الف لیله
اول
۵۴۱۴

الف لیله
اول
۵۴۱۴

الف لیله
اول

۲

کتاب الف لیله و لیله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل سیر الماضین عبرة لمن اعتبر و ذکر قصص الاولین تذکرة لمن تذکر و الصلوة و السلام علی محمد خیر البشر و آله الشفعاء فی المحشر اما بعد پوشیده نماناد که حکیمان را رسم
و آیین چنین است که گاهی برسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان وحش و طیر و دام و دد حدیث کنند و مقصود از آن همه پند گفتن و حکمت آموختن است
ولی این حیلت بکار برند که عامه اهل طباع را بگفته ایشان رغبت افتد و برای افسانه بجویند و با آسانی یاد گیرند پس از آن در و تامل کرده بذخایر نفیس حکمت
و گنجهای شایگان تجربت دست یابند چنانچه قدوة الادبا و زبدة الحکما مؤلف کتاب الف لیله و لیله برزم و بزم [illegible] سخن رانده و داستانی چند را بعنوان افسانه
و از زبان جانوران یاد کرده و اشعار نغز و لطایف بکر ایراد نموده که مطالعه اش خرد را بکار آید و اشعار دلکشش شعرا را بلاغت افزاید و بدین سبب خاص
و عام را بخواندن و شنودن آن کتاب رغبتی است تمام و بجهت سهولت استفادت در دولت فرانسه و روم آن را از لغت تازی بزبانهای خویش برگردانیده
ولیکن تا زمان دولت پادشاه دانش دل و عهد سلطنت سلطان بلند اقبال خدیو کشورگیر [illegible] خسرو پاک ضمیر خداوند تاج و تیغ بخشنده بی دریغ [illegible]
و کرم پاشنده دینار و درم امید امرا سایه کردگار اعلم شهنشاه بلند اختر پناه دین پیغمبر سر پادشاهان محمد شاه غازی خسرو دنیا بروز رزم
باشد با معادی گرم چون آتش بروز بزم باشد با موالی نرم چون دریا خلد الله ملکه در ممالک ایران [illegible] کسی بترجمه کتاب [illegible]
نپرداخته بود که کافه ناس از او بهرمند شوند و بنا بر این برادر بلند اختر شاهنشاه پادشاهزاده با عدل و داد پرورنده هنر خداوند [illegible]
صاحب اختیار مملکت آذربایجان صینت عن طوارق الزمان جمال دولت و تایید دین ملک بهمن ابو المظفر بازوی خسرو ایران بجود [illegible] است
و بلند چون فلک است شریف چون خرد است عزیز چون جان مصنفان را با شاعران نوازد [illegible] بنام شاه نویسنده اند [illegible] بار خدایا [illegible]
سلطان عالمش جاوید [illegible] عبد اللطیف را به پیشگاه خلایق پناه خواسته فرمودند که این کتاب را از تازی بپارسی که خوشتر
لغات جهان و افصح [illegible] فرمود که بجای اشعار عرب شعرای پارسی از کتب شعر مناسب آن مقام بنویسد و آنچه یافت نشود خود
انشا کند که هر کس از مطالعت آن بهرمند شوند بندگان درگاه و [illegible] بارگاه کمر طاعت بر میان بسته خدمت را آستین برزدیم امیدوار
چنانیم که بعون الله و توفیقه این خدمت بپایان رسد و پذیرفته درگاه پادشاهزاده با فر و جاه گردد آغاز داستان چنین گویند که یکی از ملوک آل ساسان
سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر دلیر داشت یکی را شهریار و دیگری را شاه زمان گفتندی شهریار که برادر مهتر بود [illegible]
جهان بگرفت و شاه زمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقر سلطنت خود بشادی گذرانیدند پس از آن شهریار آرزوی دیدار برادر کرد
وزیر خود را با حضار [illegible] وزیر برفت و پیغام بگذارد شاه زمان [illegible] خرگاه بیرون فرستاد و روز دیگر مملکت بوزیر خویش سپرد و بدیدار
برادر از شهر بیرون شد و در لشکرگاه فرود آمد شبانگاه بیاد آمدش گوهری گرانمایه که هدیه برادر گزیده بود بر جای مانده با دو تن از خاصان بشهر
بازگشت بقصر اندر شد خاتون را دید که با غلامی زنگی در آغوش یکدیگر خفته اند ع ستاره بچشم اندرش تیره شد در حال تیغ برکشید هر دو را بکشت
و بلشکرگاه بازگشت بامدادان کوس رحیل زدند چند روزه شاه زمان از آن [illegible] همی رفت تا بدار الملک برادر رسید شهریار بملاقات او بشتافت
و دیدار برادر شاد گشته از هر سوی سخن همی راند ولی شاه زمان را اندوه غلام و خاتون از خاطر نمی رفت پیوسته محزون و خاموش بود شهریار گمان کرد

که خاموشی او از

که او را [illegible] حزن و اندوه بسبب دوری وطن و پیوند است زبان از گفتن در کشید و بحال خویشتنش گذاشت پس از چند روز گفت ای برادر از چه سبب [illegible]
دگرگونت [illegible] شاه زمان گفت بیت گر من قسم حکایت آغاز کنم با خود دل خلقی بهم انباز کنم خون در دل من [illegible] چون غنچه گر من دل
باز کنم شهریار گفت [illegible] بنخچیر شویم شاید دل [illegible] آید شاه زمان گفت بیت گر روی زمین تمام شادی گیرد ما را نبود [illegible]
چو این بشنید خود بنخچیر شد و شاه زمان در منظره که بباغ نگریستی نشسته ملول همی بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزک [illegible] بیست غلام زنگی بباغ شدند
و تفرج کنان همی گشتند تا در کنار حوض [illegible] جامها بکندند آنگاه خاتون آواز داد که یا مسعود غلامی آمد گران پیکر و سیاه خاتون را در آغوش کشید
بوس و کنار پیوستند پس خاتون در زیر غلام بخفت چنانچه گفتی ع [illegible] و هر یکی از آن غلامان با کنیزکی [illegible]
در آمیزش و بوس و کنار بودند چون شاه زمان حالت ایشان بدید با خود گفت که محنت من پیش محنت برادر هیچ نماید چرا از این پس ملول شوم پس اندوه
خاطرش بماند و بعیش و نوش و خورد و خواب گرایید شاد همی بود تا برادر از نخچیر باز گشت دید که گونه زرد شاه زمان [illegible] و تن [illegible] توانا گشته
شهریار شگفت ماند گفت ای برادر مرا از حال خویش آگاهی ده که چرا از این پیش [illegible] کاسته و گونه ات زرد بود و اکنون بر خلاف پیش شده است
و شادانی شاه زمان گفت سبب زردی را بگویم ولی سبب شادی [illegible] گفت پس [illegible] و غلام زنگی کشتن آن هر دو باز گفت شهریار [illegible]
مبالغت کرد و سوگندش داد شاه زمان [illegible] حکایت زن برادر و کنیزکان و غلامان حدیث کرد شهریار گفت [illegible] اعتماد بر خواتون [illegible]
باور نکنم ع تا نبینی [illegible] شاه زمان گفت [illegible] چنان بنمای که بنخچیر همی روی چون لشکر بنخچیر شوند تو باز
گرد [illegible] آنچه من دیدم تو نیز ببینی شهریار چنان کرد پس هر دو برادر در منظره [illegible] ساعتی [illegible] که خاتون و کنیزکان و غلامان بباغ اندر شده
و در کنار حوض [illegible] شهریار آنچه از برادر شنیده بود بعیان بدید و با برادر گفت پس از این [illegible] آنگاه [illegible] راه بیابان
در پیش گرفتند [illegible] تا در ساحل [illegible] زیر درختی که در پیش چشمه بود [illegible] بر آسودند پس [illegible]
بر سر [illegible] بر درخت شدند عفریت بکنار چشمه فرود آمد صندوق باز کرد دختری [illegible] بیرون آورد [illegible]
بیت ای یار پری روی [illegible] اکنون تو [illegible]
خواب پس سر اندر کنار دختر [illegible] ملکزادگان نظر افتاد سر عفریت را [illegible] بر زمین گذاشت ملکزادگان را [illegible]
اشارت کرد و [illegible] ملکزادگان فرود آمدند [illegible] از عفریتشان بترسانید تا آنکه از بیم جان [illegible]
کردند پس [illegible] بر آورد که پانصد و هفتاد انگشتری بر آن بود گفت [illegible] این انگشتریها [illegible] ملکزادگان [illegible]
گفت خداوندان اینها در پیش این عفریت با من آن کرده اند [illegible] انگشتری [illegible] شما نیز انگشتری [illegible]
[illegible] صندوق [illegible] میان این دریا [illegible]
[illegible] در خانه [illegible] توان داشت [illegible]
و شنیدن [illegible]
بازگشتند شاه زمان [illegible]
آورده بامداد [illegible]
روزی [illegible]
[illegible]

بیت اشرقت فی الذهب خلال الثمار ، و استنارت بنورها الاشجار ، من سناها الشموس تشرق لنا ، تبدی و تنجلی الاقمار ،
تسجد الکاسات بین یدیها ، حین تبدو و تنهتک الاستار ، و اذا او صفت برد فی جماد ، هطلت بالمدامع الامصار

وزیر را چنین اندوهگین و ... حالت حزن ... از سبب آن باز پرسید گفت ای پدر دل غم روزگار ... داری ... بگذار جان ... هر چه ... داری

با پدر ... ای ... کنون که چاره ... وزیر بر قصه ... دختر گفت ... ای پدر ... مبارک ... دختر

ملک خسرو ... و دولت ... ملکا ... من ... شوم و با زنده ... از دختران دیگر ... خود را ... چنین ... هلاک اندختن

و ... از صواب و خلاف رای او ... انجام ... که بر تو رسد ... آنچه ... دهقان رسید ... دختر گفت ... حکایت دهقان

وزیر گفت شنیده‌ام که ... دهقانی ... زبان جانوران ... روزی بطویله رفت ... دید که نزد ... آخور ...

... بر ... و بجوی ... پیش ... گاو ... بر ... که من ... روز و شب ... گاهی ...

باسیا ... ندارم ... که آسوده شود و بازبوی آخور باز گرد ... تو ... شب ... بیرون

... شب ... گوش ... گفت فردا چون ... کرد ... هر چه ... آنچه پیش آورند ... بخور چون روزی ... دهقان

از ... رنج ... گفتگو ... خواجه گوش میداد چون ... خادم ... آمد گاو را دید که ... نخورده ... گاو

... خواجه گفت ... درازگوش ... فرمود ... خادم چنان کرد ... درازگوش ... گاو پیش آمد ...

... گفت ... خوش ... خواجه ... بسیار ... وقت شام ... کردن ... گاو

... درازگوش ... میگفت ... از دست ... کرده ... ندیم ... تن ... گاو گفت ... من ... بنده‌ام

... گفت فردا ... گرسنگی ... بشنو ... چون گاو این را بشنید ... کرد و گفت فردا

... خواجه گوش ... با خاتون ... خادم گفت ... گاو ... چون گاو ... دیدم ...

... خواجه ... خنده ... خندید ... خاتون ... باز پرسید خواجه گفت سرّی ... که فاش

نتوانم ... گفت ... خواجه خاتون را ... دوست ... گفت ای مونس جانم سر خود را فاش کنم ... بمیرم

بود آنگاه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورد و وصیت کند ... گفت ... فاش کنم ... خواجه

... خروسی ... دید ... خروس ... که ... خروس ... ملک ... مرگ ... و تو

شاد ... خروس ... خداوند ... من ... زن دارم ... هر کدام ... خواجه ... خداوند ... یکی را

... چگونه ... چند از این درخت ... خاتون ... جان ... خواجه ... حال

... شاخی چند از درخت ... خاتون را چندان بزد که ... استغفار کرد ... خواجه ...

کنون ای ... از ملک ... حکایت ... شهرزاد گفت حافظ ... من برآید با جان ... باجان

با جان تن برآید وزیر چون ... خواسته ... ملک رفت ... پرسید ... دختر خویش ...

... شهرزاد ... خواهر ... دنیازاد ... گفت ... ملک ... من ... خواهم ... حاضر آید ...

... گفتن ... شب ... دختر وزیر ... ملک ... آمده ... خواهش

... دختر ... شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت ای ملک ... خواهری دارم ... خواهم ...

وداع باز پسین ... ملک دنیازاد را ... خواست و ... شهرزاد ... پس شهرزاد ... برآمده ...

... گفت ای خواهر ... حدیثی بگوی ... شهرزاد گفت ... ملک اجازت ... باز گویم ملک ...

داستان حکایات

داستان حکایات ... شهرزاد را اجازت گفتن داد شهرزاد در شب نخستین گفت ای ملک جوان بخت شنیده‌ام بازرگانی گرم و سرد روزگار دیده

و تلخ و شیرین جهان چشیده سفر شهرهای دور کرده و دریاهای پر شور ... وقتی او را سفری پیش آمد از خانه بیرون شد و ... از گرمی هوا ...

بسایه درختی پناه برد که ... بر آسود قرص نانی و چند دانه خرما از خرجینی که با خود داشت بدر آورد بخورد و تخم خرما بینداخت در حال عفریتی

با تیغ برکشیده نمودار شد و گفت چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمد و جان ... کنون ترا بقصاص او باید کشت بازرگان گفت ...

قصد کشتن من داری ... چند ... مرا ... که بخانه باز گردم و مال بفرزندان بخش کرده وصیتهای خود بکنم و پس از ... نزد

تو آیم عفریت خواهش او بپذیرفت بازرگان بخانه باز گشت مال بفرزندان بخش کرد و ماجرای خویش ... با عفریت رفته بود با فرزندان ...

حدیث کرد و چون سال بپایان آمد بهمان بیابان شد و در پای درخت نشسته بر حال خود میگریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت با بازرگان

سلام داد و پرسید که ... مقام عفاریت از بهر چیست بازرگان ماجرا بگفت پیر در عجب آمد و بر او افسوس خورد و گفت ازین خطر

نخواهی رستن پس در پهلوی بازرگان نشست و گفت از اینجا بر نخیزم تا ببینم که انجام کار تو چون خواهد شد بازرگان بیچاره

بگریستن مشغول بود و میگریست که پیری دیگر با دو سگ سیاه در رسید و سلام داد و پرسید که در مقام عفریتان چرا نشسته اید

... ماجرای ایشان ... هنوز ... نشسته بود که پیری استر سوار در رسید سلام کرد و سبب ... باز پرسید

و با ایشان ... نشست ... گردی برخاست و از میان گرد همان عفریت با تیغ برکشیده پدیدار شد و دست بازرگان گرفت

... ماجرای ایشان ... بازرگان بگریست ... بر حال او ... پیر نخستین که غزال ... داشت ... برخاست و برد

... عفریت ... گفت ای امیر عفریتان مرا با این غزال ... حکایتی است ... گویم ... یک ... او ... عفریت گفت باز گوی

پیر گفت ای امیر عفریتان این غزال مرا دختر عم و ... سال با من ... بود فرزند نیاورد کنیزکی گرفتم پسری بزاد و چون پسر ... ساله شد مرا سفری

پیش آمد از بهر تجارت بشهری دیگر سفر کردم و دختر عم که همین غزال است در خورد سالی ساحری آموخته بود ... کنیز و پسر مرا ... گاو

و گوساله کرد و بشبان سپرده بود پس از چندی که من از سفر آمدم از کنیز و پسر جویان شدم گفت کنیز بمرد و پسر ... من ... و

... تا عید قربان در رسید ... شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم شبان گاوی فربه بیاورد که آن کنیز من بود ...

... گاو ... بکشتم ...

... گوشت و پوست ... استخوانی دیدم ... گوشت ... پشیمان شدم ... شبان

... گوساله فربه ... برای من بیاور ... گوساله آورد که آن پسر من بود و چون گوساله مرا دید ... کرده ... پیش من آمد ...

... بروی من ... گوساله ... رحمت آوردم ... شبان گفتم این را ... و گاوی دیگر بیاور ... قصه بدینجای رسید بامداد شد

و شهرزاد لب از داستان فروبست دنیازاد گفت ای خواهر چه خوش حدیث گفتی شهرزاد گفت اگر امروز ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر

از این حدیث خواهم گفت ملک با خود گفت این را نکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز شد ملک بدیوان ... آنروز تا پسین بکار

مملکت مشغول بود وزیر ... منتظر کشته شدن دختر ... هیچ خبر نشنود در عجب شد پس ملک از دیوان ... بحرم سرای

... بود ... چون شب دوم برآمد ... شدند و شهرزاد ... برگرفت ... دختر وزیر

... گفتن ... چون شب ... دنیازاد گفت ... ای خواهر حدیث بازرگان و عفریت را تمام کن شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد

گویم ملک گفت باز گو شهرزاد گفت ایملک جوان بخت خداوند غزال عفریت گفت ای امیر عفریتان چون گوساله بگریست ...

مرا بر وی رحمت آمد و به شبان گفتم این گوساله را مکش همین غزال که دختر عم توست به پیش من بایستاده نظاره میکرد و در کشتن گوساله
همی کوشید و میگفت همین گوساله را بکش که گوساله ایست فربه ولی من کشتن گوساله را بجوی هموار نکردم و آن را گفتم به شبانش دادم و شبان
گوساله را گرفته برفت روز دیگر شبان پیش آمد و بشارت داده گفت مرا دختریست که در خورد سالی از پیره زالی ساحری آموخته
بود چون من گوساله را بخانه بردم آن دختر روی پوشیده بگریست پس از آن بخندید و گفت ای پدر چونست که مرد بیگانه را بخانه
می آوری گفتم مرد کدام است و گریه و خنده تو از بهر چه بود گفت این گوساله بازرگان زاده ایست که زن پدرش او را با مادر
او گاو و گوساله کرده است و سبب خنده من همین بود اما گریستنم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بریده ای امیر عفریتان
چون این را از شبان بشنیدم با او از خانه بدر آمدم و از شادی پای از سر نمیدانستم و همی رفتم تا بخانه شبان برسیدم و دختر شبان
بر من سلام داد و دست مرا ببوسید و بکناری بایستاد پس از آن همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده بر خاک بغلطید
من با دختر شبان گفتم آنچه از این گوساله گفته راست است گفت آری این فرزند تست گفتم که او را از این رنج خلاص کنی چندان
مال بر تو بذل کنم که بی نیاز شوی دختر تبسمی کرده گفت مرا بمال حاجتی نیست اما با من عهد کن که اگر من او را از این گوساله بحور بر دارم
مرا به وی کابین کنی و اجازت دهی که بجادو کننده او جادو کنم گفتم که خون دختر عم خود را بر تو حلال کردم آنچه دانی بکن پس
طاسی پر از آب کرده عزیمه بر آن خواند و بر گوساله پاشید فی الحال گوساله بصورت انسان برآمد من او را در آغوش کشیده
بخشش بوسه دادم و ماجرای او را باز پرسیدم او هر آنچه که از دختر عم و مادرش رفته بود بیان کرد پس از آن دختر شبان
بزنی او در آوردم او نیز دختر عم مرا بجادوی غزال کرد و آن غزال همین است چون باینجا رسیدم بازرگان را در همین مکان
دیده حکایت او را شنیدم بایستادم تا از انجام کار او آگهی یابم ای امیر عفریتان اینست حدیث من و این غزال عفریت گفت طرفه حدیثی است
از سه یک خون او در گذشتم و در آن دم **پیر دوم** خداوند شکاری سگان پیش آمده گفت ای امیر عفریتان این دو سگ برادران من
بودند چون پدرم بسپری شد سه هزار دینار زر میراث گذاشت من در دکانی به بیع و شری نشستم و برادر دیگرم بسفر رفته پس از سالی
تهی دست باز آمد من او را بر دکان برده سود دکان را بر شمردم هنگامی که دو هزار دینار بود بوی دادم چند روزی با هم بودیم
پس از آن برادرم هر دو عزم سفر کردند و از من همراهی خواستند من سفر قبول ننمودم و با ایشان گفتم که از رنج و زیان سفر
آن بیز … سفر کرده شش سال بدان منوال بگریه و فروخت بنشستیم پس از آن من بدیشان موافقت کرده مایه بر شمردیم شش هزار
دینار بود من گفتم نیمه از این بزیر خاک اندر پنهان کنیم که اگر بضاعت آسیبی روی دهد آنرا سرمایه کنیم و نیمه دیگر را از بهر تجارت
برداریم و هر ... افتاده به ایشان کرده که من بگفتم آنگاه سفر کرده بکشتی بر نشستیم یکماه بکشتی براندیم تا بشهری رسیده
متاع خود را ببهای گران فروختیم و یک بر ده سود کردیم پس از آن قصد سفر کرده در یا شدیم دختری در آنجا دیدیم که جامه کهن
در بر داشت و با من گفت که تو با من نکوئی کنی و پاداش نکو بگیری گفتم آری با تو نکوئی کنم پس گفت مرا کابین کن و شوهر خود بپر
مرا بر وی رحمت آمد او را برگرفته بکشتی آوردم جامهای گرانمایه بر او پوشانیده و در محل نکو جایش دادم و دل بمهر او نهادم و
از برادران برکنار شده شب و روز با او بسر میبردم برادران بر من رشک بردند و بر هلاکم طمع کردند و گشتیم چنان بستند هنگامی که من
با دختر خفته بودم مرا با او بدریا انداختند آن دختر در حال عفریتی شده و مرا برداشته بجزیره برد و ساعتی از من پنهان گشته پس پیش
من آمده گفت من از پریانم که ایمان برسول خدا آورده ام چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود بصورت آدمیان پیش تو آمدم اکنون

بدان که برادرانت

بدان که برادرانت را بمکافات بد کرداری بکوبم کشتن مرا حدیث او عجب آمد و در سپاس کوشیدم و از کشتن برادران منع کرده و شفیع شدم
دادم و گفتم ایشان در هر حال برادران منند پس آن پری مرا در ربود و در هوا شد و بیک چشم برهم نهادن مرا بر فراز خانه خود
گذاشت من در بگشودم و آن سه هزار دینار را که بزیر خاک پنهان بود برگرفته بدکان نشستم هنگام شام که از دکان بخانه آمدم این
دو سگ را بزنجیر دیدم چون اینها را چشم بر من افتاد بر دامنم بیاویختند و اشک از دیده فرو ریختند و من از حقیقت حال آگاه نبودم
که آن دختر پیش آمد و گفت اینها برادران تواند و تا ده سال بدین صورت خواهند بود پس من این دو سگ را برداشته میگردانم
که ده سال بانجام رسد و ایشان خلاص شوند چون بدین مقام رسیدم ماجرای این جوان بشنیدم و از این جای در نگذشتم تا ببینم
کار او بکجا خواهد رسید چون پیر سخن را بدینجای رسانید عفریت گفت خوش حدیثی گفتی از سه یک خون این در گذشتم چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت چون حدیث پیر دوم
تمام شد پیر سیم خداوند استر بعفریت گفت مرا نیز حکایتی است طرفه تر از حکایت پیر دو و از اینها باز گویم از باقی خون این در گذر عفریت گفت
باز گوی گفت ای امیر عفریتان این استر زن من بود مرا سفری افتاد یکسال اندر شهرها سفر کردم پس از یکسال بازگشته نیمه شب بود که بخانه
خویش در آمدم زن خود را دیدم که با غلامی سیاه خفته بوس و کنار همیکنند چون زن را چشم بر من افتاد بر خواست کوزه آبی بگرفت
و فسونی بر او دمید و بر من پاشید در حال سگی شدم مرا از خانه براند و من از در بدر آمده در کوی و برزن همی رفتم تا بدکان قصابی
رسیده استخوان خوردن گرفتم چون قصاب خواست بخانه رود من نیز بر اثر او بشتافتم چون بخانه رسیدیم دختر قصاب مرا دیده
روی از من پنهان کرده گفت چرا مرد بیگانه بخانه همی آوری قصاب گفت مرد بیگانه کدام است دختر گفت همین سگ مردیست
که زنش بجادو او را بدین صورت کرده و من میتوانم او را بصورت نخست باز گردانم قصاب چون این بشنید خلاص گشتن او از دختر خواهش کرد
آبی خواسته فسونی بر او دمیده بر من پاشید من بصورت اصلی خویش برآمدم و دست و پای دختر را ببوسیدم و در خواست کردم که زن مرا بجادو
استری کند از آن آب بمن داده گفت چون زن خود را در خواب بینی این آب را بر وی پاش هر آنچه که خواهی همان گردد پس من آب را
گرفته هنگام خواب بر او پاشیدم و خواستم که استری شود در حال استری گردید و آن همین است عفریت را حدیث او عجب آمد و از آنجا
باز پرسید که این حدیث راستست استر سری جنبانید و باشارت بر صدق کلام او گواهی داد پس عفریت در عجب شده و بطرب آمد
از باقی خون بازرگان در گذشت چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید بامداد شد لب از داستان فرو بست خواهر کهترش دنیازاد گفت ای خواهر
چه خوش حدیث خواندی و طرفه حکایت راندی شهرزاد گفت اگر از هلاک برهم و ملک مرا بگذارد در شب آینده خوشتر از این حدیث
کنم و شیرین تر از این حکایتی بر گویم پس ملک با خود گفت که طرفه حکایت میگوید این را نکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز بر آمد
ملک بدیوان نشست و کار مملکت گذرانید وقت پسین از دیوان بر خواسته بحرم سرای شد ملک شهریار از دختر وزیر
تمتع بر گرفت پس دنیازاد گفت ای خواهر حدیث تمام کن شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت چون پیر سیم حدیث خوشتر از حکایت دو پیر
نخستین بگفت عفریت را عجب آمد از باقی خون بازرگان در گذشت بازرگان با آن هر سه پیر سپاس گفت و آنها نیز بسلامت او
شادان شدند و هر یک بشهر خویش باز گشتند و این حکایت عجیبتر از حکایت صیاد نیست ملک گفت چونست حکایت صیاد شهرزاد گفت
ای ملک جوان بخت صیادی سالخورده زنی با سه پسر داشت بی چیز و پریشان روزگار بود و همه روزه دام برگرفته بکنار دریا میرفت و چهار
دفعه بیشتر دام در دریا نمی انداخت روزی دام در دریا انداخته ساعتی بایستاد پس از آن خواست که دام بیرون آورد دید

کر سنگین است آنچه زور زد به را آوردن نتوانست و دگر باره ماهی بر زمین کوفت و دام را بیخ فرو بست و خود در آب افتاد و غوطه خورد تا نو
هر چه تمامتر دام از آب بر آورد دید که دام اندر خرابست مرده محزون گردید و گفت سبحان الله امروز عجب رزقی نصیبه من شد
شعر یا خائضا فی ظلام اللیل والهلکه اقصر عناک فلیس الرزق بالحرکه پس از آن دو باره دام در آب انداخت و زمانی بایستاد و چون
خواست بیرونش آورد دید که سنگین تر از نخست است گمان کرد که ماهی بزرگ است خود بر آب فرو رفت و بمشقت تمام بیرونش آورده
دید که خمره بزرگیست پر از ریگ و گل چون این را دید بگریست اندر پیوست و گفت بیت یا حرقة الدهر کفی ان لم تکف فعفی
فرجت اطلب رزقی وجدت رزقی توفی پس خمره را بگشت و دام را فشرده به دریا انداخت پس از زمانی دام بیرون کشید و دید که سفالی
و شیشه شکسته در دام اندر است این بیت برخواند بیت هو الرزق لا حل لدیک و لا ربط و لا قلم یجدی علیک و لا خط پس از آن
سر از آن سوی آسمان کرده گفت خداوندا من بیش از چهار دفعه دام در آب نمی اندازم و همین دفعه چهارم است آنگاه نام خدا بر زبان آورد
دام در آب انداخت پس از زمانی خواست بیرون آورد دید که بس سنگین است بند دام را بیخ فرو بسته خود را به دریا انداخت بزور دو تا بی
دام بیرون آورده دید خمره است روئین که از زیر سر آن ربخته بخاتم سلیمان علیه السلام مهرش کرده چون صیاد این را بدید شادمان شد و
با خود گفت که سر این بیایم گشود پس کاردی گرفت از زیر سر آن و همی خمره و در ساعت و آن را سر گون کرد و بجنبانید که اگر چیزی اندر آن
داشته باشد فرو ریزد چیزی بیرون نریخت الا دودی از آن بیرون آمده بسوی آسمان رفت صیاد در عجب آمد و حیران بیمود تا اینکه
دود در یکجا جمع آمد از میان دود عفریتی بدر آمده که سر او بر ابر بود چون صیاد او را بدید از خوف بر خود بلرزید و آب اندر دهانش بخشکید
و راه و رفتن بسوی نتوانست اما عفریت چون صیاد او را بدید بیگاه گفت ای پیغمبر خدا سلیمان زبان بگشود و گفت ای پیغمبر خدا مرا مکش پس از این
از فرمان تو نه پیچم صیاد گفت ای عفریت کنون آخر زمان است و سلیمان هزار و هشتصد سال است سپری شده و حکایت خویش باز گوی چون
عفریت سخن صیاد بشنید گفت ای صیاد آماده مرگ باش صیاد گفت سزای من چیست که ترا از زندان رها کردم این خواهد بود عفریت گفت
آری ترا از مرگ چاره نیست اکنون درخواه که چگونه بکشم صیاد گفت گناه من چیست که بایدت بچاره کشته شوم عفریت گفت حکایت مرا بشنو صیاد
گفت باز گوی و لیکن سخن را اندکی کن که نزدیک است از بیم جان از تنم جدا شود عفریت گفت من و صخر جنی با سلیمان عصیان کرده بخدای او ایمان
نیاوردیم وزیر خود آصف بن برخیا را پیش من فرستاد و او مرا پیش سلیمان برد از من پرستش و فرمان برداری خواستند من سر پیچ
شدم بهمین خمره روئین را بخواست و مرا در آن بجای زندان اندر کرده با ارزیز سر این را ببند و دو مهر کرده فرمود مرا به بنجای افکندند صد سال
در قعر دریا بماندم و در دل داشتم که هر که مرا خلاص کند من او را تا ابد از مال دنیا بی نیاز گردانم کسی مرا از آن ورطه خلاص نکرد صد سال
دیگر بماندم و با خود گفتم هر که مرا رها کند گنجهای زمین را از بهر او بگشایم کسی مرا رها نکرد چهار صد سال دیگر بماندم و با خود گفتم هر که مرا رها کند
او را بهر گونه که خود خواهد بکشم ترا بدین مثال بودم که تو مرا بیرون آوردی و مرا از خمره برداشتی کنون باز گوی که ترا چگونه بکشم چون صیاد
این را بشنید بحیرت اندر ماند بگریست و او را سوگند داده بخشایش تمنا کرد عفریت گفت بجز کشته شدن چاره نداری چون صیاد
مرگ را عیان بدید گفت بیت فلنا جمیلا فقابلونا بضده و هذا لعمری من فعال الفواجر و من یفعل المعروف مع غیر اهله
یجازی کما جوزی مجیر ام عامر عفریت گفت در حیات طمع مبند که بجز مرگ چاره نداری پس صیاد با خود گفت تو آدمی هستی و این عفریت
تو با بهره و ربا که این تدبیری کنی پس عفریت گفت کنون که مرا خواهی کشت ترا بنام بزرگ خدا سوگند میدهم که راست بگو تو این
بدین بزرگی چگونه در این خمره جای گرفته بودی عفریت گفت ترا گمان اینکه من بخمره اندر نبودم صیاد گفت تا عیان نه بینم باور نکنم چون قصه بدینجا

که جاهل فی ظهور و عالم متخفی

فلا تجعلنی ... رجلی ... ولا ...

رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب چهارم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت چون صیاد بعفریت گفت تا عیان نه بینم
باور نکنم عفریت بر هوا بلند گشته دودی شده بخمره اندر فرو آمد فی الحال صیاد مهر بر سر خمره گذاشت بانگ بر عفریت زد که بازگوی
کنون بتو چه کار کنم عفریت خواست که بیرون بیاید بدر آمدن نتوانست دانست که صیاد او را بزندان اندر کرده و مهر سلیمان
بر آن نهاده است پس صیاد روئین خمره را بر گرفته بکنار دریا شد عفریت گفت چه خواهی کردن گفت ترا به دریا بخواهم افکند
تا ابد در آنجا بمانی عفریت بنالید و گفت مرا از سر خمره بردار و مرا رها کن که بپاداش نکو خواهی رسید صیاد گفت دروغ همیگوئی
و مثل من و تو مثل وزیر ملک یونان و حکیم رویان است و آن این بوده که در زمین فرس در رویان ملکی بود و ملک یونانش
گفتندی و در تن آن ملک ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت آن عاجز گشتند روزی حکیمی سالخورده بر آن شهر بیامد حکیم رویان
نام داشت و لغت یونانی و پارسی و رومی و عربی و سریانی و زبان گیاهان و برگ درختان نیک میدانست پس حکیم چند روزی در آنجا
بماند و بشنید که تن ملک برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده اند بر خواسته به پیش ملک یونان شد و زمین ببوسید و بیماری را
بر ملک آشکار کرد و گفت ایملک شنیده ام که تنت را ناخوشی فرو گرفته و تا کنون علاج پذیر گشته من میخواهم که معالجت کنم
بی آنکه ترا شربتی بخورانم و روغنی بمالم ملک یونان در عجب شد و گفت چگونه بی دارو و شربت معالجه خواهی که اگر چنین کار کنی ترا بی نیاز
گردانم و آنچه آرزو داری بر آورم آنچه روا نه هر چند که معالجه خواهی کردن ای حکیم در این کار بشتاب حکیم رویان فرمان ملک بپذیرفت
و بمنزل باز گشت و بر معالجه آماده شد روز دیگر به پیش ملک آمده گفت امروز گوی و چوگان برداشته به میدان بیرو و چون ملک
با گوی و چوگان به میدان شد حکیم رویان پیش آمد و چوگان بر گرفته بملک داد و گفت چوگان را چنین بگیر و بقوت بتاز و بر گوی بزن
تا دست و تنت خوی کند پس دارو بر دست تو نفوذ کرده و تنت را فرو خواهد گرفت آنگاه بخانه باز گشته بگرمابه شو پس از گرمابه بیرون
بخسب عافیت یابی والسلام در حال ملک یونان سوار گشته چوگان بکف گرفت و بر گوی همی زد و تا دست و تنش خوی کرد و حکیم رویان
دانست که دارو بر تن او نفوذ کرده گفت کنون بخانه باز گرد و بگرمابه شو ملک بخانه رفته بگرمابه شد پس از شست و شوی از گرمابه
بیرون آمده بخسبید چون از خواب بر خواست دید تنش از ناخوشی پاک گشته بسیم سفید همی ماند شادمان و خورسند گردید روز دیگر حکیم بیامد
و زمین ببوسید و بطرف بساط بیستاد و گفت شعر زهت الفصاحة اذ دعت لها ابا و اذا دعت یوما سواک لها ابا یا صاحب
الوجه الذی انواره تمحو من الخطب الکریه غیاهبا چون ابیات بانجام رسانید ملک بر پای خواسته حکیم را در آغوش گرفت و در پهلوی
خویش بنشاند پس از آن خوانهای طعام نهادند و خوردند بخوردند و تا پسین بصحبت و منادمت بنشستند آنگاه ملک دو هزار دینار زر بحکیم
حکیم بخانه باز گشت و ملک خورسند نشسته بکردار نیک حکیم سپاس میگفت چون روز دیگر شد ملک به دیوان بر نشست و حکیم نیز بیامد و بار گاه آمده
زمین ببوسید ملک او را در پهلوی خود بنشاند چون حکیم خواست باز گردد هزار دینار زر با خلعتها و چیزها بداد ملک را با حکیم که
بدینجا رسیده اند وزیر ملک مردی بخیل و بدخواه بود چون دید که ملک یونان با حکیم رویان چنین عطا کرده به و رشک آورده بدخواهی
در دل گرفت و بر پیشگاه ملک یونان رفته زمین نیاز بوسه داد و گفت ایملک بندگان درگاه و چاکران درگاه را
فرض است که ملک را از آنچه ببینند آگاه سازند
ملک گفت پند باز گوی وزیر گفت پیشینیان گفته اند من لم ینظر فی العواقب فما الدهر له بصاحب من ملک را در طریق ناصواب می بینم
بر دشمن و بدخواه خویش چندین عطا و بخشش میکند و از این کار بسی هراس دارم و دیگر خود داند والسلام ملک چون این بشنید بهم بر آمد

ما زال وجهک مشرقا متهللا
کی لا تری وجه الزمان مقطبا
و له
ادبنی من فضلک من التی
فعلت بنا فی النجاسة مع الرضا

دربخش پر بهان کرفت [illegible] وزیر باز پرسید که بدخواه کیست وزیر گفت حکیم رویان و شمه‌ای از بدی حکیم ملک گفت چگونه بدخواه است که بیماری
معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد و گر من او را انباز مملکت و پادشاهی کنم هنوز پاداش چندیک نیکویی او نخواهد بود
گمان ندارم که تو این سخن را از رشک همی گویی و همچنانی که من او را بکشم پشیمان شوم بدانسان که ملک سندباد پشیمان شد
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست دنیازاد گفت ای خواهر خرم حدیث گفتی شهرزاد گفت
اگر ملک مرا زنده گذارد در شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت که این را نکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز
برآمد ملک شهریار به دیوان برنشست و تا پسین بکار مملکت مشغول بود آنگاه از دیوان برخواسته بقصر اندر شد و شب با
از دختر وزیر تمتع برداشت چون **شب پنجم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت ملک یونان بوزیر گفت تو همی خواهی که من او را
کشته مثل ملک سندباد پشیمان شوم و آن این بوده که یکی از ملوک پارس عجیبه برشغف و تفرج دوست داشتی و شاهینی داشت که
دست پرورده خود بود شب و روز از پیش خویش دور نمیکرد و طاسک زرین از برای آن شاهین ساخته و از گردن او آویخته
بودند که هنگام خوردن آب از آن طاسک میخورد روزی ملک شاهین بدست گرفته با ندما بنخجیرگاه شده و دام بگسترده غزالی برو
بیفتاد ملک گفت هر کسی که غزال از پیش او برود و بجهد او را بکشم سپاهیان بغزال گرد آمدند غزال بسوی ملک بیامد و از بالای سر ملک بجست
غلامان بیکدیگر نگاه کردند ملک از وزیر پرسید که چه میگویند گفت ای ملک تو گفته بودی که غزال از پیش هر کس بجهد او را بکشی اکنون
غزال از پیش تو جسته ملک گفت از پی غزال بخواهم رفت تا آنرا بدست بیاورم پس ملک از پی غزال همی رفت و شاهین بر غزال
سر غزال نشسته بر چشمانش همی زد تا اینکه غزال کور گشت و تاختن نتوانست آنگاه ملک رسیده غزال را ذبح کرد و از فرازش پیاده گشت
و بس تشنه شد بیابانی [illegible] دید که آبی از درخت قطره قطره همی چکید طاس را از گردن شاهین گرفت از آب پر کرده به پیش اسب گذاشت
شاهین پر برزد و آب بریخت ملک در خشم شده گفت نه خود آب بخوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد پس تیغ برکشیده
پرهای شاهین بینداخت و شاهین باشارت بر ملک بنمود که بفراز درخت نگاه کند پس ملک بفراز درخت نگاه کرده ماری دید که زهر
از آن مار قطره قطره همی چکید پس پر و بال [illegible] شاهین پشیمان گشته برخواست شاهین بر دست گرفت و بقصر خود باز گشت غزال را بطباخ
سپرده خود بر تخت نشست و شاهین بر دست داشت پس شاهین فریادی برکشیده بمرد ملک پشیمان و محزون شد چون ملک یونان حکایت
بدینجای رسانید وزیر گفت ای ملک گر نصیحت بپذیری برهی و گر نه هلاک شوی چنانچه وزیر بر پسر پادشاه حیلت کرده خود هلاک شد و آن
این بود که یکی از ملوک پسری داشت پسر خواست که بنخجیر شود ملک وزیر را با او بفرستاد و با هم بشکار همی کردند بناگاه بغزالی برسیدند وزیر
گفت این غزال بگیر ملکزاده در پی شتافت او و غزال از دیده سپاهیان ناپدید شدند ملکزاده در بیابان بحیرت اندر بود ناگاه
بجایی برود آنگاه دختری دید که بر سر راه او گفت کیستی و از بهر چه گریانی دختر گفت من دختر ملک هندم سوار گشته بنخجیر شدم مرا خواب در ربود
از اسب بزیر افتادم و راه بجای ندانستم ملکزاده بدو رحمت آورده او را بر داشته بجانب [illegible] همی رفتند تا بخرابه رسیدند
دختر از ملکزاده در خواست کرد که از زین بزیر آورد چون فرود آورد دید که غولیست بسیار و فرزندان خود را پیش خود همی خواند
و میگوید که آدمی فربهی بخوردن آورده‌ام ملکزاده چو این بشنید دل بمرگ نهاد و از هم جان بر خود بلرزید غول گفت چرا ترسانی گفت
دشمنی دارم که مرا از او بیم جانست غول گفت تو ملکزاده چرا بمال چه از ملک دشمن بدر نمیری ملکزاده گفت دشمن از من جان نخواهد
ثم ان الغول گفت چرا پناه از خدا نمیخواهی ملکزاده سر بآسمان کرده گفت امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء [illegible] علی عدوی [illegible]

انک علی ما

انک علی ما تشاء قدیرا غول چون این بشنید از ملکزاده بگذشت و برفت ملکزاده بجای خویش باز گشت و حدیث وزیر با پدر بیان کرد و تو نیز ای ملک اگر بدین حکیم رویان
دل نهی بزودی کشته شوی و گر او را بشوری باشد در کشتن تو تدبیری کند چنانکه در بهبودی تو چوگانی بدست تو داده ترا از برص خلاص نمود ملک
یونان گفت راست گفتی که او چنانکه بآسانی مرا از برص خلاص کرد تواند که بدستهٔ گلی بمن دهد که من آنرا ببویم و هلاک شوم کنون بازگوی
که رای صواب کدام است وزیر گفت بگو فراآوردن او فرمان ده چون حاضر آید او را بکش و از شر او براحت اندر باش و پیش از آنکه
او با تو کید و مکر کند تو حیلت بر او تمام کن در حال ملک یونان حکیم رویان را بخواست حکیم رویان حاضر آمد آستان ملک را بوسه داد
و او را مخاطب کرده گفت **بیت** دع ما تقاس من وهو او کن آمنا وکل الامور الی الذی بسط الثری ان المقدر کائن لا ینمحی
ولک الامان من الذی ما قدرا انشاء کرد حکیم در حالتیکه با ملک سخن میگفت اذا لم اقم یوما لحقک بالشکر
فقل لی ان اعددت نظمی مع النثر لقد جدت لی قبل السوال بانعم اتتنی بلا مطل لدیک ولا عذر فمالی لا اعطی ثنائک حقه
واثنی علی علیائک فی السر والجهر ساشکر ما اولیتنی من صنائع یخف لها فمی وان اثقلت ظهری و نیز در این معنی **بیت**
کن عن همومک معرضا وکل الامور الی القضاء وابشر بخیر عاجل تنسی به ما قد مضی فلرب امر مسخط لک فی عواقبه رضی
الله یفعل ما یشاء فلا تکن متعرضا و نیز در این معنی **بیت** سلم امورک للحکیم العالم وارح فؤادک من جمیع العالم واعلم بان
الامر لیس کما تشا بل ما یشاء الله احکم حاکم و نیز در این معنی **بیت** لا تبتئس وانس الهموم جمیعها ان الهموم تزیل
لب الحازم لا ینفع التدبیر عبدا عاجزا فاشکر که تسلم فی نعیم دائم
پس چون حکیم رویان ابیات را باتمام رسانید ملک گفت دانی که از بهر چه خواستمت حکیم گفت لا یعلم الغیب الا الله ملک گفت ترا از بهر کشتن آورده‌ام
حکیم از این سخن در عجب شد و حیران ماند و گفت کدام گناه مرا خواهی کشت ملک گفت تو جاسوسی و بقصد کشتن من بدین شهر آمده پیش از آنکه تو مرا
من ترا بکشم آنگاه ملک جلاد را خواست و کشتن حکیم اشارت فرمود حکیم گفت مرا مکش که خدا ترا بکشد ملک گفت ناچار بکشم ایمن نتوانم زیست
و میترسم که باندک چیزی مرا بکشی چنانکه چوگان بدست من داده مرا از برص خلاص کردی حکیم گفت ای ملک پاداش نیکویی من اینست ملک
گفت چاره بجز کشته شدن نیست حکیم رویان چون که خویشتن یقین کرده محزون شده بگریست و از نکوییها که با ملک کرده بود پشیمان گشت و گفت
شعر ان میموة من سمات الخل جاریة لکن ابو هامن الالباب قد خلق لم یمش فی بابس یوما ولا وضل الا ینوربه داء یغتی الزلق
آنگاه سیاف پیش رفته شمشیر کشید و کشتن را دستوری میخواست حکیم رویان بگریست و با ملک گفت **شعر** نصحت فلم افلح وغشوا فافلحوا
فاوقعنی نصحی بدار هوان فان عشت لم انصح وان مت فانعلی ذوی النصح من بعدی بکل لسانی پس حکیم بنالید و بگریست و گفت ای ملک
پاداش من چنین بود که تو مرا پاداش همی دهی چنانکه نهنگ صیاد را ملک گفت چونست حکایت نهنگ با صیاد حکیم گفت ای ملک در زیر تیغ چگونه توانم
حدیث گفت تو از من در گذر و بفریبی مرا ببخشای که خدایتعالی بخشنده [illegible] بخشاید پس در انجام یکی از خاصان پای سریر ملک را بوسه داده گفت
ایملک از او در گذر که گناهی از او ندیده‌ایم ملک گفت که من او را نکشم خود کشته خواهم شد از آنکه کسیکه تواند چوگانی بدست من داد و مرا از
برص نجات دهد این نیز تواند که بدستهٔ گلی بمن دهد که من آنرا ببویم و هلاک شوم مرا گمان اینست که او جاسوس است که بقصد کشتن من آمده
بناچار او را باید کشت چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد گفت ای ملک کنون که بکشتنم آستین برزده دستوری ده تا بخانه خود
بروم و وصیت بگذارم و مرا کتابی است برگزیده او را آورده بملک دهم تا در خزانه ملک گفت چگونه کتابیست حکیم گفت آن کتاب را
بسیار داده و کمتر سودش اینست که پس از آنکه سر من بریده شود ملک آن کتاب را بگشاید و از صفحهٔ دست چپ سه سطر بخواند آنگاه

سر من در سخن آید و از آنچه ملک سوال کند پاسخ دهد ملک از این سخن عجب آمد و حکیم را بسیاهیان سپرده جواز داد حکیم بخانه خویش رفته و روز دوم
بصندوق نهم و زهر در پیشگاه ملک حاضر گشته زمین ببوسید و کتابی کهنه بس کهنه در دست داشت طبقی خواسته از آن کهنه کتاب در آن و بر طبق فرو ریخت
و گفت ای ملک این کتاب بگیر چون سر مرا ببرند بفرمای که بر همین طبق نهاده و بدین دارو بیالایند که خونش باز بیستد آنگاه کتاب گشوده چنان
که گفتم سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سوال کن که ترا پاسخ دهد ملک کتاب بستد و فرمود که گردن بزنید و اوراق همچو بسته یافت
انگشت با آب دهان تر کرده ورقی چند بگشود و با آسانی گشوده نمیشد چون شش ورق برگردانید و بکتاب اندر خطی نیافت گفت ای حکیم خطی
در کتاب نمیبینم حکیم گفت ورقی چند بیشتر برگردان ملک اوراق همی گشود تا آنکه زهری که حکیم در کتاب بکار برده بود در ملک کارگر آمد
و فریاد همی بلند برآورد حکیم روی بدان چون حالت ملک بدید گفت گفتند شعر تحکموا فاستطالوا فی حکومتهم و عن قلیل کان الحکم لم یکن
لو انصفوا انصفوا لکن بغوا فبغی علیهم الدهر بالآفات و المحن چون حکیم ابیات بانجام رسانیده بود که ملک در گذشت چون
صیاد سخن بدینجای رسانید گفت ای عفریت بدان که اگر ملک یونان قصد کشتن حکیم رویان نمیکرد خدای تعالی او را نمیکشت تو نیز ای عفریت اگر
نمیخواستی که مرا بکشی خدای تعالی ترا نمیکشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهر کهترش دنیازاد
گفت ای خواهر طرفه حدیثی گفتی شهرزاد گفت اگر ملک مرا نکشد شب آینده نیز دلرباتر و خوشتر از این حدیث گویم چون روز برآمد ملک
بدیوان رفته بکار مملکت پرداخت هنگام بیگاه بحرمسرای بازگشت چون شب ششم درآمد شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت صیاد با عفریت گفت
که چون تو قصد کشتن من کرده بودی اکنون من ترا در این خمره بزندان اندر کنم و بدریا افکنم عفریت چون این سخن بشنید فریاد برآورد
بنالید و صیاد را بنام بزرگ خدا سوگند داد و گفت توبه کردم مرا پاداش بده و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد صیاد گفت چگونه است
حکایت ایشان عفریت گفت من چون توانم که بزندان اندر حدیث کنم اگر مرا بیرون بیاوری حکایت باز گویم صیاد گفت ناچار ترا
بدریا در افکنم که دیگر راه بیرون شدن نداری من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم تو بر من رحمت نیاوردی و همی خواستی که بیگناهم بکشی
و پاداش آنکه من ترا از زندان بدر آورده بودم تو در هلاک من بکوشیدی اکنون بدان که ترا بدین دریا در افکنم و در بدینجای خانه کنم
و هر کس را از کرده تو آگاه کنم که دیگر کس ترا بدر نیاورد که تا ابد در همین جای بمانی و گونه گونه رنجها ببری عفریت گفت اکنون
وقت جوانمردیست مرا رها کن من نیز با تو چنان کنم که هرگز نکوهش نکنی و ترا از مردم بی نیاز گردانم پس صیاد از عفریت پیمان گرفت
و بنام بزرگ خدا سوگندش داد و مهر از سر و بن خمره برداشت در حال دودی از خمره بیرون آمده بر آسمان برفت پس از آن دیگر باره
گرد آمده عفریتی شد زشت منظر و پای بر روی خمره بزد و او را بدریا بینداخت چون صیاد دید که عفریت خمره را بدریا بیفکند مرگ را
آماده گشته با خود گفت که این علامت نیک نبود پس پیش عفریت بیامد و گفت ای عفریت
تو پیمان بستی و سوگند یاد کردی که با من نیکی کنی اگر بد کنی خدای تعالی ترا پاداش بدهد آنگاه عفریت
بخندید و گفت ای صیاد از پی من بیا و صیاد دل برکنده از پی همی رفت تا بکوهی برسیدند و از کوه بر شدند از آنجا به بیابانی پهناوری
فرود آمدند و در آنجا برکه آبی بود عفریت بر کنار آن برکه بایستاد و صیاد را گفت که دام بدین برکه بینداز و ماهیان بگیر صیاد دید
که در برکه ماهیان سرخ و سپید و زرد و کبود هستند او را عجب آمد و دام در برکه بینداخت پس از ساعتی دام بیرون آورد چهار ماهی
بچهار رنگ در دام یافت پس عفریت با او گفت که ماهیان نزد سلطان بر که او ترا از بینیاز سازد و گفت که ای صیاد من برفت بدینجای
و عذر مرا بپذیر که من هزار و هشتصد سال است که در دریا اندر بودم و روی زمین را نه دیده ام تو بهر روز از این برکه یکبار ماهی بگیر و السلام

پس زمین

پس زمین شکافته شد و عفریت بزمین فرو رفت صیاد چون این عجایب بدید در شگفت ماند و از سرگذشت خود با عفریت در عجب بود پس بخانه بیامد و ظرفی پر از آب کرده
ماهیان بر آن بینداخت و آنچه عفریت آموخته بود بر دوش نهاده بپایتخت ملک درآمد و ماهیان را پیش ملک برد ملک چون بدان ماهیان نگریست
ماهیان ندیده بود از آن ماهیان در عجب ماند گفت این ماهیان بکنیز طباخ بسپارید و آن کنیز را سه روز پیش ملک روم بهدیت فرستاده
و هنوز چیزی نپخته بود چون ماهیان بکنیز سپردند وزیر بفرمان ملک چهار صد دینار زر بصیاد داده صیاد زر بدامن کرده شادان و خرم
بخانه خویش بازگشت و اما کنیزک طباخ ماهیان را بتابه انداخته نگه داشت تا یکسوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی تافت که دید
دیوار مطبخ شکافته و دختری ماهروی بمطبخ اندر آمد بیت ان عدت عدنا وان وافیت وافینا
در دست آن دختر وان هجرت فانا قد تکافینا
شاخ خیزران بود و آن شاخ را بر تابه زده گفت ای ماهی آیا در عهد قدیم و پیمان درستی چون طباخ این بدید بیهوش افتاد و دختر همان سخن تکرار
میکرد تا آنکه ماهی سر برداشته گفت آری آری پس از آن همه ماهیان سر برداشته گفتند بیت ان عدت عدنا وان وافیت وافینا
وان هجرت فانا قد تکافینا دختر که جواب بشنید تابه را سرنگون کرده از همان جای که در آمده بود بدر شد و شکاف دیوار بهم پیوست چون کنیز بهوش آمد
دید که ماهیان هر چهار سوخته تباه شده اند کنیز هول زده بخت خویشتن گریان و میگفت بگشت نخوردن در جنگ نخست مبارک نباشد
کنیز با خود گفتگو میکرد که وزیر برسید و ماهیان بخواست کنیز گریان شد و چگونگی باز گفت وزیر در عجب آمد و صیاد را بخواست
و گفت از آن ماهیان چهار دیگر بیاور صیاد بسوی برکه شتافت و دام بینداخت پس از ساعتی دام بدر کشید دید که چهار ماهی چنان
چون ماهیان بدام اندر افتاده اند ماهیان را پیش وزیر بیاورد و وزیر آنها را بکنیزک بداد و کنیزک ماهیان بمطبخ آورده بتابه بینداخت در حال
دیوار مطبخ شکافته همان دختر آفتاب روی بمطبخ اندر آمد و شاخ خیزران بر تابه بزد و همی گفت که ای ماهی در عهد قدیم و پیمان درست
هستی پس ماهیان سر برداشته و همان بیت چنین بخواندند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
شب هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ماهیان ابیات بخواندند دختر تابه را سرنگون کرده از همان جای که در آمده بود بیرون رفت
وزیر گفت این کاری است که از ملک نتوان پنهان داشت در حال برخواسته پیش ملک در آمد و ملک را از ماجرا آگاه کرد
ملک گفت من نیز باید بچشم ببینم پس صیاد را حاضر آورده بیرکه اش و ان ماهیان صیاد بسوی برکه شتافته در حال چهار ماهی بیاورد
ملک گفت چهار صد دینار زر بصیاد بدادند پس ملک با وزیر گفت که در همین جا ماهیان بریان کن تا ببینم وزیر گفت تابه حاضر
کردند و ماهیان بتابه انداختند هنوز یکروی آنها سرخ نشده بود که دیوار شکافت غلامی در آمد سیاه و چوبی اندر کف داشت پس
با زبان فصیح گفت ای ماهی بعهد قدیم و پیمان محکم هستی ماهی سر برداشته گفت آری آری و همان بیت چنین برخواند پس غلام
تابه را با همان چوب سرنگون کرد ماهیان هر چهار بسوختند و غلام از همان جای که در آمده بود بیرون شد ملک گفت باید این راز بدانم
در حال صیاد را بخواست و از مکان ماهیان جویان شد صیاد گفت در برکه ایست در پشت این کوه ملک گفت چند روزه راه است
صیاد گفت ای ملک نیم ساعت راه است انگاه ملک را رفتن عجب آمد و همان ساعت ملک با سپاه و ماهیان و صیاد بیرون رفتند صیاد
بعفریت لعنت همیکرد و همی گفت بیت ان عدت عدنا وان وافیت وافینا وان هجرت فانا قد تکافینا پس بفراز کوهها
بر شدند و در بیابانی که میان چهار کوه بود فرود آمدند که ملک و سپاه ماهیان در آنجا ندیده بودند پس بکنار برکه رفته
چهار رنگ ماهی در آنجا دیدند ملک بحیرت اندر ایستاده از سپاهیان پرسید که تا اکنون این برکه را دیده بودید سپاهیان گفتند

لا والله ملک گفت دیگر بشهر باز نگردم تا چگونگی این برکه و ماهیان بدانم آنگاه سپاهیان را گفت فرود آمدند و وزیر را بخواست و وزیر مردی دانشمند
و هشیار بود پیش ملک آمد و زمین ببوسید ملک گفت من میخواهم که تنها نشسته از چگونگی این برکه و ماهیان جویان شوم و تو امیران
و سپاهیان را بسپار که پیش من نیایند تا کسی بقصد من آگاه نشود وزیر بدیشان کرد که ملک بیمار بود چون شب درآمد ملک با تیغ برکشیده
هر سوی راه میرفت تا بامداد شد و شب دیگر نیز با تیغ برکشیده همی گشت که از دور کوی سیاهی دید و خوش شد و نزدیک تر قصری دید
از رخام و مرمر کرده و در آهنین داشت یکی از آن بسته و دیگری گشوده بود پس خرم و شادان بنزدیک در بایستاد و نرمی در بکوفت
آوازی نشنید بار دوم و سیم در بکوبید جوابی نرسید در چهارمین کرت بدرشتی بکوبید آوازی برنیامد بی اندیشه بخیزاند رشد فریادی
برکشید که ای ساکنان قصر مرد راهگذر غریبم توشه ای بدهید دوبار سه بار همین سخن اعادت کرد جوابی نشنید دل قوی داشته بمیان
قصر درآمد در آنجا نیز کسی نیافت و لیکن دید که فرشها بر آنجا گسترده و در میان حوضی است از بلور و بچهار گوشه آن حوض شیرها از زر
سرخ است که از دهان ایشان در و گوهر بجای آب بیرون میریزد ملک را بسی عجب آمد و افسوس میخورد که کسی نیافت از برکه و ماهی آن باز پرسد
پس از آن بگوشه نشسته سر بگریبان فکرت برد و انگشت حیرت بدندان گرفت ناگاه آوازی شنید حزین که از دل غمگینی بر شعر
مترنم بود شعر لما خفیت ضنی و وجدی قد ظهر والنوم من عینی تبدل بالسهر نادیت وجدا قد تزاید بالفکر یا وجد لا تبقی علیّ ولا تذر
ها مهجتی بین المشقة والخطر ملک چون آواز بشنید از جای برخاست و بجانب آن صوت برفت پرده
آویخته چون پرده برداشت در پشت پرده پسری دید ماهروی که بر فراز تختی که بگزی از زمین بر هوا ایستاده بود نشسته و آن
پسر در حسن و ملاحت چنان بود که شاعر گفت بیت ومهفهف من شعره وجبینه مشت الوری فی ظلمة وضیاء
ما ابصرت عیناک احسن منظرا فیما یری من سائر الاشیاء کالشامة الخضراء فوق الوجنة الحمراء
تحت المقلة السوداء ملک را از دیدن آن جوان فرحی عجب روی داد و آن جوان ملول و محزون بود ملک سلام کرد
او جواب باز گفت و از جای خویشتن برنخواست و از برنخواستن عذرخواهی کرد ملک گفت ای جوان از این برکه و ماهیان رنگین
و از این چهار کوه و این قصر و تنهایی خویش مرا آگاه گردان و باز گوی که چرا پنهان گریی جوان چو این بشنید گریان شد و دامن خود
بیکسو کرد ملک دید که از ناف تا پای سنگ و از سر تا ناف بصورت بشر است پس جوان گفت ماهیان این برکه حکایتی غریب دارند
و آن اینست که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب الجزایر السود بود هفتاد سال در ملکداری بزیست پس از آن پدرم ملک
بمن رسید دختر عم خود را بزنی آوردم و او مرا بسی دوست میداشت و چون سفره گستردی خوردنی نخوردی تا من نخوردمی چنان این منوال گذشت
روزی گرمابه اندر شد و بخوانسالار گفت که خوردنی برای شام آماده کند پس من بفراز تخت بر شده خواستم بخسبم دو کنیزک گفتم که باد
بر من بزنند یکی بزیر پای و دیگری ببالین نشستند و باد بر من همیزدند ولی مرا خواب نمیبرد و چشم برهم نهاده بیدار بودم پس کنیزی
که ببالین من نشسته بود بآن یکی گفت افسوس از جوانی خواجه که بجوانی بهره نبرد و چاره گشته و آن دیگری گفت الحق چنین زن ناشایسته
خواجه ما است که هر شب بجوی نگاه دیگران اندر است آن یکی گفت چرا خواجه از او هیچ نمیپرسد دیگری گفت خواجه از کردار او آگهی ندارد
که او هر شب باده بنگ بساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش کرداند و خود بجای دیگر رود و بامدادان باز آمده خواجه را بهوش آورد
چون من سخن کنیزکان شنیدم بار دیگر روز دختر عمم از گرمابه درآمده و سفره گسترده خوردنی بخوردیم و زمانی بصحبت اندر شدیم پس از آن
شراب خواستیم شراب حاضر آوردند دختر عمم قدحی بپیمود و قدحی دیگر بمن داد من چنان نمودم که باده همی خوردم و آنرا پنهانی بساغر بریختم

دو در حال بخسبیدم و شنیدم که همی گفت بخسب که برنخیزی پس برخاسته جامه حریر و زرین بپوشید و خویشتن بیاراست و در بگشود و برفت من نیز از پی
او بشتافتم از قصر بیرون شده بود و همی رفتیم تا بدروازه شهر رسیدیم کلمتی گفت و فسونی خواند که من ندانستم در حال دروازه گشوده شد و از شهر بیرون
شدیم و همی رفتیم تا بحصاری رسیدیم دختر بخانه گلینی که در میان حصار بود برفت و من بفراز خانه برشدم و دیده بروزنه نهادم دیدم که دختر
بغلامک سیاهی سلام کرد و زمین ببوسید غلامک سر برداشته با او تندی کرد گفت اکنون چرا دیر کردی که زنگیان همه بجای بودند و
هر کدام معشوقه اندر کنار داشتند و باده بیکسار زدند چون تو بجای نبودی من باده نچشیدم دختر گفت ای خواجه خود میدانی که مرا شوهر است
او را بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبودی من این شهر را زیر و زبر میکردم غلامک گفت ای زن دروغ همی گویی بمردی
زنگیان و بیچارگی حبشیان سوگند که دگر بسوی تو نگاه نکنم و دست بر تنت ننهم اگر ترا شهوت بجنبد پیش من بخواهی آمد القصه غلامک
از این سخنان میگفت و دختر برپای ایستاده همی گریست و میگفت ای سرور دل و روشنایی دیده مرا بجز تو کسی نیست اگر برانیم از در
درآیم از در دیگر پس دختر چندان بگریست که غلامک بر او رحمت آورد و بنشستن بیازرد و دختر خرم بنشست و با غلام گفت ای خواجه
خوردنی و نوشیدنی همی خواهم غلامک گفت در آن کاسه گلین پاره گوشت موشی است و در آن کوزه سفالین درد شراب مانده آنها
بخور دختر برخاسته آنها را پیش نهاد بخورد و بنوشید و جامه برکند بر روی بوریا و زیر گلیمک در پهلوی غلام بخسبید و من از روزنه
این را دیده و سخنان همی شنیدم پس از فراز خانه بزیر آمده و تیغ برکشیدم خواستم هر دو را یکبار بکشم تیغ بگردن غلامک بیاوردم
گمان کردم که کشته شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتم برآمد گفت ای ملک
جوانبخت جوان جادو گشته با ملک گفت مرا گمان این بود که غلامک کشته شده پس من از خانه بیرون آمده بقصر شتافتم در خوابگاه خویش
بخسبیدم چون بامداد شد دختر عم خود را دیدم که گیسوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمد گفت دوش شنیدم که یک برادرم را مار
گزیده و برادر دیگرم از فراز بام بزیر افتاده و پدرم بجنگ دشمنان رفته هر سه مرده اند اکنون سزاست که من جامه ماتم بپوشم و گریان
و ملول باشم من گفتم هرآنچه خواهی بکن سالی بماتمداری و اندوه بنشست پس از آن با ملک گفت بایدم بقصر اندر خانه بنا کرده بصورت قبری
در آنجا بسازم و آنجا را بیت الاحزان نام نهاده بماتمداری بنشینم گفتم هرآنچه خواهی بکن پس خانه و صندوقی بساخت و غلامک را بدانجا بیاورد
و غلامک نمرده بود ولی از آن زخم زحمتی داشت که بجز خوردن آب و سخن گفتن نمیتوانست پس دختر همه روزه بامداد و شام
به بیت الاحزان اندر شده بر زخم غلامک مرهم می نهاد و شربت و شراب بدو همی خوراند تا یکروزی دختر بدانجای رفت و من نیز از پیش
او برفتم دیدم که میگریست و این ابیات همی خواند بیت قد متّ وجودی فی الوری بعد بعدکم فان فؤادی لا یحب سواکم
خذوا کرما جسمی الی این نزلتموا وأین حللتم فادفنوه حذاکم وان تذکروا اسمی عند قبری یجیبکم انین عظامی عند صوت ندائکم چون ابیات برخواند
من با تیغ برکشیده پیش رفتم و با او گفتم ای زن بس کن گفتار تو بگفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان درآمیزند چون مرا دید که قصد
کشتن او تیغ بلند کرده ام دانست که غلامک را من بدان روز انداخته ام آنگاه سخنان چند بگفت که من آنها را ندانستم و با من گفت
افسون من ترا سنگ کند در حال من چنین شدم پس از آن شهر و مردم را جادو کرد چون این شهر اندر چهار گونه مردم بودند مسلم و نصاری
و یهود و مجوس چهار گونه ماهیان شدند و شهر نیز برکه آب شد و چهار جزیره چهار کوه گشتند پس از آن همه روزه دختر پیش من آمده
مرا برهنه سازد و با تازیانه چندان زند که خون از تن من بریزد و آنگاه جامه پشمین بر من بپوشاند چون جوان این سخنان بگفت گریان
شد و این دو بیتی بخواند بیت صبرا لحکمک یا الهی والقضا انا صابر ان کان فیه لک الرضا قد ضقت بالامر الذی قد نابنی

وسلّمنی آل النبیّ المرتضی ؞ چون جوان این ابیات بانجام رسانید ملک گفت ای جوان بگو که من بی‌غرضم زودی باز گوی که آن دختر کجاست جوان گفت با
دشنامها بکنار صورت قبری که غلامک در انجاست بیاید و هنگام رفتن پیش من آمده تن مرا بدانسان که گفتم از تازیانه نیلگون کند ملک چون
سخنان او را بشنید گفت ای جوان چون نیکی با تو بجای آرم که پس از من به فرزانگان داستانها در زمانها گویند پس ملک برخواست و بعقب خویش باز گشت
روز دیگر هنگام شام تیغ برکشیده بدانجای که غلامک بود رسیده دید که قندیلها آویخته و شمعها برافروخته و عودها سوخته اند و غلامک را دید
که بخواب اندر است ملک تیغ برکشیده غلام را بکشت و بگلاهش دراویخت و جامه‌های او را بپوشید و در خوابگاه او بخسپید و تیغ برکشیده در پهلوی
خویشتن بگذاشت چون ساعتی بگذشت برفت دخترک عفیفه در آمد و پسر عمّ خود را برهنه کرده تازیانه بر او بزد و او بنالید و می گفت
بمن رحمت آور این حالتی که من دارم مرا بس است دختر گفت چرا تو رحم کردی و معشوق مرا بزدن کشتی پس دخترک جامهٔ پشمین
بر او بپوشانید و جامه حریر از روی او بپوشانید و بنزد غلام آمد و ساغر شرابی پیش آورد و گریان گریان گفت ای خواجه از این شراب
جرعه بنوش و با من سخنی بگوی آنگاه این دو بیت برخواند بیت فالی متی هذا التجنب والجفا ؞ ان الذی فعل الغرام لقد کفا ؞
کم قد تطیل الهجر لی متعمدا ؞ ان کان قصدک حاسدی فقد اشتفی ؞ پس از آن بگریست و گفت ای سیدی با من صحبت کن و سخن بگوی پس ملک بشیبه
زبان زنگیان سخن گفت آه آه سبحان الله چون دختر آواز او را بشنید از فرح و شادی بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ای آقا
مرا امیدوار کردی آنگاه ملک با آواز حزین گفت ای [illegible] تو سخن گفتن نشاید دختر گفت سبب چیست گفت از برای اینکه تو هر روز شوهر
خود را تازیانه میزنی و او را [illegible] و خواب بر من حرام کرده و گرنه من صد روز از بیماری خلاص میشدم دختر گفت اگر
اجازت دهی او را رها کنم ملک گفت او را رها کن و مرا راحت بخش در حال دختر نزد پسر عم رفته طاسکی را پر از آب کرده و فسونی بر او دمید
با همه جوان بپاشید انجوان بصورت نخست برآمد دخترک جوان را از قصر بیرون کرد و گفت دیگر بدینجای باز مگرد و گرنه کشته میشوی آنگاه دخترک
بر حجت غزان در آمد و گفت ای خواجه با من سخن بگوی که پسر عم خود را از جادو خلاص کردم ملک گفت آنچه بایست کرد هنوز نکرده دختر
گفت ای خواجه آن کدام است که نکرده ام ملک گفت این شهر و مردم شهر را بصورت نخستین باز گردان که هر نیمه شب ماهیان سر از آب
بر آورده مرا نفرین همیکنند و بدین سبب من از بیماری خلاص نمیشوم دخترک سخنان ملک را بشنید گمان میکرد که غلام با او سخن میگوید انگاه
برخواسته بنزدیک برکه آمد پاره از آب برکه برداشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب هشتم آمد
گفت ای ملک جوان بخت چون دختر پاره از آب برکه برداشت فسونها خوانده بر آن بدمید و آب برکه برافشاند در حال ماهیان بصورت
آدمیان برآمدند و شهر و بازارها بصورت نخستین باز گشتند و کوهها جزیره باشند پس از آن دختر بر حجت غزان در آمد و کردار خویش با ملک باز
نمود ملک بدو گفت نزدیکتر آی دختر نزدیک آمد و گفت ای خواجه شعر چون دست نمیرسد در آغوشت ؞ باری بگذار تا ببوسم ؞
انگاه تیغ بر سینه دختر زد در حال دختر دو نیمه بیوفتاد و ملک برخواسته از خانه بیرون شد و جوان را دید که براه انتظار ایستاده چون چشمش
بر ملک افتاد او را ثنا خواند و شکر بجای آورد و دست و پای او را بوسه داد ملک نیز خلاصی او را تهنیت گفت و از او سؤال کرد که میخواهی
در شهر خویش بسر ببری یا با من همی آیی جوان پاسخ داد که تا جان دارم از تو جدا نخواهم گشت پس جوان گفت ای ملک از اینجا تا شهر تو چقدر
مسافت است ملک گفت دو روز و نیم راه است جوان گفت از اینجا تا شهر تو یکساله راه است پس ملک با جوان ملکزاده با یاران
برنشستند ملکزاده [illegible] و امرای لشکر خود گفت که من قصد زیارت مکه دارم آنگاه بسیج راه سفر کرده با ملک یکسال همی رفتند تا بشهر ملک
برسیدند و سپاه و رعیت باستقبال بیرون گشتند [illegible] ملک بیاسیدند و بسلامت ملک شادان و تهنیت گویان گردیدند ملک ظفر آمده

الحمّ

بر تخت نشست و صیاد را بخواست و خلعت بدو داد و او را نشست و فرزندانش بنزد پیر بسیار و گفت پسری داری و دو دختر دارم ملک یکی از دختران را
برای خود و یکی را برای ملکزاده جادو کشته تزویج کرد و امارت لشکر بان جوان پیر را سپرد و حکومت شهر ملکزاده دیگر را [illegible]
بگذاشت و بجا مرادف پیر بروند تا مرگ بر ایشان در رسید و این حکایت عجیبتر و خوشتر از حکایت حمال نیست و آن این بوده که در شهر بغداد
مردی عزب حمالی میکرد روزی از روزها مرد حمال بر بازار ایستاده بود که دختری خداوند حسن و جمال بدان سان که شاعر گفته شعر
مشک بازلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش ؞ سرو با قد بلندش نه بلندست و نه راست ؞
بنزد حمال آمده و با حمال گفت قفس بردار و با من بیا حمال قفس بگرفت و با دخترک همی رفتند تا بدکانی برسیدند دخترک دینار بدر
آورد و بخداوند دکان داد و قدری زیتون خریداری کرد و بحمال گفت این را در قفس بنه و با من بیا حمال زیتون را در قفس گذاشت
و قفس برداشت با دخترک همی رفتند تا بدکان دیگر برسیدند در آنجا سیب شامی و به عثمانی و انگور حلبی و شفتالو دمشقی و لیموی مصری
و ترنج سلطانی از هر یکی کمی بخرید و بحمال گفت اینها را بردار و با من بیا حمال آنها را نیز برداشته همی رفتند تا بدکان دیگر برسیدند
دخترک قدری ریحان و اقحوان و یاسمین و شقایق بخرید بحمال گفت اینها را نیز بردار و با من بیا حمال آنها را نیز بقفس اندر نهاد
قفس برداشت و با دخترک همی رفت تا بقصاب برسیدند دخترک ده رطل گوشت خرید بحمال سپرد و همی رفتند تا بحلوایی برسیدند دختر
همه گونه حلوا بخرید و بحمال گفت اینها را در قفس بنه حمال گفت که اگر با من گفته بودی خری با خود همی آوردم که اینهمه بار گران کشیدی
کرده روان شدند و همی رفتند تا بعطاری برسیدند از هر گونه عطریات شیشه خریده بحمال سپرد و پس از آن بجای دیگر برسیدند و رطلی شمع
کافوری خریده بحمال داد حمال اینها را در قفس گذاشته دلداده در پیش حال همی رفتند تا بخانه محکم اساس و بلند که بابی برسیدند و [illegible] در
بکوفت در بگشودند حمال دید که دربان دختری [illegible] بیست چنانکه شاعر گفته شعر پرداخته از شیر و کنار مرجانی ؞ انگیخته از قیر دو ثعبان سیاه ؞
جعدش چو یکی عاشق هندی که بر رویش ؞ حلقه زده از کثرت شکیبا شده در نار ؞ حمال از دیدن او مست شد و از حال برفت و نزدیک شد
که قفس از دوش او بیفتد و با خود می گفت امروز مبارک است پس بخانه اندر شدند حمال دید خانه دختری از چهره و گوهر
بعقد از تختی بنشسته و [illegible] چنان بود که شاعر گفته شعر نگار قند لب کو را بود در چهره [illegible]
خمار چشم آن است زیر غمزهٔ جادو ؞ [illegible]
و دختر از تخت بزیر آمده گفت چرا این بیچاره را زیر بار گران داشته اید پس دختران با همدیگر یار گشته بار از دوش حمال بزیر آوردند
و قفس را خالی کرده هر چیزی را بجای خود گذاشتند و دو دینار بحمال داده با او گفتند بیرون شو حمال بحسن و جمال و قد و اعتدال دختران
بدید و از اینکه مردی بخانه اندر نبود و همه گونه خوردنی و می و نقل آماده داشتند دل بیرون رفتن نمینهاد دختران گفتند چرا نمیروی
اگر مزد کم گرفته بگیر دینار دیگر حمال گفت بالله مزد برابر مزد خود گرفته ام ولیکن در کار شما بحیرت اندرم که شما تنهایان چرا تنها
نشسته اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست که با شما انس بگیرد و زنان را با مردان عیش تمام است چنانکه شاعر گفته شعر
کنیز و عود [illegible] ؞ شرط است که [illegible] ؞ این دولت اگر است
[illegible]
که مرد آزاده و عاقل [illegible] و راز پوشیده باشد دختران گفتند که ما را بیم است [illegible] کنیم و از گفته شاعران
سر زن همی [illegible] مجلس [illegible] حمال گفت بجان شما سوگند که من [illegible] شعر

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام بدید دیدن ببر حبیبکم کمیت ما بجات بنوشت جام می و گفت راز بوشیدن
چون دختران سخن فصیح او را بشنیدند با او گفتند تو میدانی که ما درین مجلس مالی بسیار صرف کرده‌ایم که ترا مالی نباشد نخواهیم که اینجا
بنشینی و بر رو بیامی فصیح و طبع ظریف کی کرفتیده که عجب با وزر و درد سرست و بعاشق بی مال اقبال نکنند حمال گفت بخدا سوگند
بزر در جای که از شما کرفتم چیزی خادم آنگاه دلاله گفت ای خواهران دست ازو بردارید که بهر وقت نوبت بود رسد من بکالای غرامت
کشم پس ایشان سخن دلاله بپذیرفتند و حمال را بندی بر کردند و با حمال بنشستند آنگاه دلاله قرابه پیش آورده پیاله بکرفت بلغزی
خود بنوشید و دو پیاله جز بان و خداوند خانه بپیمود و پیاله بحمال داد حمال ساغر کرفت و این شعر بخواند شعر شراب بس کش اصلای
بر حیات بین خلاف مذهب آنان جمال ایشان بین و این بیت نیز بخواند اکر شد باده غم وال بیا و با مرزد نهیب حادثه بشنیا و مار بجام ببرد
پس از خواندن ابیات دست دختران ببوسید و قدح بنوشید قدحی دیگر پر کرده و در برابر خداوند خانه بایستاد و گفت ای خاتون تر
مملوک و خادم و این بیت برخواند من ایستاده‌ام اینک بخدمت مشغول مرا ازین چه که طاعت قبول [illegible] خداوند خانه گفت بنوش
که ترا گوارا باد و حمال دست او را ببوسید و داد و گفت نعیم و حقه جنت بذوق آن نرسد که یار نوش کند باده و تو گویی نوش بآهنگ چنگ
بگوییم آن حکایتها که از نغمه آن دیک سینه بجزا جوش پس خداوند خانه قدح کرفته بنوشید و پیوسته می کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن
همی کردند تا بیگاه شد دلاله برخاسته جامه برکند و خویشتن بحوض که بمیان قصر اندر بود برافکند و چندی در آب شنا همیکرد آنگاه
از آب بیرون آمد و در کنار حمال نشست و بفرج خود اشارت کرده بحمال گفت که این چه نام دارد حمال گفت فرج است دختر حمال را سیلی
برکرفته پرسید که دیکر چه نام دارد حمال پاسخ گفت کس است گفت نام دیکر بازگوی حمال گفت زنبور است دختر حمال را چنکی برکرفتی
و همی پرسید تا آنکه حمال گفت تو بازگوی که چه نام دارد دختر گفت حبق الجسور است پس دو دختر دیگر چانه کشیدند دربان برخواست
جامه برکنده خویشتن در حوض بیفکند پس از شنا نشسته برآمد و بکنار حمال بنشست و بفرج خود اشارت کرده باز پرسید که این چه نام
دارد حمال آنچه از نامها بدانستی یک یک بشمرد و دختر او را چنکی بگرفت پس حمال گفت که بازگوی که چه نام دارد دختر گفت سمسم مقشور است
آنگاه خداوند خانه برخواسته جامه برکنده و خویشتن بحوض بیفکند چون بیرون آمد در کنار حمال بنشست و از نام فرجش باز پرسید حمال
آنچه میگفت دختر سیلی بر او همیزد تا آنکه حمال گفت تو بازگوی که چه نام دارد دختر خوان گفت ابی منصور است پس حمال برخواسته جامه برکنده
خویشتن بحوض اندر افکند و تن خویش بشست و شنا همی کرد و ایرش همچنان میان آب نمایان بود و پس از آب بدر آمد و در میان دختران بنشست
دستی بکردن یکی و دستی بکردن دیگری بنهاده و پای در کنار سیومین نهاد و اشارت بکیر خود کرده باز پرسید که ای خاتونان این چیز
چه نام دارد همه بخندیدند و گفتند که زب است هر یکی را یکبار ببوسید و گفت دیکر چه نام دارد گفتند ایر است از هر یکی بوسه دیکر برکرفت
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون حمال دختران را
ببوسید و چنکل برکرفت ایشان نیز او را چنکل برکرفته سیلی میزدند و مزاح همیکردند تا آنکه گفتند تو بر کوی که نام آن چیست گفت نام این بغل الجسور
که از حبق الجسور بچرد و در سمسم مقشور بخورد و در خوان ابی منصور بخسبد ایشان بخندیدند و مزاح او را همیزدند و چنکل همیکرفتند تا هنگام شام درآمد
دختران بحمال گفتند کنون وقت آنست که از خانه بیرون روی و زحمت بر ما کم کنی حمال گفت رفتن جان از تن آسانتر است که من
از اینجا بیرون روم یکامشب تا بهنگام بامداد درینجای بمانم چون بامداد شود از پی کار خویش بخواهم رفت دلاله گفت سهل است که یک امشب
این را بنکاه داریم دو دختر دیگر گفتند بشرط آنکه هرچه بیند از سبب آن نپرسد و نپرسیده سخن نگوید حمال شرط بپذیرفت پس گفتند برخیز

و آنکه بر در

۲۵

و آنچه بر در نوشته اند برخوان حمال برخواست و دید نوشته اند از هر چه بینی سوال مکن تا نپرسند پاسخ مگوی حمال با آنان پیمان ببست و خشنود بنشست
و در پیوستند آنگاه دلاله برخواست و شمع برافروخت و عود بسوخت و خوان بگسترد و خوردنی بیاورد و همی خوردند که در قصر بکوفتند برخواسته
بدر آمد سه تن گدای یکچشم و ریش تراشیده بر در یافت باز گشته با خواهران گفت که گدایان در ایستاده‌اند که چشم چپ هر کدام نابینا و ریش تراشیده
و هر یکی بصورتی عجیب اگر بخانه اندر آیند حالتی دارند که مضحکه توانند بود پس آمده و دختر چهارده او خندید آنگاه از آنچه میبینند باز نپرسند و بیجا
سخن نگویند دلاله برخواسته بیرون آمد با ایشان پیمان بست که از آنچه میبینند سوال نکنند و نپرسیده جواب نگویند پس ایشان را بخانه
درآورد چون بیامدند با هم گفتند که این همه صورت است حمال چون این بشنید برآشفت و قلندری گفت لب از زیاده بربند و هیچ مگویید مگر آنچه
بر در نبشته بود و ندانسته اید و دختران ازین سخن بخندیدند گفتند حمال ازین سه تن گدا امشب اسباب طرب و خنده خواهند بود پس خوردنی
بخوردند و بصحبت بنشستند پس از زمانی شراب حاضر آورده بخوردند تا مست شدند حمال بگدایان گفت ارادت می مشغول کنید که آیا شما را
شور در گرفت و آلت طرب بطلبیدند دلاله دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پیش آورد هر سه گدا برپا خواستند هر یک یک آن
آلت طرب بکف گرفته می نواختند و دختران نغمه‌ها بر انگیختند و آوازهای مستانه و صداهای چنگ و چغانه از خانه بلند شد که
دیگر بار در بکوفتند دلاله بدر شد و در را بگشود و دید که سه تن بازرگان هستند و ایشان خلیفه هارون الرشید و جعفر وزیر برمکی
و مسرور خادم بوده اند که بصورت بازرگانان می گشتند چون بدر خانه رسیدند و آواز چنگ و چغانه بشنیدند خلیفه گفت میخواهم
که سبب این حالت بدانم آنگاه مسرور را بکوفتن در بفرمود چون در گشوده شد جعفر گفت ما سه تن بازرگانان طبرستان و درین شهر غریبیم
مهمان بوده‌ایم کنون که از جای بازگشته‌ایم راه بمنزل ندانیم و رفتن بسوی او نتوانیم یک امشب ما را جای بدهید و منتی بر جان
نهید چون دلاله ایشان را بصورت بازرگانان دید بازگشته خواهران را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته بازرگانان را بخانه
اندر آورد چون بیامدند دختران برخواسته ایشان را در جای نیکو بنشاندند و گفتند شرط اینست که از هر چه بینید نپرسید و نپرسیده سخن نگویید
چون ایشان بنشستند دلاله برخواست و دور شراب از سر گرفت پیمانه پیش خلیفه آورد خلیفه گفت حاجی‌ام ننوشم آنگاه دربان برخاست
سبویی که انجمن آب بر هر بخ بر آن بریخت پیش خلیفه آورد و خلیفه بنوشید گفت فرداش پاداش نیکو باین دختر بخواهم داد چون یاران
باده گساری بنشستند و دور از هفت بگذشت باده گساران از شراب سرمست شدند دختر کان از خانه بدر آمده در کنار حوض بایستادند
و حمال را پیش خود بخواندند حمال بنزد ایشان شد و دید که دو سگ سیاه در زنجیرند پس خداوند خانه برخواسته تازیانه بدست بگرفت و بحمال
گفت که یکی از این دو سگ را پیش من آور حمال بزنجیرگاه از آن دو سگ یکی گرفته پیش برد دختر تازیانه بر آن سگ میزد و سگ همی نالید
و همی گریست تا اینکه بازوان دختر برنجید و تازیانه بیفکند آنگاه سگ در آغوش کشیده سرشک از چشمانش پاک میکرد و بر رخسارش بوسه
بزد پس از آن بحمال گفت این را بجای خود باز گردان و سگ دیگر بیاور حمال چنان کرد و دختر بار دیگر تازیانه بگرفت با این سگ
نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود خلیفه از دیدن این کارها در عجب شد و بجعفر اشارت کرد که چگونگی باز پرس جعفر باشارت گفت خاموش
پس خداوند خانه بیامد و بر تختی بنشست و دربان بر تخت خود بنشست و دلاله بیرون رفته بیامد و حریری که بند [illegible]
داشت بدر آورد و در پیش خداوند خانه بایستاد و همیان بگشود و عودی از همیان بدر آورد و تارهای آن استوار کرده آوازها
بنواخت و این ابیات برخواند اگر ز کوی تو بویی بمن رساند باد بمژده جان جهان را بباد خواهم داد اگرچه گرد [illegible] ز هستی من غباری را
خاک درت برسانم تو تا بروی من ای نور دیده [illegible] نگشاد خیال روی تو ام دیده میکند پر خون

توام عمر رسید به برباد نه در بر ... غایب با نظری شه با دیگری زین عمر ... و خبر این ابیات برخواند   هزار حیله بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم   بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم   شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم   من رسیده ...
که گر بپای بیایم چه در بند چه پوشم   چون دختر این ابیات بشنید جامه بر تن بدرید و بیهوش بیفتاد و جامه از تن او بیکسوی رفت نقش خود ...
تازیانه در تن او پدید گشت خلیفه چون جای ضربت در تن او بدید شگفت ماند و خیره خیره بر او همی نگریست که در این بر خواسته گلاب بر او پاشیدند
او را بهوش آورده جامه بر او بپوشانیدند خلیفه بجعفر گفت من تاب ندارم که از پرسش بمانم جعفر گفت ایها الخلیفه با پیمان بسته‌اند
که از آنچه ببینیم باز نپرسیم پس از آن دختر بر خواست و عود نواخت این ابیات بخواند   دلش در حلقهٔ قفس گیسوی تو بود   اول
شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود   دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت   باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود   عالم
از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت   فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود   من سرگشته هم از اهل سلامت بودم   چون در این ابیات بشنید
مانند دختر نخستین جامه بدرید و از خود برفت و دلاله بر خواسته کالبدش بپوشانید و جامه‌اش بپوشانید پس از آن دختر نخستین با دلاله گفت
بخوان که یک آواز بیش نمانده و دلاله تاره‌ای عود راست کرده این ابیات برخواند   خجسته حال آن عاشق که معشوقش برش باشد   نه چون من
مانده و تنها ز رنج آن خوش پریشان باشد   الا یا باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو   بگو از من اگر بر سر کویش گذر باشد   ندانم از فراق چند باشم
نزدیک شب هنیته عاشق ها مانده سحر باشد   چون این ابیات بشنید فریاد برزد و جامهٔ خویشتن بدرید و بیهوش بیفتاد و در تن او اثر تازیانه و چوب
پدید شد گدایان گفتند که کاش بخرابه اندر خفته بودیم و بدینجای نیامده بودیم خلیفه گفت کر شما از اهل این خانه نیستید گفتند گمان همی داشتیم که به جای یابیم و
چنان میدانستیم که خانه از این مرد است و اشارت بحمال کردند حمال گفت بخدا سوگند که من نیز این جای را جز امشب ندیده بودم آنگاه گفتند
که ما هفت تن مردیم و ایشان سه تن زن بیش نیستند و حالت ایشان را بپرسیم اگر برضا پاسخ ندهند بناخوشی بخواهند داد و همگی بر این شدند
که جعفر که او گفت این رای صواب نیست با پیمان بسته‌اند که سخن نگوییم کنون ایشان را بحال خود بگذارید که ما در نزد ایشان میهمانیم از شب ساعتی
بیش نمانده و هر کسی از ما بمقام خویش باز خواهد گشت چون فردا شود قصه باز پرسیم خلیفه سخن جعفر نپذیرفت گفت بیش از این مجال صبر ندارم
اکنون باید پرسید و بهیچکدام یارای پرسیدن نبد تا همگی قرعه بنام حمال بزدند حمال بر خواسته با خداوند خانه گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند
میدهیم که ما را از حالت این دو سگ خبر دهی که عقوبت ایشان از سبب چیست و پس از عقوبت چرا ایشان را بوسیدی و گریان همی گشتی و دیگری
که اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت چه سبب دارد و ما را از تو سوال این است و السلام دختر گفت ای جماعت سخنی که این مرد میگوید صحیح است
با نه همگی گفتند آری که جعفر و وزیر که او سخن نگفت چون دختر این سخن بشنید گفت ای میهمانان چه بد کردید پیمان را درست نداشتید و نه اندیشیدید که هر
سخن نسنجیده گوید بیخ اندر او خندید و از شناخت آنکه شما را بدین خانه راه دادیم جرم از آن ما است پس خنجرها کی برزده و در حال هفت تن
غلامان با تیغ برکشیده بدر آمدند دختر گفت که این میهمانان پرگوی را دست ببندید غلامان دست ایشان را بسته گفتند ای خاتون جواز ده
که ایشان را بکشیم دختر گفت بگذارید تا حدیث ایشان را باز پرسم آنگاه بکشتن ایشان جواز دهم حمال گفت ای خاتون مرا بگناه دیگران مکش
این جمع که بکاران اند و خود سر بدین مکان آمده شبی و داشتیم خوش و شبی تمام بخت این گدایان که شهری را بخود و ما مبارک و ویران ساخته
هیش بر ما حرام کردند پس حمال این دو بیت برخواند   امروز بار بار ما در بند انتقام است   جرم سه نکرده‌ای کاش داشتم این کدام است
چون حمال ابیات برخواند دختر بخندید چون قصه به جای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یازدهم برآمد**
گفت ای ملک جوان بخت دختر آن چشم از آنکه حمال بخندید با آنجماعت گفت از زندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود ... بکنید پس از آن

دو گدایان کرده از ایشان سوال کرد که شما سه تن باهم برادرید گفتند نه و ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده بودیم آنگاه با یکی از آن گدایان
گدایان گفت آیا فرزانه و دیده ... براوی باز گفت نه و ما همی چشم داشتیم دیدن ... با بینائی من هزار حکایت دارد پس دختر از آن دو گدای دیگر حکایت
باز پرسید ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند ما هر کدام از شهری که ایستیم و خوش حدیثی داریم دختر گفت ای جماعت یک یک
حکایت باز گوئید و سبب آمدن بدین مقام بیان سازید نخست حمال پیش آمده گفت ای خاتون مردی بودم حمال این دلال مرا بدینجای
آورد و امروز در پیش شما بودم و السلام دختر گفت بند از او بر داشتند و جواز فتنش بداد حمال گفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت پس
از آن گدای نخستین پیش آمده گفت ای خاتون بدان که سبب تراشیدن ریش و نابینائی چشم من این است که پدرم پادشاه شهری و عم من
پادشاه شهر دیگر بود روزی که مادر مرا بزاد زن عمم نیز پسری بزاد و سالها بر این بگذشت و بزرگ شدیم من هر بار به شهر عم
رفتمی چند روزه میزبانی کردی و کونه مهربانی بجای آوردی روزی با عم نشسته باده خورده بودیم مست گشتیم پسر عم گفت مرا بتو حاجتی است
باید مخالفت نکنی من سوگند یاد کردم که مخالفت نکنم در حال برخواست و زمانی از من نهان شد چون باز آمد دختری آراسته و پیراسته
با خود بیاورد و با من گفت که این دختر را در فلان گورستان و فلان مکان ببر و آنجا در ببرده با انتظار من بنشین من نتوانستم ... او را
نپذیرم و دختر را برداشته بدان جای بردم هنوز نه نشسته بودیم که پسر عمم بیامد و طاس آب و کیسه که گچ و تیشه در آن بود بیاورد
پس تیشه برگرفته گوری را که در میان گورستان بود بشکافت و خاک و سنگ بیکسوی کرده و چاهی کندی تا آنکه بزیر سنگ اندر دریچه ای نمایان
شد پس پسر عمم بدان اشاره کرد در حال آن زن از نردبان بزیر شد پسر عمم روی بمن آورده با من گفت احسان خود بر من تمام کن گفتم چه
گویم چنان کنم گفت چون من از نردبان بزیر شوم سنگ بر دریچه بینداز و خاک بر آن بریز تا بدانسان شود که بود پس از آن گچ را
با آب مخمر کرده گور را گچ اندود کرده‌ای چنان که کسی نداند که این گور را شکافته اند و بدان که یکسال است من در این مکان رنج
همی برم تا این مکان آماده ساخته ام و حاجت من از تو همین بود این بگفت و از نردبان بزیر رفت من سنگ بر دریچه باز کردانیدم و بدانسان
کردم که سپرده بود آنگاه بقصر عم بازگشتم عمم در نخجیرگاه بود و آن شب را بخفت و رنج بروز آوردم بامدادان از کرده خود پشیمانی از قصر بدرآمده
بگورستان اندر شدم هر گوری بیافتم و سرگردان گشتم از سردابه اثری نیافتم تا هفت روز همه روز بجستجوی سردابه در گورستان
می رفتم و ... پس راهی بردم تا اینکه رنج من بیفزود و از دوری پسر عم فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد و از دوری ... چیزی نمانده بود و جاده از شهر
بدرآمده بسوی پدر بازگشتم چون بدروازهٔ شهر پدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازوان مرا محکم ببستند من از آنکه دختر پدر
بودم یکی از ایشان پیدا رم خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر فرا گوش من آورده گفت وزیر بسپاهیان پدرت ... کشته
او را کشتند من از شنیدن این سخن از قالب بیجان گشتم پس مرا به پیش وزیر بردند مرا با او کینه دیرینه در میان بود از آنکه مرا کودکی تیر
و کمان برفتی بود تا روزی تیری بینداختم از قضا تیر بچشم وزیر آمد و نابینا شد و با ادبیم پدرم دم زدن نتوانست القصه وزیر چون مرا
دست بسته بدید فرمان داد کشتنم اشارت کرد من گفتم با سبب کشتن چیست و گناه من چیست صواب گفت گناه نه تو از این چشم است و اشارت بچشم خویش کرد من گفتم که
این کار نه من بعمد کردم پس مرا پیش طلبیده با انگشت خویش چشم چپ من بدر آورد و مرا ببستند و ... بغلامی سپرد که به بیرون شهر برده
مرا بکشد چون مرا بیرون برد از صندوق بدر آورد و دست و پای من ببسته اندر بود خواست که چشمان مرا نیز ببندد مرا بکشد من گریان
گشته گفتم   ما زدلبران چشم یاری داشتیم   خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم   چون ندای از لهو دیگران   ما امید از مهر تو برداشتیم
و این بیت نیز برخواندم   هرگز نبود از تو جان جان را دیگر کس نداشت   امید و فا مرا   چون غلام ابیات بشنید با من احسان دیرین ...

دوست و پای مرا گشود و با من گفت در این سرزمین میای و مرا و خود را بهلاکت مینداز و چنان کن که شاعر گفته — بیت — بدار که چشم خلق عاری
سبک سفر شو ازانجا برو بجای دگر / درخت اگر متحرک شدی زجای بجای / نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر — چون از غلام این شنیدم دو فرسخ که گشتم ناپیدا
سوی اقلیم خود رفتم و بشهر عم پسر شدم و به پیش عم رسیده ماجرای پدر را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود بازگفتم عمم گریان شده و گفت محنت
من بیفزودی چه پسر عم تو ناپدید گشته پس چندان بگریست که بیهوش شد چون بهوش آوردم ماجرای پسر عم را نهفتن نتوانستم
بدو آشکار کردم عمم را از شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت سردابه بمن بنمای در حال برخواستیم بسوی گورستان رفتیم
و سردابه را جستجوی کرده نیافتیم آنگاه قبری را که سردابه اندر بود شکافته خاک یکسوی میکردیم تا اینکه سنگ پدید شد سنگ از دریچه
برداشته از نردبان پنجاه پله بزیر رفتیم بفراختنائی رسیدیم که در آنجا خانهای چند بنا کرده و هر خانه یک گونه خوردنی گرد آورده بودند
و در گوشه آن مکان تختی دیدیم که پرده بر آن فرو آویخته بودند بکنار تخت برفتیم عمم پرده برداشته پسر را با همان دختر بر زبر تخت بدیدیم
که در آغوش هم خسبیده و چنان سوخته بودند که گویا بچاه آتش اندر زده پس عمم خیو برو بریخت و لگد بر او بزد و گفت ای ناپاک
مستوجب این و بیش از اینی اینت مکافات دنیا است و عذاب آخرت را نیز داشته و ابقی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست. چون شب دوازدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت گدای نابینا گفت چون پسر عمم را با دختر بدان حال
دیدیم دلخور و محزون شدیم و مرا از گفتار و رفتار عمم بس عجب آمد با او گفتم ای عم سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین ایشان کنی عمم گفت
ای فرزند این پسر در خردسالی خواهر خود را دوست میداشت و من او را همیشه نهی میکردم و با خود میگفتم که هنوز کودکند چون برادر
و خواهر هر دو بزرگ شدند با هم در آمیختند چون این را شنیدم پسر را بیازردم و گفتم ازین کار بر حذر باش و کاری مکن که ننگ آن تا ابد بماند
آورد و ما بسبب زشتی آن در میان مردم گرفتار شویم و اگر بکار چنین اقدام کنی ترا بکشم پس دختر را از او دور داشتم ولی دختر نیز او را دوست میداشت
او بود چون دیدند که من آنها را از همدیگر جدا میدارم برهنمونی ابلیس اینمکان را ساخته همه گونه خوردنی در اینمکان جمع آورده اند
و در این روز که من بنخجیر رفته ام فرصت یافته بدینجای آمده اند خداوند تعالی از کردار ایشان در خشم شده و ایشان را بدینسان که بینی
سوخته است پس من و عمم گریان از نردبان فراز آمده سنگ بر دریچه نهادیم و خاک بر آن بریختیم و محزون و غمین بخانه رفتیم که صدای
طبل سپاهیان بلند شد و گرد سم اسبان جهان را فرو گرفت عمم از علت آن باز پرسید گفتند وزیر برادرت او را کشته و اکنون
بدین شهر آمده چون عمم تاب مقاومت نداشت بطاعت وی پذیره شد من با خود گفتم اگر بار دیگر دستگیر شوم از دست وزیر جان بدر نخواهم
برد ناچار زنخ تراشیدم و جامه کهن در بر کرده بقصد دار السلام از شهر بدر شدم که شاید کسی مرا بخلیفه رساند چون امشب بدین شهر رسیدم
بجائی راه نبردم و بحیرت ایستاده بودم که این گدای یکچشم پدید شد من غریبی خود را با او بنمودم او گفت من نیز غریبم در این سخن بودیم که آن گدای
دیگر برسید و گفت من نیز غریبم پس با هم بازگشته هر سه تن حیران میگشتیم تا اینکه شب تاریک شد و بخت ما را بدینجای رهنمون
شد و دختر گفت از او بند برداشتند و اجازت رفتن بداد او گفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت پس گدای دوم پیش آمد و گفت
ای خاتون من از مادر یکچشم نزادم و لکن نابینائی من حکایتی دارد و آن اینست که من پادشاه و پادشاهزاده ام و در کودکی قرآن بهفت قرائت
خواندم و همه علوم نیک دانستم و کلام ادبا و شعرا یاد گرفتم و بدین سبب خبر من بهمه کس افتاد و نام نیکم بر زبانها بیفتاد و آوازه
ادبی من گوشزد ملوک اقالیم شد پس ملک هند مرا بخواست پدرم کشتی کشتی ارمغانهای ملوکانه آماده ساخته مرا با تنی چند بکشتی بر نشاند
یکماه کشتی همی راندیم تا بساحل برآمدیم و خود بر اسب نشسته ارمغانها را بر ستور همی بستیم و همی رفتیم تا اینکه گردی جهان را فرو گرفت پس از زمانی گرد بنشست شصت تن

سوار پدیدار

سوار پدیدار گردیدند چون نیک بدیدیم اندر آمدن قبایل عرب بودند که اسبان ختلی در زیر و نیزه‌های خطی در کف داشتند با ایشان بگفتیم
که این هدایا از سلطان هند و ما نیز سفیریم گفتند که ما نه در فرمان ملک هندیم و نه در مملکت او هستیم پس ایشان بما حمله آوردند جمعی را
بکشتند و تنی چند از ایشان بگریختند و من نیز زخمی منکر برداشته بگریختم و راه بجائی نمیدانستم بفراز کوهی بر شده در غاری جای گرفتم
تا بامداد در آنجا بسر بردم پس از آن بزیر آمده برفتم تا بشهری آباد برسیدم از بسکه پیاده رانده و سخت مانده بودم و گرسنه ام زرد و شده بود
بدکان خیاطی رسیده سلام کردم با جبین گشاده سلام گفت و از مقصدم باز پرسید ماجرا بیان کردم غمگین و محزون شد و گفت
ای فرزند حکایت خویشتن با کسی بازمگوی مبادا شهریار این شهر بشنود که او با پدرت کینه دیرینه دارد پس خوردنی آورد با من بیاسود
و آن شب را با هم بسر بردیم و تا سه روز بدینسان رفت پس از آن خیاط از من پرسید که چه صنعت دانی گفتم مردی ام حکیم و علم شعر و علم
ستاره نیک دانم گفت کالای تو در این شهر ناروا است بعلم و کتابت کسی را رغبت نیست تیشه و ریسمانی بدست آور و با خارکنان بخارکنی مشغول شو
و خویشتن بکسی مشناسان که گرفتار میگردی پس تیشه و ریسمانی از برای من آماده ساخت و مرا با خارکنان بصحرا فرستاد و من هر روزه
پشته هیزم آورده به نیم دینار میفروختم سالی بدینسان گذشت روزی بصحرا رفته بجائی رسیدم که درختان کهن داشت و هیزم فراوان
در آن مکان بود تیشه برگرفته پای درختی را همی کندم تا اینکه حلقه مسینه پدید شد خاک بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تخته استوار است پس حلقه
بگرفتم و تخته برداشتم نردبانی پدید آمد از نردبان بزیر رفتم دری یافتم از آن در باندرون رفته دیدم قصریست محکم اساس و در قصر
دختریست ماهروی — بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون / عقیق او بر حق بهشت شد مسجون / چو آهوست و زلفش بدام ماند راست / که دایم بگردد
سیمین دام غالیه گون — چون دختر را بر من نظر افتاد گفت تو از جنیانی یا از آدمیان گفتم از آدمیانم گفت بدینمقام چگونه آمدی که من
بیست و پنجسال است که در اینمکان هستم روی آدمیزاد ندیده ام گفتم ای پریروی منت خدایرا که مرا بدینجای رسانید تا دیدار تو
اندوه من ببرد — هر کجا تو با منی من خوشدلم / گر بود در قعر چاهی منزلم — پس ماجرای خویش باز گفتم بر احوال من گریان شد و گفت
من نیز دختر خداوند آبنوسم مرا به پسر عم بزنی داده بودند در شب عروسی عفریتی مرا از کنار داماد ربوده بدینمکان بیاورد و فرش و ظرف
و جامه و همه گونه خوردنی در اینجای آماده ساخت و هر ده روز یکشب بدینمقام آمده در کنار من بخسبد و بمن آموخته است که اگر
کاری روی داد بر این دو سطری که بر قبه اندر نوشته اند دست نهم چون دست بر آن خط گذارم در حال پدید آید و اکنون
چهار روز است که عفریت رفته پس از شش روز خواهد آمد آیا سر آن داری که پنج روز در نزد من بسر بری و یکروز پیش از آمدن
عفریت بدر روی گفتم آری منت پذیرفتم پریروی فرحناک گشته بر پای خواست و مرا از دهلیزی همی برد تا بگرمابه رسیدیم
دختر رخت و جامه برکند من نیز جامه بر کندم شیرینی آورده بمن بنوشانید پس از آن طعام حاضر آورده بخوردیم و بحدیث پیوستیم
پس با من گفت دانسته ام که از رنج راه برآسای من بخفتم و برآسودم چون بیدار شدم دیدم پای من همی مالد پس برخاستم و بحدیث اندر شدیم
گفت من بسی از تنهائی خویشتن ملول بودم منت خدایرا که ترا بدینجای رسانید و این ابیات برخواند — هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش / باور از بخت ندارم که تو مهمان منی / خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
چون ابیات بشنیدم بر او سپاس گفتم مهرش اندر دلم جای گرفت و آن روز به عیش و طرب بسر بردیم و شب با هم غنودیم
شبی که دوش شدم روی خوش بروی نگار / خوشا خوشا که مرا بود دوش با رخ یار / شبی که اول آن شب صباح بود و سرور / ... سپاس آن رسید و بوس و کنار
بامداد گفتم ای بسته خوبان میخواهم که ترا از اینجای بیرون برم و ترا از آن عفریت برهانم خنده کرد و با من گفت عفریت هر ده شب یکشب نزد من آید

و با من بخسبد و نه شب از آن تو خواهم بود من گفتم همین ساعت این قبه بشکنم و این خطا که نوشته‌اند از هم فرو ریزم شاید که عفریت بیاید که
او را بکشم چون این سخن بشنید گفت چه حاجت است که به نام خون ما گردی نه از نه سپهری در روز کاری است من سخن او گوش نداشتم
و قبه را بشکستم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیزدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
که امیر دوم گفت ای خواتون چون قبه را بشکستم آنگاه پری گفت ای پسر بیرون شو و بر حذر باش که اینک عفریت در رسید من از ترس
هم کفش و تیشه را فراموش کرده از نردبان بفراز شدم چون نگاه کردم دیدم که عفریتی قبیح المنظر به در آمد و با دختر گفت چرا
روی داده که مرا پریشان هراسان کردی دختر گفت جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده عفریت گفت ای روسپی دروغ
میگوی پس چپ و راست نظر کرده کفش و تیشه را بدید گفت این هر دو از آدمیان است گفت من تا اکنون آنها را ندیده بودم شاید
که در تو آویخته و از بیرون آورده عفریت گفت ای مکاره میخواهی که با من کید کنی پس او را چهار میخ بسته تازیانه‌اش همی زد
که من ترسان و هراسان بیرون آمدم و از کرده پشیمان بودم و سر اندر گریبان حیرت داشتم چون پیش خیاط آمدم گفت دوش کجا
بودی که با منتظر تو بختم من مهربانی او شکر گذاردم بمنزل خود رفته در گوشه‌ای نشسته حیران بودم که خیاط نزد من آمد و گفت که مردی
در دکانت نشسته کفش و تیشه تو با او است و ترا همی خواهد و میگوید که از برای نماز بامداد از خانه بیرون شدم و این کفش و تیشه در راه دیده
بیافتم و ندانستم که از کیست هر کس مرا باز از خیاطان رهنمون گشت چون بدانجا رسیدم خیاط نام سوی تو را نمود اکنون بیس
بر دکان نشسته ترا همی خواهد چون این سخن شنیدم گونه‌ام زرد گشته دلم طپیدن گرفت که ناگاه زمین بشکافت و پدیدار شد و دیدم
که همان عفریت است و دختر را بس آزرده ولی او آشکار نکرده آنگاه عفریت کفش و تیشه برداشته از پای من روان گشت
چون مرا دید در حال بربود و بر هوا شد پس از ساعتی بزمین فرو رفت و در همان قصر درآمد دختر را دیدم برهنه و خون از تنش
همی رود عفریت گفت ای روسپی این عاشق تو دختر گفت من او را جز این دم ندیده بودم عفریت گفت پس از چندین عقوبت
باز دروغ گفتی اگر تو او را نشناسی این تیغ را بگیر و او را بکش و تیغ برگرفته نزدیک من آمد دید که خونابه از دیده‌ام همی چکد بر من
رحمت آورده مرا نکشت و تیغ بینداخت عفریت تیغ بمن داد و گفت تو او را بکش تا خلاصی یابی من تیغ گرفته نزدیک رفتم دختر اشک
از دیدگان بریخت گفت با همه رنج و محنت از تو بمن رسید چون که ترا بجان من رحمت نمی آید من تیغ بینداختم گفتم ای عفریت
چو از دست آید زنی خم بود | چه مردی بود گر زنی کم بود
بجایی که زن کشتن من روا نداند من چگونه او را بکشم هرگز نخواهمش کشت عفریت
گفت محبت و دوستی شما چندانست که یکدیگر را نخواهید کشت پس خود تیغ برگرفت دو دست و پای او را از تن جدا کرد آنگاه روی با من کرده
گفت ای آدمیزاد در شریعت زن روسپی بباید کشت من این دختر را شب عروسی ربوده بودم و جز من کسی را نشناخت به شبانروز یکشب
در نزد او بسر میبردم چون اکنون دانستم که جز من دیگری را شناخته او را کشتم اکنون تو خیانتی بمن نکرده‌ای ترا نخواهم کشت و تندرست نیز
جان در نخواهی برد خود باز گوی که ترا بچه صورت کنم من لبیک ادا کردم و گفتم بر من بخشایی که خدای تعالی بر تو بخشاید گفت سخن دراز مکن از کشتن
در گذشتم اما ناچار باید بجادوی بدیگر صورت کنم آنگاه مرا در ربوده بر هوا شد و بر قله کوهی فرود آمد و مشتی خاک برداشت و فسونی بر آن
دمید و بر من بپاشید در حال بوزینه شدم چون خود را بدان صورت دیدم گریان و نالان از کوه بزیر آمده یکماه راه رفتم تا بکنار دریا رسیدم
جمعی دیدم که بر کشتی نشسته و آهنگ رفتن دارند کشتی داران من خود را بحیلتی بجایگاه مردم رسیده بکشتی در افکندم یکی از خویشتن بجان داشتم چون مرا بدید
یکی گفت این میمون را چه راه بایستی بدیگری گفت شری بر سر تا خداوند گفت او را بکش من با دو دست از شمشیر آویخته سرشک از دیده بریختم و گفتم

بر من دل بسوخت و گفت ای بازرگانان این بوزینه بمن بخشید و آورده کسی او را نیازارد پس من در پیش ناخدا بایستادم و آنچه میگفت بجا آوردم و خدمت
بجای آوردم او نیز با من نیکی و احسان میکرد تا از کشتی برآمده بشهر بزرگی رسیدیم همان ساعت خادمان سلطان آن شهر پیش بازرگانان لوحی
آورده گفتند هر کدام خطی در این لوح بنویسید من برخاسته لوح از دستشان گرفتم ترسیدند که من لوح بشکنم مرا بزدند ولیکن ناخدا
که لوح از من بستانند من باشارت بنمودم که خط خواهم نوشت آنگاه ناخدا گفت بگذارید تا بنویسد که من او را بوزینه‌ای چنین
ندیده بودم من قلم گرفته شعری بخط رقاع این ابیات بنوشتم | ای قلم دست خواجه را شاید | که بدان دست نامدار شوی
چون ترا دست خواجه بردارد | با همه عز و افتخار شوی | خلق را از بهر پیاده کنی | چون بر انگشت او سوار شوی
و بقلم ریحانی این ابیات را بنوشتم | کلک از تو یافت مرتبت صد هزار تیغ | گر در بنان همی بدانی بگذر | ازو ادو شاخ منبع پیوسته برگ
یک شاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر | یکشاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو | زین بر ولی سعادت زان بر عدو ضرر | و بقلم ثلث این دو بیتی بنوشتم | بر زائران
تو بستی کیسه‌های سیم | بر شاعران تو بعطا بدره‌های زر | شاعر نواز و شعرشناسی و شعرخواه | آری چنین بوند بزرگان مشتهر
و بقلم نستعلیق این شعر بنوشتم | ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی | از سعادت هر زمان مژده دگر دهد | جز بعدل تو تیزرو هیچ مرغ اندر هوا
مرغزار کوید همی عدل تو بال و پر دهد | هیچ تیغ در این دنیا آوری ز شکر تو | بهتر از بندی که عالم بر سر منبر دهد | آنگاه لوح بخادمان دادم ایشان لوح
نزد سلطان بردند سلطان هیچ خطی را بجز خط من نپسندید و بخادمان فرمود که خداوند این خط را خلعتی فاخر پوشانیده سوار کرده پیش خویش آورید
خادمان بخندیدند ملک از خنده ایشان در خشم شد خادمان گفتند ای خداوند خط را چه خندیم که این خط بوزینه نوشته است ملک را عجب آمد گفت
این بوزینه را برای من بخرید و خلعت پوشانیده سوار کرده پیش من آورید خادمان آمده مرا از ناخدا گرفته خلعت فاخر پوشانیده پیش ملک بردند
من زمین ببوسیدم و چون نشستم چاه و بدو زانو بنشستم حاضران از ادب من در عجب شدند چون ملک باریافتگان را مرخص فرمود و بجز ملک
و خواجه سرا یکی کس نماند آنگاه خوان بگستردند و همه گونه خوردنی بیاوردند ملک مرا اجازت خوردن داد من برخاسته سه بار زمین ببوسیدم
و بقدر کفایت خوردنی بخوردم چون خوان برداشتند من بکناری رفته دست بشستم و قلم و قرطاس بدست گرفته این دو بیت بنوشتم
هر کز که شنیده است چنین بزم و چنین سور | بارید براو رحمت و افتاده بر او نور | از دولت سلطان جهان است چنین بزم | و از طلعت سلطان جهان است چنین سور
و این دو بیتی دیگر بنوشتم | یا رب تو کنی جاه و جلال از دولت او شاد | یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور | از بوی گل و مشک و این بزم تو گویی
پر شد بساط ما و پر از لؤلؤ منثور | پس در برابر ملک بنشستم چون ملک ابیات بخواند عجب آمدش و شطرنج خواسته گفت بیا تا شطرنج بازیم من پیش رفته
مهره فرو چیدم از پیاده و سوار چندبار بازی کردم بیدق براندم و بساط را فرزینی برداشتم در حال شاه مات شد دیگر باره چندبار بازی کردم و بار دیگر
مغلوب کردم حیران شد و گفت که این از صنف بشر بودی کوی پس خواجه سرا را با حضار دختر خود بفرمود چون دختر
بیامد روی خود بپوشید ملک گفت روی از که پوشیدی دختر گفت این بوزینه ملکزاده‌ایست که جرجرس ابن ابلیس این را بدین صورت
کرده ملک از من پرسید که این سخن راست است من باشارت گفتم آری راست میگوید پس گریستم از دختر خود پرسید که تو جادوی که
آموخته دختر گفت از پیره زال جادو صد و هفتاد گونه جادوی آموخته‌ام که کمترین آنها آنست که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته شهر را
دریا و مردم آنرا ماهیان گردانم ملک گفت این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانم دختر انگشت قبول بر دیده نهاد و کاردی بدست
گرفته خطی بصورت دایره برکشید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب چهاردهم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت آن گدای یکچشم گفت ای خواتون چون دختر ملک کارد دایره کشیده و طلسمات بر او نوشت فسونی چند بخواند دیدیم که قصر تاریک گردید

و عفریت پدیدار شد همگی ما ترسان گشتیم دختر ملک با او گفت لا اهلا بک و لا سهلا عفریت بصورت شیری پاسخ داد و گفت ای خیانت کار چگونه زنهار خویش
کردی و پیمان بشکستی آخر نه من و تو پیمان بر بسته بودیم که هیچیک دیگری نیازاریم حال که تو خلاف کردی آماده باش پس آن شیر دهان باز کرده و آهنگ
بخورد دختر موی از گیسوان فرو گرفت فسونی بر او دمید در حال شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد سر شیر بصورت کژدمی شد و دختر مار بزرگ
گردید با هم در آویختند با هم در آویختند پس از آن کژدم بصورت عقابی شد و دختر بصورت کرکس بر آمد زمانی جنگیدند عفریت گربه شد سیاه
و دختر بصورت گرگی بر آمد عفریت اناری شد بر هوا افکنده گردید و بر زمین بیامد بشکست و دانه های آن بپاشید زمین قصر از دانه پر شد و در حال
دختر خروسی گردید و دانه ها برچید دانه از آن بسوی حوض رفت خروس خروشی بر آورد و بال و پر بزد و بمنقار خود اشارت همی کرد و ما فهم
او را نمیدانستیم تا آنکه آن یک دانه انار را دید خواست که او را نیز برباید دانه بحوض اندر افتاد ماهی شد و دختر خویشتن در آب افکنده نهنگی
گردید با هم در آویختند و فریاد و ناله کردند تا عفریت بدر آمد شعله آتشی شد و از دهان و چشمان و بینی او آتش فرو ریخت و دختر نیز
خرمن آتشی گردید ما از بیم خواستیم خویشتن بحوض در افکنیم پس آنها با هم در آویختند و آتش چکیدن همی افشاندند و شراره ایشان
ولی شراره دختر بی آزار بود پس شراره ای از عفریت بیک چشم من بر آمد و چشمم نابینا شد و شراره ای دیگر بملک بر آمد ریشش بسوخت
و دو دندانش بسوخت و شراره دیگر بخادم بر آمد در حال بمرد و ما هلاک خویشتن تن در دادیم و بشوریش اندر بودیم که گوینده گفت
الله اکبر خذل من کفر و بدین سبب الله اکبر دیدیم که دختر ملک از میان آتش بدر آمد و عفریت مشتی خاکستر گردید چون دختر پیش ما بیامد پاره آب خواست
فسونی بر او دمید و بر من بپاشید بصورت نخست بر آمدم ولی یک چشم نداشتم پس دختر گفت ای پدر من نیز بخواهم مرد اگر آن یک دانه انار را
پیش از آنکه بحوض اندر افتد ربوده بودم جان از وی بردم ولیکن از آن غفلت کردم تا بحوض در افتاد و از آنجا ... ولی از حکم تقدیر
گریزی نباشد دختر گفتگو اندر بود که شرری از سینه او پیش بر آمد بسوخت و در حال مشتی خاکستر شد ملک بگریست و ما نیز و من با خود میگفتم
که کاش من بسوختم و چنین زیبا صنمی را که با من اینهمه نکویی کرده بود چنان ندیدم چون ملک دختر خود را در آنحال بدید جامه بر تن بدرید و
و کنیزکان گریان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد و هفت روز بماتم بنشستیم پس از آن ملک خاکستر عفریت بر باد داد و بر سر
خاکستر دختر قبه ساخت و یک روز نه بقبه اندر شد و همی گریست تا آنکه ملک را بیماری سخت روی داد پس از یکماه بهبودی پدید آمد مرا
پیش خود خواند و گفت کاش روی نامبارک تو هرگز ندیده بودم که مرا بدین روز نشاندی و سبب هلاک دختر من شدی اکنون از این شهر
بیرون شو پس من گریان از نزد ملک بیرون شدم و از شهر بیرون شدم و ندانستم که بکدام سوی روم و در کار خویش حیران و سرگردان بودم
و بخت ناسازگار روی داده بود و همگی بگریستم و این ابیات بسرودم
فریاد من از این فلک کینه کردار کاین بخت من از او دار و زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
از گنبد دوار چنین خیره بمانم بس کس که چنین خیره شد از گنبد دوار
پس گریه و دامن خود دیده با ... اندیشه آن افتادم که شاید خلیفه را از حال خویش آگاه نمایم چون بدینجای رسیدم که ای نخستین دیدم که او نیز
چنان دم در رسیده بود در کشوری بودیم که گدای سیم رسیده با همدیگر بازگشته همی گشتیم که قدر با هنگام پرخطر با هم چون شد پس خداوند خانه
گفت از بین همه بند برداربد چون بنده بود ... گفت شکایت یاران بشنوم نخواهیم رفت آنگاه گدای سیم پیش آمده گفت ای خاتون مرا قصه عجبی
عجیبتر از حدیث هر دو آن این است که من ملک زاده بودم چون پدرم مرد من در مملکت او نشستم بعدل و داد رعیت و سپاه را خرسند همیداشتم
و مرا بسفر دریا و تفرج جزیره ها رغبتی تمام بود روزی برای تفرج کشتی ترتیب داده و توشه کیا همه بکشتیها نهادم و بکشتی نشسته بیست روز
در دریا تفرج همیکردم تا بجزیره ها رسیدیم و ده روز در آنجا ماندیم و بکشتی نشستیم بیست روز دیگر کشتی براندیم شبی از شبها بادهای مخالف وزیدن گرفت

دنا بخانم

و تا هنگام نماز ایمن بودیم و چون روز بر آمد باد بنشست و کشتی آرام گرفت ولی دگرگونه آنجا ندیدیم ناخدا بفراز کشتی بر شد و با حالتی دگرگون
بزیر آمد و دستار بر زمین انداخت و طپانچه بر سر و روی خود همیزد و همی گریست از سبب آن سوال کردیم گفت آه و هلاک بشدیم ای ناخدا
سبب بیان کن گفت ای ملک چون بفراز کشتی بر شدم راه بدست راست و چپ ندیدم و از دور سیاهی نمایان بود که گاهی سیاه و گاهی سپید همی نمود من
دانستم که آن کوه مغناطیس است و پانزده روز است که کشتی ما بیراهه آمده کشتی را دیگر روی رهایی نخواهد بود و هنگام بامداد بکوه مغناطیس
خواهیم رسید و آن کوه کشتی را بسوی خویش کشیده و آنچه میخ آهنین بکشتی اندر است از کشتی پراکنده و بر کوه بچسبد و ای ملک بفراز کوه گنبدی
مسین و بفراز گنبد صورت اسبی و بر اسب مسین سواری است و نیزه مسینه در کف دارد و لوح آهنین برزی از گردن او آویخته طلسماتی بر لوح نقش
کرده اند تا آن سوار بر آن اسب نشسته هر کشتی که بدینمکان آید بخواهد شکست چاره نیست جز آنکه سوار از اسب بیفکند چون ناخدا این سخنان
گفت گریان شد ما نیز گریان گشتیم و تن بهلاک بسپردیم چون بامداد شد بکوه برسیدیم و میخهای کشتی پراکنده شد هر یک بسنگی بچسبید و تختهای
کشتی از هم پاشید جمعی غرق شدند و جمعی خلاص یافتند من هم بر تخته بچسبیدم موج مرا بساحل رسانید بکوه همی بگشتم بفراز کوه بر شدم تختی
تا بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانزدهم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت گدای سیم گفت ای
خاتون من بفراز کوه بر شدم و بسلامت خویش شادی کرده شکر گذاردم و بمیان قبه رفته در آنجا بخفتم از گوینده شنیدم که همی گفت یا ابن الخصیب
چون از خواب برخیزی خوابجایگاه خویش بکن و کمانی با سه تیر که طلسمها بر آنها نوشته اند در آنمکان پدید آید آنها را بیرون بیاور و آن سوار
که بفراز قبه است با تیر بزن تا از هم فرو ریزد و مردم از این عذاب برهند و چون سوار را از زین او بدریا افتد تو کمان را در جایی که بود
بزیر خاک پنهان کن هر وقت که پنهان کنی آب دریا طغیان کرده با سر کوه یکسان شود آنگاه زورقی پیش تو آید و در آن زورق شخصی
بینی با او بزورق نشین ده روز ترا ببرد تا بدریای سلامت برساند و در آنجا نیز کسی را خواهی یافت که ترا بشهر خود برساند ولی در این
که بزورق نشسته نام خدا بر زبان میاور پس من شادان از خواب برخاستم و بدانسان که هاتف گفته بود کردم و ده روز در زورق بودم
که بجزیره برسیدم تکبیر و تهلیل گفته شکر خدای تعالی بجای آوردم در حال آن شخص مرا از زورق بدریا افکند من شنا کرده خود را بساحل رساندم
آب را در همه جای بگسیده مرا در بر خواستم ولی راه بجایی ندانستم و حیران هر سوی همی رفتم تا بجزیره رسیدم که در میان دریا بود و سر
بگریبان حیرت گریان بودم و مرگ از خدای تعالی همی خواستم که یکی کشتی بدیدم از بیم بفراز درخت بر شدم چون کشتی با من در رسید ده تن
غلام از کشتی بدر آمده در میان جزیره زمین را بکندند و خاک بکنار کردند طبقی چوبین پدید شد طبق برداشتند دری گشوده شد پس بکشتی شدند
و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی بدر آوردند و از دریچه بزیر زمین همی بردند تا آنکه تمامی آنچه در کشتی بود بدر آوردند بجا
بردند پس از آن غلامان بدر آمدند و جامه های نیکو با خود بیاوردند و در میان ایشان پیری بود سالخورده و پسری بالا که از غایت پیری ناتوان
گشته بود و دست بر چوبی و سلسله مشکین موی در دوش داشت و همی رفتند تا از دیده نهان گشتند من از درخت بزیر آمده در آنمکان شدم
و خاک از روی دریچه بر کنار کرده طبق چوبین برداشتم دریچه پدید آمد از آنجا باندرون شده از نردبانی بزیر رفتم و بفراخنای بزرگ
که از آنجا دری بباغی گشوده میشد در سه باغ گردیده آنجا درختان بارور و گلهای رنگین چندان بود که در وصف نگنجد
و در آخر باغ دری دیگر با قفل بسته چون در بگشودم اسبی دیدم زین کرده نزدیک رفته بر اسب نشستم اسب بهوا شد و مرا
بفراز خانه گذاشته با دم خویش بر یک چشم من بزد در حال چشمم نابینا شد و اسب از من ناپدید گردید من از فراز خانه بزیر آمدم
ده تن جوان برهنه بدیدم با من گفتند لا مرحبا بک من از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند از پیش ایشان گریان بدر آمدم

شب با نزد ما می‌ماندی پس [illegible] السلام رسید دیگر با [illegible] شده [illegible] شنیدم و بصورت گدایان برآمده در شهر [illegible] گشتم که این [illegible]
بدیدم و ایشان سلام کرده غریبی خویش نمودم ایشان گفتند ما نیز غریبیم پس همراه من بازگشته به مقام گذار کرده و سبب [illegible] پرسیدم من [illegible]
دختر گفت شما از این هم [illegible] پس از آن دختر روی به خلیفه و جعفر و مسرور آورده گفت شما نیز سرگذشت خویش بیان کنید جعفر گفت [illegible]
آمده گفتیم که ما بازرگانان [illegible] ستانیم [illegible] بازرگانی بازگشته [illegible] کم کرده بودیم دختر چون سخن جعفر بشنید گفت شما را بجای خویش [illegible]
پس همگی بیرون آمدند خلیفه گدایان را بجعفر سپرده خود بقصر خویش بازگشت چون روز برآمد خلیفه بر تخت نشسته [illegible] بیامدند
و آن دو سگ را بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه بدختران فرمود که چون شما از ما در گذشتید ما نیز [illegible] آن از شما [illegible]
اگر مرا [illegible] خلیفه کنون [illegible] که چه دیدید و بخیزید [illegible] دختران [illegible] خلیفه [illegible] داریم چون قصه بجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شانزدهم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت بزرگترین دختران پیش آمد
و زمین بوسیده گفت من حکایت طرفه دارم و آن اینست که این دو سگ خواهران پدری منند و من [illegible] پس پدر ما بمرد [illegible]
دینار زر میراث گذاشت خواهران من [illegible] گرفته هر کدام [illegible] گرفتند پس از چندی شوهران [illegible] ایشان [illegible]
بازرگانی برفتند چهار سال بغربت اندر ببردند و سرمایه تلف کرده شوهران از ایشان [illegible] برفتند و ایشان بصورت [illegible]
پیش من آمدند و بس [illegible] بودند من ایشان را نشناختم چون نیک بدیدم خواهران من بودند از حالت ایشان باز پرسیدم
گفتند قصه باز گفتن سودی ندارد [illegible] این بوده است من ایشان را بگرمابه فرستاده جامه پوشانیدم ایشان را بزرگی [illegible] گفتم شما
بجای پدر و مادر [illegible] من هم [illegible] پس [illegible] روز در نیکی و احسان ایشان [illegible]
بر این بگذشت ایشان [illegible] گفتند که ما را شوی باید گفتم مرد خوب بجهان [illegible] شما شوهر کردید و آزموده [illegible]
شوی کردن سودی ندارد ایشان سخن [illegible] برفتند من از مال خویش جهیز کرده ایشان را [illegible] هر کدام با شوهر خویش برفتند پس چندی
شوهر ایشان را فریب داده آنچه که داشتند بستدند و [illegible] برفتند و در میان راه دست از ایشان [illegible] برفتند ایشان
برهنه بازگشته پیش من آمدند و عذر خواستند [illegible] که دیگر نام شوهر بزبان نیاورند من عذر [illegible] پیش از پیش احسان میکردم
تا اینکه سالی بر این بگذشت و من کالای فراوان خریده بقصد بصره کشتی [illegible] و خانه بدیشان سپردم ایشان گفتند ما طاقت جدائی نداریم
با تو همی آییم من ایشان را نیز با خود بکشتی نشانده [illegible] روز رفتیم تا اینکه ناخدا غلط کرده کشتی از راه بدر شد و بدریای دیگر او فتاد پس [illegible]
شهری پدید گشت از ناخدا پرسیدم این کدام شهر است گفت من این شهر نشناسم و تمامی عمر خویش [illegible] کشتی نرانده ایم هرگز این شهر را
ندیده بودم اکنون که بدینجای آمده ایم شما کالای خویش بشهر برده بفروشید و اگر خریدار نباشد دو روز بر آسوده توشه بگیرید [illegible]
کشتی بسوی مقصد برانیم پس ناخدا برخاسته بشهر رفت و در حال بازگردیده گفت برخیزید بشهر آیید و بقدرت خدای تعالی تماشا
آنگاه بشهر رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده اند و سیم و دیگر کالای مردم جابجا مانده است مرا عجب آمد [illegible]
از بهر تفرج شهر هر کوی و برزن برفتند و من بسوی قصر ملک بشتافتم در آنجا دیدم که همه ظروف از زر و سیم است و ملک [illegible] دیدم که
وزرا و خادمان و سپاهیان بپیش او ایستاده [illegible] سنگ بودند و گوهرهای درخشنده بر آن تخت بود که چون ستارگان [illegible]
پس بحرم سرای رفته ملکه را دیدم که تاج مکلل و عقد مرصع و قلاده گوهرنشان و جامهای زرین او بجای خود بودند و ملکه سنگ سیاه شده بود
و در آنجا درهای [illegible] رفتم [illegible] دیدم که [illegible] فرشهای حریر و استبرق

[illegible]

با بوان گسترده بودند و تختی مرصع بمروارید و گوهر در صدر ایوان دیدم و گوهری درخشنده [illegible] بر آن تخت یافتم پس از آن بجای دیگر رفتم و عجایب
بسیار دیدم که از دیدن آنها بحیرت اندر شدم که چراغ [illegible] گشتم تا شب درآمد خواستم از قصر بدر آیم در نشناختم و در مکانی که تخت بر آن بود بخفتم
چون نیمی از شب برآمد آواز تلاوت قرآنی شنیدم در حال برخاسته بدان سوی رفتم [illegible] که قندیلها آویخته و شمعها افروخته
و سجاده گسترده اند و جوانی نیکو [illegible] در آنجا نشسته تلاوت همی کرد مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر همگی سنگ سیاه اند و این جوان
که غلامی با تو است پس نزدیک آن جوان رفته او را سلام کرده گفتم پرسشی از تو خواهم و بدین قرآن که همی خوانی سوگندت میدهم که پاسخ
باز گویی آن جوان تبسم کرده گفت نخست تو باز گوی که بدین مقام چگونه آمدی من ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر باز پرسیدم
مصحف بهم نهاده و مرا پیش خود خوانده بنشاند دیدم که آن پسر در نکویی چنانست که شاعر گفته پری چهره بتی عیار و دلبر نگار سرو قد
ماه منظر اگر آزر چنو دانست کردن درود از جان من بر جان آزر اگر بنگر چنو بت بر نگارد
مر برا و آن خجسته دست بنگر پس از محبت او خورده و دل بمهرش سپردم و از حالت مردم شهر باز پرسیدم گفت که
بدانکه پدر من ملک این شهر بود و او چنانست که بنگری از تخت سنگ شده و مادرم همانست که بحرم سرای اندر بدیدی پدر و مادر
و مردم شهر ستایش یزدان کار نکردندی و بآتش پرستی بنشستندی و بماه و خورشید سوگند یاد همی کردند ولیکن در خانه من پیره زالی بود خدای
که دین خود را آشکار نمیکرد پدرم با مانت او [illegible] و اعتقادی تمام داشت مرا به وی سپرد که تربیت داده احکام دین مجوسم بیاموزد
مجوز احکام دین اسلام و تلاوت قرآن بمن بیاموخت من نیز دین خود را پوشیده همی داشتم تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند روزی
از هاتفی شنیدم که گفت ای مردمان این شهر از پرستش آتش باز گردید و خدای را بپرستید مردم بترسیدند و بپیش ملک بیامدند
پدرم بایشان گفت از آواز هاتف نترسید و از دین پدران برنگردید سخن ملک تکیه کردند سالی بهمان منوال آتش همی پرستیدند تا سال
دوم برآمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار خویش بازگشتند سال سیم نیز آواز بشنیدند و از کردار ناصواب بازگشتند خشم خدای تعالی
ایشان را فرو گرفت همگی سنگ سیاه شدند و از آن روزی که این حادثه روی داده من نماز و روزه عبادت همی کنم و از تنهایی بسی ملولم
من گفتم در بغداد حکیمان و دانشمندان هستند که تو بدانجای رو و علم و حکمت بیاموزی و من نیز از کنیزکان تو خواهم بودن اینکه
من بهم بزرگ تبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کالای قیمتی با خود آورده ام قضا را کشتی ما را بدینسو کشانیده با من بیا که بر جنیم پس من
او را بنیاد او ترغیب همی کردم که او خواهش من بپذیرفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب**
هفدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت دختر گفت ملکزاده را با همان خیال ترغیب کردم او سخن من بپذیرفت و آن شب با ملکزاده بسر بردیم
چون بامداد شد هر دو پیش ناخدا [illegible] براه کشتی در جستجوی من بودند چون مرا بدیدند شاد گشتند و از سبب غیبت باز پرسیدند و ماجرا
بگفتم چون خواهران من ملکزاده را با من بدیدند بر من رشک بردند و کینه مرا در دل گرفتند چون بکشتی بنشستیم باد برآمد و کشتی
براندیم اما خواهران پیوسته از من همی پرسیدند که این پسر چه خواهی کرد گفتم او را بشوهری گزینم و بخواهران گفتم که ملکزاده از آن من
کالا در این کشتی دارم همه از آن شما دوست بد نیاو آفرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود و لی خواهران
در هلاک من کوشیدند [illegible] و همی رفتیم تا هنگام شام ببصره نزدیک شدیم و درختان با ثمار و درختان از دور نمودار گشت در جا بجای لشکر چون
پاسی از شب برفت بخفتیم خواهران مرا با ملکزاده در روی بستر به دریا افکندند ملکزاده چون شنا نمیدانست غرق شد و به نیکان
بپیوست ولی من تخته [illegible] شنا میکردم تا بجزیره رسیدم و آن شب را در جزیره بروز آوردم بامداد در جزیره بهر سوی سیر همی کردم

چه دیدم و جای پای آدمیزادی در آن راه دیدم و آثار او از جزیره به بیابان میرفت من آن راه گرفته بسوی بیابان رفتم دیدم که
از پیش و اژدهایی از پس او همیشه دو همراهان او هر یکی سنگی بر گرفته اژدها را بکشتم در حال ماربان مرغ پریدن گرفت
من شگفت ماندم و از غایت رنجی که برده بودم در جایی بخفتم چون بیدار گشتم دختری دیدم که پای من میمالد من از او دختر
گشته راست بنشستم و با او گفتم تو کیستی گفت ساعتی پیش نیست که تو شوی مرا کشتی و با من نیکی کردی من همان مارم که از اژدها ام
برهاندی بدان که من از جنیانم و اژدها نیز از جنیان بود و چون خلاص سبب شدی من نیز بکشتی رفتم آنچه بکشتی اندر مال داشتی همه را
بخانه تو بردم و خواهرانت را بجادویی دو سگ سیاه کردم در حال مرا در ربوده با آن دو سگ بخانه فرود آورد دیدم که هر چه
در کشتی بود همه را بیاورده پس آشکار گفت اگر هر روزه هر یکی از این دو سگ سیصد تازیانه نزنی بنقش خاتم سلیمان علیه السلام
سوگند که ترا نیز بدین صورت بکنم ای خلیفه من از بیم آن جن تا امروز با خواهران خود همچنین میکنم خلیفه از حکایت وی
شگفت ماند و بدختر دیگر گفت تو باز گوی که سبب جای زخم تازیانه در تنت چه بوده است دختر گفت ای خلیفه پدری داشتم چون
در گذشت بسی مال میراث گذاشت پس از چندی مردی از نیکبختان و محتشمان روزگار را بشوهری برگزیدم یکسال رفت
که او نیز بمرد و هشتاد هزار دینار زر سرخ از او میراث ماند و هر روز یک کوه جامه‌های گرانبها پوشیده بکامرانی میگذرانیدم
ناگاه روزی پیرزالی که گره در ابرو و چین اندر جبین داشت نزد من بیامد و چنان بود که شاعر گفته   زلف او چون روی
او باریک و زرد روی چون زلف او پر چین و تاب   … اگر … تو از شورش طوفان آب   القصه پیرزنش
نزد من آمد و سلام کرد و گفت پیش من دختری یتیم است که امشب عروسی او است و من از خدمت … او را بدست آورده ام امشب
در آن بزم حاضر آیی این بگفت بسی لابه کرد و پای مرا ببوسید و گریست مرا دل بر او بسوخت خویشتن را بیاراستم و با تنی چند از کنیزکان
برفتیم بخانه‌ای رسیدیم که سر با بر بلند برآورده بود چون اندر دهلیز اندر شدیم دیدم که فرشهای حریر گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمعها
برافروخته اند چون بساحت قصر رسیدیم دیدم که دیبا و استبرق گسترده و در صدر تختی از مرمر که مرصع بدر و گوهر بود گذاشته اند و پرده
حریری که از زر و گوهر طراز داشت بر آن تخت آویخته اند دختری ماه جبین که تو گویی ماه سنبل بر او افکنده بود از پرده بدر شده و سلام کرد
و این دو بیتی برخواند   تو از چهره که باز کنی … در … باشد که از رخت بر روی خلق بگشاید   سلامت کوی … ترنج ناز بدست
نشسته در آن عرض که چون یوسف جمال … پس از آن بنشست و مرا بنشاند گفت برادری دارم از من نکوتر که ترا در بزم عیشی دیده و دل بمهر تو
سپرده است   چنان بروی تو آشفته است … که … و این پیرزن بطمع مال پیش آمده که ترا بحیلتی پیش من آورد
اکنون بدان که برادرم میخواهد ترا بکابین کند من … رضامندی آشکار کردم و سخن او را پذیرفتم دختر شاد شده و دست
بداد در این هنگام آن در بگشود پسری چون قمر برآمد بدانسان که شاعر گفته   نگاری کرد رخسارش … شمس و قمر خیزد   بهاری کز دو یاقوتش
همی شهد و شکر خیزد   هزار آشوب بنشاند هر آنگاهی که بنشیند   هزاران فتنه برخیزد هر آنگاهی که برخیزد   من چون آن پسر را دیدم بسته کمند عشق شدم
دل بمهرش نهادم پس آن پسر بر کرسی که در صدر خانه بود بنشست در حال قاضی و گواهان بخانه در آمدند و مرا بدان پسر کابین کرده
بازگشتند آنگاه پسر با من گفت باید سوگند یاد کنی و پیمان ببندی که دیگری بر من نگزینی و جز من کس دیگر نبینی من با او پیمان بستم و
با یکدیگر بحجره اندر شدیم و بلهو و لعب مشغول گشتیم تا شب برآمد خوان طعام گسترده خوردنی بخوردیم آن شب را با عشرت بپایان
بردیم و در آغوش یکدیگر بخفتیم و تا یکماه چنان در عیش و نوش بودیم که روزی از وی رخصت بازار … خواستم مرا اجازت

و عجوزی را بسرای من کرد آنگاه من با عجوز ببازار شدم و در دکه جوانی که با عجوز سابقه الفت داشت بنشستیم متاعی از آن جوان خریده
بشمردم آن جوان قیمت بستد و زر را بمن باز پس داده گفت زر چه محل دارد و دینار چیست … جان نثار من این کالا
مختصر پیشکش آورده ام من با عجوز گفتم اگر قیمت نستاند کالا را نخواهم گرد جوان گفت … از تو ستانم یک بوسه تو در پیش من بیش
از زر و مال است عجوز با او گفت یک بوسه چه حرف خواهی بستد با من گفت ای دختر یک بوسه ترا چه زیان دارد گفتم که من پیمان
بسته ام و سوگند یاد کرده ام گفت اگر او ترا ببوسد و تو هیچ سخن نگویی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد پس آن عجوز مرا ببوسه
دادن ترغیب میکرد تا اینکه سخن او بپذیرفتم و سر پیش برده چشم بر هم نهادم جوان لب بر لبم نهاده مرا ببوسه لبم را چنان بگزید که ملتهب
گشت و خون از وی برفت من بیهوش شدم عجوز مرا در آغوش کشیده بهوش آورد دیدم که دکان بسته و عجوز محزون نشسته است
پس با من گفت برخیز و بخانه رو و در بستر بیماری بخسب من هر روزه بزخم تو مرهم نهم تا زود بهبودی یابد آنگاه من برخاستم و بیم
هم داشتم چون بخانه رسیدم در بستر افتاده بیماری آشکار کردم آنگاه شوهرم بیامد و گفت چه بر تو رسیده گفتم بیمارم چون …
جراحت دندان اندر لب من بدید گفت   ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده   در باغ لطافت گل روی تو که دیده
گفتم که … بود و اشتران بار هیزم آورده چوبی نقاب من بدرید و روی مرا مجروح کرد گفت فردا شکایت بحاکم برم که همه
هیزم فروشان بکشند گفتم وبال کس بگردن مگیر که من سوار خری شدم خر برمید و من بر زمین افتادم چوبی بروی من بخراشید
گفت فردا بجعفر برمکی گویم که همه … دندان فرو کشند من گفتم قضا بر من برفت چرا تو با همه مردم از بهر من کین همی ورزی چون این سخن
بشنید در خشم شد و گفت بگفتت   رخ تو باغ حسنت و تو باغبانی هیچ کس میوه ازین باغ من نکنی … گفت   بسیار توقف
نکند میوه پربار   چون جام پر باشد که شیرین در رسیده است   رفت از بر من آنکه قطع از تو گشاییم   ما را پس ازین کوزه که بیگانه مکیده است
پس از آن بانگ برزد و غلامان سیاه از در در آمدند مرا از بستر دور کرده بر روی خاک انداختند آنگاه بغلامی گفت بر سرش بنشین
و دیگری را گفت پاهای من بگیرد و بدیگری گفت این روسپی را دو نیمه کن و … غلام تیغ برکشید من بجوان …
بگریستم و گفتم   گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی   آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید   دل بهیچی بنهادم پس از آن …
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید   چون ابیات بشنید و گریستن دید خشمش افزون گشت گفت   تا چه کردم که تو بر من بگزیدی دگری
… بیداد گری   حکم کرد … پس از آن بانو گفتم …
که فروتنی کرد و بنالم شاید که از کشتنم در گذرد و پس این بیت بخواندم   از قتل چون منی گر خاطرت خوشنود میگردد   بجان منت …
تو خون آلود میگردد   چون شعر بانجام رساندم گریستم نگاهی بر من کرد و دشنام داد و این ابیات برخواند   خبر کاندر دلبری در بند پیمان نیستی
رو که اندر دوستی یکرویی و یکسان نیستی   چون بزرگی جان ببایدکشتنم در عشق تو   هم بزرگ تو بگویم خوشتر از جان نیستی   چون ابیات بانجام رساند
بانگ بر غلام زد که این را بکش من برگ آواره شدم و خویشتن بحمد الله تعالی سپردم که آن عجوز در رسید و خود را بپای شوهر من افکند
و گفت ای فرزند بپاداش خدمتهای دیرین من از این بیچاره در گذر که او گناهی نکرده که سزاوار چندین عقوبت تو اند بود و تو جوانی
از خون او بر تو همی ترسم   جوانی جان من بنده غلام پیر خود بشنو   مکن کاری که از وحشت دل پیر و جوان لرزد   جوان گفت با من خاطر تو
از کشتنش در گذشتم ولی باید عقوبتی کنم که پیوسته اثر آن بر جای بماند آنگاه غلامان را گفت جامه از من بکنند و شاخها از درخت بجمع آورده
و بر پهلوی من چندان بزدند که بیهوش شدم و امید زندگیم نماند چون بهوش آمدم خود را در خانه خویشتن یافتم …

شدم ولی از ضربت او در تنم هیچ جای سالم نماند چنانکه خلیفه مشاهده کرد پس چون چهار ماه بگذشت بجائی که این حادثه در آنجا روی داده بود رفتم دیدم
که خانه ویران گشته جز تل خاکی اثری نمانده سبب آن ندانستم و بجستجوی خواهر بیامدم و این دو سگ را در نزد او بدیدم و سرگذشت
خود باز گفتم او نیز مرا از ماجرای خویش آگاه ساخت [illegible] اکنون هیچگاه نام شوهر بر زبان نیاورده ایم و این دختر از روی مهربانی
همه روزه ضروریات زندگانی از بهر ما آماده کند و [illegible] بدنبال [illegible] خواهر [illegible] بعادت معهود بیامد [illegible]
فروشی بخرید و حمال بیاورد و چون شب شد آن گدایان در آمدند و شما بصورت بازرگانان بیامدید [illegible] خویشتن را [illegible] خلیفه
بافتادیم این بود حکایت ما پس خلیفه از شنیدن این حدیث بشگفت اندر شد و فرمود که حکایات [illegible] بنویسند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب هجدهم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت خلیفه فرمود که این حکایات
بنویسند بخزانه بسپارند پس از آن بخداوند خانه گفت عفریت را پس از جادو کردن خواهرانت دیده ای دختر گفت ای خلیفه ندیده ام
ولیکن موئی از گیسوان خود بمن سپرده است که هر وقت آن موی بسوزانم حاضر شود خلیفه موی عفریت را بگرفت و بسوزانید
در حال قصر بلرزید و او آمد و عفریت پدید شد چون مسلمان بود خلیفه را سلام کرد و گفت [illegible] این دختر با من احسان کرد و مرا از هلاک خلاص
داد و دشمن مرا بکشت من پاداش نیکوئی او خواهرانش را که بر وی ستم کرده بودند جادو کردم اگر خلیفه خلاص ایشان بخواهد من ایشان را
بصورت نخستین بیاورم خلیفه گفت [illegible] آن ستمکار کیست که این دختر را بیازرده و تنش را [illegible] کرده عفریت گفت من او را میشناسم
[illegible] مردم است [illegible] پس عفریت جامی [illegible] بر آن دو سگ پاشید در حال بصورت نخستین برگشته دو دختر
آفتاب روی شدند پس از آن عفریت گفت ای خلیفه آنکه تن این دختر را [illegible] کرده پسر تو امین است خلیفه را شگفت آمد و گفت حمد خدای را
که این دو را بیاری خدا باهتمام من خلاصی گشتند پس امین را بخواست و ماجرا بپرسید او نیز راست سخن گفت خلیفه قاضی آورده آن دختر را
که خداوند خانه بود با او و خواهران که بصورت سگ بودند [illegible] کرد [illegible]
و دختری که زن امین بود [illegible] خویشتن [illegible] بیاورد [illegible] از این گذشت شبی از شبها خلیفه بجعفر گفت می خواهم که امشب
و از احوال جهان آگاه شوم [illegible] بدبستان [illegible] پس خلیفه و جعفر و مسرور برخاستند [illegible]
تا کوچه برسیدند مردی سالخورده دیدند که دامی بر دوش و سبدی بر سر نهاده و عصائی بر دست گرفته [illegible] ابیات همی خواند
[illegible] خویشتن فریاد [illegible]
[illegible] از جهان [illegible] چون خلیفه ابیات بشنید بجعفر گفت این ابیات گواهی میدهد که
بسی بی چیز است آنگاه خلیفه پیش رفته پرسید که ای مرد حرفت تو چیست گفت صیادم [illegible] و از نیمروز تا کنون بسی کوشیدم [illegible]
امروز بمن نرسانید نومید بازگشتم و از زندگی بتنگ آمده در خواست مرگ میکردم خلیفه گفت اگر بکنار دجله باز گردی و با اقبال من دام بر آب
بیندازی هر آنچه بدام اندر افتد بصد دینار زر از تو خریداری کنم صیاد از این سخن شاد شده با خلیفه بکنار دجله باز گشت و دام بر آب بیفکند
پس از ساعتی دام بیرون کشید صندوقی گران در دام بود خلیفه صد دینار بصیاد داده صندوق بگرفت و او را بدوش مسرور نهاده
بقصر بیاورد و چون صندوق بگشودند گلیمی یافتند بر هم پیچیده چون گلیم گشودند چادری دیدند چون چادر برداشتند دختری کشته یافتند که تنش
بقطعه ها [illegible] خلیفه چون او را بدید بگریست و با جعفر گفت [illegible] چگونه مردم [illegible] بکشند و بر دجله بیندازند
[illegible] بر من بماند ناچار باید کشنده این دختر را بیابی [illegible] بهمه آل برمک [illegible]

جعفر خشم خلیفه را دید مهلت خواست خلیفه سه روز مهلت داد جعفر از بارگاه خلیفه بدر آمد غمین و محزون بمیرفت و حیرت اندر بود که کشنده دختر را
چگونه بدست آورم و دیگری را بیگناه بجای وی چگونه بکشتن دهم پس بخانه خویش رفته [illegible] اندر بنشست روز چهارم خلیفه او را بخواست
و او کشنده دختر باز پرسید جعفر گفت لا یعلم الغیب الا الله خلیفه خشمگین شد و گفت بخدا سوگند امروز ترا بکشم پس منادی را فرمود
که در کوی و محلت ندا دهد که جعفر وزیر بدار خواهد شدن هر کس خواهد بتفرج بیاید چون منادی ندا در داد مردمان گرد گرد همی
گردیدند ولی یکی از شنیدن این خبر ملول و گریان بود و سبب خشم خلیفه را بجعفر و برمکیان ندانستند چون مردم گرد آمدند خادمان خلیفه
چوب دار نشاندند و چشم بر حکم و گوش بر فرمان داشتند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را دیدند که جامهای نو پوشیده بشتاب همی آید چون
بمیان جمع رسید خویشتن را بر دو پای وزیر انداخت و گفت یا سید الامراء [illegible] دختری را که بصندوق اندر یافته اید
من کشته ام بقصاص او مرا بباید کشت چون جعفر این سخن بشنید بخلاصی خویش شادمان گشت و بگرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیری سالخورده را
دیدند که مردم بکناری میکند و صفها همی شکند و شتابان همی آید تا بنزد جعفر رسید گفت ای وزیر این جوان بخویشتن بهتان گفت
دختر را من کشته ام مرا بقصاص او باید کشت جوان گفت ای وزیر این پیر خرف و کم خرد است و سخن خویش نداند دختر را من کشته ام
و بقصاص او مرا باید کشت آنگاه پیر روی بآن جوان کرد و گفت ای فرزند تو هنوز از جوانی بر خوردار نشده و در دل بسی آرزو داری ترا
کشتن نشاید ولی من پیرم و از زندگی بهره گرفته ام جان خود در راه تو و بر وزیر همی افشانم چون وزیر این سخنان بشنید بشگفت اندر بماند
و پیر و جوان هر دو را پیش خلیفه بیاورد و گفت ای خلیفه کشنده دختر پدید آمد خلیفه گفت از این دو کدام یک کشنده است جعفر گفت
جوان گوید که من کشته ام و پیر گوید که من کشته ام خلیفه از ایشان باز پرسید هر دو همان گفتند که با جعفر گفته بودند خلیفه گفت هر دو را بکشید
جعفر گفت ای خلیفه کشنده یکی است قصاص او از هر دو ستم است جوان گفت بخدائی که آسمان بیفراشت و زمین بگسترد که دختر را
من کشته ام و نشان از صندوق و دختر بداد و بخلیفه آشکار شد که او کشنده است خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت سبب کشتن دختر چه بوده
و چه افتاد که این گناه بپوشی و در هلاک خویش بکوشی جوان گفت این دختر زن من بود و این پیر مرا عم و او را پدر است این دختر
در خانه من سه فرزند بزاد و مرا بسی دوست میداشت و من از او بدی ندیده بودم در آغاز همین ماه بیمار شد طبیب بیاوردم بهبود یافت
چون بهبود خواست که بگرمابه اش فرستم گفت بسی آرزو دارم که آن را ببویم و بخورم من در حال بجستجوی سیب از خانه بدر آمدم و آن را بسی
جستم و پیدا نیاوردم و شب را بشکرت [illegible] بسر بردم چون بامداد شد از خانه بیرون رفته باغها همی گشتم و از باغبانان بپرسیدم
که یکی از ایشان گفت آنچه تو میخواهی در اینجا یافت نخواهد شدن ولی خلیفه را ببصره اندر باغی است بسی درختان سیب دارد و باغبان آنجا سیب را
بهر چیزه و از بهر خلیفه گرد آورد پس من بامید دختر آن سیب که به بصره شوم پانزده شبانروز رفتم و بازگشتم و سه دانه سیب بسه دینار
خریده بیاوردم پس از چند روزی بدکان رفته بمعاملت بنشستم غلام سیاهی را دیدم که سیبی در دست دارد بوی گفتم که این سیب از کجا است
گفت از معشوقه خویش گرفته ام چند روزی بود که در سفر بودم چون بیامدم محبوبه را رنجور و نزار یافتم و سه دانه
سیب در بالین داشت یکی بمن داد و گفت شوهر قلتبانم من این سیبها را از بصره آورده چون سخن غلام بشنیدم جهان بچشمم تیره شد دکان
برچیده بخانه آمدم از غایت خشم شور از من رفته و چون دیوانگان بودم دیدم که دو دانه سیب در سر بالین دختر است از یک سیب جویا
شدم دختر گفت ندانستم که برد اشتباه آنگاه من سخن غلام راست پنداشتم کاردی برگرفته بزاد سینه دختر نشستم و او را بکشتم و بکشتم
پیچیده بصندوق بنهادم و صندوق بر استری نهاده ببردم و بدجله اش در افکندم ای خلیفه زود ترم از آتش قصاص از من بستان

که من بیمی ندیدم از مکافات روز رستخیز سبب اینکه چون من صندوق در دجله افکندم بخانه باز گشتم پسر مهتر خود را دیدم که گریان است سبب گریه
باز پرسیدم و او از ماجرای مادرش آگاه نبود گفت ای پدر سه روز است که در بالین او بودم دیگر نخستم و نگویم چه افتاد بازی همیکردم غلامی سیاه
و بلند بالا سیب از من بستد و گفت این سیب از کجا آوردی گفتم مادرم رنجور است و پدرم بجهت او سه دینار بداد و این سیب را بیاورد که او را
آن نهادید بود غلام سخن من گوش نداد و آن سیب از من ربود و برفت من از بیم مادر گریانم چون سخن او را شنیدم دانستم که غلام بهتان گفته و من
دختر را بستمگری کشته ام پس غمین و محزون نشسته همی گریستم که عم من این پیر نزد من آمد ماجرا با او بیان کردم او نیز در پهلوی من بنشست
تا پنج شبانه روز است که گریانیم و بکشتن دختر افسوس میخوریم ترا بجد اطاهرین سوگند میدهیم که مرا زود تر بکش خلیفه گفت
نخواهم کشتن که غلام را چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نوزدهم برآمد** گفت
ای ملک جوانبخت خلیفه بکشتن غلام سوگند یاد کرد و بجعفر گفت غلام را از تو میخواهم اگر چه پدید نیاری بجای او ترا بکشم جعفر از پیش خلیفه
بدر آمد و میگریست و همی گفت که لاتسلم الجرة فی کل مرة سالم اگر بینی بهر وقت سبو از آب سالم در نیاید اگر آن و خوهم با نثر این بار کشته
خواهم شد که پدید آوردن غلام محال است پس بخانه خود بیامد و تن بقضا نهاد و بطاعت پروردگار مشغول شد پس از سه روز
قاضی را بخواست و وصیت بگذاشت و فرزندان وداع کرد و همی گریست که حاجب خلیفه از در در آمد و گفت خلیفه بر تخت خشمگین
نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام پدید نیاورد امروز او را بکشم جعفر چو این بشنید بنالید و فرزندان و کنیزکان بگریستند
و جعفر فرزندان را یک یک وداع باز پسین میکرد تا اینکه دختر خردسالی را که از همه فرزندان دوستر داشتی از بهر وداع در آغوش
گرفته همی بوسید و میگریست که در آنحال بجیب اندرش سیبی بدید گفت ای دختر که این سیب از کجا است دختر گفت غلام ما ریحان دو دینار
از من گرفته این سیب بمن داد جعفر چو این بشنید خرسند گردید و غلام را بخواست چون ریحان بیامد جعفر بدو خشم آغازید غلام گفت
پنج روز است که این سیب را که چه اندر از کودکی بربودم طفل گریان شد و گفت مادرم رنجور است پدرم سه دانه سیب از بصره بجهت دینار
بیاورده من سخن کودک گوش ندادم چون بخانه آوردم خواهتن بر او بدید و دو دینار داده از من بستد جعفر گفت غلام را بزندان
بردند و بخلاص خویش نشاط همیکرد و این بیت همی خواند   چو جان بجای بود خواسته نباید کم
پس از آن غلام را بپارگاه خلیفه بیاورد و ماجرا بخلیفه باز گفت خلیفه را عجب آمد فرمود که حکایت را بنویسند و در خزانه نگاه دارند
که آیندگان را عبرت فزاید جعفر گفت ایها الخلیفه از این حدیث ترا شگفت آمد و این عجیب تر از حکایت نور الدین وزیر با شمس الدین برادر
خود نیست خلیفه گفت چگونه است حکایت نور الدین جعفر وزیر گفت تا از کشتن غلام در نگذری حکایت باز نگویم چون خلیفه بر غلام
بخشود جعفر گفت ایدک الله الخلیفه در مصر ملکی بود خداوند داد و دهش وزیری دانشمند و با خردی داشت و او را دو پسر بود مهین را
شمس الدین و کهین را نور الدین همی گفتندی چون وزیر درگذشت ملک محزون شد و پسران او را بخواست و خلعت شایسته در خور بیک یک
داده گفت غم مخورید که شما نزد من رتبت پدر خود دارید پسران وزیر خرسند شدند و زمین بوسیدند پس هر که جانشین شغل وزارت
همیکرداشتند چون ملک بسفر میرفت یکی از ایشان را با خود میبرد شبی که بامداد آن شب ملک قصد سفر داشت و نوبت رفتن از آن شمس الدین
بود دو برادر با یکدیگر بحدیث اندر نشسته از هر سوی سخن میراندند تا اینکه شمس الدین با برادر کهتر گفت میخواهم که هر دو بیک شب زن
بگیریم نور الدین گفت از آنچه گوئی سر نپیچم پس برادر مهتر گفت اگر خدای تعالی بخواهد بیک شب هر کدام زنی بگیریم و بیک شب آبستن شوند
و بیک شب زن تو پسری و زن من دختری بزاید و دختر را به پسر کابین کنیم نور الدین گفت بمهر دختر چه خواهی گرفتن شمس الدین گفت سه هزار دینار

و سه باغ

و سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت نور الدین گفت مهر دختر نه اینست تو باید دختر برایگان دهی زیرا که من و تو در وزارت
بیک پایه و رتبتیم و پسر من از دختر تو بس برتر است و نام نیک پدران با پسر زنده همی ماند شاید قصه تو این باشد که دختر بپسر من
ندهی که پیشینیان گفته اند اگر خواهی که با کسی معاملت نکنی بکالای خود قیمت گران بنه شمس الدین گفت ترا که خود همی بینم که پسر خود
از دختر من برتر دانی و خویشتن با من یکسان شمری و ندانی که من ترا بمهربانی بوزارت در آورده ام و قصه من این است
که یار شاطر باشی نه بار خاطر اکنون که این سخن گفتی هرگز دختر بپسر تو عقد نکنم هر چند در و گوهر بخروارها دهی و هرگاه مرا سفر
در پیش نبود همی داشتی که با تو احسان کرده ام ولی پس از آنکه از سفر باز گردم با تو مکافات این سخنان کنم چون نور الدین این بشنید بخشم
اندر شد ولی پوشیده همیداشت تا اینکه شمس الدین با ملک برفتند و نور الدین خورجین را پر از زر و در و گوهر کرده سخنان
برادر را که چنان خود را برتر داشته و نور الدین را بر تر انگاشته بود بخاطر آورد و این ابیات بر خواند   اینخانه خشت است
مراد نه خشت   جایی روم که خشت و خشت نبود مرا   چون ابیات بانجام رسانید اسب بخواست خادم برفت
و اسب را زین بر پشت نهاد و لگام اندر سر کرده بیاورد و نور الدین خورجین زر بر پس زین انداخته بر اسب بنشست و گفت
کس با من نیاید که بیرون شهر تفرج بخواهم کرد پس توشه ای برداشته و از مصر راه بیابان گرفت و همیرفت تا بشهر بلبیس رسید و از اسب
بزیر آمد و بر آسود و خوردنی بخورد و توشه برداشته از شهر بیرون شد و همیرفت تا بشهر قدس رسید از اسب فرود آمد و بر آسود
و خوردنی بخورد و از سخنان برادر بسیچان بخشم اندر بود پس آنشب در آنجا بخفت بامداد سوار گشته همیراند تا بحلب رسید و آنجا
فرود آمد سه روز در آنجا بیاسود و گرد بیابان برگشت و از شهر بدر شد و نمیدانست بکدام سوی رود و سرگشته همیرفت تا بشهر
رسید بکاروانسرایی فرود آمد خورجین از اسب بگرفت و بنهاد و یکی از مهتران کاروانسرا گستردنی بگسترد و اسب را با لگام
و زین زرین بدربان کاروانسرا سپرده با او گفت اسب بگردان او نیز اسب همیگردانید اتفاقا وزیر بصره در منظر قصر خود
نشسته بود چشمش باسب افتاد و زین و لگام گران قیمت او را بدید گمان کرد که اسب وزیری از وزرای یا یکی از ملوک است
در آن اسب شگفت کرد و غلامی از غلامان بپاسبان خادم سرای را بخواست و از خداوند اسب بازپرسید خادم گفت ایها الوزیر
خداوند اسب پسر جوانی است نیکو شمایل است و از تخمه زادگان بازرگانان است وزیر چو این بشنید برخاسته سوار شد و بکاروانسرا
بیامد چون نور الدین دید که وزیر به اقبال بدو همی آید بر پای خواست و پیش آمده سلام کرد وزیر از اسب بزیر آمده نور الدین را در بغل گرفت
و بنشسته او را نیز به پهلوی خود بنشاند و گفت ای فرزند از کجا و چرا آمده نور الدین گفت از مصر می آیم و پدرم وزیر مصر بود و درگذشت
پس آنچه میان او و برادر گذشته بود بیان کرد چون وزیر سخنان نور الدین بشنید گفت ای فرزند از پی هوا و هوس مرو و
در هلاک خویشتن مکوش نور الدین سر بزیر افکند و هیچ نگفت آنگاه وزیر برخواسته نور الدین را بخانه خویش برده در محل نیکو فرود
جای داد و گفت ای فرزند مرا پایان عمر است و از فرزندان نرینه ای نصیبم نه دختری دارم که در نکویی و شمایل ترا همی ماند بسی
بزرگان او را خواستگاری کرده اند من نداده ام ولی مهر تو اندر دلم جای گرفته میخواهم که دختر بتو کابین کنم اگر دختر مرا اجابت
خواهی کرد پیش ملک رفته بگویم که پسر برادرم از مصر آمده او را بجای من وزیر خود گردان که من بسی پیر گشته ام نور الدین چو این بشنید
سر بزیر افکنده گفت آری وزیر شادمان و خرسند گردید و بزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده و زینت
بیاراست و با ایشان گفت که مرا برادری بمصر اندر وزیر بود و پسری داشت و مرا چنانچه دانید جز دختری نه ادم و برادرم

همان بسته بود که من دختر خویش بیکی از پسران او دهم اکنون برادرم را دختری که دختر در خور شوهر است بدین سبب پسر خویش را
پیش من فرستاد و من نیز همیخواهم که دختر بدو تزویج کنم زکی رای وزیر بپسندیدند شربت خوردند و گلاب بیفشاندند و از مجلس پراکنده
شدند آنگاه وزیر نورالدین خلعتی فاخر بپوشانید و بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه در آمد به پیش ملک شد و دست وزیر ببوسید و زمین
ببوسید وزیر او را بنواخت و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب بیستم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت چون نورالدین به پیش وزیر در آمد وزیر دختر بدو سپرد و گفت امشب با زن خویش بکامرانی بخسب که بامداد به پیش ملک
رویم نورالدین را [illegible] شمس‌الدین برادر نورالدین چون از سفر باز گشت برادر را بر جای نیافت و از خادمان جویا
گردید خادمان گفتند روزی که تو با ملک برفتی او نیز بقصد تفرج سوار گشته برفت و تا اکنون باز نگشته شمس‌الدین را خاطر پریشان
گردید و به دوری برادر محزون شد و با خود گفت سبب مسافرت برادر جز این نخواهد بود که من با او درشتی کردم و سخنان
تلخ گفتم در حال برخاسته به پیش ملک رفت و او را از ماجرا خبر داد ملک باطراف کتابها نوشت و رسولان فرستاد رسولان
برفتند و بی‌خبر باز گشتند شمس‌الدین از برادر امید ببرید و خویشتن ملامت میکرد و از سخنان ناخوش پشیمان بود پس از چندی
شمس‌الدین دختری از بازرگانان بزنی بخواست شبی که عروس بیاوردند اتفاقا نورالدین نیز همان شب با دختر وزیر بصره
بحجله اندر شد و هر دو زن بیک شب آبستن گشتند زن شمس‌الدین دختری بزاد و زن نورالدین پسری داد و او را حسن بدرالدین نام نهادند
و لقب [illegible] و ولادت او را جشن آراستند و خوانها گستردند و [illegible] وزیر بصره نورالدین را پیش ملک برد و نورالدین [illegible]
و [illegible] جوان بود و زبانی فصیح داشت دستان ملک ببوسید و این ابیات بخواند ای سلطان معظم شهریار دادگر در جهان [illegible]
خورشید اگر [illegible] چون خورشید روشن ای ملک آسمان [illegible] گستر [illegible] بر شرق و غرب [illegible] پس ملک ایشان را گرامی
بداشت و نورالدین ملک را سپاس گفت که ملک از وزیر پرسید این پسر کیست وزیر گفت مرا برادری بمصر اندر وزیر بود و
درگذشته و دو پسر وا گذاشته پسر بزرگش بجای وی بوزارت نشست و پسر کهترش همین است که پیش من آمده من دختر خویش بعقد او
در آورده ام و او پسری است هوشیار و دانشمند و او را آغاز جوانی است اما مرا عمر بپایان رفته و نیرو کم گشته و چشمم کم بین شده
از ملک خواهانم که برادرزاده را بجای من بنشاند ملک تمنای وزیر بجای آورده و سخنش را بپذیرفت و وزارت به نورالدین
سپرد و خلعتی شایسته با اسب سواری خویش به نورالدین بداد آنگاه وزیر بصری و نورالدین زمین ببوسیدند و از پیش ملک در حالت
خرسندی باز گشتند روز دیگر نورالدین پیش ملک رفته زمین ببوسید و گفت سپر جاه تو مرا دریافت زیر تیغ زمانه خونخوار
بسپر چو آیینه طمع من بزدود از نفس اگه بود پر زنگار ملک نورالدین را بر مسند وزارت اجازت
داد نورالدین در مسند وزارت نشسته بکار ملک و رعیت مشغول شد و ملک بسوی او نگاه میکرد و دانشمندی و زیرکی او ملک را عجب آمد
چون دیوان منقضی شد نورالدین بخانه بازگشت و کارهای خویش با وزیر باز گفت و وزیر از تفقدات ملک آگاه [illegible] شادان
و خرسند گشتند و همه روزه وزیر بصری بتربیت پسر نورالدین مشغول بود و نورالدین به پیش ملک میرفت و شغل وزارت میکرد [illegible]
[illegible] کسی [illegible] گران [illegible] مدارس بشهر [illegible] فرستاد و بسی ضیاع و عقار [illegible]
بنا کرد و همه روزه [illegible] چون پسرش حسن چهار ساله شد وزیر بصری درگذشت نورالدین بماتم بنشست پس از هفت روز
بقعه بر خاک او ساخته خود بتربیت حسن پرداخت چون حسن بسن رشد پیوست دانشمندی را بآموزگاری وی بگماشت حسن قرآن بیاموخت

وخط نوشت

وخط نوشت و از دیگر دانشها نیز بهره ور شد و روز بروز نکویی و خوبیش فزونتر شد چنانکه شاعر گوید روزگاری خوش برآمد
از شکر و عنبر ترا تا سمن بر عنبر است و لاله در شکر ترا نیکوی افزون [illegible] نکویت [illegible] هر روز نیکوتر ترا
ولیکن حسن [illegible] از قصر وزارت بدر نرفتی روزی نورالدین جامهای حریر و [illegible] بپوشانید و بر اسبی نشاند و پیش ملک
برد ملک چون حسن بدرالدین بدید در حسن و جمالش حیران شد و با نورالدین گفت هر روز این پسر را بیاور تا حاضر [illegible] نورالدین گفت
سمعا و طاعة پس نورالدین پیوسته حسن را با خود پیش ملک میبرد تا آنکه حسن پانزده ساله شد و نورالدین رنجور [illegible] گردید حسن را پیش
خواند و وصیت بگذاشت و رسوم رعیت داری و آداب وزارتش بیاموخت تا آنکه نورالدین را از برادر و وطن یاد آمد
گریان شد و گفت ای فرزند شمس‌الدین نام برادری دارم که عم تو و بمصر اندر وزیر است من برخلاف خواهش او از مصر بدر
آمدم اکنون تو خامه بردار و بدانسان که من گویم نامه بنویس پس حسن بدرالدین قلم و قرطاس گرفته آنچه که نورالدین گفتی او بر نوشتی
تا اینکه همه ماجرای خویشتن از وصول بصره و وصلت وزیر و دیگر حکایات را که روی داده بود همی گفت و حسن بی نوشت آنگاه
گفت که وصیت نیک نگهدار هرگاه ترا حزنی روی دهد و غمی بتو برسد بمصر رفته عم خود را بازگوی که برادرت در غربت [illegible]
نوجوان داد پس حسن نامه بپیچید و [illegible] بوقت [illegible] بر بازوی خویشتن ببست و باحوال پدر همی گریست تا اینکه نورالدین درگذشت
نمرایاد از خادمان و کنیزکان بلند شد ملک و سایر بزرگان و سپاهیان بماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز بخاکش بسپردند و
حسن [illegible] بحزن [illegible] اندر نشسته به پیش ملک نمیرفت ملک [illegible] وزارت بدیگری بسپرد و فرمود که خانه نورالدین مهر کرده و ضیاع
و عقار و اموال او را بگیرند وزیر نو با خادمان قصد خانه نورالدین کردند که خانه را مهر کرده و حسن پسر او را بقید آرند مملوکی
از مملوکان وزیر نورالدین در میان ایشان بود نتوانست بر خود هموار کند که پسر خواجه اش را بخواری بگیرند در حال به پیش حسن بدرالدین
بشتابید و دید که محزون نشسته گریان است واقعه را بیان کرد حسن گفت فرصتی هست که بخانه رفته چیزی بردارم و آنرا توشه غربت [illegible]
مملوک گفت از مال درگذر و خویشتن را نجات ده چون سخن مملوک بشنید سر و روی خود را با دامن جامه بپوشید و روان گشت تا [illegible]
شهر رسید شنید که مردم با افسوس و حسرت با یکدیگر میگویند که ملک وزیر نو را بمهر کردن خانه وزیر نورالدین و گرفتن حسن بدرالدین
فرستاده چون سخنان ایشان بشنید راه بیابان پیش گرفت و نمیدانست بکدام سوی رود تا اینکه راهش بگورستان افتاد چون
مقبره پدر بدید به بقعه اندر شد هنوز ننشسته بود که یهودی از اهل بصره رسیده گفت یا سیدی چرا اینگونه پریشانی حسن گفت
خفته بودم پدر را بخواب دیدم سبب ترک زیارت مقبره او با من بخشم اندر است من [illegible] ترسیدم بر خواسته بزیارت قبر او آمدم
و اکنون همیخواهم که یک کشتی از کشتیهای خود به هزار دینار زر بتو فروشم و در جهان بمصرف کنم یهودی کیسه زر بیاورد و هزار دینار
بشمرد و گفت یا سید [illegible] خطی بنویس و مهر کن حسن قلم گرفته بنوشت که نویسنده این خط حسن بدرالدین بفروخت بفلان یهودی
یک کشتی از کشتیهای پدر خویش بهزار دینار زر نقد [illegible] پس یهودی خط گرفته برفت و حسن [illegible] نشسته بر احوال خویش بگریست
تا اینکه شب در آمد و در جائی بخفت چون گورستان مکان جنیان بود جنیه [illegible] بدان بقعه گذشت و دید که بقعه اندر [illegible] حسن
بدرالدین [illegible] جنیه را شگفت آمد و بر هوا اندر شد عفریتی در هوا بدید او را اسلام کرد و گفت از کجا می آیی عفریت گفت از شهر
[illegible] آیم جنیه گفت اکنون بسوی گورستان [illegible] که در خوبی بجهان اندر [illegible] با من بیا که تماشای او بکنیم پس [illegible] در بقعه
اندر فرود آمدند و چشم بر جمال حسن بدرالدین دوختند جنیه گفت من تا اکنون پسری بدین زیبایی ندیده ام عفریت گفت من هم کسی بخوبی

شنیده بودم ولی در مصر شمس الدین وزیر را دختریست که با این پسر همی ماند و ملک مصر او را خواستگاری کرد و وزیر گفت ای پادشاه از حکایت
برادرم نور الدین آگاهی که او از من بخشم روی بتافت و من نیز از آن روزی که مادر این دختر بزاد سوگند یاد کرده ام که جز بپسر برادر
به دیگری کابین نکنم چون ملک سخن وزیر بشنید در خشم شد و گفت من از اشتر خویی دختر بخواهم و تو عذرهای خنک میگویی بخدا سوگند
دختر ترا اندهم کر بپستترین مردم پس ملک سیاهی را که کوژ پشت و سینه بر آمده بود بخواست و دختر وزیر را بدو کابین کرد و گفت
کامشب دختر بدو بسپارند و زنگیان با آن سیاه اندر گرد آمده شمعهای روشن بدست گرفته و او را بگرمابه برده مزاح میکردند
و همی خندیدند اما دختر وزیر را مشاطگان می آراستند و او همی بگریست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب بیست و یکم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت چون عفریت حکایت دختر وزیر با جنیه باز گفت که او را با سیاهی قبیح المنظر
کابین کردند و او محزون بود و هیچکس جز آن دختر با این پسر نشاید جنیه گفت من سخن ترا است پندارم که این پسر در میان مردم
مانند ندارد عفریت گفت ای خواهر بجان تو ام سوگند که این پسر و آن دختر بیکدیگر همی مانند با این برادر و خواهر زاده یا فرزند عم
یکدیگر هستند هزار افسوس از چنان پسر زاده که با آن احدب بسر خواهد برد جنیه گفت ای خواهر بیا این پسر برداشته پیش دختر بریم
تا میان هر دو بسنجیم که کدام یک نکوتر و بهتر است پس او این رای بپسندید عفریت پسر برداشته در هوا بلند شد خود و در مصر فرود آمده
پسر را بر زمین گذاشته بیدارش کرد و حسن دید که آن مکان جز خود نیست و آن شهر جز بصره جداگانه شهریست هراسان گشته خواست
فریادی بر آورد عفریت گفت هیچ مگو که من ترا بدینجای آورده ام و با تو کاری نیک خواهم کرد در حال شمعی افروخته بدو داد
و با حسن گفت این شمع را بگیر و بدین گرمابه رو و در میان مردم بایست چون ایشان از گرمابه بدر آمده بروند تو نیز با ایشان همیرو
تا بخانه عروس رسی آنگاه پیش دستی کرده بخانه اندر آی و بدست راست داماد بایست و از کس باک مدار و هر گاه مشاطگان و مغنیان
پیش آیند دست بجیب کرده با ایشان زر همی افشان حسن چو این سخن از عفریت بشنید شگفت آمدش و با خود گفت این چه قضیه است
آنگاه شمع گرفت بگرمابه اندر شد و دید که داماد را بیرون آورده بر اسبی نشاندند و همی بردند حسن نیز چون با عارض قمر منظر و جامه های
و دستارش در بر با آن گروه همی رفت هر گاه مشاطگان و مغنیان پیش آمده شاباش میخواستند زر با ایشان میفشاند و مردم از حسن و احسان
وی در عجب بودند و بدینسان همی رفتند تا بخانه عروس رسیدند پرده داران و دربانان مردم بیگانه از خانه باز داشتند و حسن و داماد
نیز بخانه در شد و آنگاه مشاطگان و مغنیان گفتند تا این پسر بخانه نیاید ما نخواهیم آمد پس او را نیز بخانه بیاوردند و در پهلوی داماد
بنشستند زنان بزرگان هر کدام شمعی بر دست از چپ و راست صف بر کشیدند چون زنان را چشم بر جمال حسن بدر الدین افتاد
همه بر وی گرد آمده و شمع گرفته برو همی نگریستند و نظاره کنان را عقل از سر و هوش از تن بدر رفت نقابها از رخ بر کشیدند
و حیران بایستادند و همگی گفتند خدایا این عروس شایسته این پسر ماه منظر کن پس از آن مغنیان دفها بنواختند و مشاطگان
از حرم سرای بدر آمدند دختر وزیر نیز آراسته و پیراسته و عطر زده و زیور بسته در میان ایشان بسوی ایوان در آمد چون بایوان
برسیدند احدب برخواست که او را ببوسد دختر از او روی بگردانید و در پیش حسن پسر عم خویش بایستاد زنان همه بخندیدند
حسن دست بر جیب برده مشتی زر بدر آورد و بمشاطگان بیفشاند و ایشان بآواز بلند گفتند ما از خدا خواسته ایم که این دختر از آن
تو باشد حسن بدین سخن تبسمی کرد و غلام احدب بسان بوزینه ایستاده بود از قضا آنچه شمع روشن بدست احدب بود خاموش شد
او شمع فرو می نشست و او بتاریکی همی ایستاد و اما عروس دست بآسمان برداشته گفت خداوندا این جوان را شوهر من گردان و مرا

از این احدب

از این احدب وا رهان و مشاطگان نیز بپایش نو آوری حسن بدر الدین در آرایش دختر همی کوشیدند تا آنکه زمانی بگذشت و هر که بخانه
بود بیرون رفتند هیچکس جز عروس و احدب و حسن بدر الدین بر جای نماند آنگاه احدب پیش حسن بیامد گفت ای سیدی امشب ما را
باحسان خویش بنواختی و شرمسار ساختی کنون هنگام بازگشت است پیش از آنکه رانده شوی بخانه خود باز گرد حسن برخواست و از خانه
بیرون شد و در حال عفریت بدو آمد و با حسن گفت در همینجای بایست چون احدب از خانه بیرون آید تو بتاب خانه شو و خود بحجله
گرد و بعروس بگو که شوهر تو منم و ملک این کید از بهر آن کرده که مبادا بر تو چشم بد برسد و چنین غلام احدب از غلامان ماست
آنگاه نقاب از روی عروس در کش و از کس باک مدار عفریت با حسن در سخن بود که از خانه احدب بدر آمد و بخانه اندر شد و نشست
عفریت بصورت موشی از کنار حوض بیرون آمد احدب گفت بدینجای چرا آمدی در حال موش بزرگ گشته گربه شد و بزرگی گرفت
تا بصورت سگ بر آمده و مانند سگ صدا همیکرد احدب بترسید و فریاد زد عفریت گفت ای جیشوم خاموش باش و در حال عفریت
گاو نری شده و مانند گاو آواز بلند کرد احدب هراسان گشت و همی لرزید تا آنکه عفریت بصورت گاومیشی بر آمد و جای بر احدب
تنگ کرد و مانند آدمیان زبان بسخن گشود و گفت با احدب ای پستترین غلامان که جهان بر تو تنگ آمد و جز معشوقه من زنی نیافتی که
کابین کنی احدب از مشاهده این حالات بوحشت اندر شد و پای جامه های داماد در میان آبخانه او فتاده یارای سخن گفتنش نماند عفریت
گفت جواب ده و گر نه کشته میشوی احدب گفت مرا گناهی نیست بلکه گناه از آنست که مرا چنین کار فرموده و من ندانستم که آن دختر
چون تو عاشقی دارد و اکنون دانستم که تا آفتاب بر نیاید ازینجا بدر نشوی و هیچ سخن نگویی و گر نه کشته خواهی شد پس آنگاه که آفتاب
بر آید از اینجا بیرون شو و از پی کار خویش رو و دیگر باین خانه باز مگرد احدب عجز و لابه و سوگند بخورد که عفریت احدب را
گرفته بچاه اندر سرنگون بداشت و گفت تا بامداد در همین جای بمان احدب را با عفریت کار بدینسان گذشت اما حسن بدر الدین احدب
و عفریت را بآبخانه اندر گذاشته بحجله در آمد آنگاه پیرزنی عروس را بحجله فرستاده و خود بدر حجله بایستاد و گفت با ابا شهاب
خویشتن بگیر و نزد آنچه اسپردم پس بگوشه باز گشت و عروس ست الحسن نام داشت با خاطر ناشاد بحجله در آمد و با خود می گفت که
بخود راه ندهم اگر چه جان از تنم برود و چون عروس پیش رفت حسن بدر الدین را بدید گفت ای سیدی عجبست که تو تا کنون در اینجا ایستاده
مرا گمان این بود که داماد آن غلامک کوژ پشت است حسن گفت احدب کیست که پیش تو اندر آید دختر گفت راست گوی که شوهر من کیست
با تو حسن گفت ای سیدتی چون مشاطگان جمال جهان آرای ترا بدیدند از چشم بد بترسیدند و این احدب را از برای مسخره و مزاح آورده
بودند که چشم بد از ما دور گردانند اکنون که بیگانگان رفتند او نیز برفت دختر چو این سخن بشنید خرسند گردید و تبسمی کرد و گفت
ای ماه روی خدا ترا از همه بدیها نگاه بدارد که تو آتش دل من فرو نشاندی اکنون ترا بخدا سوگند میدهم که دیر مکن پیش من آی و مرا
در آغوش گیر و دیگر حسن پیش رفته جامه از عروس برکند و خود برخواسته جامه های زری که از بهر او گرفته بود در میان
رو آنکه بسته بیکسو نهاد و دستار نیز گرفته بر فراز کرسی بگذاشت و جز پیراهنی جامه بر تنش نماند و همی گفت بیت امشبی که در آغوش شاهم
شکرم گر مرا چو عود بر آتش نشاند غم نخورم صبح امشب اگر این پیرهن نخواهد ماند اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
پس از آن دختر را در آغوش گرفته با او در آمیخت و دختر از وی آبستن شد آنگاه دست در آغوش یکدیگر بشادمانی و کامرانی بخسبیدند
چنانکه شاعر گفته بیت برم آن شب که آن سرو سهی بود همه شب کار من فرمان دهی بود وصال بود و بر خرمی شب دوش تو گویی عالم را
نهی بود گهی نوش و گهی بوس و گهی رقص چگویم عیب آن شب کوتهی بود حسن بدر الدین را کار بدینگونه شد اما عفریت

بانگ زد که برخیز پسر را بردار و بجای خود باز گردانیم که بامداد نزدیکست پس جنیه حسن را برداشته و بر هوا بلند شده و عفریت با او
در هوا میرفتند تا اینکه بفرمان خدا فرشته شهابی بعفریت بینداخت در حال عفریت بسوخت و جنیه حسن را در همانجای
فرود آورده و آنمکان دمشق بوده است جنیه حسن را در برابر دری از درهای محلت بگذاشت و خود بر هوا بلند گشته برفت
چون روز برآمد مردم کوی از خانها بیرون شده پسری ماه منظر و سیمین بر میان کوچه با پیراهن بدیدند که جامه و دستار نه چنان خفته
که گفتی سالها از خواب بیدار نبوده چون مردم او را بدیدند یکی گفت خوشا بحال آنکه شب را با این پسر بروز آورده و دیگری میگفت شاید
این جوان همین ساعت از میخانه بیرون آمده و از غایت مستی راه رفتن نتوانسته در اینمکان افتاده است پس مردم بدو گرد آمده
بوزش هر یک سخن میگفتند و هر کدام گمانی میکردند و در کار او شگفت مانده حیران بودند که حسن بدر الدین بیدار شد دید که بدر خانه
افتاده و مردم بدو گرد آمده اند بسی عجب آمدش گفت ای گروه مردم چه شده که بر من گرد آمده اید گفتند ما از هنگام بامداد
در همین جای افتاده دیدیم و از کار تو آگاهی نداریم که شب در کجا خفته بودی حسن گفت من امشب در مصر خفته بودم یکی گفت مگر حشیش
نیز میخوری حسن بدر الدین گفت بخدا سوگند جز براستی سخن نگفتم من دوش در شهر مصر و پریروز در بصره اندر بودم یکی گفت این کار بسی
شگفت دیگری گفت این پسر دیوانه است حیف بر جوانی این یکی دیگر گفت ای بیچاره بعقل خویش باز گرد و سخنان دیوانگان
مگو حسن گفت بخدا سوگند که دوش در مصر داماد بودم گفتند شاید بخواب دیده باشی پس حسن در کار خویش حیران شده بایشان گفت
بخدا که خواب نبوده است که خواب ندیده ام و دوشب با عروس بخلوت نشسته بودم و من کیسه زری و دستاری و جامه داشتم که آنها را بکرسی
بگذاشتم و با عروس بخفتم پس ازان ندانم چه بر سر من رفته آنگاه حسن برخواسته در محلت و اسواق میرفت و مردمان و کودکان
بدو گرد آمده و کف همیزدند و سنگ همی انداختند تا اینکه حسن بدکان طباخ پهلوانی رسیده بدانجا رفت چون مردم دمشق از آن طباخ ترس و
هراس داشتند همگی پراکنده شدند طباخ چون حسن حسن را تماشا کرد مهرش بدو بجنبید و گفت ای فرزند از کجایی حکایت باز گوی که تو
اکنون بجای فرزند منی پس حسن تمامت ماجرای خود بیان کرد طباخ گفت این کار غریب بنماید ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من
باش که مرا فرزندی نیست من ترا بفرزندی گرفتم حسن گفت من نیز ترا بپدری برگزیدم در حال طباخ بیرون رفته جامهای نیکو
در خور او از بهر حسن بخرید و براو بپوشانید و پیش قاضی برد و قاضی را گواه گرفت که این پسر منست و در دمشق حسن را با طباخ میشناختند
و پسر طباخش میخواندند و اما ست الحسن دختر وزیر چون روز برآمد بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید گمان کرد که بآبخانه رفته ساعتی
در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر پدر عروس بیامد که از کار دختر آگاه شود و با خود میگفت اکنون که ملک مصر دختر مرا با احدبی
کابین کرد من نیز دختر خود را بکشم و این ننگ از خود بر دارم القصه چون وزیر بحجله رسید دختر را آواز داد و دختر لبیک گویان بدر آمد
و شادان همی خرامید چون وزیر را بدید در پیش پدر افتاد و گفت ای دختر ناپاک تو با آن احدب چنین شادانی ست الحسن تبسمی کرده گفت بس است ای پدر مزاح و مسخره
بس است همانا احدب را بجهت خنده مردم آورده بودند ایشان نیز مرا سرزنش کردند و بمن بخندیدند و با من گفتند که این کوژ پشت شوهر تست
الحمد لله که او شوهر من نبود من شوهری داشتم که هزار مثل احدب ابناخنی که ازو بریده باشند نیرزد وزیر چون این بشنید خشمش افزون
گشت و گفت ای روسپی این سخنان چیست احدب دوش با تو بروز آورده دختر گفت ترا بخدا اینگونه سخن مگوی که آن مسخره را در پیش من
و پیش ازین مزاح مکن که احدب را بجهت مسخره آورده بودند شوهر من آن بود که دوش با اشکران و شاهدان در پیش افتاده و پیش روان بود
گردد او شوهر من و همگی بر من بود و چشمان سیاه و ابروان بهم پیوسته داشت چون وزیر این سخنان بشنید جهان در چشمش تاریک شد و خشمگین شد و تمام

آغاز کرد

آغاز کرد و دختر گفت ای پدر سبب خشم تو چیست گفت که شوی تو کجاست دختر گفت بآبخانه رفته وزیر بحیرت اندر ماند و در حال برخواسته بآبخانه شد احدب را
دید که سرنگون بچاه اندر است با خود گفت که این همان احدب است آنگاه بانگ بر احدب زد و احدب نخست هیچ نگفت پس از آن گمان
کرد که عفریت او را همی خواند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب بیست و دوم برآمد** گفت ای ملک
جوانبخت چون احدب آواز وزیر بشنود گمان کرد که عفریت است در جواب گفت یا شیخ العفاریت از هنگامی که مرا در این چاه نگون
کرده ای سر بر نکرده ام و سخن نگفته ام وزیر گفت من عفریت نیستم من پدر عروسم این سخنان چیست که همی گویی احدب گفت برو و مرا
بحالت خویش بگذار تا عفریت نزد من بازآید شما بمن تزویج کرده اید که معشوقه گاومیشان و معشوقه جنیان را نفرین حق بر آنکس باد
که او را بمن تزویج کرد وزیر با او گفت برخیز و از اینمکان بدر آی احدب گفت که من دیوانه ام که بی اجازت عفریت از اینمکان
بدر آیم که او با من گفته است چون آفتاب برآید از اینمکان بیرون شو و از پی کار خویشتن رو تو اکنون با من بگو که آفتاب برآمده است
یا نه که تا آفتاب بر نیاید من از مکان خویش نتوانم برآیم وزیر با احدب گفت ترا در این چاه که فرود آورد احدب گفت دوش
من از بهر دفع پلیدی به اینمکان آمدم ناگاه از میان آب موشی پدید شد و بانگ بر زد و بزرگ همیشد تا ببزرگی گاومیش گشت و با من سخنی
گفت که هنوز هم آن سخن در گوش است تو مرا بحالت خویش بگذار و راه خود در پیش گیر نفرین خدا بر کسی باد که این عروس بمن تزویج
کرد پس وزیر پیش رفته او را از آنمکان بدر آورد و در حال احدب بسوی سلطان بگریخت و آنچه از عفریت بر وی رفته بود با سلطان
باز گفت و اما وزیر بحجله اندر شد و در کار دختر خود حیران بود و گفت ای دخترک مرا از کار خویشتن آگاه کن دختر گفت همان پسر خوبروی
که مرا بدو تزویج کرده بودید دوش در نزد من خفته بکارت از من برداشت اکنون اینجاست اگر سخن من باور نداری اینک
دستار او بر سر آن کرسی و در دامن او در بالین منست و چیزی فرو پیچیده و در میان رو است که ندانم آن چیست چون پدر عروس
این سخن بشنید برخواسته بحجله درآمد دستار حسن بدر الدین را بدید گفت این دستار وزیران است و لیکن تعویذی در کلاه دستار دوخته
یافت آن تعویذ بشکافت و رد او برداشته بدرهٔ که هزار دینار داشت در میان او بدید بدره بگشود و رقعه در میان بدره یافت در رقعه
بخواند دید که قباله بهر است حسن بدر الدین ابن نور الدین علی مصری است در حال شمس الدین فریادی برآورده بیخود بیفتاد چون بخود آمد مضمون قصه
بدانست شگفت ماند و گفت سبحان الله انه قادر علی کل شیء پس از آن گفت ای دخترک آیا میدانی کیست آنکه بکارت از تو بربوده دختر
گفت لا والله ندانم وزیر گفت او برادر زاده منست و این هزار دینار مهر تست ایکاش میدانستم که این قضیه چگونه
اتفاق افتاده پس از آن حرز بگشود و در آن ورقه خط برادر دید چون بخط برادرش نظر افتاد گفت بوی پیراهن گم کرده خود
میشنوم گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم پس از آن حرز بخواند و در او تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدر الدین
نوشته یافت عجب آمدش آنگاه ماجرای برادر را با ماجرای خویشتن ملاحظه کرد با یکدیگر برابر یافت و دید که تاریخ تزویج هر دو برادر در یکماه
و یک شب و همچنان ولادت حسن بدر الدین با تاریخ ولادت دختر او ست الحسن یکیست در حال وزیر شمس الدین ورقها گرفته
بنزد سلطان شد و او را از ماجرا آگاه کرد ملک را عجب آمد و فرمود که تاریخ این واقعه بنویسند و وزیر چندگاه بانتظار پسر برادر نشست
و از او خبری پدید نشد آنگاه گفت بخدا سوگند کاری کنم که پیش از من کس چنان کار نکرده باشد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب بیست و سیم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت چون از حسن بدر الدین خبری نرسید شمس الدین
وزیر گفت کاری کنم که پیش از من کس چنان کار نکرده باشد پس قلم و قرطاس گرفته آنچه در حجله بود همه را یک بیک بنوشت که

فلان چیز در فلان جای و چیز دیگر در فلان مکانست پس از آن ورقه فرو پیچید و فرمود که چیزهای خانه در صندوقی نگاه دارند و خود
دستار و ردای حسن بدر الدین را با جبه و خزینه نگاه داشت اما دختر وزیر را چون زمان آبستنی بانجام رسید پسری چون قمر بزاد که به پدر خود
حسن بدر الدین همی مانست پس قابله ببریدند و سرمه بچشمان او کشیدند و بدایگانش سپردند و او را عجیب نام نهادند چون به پرورش
دایگان هفت ساله شد وزیر شمس الدین او را بآموزگاری سپرد که در تربیت او بکوشد چهار سال در دبستان بود و با کودکان
دبستان جنگ میکرد و ایشان را دشنام میداد و میگفت که شما با من بگوئید برابری نتوانید کرد که من پسر وزیر مصرم کودکان شکایت
پیش استاد بردند استاد گفت من شما را سخنی بیاموزم که اگر آن سخنها گوئید دیگر بدبستان اندر نیاید و آن اینست که چون عجیب باز آید بر او
جمع شوید و از هر سوی چند تن میان آورید و در آنمیان بگوئید که هر که نام پدر و مادر خود را نداند او بچه حرام است در میان ما نباید نشست
پس چون بامداد شد کودکان بدبستان باز آمدند و عجیب نیز حاضر شد کودکان بدو گرد آمدند و از هر سوی سخن راندند و گفتند در میان ما
ننشیند مگر کسیکه نام پدر و مادر بگوید آنگاه یکی از ایشان گفت نام من ماجد و نام پدرم عز الدین و نام مادرم علویست و دیگری نیز
همان سیاق نام خود و پدر و مادر باز گفت و دیگری نیز بدان سان گفت تا اینکه نوبت بعجیب افتاد گفت مرا نام عجیب و مادرم ست الحسن و پدرم
شمس الدین وزیر مصر است کودکان گفتند بخدا سوگند وزیر پدر تو نیست عجیب گفت بخدا سوگند وزیر پدر منست در آنهنگام کودکان
بروی بخندیدند و گفتند چون تو نام پدر خویش ندانی از میان ما بدر شو در حال کودکان از وی پراکنده شده بر او بخندیدند عجیب تنگدل گشته
گریستن آغاز کرد آموزگار با او گفت آیا گمان میبری که شمس الدین پدر تست الحسن تا پدر است ای فرزند نه چنین است که پدر تو اوست
و نه تو از آنهم مادر تو را سلطان مصر بسیاهی گوژپشت تزویج کرده بود و در شب عروس جنیان آمده با مادر تو بخفتند عجیب چون این بشنید برخواسته
گریان گریان شکایت بمادر خود برد و لیکن گریستن از سخن گفتنش منع میکرد چون مادر سخن او بشنید و گریستن بدید دلش بروی بسوخت
گفت ای فرزند از بهر چه گریانی عجیب آنچه از کودکان و آموزگار شنیده بود با مادر باز گفت و از نام پدر جویان گشت ست الحسن گفت پدر تو
وزیر مصر است عجیب گفت او پدر تو و جد منست راست گوی که پدر من کیست و گرنه خود را بکشم چون ست الحسن عجیب را دید که یاد پدر کرد و او را
بیاد از پسر عم خود حسن بدر الدین یاد آمده بگریست و این ابیات برخواند ‖ رفتی و همچنان بخیال من اندری

گوئی که در برابر چشم مصوری ‖ با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان

بیدوست خاک بر سر گنج و توانگری ‖ تا دوست در کنار نباشد بکام دل

از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری ‖ گر چشم در سرت بکنم از گریه باک نیست

زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری ‖ پس از آن بگریست و بنالید و عجیب نیز بگریست که شمس الدین
وزیر در آمد و گریستن ایشان بدید و دلش بر ایشان بسوخت و سبب گریستن باز پرسید ست الحسن حکایت پسر خود و کودکان دبستان را حدیث کرد
شمس الدین را نیز پسر برادر بخاطر آمده محزون شد و بگریست پس از آن برخواسته نزد ملک شد و قصه بروی بخواند و اجازت سفر بطرف بصره خواست
که از برادرزاده خود جویان شود و از ملک رقعه خواست که کتابی باین مضمون بنویسد که شمس الدین وزیر پسر برادر خود را در هر مکان بیابد
آورد و او را دستگیر کند آنگاه در پیشگاه ملک بگریست ملک را بروی دل بسوخت و اجازت سفرش داد وزیر ملک را دعا گفت و او را وداع
کرد و از قصر بدر شد و بسیج سفر بسیجید و دختر خود را با پسرش عجیب همراه خویشتن برداشته روان شدند و تا سه روز همیرفتند تا بشهر دمشق
برسیدند وزیر دید که دمشق شهریست سبز و خرم و درختان بسیار و نهرهای روان دارد و چنانست که شاعر گفته ‖ بر طرف چمن

شاخ

شاخ درختان چو شکوفه ‖ مانند بسیم بر شکر و فقار است ‖ گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور ‖ کز عشق سر افکنده
و در هجر نزار است ‖ نرگس قدح باده نهاده است بکف بر ‖ زانست که بر دیده او خواب خمار است
پس وزیر بر در میدان حصباء خیمه زد و آنجا فرود آمد و خیمها بر پا نمودند و وزیر خادمان را گفت دو روز در اینمکان بیاسائید آنگاه خادمان از بهر بیع و شری
و تفرج مساجد و گرمابها بشهر در آمدند و عجیب نیز با خادمک خویش بشهر اندر شد و تفرج میکرد و مردان شهر چون حسن و جمال و قد و اعتدال
او بدیدند همگی چشم بروی دوختند و چاره نبودی که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد چشمی با او بود القصه گروهی از پی او در افتادند
و خلقی در سر راهش نشستند و او همیرفت تا اینکه بحکم قضا بر در دکان پدرش حسن بدر الدین که طباخ او را بفرزندی برداشته بود برسیدند
و حسن بدر الدین بسوی پسر نظر افکند مهرش بروی بجنبید و چنان با او گفت ای خواجه چه شود که بدکان من در آئی و دل شکسته من بدست آوری
طعام خوری تفاوتی نکند قدر پادشاهی را گر التفات کند کمترین گدای را عجیب چون سخن او بشنید دلش بر او بسوخت روی بخادم
آورد و گفت مرا دل بدین طباخ بسوخت گویا که او را پسر خویش جدا گشته بیا تا نزد او برویم و خاطر محزون او بدست آوریم و از ضیافت
او بخوریم شاید که بدین سبب خدای تعالی مرا بنزد پدر خود برساند خادمک گفت ای خواجه شایسته وزیرزادگان نباشد که در دکان طباخان
طعام بخورند و درین خورد سالی نباشد مناسب ‖ گر باشی مصاحب بر نامناسب ‖ چون حسن بدر الدین منع خادم بدید روی بدو کرد
گریان شد و ناله کرد و گفت ای مشک فام دوال سپید چرا ابن حسرت بیکسی پاس خاطر من ننهاده ای آنگاه این دو بیتی برخواند
سوخته روی تو بیکسی ‖ که تو در هیچ کار خام نه‌ای ‖ اضطراب چه بود درخشنده ‖ چون غایه اگر غلام شد
خادمک از سخن او در عجب شد و دست عجیب را گرفته بدکان آورد حسن بدر الدین چنانکه یارای آن پخته بود در حال برخواسته طرفی از جنبه
آورد و بنج و شکر بروی بپاشید و با عجیب گفت بخور که نوش باد ترا پس از آن عجیب پدر خود گفت بنشین و با ما بخور شاید که خدای تعالی ما را بمقصود
برساند و گمگشته ما را بما آورد حسن بدر الدین گفت ای فرزند مگر تو نیز درین خورد سالی بجدائی دوستان گرفتار گشته ای عجیب گفت آری بحکم
از جدائی والد گرفتار گشته و دلم از دوری پدر ناشاد است و با جد خویش در جستجوی او راه کوه و صحرا پیش گرفته حیران همی گردیم
عجیب این بگفت گریان شد و حسن بدر الدین و خادم از گریستن او بگریستند پس از آن عجیب برخواسته از دکان بدر آمد حسن بدر الدین
دید که روانش از تن بیرون شد طاقت جدائی نیاورد و دکان ببست و از پی ایشان روان شد خادم را بروی نظر افتاد و گفت ای خیره مرد چرا
از پی ما روانی حسن گفت مرا در خارج شهر شغلیست از پی آن شغل همیروم خادمک در خشم شد و با عجیب گفت این چه لقمه شوم بود
و در این ضیافت خوردیم که کنون طباخ در پی ما افتاده از مکانی بمکانی همی آید عجیب روی بطباخ کرده در خشم شد پس از آن بخادم گفت بگذار
که از پی کار خود برود هر وقت که ما بسوی خیمها برویم و او نیز از پی ما افتد آنگاه او را برانیم و بیازاریم حسن بدر الدین گفت
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش ‖ مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوائی ‖ القصه عجیب با خادمک روان شد و حسن بر اثر ایشان بشتافت تا بخیمها
نزدیک شدند آنگاه عجیب نگاه کرد حسن را بر اثر خود یافت خشمگین گشته بر آشفت و از غلظت کف سنگی گرفته بر جبینش زد و حسن بدر الدین را
سر شکست و بجوی افتاده خون از او همیرفت و عجیب با خادم بخیمها در آمدند و اما حسن بدر الدین چون بخود آمد خون از رخ پاک کرد و پاره از دستار
خود بریده بر جبین بست و خویشتن ملامت کرد و گفت من آن کودک را ستم کردم که دکان ببستم و در پی او افتادم تا او گمان کرد که من از اهل ریبتم
حسن بدر الدین بسوی دکان باز گشت و به بیع و شری مشغول شد و از دوری مادر ش یاد آمده بگریست و این دو بیتی برخواند ‖ نازشم طرب بابا
چو گریه آغازم ‖ بسوی یار بهر بهانه قصه پردازم ‖ بیا و یار رو و یار آنچنان بگریم زار ‖ که از جهان ره و رسم سفر براندازم ‖ و از ...

برکرد و با فروتنی و انکسار این ابیات بخواند   اگرچه بصحبت زلف دراز آمده   فرصت باد که دیوانه نواز آمده   ای کبک خوش
بهم آمیخته از لب و سخن   چشمم بدر و درکه خوش شعبده باز آمده   آفرین بیدل نرم تو که از صبر صواب
گشته نخوره خود را بخانه آمده   پس از آن گفت چه شود که خاطر مرا شاد کنید از طعام من بخورید ای پسر بخدا سوگند که من تو را از
گرانکه مرا از اینجا بیرون شده و در پی تو افتادم گرانکه مرا فرو بردن رفته بود عجیب گفت بخدا سوگند تو دشمن منی که در پی من افتادی
بحوشی که مرا رسوا کنی و اکنون از طعام تو نخوریم گرانکه تو سوگند یاد کنی که از دکان بدر نتابی و در پی ما روان نشوی و گرنه دیگر باره بسوی تو
بازنگردیم و ما هفته در این شهر مقیم هستیم حسن بدرالدین سوگند یاد کرد و عجیب با خادم بدکان درآمدند حسن بدرالدین ظرفی پر از حب الرمان
پیش آورد و عجیب با او گفت تو نیز با ما بخور باشد که خدا اندوه ترا فرج عطا کند حسن بدرالدین فرحناک گشته با ایشان بخوردن نشست و چشم از عجیب برنگرفت
و بهواره او در نگران بود عجیب با او گفت اگر تو عاشق منی چرا چشم از من بر نمیداری حسن بدرالدین چو این سخن بشنید گفت   گر بر گیرم دل از تو
و بر دارم از تو مهر   این مهر بر که افکنم این دل کجا برم   و این ابیات نیز برخواند   ترا می بینم و میلم زیادت میشود
هر دم   مرا می بینی و هر دم زیاده می کنی دردم   ندارم دست از دامن [illegible]
در خاکدان غم   چو بر خاکم کند ار آری بگیرد دامنت دستم   القصه حسن بدرالدین گاهی بعجیب میداد و گهی بخادم تا آنکه
سیر شدند آنگاه با آب گرم دست ایشان بشست و دستاری حریر آورده دست ایشان پاک کرد و گلاب برایشان افشاند پس از آن دو قدح شربت
با گلاب آمیخته پیش آورد و گفت احسان بر من تمام کنید و این شربت را بنوشید عجیب و خادم آن شربت را نیز بنوشیدند و بیش از عادت سیر شدند پس از آن
از دکان بیرون آمده بشتافتند تا بخیمه رسیدند عجیب بسوی جده خویش رفت جده او را در آغوش گرفته ببوسید و از پسر یاد کرده آهی کشید
و بگریست و این دو بیتی برخواند   تا از من ای فراق مسکن کردی   احوال مرا بکام دشمن کردی   ای دور فراق یار گر
بوم   با وصل بگویم آنچه با من کردی   چون ابیات بانجام رسانید با عجیب گفت ای فرزند کجا بودی عجیب گفت در شهر دمشق بودیم و در آن هنگام جده
برخاست و ظرفی حب الرمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب بیاورد و بخادم گفت با او بخوردن بنشین خادم گفت عجیب از آنچه خورده سیر بود و
لقمه برداشته شیرینی او را کمتر یافت و بسبب سیری از خوردن آن آزرده شد و گفت این چگونه طعام است جده گفت ای فرزند چون طعام من
نپسندی که حب الرمان را چون من کسی نیکو نتواند پخت مگر پدر تو حسن بدرالدین عجیب گفت ای جده این طعام تو نیکو نبود و ما کسی در شهر اندر طباخی
دیدیم که او حب الرمان [illegible] و بوی آن دلها میگشود و مردمان سیر بخوردن او میل میکردند و این طعام را با او نسبت نمیتوان داد چون جده این سخن بشنید
در خشم شد و بسوی خادم نظر کرد و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست   **چون شب بیست و چهارم** گفت ای ملک جوانبخت
جده این سخن بشنید در خشم شد و با خادم گفت که پسر مرا بدکان طباخ بردی خادم [illegible] ترسیده [illegible] و گفت بدکان اندر نیم
ولی از دکان در گذشتیم عجیب گفت بخدا سوگند که بدکان اندر شدیم و خوردیم و طعام او بهتر از طعام تو بود جده عجیب برخاسته
و خبر با شمس الدین بازگفت شمس الدین وزیر خادم را حاضر آورده با او گفت عجیب را از بهر چه بدکان طباخ بردی خادم از بیم خواجه گفت حاشا
که من چنین کار نکرده ام عجیب گفت دروغ همی گوید که بدکان طباخ رفته حب الرمان خوردیم و سیر شدیم وزیر در خشم افزون گشت و از خادم [illegible]
خادم انکار کرد وزیر با او گفت اگر سخن تو راست است بنشین و در برابر ما خوراک بخور خادم نشست ولی نتوانست خورد در حال
بینگند و گفت ای خواجه من از دوش سیرم وزیر دانست که ایشان نزد طباخ رفته اند و بفرمود که خادم را بیاوردند پس از آن شمس الدین
گفت اکنون سخن براستی گوی خادم گفت ای خواجه بدکان طباخ رفته حب الرمان بخوردیم که در نفاست هرگز چنان طعام نخورده ام آنگاه وزیر حسن بدرالدین

سه روز در دمشق بماند و روز چهارم بسوی حمص کوچ کرد و از آنجا بسوی بصره رهسپار شد تا بصره رسیدند و در منزلی فرود آمده بیاسود پس از آن
بنزد سلطان بصره شد و سلطان حرمت او را بجا آورد و سبب آمدنش باز پرسید وزیر قصه خود را فرو خواند و سلطان بگفت که علی نورالدین
نام برادری داشت سلطان چون نام نورالدین بشنید از بهر او آمرزش طلبید و گفت ای وزیر او وزیر من بود من او را بس دوست
میداشتم و از [illegible] سال پیش تر بدرود زندگانی گفت و پسری بر جای گذاشت و آن پسر ناپدید شد و خبر او بما نرسید ولیکن مادر آن پسر که دختر وزیر پیشین
من بود در نزد من است چون شمس الدین از ملک شنید که مادر برادرزاده اش زنده و تندرست است فرحناک گشته و گفت ای ملک میخواهم که او را
ببینم ملک دستوری داد و در حال شمس الدین بسوی خانه برادر آمده چشم بر در و دیوار آن بینداخت و عتبه او را ببوسید و برادرش نورالدین
بخاطر آورده و از غربت او یاد کرده بگریست و این دو بیتی برخواند   [illegible]
[illegible] پس از آن بخانه اندر شد نام برادر خود نورالدین را که بآب زر بر دیوار
خانه نوشته اند بدان نام نقش گشته نزدیک شد و او را ببوسید و بگریست و این ابیات بخواند   تا دلبرا از من دور شد دل در برم رنجور
شد   شکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن   انجم و تا سعدی بشد از خیمه سلمی بشد   از محمل لیلی بشد
گویا بشد جانم ز تن   نتوان گذشت از منزلا کانجا فتد هر منزلی   از نقش سنگین
دلی   نوشین لب و   شیرین ذقن   پس از آن در آن گشته بمکانی که زن
برادرش مادر حسن بدرالدین در آنجا بود برسید و مادر حسن از آنروزی که پسرش ناپدید گشته و از او خبری باز نیافته بود صورت قبری ساخته بود شبانروز
بر آن قبر همی گریست چون شمس الدین وزیر بدانجا برسید و پشت در بایستاد و دید که مادر حسن گریان است و این دو بیتی همی خواند
قرة العین فراق [illegible] دل [illegible] باد   که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد   آه و فریاد که از چشم حسود مه چهر   در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
آنگاه وزیر بر در آن نهان شد و مادر حسن را سلام داد و او را آگاه کرد که برادر شوهر او است پس از آن قصه فرو خواند و با او گفت که حسن پسر تو
شبی با دختر او بروز آورده و دختر از او آبستن گشته پسری زاده است و اکنون آن پسر با او است چون مادر حسن خبر پسر بشنید و دانست
که او زنده است برخاسته در پای برادر شوهر افتاد و پیشانی و پای او ببوسید و این دو بیتی برخواند   مژده ای دل که کرد باد صبا کام
به بوی خوش خبر از شهر صبا باز آمد   چشم من [illegible] گشته   تا بگوش دلم آواز درا باز آمد   پس از آن وزیر عجیب را حاضر
بفرمود و چون عجیب را حاضر آوردند جده او را در آغوش گرفته بگریست شمس الدین گفت این وقت گریستن نیست بلکه باید ساز برگ
رحیل کنی و با ما بدیار مصر شوی امید است که خدای تعالی [illegible] حسن گفت سمعاً و طاعة در حال برخاسته ذخیره و گنج و کنیزکان خود
جمع آورد و شمس الدین بنزد سلطان بصره رفت و او را وداع کرد و سلطان بصره [illegible] بسوی مصر فرستاد [illegible] وزیر با زن برادر
خود روان شدند و چون بدمشق برسیدند در بیرون شهر فرود آمدند و وزیر با یاران گفت هفته در این شهر خواهیم بود تا تحفه از بهر
سلطان مصر خریداری کنیم پس از آن عجیب با خادم گفت که تفرج را بسی شوقمندم برخیز بسوی بازار دمشق رویم و ببینیم که بر آن طباخ که طعام او را
خورده و جبینش را شکستیم چه ماجری رفته خادم سخن او بپذیرفت در حال عجیب و خادم از خیمه بدر آمدند و عجیب را قرابت بسوی پدر بر آن بکشت
و هر دو بشتافتند تا بدکان طباخ برسیدند حسن بدرالدین را دیدند که در دکان ایستاده است اتفاقاً حسن بدرالدین در آن روز حب الرمان پخته
بود چون عجیب را بسوی او نظاره کرد و اثر سنگ در جبین او بدید دلش بطپید او را سلام داد و با او گفت و در این مدت مرا دل پیش تو بود
چون حسن بدرالدین بسوی او نظر کرد دلش طپیدن گرفت و سر بزیر انداخت و خواست که با او سخن گوید زبان را یارای سخن گفتن نبود آنگاه سر

در خشم شد و برآشفت کی ظرف را بنصف دینار زر بخادم داد و گفت بسوی آن طباخ شو و از عجب لرزان و غرق شرمی گردید و زن خواهد [illegible]
از این طعام نیکوتر است در حال خادم بسوی طباخ رفت و با او گفت که خاتون عجب از آن بچه اند و از نیکوئی طعام تو کرده بدینار این [illegible]
دینار بستان و عجب از آن بده و آن خوب بیاز که در سر طعام تو بسی آثار بود و حسن بدر الدین بخندید و گفت بخدا سوگند این طعام را
جز من و مادر من هیچکس نتواند پخت و او اکنون در شهرهای دور است پس از آن حسن بدر الدین یک ظرف بکرفت و عجب از آن ورد او گرد
شکر و گلاب در وی بیامیخت خادم او را گرفته بخدمت بشتابید چون بمنزل برسید در حسن ظرف طعام از او گرفته بچشید طعم او را بازشناخت
و طباخ بشناخت فریاد برآورده بیهوش افتاد و وزیر مبهوت شد گلاب بروی همی فشاندند تا بخود آمد گفت اگر پسرم زنده است این عجب
را او کس نپخته اند جز من و او کس عجب از آن را نتواند پخت چون وزیر سخن او را بشنید فرحناک شده در حال برخواست بانگ بخادمان
زد و گفت بیست تن از شما بدکان طباخ شوید و دکان او را ویران کنید و بازوان او را بسته بمنزل باز آورید ولی او را نیازارید و خود
سوار گشته لازم دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بروی بنمود نایب دمشق کتاب بوسید و بچشم نهاد و با وزیر گفت عزیز تو چیست
وزیر گفت مردی است طباخ نایب دمشق خادمان را فرمود که طباخ را گرفته بوزیر بسپارند خادمان بدکان رفتند دکان را ویران کرده طباخ را دست
بسته نزد وزیر آوردند حسن بدر الدین با خود گفت کاش بدانستم که در عجب از آن چه دیده اند که مرا اینجا حاضر آوردند چون وزیر
دربست و گفت ای خواجه گناه من چیست وزیر گفت تو ای که عجب از آن پخته گفت آری مرا بگو که گناه من چیست وزیر گفت [illegible]
کنم خود بیا کنون پس از آن وزیر بانگ بخادمان زد که اشتران بیاورید خادمان اشتران بیاوردند و حسن را بصندوقی که ساخته بود [illegible]
بسته روان شدند و هر شب حسن را از صندوق بدر آورده او را طعام میدادند و باز در صندوق بکذاشتند و بدین سان میکردند تا بمصر
رسیدند و در زیر دانیه فرود آمدند وزیر فرمود تا حسن بدر الدین را از صندوق بدر آوردند و نجاران خواسته بفرمود تا چوب دار برپا کنند
حسن گفت این چوب دار از بهر چه خواهی وزیر گفت تو را بدار خواهم کرد حسن گفت گناه من چیست وزیر گفت عجب از آن خوب نپخته
بودی و آن را فلفل کم بود حسن گفت همین بس بود که میخواهی بسبب این گناه جزای مرا بدار کنی وزیر گفت همین گناه بس بود کشت
حسن بدر الدین در عجب آمد و محزون شد و در کار خود فکرت اندر بود که شب برآمد وزیر حسن را در صندوق کرده کشته گفت فردا
بدار خواهم کرد و چندان صبر کرد که حسن بدر الدین بخواب رفت آنگاه وزیر سوار گشته روان شد و صندوق را همی برد تا بشهر
رسیدند چون وزیر بخانه خود رسید با دختر خود ست الحسن گفت منت خدا را که جدائی از میان شما برخاست اکنون برخیز و حجله حسن بیارای
و خانه را بدان نسق که در شب عروسی بود بیارای ست الحسن کنیزکان را بیاراستن فرمود کنیزکان شمع بیفروختند آنگاه وزیر ورقی که حسابها نوشته بود
بیاورد و فرمود که هر چیزی را در مکان خود بگذارند بدان سان که اگر کسی بیند گمان کند که همان شب عروسی است و وزیر و دختر او
و در مکانی که خود گذاشته بود پس از آن وزیر به ست الحسن گفت که خویشتن را آرایش ده و بحجله در شو و چون پسر عم تو بیاید با او گو که [illegible]
دیری آنگاه با او حدیث کن پس از آن شمس الدین وزیر حسن بدر الدین را از صندوق بدر آورده بند از او برداشت جامه
او برکند و پیراهنی بلند که در هنگام خواب بر تن داشت بر وی بپوشانید و این کارها بر او گذشت که حسن در خواب بود و پس از آن از خواب بیدار گشت
و خویشتن را در آن دهلیز روشن یافت با خود گفت یا رب این خوابست یا بیداری آنگاه برخواست نرم نرم برفت بدهلیز دیگر برسید و خود را
در خانه ای دید که شب عروسی در آنجا بود و نظرش بحجله که سر بر آن گذاشته بود و هم او و دستار خود بر فراز سریر بدید و در روانی که بزیر در میان [illegible]

نظاره کرد پای پیش نهاد و با خود گفت آیا خواب میبینم یا بیدارم که من اکنون در صندوق بودم القصه حسن بدر الدین در غایت تعجب
ایستاده و حیران بود که ست الحسن گوشه ای از پرده برداشته با او گفت چرا اندر نمی آیی و از بهر چه در آستانه دیر کردی چون بدر الدین سخن او بشنید
و او را بدید بخندید و نرم نرم پیش او برفت و در شگفت خود حیران بود و در آن هنگام ست الحسن با او گفت از بهر چه حیرانی و چرا فکرت اندر کردی
که در آغاز شب بدینسان نبودی بدر الدین بخندید و گفت سالی چند است که من از تو غایب بودم ست الحسن گفت این سخنان چیست نام خدا
بکو و خویشتن را دریاب تو بدانجا رفتی که پیدای رفع کرده باز گردی بدر الدین گفت راست میگویی و لیکن چون من از نزد تو بیرون شدم
در آنجا خواب بر من غلبه کرد در خواب دیدم که در شهر دمشق طباخم و با کودکی از اکابر زادگان بخانه و دکان من آمده و مرا با او
چنین و چنان رفت در میان آنکه حسن بدر الدین دست بر جبین نهاده دید که رنگ را بر جبین یافته گفت ای خاتون بخدا سوگند که همین
من صادق است از آنکه آن کودک سر من بشکسته دکو یا در خواب دیدم که عجب از آن پختم و آن را فلفل کم بود ولیکن بخدا سوگند که من و اینجا
چندین زمان بخفتم که اینهمه خواب بدیدم ست الحسن با او گفت ترا بخدا سوگند میدهم که بازگو که زیاده بر این در خواب چه دیدی حسن بدر الدین
تمامت ماجرای خود را بیان کرد و گفت بخدا سوگند که اگر بیدار نمیشدم مرا بدار میکردند حسن گفت از آنکه عجب از آن را فلفل کم بود و با دیگر
کودک مرا ویران کردند و ظرفهای مرا بشکستند و مرا در صندوقی حبس کردند پس از آن نجاران خواسته چوب دار برپا کنند و همی خواستند که مرا بر دار
کنند اگر من بیدار نمیشدم مرا بر دار میکردند آنگاه ست الحسن بخندید و او را بر سینه خود کرد و بخفت و لیکن حسن بدر الدین تا بامدادان در کار
خودش حیران بود و علی الصباح شمس الدین وزیر نزد حسن بدر الدین شد و او را سلام داد حسن را چون چشم بر روی افتاد گفت تو آن کسی
نه ای که بفرمودی تا دکان من ویران کردند و مرا در صندوق اندر کردی و همی خواستی که مرا بر دار کنی وزیر شمس الدین گفت ای فرزند حق آشکار شد
و راز پوشیده هویدا گشت تو پسر برادر منی و من این کارها از بهر آنکه کردم که بدانم که در شب عروسی نزد دختر من تو بودی یا نه چون
بدیدم که خانه و دستار و جامه های خود را بشناختی دانستم که تو پسر برادر منی اکنون بدان که مادر تو از بصره آورده ام پس از آن وزیر او را در آغوش
گرفته بگریست و حسن بدر الدین نیز بگریست پس وزیر بکام مادر حسن آمد و عجب از آن بنمود چون حسن بدر الدین او را بدید بگفت همین است آنکه سنگ بر جبین
من زد و وزیر گفت این پسر تست آنگاه حسن بدر الدین او را در آغوش گرفته این ابیات برخواند

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

چون حسن ابیات بانجام رسانید مادرش پیش آمده خود را بروی انداخت و این دو بیت برخواند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

پس از آن مادر حسن ماجرای خود با پسر باز گفت و شکر پروردگار بجای آوردند و دیری از [illegible]
بر فتاده بروی نبشته و خواند سلطان در عجب آمده فرمود که این حکایت بنویسند و در خزانه نگاه دارند پس از آن شمس الدین وزیر با پسر برادر و [illegible]
پیوندان در عیش و نوشی بسر میبردند تا هنگامی که هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان بتاخت چون جعفر وزیر برمکی حکایت بانجام رسانید
گفت اینست ماجرای شمس الدین وزیر و برادر او نور الدین چون خلیفه هارون الرشید گفت ای جعفر طرفه حدیث و خوش حکایت است
آنگاه خلیفه کنیزکی از کنیزکان خود بر آن جوان بداد و او را شغلی بسپرد که با او معیشت تواند کرد و چون شهرزاد دختر وزیر قصه بپایان رسانید گفت ای ملک
هر چند که این حکایت طرفه تر از حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی نیست ملک گفت حکایت ایشان چگونه بوده است شهرزاد
گفت ای ملک شنیده ام که در زمان گذشته در شهر چین خیاطی بود تنگ بخت و فراوان روزی که با شادی و طرب میداشت و در بامداد و شبانگاه با زن خویش

بتفرج بیرون رفتند روزی هنگام شام از بهر تفرج می آمدند و شامگاه بسوی منزل بازگشتند بر راه احدبی چینی کوژپشتی یافتند که دیدن او غمگین را بخنده
و محزون را غم از دل ببردی آنگاه خیاط با زن خود بتفرج او پیش رفتند پس از آن خواستند که او را آورده مضحکه کنند و در آن شب او را ندیم
خود کردند احدب دعوت ایشان را اجابت کرد و با ایشان بسوی خانه آمد در حال خیاط بسوی بازار رفت ماهی بریان کشته و نان و لیمو و حلوا
خریده باز گشت و بخوردن نشستند آنگاه زن خیاط پاره بزرگ از گوشت گرفت و در دهان احدب نهاد و دست بر دهانش نهاده گفت
باید این لقمه را نخایید و بیک نفس فرو بری احدب ناچار لقمه فرو برد و استخوانی را بگلوی او گرفته در حال بمرد چون سخن بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب بیست و پنجم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت چون احدب بمرد خیاط با زن اندیشه [illegible]
خیاط با او گفت اگر هستی بکن و کار بفرما مگر نگرفته شاعر نشنیده آن کمن در حال که آخر کار خوار گردد و دوم مسموم متهم باشی
در همه حال عاقبت بین باش تا همه وقت محترم باشی خیاط گفت چکار کنم زن گفت برخیز و این را بچادر اندر پیچیده و بر کنار گیر
من از پیش تو در دنبال بیرویم و تو بگو که این فرزند منست و اکنون [illegible] قصد داریم که این کودک را بسوی طبیب بریم که دارویش دهد چون
خیاط این بشنید برخاست احدب در آغوش گرفت و کوی بکوی همی بردند زن خیاط میگفت ای فرزند این رنج ترا از کجا رسید و این درد [illegible]
چگونه گرفت پس هرکس ایشان را میدید گمان میکرد که کودکی آبله گرفته نزد طبیبش میبرند القصه ایشان روان و از خانه یهود جویان بودند تا آنگاه
ایشان را بخانه طبیب دلالت کردند چون بخانه طبیب یهود برسیدند در بکوفتند کنیزکی سیاه در بگشود و دید که مردی با زنی ایستاده و کودکی در آغوش
دارند کنیزک [illegible] پرسید و از بهر چه آمده اید زن خیاط گفت این کودک آورده ایم که طبیب او را دیده دارو دهد و این نیم دینار بگیر و بخواجه خویش ده
که بیرون آمده بیمار را ببیند کنیزک بسوی خواجه بازگشت زن خیاط با شوهر گفت احدب را در ساحت خانه بگذار تا خویشتن جان در بریم خیاط احدب را
در پشت بر دیوار تکیه داده بازگشتند و کنیزک نیم دینار نزد یهود برده ماجرا بازگفت یهود از نیم دینار خرسند گشته بیرون شتافت نخستین قدمی که از در بیرون
بیرون نهاد پایش بر احدب برآمد در حال احدب بیفتاد یهود او را نظر کرد مرده اش یافت چنان دانست که او را پای بر بیمار آمده بیجا
بر زبر او فتاده بمرد آنگاه کلمات ده گانه بر زبان راند و از هارون و یوشع بن نون پناه خواست و احدب را برداشته نزد زن خود برد و او را
از حادثه آگاه کرد زن گفت چون حادثه ایست نشستن از بهر چیست که اگر روز برآید مسلمانان این کشته در اینجا بیابند نفس یهود در زمین [illegible]
و تو او را بر بام بریم و در خانه همسایه مسلمان که مباشر مطبخ سلطان است بیندازیم که مطبخ گوشت گربگان و سگان در آنجا گرد آیند اگر این مرده در آنجا
یابند پاکش بخورند پس طبیب یهود با زن خود ببام درآمدند و احدب را از دیوار فرو هشتند چنانکه گفتی راست ایستاده است پس از ساعتی مباشر
شمعی در دست از در برآمد شخصی را پشت بر دیوار ایستاده دید با خود گفت گوشت هر روزه که بمطبخ آوردم اگر گربگان و سگان نخورند دزدان
خواهند برد در حال سنگی بر گرفت و بسوی احدب انداخت سنگ بر سینه احدب آمد چون مرد او را بی جنبش دید [illegible] گشت و بر خویشتن
بترسید و گفت لعن الله [illegible] چگونه [illegible] کشته شد پس از آن شمع پیش داشته بروی نظر کرد دید که مرده است [illegible]
کوژپشتی بیش نبود [illegible] روغن و گوشت [illegible] آنگاه احدب را برداشته ببرد و همی گفت ای ستار [illegible] چون بسر بازار رسید
او را در پای دیوار دکانی راست بگذاشت و بسوی خانه بازگشت از قضا یکی نصرانی که سمسار ملک بود [illegible] قصد گرمابه همی رفت
چون با احدب نزدیک شد و سیاهی را بدید گمان کرد که آدمی در آن مکان ایستاده [illegible] که دستار نصرانی بربایند در حال نصرانی مستی بر وی زد
و احدب بیفتاد و نصرانی میرشب را آواز داد و از غایت مستی خویشتن بر احدب افگند او را همی زد و حلقوم او را همی فشرد که میرشب برسید
نصرانی را دید که مسلمانی را کشته بانگ بر وی زد و او را گرفته بسوی خانه والی برد و نصرانی با خود همی گفت ای مسیح ای عذرا این مرد با کسی شب [illegible]

مرد و مرا چنین [illegible] من برفت پس آن نصرانی و احدب آن شب اندر خانه والی بودند چون روز برآمد والی سیاف را فرمود که نصرانی را به چوب دار
از بهر نصرانی بنشاند سیاف چنان کرد که والی بفرمود آنگاه رسن در گردن نصرانی کرده بخواست که بر دارش کند ناگاه مباشر سلطان پیدا آمد
و گفت نصرانی را مکش که احدب را من کشته ام والی گفت از بهر چه او را کشتی مباشر گفت دوش بخانه رفته او را دیدم که از راه بام بخانه من
درون آمده [illegible] سنگی بر سینه اش زدم در حال بمرد آنگاه بر دوش نهاده بیاوردم و در فلان جا گذاشتم والی چون سخن مباشر شنید به سیاف گفت
نصرانی را رها کن و مباشر را بجای او بدار کن سیاف نصرانی را رها کرده رسن در گردن مباشر افگنده بخواست که او را دار کند که
طبیب یهود درآمد [illegible] بشتاب آمد چون نزدیک شد بانگ بر سیاف زد که او را مکش احدب را من کشته ام و او بیمار بود و در [illegible]
آورده من نیز [illegible] بیرون شدم پای بروی زدم در حال بر زبر او فتاده بمرد والی با سیاف گفت مباشر را رها کن و یهود را بکش
سیاف رسن از گردن مباشر گشوده بر گردن یهود افگند دیدند که خیاط پیش آمد و فریاد برآورد که یهود را مکش که احدب را من کشته ام
دیگری نکشته والی سبب باز پرسید خیاط گفت با زن خویش از تفرجگاه بازگشته بودیم همین احدب را در میان راه مست یافتیم [illegible]
در دست داشت و نغمه میکرد من او را بخانه آوردم و ماهی فربه بخوردن نشستیم زن من پاره بزرگ از گوشت در دهان او نهاد و دست
بر دهانش گرفته گفت باید این لقمه را نخایید و فرو بری احدب آن لقمه گلوگیر گشته بمرد پس از آن او را بخانه طبیب یهود بردیم کنیزک
بدر آمد و نیم دینار بکنیزک داده گفتم بخواجه اش فرستادم پس از آن احدب را نزدیک در دهلیز راست نشانده بازگشتیم و حکایت همین بود
که با شما حدیث کردیم والی از این حکایت در عجب شده و سیاف را گفت یهود را رها کن و خیاط را بر دار کن سیاف رسن در گردن
خیاط کرده بر دار کردن [illegible] که یکی را رها کرده دیگری [illegible] ایشان را بکار [illegible] رسید و آن احدب که کشته
گردید مسخره ملک بود و ملک از او نمی توانستی جدا ماند چون او مست گشت آن شب تا نیمه روز دیگر از نظر ملک غایب شد ملک او را
پرسید گفتند ای ملک والی احدب را کشته و نیز بکشتن قاتل او فرمان داده ولکن چند کس حاضر آمده اند و هر یکی را ادعا است که احدب را
من کشته ام و همگی بسبب کشتن همی کوشند ملک چو این سخن بشنید بانگ بر حاجب زد و گفت والی را با همه ایشان بنزد من حاضر آور حاجب بفرمان او
بشتافت و دید که از کشتن خیاط چیزی نمانده بانگ بر سیاف زد که او را مکش و با والی گفت که ملک از این حادثه آگاه گشته پس والی احدب را
بدوش سیاف داده و با خیاط و یهود و نصرانی بسوی ملک برد چون در پیشگاه ملک جای گرفتند والی قصه را بر ملک عرضه داشت
ملک را عجب آمد و در طرب شد و با حاضران فرمود که کسی تا کنون حکایتی چون حکایت احدب شنیده است یا نه آنگاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه
داد و گفت ای ملک جهان اگر اجازت دهی ماجرایی که بر من گذشته باز گویم که او خوشتر از حکایت احدبست ملک گفت حدیث کن نصرانی گفت
ای ملک بدانکه من بدین شهر آمدم با بضاعتی گران با خود آوردم و بحکم تقدیر در اینجا توقف کردم و من در شهر مصر زاده و در آنجا تربیت
یافته بودم پدرم سمسار بود چون در گذشت من در جای او بسمساری بنشستم روزی اندر روز با جوانی زیبا روی که جامه فاخر در بر داشت
و بر خری سوار بود بنزد من آمد و مرا سلام داد من به تعظیم او بر پای خاستم و او دستارچه برآورد که قدری کنجد در آن بود و با من گفت که خروار
از این کنجد بچند می ارزد من گفتم یکصد درم [illegible] کیالان [illegible] در باب النصر بسوی [illegible] سرای جوانی [illegible]
در آنجا خواهی یافت پس دستارچه را که نمونه کنجد در آن بود بمن داد و برفت من از بهر مشتری بگردیدم و هر خرواری از آن کنجد را بیکصد و بیست
درم بفروختم و کیالان برداشته بسوی او روان شدم او را دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا بدید برخاسته مخزن را در بگشود چهار
از آن مخزن به پیمودیم آنگاه گفت از هر خرواری ده درم مزد سمساری تست از مشتران این قیمت جمع آورده نگاه دار [illegible]

درم است پانصد درم از آن هشت و چهار هزار و پانصد درم مراست که چون من از بیع محصول بخش فارغ شوم نزد تو آیم و درم‌ها بستانم من
دست او را بوسه دادم و بازگشتم و آن روز ده هزار درم در آن معاملت سود کردم و آن جوان یک ماه از من غایب بود پس از آن باز آمد و با من
گفت درم‌ها کجاست من گفتم اینک در جای خود است گفت نگهدار تا من نزد تو باز آیم من به انتظار او نشستم ماهی از من غایب شد پس از آن باز آمد
و گفت درم‌ها کجاست من برخاستم درم‌ها حاضر آوردم و به او دادم و با او گفتم چه شود که در نزد من طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد
و با من گفت درم‌ها نگاه دار تا من باز گردم و روزی دیگر از من غایب شد من با خود گفتم این جوان را سخاوت تمام است القصه پس از دو ماه باز آمد
و جامهٔ فاخر در بر داشت و آفتاب [illegible] و به آن سان بود که شاعر گوید ترک من [illegible] شکفته گلستان [illegible] بوستان بر سرو
و سرو اندر قبای ششتری بر سر یک حلقهٔ انگشتری [illegible] از لعل [illegible]
[illegible] چون من او را بدیدم دست او را بوسه دادم و او را دعا
گفتم و درم‌هایش آوردم گفت درم‌ها نگاه دار تا من از کارهای خویشتن فارغ شوم و درم‌ها بستانم این بگفت و روان شد من با خود گفتم هر وقت
که باز آید مهمانش کنم از آنکه سودی گران از درم‌های او برده‌ام پس چون سر سال شد آن جوان باز آمد و جامه‌ای فاخرتر از جامه‌های نخستین در بر داشت
من او را به جان سوگند دادم گفت به شرط آنکه از مال من صرف نکنی گفتم آری چنان کنم پس او را بنشاندم و طعام و شراب لایق مهیا کردم و او دست
در [illegible] دراز کرد من از او در عجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم به حدیث نشستیم با او گفتم ای سیدی
که راز دل من بگشای و با من به حدیث مشغول شو که از بهر چه با دست چپ طعام خوردی چون آن جوان سخن من بشنید این دو بیتی برخواند
[illegible]
دست از آستین برآورد دیدم دست او از ساعد بریده است [illegible]
و آن این است که من از بازرگانان بغدادم [illegible] بازرگانان [illegible] مصر شنیده [illegible] و شوق او در خاطر بود چون پدرم
درگذشت خواسته بی‌شمار [illegible] به جانب مصر روی نهادم [illegible] به این شهر
در آمدم این بگفت و گریان شد و این ابیات برخواند [illegible] فراق [illegible] افتادم
[illegible] آدم آورد [illegible]
که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم چون ابیات به انجام رسانید گفت چون به شهر اندر شدم در کاروانسرای [illegible] فرود
آمدم و بارها بگشودم [illegible] با خود گفتم [illegible] بازار روم و از کار شهر آگاه شوم
آنگاه [illegible] بازرگانان [illegible] متاع [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] ای فرزند [illegible] بفروش و حجت بستان و
[illegible] روز پنجشنبه و دوشنبه [illegible] سود کنند [illegible]
گفتم ای [illegible] بضاعت [illegible] بازرگانان [illegible] صیرفی [illegible]
[illegible] چند روزی بنشستم [illegible] شراب [illegible] گوشت [illegible] بحمام [illegible]
[illegible] روز پنجشنبه و دوشنبه [illegible] بازرگانان [illegible] صیرفی [illegible] جمع کرده [illegible]
روزی [illegible] بحمام [illegible] قدحی شراب بنوشیدم [illegible] چاشت خوردم و خود را

با صلوات معطر ساخته به دکان یکی از بازرگانان که بدرالدین بستانی نام داشت برفتم چون مرا بدید بر من سلام داد و با من به حدیث مشغول بود که زنی
و در پهلوی من بنشست و در وی [illegible] بازرگان [illegible] آنگاه بدرالدین سلام داد [illegible] چون من سخن گفتن او بدیدم
[illegible] بدرالدین گفت [illegible] تفصیلی است [illegible] تفصیله را آورد [illegible]
[illegible] خواتون [illegible] متاع [illegible]
[illegible] بدرالدین گفت [illegible] متاع [illegible]
و قیمت آن [illegible] بازرگان گفت آری [illegible] ولیکن [illegible] تفصیله [illegible]
[illegible] پس از آن برخاست [illegible] گمان کردم [illegible]
[illegible] ای خواتون [illegible] گفت [illegible]
گفتم قیمت این تفصیله چند است گفت هزار و یکصد درم گفتم یکصد درم سود [illegible]
[illegible] تفصیله [illegible] قیمت [illegible]
آن زن گفت خدا [illegible] ای خواتون این تفصیله [illegible]
تفصیله [illegible]
[illegible]
[illegible] بازرگانان گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] شراب [illegible]
[illegible] سلام [illegible]
سلام داد و با من [illegible] قیمت تفصیله [illegible]
[illegible]
برخواست مرا دل [illegible] ای خواجه خواتون من
[illegible] خواتون [illegible] دکان فلان
بازرگان بود [illegible] ای حبیب [illegible] محبت تو [illegible]
[illegible] محبت [illegible] گفت من نزد تو
آنچه با تو [illegible] گفتم [illegible]
خواهد بود گفت آری [illegible]
باز پرس که من [illegible] انتظار تو [illegible] آمده
از شوق بیدار بودم چون بامداد شد جامهٔ فاخر بپوشیدم [illegible] پنجاه دینار [illegible]
[illegible] خانهٔ [illegible] گفت

فرود آی من فرود آمدم و او نیز بر عنانی من پیش افتاد و هر دو رفتیم تا بخانه نقیب رسیدیم پس نصف دینار زر بوی داد و گفتم فردا هنگامی که بیگاه آمده مرا بگردان آنگاه نصف دینار گرفته بازگشت من در بکوفتم و در باز کشودند گفتند بخانه اندر آی که دوش چشم براه تو ام

نو گفته من بخانه اندر شدم خانه دیدم که بخوبی رشک نگارخانه چین بود و در چهار سوی آنجا ایوانهای زرنگار و بر آن ایوانها فرشهای حریر کسترده بوده و منظره ایوانها باغی منکر بست که در آن باغ گونه گونه میوه و چشمهای روان بود و در میان آن حوضی دیدم که ارکان آن حوض نیز از

زر بود و فرشهای حریر در چهار سوی حوض کسترده بودند چون من داخل شدم بنشستم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب بیست و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آنجوان بازرگان با نصرانی گفته بود که چون من داخل شدم بنشستم ناگاه دختر

در منظره دیدم که تاج مکلل بر سر نهاده و خرامان بسوی آمد چون مرا دید تبسم کرد و مرا در آغوش گرفت و بر روی سینه خود کشید و لبان من بمکید

و من زبان او بمکیدم آنگاه با من گفت این خوشی که در روز دیدنی در این هم که در آغوش توام گفتم فدای تو شوم من از غلامان توام گفت بخدا سوگند

اندر روزی که ترا دیده بودم خواب و خور بر من حرام گشته بود پس از آن بصحبت گفتن خشنودم ولی من از شرم لب بر بسته بودم و او از هر

سخن میگفت تا اینکه خوان کسترده همه گونه خوردنیها بیاوردند خورده و بخوردیم و دست شسته خویشتن بگلاب معطر کردیم و بصحبت اندر شدیم او

این دو بیتی برخواند عشقی ورا رخ خوب بیاد است چشمی ورا سر زلف به پیچ است انیمه صفت آسایش پیچ پیچ است کر دیده تو

و دلا من دل من بجوی است پس از آن بخوابگاه رفته بخسبیدیم و در آغوش یکدیگر بودیم تا بامداد شد دستار پاره که پنجاه دینار زر در آن

داشت بزیر بالین بنهادم و آن پیر بروی او وداع کردم و او گریان گفت ای خواجه روی بکوی از کی خواهم دید گفتم هنگام شام باز خواهم

آمد پس چون بیرون آمدم دیدم که خداوند خر انتظار من برده ایستاده من برخر نشسته بخان مسرور فرود آمدم نیم دینار بدو دادم

گفتم هنگام غروب باز آی و خود ساعتی در منزل نشستم پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون آمدم و هنگام پیشین باز گشتم و

در منزل نشسته بودم که خداوند خر باز آمد در حال پنجاه دینار زر بدستار پاره فرو بسته سوار شدم و برفتیم تا بخانه آن بر چنین رسیدیم خداوند خانه

دیدیم رفته و اکنون آن زر و رفته و شمعها در لگن و طعام در بارست و معشوق در راهش می اندر فرا جا کرده با انتظار من نشسته است چون

مرا دید برپای خواست و دست در کردنم افکنده گفت دوری از تو جان بیاران دشوار بود یارا گریه غوزنده و ماندم معذور دار یارا

پس از آن خوان بنهادند خوردنی بخوردیم آنگاه کنیزکان باده پیش آوردند و هموار همی کشیدیم و عزاخوانی مشغول بودیم تا نیمی از شب برفت

پس از آن تا بامداد بخفتیم چون بامداد شد برخواستم بعادت معهود پنجاه دینار زر در زیر بالین بگذاشتم و بیرون آمده خداوند خر بر در یافتم سوار گشته

بمنزل باز گشتم و ساعتی بخفتم چون بیدار شدم میوه و نقل و ریحان حاضر آورده بخانه آشنا هدیه فرستادم و خود هنگام غروب پنجاه دینار

بدستار پاره فرو بسته بیرون آمدم و بر خر نشسته بخانه آن دختر که سیم تن در آمدم بخوردیم و بنوشیدیم تا بامداد بخفتیم آنگاه زر را بزیر بالین نهادم

باز گشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مرا دیناری و درمی نماند و خویشتن را ملامت کرده این ابیات بخواندم شعر

کم گشت عشق روز افزون کیسه بی سیم گشت و دل پر خون

حاصل این است عرض عشقم بین راست گفتند الجنون فنون آنگاه بر سوی

مسر رفتم بدروازه زویله رسیدم خلق انبوه در آنجا دیدم و در آن میانه یکی مرد سپاهی بود خواستم که از پهلوی او در گذرم دستم بر جیب او

برسید دیدم که کیسه اندر جیب او بود دست بدان برده و کیسه را بیرون آوردم سپاهی جیب خود را تهی یافت

و دست بر جیب برده دید بجای نبود و شمشیر بر کشید و بر سر من زد من بیهوش افتادم مردم گمان چاک من کرده تا

است او گرفته و کفته که از چه بحق کیسه سپاهی چنین چیزی که تو سپاهی بانگ بر مردم زد که این دزد عراقی است و در آن هنگام من بخود آمدم شنیدم که

مردم می گفتند که این جوان خوب روی است چیزی برنداشته باشد و دیگر برخی سخن سپاهی را گواهی میدادند آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او

برهانند و در کشاکش بودند که شحنه شهر برسید و هجوم مردم دید و سبب بپرسید سپاهی گفت سی دینار زر در جیب داشتم این جوان او را ربوده

شحنه مرا گرفت و در بر من بگرفت و در آن پنجاه دینار زر بود با ما کم و زیاده و بیت و بیشتر بود و شحنه در خشم شد و بانگ بر من زد و راستی بیان کن من بخود

گفتم چگونه اعتراف کنم که در میان این جمع جوره در بغل من بدیدند و اگر اعتراف کنم بسیاست گرفتار آیم سر بزیر افکنده از بر راستی بیان

کردم شحنه آن گروه را بدین عمل گواه گرفت سیاف را بفرمود تا دست من ببرند و در حال سیاف دست من ببرید سپاهی را دل بر من

سوخته از شحنه درخواست که مرا ببخشد شحنه مرا در جائی که نشسته برفت مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب بمن دادند و سپاهی

نیز جبه بمن داد و گفت جانا زلف حاجتی ری دادی و گرنه فرار او نبستی من چه دزد و گرفته این ابیات بخواندم بیدان رومی

چو ماه آموختیم عالمی بر خویشتن بفروختیم باب آتش برخ اندر ساختیم خرمن طاقت بر آتش سوختیم

جامه عفت برون انداختیم رندی و ناوانشی اندوختیم و سپاهی مرا و آنگاه از آن

گذاشته برفت من برخواسته دست بر سینه خود در گرفته بیهوده و با حالتی دگرگون بخانه معشوقه رفتم و خود را بر بستر انداختم چون معشوقه مرا دگرگون یافت

سبب باز پرسید گفتم مرا درد سر اندر گرفته از سخن من اندوهگین شد و گفت ای خواجه دل من مسوزان و سر برداشته ماجرای خود بیان کن از روی تو

چنین پیداست که سخنی داری من گفتم سخن گفتن از من مخواه آن ماهروی گفت گریست و گفت که ترا بر خلاف عادت چنین می بینم القصه با من

حدیث میکرد و من زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب برآمد طعام حاضر آوردند از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم و عذر گفتم بار

دیگر با من گفت ماجرای خود با من بگوی که ترا افسرده همی بینم من جواب ندادم آنگاه شراب پیش آورد و با من گفت باده بنوش که غم

اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده خواهم خورد تو بدست خود بنوشان آنگاه قدحی بر من بنوشانید و قدحی دیگر بپیمود و پیش گرفت من

دست چپ برده قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان ساخته این ابیات بخواندم اگر بکوی تو باشد مجال وصول رسد زدولت

وصل تو کار ما بأصول قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول چه جرم کرده ام ای جان

و دل بحضرت تو که طاعت من بیدل نمیشود مقبول چون ابیات بکفتم قدح بدست چپ کرفته گریان شدم او

دل شیفته که از بهر چه گریانی و قدح بدست چپ مراکرفتی من سخنی نگفتم و قدح بنوشیدم همواره او باده بمن می پیمود تا اینکه مستی بر من چیره شد

برهنه و آنگاه معشوقه ساعدی دست مرا بدید و کیسه از جیب من بیرون آورد که تو دزدی شده صباح که بیدار شدم قدحی شراب بر من بنوشانید

و طعام پیش آورد من اندکی طعام خورده برخاستم که از خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بنشین بنشستم گفت اکنون که از محبت با من بدینجا

رسیده که تمامت مال خود بر من صرف کرده و دست خود نیز در راه من داده خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد آنگاه قاضی و شهود حاضر

آورده بایشان گفت مرا با این جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته ام و تمامت مال من که در این صندوق است و کنیزکان و

بندگان و هرچه که مراهست از آن این جوان است چون قاضی و گواهان مهر و کرفته بازگشتند آنماهروی آستین مرا گرفته بمخزنی برد و صندوقی

بزرگ را که در آن مخزن بود بگشود من بصندوق نظر کرده دیدم که پر از دستار چها است که من برده بودم گفت هر دستارچه که با پنجاه دینار

زر بمن داده من در این صندوق نگهداشته ام اکنون مال خود دیگر که تو در تن من عزیزی از انکه مال خود بر من صرف کرده و دست خود را در راه

من داده که من جان بر تو نثار کنم و داده بخواه او بود و پس از آن تمامت مال خود را بنام بنده و داغ گرد در دو نوشته بمن داد و آنگاه احب

که بر من فوتی داده بود و با حزن و اندوه بروز آورد چون بامداد شد بخورد و روز بروز رنجوریش فزونتر شد تا اینکه ماهی نگذشت که آن دختر
جهان را درگذشت من بخت در زیر او تجهیز او نمودم و تربت و جنازه ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف کردم پس از آن دست بمال او نهادم
و انبار گندمی که بتو فروختم از انبارهای او بود و تا کنون کل انبارها را بفروختم و کمال تمنای من همین است که قیمت گندم بعد بت را
قبول کنی و سبب چیز خوردن من با دست چپ همین بود و مرا از تو تمنای دیگر هست و آن اینست که بشهر بغداد سفر کنی من تمنای او را پذیرفتم
و مهلت نو خواستم پس از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و با آن جوان بسوی این شهر سفر کردم آن جوان بضاعت خود فروخته متاع
دیگر خرید و بمصر بازگشت و مرا در این شهر در این مکان نگاه داشت تا اینکه امشب این روی داد ای ملک این حکایت عجیبتر از حکایت احدب نیست
ملک گفت ناچار هر چهار تن را باید بکشم چون قصه بجائی رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب بیست و هفتم برآمد**
گفت ای ملک جوان بخت چون پادشاه چین گفت ناچار هر چهار تن را باید بکشم مباشر زمین بوسه داد و گفت ای ملک اجازه ده حکایتی گویم که خوشتر
از حدیث احدب باشد ملک گفت بگو و از کشتن او در گذرد ملک جواز داد آنگاه مباشر گفت ای ملک دوش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون قاریان
تلاوت کردند خوان گسترده شد خوردنیها بیاوردند و قدری زیرباجه نیز بخوان اندر بود جوانی از آن جماعت از خوان دور نشست و سوگند
یاد کرد که از آن زیرباجه نخورد و گفت آنچه از آن بمن رسد بس است این بیت برخواند   گریخت اگر دل از آنم شگفت نیست
آهوی زمان چو به گریزد گزیده چو مار   چون از خوردن فارغ شد سبب نفرت او را از زیرباجه پرسیدیم گفت من اگر زیرباجه بخورم باید چهل بار
با اشنان و چهل بار با سعد و چهل بار با صابون باید دست خود را بشویم در حال میزبان با خادمان گفت که صابون و اشنان و سعد را حاضر آوردند
و آنقدر که او گفته بود دست بشست آنگاه پیش آمد و مانند کسی که از کسی اندر باشد همی لرزید پس از آن دست بخوردن دراز کرد دیدیم که انگشت
ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز میخورد و ما شگفت ماندیم و او را سوگند دادیم گفتیم انگشت ترا چه شده آیا خدایش چنین آفریده یا عارضه
روی داده گفت ای برادران نه تنها همین ابهام است ابهام دیگرم نیز بریده و ابهام پاهایم چنان است پس از آن ابهام دست دیگر را
با ما بنمود دیدیم چنان بود که گفته او را تعجب افزون شد گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث تو بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان بدانیم او باز
گوی که صد و بیست بار دست شستن از بهر چه بود گفت بدانید که در عهد هارون الرشید پدر من از بازرگانان و اکابر شهر بغداد بود
و بمی نوشیدن و سماع و طرب عمر همی گذاشت چون در گذشت چیزی از او میراث نماند من او را بخاک سپردم ختم کرده چند روز سوگوار
بودم پس از آن دکان گشودم متاعی در دکان نیافتم وام خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود بیع و شری مشغول
شدم هفته بهفته قسطی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت وام او ادا کردم و سرمایه بیندوختم پس از آن روزی اندر دکان نشسته بودم دختری دیدم که
جامه فاخر در بر و بر استری نشسته با خادمان همی آمد آنگاه استر را در سر بازار بداشت و از استر فرود آمد یکی از خادمان بیازار اندر رفت شنیدم
که آن خادم با او گفت ای خاتون از بازار بیرون شو و کسی را میبایست آگاه مکن و گرنه ما را بکشتن خواهی داد پس چون آن دختر بدکانها نظر افکند از دکان
من بهتر دکانی نیافت بسوی دکان من آمد و بر دکان من نشست مرا سلام داد و خوشتر از آن سخنی از کس نشنیده بودم پس از آن نقاب از رخ برکشید
مرا دل شیفته محبت او شد و چشم بر روی و خطش دوختم این دو بیتی برخواندم   اگر تو روی بپوشی بدین لطافت حسن   دگر نه بینی در شهر پارسا
سری و هیچ سیاهی بکامی فرود آورد   همین قدر که ببوسند خاک پای ترا   و نیز این ابیات بخواندم   ای روی ماه منظر تو نوبهار
حسن   خال و خط تو مرکز و لطف و مدار حسن   در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر   در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی   سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن   خرم شد از طلایع

تو بمهر دلبری   فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن   از دام زلف و دانه خال تو در جهان   یک مرغ دل نماند
نگشته شکار حسن   گر دولت حسنت از آن تازه و تر است   کاب حیات میخورد از جویبار حسن
چون ابیات بانجام رسانید گفت ای جوان دو زانو تو فصلها بیرون بسته گفتم ای خاتون چیزی که تو خواهی است متاع لایق ندارد صبر کن تا بازرگانان دکان
بگشایند آنچه میخواهی از بهر تو حاضر آورم پس از آن بحدیث گفتن نشستیم دل من از عشق او دیوانه بود و هوش از سر رفته بود چون بازرگانان
دکانها بگشودند برخاستم و آنچه که او طلبیده بود بگرفتم و قیمت آنها بهزار درهم بود آنگاه متاعها بخادم دادم و خادم متاع گرفته از بازار بیرون
شد و استری پیش آورد و آن حور وش بر استر سوار گشت و با من نگفت که از کجا است و من از شرم سخن او نپرسیدم و قیمت متاعها
بذمت گرفتم و قراردادم که بهزار درهم بخود بجوار کردم و بسوی خانه باز آمدم ولی از محبت او مست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خوردن
خواستم که بخوابم نیارستم خفت تا هفته بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبت کردند یک هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام آمد
دیدم که آن زهره جبین بر استر نشسته با خادمان چند در آمد چون مرا دید سلام داد و گفت ای خواجه قیمت متاع ترا آورده ام اکنون صرافی حاضر آور
و قیمت ایشان صراف آورد و دو قیمت بگرفتم و با آن پری پیکر بحدیث اندر بودم تا بازاریان بیامدند و بازرگانان دکانها بگشودند آنگاه با من
گفت متاعهای چند همی خواهم من آنچه که میخواست از بازرگانان بخریدم و قیمت آنها هزار دینار بود و متاعها از من گرفته بخادم و مکاری داد و با من سخنی
نگفته روان گشت چون از نظر من ناپدید شد با خود گفتم این عجب حدیث است که پانصد درهم بمن داده و هزار دینار چیز گرفته من بیم تلف شدن آن
مال کردم و دل از دست خود بدر کرده بدو گفتم بازرگانان فرش کسی را نشناسند و این زن نشناخته بود و اکنون بخت من کجا رفته مرا با این
مال خویشتن فریب داد و منزل خود را با من نگفت ... بسوی مراد من نیز هیچ اسم و دم نداشتم بجز زمان غیبت او پیش از یک ماه شد بازرگانان
قیمت مطالبه کردند و با من سخت گرفتند من خانه و املاک بفروختم و از ملامت هلاکت نزدیک شدم و در کار خود فکرت اندر بودم
که ناگاه آن پریروی در سر بازار فرود آمد چون او را بدیدم فکرت من برفت چون نزد من آمد گفت میزان حاضر کن میزان حاضر آوردم
زر باو داد قیمت آنچه که برده بود بمن داد و با من بسخن گشاده دلی آغاز کرد آنگاه با من گفت آیا ترا زنی هست یا نه من بگریستم گفت گریستنت
از بهر چیست گفتم چیزی مرا بیاد گذشت که از بیماری گریان شدم پس از آن کیسه زر بخادم داده بودم که در کار من توسط کند خادم بخندید
و گفت او در محبت با تو بیش از آن است که ترا با او است و او در این کار حاجتی نیست این کار را بجا نه گذار تو گرده اکنون هر چه تمنا داری
درخواست کن که مخالفت نتواند کرد چون آن پریروی دید که من زر بخادم بخشیدم در حال با خادم بگشت تا ... من از قضایت فروشی آنچه از دل
داشتم با او باز گفتم از سخن من خرسند شد و دعوت مرا اجابت کرد و با من گفت این خادم رسول من است هر چه که او با تو گوید چنان کن پس
از آن برخواست روان شد من نیز برخاستم و متاعها بازرگانان بدادم ولیکن شبانروز خیال آن بیع اکمال مراد در دل بود
چون روزی چند بگذشت خادم نزد من آمد من او را گرامی بداشتم و از آن پری چهره جویان شدم گفت او رنجور است گفتم کار او با من شرح
گفت آن دختر کنیز را از پرورده های ستیده زبیده خاتون هارون الرشید است و در این روزها از ستیده دستوری خواسته بیرون آمد چون
مراد خود را ستیده شنا کرد که او را بتو تزویج کند ستیده گفت آن جوان را ببینم تا بر وی ترا تزویج کنم و من اکنون میخواهم که ترا بحلال سرا ببرم
اگر تو نیز بدین اندر شوی و کسی ترا نبیند مقصود تو حاصل شده و اگر نه گشته خواهی شد باز گوی که در این باب چه گوئی گفتم با تو خواهم آمد و هر چه روی دهد
در پذیرفتنش شکیبا خواهم شد خادم گفت چون شب در آید بمسجد ستیده زبیده که در آن حوالی بنا شده است برو و ... بمسجد اندر گذار من بخفتن شب بیامدم
بپذیرفتم هنگام شام بمسجد در آمدم و نماز کردم و در آنجا بخفتم علی الصباح دیدم که دو تن از خادمان برزورقی نشسته و صندوقی فرود آوردند

چون از دجله بگذشتند و صندوق در مسجد که بنشستند بگشتند پس از ساعتی آن دختر پری پیکر به مسجد اندر آمد و سلام داد و من بر پای خواستم
یکدیگر را در آغوش گرفتیم و مرا ببوسید و دیگرباره پس از آن مرا در صندوق بنهاد و چون که چشم بگشودم خود را در قصر خلیفه یافتم و بنهادی
بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود و آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان و پیشرو ایشان سیده زبیده در میان ایشان چون ماه
در میان ستارگان پدید آمدند من برخواستم زمین ببوسیدم و بر پای ایستادم اجازت نشستنم داد چون بنشستم از شغل و نسبم بازپرسید من
شغل و نسب خود را بیان نمودم فرحناک شد و گفت منت خدای را که تربیت من در حق این دختر ضایع نشد و با من گفت بدان که این دختر
در نزد ما بجای فرزند است و اینک من او را بتو بسپارم چون این سخن بشنیدم در حال زمین ببوسیدم و شکر بجای آوردم آنگاه
سیده زبیده فرمود که ده روز در این مکان بمانم من ده روز بماندم و در این ده روز آن دختر را ندیدم کنیزکان دیگر بخدمت مشغول بودند
بما با سیده زبیده را قصه این بود که در آن ده روز بخلیفه گفتی آن دختر را از هارون الرشید بخواهد چون خلیفه اجازتش داد ده هزار دینار
بزیم و بدل کرد پس از آن سیده زبیده قاضی و گواه حاضر آورده و دختر بمن تزویج کردند و ده روز دیگر نیز من در قصر بودم پس از آن مرا
بگرمابه بردند و خوانها بزبان سینی بیاوردند که همه گونه خوردنی در خوان فرو چیده بودند و طرفی زیرباجه نیز در خوان اندر بود من
زیرباجه بدیدم و چندانکه توانستم بخوردم و دست شستن فراموش کردم و دست بدستار پاک کرده با نشان بنشستم که شمع
نزد من آوردند و مغنیان دف بزدند و مشاطگان عروس را بمن بیاراستند تا یک پاسی از شب بگذشت عروس را نزد من آوردند چون
از بیگانگان خالی شد خواستم که او را در آغوش کشم بوی زیرباجه از دست من بمشامش رسید بانگ بر کنیزکان زد از هر سوی کنیزکان گرد
آمدند و او از غایت خشم بلرزید و من ندانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند ای خواهر ترا چه رسید و او گفت این دیوانه را از من دور کنید
مرا گمان این بود که این فرومند است گفتم ای خاتون سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زیرباجه خوردی و دست نشستی بخدا سوگند سبب
این کردار ترا شوهر خود نگیرم پس از آن تازیانه برگرفت و چندانکه بر من بزد که از زندگی نومید شدم آنگاه کنیزکان گفتند این دیوانه را
بوالی شهر ببرید تا آن دست را که با آن زیرباجه خورده و دست نشسته است ببرد من با خود گفتم چون دست که از زیرباجه خوردن و دست نشستن
دست من ببرید پس کنیزکان با او گفتند ای خاتون این کرده او را ببخش و یکبار ازو بپذیر و چندین مکوب او را نشاید گفت بخدا سوگند که با
انگشتانش را ببرم پس از آن برفت و ده روز او را ندیدم پس از ده روز بیامد و بمن گفت ای سیه روی من قدر تو نیستم که
زیرباجه خوردی و دست نشستی آنگاه بانگ بر کنیزکان زد و دستان مرا بستند و استره برگرفته انگشتان ابهام دست و دو انگشت
ابهام پای مرا ببرید و من از هوش رفتم پس از آن داروئی بر زخمهای من بپاشید که خون باز ایستاد و از من پیمان گرفت که زیرباجه
نخورم مگر آنکه چهل بار دست بشویم و اکنون که این زیرباجه دیدم سوگند خود را یاد آوردم و دست نشستم چون شما بخوردن ابرام کردید
چهل بار دست خویش با اشنان بشستم که دیدید پس با ایشان گفت من از او پرسیدم که آن دختر که پس از انگشتان ترا ببرید چه کرد
پیمان گرفت با تو چه سان کرد آن شخص گفت پس از آن با من مهربان گردید و چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی آن دختر پنجاه هزار دینار
زر بمن داد و گفت که خانه بخر من خانه خریدم و آنچه در قصر داشتیم بآنجا بردیم ای ملک چین این سبب بریده شدن انگشتان او را بگفت من شنیدم
و بخانه در آمدم و با اهل حرم آن ماجرا گفتم و السلام ملک گفت که این حکایت طرفه تر از حکایت احدب نبود و شما را بر دار باید کرد
پس از آن طبیب یهودی پیش آمد و زمین ببوسید و گفت ای ملک من حکایتی عجیبتر از حکایت احدب دارم اگر اجازت دهی بگویم ملک گفت
باز گوی گفت ای ملک زمان در جوانی در شهر دمشق طبابت میکردم روزی مملوکی از خانهٔ والی دمشق نزد من آمد و مرا بخانهٔ والی برد چون بخانه اندر شدم
جوان

جوانی نحیف دیدم و بفراز تخت بیماری خفته بود و بفراز تخت بر شدم پسری دیدم که به نکوئی او جهانی کس ندیده بودم چون بنشستم خواستم تا
بدست آورم دست چپ بمن بیاورد و من از بی ادبی او در عجب شدم لیکن نبض بدیدم و دارو نوشتم و همه روزه بعیادتش میرفتم تا بهبودی
پدید آمد و دیگرباره بآتشش فرستادم چون از گرمابه بیرون آمد خلعتی بمن داد و بیمارستان دمشق را بمن سپرد روزی که بگرمابه رفت گرمابه را از بیگانگان
خالی کرده مرا با خویشتن بگرمابه برد چون جامه برکند دیدم که دست راست او بریده است شگفت ماندم و محزون گشتم و در تن او آثار زخم تازیانه
دیدم انگشت حیرت بر دندان گرفته حیران بودم آن جوان حیرت مرا بدید با من گفت ای حکیم زمان از کار من در عجب مشو چون از گرمابه بیرون
رویم حدیث خود با تو فرو خوانم پس چون از گرمابه بیرون شدیم و بخانه اندر خوردنی بخوردیم گفتم باز گوی حدیث خود گفت بدانکه
که من از شهر موصلم چون جد من درگذشت ده پسر از او بماند که یکی پدر من بود چون دو برادر او بزرگ شدند و زن گرفتند خدای تعالی مرا به پدر
ارزانی فرمود و برادران دیگر هیچ از فرزند نشد و من فرحناک بودند چون من بزرگ شدم روزی با پدر خویش در جامع موصل
نماز کردم و مردمان از مسجد بیرون شدند بجز پدر و عموهای من کس نماند از هر سوی هر گونه سخن میگفتند و شهرهای عجیب بر زبان میراندند تا
سخن در میان آمد عموهای من گفتند که از بازرگانان شنیده‌ایم که در روی زمین شهری آبادانی بهتر از مصر و رود نیلی نیست و این دو بیت را
در مدح مصر و رود نیل نکو گفته‌اند نیست شهری در جهان چون شهر مصر نیست آب در جهان چون رود نیل آن یکی اندر طراوت چون بهشت
وین یکی اندر حلاوت سلسبیل پس از حکایت مصر را شنیدم خاطرم به سیر مصر مشغول بود و آنگاه برخواستند هر یک بخانهٔ خویش
رفتیم و مرا خیال مصر چندان بخاطر بود که خوردن و خوابیدم گوارا نشد و خواستم که بمصر سفر کنم چون روزی چند بگذشت عموهای من بازرگانی بسوی مصر
کردند من نیز از پدر رخصت خواستم و پدر بگریست که تو را از برای من بضاعتی فراهم آورد با ایشان گفت او را در دمشق بگذارید و به مصرش نبرید پس از آن
چند روز وداع کرده از شهر موصل بیرون شدیم و همی رفتیم تا به حلب رسیدیم و چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا نیز روان شدیم و بدمشق رسیدیم
دیدم که شهری است سبز و خرم که در خیابان بسیار و نهرهای فراوان دارد و میوه‌های بسیار دارد و در بازارها کالاهای فراوان است عموهای من
بضاعت مرا بفروختند یک درم را پنج درم سود کرده از آن سود شادمان شدم پس از آن عموهای من مرا در همانجای گذاشته بسوی مصر رفتند من خانه
خوبی کرایه کردم و روزی چند آسوده نشستم و بعیش و طرب مشغول بودم و آنچه مال که با خود داشتم صرف کردم روزی بدر خانه
نشسته بودم که دختری که بر دوش جامه‌ای حریری در بر داشت پدید شد من فریفته او گردیدم چه ضیافتی بخانه اندر آمد و در خانه را باز کرده دختر
از رخ برکشید و چادر از گیسو برکرد و من نیکوئی جمالش بدیدم دل بعشقش بدادم پس از آن برخواستم طعام و حلوا حاضر آوردم و شراب بگذاردم
با یکدیگر بیاشامیدیم تا مست شدیم پس همخوابه گشتیم چون بامداد شد ده دینار بیاوردم و بدو دادم و او بپذیرفت و ده دینار دیگر بمن داد و گفت
با این دینار اتفاق دیگر کن و شمع و میوه آماده کن و پس از سه روز هنگام شام بانتظار من باش این سخن گفته و وداع کرده برفت و عقل من با خود برد
پس چون سه روز بگذشت باز آمد و چادر را پیش انداخته آراسته و جامه زیبا از دخت در بر کرده و من نیز همه چیز آماده ساخته بودم خوردنی آوردم
و باده بیاشامیدیم پس چون مست شدیم با هم در آغوش گرفته بخفتیم بامداد ده دینار بدو دادم و او بپذیرفت و گفت مرا دوستی است انتظار من بکش من به تو رسیم که
و اتفاق کن جان و خوردنی آماده کن و هنگام شام شمع فروخته و میوه آماده کن چشم براه نشسته بودم که از در اندر آمد من بر پای خواسته گفتم
آمدی و درد مشتاق را به درمان آوردی چون از فراق بمیرم صورت تو بجا بودم همان افسانه‌ها که بیاد گفتم گفتم آدمی بجز اینکه
من چون تو به لب بسی ندیدم ملکی که چنین پری ندیدم مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم
این بوالعجبی و چشم بندی در صنعت ساحری ندیدم با روی تو ماه آسمان را امکان برابری ندیدم

آنگاه گفت جاریت [illegible] دیگر دختری خوردسال بود از خود بهتر جلوه دهم که آن دختر از من شاکر گردد گفت با من بیرون آید و در پیش شادی ببرد
پس آن شب را نیز بعیش و طرب بروز آورده هم بامداد بیست دینار زر بداد و گفت چون امشبهای پیش از هر گونه تدارک فرو چین که مهمان
خواهم آورد چون روز بیگاه شد من چند چیز فراهم آورده و بانتظار نشسته بودم آن جوان شب در آمد و دختری ماهروی با خویشتن بیاورد
من شادی کنان شمعها بر افروختم ایشان چادر از سر بر گرفتند دختر کهتر را دیدم که [illegible] بسته و [illegible] نگران [illegible]
و رخسار [illegible] من دست و روی ایشان ببوسیدم و خوردنی آورده بخوردیم و [illegible] بنشستیم و ساغرها کشیدیم و من
برلبان دختر کوچک بوسه میدادم و ساغرها میخوردم دختر بزرگ از رشک تنگدل بود ولی پوشیده میداشت تا با من گفت [illegible] رسیده
از من بهتر است گفتم آری [illegible] از تو بهتر است گفت [illegible] چون نیمه شب شد من با دختر خوردسال بخفتم چون بیدار گشتم آفتاب برآمده
دست بسوی دختر بردم که بیدارش کنم دیدم که سرش از تن جدا گشته [illegible] مرا گمان این شد که دختر بزرگ از رشک او را کشته
ساعتی مدهوش نشستم پس از آن برخواسته جامهای خود بکندم و در میان خانه چاهی ساختم و دختر را در آن چاه بیفکندم و خاک برآورده [illegible]
کردم که بود آنگاه جامه پوشیده [illegible] از خانه بدر آمده نزد خداوند خانه رفتم و [illegible] گفتم بسوی [illegible]
سفر خواهم کرد پس از آن بمصر روان شدم [illegible]
و از [illegible] صرف میکردم [illegible] مشغول بودم [illegible]
[illegible] از شهر [illegible] بیرون آمدم [illegible]
[illegible] خانه [illegible] شهر دمشق [illegible]
بدمشق آمدم و در [illegible] جای گرفتم [illegible]
سر چاه [illegible] گردن بند [illegible]
[illegible] پس از آن [illegible] از خانه بیرون [illegible]
[illegible] گردن بند [illegible]
[illegible] گردن بند [illegible] و لایت [illegible]
[illegible]
و [illegible] چون شب بیست و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان [illegible]
جوان گفت چون من [illegible] گردن بند [illegible] گردن بند [illegible]
گردن بند [illegible] گفت این گردن بند از من [illegible]
[illegible] گردن بند [illegible]
[illegible] گفتم [illegible]
[illegible] اعتراف کنم [illegible] اعتراف کردم [illegible]
که دست [illegible] خانه [illegible]
نزد من آمد و گفت [illegible] از این خانه بیرون شو [illegible]

خویش کریان بودم روز سیم خداوند خانه و شحنه با خادمان [illegible] بیامدند مرا گرفته در زنجیر کردند و گفتند که خداوند گردن بند وزیر دمشق است
[illegible] این دختر وزیر را همان گردن بند [illegible] و گفتم [illegible] حکایت [illegible]
با وزیر باز گویم [illegible] چون مرا پیش وزیر بردند گفت [illegible] گردن بند [illegible]
[illegible] آنگاه وزیر شیخ [illegible] گفت ای شیخ [illegible]
این مظلوم [illegible] آنگاه وزیر [illegible] مرا گشوده [illegible]
ای فرزند [illegible] بر [illegible] که تو این گردن بند [illegible] آن دختر بزرگ [illegible]
[illegible] چون حکایت [illegible] سر بزیر افکنده [illegible] پس [illegible] گفت ای فرزند آن دختر
بزرگ دختر من بود [illegible] بمصر فرستادم [illegible]
[illegible] پس از آن دختر کوچک [illegible]
از چند گاه دختر بزرگ [illegible] گفت [illegible] ای فرزند [illegible]
پیش [illegible] اکنون [illegible] که دختر خوردسال [illegible]
[illegible] گفتم فرمان [illegible] که [illegible]
[illegible] ای ملک [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
گفت ای ملک آنچه بمن گذشته عجیبتر از حدیث یاران است و آن [illegible]
[illegible] حاضر آورد [illegible]
[illegible] جوان سلام کرد [illegible]
سلام کرده [illegible] چون جوان خواست [illegible]
[illegible] جوان گفت [illegible]
چون میزبان این بشنید [illegible] که با جوان [illegible] بغداد [illegible]
حکایت [illegible] گفت ای جماعت [illegible] بغداد [illegible]
[illegible] بغداد [illegible]
از آنجای [illegible] شهر [illegible]
[illegible] ای جماعت [illegible]
بغداد [illegible] پدرم [illegible]
جامه [illegible] بغداد [illegible]

میکند نشستم گروهی از مستان بر من گرد آمدند و راه بر من گرفتند که چه پیش گرفتی گفتم [illegible] بخانه پناه بردم و در گوشه غنودم ساعتی [illegible]

که در منظره غرفه از غرفهای خانه دختری [illegible] چشم [illegible] که در جهان [illegible] بوده بودم سر چه را آورد و چپ و راست نگاهی کرد و از پس

نشست و منظره را فرو بست ای آتش عشقش بر من چیره گشت و خاطرم پریشان و مشغول شد و از خویشتن [illegible] زمان [illegible] دل از پیش

بستم و در بهانگاه [illegible] هنگام شام نشستم که ناگاه قاضی شهر را دیدم که سوار است و غلامان در خانه [illegible] پس و پیش می آیند چون بخانه رسید

از اسب فرود آمد و بدرون رفت دانستم که آن پری پیکر دختر قاضی است آنگاه برخاستم [illegible]

سوی بخانه خویش باز گشتم و به بستر او فتادم کنیزکان بر من گرد آمدند و سبب [illegible] من نمیدانستند من نیز راز با ایشان آشکار نکردم

و هر چه پرسیدند پاسخ نگفتم همه روزه بیماری من سخت تر شد و مردم بعیادت می آمدند روزی [illegible] پیره زنی بعیادت آمد و حالش [illegible]

و بر بالین من نشست و مهربانی کرد و گفت ای فرزند ماجرای خویش با من باز گوی من ماجرا به وی گفتم گفت ای فرزند [illegible] تو دیده دختر قاضی

[illegible] است و آن غرفه [illegible] از آن دختر است قاضی خانه جداگانه در پهلوی آن خانه دارد و من بسی روز [illegible] و خبر او [illegible]

[illegible] نو و صال او را جز من از کس [illegible] و من از شنیدن این سخن فرحناک شدم [illegible] گشت و خادمان [illegible]

عجوز برفت دیگر روز بامداد برخواستم چندان سستی بر جای نمانده بود [illegible] و تندرستی [illegible] نزدیک بود چون عجوز بیامد [illegible]

دگرگون بود گفت ای فرزند از آنچه میان من و دختر گذشت باز مپرس که چون من [illegible] خویش بدو آشکار کردم برآشفت و گفت ای [illegible]

سخنان [illegible] اگر [illegible] خاموش شوی [illegible] خویش [illegible] و چون او [illegible] باز گشتم [illegible] بسوی او [illegible] رفت چون

من از عجوز این خبر شنیدم بر بیماریم بیفزود و چند روزی [illegible] مرگ چشم [illegible] پیره زن [illegible] بیامد گفت ای فرزند [illegible]

[illegible] باز گوی گفت [illegible] خاطر [illegible] گفت ای [illegible]

بگفت من [illegible] و گفتم ای [illegible] من [illegible] جوانی [illegible] است تو برآشفتی و [illegible]

خشم کردی چون این بشنید [illegible] و بر حال تو رحمت آورد و پرسید که [illegible] گفتم او [illegible]

از منظره غرفه دیده عاشق تو گشته است و [illegible] بیمار بود چون من نزد تو آمدم خشم تو با او باز گفتم [illegible]

دختر چون این سخن بشنید رنگش بپرید و گفت آیا از برای من چنین روز او فتاده [illegible] گفتم آری گفت نزد آن جوان برو

و از من سلامش برسان بگو که عشق من از عشق او فزون تر است [illegible] آدینه شود ساعتی پیش از نماز [illegible] بیاید من [illegible]

[illegible] و او را بخانه آورده [illegible] و بگفتن [illegible] چون این [illegible] از عجوز بشنیدم [illegible]

چنان حال شد که گویی که هرگز در تن من بیماری نبوده است آنگاه جامهای خویش [illegible] پیره زن [illegible] دادم و خادمان [illegible]

[illegible] و من [illegible] خویش [illegible] خرسند [illegible] تا روز آدینه [illegible] در حال عجوز [illegible] شد [illegible]

[illegible] بر خواسته جامه فاخر پوشیدم و منتظر وقت بودم عجوز گفت برخیز [illegible] کسان [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] سخت سر [illegible] خادم را [illegible] من [illegible] بیاور خادم

رفت و همین دلاک را بیاورد چون درآمد سلام کرد جواب گفتم گفت خدای یگانه [illegible] و دل [illegible] دور کرداند

گفتم خدا دعوت ترا اجابت کند پس از آن گفت منت خدای را که ترا از بیماری خلاص داد و اکنون چه قصد داری سر خواهی تراشید

و یا رگ خواهی زدن که از ابن عباس رسیده من [illegible] روز آدینه [illegible] و هفت من انجم بوم بلکه بالای [illegible]

ابصر و کثرت [illegible] گفتم سخنان چه بود دیگر باره و همین ساعت برخیز و سر مرا بتراش بر خواست و مندیلی بر دستار پیچید و بکرفت و دستار بیچ کشود

و اسطرلابی از آن بدر آورد و هفت لوح اسطرلاب را بدست گرفته بحیاط خانه رفت و روی آفتاب بایستاد و بر کاهی و نگاه کرد و گفت

بدان که امروز روز آدینه و دو ماه سفر سال ششصد و شصت و سیم هجرت نبویه است علی صاحبه افضل الصلوات و التحیة و طالعش چنانچه از علم [illegible]

و [illegible] است که هفت درجه [illegible] گذشته است و مقارن با عطارد و [illegible] سر تراشیدن [illegible] است مبارک

و باز چنین مینماید که تو میخواهی که بر شخصی بزرگ [illegible] ولی بگو [illegible] گفتم مرا بازار روی و روان من بکاستی

من از تو جز سر تراشیدن نخواستم برخیز و سر من بتراش سخن دراز مکن گفت بخدا سوگند که اگر تو از حقیقت کار بدانی نخستین من طالب

شوی و هر چه گویم چنان کن و مصلحت تو در آنست که شکر خدا بجای آری و با من مخالفت نکنی که من نصیحت گوی مهربان توام [illegible]

که [illegible] بخدمت تو قیام کنم و مزد از تو نستانم چون این سخنان بشنیدم گفتم امروز تو مرا جان خواهی شد چون قصه بجای رسید [illegible] شهرزاد را

لب از داستان فرو بست چون شب بیست و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت جوان گفت چون من بوی گفتم تو [illegible] کشیدی [illegible]

نزدیک شد و دلاک گفت یا سیدی از آنکه من کم سخنم مرا مردم صامت یعنی خاموش خوانند و برادران مرا نامهای دیگر گذاشته اند برادر نخستین مرا

[illegible] و دو دیگر را [illegible] و سیوم را [illegible] و چهارمین را [illegible] و پنجمین را [illegible] و ششمین را [illegible] و هفتمین را [illegible] گویند

منم چون دلاک [illegible] دراز کرد دیدم که نزدیک است زهره من بشکافد بخادم گفتم که ربع دینار بدو داده روانه اش کن که مرا حاجت بسرتراشی

نیست دلاک گفت یا سیدی این چه سخن است که میگویی من چگونه خدمت نکرده مزد گیرم و خدمت تو مرا فرض است اگر هیچ مزد نگیرم باکی نیست

تو گر قدر من ندانی من قدر ترا [illegible] چه پدرت رحمه الله علیه بسی احسان بمن کرده و او مردی بود مرا نیکو [illegible] و رفتم [illegible] و در آنجای بود

با من گفت رگ میخواهم زدن اصطرلاب گرفتم و ارتفاع خورشید بسنجیدم ساعتی [illegible] رگ زدن بسی دشوار است [illegible] گردم

سخن من بپذیرفت و صبر کرد تا ساعت سعد برآمد و با من مخالفت نکرد و مرا سپاس گفت و [illegible] فلک [illegible] و بدرت رحمت [illegible]

بیک رگ زدن صد دینار زر بمن میداد گفتم خدایا مرز و پدر مرا که با چون تویی آشنا بود و دلاک بخندید و گفت سبحان الله من [illegible]

میدانستم که با کم [illegible] برداشته قال الله تعالی فی کتابه الکریم الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس عذر تو در حال [illegible] من [illegible]

[illegible] از بهر چیست مبادا که مرا تو بمشورت من کار بکردی بزرگان گفته اند المستشار مؤتمن تو چون من کسی نخواهی یافت که [illegible]

و کار آگاه باشد مرا عجب آید که بر پای ایستاده بخدمت مشغولم و هیچ نمیرنجم و تو از من می رنجی ولی من از تو نخواهم آزردن که پدرت نیکویی با من کرده

گفتم بخدا سوگند تو مرا بسیار رنجاندی و سخن بسی دراز کردی قصد من این بود که زود سر من بتراشیده بروی پس من در خشم شده [illegible]

که از جای برخیزم دیگر سر نتراشم گفت اکنون دانستم که دلتنگ شده ولی معذرت را بپذیرم که خردمندی و هنوز کودکی چندی که [illegible]

از وی درس گرفته بدبستان همی بردم من سوگندش دادم و گفتم بگذار که از پی کار خود بروم آنگاه از غایت خشم جامهای خود را بدریدم چون

اینحالت بدید استره بگرفت و بر سنگ همی کشید که نزدیک شد روانم از تن بر رود پس از آن پیش آمد و پاره از سر من بتراشید و باز [illegible]

گفت یا سیدی العجلة من الشیطان و این یک بیت برخواند صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی پس از آن گفت یا سیدی گمان ندارم که تو رتبت من شناسی مرا دست بر پادشاه

و امیر و وزیر و حکیم و فقیه و ادیب و شاعر در سیاحت و چون من گفته است این صنعت شاه بادکی [illegible] ما را نظیر بری [illegible]

بر تارک سروران بیش از تیغ سرهای ملوک زیر دست مرا من گفتم بیهوده گویی بس کن که مرا دلتنگ کردی و خاطرم بسی [illegible]

گفت گمان دارم که شتاب بسیار داری گفتم آری آری آری گفت آرام بگیر که شتاب از شیطان است سبب شتاب تو چیست [illegible] پیغمبر فرموده
که خبر نو سور مهمان [illegible] بخدا سوگند که من از کار تو در تب اندر شده‌ام سبب شتاب با من باز گوی بیم دارم که کار خوبی نباشد بوقت نماز سه ساعت
بیش نمانده پس در خشم شده استره بینداخت و اصطرلاب بگرفت و روی بآفتاب بایستاد و زمانی نگاه کرد گفت که سه ساعت بی کم و زیاد
بوقت نماز مانده من بخاموشی سوگند دادم او را استره بگرفت به همان که نخست بسنگ کشیده بود باز بر سنگ همی کشید و سخن میگفت تا اینکه
شتاب زده نیز از سر من بتراشید و گفت که من از شتاب تو بسی ملولم اگر مرا سبب آگاه میکردی سود تو در آن بوده چه پدرت نیز مرا از کارها
آگاه میکرد چون من دانستم که مرا از او خلاصی ممکن نیست با خود گفتم که هنگام نماز نزدیک شده و من بایست پیش از آنکه مردم از مسجد برآیند
بدانجای روم که پس از ظهر مرا مقصود راه نخواهد بود پس بدو گفتم و سوگند دادم که دگر بار بیهده مگوی که بنزد مهمانان خواهم رفت
چون حکایت مهمانی بشنید گفت امروز روزی عجب روزی است تو بمن گذشت که من دیروز جمعی از دوستان خود را مهمان خواسته بودم اکنون
بیادم آمد که از بهر ایشان تهیه ضیافت ندیده‌ام و در نزد ایشان شرمسار خواهم شد گفتم از این کار ملول مباش من خود مهمانم تو مرا [illegible]
کن آنچه در خانه من مهیا کرده‌اند بتو میدهم گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد و باز گوی که بهر مهمانان من بخانه چه داری گفتم پنج ظرف
طعام هست و ده جوجه بسیخ کرده‌اند و بره بریان شده هست گفت بگو حاضر سازند تا ببینم گفتم همه آنها را حاضر آوردند چون بدید
گفت شراب نیز بخواهم گفتم شراب نیز آوردند گفت به سبدی چیزی بر جای نماند مگر عود پس گفتم مشک و عود حاضر آوردند که عود و عنبر و مشک
[illegible] پنجاه دینار بود آنگاه اصطرلاب [illegible] عود و مشک و عنبر را یک یک [illegible] آورده [illegible]
همی کرد [illegible] که از زندگی سیر شدم و نزدیک شد که روانم از تن بدر رود و وقت از دست من
همی رفت [illegible] و بمحمد مصطفی صلعم سوگند دادم که تمامت سر تراش آنگاه استره برآورد [illegible] از سر من بتراشید [illegible] گفت ای فرزند
ندیده‌ام [illegible] بهای پدرت که مهمانان امروز من از احسان تو بسی خوشنود خواهند شد و گر خواهی که مهمانان من
بشناسی [illegible] و هر کدام از ایشان
بطرزی ابیات میخوانند [illegible] من سخن دراز کردن دوست ندارم و کارهای ایشان یک یک نتوانم شمرد [illegible] مردی
[illegible]
از یاران من [illegible]
بسی خوشتر است [illegible]
من آیی [illegible] از لطایف ایشان فرح یابی و بهر انسان کنی که شاعر گفته: هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست. پس من از غایت خشم خنده بدم و گفتم تو کار مرا بانجام رسان که من بروم و تو نیز نزد دوستان خود برو [illegible]
تو چشم براه اند گفت [illegible] با یاران من معاشرت کنی [illegible] گفتم مرا فرض است که [illegible]
ترا دعوت کنم ولی امروز پیش یاران خود رفتم گفت اکنون که قصد تو اینست صبر کن تا من این خوردنیها که تو احسان کردی بخانه برم که یاران
خورده [illegible] و بانتظار نشسته‌اند و من خود به پیش تو باز آیم و هر جا که خواهی رفت با تو بیایم گفتم تو نیز نزد یاران خود شو و با هم صحبت کن
مرا نیز بگذار که به پیش یاران خود روم گفت نخواهم گذاشت که تو تنها روی [illegible]
گفتم جایی که من میروم دیگری نتواند آمد گفت گمان دارم که با زنی وعده اندر میان داری [illegible] از هر کس سزاوار تر بوده‌ام که با تو بیایم و مرا هم

از آنجست

را آنچه که پیش زنی بروی که نام او [illegible] باشد و در آنجا کشته شوی این شهر بغداد است بسی فتنه اندر زیر سر دارد و هر کس [illegible]
کند خاصه در این روز من گفتم ای شیخ [illegible] این سخنان چیست که با من میگویی چون خشم زیاده [illegible] سخن نگفت و تمامت سر مرا بتراشید
آنگاه گفتم خوردنیها بردار نیز نزد یاران خود شو من بانتظار تو نشسته‌ام تا باز گردی و با تو بوعده‌گاه روم گفت مرا فریب میدهی و همی خواهی که تنها
رفته خویشتن بهلاکت بیندازی پس سوگند خورد که از اینجا برنخیزد تا من باز گشته با تو بروم و از انجام کار تو آگه شوم گفتم [illegible]
ولی دیر مکن آنگاه خوردنی و عود و شراب برداشته از پیش من بیرون رفت و آنها را بحمال داده بخانه فرستاد و خود پنهانی ایستاد [illegible]
پس من برخواستم و تنها روان گشته بخانه قاضی رسیدم همانا این دلاک در دنبال من بوده و من بروی آگاهی نداشتم چون دیدم
که در خانه قاضی باز است بخانه اندر شدم در حال قاضی از مسجد بخانه باز آمد و در خانه را فرو بست دیدم که این شیطان [illegible]
اندر هست قضا را پاره از کنیزکان گناهی سر زده بود قاضی گوشمال او برخواسته او را زدن گرفت چون فریاد از کنیزک بلند شد این دلاک
گمان کرد که مرا همی زنند و فریاد من است که بلند همی شود آنگاه فریاد برآورد و جامه‌ها بر خویش بدرید و در خانه بگشود [illegible] و خاک
بر سر کنان و از مردم داد و رسی همیکرد و همی گفت الغیاث که خواجه من بخانه قاضی کشته شد پس از آن بسوی خانه من رفته خاک بر سر
و خود پیش افتاده غلامان و خادمان من [illegible] بدنبال و مردم محلت بدنبال ایشان پیاده [illegible] و فریاد و استغاثه و واقتیلاه بآسمان
و بدنبال [illegible] آمدند تا بدر خانه قاضی گرد آمدند قاضی هراسان بدر آمد چون گروه گروه مردم بدید [illegible] بحیرت اندر شد و سبب باز پرسید
غلامان من گفتند که تو خواجه ما را کشته قاضی پرسید که خواجه شما کیست و چه گناه او را کشته‌ام چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب سی‌ام برآمد** گفت ای ملک جوان بخت چون قاضی بغلامان من گفت که خواجه شما را بچه گناه کشته‌ام [illegible]
از [illegible] و در میان ایشان ایستاده و جامه خود را چاک زده و دلاک گفت خواجه مرا [illegible] زیاده میزدی و من فریاد او را میشنیدم قاضی گفت
چه گناه کرده بود و بخانه من [illegible] آورده و چه قصه داشت دلاک گفت چرا سخن دراز میکنی [illegible]
میدانم دختر تو عاشق او و او عاشق دختر تست چون او بخانه تو آمد بغلامان فرمان دادی که او را بزنند اکنون در میان ما و تو حکم خلیفه
[illegible] خواجه مرا باز آور [illegible] و از مردم شرمسار شده [illegible] دلاک گفت
اگر سخن تو راست است خود بخانه در آی [illegible] و او را بدر آور در حال [illegible] دلاک بشتابید و بخانه اندر شد من که گریختن میخواستم [illegible]
[illegible] و در صندوق پنهان شدم [illegible]
[illegible] در حال صندوق را بر دوش گرفت مرا هوش از سر بدر شد [illegible] در صندوق گشوده خویشتن [illegible]
اندر افکندم [illegible] پای من بشکست [illegible] بدویدم تا بدر خانه رسیدم گروه گروه مردم [illegible] از بیم جان و شرمساری [illegible]
بدر آورده بپاشیدم و مردم [illegible] مشغول کرده خود در کوچهای بغداد میدویدم و هر جای که میرفتم این دلاک در دنبال من
بود و فریاد میزد که خواجه مرا بخواستند بکشند منت خدای را که بچنگ ایشان نیفتادم و خواجه را از دستشان خلاص کردم و با من همی گفت ای خواجه [illegible]
[illegible] اگر خدا نخواسته من با تو نبودم [illegible] از این ورطه خلاص [illegible] بانجام کار
هلاک شوی [illegible]
[illegible] گفتم آنچه با من کردی بس نبود که در دنبال من افتاده [illegible] گفت
و در کوچه و بازار [illegible] چون دیدم که مرا خلاصی از او ممکن نیست بخداوند دکانی پناه بردم خداوند دکان او را از من باز داشت [illegible]

در دکان چون نشستند خود گفتم که اکنون از من چه خواهد شد و مرا غلامی از او مکان است در حال که آن حاضر آورده و بهشت کذارده دوم و دل بطرز دادن کنج
کردم و کمتران مهمانان سپردم خانه و ضیاع و عقار بفروختم و بقصد مسافرت از بغداد بدر آمدم که از این غضبان خلاص شوم و بر کناری است که این
شهر بودم امروز که بر جای مهمان آمده با این غضبان تسبیح را دیدم که در صدر مجلس نشسته دیگر چگونه در این مکان توانم نشست و بچه سان خاطرم
فرسنده خواهد بود و بدیدار این چگونه شکیبا شوم که پای مرا شکسته و از کردارهای زشت خود خاطرم رنجه است این بگفت آنگاه از نشستن خود
خواند و از مجلس بازگشت آنگاه از آن لاک پرسیدم که جان راست گفت آنگاه گفت من باز ابتدا بنیکویی کردم ولی او دانست اگر خویش را
نکرده بودم هر آینه هلاک شده و او را جز من کس خلاص نکرده است هزار شکر خدا را که پای او شکست و جان بسلامت برد اگر فضول بودمی
نکول با او نیکی کردم و من اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سخنم و فضول نیستم و برادران من پر گوی هستند و حکایت این که در عهد خلیفه
منتصر بالله در بغداد بودم و خلیفه فقرا و مساکین دوست میداشت و با عالمان و صالحان بسر میبرد قضا را روزی ده تن از بغداد و بیان
خشم آورد و متولی بغداد را فرمود که ایشان را بزورقی بیاورد من چون ایشان را دیدم با خود گفتم که این جماعت بمهمانی گرد شیامانه مگر اینکه
مهمانان همه روند و بخورش و نوش خواهند گذارد و بهتر آنست که با ایشان همراه شوم پس با ایشان بزورق نشستم خادمان والی در آمدند و زنجیر
بگردن ایشان بنهادند و زنجیری هم بگردن من نهادند و من هیچ نگفتم و از مروت و کم سخنی نخواستم سخن بگویم پس همه ما را بزنجیر اندر کرده در نزد
خلیفه آوردند فرمود همه تن را بکشتند خلیفه چون مرا دید بسیاف گفت چرا همه را نکشتی سیاف گفت همه تن را کشتم خلیفه گفت گمان میکنم که نه تن
بیش نکشتی سیاف سوگند یاد کرد که ده تن کشتم خلیفه گفت کشتگان بشمرند دانست که ده تن هستند آنگاه روی بمن کرده گفت چه
سخن نگفتی و چرا با گناهکاران بزنجیر شدی من گفتم ای خلیفه بدان که من شیخ صامت هستم و پیش من بسی حکمت و خردمندی و دانش و کم سخنی
ثمره روزگار است و شغل من حجامی است دیروز هنگام چاشت دیدم که این ده تن بزورق اندر شدند گمان بردم که بمهمان همی روند با ایشان
بزورق نشستم ساعتی نگذشت که دیدم ایشان گناهکارانند و خادم زنجیر بگردن ایشان نهاد و بگردن من نیز زنجیر نهاد من از جوانمردی خویش سخن نگفتم
تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد و من در نزد سیاف بودم و خویشتن را بخلیفه بشناسانیدم آیا این
جوانمردی بزرگ نبود که من سخن نگفتم و خود را بکشتن انباز کردم و پیوسته کار من این گونه جوانمردیها و نیکوییهاست خلیفه چون سخنان مرا بشنید
دانست که مردی بسیار با مروت و کم سخن و هرگز سخن دراز نگویم چنانکه این جوان گمان میکند و حال آنکه من او را از درد خلاص کردم آنگاه
خلیفه از من پرسید که برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند گفتم معاذ الله هرگز چون من نیستند و ای خلیفه تو مرا بنام کردی که
بشمردی هر یک از ایشان را از بی مروتی و پرگویی آفتی رسیده و یکی اعرج است و یکی اعور و دیگری مفلوج و چهارمین اعمی است و یکی گوش
و بینی و دیگری را لب بریده اند و ای خلیفه گمان مکن که من سخن دراز همی گویم ولی قصد من اینست که ترا آگاه سازم از اینکه من بیش
و جوانمردتر از برادران خویشتنم و هر یک از ایشان حکایتی دارند که آن حکایت سبب او گشته اگر بخواهی یک یک باز گویم اما برادر اعرجم
در بغداد اندر صنعت خیاطت داشت و دکانی از مردی بکرایه کرده و آن مرد خانه در پهلوی دکان داشت و در زیر خانه او را آسیایی بود
روزی برادر اعرجم در دکان نشسته خیاطت همیکرد ناگاه سر برداشت زنی را دید که از منظره خانه سر بر آورده و برادرم نظاره میکند چون
من او را دید اول نظر بر وی دل بست و عاشق شد چه داند صواب را بی اختیار دست از کار کشید تا شام بنظاره وی نشست
دیگر روز بامدادان دکان بگشود و بخیاطت نشست ولی گوشش بسوی منظره و نگاهش بسوی غرفه میکرد آنگاه روی را باز دید و دل
شد از یک در بکار نکرد و داد همه روزه کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه روزی متاعی نزد برادر من آورده گفت این را بهر من بدوز

تنیز

مست و بیهوش شد و تا شام همی برید و همی دوخت آنگاه خداوند خانه از اجرت خیاطتش چیزی نپرسید برادرم سخنی نگفت و حال آنکه گرسنه بود و بشیزی نداشت
و تا سه روز رنج همی برد تا اینکه خیاطت خداوند خانه را بانجام رسانید و جامه ها برداشته نزد ایشان برد و آن زن شوهر خود را از میل خیاط برادر
آگاه کرده بود و زن و شوهر هر دو یکدله گشته بودند که آنچه جامه داشته بی اجرت برادر من بدوزند و او را مسخره کنند چون برادرم
خیاطت ایشان بانجام رسانید ایشان حیلتی ساختند و کنیزی را با برادر من کابین ساختند و شبی که خواستند برادرم را نزد کنیز برند با او گفتند امشب
در همین آسیا بخسب که مصلحت در اینست برادرم گمان کرد که ایشان قصد نیکی دارند پس تنها در آسیا بخسبید پاسی از شب رفته بود که آسیابان
در آمد چون او را در آنجا یافت بجای گاو بآسیایش بست چون از آن یک صبح شد شوهر زن بیامد دید که آسیابان او را بآسیا بسته تازیانه همی زند
و او آسیا همی گرداند شوهر زن بازگشت هنگام بر آمدن آفتاب کنیز که بر وی تزویج کرده بود بآسیا در آمد و او را از آسیا خلاص کرده گفت
بر من و خاتون بسی دشوار شد که شنیدیم بر تو این ماجرا رفته و او را اینگونه در آسیا گردانده و بدو نزد زبان پاسخ نداشت چون برادرم بمنزل آمد
گفت آن شیخ که کتیبه را بر وی همی خوانده عقد بود نزد او شد و سلام کرد و بسیار کار او کرده گفت خوشت باد بر تو بوس و کنار عروس برادرم گفت خدا
دروغ گو را نیامرزد ای قلتبان بیامده تو مرا بیگه مرا بیری و بجای گاو با آسیا ببندی شیخ گفت این سخنان چیست حکایت با من باز گوی برادرم
حدیث با وی باز گفت شیخ گفت ستاره تو با ستاره زن موافق نیامده ولی اگر من بخواهم که عقد ترا دیگر گونه کنم توانم که ستاره تو با همدیگر
موافق آید برادرم گفت دیگر چه حیلت داری که بکار بری من از زن گرفتن درگذشتم پس از آن برادرم بدکان آمد چشم براه بود که جایگی
بهم رسد و از مزد آن قوت نانی بدست آید که ناگاه خاتون آن کنیزک حیلت ساخته کنیزک را پیش او فرستاد کنیز نزد وی آمده گفت خاتون بخوشنودی تست
و از بهر دیدن جمال تو در منظره نشسته برادرم نگاه کرد و دید که خاتون در منظره نشسته گریان گریان میگوید که چرا پیوند بریدی و مهر گسستی
با خیره و سستی نتوان بریدن باتول خود نمی بایست پیوند برادرم پاسخ نگفت زن سوگندها یاد کرد که آنچه در آسیا بتو رسیده مرا
از آن آگاهی نبوده است برادرم دوباره فریب او خورده شیفته او گشت و عاشق بماند و او را سلام داد و با وی سخن گفت چون زن سر از منظره
باز کشید برادرم بخیاطت پرداخت ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد و گفت خاتون ترا سلام رسانید و گفت شوهرم قصد کرده که امشب در خانه یکی از یاران
خود برود و تا آوری چون او بدانجا رود تو نیز نزد من آی که یک امشب بعیش و شادی بسر آوریم و زن را با شوهر خدعتی در میان بوده است
ولی برادرم را نیز نزد خاتون برد و خاتون گفت آمدی ای دوده که سخت مشتاق تو بوده ام برادرم با ستیدی بسی مشتاق و آرزومند تو بودم
برادرم گفت پیش از همه کار مرا با بوسه چند بنواز هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که شوهر زن بیامد و برادرم را گرفته خواست که بسوی شحنه شهرش برد
بیچاره تضرع کرده بنالید ولی التفاتش سودی نبخشید و او را بخانه شحنه برد شحنه گفت تا تازیانش بزدند پس از آن بر اشتری نشانده
کوچه بکوچه همیگردانیدند و ندا همی دادند که هر کس پیش زنان بیگانگان برود پاداشش چنین است و در آنجا که از اشتر بیفتاد و پایش بشکست
پس از آن شحنه از شهر بیرونش کرد و او نمیدانست بکدام سوی رود من در خشم شده خود را بوی برسانیدم و او را بخانه خویش آوردم و
نان و جامه باو بخشیدم خلیفه از سخن من بخندید و با من گفت احسنت گفتم من این بخشش از تو قبول نکنم و چیزی نخواهم مگر اینکه گوش بسخن من داری
تا حکایت پنج برادر دیگر را با تو بگویم و گمان مکن که من بیهوده گوی و سخن دراز هستم خلیفه گفت ماجرای برادران بیان کن و آن را از آغاز تا پایان
گردان و آن لطایف مختصر کن و مرا از اطناب پیش کن پس گفتم ای خلیفه برادر دوم را که نام داشت روزی بقصد انجام کاری بکوچه اندر همیرفت پیر زنی
او را پیش آمد با او گفت ساعتی بایست تا کاری برای تو عرضه کنم اگر آن کار ترا پسند آید آغاز کن آنگاه برادرم بایستاد و پیرزن گفت ترا بچیزی دلالت
کنم بشرط آنکه سخن دراز نکنی و پرسش نکنی برادرم گفت سخن باز گوی گفت چه میگویی در اینکه امشب در خانه خوب نشینی با شکر لب جوی نشسته

باز بصاف بگوری بنوشی و از بوس و کنار و قنع برگیری و بامداد فراکار بهین باشد و اگر شره نگاه داری سودای بسیار خواهی برد برادرم چون این
بشنید گفت ای خاتون بگو تا از این جمله مردم مرا از عهده این کار بر کدامی و چهار تن ترا پسند افتاد عجوز گفت بگفتن که سخن دراز مکن و پرگوی
مباش اکنون لب از گفتار ببند و با من بیا آنگاه عجوز در پیش افتاد و برادرم نیز بطمع آن چیزها که شنیده بود از دنبال وی روان شد تا بخانه
وسیع رسیدند و از طبقه بطبقه دیگر برفتند و از غرفه بغرفه دیگر شدند برادرم دید که چهار تن دختران ماهروی در آنجا نشسته
که چشم کس نکوتر از ایشان ندیده و ایشان با آوازهای خوش سرود همی خواندند و دف و چنگ همی نواختند آنگاه یکی از دختران قدحی شراب بنوشید
و قدحی دیگر برادرم را داد و چون برادرم قدح بنوشید دختر طپانچه بر قفای وی زد و برادرم از خشم شد و بیرون آمد عجوز از قفای او بیامد
و با چشم اشارت همیکرد که بهتر باز گرد برادرم باز گشت و بنشست هنوز سخنی نگفته بود که دخترک قفایی دیگر بزد برادرم برخواست که
از پی کار خویش برود عجوز سر راهش گرفته گفت اندکی صبر کن تا بمراد خود برسی برادرم گفت تا کی صبر کنم و بمراد خویش برسم
عجوز گفت چون مست شوی بمراد خویش برسی آنگاه برادرم باز گشت و بر جای خود بنشست و دختران همگی برخواستند عجوز با ایشان گفت که
او را برهنه سازند و گلاب بر تن و روی او بیفشانند دختران چنان کردند جامه های او برکندند و گلابش بزدند آنگاه دختر نخستین [illegible]
بهوش آمد و برادرم گفت خدا ترا شاد کناد که مارا از آمدنت شاد کردی هر گاه شرط پذیری در همه کاری بمراد خود خواهی رسید برادرم
گفت ای خاتون من از مملوکان تو هستم دخترک گفت بدان که مرا طرب [illegible] است تمام هر که فرمان من برد بمراد خویشتن برسد
پس از آن دختران بخواندند و چنگ و دف بنواختند چنانکه طرب گرم شد آنگاه دخترک با کنیزی گفت خواجه خود را ببر و حاجت خود [illegible]
و بزودی بنزد منش باز گردان و کنیزک برادرم را برگرفته برفت و او نمیدانست که با او چه خواهد کرد و عجوز برادرم [illegible] گفت
اندکی صبر کن تا بمراد خویشتن برسی هنوز یک چیز باقی مانده و آن اینست که ریش بتراشند برادرم گفت با رسوایی مردم چگونه کنم عجوز گفت
این دخترک ترا بسی دوست دارد و همیخواهد که تو ساده شوی و موی ریش تو چون خار بروی نخلد تو اکنون بکلی با او شو تا با آرزوی خود برسی برادرم
سخن بپذیرفت و دخترک ریش او تراشید [illegible] ابروان و ریش و سبلت تراشیده بود و دخترک از دیدن او بخندید
پس از آن بسیار بخندید و گفت یا سیدی این صورت مرا مفتون کردی اکنون بکمال سوگند میدهیم که برخیز و رقص کن و در حال برادرم
برخواست و [illegible] و دختران و کنیزکان آنچه بخانه اندر نارنج و لیمو و ترنج بود بر روی او همی زدند و طپانچه بر او همی زدند تا اینکه بر زمین افتاد
عجوز گفت اینک بمقصود رسیدی چیزی که باقی مانده این است که دخترک را عادت چنانست که چون مست شود کسی را راه ندهد تا اینکه
جامها برکند و عریان بایستد و تو نیز باید که جامهای خویشتن بکنی [illegible] عریان بایستی پس از آن او بدود و تو [illegible]
باید که از هر سوی دود دو بدوی تا [illegible] آنگاه [illegible] برادرم چون این سخن بشنید با آنحالت [illegible] برخواست
و جامه خویش بر کند و عریان بایستاد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سی و دوم برآمد** گفت
ای ملک جوان بخت [illegible] که برادرم جامه از تن کنده عریان بایستاد و دخترک [illegible] گفت من از پیش تو دوم و تو از دنبال من [illegible]
بمراد خواهی رسید پس دخترک از این سوی و آن سوی میدوید و برادرم نیز [illegible] دنبال او همیدوید تا [illegible] راست بایستاد [illegible]
و هر سوی که دخترک همیرفت او نیز از عقب او روان بود [illegible] چون مردم او را دیدند [illegible]
و بر وی خندیدند و طپانچه بر تن [illegible] همی زدند تا اینکه بیهوش شد [illegible] شحنه [illegible]
از خانه [illegible] آنگاه شحنه گفت [illegible] و از شهر بیرون کرده [illegible]

خویش آگاه کردم زمان و آنکس [illegible] خلیفه من اگر جوانمرد نبودم چگونه بر این ستم تحمل میکردم و اما برادر سیوم من که نام او [illegible]
در خانه بزرگی برفته در بکوفت خداوند خانه با آواز بلند گفت کیست که در میکوبد برادرم جواب نداد تا دیگر خداوند خانه بیامد و در بگشود و گفت چه میخواهی
برادرم گفت از بهر خدا چیزی [illegible] خداوند خانه گفت تو نابینا هستی برادرم گفت آری خداوند خانه گفت دست بمن ده دست بدو داد او را
بخانه اندر برد و از پله بپله تا فراز سرایش برد تا از بام بالا رسانید و برادرم را گمان این بود که خورده یا چیزی دیگرش خواهد داد چون بفراز
بام برشدند خداوند خانه گفت ای نابینا چه میخواهی برادرم گفت چیزی از بهر خدا میخواهم خداوند خانه گفت خدا بدهد برادرم گفت چرا این سخن
آنگاه گفت یا ملعون اینکه در کوچه بودی و من آواز دادم چرا جواب ندادی و چیزی نخواستی و در میکوبی برادر گفت اکنون چه میخواهی
گفت اکنون چیزی در اینجا ندارم که بتو دهم برادرم گفت مرا از پله بزیر برکن گفت راه بر تو گشاده است برادرم برخواست از پله بزیر
آمد و بیست پله بر زمین نرسیده پایش بلغزید و از پله بغلطید تا سرش بشکست چون از خانه بیرون شد ندانست بکدام سوی رود که یکی
از یاران نابینای او برسیدند و گفتند امروز چه چیز بدست گرفته او ماجرا بیان کرد و گفت میخواهم که امروز از زر ها که ذخیره کرده ایم
چیزی صرف کنم و خداوند خانه بجستجوی حال او برآمد و از پی او روان شد و سخن او را بشنید و برادرم ندانست که آن مرد از پی اوست
و همیرفت تا بمکان خود رسید آن مرد نیز از پی او درآمد [illegible] و لی برادرم ندانست و با انتظار یاران بنشست چون یاران بیامدند
گفت در ببندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه بخانه اندر نباشد چون آن شخص سخن برادرم بشنید ریسمانی از سقف آویخته بود آن ریسمان بگرفت
و در هوا بایستاد ایشان در ببستند و خانه را [illegible] کس نیافتند پس از آن پیش برادرم آمده بنشستند و درهم بیرون آوردند چون
بشمردند ده هزار درهم بیش بود ده هزار درهم بزیر خاک اندر پنهان کردند و زیادتی را هر یک بخشی برداشتند پس از آن [illegible]
بخوردند که برادرم صدای بیگانه احساس کرد و دست باین سو و آن سو دراز کرد و دست آن مرد بدست او آمد [illegible]
بیگانه ایست پس همگی بر او گرد آمده او را همیزدند و فریاد همی آوردند که ای مسلمانان دزد آمده آنگاه خلقی بسیار براو گرد آمدند
و آن مرد نیز خویشتن نابینا بنمود و چشمان خود بر هم نهاد [illegible] که هیچکس [illegible] بینایی او شک نکرد و فریاد همیزد که [illegible]
مرا به پیش شحنه و امیر و والی برید که سخنی دارم ناگاه خادمان والی بر او گرد آمده و همه را بگرفتند و پیش والی بردند والی حکایت ایشان
باز پرسید آن مرد گفت ای والی [illegible] عقوبت کنی و بیازاری از حقیقت کار آگاه نشوی [illegible] اگر بخواهی نخست مرا آزار بکن والی گفت
او را بر زمین انداخته تازیانه چندش بزدند آنگاه یک چشم خود را باز کرد و چند تازیانه دیگر بزدند چشم دیگر نیز باز کرد والی گفت این کار [illegible]
چیست گفت ای والی مرا امان ده تا خبر باز گویم والی امانش داد و گفت ما چهار تن خویشتن را نابینا ساخته بخانهای مردم همیرویم
و بر زنان ایشان نگاه کنیم و با حیله [illegible] مردم را از راه بدر بریم و مال از ایشان [illegible] و گدایی کرده آوریم و اکنون ده هزار درهم از این کار
گرد آورده ایم من دو هزار و پانصد درهم نصیب خود را از ایشان خواستم ایشان مرا بزدند و مال من بگرفتند من از خدا و از تو پناه همی خواهم
تو نیز نصیب من بستان [illegible] اگر خواهی راستی سخنم بر تو آشکار شود هر یک را با تازیانه بزن تا چشم باز کند [illegible]
شحنه امر کرد که ایشان را عقوبت کنند نخستین کسی را که ببستند برادر من بود چندان بزدند که از هلاکش چیزی نماند شحنه با ایشان همیگفت
ای کافر نعمتان چرا نعمت خدا پنهان دارید و خویشتن نابینا همی نمایید برادرم فریاد همیزد و استغاثه مینمود [illegible]
چشم نداریم و نابینا هستیم چون او را بگشودند یاران او را ببستند و دو کرت دیگر نیز برادر مرا ببستند و چندانش بزدند که بیهوش شد شحنه گفت
بگشایید چون بهوش آمد باز ببندید پس هر یکی از ایشان را [illegible] تازیانه بزدند و آن شخص [illegible] که خداوند خانه بود [illegible]

میگرد و میگفت که چشم از کشیده و گریه و زاری خواهند زد و دشنه گفت خادمی این مرد که در حصار بیاورد و درم از بهر آن از بیم رسوائی چشم باز نخواهد کرد
شحنه خادمی را او فرستاد و ده هزار درم بیاورد و ده هزار و پانصد درم به آن شخص ضعیف داد و ایشان را پس از گوشمال از شهر بیرون کرد
ای خلیفه چون من این حکایت بشنیدم از شهر بدر شدم و برادر را جستم و پنهانی بشهر خویش آوردم و مصارف او را بدست خویش بکردم پس خلیفه
از حکایت من بخندید و فرمود که جایزه ایش بدهند خواستند مرا جایزه دادند و انعام سازند من گفتم بخدا سوگند که هیچ نگیرم و حکایت
برادران بگویم و بر خلیفه آشکار کنم که من کم سخنم نخواهم رفت خلیفه گفت خرافات خویش باز گوی گفتم ای امیر برادر چهارمین من بغداد
اندر قصاب بود گوشت میفروخت و بزرگان شهر گوشت از او خریدندی و مال بسیاری از کسب خود فراهم آورد
و رمه و چارپایان چند داشت و خانها بخرید چه سالی حال بدین منوال بود روزی در دکه خود ایستاده بود مردی پیر بیامد و چند درم بداد
گوشت بخرید برادرم درمهای او را ملاحظه کرد و دید که بسیار سفید است جدا گانه ایش گذاشت و آن پیر تا پنج ماه هر روز درمی چند آورده
گوشت بخریدی و برادرم درمهای او را علیحده جدا گانه میگذاشت پس از آن صندوق بگشود که درمها ببیند که سفید است دید آنچه
که درم بصندوق اندر بود کاغذ است که بصورت درم بریده اند و حال چنانچه بر روی خویشتن زد و فریاد برکشید مردم بروی جمع آمدند
حدیث خویش با مردمان باز گفت ایشان را عجب آمد و برادرم بدکان باز گشته گوسپندی را بکشت و در درون دکان بیاویخت و بپاره
برید و نظاره کرد و با خود میگفت امید است که پیر بدین گوشت باز آید و من او را بگیرم تا درمها بستانم ساعتی رفت آن پیر
پدید شد و از آن درمها بیاورد برادرم به او بجست و فریاد زد که ای مسلمانان مرا دریابید و از کار من و این تبهکار خبردار شوید چون
مردم برادرم این سخنان بشنید با او گفت که دوست داری گوشت آدمی را بسوی تو گوشت گفت که گوسفند است گفت تو گوشت
آدمیان بجای گوشت گوسفندان میفروشی برادرم گفت ای پلید که تو میگویی دروغ است پیر گفت ای پلید تو گوشت آدمی از این
دکان آویخته برادرم گفت اگر آنچه تو گفتی راست باشد مال و جانم بر تو حلال است پیر گفت ای مردم این قصاب آدمیان میکشد و
گوشتشان بجای گوشت گوسفندان میفروشد اگر بخواهید که صدق مقالم بدانید بدکان اندر شوید مردم بدکان برادرم گرد آمدند
و بجای قوچ آدمی مرده دیدند آنگاه برادرم را گرفته بانگ بر وی زدند که ای کافر این چه کار است آنکه هر کس که بوی رسید مشت
و طپانچه برادرم میزد و چنان پرشتی که چشم برادرم بزد برادرم نابینا شد و مردم قوچ را که بصورت آدمی بود بر و پیش شحنه اش بردند پیر گفت
ای امیر این مرد آدمیان کشته بجای گوشت گوسفندان میفروشد ما او را نزد تو آورده ایم برادرم میگفت بخدا پناه میبرم من از این گناه بری هستم
شحنه سخن برادرم را نپذیرفت و حکم کرد پانصد تازیانه ایش بزدند و آنچه مال که داشت همه را بگرفتند و از شهر بیرونش کردند و او حیران
و غیرت است که بکدام سوی برود تا اینکه بشهری بزرگی برسید و در آنجا دکانی گشوده پاره دوزی میکرد روزی از برای شغلی بیرون
برآمد صدای شیهه اسبان بشنید سبب آن پرسید گفتند ملک این شهر بشکارگاه میرود برادرم از شهر بیرون شد که موکب ملک تماشا کند قضا را
ملک نخستین نظری که بر او افکند چشم برادرم نابینای من افتاد ساعتی سر بزیر افکنده بحرکت فرو رفت و گفت اعوذ بالله من شر هذا الیوم
آنگاه اسب بازگردانید و سپاه نیز باز گشتند ملک بخادمان فرمود که برادرم را بزنند و برکنند خادمان او را چندان بزدند که نزدیک بود بشد
و او سبب آن نداشته است پس بگرید و فگار بدکان خویش باز گشت و یکی از مردم شهر ماجرا باز گفت آن شخص چندان بخندید که بر پشت افتاد
و گفت ای برادر بدان که ملک ما آدم یکچشم نتواند دید خاصه اگر چشم چپ او نابینا باشد که از کشتن او در نگذرد برادرم چون این بشنید از آن شهر بگریخت
بگریخت و از آن شهر دور شد و آن شهر بر و روزی از روزها شیهه اسبی شنیدکان بکرد از خادمان پادشاه بر سید و بگریخت و مکانی

بگونه

همی خواست که پنهان شود دری دید از آن در بخانه اندر شد و دهلیزی یافت پس در را از درون دهلیز همی رفت که دو تن بر او آویختند و گفتند بخدا
که بر تو دست یافتیم سه شب است که از دست تو راحت نداریم و آرام ندیده ایم و بخدا سوگند که عجیب برادرم از این سخن حیران شد پس از آن او را گفتند
آن کار را که هر شب با ما از آن بیشتر ساختی چرا دست بدین کار برادرم گفت بخدا سوگند که من بکار شما دانا نیستم و کسی با شما ساخته ام او را جستجو کرد
و کار روی را که چه کفش با آن بیشتر بود در کمرش یافتند برادرم گفت ای قوم از قضا برسید و دیدید که مرا حکایتی است گفتند حکایت
باز گوی برادرم بطمع اینکه خلاص شود حدیث خویش باز گفت سخنش را نپذیرفتند و او را بزدند و جامه ها از وی برکشیدند چون جای
داغ و زخم دیدند گفتند آن او بیاید شد و جای زخم تازیانه اندر تنش آشکار کرده بدیدند گفتند ای پلید که اثر زخمها گواهی دهد که تو گناهکاری و دزدی پیش آنانی
برادرم را نزد والی حاضر آوردند والی گفت ای فاجر چه کرده که با تو تازیانه چنین کرده اند آنگاه حکم کرد صد تازیانه برادرم بزدند
و بر اشترش نشاندند و بر کوی و محلت میگردانیدند و منادی میدادند که این سزای کسی است که بخانه مردم دزد شود چون من این خبر بشنیدم
از پیش او رفته او را پنهانی بشهر آوردم و در خانه خویش جای دادم و کفش و آن و جامه اش بستم و اما برادر پنجم که هر دو گوشش بریده شد
ای خلیفه او مردی بی چیزی بود و شبها از مردم سؤال کردی و روزها چیزی بخوردی و پدر ما پیر سالخورده بود و چون بمرد ای خلیفه
زر ما را بمیراث گذاشت هر یک از برادران صد درم برداشتیم و این برادر پنجم چون حصه خویش بگرفت ندانست چه کارش کند و حیران
بود تا اینکه بخاطرش افتاد که صد درم را شیشه بخرد و بفروشد و سودی از آن ببرد پس صد درم را شیشه خریده و در طبقی بنهاد و بنشست
در پای دیوار خویش که شیشه ها بفروشد پس پشت بر دیوار داد و در کار خویش فکر میکرد که سرمایه من در این شیشه ها صد درم است
و هم بفروشم و به پنج درم و شش صد درم بخرم و شیشه ها با این مال کرده آورم آنگاه بهر که ده صد درم بخرم چون بفروشم بس سود کرده باشم پس از آن خانه خوبی بخرم
و در غلامان و کنیزکان و اسبان بخرم و زینهای زرین و مرصع بخرم و ازین که خورد و نهاده و نوشیده نها اهم آوردم و مغنیان بخوانم
در خانه جمع کنم و دختر و وزیر و تو استکاری نمایم و کسانی و اگر شایسته مجلس ملک و وزیر شدند جمع آوردم و هزار دینار مهر به دختر وزیر دهم
اگر پدرش راضی شود مقصود و دستیابم و گرنه دختر را بقهر و غلبه از او بگیرم چون بخانه بیاوردم ده تن خادمان خوردسال از برای او بخرم
پس از آن جامه های ملوکانه بپوشم و اسبان را بازین مرصع زین کرده سوار شوم و غلامان و خادمان از پس و پیش و چپ و راست
روان شوند چون وزیر مرا ببیند بمن تعظیم کند و بر پای خیزد و مرا بجای خویش بنشاند و خود چون پدر زن منست زیر دست من نشیند و دو غلام
با من باشند که هر یک همیانی که هزار دینار دارد در دست گرفته باشند من یکی از آن همیانها بمهر دختر وزیر دهم و همیان دیگر بوزیر ببخشم
تا با بزرگی و افزونی و کرم خود را بروی آشکار سازم پس از آن بخانه خود باز گردم اگر از نزد زن من کسی بیاید درمی بسیار بدو دهم
و خلعت بروی بپوشانم و هر گاه وزیر بمن چیزی فرستاده باشد رد کنم اگر چه گران قیمت باشد تا بدانند که من بلند همت و بزرگ نفسم
چون شب زفاف شود بزم عیش حاکم کنم و خانه را چنانچه در خور ملک باشد بیارایم هنگام دادن جامه های فاخر بپوشم و در فراز کرسی بر دیبای بنشینم
و از راست نگاه نکنم یعنی که مردی با خرد هستم چون عروس بجلوه آورند من از غایت کبر و عجب بروی نبینم تا همه حاضران بگویند یا سیدنا
این عروس از تو است و از کنیزکان تو حیا شده که در برابر تو ایستاده و التفاتی بسوی او کن که بسیار وقت بر پای ایستاده و از ایستادن به تعب
اندر است پس بار بار زمین آستانه ام ببوسند آنگاه سر برکنم و یکبار بروی بنگرم باز سر بزیر افکنم باز از من خواهش کنند که نظری بسوی او
کنم من یکبار دیگر بر او نگاه کنم باز سر بزیر افکنم و بدین سان کنم تا آرایش او را بانجام رسانند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب سی و دویم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت برادر پنجم در دکان با خود میگفت که بدینسان میکنم تا آرایشش او را بانجام رسانند

چون آرایش بانجام رسد یکی از خادمان گویم که پانصد دینار بدین مشاطگان دهند مشاطگان چون زر را بگیرند دختر را نزد من آرند و [illegible]
از دست من گذارند من او را لیس پشت شمارم و با او سخن نگویم و نبوسم او را نگاه نکنم تا او را عزیز ندانند و بزرگ نشمارند و آنگاه مادر او
بیاید و سر و دست مرا ببوسد و بگوید یا سیدی کنیز خود را نگاه کن که او ترا آرزومند است دل او را بدست آور و با او سخن بگوی
من جواب هم ندهم و او پیوسته بسر من گردد و تمنای مهربانی کند و دست و پای مرا اگر [illegible] ببوسد و بگوید که یا سیدی دختر من خورد سال
و تاکنون مردی ندیده و چون از تو اینگونه [illegible] بیند دلشکسته شود تو با وی سخن بگوی و با او مهربانی کن پس از آن قدحی شراب بیاورد
و قدح بدختر خویش داده و دختر که قدح پیش من آورد من تکیه بر بالش داده بدو ننگرم و بسوی او نگاه نکنم و او را بر پای ایستاده بدارم تا
بگذرد که او را زبونی هست آنگاه مرا اگر [illegible] قدح سوگند دهد و بگوید که از دست کنیزک قدح بستان و قدح پیشتر آورده نزدیک دهان
بدارد و من دست برآورده قدح از او ستانم برکنار کنم دختر را با پای خویشتن بدینسان لگد زنم و برادرم پس پای خویش بلند کرده پایش بر طبق شیشه آمد
طبق در جایی بود بلند بزمین بیفتاد و آنچه شیشه بطبق اندر بود درهم شکست پس از آن برادرم جامه بدرید و بر سر و روی خویش زدن گرفت
مردم را کار او عجب آمد و تعجب داشتند که [illegible] پس برادرم با آنحالت عجیب ایستاده و میگریست که زنی [illegible] بکمال
بر استری که جل دیبا و زرین داشت سوار بود پدید آمد و بوی عنبر و مشک او کوی و محلت معطر ساخت چون آن زن شیشهای شکسته بدید از
بحالت برادرم بسوخت و بر او رحمت آورده از حالتش باز پرسید گفتند طبقی شیشه بر نهاده بود که معاش از آن کند از شیشها بدینسان شکسته
که می بینی در حال آن زن یکی از خادمان خود را گفت که آنچه زر داری بدین مسکین ده خادم همه زر بدو داد چون بدره بگشود پانصد دینار زر
در بدره یافت نزدیک شد از فرح و شادی بمیرد و آن زن را شکر و شکرگزاری بجای آورد و آنگاه برخاسته بمنزل خود باز آمد چون بنشست
در بکوفتند در بگشود عجوزی دید که هرگز ندیده بود عجوز با برادرم گفت ای فرزند هنگام نماز نزدیک است و من وضو ندارم مرا بسرای خود راه
ده که وضو بگیرم برادرم او را اجازت داد و بحجره درون راه داد [illegible] برادرم از غایت فرح پای از سر نشناخت چون عجوز وضو گرفت
بهمانجایی که برادرم نشسته بود رفته نماز کرد و برادرم را دعا کرد و شکر احسان بجای آورد برادرم دو دینار بدو داد عجوز دینارها باز رد کرد
و گفت این دینارها بستان و در کار خود صرف کن که تو محتاج‌تری بهمان زنی که بر تو رحمت آورده زر را بتو داد از پس برادرم گفت ای مادر بآن زن چگونه توان
رسیدن و او را در کجا توان دید عجوز گفت ای فرزند خدا او را دوست میدارد و آن زن مردی ندارد و مال است تو همه مال با خود ببر که
چون او را ببینی بسی ملاطفت با او بکن و سخنان نیکو با وی بگو و بدان که چون چنان کنی از مال و جمال او هر آنچه خواهی بر تو رسد در حال
برادرم همه زر برداشت عجوز از پیش و برادرم از پی او همی رفتند تا بخانه بزرگ [illegible] رسیدند چون بداخل خانه شدند برادرم مجلسی دید
که فرشهای حریر در آنجا گسترده و پردهای دیبا آویخته‌اند در صدر مجلس نشست و بدره زر را در برابر خود بزمین بگذاشت و دستار از سر گرفته
بزانوی خویش نهاد که ناگاه دختری خوبروی درآمد و جامهای فاخر در بر داشت برادرم بر پای خواست و گفت سبحان الله [illegible] آن
که یکی چون تو درآید روی میمون تو [illegible] دولت [illegible] دخترک بروی او بخندید و بازگشته در خانه را ببست و نزدیک برادرم آمده
دست او را بگرفت و بغرفه اندرونی برد که فرشهای دیبا در آنجا گسترده بودند برادرم نشست و دختر نیز در پهلوی او نشست ملاعبت
کردند پس از آن دختر بیرون رفت و برادرم در آنجا نشسته بود که غلامی سیاه گران پیکر و زشت روی با تیغ برکشیده بخانه اندر آمد و با برادرم
گفت ای پلیدترین آدمیان و ای پرورده کناسان چگونه بخانه ما بی [illegible] آمدی برادرم جواب [illegible] را جای جواب گفتن نماند پس غلامک
جامهای او را برکند با شمشیر او را بزد تا آنکه برادرم بیهوش افتاد و غلام گمان کرد که او بمرد پس بانگ برزد کنیزکی طبقی نمک درآورد [illegible]

نمک بزخمهای برادرم بپاشید و برادرم از بیم آنکه مبادا زنده‌اش پندارند و او را بکشند از جای نجنبید تا آنکه کنیزک برفت غلام فرو
چون فریاد نخستین برکشید عجوز درآمد و پای برادرم گرفته بسرداب تاریکی کشید و در میان کشتگانی که در آنجا می بودند بینداخت برادرم
دو شبانروز در آنجا بماند قضا را نمک سبب خون [illegible] زخمها بند شدن گردید برادرم گشته بود چون برادرم دید که قوت جنبش دارد برخاست
و دریچه اندر دیوار سرداب بگشود و بیرون رفت و شب خود را در دهلیزی تاریک پنهان داشت چون بامداد شد عجوز از بهر صید دیگر از خانه
بدر آمد برادرم نیز از عقب او روان شد و عجوز ندید تا آنکه برادرم بمنزل خویش رسید و معالجت جراحتهای او پرداخت [illegible]
عجوز را میدید که مردم را یک یک فریب داده بدانخانه میبرد برادرم سخن نگفت تا آنکه خوب قوت گرفت و تندرست شد کیسه گرفته
بسیار [illegible] دوخت و از شیشه شکسته‌اش پر ساخت و بمیان بر کمر بسته بهیئت [illegible] جامه عجمی بپوشید و شمشیری در زیر جامه پنهان
داشت و از خانه بدر آمد چون عجوز را بدید بزبان عجمی گفت ای عجوز ترازو داری که نهصد دینار توان سنجید عجوز گفت مرا پسری است
که همه گونه ترازو دارد با من بیا تا ترا بدو برم که زرهای تو بسنجد پس عجوز پیش افتاد و برادرم از عقب روان شدند تا بدر خانه رسیدند
در بکوفتند دخترک بدر آمد و بروی برادرم بخندید عجوز گفت لقمه فربه آورده‌ام کنیز دست برادرم گرفته بهمان غرفه پیشین برد ساعتی
با هم بنشستند آنگاه کنیز برخاست و برادرم گفت در همین جای بنشین تا من باز گردم و دختر برفت و برادرم هنوز بر جای خود آرام نگرفته بود
که همان غلامک سیاه با تیغ برکشیده بیامد و گفت ای مشئوم برخیز برادرم برخاست غلام پیش افتاد و برادرم در عقب او بود دست بر
شمشیر از غلاف برکشید و بگردن غلام زد در حال سر غلام چون گوی بر زمین غلطید پای او را گرفته بسرداب اندر انداخت و بانگ برزد
که [illegible] کجاست کنیزک طبقی در دست بیامد چون برادرم را با تیغ برکشیده بدید بگریخت برادرم خویشتن بروی رسانده و او را نیز بکشت پس از آن
بانگ زد که عجوز کجاست عجوز حاضر آمد برادرم گفت مرا میشناسی یا نه عجوز گفت نمیشناسم گفت من خداوند پانصد دینار زرم که بخانه من
آمده وضو گرفتی و نماز کردی و بحیلت مرا بدینجای آوردی آنگاه او را نیز دو نیمه کرد و از برای دخترک بگشت چون او را بیافت
دختر زنهار خواست امانش داد و گفت ای دختر از بهر چه در نزد این غلام حبشی و زال که بدینجای آورده دختر گفت من دختر بازرگان
بودم و این پیرزن با من آمد و شد میکرد روزی با من گفت که بعروسی [illegible] که تو آنجا آمده فرح کنی
برخواسته جامه فاخر پوشیدم و بدره که صد دینار زر در آن بود برداشتم و با عجوز بدینخانه آمدم چون بدینجای رسیدم غلامک سیاه مرا اندر اینجا بند کرد
و سالیست که با یکدیگر بسر میبریم برادرم گفت اگر در خانه چیزی هست بمن بنمای دختر گفت بسی مال بجا نهاده است برادرم با او برخواسته
صندوقها بگشودند و بدره بدره زرها در صندوقها یافتند برادرم بدهشت اندر شد و حیران بود دختر گفت مرا در اینجای بگذار و خود
بیرون شو و حمال آورده صندوقها بردار برادرم بیرون آمده حمالان با خود برد چون بدر خانه رسید دید که در باز است نه دختر بر جا است
و نه صندوق اندکی اسباب خانه و پارچهای حریر بر جای مانده دانست که دختر او را فریب داده آنگاه هر آنچه بخانه اندر بود برداشته
بیاورد و آن شب را بشادی بخسپید چون بامداد شد دید که بیست تن از خادمان والی پیش در ایستاده‌اند چون او را دیدند بگرفتند و نزد والی
بردند والی گفت این متاعهای حریر از کجا آوردی برادرم امان خواست والی امانش داد و برادرم ماجرا بیان کرد و بیرون بردن
صندوقهای زر را باز گفت پس والی مال از برادرم بگرفت و از بیم آنکه ملک آگاه شود او را از شهر بیرون کرد و اندکی مال بوی داد
برادرم بشهر دیگر رفت و دزدان سر راه بروی گرفته برهنه‌اش کردند و گوشهایش ببریدند چون این خبر بشنیدم از پی او رفتم جامه
پوشاندم و پنهانی بشهرش آوردم و تا کنون کفیل او هستم و اما برادر ششمین من که دو لب او بریده است ای خلیفه او مردی بی چیزی بود

دنیا هیچ نداشت روزی بیرون رفت که چیزی بدست آورده سد رمق کند براه اندر خانه دید بلند که او را دهلیزی بود وسیع و خادمان
بدر خانه ایستاده بودند برادرم از یکی باز پرسید که این خانه از آن کیست جواب گفت که خانه یکی از اولاد ملوک است برادرم بدربانان نزدیک
شد چیزی خواست ایشان گفتند بخانه درآی آنچه خواهی از خداوند خانه بستان پس داخل دهلیز شد ساعتی در دهلیز همی رفت تا بساحت خانه رسید
خانه دید وسیع و خوب و در میان خانه باغی با لطافت خرم دیده است که کدام سوی رود تا اینکه در صدر خانه مردی نیکو شمایل و خوش صورت
دید که فرد برخاست و برادرم را مرحبا بزد و از حالش باز پرسید برادرم با چیزی خود آشکار کرد و آغاز چون سخن برادرم بشنید
ملول و غمگین گشت و از غایت اندوه جامه خویشتن بدرید و گفت چگونه تواند بود که من در شهری باشم و در آنجای گرسنگان بسر برند
و چگونه من شکیبا شوم که مردان گرسنه بخسبند القصه بسی وعده‌های نیکوی برادرم داد و با او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورند آنگاه فرمود
طشت و ابریق حاضر آورند خادمان چنان کردند که طشت و ابریق آوردند ولی چیزی نیاورده بودند خداوند خانه دست پیش برد چنان
نمود که دست همی شوید و با برادرم گفت ای مهمان عزیز دست بشوی پس از آن بخادمان گفت خوان گسترند خادمان می آمدند و می رفتند گویا
که خوان همی گسترند پس از آن برادرم را به خوان خوانده بنشاند خداوند خانه دست همی دراز می کرد و لبان همی جنبانید گویا که چیز همی خورد و
برادرم میگفت شرم مکن و بخور که بسیار گرسنه‌ای برادرم نیز دست و لب همی جنبانید و چنان مینمود که چیز همی خورد و آنگاه برادرم میگفت ای
بشتاب و ضعیفی من را ببین برادرم چیزی نمیدید و با خود میگفت که این مرد مرا استهزا میکند و با خداوند خانه گفت ای خواجه در عمر خویش
از این سپیدتر و لذیذتر نان ندیده بودم آن شخص گفت این نان را کنیزک من پخته و آن کنیز را با پانصد دینار خریده‌ام پس از آن خداوند خانه خادم
آواز داد که فلان طعام بیاور که در تنور حلوا کباب شده و برادرم میگفت ای مهمان بخور که بسیار گرسنه برادرم دهان می جنبانید گویا که چیز
همی خورد و خداوند خانه هر لحظه یک گونه خوردنی میخواست و چیزی نمی آوردند و پیوسته برادرم را بچیز خوردن بخواند پس از آن دگرباره
بانگ بر خادمان زد که مرغان کباب شده و بره‌های بریان گشته بیاورید و با برادرم همی گفت که از این چیزهای لذیذ بخور برادرم میگفت باشد تا
بدین لذت خورم و نیاز بخورد و ما هم و خداوند خانه دست نزدیک دهان برادرم می آورد و گویا که لقمه به دهانش می نهد و لحظه لحظه نام خوردنیها
بر میشمرد و صفت آنها میگفت و برادرم را گرسنگی بسیار چیره شده و قرصه جوین آرزو میکرد و خداوند خانه میگفت که شرم مکن و بسیار بخور
برادرم میگفت آنچه خوردم بس است آنگاه با خادمان بگفت حلوا حاضر کنید خادمان دستها در هوا همی جنبانیدند گویا که حلوا حاضر میکردند آنگاه
خداوند خانه برادرم را بگفت که از این حلوای خوب و از این قطایف مشک آلود بخور برادرم بر فراوانی مشک قطایف مینگریست و دست
همیکرد و خداوند خانه میگفت اینها را در خانه من کنیزکان ترتیب داده‌اند و بسی مشک بر آنها ریخته‌اند و همواره او از این سخنان میگفت
و برادرم دهان و ریش همی جنبانید و همیگفت بایستی دیگر قدرت بخوردن چیزی ندارم و او دیگر بار میگفت که شرم مدار از این خوردنیها
نیکو بخور برادرم با خود میگفت که این مرد در استهزا چیزی فرو نگذاشت من هم کاری با او کنم که این گونه کارها را توبه کند پس از آن خداوند خانه فرا
خادمان بانگ زد که مجلس شراب آورند گویا که شراب بنهادند آن شخص برادرم را اشارت کرد یعنی قدح شراب بستان و بنوش برادرم نیز باشارت چنان
نمود که شراب همی خورد و خداوند خانه پرسید که چگونه شرابی است برادرم گفت گوارا باد ترا از این شراب نوشیده‌ام خداوند خانه
باشارت قدحی دیگر بدو داد برادرم جام دیگر برادرم چنان کرد که گویی شراب بنوشید پس از آن برادرم مستی آشکار کرده
دست بلند کرده طپانچه بر قفای خداوند خانه زد که آواز آن بخانه اندر پیچید و باز دست بلند کرده بقوت هرچه تمامتر سیلی دیگر بر قفای او
زد خداوند خانه گفت ای پستترین مردمان این چه کار بود که کردی برادرم گفت ای سید تو بر من احسان کرده و غلام خود را بخانه آورده بنشانی

بدو داده‌ای و اکنون او را از این شراب که کشته و عربده همیکند مقام تو از آن برتر است که از چنان نادانان مواخذه کنی چون خداوند خانه
این سخن بشنید بخندید و آواز به خنده بلند کرد پس از آن گفت که مدتهاست من مردم را مسخره میکنم چون تو کسی ندیدم که طاقت این مسخره داشته باشد
من از تو در گذشتم و نزد من خود کرم پس گفت گونه گونه خوردنیها آوردند با برادرم بخوردند پس از آن شراب حاضر
کردند و مغنیان خوش الحان و کنیزکان ماهروی گرد آمدند و لهو و لعب جستند و شراب همی نوشیدند تا مستی برایشان غالب شد القصه برادرم را
چنان الفت که گویا سالها آشنا بودند آنگاه خلعت فاخر برادرم بپوشانید چون بامداد شد باز بعیش و نوش نشستند تا بیست سال همچنان
بودند پس از آن آن شخص بمرد و سلطان مال او را ضبط کرد برادرم از شهر بیرون شد و میگریخت که اعراب بروی تاختند اسیرش کردند
و آنکه اسیرش کرده بود همه روزه برادرم را شکنجه میکرد و میگفت مال بده و جان خود خلاص کن و گرنه کشته میشوی برادرم گریست
و گفت یا شیخ العرب من هیچ ندارم و جایی نمیشناسم من اسیر روز بد و دست تو ام عرب شکنجه نپذیرفت کارد برگرفت لبان برادرم ببرید
اشتر او همیکرد آورد و لبان او را ببرید قضا را آن بدوی زنی جمیله داشت و چون بدوی بیرون میرفت آن زن برادرم را بخویشتن
دعوت میکرد و برادرم شرم از خدا کرده و خواهش او نمی‌پذیرفت روزی زن پیش برادرم آمد او را دعوت میکرد و از بهر مطایبت
او نشسته که ناگاه بدوی پدید آمد و برادرم گفت ای پلید که زن مرا میخواهی که از راه بدر بری کارد برگرفته مردی او را ببرید و بر اشتری
سوارش کرد بکوهی برد بینداخت و او را شناختند آبش داده بجانب شهر بیاوردند و مرا خبر کردند من برفتم و او را پنهانی
بشهر آوردم تا اکنون کفیل او هستم ای خلیفه چون من به حضور آمده بودم غلط بود که اینجا بنشینم بخانه خویش بازگردم چون خلیفه حکایت مرا بشنید
و برادران با وی میگفتم بخندید و گفت ای صامت است کم سخن ولیکن از این شهر بیرون شو و بشهری دیگر جای گزین
از شهر بغداد بیرون کرده من بشهرها بگشتم چون بشنیدم که خلیفه درگذشته و خلیفه دیگر بجای او نشسته ببغداد بازگشتم با این جوان نیکو بها کردم و اگر من
نبودم کشته میشد و آنچه از تو گوید من نسبت داده باطل است افتراست پس خیاط با ملک چین گفت چون ما حکایت
دلاک بشنیدیم و دانستیم که او پر گوی است و جوان را آزرده ستم بر او کرده است و دلاک را گرفته در زندانش کردیم و آسوده با جوان نشسته خوردنی
بخوردیم و تا آذان عصر بحدیث اندر بودیم آنگاه من بخانه آمدم زن من با من گفت که تو همه روز بعیش و نوش بگذرانی و من تنها و تو
اگر مرا همین ساعت بتفرج نبری از تو طلاق بستانم در حال با او بتفرج رفتیم و هنگام شام بازگشتیم که با این احدب برسیدیم و دیدیم که مست افتاده بود
و این شعر همیخواند که بر روی بحضرت شه نرسی گدا چه باید که بگوی میفروشان دو هزار جم بجامی برو ای پارسا که بر رفت پارسایی
می ناب و بر نام ننگ و نامی آنگاه او را دعوت کردیم اجابت نمود من بیازار رفتم و ماهی مسرخ کشته خریده بیاوردم زن من پاره‌ای
از گوشت ماهی به دهان احدب گذاشت و دهان او را با دست خود بگرفت احدب بمرد او را برداشته بخانه طبیب یهودی بردیم چون خیاط حکایت
خود و دلاک را از آغاز تا انجام بملک چین حدیث کرد گفت ای پادشاه این حکایت عجیب‌تر از حکایت احدب بود پادشاه ملک چین گفت طرفه حکایت
گفتی و لیکن باید دلاک را حاضر سازید که من او را دیده سخن وی بشنوم که تا شما خلاص شوید و احدب را نیز بخاک بسپاریم در حال حاجبان
با خادمان والی رفته دلاک را بیاوردند پیری بود سالش از نود گذشته چهره سیاه و زنخدان سفید و دماغ بلند و گوشهای پهن داشت
ملک از دیدن او در خنده شد و گفت ایها الشیخ صامت از حکایات خویشتن حکایتی با من بازگوی دلاک گفت ایها الملک این نصرانی و یهودی
و مسلم کیستند و این مرده کوژپشت چیست و مردم از بهر چه گرد آمده‌اند ملک گفت سبب پرسش تو از اینها چه بود دلاک گفتا که
کرمن سخن و چیزهایی که بمن سود ندارد نپرسم و من از این یاوه‌ها که بر من می‌بندند بری هستم و از نام خود در من نشانه‌ای است که لازم

صباحت لقب نهاده‌اند چنانکه شاعر گفته   از کرم سخنی خوبش جملگی مردم شهر   گویند سلیم و شیخ صباحت خوانند   پس از آن ملک گفت حدیث
احدب را شیخ صباحت شرح بدهد حدیث احدب و ماجرای او را با نصرانی و یهودی و مباشر و خیاط باز گفت دلاک سر بجنبانید و گفت عجب حکایتی است
اکنون روی احدب را بگشایید تا من او را ببینم روی احدب را باز کردند دلاک نزدیک سر او نشسته سرش را در کنار گرفت و بر روی او نگاه کرد
چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت هر مرگ را سببی دارد و مرگ این احدب سببی است عجیب باید او را در دفترها بنگارند که عبرت بینندگان
گردد ملک گفت ای شیخ صباحت این سخن از بهر چه گفتی و چرا خندیدی گفت ای ملک بنعمتهای تو سوگند که احدب را هنوز زندگانی اندر تن است
پس دلاک مکحله بیرون آورد و پاره‌ای دهنی بگرفت و در مکحله داشت گلوی احدب را چرب کرد و او را پوشانید تا اینکه خوی کرد آنگاه منقاشی بیاورد
بر گلوی احدب فرو برد و استخوان ماهی را بدر آورد پس احدب برخاست و عطسه برد و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله حاضران از دیدن
این حالت شگفت ماندند و ملک چین بسی بخندید و گفت من عجیبتر از این حکایتی ندیده و نشنیده بودم و از حاضران پرسید که شما در جهان چیزی
دیده بودید که کس بمیرد و پس از آن زنده شود و اگر خدا این دلاک نمیرسانید احدب امروز بزیر خاک اندر رفته بود پس از آن فرمود که این
حکایتها نوشته در خزانه نگاه دارند و یهودی و مباشر و نصرانی را خلعت بداد و خیاط را خلعت پوشانده بخیاطت خویش مخصوص داشت
و احدب را نیز خلعت داده بمنصب ندیمی سرافرازش کرد و دلاک را خلعت پوشانده وظیفه از بهر او معین ساخت و دکانی [illegible]
بدو سپرد و بعیش و نوش پرستند تا دم لذات بر ایشان بتافت سبحان من لا یموت و ای ملک این حکایت طرفه‌تر از داستان
دو وزیر که حکایت انیس الجلیس هم در آنجا گفته آید ملک شهریار گفت چون است حکایت ایشان شهرزاد گفت ای ملک ببصره پادشاهی بود
که فقرا دوست داشتی و رعیت بر خاور [illegible] بخت کاشتی و پیوسته مال بر دوستان محروم بذل نمودی چنان بود که شاعر گفته   چون ابر بهار خدایگان
و بزرگان عجم کز همی بنده و خریده بدینار و درم   اندر همه بخت تصرف کردار بنشست   گه بی سپاه خرد و بنده با احسان و کرم   و آن ملک را محمد بن
سلیمان زینی نام بود و او را دو وزیر بود یکی معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان اما فضل بن خاقان کریم الطبع و نکوسیرت بود و مردم همی میل او
داشتند و پیوسته ثنای او گفتندی و اما معین بن ساوی را خوش نمیداشتند که او طالب شر بود و با مردم بدی کردی و هر یک از این دو وزیر
از گفته شاعر نصیبه داشتند   از نیکی هیچ خلق [illegible] نبری   در جان شود بکس شیرین سخنی   [illegible] گشته
گر زشتی [illegible] تیزی نمیی   اتفاقا روزی ملک بر تخت مملکت نشسته و امرا و سپاهیان را بار داده بود که وزیر خود فضل بن خاقان را طلب کرد
گفت دختری میخواهم که مه‌روی و مشکین موی و نکوسیرت و خداوند اخلاق پسندیده باشد حاضران گفتند که چنین کنیز بدست نیاید مگر به ده هزار دینار
در حال ملک خازن را بخواست و گفت ده هزار دینار بخانه فضل بن خاقان ببر چون خازن زر را نزد فضل بن خاقان برد همه روزه وزیر
ببازار رفته و دلالان را بسپرد که کنیزی را نظر داشتند مگر اینکه بخت وزیر او را به چند دلالان هر کنیزی که ببازار می‌آوردند نخست او را
بوزیر عرضه میداشتند و در برکانهای ایشان کار همچنین بود ولی کنیزکی وزیر را پسند نمی‌افتاد اتفاقا روزی از روزها یکی از دلالان روی
بخانه وزیر فضل بن خاقان گذاشت وزیر را دید که سوار و بسوی قصر ملک میرود در رکاب وزیر بگرفت و این دو بیتی برخواند

پس از آن
گفت ای وزیر کنیزی را که جستجوی او فرمان رفته بود بدست آمده وزیر بحاضر آوردن کنیز فرمود دلال ساعتی غایب شد پس اندر ساعتی کنیزکی را همراه
سرو قد و سیاه چشم و باریک میان و فربه سرین که جامه فاخر در بر داشت حاضر آورد و کنیزک در خوبروی چنان بود که شاعر گفته
بنا روان قد آن و سیمین   گر آفتاب و ماه بود [illegible] روی   آن آفتاب و ماه [illegible] تو [illegible] چنگ   دین تو ده تو ده [illegible]

وان حلقه

وان حلقه و شکن همه پر بند و تاب بین   این سلسله پیچ پیچ بگی دام مرد و زن   چون وزیر کنیزک را بدید بحیرت [illegible] روی به دلال کرده
قیمت کنیزک را باز پرسید دلال گفت ده هزار دینار او را قیمت داده‌اند ولی خواجه او سوگند یاد میکند که ده هزار دینار قیمت کیلگان و مرغان جوجه
که او خورده و بهای خلعت قیمت و اجرت آموزگار او نیست که او را علم نحو و لغت و تفسیر و اصول فقه و طب و تقویم آموخته و ضرب آلات
طربش یاد داده وزیر گفت خواجه کنیزک را نزد من آور بالفور خواجه کنیزک حاضر آورد او مردی بود عجم و کهن سال که از غایت پیری پوستش باستخوان
بود و چنان بود که شاعر گفته
آنگاه وزیر با او گفت راضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیز را هم در آن مقام وزیر بحاضر آوردن مال فرمود
چون مال حاضر آوردند وزیر بنزد خواجه کنیزک بشد و پس از آن دلال گفت اگر وزیر دستوری دهد سخنی گویم وزیر گفت بگوی دلال گفت ای
ملک [illegible] رای من اینست که این کنیز را امروز بخدمت سلطان حاضر مکن که او از سفر تازه آمده و از رنج سفرها سوده و حالتش دگرگون است
تا ده روز او را در قصر نگاه دار تا آنکه راحت یابد و حسن او بیفزاید پس از آن بگرمابه برده جامه‌های نیکویش در بر کن آنگاه او را بمجلس
سلطان حاضر آور وزیر رای دلال صواب یافت کنیزک را بقصر خویش برده در خلوتی جداگانه جایش داده نفقات مایحتاج از بهر او آماده
کرد و خدمتکاران بدو بگماشت و وزیر را که این حال بدین منوال بود قضا را وزیر فضل بن خاقان پسری قمر منظر و سیم اندام و عنبرین مو
داشت و بدانسان بود که شاعر گفته   با ابروان چوگان و گیسوان چو کمند   لباسش سوده [illegible] و رخانش ساده   [illegible] عقیق
لولو و پوش لطافت [illegible] و کمند مشکین بند   بخواب جادوی [illegible] تنگ [illegible] بدست نکوی [illegible]   و آن پسر را علی نورالدین کنیزک آگاه نبود
و پدرش بکنیزک گفته بود ای دختر بدان که ترا از بهر ملک محمد بن سلیمان زینی خریده‌ام و مرا پسری است که [illegible] بداوری آمیزد
تو خویشتن از او نگاه‌دار و روی پنهان کن که رخ بروی ننمایی کنیزک گفت سمعا و طاعة پس از آن وزیر از کنیزک گذشته بر حسب اتفاق کنیزک روزی
اندرون را بگرمابه اندر شد و بانوان از کنیزکان بخدمتش قیام کردند چون از گرمابه بیرون آمد جامه‌های فاخر پوشید و نکویی‌اش بیفزود و به نزد زن
وزیر درآمد و دست او را ببوسید زن وزیر گفت ای انیس الجلیس ترا حال گرمابه چگونه بود گفت ای خاتون جز غیبت تو منغصی نبود
در آن هنگام خاتون با کنیزکان گفت برخیزید تا بگرمابه شویم کنیزکان برخاسته با خاتون بگرمابه رفتند و خاتون دو کنیزک خردسال بر در حجره
که انیس الجلیس در آنجا بود بگماشت و با ایشان گفت کس نگذارید که نزد کنیزک شود کنیزکان گفتند سمعا و طاعة پس از آن در هنگامی که انیس الجلیس در حجره
نشسته بود پسر وزیر که علی نورالدین نام داشت در آمد و از مادر خویش جویان گشت کنیزکان گفتند که بگرمابه اندر است و در آن حال انیس الجلیس از درون
حجره آواز علی نورالدین بشنید با خود گفت کاش ببینم که این پسر چه کاره است که وزیر با من بگفت که از گزند او بر حذر باش [illegible]
سوگند که من آرزو دارم او را ببینم آنگاه برپای خاسته بسوی در حجره شد و بسوی علی نورالدین نظاره کرده دید پسری است ماه روی پس بنشست
بجای خود گفته گفت   عاشق آنم که غمایش بسیار و شکر   [illegible] پیشه جگر   سوی من بنگر چو خواهی عاشق بیچاره
سوی او بنگر چو خواهی [illegible] کمر   و پسر را نیز چشم بروی افتاد فریفته آن پریروی گشته گفت   ای [illegible]
پرورده [illegible] از خازن فردوس [illegible]   در سیم [illegible]   [illegible] بر بر   زین سوی [illegible]
ترسا بچلیپا بر و حاجی بحجر بر   چون پسر وزیر [illegible] دام عشق [illegible] گرفتار شدند پسر روی بکنیزکان کرده و بانگ بر ایشان زد کنیزکان
بگریختند و در [illegible] بایستادند آنگاه پسر بحجره اندر شده و با انیس الجلیس گفت که تو [illegible] ترا از بهر من خریده [illegible] انیس الجلیس گفت آری در حال پسر پیش رفته
از نشاط [illegible] و سوز عشق که در سر داشت دست بر میان دختر کرده دختر نیز او را در آغوش کشید و او را ببوسید پسر زبان او بمکید [illegible]

از تو برداشت چون کنیزکان چه دیدند خواجه زاده ایشان انیس الجلیس را بگرفت فریاد برکشیدند پس سالار بانجام رسیده بود و پس از گذشتن کنیزکان چون نزدیک
فریاد کنیزکان بشنید از گرمابه بدر آمد و خوی از جبینش همی ریخت چون کنیزکان نزدیک شد خبر باز پرسید گفتند ای خاتون خواجه کمتر علی نورالدین
بیامد و ما را بزد و بگریختیم او بنزد انیس الجلیس رفت با او هم آغوش شد و یکدیگر را نشستیم که چه کردند چون ما فریاد کشیدیم علی نورالدین بگریخت آن
هنگام زن وزیر نزد انیس الجلیس شد و حال از او پرسید انیس الجلیس گفت ای خاتون من نشسته بودم که کودکی زیبا روی بیامد و با من گفت
تو همانی که پدرم ترا از برای من خریده گفتم آری بخدا سوگند ای خاتون من سخن او را راست پنداشتم آنگاه پیش من آمد مرا در آغوش گرفت
زن وزیر پرسید که بجز این هم کاری کرد انیس الجلیس گفت آری سه بوسه از من بربود و زن وزیر گفت بکارت از تو برداشت انیس الجلیس گفت
و زن وزیر نیز با کنیزکان بگریستند و سیلی بر سر و روی خویشتن همی زدند و بیم از علی نورالدین داشتند که مبادا پدر او را بکشد و ایشان همچنان
بودند که وزیر بخانه در آمد و سبب گریستن باز پرسید زن وزیر با چاره او را از کار پسر آگاه کرد و وزیر جامها بدرید و زنخدان فرو کندن گرفت
گفت خود را بکشم من ده هزار دینار قیمت کنیز از مال خود بشمار کنم و وزیر گفت مرا حاجت بقیمت کنیز نیست ولیکن بیم آن دارم که جان و مالم در برود
زن گفت ای سید من سبب چیست گفت مگر تو ندانی که این دشمن که معین بن ساوی نام دارد خصم من است و در این ساعت که اینحال بشنود سلطان را
آگاه کند و با او گوید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سی و سیم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
وزیر با زنش گفت تو ندانی که معین بن ساوی دشمن من است چون اینحال بشنود ملک را آگاه ساخته گوید وزیری که تو گمان داشتی که خیانت نکند از تو
ده هزار دینار گرفته کنیزکی بخرید که کس چنان ندیده چون کنیزک را بپسندید به پسر خود گفت که تو براین کنیز از دیگران سزاوارتری آنگاه پسر او کنیزک را گرفته
بکارت از او برداشت و اکنون همان کنیز در خانه وزیر است ملک از او باور نکند و گوید دروغ همیگویی آنگاه از ملک اجازت گرفته
بخانه من آید و کنیز را از برای سلطان ببرد کنیز ناچار ماجرا بر ملک بیان کند پس معین بن ساوی فرصت یافته با ملک گوید که من پند گوی مهربان بودم ولی
پیش تو قربت نداشتم ملک سخن او را بپذیرد و کشتن من فرماید زن وزیر گفت هیچکس ازین داستان آگاه نیست تو کس را آگاه مکن کار خود را
بخدا بسپار وزیر اندکی آرام گرفت و خاطرش آسوده گشت و اما علی نورالدین بیم وزیر از عاقبت کار بسر رسید روز را در باغها بسر بردی و نیم شب
آمدی و نزد مادر خفتی و باز پیش از صباح چنانکه کس نبیند بیرون شدی یکماه پیوسته کارش همین بود در روزی مادرش با وزیر گفت اگر کنیز را
که زد و فرزند و پسر هر دو را نبرد وزیر گفت چگونه باید کرد زن وزیر گفت امشب بیدار بمان چون پسر بیاید او را بگیر و با وی صلح کن و کنیز را با وی بخش که هر دو
همدیگر را دوست میدارند و من قیمت کنیز را بتو بدهم وزیر آن شب را بیدار بود چون پسر پیش آمد او را بگرفت و خواست بکشد مادرش برسید گفت
چه خواهی کرد وزیر گفت خواهم بکشم پسر وزیر گفت کشتن من بر تو آسان است پدر را چنان بر او رحم آمد گریه کرد و گفت چگونه کشتن تو ای جان من
بر تو آسان شود پس با وزیر گفت ای پدر آنچه شاعر گفته گوش دار

شتاب بکشتنم که در دست ... ام
هر وقت کشتی نیز بر ... ام

آنگاه پدر از سینه پسر برخواست و گفت ای پسر انیس الجلیس بر تو بخشیدم بشرط
آنکه او را نفروشی و بشوهرش ندهی پسر سوگند یاد کرد و با پدر پیمان بست که او را نفروشد و بشوهر ندهد آنگاه وزیر کنیزک را بدو بخشید و او نیز
با کنیزک بعیش و نوش همی زیست و خدا ایشان را بدین کنیزک داد و ملک ... تا یکسال بدین منوال بگذشت معین بن ساوی از ترس فضل بن
خاقان با من سخن گفتن نمیتوانست پس از یکسال روزی فضل بن خاقان بگرمابه رفت ... آمد ... رنجور گشت
همه روزه رنجوریش فزونتر همی شد تا اینکه روزی نورالدین را احضار کرده گفت ای فرزند از روز و روزگار رسیده ... روزی رسیده
خورده هر کس جام مرگ را خواهد نوشید و این ابیات برخواند

پس از آن گفت ای فرزند وصیت من بر تو اینست که پرهیزکار
شو و عاقبت بین باش پس شهادتین گفته جانش بفردوس آشیان گرفت و از قصر فریاد از کنیزکان و غلامان و خاکیان بلند شد ملک از این حکایت
با خبر شد امرا و وزرا و مردم شهر همگی حاضر آمدند و از جمله حاضران معین بن ساوی وزیر بود و در وقت بردن جنازه یازده از حاضران این ابیات
برخواند

پس از آن فضل بن خاقان را بر خاک سپردند و بقعه بر خاکش
ساختند و قاریان بنشاندند و نورالدین بگریستن و ماتم نشست و دیرگاهی حالت داشت روزی نشسته بود که یکی از دوستان بپرسش او در بکوفت
چون در بگشودند آن شخص دست نورالدین ببوسید و گفت ای سید من هر کسی که او از پدر و فرزند بماند هیچکس که راه هستی اولین و آخرین است تو از آن
وا مانده و بیکسی مباش و خاطر از کدورت پاک کن پس نورالدین را از این سخنان حالت کم شد و عزاداری فرش گستردند و در آنجا بنشست و ده تن
از فرزندان بزرگان هم گرد آمدند و بعیش و نوش مشغول گشتند و همه روزه خوردی و خوراندی و بخشیدی تا اینکه روزی وکیل خرج بنزد
وی آمد گفت ای سید من نشنیده که گفته اند هر که خرج کند و دخل نشمارد بزودی فقیر شود چنانکه شاعر گفته

پس از آن گفت ای سید من این گونه بخششهای انعام اتفاق کند نورالدین چو این بشنید
چشم بسوی ملک نگاه کرد و گفت تو کسی که انجمن بی نیاز کند و کسی را از آن محتاج سازد و چنانکه شاعر گفته
و این سخنان گوش من فرو رود و کسی ...

نورالدین بیرون آمد و نورالدین از سخنان ... و سخاوتش گرفت ایشان یکیک از یاران گفتی که فلان چیزی نیکو فلان خانه نیکوست نورالدین بگفت
بخشیدم و چنین در صبح و شام خوان یاران بگستردند تا یکسال بدین منوال گذشت پس از یکسال نورالدین با یاران نشسته بود و کسی نزد او آمد و بشنید
با او گفت ای سید من از آنچه بر حذر بودم پیش آمد و اکنون مال ... شد و هیچ ندارم چون نورالدین این سخن بشنید سر بزیر افکنده و بحرانی
اندر شد یاران ... یکی از ایشان برخواسته اجازت رفتن خواست نورالدین پرسید ... که زن من امشب بخواهد زائید تنها ...
که ... نورالدین جواز داد او برفت دیگری برخواسته گفت ای سید ما امروز برادرم پسر خود را العقیقه خواهد کرد من باید بروم پس یک یک
اجازت گرفته بخانه رفتند نورالدین تنها ماند و انیس الجلیس را نزد خود خواند و با او گفت ... پرسید پس آنچه از وکیل شنیده بود باز گفت انیس الجلیس
گفت ای سید من چندی از این پیش خواستم که این حالت با تو بگویم شنیدم که تو این دو بیت همیخوانی

آنگاه سکوت کردم و سخنی نگفتم نورالدین گفت
ای انیس الجلیس تو میدانی که من مال بیاران صرف کردم و گمان ندارم که مرا در چنین روز ترک کنند و پاداش نیکویی های من بجا نیارند اکنون من
برخواسته نزد ایشان روم شاید سرمایه از ایشان گرفته بیع و شری پیش گیرم و لهو و لعب ترک کنم انیس الجلیس گفت از ایشان سودی نخواهی دید

سخن او بپذیر برفته در حال برخاست بیرون شد و کوچه‌ها بگذشت تا بمجلس رسید که دوستان یارانش در آنجای بودند آنگاه در خانه یکی از ایشان
بایستاد و در بکوفت کنیزی بیرون آمد نورالدین گفت بخواجه‌ات بگو که علی نورالدین بر در ایستاده و خواهش برادر بفضل و احسان تو [illegible] کنیز رفته خواجه
با خبر کرد خواجه بانگ بر کنیز زد و گفت باز گرد و بگو که خواجه بخانه اندر نیست کنیز باز گشت سخن خواجه بگو نورالدین [illegible] نورالدین با خود گفت که اگر این یکی حق
نعمت فراموش کرد باکی نیست [illegible] شاید دیگران چنین نباشند پس بخانه رفیق دیگر رفت او نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود در آن
هنگام این بیت برخواند

آنگاه با خود گفت که ناچار [illegible] یاران [illegible]
زنم شاید در آن میانه یکی ثابت قدم باشد پس بخانه یاران یکان یکان رفته در بکوفت و ایشان خویشتن پنهان [illegible] نکردند علی نورالدین این ابیات
برخواند

پس اندوهناک بنزد انیس الجلیس باز گشت انیس الجلیس گفت یا سیدی نگفتم که دوستی ایشان سودی ندارد نورالدین گفت هیچ کدام در بر من
نگشود انیس الجلیس گفت یا سیدی متاع خانه را بفروش و صرف کن نورالدین همه را بفروخت و صرف میکرد تا در خانه چیزی نماند با انیس الجلیس گفت
تدبیر اینست که مرا بیازار بری و بفروشی تو میدانی که پدرت مرا به ده هزار دینار خریده شاید خدا بر تو گشایشی فرماید و اگر خدا بخواهد باز ما را بیکدیگر
خواهد رسانید گفت ای انیس الجلیس جدایی تو بر من آسان نیست و من از تو شکیبا نتوانم بود انیس الجلیس گفت بر من نیز دشوار است ولی چاره نیست
پس نورالدین دست انیس الجلیس را گرفته اشک از چشمانش همی ریخت و همی گفت

آنگاه نزد دلالش برد گفت [illegible] تو میدانی ارزش دارد
بفروش دلال گفتا نورالدین که این انیس الجلیس است که پدر تو او را به ده هزار دینار از من بخرید نورالدین گفت آری همانست دلال [illegible] بازار [illegible]
از هر سوی گرد آمدند دلال برخواسته ندا همی داد و مدحت انیس الجلیس همی کرد تا اینکه یکی از بازرگانان چهار هزار و پانصد دینار قیمت داد و بگفتگوی
اندر بودند که معین بن ساوی از آنجای بگذشت نورالدین را دید که ایستاده است با خود گفت که از بهر چه ایستاده [illegible] کنیز [illegible]
نبود است مگر کنیز همی خواهد بفروشد اگر چنین باشد دل من آرام خواهد گرفت پس دلال را آواز داد و دلال پیش وی رسید وزیر گفت این کنیز را که مدحت
همیگویی کن [illegible] دلال کنیز بنزد وزیر آورده وزیر [illegible] نکویی وی را بدید [illegible] از قیمتش باز پرسید دلال گفت تا چهار هزار
و پانصد دینار رسیده و بازرگانان چون وزیر را مشتری دیدند [illegible] قیمت افزودن نتوانستند پس وزیر
بدلال گفت دیگر ایستادن از بهر چیست من کنیز را بچهار هزار و پانصد دینار خریدم دلال نزد علی نورالدین رفته گفت کنیز را بی بها [illegible]
سبب باز پرسید دلال گفتا ما بخواستیم که در قیمت بگشاییم نخستین بازرگانی که قیمت داد چهار هزار و پانصد دینار بود و هنوز نوبت افزودن
بدیگری نرسیده بود که این ستمگار بیازار اندر آمد و کنیزک را بدید و بهمان قیمت قبولش کرد گمان دارم که کنیزک را بشناخت [illegible]
هم از فضل پروردگار خواهد بود مرا بیم از آنست که برای نوشته بدیگری حوالت کند و او در قیمت تو [illegible]
کنی و او مسامحت [illegible] کرده بفردا و پسفردا [illegible] برات از تو [illegible]
قیمت کنیز را [illegible] خواهی کرد نورالدین چون این سخنان بشنید گفت تدبیر چیست دلال گفت من ترا راهی نمایم که اگر آن راه پیش گیری [illegible] سود خواهی کرد
و آن اینست که بهمین ساعت بیا و کنیز از دست من بگیر و طپانچه برو بزن و با او بگو که [illegible] ترا بیازار آوردم و بدلال دادم
که بفروشد و دلال نیز نزد مشتریان ببرد و اکنون [illegible] نورالدین اگر تو [illegible] کنی وزیر چنان داند که از بهر سوگندی که یاد کرده

او را بیازار آورده نورالدین گفت نیکو گفتی و تدبیر همین است پس دلال پیش رفته و کنیز گرفت و با وزیر گفت خداوند کنیز [illegible] که همی آید چون نورالدین
نزد دلال رسید کنیز از دست دلال بگرفت و طپانچه بر او زد و گفت من از بهر سوگندی که یاد کرده بودم ترا بیازار آوردم اکنون [illegible] باز گرد
و از این پس مخالفت مکن و گر نه [illegible] محتاج نیستم که ترا بفروشم من اگر از چیزهای خانه پاره بفروشم هر بار چند قیمت تو چیز خواهم فروخت معین
بن ساوی وزیر بنورالدین خشم آورده و ببازرگانان گفت اگر شما نبودید [illegible] او را میکشتم نورالدین جوانی دلیر و مردانه بود و این سخن
بشنید [illegible] ساوی را گرفته [illegible] ابن ساوی در میان گل‌ها غلطید و علی بن خاقان مشت بروی می‌زد تا
مشتی بر دهانش آمده و دندانهای او فروریخت و خون از دهانش [illegible] رنگین کرد [illegible] ابن ساوی که با او بودند چون [illegible]
با خواجه خویشتن بدیدند دست بخنجر و شمشیر بردند بازرگانان و مردم شهر از آنجا که نورالدین را دوست میداشتند بغلامان گفتند اگر این
وزیر است علی بن فضل وزیرزاده است [illegible] اگر شما [illegible] آورید شاید از شما ضربتی [illegible]
رفت و صواب اینست که شما در میان ایشان داخل نشوید و ایشان را بحال خود گذارید غلامان سخن مردم پذیرفتند علی [illegible] بن ساوی
چندانکه خواست بزد و در گل و خاکسترش فرو برد آنگاه کنیزک را گرفته بسوی خانه آمد و اما ابن ساوی [illegible] گل و خاکستر آلوده پیش ملک رفت
ملک گفت ای وزیر این چه حالت گفت ای ملک امروز از بازار در میگذشتم خواستم کنیزک طباخی بخرم در میان کنیزان کنیزی دیدم که
[illegible] کس ندیده بودم دلال گفت این از آن علی بن [illegible] است که ده هزار دینار [illegible] کنیزی شری کند چون این کنیز [illegible]
نیکو یافت و او را به پسرش بخشید و چون فضل بن خاقان بمرد پسرش راه [illegible] پیش گرفت تا [illegible]
بدلال داده که بفروشد و بازرگانان او را قیمت داده [illegible] تا بچهار هزار و پانصد دینار رسیده من با خود گفتم بهتر اینست
که او را از بهر ملک شری کنم آنگاه با علی بن خاقان گفتم قیمت کنیز را از من بستان گفت من کنیز [illegible] فروشم ولیکن تو [illegible]
خود نخواهم [illegible] چون این سخن بشنید [illegible] چون من پیر ناتوان بودم مرا بدینسان کرد که می‌بینی این بگفت
گریان شد و این دو بیتی برخواند

چون ملک آن حکایت بدید و مقالت بشنید بخشم اندر شد و چهل تن شمشیرزن را گفت که بخانه علی بن خاقان
رفته غارت کنید و خانه‌اش خراب و ویران سازید و او را با کنیزک گرفته بازوان بسته پیش من آرید غلامان قصد خانه علی بن خاقان کردند [illegible]
از ایشان که پرورده احسان فضل بن خاقان بود بر خود [illegible] که ولی نعمت‌زاده او را بخواری و ذلت دستگیر کنند خود را زودتر
از دیگران بخانه علی بن خاقان رسانید و این دو بیتی برخواند

پس از آن گفت ابن ساوی دام بر تو نهاده اگر ترا بدست آورد جان
در نخواهی برد عنقریب باشد که چهل تن از غلامان رسیده و ترا دستگیر سازند همین ساعت کنیزک را برداشته بگریز پس سنجر دست بجیب برده
چهل دینار بدر آورده و بنورالدین داده گفت یا سیدی اگر زیادتر از این داشتم مضایقت نمیرفت نورالدین [illegible] و انیس الجلیس را [illegible]
آهنگ کرده و در حال از شهر بدر شدند و همی رفتند تا بکنار دریا رسیدند دیدند که کشتی [illegible] و ناخدا بکنار کشتی ایستاده میگوید هر کس
توشه فراموش کرده و یا چیزی بر جای گذاشته زودتر کار خود را انجام داده بیاید همه مردم کشتی گفتند که هیچ کاری نداریم ناخدا گفت لنگرها
باز کردند و بادبان بیفراشتند در آن حال نورالدین گفت ای ناخدا بکدام شهر خواهی رفت ناخدا گفت بدار السلام بغداد خواهیم رفت چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سی و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت چون [illegible]

نور الدین با انیس الجلیس بکشتی نشستند و ناخدا کشتی براند و کشتی چون مرغ پریدن گرفت باری او همی باشید نور الدین و انیس الجلیس را که بدینگونه شد اما
غلامان سلطان بخانه نور الدین آمدند و در را بشکستند و غرفها فرو بجستند از نور الدین اثری نیافتند خانه ویران کرده خبر پیش والی بردند که نور الدین
بدر بگشت سلطان را خشم فرو گرفت و گفت در هر جای که هست بایدش بدست آورید و این منادی کنند که هر کس مر این را نتواند کرد او را [illegible]
پس ملک فرمود که منادی در شهر بدادند که هر کس نور الدین را پدید آرد هزار دینار از او خلعت گران بها از ملک جایزه دارد و آن کس که او را
پنهان دارد و یا جای او را دانسته نگوید سزاوار عقوبت ملک خواهد بود خادمان و مردم شهر نور الدین را جستجو میکردند لکن نور الدین
با انیس الجلیس بسلامت بساحل دریا رسیدند نوزده دینار بناخدا داده از کشتی بدر آمدند و همی رفتند که بشهر و قضا ایشان را بباغهای بغداد رهنمون شد
بکوچه رسیدند و دیدند که آب زده و رفته اند و این سوی و آن سوی کوچه مصطبه‌ها هست و در چندین جای حوضهای سنگ پر از آب است
و آن کوچه سرپوشیده بود و در بنگاه کوچه دری بود بسته نور الدین با انیس الجلیس گفت عجب جای آرایش است در حال بر فراز مصطبه‌ها
نشسته سر و روی از گرد راه بشستند و خوردنی خورده بخسپیدند قضا را آن در در باغی بود که باغ نزهت گفتندی و بباغ اندر قصری
بود که قصر تفرجش نامیدندی و خلیفه هارون الرشید هر وقت که ملول و دلتنگ گشتی بآن باغ و قصر در آمدی و در آن قصر خلیفه ابو[illegible]
و هشتاد در بود و هشتاد قندیل بهر جای آویخته و هشتاد شمعدان زرین با شمعها که نشسته بود و چون خلیفه در ایوان بنشستی درها
بگشودندی و شمعها همی فروختندی و اسحق موصلی و کنیزان نغمه پرداز نغمه بسر ختندی و خلیفه از تماشا و انبساط بهره میگرفت و آن باغ را
مردی پیر باغبان بود که شیخ ابراهیم نام داشت و از خلیفه بشیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود که اگر بیگانگان بباغ اندر آیند یا بگرد باغ گردند
ایشان را بیازارد و در آن حال باغبان بسوی باغ باز آمد و دو تن را بزیر یک چادر در فراز مصطبه خفته یافت گفت مگر اینان ندانسته اند که خلیفه
مرا جواز داده که هر که در اینجای ببینم بکشم آنگاه پیش رفته [illegible] کرد و دست برداشت چند کرده که ایشان را بزند با خود گفت شاید اینها
غریب باشند و فرمان خلیفه را ندانند همان بهتر که چادر از رخ بردارم تا ایشان را ببینم پس چادر بیکسو کرد و آن دو را دید [illegible]
با خود گفت که این هر دو زیبا منظر را آزردن نشاید باز چادر بر ایشان بپوشانید و در زیر پای نور الدین نشسته پای او همی مالید که
نور الدین چشم باز کرد مرد سالخورده دید که پای او همی مالد شرمگین گشته و پای خویشتن جمع کرده بنشست و دست شیخ ابراهیم گرفته ببوسید
شیخ ابراهیم با او گفت ای فرزند از کجایید نور الدین گفت یا شیخ غریبیم این بگفت و گریان شد شیخ ابراهیم گفت ای فرزند پیغمبر
بگرامی داشتن غریبان وصیت فرموده برخیزید و بباغ اندر تفرج کنید نور الدین گفت ای شیخ باغ از آن کیست شیخ ابراهیم خواست که ایشان را
نکوتر بخاطر آسوده بباغ اندر آیند گفت که این باغ از پدران من بمیراث مانده نور الدین چو این بشنید از وی سپاس گفت آنگاه باغبان
از پیش و ایشان بر اثر او بباغ اندر شدند باغی دیدند بدانسان که شاعر گفته

درخشان لاله در وی چون چراغی — ولیک از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده — چو بر شاخ زمرد جام باده

پس باغبان ایشان را بقصر اندر آورده نور الدین در منظره نشست و شیخ ابراهیم خوردنی و بهترین میوه حاضر آورد ایشان خورده و
دست بشستند آنگاه نور الدین با شیخ ابراهیم گفت که احسان باتمام کرده‌ای در اینگاه تمنا مراست که شراب نیز بهر ما بیاوری شیخ آب شیرین
و صاف بیاورد نور الدین گفت این را نخواستم شیخ ابراهیم گفت مگر چه خواهی نور الدین گفت آن می خواهم جامی که شراب را خوانده است در وی
آیتست که آب از مخالفت افتاده زبان با او که جان جان منافقت دارد آیتست که آتش بجانب افتاده شیخ ابراهیم گفت [illegible]

با من سیزده سال است چنین کاری نکرده ام پیغمبر علیه السلام فرموده که نفرین خدا بر کسانی باد که شراب [illegible] نور الدین گفت یا شیخ کریم
اگر تو می گساری نه فشاری و بر دار این شراب نیستی نفرین سه گروه را که بر تو نخواهد رسید شیخ ابراهیم گفت آن را چه نور الدین گفت این دو
بستان و این دو درهم ببر و بهر یکی بعد از کوچه نشسته بسوی میخانه رو و از دور بایست چون بینی که کس شراب بخرد او را آواز ده و بگو
این دو درهم مزد تو و این دو دینار بگیر و بها شراب برای من بخر چون چنین کنی نه گسارنده نه فشارنده نه بردارنده و نه خورنده شیخ را ز گفتن
نی بر تو هیچ چیز نخواهد رسید شیخ ابراهیم بخندید و گفت پس از تو ظریفتر و خوش حدیث تر ندیده بودم نور الدین گفت با سنیدی امروز
تو میهمانیم باید خواهش ما بجای آوری شیخ ابراهیم گفت ای فرزند مرا با اندر خمهای شراب است که بهر خلیفه مهیا کرده اند تو مر این دو شیشه
و آنچه خواهی بردار نور الدین مر این دو را اندر رفته دید که خمهای شراب یکی بیکدیگر پیوسته اند و قنینه‌ها و قرابه‌ها و ساتکینها هر سوی فرو چیده اند
پس قرابه چند پر از شراب کرده با انیس الجلیس بیاورد و بکناری نشستند و شیخ ابراهیم دور از آن دو همی بر وی نشسته می نگریست چون شراب
بر ایشان چیره شد و چهره شان را سرخ کرد و چشمانشان مست کرد شیخ ابراهیم با خود گفت چرا من از ایشان دور باشم کی خواهم بود که دوست
و صوفی چنین دو ماه چهره را بدست آید پس نزدیک آمده بیکسوی ایوان بنشست نور الدین گفت ای شیخ بجان منت سوگند میدهم که نزدیک
آی و پیش ما بنشین شیخ ابراهیم پیش آمد نور الدین قدحی پر کرده بدو داد شیخ ابراهیم گفت اعوذ بالله که من سیزده سال است چنین کاری نکرده‌ام
نور الدین قدح را خود بنوشید و بیوفتاد و چنان بنمود که مستی بر من غلبه کرده است پس انیس الجلیس با شیخ ابراهیم نگاه کرد و گفت یا شیخ
کار این پوشیده با من چنین است که ساعتی با من [illegible] پس از آن بخسبد و مرا تنها بگذارد آنگاه نه کسی هست که قدح از من بستاند و با قدح
ندیم و یا تنهایی مرا نبود شد شیخ ابراهیم را دل بر شد و گفت [illegible]
پس با خود گفت که چنین ندیمی کی دست خواهد داد آنگاه انیس الجلیس قدحی پر کرده پیش شیخ ابراهیم آورده و او را سوگند داد و گفت [illegible]
بجان من و دل شکسته من بنیاز این قدح بنوش شیخ ابراهیم قدح بگرفت و بنوشید و گفت [illegible]
فلاش کرد نرگس چشمان تو مرا [illegible] از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادوی
پیمانه نیز من [illegible] شد و سوگند من [illegible] انیس الجلیس قدح دیگر پر نمود شیخ ابراهیم قدح گرفته بنوشید و گفت [illegible] ساقیا از باده
دست بجام انداز [illegible] شرب مدام اندازد پس قدح سیم پر نمود شیخ ابراهیم چون خواست بنوشد نور الدین برخاست
راست بنشست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سی و چهارم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت [illegible]
چون بنشست گفت ای شیخ این چه کار بود که کردی من ترا سوگند دادم تو نه پذیرفتی و گفتی که سیزده سال است من اینگونه کار نکرده ام
شیخ ابراهیم شرمگین گشته گفت گناه از من نیست مرا او سوگند داد پس بر من الحاح نمود تا گزیر شدم نور الدین بخندید و ایشان دیگرباره
بنشستند آنگاه انیس الجلیس [illegible] نور الدین گفت که دیگر قدح [illegible] و سوگندش ده پس نور الدین قدحی خود بنوشید [illegible] انیس الجلیس
و انیس الجلیس قدحی خورد و نوشید و قدحی بنور الدین همی پیمود و شیخ ابراهیم بر ایشان نگاه کرده گفت این چگونه منادمت است چرا قدح بمن ندهید
اکنون که هم ندیم شمایم ایشان از سخن او بخندیدند پس از آن قدحی بدو [illegible] بنوشید [illegible] شیخ ابراهیم همی پیمودند تا که پاسی از شب برفت انیس الجلیس
با ابراهیم باغبان گفت اگر اجازت دهی یکی از این شمعها بر افروزم ابراهیم گفت برخیز و بجز یک شمع نیفروز چون بر پای خاست همه شمعها را فروخت
و بنشست آنگاه نور الدین با شیخ ابراهیم گفت من از منادمت تو چه بهره دارم که هیچ سخن نمی‌پذیری اگر اجازت دهی من هم قندیلی برافروزم
ابراهیم گفت برخیز و بجز یک قندیل میفروز و تو نیز [illegible] پس نور الدین برخاسته تمامت قندیلها را افروخت و [illegible]

و چشم بر کرفت شیخ ابراهیم کفت شما از من دیوانه تر هستید و خود را از خلیفه مستی بر خوشتر [illegible] ای جوان بکشود و [illegible] بخوانند و داد [illegible]
منشار او [illegible] خلیفه در منظره که [illegible] نشسته تفرج میکرد [illegible] شمعها [illegible] پس نظر بسوی باغ قصر کرد و دید که
از شمعها و قندیلها [illegible] کشته و پرتو آن تا باغ قصر رسیده [illegible] آنگاه جعفر برمکی وزیر خود را بخواست و کفت [illegible] تو وزیر منی و مرا
از آنچه در بغداد روی دهد آگاه نمیکنی جعفر برمکی کفت این سخن را سبب چیست خلیفه کفت که شهر بغداد از من بکرفته اند چکونه در دیوار قصر
و باغ [illegible] پرتو شمعها و قندیلها درخشان [illegible] ایوان [illegible] اکر خلافت را از من بکرفته اند که یارای این دارد که چنین کار
تواند کرد جعفر [illegible] سر بر کرد و باغ و قصر را دید که [illegible] پرتو آن [illegible] غالب آمد جعفر خواست
که شیخ ابراهیم [illegible] کفت ای خلیفه [illegible] شیخ ابراهیم با من کفت که میخواهم فرزندان خود را
نو و خلیفه [illegible] کفتم قصد تو چیست کفت قصد من اینست که از خلیفه اجازت خواهی که من با فرزندان و پیوندان خود در قصر [illegible] کریم من
کفتم انشاء الله در پیشگاه خلیفه حاضر آمده او را آگاه سازم شیخ ابراهیم [illegible] از نزد من برفت و من نیز فراموش کردم که خلیفه را آگاه سازم
خلیفه کفت کناه تو [illegible] اکنون دو شده نخستین کناه آنکه مرا آگاه نکردی و کناه دوم آنکه [illegible] شیخ ابراهیم این بوده است که [illegible]
نشو و [illegible] اسباب شادی فراهم آورد و تو خود [illegible] و مرا نیز آگاه نکردی جعفر برمکی کفت ای خلیفه فراموش کردم خلیفه کفت [illegible]
[illegible] که باید بقیت شب را در پیش او بروز آورم که او مردیست نیکوکار و با فقرا همنشین است و مسکینان را دوست دارد و [illegible]
[illegible] که امشب هر سه طایفه پیش او [illegible] باید رفت شاید که یکی از ایشان حاجت از من بخواهد که [illegible]
و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی [illegible] شیخ ابراهیم و [illegible] از بودن من شاد شوند جعفر کفت ای خلیفه
از شب بسیار گذشته و چیزی نمانده [illegible] ایشان [illegible] پراکنده خواهند شد خلیفه کفت ناچار باید رفت جعفر خاموش شد و حیران بایستاد
خلیفه برخواست و با جعفر برمکی و مسرور خادم از در [illegible] بیرون شدند و در لباس بازرکانان [illegible] تا بدر باغ رسیدند خلیفه دید
که در باغ باز است با جعفر کفت ببین که شیخ ابراهیم چکونه در باغ را تا این وقت شب باز گذاشته [illegible] عادت چنین نبود پس داخل باغ شدند
و همی رفتند تا بقصر رسیدند و بپای قصر بایستادند با جعفر کفت من میخواهم که پیش از آنکه خویشتن بر ایشان بنمایم از حال ایشان [illegible]
و کرامات مشایخ آگاه شوم که ایشان در خلوت و جلوت [illegible] و ما که در اینجا ایستاده ایم [illegible] ایشان [illegible]
خلیفه دید که درختی بلند [illegible] در آنجاست با جعفر کفت میخواهم که بر این درخت بر شوم که شاخهای این با منظره و ایوان نزدیکست و چشم
بر منظره که [illegible] ایوان مینکریست و دید پیری و دختری [illegible] نشسته است و شیخ ابراهیم قدحی شراب اندر کف کرفته [illegible]
کرای [illegible] و [illegible] شب [illegible] کر آب [illegible] آب [illegible]
چون خلیفه حالت شیخ ابراهیم بدید خشمکین شد و از درخت فرود آمد با جعفر کفت آنچه امشب از کرامات مشایخ دیدم تاکنون ندیده بودم تو نیز
بر این درخت شو تا آنچه من دیدم ببینی و از برکات صالحان بهره مند شوی جعفر چون این بشنید بحیرت اندر ماند و بر این درخت بر شد و [illegible]
[illegible] دید که نشسته اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده چون این حالت بدید هلاک خویشتن یقین کرد و از درخت بزیر آمده و در پیش خلیفه
بایستاد و خلیفه کفت ای جعفر منت خدا را که ما را از پیروان ظاهر شریعت پاک کرده و از تلبیس این طریقت که [illegible]
جعفر برمکی از غایت شرمساری پاسخ کفتن نتوانست خلیفه با جعفر برمکی کفت ایشان را بدینجای که آورده و [illegible] در آمده اند ولی ای جعفر
من [illegible] دختر و پسر [illegible] دیده بودم و کفت ای جعفر بیا تا هر دو [illegible] که [illegible] ایشان است [illegible] پس

کلان درخت

جهان درخت [illegible] شاخ جای کرفته و بر ایشان همی دید شنید که شیخ ابراهیم با ایشان میکوید که ای خواجکان من [illegible] که
و شیخ [illegible] و [illegible] این امشب [illegible] انیس الجلیس کفت ای شیخ اکر آلت طرب [illegible]
بود شیخ ابراهیم چون این بشنید برپای خواست خلیفه با جعفر کفت این شیخ چه میخواهد بکند جعفر کفت نمیدانم شیخ ساعتی غایب شد چون بازکشت
با خود بیاورد خلیفه عود را نیک نظر کرد و دید که عود از آن اسحاق ندیم است خلیفه کفت بخدا سوکند اکر [illegible] نباشد
و اکر دلپذیر باشد [illegible] جعفر برمکی میکفت که خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد خلیفه کفت سبب این سخن چیست
جعفر برمکی کفت [illegible] که همه را بکشی [illegible] آنگاه خلیفه بخندید پس انیس الجلیس عود بکرفت و تارهای او را محکم کرد و چنانش
بنواخت که [illegible] پس از آن این ابیات بخواند
تو آنگهی و جوانی و عشق و بوی بهار | خوش است [illegible] بشنو و [illegible]
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
[illegible] | خلیفه کفت ای جعفر در تمام عمر چنین آواز طرب انکیز نشنیده
بودم جعفر کفت انشاء الله [illegible] خلیفه فرونشست خلیفه کفت [illegible] میخواهم که با ایوان اندر شده نزد ایشان بنشینم تا آواز دختر را بهتر بشنوم
جعفر کفت ای خلیفه اکر تو با ایوان بروی [illegible] ایشان [illegible] خواهی کرد و کار شیخ ابراهیم [illegible] خواهد شد خلیفه کفت ای جعفر
[illegible] که من [illegible] و درون رفته از حقیقت این کار آگاه شوم و ایشان نیز آگاهی [illegible] پس خلیفه با جعفر از درخت بزیر
آمده بسوی دجله رفتند و در این کار [illegible] اندر مانده بودند دیدند که مردی صیاد در پای منظره قصر صید میکند [illegible] خلیفه چند وقت
پیش از آن شیخ ابراهیم [illegible] داده بود که صیادان را نکذارد در پای منظره قصر صید کنند و شیخ [illegible] صیادان [illegible]
کرده بود و لیکن آن شب [illegible] صیادی [illegible] صید بکنار دجله میرفت دید که در باغ باز است [illegible] شاید که شیخ ابراهیم [illegible]
[illegible] رسید و ماهیان میکرد که خلیفه برسید و او را بشناخت کفت ای کریم
صیاد چون دید که نام او [illegible] خلیفه بشناخت زانوهای او سست شد و کفت ای خلیفه من از فرمان خلیفه [illegible] ماهیان
[illegible] کنون با اقبال [illegible] صید کن صیاد [illegible] فرحناک و شادان دام
بر دجله انداخت پس از ساعتی [illegible] که همه کونه ماهیان در دام اندر اند خلیفه فرحناک شد و کفت ای کریم جامهای خود را بر کن کریم [illegible]
جبه داشت که صد وصله از صوف [illegible] بر آن بود و [illegible] و [illegible] چندان [illegible] که آدمی را از جایی بجایی [illegible]
و دستار را از سر بر کرفت و او را سه سال بود که نکشوده بود و هر [illegible] که بدست افتادی اندر وی [illegible] پس خلیفه نیز [illegible]
[illegible] و کفت اینها را بپوش خلیفه جبه صیاد بپوشید و دستار بر سر نهاد و دامن [illegible] صیاد و کفت [illegible]
کار خویش رو و صیاد [illegible] خلیفه [illegible] و خلیفه با دست راست و دست چپ [illegible]
از کردن [illegible] با صیاد میکفت که [illegible] صیاد کفت ای امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] خلیفه بخندید و کفت [illegible] صیاد کفت [illegible]
خلیفه کفت [illegible] صیاد کفت [illegible] خلیفه میخواهد که [illegible] صیادی [illegible] اکر قصد خلیفه
[illegible] بسیار مناسب است خلیفه [illegible] صیاد [illegible] و خلیفه ماهیان [illegible]
بر روی [illegible] نزد جعفر برمکی بر آمد جعفر برمکی [illegible] صیاد [illegible] رسید و کفت ای کریم چرا بدینجای آمده

ودو از اینجا می برو و خویشتن از هلاک برهان که خلیفه اینجاست و اینجا هست خلیفه چون سخن جعفر بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد جعفر گفت
که تو خلیفه نیستی خلیفه گفت آری خلیفه ام و تو جعفر برمکی و وزیر من هستی و من و تو با هم بدینجا آمدیم جایی که تو مرا شناسی شیخ ابراهیم دستی
چگونه تواند شناخت تو همین جای باش تا من باز گردم پس خلیفه جامه صیاد پوشید و در بکوفت شیخ ابراهیم گفت کیست خلیفه گفت منم شیخ ابراهیم
گفت تو کیستی خلیفه گفت کریم صیادم چون شنیدم که مهمان داری بهر تو ماهی آورده ام و علی بن خاقان و انیس الجلیس ماهی را دوست
میداشتند می خندیدند [illegible] خرسند گشتند و با شیخ ابراهیم گفتند در بگشای و صیاد را با ماهیان بدینجا بیاور شیخ ابراهیم در بگشود خلیفه
بصورت صیاد داخل شد و سلام کرد شیخ ابراهیم گفت مرحبا بدزد و جنایتکار بیا که با حیلت بدینجا آمده اگرچه دست کوبی ماهیان [illegible]
پس ماهیان را پیش ایشان بنهاد که هنوز زنده بودند و همی جنبیدند انیس الجلیس گفت خوب ماهیهاست کاش بریان کرده بودی شیخ با خلیفه گفت
ای صیاد برخیز ماهیان سرخ کن و نزد ما بیاور خلیفه بنزد جعفر شتافت و هر چه شیخ گفته بود با جعفر برمکی باز گفت جعفر گفت ماهیان سرخ کرده بخواه
جعفر گفت بیاور تا من سرخشان کنم خلیفه گفت به روح پدرانم سوگند که جز من کسی ماهیان سرخ نکند پس خلیفه بمنزل باغبان رفت و از آنجا
همه اسباب بریان کردن پدید آورد و آنگاه آتش بیفروخت و تابه بر آتش نهاد و ماهیان بس خوب بریان کرد و در [illegible]
برنهاد و لیمو [illegible] از باغ چید و [illegible] و پیش ایشان بیاورد [illegible] شیخ ابراهیم ماهیان بخوردند و دست بشستند
علی نورالدین گفت ای صیاد بما احسان کردی و نیکو [illegible] بجای آوردی در حال دست در جیب کرد و سه دینار [illegible]
غلام [illegible] و گفت ای صیاد معذور دار [illegible]
[illegible] ولیکن [illegible] وقت [illegible] خلیفه [illegible]
و در جیب کرد [illegible] خلیفه [illegible] انیس الجلیس [illegible] علی بن خاقان گفت [illegible] احسان کردی [illegible]
[illegible] احسان تو بر من [illegible] و این کنیز [illegible] انیس الجلیس [illegible]
خاطر این صیاد بخوان [illegible] انیس الجلیس [illegible] چنگ آورده [illegible] این دو بیت برخواند
چنگ [illegible] خوش بود [illegible]
[illegible] و این رباعی برخواند [illegible]
[illegible] کنم [illegible]
[illegible] آنگاه خلیفه از سماع این نغمات در وجد شد و از غایت طرب
[illegible] علی بن خاقان [illegible] خواندن و [illegible]
[illegible] خلیفه گفت [illegible] علی نورالدین گفت [illegible]
[illegible] علی بن خاقان [illegible] انیس الجلیس [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] این یک بیت برخواند
دوری ز برت سخت بود سوختگان را   سخت است جدا ایا بهم آموختگان را   علی نورالدین
با این رباعی جواب داد   در هجر [illegible] بادا   منظور دو دیده آسینم بادا
گر با تو بکام و دل بر آرم نفسی   یارب نفس باز پسینم بادا

خلیفه چون سخنان ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان خلیفه سخت [illegible] شد و روی بعلی بن خاقان کرده گفت [illegible]
[illegible] گفت ای صیاد [illegible] علی نورالدین [illegible]
خلیفه [illegible] علی نورالدین گفت [illegible]
خلیفه گفت [illegible] این ابیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ابیات بانجام رسانید خلیفه گفت [illegible] علی بن خاقان گفت [illegible] خلیفه گفت [illegible] سلطان محمد بن سلیمان
زینبی [illegible] رسید [illegible] فرو بست
گفت ای [illegible] خلیفه گفت [illegible] سلطان محمد بن سلیمان زینبی [illegible] علی نورالدین گفت [illegible]
[illegible] خلیفه گفت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] علی بن خاقان [illegible] خلیفه [illegible]
بنوشت که این کتاب از هارون الرشید بن مهدی است بسوی سلطان محمد بن سلیمان زینبی [illegible]
از مملکت [illegible] این کتاب [illegible]
خاقان را [illegible] علی بن خاقان [illegible]
کتاب [illegible] شیخ ابراهیم با خلیفه گفت [illegible] صیادان [illegible]
[illegible] خلیفه چون [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] شیخ ابراهیم [illegible] شیخ چون
خلیفه [illegible] خلیفه گفت [illegible] شیخ ابن
[illegible] شیخ [illegible] این دو بیت برخواند
[illegible] و نیز این بیت برخواند

کرکشتی شده واسرور شواربی سعادت   و زکشتی مجت حجوکینی ارم بخات پس خلیفه از او درکذشت و کنیزرا فرمود که بدید جاریه انکله فرد چو آن کنیز به ابرانکاه رسید خلیفه از بهای او و منزلی جداکانه بفرمود و خادمان و کنیزکان بخدمت او بکماشت و باو گفت بدان که خواهند مرا سلطان بیجک فرستاده لم انشاء الله خلعت انده برای او خواهم فرستاد و ترا نیز با خلعت روانه سازم کنیز در منزل خود بنشست و اما نور الدین علی بن خاقان بیرفت تا بعصره رسید و بقصر سلطان برفت فریادی چند برکشید که سلطان فریاد وی بشنید و او را بخواست چون در پیش سلطان حاضر شد زمین ببوسید و کتاب خلیفه بدو داد سلطان چون خط خلیفه بدید بر پای خواست و سه کرت کتاب ببوسید و گفت بجان و دل فرمان خلیفه بپذیرم پس چهار قاضی و امیران و وزیران را بخواست که خویشتن معزول ساخته ولایت بنور الدین بسپارد و در حال ابن ساوی وزیر حاضر شد سلطان کتاب خلیفه را بدو داد او چون کتاب بخواند بدرید و بردهان نهاده بخایید و دور بیفکند سلطان محمد در خشم شده گفت این چه کار است که کردی معین بن ساوی گفت علی بن خاقان خلیفه را ندیده و با وزیر او نیز ملاقات نکرده بلکه ورقه بدستش او فتاده که از خلیفه توقیعی در آن ورقه بوده است واز مکاری وشیطنت هر چه خواسته در آن ورقه نوشته است چرا تو فریب خورده این را خورده خویشتن معزول بکنی نه از خلیفه خطی رسیده و نه خلیفه کس فرستاده اگر او را سخن راست بودی حاجبی با خویشتن بیاوردی تو اکنون او را بمن بسپار من او را با حاجبی بشهر بغداد میفرستم و چکونکی معلوم سازم سلطان محمد را سخن او پسند افتاد و بجلادان گفت علی بن خاقان را برزنید چندان زدندش که بیهوش شد پس از آن بحکم سلطان بند بر پایش نهادند و بزندانبانی که قطیط نام داشت فرمان رفت که نور الدین را بزندان کرده شب و روز بیازارد پس زندانبان علی بن خاقان را بزندان برد و مصطبه را رفته و آب زده فرشش گسترد و متکا بنهاد و علی بن خاقان را بدانجا بنشاند و بند از او برداشت و نکویی بر او همیکرد و سلطان همه روز زندانبان را حاضر آورده بازردن علی بن خاقان میسپرد و زندانبان چنان مینمود که آزارش میکنم ولی مهربانی میکرد تا اینکه چهل روز بدینسان کذشت روز چهل ویکم هدایا از خلیفه بیاوردند سلطان شگفت آمد و با نزدیکان مشورت کرد که این هدایا چیست و از برای کیست یکی گفت که هدایا از برای سلطان جدید است معین بن ساوی گفت صواب آن است که از روز نخست او را بکشتی سلطان گفت کشتن او را خوب بخاطرم آوردی کنون بزندان رو و او را بیاور تا بکشم ابن ساوی گفت همی خواهم که منادی در شهر ندا دهد که هر کس قصد تفرج کشته شدن علی بن خاقان دارد در پای قصر حاضر شود تا اینکه مردم شهر جمع آیند و دشمن مرا ببینند و دل من خنک شود سلطان گفت هر آنچه خواهی بکن پس وزیر با از نزد سلطان بدر آمد و با شحنه گفت که منادی بفرستد همانکونه ندا دهد چون منادی ندا در داد مردم محزون و کریان شدند و کودکان نیز در دبستانها از شنیدن آن ندا بگریستند کروهی از مردم شهر بپای قصر بشتافتند و کروهی با وزیر بسوی زندان برفتند که نور الدین را بیاورند چون وزیر با خادمان بزندان رسید بانگ بر قطیط زندانبان زد که آن ناپاک زاده را بیاور قطیط گفت ای جناب الوزیر بیکماه او را آزرده ام تا زار کشته و از هلاکش چیزی نمانده پس قطیط بزندان اندر شد و این ابیات همی خواند

آنگاه جامهای نور الدین را برکنده و جامه چرکین و کهنه بر وی بپوشاند و بنزد وزیر بیرونش آورد و نور الدین دشمن خود را دید که بانتظار او ایستاده و بکشتن او آماده است علی بن خاقان گریان شد و گفت که از مکافات دهر ایمنی این بیت برخواند

ابن ساوی گفت ای بی خرد مرا با این نصیحت میترسانی من امروز ترا بکشم و دماغ مردم بصره بر خاک بمالم و سخن ترا نیوشم و گوش بسخن شاعر نمیکنم که گفته است

پس ابن ساوی گفت علی بن خاقان را بر استر بی پالان نشاندند و در کوچه و بازار ندا همیدادند که اینست پاداش آنکه بر خلیفه دروغ بندد و در آنجا خلیفه نیز بر کند چون بقصر اندر بیمی کردانیدند آنگاه بپای قصر بیاوردند و جلاد پیش سرایش بنشاند جلاد با نور الدین میگفت که با علی مرا معذور دار که المامور معذور ولی اگر حاجتی داری با من بگو که از زندگی تو لحظه بیش نمانده چون سلطان در منظره ایوان بنشیند تو کشته خواهی شد علی بن خاقان بچپ و راست نگاه کرده گریان شد و این ابیات برخواند

مردم نیز بر احوال او گریستند جلاد برخواسته قدحی آب بدو داد ابن ساوی چو این بدید از جای برخواسته قدح را بشکست و آب بریخت و بر جلاد خشمگین شد و بکشتن نور الدین فرمان داد مردم بصره اینگونه رفتار ابن ساوی را بر خویشتن هموار نکرده وزیر را دشنام دادند و فریاد بلند کردند و نفرین بر وزیر همی نمودند که کردی بر خواست چون سلطان گرد و رابدید گفت که سبب گرد را بدید و مرا خبر دهید وزیر گفت بغوغای که تحت این بدان کشیده سلطان گفت سبب گرد دانم تو او باش کشت قضا را در آن کرد از جعفر برمکی وزیر و سواران او بود و اما سبب آمدنش اینکه خلیفه در اسی روز پس از فرستادن علی بن خاقان بنشست و حکایت علی بن خاقان فراموش کرد و کس نیز بیادوش نیاورد تا اینکه شبی بقصری که انیس الجلیس در آنجا بود بگذشت و شنید که انیس الجلیس با آواز حزین میگریست پس خلیفه در بکشود و انیس الجلیس را بر خلیفه نظر افتاد برخواسته سه کرت زمین ببوسید خلیفه گفت ای کنیز واز بهر چه گریانی انیس الجلیس گفت من بنده علی بن خاقانم که بفرمودی او را که در خلعت بسوی او فرستی پس خلیفه دل بر وی بسوخت و جعفر برمکی را بخواست و گفت اکنون سی روز است که از علی بن خاقان خبری نرسیده گمان دارم که سلطان او را کشته باشد ولیکن ای جعفر بتربت پاک پدرانم سوگند که اگر با او بدی کرده با بدخواه و را بکیفر رسانم و جعفر برمکی از کار محمد بن سلیمان با علی بن خاقان آگاه گشته مرا آگاه کن جعفر برمکی فرمان بپذیرفت و روان گردید چون جعفر برمکی بعصره رسید و غوغا مردم را بدید از سبب جمع آمدن مردم بپرسید سبب را بیان کردند که علی بن خاقان را خواهند کشند و مردم بتماشای او گرد آمده اند چون جعفر برمکی این را بشنید تند براند و نزد سلطان رسید و با هم سلام کردند جعفر وزیر فرمان خلیفه با سلطان محمد باز گفت و سلطان محمد را با وزیرش معین بن ساوی بگرفت و علی بن خاقان را بر جای او بنشاند بعصره بنشستند سه روز در بصره بماندند بامداد روز چهارم علی بن خاقان با جعفر برمکی گفت که زیارت خلیفه را بس آرزومندم پس جعفر با سلطان محمد بن سلیمان و معین بن ساوی و علی بن خاقان ببغداد روان گشتند و ببغداد رسیدند و ببارگاه خلیفه حاضر آمدند خلیفه را ازماجرای علی بن خاقان آگاه ساختند خلیفه بخشم اندر شد با نور الدین گفت شمشیر بگیر و ابن ساوی را بکش علی بن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت ابن ساوی بنیاز مندانه نظری کرده گفت اگر من بمقتضای فطرت خویش بدکردم تو بمقتضای همت خود پاداش بده علی بن خاقان شمشیر بیفکند خلیفه گفت ای نور الدین او ترا فریب همیدهد پس خلیفه مسرور را گفت تیغ برداروا این ناپاک را بکش مسرور او را بکشت خلیفه با علی نور الدین گفت هر آنچه آرزو داری از من بخواه علی بن خاقان گفت ایده الله الخلیفه مرا بملک بصره حاجتی نیست من حضور خلیفه را بیش از همه چیز آرزومندم آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضر کرده بنور الدین بذل کرد و قصری از قصرهای عالی بدیشان داد و ضیاع و عقار و سایر مرتبات بر ایشان ترتیب داد و او را از ندیمان خود کرد

دختر [illegible] با حیرت و رقابت [illegible] در رسید چون شهرزاد قصه بانجام رسانید گفت ای ملک این خوشتر از حدیث بازرگان و فرزند وی
نیست آن این بود که در عهد گذشته بازرگانی بود توانگر و پسری داشت چون درخشنده ماه و آفتاب که خاتم [illegible] و این پسر را خواهری
بود که از بسیاری حسن و جمال [illegible] چون پدر ایشان بمرد [illegible] مال بمیراث بگذاشت [illegible] رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سی و ششم** برآمد گفت ایملک جوان بخت چون بازرگان درگذشت [illegible] مال [illegible]
بمیراث گذاشت و از جمله آن مال صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشک بود که آن بارها را بقصد بغداد بسته و نام بغداد بر آنها نوشته بود
چون مدتی از وفات او برفت پسرش آن بارها بر داشته ببغداد روان شد [illegible] و آن بارها ببغداد برسید و در آن اوقات نوبت
خلافت با هارون الرشید بود پس خانه وسیع و عالی بنیان اجاره کرده فرشهای رنگین در آنجا بگسترد و وسادهای دیبا نهاد و پرده‌ای
هر بر [illegible] بیاویخت و بارها در آنجا فرود آورد و چند روز براحت بنشست و بزرگان و بازرگانان بغداد بدیدن او همی آمدند پس
از آن [illegible] بخادم داده ببازار برد و بازرگانان [illegible] سلام کردند و گرامیش داشتند و شیخ و دلالان را حاضر ساختند متاع خویش
بفروخت یک بر دو سود کرد و از آن سود فرحناک شد پس متاع خود را [illegible] نخستین سال دویم شد ببازار آمد
دید که در قیصریه را بسته‌اند سبب را جویان شد گفتند یکی از بازرگانان وفات کرده بازرگانان بجنازه او حاضر شده‌اند گر تو نیز ثواب
همی‌خواهی در آنجا حاضر شو خانم [illegible] بخانه بازرگان درگذشته [illegible] کردند و شوکر [illegible] بجنازه حاضر شد
و با انجا بمصلی رفتند و نماز میت گذاردند و جنازه را بگورستان بردند دیدند که [illegible] بر مدفن او زده و شمعها و قندیلها
افروخته‌اند و عود و عنبر [illegible] چون مرده را بخاک سپردند قاریان تلاوت همیکردند و بازرگانان نیز نشسته بودند خانم [illegible]
شرم غالب آمد که از میان جمع برخواسته بازگردد با ایشان بنشست تا هنگام شام تلاوت همی‌شنیدند آنگاه خوردنی حاضر آمد بخوردند
[illegible] ولی خانم [illegible] مشغول بود و بر مال خود اندوه [illegible] رسید آنگاه برخواسته از حاضران
اجازت خواست و بیرون آمد و همی رفت تا بدروازه شهر برسید دروازه را بسته یافت و هیچکس در آنجا [illegible]
[illegible] و فریاد و [illegible] چیزی نشنید گفت سبحان الله من بر مال خود ترسان بودم که از آنجا باز آمدم اکنون بجان خویش
ترسانم پس [illegible] که تا بامداد در آنجا بخسبد مقبره دید که چهار سوی آن دیوارهای بلند داشت و درختی در میان مقبره بود
و دری داشت گشاده بدانجای رفته خواست بخسبد از ترس نتوانست خسبید و دهشت اندر شد آنگاه بر پای [illegible] و از [illegible]
و چشم بدر مقبره دوخته بود که از دور [illegible] روشنایی دید از مقبره بیرون رفت و از یک طرف روشنایی برفت دید که روشنایی
در راه مقبره است و بسوی مقبره همی آید خانم [illegible] رسید و بازگشت و زود در مقبره جست و بفراز درخت بر شد و با [illegible]
داشت در روشنایی [illegible] نزدیک [illegible] تا نزدیک مقبره برسید خانم دید که سه تن غلامان سیاه‌اند و دو تن از ایشان [illegible]
بر دوش داشت و یکی از ایشان تیشه و فانوسی در دست داشت چون بمقبره نزدیک شدند یکی از حاملان صندوق گفت ای صواب
چرا بمقبره اندر نمیشوی او جواب داد که ای کافور ما هنگام شام در اینجا بودیم در مقبره را باز گذاشته بر فتیم غلام سیوم که الماس نام داشت
گفت شما نمیدانید که پاره از مردم بغداد بتفرج بیرون آمده تفرج همیکنند چون شام گاه شود نتوانند باز گردند آنگاه باینجای آمده در بر بندند
[illegible] با [illegible] که مبادا ایشان را گرفته بریان کنیم و بخوریم صواب و کافور گفتند که یا الماس راست گفتی تو از ما خردمندتری
[illegible] گفت شما را تصدیق نخواهید کرد تا بمقبره اندر شویم و کسی در آنجا بدر آوریم و کمان من آنست که اگر کس در اینجا بوده است چون تو

چراغ [illegible] بر شود [illegible] بغدادیان [illegible] گفت ما از آن تفرج [illegible] الماس یاد کرد پس [illegible] را پاک [illegible]
که من [illegible] از این در [illegible] خواهم یافت پس حاملان صندوق [illegible] یکی گفتند که [illegible] صندوق مرا بیاز [illegible] از دیوار بالا [illegible]
[illegible] آن کسی [illegible] در مقبره [illegible] بریان کنیم [illegible] از روغن او قطره بر زمین بچکد او گفت مرا هم از آن
[illegible] گرده [illegible] چون شب برآمد و داخل مقبره شده اند ایشان گفتند هیچکس بازای آن [illegible] پس [illegible]
صندوق را از دیوار بالا برده و بمقبره اندر شدند و در [illegible] یکی از ایشان گفت که امشب از بار کشیدن و راه رفتن [illegible]
[illegible] شدیم و اکنون نیمه شب است دیگر گشودن سرداب و خاک کردن صندوق نتوانیم [illegible] ساعتی بنشینیم [illegible]
بابیم پس از آن برخواسته بکار خویشتن [illegible] آنگاه در بستند و با هم بنشستند یکی از ایشان گفت باید هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم [illegible]
[illegible] شدن [illegible] باز گوییم تا شب بانجام رسد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سی و هفتم**
برآمد گفت ایملک جوان بخت چون غلامان با یکدیگر گفتند که هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم نخست [illegible] آغاز حکایت
آغاز کرد و گفت مرا در [illegible] بخانه خویش در آوردند و بکاو و [illegible] و او را دختری بود سه ساله با آن دختر مرا تربیت همیکردند
و بر من [illegible] و من با دختر همبازی بودم و از بهر او [illegible] تا اینکه من دوازده ساله شدم و دختر ده ساله گردید
و دختر را از من منع همیکردند و پوشیده [illegible] روزی من بنزد دختر رفتم [illegible] خلوت [illegible] که [illegible] آمده بود
[illegible] همی آمد و جامه‌اش [illegible] بهم ملاعبت کردیم و [illegible] شد و دختر مرا بزمین انداخت و
[illegible] من بنشست و بر روی من [illegible] جامه من [illegible] و [illegible] چون [illegible] راست [illegible]
[illegible] که [illegible] شهوت [illegible] و او را آغوش گرفتم و او دستهای خود بگردن من [illegible] و خویشتن
[illegible] و [illegible] بکارتش [illegible] چون من این [illegible] دختر [illegible]
[illegible] شد [illegible] پس [illegible] دختر [illegible] و دامن [illegible]
[illegible] و دختر او را [illegible] که [illegible] دختر [illegible] کابین کرده [illegible]
فراهم آورد و [illegible] دختر آگاهی [illegible] تا اینکه روزی مرا [illegible]
و مرا [illegible] چون هنگام عروسی شد مرا با آن دختر [illegible] که دختر [illegible]
من نیز [illegible] و در شب زفاف کبوتری را کشتند و خون او را بجای خون بکارت بر [illegible]
آن [illegible] و من از بوس و کنار او [illegible] پس از آن دختر [illegible]
[illegible] شدن [illegible] من این بود و السلام پس غلام دویم گفت من [illegible] بودم که [illegible]
بفروختند و من [illegible] دروغ [illegible] بازرگانان [illegible] آن دروغ [illegible]
[illegible] و دلال مرا [illegible] بازار برده [illegible] این غلام [illegible] بازرگانان [illegible]
[illegible] شد و دلال گفت [illegible] دروغ [illegible] بازرگان [illegible] ششصد درهم [illegible]
با هم [illegible] بازرگان [illegible] ببرد و جامه مناسب بمن پوشانید تا آخر سال [illegible] و بماندم تا سال نو برآمد و آن سال [illegible]
بود و بهاری خرم [illegible] بازرگانان هر روز یکی ضیافت میکرد تا نوبت ضیافت بخواجه من افتاد [illegible] بستانی که بمیان شهر اندر بود [illegible]

خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و صحبت و منادمت همیکردند تا هنگام ظهر شد خواجه ام بچیزی حاجت افتاد با من گفت که بر استر نشین و بخانه
رو و از خواتون فلان چیز بستان و زود باز گرد من فرمان بردم چون بخانه نزدیک شدم فریاد زدم و گریستن گرفتم مردم محلت بر من گرد
آمدند چون آواز مرا خواتون و دختران خواجه بشنیدند در بگشودند و از سبب آن حالت باز پرسیدند گفتم خواجه ام با یاران خود بپای دیواری
کهنه نشسته بودند دیوار بر سر ایشان بیفتاد و من چون آن حالت بدیدم سوار گشته زود بیامدم که شما را بیاگاهانم زن و فرزندان خواجه
چو این بشنیدند فریاد برکشیدند و گریبانها چاک زدند همسایگان بدیشان گرد آمدند زن خواجه ام بخانه اندر شد طاقهای خانه بشکست
و ظرفها و درها بهم انداخت و نقشهای خانه را بخراشید و تیشه بر سنگ و فوارهای حوض همیزد تا اینکه مرا نیز آواز داد که ای کافور …
بیا این چینی را بشکن و این … منظره … من پیش شده با او بازگشتم و خانه را خراب همیکردم و چیزها تلف همیکردم تا اینکه آنچه بخانه اندر
… بود بشکستم و کنده بنیاد برکندیم و طاق و سقف غرفها منهدم کردیم و من فریاد و استغاثه همیزدم پس خواتون و دختران خواجه با روی
گشاده بدر آمدند و گفتند ای کافور ما را بمکان خواجه دلالت کن تا او را از زیر خاک بیرون آورده بتابوتش گذاریم من پیش افتاده و ایشان
گویان و آنها با و نبال من … و جامهای گشاده فروشان و گریبان … و هیچ مرد و زن و کودک در شهر نماند که همه بر ما جمع آمدند …
کوچه بکوچه همیگردانیدم هر کس شنیده بود با خبر شد تا اینکه خبر بوالی رساندند چون قصه بوالی رسید … شهر را … ایشان …

چون شب سی و ششم برآمد گفت ای ملک … کافور گفت چون خبر بوالی رسید والی برخواسته سوار شد و پیش …
من روان شد و من خاک بر سر کنان فریاد و استغاثه همیزدم تا اینکه بباغ اندر شدم خواجه چون آن حالت بدید که من بر سر و سینه همیزنم و
و استغاثه میکنم خواجه ام … شده … رنگ زرد کرده گفت ای کافور این چه حالت گفتم چون بخانه رفتم دیدم که دیوار خانه …
خواتون و فرزندانت همه بزیر خاک اندر ماندند خواجه ام گفت آیا خواتون خلاص نشد گفتم … خواتون … خواجه ام گفت دختر کوچک …
خلاص گشت گفتم و … خواجه ام گفت استر سواری من چون شد گفتم دیوار خانه … همه از هم فرو ریختند و هر چیز که بخانه بود …
بزیر خاک اندر ماندند … میان … گوسفندان و مرغان چیزی زنده نماند همگی … گوشت شده اند اکنون از خانه و خانگیان …
بر جای نمانده و گوسفندان و مرغان و چارپایان را گربکان و سگان … خورده اند خواجه ام چون سخنان من بشنید جهان بچشمش سیاه
شد و خودداری نتوانست کرد و بر پای خواستن نتوانست جامهای خویش بدرید و ریش بکند و دستار بینداخت و طپانچه بر سر و روی
خویشتن همیزد تا اینکه خون از سر و رویش برفت و فریاد و واولداه و وا زوجتاه برکشید و همیگفت ای یاران تا اکنون چنین مصیبت …
… که دید پس بازرگانان که یاران او بودند فریاد برکشیدند و گریستند و خواجه ام از باغ بدر آمد و از بس که طپانچه بر سر خود زده بود
چون مستان راه رفتن نمیتوانست چون بازرگانان از باغ بر اثر خواجه ام بیرون شدند گردی بدیدند و فریادی بشنیدند چون
نیک نگریستند گروهی دیدند که همی آیند و والی شهر در میان ایشان سوار است و پیوندان همان بازرگانان را دیدند که فروشان و گریبان
پاره جامه کشاده همی آیند چون نزدیک شدند نخستین کس که خواجه او را بدید خواتون و فرزندان خواجه بودند و از دیدن ایشان بگفت …
و بخندید و حال ایشان باز پرسید و ایشان نیز چون خواجه را بدیدند گفتند شکر خدا را که ترا بازدیدیم پس فرزندان بازرگان خویشتن … پدر
چند … و … بیاد بگفتند و گفتند بر تو و بر یاران تو از … چه رسید و خواجه نیز از ایشان گفت از خرابی خانه بپرسید
پدر رفت ایشان بگفتند حمد خدا را … کافور سر برهنه و جامه دریده بخانه در آمد …
همیگفت … از سبب باز پرسیدیم گفت خواجه ام در باغ بپای دیواری نشسته بود دیوار بیفتاد و او بمرد خواجه گفت سبحان الله کافور …

فروشان

فروشان و فریاد کنان و گریبان … و واسیدا ای … باز پرسیدم گفت خواتون … آنگاه خواجه بمن نگاه کرد
دید که دستار در سر ندارم و همچو … و خاک بر سر … بمن زد و گفت ای ناپاک زاده و ای پلید که … این چه حادثات برپا
کردی … سوگند که پوست از تو باز گیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم گفتم … سوگند که هیچ کار با من نتوانی کرد که تو مرا با همین عیب
و خوی که دارم بخریده … با این شرط مرا خریده و تو دانسته که من سالی یکبار دروغ میگویم و اینکه گفتم نیمه دروغ است چون سال تمام رسد
نیمه دیگر بگویم … خواجه بانگ بر من زد که ای بدترین غلامان اینهمه آشوب که کردی هنوز نیمه دروغ است و نیمه دیگر باز خواهی گفت
از من دور شو که ترا آزاد کردم گفتم اگر تو آزادم کنی نخواهم رفت تا سال بانجام رسد و نیمه دروغ بگویم چون دروغ تمام گویم آنگاه مرا …
برده بهر قیمت که خریده … عیب که شرط کرده باز بهمان قیمت بهمان شرط بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا معاش کنم …
شرعیه بود که با تو گفتم و فقیهان نیز در باب آزادی بندگان این را یاد کرده اند القصه بگفتگو اندر بودیم که والی با جماعت بسیار گروه گروه
برسیدند خواجه ام با بازرگانان که یاران او بودند نزد والی رفتند و ماجرا بیان کردند و گفتند این پلید که میگوید اینکه گفتم نیمه دروغ است
چون مردم این را بشنیدند از این دروغ در عجب ماندند و دشنام بمن داده نفرین همیکردند ولی من ایستاده خندان بودم و میگفتم که خواجه
چگونه تواند کشت که مرا با این عیب خریده است چون خواجه بخانه اندر آمد سرای خود را ویران یافت و بیشتر آنچه خانه را من ویران کرده بودم و
و بس چیزهای قیمتی که شکسته بودم و زن خواجه با او میگفت که فلان اطراف و فلان چینی را کافور شکسته خواجه خشمناک شد و گفت اکنون چنین
نخواهی … که ندیده بودم و میگفت که هنوز نیمی از دروغ گفته اگر نیمه دیگر بگوید چگونه خواهد شدن البته در آن نیمه دیگر ویرانی مردم شهر و …
… شهر خواهد بود و پس از آن از خانه خشم شکایت پیش والی برد و والی مرا شکنجه کرد و چندان تازیانه بمن زد که از خویش برفتم آنگاه مرا
پیش … برده هنوز بخویش نیامده بودم که مردی من ببریدند و داغ بمن نهادند چون بخویش آمدم خواجه با من گفت چنانکه تو بهترین …
را تلف کردی من نیز … بهترین اعضای ترا ببریدم آنگاه مرا بدلال داده بقیمت گران بفروخت و من پیوسته فتنها برپا میکردم
و بهر جا که میرفتم آشوب همی انگیختم و از این خواجه بآن خواجه ام میفروختند تا اینکه خلیفه مرا بخرید پس از آن دروغ گفتم و آشوب کرده ام
آن دو غلام سیاه بر کافور بخندیدند و گفتند تو پلیدی … آنگاه غلام سیوم را گفتند تو نیز حکایت خویش باز گوی گفت ای …
اینها که شما گفتید طرفه حدیثی نبود سبب بریده شدن مردی من بسی طرفه تر و عجیبتر است که من خواتون و پسر خواجه را … بدم و …
من بس دراز است و اکنون وقت حدیث گفتن نیست که بامداد نزدیک است و چنین صندوق بر دوش آورده ایم … بامداد …
و سبب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و کشته گردیم … شتاب برخیزید تا کار را بانجام رسانیم و از شغل خویشتن فارغ
شویم آنگاه سبب بریده شدن مردی خود باز گویم آنگاه در بگشودند و شمع پیش گرفته بمیان چهار گور اندر جایی از بهر صندوق بکندند
که … خاک بر روی ریختند و از مقبره بیرون رفتند از چشم غانم بن ایوب ناپدید گشتند چون مقام از ایشان خالی شد و غانم تنها ماند …
بآنچه در صندوق بود مشغول شد و با خود میگفت آیا صندوق اندر چیست پس صبر کرد تا فجر بدمید و جهان روشن گردید غانم از درخت
فرود آمد و خاک از روی صندوق دور همیکرد تا صندوق پدید شد صندوق را برآورد و سنگی گرفته قفل صندوق بشکست و صندوق باز
کرد و دختری ماهروی بصندوق اندر بیهوش او فتاده دید که جامه فاخر و زیورهای زرین و … مرصع داشت و گوهرهای چند … آویزه بود
که یکی از آنها … قیمت گنجی خسروانی بود پس غانم آن زیبا صنم را از صندوق بدر آورد و بر پشت بخوابانید چون نسیم باو بوزید و هوا …
فرو شد عطسه بزد پاره … از گلویش برآمد ولی چنان تنگ بود که اگر پیل او را بخوردی … از پای افتادی چون آن زهر …

چشم باز کرد و گفت وای بر من مرا از میان قصرها و غرفها و باغها بجایی که آورد و بیابان جای گور چرا که گذاشت غانم بن ایوب گفت ای خاتون
نه قصر را دیدم و نه غرفها و نه ترا بیابان گور آورده ام ولیکن خدا ترا بدینجای رسانید که ترا نجات دهم و اندوه از تو ببرم آن پریزاد روی
بخاتم کرد و در غایت ادب دست بر سینه نهاد و گفت ای جوان مبارک پی مرا که بدینجای آورد غانم گفت ای خاتون سخن خواجه سرایان
سیاه را با صندوق اندر بیاورد و پس ماجرای بیان کرد و از حکایت پری پیکر باز پرسید دختر گفت ای جوان شکر خدای را که مرا چون تو
نیکو خصال برسانید اکنون برخیز و مرا در صندوق نه و در سر راه بایست و چارپایی کرایه کن و صندوق بر آن بار کرده بمنزل خویش
برسان که این کار بر تو سود همی بخشد و عاقبت نیکو خواهد بود و چون بخانه تو برسیم حکایت خود باز گویم غانم بن ایوب شادمان شد و از مقبره
بدر آمد از مردی استری کرایه کرد بمقبره اش بیاورد دختر بصندوق که اشت صندوق بر استر نهاد چون دختر بغایت خوب و نیکو بود و از در
و گوهر با اندازه داشت غانم شادان و فرحناک ببرفت و صندوق همراه تا بخانه خویش برسید و صندوق بزیر آورد و بگشود چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب سی نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت غانم بن ایوب صندوق
بخانه برده بگشود و پری پیکر را بدر آورد آنماهروی دید که منزل غانم جایی است خرم و مکانیست نیکو و فرشهای حریر بدانجا گسترده
و بقچه بقچه دیبا که انباشته دانست که غانم بازرگان است چون غانم بسی خوب بود و در طلعت آن نازنین بود و مفتون گشت و بنده گشت بجنبش شد
و گفت خوردنی بیاور غانم بیازار رفت بره بریان و حلوا و شمع و نقل و می خریده بیاورد و دختر چون او را بدید بخندید او را در آغوش گرفت
و بوسید و مهربانی همی کرد و پس از آن خوردنیها بخوردند و بحدیث گفتن مشغول شدند چون هنگام شام رسید غانم برخواست شمعها و قندیلها بیفروخت مکان
روشن شد و تماشا انگیز گشت و در خانه فرو بستند و می بنهادند غانم قدحی پر کرده بنوشید و قدحی پر کرده او را بیاشامید قدحی خود بنوشید و قدحی
بغانم بپیمود با هم دیگر ملاعبت همی کردند و بخندیدند و غزل همی خواندند تا نزدیک صباح در عیش و نوش نشستند آنگاه خواب بر ایشان غالب شد
هر یک در جای خود بخسبیدند دیگر روز که آفتاب برآمد غانم برخواسته بیازار شد و گوشت و شراب و شمع و نقل بخرید و بخانه باز گشت باهم بنشستند
و خوردنیها بخوردند پس از آن بباده گساری و ملاعبت مشغول شدند تا اینکه گونهای ایشان سرخ شد و شرم کمتر گردید غانم بن ایوب آرزوی بوسه
کرد و دلگرم آغوشی و همخوابگی افتاد و گفت ای خاتون اجازت ده که دهانت را ببوسم شاید آتش دلم فرونشیند آن صنم گفت ای غانم صبر کن
تا من مست شوم و بیهوش افتم آنگاه مرا ببوس تا من ندانم که مرا بوسیده پس آن ماهروی سرو قامت برپای خواست و پاره از جامها بکند که
پیراهنی بتن بنشست غانم را نفس طالب و شهوت غالب آمد و گفت ای خاتون گفته بودی که تا مست شوم مست دو بوسه بدهم و صبور از عهد
بشد ماه او دید که زیبا صنم گفت این کار نخواهد شدن از آنکه بدین سطور سخنی دشوار نوشته اند غانم شکسته خاطر شد و این ابیات بر خواند

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
دُر یکدانهٔ چنین خوبی — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحر گه شکفتنم هوس است

القصه غانم را عشق افزون‌تر گردید و آتش محبت در دلش شعله برافروخت بمجرد نیاز مندی آرزوی بوسه همی کرد و پری پیکر دوری همی جستی گفت
کردن دشوار است این آرزو در سرش بود تا اینکه شب برآمد غانم برخواسته قندیلها و شمعها بیفروخت منزل تماشا انگیز شد غانم بپای آن صنم بیفتاد و پا
او را همی بوسید و روی بر وی همی مالید و همی گفت که ای سیمین بر اسیر عشقت را رحمت کن و بر او ببخشای آنگاه فرشته لقا گفت بایستی بخدا
سوگند که من بر تو عاشقترم و بیش از تو بسته کمند محبت تو هستم ولیکن میدانم که بوصل من نتوانی رسید غانم گفت سبب را بیان کن دختر گفت نزد ما

امشب

امشب سبب باز گویم که عذر من بپذیری پس آن لعبت چین جعد خویشتن در آغوش غانم فکند دست اندر گردنش افکند و او را همی بوسید و مهربانی
همی کرد و عهد و میثاقش همی داد تا اینکه مهر هر یک از ایشان در دل دیگری جای گرفت پس باهم بباده گساری و بوس و کنار بنشستند چون هنگام خواب
شد یک بستر اندر بخوابیدند و هر گاه که غانم آرزوی وصل همی کرد او را دم معذرت همی خواست تا یکماه بدینسان بگذشت و مهر و دوستی
افزون گشت و هیچ کدام را مجال صبر نماند تا اینکه شبی بود و مست بیخواب گاه اندر بخوابیدند غانم دست بسینه آن سیمین بدن برد و همی بسود
تا دست بر دستش برد و از آنجا دست بر ناف او برد در حال کلمه بیدار گشت و نشست بند شلوار خویشتن استوار یافت
دوباره بخسبید غانم را خواب نبرد و دست بر تن او برده بمالید تا دست به بند شلوارش برد و قصد گشودنش کرد از جبین بیدار گشته
بنشست غانم نیز در پهلوی او نشسته بود دختر گفت چه قصد داری غانم گفت با تو خفتن و تمتع بر گرفتن هوس دارم دختر گفت که آن
راز خویش آشکار کنم تا رتبت من بدانی و عذر من بپذیری در حال دست برده دامن پیراهن بدرید و بند شلوار بگرفت و با غانم
گفت این را که گوشه بند نوشته اند برخوان غانم دید که بآب زر نوشته اند که ای پسر عم پیغمبر فرزند پدرانی منی و من از برای تو هستم غانم چون
او را بخواند دستش بلرزید و باو گفت حدیث خود باز گوی دختر گفت من محظیه خلیفه هستم و مرا نام قوت القلوب است و از بدو در کاخ
دار الخلافه ام چون بزرگ شدم خلیفه حسن خدا دادم بدید و مرا کنیزی خاص گرفت و بر خود کابین کرده و قصری مرا جای داد و ده تن از کنیزکان
بخدمت من بگماشت و این زیورها و زرین و این عقد مرصع بانواع گوهرها که می بینی بمن بداد پس از آن خلیفه بشهر دیگر بسفر کرد زبیده
خاتون کنیزکان که اندر مشکوی من بودند بسیر کرد چون قوت القلوب بخسبید پاره بنگ در حلوا و بنجید و بیاورد و بیشتر کنیزکان از بنگ مدهوش شدند
بکس را من بخوراند من از هوش برفتم خسبید را با خبر کرد و بخسبید و زبیده مرا بصندوق اندر کرد و بخواجه سرایان فرمان داد که مرا برده در جایی پنهان
کنند ایشان نیز چنانکه تو خبرداری رفته بودی صندوق بمقبره آوردند و چنان کردند که دیدی و خدا این سبب خلاص من کرده بود که مرا
رهاندی و بجایم آوردی و با من احسان و نکویی کردی حکایت من این بود و تا اکنون نه دانسته ام که بر خلیفه چه گذشته است چون غانم بن ایوب
این سخنان بشنید دانست که قوت القلوب از آن خلیفه است از بیم خلیفه بیستر رفت و در گوشه منزل تنها نشست گناهی خویشتن یاد کرد و در کار
خویش بفکرت اندر بود و گاهی از عشق آن لعبت پریروی همی گریست و از جور زمانه شکایت کرد و این دو بیتی بخواند

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — وندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

آنگاه قوت القلوب برخواسته غانم را در آغوش کشید و او را ببوسید و عشق خود را بدو آشکار کرده دستها در گردنش افکند و غانم او را همی بوسید
ولی غانم دوری همی جست و او را از خود دور همی کرد پس از آن ساعتی بحدیث اندر شدند و چهره و عرق دریای محبت بکدیگر بودند چون روز برآمد
غانم برخواسته جامه پوشید بجانب بازار برفت و آنچه ضروری بود بخرید و بخانه آورد دید که قوت القلوب گریان است چون غانم بدید
او گریستن باز ایستاده و تبسم کرده با غانم گفت ای محبوب من مرا ساعتی تنها نمودی و بوحشت اندر شدم و من بدوری تو شکیبا نتوانم بود
پیش کنجوی و بمن تمتع از من نگیری غانم گفت العیاذ بالله این کار نخواهد شدن چگونه سگان بجای شیران نشینند چیزی که از آن خلیفه باشد
بر من حرام است پس غانم خویشتن از وی دور همی داشت و در گوشه منزل تنها نشست و قوت القلوب را از خود دور داشت و غانم عشق فزونتر گشت
برخواست و در پهلوی غانم نشست ملاعبت و منادمت همی کردند و قدح همی پیمودند تا هنگام خواب شد غانم برخواست و دو خوابگاه
بگسترد قوت القلوب گفت این دو خوابگاه از بهر کیست غانم گفت یکی از برای تو و یکی از برای خفتن من پس از این بدینگونه خواهیم خفت آنچه از آن
خواجگان باشد مملوکان را حرام است قوت القلوب بغانم بن ایوب گفت این سخنان بگذار از تقدیر سر نتوان پیچید غانم خواهش او را نپذیرفت

و بعد الاه بگفت زبیده صفیر را میل و شوق افزون تر گردید سه ماه بدینگونه بگذشت که هر گاه قوت القلوب نزدیک آمدی غانم دوری کردی و گفتی که خادمان
مملوکان را حرام است ... و محنت او عزن غالب آمد و اندوه و عشق افزون شده و غانم نیز هم خود داری میکرد ماجرای غانم بن ایوب
بدینگونه بود اما شنیده و زبیده که با قوت القلوب آن کار کرده بود پیران شده با خود گفت که خلیفه بیاید و از قوت القلوب بپرسد چه جواب گویم
نزد خود خواند و راز با او بگفت و از او علاج بخواست عجوز گفت ای خاتون اکنون که خلیفه نزدیک شده درودگران را بخواه و فرمان
کن از چوب صورت مرده بسازند و گوری بسازند بجای او بگذارند و بر آن گور شمعها و قندیلها بر افروزند و چاکران قصر را رخت سیاه بپوشند
بفرمای که چون خلیفه از سفر باز گردد مانند ماتم زدگان و سوگواران بنشینند خلیفه چون بقصر در آید و از خادمان پرسد بگویند که قوت القلوب
بخلیفه بداد و بگویند که ستیده زبیده عزادار است و قوت القلوب را در قصر جای بسپرد چون خلیفه این سخنان بشنود و گریان شود و حافظان
بنشینند و قاریان آورده بدان گور بنشانند اگر خیال کند که دختر عم او زبیده بر او رشک آورده و هلاکش ساخته آنگاه حکم کند که گور را بشکافند
ای خاتون تو بیم مدار که اگر گور را بشکافند و آن صورت آدمی را بیابند کفنهای حریر بر وی بهای بیند آرام گیرد و اگر بخواهد که کفن باز
کند تو و دیگران منعش کنید و بگویید که عورت مرده گشودن حرام است چون این را بشنود باور کند که قوت القلوب مرده است پس صورت
آدمی را باز در گور کند و از شکر کزار و تو خلاص شوی انشاء الله تعالی چون زبیده کلام عجوز بشنید [illegible]
خلعتی بعجوز بداد و با او گفت که همین کار بکن پس عجوز بکار مشغول شده و درودگر آورده صورت آدمی بساخت و نزد زبیده آورد
کفنها بر او بپیچیده و بگورش اندر کردند و شمعها و قندیلها در سر گور روشن کردند و فرشها بگرد گور گستردند و زبیده خاتون سیاه پوشید
و کنیزکان را سیاه پوشی فرمان داد و در قصر مشهور شد که قوت القلوب مرده است چندی بر این بگذشت که خلیفه از سفر باز گشت و بسوی
قصر روان شد و خاطرش بقوت القلوب مشغول بود و بخیال او عشق می‌باخت چون بقصر اندر آمد غلامان و کنیزکان را سیاه پوش دید دلش
طپیدن گرفت چون بنزد ستیده زبیده آمد او نیز سیاه پوش یافت از سبب حادثه باز پرسید سبب بیان کردند فریاد برکشید و از خویش برفت
چون بخود آمد از مقبره اش بپرسید ستیده گفت او نزد من بس عزیز بود در قصر بجا کش سپردم خلیفه با لباس سفر بزیارت قبر او برفت
دید که فرشها گسترده و شمعها و قندیلها افروخته‌اند چون این را بدید زبیده را سپاس گفت و شکر گذارد ولی در این کار حیران بود و گاهی
راست می‌پنداشت و گاهی در عشق او همی انکار داشت چون عشق بر او غالب شد بشکافتن گور فرمان داد چون بشکافتند و صورت بیرون
آوردند خواست که کفن از وی دور کند از خدا هراس کرده گفت بگورش باز کردانند و قاریان حاضر کردند و خود نیز بیکسوی قبر بنشست
و همی گریست تا بیهوش شد و تا یکماه از کنار گور دور نشد و پیوسته گریان بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون **شب چهلم** بر آمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه تا یکماه در کنار گور همی گریست پس از آن در دیوان بنشست امیران و وزیران
حاضر آمدند پس از ساعتی امیران با نقطان بدر رفتند و خلیفه بسرای اندر آمد کنیزکی در بالین و کنیزکی در زیر پای خویشتن بنشاند و بخسبید پس اندکی
بیدار شد و چشم بگشود شنید که کنیزکی که ببالین خلیفه نشسته با آن یکی همی گوید که ای خیزران وای بر تو خیزران جواب داد که ای قضیب البان چه
خبر است کفت بگو که ستیده و خلیفه از چگونگی خبر دار نیست و گرنه چرا در سر گوری که آن نشیند و همی گرید و حال آنکه اندر او جز چوب خشکی که درودگر
تراشیده چیزی نیست قضیب گفت ای خیزران راست بگو که قوت القلوب چگونه شد خیزران گفت که عجوزه را ستیده زبیده بنگ تلخی بخورانید
چون بیهوش شد بصندوق اندرش نهاد و صواب و کافور گفت که بصحرا اش برده در کش کنند کنیزک از آن یکی بپرسید که اکنون قوت القلوب
مرده است یا زنده خیزران گفت خدا داناست و من از ستیده شنیدم که قوت القلوب در نزد بازرگان دمشقی غانم بن ایوب است کنیزکان این گفتگو میکردند

بگفتگوی کنیزکان

و خلیفه سخنان ایشان می‌نیوشید چون کنیزکان حدیث بانجام رسانیدند و خلیفه از چگونگی آگاه شد و دانست که گور را به دروغ ساخته‌اند و قوت القلوب
نزد غانم و چهار ماه است در خانه غانم دمشقی است بس خشمگین گشت در حال برخاسته به دیوان نشست و امرا و دولت حاضر کرد و روی بجعفر برمکی
کرده گفت جمعی با خود بردار و بخانه غانم بازرگان برو و کنیزک من قوت القلوب را بیاور جعفر برمکی فرمان بپذیرفت و شحنه و نگهبان با جمعی
خبردار کرده بیرون رفتند تا بخانه غانم رسیدند غانم در آن ساعت از بازار بخانه رفته بریان آورده با قوت القلوب بخوردند و قوت القلوب نگه کرد
بدان خانه نگریست و گرد بر گرد خانه را پاسبانان گرفته قوت القلوب دانست که خلیفه از قضیت او آگاه گشته کوی را
زرد شده و دلش طپیدن گرفت و مرگ را عیان بدید و با غانم گفت تو خویشتن برهان غانم گفت بدین سان که بخانه گرد آمده‌اند چگونه توانم
گریخت و کجا توانم رفت و اموالی من در خانه است قوت القلوب گفت اگر زر و مال و جان هر دو تلف خواهند شد اکنون تو برخیز و جامه
کهنه بپوش و دیگ گوشت بر سر بنه و طبقهای ترسیده بر دامن بریز و به حیلت بیرون شو و با من کار مدار پس غانم با شارت قوت القلوب
دیگ بر سر نهاده بیرون رفت و خدا این پرده بر روی کار او کشید نجات یافت و خادمان چون بخانه گرد آمدند جعفر از اسب فرود آمد
و بخانه اندر شد قوت القلوب را دید که خویشتن بیارایسته و قوت القلوب برخاسته و عقدهای مرصع و زر بسته و گوهرهای قیمتی بصندوق اندر
نگه کرده بود و چون جعفر برمکی را بدید بر پای خواست و زمین ببوسید و گفت ایها الوزیر بر آنچه که خدا ای حکم کرده بود قلم برفت جعفر با او گفت
با ستیده زبیده خلیفه گرفتن غانم را بمن فرمان داده قوت القلوب گفت او بار بسته بدمشق روان شده و من این صندوق از بهای من نگاه دار و بقصر
خلیفه اش برسان جعفر برمکی صندوق بگذاردن بداد و اموال غانم غارت بردند و قوت القلوب را بر داشته بقصر خلیفه آوردند جعفر ماجری بخلیفه
باز گفت خلیفه فرمان داد که قوت القلوب را بخانه تاریکی بنشانند و پیره زنی را بگمارد که منتظر امر او باشد بگذشت آنگاه خلیفه این بود که غانم بن
او روی بر گردانیده پس کتابی بسلطان محمد بن سلیمان زینبی که نایب دمشق بود بنوشت مضمون این بود که در آن ساعت که نوشته مرا بخوانی غانم بن
ایوب را گرفته بدینجای بفرست چون منشور خلیفه بسلطان محمد رسید آن را بوسید و در اسواق ندا درداد که هر کس غارت بخواهد بخانه غانم
بن ایوب رود مردمان گروه گروه بیامدند مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته و در سر تربت نشسته‌اند و گریان اند ایشان را گرفتند
خانه یغما بردند و هیچکس ندانست که سبب چیست چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند احوال غانم را از ایشان باز پرسید گفتند
یکسال است که از او خبر نیافته‌ایم پس ایشان را از آنجا باز گردانیدند اما مادر و خواهر غانم بدینگونه گذشت اما غانم چون اموال او بغارت بردند
حیران و گریان از شهر بدر شد و تا بهنگام شام راه رفته و گرسنه بشهری رسید و بمسجد اندر بر روی بوریا بنشست و پشت بدیوار مسجد داد
و چنین رنجور و گرسنه بود تا بامداد و هم آنجای بنشست و از گرسنگی بهلاکت نزدیک بود و علی الصباح مردم از بهر نماز صبح بمسجد بیامدند غانم را
دیدند که او فتاده و ضعف گرسنگی بر او غالب آمده ولی آثار بزرگی و سعادتمندی از روی او پدیدار است پیش او ایستادند ای جوان از کجا
می‌آیی و چنین رنجور هستی غانم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگریست و جواب باز نگفت یکی از مردم شهر دانست که او از گرسنگی بدین حال است
برخاست و قرصه نانی پاره عسل بیاورد غانم از آن و عسل بخورد و مردم در پیش او نشسته بودند تا آفتاب بر آمد هر یک بکار خویش رفتند
غانم یکماه بدینسان در آن شهر بمسجد اندر بماند هر روز رنجور و زار و زرد تر شد مردمان شهر او را چنین دیدند و با یکدیگر چنان مصلحت دیدند که او را
به بیمارستان بغداد برند مردم از نزد غانم به مشاورت گرد آمدند و بدیدند که دو زن گدا بسوی ایشان بیامدند همانا آن دو زن
مادر و خواهر غانم بودند چون غانم ایشان را بدید و بشناخت که در بالین او هستند ایشان را بداد و ایشان نیز شب را در نزد او بسر بردند ولی هیچیک او را نشناختند
چون روز بر آمد مردم شتربانی بیاوردند غانم را بر شتر بسته شتربان را گفتند که این بیمار را بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی یابد

و مادر و خواهر غانم نیز میان مردم ایستاده بغانم تفرج همی کردند و او را نمی‌شناختند چون نیک بدیدند با هم گفتند که این جوان بغانم ابن ایوب شبیه است
و غانم بنزد شتربان بوده مادر و خواهرش براحوال او و بجدایی غانم همی گریستند پس شتربان اشتر براند پس از آن خواهر و مادر غانم نیز
ببغداد سفر کرده و بدانجای برسیدند و اما شتربان غانم را بدر بیمارستان رسانیده و در همانجای بگذاشت و خود بازگشت غانم آن شب را بدر
بیمارستان افتاده بود چون روز برآمد مردمان بنظاره غانم گرد آمدند و بر رنجوری و نزاری او دلسوزی همی کردند تا اینکه شیخ سوق بیامد
و مردم را از او دور همی کرد و گفت باید که من با این مسکین بهشت را بخرم و اگر او را به بیمارستان برند در یک روز خواهند کشت
پس غلامان را گفت غانم را بدوش گرفتند و بخانه شیخ سوق بردند منزلی جداگانه بهر او ترتیب داد و فرش خاص بگسترد
و خوابگاهی نکو از برای او بچید و رفت و با زن خود گفت که غانم را پرستاری کن زن شیخ برخواست آب گرم کرد و دست و پا و تن
او را بشست و جامه نو بر او بپوشانید و قدحی شرابش بنوشانید و بگلابش معطر ساخت غانم اندکی بهوش آمد و از قوت القلوب یاد کرد و ...
... بود و همی گریست و اما قوت القلوب چون خلیفه بدو خشم آورد و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب چهل و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون خلیفه بقوت القلوب خشم آورده و در خانه تاریکش جای بداد ...
در آنجا بود تا قضا را روزی خلیفه از آنجا همی گذشت شنید که قوت القلوب اشعار همی خواند چون اشعار بانجام رسانید گفت ای دوست ...
... من چه خوب خصال ... پاکدامن بودی نکویی کردی بر آن کس که بدی ... کرد و از ناموس کسی پاس داشتی که او پرده ترا بدرید
و از پیوندان کسی نگاهداری کردی که او پیوندان ترا اسیر کرد بروزی که پاداش دهنده جز خدا و گواهان جز ملک نیستند داوری تو
و خلیفه با خدا است و انتقام ترا از او خواهد کشید چون خلیفه سخنان قوت القلوب بشنید و از سخنان او دانست که او ستم رسیده است
بقصر خویش بازگشت و قوت القلوب را حاضر آورد قوت القلوب سر بزیر انداخته همی گریست خلیفه گفت ای قوت القلوب ترا دیدم که از من شکایت
داری و مرا ستمکار همی شمری و گمان تو اینست که من بدی کردم با آنکه با من نکویی کرد کیست آنکه پاس ناموس مرا بداشت و من پرده او بدریدم
و کیست آنکه پیوندان مرا نگاه داشت و من پیوندان او را اسیر کرده ام قوت القلوب گفت او غانم بن ایوب است که ...
کرد و با من بخیانت نظر نکرد خلیفه گفت ای قوت القلوب هر آرزو داری بخواه که بجای آورم قوت القلوب گفت که غانم بن ایوب ...
خلیفه چو این بشنید گفت انشاء الله حاضرش آورم و گرامیش دارم قوت القلوب گفت ای خلیفه چون او را حاضر آوری مرا بدو بخش خلیفه گفت ...
بخشم چون بخشش کریمان که عطاشان را باز نستانند قوت القلوب گفت اجازت فرمای که سراغ او بازگیرم شاید خدا او را بمن بازرساند
خلیفه اجازه داد قوت القلوب فرحناک شد از حرمسرا بیرون شد هزار دینار بگرفت نزد شیخ رفت ... و زر بداد ... تصدق غانم بفقرا
و مساکین بداد روز دویم پانزده درهم فرستاد که بغریبان بخشش کنند و هفته دوم نیز هزار دینار برداشته بدر آمد و ببازار گوهریان
برسید و شیخ سوق را بخواست و زر بدو داد و گفت این زر را بغریبان بده شیخ سوق با او گفت ... که در خانه من جوانی بیمار
غریب ... گمان دارم که او ... و مال او بغارت برده اند و یا اینکه از معشوقه اش دور گشته و او را نام غانم ابن ایوب است
چون قوت القلوب این حال از او بشنید رنگش بپرید و دلش طپیدن گرفت و با شیخ گفت یکی را بگو که مرا بخانه تو رساند شیخ سوق کودکی
با او بخانه فرستاد چون قوت القلوب بخانه شیخ رسید و درون خانه شد بزن شیخ سوق سلام کرد زن شیخ او را بشناخت زمین ببوسید
قوت القلوب با او گفت بیماری که در خانه شماست بمن بنمای زن شیخ گفت ای خاتون گمان دارم که این بیمار از بزرگ زادگان باشد
و او در همین خوابگاه است قوت القلوب پیش رفت نیک نظر کرد دید که بغانم ابن ایوب همی ماند ولیکن گونه اش نزار و تنش نحیف است ...

و یقین ندانست که او غانم است ولی قوت القلوب را مهر او بجنبید و گریان شد و گفت غریبان اگر چه در شهر خویش امیر باشند در غربت ...
و مردم ایشان را خوار همی شمرند پس شربت و دارو ترتیب داده ساعتی ببالین او بنشست پس از آن سوار گشته بقصر خویش بازگشت و هر روز
از قصر بیرون شدی و جستجوی غانم کردی قضا را مادر و خواهر غانم نیز بنزد شیخ بیامدند و شیخ ایشان را بنزد قوت القلوب بیاورد و گفت
ای خاتون امروز زن و دختری بشهر اندر آمده اند که از ایشان آثار بزرگی و دولت پدیدار است ولیکن جامه های پشمین پوشیده اند و ...
همیان گدایان از گردن آویخته اند و ... ایشان گریان است من ایشان را بنزد تو بیاورم که پناه ایشان دهی و نگاه ایشان را داری و از رنج
سوال ایشان برهانی و امید دارم که بدین سبب بجنت اندر شوی قوت القلوب گفت ای شیخ مرا مشتاق کردی که مرا بدیشان آرزومند کردی
زود ایشان را بیاور در حال شیخ ایشان را بنزد قوت القلوب حاضر آورد قوت القلوب چون دید که خداوندان حسن و جمال هستند بر ایشان
بگریست و گفت اینها در دولت بزرگ شده اند و آثار بزرگی از جبین ایشان پیداست شیخ گفت ای خاتون دلداری فقرا و مساکین اجرت بزرگ
و ثواب جزیل دارد و خاصه بر این دو تن که چنان می نماید مالهای ایشان بغارت برده و خانه شان را ویران کرده اند مادر و خواهر غانم چون سخن
شیخ بشنیدند گریان شدند و از غانم یاد آوردند ... بگریستند قوت القلوب نیز از گریه ایشان گریان شد پس از آن مادر غانم گفت
که از خدا همی خواهم که مرا بنزد فرزندم غانم بن ایوب برساند قوت القلوب چو این بشنید دانست که او مادر معشوقش غانم بن ایوب است آنگاه
خواهر و مادرش پس چندان بگریست که از خویش برفت چو بهوش آمد روی بدیشان کرد و گفت غمین مباشید که امروز آغاز نیکبختی و انجام غم
و اندوه شماست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهل و دوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت
قوت القلوب بدیشان گفت پس از این غمین مباشید آنگاه با شیخ گفت که ایشان را بخانه خویش برده و زن خود را بگو که ایشان را بگرمابه اندر برده جامه های
نیکو و شایسته بایشان بپوشاند و گرامیشان بدارد و مشتی زر بشیخ سوق بداد روز دیگر قوت القلوب سوار گشته بخانه شیخ سوق رفت و زن
شیخ را سلام گفت زن شیخ بر پای خاست و دست او را ببوسید قوت القلوب مادر و خواهر غانم را دید که زن شیخ بگرمابه برده و جامه نیکو
بدیشان پوشانیده ساعتی با ایشان بحدیث گفت پس از آن از زن شیخ حال بیمار باز پرسید زن شیخ گفت هنوز بحالت نخست است
قوت القلوب با ایشان گفت که برخیزید بیمار را دیدار کنیم مادر و خواهر غانم و زن شیخ سوق با قوت القلوب برخاستند بر غانم بیامدند و در بالین
او بنشستند غانم از ایشان شنید که نام قوت القلوب همی بردند تن نزار ... گشته سر از بالین برداشت و گفت یا قوت القلوب ...
بسوی او دید او را بشناخت و با آواز بلند گفت لبیک یا حبیبی غانم با او گفت نزدیک من آی قوت القلوب گفت که تو غانم بن ایوب
هستی غانم گفت آری غانم بن ایوبم قوت القلوب چو این بشنید بیهوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چو این سخنان بشنیدند فریاد برکشیدند و بیخود
افتادند چون بخود آمدند قوت القلوب گفت منت خدای را که پراکندگی ما را جمع آورد پس نزد غانم بنشست و ماجرای خود و خلیفه را
بیان کرد و گفت من نکوییهای ترا با خلیفه گفته ام و او نیز سخن مرا صدق دانسته و از تو خشنود شده و بسی آرزومند دیدار تست
و مرا بتو بخشیده است غانم از این بشارت شادمان و خرسند شد قوت القلوب گفت هیچیک از جاهای خویشتن بر مخیزید تا من باز گردم
در حال برخاسته بقصر خود رفت و از آن صندوق که در خانه غانم بجا گذاشته بود کیسه ای ... زر گرفته بیاورد و بشیخ سوق داد و گفت
از این زر بهر یکی از ایشان چهار دست جامه حریر و دیبا و دستارچهای موصلی خریداری کن آنگاه قوت القلوب با مادر و خواهر غانم بگرمابه
فرستاد و شربت و شراب آماده کرد چون از گرمابه بدر آمدند جامه ها بپوشیدند و خوردنی بخوردند سه روز قوت القلوب در آنجا بماند
و خوردنیهای مقوی بایشان بخورانید و شرابشان همی نوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت و روانشان قوت گرفت و دوباره ...

بفرستاد چون بیرون آمدند جامهای بیداوانه نو و چند انگشترین بپوشانید و در خانه‌شان بگذاشت و خود بنزد خلیفه رفته زمین ببوسید و
خلیفه را از پدید آوردن غانم و مادر و خواهر او آگاه کرد چون خلیفه آگاه شد جعفر برمکی را با خادمان بآوردن غانم بفرستاد و قوت القلوب
پیش از آنکه جعفر برمکی بنزد غانم برسد بدانجا می‌رفت و با غانم گفت خلیفه ترا نزد خود خواسته است باید با زبان فصیح سخن گویی و از قوی دلی
آنگاه جامه فاخر بر وی بپوشانید و بسی زر بدو داد و گفت اینها از بهر حاجبان و خواجه سرایان خلیفه بذل کن و در این گفتگو بودند که جعفر
برمکی بیامد غانم برخواست و زمین ببوسید جعفر او را برداشته برفتند تا ببارگاه خلیفه برسیدند خلیفه او را حاضر آورد و غانم در پیش خلیفه
سه بار زمین ببوسید و بزبانی فصیح و گفتار خوش نیازمندی آغاز کرد و خلیفه را ثنا گفت و این ابیات برخواند

ایا ملکت تو از این آفتاب راورزی — زبان هر که نیارد دلیس باد الال
بعالم از ملکان مالک الملوک توی — جلالشان همه از تست گاه جود و جلال
ثواب کرد که بیند انکرد هر دو جهان — یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
دگر نه هر دو جهان را کف تو بخشیدی — امید بنده غانم سی بایزد متعال

چون غانم ابیات بانجام رسانید خلیفه را از فصاحت زبان و سلاست بیان غانم در عجب شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب چهل و سیم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب شگفت ماند و با غانم گفت نزدیکتر آی چون نزدیک رفت
خلیفه گفت حدیث بازگوی و ماجرا بیان کن و از خبر خویش مرا آگاه کن غانم ماجرا بی کم و کاست باز گفت خلیفه دانست که او راست میگوید
پس خلعت فاخر بدو داد و گفت ای غانم قوت من بری کن غانم گفت العبد و ما ملکت یده لمولاه خلیفه را این سخن پسند آمد و غانم را از نزدیکان
خویش کرد و قصر جداگانه بهر او بداد و ضیاع و عقار و فرش بر وی حلال فرمود و غانم مادر و خواهر خود را بقصر خویشتن بیاورد و چون خلیفه
شنید که فتنه خواهر غانم بخوبی فتنه روزگار است او را بجویستن خواستگاری کرد غانم گفت او از کنیزکان خلیفه و من نیز از مملوکان پس خلیفه
صد هزار دینار زر بدو داد و قاضی و شهود حاضر آورده کابین ببستند یکروز خلیفه از فتنه و غانم از قوت القلوب تمتع برگرفتند پس از آن خلیفه
فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان آگاه گشته از قضا و قدر نگریزند و کار را بخداوند زمین و زمان بسپارند چون شهرزاد سخن بدینجای رسانید
گفت ای ملک جوان بخت این حکایت عجبتر از حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المکان

این حکایت عجبتر از حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المکان

نیست و آن اینست که در شهر دمشق پیش از خلافت عبدالملک بن مروان پادشاهی بود ملک نعمانش گفتندی ملکی بود بس دلیر و شجاع
و پادشاهان اکاسره و قیاصره را مغلوب کرده و جهان را فرو گرفته بود و ممالک شرق و غرب و هند و سند و چین و یمن و حجاز
و حبشه و جزایر و بحار در زیر حکم داشت و در حضرت سپاه از داد و دهش او خرسند و شادمان بودند و ملک را پسری بود شرکان نام
جنگی شجاع و دلیر که نام آوران را مغلوب کردی و فرزانگی در قران گوی بربودی ملک او را ولیعهد خود کرده بود و چون شرکان بیست ساله شد
تمامت رعیت و سپاه فرمان او بپذیرفتند و ملک سیصد و شصت همسر داشت و بجز از شرکان هیچکدام از ایشان فرزند نزاده بود و هر کدام
از زنان و کنیزکان ملک قصر جداگانه داشتند و ملک هر شب بقصری میخفت و قضا را کنیزی از همسران ملک آبستن شد و آبستنی او بگوش ملک رسید
ملک را فرح بی اندازه روی بداد و تاریخ آبستنی کنیز را بنوشت و بهر روز با او نکویی و احسان میکرد چون شرکان از این واقعه خبردار شد
ملول گردید و این کار بر او ناهموار بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهل و چهارم**

الملک

برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون شرکان بدانست که یکی از کنیزکان پدر آبستن گشته ملول شد و گفت در مملکت من شریکی پیدا شد و طلوع شوم
اتفاق را همه رسید و شرکان را پیوسته بخاطر اندر کشمکش بود که اگر کنیز پسر زاید او را بکشد و اما کنیز از کنیزکان رومی بود و ملک روم او را با هدیه‌ها
گران بها فرستاده بود و آن کنیز صفیه نام داشت و از سایر کنیزکان در خرد و حسن و آداب بیشتر و خوشتر و فزونتر بود و هر شب که ملک
نوبت بخوابگاه آن کنیز رفتی آن کنیز بکر خدمت ملک را بجای آوردی و با ملک میگفت که از خدای آسمان بخواهم پسری بمن دهد که او را بپرورم
و رسوم خدمتگذاری به وی بیاموزم و در ادب و دانش او بسی بکوشم ملک از این سخنان شاد گشتی و در عجب شدی تا اینکه مدت آبستنی
بانجام رسید و بر کرسی زادن نشست و از خدا خواست که زادن بر او آسان گرداند و پسر چهره عطا فرماید خداوند رئوف دعوتش را
اجابت کرد و بسهولت بزاد و قابلگان دیدند که دختریست زهره جبین و آفتاب روی حاضران را آگاه کردند و ملک نعمان خادم گماشته
بود که اگر فرزند نرینه باشد ملک را بشارت برد و مگر او را شرکان نیز گماشته بود که تا ندر آنجا بود چون کاشفان آگاه شدند ملک و شرکان
با خبر گردند مگر او فرحناک شد در آنوقت صفیه با قابله گفت ساعتی بمن مهلت دهید که مرا بشکم اندر چیزی دیگر همی جنبد پس درد زادنش بگرفت
فرزند دیگر بزاد و قابلگان بدو نگریستند و دیدند که پسری است قمر منظر مادرش گفت پسر زاییم و پسر و دختر زاد
مژده این کده و شغف یا ما دهر او است حاضران خرسند شدند و نشاط و شادی کردند و سایر همسران ملک
از شنیدن این خبر ملول و محزون شدند و صفیه را در شکم سپردند پس خبر بملک نعمان برسید خوشنود شد و بر فتاویش بنزد او برخواسته
بقصر صفیه اندر آمد و به پیشانی صفیه بوسه بداد و پسر را نظاره کرد و بوسید و شکر و کنیزکان دف‌ها بزدند و جشنها کردند آنگاه ملک فرمود که پسر را
ضوء المکان و خواهر او را نزهت الزمان نام نهند ملک هر یک را دایه جداگانه و کنیزکان و خادمان بگماشت و از برای ایشان [illegible] و شربت
و سایر چیزها مرتب ساخت و مردم دمشق نیز آگاه شدند که خدای یگانه ملک را دو فرزند عطا فرموده شهر بیاراستند و بنشاط و شادی مشغول
گشتند و امرا و وزرا و نزدیکان حضرت بتهنیت گویی برآمدند ملک ایشانرا خلعت داد و بکرام و انعامشان بیفزود و خاص و عام را بجان
بنگرد تا اینکه چهار سال برایشان بگذشت و ملک در هر دو سه روز از صفیه و فرزندان او بپرسیدی چون سال پنجم برآمد ملک فرمان
داد که بسی مال از زر نقد و سایر چیزها بنزد صفیه بردند و سپارش کرد که در تربیت فرزندانش بکوشد و پیوسته ملک از ایشان تفقد همیکرد
و اما شرکان [illegible] شنیده است که پدرش را خدا فرزند عطا فرموده او را گمان این بود که صفیه جز یک دختر فرزند دیگر نزاده و خود بپادشاهی
جهان و کشورستانی مشغول بود سالها براین بگذشت تا اینکه روزی ملک نعمان نشسته بود حاجبان در آمده زمین ببوسیدند و گفتند
ملک روم خداوند قسطنطنیه رسولان فرستاده و رسولان همی خواهند که در پیش ملک حاضر شوند چشم بر حکم و گوش بر فرمان هستند ملک
اجازت داد رسولان حاضر آمدند ملک به ایشان مهربانی کرد و سبب آمدنشان باز پرسید رسولان زمین ببوسیدند و گفتند ای ملک
جهانگیر ما را ملک افریدون خداوند یونان زمین و شهریار سپاه نصاری فرستاده و او را با سلطان قیصاریه جنگ و جدال اندر میانست
و سبب محاربت اینست که یکی از ملوک عرب را گنجی از گنجهای عهد اسکندر بدست آمده و در آن گنج مال وافر بوده است و از جمله
آن مال سه گوهر پدید است که هیچکدام مانند ندارند و بر آنها بقلم یونان پاره‌ای اسرار نقش گشته که بسی سود در آنهاست و از جمله آن سودها
اینست که اگر یکی از آنها با کودکی باشد آن کودک را المی نرسد و تب نکند و بیمار نشود و چون ملک عرب گنج بگشود و آن گوهر بدست آورد
آنها را با پاره‌ای از مال بهدیت ملک افریدون کرد و چند کشتی بگذاشت و کشتی دیگر سپاه با آنها بگماشت و خود چنان پنداشت که
کس نتواند بدان کشتی متعرض شود خاصه اینکه کشتی در دریایی است که آن دریا در مملکت ملک افریدون است و جایی نیز بر او [illegible]

جز ریختهای ملک فریدون کس نیست پس کشتیها از یک شهر ملک فریدون بیاوردند و از قطاع جزیره که جمعی از سپاه آمده بودند قساریه بتیزرد در میان
ایشان بود کشتیها بتاختند و تمامت آنچه بکشتیها بود ببردند و سپاهی را که بکشتی گماشته بودند کشتند چون ملک فریدون از این خبر آگاه شد
جهان بچشمش سیاه کرد و سپاه بر سر ایشان فرستاد ایشان سپاه ملک بکشتند سپاهی فزونتر و قوی تر از نخست فرستاد و باز سپاه ملک
شکست آمد ملک در خشم شد و سوگند یاد کرد که تمامت سپاه را بجوشنه خود بجای برد و تا قساریه را خراب نکند باز نگردد و از ملک دیگر
ملک نعمان بتر حمتی است که جمعی از سپاه بمعاونت او بفرستی که در میان ملوک نام نیکت مذکور شود و پاره هدایا نیز فرستاده است
اگر آنها بپذیری از تو منت پذیر است پس از آن رسولان زمین ببوسیدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب چهل و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت رسولان ملک عرب هدایای ملک نعمان عرضه داشتند پنجاه کنیز رومی جامه
پوش و پنجاه غلام که قباهای دیبا در بر و کمرهای زرین در کمر داشتند و هر یک را گوشواری حلقه بود زرین و بهر حلقه گوهری آویخته که هزار دینار
ارزش داشت چون ملک هدایا بدید بپذیرفت آنگاه با وزیران مشورت کرد که رسولان را چه جواب گویم وزیری سالخورده که وزیر دندان
نام داشت زمین آستانه ببوسید و گفت ای ملک بهتر از این نیست که بمعاونت ملک افریدون سپاه بیارایی و ملکزاده شرکان را سپهسالار
کنی و ما نیز با ملکزاده برویم و خدمت همی کنیم و این کار بسی سود دارد نخستین منفعت این است که چون سپاه تو دشمن ملک روم مغلوب شود
در همه شهرها این کار بنام تو شهرت کند و دشمنان اندیشناک شوند از جزایر و مغرب زمین تحف و هدایا بهر تو فرستند و سود دیگر آنست
که ملک روم چون پناه آورده است اگر او را پناه دهی در همه جا بجوانمردی معروف شوی چون ملک نعمان سخن وزیر دندان شنید پسندش
افتاد و بوزیر خلعت بداد و گفت ملوک را چون تو وزیری باید پس ملک نعمان پسرش شرکان را بخواست و او را از خواهش رسولان
و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و او را بفرمود که سلاح جنگ فراهم آورد و سفر را آماده شود و با وزیر دندان در هیچ کار مخالفت
نکند و فرمان داد که ده هزار مرد کار از سپاهیان برگزینند شرکان در حال بفرمان پدر بشتافت و ده هزار سوار از جملهٔ سپاه برگزید
و بسی مال حاضر آورد و بسپاه بداد و با ایشان گفت سه روز بشما مهلت دادم ملکزادگان زمین ببوسیدند و از آستانه بیرون شدند و بتهیهٔ
اسباب سفر مشغول گشتند و شرکان نیز بقصر آمد و اسلحهٔ جنگ فراهم آورد و با مطبخ سپاهیان کوه پیکر بیاورد و چون روز چهارم شد ملکزاده
با سپاهیان در خارج شهر نزول کردند و ملک نعمان نیز بهر وداع پسر بخارج شهر بیامد و هفت خزینه بملکزاده بذل نمود و روی بوزیر کرده
ملکزاده شرکان را بتو سپردم پس شرکان گفت که حق است و زیرکنه هیچ فرمان ملک بپذیرفته ملک بشهر باز گشت و شرکان سپاه را
ملاحظه کرد و ده هزار سوار را جز تنبه و تحفه حاضر بودند پس بانگ کوچ برزدند و شیپور بدمیدند و رایات برافراشتند شرکان بر اسب کوه پیکر نشست
و وزیر دندان نیز سوار شد و رسولان پیش افتاده رهبری همی کردند تا شامگاه شد در جایی فرود آمدند و شب را در آنجا بروز آوردند چون روز
برآمد سوار گشتند و راه همی پیمودند و رسولان رهبری همی کردند تا بیست روز راه بسر بردند روز بیست و یکم دو ساعت از شب رفته بمکانی فراخ رسیدند
که درختان و گیاهان بسیار داشت شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند سپاهیان فرود آمدند و خیمه ها زدند و
هر یک در دشت پراکنده شدند و وزیر دندان با رسولان ملک فریدون در میان بیابان نزول کردند و اما ملکزاده شرکان سواره بایستاد تا
همه سپاه فرود آمدند چون آن سرزمین سرحد روم و مملکت دشمن بود ملکزاده خواست که پاسبان بگمارد پس لگام اسب سست کرده
در اطراف موکب همی گشت تا اینکه چاریک شب بگذشت شرکان مانده گشت و خواب بر او چیره شد و در خانه زین خوابش ربود و خود اسب را نیز
نمیتوانست اسب او را رهبر و تا نیمه شب همی اسب برفت بجایی برسید که درختان انبوه داشت و شرکان بیدار نشد تا اینکه اسب سم بر زمین کشید و سم

بر زمین زد

بر زمین زد پس ملکزاده بیدار گشت و خویشتن در میان درختان یافت و ماه را دید که طالع گشته و پرتو آن جهان را فروگرفته چون خویش را
در آنمکان بدید بوحشت اندر شد و حیران بایستاد و راه بسویی نداشت و بر چپ و راست نظر همی کرد که روشنی یا مرغزاری دید و بهشت آیین
و آوازی بلند و صدای خنده بشنید که عقل مردان پیر بود و هوش ایشان ببرد آنگاه شرکان از اسب فرود آمده پیش رفت بکنار نهری رسید
که آب روان داشت و آواز زنی بشنید که بلغت عرب بگفت بحق مسیح هر کس سخنی گوید با او کشتی گیرم و او را بر زمین اندازم چنانکه دوان
با زنار بندم با همه اینها شرکان بسوی آواز همی رفت تا بانتهای مرغزار رسید نظاره کرد در آنجا نهرهای روان و درختان سبز و مرغان
تسبیح بر و بر افشانند که شاعر گوید شعر طیور طارمت گوید در این ملک ستایش تخت برارت گوید در این سالار القاء از زمین کوید بر آورده کج
شاهکان بچمن گوید پراکنده در شاهوار پس شرکان نظر کرد و در آنمکان دیری دید و در پهلوی دیر قلعه دید که سر بآسمان میسود و در میان دیر نهر آب
روان بود که بسوی مرغزار همی آمد و در آنجا ده کرده زن دید شرکان ده ماه روی دوشیزه در برابر او نشسته و خویشتن بزیور آراسته بودند چنانچه
گفته شعر ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند — کآرام جان و مونس دل نور دیده اند — لطف آیتی است در حق ایشان بگیر و باز — پیرایه
که برقد ایشان بریده اند — رضوان مگر سراچه فردوس باز کرد — کین حوریان ز جانب رضوان خزیده اند
چند ارم آهوان تتارند مشک ریز — لیکن بزیر سایه طوبی چریده اند
پس شرکان آن دختران نظر کرد و در میان ایشان دختری دید ماه روی و مشکین موی چنانکه شاعر گوید شعر ماند صنوبر بر قد آن ترک سمن بر
کز سوسن آزاده بود بار صنوبر — آن سوسن آزاده پر از حلقه و زنجیر — و آن حلقه و زنجیر پر از توده عنبر — در دو لب او رشته گوهر بگسسته
تا دیده ام اندر دهنش رشته گوهر پس آن دلارام بکنیزکان گفت نزدیکتر آیید که ماه از نشسته با همه بکشتی بگیرم با ایشان یک یک همی آمدند
و کشتی همی گرفتند پری پیکر بر ایشان چیره گشت و بازوی ایشان بزنار همی بست همه را بازوان ببست آنگاه پیره زنی که در آنجا بود روی بآن دختر
چنین کرد و چون پلنگیان گفت ای روسپی از چیره شدن بدختران شادمانی همی کنی و فخر همی کنی من زنی سالخورده و ناتوان و چهل کرت پهلوانان
با ایشان کشتی گرفته غالب گشته ام اگر زهره تو با من کشتی گرفتن است پیش آی تا برخیزم و سرت را میان دو پای فرو کنم دختر
سیمتن از این سخن بظاهر تبسم نمود و خنده کرد ولی اندرونش پر از خشم شد و بر خواست باد و گفت ای سیدتی ذات الدواهی بحق مسیح سوگند میدهم
که بمزاح سخن گفتی و با من سر کشتی گرفتن داری عجوز گفت براستی سخن گفتم و مزاح نکردم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب چهل و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت پیره زن گفت مزاح نکنم و کشتی همی گیرم دختر گفت اگر توانی که با من کشتی
بگیری برخیز چون عجوز از این سخن در خشم شد و موی بر اندامش بسان خارپشت راست گردید و بآن دلارام گفت ای روسپی با تو کشتی نگیرم مگر
عریان و برهنه پس برخواسته دستارچه حریر بگرفت و جامه خود بکند و دستارچه بمیانش بنهاد و دستارچه بر کمر ببست و بعورت افعی
همی ماند و با مار تیبین دختر گفت تو نیز چنین کن که من کردم و شرکان بر ایشان همی دید و بر هیئت عجیب و منظر قبیح عجوز خنده همی کرد پس آن دختر نیز
برخاسته شلوار بدر آورد و بغراز و ساق مرمری از بلور نرم پدید شد پس با عجوز بیاویختند و شرکان سر بر آسمان داشت و خدای را
بچیره شدن دلارام همی خواند تا اینکه آن پیره جبین دست چپ بمیان دو پای پیره زن اندر آورده و دست راست پشت گردن او را گرفت
و بر هوا بلند کرد و پیره زن دست و پا بیرد و همی خواست که خود را خلاص کند بر پشت بیوفتاد و پاها چنان بلند کرد که موی شرمگاهش و پستانهای
فرجش پدید شد پس از آن دو ضرطه بزد یکی از آنها زمین بکند و دیگری هوا را پر از دود کرد و شرکان بر آن ضرطها بخندید تا بر زمین بیوفتاد
چون برخواست تیغ برکشید و بچپ و راست نظاره همی کرد و بهر کسی هیچ بگمان از پیره زن ضرر نخواهد و جامه او همی پوشاند و میگوید ای سیدتی

ذات الله وای من نخواستم که ترا بزمین چنین اندازم ولی تو دست و پای زدی و خویشتن برافتادی شکر خدا را که آسیبی بر تو نرسید عجوزه
با او سخن نگفت و پاسخش نداد و برخاسته شرمسار همی رفت تا اینکه از دیده پنهان شد و آن کنیزکان همه بازوان بسته بزمین افتاده بودند
و پری پیکر میان ایشان ایستاده بود دلگرا و شرکان با خود گفت رزق را با غضب نتوان خورد و اینکه مرا خواب بربود و آب
مرا بدینجای آورد و سبب این شد که این هنگام کنیزکان دیگر خدمت من ننمایند پس پیاده بخشم شد برانداو و با تیغ برکشیده نزدیک رفت
و تکبیر بگفت چون ماهروی او را دید بر پای خواست و از نهری که در پیش [illegible] بود برجست و بر سوی دیگر بایستاد و بآواز بلند گفت کیستی
که فرخنده روی ما را [illegible] و چنان با شمشیر برکشیده بیامدی که گویا با سپاهی حمله میکنی باز گو که از کجا آمده و بکجا خواهی رفت و سخن
راست بگو که نجات در راستی گویا است و از دروغ بپرهیز که دروغ گویان زیان کاران اند [illegible] که تو راه گم کرده و باین خیام
آمده [illegible] پس [illegible] بدان که تو در سرزمینی هستی که اگر فریاد برآرم چهار هزار مرد دلیر مرا گرد آیند اکنون باز گوی که چه خواهی
اگر راه راست بخواهی بنمایمت و اگر خواهی [illegible] بگو تا [illegible] چون شرکان سخنان او بشنید گفت مردی هستم غریب از [illegible] مسلمین [illegible] هستم
امشب تنها بیرون شدم و از برای غنیمت همی گشتم و بهتر از این کنیزکان غنیمتی نیست همی خواهم که ایشان را گرفته نزد یاران خود برم پری گفت
آگاه باش که این کنیزکان ترا غنیمت نیستند با تو گفتم که راست گوی و از دروغ بپرهیز بگان مسیح سوگند که اگر بسر نرسیدم که دوستان
هلاک شوی هر آینه چنان فریادی کشیدم که سرزمین از سوار و پیاده پر گشت ولی من بغریبان مهربان هستم و آزردن ایشان روا ندارم
هرگاه تو قصد غنیمت داری از اسب فرود آی و بدین خود سوگند یاد کن که دست بسلاح نبری و با من کشتی بگیری اگر تو بر من چیره شوی
مرا بر اسب خویش بنشان و این کنیزکان نیز بگیر که همه غنیمت تو باشند و اگر بر تو غالب آیم آنچه دانم بکنم ولی سوگند یاد کن که من از کشتی [illegible]
و اگر سوگند خوری من بدانسوی نهر گذرم و بنزد تو بیایم ملکزاده شرکان طمع بگرفتن او کرد و با خود گفت او مرا نشناسد که من دلیر
و شجاع انجمنم پس با ماهروی گفت هر چیز که تو اعتماد داری سوگند یاد کنم و اگر تو بر من چیره شوی مرا چندان مال است که خویشتن بخرم و گر
من بر تو غلبه کنم غنیمتی بزرگ بدست آرم کنیزک گفت من در سر این پیمان هستم تو سوگند یاد کن بر کسی که روان در تن [illegible] موخت
شرکان بدانسان سوگند یاد کرد و کنیز سوگند را بپذیرفت و از آنسوی نهر بدینسوی جست و خندان با شرکان همی گفت که دوری
تو بیار دانست و دشوار است تا زود دست بجز یاران شوی همی آن دارم که بامداد شود و دلیران بیایند و ترا [illegible] کنند و تو [illegible]
و را آویختن نتوانی از عهده مردان چگونه برآیی این بگفت روی از شرکان بتافت و اعراض کرد شرکان گفت ای خاتون آیا غریب
و دلشکسته را که [illegible] بر روی آن بهشت چین [illegible] بگذاشت و بخندید و گفت حاجت خود با من بگوی شرکان گفت چگونه بسر زمین تو آمده و خود
نخورم و باز گردم من اکنون از غلامان توام کنیز گفت شجاعان احسان نکنند و از مهمان بگریزند بسم الله برآب [illegible] من ازآنسوی نهر و تو
از این سوی برویم و مهمان من شو شرکان فرحناک شده [illegible] و برآب [illegible] هیچ [illegible] آنسوی نگذارد از این سوی همی رفتند
تا بر [illegible] رسیدند که چوبها را زنجیرهای آهنین بهم پیوسته بودند شرکان ایستاده بر پل نظاره میکرد و دید که کنیزکان که کشتی میگرفتند [illegible]
بسته بود و بدانجای ایستاده اند آنگاه مهرجبین با یکی از ایشان بزبان رومیان گفت که لجام اسب بگیر و بدرون اندرآی پس کنیزک [illegible] شرکان
بدنبال او پل را همی بگذشتند شرکان بوحشت و حیرت اندر بود و با خود همی گفت که کاش وزیر دندان با من بودی و این کنیزکان بدیدی
پس ملکزاده با آن [illegible] گفت من اکنون مهمان توام و با هم صحبت کرده ایم بر تو حق صحبت و حق ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفتم
با مردمی [illegible] یاد و با من بگویی [illegible] و با من بشهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را [illegible] و مرا [illegible] شناسی [illegible] شرکان

بشنید در خشم

بشنید و در خشم شد و گفت بحق مسیح که من ترا خردمند پنداشتم اکنون از فساد رای تو باخبر شدم چگونه از تو پسند آید که این سخنان گویی
و خویشتن بتهمت اندازی و من نیز چگونه این کار بکنم با اینکه میدانم که اگر من نزد ملک نعمان حاضر آیم دیگر خلاص نیابم که او را بقصر اندر [illegible]
من بسیر نماند و اگر چه [illegible] قصر و بر قصر اندر بسری دارد و ملک [illegible] چون او مرا ببیند رها نکند و بعقیدت اسلامیان که در قرآن است
[illegible] شده و ما ملکت ایمانکم از من منع برادرد و تا اینکه گفتی تفرج شجاعان و دلیران کنم این سخن نیز درست نبود بحق مسیح که من
چون اسلامیان بدیدم که بسر زمین روم بیامدند و نظم ایشان از نظام سپاهیان نیافتم بلکه ایشان را گروهی دیدم هر جا که بیکجا گرد آمده اند
و اینکه گفتی مرا بشناسی من با تو نکویی کنم از برای اینکه ترا بزرگ داشتم و با تو مرا بزرگ دانی و قصد من از این احسان تفاخر است و تا
مثل تو کسی با من چنین سخن گوید اگر چه شرکان [illegible] باشد که در این زمان بدلیری طاق است شرکان با خود گفت شاید که آمدن سپاه را
و شمار ایشان آگاه گشته که ده هزار هستند و شاید این را نیز بداند که پدر من مرا بنصرت ملک قسطنطنیه فرستاده پس او را بدین خود سوگند
بداد و با او گفت [illegible] راستی سخن گوی [illegible] گفت بحق دین تو اگر از این نترسم که مردم آگاه شوند که من از دختران روم هستم خود را
بجنگ همی انداختم و با ده هزار تن مبارزت همی کردم و بزرگ ایشان و دیگر دلیران را کشته و سپه سالار ایشان شرکان را با اسیری میبردم
من خویشتن با شجاعت نیستایم لکن اگر شرکان امشب بجای تو بودی و با او کشتی که از این نهر درگذرد جستن نمیتوانست بجهد و بجز [illegible]
نیکرد و [illegible] سوال میکنم که شرکان را ببین و ببینی [illegible] و من در خانه مردان بسیار رفته او را بیرون شوم و او را با اسیری بزنجیر اندازم
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهل و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت
دختر نصرانیه چون این سخنان با شرکان گفت شرکان را غرور جوانی و غیرت و حمیت دلیری بر آن داشت که خویشتن بر او ظاهر کند و بدو خشم
آورد ولی حسن [illegible] و فزونی جمالش شرکان را منع میکرد پس دختر نصرانیه بخرامید و برفت و شرکان آثار او همی رفت تا بدر دیر رسیدند
دختر در بگشود با شرکان به دهلیزی اندر آمدند که قندیلها بدانجا افروخته و مانند آفتاب پرتو افکنده بود و چون دلبر با تنها رسید
کنیزکان دیدند که شمعها بدست ایستاده اند پس کنیزکان پیش افتاده دختر نصرانیه بدنبال و شرکان از پی ایشان همی رفتند تا بدر رسیدند دیدند که [illegible]
مقابل هم گذاشته اند و پرده‌های دیبا بر آنها آویخته اند و زمین را بمرمر خام و مرمر گسترده اند و در میان او حوضی بزرگ است که بیست و چهار
فواره زرین در آن حوض نشانده اند و آب چنان نقره خام از آن فواره‌ها همی ریزد و در صدر او برتختی گذاشته و فرشهای حریر بدانجای گسترده
دختر نصرانیه با شرکان گفت ای سیدی بفراز تخت شو شرکان بفراز تخت برشد و دختر از دیده او پنهان گردید شرکان از خادمان پرسید که خاتون
بکجا رفت گفتند بجایگاه خویش رفت و ما بخدمتگذاری تو ایستاده ایم پس از آن از هر گونه خوردنیها در رسید خوردنی بخورد و دست بشست
و خاطرش بسپاه اسلام مشغول بود و نمیدانست که بر ایشان چگونه گذشت تا بامداد بفکرت و حیرت بود و چشمش نغنود چون روز برآمد
و آفتاب بلند شد [illegible] بیست تن کنیز ماهروی و آن دختر میان ایشان همی آمدند چون نزدیک شدند ملکزاده شرکان از تعجب حسن و جمال
بر پای خواست و دختر [illegible] نظر میکرد و [illegible] شرکان که [illegible] نام کرد شرکان را بشناخت و گفت یا شرکان مکان ما مشرف کردی
و [illegible] دوش ترا چگونه گذشت پس از آن گفت دروغ ملکزادگان را ننگ است خاصه چون تو ملکزاده که از جهان ملک
بهره هستی خود را پوشیده مدار و نسب و حسب پنهان مکن و بجز راستی سخن مگوی که دروغ دشمنی فزاید چون شرکان دید که جای انکار
نماند با او گفت من شرکان بن نعمان هستم پس دختر تبسم برلب آورد و گفت خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمان هستی و میان ما و تو نمک
[illegible] آید و [illegible] دوستی و مودت [illegible] تو [illegible] که هستی بحق مسیح اگر مردم روی زمین آزار ترا خواهند نتوانند مگر اینکه من بمیرم و تو

ابریزان مسیح بن مریم پس در پهلوی شرکان بنشست و ملاعبت آغاز کرد چندانکه شرکان را ترس برفت و دانست که اگر دختر کشتن او خواستی
و وحشتش بیکبارگی برفت پس از آن دختر نصرانیه بزبان رومی با کنیزکی راز سخن گفت کنیزک ساعتی برفت چون باز آمد مدام و طعام حاضر آورد و شرکان
هیچ بخورد با خود گفت شاید که زهری بطعام اندر کرده باشند دختر کنون خاطر شرکان بدانست گفت بحق مسیح که نه چنانست که گمان کرده
اگر من کشتن ترا بخواهم بمن دشوار نیست آنگاه خود بخوردن بنشست و از هر گونه خوردنی بخورد و شرکان نیز همی خورد تا اینکه خوان برچیدند
و دست بشستند دختر برخواست و فرمان داد که نقل و گل و ریحان و قدحهای نقره و زرین و بلورین از هر گونه شراب حاضر آوردند
پس دختر بنشست نخست قدحی بپیمود و خود بخورد و قدحی بشرکان بپیمود و همچو شیفتگان همی پیمود تا اینکه شرکان مست شد و بگریبانش زبان بگشود
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهل و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت دختر و شرکان
می همی نوشیدند تا اینکه نشاء شراب و عشق نصرانیه بشرکان چیره شد پس از آن دختر بکنیزکی گفت یا مرجانه آلت طرب بیاور کنیزک برفت
و عود و چنگ و نای حاضر آورد دختر عود بگرفت و تارهای آن محکم بنواخت و با آواز خوش نغمه همی زد چنانکه کنیزکان یک یک
گوش بشنیدن برسو نهادند و بزبان رومیان ابیاتی چند بخواندند شرکان بطرب آمد و دختر نصرانیه باز نغمه آغاز کرد و گفت ای مسلمان دانستی
که چه گفتم شرکان گفت ندانستم ولی خوبی انگشتهای تو مرا بطرب آورد دختر بخندید و گفت اگر بزبان تازی تغنی کنم چه خواهی کرد شرکان
گفت خردم یکسر از زبان خواهد رفت پس دختر عود برد و این ابیات بخواند بیت طعم التفرق مرة فهل لذلک صبر ثلاث خصال ثلاث
وبین وهجر اهوی بمن سبانی بالحسن والهجر مرة چون ابیات بانجام رسانید شرکان دید که بیهوش افتاده پس از آن بهوش آمد باز
بکشیدن مشغول شدند و لهو و لعب همی کردند تا شامگاه شد و دختر بخوابگاه خود رفت شرکان از کنیزکان باز پرسید که خاتون بکجا رفت
گفتند بخوابگاه خویش برفت چون روز برآمد کنیزکی نزد شرکان بیامد و با او گفت خاتون ترا پیش خود همیخواند پس شرکان برخواست
و برابر کنیزک روان شد چون بمقام خاتون نزدیک شد کنیزکان دف ها بزدند و همی رقص نمودند بدری بزرگ و عاج که مرصع بود و گوهر
رسیدند و بدرون خانه بیامدند خانه بود بس وسیع و در صدر خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق در آنجای گسترده و منظرهای
ایوان بباغی گشوده میشد و در ایوان تمثالهای چندی بود که هوا از درون آنها همیرفت و باندرون آنها حیلتی بکار برده بودند که تو
گمان همیکردی که آنها سخن همیگویند و اما خاتون در صدر ایوان نشسته بود و چون شرکانش نظر افتاد برپای خواسته است او را اکرام کرد و بپهلوی
خویشتنش بنشاند و تفقد و مهربانی کرد و از هر سوی حدیث همی گفتند که دختر پرسید چیزی از اشعار و احوال عشاق آگاه هستی شرکان گفت
آری اشعار شان همیدانم دختر گفت بیتی چند از گفته کثیر و عزه بخوان شرکان این ابیات بخواند **بیت** تا نگار من رخ سنبل بر سمن پرچین
نهاد داغ حسرت بردل صد نگار چین نهاد هر که از رنج من و از ناز او آگاه گشت
نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد چون دختر ابیات بشنید گفت کثیر
بس فصیح بوده و در صفت عزه مبالغه کرده و گفته شعر تا همی جولان زلفش گرد آن شیرین بود عشق زلفش اگر دهر جولان بود تا جنبا بود است
گس ربافتاده مشک زلف او هر شبی با مشک او نشاء بود پس از آن گفت که عزه در نهایت حسن و جمال بوده و گفت ای ملک اگر چیزی از اشعار جمیل
میدانی بخوان شرکان گفت احوال او نیز آگاهم پس این بیت از اشعار او بخواند **شعر** ای جفاکیش من بجان آمد وی کرده مرا قصه بکار آسته جانی بجای
بیاییشتاب آهسته ای جان بجان آمسته چون دختر این بیت بشنید گفت احسنت ای ملکزاده عزه بجمیل چه اراده کرده بود که جمیل این مصراع بگفت
شرکان گفت عزه آنرا اراده میکرد که تو از من اراده میکنی پر برویی از سخن شرکان بخندید پس شراب بخوردند تا شامگاه شد و دختر نصرانیه بخوابگاه

خود برفت شرکان در جهان شکیبید چون روز برآمد بعادت هر روز کنیزکان شرکان را بنزد خاتون بردند خاتون برخواست شرکان را بنزد خود بنشاند
و از احوال شب گذشته باز پرسید و بنج و دلال با او سخن همیگفت که ناگهان مردان و جوانان با تیغهای برکشیده همی آمدند و بزبان تازی همی گفتند
که ای شرکان بپای خویشتن بدام افتاده بهلاک را آماده باش چون شرکان این سخن بشنید با خود گفت شاید این دختر فریبم داده و مرا بدینجا
آورده تا اینکه دلیران سپاهش برسیدند ولی گناه از من است که خود را بهلاکت انداختم پس روی بدختر کرد و همی خواست که بدو خشم آورد و دید که رنگ
آن نازنین زرد شده و برپای خواست و بانگ بایشان زد و گفت که شما کیستید سردار ایشان گفت ایها الملکه آیا نمیشناسی که در نزد تو
کیست دختر گفت نمیشناسم تو بازگو که در نزد من کیست آنمرد گفت اینکه در نزد تست سرخیل دلیران جنگاور شرکان بن ملک عمر نعمان است که
تو ملک حردوب از عجوز عالم سوز ذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجای آمده ملک نیز ما را بفرستاد و اکنون میخواهیم که آن شیر را
بگیریم و بر میان نصرت دهی چون ملکه سخن آنمرد بشنید بدو نگاه کرد و گفت چگونه بی اجازت من بدینجای آمدی آنمرد گفت ای ملکه چون ما
بدر خانه رسیدیم حاجبان منع نکردند ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم ملک بانتظار ما نشسته که شرکان را دست بسته نزد او بریم ملکه
حردوب او را امید میبرد که بجهانگشایی آن دختر که جور نژاد با آنمرد گفت که بیهوده سخن گفتی و ذات الدواهی نیز دروغ گفته بحق مسیح اگر
در نزد من نه شرکان است و نه خادمان او مردیست غریب که روی بما آورده و ما ضیافت خواسته ایم مهمانش کرده ایم
هرگاه من یقین بدانم که او شرکانست باز سزاوار مروت نیست که من او را بشاه دهم که او اکنون بجان من اندر است مرا خوار کنید
و بد عهدی بمیان مردم رسوا کنید تو بنزدیک ملک باز گرد و زمین آستانه او را ببوس و بگو که ذات الدواهی دروغ گفته است
ای اپریزه من با یارای بازگشتن پیش ملک ندارم مگر اینکه شرکان را دست ببندم و بنزد ملکش برم پس اپریزه از خشم شده با او گفت
نزد ملک باز گرد و بر تو ملامتی نخواهد بود آنمرد گفت اگر براستی که شرکان را بیرم مگر خشم زیادت شده و گوینده اش دگرگون گشت
سخن دراز مکن و زبان مگوی که این جوان بسی اعتماد بر خویشتن دارد و میتواند که با صد نفر مبارزت کند اگر تو با او بگویی که شرکان بن نعمان
هستی او نیز خواهد گفت آری شرکان بن نعمانم ولی شما مقاومت با او نتوانید کرد و تا او همه شما را نکشد از شمار روی نخواهد گرداند اگر خواهی
من او را با شمشیر و سپرش حاضر آورم آنمرد گفت اگر من از خشم تو آسوده شوم با دلیران بگویم که او را بگیرند و دست ببندند بنزد ملکش برم
آن زیبا صنم گفت این کار نخواهد شدن که صد تن با یک تن مبارزت کنند شما نیز یک یک با او مبارزت کنید تا بر ملک آشکار شود که کدام
یک از شما دلیرتر و شجاع تر است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهل و نهم** برآمد گفت
ای ملک جوان بخت ملکه اپریزه با سردار سواران ملک حردوب گفت که شما یک یک با او مبارزت کنید که دلیرترین شما ظاهر شود آنمرد گفت
بحق مسیح راست میگویی ولی نخستین مبارزه جز من نخواهد بود ملکه گفت صبر کن تا من او را از حقیقت کار بیاگاهانم اگر او قصد جنگ کند شما
شمارا او را هی نخواهد بود من و کنیزکان من و هر که در این اندر است جانها براو فدیت کنیم پس ملکه اپریزه شرکان را باخبر کرد و شرکان
تبسم کرد و دانست که ملکه قصد مکر نکرده آنگاه خویشتن ملامت کرد و با خود گفت چگونه خود را بهلاکت انداختم پس با ملکه گفت که یک یک مبارزت
کردن بر ایشان ستم است ایشان ده تن ده تن بجدال من بیایند آنگاه برخواست لباس جنگ بپوشید و شمشیر برکشید و بیرون رفت چو
سردار دلیران او را بدید بدو حمله آورد و شرکان نیز بمانند شیر قرین گرفت و شمشیری بر کمر او زد و دو نیمه اش ساخت ملکه چون شجاعت
شرکان بدید رتبت او بنزد ملکه افزون گشت پس ملکه با دلیران گفت که خون سردار بخواهید برادر سردار دلیر نامدار بود و مبارزت را
قدم گذاشت شرکان مهلتش نداد و در حال دو نیمش کرد پس از آن شمشیر زنان با ملک بر دلیران زد که خون ایشان بخواهید اینان

یک یک می آمدند و شرکان ایشان را می کشت تا پنجاه تن بکشت و ملکه نظاره همی کرد پس دلیران را یارای مبارزت نماند همگی یکبار حمله آوردند و
شرکان یلان را سر و سینه و دست همی برید و همه را همی کشت تا آنکه کس بر جای نماند ملکه پیش آمد و شرکان را در آغوش گرفت
و بقصر اندرش برد و گفت ای شرکان از چون تویی دست برندارم اگرچه بسرزنش و میان گرفتار آیم پس خون از تیغ شرکان پاک کرد
و دست ملکزاده ببوسید آنگاه زرهی که خود پوشیده بود بدر آورد و شرکان گفت ای خاتون از بهر چه زره پوشش کشتی و چرا با تیغ برهنه
بایستادی ملکه گفت مرا ایشان بر تو ترسیدم پس ملکه حاجبان را بخواست و گفت چرا فرستادگان ملک بی اجازت من بقصر اندر
آمدند حاجبان گفتند فرستادگان ملک خاصه سردارند و حاجت باجازت نداشتند ملکه گفت شما همه را چنین کردید و همچو استید کردهان
می گشته شود پس با شرکان گفت ایشان را نیز بکشت آنگاه با شرکان گفت که راز پوشیده من بر تو آشکار شد اکنون حدیث خود با تو
بازگویم بدان که من دختر ملک حردوبم و نام من ابریزه است و آن عجوز که ذات الدواهی نام داشت مادر پدر من است و او پدر را
از آمدن تو آگاه ساخته و او ناچار حیلتی در هلاک من کند رای من اینست که به پنجای خانم ولی از تو بیخواهم که با من بگویی کی هستی
که من با تو گردم چون شرکان این بشنید از غایت شادی ذوقش همی طپید و گفت بخدا سوگند که نام ار روان فدای تست کس بتو است
نخواهد یافت و لیکن شنیده ام که تو بدوری پدر شکیبا خواهی بود یا نه ملکه گفت شکیبا شوم شرکان او را سوگند داد و با هم پیمان بستند دیگر
گفت اکنون دلم آرام گرفت ولی خواهش دیگر از تو دارم و آن اینست که تو با سپاه خویش بپدر بازگردی شرکان گفت ای خاتون
پدرم مرا بجنگ پدر تو فرستاده و سبب آن مالی است که گرفته و از جهت آن مال گوهری بوده است گرانبها ملکه گفت چون چنین است
خاطر آسوده دار من سبب دشمنی ملک قسطنطنیه و ملک حردوب را با تو بازگویم و آن اینست که در میان ما عیدی هست که عید دیر
نامند هر سال در آن عید ملوک و دختران بزرگان و بازرگانان جمع آیند و هفت روز بدیر اندر بنشینند و من نیز از جمله ایشان بودم
چون دشمنی در میان پدید شد پدرم هفت سال مرا از میان آن جمع منع کرد اتفاقا سالی دختران ملوک و بندگان در آن عید بدیر
بر آمدند و از جمله ایشان صفیه دختر ملک قسطنطنیه بود و هفت روز در دیر بماندند هشتمین روز بازگشتند صفیه گفت من بقسطنطنیه نخواهم رفت
مگر از راه دریا پس کشتی آماده کردند صفیه با خاصان خویش بکشتی بنشستند و همی رفتند تا آنکه باد مخالف کشتی از راه ببرد و نصارا بدیدند
یک کشتی از نصاری جزیره کافور بوده و پانصد تن از فرنگیان در آن کشتی بودند چون کشتی صفیه پدید شد فرنگیان کشتی را بسوی آن
نزدیک شدند طنابها بکشتی صفیه بستند و بنزدیک کشتی خودشان کشیدند و قصد جزیره کافور کردند ساعتی نرفت که باد مخالف بوزید و
کشتی را بهی آورد تا بساحل ملک ما رسیدند بیرون رفته ایشان را گرفتیم و کشتیم و کنیزکان و اموال را بغارت بردیم و در کشتی یکتن
کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود پس کنیزکان گرفته بنزد پدر بردیم و ما ندانستیم که دختر ملک فریدون در میان آن کنیزکان است پدرم
از کنیزکان برگزید و دیگران را بر حرامی بخشید و از آن ده تن پنج تن با تحفهای قیمتی بپدر تو ملک نعمان فرستاد و ملک نعمان از آن
پنج کنیز صفیه دختر ملک افریدون را از برای خویشتن برگزید و در آغاز امسال ملک افریدون کتابی بپدر من فرستاد و در آن کتاب چنین
نوشته بود که شاید بشما گفت و پدر مرا از ساده بود و سرزنش کرده بود با اینکه شاد و سالت کشتی با ازو ست فرنگیان گرفتند و
از جمله آن چیزها که در کشتی بود دختر من صفیه با شصت تن از کنیزکان بود و هیچکس پیش من نفرستادید و مرا آگاه نکردید من هم از این ننگ
در میان ملوک بدنامی و ننگ از برای من روی داد تو امیدوارم که حکایت دختر خویش فاش کنم پس کار خود تا امسال پوشیده داشتیم
و کس نزد فرنگیان فرستاده سراغ دختر گرفتیم ایشان گفتند که ما از مملکت تو چیزی نبرده ایم و باز ملک افریدون در کتاب نوشته

که اگر شما

که اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شوار ندارید پس دختر مرا نزد من بفرستید هرگاه در این کار
اهمال بورزید و بر من عصیان کنید هر آینه مکافات بکردار شما کنم چون این کتاب بپدر من رسید آنگاه دانست که صفیه دختر ملک
فریدون در میان آن کنیزکان بوده کار براو دشوار شد و از کرده پشیمان گردید و حیران بود که صفیه را از ملک نعمان باز پس نتوان
خواست خاصه این روزها که ملک نعمان را از صفیه اولاد هم رسیده القصه پدرم از آگاهی بر این کیفیت دانست که بلیه بزرگ کاندر است
و چاره هم از هیچ رهگذر ندارد پس جواب کتاب ملک فریدون بنوشت و معذرت خواست و سوگند خورد که ندانسته است
که صفیه در میان آن کنیزکان بوده و این را نیز بنوشت که صفیه را بملک نعمان فرستاده و ملک را از او فرزند هم رسید چون این کتاب
بملک فریدون رسید از غایت خشم بر خواست و بنشست بجوشید و بخروشید و گفت چگونه میشود که دختر من اسیر شود و دست
بگردد و او را بدون مهر و عقد چون کنیزکان ملوک بشمرند پس از آن گفت بحق مسیح و بحق این مسیح که آرام نگیرم و ننشینم تا این ننگ خود
بردارم و کاری بکنم که پس از من در روزنامها گفته شود و پوشیده نخواهد ماند حیلتی کند و کینه ها ساخت تا اینکه رسول بنزد پدرت ملک نعمان
فرستاده و با نعمان دروغ او را از جای برانگیخته و او نیز سپاه آماده کرده ترا با سپاه روان ساخته و ملک فریدون را از این حیلت
قصد آن بوده است که ترا دستگیر کند و سپاه ترا پراکنده و تلف سازد و اما آن سه گوهر قیمتی که پدرت نوشته هیچکدام نیست که گوهر
و بزرگ در نزد صفیه بود و پدر من آنها را از او بگرفت و بمن داد و اکنون آنها نزد من است تو بسوی سپاه خویش بازگرد و پیش
بشهر روم بیا و فرنگیان داخل شوند ایشان را بازگردان که چون بشهر ایشان اندر آیند خلاص نخواهند یافت شرکان چون این سخنان بشنید
دست ملکه ببوسید و گفت منت خدا را که تو سبب نجات من و سپاه من گردیدی ملکه گفت تو هم کنون بازگرد و سپاه بازگردان
و رسولان ملک فریدون را دستگیر کن تا صدق من بر تو ظاهر شود و من نیز سه روز پس از این بنزد تو خواهم بود و با هم بشهر
بغداد اندر شویم چون شرکان قصد بازگشت کرد ملکه گفت عهد فراموش مکن پس از بهر وداع برخواست و گریان شد شرکان را نیز
بوجد و شوق بیفزود و یکدیگر را وداع همیکردند و بیکدیگر بستند و ابیات همیخواندند

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد دامنش
در روی نرسید دامن من بگرفت

پس شرکان از دیر جدا گشته از دیر فرود آمد
و بر اسب نشست و از پس هم بین در گذشته بیابان و دشتان همی رفت چون بهامون فراز رسید سی تن سوار از دور پدید شدند شرکان بر خود
بترسید و تیغ برکشید چون نزدیک شدند شرکان ایشان را بشناخت و ایشان نیز شرکان را بشناختند و از اسب پیاده شدند و پیش
وزیر دندان با ده امیر بودند شرکان سلام کردند وزیر دندان سبب غیبت باز پرسید شرکان همه ماجرای خویش که با ملکه ابریزه در میان
گذشته بود بیان کرد و سپاه را فرمان رحیل داد و آنان رسولان ملک افریدون بنزد ملک فریدون رفته و از آمدن شرکان
آگاهش کرده بودند و ملک نیز سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند و سپاهیان او را بکشند و اسیر کنند پس شرکان با سپاه خود
کوچیده بسیر تفتند تا بیست و پنج روز منازل بسپردند و بپایان مملکت خویشتن رسیدند از برای راحت بدانجای فرود آمدند
مردم ملوک و نواحی جیره و علیق حاضر آوردند تا دو روز در آنجا برآسودند پس از آن کوس رحیل بزدند و سپاهیان بقصد شهر
خویشتن سوار شدند و شرکان با صد تن سوار در آنجا بماند پس از ارتحال سپاه شرکان نیز با آن یکصد تن سوار گشته دو فرسخ از لشکر
دور شدند در میان دو کوه بجنگلی رسیدند و دیدند که از غبار گرد جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست یکصد سوار دلیر که در

جنگ غوطه‌ور بودند پدید آمدند و بانگ بر شرکان و زبرستان‌شاه زدند و گفتند که بآرزوی خود رسیدیم و بر غنیمت دست یافتیم اکنون از اسب
فرود آیید و اسلحه و اسب بما بسپارید تا بجان‌های شما ببخشیم و از کشتن شما درگذریم شرکان چون این سخن بشنید از خشم شد و گونه‌اش سرخ
گردید و گفت ای پسترین نصرانیان آنکه جرئت کرده بسرزمین ما قدم گذاشته‌اید بس نبوده که با ما بدین گونه سخنان همی گویید شمار آنکسان
انگارید که از دست ما خلاص خواهید یافت و بشهرهای خویش بازخواهید گشت پس بانگ بر سواران خود زد و گفت این سگان را از هم
بپاشید و خود تیغ برکشید فرنگیان را حمله آورد و فرنگیان نیز دلیرانه بمقاومت پیش آمدند تا شامگاه دلیران از هر دو طرف
همی رزم همی کشتند چون تاریکی شب جهان بگرفت جدا از هم جدا گشتند شرکان سواران خود جمع آورد و دید کس را جراحتی نیست
بجز چهار نفر که زخم‌های سبک دارند شرکان گفت من همه عمر بقتال اندرم و بسی دلیران دیده‌ام چونین جوان شجاع ندیده بودم سواران
گفتند ای ملکزاده در میان ایشان سواری هست بس شجاع و دلیر ولی هر کدام از ما که مقابل وی شد چشم از او همی پوشید و او را
نمی‌کشت بخدا سوگند که اگر فردا قصد کشتن ما کند یکی از ما جان در نخواهد برد شرکان از این سخن حیران شد و گفت چون فردا شود تا که فردا که بیم
و فرنگیان نیز بر خیل خودشان گرد آمدند و گفتند که ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم سرهنگ ایشان گفت فردا چاره او آن شب بروز
بجای بگاه خود بسر بردند چون روز برآمد ملکزاده شرکان با دلیران بر اسب نشستند و بمبارزت بمیدان قدم نهادند دیدند که فرنگان
صف کشیده ایستاده‌اند شرکان گفت خصمان صف برکشیده ایستاده‌اند شما نیز بمبارزت مبادرت کنید یکی از فرنگیان فریاد کرد و گفت
امروز یک بیک قتال خواهیم کرد پس سواری از سواران شرکان بمبارزت قدم گذاشت و رجز بخواند که
بکارم هر که مالد آستین را چو گرزم من که میرانم بیکچوب سگان حمله در شیران کمین را
از فرنگیان که هنوز خط عارضش ندمیده بود اسب بمیدان راند و زد و خورد همی کردند که فرنگی مبارز شرکان را با نیزه سرنگون کرد و بزودی
بسنان سرش ببرد فرنگیان شادی کردند و مبارز دیگر فرستادند از مسلمانان نیز دیگر بمیدان شتافت ساعتی دو زد و خورد بودند که فرنگی
او را از اسب بینداخت باز آن جوان سرش ببرید و همچنین یک یک از مسلمانان بمبارزت همی رفتند و فرنگیان ایشان را همی کشتند تا
شامگاه شد و تاریکی جهان را فرو گرفت و از مسلمانان در آن روز بیست سوار اسیری برده بودند شرکان چون این بدید کار بر او دشوار شد
و مصیبت بزرگ گردید و سواران خود را جمع آورده بایشان گفت که فردا خود بمیدان شوم و آن فرنگیان را بمبارزت بخواهم
و از او بازپرسم که بدین سرزمین از بهر چه آمده‌اند و او را از جنگ بترسانم اگر صلح کنند صلح کنیم وگرنه جنگ خواهم کرد پس آن شب را
بخسبیدند چون روز برآمد هر دو گروه سوار گشته صف برکشیدند شرکان بمبارزت قدم نهاد و رجز بخواند سردار فرنگیان نیز بمبارزت
شرکان رجزخوان پیش آمد منم که نوبت آوازه صلابت من چو جست هست ز من تا
خاک افتاد به هیچ کار جهان روی برنتافتم که آسمان در
دولت بروی من بگشاد چون رجز بانجام رسانید شرکان با دل پرخشم بر وی حمله کرد و او نیز با شرکان بمقاومت برآمد و بجدال
و حرب مشغول بودند تا آنکه تاریکی جهان فرو گرفت هر دو گروه بجای خویش بازگشتند شرکان با سواران خود گفت که تا امروز چنین دلیر
و شجاعی ندیده بودم ولی او را خصلتی است که از دیگران ندیده‌ام و آن اینست که هرگاه بخصم چیره شود و مجال طعن بیابد نیزه را بگرداند
و با ته نیزه بزند و من ندانستم که کار من با او بکجا خواهد رسید پس شرکان بخفت چون روز برآمد سردار فرنگیان بمیدان بیامد
و شرکان نیز بمبارزت قدم نهاد تا شامگاه بقتال اندر بودند آنگاه بمقر خود بازگشتند و هر یک خصم خود را بنیرو دستان همی ستود و

درپس فرنگیان

و در پس فرنگیان با زبردستان خود گفت که فردا از هم جدا شویم پس شب را بروز آوردند و بامداد هر دو طرف سوار گشته بهمدیگر حمله آوردند
تا نیمه روز جدال همی کردند آنگاه فرنگی حیلتی کرده لجام اسب شرکان بگرفت قضا را در همان حال اسب فرنگی بسکندری خورد و فرنگی بیفتاد
شرکان تیغ برکشید که او را بکشد او بانگ بر شرکان زد و گفت چون زنان مغلوب شوند دلیران را نشاید که با او چنین معاملت کنند شرکان
چون این بشنید او را نیک نظر کرده دید که ملکه ابریزه است پس شمشیر بینداخت و زمین ببوسید و با ملکه گفت چه ترا بر این کار برداشت این
کارزار از بهر چه بود ملکه گفت قصد من امتحان تو بود و خواستم که پایداری تو در معرکه قتال ببینم و این سواران که می‌بینی همه کنیزکان منند
که ترا غالب آمدند و مرا نیز اگر اسب سکندری نخوردی شجاعت و جلادت من بر تو آشکار گشتی شرکان از سخن او تبسم کرده با او گفت
منت خدای را که نعمت امثال من عطا نمود نوری از روزن اقبال بهم افتاد مرا که از او خانه دل شد طرب‌آباد مرا
پس از آن ملکه بانگ بر کنیزکان زد و گفت جنگ ترک کنید و اسیران را آزاد کنید کنیزکان زمین ببوسیدند و فرمان پذیرفتند شرکان
بر حسب فرمان او پس یکی با هم گفتگو همی کردند و تا شش روز همی رفتند آنگاه شرکان با ملکه و کنیزکان گفت که لباس فرنگیان بکنند چون قصد [illegible]
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پنجاهم** برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت شرکان با ایشان گفت که جامه‌های فرنگیان
بکنند و جامه دختران روم در برکنند ایشان نیز بدانسان کردند پس از آن شرکان جمعی از سواران خویش بخواند و فرستاد که ملک نعمان را
از آمدن شرکان و ملکه ابریزه آگاه سازند که مردم شهر و سپاه را باستقبال ما بفرستد فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه در همانجای
فرود آمدند و شب را بروز آوردند هنگام بامداد سوار گشتند و بقصد شهر روان شدند ناگاه وزیر دندان با هزار سوار بفرمان ملک نعمان
باستقبال ملکه و ملکزاده شرکان بیامدند چون نزدیک رسیدند از اسبان فرود آمدند و در پیش ملکزاده زمین ببوسیدند و باز بجای
ملکزاده سوار گشته همی رفتند تا ببغداد برسیدند و داخل قصر ملک نعمان شدند ملکزاده شرکان بپیش پدر رفت و دست او ببوسید
ملک پسر را در آغوش گرفت و ماجرا را بپرسید ملکزاده حدیث خویش از آغاز تا انجام فرو خواند چون ملک نعمان از نکوییهای ملکه ابریزه
آگاه شد رغبت ملکه در نزد او افزون گشت و بدیدار ملکه آرزومند گردید و او را بخواست پس شرکان بپیش ملکه رفت و با او گفت
که ملک ترا همی خواهد ملکه اطاعت را پذیره شد و با شرکان بآستان ملک نعمان رفت ملک بفراز تخت برنشسته بود حاضران را
بیرون کرد و بجز خواجه‌سرایان کس نماند چون ملکه حاضر شد زمین آستان ببوسید و او و بگفتار نغز سخن بگفت ملک از فصاحت او عجب آمد
و به نیکیهای او که با شرکان کرده بود شکر گذارد و تحسین کرد و ملکه را اجازت نشستن داد ملکه بنشست و نقاب از روی چون آفتاب برافکند

بامدادان راست کو نازرخ کج آراستی — از خمار خواب دوشینه چنان برخاستی
بی مشاطه آینه ننهاده‌ای اندر پیش روی — خویشتن را چون عروس جلوه‌گر آراستی

ملک نعمان را از دیدن جمالش خرد از جان برفت و بخود نزدیک خواند و قصر جداگانه از برای او و کنیزکانش مخصوص کرد پس از آن تحفه که بهر کدام
تخصیص کرد ملکه گفت آن ماه در نزد من است آنگاه برخاسته بمنزل خود بازگشت و صندوق بگشود و حقه زرین بدر آورد و سر حقه باز کرده گوهر
نفیسی را بدر آورد و بملک هدیه نمود از پیش ملک بیرون آمد و لیکن ملک را دل با او برفت پس از آن ملک نعمان ملکزاده شرکان را
حاضر آورد و یکی از آن سه گوهر را بدو داد شرکان از دو گوهر دیگر بازپرسید ملک گفت یکی از برای برادرت ضوءالمکان و دیگری
از خواهرت نزهة‌الزمان است چون شرکان شنید که او را برادری است ضوءالمکان نام و چنان میدانست که جز خواهری ندارد پس روی
بپدر کرده گفت ای ملک جهان ترا بجز من نیز پسری هست گفت آری هست و اکنون شش ساله است و با شرکان گفت که نام او ضوءالمکان

برادر زن شاه از وی است و بهره و بیک شکم نزاده ملکزاده شرکان از این خبر تنگدل شد ولی راز خود پوشیده داشت و گوهر بر جای که نشسته بود برخاست
چه در پیرخواست و از غایت خشم ندانست که چه کار باید کرد و حیران بیرون رفت و بقصر ملکه ابریزه در آمد چون ملکه او را دید بر پای خواست
دستگیر کرد و او را و ملک را ثنا گفت و نشست ملکزاده را در پهلوی خویشتن بنشاند ملکه در روی شرکان آثار خشم پدیدار دید سبب آن
باز پرسید ملکزاده سبب باز گفت که دو گوهر از آن سه گوهر به پسر و دختر داده و یکی را بمن نگاه داشته و مرا تا اکنون از ایشان
آگاهی نبود و بر تو نیز میترسم که ملک ترا بخویشتن کابین کند که من از او علامت طمع دیدم ملکه گفت ای ملکزاده پدرت بر من دست
ندارد و من بفرمان او نیستم بی رضای من نتواند مرا کابین کند و اگر مرا بجبر و قهر کابین کند من خویشتن بکشم ولی مرا بیم از آنست که چه پیش شود
که من بدینجای آمده ام و به ملک افریدون متفق گشته با سپاه و لشکران بیایند شرکان گفت ای خاتون چون تو بماندن در اینجا راضی
شوی باکی نیست اگر سپاه روی زمین با ما دشمنی کند هر آینه بر ایشان غالب شویم ملکه گفت هر چه روی دهد نیکو است ولی اگر من
از شما نکویی بینم بدینجای بمانم و گرنه خواهم رفت پس از آن ملکه کنیزکان را گفت خوردنی حاضر آوردند شرکان اندک چیزی خورده
با غم و اندوه بخانه خود رفت و گوهر را با خود ببرد و چون صفیه ملک را بدید بر پای خواست و زمین بوسه داد و ملک بنشست و ضوء المکان
و نزهة الزمان بیامدند ملک ایشان را بوسیده و در کنار گرفت و بیازوی هر یکی یک گوهر ببست ایشان شادمان گشتند نزهة الزمان و مادر بر خندید
صفیه نیز از احسان ملک فرحناک شد و ملک را ثنا گفت پس ملک با صفیه گفت چون تو دختر ملک افریدون هستی چرا با من نگفتی تا ترا
گرامی تر بدارم و برتبت تو بیفزایم صفیه گفت ای ملک از این بیشتر منزلت چه خواهم کرد اکنون احسان و نکویی ملک مرا فرا گرفته و پسر و دختر
از خدا این عطا فرموده ملک را سخنان او عجب آمد و گفتار نغز او را بپسندید پس چون با و قصری و منیزه و سپید تر از برای صفیه و اولاد او
تعیین کرد و خادمان ترتیب داد و دانشمندان و طبیبان آموزگاری ایشان بگماشت و بر وجه متعیر با ایشان چیزی ... نیکی بکنند
ولی بر محبت ملکه ابریزه مشغول بود و شبانه روز با خیال او بسر میبرد و هر شب نزد ملکه رفتی با او صحبت کردی و از هر سوی سخن راندی
و در میان گفتگو بقصد خویش اشارت همیکرد ولی ملکه پاسخ نمیداد و ملکه میگفت ای ملک جهان مرا بمردان حاجتی نیست چون ملک مهلت داد
به دیگر حرص و شوقش بیفزود و وجد و شغفش بزیادت انجامید تا گزیر ماند و وزیر دندان را حاضر آورد و از درد خویشتن آگاه کرد وزیر دندان
گفت چون شب در آید پاره بنگ با خود ببر و پیشتر نزد ملکه شو و او بشراب خوردن بنشین و در انجام کار بنگ را در قدحی کن و با او بده چون
آن قدح در کشد و بخوابگاه خود رود بنگ در وی کار کند و بیهوش گردد و ملک را آنچه برو در پسند او خواهد و پاره بنگ از خزانه آورده
بیل آنرا با خود ببرد همی تا پاسی از شب بگذشت پس آن بنگ در جیب گذاشت چون پاسی از شب برفت نزد ملکه بیامد ملکه بر پای خواست و زمین
بوسه داد و ملک بنشست و ملکه را در پهلوی خویش بنشاند و از هر سوی حدیث همیگفتند تا ملک شراب بخواست سفره شراب بگستردند و قدحها
فرو چیدند و شمعها بیفروختند و نقل و میوه بیاوردند ملک نعمان با او باده همیگسارد و حکایت همیکرد تا اینکه ملک دید که مستی بر ملکه
چیره گشته بنگ را از جیب بدر آورد و در قدحی بیفکند و بدو داد ملکه دید که مستی بر ملکه
نرفته بنگ در وی کار کرد و بیهوش بخفت پس ملک برخاست دید که بر پشت او فتاده و جامهای او از بر بیرون آمده
و در میان رانهای وی نمایان است ملک را طاقت نماند و خود داری نتوانست و در حال بکارش بپرداخت و کنیزکی از کنیزکان ملکه را که مرجانه
نام داشت ببرد و ملکه بفرستاد مرجانه چون نزد ملکه بیامد و دید که ملکه بر پشت او فتاده و خون از ساقهای وی روان بود مرجانه دستمالی
گرفته خون از او پاک کرد و چون بامداد شد مرجانه برخاست و روی او بشست و گلاب آورد و در روی و دهان ملکه را با گلاب بشست

ملکه عطسه بزد و پاره بنگ را قی کرده بخود آمد و با مرجانه گفت که مرا از کار خویشتن بیاگاهان مرجانه گفت که من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون
از ساقهای تو بیرون رفت پس ملکه بدانست که ملک نعمان با او در آمیخته و اندوهگین شد و با کنیزکان گفت هر کس خواهد که بنزد من آید
منعش کنید و بگویید که بیمار و رنجور است پس خبر بملک نعمان رسید که ملکه ابریزه رنجور است ملک همه روزه شربت و دارو و معجون
از برای او میفرستاد و چندی ملکه از همه کس پوشیده و در حجاب اندر بگوشه نشسته بود و ملک را نیز آتش عشق فسرده شد و از ملکه یاد نمیکرد
و در ملکه آثار حمل پدید آمد جهان بر وی تنگ شد کنیزک خود مرجانه را نزد خود خواند و گفت بدان که کس با من ستم نکرده من خود بخویشتن
ستم کرده ام و از پدر و مادر و شهر خویش دور گشته ام و اکنون قوت و قدرت از من برفته راه نتوانم نشست هر گاه من در اینجا بمانم
همه کس مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد و کنیزکان من همه دانسته اند که ملک نعمان بکارت از من ربوده اگر من بخواهم نزد پدر
بگریزم نتوانم رفت مرجانه گفت فرمان ترا است و من خدمت را پذیرفته ام ملکه گفت میخواهم که پنهانی از اینجای بدر شوم و کسی
از کار من آگاه نشود و با نزد پدر شوم که دست شکسته و بال گسسته مرجانه گفت بسیار خوب کاریست پس ملکه آماده سفر شد و راز پوشیده
بداشت تا اینکه ملک بنخجیرگاه رفت و شرکان نیز به سرحدی رفت که چندی در آنجا بماند ملکه با مرجانه گفت که این شب میخواهم بیرون
روم ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیک است اگر چهار و پنج روز در اینجا بمانم در اینجا بزایم و رفتن نتوانم پس ساعتی بفکرت
اندر شد و با مرجانه گفت مردی پیدا کن که با ما بسفر رود و خدمتهای ما را انجام دهد مرجانه گفت ای سیده بخدا سوگند که جز غلامی سیاه غضبان نام
کس نشناسم که او از غلامان ملک نعمان و قصر را او دربان است من اکنون بیرون رفته با او سخن گویم و وعده مال بدهم و با او گویم که اگر
و بهانه هر کس را که خواهی بکابین تو بیاوریم و آن غلام روز پیش با من گفت که او از قطاع طریق بوده است اگر او با ما بیاید برادر خویشتن
برسیم ملکه گفت او را بنزد من حاضر آور تا با او سخن گویم مرجانه برفت و غضبان را با خود بیاورد غضبان زمین ببوسید ملکه چون غضبان را
بدید از او نفرت کرد و دلش از وی برمید ولی چاره با او گفت که ای غضبان میتوانی که در حادثات دهر معین ما شوی و اگر کار خود را بر تو
ظاهر کنم راز من بپوشی غلامک چون ملکه نظر کرد و جمال او بدید مفتون گشت و گفت ای ملکه هر چه گویی سر نپیچم ملکه گفت میخواهم که
در این ساعت دو اسب از اسبان ملک از بهای من و مرجانه آماده کنی و همراه اسب فرو ... و گوهر بگذاری در راه با ملک پدرم
ملک حرمت بر سانی و در آنجا ترا از مال بی نیاز کنم غضبان چو این بشنید فرحناک شد و گفت بجان منت پذیرم پس غلامک برفت
و با خود می گفت که بمراد خود رسیدم اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مال بگیرم چون ساعتی شد باز آمد و سه اسب با خود
بیاورد و یکی پیش ملکه بداشت ملکه بر اسب بنشست ولی آبستنی در رنگ بود و خود داری نمیتوانست و مرجانه نیز با سپی سوار شد و
غلامک نیز با سپی سوار شد شبانه روز اسب همیراندند تا بمیان دو کوه رسیدند که از آنجا تا مملکت ملکه یک روز مسافت بیش نمانده بود پس ملکه را
درد زادن بگرفت و بر اسب نشستن نتوانست با غضبان و مرجانه گفت فرود آیید که مرا هنگام زادن است ایشان از اسب فرود آمدند ملکه را
بر زمین آوردند ولی ملکه از غایت درد از جهان بی خبر بود پس غضبان تیغ برکشید و پیش ملکه بایستاد و گفت ای خاتون مرا از وصل خود کام
ده ملکه چو این بشنید بر او نگاه کرد و گفت من که با ملوک رامی نبودم اکنون کسی از برای من بر جای نمانده بجز این غلامک سیاه چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پنجاه و یکم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون ملکه با غضبان
گفت که جز غلام سیاه کس از برای من نمانده ای غضبان وای بر تو کار من بانجام رسیده که تو با من چنین سخن گویی ای از من ... ی وصال گیری
پس ملکه گریان شد و بگفت ای زاده زنا وای پرورده ... سیاه زادگان آن است که همه مردم برابر یکی هستند چون غلامک سیاه این سخن بشنید

بشنفت و خشم شد و ملکه را با تیغ بشستم کشت غضبین زند و گوهر برداشته بگریخت و ملکه ابریزه کشته بر خاک بیوفتاد و مرجانه پسری را که
زاده بود بکنار گرفته بر ملکه بگریست که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست سپاهی بیکران اندر میان پدید آمدند و آن
سپاه ملک حردوب پدر ملکه ابریزه بودند و سبب آمدنشان این بود که چون ملک حردوب بشنید که دخترش با کنیزکان بعید او رفته
و در پیش ملک نعمان بستند سپاه برداشته بیرون آمد چون بدانجای رسید ملکه ابریزه را دید که بر خاک و خون غلطیده و مرجانه کنیز
او گریان نشسته ملک حردوب خود را از اسب بینداخت و بیخود گشت سواران نیز پیاده شدند و آواز گریه و خروش بلند شد چون
ملک بهوش آمد از مرجانه حدیث باز پرسید مرجانه قصه برو فرو خواند ملک حردوب از شنیدن حکایت گریان شد و جهان بچشمش
تاریک گردید پس فرمان داد ملکه را تابوت کردند و سپاه بازگشتند و تابوت را بقصر اندر آوردند آنگاه ملک بنزد مادرش
ذات الدواهی برفت و از حادثه آگاهش کرد و گفت ملک نعمان بجلیت بکارت دختر من برداشت پس از آن غلامی سیاه او را کشت
بحق مسیح سوگند که ناچار انتقام از ایشان بکشم و ننگ از خویشتن بزدایم وگرنه خود را هلاک سازم پس بگریست و بخروشید آنگاه
ذات الدواهی گفت ای فرزند دختر ترا جز مرجانه دیگری نکشته که مرجانه او را ناخوش میداشت پس از آن ذات الدواهی بپسر
گفت محزون و غمین مباش که بمسیح سوگند که من از ملک نعمان دست بر ندارم تا او و پسران او را بکشم و با او کاری بکنم که در همه شهرها
مذکور شود ولیکن ترا باید که فرمان من بنیوشی و آنچه گویم بجای آوری ملک با مادرش گفت بحق مسیح که سر موئی مخالفت نکنم ذات الدواهی
گفت چند دختر بکر حاضر آور و دانشمندان نیز بیاور و بسیار ایشان بدانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوک
بیاموزند ولی دانشمندان از مسلمانان باید که اخبار عرب و تواریخ خلفا و ملوک اسلام بیاموزند چون دختران بهنر یاد گیرند آنگاه بدشمنان
بهره شویم و انتقام از وی بگیریم از آنکه ملک نعمان بمحبت دختران مفتون او را سیصد و شصت و شش کنیز و هشت یکصد کنیز از خواص کنیزکان
ملکه ابریزه در نزد او هستند چون این دختران دانشمندی یاد گیرند من ایشان را برداشته سفر کنم چون ملک حردوب از ذات الدواهی
این بشنید خرسند شد و در حال کس بهر سوی فرستاد و دانشمندان از شهرهای دور حاضر آورد و جیره و جامه بهر ایشان ترتیب داد و
مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر کرد شب چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
شب پنجاه و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک حردوب بدانشمندان مال بیکران وعده کرد و دختران نیز حاضر آورده بحکیمان سپرد و گفت
که حکمت و ادب و اشعار و تواریخ بدختران بیاموزند و حکیمان فرمان پذیرفتند ملک حردوب را کار بدینجای رسید و اما ملک نعمان
چون از نخجیرگاه بازگشت ملکه ابریزه را بقصر اندر ندید و از هر کس تفتیش کرد چیزی نیافت این کار بر او ناهموار شد و گفت چگونه دختری
از قصر بیرون شد و هیچکس ندانست اگر مرا مملکت بدینگونه باشد سلطنت من سودی ندارد و پس چندی ملک ملول و محزون بود که ناگاه
شرکان نیز از سفر بازگشت ملک نعمان ماجرا را بدو بیان کرد و از رفتن ملکه آگاهی داد شرکان دلتنگ گردید و غصه خورد و شبانروز در
ملکه همی گریست اما ملک نعمان پس از چندی روز ملکه را از خاطر فراموش کرده بفرزندان ضوء المکان و نزهت الزمان پرداخت علما و حکما
بتعلیم ایشان بگماشت شرکان از کردار پدر در خشم شد و برادر و خواهر را رشک برد و بدین سبب رنجور گشت روزی ملک نعمان با شرکان
گفت چون است که نحیف و نزار و گونه‌ات زرد شده ای پسر هر وقت که بینم ترا با اولاد و صغیر نزدیک میشوی و با ایشان نگری
بیکبی مرا رشک آید و بیم از آن دارم که رشک بر من غالب شود و من ایشان را بکشم و تو نیز سبب ایشان مرا بکشی و از این جهت نزار و زرد
همیشوم ولی آرزوی من اینست که شهری بمن واگذاری که من در آنجای بسر برم و عمر گذارم چون ملک نعمان این سخن بشنید دانست که سبب

ملتفتش نیست بدلجوئی او برآمد و گفت ای فرزند هر چه تو بخواهی خواهش را اجابت کنم و در مملکت من بزرگتر از قلعه دمشق جائی
نیست او را بتو دادم پس منشیان بخواست و منشور ایالت دمشق بنوشتند ملک زاده سفر را آماده شد و وزیر دندان را نیز با خود برد
پس پدر را وداع کرده سپهر گفتند تا بدمشق برسیدند مردم دمشق باستقبال پذیره شدند و کوس و نای بزدند و شهر را بیاراستند و
شادی همی کردند تا اینکه شرکان بشهر اندر آمد و در مقر خود جای گرفت و اما ملک نعمان چون پسر را وداع کرد حکیمان و دانشمندان
نزد او بیامدند و گفتند که فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند ملک از این بشارت فرحناک شد و حکیمان را بسی مال عطا داد ضوء المکان را
دید که بزرگ شده و چهارده ساله گشته و بعبادت و دوستداری فقرا و اهل دانش است زن و مرد شهر بغداد او را دوست
میدارند و حال بدینسوال بود تا اینکه در بغداد محمل عراق از برای زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بسته شد ضوء المکان چون
محمل حاجیان بدید آرزو و هندیت الله اکرام کرده به پیش پدر رفت و اجازت سفر مکه خواست ملک نعمان ممانعت کرد و گفت
صبر کن که سال آینده من خود بمکه خواهم رفت ترا نیز ببرم چون دید که این وعده وی بر خواهد کشید بنزد خواهرش نزهت الزمان رفت
و دید که بنماز ایستاده چون نماز ادا کرد ضوء المکان باو گفت که مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی در دل است و از پدر اجازت خواستم جواب
نداد و قصد من اینست که پاره مال برداشته پنهان از همه کس بحج روم نزهت الزمان سوگندش داد که مرا نیز با خویشتن ببر و از فیض زیارت
محروم مگذار ضوء المکان باو گفت چون شب درآید و ظلمت جهان فرو گیرد از اینجا بدرآی و کس را آگاه مکن پس چون نیمه شب شد
نزهت الزمان برخاست و پاره مال برداشت و جامه مردان بپوشید و بدر قصر روان شد دید که برادرش ضوء المکان اشتران
آماده کرده و با انتظار نزهت الزمان ایستاده پس هر دو بشتر سوار گشتند شب سپر گفتند تا بحاجیان رسیدند و در میان محمل عراقی جای گرفتند
و شبانروز سپر گفتند تا اینکه داخل مکه گشتند مناسک حج بجای آوردند و از آنجا بزیارت قبر نبی بیامدند پس از آن حاجیان قصد بازگشت کردند
ضوء المکان بخواهرش گفت که میخواهم بیت المقدس و ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم نزهت الزمان گفت مرا شوق لقا افزون تر است
پس چارپایان کرایه کرده بقدس سیاحان روان شدند ولی نزهت الزمان را آن شب تب گرفت و روزی چند علت یافت پس از آن ضوء المکان نیز
رنجور شد و خواهرش بپرستاری او همی بکوشید تا بیت المقدس برسیدند و بیماری ضوء المکان سخت شد بکاروانسرائی در حجره فرود
آمدند ولی ضوء المکان را رنجوری هر روز افزون میشد و نزهت الزمان بخدمتگزاری مشغول بود و آن مالی که با خویشتن آورده
بودند صرف همی کردند تا اینکه از آن مال چیزی نماند و سخت بی چیز شدند آنگاه از جامه‌های خویش بکاروانسرای داد که بیازار برده بفروشد چون
بفروخت قیمت آنرا بدو داد و او نیز صرف کرد پس از آن چیزی دیگر فروخت و همچنین جامه‌های خویش یک یک همی فروخت تا اینکه هیچ چیز بجای
نماند نزهت الزمان گریان شد و کار بخدا سپرد پس ضوء المکان باو گفت که ای خواهر آثار عافیت در خود همی بینم دلم بگوشت بریان
میل است نزهت الزمان گفت ای برادر من روی گدائی ندارم ولی فردا بخانه یکی از بزرگان رفته خدمت کنم و چیزی از بهر قوت من و تو
بدست آرم ضوء المکان گفت آیا پس از عز شاهی باید بهر چیزی چگونه مرا هموار شود پس هر دو بگریستند و نزهت الزمان گفت ای برادر ما
در این شهر غریبیم کسانیکه بجای ما هیچکس قدم ننهاده و اگر سائلی نتوان مرد مرا جز این کار تدبیری نیست که فردا بیرون رفته خدمتگاری از بهر تو
کنم و از بهر تو قوتی بیاورم تا از مرض شفا یابی و بشهر خویش رویم پس نزهت الزمان ساعتی بگریست پس از آن برخواست و روی خود را با
عبای کهنه که شتربانان را بود و در افتاده بود بپوشید و برادر را در آغوش گرفته سر او و پیشانیش بوسه داد و گریان از پیش برادر
بدر آمد و نمیدانست که بکجا رود و ضوء المکان انتظار خواهر همی کشید تا هنگام شام شد و نزهت الزمان بازگشت و آن شب نیز با انتظار بخفت

ونزد پیرزنان نیابد باو روز با انتظار نشست و صد وری خواهر پریشان شد و سخت گرسنه گردید ناگزیر خود را از حجره بیرون افکند و
خادم سرای را آگاه داد و با او گفت که مرا بیابان ناره جز خادم او را برداشته بجانب ارض افکنده مردم چند پس بر او گرد آمدند و کار
او رحمت آوردند و بگریستند ضوءالمکان از ایشان با شارت نمودن خواست باو نان چند درم دادند و خورد و نه بهر او بگریستند
و بخور را ماندند پس از آن برداشته در رو که گلخن صبر هی بخوابانند و ظرف آب ببالینش گذاشتند چون شب برآمد مردم از او پراکنده
شدند و هر یک بکار خویش برفتند چون نیمه شب شد ضوءالمکان را خواهر بیاد آمد و گریان شد و بر ضعفش بیفزود و بیهوش بیوفتاد
چون بامداد شد بازاریان آن حالت مشاهده کردند سی درم فراهم آوردند با شتربان دادند که او را برداشته به بیمارستان دمشق
برساند که شاید بهبودی یابد مرد جمال چون درهم بستد با خود گفت که این بیمار از مردنش چیزی نمانده چگونه من او را بدمشق
خواهم برد پس او را بجائی پنهان داشت چون شب برآمد بر سر توی گرمابه اش بینداخت و براه خویش برفت چون نزدیک
صبح شد توتاب از برای افروختن تون بیامد ضوءالمکان را دید که بر پشت او فتاده با خود گفت که مردمان بدینجای ازبهر
افگنده اند پس نزدیک شد سر پای او را برو برزد دید که همی جنبید بانگ بر ضوءالمکان زد و گفت شما بدکرداری هستید پاره بنگ خورده
خوابیدن را بهرجائی که باشد می اندازید چون بروی ضوءالمکان نظر کرد و دید که خط بعارضش نداده و خداوند حسن و جمال داشت
که غریب و رنجور و بیمار است مهرش بر او بجنبید و گفت سبحان الله چگونه وبال این کودک بگردن گرفتم پیغمبر فرموده که غریبان را گرامی
باید داشت خاصه که بیمار باشند پس او را برداشته بخانه خویش برد و بزن خود سپرد و گفت خدمتگذاری او بکاشت زن برخاست و [illegible]
بگسترد و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست و روی و پای او را بشست و توتاب ببازار رفته گلاب و شکر بیاورد و شکر
و گلابش بکار بردند و جامه پاکیزه اش بپوشاندند پس نسیم صحت بر او بوزید و بهبودی و عافیت روی باو داد و بر متکا تکیه کرد و توتاب خرم
و شادمان شد و گفت خداوندا بحرمت پاکان سوگند همی دهم که سلامت این جوان را در دست من بگردان چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پنجاه و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت توتاب خدا را بپاکان سوگند
داد که سلامت این جوان را در دست او کن و تا سه روز از ضوءالمکان دور گشت شکر و طرق و گلابش بداد و مهربانی و ملاطفت
همی کرد تا رنگ خونش بعافیت اندر شد و چشم بگشود و چون بنزد او بیامد دید که نشسته و آثار صحت از او پیداست توتاب گفت ای فرزند
چگونه ضوءالمکان گفت بعافیت اندرم توتاب شکر و حمد خدا بجای آورده و ببازار رفته ده مرغ بخرید و بنزد زنش آورده گفت که هر روز
دو تا از این مرغان بکش یکی بهر چاشت و یکی بهر شام با این جوان بخوران پس زن توتاب برخاسته مرغ بکشت و [illegible] همی بپخت
هنگام چاشت بنزد ضوءالمکانش بیاورد و بدو بخورانید و آب گرم کرده دست و رویش بشست پس ضوءالمکان بوساده تکیه کرد
بخفت وقت پسین بیدار شد زن توتاب مرغ دیگر آماده کرد و هنگام چاشت پیش آورد و ضوءالمکان نشسته میخورد که توتاب
بیامد و دید که جوان چیز میخورد و شادان شد و در نزد او نشست و احوال او باز پرسید ضوءالمکان گفت شکر خدا را که بهبودی
بمن بگشت خدا بتو پاداش نیکو دهاد پس توتاب بیرون رفته شربت بنفشه و گلاب بیاورد و بدو بخورانید و توتاب هر روز [illegible]
[illegible] بیک درم شربت بنفشه گرفته و یکی شکر و گلاب بنهاد و پیوسته ملاطفت و مهربانی همی کرد تا یکباره برفت و آثار رنجوری
بر کنار شد و تندرستی روی بداد توتاب و زن او خوشنود و شادمان شدند آنگاه توتاب او را بگرمابه برد و خود بیاورد گرمابه
[illegible] بخرید و پیش ضوءالمکان بردند و ضوءالمکان [illegible] بر سکو نشست و توتاب پای او همی شست استاد گرمابه دید که توتاب پای

ضوءالمکان

ضوءالمکان همیشوید و چرک از او دور همی کند دلاک پیش ضوءالمکان فرستاد و دلاک بیامد و با توتاب گفت که این شخص از دست او اوست
که تو این کار را بکنی پس دلاک سر ضوءالمکان بتراشید و تن او را بشست آنگاه توتاب ضوءالمکان را بخانه باز گردانید و جامه نیکو بروی
بپوشانید و بر فراش او را بنشانید و شکر و گلاب بیاورد و بخورانید زن توتاب مرغ پخته آماده کرده بود پیش او بیاورد و توتاب
لقمه لقمه از گوشت مرغ گرفته بدو همی خورانید چون سیر بخورد زن توتاب آب گرم آورده ضوءالمکان را دست بشست ضوءالمکان
حمد خدا بجای آورد و پس از آن توتاب را سپاس بگذاشت و گفت که خدا ترا سبب زندگانی من کرد توتاب گفت این حکایت
بگوی و حدیث خویشتن با من بگوی که چرا بدین شهر آمده و از کدام شهر هستی من در جبین تو نشان بزرگی و نجابت همی بینم ضوءالمکان
با او گفت تو باز گوی که مرا چگونه دریافتی توتاب گفت من سحرگاه بامداد بر سر تون افتاده دیدم و چگونگی ندانستم پس ترا برگرفتم و در خانه
خود نگاه داشتم حکایت من همین بود ضوءالمکان گفت سبحان الذی یحیی العظام و هی رمیم ای برادر احسانی بجای آوردی زود باشد که
پاداش کردار خود بر بینی پس آنگاه از توتاب باز پرسید که این شهر کدام شهر است توتاب گفت مدینه قدس است ضوءالمکان را غربت
و فرقت نزهت الزمان بخاطر آمد گریان شد و حکایت خود با توتاب بازگفت و این ابیات برخواند آه از این زندگانی ناخوش من
وز دل و خاطر مشوش من سپر غم ز حادثات شده است دل پر تیر سینه پر آتش
من از همه عمر خویشتن نشنیده است بوی راحت دل بلاکش من و بگریستن بیفزود و توتاب
گفت گریان مشو و شکر خدا بجای آر که سلامت یافتی پس ضوءالمکان گفت از اینجا تا دمشق چند روز مسافت است توتاب گفت شش روز
ضوءالمکان گفت توانی که مرا بدانجای برسانی توتاب گفت چگونه ترا تنها روان سازم که تو چون کودکی هستی و هرگاه بخواهی که بدمشق
روی من با تو خواهم آمد و اگر زن من بفرمان رفت او نیز با ما خواهد آمد که در اینجا نزد تو جا نیم زیرا که مرا از تو طاقت جدائی نیست و دوری
تو بر من بس دشوار است پس توتاب با زن خود گفت میل داری که بدمشق شام سفر کنی یا در همین جای نشیمن داشته باشی من این پسر را تا دمشق شام
و باز گردم که او را شوق سفر دمشق در سر است و من بجدائی او شکیبا نتوانم بود و از قطاع طریق بر او همی ترسم زن توتاب گفت
من ترا و شما سفر کنم توتاب گفت زهی موافقت و زهی مرافقت پس توتاب برخواست متاع خانه را آنچه داشت بفروخت چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پنجاه و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت توتاب و زن توتاب
در رفتن با ضوءالمکان بسوی دمشق یکدل شدند و درازگوشی کرایه کرده ضوءالمکان را بر او نشاندند و همی رفتند پس از شش شبانروز داخل شهر
دمشق شدند و هنگام شام بجائی فرود آمدند توتاب ببازار رفته خوردنی بیاورد و خوردنی بخوردند و بخسبیدند پنج روز در آنجای بماندند روز
ششم زن توتاب بیمار شد و هر روز بیماری او سخت تر شد روزی چند نرفت که زن توتاب بمرد و ضوءالمکان از او بسی که دیده بود
اندوهناک شد و او را رحمت تازه گردید و توتاب نیز بمصیبت اندر شد چند روز محزون بودند پس از آن توتاب ضوءالمکان را [illegible]
با او گفت که ای فرزند به از آن نیست که بیرون رفته بدمشق تفرج کنیم شاید که دل ما را انبساطی پدید آید ضوءالمکان گفت آنچه مراد تو باشد
غایت مقصود است پس دست بهم گرفتند و برفتند تا بکنار اصطبل والی دمشق رسیدند دیدند که صندوقها و فرشها و بارهای حریر و دیبا
با شتران بسته اند و جنیبتهای زین کرده و غلامان و مملوکان بدانجای هستند و مردم بسیار بر ایشان گرد آمده اند ضوءالمکان با یکی از خادمان
گفت این شتران و بارها از کیست خادم جواب داد که اینها هدایای امیر دمشق است بسوی ملک نعمان چون ضوءالمکان این بشنید چشمان
پر اشک کرد و این ابیات برخواند روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد کام ما هم از تلخی غم چون

زهر گشت * بانگ نوش باده خواران یاد باد * بسته گشتم در این دام بلا * گوش آنکه گفتارت یاد باد * نیک تو ... جای طیلیم
پیمانه آن هم کسامان یاد باد * چون ابیات بانجام رسانید نوشتاب از گریستن و شعر خواندن او گریان شده و گفت ای فرزند هنوز از بیماری و
رنجوری نرسته از گریستن باز ایست که از بازگشت مرض همی ترسم و نوشتاب ملاطفت و مزاح همیکرد ولی ضوء المکان و هجرت را افسوس میخورد
بغربت خویش و دوری خواهرش نزهة الزمان مشغول بود و سرشک از دیدها همیریخت و ابیات همیخواند * در آمدم ... بخت
آبادی * که بر زمین نشاطش فرح نکرده عبور * خطای من چه خطای زمانه بی پایان * جفای من چه جفای ستاره
نامحصور * حجاب دیده من پرده صباح و مسا * کند گریستن من رشته سنین شهور * ندارم ... نیست ... گشته
و نوشتاب نیز بگریستن ضوء المکان همراهی نموده بیش میگریست و لیکن پیوسته ضوء المکان را دلداری و مهربانی میکرد تا اینکه روزی ...
با ضوء المکان گفت که یاد شهر خود کرده ضوء المکان گفت آری پیش از این طاقت بودن در اینجای ندارم ترا بخدای سپرده خود ...
اندک اندک خواهم رفت تا بشهر خویش برسم نوشتاب گفت دوری تو بر من سخت دشوار است من نیز با تو بیایم و نکوئی تمام کنم و خدمت
بانجام رسانم ضوء المکان فرخناک گشته گفت خدا ترا پاداش نکو دهاد پس نوشتاب بیرون رفته درازگوشی بخرید و توشه آماده کرده
و با ضوء المکان گفت این درازگوش سوار شو و چون خسته شوی از سواری فرود آمده پیاده رو و ضوء المکان گفت خدا مر ترا
کند ترا مکافات و هم تو از نکوئی بر جای نگذاشتی پس صبر کردند تا شب برآمد و ظلمت جهان فرو گرفت توشه را بر درازگوش نهاده روی براه
پیش گرفتند ضوء المکان را کار بدینگونه شد و اما نزهة الزمان خواهر ضوء المکان چون از ضوء المکان جدا گشته و از بیکار ... بیرون
آمد گریان شد و ندانست که بکدام سوی رود خاطرش مشغول ضوء المکان بود و خیال وطن و پیوند ان از دل بدر نمیرفت و بیدار ... غدا
همینالید و ابیات میخواند * مرا و لیت پریشان بدست غم پامال * چنانکه ... واقف از احوال * تنگ ...
چو حلقه میم * خمیده پشت جفا دیده که ... چو دال * تنم ز موی چو موشد ز ... دلم ز غم گردون ... نهان چو خال * مراقب ...
نهایت کنون ... الی پس نزهة الزمان خواهر ضوء المکان میرفت از چپ و راست نگاه میکرد ناگاه شیخی بدوی با پنج تن
عرب برسیدند و نزهة الزمان را دیدند که با خارش چون قرص پاره کند ... سر بهیره و با خود گفت این دختر یس خداوند جمال است
ولی بی چیز همیباید اگر از مردم این شهر یا مردم شهر دیگر باشد من ناگزیرم از آنکه او را بدست آرم پس گام گام براه او رفت تا ...
تنگ برسید بدوی نزهة الزمان را ندا داد و با او گفت ای دختر تو آزادی یا مملوکه نزهة الزمان گریان گریان پاسخ داد که ...
تو رحم سوگند همیدهم که بر حالت من بیفزای بدوی گفت ای دختر مرا شش تن دختر کان بود پنج تن از ایشان بمردند و کوچکترین
ایشان مانده است من خواستم از تو بپرسم که مردم این شهری یا غریب بیکسی تا بنکه ترا بنزد او برم با همدم و مونس او شوی و او بتو مشغول
شود و حزن خواهران فراموش کند و اگر تو کس نداشته باشی ترا فرزندی بگزینیم نزهة الزمان چو این بشنید با خود گفت امید است
که در پیش این شیخ آسوده خاطر شوم پس سر از حیا بزیر افکند و گفت ای عموی من دختری ام ستم غریب و برادری بیمار و رنجور دارم ... او
بخانه فرود ... شب از ورد ... نزد دختر تو بیایم ولی چون شب شود باید بنزد برادرم شوم اگر شرط قبول کنی با تو بیایم و بدان که من عزیز بودم
و لیکن گشته ام من و برادرم از بلاد حجاز آمده ایم ... و دارم ... الشناسد بدوی چون سخن او بشنید با خود گفت بمطلب خود
برسیدم پس با نزهة الزمان گفت که قصد من همین است که تو روز انیس دختر من باشی و شبها بنزد برادر روی و اگر بخواهی
برادرت نیز بخانه من بیاور القصه بدوی نرم نرم سخن میگفت و او را دلخوش همیکرد تا اینکه نزهة الزمان خواهش او بپذیرفت و از ...

بدوی روان شد چون بدوی بیاران خود برسید ایشان بار بر اشتران بسته تو آماده ایستاده بودند و این بدوی قاطع طریق و دزد
حیلت باز بوده و حکایت دروغ میگفته است و قصدش این بوده که بیچاره نزهة الزمان را بدام حیلت ببندد القصه پس بدوی با شتری
نشسته نزهة الزمان را بر عقب خود سوار کرد و اشتر همیراندند تا شب از نیمه بگذشت و نزهة الزمان دانست که بدوی با او حیلت کرده
گریان شده و فریاد کشید چون نزدیک فجر شد از اشتر فرود آمدند بدوی بیش نزهة الزمان بیامد و گفت ای دختر که روستا
این گریه و فریاد از بهر چه بود اگر پس از این گریستن ترک نکنی ترا چندان بزنم که هلاک شوی نزهة الزمان چون سخن او بشنید آرزوی
مرگ کرد و با شیخ بدوی گفت ای پیر خرف و ای شیخ خبیث من بسی از تو ایمن بودم چگونه با من خیانت و مکر کردی بدوی چون
سخن او بشنید گفت ای پستر من شهری این زبان بهم بوده است که با من جواب گوئی پس تازیانه برگرفت و نزهة الزمان را بزد و گفت
اگر خاموش نشوی و گریستن ترک نکنی بخواهمت کشت نزهة الزمان ساعتی نگریست و سخن نگفت پس از آن از بیماری و بیماری او یاد
آمدش نرم نرم همیگریست و روز دیگر نزهة الزمان با بدوی گفت چه حیلت باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی و چه قصد داری بدوی
چون سخن او بشنید در خشم شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و پهلوی او همیزد تا اینکه تنش افگار شد و روانش بکاهید خود را
بر دو پای بدوی انداخته پایش را بوسه همیداد تا بدوی تازیانه بگذاشت و از آزردنش باز ایستاد و ولی دشنامش همیداد و گفت
اگر بار دیگر آواز گریه تو بشنوم زبان ترا ببرم و بفرج تو فرو کنم پس نزهة الزمان ساکت شد و جواب باز نگفت از ضرب تازیانه متالم
و متاثر و در احوال خود و برادر متفکر و متحیر بود که چگونه از عزت بخواری و از نعمت به بیچارگی بیوفتادیم و جز غربت و تنهایی برادر و دشمن
همیگریست و ابیات همیخواند * فتاده سر بکمند هم اسیر پای دربند * چو دست آمد روان بیوفا چو غزال * منم اسیر شده
و کف غم ایام * چو شیوه ای که ... شده و منقلب احوال * نصیب من از ستم چرخ جور شد شب و روز
مصائب از فلک سفله خفته شد مه سال * چون بدوی ابیات بشنید بدو رحمت آورده و دلش برو بسوخت برخواست و اشک از رخسارش
پاک کرد و قرص جوینش بداد و گفت دوست ندارم که هنگام خشم کسی با من جواب گوید تو پس از این با من از این سخنان مگوی من ترا
ببردم که چون من خوب باشد بفروشم او با تو چون من نیکو بیابد کند نزهة الزمان گفت هر آنچه کنی خوبست پس نزهة الزمان را گرسنگی
بطاقت کرد از آن قرص جوین اندکی بجوید چون شب از نیمه بگذشت بدوی بیاران خویش گفت انشاء الله تعالی آماده کردند چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست * چون شب پنجاه و پنجم * برآمد گفت ای ملک جوان بخت بدوی با آنجماعت گفت
اشتران آماده کردند بدوی بر اشتری نشست و نزهة الزمان را با خود سوار کرد و همیرفتند که پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند
و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند ولی نزهة الزمان را از رنج سفر و اندوه و حزن گونه زرد شده بود و همیگریست بدوی
با او گفت اگر از گریستن باز نه ایستی ترا نفروشم مگر به یهودی پس بدوی برخواست و نزهة الزمان را در مکانی که نشسته و خود بیازار
پیش بازرگانان رفت و با ایشان حکایت همیگفت تا اینکه گفت من کنیزکی آورده ام که برادرش بیمار است و در شهر قدس در خانه
اندر که گذاشتمش که شربت و دارو بخورد و قصد من اینست که کنیز را بفروشم ولی از روزی که برادرش بیمار گشته پیوسته گریان است
و دوری برادر بر او دشوار گشته میخواهم که هر کس بدو مشتری بود با او نرمی سخن گوید و با او گوید که برادرت در شهر قدس بیخود
و نزار است و در نزد من بود اکنون او را در خانه گذاشته ام پس هر که آن کنیز چنین بگوید من کنیز را با او ارزان بفروشم آنگاه مردی از بازرگانان
برخواسته و سال کنیز از بدوی باز پرسید بدوی گفت باکره دختر رسیده و خردمند و با ادب دختر زادی است حسن و جمالش ولی از روزی

پیش رفته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پنجاه و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت بازرگان
در نهایت شرمساری پیش رفته در پهلوی نزهت الزمان بنشست و گفت ای خاتون نام تو چیست پاسخ گفت از کدام نام من پرسیدی بازرگان
گفت مگر دو نام داری نزهت الزمان گفت نامی که پیش از این داشتم نزهت الزمان بود و اکنون نام غصة الزمان است بازرگان چو این بشنید
و بدکارش پر از سرشک شد و باو گفت ترا برادر هست رنجور نزهت الزمان گفت آری ولی روزگار میانه من و او جدایی
افکنده و او در بیت المقدس بیمار است بازرگان از گفتار خوش او بحیرت اندر ماند و با خود گفت که بدوی راست گفته
بوده است پس نزهت الزمان را از مملکت پدر و مادر و از بیماری و غربت برادر یاد آمد آب از دیدگان بریخت و این ابیات
برخواند **بیت** زملک خویش بغربت فتاده ام زانسان که نیستم ز جهانگیر دم زمال و منال غریب و طن خود نمیتوانم کرد
بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال ز دهر جور و جفا جو و خاطع کردن زهی تصور باطل زهی خیال محال
بازرگان چون ابیات بشنید گریان شد و دست درآورد که اشک از رخسار نزهت الزمان پاک کند نزهت الزمان روی بپوشید و گفت
بایستی این کار از تو دور است و بدوی ایستاده بود و چون دید که او دست بروی او از بازرگان بپوشید گمان کرد که نزهت الزمان
نمیگذارد که بازرگان روی او ببیند برخواسته با مهار اشتری که در دست داشت نزهت الزمان را همی زد تا اینکه آن مهار
سخت برسید و نزهت الزمان را بزمین بینداخت و ریگی از زمین به پیشانی نزهت الزمان فرو رفت و بشکافت و خون برخسارش
بسر رفت و بیهوش شد بازرگان نیز بر احوال او گریان بود با خود میگفت که این کنیز را اگر چه بخشک او زر باید مرا
که او را از این ستمکر خلاص کنم آنگاه بازرگان بدوی را دشنام میداد چون نزهت الزمان بهوش آمد خون از جبین و رخسار او پاک کرد
و زخم پیشانیش را ببست و سر بر آسمان برداشت و با دل محزون بنالید و این دو بیتی برخواند **بیت** الا ای که دوش گردون دوار
جز رنج می کردن دگر کار نگردی رام با کس ای زمانه نبندی دل بمهر کس هیچ هشیار چون شعر بانجام رسانید روی به بازرگان
کرده باوازی که بدوی نشنید باو گفت که ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از دست این ستمکر رهان اگر شب پیش این بمانم خود را هلاک کنم
[illegible] بازرگان برخاست و با بدوی گفت یا شیخ العرب قصد تو چیست
هر قیمت که خواهی این بفروش بدوی گفت او را بگیر و قیمت من باز ده و گرنه او را همراه برم که در همانجا بماند و با شتران
جمع کردن مشغول شود بازرگان گفت پنجاه هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان بدوی گفت این برأس المال او نخواهد بود
او در نزد من نوزده هزار دینار قرصه جوین خورده بازرگان گفت من با تو یک سخن گویم اگر سخن من نپذیری بوالی دمشق اشارت کنم
که کنیز از تو برایگان بگیرد بدوی گفت سخن باز گوی بازرگان گفت صد هزار دینار ترا میدهم بدوی گفت باین قیمت فروختم بازرگان
بمنزل خود بازگشت و مال بیاورد و بشمرد بدوی چون زرها بگرفت سوار گشت و با خود گفت که بشهر قدس روم و برادرش را
نیز بیاورم و بفروشم بدوی را کار بدینسان گذشت اما بازرگان چون نزهت الزمان را گرفت چیزی از جامه خود بر سر او بیفکند و
او را بمنزل خویش برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پنجاه و هفتم** برآمد گفت
ای ملک جوان بخت چون بازرگان نزهت الزمان را بمنزل خویش برد جامه حریر و خز برو پوشانید و بیازار رفت زیورهای زرین مرصع
از برای او خریده بیاورد و گفت اینها همه از آن تست و از تو هیچ نمیخواهم مگر اینکه ترا نزد سلطان دمشق برم تو او را از قیمت خویش
بیاگاهان و چون ترا بنگرد و بگو بیاکه با تو کرده ام باو بگو و از سلطان بخواه که سپارش مرا بملک نعمان شهریار بغداد بنویسد که بفرمان ملک

که برادرش را بشهر قدس فرستاده و ام از دوری او محزون گشته و اکنون [illegible] بازرگان چو این بشنید با بدوی [illegible]
روان شدند و بازرگان با بدوی گفت ای شیخ عرب بدان که من با تو میروم و کنیزی که تو او را بفضل و ادب و حسن بستودی بخرم و لیکن با تو
شرطی دارم اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز تو میدهم و گرنه هیچ سخنی با هم نزنیم و قیمت نشمارم بدوی گفت ترا چه شرط باشد بازرگان گفت
که اگر این کنیز را نزد سلطان دمشق ملک شرکان بن ملک نعمان ببرم و او کنیز را بپسندد و قیمت گرانش از تو بخرد و تو بیش سود کنی از این
گفت مرا نزد سلطان حاجتی است و آن اینست که به پدر خویش ملک نعمان سپارش نامه بنویسد و مرا باو بسپارد هرگاه کنیز بپسندد و حاجت
من برآورد من قیمت کنیز بدهم و گرنه کنیز را بتو دهم بدوی این شرط بپذیرفت بود و باهم برفتند و بدان مکان که نزهت الزمان در آنجا بود
برسیدند بدوی بدر حجره بایستاد و نزهت الزمان را آواز داد نزهت الزمان جواب نگفت و گریان شد بدوی با بازرگان گفت کنیز این است
تو او را بدانسان که گفتم سخن کم شنو و باو هرگز [illegible] بازرگان بگیرد و آمد نزهت الزمان را دید دختری است قمر منظر و بدیع الجمال
شاعر گفته **بیت** [illegible]
پس بازرگان سلامش کرد [illegible] نزهت الزمان نگاه کرده و دید که مردیست باوقار و خوش روی با خود گفت
گمان دارم که این مرد بخریدن من آمده اگر من از این بدکردار شوم در نزد این ستمکر خواهم ماند و او مرا از ضرب تازیانه هلاک کند و امید آنم دارد
[illegible] جواب بگو که [illegible]
جواب دهم پس بزبان فصیح گفت علیک السلام و رحمة الله و برکاته [illegible] مرا پرسیدی [illegible]
و خاموش شد بازرگان [illegible] از هوش برفت و با بدوی گفت که قیمت این کنیز چند است و این کنیز
بس بزرگ منش است بدوی در خشم شد و گفت کنیز مرا بدمکن و چنین سخنان مگوی او از پستترین مردم است و من او را بتو بفروشم
بازرگان از بدوی چو این سخن بشنید دانست که بدوی کم خرد است و گفت دل خوش دار که با همین عیب که تو گفتی او را میخرم بدوی گفت
قیمت چند خواهی داد بازرگان گفت فرزند را جز پدر کس نام ننهد تو مقصود خویش بیان کن بدوی گفت باید تو سخن بگویی بازرگان با خود
گفت که این مرد سخت کم خرد و بیهوده است این کنیز نخرم و این کنیز هم مرا بفصاحت و حسن گفتار خویش اسیر کرده اگر این عیب از او
[illegible] این کنیز تمام خرید پس روی با بدوی کرد و گفت یا شیخ العرب من دویست دینار بتو میشمارم در خراج سلطان
و سایر چیزها با من باشد بدوی چو این بشنید در خشم شد و بانگ بر بازرگان زد و گفت برخیز و براه خویش رو اگر دویست دینار بیاری
[illegible] و در بهای کنیز را نمیفروشم [illegible] پس بانگ بر نزهت الزمان زد و گفت
[illegible] بازرگان گفت من ترا خردمند میدانستم [illegible]
با تو بگویم بازرگان با خود گفت که این بدوی دیوانه است و قیمت این را نمیداند و در قیمت او هیچ چیز با من نگفت و این کنیز
گوهری است و هرا چندان مال نیست که قیمت او تواند بود ولی من آنچه که خواسته دارم اگر بدوی در بهای او از من بستاند مضایقت
نکنم پس بازرگان روی ببدوی آورد و گفت یا شیخ العرب تنگدل مباش و با تندی سخن مگوی و با من بازگوی که این کنیز جامه و زیور
نیز دارد بدوی گفت این پلید کنیزان را حریر و زیور بچه کار آید سزاوار این پلید جامه است که بخود در پیچد بازرگان گفت
اگر اجازت دهی روی او بگشایم و او را چنانچه رسم مشتریان کنیزکان است بازبینم بدوی گفت خدا ترا نگاه دارد این تو و این کنیز
آشکار و پنهانش بازبین و اگر بخواهی عریانش ببین بازرگان گفت معاذ الله من بجز روی او بجای دیگر ننگرم پس بازرگان شرمگین شرمگین

دو یک از من بستاند چون نزهت الزمان سخنان بازرگان بشنید بخروشید و بگریست بازرگان گفت ای خاتون چون است که نام بغداد آوردی
گریستی مگر ترا کسی بدانجا هست اگر ترا پیوندی با بازرگانان است با من بازگوی که من همه بازرگانان بشناسم پیغام ترا برسانم نزهت الزمان
گفت با بازرگانان نشناسم و لیکن ملک نعمان را بشناسم بازرگان چو این بشنید بخندید و شادمان گشت و با خود گفت بمقصود رسیدم
با بازرگان گفت مگر ترا پیش از این بملک فروخته بودند نزهت الزمان گفت لا والله من با دختر او بزرگ شده ام من بس جای او در دل دارم
و مرا بس عزیز داده و اگر قصد تو اینست که ملک نعمان خواهش تو بجای آورد کاغذ و دوات بیاور که من کتابی باو بنویسم چون ببغداد
روی آن کتاب بملک نعمان برسان و باو بگو که کنیزک تو نزهت الزمان را روزگار بر سر بازارها کشیده و دست بدست بگردید
و اکنون مرا اندر تو بازپرسد بگو که در نزد سلطان دمشق است بازرگان چون فصاحت و گفتار نغز او بدید رغبت او در نزد بازرگان افزون
شد و گفت آیا قرآن یاد گرفته نزهت الزمان گفت آری حکمت و طب نیز دانم و فصول بقراط و جالینوس شرح نوشته ام و تذکره
بر آن خوانده ام و مفردات ابن بیطار مطالعت کرده ام و قانون ابن سینا را براوات دارم و در هندسه سخنان گفته ام و حل
رموز کرده ام و کتب شافعیه دیده ام و حدیث و نحو آموخته و با علما مناظرت داده ام و در علم منطق و بیان و علم شمار و علم جدل
تالیف کرده ام و علم اسطرلاب و دوایر نیک دانسته ام پس بازرگان را گفت کاغذ و دوات بیاور که کتابی بنویسم که او را
از غمها برهاند بازرگان چو این سخنان بشنید عجب آمدش و گفت خوشا بخت آنکه تو اندر قصر او باشی پس بازرگان قلم و قرطاس حاضر آورد
و در پیش نزهت الزمان نهاد پس نزهت الزمان نامه و خامه بدست گرفت و این ابیات بنوشت بیت از خشم روی
دوست مرا خواب و خور نماند بی او قرار و صبرم از این بیشتر نماند از تن یکی خیالم و اندر دو چشم من
الا خیال آن صنم سیمبر نماند روشن همی نه بینم و بیرون از جهان گویا به دیدگان من اندر بصر نماند
چون ابیات بانجام رسانید این کلمات بنوشت من مشغولی علیها الفکر و انحلها السهر فظلمتها لا تجد لها من انوار و لا تعلم اللیل
من النهار و تتقلب علی مراقد البین و تکحل بمراود الارق و لم تزل للنجوم رقیبة و للظلام نقیبة فشرح حالها یطول و لا مساعد
لها غیر العبرات و او این ابیات هم بخواند بیت عروس طبع جوانم مجد ال دار که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال
بروز کرد کسی مهر را مناسب آن شود ز رشک همه ماه چون هلال فلک غلام مطیع تو باد ای سرور
چو مقبل و فرح و شادی و ظفر و بلال پس از آن سرشک از دیدگان بریخت و این دو بیت نیز بنوشت بیت ای از بر من دور
بمانا خبرت نیست کز نوبه چو سیه شدم از ناله چو نالی یکروز بحال من کمی یاد کن ای آنکه ز غم عشق تو رنجش بسالی و در انجام کتاب
نوشت که این از غریب اوطان نزهت الزمانست پس کتاب فرو پیچید و ببازرگانش بداد بازرگان کتاب بگرفت و ببوسید و مضمون
بدانست خرسند و فرحناک شد گفت منزه است خدایی که ترا بیافرید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پنجاه و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون بازرگان از نزهت الزمان کتاب بگرفت بخواند و مضمون بدانست گفت منزه است
خدایی که ترا بیافرید چون نزهت الزمان را بشناخت اکرامش بیکرد تا هنگام شام شد بازرگان خادم بفرستاد خوردنی بیاوردند
بخوردند پس از آن بازرگان بجداگانه جایی بخسبید چون روز برآمد بازرگان بیدار شد و نزهت الزمان را بیدار کرد و بگرمابه اش
فرستاد چون از گرمابه برآمد لباس دیبا و استبرق بهر او بیاورد و گوشوارهای زرین مرصع بلولو و طوق زرین و گردن بند
عنبرین که تا سرانش همی آویخت حاضر آورد پس بازرگان باو گفت که زیور بند او ز زیور همی بیست و بازرگان همی گفت

بزیورها بیارایند مردم خوب بازار تو سیمگین من چنان خوب کند هویدا پس بازرگان از پیش و نزهت الزمان بدنبال همی رفتند تا آنکه بازرگان
نزد ملک شرکان رفت زمین بوسه داد و گفت ای ملک جهان بهر تو هدیتی آورده ام که مانند ندارد و او را صفت نیارم گفت ملک گفت
حاضر آور تا بعیان نه بینم چون دست جهان بگیرد بدر بازرگان بیرون رفت و نزهت الزمان را بیاورد و در پیش روی ملک شرکانش بداشت
چون ملک او را بدید خون برادری بجوشش آمد و مهرش اندر دل او جای گرفت بازرگان گفت با چنین حسن که او راست همه علوم
بداند ملک گفت قیمت او را هر چه داده بستان بازرگان گفت بجان منت دارم و لکن تو منشوری بنویس که کس از من ده یک نستاند
ملک گفت خواهم نوشت ولی تو بازگوی که بچندش خریده ای بازرگان گفت صد هزار دینار قیمت داده ام و صد هزار دینار جامه شاهانه
و زیور بسته ام ملک گفت من افزونتر از اینها بتو خواهم داد پس خازن را بخواست سیصد و بیست هزار دینار ببازرگان بداد
پس چهار قاضی حاضر آورد و ایشان را گواه بگرفت و گفت این کنیزک را آزاد کردم و میخواهم که بزنی بیاورم پس قاضیان آزادی
او بنوشتند پس از آن کابین بستند و ملک بحاضران بسی زر بیفشاند و امر کرد منشوری بر طبق خواهش بازرگان بنویسند پس از آن
خلعت فاخر بداد و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پنجاه و نهم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت چون ملک بازرگان را خلعت فاخر بداد حاضران همگی باز گشتند و بجز قاضیان و بازرگان کس در نزد ملک نماند ملک با قاضیان
گفت همی خواهم که از زبان این کنیزک چیزی از علم و ادب بشنوید تا ببینید که بازرگان در سخن راست بوده است یا نه پس ملک فرمود که پرده
بیاویختند و همه زنان با کنیزکان پشت پرده برآمدند و زنان امرا و وزرا شنیدند که ملک شرکان کنیزی خریده که در حسن و جمال و علم و ادب
مانند ندارد و سیصد و بیست دینار قیمت داده و آزادش کرده و بکابین خود بیاورده و اکنون قاضیان حاضرند همی خواهند که کنیز را دانش
تجربت کنند پس از شوهران اجازت خواستند بقصر ملک بیامدند و بدیدند که نزهت الزمان بنشسته و خادمان و کنیزان بگردش کمر بسته اند
چون نزهت الزمان ایشان را بدید بپا خواست و با جبین گشاده با ایشان ملاقات کرد و دل ایشان بدست آورد و هر یک را در خور
رتبت او جای داد و زنان از حسن و جمال و فضل و ادب او خیره ماندند و با هم گفتند که این کنیز نخواهد بود بلکه این دختری از ملوک است پس
زنان با او گفتند ای خاتون شهر ما را روشن کردی و این مملکت را زینت دادی کنیزکان تو هستیم پس از آن ملک شرکان نزهت الزمان را
خطاب داد و گفت ای دختر که این بازرگان ترا بعلم و ادب مدحت کرده و گفت تو همه علوم نیک دانسته و در علم شمار تصنیف کرده
از هر علم شمه گوش بنه ای کنیزان چون نزهت الزمان سخن ملک شرکان بشنید گفت ایها الملک بابی نخستین در سیاسات و آداب ملکیه
بدان که مقصدهای مردم بدین و دنیا منتهی شود زیرا که بدین دنیا بر نتوان رسیدن و دنیا راه عقبی است و کار دنیا نظم نگیرد مگر باعمال
مردمان و عملهای مردمان چهار گونه است امارت است و تجارت و زراعت و صناعت اما امارت سیاست تام و فراست صائب
باید از آنکه امارت مدار آبادی دنیا و دنیا راه عقبی است زیرا که خداوند صمد دنیا را به بندگان در تحصیل مراد چون توشه را
قرار داده هرکس را سزاوار رتبت که از آن توشه چندان بردارد که او را بجا برساند و تابع نفس و هوا نشود و اگر همه مردم در دنیا
عدل و انصاف پیشه گیرند خصومتها از میان برداشته شود و لیکن مردم همی خواهند که بیکدیگر ستم کنند و تابع هوا و هوس باشند و
از این کار خصومتها برخیزد و سلطان عادل محتاج شوند که داد هر یک از دیگری بگیرد و عدالت بگسترد و کار مردم انتظام پذیرد
اگر نه سیاست ملک در میان باشد زورمندان بر بیچارگان چیره شوند و اردشیر گفته است که دین و مملکت توام هستند دین
چون گنج و ملک پاسبان آن گنج است عقل و شرع هر دو دلالت دارند که مردمان را فرض است که در مملکت سلطانی نصب کنند تا دفع

انگلیون کند و ضعیف را از قوی برهاند و شر اشرار را دافع شود و ایملک بدان که پادشاهی جنس اتفاق عظمان در جهان عظیم پدید شود و پیغمبر علیه السلام فرموده
دو کس است که صلاح ایشان مردم را به صلاح و فلاح و فساد ایشان خلق را موجب فساد است و آن علما و امرا است و پاره از حکما
گفته اند که سه پادشاه هستند یکی ملک دین است و یکی ملک ورعی از عز اجلال است و دیگری ملک هوا و هوس است اما ملک دین
آنست که رعیت خود را به دینداری ترغیب کند و خود با دین تر از ایشان باشد که مردم را پرهیزگاری بود است و او را لازم است که موافق
احکام شریعه خسروان و هوا ... ملک ورعی از عز اجلال آنست که بکار دین و دنیا قیام کند و مردم را به پیروی شرع در پاس مروت
شرع بدارد و خود شمشیر جمع کند و هر کس را که پای بلغزد و از نوشتهای قلم سر بپیچد با دم شمشیر کجهای او راست کند و عدل در میان
مردم بگسترد و اما ملک هوا و هوس دین ندارد و کارش پیروی هوا و هوس است و از خشم پروردگار نترسد او را انجام کار بعلامت
و نهایت سیر او بوادی دوزخ خواهد بود و حکما گفته اند که مردم چهار ... از مردم محتاج است و مردم محتاج بیک تن و اونمرد ... را که
همین است که باید ملک اشفاق مردم بشناسد و اخلاف مردم را بوفاق ... و ... ایشان را بیحسان بنوازد و مظلوم را از ظالم برهد
و ایملک جوان که اردشیر جهان را گرفت و بچهار بخش کرد و هر بخش خاتمی ساخته و نقش بدان خاتم نبشته بود و خاتم نخستین خاتم بحر و شرح
معاملات بود و بر او نیابت نقش کرده و خاتم دویم خاتم خراج بر او عمارت نقش گشته و سیوم خاتم روزی بود و بر آن فرا و ...
نقش شده و چهارم خاتم مظلومان بود و بدو معدلت نبشته بود و این رسم در میان ملوک فرس پایدار بود تا ظهور اسلام آنگاه کسری را بسر جا
بمیان سپاه اندر بود و باو نوشت که سپاه چندان مده که از تو بی نیاز شوند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب شصتم برآمد گفت ایملک جوان بخت کسری به پسر خویش نوشت که سپاه را چندان مال مده که از تو بی نیاز شوند و با ایشان چنان
تنگ مگیر که از تو برنجند و با ایشان میانه روی کن و گفته اند که ... به نزد منصور خلیفه آمد و گفت ایملک چنان کن که پیرو تو باشد منصور از این
سخن بر آشفت ابوالعباس طوسی گفت قصد او ... که دیگری فرصت نیک نماید که ملک ترا ترک کرده پیروی او کند منصور چون این بشنید
خشمش فرو نشست و عمر بن خطاب هر وقت خادم بگرفتی با خادم چهار شرط کردی که اسب سوار نشود و جامه نیکو نپوشد و از غنیمت نخورد و نماز
بوقت بگذارد و گفته اند هیچ مال بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتر از علم پرهیز نیست و هیچ علم بهتر از پرهیزکاری نیست و هیچ قربت ...
نیکو نباشد و هیچ میراث ... ادب و خانه چون توفیق نباشد و تجارت چون عمل صالح و سودی چون ثواب الهی نیست و پرهیزی چون
ایستادن بحد و در سنت و علمی چون اندیشه و ایمانی چون حیا و شرم و چون حلم نیست و علی علیه السلام فرموده که زنهار از زنان بر کنار شوید
و از خوبان ایشان بپرهیزید و با ایشان مشورت مکنید و ... گفته اند که زنان سه گونه اند ...
و دلو و که با شوهر در حادثات زمان یار است و یکی هست که از برای زاییدن است ...
زنجیر گردن هر کس که بخواهد بکند و مردان نیز سه طایفه اند مرد است عاقل که با رای او تدبیر کار کند و مرد دیگر که اگر کاری روی دهد
و طریق آن نداند از خدا و ... عقل مشورت کند و مرد ... سرگردان نه خود داند و نه از دانایان بپرسد و ایملک جوان که ...
... عدل بکار است و از انصاف ناچار و از برای این مثل از قطاع طریق گفته اند که ایشان را با یکدیگر ... اگر در کار خود در بخش
کردن اموالی که ... و انصاف فرو گذارند ... ایشان ... شود القصه بزرگترین اخلاق پسندیده کرم است و علم پس نزهت الزمان ...
... چنان سخنان گفت که حاضران گفتند ... کس ندیده بودیم که در این باب بدین سان سخن گوید ... در غیر این باب نیز سخنی گوید
تا ما را سودی بخشد نزهت الزمان چون سخن ایشان بشنید گفت در باب ادب ... و سیع دار زیرا که مجمع کمالات است ...

کرده است

کرده است که بنی تمیم نزد معاویه بیامدند و احنف بن قیس با ایشان بود و حاجب معاویه از بهر ایشان اجازت خواست معاویه ... احنف با
قیس را گفت ... آن حدیث کنم ... بشنوم احنف نزدیک آمد معاویه پرسید که چه باید کرد احنف گفت موی سر ...
و شارب کوتاه کن و ناخن و موی زیر بغل و قفا را از خود دور گردان و مسواک ترک مکن که هفتاد و دو منفعت دارد و غسل جمعه کفاره
گناهان ایام هفته است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شصت و یکم** برآمد گفت ایملک
جوان بخت احنف بن قیس در جواب سوال معاویه گفت که غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است معاویه بپرسید که رای تو چیست
هر گاه با کسی از قوم خود ملاقات کنی گفت از شرم سر زیر افکنم و بر سلام مبادرت کنم و آنچه را که بمن سود ندارد واگذارم و ...
معاویه گفت رای تو چیست اگر با اشراف قوم ملاقات کنی احنف گفت اگر سخن گویند نیوشم و اگر بر من جولان کنند من جولان نکنم معاویه
گفت رای تو چیست اگر با امرا ملاقات کنی احنف گفت سلام کنم و منتظر اجابت شوم اگر نزدیکم بخواهند نزدیک روم و اگر دور کنند
دور شوم معاویه گفت با زنت چگونه احنف گفت ای خلیفه مرا از جواب این معاف دار معاویه گفت سوگندت میدهم باز گویی احنف
گفت خلق را نیکو کنم و با ایشان مهربانی ... و نفقه فراوانش دهم که زن را از پهلوی چپ آفریده اند معاویه گفت رای تو در جماع
زنان چگونه است گفت با او سخن گویم تا بسر میل بیاید و معانقت کنم تا بطراوتش بیفزاید آنگاه مجامعت کنم اگر نطفه در شکم او قرار گیرد گویم
اللهم اجعله مبارکا و لا تجعله شقیا و صوره احسن صوره پس از آن برخواسته دست را بشویم و وضو گیرم و آب بر تن خود بریزم پس
خدا را شکر گویم معاویه گفت نیکو جواب گفتی حاجت خود از من بخواه احنف گفت حاجت من از تو همین است که از خدا بترسی و در میان
رعیت عدالت کنی پس احنف از مجلس معاویه برخاست و برفت معاویه گفت اگر در عراق جز این مرد نباشد همین
بس خواهد بود پس نزهت الزمان گفت این شمه بود از باب آداب و گفت ای ملک بدان که معیقب بعهد خلافت عمر حاکم بیت المال بود
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شصت و دویم** برآمد گفت ایملک جوان بخت نزهت الزمان
گفت ای ملک جوان که معیقب بعهد خلافت عمر حاکم بیت المال بود اتفاقا روزی پسر عمر را بدید و از بیت المال یکدرم بدو داد معیقب گفتا
پس از آنکه درم را به پسر عمر دادم بخانه خویش رفتم ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد و دیدم که یکدرم بدست گرفته با من گفت ای معیقب
وای بر تو بترسم که بروز قیامت در این یکدرم با امت محمد تخاصم کنی و نیز عمر با ابی موسی شعری بنوشت که چون کتاب من بتو رسد آنچه
مردم را باید داد بده و بقیه پیش من بیاور پس موسی چنان کرد و خراج در عهد زیاد بفرستاد چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد پسر عثمان
بیامد و درمی از آن بگرفت زیاد گریان شد عثمان گفت بهر چه گریان گشتی زیاد گفت من خراج نزد عمر بیاوردم پسر او درمی برداشت
بفرمود عمر از دستش بیرون کردند و اکنون پسر تو یکدرم برداشت و کس درم را از او پس نگرفت ... عثمان گفت کجا خواهی
مثل عمر که را ... زید بن اسلم از پدرش روایت کرده که او گفت با عمر بشب بیرون رفتیم آتشی افروخته دیدیم عمر گفت گمان دارم که قافله
که از آسیب سرما آتش افروخته اند بیا تا نزد ایشان رویم پس رفتیم تا بدانجای رسیدیم دیدیم که زنی است آتش زیر دیگی همی کند و کودکان
با او هستند که گریان و نالان اند عمر با ایشان گفت السلام علیکم یا اصحاب الضوء و گفت یا اصحاب النار و گفت شما را چه میشود و آن زن گفت از سرما رنج
اندریم عمر بپرسید که این کودکان از بهر چه نالان اند آن زن گفت از گرسنگی چنان اند عمر پرسید این دیگ چیست آن زن گفت از برای خاموش
کردن کودکان آن دیگ که گذاشته ام و خداوند عالم روز قیامت احوال ایشان را از عمر بپرسد عمر گفت حال ایشان بعمر پوشیده است زن
گفت چگونه مردم را والی است و از حال ایشان غفلت دارد خداوند ایشان را شدید کند اسلم میگوید که عمر روی با من کرده گفت که با من بیا پس

بیرون آمده بمسجد و بدیدم تا به بیت المقدس رسیدیم عمر یک عدس آورده آورد و ظرفی روغن برداشت گفت اینها را با روغن بریان کن
گفتم خواه سزاوارست که اینها را بر دارم گفت آیا جنابت نیز بار مرا تو خواهی کشید پس خود اینها را بروغن گرفته بر هیزم و آورد و روغن نزد
زن برد و دیدم زن پاره آرد و گرسنه و یک دیک برگرفت و عمر زیر دیک میدمید و دود اندر ریش او همی پیچید تا بکلی پخته شد باز دو روغن نیز اندر دیک
و با زن گفت کودکان بیدار کن کودکان بخوردند و سیر شدند دیگران آورد و روغن در نزد زن که نهشته بر آمدیم عمر با من گفت یا اسلم
من دیدم که کودکان از گرسنگی گریان اند و دوست داشتم که باز نگردم که ایشان بسبب آتش کردن ... چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت نزهت الزمان گفت ای پادشاه جهان
فصل دویم از باب ادب در اخبار صالحان حسن بصری گفت که بنی آدم از دنیا بر نرود مگر اینکه سه چیز را افسوس میخورد یکی نخوردن از
آنچه گرد آورده و یکی نرسیدن آرزوها و یکی توشه نداشتن راهی که بدان راه خواهد رفت از سفیان پرسیدند کسیکه مال اندوخته
باشد زاهد تواند بود سفیان گفت آری وقتی که بلا بدو رسد صبر کند و وقتی که نعمت رسد شکر گذارد و گفته اند چون عبد الله بن شداد را
مرگ در رسید پسر خود محمد را بخواست و با او وصیت کرد که ای پسر شادی مرگ ... و تو از خدا شکرگذار و در جهان پرهیزکاری پیشه کن
و نعمتهای خدا را شکر گذار و پیوسته راست گو باش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیز بهترین توشهاست پس از آن
نزهت الزمان گفت ای پادشاه این حکمتها نیز بشنو که چون خلافت بعمر بن عبد العزیز رسید نزد فرزندان و خاصگیان خود بیامد و آنچه در دست
ایشان بود بستد و در بیت المال بگذاشت ایشان بعمه عمر که فاطمه دختر مروان بود شکایت بردند که فاطمه کس پیش عمر فرستاد که با تو
ملاقات خواهم کرد و شب پیش عمر برفت و او را از استر فرود آورده و با هم بنشستند گفت ای عمه تو بسخن گفتن سزاوارتری پس بگو که
تو حاجت داری باز گوی که مراد تو چیست فاطمه گفت سخن گفتن ترا شاید پس عمر گفت جناب باری محمد علیه السلام را رحمت
عالمیان فرستاد و هرچه خوب بود از برای او بگزید پس از آن محمد را بسوی خود باز خواند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب شصت و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت عمر بن عبد العزیز با فاطمه گفت که خدای تعالی پیغمبر را بسوی
خویش باز خواند و از برای مردم نهری بر جای گذاشت که از آن نهر سیراب شوند چون ابو بکر خلیفه شد نهر را بجای خود گذاشت و نیکوی
خویش جاری کرد و خدا از او خشنود و به بهشت ... پس از آن خلافت بعمر رسید او نیز کارهای نیکو کرد و بسی شقتها کشید چون عثمان خلیفه
شد از آن نهر نهری دیگر جدا کرد و بعد از وی یزید و مروان و ایشان نیز بدینسان همی کردند تا اینکه نوبت بمن افتاده و من همیخواهم که نهر بجای خود
باز گردانم فاطمه گفت اگر حق همین است که تو گفتی مرا سخنی نیست پس نزد فرزندان و پیوندان عمر باز گشت و با ایشان گفت که عمر خشنا...
گفت که مرا مجال سخن گفتن نماند نزهت الزمان گفت ای ملک ازین گونه حکایات بسیارست و از آن جمله اینکه یکی از معتمدین گفته که در خلافت
عمر بن عبد العزیز گوسفند چرانیدم و بسی گرگان با گوسفندان یکجای جمع دیدم گمان کردم که آن گرگان سگان شبانانند و گرگ با گوسفند
تا آن روز ندیده بودم از شبانان پرسیدم که اینهمه سگان بهر چیست شبان گفت اینها گرگان اند نه سگان گفتم آیا گرگان با ایشان گوسفندان
اندر نمیرند و بگوسفندان آسیب نمیرسانند شبان گفت چون سر سلامت باشد تن نیز بسلامت خواهد بود و دیگر روایت کرده اند که روزی
عمر بن عبد العزیز بر منبر خطبه میخواند چون حمد و ثنای خالق بجای آورد با مردم دو سخن گفت گفت ایها الناس درون را خوب کنید
تا بیرون نیز خوب شود پس از آن گفت کار دنیا را نیکو کنید تا کار عقبی نیکو گردد و روزی مسلمه با عمر بن عبد العزیز گفت که اجازت دهی
متکایی از برای تو بسازیم که گاهی بدان تکیه کنی عمر گفت همی ترسم که بروز قیامت تداوت من و بالی افزاید پس از آن فریاد کشید بیهوش

افتاده

افتاد و فاطمه گفت یا مریم یا مزاحم یا غلامان بیمیرد او را بجنبانید پس فاطمه چشمه آب بر او بپاشید و بهوشش آورده دید که فاطمه گریانست گفت
ای فاطمه از بهر چه گریانی فاطمه گفت ترا افتاده دیدم از مردن مرگ تو یاد کردم که بدینسان خواهی او فتاد و ازینجا خواهی شد و بر
گریستم این بود عمر گفت که همین بس است آنگاه عمر خواست برخیزد نتوانست بیوفتاد و فاطمه او را در آغوش گرفت و بر احوال او
گریست پس نزهت الزمان تتمه فصل را در حضور ملک شرکان و قاضیان و بازرگانان همی گفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت نزهت الزمان تتمه فصل دویم را همی گفت
تا اینکه گفت اتفاقا عمر بن عبد العزیز بحاجیان بیت الله کتابی نوشت و آن این بود که بعد خدا را در شهر اکرام و در بلد اکرام و در روز
حج اکبر گواه میگیرم که من دشمن آن کسم که بشما ستم کند و از من ظلم کس را اجازت نیست زیرا که ستم رسیدگان داد از من خواهند
پرسید و آگاه باشید که هر عاملی از عاملان من از حق عدول کند و مخالف کتاب و سنت بکار آورد شما را طاعت او نشاید تا اینکه بسوی حق باز
گردد و پاره از ثقات گفته اند که پیش عمر بن عبد العزیز رفتم و در پیش روی او دوازده درم دیدم گفت آنها را برداشته به بیت المال برسانم
گفتم ای خلیفه تو فرزندان خود را بی چیز و محتاج کردی چیزی بایشان بده پس مرا نزدیک خود خواند و گفت اینکه میگویی که چیزی بفرزندان
و عیال خود ده سخن نیکو نیست زیرا که خدای تعالی بر اولاد من و بر محتاجان ایشان کفیل و روزی دهنده است آیا کسی است که بجز پرهیزگار
شود و خدا بروزی او وسعتی دهد و آیا کسی هست که از گناهان دوری کند و خدا کارهای دشوار او را آسان کند پس فرزندان و پیوندان
خود حاضر آورد و دوازده تن مرد بودند چون ایشان را بدید چشمانش پر از اشک شد و با ایشان گفت که پدر شما در میان دو چیز است یا اینکه
شما مالدار شوید و پدر شما بدوزخ اندر باشد و یا شما بی چیز شوید و پدر شما به بهشت رود و در بهشت بودن پدر شما بهتر است از آنکه شما مالدار
شوید برخیزید بروید که شما را بخدا سپردم و خالد بن صفوان روایت کرده که با یوسف بن عمر نزد هشام بن عبد الملک رفتیم و او با پیوندان
و خادمان خود بیرون رفته و در جایی خیمه زده فرود آمده بود و چون مردم بمجلس او حاضر آمدند خود در گوشه بساط بنشست و در هشام نگریستم
گفتم ایها الخلیفه خدا نعمتش را بر تو تمام کند و شادی ترا پاینده نماید ای خلیفه من سخنی بهتر از حدیث ملوک گذشته نیافتم که با تو بگویم
این سخن بشنید از تکیه برخواست و راست بنشست و گفت یا ابن صفوان بگو آنچه داری صفوان گفت ایها الخلیفه ملکی پیش از تو سالی در گذشته
بدین سرزمین بیامد و با حاضران مجلس خود گفت بزرگی و حشمت مرا کس دیده و بهیچکس عطا شده است مثل آنچه بمن عطا شده است و در میان
حاضران مردی بود راه جو و پیرو حق و یار مردان خدا با ملک گفت که از کاری بزرگ پرسیدی اگر اجازت دهی جواب گویم ملک
اجازت داد او گفت ای ملک این دولت و حشمت که تراست لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت ملک گفت بزوال اندر است آن مرد
گفت پس چگونه از چیزی پرسیدی که اندک نزد تو پاید و خواهد بود و حساب او با تو طول خواهد کشید ملک گفت پس گریزگاه کجاست
و مقصود کدام است آن مرد گفت صلاح در اینست که یا در مملکت خویش باشی و طاعت خدا را بجای آوری و یا اینکه جامه کهن بپوشی و عبادت
پروردگار کنی تا اجل ترا فرا گیرد پس مرد از حضور ملک برخواست که بیرون رود ملک گفت چون بامداد شود نزد تو آیم خالد بن صفوان گفت
چون بامداد شد آن مرد هشام را در بکوفت چون نزد هشام رفت دید که از اثر پند آن مرد تاج سلطنت بزمین گذاشته سفر را آماده گشته پس
هشام چندان بگریست که زنخ او تر شد فرمان داد که اسباب سلطنت از او دور کنند و خود بگوشه قصر نشست خادمان نزد صفوان آمدند
و گفتند ای صفوان این چه کار بود که کردی و عیش را بر خلیفه تلخ ساختی پس از آن نزهت الزمان با ملک شرکان گفت در این باب بسی
پندهاست که همه آنها را در این مجلس نیارم گفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و ششم

گفت ای ملک جوان بخت نزهت الزمان با ملک شرکان گفت در این باب بسی شنیده است که در یک مجلس چنانکه نبایدم گفت ولی شنیده هیچ گفته نشود
پس قاضیان گفتند ای ملک این کنیز را بر وزیر کار اندر مانند ندارد و ما چنان جواب و حکم ندهیم و نشنیده ایم آنگاه قاضیان ملک را ثنا گفته از نزد
ملک بازگشتند و ملک بخادمان فرمود که اساس طعش فرو چینند و منشیان که در دمشق بودند حاضر آوردند و همه گونه خوردنیها و حلواها آماده
سازند و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت را فرمان داد که بکاخهای خود باز نگردند تا کار عیش بانجام رسد پس همه مردم خوردنیها
بخوردند چون هنگام شام شد از دروازه قصر تا در قصر شمعها برافروختند و وزرا و امرا و بزرگان در نزد ملک حاضر آمدند و ماشطگان
بآراستن و جامه پوشاندن نزهت الزمان برخاستند و دیدند که بآرایش حاجت ندارد و چنانست که شاعر در مدحت او گفته است
گیسوت عنبرینه و گردن تمام بود   معشوق خوبروی چه محتاج زیور است   پس ملک شرکان بحجله بیامد و ماشطگان نزهت را
بیاوردند چادر از سرش گرفته آنچه بدختران در شب تخت بیاموزند بدو نیز آموختند ملک شرکان برخاسته او را در آغوش کشید و با او در تخت
هماشب نزهت الزمان آبستن شد و شرکان را از آبستنی خویش آگاه کرد ملک شرکان فرخناک شد فرمود که تاریخ حمل نوشتند چون بامداد شد ملک
شرکان بر تخت نشست امرا بتهنیت برآمدند پس از آن ملک شرکان اسرار نویس را بخواست و امر کرد که کتابی به پدر خویش ملک نعمان بنویسد
و او را بیاگاهاند که شرکان کنیزی خریده و خداوند علم و ادب که فنون حکمت بداند او را بنزد برادرش ضوء المکان و خواهرش نزهت الزمان ببغداد
خواهد فرستاد و نوایسند و را گفت که در کتاب این هم اشارت رود که ملک شرکان با آن کنیز در آمیخته و او اکنون آبستن است پس کتاب پیچیده
مهر کرده و برسول سپرده روانه اش ساخت رسول پس از یکماه جواب کتاب بیاورد و بملک شرکان بداد ملک شرکان نامه بگرفت و بخواند
دید که پس از بسم الله نوشته اند که این نامه ایست از واله حیران که گم کرده ضوء المکان و نزهت الزمان و ستمکشیده دوران ملک نعمان بسوی
پسر خویش شرکان که آگاه باش پس از آنکه تو از من جدا گشتی جهان بر من تنگ شد چنانکه نه راز خود گفتن توانستم و نه نهفتن و سبب این آنکه برادرت
ضوء المکان از من رخصت سفر حجاز کرد و من از خوادث روزگار بر او ترسیدم و او را ممانعت کردم و چون سال دیگر شد بادم پس
بنخجیر رفته یکماه بنخجیرگاه بودم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و ... برآمد گفت
ای ملک جوان بخت ملک نعمان در نامه چنین نوشته بود که من یکماه بنخجیرگاه بودم چون باز آمدم دیدم که برادرت ضوء المکان و خواهرت نزهت الزمان
پاره مال گرفته با حاجیان به بیت الله رفته اند چون از رفتنشان آگاه شدم فراخنای جهان بر دیده من تنگ شد تا گزیر بازماندن منتظر بازگشتن حاجیان
شدم چون حاجیان بیامدند و از خبر ایشان بپرسیدم کس از ایشان خبر نبود جامه ماتم ایشان بپوشیدم و بر پوشش پلاس و شاه از ... ماتم
و این دو بیتی بخواندم بیت تیر و تیغ است بر دل و جگرم   رنج و تیمار دختر و پسرم   نه از ایشان خبر همی رسدم   نه برایشان
کسی برد خبرم   و از تو میخواهم که در جستجوی ایشان سستی نکنی و این ننگ بر ما نه پسندی والسلام چون ملک شرکان نامه بخواند بگریست و به
محزون و ملول شد و گم گشتن برادر و خواهر غمگین گردید پس نامه بپیچیده برخواست و بنزد زن خود نزهت الزمان بیامد و شنیدنش کس نزهت
و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر او است الغصه چون از تاریخ آبستنی نزهت الزمان نه ماه بگذشت نزهت الزمان بکرسی نشست زاییدن خدای تعالی
ولادت بر او آسان کرد و دختری بزاد و ملک شرکان را بخواست و گفت این دختر تو است هر نامی که خواهی بر او بنه شرکان گفت مردمان را
عادت اینست که بروز نهم ولادت نام نهند پس شرکان سر خود پیش برده دختر خود را ببوسید و یکی از آن سه گوهر قیمتی و بزرگ را که ملکه ابریزه
از بلاد روم آورده بود بگردن آن دختر آویخته یافت از غایت خشم فرو شد که بر زبان رفت و هوش از سر ماند و رنگش دگرگون گشت
با نزهت الزمان گفت ای کنیزک این گوهر از کجا بیاوردی نزهت الزمان چو این بشنید در خشم شد و با شرکان گفت من خاتون تو و خاتون هر کس که ...

بستم شوهر ندارم که مرا کنیزک کرد من دختر ملک نعمان نزهت الزمانم چون شرکان این سخن بشنید اندامش بلرزید و دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و ... برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون شرکان این سخن
بشنید گونه اش زرد گشته دلش بطپید و سر بزیر افکنده و دانست که این خواهر او است از بس اضطراب بیهوش شد چون بهوش آمد بحیرت
و فکرت فرو رفت ولی خویشتن بدو نشناسانده با او گفت ای خاتون آیا تو دختر ملک نعمانی نزهت الزمان گفت آری ملک شرکان سبب
دوری او از پدر را باز پرسید نزهت الزمان حکایت را از آغاز تا انجام باز گفت و ملک شرکان را از بیماری ضوء المکان و ماندن او در بیت المقدس
بیاگاهانید و فریب دادن بدوی نزهت الزمان را و فروختن بازرگانش را خاطرنشان ملک شرکان کرد چون ملک حکایت بشنید
دانست که نزهت الزمان است و او را خواهر پدریست و با خود گفت که خواهر خویش را کابین کردم ولی باید او را بیکی از حاجبان بزنی دهم چون
پرده از کار بر داشته شود بگویم که پیش از آنکه با او در آمیزم طلاقش گفتم و بیزرگترین حاجبانش دادم پس شرکان ملول بود و افسوس میخورد
آنگاه سر برداشته با نزهت الزمان گفت که تو خواهر منی و من شرکان بن ملک نعمانم و از خدای تعالی آمرزش این خطا میخواهم نزهت الزمان
چون این بشنید ... و دیده بر هم ... نهاده گریان شد و آب از دیده بریخت و بسی ... و گفت که بخطای بزرگ در افتادیم اگر پدر و مادر میان ما
بجستند و بپرسند که از کجا این دختر را بیاوردی چه بایدم گفت و چه باید مرکرد ملک شرکان گفت تدبیر اینست که ترا بحاجب خود کابین کنم
و او دختر را بجای پرورش دهد و هیچکس را نمیاگاهانم که خواهر منی پس با یکدیگر از نزهت الزمان بیگانه گردید و سر و روی او را ببوسید
گفت این دختر چه نام باید نهاد شرکان گفت نام او قضی فکان یعنی مقدر بود که شد پس شرکان خواهر خود را بیزرگترین حاجبان کابین بست و او را با دختر
قضی فکان بخانه حاجب فرستاد و نزهت الزمان را آگاه کرد که بیمارستان گذشت و او با ضوء المکان بهم بوده اند از دمشق بودند اتفاقا در همان روز نامه رسول
از جانب ملک نعمان برسید و نامه باز کرده و بخواند و نامه نوشته بودند که ایها الملک العزیز بدان که من از جدایی فرزندان بحزن و اندوه سخت
گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج دمشق از بهای من بفرست و بهمان کنیز را که خریده و کابین کرده بیم
و ادب و حکمتش ستوده بودی با او بجایش روانه کن که از بلاد روم عجوزی صالح و نیکوکاری با پنج تن کنیزکان آگره به بغداد آمده اند
که کنیزکان در علم و ادب و حکمت چنان مهارت دارند که صفت ایشان نیارم نوشت و ایشان را زبان نیست فصیح چون من ایشان بدیدم و دوست
داشتم که در قصر باشند و از مملوکان من شوند از بهای ایشان بگر در نزد ملوک سایر اقالیم مانند ایشان یافت نشود و از عجوز قیمت ایشان را بپرسیدم گفت
ایشان را بخراج دمشق همی فروشم و در اینحال است که خراج دمشق قیمت یکی از ایشان نخواهد بود پس ایشان را بضیمتی که عجوز گفته بود خریدم و در قصر خویش بجای
دادم تو زود خراج دمشق بفرست که عجوز بیلاد روم باز گشت و همان کنیزک که خریده بدینجای بفرست که با این کنیزکان در علم و ادب مناظره
کنند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و ... برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک نعمان در نامه
نبشته بود کنیزک را که خریده بفرست تا با این کنیزکان در نزد علما مناظره کنند اگر با این کنیزکان غلبه کند خراج بغداد را با کنیز بهر تو خواهم بفرستم شرکان
بشنید در ساعت خود بلطف بعنی حاجب را حاضر آورد و کنیز بخواست چون کنیز را حاضر آورد و شرکان نزهت الزمان را از مضمون نامه آگاه کرد و
با او گفت ای خواهر تو ام چه مصلحت در جواب نامه چه باید گفت نزهت الزمان گفت این رای رای تو است چون نزهت الزمان شوق پدر و
مادر داشت با شرکان گفت که مرا با شوهرم بنزد ملک نعمان بفرست تا من بملک حکایت بدوی باز گویم که او مرا بازرگان فروخت و بازرگان ملک
شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرده بکابین حاجب بیاورد شرکان گفت همچنان باید کرد پس دختر خود قضی فکان را گرفت و به
سپرد و خراج دمشق آماده کرد و حاجب را فرمان داد که خراج را با کنیز ببغداد ببرد و فرمان داد که محملی بهر کنیز و محملی بهر حاجب بسازند پس ...

کتابی نوشته بهمراه ایشان بسپرد و نزهت الزمان را وداع کرد ولی جان کو هر دو که از کردن ضوء المکان آویخته بود نگاه داشت پس حاجب بجانب لشکرگاه آمد
ضوء المکان با تون تاب در بهار قبه تفرج بیرون آمده اشتران و محمل و مشعلها و فانوسهای روشن کرده دیدند ضوء المکان از اشتران و
خداوندان آنها باز پرسید گفتند که خراج دمشق است و بنزد ملک نعمان شهریار بغداد روانه شده و از پس آن حاجب و خداوند محملها باز پرسید
گفتند بزرگ حاجبان شوهر کنیز زن شده و حکیم است که مملکت او را خریده بود پس ضوء المکان از شنیدن نام ملک نعمان و بغداد گریان شد
و با تون تاب گفت پس از این مرا بجای تو ماندن نیست ناچار با همین قافله باید سفر کنم و اهمک بروم تا بشهر خویشتن برسم تون تاب
گفت من از قدس تا دمشق ترا نگذاشتم اکنون از اینجا تا بغداد چگونه این توانم شد که تنها بروی من نیز با تو بیایم تا ترا بمقصد
برسانم ضوء المکان بجایهای او ثنا گفت و سفر را آماده گشتند تون تاب خر را از کوش بیاورد و پاره توشه بدرازگوش بنهاد چون
قافله اشتران براندند و حاجب بمحمل نشست ضوء المکان نیز بدرازگوش سوار گشت با تون تاب گفت تو نیز با من سوار شو تون تاب گفت
من سوار نمیشوم بلکه در خدمت تو پیاده همی آیم ضوء المکان گفت لابد است از اینکه ساعتی سوار شوی تون تاب گفت هر گاه که مانده
گشتم ساعتی سوار خواهم شد پس ضوء المکان با تون تاب گفت ای برادر زود خواهی دید که ترا چگونه پاداش دهم پس سیر همی کردند تا اینکه
آفتاب بلند شد و از گرمی هوا برنج اندر شدند حاجب قافله را اجازت نزول داد و قافله فرود آمدند و راحت یافتند و اشتران را
آب بدادند و حاجب امر کرد که اشتران را بار کنند بار کردند و همی رفتند که پس از پنج روز بشهر حماه رسیدند و به آنجای نزول کردند و سه روز
در آنجای بماندند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هفتادم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
چون قافله بشهر حماه نزول کردند سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کردند و همی رفتند تا بشهر دیگر رسیدند و سه روز در آنجا بماندند
پس از آن سفر کردند و همی رفتند تا بشهر دیگر رسیدند و سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کردند و همی رفتند تا بدیار بکر رسیدند نسیم بغداد بایشان
بوزید ضوء المکان را از خواهرش نزهت الزمان و از پدر و مادرش یاد آمد محزون گشت که بی نزهت الزمان چگونه نزد پدر رود
پس گریان شد و بنالید و افسوس همی خورد و این ابیات همی خواند بیت نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
بگوش من سخن یار مهربان برسان ⁂ دلم ز بلبل و هم بوی آن لاله پاک بشوی
پس آن گهی سخن من بدان دلبر برسان ⁂ تون تاب گفت این گریستن بگذار که منزل حاجب نزدیک است
همی ترسم که او را خوش نیاید ضوء المکان گفت از خواندن شعر اگر برم شاید که آتش دل فرو نشیند تون تاب با ضوء المکان گفت ترا بخدا
سوگند میدهم که از این حالت حزن و زاری درگذر تا بشهر خود برسی پس از آن هر چه خواهی بکن ضوء المکان این بیت برخواند
بیت گویند مرا که در غم و تیمار صبر کن ⁂ بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم پس روی بجانب بغداد کرد و در آن شب نزهت الزمان نیز
بیاد برادرش ضوء المکان خفته نبود و همی گریست که ناگاه آواز برادرش ضوء المکان را بشنید که گریان است و این ابیات همی خواند
بیت ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری ⁂ جایی که باد زهره ندارد [illegible] پس جواب داد که
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید ⁂ تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری ⁂ [illegible]
چون ابیات بانجام رسانید فریاد کشید و بیهوش بیفتاد و نزهت الزمان آن شب را بیدار بود چون آواز ضوء المکان بشنید خاطرش آرام گرفت
بپا خاست و خادم را نزد خود خواند و با خادم گفت برو و آنکه ابیات همی خواند نزد منش آر چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب هفتاد و یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت نزهت الزمان با خادم گفت برو و آنکه ابیات همیخواند نزد منش آر

خادم

خادم گفت من آواز نشنیدم و خداوند آواز نشناسم و مردم همه در خواب هستند نزهت الزمان با خادم گفت هر که را بیدار یابی نزد منش آر خادم
جستجوی کرد جز تون تاب کسی را بیدار نیافت و ضوء المکان افتاده و تون تاب در پهلوی او ایستاده بود خادم با تون تاب گفت تو بودی که شعر
همیخواندی که خاتون آواز ترا شنیده است تون تاب گفت لا والله من شعر نخواندم خادم گفت تو بیدار هستی خواننده شعر بمن بنمای
... که خادم از شعر خواندن در خشم شده ضوء المکان خبر رسید و با خود گفت مبادا از خادم آسیبی بجوان رسد پس اهل جواب
خادم گفت که من خواننده شعر نشناسم خادم گفت بخدا سوگند که دروغ میگویی جز تو کسی بیدار نیست تون تاب گفت با تو براستی
بگویم که خواننده اشعار مردی بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد خدا ایزد اش برساند خادم با تون تاب گفت چون تو او را شناسی
مرا بروی دلالت کن تا من او را گرفته نزد خاتون برم تون تاب گفت تو باز گرد من او را اگر یافتم نزد تو آرم پس خادم باز گشت و
خاتون را از ماجرا بیاگاهانید که کس را نیافتم خواننده مردی راهگذر بوده است خاتون خاموش شد و سخن نگفت پس از آن ضوء المکان
بهوش آمد دید که ماه بمیان آسمان رسیده و نسیم سحرگاهی همی وزد حزن و اندوهش بهیجان آمد و خواست که بخواند تون تاب گفت چه میخواهی
ضوء المکان گفت میخواهم شعری بخوانم که شاید آتش دلم فرو نشیند تون تاب گفت ماجرا از تو ... آگاه نیستی که از کشته شدن چگونه خلاص
یافتم ضوء المکان گفت ماجرا باز گوی تون تاب گفت باش ... چون تو بیهوش افتادی خادم بیامد ...
مرا هم را بدید و از خواننده اشعار همی پرسید جز من کسی را بیدار نیافت خواننده را از من باز پرسید گفتم مردی بود راهگذر
خادم چو این بشنید بازگشت و خدا مرا از کشته شدن خلاص داد خادم با من گفت که اگر آن آواز خواننده را دیگر بار بشنوی
او را گرفته نزد منش آور ضوء المکان چو این بشنید گریان شد و گفت کیست که مرا از گریستن منع کند من ناچار بخوانم و آنچه
بر من خواهد گذشت بگذرد و من اکنون بشهر خود نزدیک گشته ام و از هیچکس باک ندارم تون تاب گفت قصد تو اینست
که خویشتن هلاک سازی ضوء المکان گفت من ناچار باید شعر بخوانم تون تاب گفت مرا قصد این بود که از تو جدا نشوم تا نزد
پدر و مادر برسانم و لیکن مرا از تو دوری ضرور افتاد من یکسال و نیم است که با تو هستم و هیچگونه مکروهی از من بتو نرسیده است
مگر ترا این رنج پیاده و بیداری بس نبود که تو همیخواهی با سبب شعر خواندن بر رنج و محنت ما بیفزایی ضوء المکان گفت
من از رای خود باز نگردم پس ضوء المکان را شور اندر سر گرفت و این ابیات بخواند بیت ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم در ربع اطلال و دمن ⁂ ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم ⁂ اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن ⁂ پس آنگاه
این شعر نیز بخواند شعر خواننده باشی که فرقت لیلی ⁂ چه مجنون ناتوان کرده است ⁂ فرقت نزهت الزمان با تو ⁂ که با ضوء المکان همان کرده است
چون ابیات بانجام رسانید سه کرت فریاد زد و بیهوش بیفتاد تون تاب برخاست او را بپوشانید چون نزهت الزمان آواز او و ابیات
که نام نزهت الزمان و برادرش ضوء المکان در آنها بود بشنید گریان شد و بانگ بر خادم زد و با او گفت وای بر تو آنکه نخست شعر خواند
دیگر بار نیز شعر بخواند و با اینجا نزدیک است بخدا سوگند که اگر او را نیاوری حاجب را بیدار سازم تا چندانکه باید بزند و از در خویشتن براند
و لیکن این کیسه دینار بگیر و بخواننده شعر بده و با خوشی پیش منش بیاور و مرنجانش اگر او از آمدن مضایقت کند این هزار دینار
با وده و اگر باز مضایقت کند مکان و صنعت و شهر او را بشناس و بزودی پیش من آی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب هفتاد و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت نزهت الزمان خادم را بجستجوی خواننده شعر بفرستاد و گفت هر جای
که یافتی میازارش و با مهربانی نزد منش بیاور پس خادم برفت همه مردم را دید که خفته اند و کسی بیدار نیست تا قافله پس نزد

نوشاب رفت و دید که برهنه نشسته است نزدیک او رفته آستینش گرفت و گفت تو بودی که شعر میخواندی بگو پیش خبر سید گفت لا والله خواننده
شعر من نبودم خادم گفت دست از تو کوتاه نکنم تا خواننده شعر را بمن ننمایی زیرا که من نتوانم نزد خاتون باز گردم نوشاب از ضوء المکان بترسید
و گریان شد و با خادم گفت سوگند اکنون که خواننده شعر من نبودم و لکن مردی را که گذر … شنیدم که شعر میخواند تو دست از من کوتاه کن
و مرا مهل من مردی ام غریب از شهر قدس با شما آمده ام خادم با نوشاب گفت برخیز و نزد خاتون بیا هر چه با من گفتی با او بگوی که
کس بجز تو بیدار نیافتم نوشاب گفت تو جای من بشناختی و من نیز از ترس پاسبانان جز … نتوانم اکنون بجای خویش باز گرد
اگر پس از این آواز شعرخواندن بشنوی چه نزدیک باشد و چه دور از هیچکس جز از من مپرس پس نوشاب سر خادم ببوسید و دلش
جست بیاورد خادم از او در گذشت و از بیم نزد خاتون نتوانست رفت نزدیک نوشاب در جایی پنهان گشت پس نوشاب
برخواست و ضوء المکان را بهوش آورد و گفت راست بنشین تا ماجرا با تو باز گویم پس آنچه گذشته بود با او باز گفت ضوء المکان گفت
مرا بگذار من بیم از کس ندارم نوشاب گفت چرا پیروی هوا و هوس میکنی و از کس نترسی من بیم و هراس از جان تو و خویشتن دارم
ترا بخدا سوگند میدهم که دیگر هیچ شعر مخوان تا بشهر خود برسی مگر تو نشنیدی که زن حاجب قصد آزردن تو کرده بود زیرا که او از رنج
سفر خسته و رنجور بود و تو او را از خواب بیدار کردی و چندین بار خادم فرستاده جستجوی میکند ضوء المکان سخن نوشاب نشنید بگریست
و بآواز بلند این ابیات بر خواند بیت ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا ❊ که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل ❊ بگوید … لابد
دو دست نازنین شاید ❊ که قلم خویش همی آید ز دست پنجهٔ قاتل ❊ مرا با پای من پوید طریق عشق میپوید ❊ پس ای عقل سکوبی زهی سودای بی حاصل ❊
خادم که در گوشه پنهان بود و آواز ضوء المکان می شنید هنوز ابیات با نجام نرسانیده بود که خادم بر سید چون نوشاب خادم را بدید بگریخت
و دور تر از خادم بایستاد و نظر میکرد تا ببیند که میان خادم و ضوء المکان چگونه خواهد گذشت پس خادم سلام کرد و ضوء المکان جواب داد
گفت خادم گفت ای خواجه … چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
خادم با ضوء المکان گفت ای خواجه من امشب سه بار نزد تو آمدم و خاتون ترا بنزد خود میخواند ضوء المکان گفت خاتون کیست
و زهتش چیست که مرا بخواهد نفرین بر او و شوهر او باد پس ضوء المکان بخادم دشنام میداد و خادم یارای جواب
گفتن نداشت زیرا که خاتون سپرده بود که بارضای او سخن بگوید اگر چه آمدن نخواسته باشد نیازاردش و اگر نیاید بر او زور ندهد
پس خادم نرم نرم میگفت که ای فرزند نسبت بتو از من خطایی و سستی نرفت مقصد من اینست که بلطف و خوشی نزد خاتون
رفته بسلامت و عافیت باز گردی و ترا بشارتی خواهم داد چون ضوء المکان این بشنید برخواست و برفت و نوشاب نیز از دنبال
بر اثر او همی رفت و با خود همیگفت افسوس بر جوانی این که فردا این را بکشند پس ضوء المکان با خادم و نوشاب از پی ایشان
همی رفتند تا بنزدیک خیمه رسیدند خادم پیش نزهة الزمان رفت و گفت آنکه میجستی بیاوردم جوانیست نکوروی و نشان
بزرگی از جبینش آشکار است نزهة الزمان چون این بشنید دلش طپیدن گرفت و با خادم گفت نخست او را بگوی که بیتی چند بخواند
که از نزدیک آواز او را بشنوم پس از آن از نام و نشان و شهر او باز پرس خادم بیرون آمد و با ضوء المکان گفت نخست بیتی چند بخوان
که خاتون از نزدیک آواز ترا بشنود پس از آن از نام و نشان و شهر خویش باز گوی ضوء المکان گفت طاعت کنم و لیکن مرا حکایتی
بس عجیب و طرفه با آن سبب است من چون باده گساران مست هستم و مانند مصیبت رسیدگان حیران و غرق دریای غم هستم نزهة الزمان
چو این بشنید گریان شد و بسی بگریست و بنالید و با خادم گفت از او باز پرس که از کسی جدا گشته خادم باز پرسید ضوء المکان گفت بلی چند …

و با پدرم و برادرم جدا گشته ام … من خواهری بود که روزگار مرا از او دور کرده نزهة الزمان چو این سخن بشنید
گفت خدای تعالی ترا با او برساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجم بر آمد گفت
ای ملک جوانبخت نزهة الزمان چون سخن او بشنید گفت خدای تعالی ترا با او برساند پس آن نزهة الزمان با خادم گفت با او بگو
که بیتی چند در شکایت جدایی بخواند خادم چنان کرد که خاتون گفته بود با ضوء المکان بگفت ضوء المکان آهی کشید و این ابیات بخواند
بیت کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق ❊ که عمر من همه بگذشت در بلای فراق ❊ غریب عاشق بیدل فقیر و سرگردان ❊ کشیده محنت
ایام دور و جفای فراق ❊ کجا روم چکنم حال دل کرا گویم ❊ که داد من بستاند دهد سزای فراق ❊ پس از آن اشک از دیدگان بریخت و این ابیات
بخواند بیت ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی ❊ دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی ❊ مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد ❊ کز دست
بخواهد شد پایان شکیبایی ❊ ای درد توام درمان در بستر ناکامی ❊ و ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی ❊ چون این ابیات با نجام
رسانید نزهة الزمان این ابیات بشنید دامن خیمه بالا کرد و ضوء المکان نظر انداخت او را بشناخت فریاد زد و نام ضوء المکان بر زبان آورد ضوء المکان
سر برداشته نگاه کرد او را بشناخت فریاد زد و نام نزهة الزمان بر زبان راند نزهة الزمان خود را بیخود بر او انداخت و او را در آغوش کشید
هر دو بیهوش بیفتادند خادم چو این دید از حالت ایشان در شگفت ماند چون بهوش آمدند نزهة الزمان را شادی و طرب روی داد
و اندوه و محنتش سپری شد و این ابیات بخواند بیت بحمد الله که بر آمد … ❊ که بگوش رسید … ❊ صبح امید
که در حجلت پرده غیب ❊ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ❊ یاد دارم … ایام هنوز ❊ قصه غصه که از دولت یار آخر شد ❊
چون ضوء المکان ابیات بشنید خواهر خود را در آغوش کشید از فرط شادی همی گریست و ابیات همیخواند بیت امروز مبارک است فالم ❊ کوتاه
[illegible] ❊ الحمد خدای را که آمد ❊ … ❊ … ❊ … پس از آن
نزهة الزمان برادر را گفت بر خیز و بخیمه اندر آی و سرگذشت خویش باز گوی تا من نیز حکایت باز گویم ضوء المکان گفت تو حکایت باز گوی
نزهة الزمان ماجرای خویشتن از آغاز تا انجام باز گفت پس از آن گفت منت خدای را که ترا بمن باز رسانید چنانکه جدا گشته
بودیم باز بهم رسیدیم … پس از آن گفت برادرم … مرا … بسته که مرا نزد پدر برسان … اکنون
تو حکایت باز گوی ضوء المکان ماجرا بر او بگفت و گفت ای خواهر این نوشاب همه مال خود را صرف کرده و شب و روز خدمتگذاری
من بپا داده … نزهة الزمان گفت اگر خدای … پاداش نیکو دهیم پس از آن نزهة الزمان
خادم را بخواست و گفت آن … اکنون … خادم شادان پیش حاجب
رفت و پیغام ملکه برسانید حاجب نزد ملکه بیامد و … ضوء المکان نشسته است حاجب … پرسید نزهة الزمان
حکایت را بحاجب فرو خواند پس از آن با حاجب گفت آگاه باش که تو کنیز نگرفته بلکه دختر ملک عمر نعمان گرفته من نزهة الزمانم و این
برادر من ضوء المکان است حاجب چو این سخنان بشنید حق بر او آشکار شد و یقین کرد که ملک عمر نعمان را داماد گشته با خود گفت چون …
نیابت ملکی را از ملک بستانم پس از آن حاجب روی به ضوء المکان کرده بسلامت او تهنیت گفت و خادمان را امر کرد که خیمه جداگانه
و … از بهترین خیمه ها بهر ضوء المکان آماده کنند و نزهة الزمان با حاجب گفت مقصد من اینست که با برادر بخلوت اندر نشینیم …
… هم صحبت شویم … از هم جدا گشته ایم حاجب گفت حکم از آن شماست پس حاجب از نزد ایشان بیرون شد
و شمع و حلوا از برای ایشان بفرستاد و … جامه … برای ضوء المکان فرستاد پس نزهة الزمان با حاجب گفت نوشاب را حاضر

[illegible]

[illegible]

بسوی

و بدانکه دشمن تو با تو آشکارا دشمنی کند و تو نیز حذر کنی و از علامت دوست نیکو اخلاق نیکو سیرتیست پس او را اختیار کن و انگاه او را
به دوستی برگزین اگر دوست تو از برادران آخرت است باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت باطن شریعت داشته باشد و اگر از برادران
دنیاست باید آزاده و راست گو باشد نه نادان و بد خواه و دروغگو زیرا که مرد دروغگو دوستی را نشاید صدیق از صداقت است و راستی
از دل خالص باید کسیکه دروغ بزبان آورد دوستی را چگونه شاید و ایملک بدانکه بهر روی شرح نیکو خصلتی است هر کس این خصلت با تو دارد دوست
بدار هر چند از او کاری بد شود که ترا ناخوش آید زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دیگری را بیاری و بازگشت کنی بلکه
دل او شیشه را ماند چون بشکند پیوند نگیرد چنانکه گفته اند شعر هر کسی را که دوست کم دارد ۰ زود بر چون گرفت بگذارد ۰ گرچه صد بار دیگر آ
یار ۰ سوی او باز گردد چون طومار ۰ پس از آن کنیزک در آخر سخن خویش بسوی ما اشارت کرد و گفت که خداوندان خرد گفته اند که بهترین
برادران آنست که در پند گفتن اصرار کند و بهترین علما آنست که عاقبت آن نیکو باشد و بهترین ثناها آنست که در زبان مردم باشد و گفته اند
که بنده را سزاوار آنست که از شکر گذاری خدا غفلت نکند و پیوسته نعمت خدا را شکر گذارد و به عافیت و دیگری [illegible] و گفته اند
هر کس محنتهای کوچک را بزرگ شمارد به محنتهای بزرگ دوچار شود و هر کس پیروی هوا و هوس کند حق را ضایع گذارد و هر کس
اطاعت سخن چینان کند دوستان را ضایع کند و هر کس ترا خوب گمان کند تو با او خوبی کن و هر کس دشمنی با تو خواهد [illegible]
و هر کس که از ستمگری [illegible] از شمشیر [illegible] پس کنیزک گفت ایملک شمه از آداب قضا با تو بگویم بدانکه قاضی باید مردم [illegible]
جاه و مکان ایشان شمارد تا انکه قوی طمع در جور ضعیفان نکند و ضعیفان از عدل مایوس نشوند و نیز قاضی باید که از مدعی گواه
و بینه طلب کند و صلح را در میان مسلمانان جایز داند مگر صلحی که حلال را حرام و یا حرام را حلال کند و اگر دانستن چیزی بقاضی دشوار شود
باید رجوع کند و بداند و بسوی حق بازگردد زیرا که حق فرض است و میل بحق بهتر است از ایستادگی در باطل پس قاضی باید خصمان را
برابر داند و گواه از مدعی بخواهد اگر گواه حاضر کند بمقتضای سخن گواه حکم کند و اگر گواه نداشته باشد منکر را سوگند دهد و گواهی عدول
مسلمین را قبول کند زیرا که حکم خدا است که حکم بظاهر کنند باطن را جز خدا کس نداند و قاضی را واجبست که در شدت اندوه و در حالت
گرسنگی حکم نکند و از حکم کردن خدا منظور وی نداشته باشد زیرا که اگر نیت را خالص کند و میانه خود را با خدا نیکو کند خدا نیز میانه او
با او نیکو گرداند و زهری گفته است که سه چیز است اگر در قاضی یافت شوند از قضاوت معزول گردد یکی آنست که لئیمان را گرامی بدارد و
بخواهد که او را مدحت گویند و معزول شدن را ناخوش شمارد روایت کرده که عمر بن عبد العزیز شخصی را از قضاوت معزول کرد قاضی گفت
چرا معزولم کردی عمر گفت شنیدم که زیاده از اندازه خود سخن میگوئی پس از آن کنیزک نخستین خاموش شده و کنیزک دوم پیش آمد چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و نهم** برآمد گفت ایملک جوانبخت وزیر دندان با ضوء المکان
گفت که کنیزک نخستین بسوی سر رفت و کنیزک دوم پیش آمد و در پیش روی ملک نعمان هفت بار زمین ببوسید پس از آن گفت که لقمان با پسر خود
گفت که سه چیز است شناخته نمیشود مگر در سه جای نخست بردبار است که شناخته نمیشود مگر در حالت ستم دوم دوست که شناخته نمیشود
مگر در وقت نیازمندی بر او و گفته شده است که ستمکار زیان کار است اگر چه مردم او را مدحت گویند و ستم رسیدگان آسوده اند اگرچه
مردم ایشان را مذمت گویند و خداوند عالم فرموده است ولا تحسبن الذین یفرحون بما اتوا و یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا فلا تحسبنهم بمفازة
من العذاب و لهم عذاب الیم و پیغمبر صلعم فرموده که کارها با نیت است و جز این ایملک که بهترین چیزها که در انسان هست دل است و آن
زمام کارش با او است هر گاه طمع اندر دل شخصی افزون شود او را حرص ببرد و اگر نا امیدی دل او را غلبه کند از افسوس و حسرت بمیرد و اگر

خشم مردم وقت باشد رنجش بیشتر شود و هر که را سعادت رضامندی با اندازه خوشی باشد [illegible] و اگر بیم و ترس بر او غالب شود غرورش [illegible]
گردد و اگر مصیبتی بدو رسد نالد و جزع همی کند و هر گاه مالی بدست آورد و بآن مال از ذکر خدا مشغول شود و اگر فاقه و تنگدستی روی دهد
مشغول شود پس بهر حال از بهر آن چیزی بهتر از ستایش پروردگار و مشغول شدن بکاری که تحصیل معاش و اصلاح معاد شود
نیست از پاره علما پرسیدند که خورسندترین مردم کیست پاسخ گفت آن کس که شهوت او بر روش غالب آید و در کارهای نیک
همتش قاصر شود پس از این سخنان کنیزک دوم چنین گفت و از اخبار زهد چه بگویم همین که هشام بن بشیر بگوید از عمر بن عبید پرسیدم
که حقیقت زهد چیست جواب داد که زهد را پیغمبر صلعم بیان فرموده که زاهد آن کس است که گور را فراموش نکند و با قدر بر بلا صبر کند
و فردا را از عمر خود نشمارد و خویشتن را از مردگان حساب کند و گفته اند که ابوذر می گفت که فقر در نزد من بهتر از غناست
و بیماری بهتر از صحت است بعضی از شنوندگان این سخن گفتند که خدا ابوذر را بیامرزد ابوذر راست گفت [illegible] بهر حالتی که خدا خواسته است
خوشنود شود و پاره از ثقات گفته اند با ابن ابی عوفه نماز صبح بجای آوردیم سوره یا ایها المدثر میخواند چون باین آیه رسید فاذا نقر فی الناقور
افتاد و بمرد و روایت کرده اند که ثابت بنانی چندان گریست که نابینا شد مردی بیاوردند که معالجت کند آنگاه گفت
معالجت بشرطی کنم که سخن من بپذیری ثابت گفت کدام سخنست که بپذیرم طبیب گفت دیگر گریه مکن ثابت گفت اگر چشمان من
گریه نکند چه خوبی دارند و بهیچ کار آیند و مردی بمحمد بن عبد الله گفت پندم ده چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب سیصد و دهم** برآمد گفت ایملک جوانبخت وزیر دندان بضوء المکان خبر داد که کنیزک دوم با پدرت ملک نعمان
بدینسان گفت که مردی از محمد بن عبد الله خواهش پند دادن کرد محمد گفت پند من اینست که در دنیا مالک و زاهد باش و در آخرت
مملوک و طامع شو آن مرد گفت این چگونه میشود محمد گفت هر کس که در دنیا زهد بورزد در دنیا و آخرت مالک شود و غوث بن عبد الله
گفت که در بنی اسرائیل دو برادر بودند یکی با آن دیگری گفت چه کار کرده که از آن ترسان هستی گفت روزی از مرغ فروشی
مرغی خریده بخانه آوردم و میان مرغان که از او نخریده بودم بینداختم تو باز گوی که چه کار کرده که باعث بیم و ترس
باشد گفت من هر وقت که بنماز برخیزم میترسم که از برای پاداش کرده باشم پدر ایشان سخنان ایشان بشنید گفت
خداوندا اگر راست گویند تو ایشان را بمیران و بسوی خود ببر و سعید بن جبیر گفته است که بخدمت فضاله رسیدم و خواهش پند
و وعظ از او کردم گفت دو خصلت یاد گیر یکی انکه خدا را شریک مپسند و دیگری انکه هیچیک از بندگان خدا را میازار چون کنیزک دوم
سخن بانجام رسانید بر سر نشست و کنیزک سیوم پیش آمد و گفت زهد را بابها است وسیع ولی من شمه از آن چیزها که از سلف
شنیده ام میگویم و آن اینست که بعضی از عرفا گفته است که من از مرگ خوشنود هستم و او را راحتی شنیده ام مگر آنکه آن مرگ میانه من
و عملهای من حاجب و حایل است و عطاء سلمی را عادت این بوده که هر وقت از پند و وعظ فارغ میشد [illegible]
[illegible] از سبب این حالت از او پرسیدند گفت کارهای بزرگ در پیش دارم و آن اینست که میخواهم بطاعت پروردگار قیام کنم و همین
سبب زین العابدین بن حسین علیهما السلام چون بنماز بر میخواست میلرزید از سبب ارتعاش او پرسیدند گفت آیا میدانید که برای چه کسی
من بپا ایستاده ام و با که سخن میگویم سفیان ثوری گفته که نگاه کردن بستمکاران گناه بزرگ است پس کنیزک سیوم گفتار خود بانجام رسانید
کنیزک چهارم در اطراف بساط بوسه داد و گفت روایت کرده اند که بشیر حافی گفته است که از خالد شنیدم که میگفت بر شما باد دوری
از شرک خفی بشیر حافی گوید گفتم که شرک خفی چیست گفت اینست که یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را چندان طول دهد که حدث [illegible]

شود و بعضی از عرفا گفته اند که کارهای نیکو گفتار و کردار ما را می باید است و بعضی [illegible] گفته است که از بشر حافی التماس کردم که چیزی از
حقایق با من بگوید گفت ای فرزند این علم [illegible] پس همه کس [illegible] بکی [illegible] سیم [illegible] ابراهیم بن ادهم
که مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی بشر حافی ایستاده بود و من نیز داد [illegible] خانه [illegible] کسی [illegible] و گفت
ای قوم [illegible] کشید [illegible] سود [illegible] و سخن [illegible] سود و نمی بخشد چنانچه [illegible]
خداوند خود فراموش [illegible] و ابراهیم گفته است که دیدم از بشر حافی [illegible] برخواست [illegible] درم [illegible] گفتم
این درم حلال [illegible] گفت من [illegible] نمی پسندم در روایت شده است که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل
رفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتاد و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر [illegible]
گفت که کنیزک [illegible] گفت که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت و گفت ای پیشوای دین [illegible] که شبها [illegible]
[illegible] سیم [illegible] صرف معاش [illegible] و بسیار است که شبها [illegible] بام نشسته ایم و مشعلهای بزرگان بغداد [illegible] پرتو [illegible]
[illegible] آیا این بر ما حرام است یا نه احمد گفت تو کیستی گفت خواهر بشر حافی هستم احمد گفت ای خاندان بشر [illegible]
پیوسته [illegible] و عارفی گفته که چون خدا [illegible] بنده [illegible] بخواهد [illegible] مالک بن دینار
چون [illegible] نفس [illegible] موافقت [illegible] سلامت در مخالفت [illegible]
[illegible] منصور بن عمار گفت که سالی [illegible] شب [illegible] آواز ناله شنیدم که می گفت
الهی وعزتک وجلالک ما اردت بمعصیتی مخالفتک [illegible] ولکن [illegible] نفسی [illegible] فالآن من عذابک من ینقذنی
[illegible] چون [illegible] این آیه را تلاوت کرد یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة [illegible]
آیه بخواند صدای افتادن کسی شنیدم [illegible] چون روز شد جنازه دیدم [illegible]
پرسیدم که جنازه از کیست گفت این مردی بود [illegible] این آیه از قرآن [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] سلمه بن دینار گفته است که چون [illegible] گناهان بزرگ
و کوچک بخشیده گردد و چون بنده [illegible] گناهان کند [illegible] گفته اند [illegible]
او محنت است و گفته است که قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند و از ابو حازم پرسیدند که غنی ترین مردم کیست گفت
آن کس است که آخرت را به دنیای دیگران [illegible] و روایت کرده اند که موسی علیه السلام چون به آب مدین رسید گفت رب انی لما انزلت
الی من خیر فقیر پس موسی [illegible] از مردم چیزی نخواست چون دو دختر شعیب بیامدند [illegible] آب [illegible]
چون ایشان نزد پدر رفتند [illegible] گفتند شعیب گفت شاید او گرسنه است [illegible] یکی از دو دختر گفت بسوی او باز گرد
و او را نزد من آر چون دختر برفت روی خود بپوشید و با موسی گفت پدرم ترا میخواند که مزد آب [illegible]
این سخن ناخوش آمد و خواست که [illegible] و آن زن [illegible] بزرگ بود باد جامه او [illegible] موسی را چشم [illegible]
او می افتاد و [illegible] چشم [illegible] بپوشید پس [illegible] دختر گفت تو از عقب من بیا پس [illegible] تا نزد شعیب
برسیدند و خوردنی [illegible] آماده بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتاد و سوم
برآمد گفت ای ملک جوانبخت کنیزک [illegible] گفت که موسی علیه السلام نزد شعیب رسید و خوردنی [illegible] آماده بود پس شعیب [illegible]

کن

گفت بخور [illegible] که مزد آب [illegible] موسی گفت من از خانواده هستم که عمل آخرت [illegible] دنیا [illegible]
شعیب گفت ای جوان تو مرا مهمان [illegible] عادت من و پدران من است که مهمان را گرامی میدارند پس موسی [illegible]
بخورد پس از آن شعیب موسی را [illegible] سال [illegible] و [illegible] یکی از دختران خود [illegible] موسی
[illegible] شعیب بود [illegible] در قرآن مجید مسطور است [illegible] ان انکحک احدی ابنتی هاتین [illegible] و شخصی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] جواب گفت که ابن شهاب [illegible] مشغول [illegible] آیا ابن شهاب [illegible] شناسی [illegible]
گفت [illegible] است که همسایه من است [illegible] گفت چون تو همسایه را فراموش کرده [illegible] خدا را [illegible]
[illegible] همسایه [illegible] و حذیفه گفته است [illegible]
[illegible] شقیق بلخی [illegible] بود در طواف [illegible] ابراهیم با شقیق گفت شما را عادت چگونه است
شقیق گفت چون [illegible] گرسنه [illegible] گفت [illegible] بلخ [illegible] لیکن [illegible] اگر چیزی
[illegible] گرسنه [illegible] شکر [illegible] پس شقیق در پیش روی ابراهیم [illegible] گفت [illegible]
و گفت [illegible] داستان [illegible] ملک نعمان [illegible] گفت ای ملک [illegible]
[illegible] امام شافعی [illegible]
[illegible] امام ابو حنیفه [illegible] عادت [illegible] بود [illegible]
[illegible] اشارت [illegible] امام شافعی اشارت میکرد که [illegible]
ابو حنیفه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفته است که شافعی در ماه رمضان [illegible] ختم قرآن کردی [illegible] شافعی گفته است [illegible]
[illegible] و خواب [illegible] روایت شده
[illegible] گفت [illegible] محمد بن ادریس شافعی [illegible] آواز [illegible] این آیه [illegible]
[illegible] امام شافعی را دیدم [illegible]
[illegible] شافعی [illegible] و شخصی [illegible] گذشت و گفت [illegible]
[illegible] و وضو [illegible] ایشان [illegible]
شدم آن شخص [illegible] و گفت حاجتی داری گفتم از آنچه خدا ترا آموخته [illegible] گفت آگاه باش [illegible] کس [illegible]
[illegible] نجات یابد و هر کس [illegible] باشد از هلاک [illegible] و هر کس [illegible] روز قیامت [illegible]
و گفت [illegible] آخرت [illegible] این سخنان [illegible]
که این شخص که بود گفتند امام شافعی بود و امام شافعی میگفته است که من دوست دارم که مردم از علم من سود مند شوند [illegible]
[illegible] چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتاد و سوم برآمد گفت
ای ملک جوانبخت شافعی میگفته است که میخواهم مردم از علم من سود مند شوند [illegible]
[illegible] مناظره [illegible] ابو حنیفه [illegible]

خلیفه قرا قاضی کرده و از مهر تو ده هزار درم قرار داده ابوحنیفه راضی نشد تا آنکه روزی خلیفه حکم کرد مال را نزد ابوحنیفه بردند چون رسول
خلیفه بیامد و با ابوحنیفه سخن گفت ابوحنیفه جواب نداد رسول خلیفه گفت این مال حلال است ابوحنیفه گفت چه آنکه آن مال بر من حلال است
در ناخوش میدارم که مهر سلطانان در دل من جای گیرد رسول خلیفه گفت با ایشان مراوده مکن ولی دوستان مرا ابوحنیفه گفت
چگونه میشود که در دریا اندر شوم و جامه من تر نگردد و سفیان ثوری [illegible] وصیت کرده و گفته که بر تو باد راستی و دوری از دروغ
و خیانت و ربا و عجب زیرا که عمل نیک را هر یک از این اعمال ناشایست باطل گرداند و گفته است که در دین خود از کسی فرا مگیر
که او در دین خود مهربان باشد و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی رغبت کند و با مرگ بیشتر [illegible]
هر سه پندش بگو همی مؤمنان را خیانت مکن که هر کس خیانت مؤمنی کند خدا و رسول را خیانت کرده است و بر تو باد دوری از جدال
و خصومت و پیوسته امر معروف و نهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد و وقت خود را خوب گردان تا خدا بتو رحمت آورد و از کسی
که عذر گوید عذرش را بپذیر و بغض مسلمانان را بدل مگیر و از خدا بترس چنان ترسیدنی که گویا تو مرده و مبعوث گشته بحشر آمده پس
از آن عجوزه نیز در پهلوی کنیزان نشست چنانچه رسم است ملک نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندانند [illegible]
و جمال و ادب ایشان گشت عجوزه را گرامی داشت و دستوری داد که در قصر ملکه ابریزه بوده [illegible] عجوزه و کنیزکان [illegible]
بر ایشان حاضر آوردند و [illegible] هر وقت که نزد ایشان [illegible] عجوزه را [illegible] خود جای داد و با من
گفت ای وزیر این عجوزه [illegible] روز [illegible] افزون گشته چون ده روز [illegible] بگذشت ملک عجوزه و کنیزان
نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان از عجوزه بپرسد عجوزه گفت ایملک [illegible] قیمت ایشان از زر و سیم و گوهر نیست چنانچه رسم است ملک نعمان این سخن بشنید
عجب آمدش گفت ای خاتون قیمت کنیزکان چیست عجوزه گفت ایشان را نفروشم مگر بیکماه روزه که شبهای آن را از بهر خدا بطاعت قیام
کنی اگر این کار را کردی کنیزکان ملک تو هستند هر چه خواهی با ایشان بکن ملک از غایت زهد و پرهیز او بشگفت اندر ماند و قدر عجوزه در چشم
ملک افزون شد و گفت امیدست خدا از این زن نیکوکار سود ما جزیل بخشد پس عجوزه بر روزه یکماه پیمان بست و شرط عجوزه بپذیرفت
آنگاه عجوزه کوزه آبی بخواست بر آن کوزه چیزی بخواند و بدمید و ساعتی سخن میگفت که ما آن سخن ندانستیم پس [illegible] کوزه را بست
و مهر بر آن زد و ملک نعمانش سپرد و گفت چون ده روز روزه گیری بر روز یازدهم بدانچه که در کوزه اندر است افطار کن که آن
دنیا از دل تو بر کند و بانوار ایمانش پر کند و من فردا بنزد برادرانم که رجال الغیبند بروم چون ده روز بگذرد برین جای باز گردم
چون ملک کوزه را گرفت عجوزه برفت ملک در خلوتگاه نشست و کوزه در [illegible] جای گذاشت و کلید آن خلوتگاه را در جیب خود فرو
گذاشت و مشغول بروزه گرفتن شد و عجوزه راه خویش پیش گرفت و برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو
بست **چون شب شصت و چهارم** برآمد گفت ایملک جوانبخت وزیر دندان با ضوء المکان گفت که ملک بروزه گرفتن مشغول شد و عجوزه از پیش
کار خویش برفت چون ملک ده روز نخستین بانجام رسانید روز یازدهم کوزه را گرفت مهر از او برداشت و در هنگام افطار آن را
بنوشید اندر دل خود حالتی تازه یافت و کار نیکو ملاحظه کرد چون ده روز دوم [illegible] شد عجوزه بیامد و لقمه حلوا با خود بیاورد [illegible]
[illegible] برگ درختان [illegible] چون عجوزه نزد ملک بیامد و سلام کرد ملک بر پای خاست و تحیتش گفت
عجوزه با ملک گفت که ای پادشاه رجال الغیب بتو سلام رساندند زیرا که من کارهای تو با ایشان بگفتم ایشان از [illegible] شدند
و این حلوا بهر تو فرستادند و این از حلواهای بهشت است [illegible] این حلوا افطار کن [illegible] ملک نعمان [illegible]

وگفت

گفت ضمایرا که رجال الغیب برادران منند [illegible] نکو نهای عجوزه بجای آورد و دست عجوزه را ببوسید و او با کنیزکان گرامی برداشت
چون ملک ده روز دیگر روزه گرفت [illegible] عجوزه با او گفت ایملک آنکه من رجال الغیب را از تحقیق [illegible]
آگاه کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان در نزد تو گذاشته ام ایشان خورسند و خوشنود گشتند که کنیزکان در نزد چون تو ملکی [illegible]
و لکن اکنون میخواهم که کنیزکان را نزد رجال الغیب برم تا از دم ایشان برکت یابند و دعای مستجاب بر ایشان بیاموزند [illegible]
بهر کنیزکان چون پیش تو باز گردند کلید گنجهای زمین از بهر تو بیاورند چون ملک این سخن بشنید عجوزه را سپاس گفت و شکر
گزاری کرد و گفت که سبب گنجهای زمین [illegible] ایشان نمی نهادم ولی اطاعت تو بر من فرض است مخالفت نتوانم کرد ولی
بازگوی که چه وقت ایشان خواهی برد و پس از چند روز خواهید باز گشت عجوزه گفت که در شب بیست و هفتم ایشان را میبرم و در اول ماه
ایشانرا باز گردانم آنگاه تو نیز روزه بانجام رسانیده باشی پس ایشان در زیر حکم تو خواهند بود ولیکن [illegible]
اما این کنیزکان از مملکت تو افزونترست ملک گفت ای خاتون [illegible] پس عجوزه گفت الحال
[illegible] ایشانرا ببرم [illegible] ترین زنان خود را با ایشان روانه کنی که هم با کنیزکان انس گیرد و هم از انفاس قدسیه
رجال الغیب برکت یابد ملک با عجوزه گفت در نزد من کنیزیست صفیه نام که از او دو فرزند دارم و لی فرزندان دو سال است گم گشته اند
او را با کنیزکان ببر تا بهمراه او نیز برکت یابد شود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شصت و پنجم**
برآمد گفت ایملک جوانبخت وزیر دندان با ضوء المکان گفت که چون عجوزه کنیزکان را از ملک نعمان بخواست ملک نعمان [illegible]
گفت در نزد من کنیزک رومی صفیه نام هست که دو فرزند از او دارم و دو سال است او را فرزندان گم گشته اند او را با کنیزکان ببر [illegible]
برکت کند و رجال الغیب از خدا دعوت نمایند که خدا فرزندانش را بسوی او باز گرداند عجوزه گفت نکو گفتی و قصد بزرگ
عجوزه هم بردن صفیه بود و چون عجوزه را هنگام رفتن برسید گفت ای فرزند اکنون نزد رجال الغیب میروم صفیه را حاضر گردان
پس در حال صفیه را حاضر کرده بدو سپرد آنگاه عجوزه بخلوتگاه خود رفته کاسه [illegible] کرده پیش ملک بیاورد و گفت چون [illegible] ماه دیگر شود [illegible]
چون از گرمابه بدر آید آنچه [illegible] این کاسه است بنوش و عجب که بمطلوب خویشتن برسی پس ملک شادمان گشت و دست عجوزه
ببوسید و عجوزه او را دعا گفت با کنیزکان و صفیه روان گشتند ملک سی روز دیگر بروزه داری نشست تا آنکه ماه برآمد ملک [illegible]
و تن شسته از گرمابه بدر آمد و در خلوتگاه نشست و فرمود که کس پیش من نیاید پس در [illegible] بست و مهر از کاسه برداشت آنچه در [illegible]
بود بخورد و بخسبید و ما بانتظار او تا هنگام شام نشستیم از خلوتگاه بیرون نیامد گفتیم شاید از روزه دیروز و بیداری دوش [illegible]
[illegible] گشته و [illegible] خفته است تا روز دویم در آنجا بایستادیم باز بیرون نیامد آنگاه بدر خلوتگاه ایستاده آواز
بلند کردیم که شاید بیدار شود [illegible] آواز بلند ما سودی نشد ناگزیر در بشکستیم و بر او برفتیم دیدیم که گوشتش بپخته [illegible] استخوانش
از هم پاشیده چون این را بدیدیم سخت [illegible] گشت کاسه را برداشتیم و در گوشه [illegible] که سرپوش کاسه [illegible]
یافتیم که نوشته بود پادافراش آنکه دختران ملوک حیلت کرده بکارت ایشان [illegible] برسد [illegible] است و اگر بخواهید [illegible]
بدانید چون ملک شرکان ببلاد ما آمده بود ملکه ابریزه را فریب داده [illegible] آورد و آن بس نبوده است او را با غلامی سیاه
روانه کرد و آن غلام او را کشته است و [illegible] نعش او را [illegible] بیابان افتاده یافتیم و این کار از پادشاهان زیبنده نیست و تمامی گنه
در کشتن ملک نعمان [illegible] که این کارها ذات الدواهی است و زن ملک نعمان صفیه را نیز او گرفته نزد پدرش ملک افریدون برد [illegible]

و جدال را آماده باشید که زنده است ملک افریدون شهرهای شما را بگیرد و از شما زنده نخواهد ماند و اگر چاره باید پرستش صلیب و زنار کنید
چون این ورقه خواندیم دانستیم که همان عجوز حیلت کرده پس گریان و خروشان شدیم و بر سر و چهره همی کوفتیم ولکن گریه و خروش
سودی نداشت پس از میان سپاه اختلاف پدید شد پاره ای ایشان نزهت الزمان را بسلطنت گزیدند و پاره ای دیگر خواستند که برادرت شرکان را
بسلطنت بنشانند تا کنون همان اختلاف بگذشت پس ما از آن شهر بدر آمده بسوی ملک شرکان برفتیم شکر خدا را که ترا یافتیم و سبب مرگ
ملک نعمان این بود چون وزیر سخنان بانجام رسانید ضوء المکان و نزهت الزمان بگریستند و حاجب نیز بگریست پس از آن حاجب
با ضوء المکان گفت ایملک گریه سودی ندارد دل قوی دار و عزیمت محکم کن هر کس که چون تو فرزندی بجای گذاشته او نمرده است
پس ضوء المکان از گریستن باز ایستاد و فرمود که تختی به بیرون بنهادند بزبر تخت برنشست و فرمود که سپاه براو عرض دارند
آنگاه حاجب در پهلوی تخت بایستاد و وزیر و سایر بزرگان دولت هر یک در جای خویش بایستادند و سپاه از هر سوی صف
بیاراستند پس ملک ضوء المکان از وزیر دندان گنجهای پدر را باز پرسید وزیر آنچه ملک نعمان را نقد و سیم و گوهرها بگنج اندر بود
بملک ضوء المکان عرضه داشت ملک ضوء المکان نقد و سیم بسیار بسپاه داد و وزیر و امرا و بزرگان دولت را خلعت بخشود و بوزیر
گفت تو در وزارت برقرار هستی وزیر زمین ببوسید و شکر بگذاشت و ملک را ثنا گفت پس ملک حاجب را فرمود که از خراج
دمشق آنچه باتست نزد من بیاور حاجب برفت و قماشهای زر و سیم و بستهای تحف و هدایا را عرضه داشت ملک آن تمام را بر سپاه
بخش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتاد و هشتم برآمد گفت ایملک جوان بخت
ملک ضوء المکان خراج دمشق را بسپاه بخش کرد و هیچ چیز بر جای نگذاشت و امرا زمین ببوسیدند و بدرازی عمرش دعا گفتند
و بخیمهای خودشان بازگشتند چون بامداد روز دیگر شد ملک سپاه را بمسافرت مأمور ساخت سه روز سفر کردند روز چهارم ببغداد اندر آمدند
و دیدند که شهر را زیور بسته اند ملک ضوء المکان بقصر پدر رفته بفراز تخت نشست و وزیر دندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی
ملک بایستادند آنگاه اسرار نویس پدر را بخواست و فرمود که نامه بملک شرکان بنویسد و در آن نامه ماجرا را از آغاز
تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد که در ساعت آگاهی بمضمون کتاب سپاه حاضر گردان و جنگ کفار را آماده باش
تا خون پدر بخواهیم و ننگ از خویشتن برداریم پس نامه را بپیچید مهر کرده با وزیر دندان گفت این کتاب را جز تو کس
نباید برد ولیکن همیخواهم که بمهربانی سخن گویی و بگویی که اگر قصد داری که در ملک پدر بنشینی و من در دمشق در نیابت باشم روا
گردانم که سر نپیچم آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملک را بجا آورد پس از آن ضوء المکان فرمود که بهر تون تاب جایگاه
نیکو قرار دهند و فرشهای خوب بگسترند و این تون تاب را حدیثی دارد طولانی که گفته خواهد شد پس از آن ملک ضوء المکان بنخچیر شد
چند روز بنخچیرگاه بود چون بازگشت امرا از بهر او اسپان و کنیزان پیشکش آوردند کنیزکی از آن کنیزکان را خوش داشته دل براو بست و با او
بخلوتگاه اندر شده تمتع از وی برگرفت و در همان شب کنیزک آبستن شد چون مدتی بگذشت وزیر دندان نیز از سفر بازگشت و ملک ضوء المکان را
با خبر کرد که ملک شرکان همی آید باید که از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی ضوء المکان با خاصان دولت از بغداد مسافت یکروزه
راه بیرون رفت و در جایی خیمها برافراشته بانتظار برادرش ملک شرکان نشست بامداد روز دیگر بود که ملک شرکان با سپاه شام
هویدا شد ضوء المکان با خاصان خود بیکسو رفت چون چشمش بر شرکان بیفتاد خواست که از اسب بزیر آید شرکان ممانعت کرد و سوگند
داد و شرکان خود پیاده شد و چند گام پیش آمد آنگاه ضوء المکان نیز خود را از اسب بسوی برادر انداخت و او را در آغوش کشید برادر و

گریان

گریان گشتند و بهر یکدیگر تسلیت گفتند و سوار گشته همی آمدند تا ببغداد رسیده فرود آمدند و هر دو برادر بقصر اندر آمدند و آن شب را بروز آوردند
چون بامداد شد ضوء المکان بیرون آمد و فرمود که سپاه از هر سوی جمع آیند و بجهاد کفار ساز و برگ فراهم بستند پس
بانتظار سپاه نشستند و از هر سوی که سپاه حاضر آمدندی ایشان را گرامی همیداشتند و زر و سیمشان همیدادند
تا یکماه بدینمنوال گذشت و سپاه گروه گروه از هر سوی بیامدند پس ملک شرکان با برادر گفت که حدیث خویشتن با من
بازگوی ضوء المکان ماجرا را ابتدا از آنکه روی داده بود از آغاز تا انجام باز گفت و مهربانیهای تون تاب را یک یک برشمرد
ملک شرکان گفت آیا تا کنون پاداش نکوییهای تون تاب را داده ضوء المکان گفت چون از جهاد باز گردم انشاء الله پاداش او هم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتاد و نهم برآمد گفت ایملک جوان بخت ضوء المکان
گفت از جهاد باز گردم انشاء الله پاداش نکوییهای تون تاب دهم پس ملک شرکان از این سخنان بدانست که خواهرش نزهت الزمان
هر چه گفته راست بوده است ولی واقعه که در میان ایشان روی داده بود پوشیده داشت و از حاجب شوهر نزهت الزمان
او را سلام فرستاد و نزهت الزمان نیز برادر را سلام فرستاد پس شرکان نزهت الزمان را پیش خود خواست و از نزهت الزمان
از احوال دخترش قضی فکان باز پرسید نزهت الزمان خبر عافیت و سلامت قضی فکان را باو باز گفت پس از آن شرکان با برادرش
ضوء المکان در باب رحیل سخن گفت ضوء المکان جواب داد که ای برادر تهیه و تعبیه را مشغول شده تا همه سپاه گرد
آیند پس ضوء المکان نزد کنیزک که زن خود بود برفت و از آبستنی او شادمان گشته بود خداوند نگهدار او خواندند
طلعت کنیزک فرمان داد آنگاه سپاه از هر سوی گرد آمدند سردار سپاه دیلم رستم نام داشت و نام سردار سپاه ترک بهرمان
بود و ضوء المکان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه را بشرکان سپرد و میسره را بحاجب شوهر نزهت الزمان داد و سوار
روان گشتند و یکماه همی رفتند و هفته یکروز فرود آمده راحت میکردند تا اینکه ببلاد روم رسیدند مردم ملوک و اطراف و مزارع و دهکدها
گریختند و بقسطنطنیه رفتند چون ملک افریدون خبر آمدن سپاه اسلام بشنید نزد ذات الدواهی رفت زیرا که ذات الدواهی چون حیلتها ساخته
کنیزکان را ببغداد آورده و ملک نعمان را فریب داده و کشته پس از آن کنیزکان را با ملکه صفیه بشهر پدرش ملک حردوب برده با پدرش
گفت چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملک نعمان را بکشتم و ملکه صفیه را نیز بیاوردم اکنون برخیز
بقسطنطنیه بر سر ملک افریدون رو و از ماجرا باو آگاهی ده و او نیز بجنگ آماده شود که مسلمانان بقتال ما خواهند آمد پس
سپاه جمع آورده و صفیه را همراه داشته بقسطنطنیه بردند چون ملک افریدون از آمدن ملک حردوب و هم آمادگی ذات الدواهی آگاه شد
او هم بیرون آمد چون ملک افریدون با ملک حردوب ملاقات کرد از سبب آمدنش باز پرسید ملک حردوب او را از کرده‌های ذات الدواهی
آگاه گردانید و آوردن ملکه صفیه را باو باز گفت و از او خواهش کرد که در مقاتله با مسلمانان یکدل باشند پس ملک افریدون از آمدن
ملکه صفیه و کشته شدن ملک نعمان فرحناک شد و از ملک خود لشکر بخواست لشکر از هر جزایر و بلاد بشتافتند سه ماه نگذشته بود
که سپاه روم بتمامی گرد آمدند که زمین بر ایشان تنگ شد و ملک افریدون رحیل را فرمان داد سپاه از قسطنطنیه کوچ کردند ده روز پیاپی
لشکر کوچ کرد تا اینکه بوادی فراخ فرود آمدند سه روز در آنجا بماندند روز چهارم که قصد رحیل داشتند خبر آمدن سپاه اسلام و عساکر
ملت خیر الانام برسید سه روز دیگر در آنجا بماندند روز چهارم گردی برخاست و جهان را فرو گرفت ساعتی از روز نگذشت که گرد
بنشست و از زیر آن گرد ستاره مانند سنان نیزه‌ها و تیغها درخشیدن گرفت و علمهای اسلام نمودار گشت و دلیران

و شجاعان ملت بپوشش بر سبیل فرود و لشکرها هم برابر ایستادند و دو دریا موج زنان بهمدیگر بر بودند نخستین کسی که بعرصهٔ جنگ قدم نهاد وزیر دندان با سپاهی [illegible]
شامی بود و سرداران ترک و دیلم رستم و بهرام با بیست هزار سوار و وزیر دندان بود و خود برابر ایشان [illegible] آمدند پوش از طرف دریا
موج در آمدند و لشکریان نصاری عیسی و مریم و صلیب را میخواندند تا با وزیر دندان مقابل ایستادند و همه این تدبیر عجوز عالم سوز ذات الدواهی
بود زیرا که ملک افریدون پیش از آنکه بیرون آید نزد ذات الدواهی رفت و از او تدبیر و علاج خواست ذات الدواهی با او گفت ای ملک من
ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتاد و هشتم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت ذات الدواهی با ملک افریدون گفت من ترا بکاری بگمارم که از علاج آن ابلیس عاجز شود و آن اینست
که پنجاه هزار مرد کارزاری کشتیها بگذار که بسوی جبل دخان رفته در آنجای کشتی نگاه دارند چون لشکر شما با لشکر اسلام روبرو شوند ایشان نیز از آنجا
بدر آمده و پشت سر لشکر ایشان بگیرند و ما نیز از این سوی پیش روی ایشان بگیریم آنگاه یکتن از لشکر اسلام خلاص نیابد و اندوه از دل ما
برود پس ملک افریدون را تدبیر ذات الدواهی پسند افتاد و هنگامیکه سپاه اسلام بدان وادی رسید کفار هجوم آوردند کفار دیده [illegible]
در جبال پنهان بودند و [illegible] مردان ایشان نگاه کردند که ما را سپاه بغداد و خراسان که صد و بیست هزار سوار بودند با ضوء المکان که سردار
ایشان بود و روی بمحاربه بیاوردند چون از لشکر کفار [illegible] بودند از دریا بر آمدند و برابر اسلامیان روان شدند و ضوء المکان
لشکر کفار را که از دریا بر آمده بودند بدید با سپاهیان گفت که بازگردید و این حرب [illegible] را هلاک سازید و از یکسوی نیز ملک شرکان با صد
هزار از سپاه اسلام برسید و لشکر کفار در هزار هزار و ششصد هزار بودند چون مسلمانان بدیدند بهم برآمدند و ایشان قوت گرفت و گفتار [illegible]
و گفتند که خدا ما را شادمانی نصرت داده و گفتار [illegible] خوارزمی و ضوء المکان فرموده پس [illegible] دستان بهم بر حمله کردند و شرکان صف
سپاه کفر را پراکنده کرد و چنان جنگید که طفلان از هیبت پیر شدند و شرکان صف جنگ برو سپاه کفار پراکنده کرد و تکبیر [illegible]
آن گروه را بکنار دریا باز گردانید و از لشکر کفار چهل و پنج هزار سوار کشته شد و از مسلمانان سه هزار کس و پانصد تن کشته گردید پس از آن ملک شرکان
و ضوء المکان آن شب چشم نخفت بلکه بامداد از مردم را [illegible] کرد و مژده بر خیمهای لشکر رسید و مردم همی شادی و شکر نصرت میدادند مسلمانان
کار بر چنان بود و اما کار ملک افریدون و ملک حردوب و با درش ذات الدواهی چنین بود که ایشان امرای لشکر را جمع کرده و گفتند
که بر اوردن سپاه بگیم و از برای انبوهی سپاه شتاب کردیم و همان شتاب بود ما را مخذول کرد عجوز ذات الدواهی با ایشان گفت
اکنون شما مسیح خبر شما نبوده نه بکرای نکوی ترسیج و اعتقاد مسیح و صلیب جو پدید که بجان مسیح سوگند که لشکر مسلمانان را چیره نکرد [illegible]
پس ملک افریدون گفت چون من فردا در برابر ایشان صف بیارایم دلیر معروف و مشهور لوقا بن شملوط را بمبارزت ملک شرکان [illegible]
که اورا و سایر دلیران را بکشد بلکه از مسلمانان هیچکس زنده نگذارد و اما کار دیشب اینست که ما بخور اکبر تقدیس کنیم امرا چون شنید ملک [illegible]
تدبیر را بوسیدند و بخور اکبر فضله راهب کبیر بود که اشارت با او بخور کرده از او استمداد میکردند و او را چندان دوست میداشتند
که بمشک و عنبر آمیخته در پارچه حریر بر بسته با نامه های بسیار فرستادند و درهم آن را بهزار دینار میخرید و پاره او تخفات از برای بخورات
رسول فرستاده از دیار ها و ولایات دور و نزدیک پادشاهان گاهی از فضلهٔ خودشان بآن ممزوج میکردند زیرا که فضلهٔ راهب کبیر در اقلیم
کفایت نمیکرد و خواص ملوک ایشان از آن فضله گاهی در کحل کرده بدیده میکشیدند و گاهی مریض و مفلوج را با آن دوا میکردند
القصه چون بامداد شد و جهان از نور آفتاب روشن گشت دلیران جنگ را آماده گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب هشتاد و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون بامداد شد دلیران جنگ را آماده گشتند ملک افریدون بزرگان

لشکر را

لشکر را بخواست و خلعتشان بداد و صلیب بر روی ایشان نقش کرد و با بخور بسیار بر ایشان دود بکرد و [illegible] ایشان را ازو پس از آن لوقا بن شملوط را
که شمشیر مسیحش میگفتند پیش خواند با [illegible] فضله بخور و بشارت او از بهر فضله جاثلیق و این لوقا پسر ابلیس بود و بدکردار و مردی بزرگ
جثه و تیرانداز و نیزه گذار بود و منظری داشت قبیح و عارض او چون عارض خرس و شکلش چون شکل بوزینه بود و پس لوقا پای ملک را ببوسید
و در پیش روی او بایستاد ملک گفت میخواهم که با شرکان مبارزت کنی و شر او از ما باز گردانی پس ملک صلیبی در رویش نقش کرد و گمان
این بود که عنقریب بر شرکان دست خواهد یافت آنگاه لوقا از پیش ملک بازگشت و بر اسبی اشقر سوار شده با یاران خود در میدان
رفت و منادی در میان ایشان ندا میداد که ای امت محمد از شما کس بیرون نیاید مگر سیف اسلام ملک شرکان چون ملک شرکان و برادرش
ضوء المکان لوقا را در میان میدان بدیدند و این ندا شنیدند ضوء المکان با برادرش شرکان گفت که ترا میخواهند شرکان
گفت اگر چنین است پس من کار را شایستم پس شرکان چون شیر خشمگین بمبارزت بیرون رفت و اسب بسوی لوقا براند تا اینکه نزدیک
شد و نیزه را در کف او لسان [illegible] لرزان بود بحرکت آورد و رجز میخواند رجز روزی که سمند عزم من پویه کند دشمن زنهیب تیغ من مویه کند
اینجا به پیام و نامه بر ناید کار شمشیر دو رو بکار یکرویه کند لوقا معنی رجز را ندانست ولی از برای تعظیم صلیب که بر روی او نقش
کرده بودند دست بر روی خویشتن مالیده و دست خود ببوسید و نیزه بسوی شرکان حوالت کرد شرکان حمله او بر تافت پس آنگاه
زوبین گرفته بسوی شرکان بینداخت زوبین چون شهاب ثاقب بیفت مردم فریاد برکشیدند و شرکان آن زوبین را بگرفت و چون آن زوبین
بشرکان نزدیک شد شرکان به هوا در ربود و مردم از آن جلادت بحیرت در ماندند پس شرکان آن زوبین را بجانب دست گرفت و بجانب لوقا
چنان با هتزاز آورد که نزدیک بود دو نیمه شود و بر هوا بینداخت چنانکه از دیده غایب شد و با دست دیگر زوبین را بگرفت و بسوی لوقا
بینداخت لوقا نیز خواست که او را چنانچه شرکان ربوده بود بر باید شرکان بشتاب هر چه تمامتر زوبین دیگر بر او بینداخت و بمیان
صلیب که در روی لوقا نقش کرده بود فرو رفت در حال جان بمالک دوزخ بسپرد چون کفار دیدند که لوقا بن شملوط کشته شد بر روی
خودشان طپانچه زدند و استغاثه از راهبان دیرها کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
هشتاد و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت کفار چون لوقا را در آنحالت مشاهده کردند فریاد برکشیدند و بر سر و روی خودشان زدند
و استغاثه از راهبان دیرها کردند پس از آن همه در یکجای گرد آمدند و تیغها و نیزه ها بکف آوردند و از برای خون ریختن هجوم آوردند
هر دو لشکر بهم ریختند و سینه های یلان جولانگه سم اسبان شد و دستار و خود غلاف شمشیر دلیران گشت بازوها سست گردید و سمها
از کار بماند و جهان از ظلمت شب فرو گرفت آنگاه هر دو لشکر از هم جدا شدند و دلیران از بسیاری زد و خورد چون باده نوشان
مست و مدهوش بودند و از کشته روی زمین پشته پشته بود و از لشکریان بسیار کس مجروح بود پس از آن شرکان با برادرش ضوء المکان
و حاجب و وزیر دندان در یکجای بنشستند شرکان گفت همه عذاب که در هلاکت کافران کوشید ضوء المکان گفت پیوسته باید که لشکر خدا را
سپاس آوریم که پس از قرنها کردار تو با لوقای ملعون در زبانها گفته خواهد شد که چگونه زوبین از هوا بربودی و دشمن خدا را بجهان
بردی پس شرکان با حاجب گفت که بیست هزار سوار با وزیر دندان بردار و بکنار دریا شو و در کوه الماس کنار دریا پنهان شوید
چون کفار که در کشتی نشسته اند بدر آیند و لشکر با ایشان جنگ کنند و روی از جنگ برتافته چنان بنمایند که شکست خورده اند آنگاه
لشکر کفار در پی کشته لشکریان ما شوند [illegible] از کمینگاه در آیید و بر ایشان حمله آورید و نگذارید که بسوی دریا باز گردند حاجب
فرمان بپذیرفت در حال از وزیر دندان با بیست هزار سوار برداشته روانه گشتند چون صبح دمید کفار بکنار دریا با مردم سوار گشته

اسب براندند و نعره کنان فزع کردند تیغها و سنانها شهره درخشان گشت و آسیای مرگ بگردش آمد و دلاوران بکوشیدند و سرها از تن
پریدن گرفت و زهرها بترکید و اسبان در خون فرو رفتند و سپاه اسلام صلوات و سلام بسید انام میفرستادند و به ثنای ملک علام
مشغول بودند و اما لشکر کفر بصلیب و زنار ثنا میگفتند پس ضوء المکان و شرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت کردند
لشکر کفر بجای ایشان حمله کشتند و بطعن و ضرب پرداختند و منادی ایشان ندا در داد که ای پرستندگان مسیح و پیروان دین
مسیح و چاکران جاثلیق بشارت باد بر شما که لشکر اسلام بگریختند پای بایشان بتازید و شمشیر بر ایشان بیارید و باز نگردید و گرنه از دین مسیح
بری خواهید بود و ملک افریدون گمان کرد که سپاه کفر غلبه کرده و ندانست که این از حسن تدبیر مسلمانانست پس ملک افریدون بشارت
بملک روم فرستاد و او را از چیره شدن کفار بشارت داد و گفت در کار ما کشایش [illegible] اکنون شده سوگند یاد
کرد که هیچ یک از ایشان زنده نگذارم پس از آن کفار صلیب یکدیگر را [illegible] که بکوشید و خون بوقا را از اسلامیان بگیرید چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نودم** برآمد گفت ایملک جوانبخت کفار صلیب یکدیگر را گفتند که بکوشید و خون
لوقا را از لشکر اسلام بگیرید ملک روم نیز فریاد میزد که خون ملک عبدالصلیب را بگیرید پس در آن هنگام ضوء المکان بانگ بر مسلمانان زد که ای پرستندگان
پروردگار یگانه بدانید که بهشت در زیر سایه شمشیرهاست خدا را از خویش خوشنود گردانید و دشمنان دین را هلاک کنید که [illegible]
با سپاهی که با او بودند بر کفار حمله کردند و راه گریز بر ایشان ببریدند و شرکان در میان صفها جولان میکرد که ناگاه سواری که [illegible] بکفار حمله
آورد و بر میمنه و میسره بتاخت و [illegible] را سرو سینه و بال و دست بشکست چون شرکان او را بدید گفت ای جوان ترا بخدا سوگند میدهم که تو
کیستی که خدا از تو خوشنود شده سوار گفت چه زود مرا فراموش کردی من با تو دیروز عهد بستم پس نقاب از رخ بر کشید آنگاه پدیدار شد
شرکان دید که ضوء المکانست شرکان از خرسندی شاد شد براو خبر رسید و با او گفت ای ملک الزمان خود را بمهلکه میندازی و اسب خود را بسوی
جنگ میرانی که من برتو این تن بستم و هر جسم که دشمنان تو را هدف تیر گردانند ضوء المکان گفت من خواستم که در جنگ با تو برابری کنم و در پیش
تو از جان مضایقه نکنم پس از آن سپاه اسلام بکفار در آمدند و از همه سوی اطراف ایشان را بگرفتند و بانداز که سزاوار بود جهاد کردند
و بنیان کفر را از هم فرو ریختند ملک افریدون چون حادثه را بدید پشیمان گشت و افسوس خورد آنگاه پشت بر گردانیده و گریختن را
آماده گشتند و بسوی کشتیها کنار دریا بگریختند که ناگاه سپاه دیگر از تمام اسلام که در کنار دریا کمین کرده بودند در برآمدند لشکر اسلام
ایشان را پس بگرفتند و جمعی از مسلمانان روی بکشتیها آوردند و در ایشان بعضی از بیم خویشتن را بدریا افکندند و بعضی
کشته تیغ و تیر شدند نزدیک بصد هزار تن از آن گروه هلاک شدند و مسلمانان بجز بیست کشتی همه کشتیها را با اموال و ذخایر گرفتند
و در آن روز مسلمانان چندان غنیمت آوردند که آن روز کس چنان غنیمت نبرده بود و از جمله غنیمت پنجاه هزار اسب بود و سایر ذخایر چندان
بود که بشمار اندر نمی آمد مسلمانان را کار بدینگونه گذشت و اما کار گریختگان چون ایشان بقسطنطنیه رسیدند هنگامی بود که ذات الدواهی
ملک افریدون را بنوید بستن شهر فرمان داده بود و مردم شهر را بشارت داده بود و بشادی و انبساط مشغول بودند چون خبر انهزام کفار بایشان رسید
و بیست کشتی گریخته را که ملک روم در میان آنها بود دیدند پس ملک افریدون در کنار دریا با ایشان ملاقات کرد مردم شهر و ملک افریدون
از غلبه مسلمانان خبر کردند شادی بغم و حزن مبدل شد مردم گریان گشتند و آواز شیون و ناله و خروش بلند شد و ملک از کشته شدن
لوقا نیز آگاه گردید جهان در چشمش تیره شد و رستخیز را عیان بدید و دانست که شکستشان پیوند نخواهد گرفت و این کار را چاره نخواهد گشت پس
ماتم اندر شد و ناله بلند گردید چون ملک روم با ملک افریدون ملاقات کرد و از حقیقت حال آگاهیش داد و گفت که شکستن مسلمانان را از حیله

وحیله بود دانست او نیز گفت که بجز اینها که در اینجا رسیده اند دیگر با انتظار سپاه مباش که همگی کشته اند و لشکر گشته اند ملک افریدون چون این سخنان بشنید
بیهوش افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نود و یکم** برآمد گفت ایملک جوانبخت چون ملک
افریدون این سخنان بشنید بیهوش افتاد چون بهوش آمد حکایت ذات الدواهی برایشان باز گفت و او را بپرسید که در روی زمین و چشم
احوال و تن مجروب و موی سرخ و چهره زرد داشت و آب دماغش پیوسته فرو میریخت و بلکن کتب اسلام خوانده و به بیت الحرام
رفته بود و در بیت المقدس دو سال مانده که تا از علمها آگاه شود و چنان مکر آمیز و حیله آموخته بود از آفات و بلیات آن کتاب بود
که هیچ کیش و آئینی پرستش نکرد و در دیر اقامت کرده با ملک حردوب پسر سپیر بود از برای کنیزکان با کره که در آنجا بود زیرا که عشق زنان را
دوست میداشت و چون عشق هم از غایت لذت زنان بیهوش میافتاد و از کنیزکان هر کسی خواهش او را میپذیرفت با او همبستری میکرد
و هر که از سخن او سر پیچ میشد در هلاک او میکوشید و ملک ابریزا آنچه رد از بس ناخوش میداشتی و هر گز با او همسخنی نکردی زیرا که آنچه خود دوش از چنین کنیزکان
و تن او را زخار گزنده تر بود المختصر که حدیث مکر او را باز گردانیم پس آنچه از مکاره ما بزرگان لشکر کفار بسوی سپاه اسلام رفتند پس از آن ملک روم
با ملک افریدون گفت ایملک شاد باش که راهب بزرگ عاقلی نیست با تدبیر است و حیله آن در ذات الدواهی پیروی کنیم و چنین بود کسپاه مسلمانان
چه کار کنند و چگونه دام حیله بگستراند تا که مسلمانان را بدام اسیری و شکست آورد و نزدیکست که در اعانات کنند چون ملک افریدون این سخن
شنید بسی هراس کرد و در جنبش افسرده در حال جمعی را از عالمیان به فرمان نوشت که با یکدیگر متحد شوند و بیچاره نکشته سخن جنبانند تا حیلتی پیدا که
مسلمانان بر حصون بکشایند و سواره و پیاده و مردان و زنان و کودکان در اینجا حاضر آیند که لشکر اسلام بر سرزمین آمده اند و باید بر تیغ
کار ایشان تمام شود داشتند ملک افریدون بالاری که داشت شهر را تدارک کرد و ذات الدواهی با همراهان خود بجانب شهر در آمد و جامه مترسلان مسلمانان
بپوشید و دسته از متاع عراق و زیبای ملکی همراه داشتند بود و از ملک افریدون کتابی باین مضمون گرفته بود که این بازرگانان از شام هستند و در شهر ما
بودند کس با ایشان متعرض نشود و اینان را بیازارد و ده یک نگیرد تا ببلاد خود برسند زیرا که بازرگانان سبب آبادانی شهرهاست و ایشان را
سپاهی و بدکاری نیست پس از آن ملعونه با همراهان خود گفت که حیلت کنید که هلاک مسلمانان حیلتی سازم ایشان گفتند ایملکه هر چه خواهی بفرمای
که ما بر اطاعت تو هستیم پس جامه پشمین در پوشید و پیشانی خود را زخم کرده و دوا بر آن نهاده که زخمی بزرگ بود و بر آنجا مالید که پیدا نماند
او را بر دوش افکندند و آن پلید که سخن تر از زر داشت پس ساقهای خود را در قید کرد و نزدیک لشکر اسلام برفت آنگاه قید را بگشود و اثر قید بر ساقهای او نمایان
و در وقتی بر او پدید و همراهان خود را فرمود که او را سخت بزنند و بعضی قرش کفار در ایشان گفتند ترا چگونه توانیم زد که تو خاتون و ما هستی و در ملک
مرد و بد عجوز گفت الضرورات تبیح المحظورات و گفت پس از آن مرا بصندوقی اندر کنید و بچهار پایان باز کنید و از میان لشکر اسلام
بگذرید و از هیچ چیز باک مدارید و هرگاه کسی از مسلمانان بشما متعرض شود شما چارپایان را با بارها باو بدهید و نزد ملک ایشان ضوء المکان
بیاید و خواهش بر وی و بگوئید که ما در بلاد کفر بودیم کس از ما چیزی نگرفت بلکه منشوری از برای ما بدادند که کسی ما را نیازارد و چگونه شما اموال ما را بگیرید
و اگر از شما بپرسد که از بلاد کفر چه سود آورده اید بگوئید که بهترین سودی این بود که مردی زاهد را که پانزده سال بود که بسرداب اندر کرده بود
و او داد میخواست و او را ملاحظه میکرد کفار او را شب و روز آزار میکردند و ما از این کار آگاهی نبود تا آنکه مدتها در قسطنطنیه
ماندیم و کالای خود را فروختیم و متاع دیگر بخریدیم و آماده رحیل گشتیم و همانشب با یاران نشستیم و حدیث سفر با یکدیگر میگفتیم چون بامداد شد
نقشی بر دیوار اندر یافتیم چون نزدیک برفتیم دیدیم که آن صورت بجنبش آمد و گفت ای مسلمانان در میان شما کسی هست که با پروردگار جهان معامله
کند گفتیم چگونه معامله کنیم آنصورت گفت که خدا مرا گویا کرده و سخن در آورده تا یقین شما محکم شود و در دین خود اهتمام کنید و از بلاد کفر

بیرون رفته بسوی لشکر مسلمانان که ایشان سیف رحمان و دلیران ملک شرکان هست که قسطنطنیه را بگشایند و گروه نصرانیه را هلاک سازند چون
سه روز راه بپرید بدیری رسید که آنرا دیر مطروحنا نام است و در آنجا صومعه‌ایست با نیت ورد است بر آن صومعه رسید و در رفتن بر آنجا
والقوی جاریه زیرا که در آنجا مردی هست عابد و زاهد اندر مردم بیت‌المقدس که عبدالله نام دارد و او دین‌دارترین مردم است خداوند کرامات
راهبی او را فریب داده و فرصت که سر او را اندر زندان کرده و خلاص یافتن او سبب خوشنودی پروردگارست پس از آن با ملک شرکان
بگوید که چون ما این سخنان از آن نقش ... شنیدیم و دانستیم که آن عابد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست
چون شب نود و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون عجوزه ابیات فرو خواند ... ایشان گفت که ما ملک شرکان را گفتیم
که چون ما این سخنان از نقش ... شنیدیم و دانستیم که آن عابد از بزرگان صلحاست و از بندگان خاص پروردگارست پس سه روز سفر کردیم
و بآن دیر رسیدیم و بسوی آن دیر رفته یکروز برسم بازرگانان به بیع و شری در آنجا می‌ماندیم چون شب درآمد و تاریکی جهان فرو
گرفت بسوی آن صومعه که سرداب در آنجا بود روان گشتیم از سرداب آواز تلاوت قرآن می‌شنیدیم و پس از تلاوت آیات این ابیات
بشنیدیم **بیت** مظلوم چون ... تنم بی‌صبر ... مجروح چون ... نه هیچ دستگیر و این غم ... نه هیچ یار و در این کار
یاورم چون عجوزه ابیات فرو خواند ... سخن بدینجا رسانید با یاران گفت که چون شما را لشکر اسلام رسانید ... اسلام
سخن گفتند آنگاه من ... گفتم چون نصاری سخنان عجوزه را شنیدند ... و دست او را بوسیده ...
و با منسوجات حریر و دیبا ... بار کرده بسوی لشکر اسلام روان شدند آن عجوزه ... این بود و تا لشکر اسلام
چون خدا بر ایشان نصرت داد و بر خصم چیره شدند و غنیمت فراوان ... بهر یکی ... و صورت ... ضوءالمکان
با شرکان گفت که خدا از برای ما گستری ... و اکنون در پرستش پروردگار ... سر ... گفت
فرمان ترا بجان ... پس دست دراز کرده دست برادرش ضوءالمکان بگرفت و گفت اگر خدا ترا پسری عطا فرماید دختر خویش قضی‌فکان
بزوجه او دهم ضوءالمکان ازین سخن فرخناک شد آنگاه وزیر دندان با ایشان گفت ... که خدا ... جان ...
... و دشمن را ... نصرت داد و اکنون رای ... که ... و ایشان را محاصره کرده جنگ کنیم شاید که خدا ما را بمقصود
برساند و اگر بخواهید باین کشتیها نشینید و بدریا اندر بروید و ما نیز راه بیابان گرفته ... تا آتش جنگ ... پس وزیر دندان ...
بسجدان و قتال ترغیب همیکرد و این ... **بیت** ... سنگ ... یار ... الفت ... تیز ... نیک
یک مرد و ... به که صد ... جنگ ... چون وزیر دندان شعر بانجام رسانید ضوءالمکان سپاه را فرمان رحیل داده کوچ کرده بسوی
قسطنطنیه شتافتند و بمرغزار فراخی برسیدند چون شش روز بود که بیابانها همی پیمودند و از آب و علف دور بودند و آنجا
که چشمه‌های روان و درختان میوه‌دار بود آنجای چنانست بدانسان که شاعر راست **شعر** هوای خوش و چشمه‌های فراخ ... درختان
سبز شاخ ... شمیم گل ... چو یاران بکرم بهم ساخته ... پس ضوءالمکان برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که در دشت چنین
نزهتگاهی است ... که ... روز کوچ نکنیم پس در آنجا نزول کردند ... ضوءالمکان ... گفتند ... بازرگانان
شام ... که ... از بهر راحت فرود آمده بودند ... سپاه با ایشان برخورده ... ایشان ... بازرگانان
نالان و فریادکنان بدادخواهی نزد ملک بیامدند و گفتند ای ملک ما را ... غارت ... بگو ... اموال ما را ...
پس کتاب ملک قسطنطنیه برآوردند ... کتاب گرفته بخواند و گفت ... ما را ... ولیکن پس ازین ... تجارت ... نکنید

کنند

گفتند ای ملک خدا ما را ... وارد که ... اکنون ... از غارتیان ... غنیمت ... رسید ... این ... خبیث ...
ملک شرکان با ایشان گفت که ... رسیده ... بازرگانان گفتند که این ... بر تو آشکار ... که در جایگه خلوت ... زیرا که اگر این کار ...
هلاک ... و هرکس که بیاورد ... پس ضوءالمکان و شرکان ایشان را بخلوتگاهی بردند و ایشان حدیث زاهد را ... بسیار ...
وضوءالمکان ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب نود و سیم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون ...
بیست بازرگانان با شرکان و ضوءالمکان بخلوت اندر شدند حدیث زاهد را شرح داده گریان گشتند و شرکان و ضوءالمکان نیز گریستند ...
گریستند پس بازرگانان حکایت راهب ... که عجوزک پلید آموخته بود بیان کرده و گفتند ... از زندان خلاص داده ... جان خود
بگشتیم و شتاب ... هرچه ... ولیکن ... شنیدیم ... پس شرکان ... آن ... بسوخت و بروی ... گفت
... و آن پلید ... چون ... سیاه ... و علامت ... زنجیر ...
ضوءالمکان ... که ... ترین ... پرهیزکارانست ... امید ... یقین ...
پس ضوءالمکان و شرکان بحالت او گریان شدند و دست و پای او را بوسیدند ... آنگاه پلید ... ایشان اشارت ...
... پس ایشان از گریه و ناله باز ایستادند آن پلید ... گفت که من ... پروردگار بر من پسندیده است
... که این ... و ... رسیده و ... روایت ...
حکایت ... بروم و ... رستم ... این جای ... پس ... این ابیات بخواند **بیت** ... آن ...
... بود ... و آنکه ... بود ... چون عجوزه ابیات بانجام رسانید ...
... شرکان ... و ... بخورد و گفت ... سال ...
روزها ... من ... و شر کفار ... بخورم ... چون
... ضوءالمکان ... شرکان ... حاضر ... گفتند ... آن پلید گفت این ... نه وقت ...
وقت عبادت پروردگارست پس ... تا شب ... چون ضوءالمکان ... اعتقاد ...
... با شرکان گفت که ... روز ... طعام ...
... نماز ایستاده بود شرکان با ضوءالمکان گفت ... علایق ...
و از علایق گسسته و دنیا ... اگر این ... و اکنون ...
رفته ... حدیث ... ضوءالمکان گفت ... ارادت ... قسطنطنیه ...
... که ... شوم و ... کنم ...
گفتند ... شب ... آن پلید ... برخاست او ... کرده ... ایشان
... آنگاه ... کفت و ... نشان ... پرسید و گفت ... ای ...
سدای ... گفت آنکس که ... بپرورد ... ایشان ... بلند ...
... که ... قسطنطنیه ... چون ... سخن ... شنید گفت ...
... آگاه ... و حکایت ... آگاه ... در شهر قدس ...

سالها در خداوند[illegible] حال بودم و با ایشان بتواضع و فروتنی بسر میبردم اتفاقا شبی مرا جهت کاری از دیر بیرون بردند آب جیحون رفتم ناگاه خودبینی و عجب از من چنین شد با خود گفتم
که چون من بر روی آب تواند رفت که قدرش بزرگ شود پس آن مرا قساوت بگرفت خدا محبت خود از دل من بیرون برد و مرا به محنت گرفتار کرد و
روم گرفتار آمدم و یک سال در شهرهای روم بگردیدم هیچ زمینی نماند مگر آنکه در آنجا خدا را پرستیدم چون بدین کوه رسیدم و از این کوه بالا رفتم در آنجا دیری
دیدم و چون راهب مرا بدید از دیر بیرون آمد و دست و پای مرا ببوسید و گفت من ترا از آن وقت که به بلاد روم آمده دیده ام و به تو مرا اشتیاق است
شوق فتنه کرده پس دست مرا گرفت و به دیر اندر شد پس از آن مرا در خانه تاریک جای داد چون به آنجا رفتم مرا غافل کرده در بر من ببست و چهل روز مرا نه نان و نه آب
داد آنچه گذشت و قصد راهب این بود که مرا از تشنگی و گرسنگی بکشد پس از آن اتفاقا شبی بطریقی بر در دیر آمد قبانوس نام داشت و ده غلام همراه او بود و
دختری آمده بود تماثیل نام که او را در حسن و جمال بدل نبود چون به دیر اندر آمدند راهب ایشان را از خبر من بیاگاهانید گفت در را بگشایید زیرا که از او جز
گوشتی که در خانه نمانده پس در بگشودند مرا در محراب ایستاده یافتند که تسبیح و تهلیل میکردم و پروردگار را همی نالیدم چون مرا در آن حالت بدیدند
راهب گفت این از افسونگران است چون ایشان کلام راهب بشنیدند همگی برخاستند و مرا سخت بزدند با خود گفتم که من [illegible]
خویش را ملامت کردم و دانستم که این پاداش کبر و خودبینی است که از من سر زده بود همی گفتم ای نفس عجب و کبر فرو شدی و خداشناسی [illegible]
پروردگار را به خشم آوردی و او را قساوت افزاید و [illegible] آتش دوزخ [illegible] و پس از آنکه مرا بزدند و بر راه بازگردانیدند در آنجا سه روز [illegible]
و جرعه آب به من ننهادند و [illegible] جان کشیدن بر آمد [illegible] زیرا که در آن زمان که من از دیر بیرون آمدم [illegible]
و مرا در زندان [illegible] سال بگذشت که تمام سال عمر تماثیل بیست و چهار بود و [illegible] بلاد روم و در بلاد ما چو او هیچ دختری یافت نمیشد و پدرش [illegible]
دختر هم داشت که مبادا ملک دختر از او بگیرد و دختر خود را بمسیح بخشیده بود و جامه مردان پوشیده با پدر خود سوار گشتی و [illegible]
[illegible] زیرا که هر کس [illegible] دیدم [illegible] بی شمار [illegible]
و سیم و گوهر و سایر ذخیره ها [illegible] بازرگانان قسطنطنیه
کالای خود [illegible] فروخته بود [illegible] آن نقش کنده دیوار بوده است [illegible] بازرگانان سخن گفته بود [illegible]
کرده بود پس بازرگانان [illegible] راهب [illegible] بسیار بکشتند و مرا گرفته [illegible] فرار کردند [illegible] تماثیل چنانکه عادت [illegible]
[illegible] پدرش نیز [illegible] اگر شما بخواهید که آنها را مشاهده کنید مرا با خود ببرید [illegible]
و بر روید که من اموال قبانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجا است بشما نمایم و [illegible] قبانوس [illegible] صاحب آواز دیدم که [illegible]
آن آواز اگر [illegible] تلاوت کند [illegible] شما بخواهید [illegible] پنهان شوید تا آنکه قبانوس [illegible] دختر [illegible]
ملک [illegible] چون شرکان با ضوء المکان [illegible] چون ایشان سخنان او را بشنیدند [illegible] وزیر دندان [illegible] سخنان او [illegible]
[illegible] سخنان آن پلید [illegible] بود [illegible] پس [illegible] گفت که مرا هم
از آن [illegible] سپاه [illegible] پس ملک شرکان را فرمان [illegible]
و ضوء المکان گفت من میخواهم که با صد تن سواران دلیر چارپایان بسیار برداشته بدین کوه بالا رویم و مال ها را که در دیر است بچارپایان
بار کرده بیاوریم پس در حال حاجب شوهر نزهة الزمان را بخواست و سرهنگان ترک و دیلم را حاضر آورد و گفت چون بامداد شود بسوی
قسطنطنیه روان شوند و ای حاجب تو در رای و تدبیر بجای ما باش و [illegible]
که پس از سه روز با شما ملحق خواهیم پس از آن که صد سوار شجاع دلیر برگزیده شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان با صد سوار چارپایان و صندوقها زیر

بربستن

بربستن اموال برداشتند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نود و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت
شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان با صد سوار بسوی دیری که آن پلید نشان داده بود برفتند و چارپایان و صندوقها از بهر ذخایر
در بر برداشتند چون بامداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد لشکر بکوچیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان و ضوء المکان و وزیر
دندان در میان لشکر اندر سپاه را کار بدینگونه شد و اما شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان آن روز را به آنجای بماندند و آن نصاری یعنی
ذات الدواهی که بهیئت بازرگانان بود [illegible] آن پلید [illegible] خبر از مسلمانان
بگوییند چون ظلمت شب جهان را فرو گرفت ذات الدواهی برخاسته با ضوء المکان گفت برخیزید و با من بسوی دیر بیایید
و سپاهی قلیل با خود بردارید ایشان سخن او را بپذیرفتند آن پلید از غایت نشاط و انبساط قوت بگرفت و ضوء المکان همی گفت
پروردگاری که این زاهد را خوشحال کرده و قوتش برافزوده ما او را [illegible] ندیده بودیم و آن پلید پیش از وقت بملک قسطنطنیه
کس بد فرستاده و او را از ماجرا آگاه کرده بود و در آخر کتاب نوشته بود که ده هزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه
پنهان شوند تا من پادشاه مسلمانان را با برادر و وزیر ایشان بیاورم و نوشته بود که راهب دیر را نیز بایدم بکشم که حیلت من
بدون کشتن او صورت نپذیرد و [illegible] تمام شود یکتن از مسلمانان به بلاد اسلام زنده باز نگردد و چون کتاب بملک
قسطنطنیه رسید در ساعت سپاه بخواست و فرمود که بزودی در دیر حاضر شوند کار کنانش چنان شد و اما شرکان و ضوء المکان و وزیر
دندان چون به دیر در آمدند راهب ایشان را به پیش آمد تا از حال ایشان باخبر شود زاهد گفت این پلید را بکشید او را کشتند پس آن
عجوزک پلید ایشان را بجایی برد [illegible] در آنجا بود و از تحف و ذخایر پیش از آنچه با ایشان گفته بود بجا آورد و ایشان [illegible]
بستند و [illegible] بچارپایان بار بستند و اما تماثیل و پدرش قبانوس از ترس مسلمانان حاضر نگشتند ضوء المکان بانتظار تماثیل دختر قبانوس
سه روز در آنجا قیام کرد و شرکان همی گفت ای برادر مرا خاطر بلشکر اسلام مشغول است و نمیدانم که حال ایشان بچگونه شد ضوء المکان
گفت ما که این اموال [illegible] بدست آوردیم و تماثیل و پدرش نیز پس از شنیدن ماجرای سپاه روم نمیپندارم که در بر ما آیند بهتر این است که
که خدا [illegible] قناعت کنیم و برویم شاید پروردگار [illegible] یاری کند و قسطنطنیه را بگشاییم پس از کوه فرود آمدند و عجوزه ذات الدواهی نیز
[illegible] نکند و سخنی نگوید [illegible] مبادا [illegible] آگاه شوند پس ایشان همی برفتند تا بکرانه تنگ برسیدند ناگاه ده هزار سوار کمین کرده
دیدند که ایشان را در میان گرفتند و با شمشیر و نیزه حمله آوردند ضوء المکان چون آن سپاه بدید [illegible] گفت اینها بچگونه بر حال ما آگاه شدند
شرکان گفت اکنون وقت سخن گفتن نیست هنگام شمشیر و نیزه زدن است دل قوی دارید و [illegible] گمان کنید که این گریوه چون [illegible]
بهر دو سوی راه دارد و [illegible] عرب و عجم سوگند که اگر گریوه چنین تنگ نبود ایشان را نابود میکردم اگرچه صد هزار سوار میبودند ضوء المکان
گفت اگر ما میدانستیم که چنین خواهد شد جز [illegible] نیاوردیم وزیر دندان گفت اگر در چنین تنگنا با ده هزار سوار میبودیم سودی
نبخشودی و لیکن یاری از پروردگار است و من این گریوه را [illegible] و گریزگاههای آنرا نیک میدانم با ملک نعمان هنگامی که قسطنطنیه را
محاصره کرده بودیم در این گریوه بودم و در اینجا چشمه های خنک تر از برف است با من بیایید پیش از آنکه سپاه کفار جمع آیند و [illegible]
برما بگیرند از گریوه جدا شویم [illegible] کوه را بگیریم و بر ایشان سنگ [illegible] آنگاه ما را هلاکی نباشد پس ایشان [illegible]
شتاب بکردند [illegible] با ایشان نگاه کرده گفت [illegible] که جانها بخدا فروختید و در بهای آن بهشت [illegible]
بخدا سوگند که من [illegible] در زندان مانده بودم [illegible] از خدا خواست [illegible] شما نیز [illegible]

بکار او چنین خواهد بود چون این سخن از زاهد شنیدند مسرور گشتند و ایشان به رفت و ثبات ... سپاه از هر سوی بر ایشان حمله کردند و ضوء المکان ...
جنگ میکردند مردان با خاک یکسان کرده و سرهای دلیران پنج پنج و ده ده از تن جدا میساختند تا آنکه گروه بسیار از ایشان هلاک کردند ... که آن پلید کرا دید
که با شمشیر کفار اشارت ... غریب ... که شرکان را بکشند و کفار نیز گروه گروه ... حمله می آوردند و شرکان ...
این بود که از برکت دعای زاهد است که بکفار چیره میشود و با خود میگفت که ظفر ... و کار ما ... این زاهد است و سبب غلبه من از خلوص نیت اوست
که کفار را می بینم که از من هراسانند و طاقت مقاومت با من ندارند پس آن روز تا هنگام شام ... جدال بودند چون ظلمت شب پدید آمد ...
در غاری از آن کوه فرود آمدند و در آن روز ... تن از دلیران ایشان کشته شده بودند چون در آن غار گرد آمدند زاهد را در میان خود
نیافتند و از این جهت اندوهگین شدند و گفتند شاید او نیز شهید گشته شرکان گفت من ...
[illegible]

چون قصه ... رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ...

[illegible]

کفار ... چون ضوء المکان و وزیر دندان کفار را ... و ... که کفار نیز ایشان را می بینند و ... با همدیگر گفتند ...
این ... کرامت این زاهد است ... ضوء المکان گفت ...
و ایشان ما را می بینند پس ایشان ... سپاس و ثنای ... گفتند و کرامات ... زاهد ... شمردند ...
و ایشان را ... و گفتند ... وزیر دندان گفت ...
... ضوء المکان گفت ...

و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت که چون ضوء المکان و وزیر دندان ...

[illegible]

و سایر مسلمانان در قید بودند پس شرکان برادرش نگاه کرده گفت ای برادر چه مصلحت خلاص یابیم ضوء المکان گفت ای برادر چاره نمی بینیم چون رنج
در قفس افتاده ایم شرکان در خشم شد و از غلبت خشم چنان نعره کشید که زنجیر بگسیخت و برخاست کلید های قید را از جیب رئیس پاسبانان
جدا آورده قید از ضوء المکان و وزیر دندان و دیگران برداشت و با ضوء المکان و وزیر دندان گفت من میخواهم که سر این پاسبانان
کشته جامهای ایشان را ما بپوشیم و شبیه رومیان شویم و در میان سپاه کردیم که ما را نبینند و نشناسند ضوء المکان گفت ای برادر این صواب
نیست زیرا که از کشتن آنها مبادا خبردار شوند و ما را بکشند رای قوی تر این است که از این تنگنا جدا شویم بجای این تدبیر بپسندیدند چون از کریوه
اندکی دور شدند اسبها دیدند بسته و خداوندان آنها خفته اند شرکان گفت باید هر یکی از ما اسبی از این اسبها بگیریم پس هر یک یک اسب بگرفتند
از هنگام آمدن کفار سپیده دم گشته بود پس شرکان اسلحه جنگ از نیزه و شمشیر میسر بود تا اینکه بقدر کفایت اسلحه جنگ فراهم آورد پس اسبها بنشستند
و همی چنین کردند شرکان روی بایشان بیاورد و گفت اکنون امر رسید که خدا را [illegible] بپوشانید و لیکن مرا رای این است و شاید که صواب
باشد و آن این است که بفراز کوه برشویم و همه یکباره تکبیر گوییم و آوازها بلند کرده گوییم که ای کفار سپاه مسلمانان برسیدند چون ایشان مست
و مدهوش هستند این را حیلت پندارند و چنان گمان کنند که لشکر اسلام از هر سوی بر ایشان احاطه کرده اند پس همدیگر را گردن زنند
و از دهشت غلبه و مستی تیغ بیکدیگر کشند و تا بامداد یکدیگر را بکشند ضوء المکان گفت این رای نا صواب است و صواب این است که ما
هیچ نگوییم و بسوی لشکر خود رویم زیرا که چون تکبیر گوییم ایشان بیدار شوند بر ما بیایند و جامع شوند آنگاه یکی از ما جان نتوانیم برد
شرکان گفت بخدا سوگند که اگر بیدار شوند باکی نیست و مرا میل این است که با من موافقت کنید پس ایشان موافقت کرده شرکان بر فراز کوه برشدند و تکبیر گفتند
تکبیر شنیدند و کوه و درختان و سنگها از هیبت [illegible] ایشان تکبیر گفتند کفار صدای ایشان بشنیدند بیدار و هشیار گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نود و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون مسلمانان تکبیر گفتند کفار از صدای ایشان بیدار و هشیار
گشتند و سلاح جنگ پوشیده گفتند که دشمن بر ما گذاشته پس یکدیگر را بکشتند تا بامداد [illegible] اسرای مسلمانان از کشتن کردند بر جایشان نیافتند
رئیس ایشان گفت این کار از اسیران ما کرده اند بشتابید ما ایشان را بدست آوریم پس لشکر کفار سوار شدند و همی رفتند تا با ایشان برسیدند
و احاطه کردند ضوء المکان چون ایشان را بدید هراسان اندر شد و با برادر گفت از چیزی که میترسیدیم بروی ما آمد و اکنون جز اینکه بجدال مشغول شویم
جدال کنیم که نه ره گریزی داریم پس از کوه بزیر آمدند و تکبیر میگفتند تا کافران صدای تهلیل و تکبیر و سلام بشنیدند و تیر باران کردند و بکوش ایشان
برسید چون جنگ دیدند سپاه مسلمین و دلیران توحید بس بجوشیدند چون بایشان برسیدند ضعف ایشان قوت گرفت و شرکان تکبیر گویان با کافران حمله کرد و سپاه کفار
از هم بپاشیدند لشکر اسلام با اسلام شام [illegible] ایشان را هزیمت بشمشیر خون آشام کردند چون جهان تیره شد سپاه اسلام بیکجای جمع آمدند و آن شب را بخوشحالی
بسر بردند چون روز روشن شد دیدند که بهرام سرهنگ دیلمیان و رستم سرهنگ ترکان با بیست هزار مرد شجاع از راه آمده اند و سبب آمدن ایشان این بود که چون
امیر بهرام و امیر رستم و حاجب دمشق با لشکریان اسلام برفتند و بقسطنطنیه برسیدند دیدند که رومیان قلعه شهر را آماده کرده اند و از هر سوی ذخیره کرده
آورده اند و بر فراز برجها ایستاده اند چون سپاه اسلام برسیدند چنان گروه انبوه در برج ها دیدند امیر ترک با امیر دیلم گفت که از ضیم کار ما
نیایند بلکه اندیشیم حاصل اگر جانشانی که ملک **شرکان** و **ضوء المکان** و **وزیر دندان** با ما نیست آنگاه ما چیره شویم و اگر کمک کنند تدبیر این است که دو هزار تن
از سوار جنگ آور را برداشت بجانب قلعه روان بریم و ایشان را بسوزیم و سواران بجانب اسب سپارند و رستم گفت تدبیر پسندیده است و ده هزار سوار برگزیده بسوی
سوار شد و سبب رفتن ایشان همراهی بود و اول همه و فوات الدواهی چون ملک **شرکان** و **ضوء المکان** و **وزیر دندان** را گرفتار کرد پیری بسوی ایشان سوار شد و گفت
میخواهیم که به قسطنطنیه رفته در هلاک لشکر اسلام حیلتی کنم و گرفتاری ملک **شرکان** و **ضوء المکان** و وزیر دندان و هلاکت یاران ایشان را باز گویم که چون این سخن بشنوند

پراکنده شوند پس از آن ملک افریدون و ملک حردوب را آگاه کردانم تا سپاه و بیرون بیاورند و مسلمانان را هلاک سازند و کمین ایشان
زنند و کنار آید پس آن پلید که شب تا روز شده و سپاه بهرام و رستم چه بر آمدند پیدا که بنیستان اندر شد و اسب در آن جای پنهان کرد و خود
پیاده آمده بخود سیلک زد تا پیش سپاه اسلام است که در قسطنطنیه نشسته می آمد چون نزدیک شد دید که علمهای ایشان سرنگون نیست دانست که لشکر نکرده و انه
و از کفاری که پر دانست پس با پای بسوی ایشان بشتافت تا خود را بدیشان رسانید و گفت ای لشکر خدا بشتابید بسوی جهاد کافر رسید چون بهرام
او را بدید روی به او آورده از اسب پیاده شده زمین را بوسه داد و گفت ای ولی خدا چه خبر داری آن پلید گفت از چه حال ما پرس که یاران ما
چون حال از زیر بکرفتند و چاره پای ایشان را ابار کردند و مسیحیان است که در قسطنطنیه بیایند تا گروهی از ایشان لشکر کفار جدا آمدند پس صحبت بهرام فرو خواند
و ایشان را خبر ساخت بهرام گفت ای زاهد چه وقت از ایشان جدا گشتی پلید گفت همین شب جدا گشته ام بهرام گفت سبحان الله چگونه تو
این مسافت طی کردی با اینکه حصار است و پیاده آمده و لیکن این کرامات از تو دور نباشد که از اولیا هستی پس از آن بهرام لب خود
بجنبانید از آنچه از آن پلید که حیلت کرده شنیده بود در هراس شد و حیرت اندر فرو رفت و گفت هزار افسوس که رنج دیده و بر ما پیاده
پنجاه کرده ایم پس با چاره بطول و عرض زمین شبانه روز همی رفتند تا اینکه بجوار کوه رسیدند ضوء المکان و شرکان را دیدند که تکبیر و تهلیل میگویند
پس کفار را احاطه کردند چون کوه سیلی تابان را فرو گرفت و چون سواران برآمد در پیش روی شرکان و ضوء المکان بیافتادند و شرکان ایشان را از آنچه
در غار گذشته بود آگاه کرد ایشان از این کار در شگفت ماندند پس از آن گفتند که با ما بسوی قسطنطنیه بشتابید که ما سپاه در آنجا گذاشته ایم و از آن کار
آسوده نداریم آنگاه با سرعت هر چه تمامتر بسوی قسطنطنیه روان شدند و توکل بر پروردگار کرده بیاری او دل قوی بودند ضوء المکان لشکریان اسلام را
دلجویی میکرد و این دو بیت میخواند **بیت** پس آنگهی بسپه گفت جنگ بپوشید ٭ که این حصار بگیریم بعون ایزد پاک ٭ ملوک سایر مقصود آسمان افلاک
٭ مرا مراد بهر چه خواهید داد ٭ چون ابیات بانجام رسانید با برادرش شرکان بسلامت یکدیگر تهنیت گفتند پس از آن بشتاب هر چه تمامتر شتافتند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نود و نهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون برادران بسلامت یکدیگر
تهنیت گفتند بشتاب هر چه تمامتر بسوی قسطنطنیه روان شدند اما از اسلامیان ما کار بدینجای کشید و اما عجوز که پلید ذات الدواهی چون از بهرام
و رستم آنچه دانست گفت آنگاه به نیستان بازگشته اسب خود گرفت و شتابید تا اینکه به سپاه مسلمین که قسطنطنیه را محاصره کرده بودند
برسید از اسب فرود آمد و برادر حاجب بیامد چون حاجب او را بدید بر پای خواست و او را تحیت گفت و از ما جرا پرسید
آن حیله گر خبرهای دهشت انگیز با او گفت و رستم و بهرام را نیز گفت که جان ایشان را بیم است زیرا که ایشان را ملاقات کردم و ایشان
هزار سوار روانه شده پیش ملک ایشان فرستادم و با کفار را لشکری با پایان است و مرا قصد این بود که شما را آگاه کنم که گروهی از سپاه
معاونت ایشان بفرستید که بزودی بر ایشان ملحق شوند و گرنه همه ایشان را هلاک سازند چون حاجب این سخنان بشنید جهان
بچشمش تیره شد و گریان گشت ذات الدواهی با ایشان گفت که یاری از خدا بخواهید و محنت و مصیبت صبر کنید و پیروی
بکیش شکان از امت محمدی علیه السلام بکنید که در بهشت لذت برای شهیدان قصرها آماده است و هر کس از کشیدن جام اجل ناگزیر است
و در جهاد بهتر است چون حاجب این سخنان بشنید برادر امیر بهرام را انزد خود خواند و ده هزار سوار برگزیده بدو داد
و بمعاونت ملک بفرستاد ایشان همه روز تا شام برفتند و شب نیز همی راندند چون بامداد شد شرکان گرد سپاه از دور بدید
و گفت این سپاهیست که بسوی ما همی آیند اگر از مسلمانان باشند که زهی اقبال و اگر از کافران باشند تقدیر را اعتراض نیست
پس از آن نزد برادرش ضوء المکان بیامد و با او گفت که هیچ مترس من جان بر تو فدا خواهم کرد

این سپاه سپاه اسلام است که از پی انعام و اگر سپاه کفر هستند از جدال ناگزیر هستیم لیکن آمده‌ام و دارم که پیش از آنکه بسیر [illegible]
ملاقات کرده از او درخواست دعا کنم که مرا دعا کند تا نصیب شهادت دریابم و دو برادر بگفتگوی اندر بودند که رایات اسلام
پدید شد شرکان بانگ بر ایشان زد و حال لشکر اسلام پرسید جواب داد و گفت که لشکر خدا را ببلاست و عافیت اندر یافتیم
مگر یاری شما این پس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملک را بوسه داد و ملک از او پرسید که شما چگونه از حال ما آگاه
شدید گفت ابلیک زاهد ما را آگاه کرد و رستم و بهرام را نیز او فرستاد و ملاقات کردم نیز و شما را فرستاده بود و زاهد گفت که
کفار سپاه اسلام را احاطه کرده اند و لشکر کفار بیش از مسلمانان هستند و من کار را بخلاف گفته زاهد می بینم که نصرت با شما
بوده است و الا زنیس پرسیدند که زاهد چگونه بنزد شما رسید گفت پیاده در یکشبانروز ده روزه مسافت طی کرده بود شرکان گفت
شک نیست که او ولی خداست و اکنون او در کجاست زنیس گفت او را در میان لشکر اسلام گذاشتیم که ایشان را بقتال ترغیب کند
شرکان فرحناک شد و بسلامت لشکر اسلام و زاهد شکر خدا را بجای آورد و پس از آن در رفتن بسوی قسطنطنیه شتابیدند و میرفتند
که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و روز روشن را چون شب تیره کرد شرکان گفت مرا بیم از آن است که این گرد از [illegible]
رسیدگان لشکر اسلام باشد البران بسوی گرد شتافتند که از سبب آگاه شوند دیدند که جان زاهد است [illegible]
او هجوم کرده اند و او فریاد میزد که ای امت خیرالانام و ای لشکر اسلام بشتابید که کفار مسلمانان را فریب
داده اند و بخیمه های ایشان هجوم آورده اند بیاری ایشان بشتابید شرکان چو این بشنید دلش از خشم طپیدن گرفت و از اسب
پیاده گردید و دست و پای زاهد را بوسه داد و همچنین ضوءالمکان و سپاهیان بجز وزیر دندان که از اسب فرود نیامد و بگفت
که مرا دل باین زاهد نمیگراید و من و افعال زاهد را فساد اندر یافته ام او را بگذارید و بیاری مسلمانان بشتابید شرکان گفت
فلان جز او مبر بگذار بدیدی که مسلمانان را بقتال ترغیب میکرد و از شمشیر و تیر باک نداشت تو هرگز سخن بد در حق او مگوی
اگر خدا او را دوست نداشتی مسافت دور از بهر او طی نکردی پس شرکان فرمود استری از بهر زاهد بیاورند گفت ای زاهد
عابد سوار شو او نپذیرفت و سوار نشد و اظهار زهد میکرد و مقصودش این بود که بحیلت گری بمطلوب برسد و نشنیده است
که آن پلید کسی است که شاعر در مثل او این شعر گفته شعر پیش آمدست مقتدر که شدی خم در رکوع * گر نبود در جنت [illegible]
خلیه و حلواستی * زین غار زور و زره تو هیچ نگشاید ترا * خواه کن خواهی مکن این با تو گفتم راستی * پس زاهد در رکاب سپاه پیاده میرفت
و آیات تلاوت میکرد تا اینکه بلشکر اسلام برسیدند شرکان دید که حاجب و سپاه همی خواهند بگریزند چون قصه [illegible]
لب از دهشت فرو بست چون شب بام برآمد گفت ابلیک چو بخت شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام همی خواهند بگریزند [illegible]
این بود که آن پلید که ذات الدواهی پس از آنگاه که رستم و بهرام با بیست هزار سوار بنزد شرکان رفتند آن حیلت گر بسوی سپاه اسلام رفت
امیر ترکاش برادر بهرام را چنانچه گفته شد بنزد شرکان فرستاد و قصدش این بود که لشکر اسلام را پراکنده کند آنگاه بسوی قسطنطنیه رفت و بیک
آواز داد که ریسمانی بیاورید تا این نامه را که بدست خود نوشته ام بسوی ملک افریدون برسانید که او با پسر خود بخواند و مضمون نامه عمل کنند
پس و ریسمان بیاوردند و نامه بر آن ریسمان بست مضمون این بود که نامه ایست از ذات الدواهی بسوی ملک افریدون اما بعد مرا مکر
و حیلتی با مسلمانان ساختم که ایشان را با ملک و وزیر دستگیر کردم پس از آن بیابان این لشکر با مردم و ایشان را از حادثه آگاه کردم و شوکت ایشان را شکستم
و فرمان دادم تا اینکه دوازده هزار سوار با ترکاش بنزد دستگیران فرستادم اکنون از اسلامیان بجز معدودی نمانده و قصد من آنست که با این لشکر

بیرون آمیدند و بخیمه های اسلامیان هجوم کنید و هر که را ابلاک سازید که هیچ با شما نظر است [illegible] و بکارهای [illegible] خویش نکشید اسلام
چون نامه بملک افریدون رسید فرحناک شد و در حال بکشتام اسقف و ذات الدواهی را بخواست و نامه بر او فرو خواند او نیز شادمان گشت و گفت حیلتهای
ببین که در [illegible] سپاه باز کرد پس ملک [illegible] کرد [illegible] بیرون [illegible] لشکر [illegible] کفر [illegible]
[illegible] که [illegible] در میان لشکر [illegible] با هجوم آورده اند پس [illegible] لشکر اسلام [illegible] و گفت [illegible]
و اگر [illegible] لشکر اسلام [illegible] کردند و آسیای جنگ در حال بگردش آمد و شمشیر و نیزه [illegible]
از هر سوی [illegible] تا اینکه روز بانجام رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفت [illegible] لشکر اسلام احاطه کرده اند چون [illegible] حاجب [illegible]
و سپاه را سواری [illegible] و امید نصرت از پروردگار داشتند پس [illegible] و جنگ [illegible] و [illegible]
الا مال کشت و لشکر اسلام [illegible] و در میان خیمه های ایشان [illegible] آوردند و مسلمانان [illegible]
با سپاه مسلمین و رایات موحدین [illegible] و همچنین ضوءالمکان و وزیر دندان و [illegible] امیر بهرام و امیر رستم [illegible]
هجوم کردند و اسلامیان در یکجای گرد آمدند و شرکان با حاجب ملاقات کرد و یاری او را آفرین گفت پس مسلمانان شادمان شدند و [illegible]
محکم گشت به دشمن حمله کردند [illegible] رایات محمدی [illegible] آماده شدند و دشمنان [illegible] شد [illegible]
میکردند و [illegible] و صلیب [illegible] میخواندند و [illegible] گفت [illegible] و [illegible]
در مقابل یا سپاه و صفها بیاراست و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند آنگاه شرکان با ضوءالمکان گفت [illegible]
مقصود است و لیکن میخواهم که مرا جای در قلب لشکر و وزیر دندان در میسره [illegible] و امیر بهرام [illegible] و تو ای ملک بزرگ
در زیر رایات قرار بگیر که تو عماد هستی و بر تو اعتماد داریم [illegible] و [illegible]
[illegible] لشکر کفار [illegible] چون [illegible] که آن [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] رسید و گفت من رسول هستم و [illegible]
الا البلاغ [illegible] رسالت تبلیغ کنم شرکان گفت در امان هستی [illegible] پیاده شد و صلیب از گردن [illegible]
چون [illegible] آغاز [illegible] گفت من رسول ملک افریدون هستم و من [illegible] که پیش از این [illegible]
[illegible] و با او بیان کردم که صواب در این است خون جانوران ریخته نشود و در جنگ [illegible] سوار اکتفا میشود او سخن مرا بپذیرفت و گفت
من جان خود را [illegible] سپاه خود کنم و ملک مسلمانان نیز روان خود را [illegible] سپاه خود سازد اگر او مرا [illegible] لشکر کفار [illegible]
[illegible] سپاه اسلام [illegible] خواهند شد چون شرکان این سخن بشنید گفت ای راهب [illegible] و انصاف هم [illegible] اکنون من
[illegible] آیم او نیز قتال را آماده شود اگر او مرا کشت مسلمانان را جز گریز [illegible] راهب [illegible]
مبارزت من را [illegible] بود که [illegible] پس راهب [illegible] ملک افریدون [illegible]
که ملک افریدون [illegible] و [illegible] گفت [illegible] شرکان چون [illegible]
[illegible] اگرچه ملک افریدون [illegible] بود که شرکان [illegible] سواران [illegible]
[illegible] و [illegible] جنگ [illegible] و [illegible] مبارزت [illegible]
و همین [illegible] شنیدن سخن راهب فرحناک و شادان بود [illegible] و خورشید بر روز آورده و چون روز برآمد فریقین صفها

کشیدند و جنگ را آغاز کردند ناگاه سواری چینی [illegible] بمبارزت در آمد که بر اسبی کوه پیکر سوار بود و زرهی آهنین در بر [illegible] پس خطاب [illegible]
برکشید و گفت هر که مرا [illegible] که من ملک افریدونم [illegible] سخن را بانجام نرسیده بود که سواری از لشکر اسلام بمبارزت او در آمد که بر اسبی [illegible]
نشسته و شمشیر هندی در کف او [illegible] پس میان صف برآمد و ملک افریدون را ندا داد که ای پلید تو مرا [illegible] سواران [illegible] که تو با ایشان [illegible]
کرده و ایشان را در میدان بخاک هلاک افکنده پس هر دو پادشاه بیکدیگر حمله کردند تو گفتی دو کوه‌اند که بهم [illegible]
ایشان بهم نزدیک شدند و از هم دور گشتند [illegible] و کر و فر و طعن و ضرب مشغول بودند و هر دو لشکر نظاره میکردند بعضی [illegible]
میگفتند افریدون غالب آید و هر دو دلیر بقتال مشغول بودند تا اینکه آفتاب زرد گشت و شام نزدیک شد آنگاه ملک افریدون بانگ بر شرکان
زد و گفت بحق این مسیح و اعتقاد صحیح که تو [illegible] و کردار نیکو نداری [illegible] اگر خواهی که با من
جدال کنی [illegible] تا شجاعت [illegible] ظاهر شود چون شرکان سخن او بشنید از خشم [illegible] و روی بسپاه خود کرد [illegible]
[illegible] که ناگاه افریدون حربه را حرکت داد و بسوی شرکان [illegible] شرکان چون بسپاه خویش
نظاره میکرد کسی نیافت [illegible] و دانست که آن پلید حیله کرده [illegible] ملک افریدون کرد که ناگاه حربه بسینه شرکان برآمد و [illegible]
او را بشکافت شرکان فریاد زده بیهوش شد [illegible] چون افریدون پلید دانست که شرکان کشته شد [illegible]
و بانگ بکافران زد و ایشان را بشارت داد [illegible] مسلمانان گریان گشتند چون ضوءالمکان برادرش را [illegible] سواران بسوی شرکان
فرستاد نخستین کسی که بسوی شرکان رفت وزیر دندان بود [illegible]
[illegible] و صفها پراکنده شدند چون [illegible] شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب صد و یکم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت
چون ملک ضوءالمکان [illegible] برادرش شرکان [illegible] وزیر دندان و امیر بهرام [illegible]
بودند ملک شرکان [illegible] ضوءالمکان [illegible] آتش جنگ بالا گرفت [illegible]
وزیر دندان [illegible]
بملک افریدون [illegible] پس از آن ملک افریدون [illegible] قسطنطنیه [illegible] بر تخت مملکت
[illegible]
سپاه مسلمانان [illegible] ملک افریدون [illegible] ضوءالمکان [illegible] بمبارزت [illegible]
سوی [illegible] ملک افریدون [illegible] لشکر اسلام [illegible] ضوءالمکان [illegible] برادرش [illegible]
و بهرام را طلبید چون حاضر آمدند حکما را نیز [illegible] حاضر آوردند [illegible] ملک شرکان [illegible]
بیامد ضوءالمکان [illegible] دست او بگرفت [illegible] آیات قرآن تلاوت میکرد [illegible] ملک شرکان بهوش آمد و چشم بگشود [illegible]
بگفت ملک ضوءالمکان فرحناک شد و گفت [illegible] پس شرکان شکر عافیت بجای آورد و گفت [illegible] اکنون عافیت [illegible]
پلید بمن حیله کرد [illegible]
مسلمانان [illegible] ضوءالمکان [illegible] گفت [illegible] عافیت [illegible] ضوءالمکان [illegible]
بیالین تو [illegible] گفت ای فرزند [illegible] شرکان گفت [illegible]
[illegible] چون روز برآمد مسلمانان [illegible] پس ضوءالمکان [illegible] برآند

[illegible] ضوءالمکان [illegible] بیت الله الحرام [illegible]
[illegible] ضوءالمکان [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک ضوءالمکان با ایشان [illegible] لشکر اسلام [illegible]
صلوات و سلام [illegible] حضرت [illegible] بانگ مسلمانان [illegible]
[illegible] با سلاح [illegible]
ایشان را [illegible]
[illegible] لشکر اسلام [illegible] ملک ضوءالمکان [illegible] برادرش شرکان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شهرزاد لب از داستان فروبست
چون شب صد و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت شرکان با ضوءالمکان گفت که [illegible] لشکر اسلام [illegible]
[illegible] ضوءالمکان [illegible]
[illegible] ملک افریدون [illegible]
[illegible] ضوءالمکان [illegible]
[illegible] ملک ضوءالمکان [illegible] شرکان [illegible]
[illegible] شرکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شرکان [illegible]
[illegible]
[illegible] ضوءالمکان [illegible] شرکان [illegible]
[illegible] برادرش شرکان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چون شب صد و سوم برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت [illegible]

[illegible]

چون شب صد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

و لیستند و عقد وزیر شد و همه روزه با انتظار آمدن شب بود که شب برآمد [illegible] شمعها و قندیلها روشن کردند [illegible]
حاضر آوردند آنگاه وزیر خان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش و حاجب را بخواست چون [illegible] پیش روی ملک حاضر گردند [illegible]
داوند ملک ضوء المکان روی بوزیر کرده گفت ای وزیر چون شب برآمد [illegible] حکایتی را که وعده کرده‌ای بازگوی وزیر گفت [illegible]
چون قصه بجایی رسید [illegible] شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب صد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت چون ضوء المکان از وزیر [illegible]
گفتن خواهش کرد وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم ای ملک بدان که از حکایت عاشق و معشوق و سخن گفتن ایشان و عجایب و غرایب [illegible]
سر زده [illegible] آن اینست که در روزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهر را شهر سبز گفتندی [illegible]
پادشاهی بود ملک سلیمان نام داشت که صاحب عدل و داد و صاحب جود و احسان بود [illegible] سلطنت [illegible] مملکت [illegible]
و لیکن او را نه فرزند بود و وزیری داشت که در صفات [illegible]

[illegible]

زهرشاه و بفرستاد که از آمدن وزیر او را آگاه کنند فرستاده نزد زهرشاه رفت و در نزهتگاهی که در خارج شهر بود
پیغام بگذارد و از آمدن وزیر سلیمان شاه او را آگاه کرد ملک خورسند شد و رسول را با خویشتن بقصر برد
و با رسول گفت که در کجا از وزیر جدا گشتی رسول گفت که در کنار فلان نهر بشش که نشستم فردا بدینجای هم
رسید پس ملک زهرشاه وزیر خود را فرمود که با خاصان و حاجبان و بزرگان دولت باستقبال وزیر شوند
و آنها وزیر سلیمان شاه تا نیمهٔ شب در کنار نهر بر آسود پس از آن روی بشهر همی آمد که در روز روشن گشت ناگاه
وزیر ملک زهرشاه با خاصان پدیدار شدند در دو فرسنگی شهر یکجا گرد آمدند وزیر سلیمان شاه استقبالیان
بنواخت و ایشان نیازمندانه فروتنی کردند وزیر یقین کرد که دعوتش را اجابت خواهند کرد پس
وزیر با خاصان همی رفتند تا بقصر ملک برسیدند تا به دهلیز هفتم که هیچکس سواره نرفتی برفت و در آنجا
از اسب فرود آمد و پیش تخت ملک زهرشاه رفت چون بآستان ملک جای گرفت و دلش آرام
یافت زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن همی گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب صد و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون وزیر بآستان ملک قرار گرفت
دلش آرام یافت زبان بلاغت توامانش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغاز نهاد و اشارت بملک کرده
این ابیات بخواند **بیت** ای بر شرآمده و تو را بناهی روزگار ؛ ای گرد روزگار بسجای تو افتخار ؛ دور سپهر چون تو نزاده
بلند قدر ؛ چشم ستاره چون تو ندیده بزرگوار ؛ ملکت جهان نور و سخاوت خزینه بخش ؛ فرش ستاره جنبش و [illegible]
قرار ؛ چون نار تیز خشمی و چون باد روح بخش ؛ چون آب پاک طبعی و چون خاک بردبار ؛ جود تو سپهر بلندی رسیده
بخاص و عام ؛ بالا و نه بارشت و نه رنج انتظار ؛ ای کار سلطنت بکمال تو مستقیم ؛ وی حسن مملکت بوجود تو استوار ؛ چون
ابیات بانجام رسانید ملک او را بنزدیک خود خوانده و خوشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و آنگاه وزیر سلیمان شاه و دختر ملک را همی برد و کوه و صحرا همی نوردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب صد و نهم** برآمد گفت ای ملک

جوانبخت

جوان بخت وزیر سلیمان شاه و دختر ملک زهرشاه را همی برد و منازل همی نوردید و شب و روز راه همی سپرد تا اینکه میان ایشان و شهر سلیمان شاه
سه روزه راه بماند آنگاه وزیر کس نزد سلیمان شاه بفرستاد که از آوردن عروس آگاهش کند چون فرستاده نزد ملک رسید پیغام بگذاشت
ملک شادمان گشت و رسول را خلعت شاهانه بداد و سپاه را بفرمود که با جمعیت انبوه باستقبال پذیره شوند و اسباب طرب و جشن از چنگ
و چغانه و دف و نای و خنیاگران با خویشتن ببرند و در شهر منادی بداد که همهٔ دختران و زنان و مخدرات شهر بکاخ شهر بروند پس کنیزان
پذیره شدند و بزرگان دولت متفق شدند که راه را زیور بستند و شمعها و قندیلها بیفروزند و عروس را شب داخل شهر کنند پس کاربر و لشکر
و امرا و وزرا بر راه اندر صف کشیدند و ملکه در میان آورد و کنیزکان و خادمان در پیشرو بیامدند و بسیار تجمل همی آمدند و در شهر کس نماند مگر اینکه
بتفرج بیرون آمدند و طبلها همیکوفتند و چنگ و چغانه و دف همی نواختند تا بقصر برسیدند و محل ملکه را بخلوتگاه بردند ملکه بقصر اندر آمد و بقصر اندر شد
نور روشن گشت آنگاه ملکه بفراز تختی که با زر و گوهر مرصع بود جای گرفت و ملک بنزد بیامد ملکه را بکنار گرفت و لبان او را ببوسید اینکه بکارت او را
برداشت و همان شب ملکه آبستن شد و تا یکماه ملک از خلوتگاه بیرون نرفت و بعیش و نوش بگذرانیدند پس از یکماه ملک از خلوتگاه بدرآمد و در کار
سلطنت بنشست و بکار مملکت و لشکر مشغول شد و بدینسان بود تا مدت ماه نهم سرآمد در روز زادنش بگرفت قابلگان حاضر شدند حضرت حق آسان کرد
بر او آسان کرد پسری زاد فرخنده نژاد که نشانهای نیکبختی از او هویدا بود چون ملک را از ولادت فرزند نرینه آگاه کردند فرخناک شده بشکرانه بسی مالها
و از غایت شادی نزد فرزند بیامد و جبین او را ببوسید و از پرتو جمالش در عجب شد و گفت شاعر در او و میان چند **شعر** طالع عالم مبارک شد بمیمون
اختری ؛ منتظم شد سلک ملک از در بی همالا گوهری ؛ تاج شاهی سرفرازی یکند سرنوازد آنگه کرد آن کشند از وش سیاه افسر ؛ پس از آن دایه و پرستاران
را فرمود و تاج الملوک نام نهادند و شیر خوردن و دامنش بپرورانیدند و در کنار سعادت و اقبالش بپروردند تا اینکه هفت ساله گشت آنگاه ملک سلیمان شاه
حکیمان و ادیبان را فرمود که او را علم و حکمت و خط بیاموزند سالها با آموزگاری او مشغول شدند تا اینکه همهٔ فنون بیاموخت آنگاه ملک شجاعان
و دلیران بگماشت که سواری و نیزه بازی و تیغ بازیش بیاموزند و این فنون نیز همی آموخت تا چهارده ساله شد و هر کاه که از قصر
بیرون شدی نظاره کنان بر او مفتون گشتندی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب صد**
و دهم ؛ برآمد گفت ای ملک جوان بخت تاج الملوک پسر ملک سلیمان شاه چون فنون سواری نیک بیاموخت و گوی دلاوری از همگان بربود
و هر وقت که از قصر بدر رفتی بسکه بدیع الجمال و نکو روی بود نظاره کنان بدو مفتون میگشتند و در صفت جمالش این اشعار بسرایند **شعر**
گر بت اینان مستور که چنین میگذرد ؛ تشنه را جان دهد و ما و معین میگذرد ؛ سر اگر زیر نگون کنند زجا بیجا ؛ نتوان گفت که نکوتر زین میگذرد
حور چنین میگذرد و در نظر سوختگان ؛ یا مه چارده با بیت چنین میگذرد ؛ کام از او کس نگرفت مگر باد صبا ؛ که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد
چون تاج الملوک بچهارده ساله شد خط سبز گرد عارضش بدمید و در نکویی بدانسان شد که شاعر گوید **شعر** ای بر سمن از مشک بجعد از دو خط
؛ مسکین دل من هست ز حال تو بیحال ؛ حال همه بیچاره مشتاق نزار تر از حال و لرزنیت ؛ تا نیست ال
آشوب تو از خال تو خالی ؛ دیگری گوید **شعر** من غلام آن خط مشکین که گویا مورچه ؛ پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد
چون سالی چند بر او بگذشت مردی شد زیبا روی و نکو شمایل و یاران و دوستداران از برای او بهم رسیدند و دوستداران نزدیک
امید داشتند که پس از مرگ پدر سلطنت بدو قرار گیرد و ایشان هر یک امیری شوند پس از آن دل بنخجیر بست و پیوسته بنخجیرگاه رفتی و پدرش
سلطان از منع داشت که بیابانها جای آفت و محل مخافت است از نخجیرگاه ممانعت میکرد و تاج الملوک سخن پدر نشنیده برفت اتفاقا روزی
تاج الملوک بغلامان گفت توشه ده روزه بردارند و با غلامان بنخجیر شدند چهار روز بگذشت تا بمرغزاری برسیدند در آنجا

درختان سبز و چشمهای روان و غزال بسیار دید تاج الملوک با غلامان گفت دامها در آنجا بگسترید و دام اندر پس چشمها و غزالان کن آمدند پس
شکاربانان سگان و یوزها شکار را بکاشتند و بازها و شاهینها جنبانیدند و با تیر از هر سوی بیرون شدند تا بسی نخچیر را صید کردند آنگاه ملکزاده بکنار چشمه
فرود آمد و صید را بخش کرد و از برای ملک سلیمانشاه نیز بخشی برفرستاد و آن شب در آن مکان بماندند چون روز برآمد کاروانی بود و بدانجای رسیدند
که بازرگانان و غلامان و کنیزکان بکاروان اندر بودند پس قافله بر آن آب و علف فرود آمدند چون تاج الملوک ایشان را بدید یکی از غلامان
گفت که خبر ایشان بمن آر و از ایشان بازپرس که در اینجای از بهر چه فرود آمدند چون فرستاده بنزد ایشان رفت و خبر باز پرسید گفتند
ما بازرگانانیم و از بهر راحت در اینمکان فرود آمدیم و ما را اطمینان بملک سلیمانشاه و پسر او هست و دانسته ایم که هر کس در سامان ایشان
فرود آید زیان نبیند و بخواهد رسید و از هر بیگانه ایمن خواهد بود و با ما پارچهای حریر و دیبا و کالاهای قیمتی است که از برای ملکزاده تاج الملوک
آورده ایم پس رسول بازگشت و ملکزاده را از چگونگی آگاه کرد و آنچه از بازرگانان شنیده بود باز گفت ملکزاده گفت چون با ایشان متاعی است
که از برای من آورده اند ... برخیزیم از اینجا کوچ بکنیم و بشهر اندر شویم آنگاه بر اسب نشست و غلامان از چپ و راست همی رفتند تا بقافله نزدیک
شدند بازرگانان برخواستند و ملکزاده را ثنا گفتند و خیمه از اطلس سرخ برپا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگستردند تاج الملوک نشست غلامان بخدمتش
بایستادند و بازرگانان را بفرمود که آنچه کالا در بار دارند حاضر آورند ایشان فرمان ملکزاده بپذیرفتند و هرچه کالای شایسته بود حاضر آوردند
ملکزاده آنچه پسند افتاد بگرفت و قیمت آنها بشمرد آنگاه سوار گشته میخواست که باز گردد چشمش بمیان قافله اندر بجوانی نکوشمایل افتاد
که صورتی چون قرص ماه و جامه فاخر اندر بر داشت و لیکن گونه آن جوان از اندوه زرد گشته بود و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب یکصد و یازدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت تاج الملوک را در میان قافله چشم بر آن پسر بیگانه افتاد که گونه اش بسان
دوستان زرد گشته بود و اشک از چشمانش فرو میریخت و دردمندانه همی نالید و این ابیات همی خواند بیت جدا از برگزید آن ماه دستان
من * بجز بکا و ناله نشنیده است کس آواز من * کین او همراه من شد
محرم من همراه او * ناز من و ساز او شد رنج او و ساز من * چون آن جوان گریان ابیات بانجام رسانید
بیهوش شد و تاج الملوک بر وی نظاره میکرد و در کار او حیرت اندر ماند چون آن پسر بهوش آمد بگوشه چشم بیمار بدین سوی و آن سوی نگاه کرد و این ابیات بر خواند

بیت از غم هجر تو ای شمع خوبان طراز * زنده و لرزانم و تا بیکم و چون نار گداز *
چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق * بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز *

پس آن فریاد زد و بیهوش افتاد چون تاج الملوک حالت او را بدید بحیرت اندر ماند و بسوی او رفت چون آن پسر بهوش آمد ملکزاده را دید که بر سرش
ایستاده پس برپای خواست و زمین بوسه داد تاج الملوک با او گفت تو چرا متاع خویش بنزد من نیاوردی جوان گفت مرا متاعی که در خور و شایسته ملکزاده
باشد نبود ملکزاده گفت ناچار آنچه در بار داری باید بنزد من بیاوری و از حال خود مرا آگاه کنی که من ترا محزون و گریان همی بینم اگر ترا ستمی رسیده
ستم از تو بردارم و اگر وام داری ادا کنمش از آنکه مرا دل بحالت تو بسوخت پس تاج الملوک فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرصع بجواهر نهادند
و فرشی از حریر بگستردند تاج الملوک بکرسی نشست و جوان را بفرمود بفرش حریر نشستن پس او با او گفت متاع خویشتن بنزد من آر جوان گفت این سخن
مفرمای که بضاعت من شایسته تو نیست تاج الملوک گفت ناچار باید متاع تو ببینیم آنگاه بغلامان فرمود بی اجازت جوان متاع او را بیاوردند جوان
چون این بدید اشک از دیدگان فرو ریخت و بنالید و این ابیات برخواند بیت * چون دو جادو ابروان دارد ... * من چون آن بر رفت بود و بیچ یار *
اگر بر کسی طاقت هجر دارد * مرا طاقت هجر او نیست باری * چو ابر بهاران بگریم از این غم * که تا دیدن روی رنگین بهاری *

پس از آن جوان متاع خود بگشود و یکان یکان و پارچه پارچه بتاج الملوک باز نمود و از آن جمله جامه حریر زرتار بدر آورد که بهر جزو دینار ارزش داشت
چون جامه بگشود پارچه حریر از میان جامه بیوفتاد و در حال آن پارچه بگرفت و در زیر زانو بنهاد و این ابیات بخواند بیت تا مرا جنبید

بلا با کس نگیرم دوستی * تا مرا جنبید هوا با کس نکردم آشنا *
من جز این رنگی نجویم که مردم را بری * من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا *
گر بلای عاشقی بر سر بلای اندوهست * تن بناوم بر بلا و جان ببستم بر قضا * تاج الملوک در عجب آمد

و سبب آن ندانست و از او بازپرسید که این پارچه چه بود جوان گفت ای ملکزاده ترا با این چه کار است ملکزاده گفت او را بمن بنمای جوان گفت از
نمودن بضاعت از برای همین بود و من با تو ... نمایم ... چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب یکصد و دوازدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت تاج الملوک گفت ناچار باید من آن پارچه را باز بینم و در دیدن اصرار کرد و بدان جوان
خشم آورد آنگاه جوان پارچه را از زیر زانو بدر آورد و گریان شد و بنالید و این ابیات بخواند بیت ای غربت و تیمار و عشق و فرقت
* شب با من و حسرت این ستم و فرقت یار * شب زحسرت آن روی چون ستاره ... * ستاره بار دو چشمم بود ستاره شمار * مرا بزاری گوید ...
آیم بهوش * هر آنکسی که ببیند که من بگریم زار * ... * چون ابیات بانجام رسانید تاج الملوک
گفت ترا بحالت درست نمی بینم باز گوی که چرا از دیدن این پارچه گریان شدی جوان چون این بشنید آهی برکشید و بنالید گفت ای ملکزاده مرا طرفه حدیثی
و عجب حکایتی با این پارچه و خداوند این و با این صورتهاست پس آن پارچه را باز کرد و در او صورت غزالی که بابریشم نگاشته بودند پدید شد
و در برابر او صورت غزالی دیگر بود که با نقره اش نگاشته بودند و در گردن آن غزال طوقی زرین و مرصع بجواهر چون تاج الملوک آن نقش بدید
و صنعت بدیع آن تماشا کرد گفت پاک است آن خدایی که انسان را علم و صنعت بیاموخت و تاج الملوک از شنیدن حدیث آن جوان رغبت تمام افتاد
و با او گفت حدیث خود با خداوند این غزالان باز گوی پس جوان گفت ای ملکزاده بدانکه پدر من بازرگانی بزرگ بود و بجز من فرزندی نداشت
و مرا دختر عمی بود که پدرش مرده و در خانه پدر من پرورش یافته بود و پیش از آنکه عم من بمیرد با پدرم پیمان بسته بود که دختر من
کند چون هر دو بزرگ شدیم ما را از همدیگر پوشیده نداشتند پس از آن پدر و مادرم با هم یکدل شدند و گفتگو کردند که امسال عزیز و عزیزه را
بهم تزویج کنیم و پدرم همه روزه بتهیه اسباب عیش مشغول بود و من با دختر عم در یکجا بخفتیم و نمیدانستیم که چه باید کرد و او از من
داناتر بود و شور عشقش بیشتر بود و چون پدرم اسباب عیش آماده کرد و بجز نوشتن عقدنامه چیزی نماند پدرم عزیمت کرد که پس از نماز آدینه
صیغه نکاح بخوانند آنگاه پدر نزد یاران خود رفت و ایشان را دعوت کرد و مادرم نیز زنان بازرگانان را دعوت کرد و چون روز آدینه شد
خانه را فرش حریر و استبرق گستردند و همه گونه حلوا فرو چیدند و عود بسوزاندند و عنبر بپاشیدند بانتظار مردم بنشستند که پس از نماز
آدینه مردم حاضر آیند و صیغه نکاح بخوانند آنگاه مرا بگرمابه بردند چون از گرمابه بدر آمدم جامه فاخر که با طیب و گلابش خوشبوی کرده
بودند بمن بپوشانیدند و خواستم که بجامع رفته نماز بگذارم یکی از دوستانم بخاطر آمد بجستجوی او بازگشتم که او را بمجلس عیش دعوت کنم و همی گردیدم
تا بکوچه رسیدم که هرگز آن کوچه را ندیده بودم و از اثر گرمابه عرق از جبینم همی ریخت و کوچه را بوی خوشش من معطر کرده بود پس
در سر کوچه دستارچه نو از مصطبه گسترده از بهر راحت بنشستم از بس گرمی هوا عرق از جبین در رویم همی رفت چون دستارچه بزرگتر داشتم
نتوانستم عرق با دستارچه پاک کنم خواستم که دامن جبه را گرفته خوی از جبین پاک سازم ناگاه دیدم دستارچه سفید از بالا بر دامنم او فتاد
آن دستارچه بگرفتم و سر برکردم که ببینم دستارچه از کجاست چشمم بچشم خداوند این غزال افتاد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب

اند و بهستان فرو رفت چون شب گیسوی سیاه بگشاد [illegible] گفت ملک جوان بخت که چون تاج الملوک گفت که [illegible] از کجا است

چشم بگشایم خداوند این غزال [illegible] در منظره فرو نشسته بود که من آن را [illegible] بودم چون مرا دید [illegible] انگشت [illegible]

نهاد و پس از آن [illegible] انگشت شهادت جفت کرده میان دو پستان نهاد پس از آن منظره فرو رفت و باز گشت و آتش حسرت

در دل من بیفروخت و من حیران بودم که او چه گفت و از آن اشارت چه قصد داشت پس [illegible] نگاه کردم منظره را بسته دیدم

تا نماز شام شد که من بر آنجا بودم و کسی ندیدم و نه آوازی شنیدم چون از دیدنش ناامید شدم و دستارچه [illegible]

خود برخواستم و دستارچه بگشودم بوی مشک و عبیر از وی می آمد [illegible] و آن سوی دستارچه نگاه میکردم [illegible]

[illegible] و در وی کشودم [illegible] کلاب [illegible] و در آن [illegible] این ابیات نوشته بود نظم [illegible]

[illegible]

چون سخن او را بشنیدم با آنکه بر سینهٔ او زدم از ایوان بیوفتاد و در کنار ایوان میخی بود چشمانش بر آن میخ آمد بشکست و خون از چشمانش روان شد
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب یکصد و [...] برآمد گفت ای ملک جوان بخت آنجوان با تاج الملوک
گفت که چون با آنکه بسینهٔ دختر عم زدم بکنار ایوان بیوفتاد و چشمانش بمیخی برآمد بشکست و خون از جبینش روان شد پس خاموش گشت
و هیچ سخن نگفت برخواسته کهنه بسوزانید و بر زخم جبینش بگذاشت و با دستار جراحتش فروبست و خونی که بر خاک ریخته بود پاک کرد
و این کار که من با او کردم هرگز روی نداده بود پس نزد من آمد و بر روی من تبسم کرد و نرم نرم بگفت ای پسر عم بخدا سوگند
که من آن سخن را باستهزاء تو با آن حور نژاد نگفتم و مراد در سر مشغول کرده بود و اکنون از شکستن چشمانم جبینم سبک شد پس مرا
از کار خود آگاه گردان که امروز بر تو چگونه گذشت من حکایت آن روز را بدو باز گفتم و گریان شدم آنگاه با من گفت بشارت باد ترا که بمقصود
خواهی رسید از برا که این کار علامت قبول است و سبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند تو در عشق او ثابت قدم هستی یا نه
باید تو فردا بدانجای روی و در همان جای بنشینی که حزن از تو دور شد و شادی تو نزدیک گشت القصه او مرا تسلی میداد و لی حزن و اندوه
افزون میگشت پس برخواسته طعام حاضر کرد من سر پا بخوان بزدم و خوان سرنگون شد و هر ظرفی بطرفی بیوفتاد گفتم که عاشقان را
خواب و خور حرام است پس گریان گریان شکستهای ظروف جمع آورد و طعام از بساط برچید و در پهلوی من نشسته و الجویه از من میکرد
و من دعا میکردم که شب بانجام برسد چون روز برآمد من بهمان محلت روان گشتم و در همان کوچه بدان مصطبه بنشستم که ناگاه منظره گشوده
شد و آن خورشید خندان خندان سر از منظره برآورد و ساعتی ناپدید گشت باز آمد بدستی آینه و کیسه و غربالی پر از خوشهٔ سبز
و بدست دیگر قندیل داشت نخستین کاری که کرد این بود آینه بدست گرفت و در میان کیسه گذاشت و در کیسه را بسته بگوشهٔ خانه بینداخت
پس از آن گیسوهای خود را بر روی خود بیفشاند و پس از آن شمعدان را لحظه بر سر غربال که خوشهٔ سبز در آن بود بداشت پس آن
اینها را بگرفت و باز گشت و منظره را فروبست و از اشارات خفیه و سخن نگفتن او عشق و وجد و حیرت من افزون گشته بود بیمناک
بخانه باز گشتم و دختر عم را دیدم که نشسته و روی بر دیوار کرده است و خرمن آتش از آتش حزن و اندوه و رشک همی سوزد و لیکن
محبت که با من داشت رشک بر من آشکار نمیکرد و چون او را نگاه کردم و دیدم که دستاری بر زخم جبین و دستاری بر چشم فروبسته که چشمش از بسیاری
گریستن دردناک شده بود و در غایت اندوه و پریشانی این ابیات مترنم بود بیت ای دلارام و دل آشوب و دل آزار
پسر ٭ عهد کرده بوفا با من و ناپرده بسر ٭ غم عشق تو روانم بلب آورد بلب ٭ درد عشق
تو توانم ببر آورد ببر ٭ من بیاره ایم هر روز رخان را برنگ ٭ تو بیارایی هر روز
میان را بکمر ٭ من بخیلی بکنم با تو هرگز بروان ٭ تو بخیلی چه کنی با من
چندین بنظر ٭ چون ابیات بانجام رسانید بسوی من نگاه کرد چون مرا دید آب از دیده پاک کرده برخواست و بنزد من آمد ولی
از غایت وجد سخن گفتن نتوانست و بر زمانی خاموش بود پس از آن با من گفت که مرا از آنچه امروز روی داده آگاه کن من داستان
را باز گفتم گفت شکیبا شو که زمان وصل نزدیک است و بآرزوی خود برسی و اینکه آینه بدست گرفته و اندر کیسه کرده قصدش این بوده است
که تا غروب آفتاب صبر کن و افشاندن گیسو بر روی اشارت است بر اینکه چون شب پرده ظلمت بر روی روز بیاویزد آنگاه بیا
و اما غربال خوشهٔ سبز اشارت است باینکه چون بیایی بباغ اندر شو و از قندیل مقصود این بوده است که چون بباغ اندر آیی در باغ
هرجای که روشنایی قندیل ببینی بدانجای رفته بانتظار من بنشین چون سخن دختر عم بشنیدم از غایت وجد فریاد زدم و با او گفتم تا چند مرا

دیدم آنجای پرستی و هرگز مرا آرزو و صبر نمیشود و تفسیرات ترا درست نمی بینم پس بخندید و با من گفت که ترا صبوری امروز باید که امروز هنگام
غروب شود و ظلمت شب جهان فرو گیرد آنوقت بوصال برسی و سخن مرا راست پندار و آسوده باش پس این ابیات برخواند بیت
بگذر روز این روزگار مخور از زهر ٭ بازیگر روزگار چون شکر آید ٭ بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر ٭ باغ شود سبز و سرخ گل برآید ٭
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند ٭ بر اثر صبر نوبت ظفر آید ٭ پس از آن روی بمن آورد و با سخنان نرم نرم از من دلجویی کرد
ولی از بیم خشم من نتوانستی که طعام حاضر آورد و آنگاه برخواسته جامه از من برکند و با من گفت بنشین تا ترا بحدیث گفتن مشغول کنم و اندوه
شب برآید و در کنار معشوق خواهی بود پس من بدو التفات نکردم و انتظار شب همی کشیدم چون شب در آمد دختر عم سخت بگریست و قطعهٔ مشک
بمن داد و گفت ای پسر عم این مشک در دهان بگیر چون بمعشوق پیوستی و مقصود از او برآوردی این بیت بروی فرو خوان بیت
آنکه عشق نیکوان را بنده و فرمان شود ٭ چون کند چون که یارب شیدا و حیران بود ٭ پس از آن مرا ببوسید و سوگند مرا داد که این بیت نخوانم که پس
از بیرون آمدن از نزد معشوق من سخن او را بپذیرفتم و بتاریکی شب از خانه بیرون شدم و همی رفتم تا بباغی که در آن کوی در نزد آنخانه بود
برسیدم و در باغ گشوده یافتم بباغ اندر شدم از دور روشنایی بنظرم آمد بدانسوی رفتم جایگاهی دیدم بزرگ و خوب که قبه از آبنوس و عاج
بر آنجا بسته اند و قندیلی از وسط قبه آویخته اند و بدانجایگاه فرش حریر و دیبا گسترده اند و شمعی بزرگ بلگن زرین اندر زیر قندیل روشن
کرده اند و در میان آنجایگاه حوضی و در کنار حوض خوانی بود که بر سر خوان پارچهٔ حریر پوشانده بود و در پهلوی آن خوان طاسی بزرگ
پر از می لعل گون و قدحی بلورین اندر میان طاس بود و در پهلوی آنها طبقی سیمین و سرپوشیده بود و سر آن گشودم دیدم گونه گونه
میوه بدانجای هست و نقل و ریاحین بمیان میوه اندر هست پس آنمکان حزن و اندوه از من ببرد و نشاط بی اندازه پدید آورد و
دلم در آنمکان هیچ آفریده نبود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب یکصد و شانزدهم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت آنجوان با تاج الملوک گفت که آنمکان شادی مرا بیفزود و لی هیچ آفریده در آنجای نیافتم و بانتظار محبوبه در آنجا بنشستم
تا اینکه دو سه ساعت از شب بگذشت و آن پری زاد نیامد الم گرسنگی مرا فرو گرفت زیرا که دیر وقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری
طعام نخورده بودم و بوهای خوش خوردنیها که بخوان اندر بود مرا اشتیاق آورد و نفس من اشتهای چیز خوردن کرد آنگاه پوشش از روی
آن خوان برداشتم در وسط خوان طبقی دیدم زرین که در میان طبق چهار مرغ بریان و بدور طبق چهار ظرف از هر گونه حلوای شیرین
و ترش بود پس پاره گوشت خوردم و روی بحلوا کرده از هر یک قرصه دو قرصه سه قرصه خوردم و نیمی از یک مرغ بریان خوردم
پس در آن هنگام شکم من پر شد و بخار مغز مرا فرو گرفت و از بیخوابی رنجور بودم سر بر بالین نهاده بخسبیدم خواب بر من غلبه کرد و
چیزی ندانستم و وقتی بیدار شدم که گرمی آفتاب مرا همی سوخت و پاره نمک و چند انگشت بر روی شکم من بود پس بر پای خواستم
و گرد جامه خود بیفشاندم و چپ و راست نظاره کردم کسی ندیدم و مکان را بی فرش یافتم و خود بر روی خاک خفته بودم حیران و محزون
گشتم و آب دیده بر رخساره من همیرفت و بکار خویش افسوس همی خوردم پس برخواسته آهنگ خانه کردم چون بخانه رسیدم دختر
عمم را دیدم که دست بر سینه همیزد و گریان گریان این ابیات همیخواند بیت ای باد عکس فروز آمد که باز آمدی ٭ مجلس ما تهی است کار ساز آمدی ٭
خفته وصلت دلداری که از غایت ٭ عیش ناخوش نشیب با او کام با ما مستی ٭ گر چه بگذر دست از مستی بخواب اندر شده ٭ هم تو دانستی بر آمدن کرد [...] ٭
چون مرا دید بزور برخواست و سرشک از دیده پاک کرد و روی بمن آورده نرم نرم با من گفت ای پسر عم تو در عیش و نوش و عشقبازی
هستی و من در فراق تو همی سوزم و گداختم ولی خدا مکافات من از تو نگیرد پس بر روی من بخندید و خندید خشمگین شد و من با لطف [...]

و جامه از من بر کند و گفت بخدا سوگند از تو بوی کسی که با محبوب خفته باشد نمی آید مرا از ماجرا آگاه کن پس من او را قصه بر او باز گفتم پس گریه چون بشنیدم
کردن خشمگین شد و با من گفت دل من بدرد آمد خوشی نه بیند اگر دل ترا اندوهناک کرده و این زن با تو حیلتی خواهد کرد بزرگ ای پسر عم من بر تو
بسی بیم دارم و بدان که تفسیر نکته اینست که تو غرق خواب بینی و بدین سبب بس بچیزه و لطا از تو بپیرد باید قدری ملاحت پیدا کنی
تا کس را بتو رغبت افتد زیرا که تو دعوی عشق میکنی و خواب بر عاشقان حرام است و تو در دعوی خود دروغگویی ای پسر عم او نیز
در دعوی محبت دروغگو است زیرا که ترا خفته دید بیدار نکرد اگر در محبت صادق بودی بالینی که بیدارت کند اما انگشت شهادت
یافت که خدا روی ترا سیاه کند که بدروغ دعوی محبت کردی و تو هنوز کودکی ترا همت بخوردن و خوابیدن مصروفست ای پسر عم
این تفسیر اشارت تمامی او است و لیکن خدا ترا از و خلاص کند چون من این سخنان از دختر عم بشنیدم بر سر و سینه خود زدم و گفتم بخدا قسم
که راست گفته است زیرا که من بخفتم و عشاق نمی خسبند و من خود را ستم کرده ام و بلا و دشمن من خوردن و خفتن بوده است پس از آن
بگریستن افزودم و با دختر عم گفتم مرا حیلتی بیاموز و بر من رحم کن که خدا ترا رحم کناد و گرنه خواهم مرد چون دختر عم مرا بسی دوست
داشتی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و نهم** بر آمد گفت ای ملک جوان بخت
آنجوان با تاج الملوک گفت که دختر عم مرا بسی دوست داشتی گفت ای عزیز وصل را حیلتی بگمان بد برم ولی ای پسر عم من بارها با تو گفتم که اگر بیرون
رفتن و آمدن توانستمی در اندک زمانی ترا بمقصود میرساندم و اکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرو نگذارم و لیکن آنچه گویم بپذیر و
من فرمان ببر و بدانمکان رو و در آنجا بنشین چون هنگام شام شود چیزی مخور که خوردن خواب آرد و مبادا اینکه بخوابی که او نزد تو نیاید که بیع
شب گذشته نباشد و خدا ترا از شر او پاس کناد چون من سخنان دختر عمم شنیدم فرحناک شدم و از خدا همی خواستم که شب بر آید چون
شب در آمد آهنگ رفتن بدانمکان کردم دختر عمم گفت چون با او در یکجای جمع آیی این بیت را که در پیش با تو گفته بودم وقت باز گشتن بدو بخوان
من خواهش او را بپذیرفتم و از خانه بدر آمدم و همی رفتم تا بآن باغ رسیدم و بدانمکان رفتم و مکان را مانند شب پیشین آراسته و مهیا
یافتم که در آنجا همه گونه چیزها از طعام و شراب و نقل و ریحان حاضر بود و پس در آنمکان بنشستم و بوی طعام بر شامم همی رسید بار دگر مشتاق
خوردن طعام گشتم ولی من خودداری کردم در آخر از کثرت نفس طالب شوق غالب گشت خودداری نتوانستم بر خوان نشسته در سرخوان
بنشستم و سرپوش از خوان برداشتم دیدم چهار ظرف از چهار گونه طعام بخوان اندر است و مرغهای بریان و ظرفهای حلوا نیز فرو چیده اند من
از هر طعام لقمه خوردم و از حلوا آنچه توانستم خوردم و پاره از مرغ بریان بخوردم و از شکر کدو دهنه و ضرب سیبو با او آمیخته چند لقمه بابت خوردم
و سیر گشتم پس خواب مرا فرا گرفت متکا بزیر سر نهادم و گفتم بر آن تکیه کنم ولی نخوابم پس چشمها بر هم نهاده بخفتم وقتی بیدار شدم که آفتاب بر آمده
بود و بر روی شکم خود قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرمای نارسیده دیدم و در آنمکان هیچ چیز از فرش و اسباب نیافتم گویا هیچ
هیچ چیز در آنجا نبوده است پس بر خواستم آن پوست و استخوان و تخم را از خود دور ریختم و بیرون آمدم و خشمگین بخانه آمدم تا بخانه رسیدم
دختر عم خود را دیدم که گریان و نالان این ابیات همی خواند **بیت** که مهر ما نماید نگاری ✿ بخوشی کند او همه روز کاری ✿ گر یار بد
مهر چه سازد باشد ✿ نباشد بکام دلش هیچ کاری ✿ من از مهر با ندل خویش دادم ✿ نبا مهربانی و ناسازگاری ✿ تن
هر تنگبسته دارد جنبدگی ✿ دلم هر نرم خسته دارد بخواری ✿ پس دختر عمم را دشنام دادم و از پیش غم در بر آمدم او سرشک از رخ پاک
کرده پیش من آمد و مرا در آغوش گرفته ببوسید و من از او دوری میکردم و خویشتن را ملامت میکردم پس با من گفت ای پسر عم گویا امشب نیز
نوخفته گفتم آری خفتم ولی چون بیدار گشتم قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرمای نارسیده بر روی شکم خود یافتم ندانستم که این کار او بهر چه کرد

پس گریان

پس گریان گریان روی بدختر عم آوردم گفتم که تفسیر این اشارت را با من باز گوی و با من بگوی که چه حیلت سازم مرا در این محنت یاری کن دختر
عم گفت قصه تخم و پاره پوست این بوده است که تن ترا در این جای و روان بجای دیگراست و خود حاضر و دلت غایب است و گویا قصد او
اینست که خود را از عشاق مشمار و اما تخم خرما اشارت باینکه اگر تو عاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته بود و لذت خواب نچشیدی
زیرا که لذت عشق را هرگز نچشیده دل او از آتش عشق سوخته و مانند خرما شرر گون شود و اکنون ترا صبر از تو باید پس چون این اشارت از دختر عم شنیدم
آتش حزن و اندوه در دلم شرر افروخت و با خود گفتم که خدا خواب را از بدبختی من بر من بگماشته است پس با دختر عم گفتم که ای دختر عم
بجان تست سوگند میدهم که مرا حیلت کن تا من با او برسم پس او بگریست و گفت ای عزیز ای پسر عم مرا دل پر از اندوه است ولی نیارم گفت
امشب را نیز تو بدانجای رو و لیکن بخواب بمقصود برسی مرا رای همین است والسلام من با و گفتم انشاء الله نخوابم پس دختر عم برخواست
و خوردنی بیاورد و گفت آنچه توانی اکنون بخور پس بقدر کفایت چیزی خوردم چون شب در آمد دختر عمم برخواست و جامه فاخر بیاورد
و بر من بپوشانید و سوگند میداد که آن بیت را فراموش نکنم و مرا از خوابیدن بسی بترسانید پس از آن از نزد دختر عم بیرون رفتم
و بباغ اندر شدم و در آنمکان بنشستم و چشم بسوی باغ دوختم چون شب تاریک میشد من از بیم خواب با انگشت چشم خود را بگشودم و سر خود را
بجنبانیدم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و دهم** بر آمد گفت ای ملک جوان بخت
آنجوان با بزرگان با تاج الملوک گفت که بباغ اندر شده و در آنمکان بنشستم و چشم بسوی باغ دوختم و از ترس خواب با انگشت چشم خود را بگشودم
و سر خود را میجنبانیدم ولی بوی طعام بمن همی رسید و گرسنگی همی افزود پس برخواسته و بر سر خوان بنشستم و سرپوش برداشتم و از هر گونه
خوردنی بخوردم و بنزد شراب طاس آمدم با خود گفتم که یک قدح بیش نخورم چون قدحی خوردم قدح دوم و سیم تا قدح دهم بنوشیدم
و مست گشته مانند مردگان بیفتادم وقتی که بهوش آمدم دیدم که آفتاب بر آمده و من بیرون باغ افتاده ام و بر روی شکم من کاردی است
تند و درمی است آهنین آنها را برداشتم و بخانه باز گشتم شنیدم که دختر عمم میگوید که من در اینخانه مسکین و حزینم و بجز گریه و ناله
اندیشه ندارم چون بخانه اندر شدم بیفتادم و کارد و درم را بیکسوی انداختم و بیهوش شدم چون بهوش آمدم ماجرا را بدو باز
گفتم و از نارسیدن بمقصود آگاهش کردم چون گریستن و حزن مرا دید محزون گشت و با من گفت که من عاجز شدم و هرچه ترا پند میدادم سودی
نمی بخشید بارها گفتم از خواب بر حذر باش نشنیدی با او گفتم بحق خدا که تفسیر کارد و درم باز گوی گفت مقصود او از درم آهنین چشم راست
او سوگند یاد کرده که بپروردگار و چشم راست خودم سوگند که اگر پس از این بیایی و در اینجا بخوابی بسرعت از تن با این کارد سرت جدا کنم ولی
ای پسر عم من از تو بسی بیم دارم و از مکر او هراسانم و دلم پر از اندوه است ولی نیارم سخن گفت اگر تو خود چنین میدانی که بآنجا روی بخوابی
خفت بسوی او باز گرد و از خفتن بر حذر باش که بمقصود برسی و اگر چنانکه بآنجای رفته خوابی خفت چنانچه ترا عادت است او ترا بکشد
پس با دختر عم گفتم که چه باید کرد بخدا سوگندت میدهم که مرا یاری کن و در این بلیت مرا تنها مگذار گفت بجان خواهم کوشید اگر
سخن من بنیوشی و امر مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود پس با دختر عم گفتم که پند تو پذیرم و حکم ترا اطاعت کنم آنگاه گفت وقت رفتن
بگویم که چه باید کرد پس مرا در آغوش گرفت و بخوابگاه برد و مرا همی مالید تا بخواب رفتم و باد بزن بر من همی زد و بر سر من نشسته بود تا هنگام غروب
شد آنگاه مرا بیدار کرد و دیدم باد بزن در دست گرفته بر بالین من نشسته گریانست چون من بیدار شدم سرشک از رخ پاک کرد و
خوردنی بیاورد و خواستم چیزی نخورم گفت با تو گفتم که سخن من بپذیر پس مخالفت نکرده خوردنی بخوردم پس از آن شربتی آمیخته بمن
بنوشانید و دست مرا شسته با دستار پاک کرد و سر و روی مرا بگلاب معطر ساخت چون طلب شب پرده بجهان بیاویخت با من بیاید

[illegible]

فراموش مکن گفتم ... کدام است گفت ... بازگشتن همان بیت را بخوان ... [illegible]

[illegible]

زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ ❊ [illegible]

[illegible]

خدا قصاص از تو بستاند که آن ستم کشیده هیچ سخن با من نگفت و در هنگام مردن کار خود را از من پوشیده داشت و از تو رضامند نمی گردید و در وقت
مردن چشم باز کرده با من گفت ای زن عمو خون مرا خدا بفرزندت حلال نکند و او را بجوانی کیفر دهد که من از این جهان بجهان دیگر خواهم رفت
من گفتم ای دختر این سخنان مگوی خدا بجوانی تو ببخشد و ترا عافیت دهد و از سبب ناخوشی او بسی پرسیدم هیچ سخن نگفت پس تبسمی کرد و گفت
ای زن عمو اگر پسرت بخواهد بدان مکان که عادت اوست برود با او بگوی که بهنگام بازگشتن از آن مکان این دو کلمه بگوید که وفا
نیکو است و مکر قبیح و ناشایست است و اینکه میسپارم مهربانیست که با او میکنم تا اینکه در حیات و ممات با او مهربانی
کرده باشم پس از آن چیزی بمن سپرد و سوگندم داد که آن را بتو ندهم مگر وقتی که ببینم از برای او نوحه و گریه همی کنی و آن چیز در نزد من است
هر وقت که ترا بدین حالت ببینم آن را بتو خواهم داد پس من با مادر گفتم که آن را بمن بنمای نمود و من مشغول عیش و نوش بودم و در [illegible]
از مردن دختر عم یاد نمیکردم و همی خواستم که شب و روز در نزد معشوقهٔ خود باشم چون شب در آمد بباغ رفتم و دختر حسین را بر در باغ
یافتم چون مرا دید بر خواسته دست در گردنم افکند و احوال دختر عمم باز پرسید گفتم که او بمرد و مجلس تعزیتش بر پا داشتیم و چهار شب است که
گذشته و این شب پنجمین است چون این را بشنید گریان شد و بخروشید و گفت با تو نگفتم که تو او را کشتی اگر پیش از مرگ او مرا آگاه کرده بودی
من پاداش نکوییهای او میدادم زیرا که او با من نکوییها میکرد و ترا بمن رسانید اگر او نمیبود من و تو بیکجای جمع نمیشدیم من اکنون
بر تو میترسم که بسبب مرگ او بمصیبتی گرفتار شوی من با او گفتم که دختر عمم پیش از آنکه بمیرد مرا بحل کرده و بر من بخشوده پس از آنچه
مادرم خبر داده بود آگاهش کردم گفت چون بنزد مادر روی از آن چیزی که با او سپرده با خبر باش که آن چه چیز است من با او
گفتم که از مادرم شنیدم دختر عمم پیش از آنکه بمیرد با او وصیت کرده بود که هر وقت پسرت قصد رفتن آن مکان کند که عادت اوست
با او بگو که بهنگام بازگشتن از آن مکان بگوید که وفا نکو و مکر قبیح است چون آن زن این سخن از من شنید گفت خدا او را بیامرزد
که او ترا از من خلاص کرد و مرا در دل بود که آسیبی بر تو رسانم و اکنون آسوده [illegible] آمد با او گفتم چه قصد داشتی که با من
بکنی و حال آنکه میان من و تو مودت و محبت است گفت تو بر من حریص هستی و مرا دوست داری ولی تو خورد سالی و دلت از مکر
تهی است و آگاه نیستی که در زنان مکر [illegible] اگر دختر عم تو زنده بود او ترا یاری میکرد و سبب سلامت تو میشد چو او مرد [illegible]
و اکنون ترا پند میگویم که با هیچکس از ایشان با بزرگ باشند یا کوچک سخن مگوی و بر حذر باش [illegible] که تو مکر زنان [illegible]
و آنکه میدانست و اشارات آن را تفسیر میکرد و از دست تو بیرون شد و مرا بیم از آنست که بمحنتی و بلیتی گرفتار آیی و در راه خلاص [illegible]
۱۲۱ و پس از مرگ دختر عمت کس نباشد که ترا خلاص کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
یکصد و بیست و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آنگاه تاج الملوک گفت که مرا بیم از آنست که بمصیبتی گرفتار شوی و پس از دختر عمت
کس نباشد که ترا خلاص کند هزار حیف از دختر عمت کاش من او را پیش از مرگ میشناختم و نکوییهای او که با من کرده پاداشش میدادم
خدا او را بیامرزد که او راز خویشتن بپوشید و اگر او نبود تو هرگز بمن نرسیدی و اکنون من از تو آرزویی دارم و آن اینست که مرا بقبر
او دلالت کنی تا او را زیارت کنم و چند بیتی بر قبر او بنویسم من گفتم فردا انشاء الله تعالی پس آن شب با او بخفتم و او هر ساعتی میگفت
که کاش پیش از آنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه میکردی آنگاه من با او گفتم که معنی آن دو کلمه که وفا نیکو و مکر قبیح است چه بود مرا آگاه [illegible]
چون بامداد شد بر خواسته چند زر بر داشت و با من گفت برخیز و قبر او را بمن بنمای تا او را زیارت کنم و چند بیتی بنویسم و در گرد
قبه بنا کنم و از برای او خیرات دهم و این زرها را صرف کنم پس من برخواستم و از پیش بیرون رفتم و دختر آفتاب منظر از پس من روان شد و

و بغفران [illegible] بسیار بخشید و میگفت ثواب این صدقه بفرزند رسد که او راز خود را بپوشید و عشق خود را فاش نکرد تا اینکه جام مرگ بنوشید
القصه آن دختر پیوسته از آن بدره تصدق میکرد و میگفت ثواب این صدقه بفرزند رسد تا اینکه بدره زر با صرف شد چون مرا
مشاهده کرد خود را [illegible] و سخت گریان شد پس از آن [illegible] بیاورد و در لوح گور او این ابیات بنوشت بیت
آن گل شگفته و در خاک شده نهان ٭ افسرده شد ز هجر او همه گلستان ٭ هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد
ز ابر ٭ بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان ٭ پس از آن بگریست و برخواست من نیز با او برخواسته بباغ در آمدیم
[illegible] گفت بخدا سوگند است میدانم که پیوندها از من مبر من گفتم سمعاً و طاعةً و من همیشه در نزد او آمد و شد میکردم و هر شب که در نزد او میبودم
با من نکویی میکرد و مرا گرامی میداشت و از آن دو کلمه که دختر عمم با مادرم گفته بود میپرسید و من آن دو کلمه را باز میگفتم و پیوسته [illegible]
در بوس و کنار و پوشیدن جامهای حریر و نازک مشغول بودیم تا اینکه فربه و درشت شدم و حزن و اندوهم برفت و دختر عمم را فراموش
کردم و تا یکسال بعیش و نوش بسر بردم و در سر سال بگرمابه اندر شدم چون بیرون آمدم قدحی شراب خوردم و از مشک و عنبر خود را معطر
ساختم و مرا از گردش زمانه و گردش سپهر نفاق پیشه آگاهی نبود پس چون شب تاریک شد شوق دیدار آن گلرخسار کردم و خواستم که
بباغ روم ولی مست بودم و ندانستم که بکجا روم پس مستی مرا بمحله برد که محلت نقیب میگفتند من در میان کوی همی رفتم ناگاه پیره زنی دیدم
که بدستی شمعی برافروخته داشت و بدست دیگر رقعه پیچیده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
و بیست و دوم ٭ برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن جوان بازرگان عزیز نام با تاج الملوک گفت که من بکوی رفتم که محلت نقیب نام داشت ۱۲۲
و همی رفتم که عجوزی بدر آمد بدستی شمعی روشن و بدست دیگر رقعه پیچیده داشت و همی گریست و این دو بیت همی خواند بیت [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] گفت
ای فرزند خط خواندن میتوانی با او گفتم توانم پس رقعه بمن داد و گفت این را بخوان من آن رقعه گرفته بگشودم و خواندم مضمون این بود که این ابیات
از دور مانده بسوی احباب [illegible] چون عجوز این را بشنید فرخناک شد و مرا دعا گفت که خدا اندوه ترا ببرد [illegible]
بگرفت و دو گامی برفت بول بر من غلبه کرد و در همانجا نشستم که بول کنم چون آب ریختم برخواستم و هنوز کام بر نداشته بودم که پیره زن
[illegible] دست مرا بوسه داد و گفت ای خواجه از جوانی خود بهرمند شوی میخواهم که دو سه قدم تا بدر این خانه با من بیایی اگر من مضمون
کتاب را بدیشان که تو گفته بودی با ایشان گفتم سخن من باور نکردند دو قدم با من بیا و رقعه را با ایشان بخوان من با او گفتم این رقعه از کجاست
گفت ای فرزند این رقعه را از نزد پسرم آورده اند که ده سالست بسفر رفته و خبر او بما نرسیده ما از او نومید بودیم و گمان [illegible]
که مرده است اکنون این کتاب از او بما رسیده و او را خواهریست که در زمان غیبت شب و روز گریان بود من با او گفتم [illegible]
زنده و تن درست است سخن من باور نکرد و گفت باید کسی در اینجا حاضر گردد که کتاب بخواند و مرا آسوده و خرسند کند و آن عجوز با من گفت
ای فرزند تو میدانی که مهجوران و عاشقان چشم براه [illegible] هیچ سخن ما باور نکنند تو مرا [illegible] این کتاب [illegible]
و در پشت پرده ایستاده کتاب بخوان تا آن دختر [illegible] آواز تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود که پیغمبر علیه السلام فرموده من نفّس
کربة من الکرب نفّس الله عنه اثنین وسبعین کربة و من بر تو پناه آورده ام مرا نا امید بازنگردان پس من سخن عجوز را اجابت
کردم آنگاه عجوز از پیش و من براثر او روان شدیم اندکی برفتیم و بدر خانهٔ بس عالی برسیدیم من در پشت در بایستادم عجوز بلغت
عجمیان بانگ بزد ناگاه دختری با نشاط و طرب بیامد و شلوار تا زانوها بر چیده و ساقهای بلورین نمایان کرده بود [illegible]

ای دریده شلوار طرفه بوثاق در حسن لطافت زهره بطاق آشفته بمی عرق فکنی بر عشاق یعنی که نموده سرین است این طاق
و ساقهای بلورین را با خلخالهای زرین و مرصع زینت داده بود و انگشتها بر زده با ساعد سیمین آتش بجگر من زد و از دیدن نظاره کیان بیخود و بیهوش
و گردن کوشوارها آلوده بود و خنده می آغاز کرده و ای قیمتی او بجنبد و عرق جبین کو نیکل با گیسوهای کراعه که برسر داشت و با غنج و دلال در خرا
خمان می آمد تا بدر خانه برسید چون مرا بدید با زبان فصیح و عبارت شیرین گفت ای دلداده که از بهر خواندن کتابش آورده عجوز
گفت آری همین است پس با همراهی دست دراز کرد که کتاب بمن دهد من نیز دست بردم که کتاب ازو بگیرم و سر و شانه خود
بدرون بردم که با او نزدیک شوم عجوز سر خود بر کمر من گذاشت و بدرون بیفکند تا اینکه من خود را در میان خانه دیدم و عجوز نیز از عقب
۱۲۳ خنده بخانه اندر آمد و در خانه فرو بست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب صد و بیست و سیم**
بیامد گفت ای ملک جوان بخت جهان با تاج الملوک گفت که چون زن سر بر کمر من گذاشته بدرون انداخت که من خود را در میان خانه یافتم و عجوز نیز
بخانه اندر آمده در خانه را فرو بست چون دختر قمر منظر مرا در میان خانه دربسته دید پیش آمده مرا بکنار گرفت و بر زمینم انداخت و بر سینه
من نشست و شکمم را بچنگال بگرفت و بفشرد پس از آن از زمینم برداشت و چنان شکم در آغوش گرفت که خلاصی نتوانستم پس از آن
مرا بخانه برد و عجوز شمعی بر روشن او در دست پیش روی ما میرفت تا اینکه هفت دهلیز بگذشتیم و بساحت وسیع رسیدیم که چهار ایوان
بچهار سوی داشت و بنیان آنجا از مرمر رخام بود و فرشهای دیبا گسترده و پرده های حریر آویخته بود و تختی از زر سرخ مرصع بدر
و گوهر بدانجای بود که ملوک را همی شایست پس با من گفت ای عزیز از مرگ و زندگی کدام یک را دوستتر داری گفتم زندگی را دوستتر دارم
گفت چون زندگی خواهی مرا بخود کابین کن گفتم مرا ناخوش آید که چون توئی را بخود کابین کنم گفت اگر مرا بزنی کنی از دختر دلیله محتاله سالم
بمانی گفتم دلیله محتاله کیست بخندید و گفت چگونه تو او را نشناسی که یکسال و چهار ماه است که همدم او هستی خدا او را بکشد که از او مکارتر
کس بجهان اندر نیست و او پیش از تو بسی جوانان کشته و بسی کارها کرده نمی دانم در این مدت چگونه ترا نکشته من چون سخنان او شنیدم
در شگفت ماندم و با او گفتم ای خاتون تو او را از کجا شناختی گفت من او را خوب شناسم ولی قصدم اینست تو ماجرای خود را
با من باز گوئی تا سبب خلاصی تو از دست وی بمن آشکار شود پس من سرگذشت خود را از آغاز تا انجام و حکایت دختر عمم عزیزه را
همه بیان کردم آن دختر چون از مرگ عزیزه آگاه شد دلش بروی بسوخت آب از چشمانش فرو ریخت و بافسوس و حسرت دستها بهم
بسود و گفت ای عزیز خدا ترا در مرگ او شکیبا دهاد که او سبب خلاصی تو بوده است اگر او نبودی دختر دلیله محتاله ترا هلاک میساخت
و من پس از این نیز از مکر او بر تو بیمناکم ولی سخن نیارم گفت من با او گفتم شنیدنها شده است دیگر چاره نیست پس سر بجنبانید گفت
مانند عزیزه را نتوانی یافت من با او گفتم که دختر عمم عزیزه بهنگام مرگ وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه اینست الوفاء
ملیح والغدر قبیح چون دختر این سخن از من بشنید گفت ای عزیز بخدا سوگند که همین دو کلمه ترا از او خلاص داده و سبب همین دو کلمه
ترا نکشته و خدا بیامرزاد دختر عمم ترا که در مرگ و زندگی سبب خلاصی تو گشته و بخدا سوگند که من پیوسته آرزو میکردم که یکروز با تو بسر برم
ولی میسر نمیشد مگر امروز که بحیلت ترا بدینجای آوردم و تو اکنون خورد سالی و مکر زنان و حیلت عجوزه کان ندانی گفتم لا والله گفت
پس از این آسوده باش که اگر دختر عمت مرده است من بجای او هستم چون تو جوان زیبا روی و بدیع الجمالی از این سبب ترا بحکم خدا و سنت
پیغمبر بخواهم و هر چه از خواسته و کالای قیمتی خواسته باشی بهر تو آماده خواهد شد و از من ترا رنجی نرسد و همیشه ترا نان گرم و آب سرد
مهیا خواهد بود و از تو خدمتی و کاری نخواهم مگر اینکه با من چنان کنی که خروس کند گفتم خروس چگونه کند پس دستها بهم کوفت و چندان

بخندید

بخندید که بر پشت بیفتاد پس از آن بنشست و با من گفت آیا تو کار خروس نمیدانی گفتم لا والله گفت اکنون من از تو همی خواهم که این خدمت
بجای آوری و از تو جز این نخواهم آنگاه با عجوز گفت تا پاره کس که در نزد تو حاضرند بخوان عجوز چهار تن شهود عدول بیاورد و چهار
شمع روشن کرده بگذاشت پس شهود بخانه اندر آمده مرا سلام کردند و بنشستند و دختر برخاسته چادر بر سر خویش افکند و پاره
از شهود را وکیل عقد خود کرد و ایشان را گواه گرفت که تمامت مهر گرفتم و علاوه از مال پسر ده هزار درم بذمت من است چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب صد و بیست و چهارم** ۱۲۴ برآمد گفت ای ملک جوان بخت جوان با تاج الملوک گفت
که دختر حاضران را گواه گرفت که تمامت مهر قبض کرده ام و ده هزار درم از مال پسر بذمت منست پس شهود کتابت نوشتند و مزد گرفته باز
گشتند و در آن هنگام دختر برخاست و جامها برکند و پیراهنی بلند که طرازهای زرین داشت بپوشید و شلوار از پای خود بدر آورد و دست
مرا بگرفت و گفت که در حلال عیبی نیست پس در روی تخت بر پشت افتاد و مرا بفراز سینه خود کشید و غنج و دلال بیکرد و ناگاه پیراهن بگسو
کرد و شکم را تا پستانهای خود باز کرد چون من اینحالت بدیدم خودداری نتوانستم لبان او بمکیدم و غنج از وی بر گرفتم و او بنالید و آه کشید
و غنج و دلال و گریستن آشکار کرد و در آن حالت مرا این دو بیت بخاطر آمد **بیت** بند دوم شلوار آن شهره روی دایم بگشود **٭** از او اشتیاق
ننگتر **٭** همی ... پیش رو گشت ... **٭** گر حیات ... گفت ... **٭** پس از آن گفت ای حبیبی کار با انجام رسان که من از کنیزکان توام
هشته آنچه داری بر دست من نه تا با دست خود فرو برم و دل خود در راحت اندازم و پیوسته غنج و دلال و بوس و کنار بود تا بکار صورت گرفت
و با بامداد بخسبیدیم علی الصباح خواستم بیرون روم آن دختر خندان خندان پیش من آمد گفت گمان من اینست که تو هم مانند دختر دلیله محتاله
از این مکان برخیزی باش تو کنون بحکم کتاب و سنت شوی منی و هوش باش که این خانه را که تو در او هستی سالی یکبار در بگشایند بر خیز
و در خانه را نظاره کن و من برخاسته در خانه را بسته و میخ آهنین کوبیده و با قفلم پس بازگشته با او گفتم که در را میخ آهنین کوفته اند و دختر گفت
ای عزیز هر چندان آرد و برنج و میوه و شکر و گوشت و مرغ و گوسفندان هست که سالها چند ما را کفایت همی کند و در خانه ما از امشب
تا سال دیگر گشوده نشود و من چه مانم که در این یکسال ترا نه بدینجای و روان بجای دیگر خواهد بود من گفتم سبحان الله آنگاه خندان خندان
با من گفت ترا ماندن اینجا چه زیان دارد که تو صنعت فروسان دانی من اهم بخندیدم و مطاوعت سخن او کرده در نزد او جای گرفتم و بصنعت
فروسان مشغول شدم تا یکدوازده ماه بگذشت و آن پیچه ای از من آبستن گشته فرزند بزاد چون آغاز سال نو شد دیدم که در
بگشودند و آرد و نان و شکر بیاوردند من خواستم بیرون روم دختر گفت تا هنگام شام صبر کن پس تا هنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون
روم ترسان و هراسان بودم که دختر با من گفت بخدا سوگند نگذارم بیرون شوی مگر اینکه سوگند یاد کنی که امشب پیش از آنکه در بسته
شود بازگردی من سخن او را بپذیرفته سوگند های محکم بشمشیر و مصحف و طلاق یاد کردم که بسوی او بازگردم پس از نزد او بیرون آمده
بباغ رفتم در باغ را گشوده یافتم و در خشم شدم و با خود گفتم که من یکسال است از اینجا غیبت کرده ام و اکنون که ناگهان بدینجای آمدم
در باغ را همی بینم که چون عادت پیش باز است آیا آن دختر بهمان حالت باقی است یا نه و من ناچار پیش از آنکه بخرد ماه در شوم باید بباغ اندر رفته
از چگونگی آگاه شوم پس وقت عشاء بود که بباغ رفتم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب**
۱۲۵ **صد و بیست و پنجم** بیامد گفت ای ملک جوان بخت عزیز با تاج الملوک گفت که پس از آن بباغ درآمده همی رفتم تا بآن مکان برسیدم دیدم که دختر دلیله
محتاله نشسته و سر بزانو نهاده و گونه اش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن دردناک شده چون مرا بدید گفت الحمد لله علی السلامة و خواست
که برخیزد از بس فرسنگی بیوفتاد من از او شرمگین گشتم و سر بزیر افکندم و پیش رفتم او را ببوسیدم و با او گفتم چگونه دانستی که من در این ساعت

خواهم آمد که با انتظار من نشستی گفت مرا از آمدنت آگاهی نبود ولی بخدا سوگند که یکسالست لذت خواب نچشیده ام و از آن روز که تو از پیش من
برفتی و وعده کردی که هنگام شام باز گردی من تا اکنون هر شب بانتظار تو نشسته ام و عاشق چنین باید اکنون من از تو خواهم که حکایت این باز
گویی و از سبب غیبت در این یکسال مرا آگاه کنی من سرگذشت باز گفتم چون دانست که من دختر دیگر بزنی آورده ام رنگش بپیچید آنگاه گفتم پیش
گفتم که من امشب آمده ام که پیش از صباح بروم گفت همینکه ترا شوهر خود کرده و با حیلت یکسال ترا بزندان نگاه داشت بس نبود اگر
بطلاق سوگند داد که پیش از صباح بسوی او باز گردی و بر تو نبخشود که تو یک شب در نزد مادر و یک شب در نزد من بروز آوری و بر خود
هموار نکرد که در نزد من و مادرت یک شب بمانی پس چگونه بوده است حالت آنکه یکسال از او دور بوده ولی خدا بیامرزناد دختر
عم تو عزیزه را که آنچه به او گذشت بکسی نگذشت و بر آنچه که او صبر کرد هیچکس صبر نکرد و بجور و ستم بمرد و گفت آن روز که تو از پیش من
برفتی کلام من این بود که بزودی بنزد من باز آید و گرنه ترا رها نکردم و میتوانستم که ترا در زندان کنم و یا هلاک [illegible]
و او در خشم شد و غضب آلود مرا نگاه کرد چون در آنگاه نقش بدیدم بترسیدم و او [illegible] آنگاه گفت چون تو خداوند زن دیگر
گشتی نه شایسته معاشرت منی و مرا از مرد غرب بکار نیاید چون تو چنان روا ببینی بر من بگریدی بخدا سوگند که او را بیداد از تو
حسرت گذارم و چنان کنم که نه مرا باشی و نه او را پس بانگ برزد ده تن از کنیزکان حاضر شدند و مرا بزمین انداختند و دختر نیز برخواست
کارد بدست گرفت و با من گفت ترا چون گوسپندان ذبح کنم تا بمکافات بدکاری که با دختر عمت کردی برسی چون خویشتن را بدست کنیزکان
گرفتار دیدم روی خود را بر خاک بمالیدم و کارد اندر دست او یافتم مرگ را معاینه دیدم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست **چون شب یکصد و بیست و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت آنجوان عزیز نام با تاج الملوک گفت چون خود را در دست کنیزکان
یافتم مرگ را معاینه دیدم هرچه استغاثه و تظلم کردم بر من رحمش نیفزود و دو کنیزکان مرا بازوان ببستند و بر پشت بینداختند و بر شکم
من نشستند پس دو کنیز برخواستند و انگشتهای پای مرا بگرفتند و دو کنیزک دیگر پاهایم را بگرفتند و آن دختر که بود و کنیزک برخواسته او
چندان بزدند که از خود برفتم چون بخویش آمدم با خود گفتم که مذبوح گشتن برای من آسانتر است از این [illegible]
دختر عمم مرا بخاطر آمد که با من گفته بود خدا ترا از شر او نگاه دارد پس بنالیدم و بگریستم آن دختر کارد را تیز کرد و کنیزکان گفت
مرا از دو یک او برو بدهید و را آنوقت خدا بمن الهام کرد و آن دو کلمه را که دختر عمم آموخته بود بدو گفتم که الوفا ملیح والغدر قبیح
این را شنید بانگ بزد و بخروشید و گفت ای عزیزه خدا ترا بیامرزاد که پسر عمت را در حیات و ممات نجات داد و او را پس از آن با من گفت
بخدا سوگند که بسبب این دو کلمه از دست من خلاص یافتی ولیکن باید در تو نشانه بگذارم و دل آن پتیاره را که ترا از من پوشیده و
پنهان داشته بود بسوزانم آنگاه بانگ بکنیزکان زد و فرمود پاهای مرا با ریسمان ببستند و دستهای مرا محکم گرفتند و خود برخواسته
آهنی در آتش گذاشت و پیش من آمده مردی مرا ببرید و من مانند زنان بماندم پس جای بریده را با آهن سرخ گشته داغ
کرد خون باز ایستاد و من از خویشتن بشدم چون بخود آمدم قدحی شراب بمن داد و گفت اکنون بنزد آنکس برو که ترا شوهر خود کرده
و از او یک شب در پیش من بماندن مضایقه همی کرد خدا بیامرزاد دختر عم تو عزیزه را که ترا نجات داد و اگر نه دو کلمه را گفته بودی ترا کشتمی
در اکمال بنزد آنکس رو که ترا همی خواست من از تو چیزی جز آنچه بریدم تمنا نداشتم اکنون مرا بر تو حاجتی نماند پس با پای بر من بزد و
برخواستم و راه رفتن نتوانستم اندک اندک برفتم و بدر خانه برسیدم در را گشوده یافتم و بخانه اندر شدم ناگاه زن من چنانچه مرا بدان حال
بدید بیفتاد و [illegible] که مردی از من بریده اند پس من بخفتم چون بیدار شدم خویشتن را در باغ افتاده یافتم چون قصه بدینجای رسید بامداد

و شهرزاد

و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب یکصد و بیست و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت آنجوان عزیز نام با تاج الملوک گفت چون بیدار شدم
خود را در باغ افتاده دیدم برخواسته اندک اندک برفتم تا بخانه خود برسیدم مادرم را دیدم که گریان است پس نزدیک رفته خود را در آغوش
او انداختم مرا دید که تندرست نیستم و گونه ام زرد گشته مرا دختر عمم عزیزه و نیکوییهای او بخاطر آمد بر او بگریستم و مادرم نیز گریان شد آنگاه
گفت ای فرزند پدرت بمرد من در خشم شدم و بگریستم تا از خود برفتم چون بخود آمدم بجای دختر عمم بگریستم و دو باره بگریستم و بیهوش بیفتادم
و بنالیدم تا نیمه شب شد آنگاه مادرم با من گفت که ده روز است پدرت وفات کرده با او گفتم بجز دختر عمم هیچکس مرا بچنین حال نینداخت
و بدانچه بمن رسید سزاوارم که او مرا دوست میداشت ولی من از دوست برو گشتم مادرم گفت ترا چه رسید پس سرگذشت
خود را بیان کردم و آنچه با من رفته بود باز گفتم مادرم ساعتی بگریست پس از آن برخواسته خوردنی حاضر آورد و قلیلی از آن بخوردم و قصه خود را
دو باره با مادر بگفتم گفت الحمد لله علی السلامه حمد خدا را که ترا بدین سان گذشت و ترا نکشت آنگاه مادرم بمعالجت مشغول شد تا اینکه
از مرض خلاص یافتم و تندرست شدم مادرم گفت ای فرزند کنون ودیعتی که دختر عمت بمن سپرده بود از برای تو بیرون آورم که او آن را
بمن سپرده و دختر عمت مرا سوگند داده بود که آن را بتو ندهم مگر وقتی که ببینم تو او را یاد همیکنی و از بهر او محزونی و علاقه خود از همه کس بریده
و اکنون این خصلتها در تو پدید است پس برخواسته صندوق باز کرد و این پارچه را که صورت غزال اندر است و نخست منش هم گرفتم
داده بودم بدر آورد چون آن را بگرفتم این ابیات در آن نوشته یافتم **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ابیات بخواندم سخت بگریستم و طپانچه بر روی خویش بزدم که از میان آن رقعه بیفتاد و رقعه بر دوش نشسته بگشودم در آن رقعه نوشته بود که ای پسر عم
بدان که من خون خود را بر تو حلال کردم و امید دارم که میانه تو و محبوبات ساز کار آید ولیکن بهر وقت که ترا از دختر دلیله محتاله آسیبی
دیگر رسد بسوی او و بسوی دیگری باز مگرد و بر محنت شکیبا شو و بدان که ترا اجل فرا رسیده بود و گرنه پیش از این هلاک شده بودی و من خدا را
که مرگ مرا پیش از مرگ تو کرد و تو این پارچه را که صورت غزال در او است نگاه دار و تفریط مکن که این صورت در ایام غیبت تو مرا
مونس بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و بیست و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوان
بخت آنجوان عزیز نام با تاج الملوک گفت که دختر عمم در آن رقعه نوشته بود که این کهنه را که صورت غزال اندر است نگاه دار و تفریط مکن
که در زمان غیبت تو مرا مونس بود و ترا بخدا سوگند میدهم که اگر مصور این صورت بسوی تو آید از او دوری کن و مگذار که بر تو نزدیک شود و او را
تزویج مکن و بجز او بزنان دیگر نیز نزدیک مشو و بدان که مصور این صورت در هر سال تمثال خود تصویر کند و بشهرهای دور و دراز بفرستد
تا اینکه خبر او بهمه جا برسد و حسن صنعتش در آفاق منتشر شود چون این پارچه که صورت غزال اندر است بمحبوبه تو دلیله محتاله برسید
او صورت را بمردمان همی نمود و میگفت مرا خواهریست که این تمثال را تصویر کند و دلیله در این قول کاذب است خدا پرده او را بدرد
و من این وصیت که نگاشتم مگر اینکه دانستم که پس از من دنیا بر تو تنگ شود و بسا باشد که غربت اختیار کنی و بشهرها بگردی و خدا [illegible]
صورت را شنیده و بدیدار او آرزومند شوی بدان که مصور این صورت دختر ملک جزایر کافور است پس چون این ابیات و رقعه خواندم و
مضمون بدانستم بگریستم و مادرم بگریه من بگریست و بیهوش بودند نگاه کرده همی بگریستم تا هنگام شام رسید و شبانروز تا یکسال بگریستم
چون یکسال آخر رسید همین بازرگانان بار سفر بستند از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شاید اندوه من برود و در سال [illegible]

شهرها بگردم نام او کتابیه من نیز اشارت دادم چندی برفتم و سفر را آماده گشتم با همین قافله سفر کردم و از آب چشم [illegible] همیشه و هر شهر که
فرود آئیم این صورت تماشا کرده بگریستم و دو چشم [illegible] آورده همیشه که او مرا دوست داشتی و از ستم و جور من هلاک شد و با او جز بدی
نکردم و او با من جز خوبی نکرد و هر وقت که این قافله باز گردد من نیز با ایشان باز گردم و اکنون مدت یکسالست که در سفرم و بجز [illegible] اندوهم
همی افزاید و سبب فزایش اندوهم اینست که من بهفت جزیره کافور و قلعه بلور بگذشتم و حاکم آن جزایر ملک شهرمان نام داشت و
او را دختری بود دنیا نام با من گفتند که او مصور صورت این غزالست و همین صورتها که نوادری از صنعت او [illegible] چون این را
بدانستم اندوه و حزنم افزون شد و در بحر تفکرت و حیرت غرق گشتم و بر خویشتن بگریستم از آنکه مردی نداشتم و مانند زنان بودم و مرا حیلتی
و وسیلتی نمانده بود ای پادشاهزاده از روزی که از جزایر کافور بازگشته ام مرا خاطر ناشاد و دیده گریانست و نمیدانم با این حالت [illegible]
خویش توانم رسید که [illegible] که از زنده که بسیار بگریستم پس از آن بگریست و بنالید و بصورت غزال نگاه کرده سرشک
بر رخساره فرو ریخت و این دو بیت برخواند بیت شد روز و شب و [illegible] کار و نه فرقت و نه حال ش نه کفر و نه اسلام و نه کردار و نه حال ع شد [illegible]
و نه بحر و نه وصال ش بگرفت مرا از عمر بیهوده ملال ش تاج الملوک از شنیدن قصه آنجوان در شگفت ماند و از شنیدن جمال ستیده دنیا شرر بخرمن
طاقتش افتاد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و بیست و نهم ۱۲۹ برآمد گفت ای ملک جوان بخت
تاج الملوک چون جمال ستیده دنیا بشنید شرر بخرمن طاقتش افتاد و با جوان گفت بخدا سوگند که آنچه بر تو گذشته بدیگری نگذشته ولیکن خواهش
اینست که از تو چیزی را بپرسم عزیز گفت ای ملکزاده چه خواهی پرسید تاج الملوک گفت میخواهم که با من بازگوئی که چگونه بدختری که این صورت
نگاشته بود برسیدی گفت ای ملکزاده من بحیلتی بدو راه یافتم و آن حیلت این بود که چون قافله بشهر آن دختر رسید من از میان قافله بیرون
رفته بباغ اندر همیگشتم و باغبان آن باغ شیخی بود کهنسال با شیخ گفتم که این باغ از آن کیست گفت دختر ملک ستیده دنیا راست و دختر
بدینمکان بیاید و تفرج همیکند با شیخ گفتم مرا بنواز و بگذار که ساعتی در این باغ بنشینم تا دختر ملک بگذرد و یک نظر او را ببینم شیخ
گفت مضایقت نکنم چون سخن شیخ باغبان بشنیدم درمی چند بدو دادم و گفتم که خوردنی بخر چون درم بستد فرحناک شد و بباغ اندر بگشت
تفرج همیکردیم تا اینکه بجایگاهی رسیدیم بس خرم همه گونه میوه حاضر آورد و با من گفت در اینجا بنشین تا من باز گردم پس ساعتی برفت و چون
بازگشت بره بریان بیاورد و خوردنی بخوردیم و دلم آرزومند دیدار دختر ملک بود که ناگاه دری بگشود و شیخ با من گفت برخیز و پنهان
شو پس من برخاستم و پنهان شدم دیدم که خواجه سرایان زنگی از در درآمدند و گفتند ای شیخ کسی بباغ اندر هست یا نه شیخ گفت نه
پس خواجه سرا گفت در را ببند شیخ باغبان در را ببست که ستیده دنیا چون آفتاب از افق دریچه برآمد چون او را دیدم [illegible]
و او را آرزومند گشتم مانند آرزومندی تشنگان بفرات پس ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و دریچه ببستند من نیز از باغ بیرون شدم
و قصد منزل خود کردم و دانستم که من باو نتوانم رسید او دختر ملک است و من بازرگانزاده و خاصه اینکه من چون زنان هستم و مردی
ندارم پس چون یاران رحیل را آماده گشتند من نیز آماده گشته با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم چون باینمکان رسیدیم با تو جمع
آمدیم و مرا سرگذشت و حدیث این بود والسلام چون تاج الملوک این سخن بشنید دلش بمحبت ستیده دنیا مشغول شد پس بر اسب
سوار گشته عزیز را با خود ببرد و بشهر پدر بازگشت و از برای عزیز جداگانه جائی مهیا ساخت و هر چه محتاج بود نزد او فراهم آورده او را
بدانجای گذاشت و خود بقصر رفت و [illegible] از دیدگانش همی ریخت [illegible] بود تا اینکه پدرش بنزد او بیامد و گونه او را متغیر یافت و دانست
که مهموم و اندوهناک است او را گفت ای فرزند حال خود باز گوی و ما را آگاه کن تاج الملوک قصه ستیده دنیا دختر ملک جزایر را از آغاز تا انجام

بازگفت

بازگفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد ملک گفت ای فرزند پدر او از پادشاهانست و شهر او از ما دور است از خیال او درگذر و بقصر مادر [illegible]
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و سیام ۱۳۰ برآمد گفت ای ملک جوان بخت [illegible]
گفت که پدر تاج الملوک با او گفت ای فرزند پدر ستیده دنیا از پادشاهانست و شهرش از ما دور است تو بقصر مادر رو که در آنجا پانصد تن
کنیزکان ماهروی هستند هر کدام که ترا دلپذیر آید او را بگیر و اگر نخواهی دختری از دختران ملوک را بتو خطبه کنم که از ستیده دنیا نکوتر
باشد تاج الملوک گفت ای پدر بجز او کس نخواهم و او همین است که صورت این غزال نگاشته من از وی ناگزیرم یا او باید و یا [illegible]
بخویش گرفته خود را هلاک سازم پدر تاج الملوک گفت ای فرزند مرا مهلت ده تا رسول بنزد پدرش فرستاده خواستگاری کنم و ترا بمقصود
رسانم چنانچه در خواستگاری مادرت بدینسان کردم و هرگاه پدر او راضی نشود مملکت او را متزلزل آورم و از بهر او چندان سپاه [illegible]
کنم که [illegible] سپاه شهر او و اطرافش در شهر من باشد پس ملک آنجوان عزیز نام را حاضر آورده و با او گفت ای فرزند تو راه جزایر کافور را
میشناسی عزیز گفت آری بشناسم ملک گفت میخواهم که با وزیر من سفر کنی عزیز فرمان ملک بپذیرفت ملک وزیر را بخواست و با او
گفت در کار پسرم تاج الملوک تدبیر کن و بجزایر کافور رفته دختر ملک جزایر را خواستگاری کن وزیر بفرمان بشتافت پس تاج الملوک بنزد
خود بازگشت ناخوشی و اندوه و حسرت او بیفزود و چون ظلمت شب جهان بگرفت تاج الملوک این ابیات برخواند بیت من کیم
کاندیشه تو کیمیش باشد مرا ش یا تمنی وصال چون توکس باشد مرا ش هر زمان [illegible] خوش کنم ش باز گویم [illegible] جای اینچنین باشد مرا ش
چون خیال [illegible] بیند چشم من ش بر وصال روی تو کی دسترس باشد مرا ش چون ابیات بانجام رسانید از خویشتن بیخبر شد و بخواب
گریستن [illegible] چون بامداد شد پدرش بنزد او بیامد او را دید که رنگ رویش زرد و حسرتش افزون گشته با او وعده وصل محبوبه داده دلجوئیش کرد و آنگاه
عزیز را با وزیر روانه ساخت [illegible] چند شبانروز برفتند تا بجزایر کافور نزدیک شدند و در کنار نهری فرود آمدند وزیر رسولی
بنزد ملک روان ساخت پس از چند ساعت وزیر ملک شهرمان با امیران و حاجبان باستقبال وزیر بیامدند و در یک فرسنگی شهر ملاقات
کردند و همی رفتند تا بنزد ملک شهرمان رسیدند و [illegible] راندند و چهار روز در آن شهر بماندند روز پنجم وزیر با عزیز بنزد ملک رفتند
و در پیش روی ملک ایستاده خبر بازگفتند و سبب آمدن بیان کردند ملک حیران شد و جواب گفتن ندانست از آنکه دختر او شوهر دوست
نداشتی ساعتی سر بزیر انداخته پس از آن سر برکرد و یکی از خادمان گفت که نزد ملکه دنیا رو و از آنچه شنیدی او را آگاه کن و قصه [illegible]
با او بگو پس خادم برخاست و ساعتی برفت پس از آن بنزد ملک بازگشت و گفت ای ملک جهان چون [illegible] ستیده دنیا بازگفتم و از
آمدن وزیر آگاهش کردم سخت خشمناک شد و همیخواست که مرا بیازارد من بگریختم و او با من گفت که اگر پدرم بی رضامندی من مرا
بشوهر دهد آن کس را که شوهرم [illegible] بکشم پس ملک روی بوزیر و عزیز آورده گفت سلام من بملک برسانید و او را از این قصه آگاه
کنید و بگوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
شب یکصد و سی و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک شهرمان با وزیر و عزیز گفت که سلام من بملک برسانید و آنچه شنیدید با او باز ۱۳۱
گوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد پس وزیر و همراهانش ناامید بمقصود بازگشتند و پیوسته مسافر بودند تا بنزد ملک [illegible]
و ماجرا بازگفتند در حال ملک امیران سپاه را بفرمود که لشکر از برای جنگ حاضر کنند وزیر گفت این کار مکن که ملک شهرمان گناهی ندارد
بلکه امتناع و استنکاف از دختر اوست زیرا که دختر چون نام شوی بشنید پدر را پیغام فرستاد که اگر بی رضامندی من مرا بشوهر دهی
نخست شوی را بکشم پس از آن خویشتن هلاک سازم ملک از وزیر چون این بشنید تاج الملوک بترسید و گفت هرگاه جنگ کنم و ملک شهرمان [illegible]

چهره شوم رسید و دنیا خود را بالاخره شناخت پس ملک تاج الملوک را از حقیقت حال آگاه کرد چون تاج الملوک چگونگی بدانست با پدر گفت که
از دختر ملک شهرمان شکیبا نتوانم بود من خود بشهر او روم و در وصال او بکوشم و بجز این نخواهم کرد اگرچه بمیرم پدر با تاج الملوک گفت
چگونه بدانسوی خواهی رفت گفت بهیئت بازرگانان خواهم رفت ملک گفت چون از رفتن ناگزیر هستی وزیر و عزیز را نیز با خود ببر
پس ملک از خزانه مال بدر آورد و از برای تاج الملوک صد هزار دینار بضاعت بازرگانانه مهیا ساخت چون شب در آمد تاج الملوک
با عزیز بمنزل عزیز رفتند و شب را در آنجا بسر بردند ولی تاج الملوک را خاطر حزین و ناشاد بود و خواب و خورش بر وی گوارا نمیشد و دیگر
غرق گشته و را آرزوی محبوبه بیکریست و این دو بیت همیخواند بیت ای غایب از نظر بخدا میسپارمت ؛ جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
مگر با هم رسیدن سوی ما روزت یابی ؛ صد کوه … بیاورمت ؛ و عزیز نیز دختر عم خود عزیزه را یاد کرده همیگریست با مادر همه روز …
بودند پس از آن تاج الملوک لباس سفر بپوشید و بنزد مادر برفت مادرش از حال وی پرسید تاج الملوک چگونگی با مادر باز گفت مادر نیز پنجاه هزار دینار
زر با او داد و با هم وداع کردند و تاج الملوک از نزد مادر بدر آمد و بنزد پدر رفت و اجازت رخصت خواست ملک بدو رخصت بداد و پنجاه هزار
دینار زر او را اکرام فرموده امر کرد در خارج شهر خیمها بر افراشتند و دو روز در آنجا بماندند در روز سیم روان شدند و تاج الملوک با عزیز همدم بود
و با او میگفت ای برادر مرا از تو طاقت جدائی نیست عزیز گفت من نیز چنین ام و دوست دارم که در پای تو بمیرم و لیکن ای برادر دلم از بهر
مادر غمین است تاج الملوک با او گفت چون بمقصود برسیم انجام کار نیکو شود و وزیر تاج الملوک را بشکیبائی ترغیب میکرد و عزیز اشعار از بر میخواند
همی سرائید و از تاریخ و حکایات عجیب او را مدهوش میگفت و دو ماه شب و روز همی رفتند تا بشهر معشوقه نزدیک شدند تاج الملوک را حزن
و اندوه برفت و شادمان گشت پس در هیئت بازرگانان بشهر در آمدند و بکاروانسرای بزرگ که منزلگاه بازرگانان بود برسیدند تاج الملوک
از عزیز پرسید که منزلگاه بازرگانان همین جاست عزیز گفت آری و لیکن خانه … اینجاست که من فرود آمده بودم و اینجا از آنجای بهتر است پس
اشتران در آنجای خوابانیدند و بارها را بنهادند و متاع هرچه داشتند بجای جمع آوردند و وزیر فرموده خانه وسیع از بهر ایشان کرایه کردند و خود نیز
در آن خانه جای گرفتند و وزیر و عزیز در کار تاج الملوک بتدبیر نشستند و حیلت همیکردند ولی تاج الملوک حیران بود پس وزیر … شهر خیابان بود که در آنجا دکاکین
بنا نمودن دکانی از برای تاج الملوک بگشاید پس روی بتاج الملوک و عزیز آورده گفت که اگر ما درین شهر بنشینیم بمقصود نتوانیم رسید مرا چیزی بخاطر
رسیده و شاید که صلاح در آن باشد و ما را بمقصود برساند تاج الملوک و عزیز با وزیر گفتند آنچه که تو صلاحش دانی مصلحت همانست اشارت
کن وزیر گفت دکه بزازی از برای تو بگشائیم و تو به بیع و شرا بنشینی از آنکه خاص و عام را بدو که بازار گذار دو … چون بدانجا بنشینی کار تو
انشاء الله نیکو شود و خاصه که تو صورت زیبا و شمایل بدیع داری و لیکن عزیز را پوستینی بخود داشته باش و در درون دکانش جای ده تاج الملوک
چون سخن وزیر بشنید تدبیرش پسند افتاد بهمان ساعت تاج الملوک جامه بازرگانان از بقچه بدر آورده بپوشید و برخاسته بیرون رفت و خادمان از پی او
روان بودند و یکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خود شان برفتند و ببازار بزازان رسیدند بازرگانان چون تاج الملوک
بدیدند و حسن و جمال او مشاهده کردند ایشان را عقول حیران شد و گفتند که رضوان سرای فردوس بگشاده که این حور بهشت جهان
بحیرت یکی میگفت شعر این بوالعجبی بچشم نگه ؛ در صنعت ساحری ندیدم ؛ لعلی چو لب شکر فشانش ؛ در درج که گوهری ندیدم ؛ دیگری میگفت شعر
ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام ؛ ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام ؛ سرو در آمد زپای گر تو ببینی زجای ؛ ماه
بیفتد بزیر گر تو بر آئی ببام ؛ و در آنمیان مرد کهن سالی بود بجانب او نگریستن گرفت نظم چشم بد دور ای بدیع شمایل ؛ ماه من
شمع جمع شاه قبایل ؛ جلوه کنان میروی و باز نیائی ؛ سرو نباشد بدین صفت متمایل ؛ هر صفتی را دلیل معرفتی

هست

هست ؛ نور تو بر قدرت خداست دلایل ؛ پس ایشان بمنزل شیخ سوق رفتند شیخ سوق بر پای خواست و ایشان را گرامی
بداشت و تعظیم کرد خاصه وزیر را که چنان دانست تاج الملوک و عزیز پسران او هستند پس شیخ سوق پرسید شما را حاجتی با من هست وزیر گفت که
من مردی ام کهن سال و این دو جوان پسران منند ایشان را شهر بشهر همی گردانم و بهر شهر یکسال بمانم تا ایشان در آن شهر تفرج کرده مردمان شهر
را بشناسند و کنون در شهر شما جای گرفته ام و از تو میخواهم در مکان خوب که گذرگاه خاص و عام باشد دکانی با ایشان بدهی که به بیع و شرا بنشینند
و شهر را تفرج کنند و اخلاق نیکو از مردمان شهر کسب کنند شیخ سوق گفت فرمان پذیرم و شیخ سوق آن دو جوان را نظاره کرد چون میل
بخرسی کردی و دوستی جوانان امرد را به دوستی دختران و زنان پیش داشتی پس بدیشان مفتون گشت و خود بر پای خواست و در میان
ایشان دکه بیاراست که از آن دکان بهتر و بهتر بازار اندر نبود و کلید با وزیر بسپرد و گفت خدا این دکان را با پسران تو مبارک و میمون گرداند
چون وزیر کلیدها بگرفت بسوی دکان روان شدند و خادمان را فرمود که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند بدکان بیاورند چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و سی و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر که در هیئت بازرگانان بود ۱۳۲
خادمان را بفرمود که آنچه کالا و متاع از حریر و دیبا دارند بدکان بیاورند و ایشان را بضاعت بیش از گنج پادشاهی بود پس آنها بجای دکان گرد
آوردند و آنشب را بسر بردند چون روز بر آمد وزیر تاج الملوک و عزیز را برداشته بگرمابه اندر برد و آن دو جوان هر دو نکو روی و بدیع الجمال
بودند چنانکه شاعر گوید شعر از نور و عارض آفتاب گوید ؛ وز بوی دو زلف مشک ناب گوید ؛ جان تازه ز لطف تست آب ؛ مجلس بتو گرم است
شراب گوید ؛ پس از ساعتی از گرمابه بدر آمدند و شیخ سوق چون شنیده بود که ایشان بگرمابه اندر رفته اند بانتظار ایشان نشسته بود که ناگاه آن
دو غزال خرامان بیامدند چون نقره خام و گونهای چون گل سوری در چشمان کحل بمالیده شیخ سوق گفت ای فرزندان گرامی حمام
بنعیم و تندرستی باشید تاج الملوک لبان شکرفشان بگشود بعبارت شیرین و نغز پاسخ بداد و گفت کاش تو نیز با ما بودی پس تاج الملوک
و عزیز دست شیخ را ببوسیدند و در پیش روی شیخ همی رفتند تا بدکان رسیدند و شیخ سرینهای ایشان را دید که چون تل نسرین و کوه سیماب
همی لرزند و همی جنبند و شوق شیخ سوق بیفزود و شکیبائیش نماند و هر دو چشم بسرین ایشان دوخته نظاره میکرد و ابیات همیخواند بیت
دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب ؛ هر کجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب ؛ خامه بد روی بینی چون تابنده روز ؛ خامه با … تاریک شب ؛
با سرینهای چه گرد چون فلک ؛ با میانهای نزار و تنها چون نار قصب ؛ چون تاج الملوک و عزیز ابیات از شیخ بشنیدند سوگند یاد کردند که دو باره
بگرمابه اندر گشته شیخ را با خویشتن ببرند و وزیر هنوز بگرمابه اندر بود پس ایشان با شیخ سوق دوباره بگرمابه باز آمدند و وزیر از آمدن شیخ آگاه شد و
از خلوتگاه بدر آمد و در میان گرمابه با شیخ ملاقات کردند پس تاج الملوک یک دست شیخ را بگرفت و عزیز دست دیگر را و به … خلوتگاه
بردند و بهر سوی که آن دو ماه روی میرفتند شیخ پلید رشته در گردن داشت و با ایشان همیرفت پس تاج الملوک سوگند یاد کرد که
شیخ را جز او کس شستشو نکند و عزیز نیز سوگند یاد کرد که جز او کس آب نریزد وزیر گفت ای شیخ ایشان فرزندان تو هستند شیخ گفت
خدا چشم بد از ایشان دور کناد و گرداگرد ایشان … و ایشان آیت سعادت بشهر ما نزول کرده و این دو بیت برخواند بیت خرم صباح آنکه تو بر وی
گذر کنی ؛ پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی ؛ آزاد و بنده که بود در رکاب تو ؛ خرم دو … که تو بر وی گذر کنی ؛ پس تاج الملوک او را
همی شست و عزیز آب همیریخت و شیخ گمان میبرد که بفردوس اندر است تا آنکه خدمتش بانجام رسانیدند شیخ ایشان را دعا گفت و از
وزیر نشست و از هر سوی سخن میراندند و شیخ را قصد بزرگ نظاره جمال تاج الملوک و عزیز بود و در زیر لب همیگفت بیت دلم از … و …
بجای دگر بستم ؛ تا خلق ندانند که ترا می نگریستم ؛ پس از آن خادمان قدیفه آوردند ایشان جامه پوشیده از گرمابه بدر آمدند

وزیر با شیخ سوق گفت که گرمابه از نعمتهای این جهانست شیخ گفت خدا از برای تو و فرزندان تو سبب الفت گرداند و فرزندانت را اتفاق
پس گناه و آیا چیزی در صفت گرمابه از گفته شاعران یاد دارید تاج الملوک گفت من در صفت گرمابه این دو بیت یاد دارم بیت ای بکر
خوی ... شب آتشین ... همواره در فضای تو هم دیو و هم پری ... پیوسته است در هوای تو هم پیر و هم جوان ... چون
تاج الملوک ابیات بخواند عزیز گفت من نیز چیزی در صفت گرمابه یاد دارم شیخ گفت بخوان پس عزیز این دو بیت برخواند بیت چون مرغ آبی
که در آب بود وطن ... یا چون سمندری که در آتش کنی مکان ... اوج تو در حضیض و بال تو در هبوط ... وضع تو بر اثیر و بخارت بر آسمان ... شیخ سوق را از
و صباحت ایشان عجب آمد و با ایشان گفت بخدا سوگند که در فصاحت و بلاغت و ملاحت بنهایت رسیده اید شما نیز چیزی از من بنوشید
در غایت وجد و طرب بالحان عجب این ابیات برخواند بیت از آب ... و از آتش نظام ... با آب ... و با آتش قران
محرور ... حرارت کنی ... لیکن ... از فرط رطوبت ... در آب آتشی ... چون ...
پس از آن چشم ... در باغ حسن ... این ابیات بخواند بیت ای از بهشت ... و از رحمت آیتی
حق را بر روزگار تو با ما عنایتی ... زیبای روزگار ... چون ... لشکر ...
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست ... غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی ... زانکه که عشق دست تطاول
دراز کرد ... معلوم شد که عقل ندارد کفایتی ... پس از آن شیخ ایشان را بطعام طلبید ایشان اجابت کردند و بمنزل
نوشش رفته از بیخ گرمابه برآسودند و خوردنی آشامیدنی خوردند و نوشیدند و آن شب را در منزل بروز آوردند علی الصباح برخاسته نماز صبح
بگذاردند و ... چون آفتاب بلند شد و بازارها دکانها گشوده شد از منزل بیرون شدند و روی ببازار آوردند و دیدند که غلامان
دکان را گشوده و فرشهای حریر و دیبا گسترده اند پس تاج الملوک و عزیز بدین سوی دکان نشستند و وزیر در میان دکان جای
گرفت و خادمان در پیش روی ایشان بایستادند و مردان شهر از ایشان ... و مردم بدیشان هجوم آوردند ... ایشان متاع ...
تا اینکه در شهر شهره شدند و ... سخن ایشان سخنی نبود چند روز بدینسان بودند و از هر سوی گروه گروه خلق بدیدار ایشان ...
پس وزیر روی بتاج الملوک کرده باو گفت که راز پوشیده دار ... عزیز ... که راز ... آنگاه بخانه رفت
و تاج الملوک و عزیز ... وزیر ... تاج الملوک ... امید هست که کسی از تر ... بیاید و ... در این آرزو بود ...
همین خیال میکرد و عشق بدو چیره گشته بود و از خواب و خور بهره نداشت روزی تاج الملوک نشسته بود که ناگاه ... چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و سی و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت وزیر بضو الملکان
گفت که روزی تاج الملوک نشسته بود ناگاه عجوزی بیامد و کنیزی با او بود بر دکان تاج الملوک بایستاد عجوز حسن و جمال و قد
او بدید از ملاحت و صباحتش شگفت اندر ماند و چشم براو دوخته ... گفت ... گویا ... که چه ... ...
لطیف ... قد ... نظیف ... ... صورت خوب ... ...
پس عجوز بتاج الملوک نزدیک شده سلامش کرد تاج الملوک برپای خواست خندان ... جواب گفت و در پهلوی خویشتنش بنشاند و ... بادبزن ...
برآسود و ... تاج الملوک باشارت عزیز ... پس از آن عجوز با تاج الملوک گفت بیت ای جان ... گوی ...
من ... که ... تاج الملوک گفت ای خاتون هرگز بدین شهر نیامده بودم عجوز گفت ... چه متاع آورده که کالای
نیکو ... و ... چون تاج الملوک سخن عجوز بشنید دلش آرام شد و با عجوز گفت هرگونه کالای خوب که شایسته ملوک و دختران ملوک

مرا بدکان اندر باست تو باز گوی که از بهر که متاع میخواهی تا در خور او کالا حاضر کنم عجوز گفت دیبائی که شایسته ... دختر ملکشهزادگان باشد میخواهم
چون تاج الملوک نام محبوبه بشنید فرحناک شد و با عزیز گفت بهترین کالاهای دکان را بیاور عزیز ... آورده بگشود تاج الملوک با عجوز گفت هر کالا
که شایسته دختر ملکست بگیر که از این بضاعت جز من کسی ندارد پس عجوز پارچه که بهزار دینار ارزش داشت جدا کرد و گفت این
قیمت چند است و عجوز با تاج الملوک سخن میگفت و میان رانهای خود ... تاج الملوک گفت این متاع بخبر که ... ساکر ...
از ذکر قیمت آن با تو باز گویم عجوز گفت چه نیکو کردار و خوش گفتاری خدا از چشم بدت نگاه دارد و خوشا بحال آنکه با تو بخسبد و قد
رعنای ترا در آغوش کشد و روی زیبای ترا ببوسد خاصه اگر او نیز ... و خوب ... تاج الملوک از سخن عجوز چندان بخندید که
او فتاد پس از آن گفت ای برآورنده حاجات حاجت من روا کن ... دست ... آنگاه عجوز گفت ای فرزند چه نام داری
گفت نام من تاج الملوک است عجوز گفت این نام ملکزادگان را شاید و تو بازرگانزاده عزیز گفت چون در نزد پدر و مادر و پیوندان خود
گرامی است باین نامش نامیده اند عجوز گفت راست میگوئی خدا شما را از شر حاسدان نگاه دارد پس عجوز پارچه حریر برگرفته بنزد
ستیده دنیا رفت و با او گفت ای خاتون بهر تو پارچه حریر آورده ام چون ستیده دنیا متاع را گرفته نظاره کرد و گفت ای دایه من
در این شهر چنین متاع ندیده بودم عجوز گفت ای خاتون فروشنده این نکوتر و زیباتر از این است و من همیخواهم که او امشب در نزد
تو باشد و در آغوش تو بخسبد که فتنه روزگار است و از بهر تفرج بدین شهر آمده و این بضاعت با خود بیاورده ستیده دنیا ... بخندید
بخندید و گفت ای عجوز که پلید تو خرف شده و خرد نداری پس از آن پارچه بدست گرفت و نیک نظر کرد از خوبی او عجب آمد ... گفت
چون عجوز ... دیده بود عجوز گفت ای خاتون اگر فروشنده این بهبینی هر آینه بدانی که در روی زمین ... کس ... ستیده دنیا با عجوز
گفت آیا پرسیدی که حاجتی دارد تا حاجتش برآوریم عجوز سر بجنبانید و گفت خدا ترا فراست دهاد البته حاجتی دارد ... که حاجت
نیست پس ستیده دنیا گفت بسوی او برو و سلام من برسان و بگو که شهر ما را از آمدنت قرین شرف کردی و بر بهجت ما بیفزودی
و هر وقت ترا حاجتی باشد باز گوی که حاجت روا کنیم در حال عجوز بنزد تاج الملوک باز گشت تاج الملوک چون او را بدید دلش از شادی
طپیدن گرفت برپای خواسته دست عجوز بگرفت و در پهلوی خویشتنش بنشاند چون عجوز بنشست و برآسود و پیغام ستیده دنیا با تاج الملوک
باز گفت چون تاج الملوک پیغام بشنید انبساط و فرح بی اندازه روی داد و گره خاطرش گشوده و با خود گفت که حاجتم روا شد پس از آن
با عجوز گفت همیخواهم که کاغذی از من بدو رسانیده جواب بیاوری عجوز گفت منت پذیرم پس تاج الملوک با عزیز گفت قلم و قرطاس
و دوات بیاور عزیز همه را حاضر آورد و تاج الملوک این ابیات بنوشت بیت ... ما نزد ... و ... زار آمده ایم
بر کوی تو با درد و نیاز آمده ایم ... بسر زلف دراز تو که از راه دراز ... با ... از ... آمده ایم ... سیم ... ورود
سرود ... نه فروشنده تسبیح و نماز آمده ایم ... ... و ساز ز دیدار تو خواهیم کنون ... که ... آمده ایم
و در عنوان او نوشت که این نامه ایست از که ... آتش فراق و مبتلای اندوه ... گم ... وصل ... ...
دوستان ... بعد از آن ... پس از آن سرشک از دیده روان کرد و این دو بیت نیز بنوشت بیت ای ... تو حیات
جانم ... تا ... آفت ... دانم ... دلسوخته ام بآتش عشق ... بفروز بنور وصل جانم ... و کتاب را پیچیده
مهرش بزد و بعجوز ... و هزار دینار زر نقد در برابر عجوز نهاده گفت این را هدیت از من قبول کن عجوز برخواسته زر با خود ... تاج الملوک
ثنا گفت و ... بنزد ستیده دنیا رسید چون ستیده او را بدید گفت ای دایه مهربان ... از او در آنجا چه حاجت داشت ...

برآورم عجوز گفت ای ستیده کتابی فرستاده که من مضمون او را نفهمیدم پس کتاب را بستید و به ستیده داد کتاب را گرفته بخواند و مضمون دریافت گفت بگو چه جرئت و کدام یارا بازرگانزاده با من مراسلت و مکاتبت میکند بگذار تا سوی کند اگر از خدا هراس نبودی هم اکنون او را بدار کشیدمی پس عجوز گفت در کتاب چه نگاشته بود که بدین سان آزرده شدی مگر شکایت از ستمی کرده و یا فیت هر بر خواسته بود ستیده گفت هیچ کدام از اینها نبود و جز سخن عشق و حدیث محبت چیزی ننگاشته بود و من همه اینها را از تو دانم و گرنه چگونه آن پلید این سخنان تواند گفت عجوز گفت ای ستیده تو در قصر بلند و بحکم خود نشسته مرغ بر بجای نتواند پرید کس بگوید بر تو راه یابد از او بیگانه که لطف کند ترا چه زیان رسد و با من نیز سخنان عتاب آمیز مفرمای که من اگر چه کتاب آورده ام و لی مضمون ندانسته ام و اکنون مرا رای چنین است که تو جواب او را بنویسی و او را سخت بترسانی و بکشتنش وعده دهی و از اینگونه بد با نامنفش کنی که دیگر بار باین سخنان باز نگردد ستیده گفت بیم از آن دارم که جواب بنویسم در طمع او فتد عجوز گفت نه چنین است چون او تهدید تو بشنود خیال خود ترک کند پس ستیده گفت قلم و قرطاس بیخ بیاور قلم و قرطاس حاضر آوردند این بیت بنگاشت بیت تو از کجی و تمنی وصل ما هیهات ؛ کجا بصحبت خورشید میرسد خفاش ؛ و این بیت دیگر نیز بنوشت بیت ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست ؛ عرض خود میبری و زحمت ما میداری ؛ و کتاب را پیچیده بعجوزش داد و گفت این کتاب باو رسان و بگو که این سخنان ترک کند پس عجوز کتاب را گرفته فرحناک بمنزل خود رفت و شب در آنجا بروز آورده علی الصباح بدکان تاج الملوک شتافت و او را در انتظار خویش یافت چون تاج الملوک عجوز را بدید شادان گشت و بر پای خواست و در پهلوی خویشش جای بداد عجوز کتاب بیرون آورده بتاج الملوکش بداد و با او گفت چون ستیده کتاب ترا خواند خشمناک شد و با من بملاطفت و مماشات او را خشنود نمودم و او را بر تو دل بسوخت و جواب ترا بنوشت پس تاج الملوک عجوز را ثنا گفت و شکر نکویی او بجای آورد و با هزار دینار زر نقد بعجوز بداد پس کتاب را گشوده بخواند و مضمون بدانست با سوز و گداز گریست عجوز را دل باو بسوخت و با او گفت ای فرزند در این کتاب چه نوشته بوده که بدین سان گریان شدی تاج الملوک گفت مرا ترسانیده و وعده کشتنم داده و از مکاتبه مرا منع کرده و اگر من کتاب باو نفرستم مرگم اولیتر از زندگی است پس تو جواب کتابش گرفته ببر و مگذار هر آنچه خواهد با من کند عجوز گفت بجوانی تو سوگند که من یا خود را با تو بمهلکه اندازم و یا ترا بمقصود برسانم تاج الملوک گفت هر چه نیکی بجای من کنی ترا صد چندان پاداش دهم پس از آن تاج الملوک ورقی برداشته این ابیات در آن بنوشت بیت تخم مهر همی نباید کاشتن ؛ پشت بر عاشق نباید داشتن ؛
چند از این آیات سخوت خواندن ؛ چند از این تخم جفا کاشتن ؛ خوب نبود بر چو من بیچاره ؛
لشکر جور و جفا بگماشتن ؛ زشت باشد با چو من درمانده ؛ شرط و رسم مردمی بگذاشتن ؛

پس از آن آهی کشیده بنالید و چندان گریست که عجوز نیز بگریستن او بگریست آنگاه ورقه از تاج الملوک بگرفت و با او گفت شاد باش که ترا بمقصود برسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و سی و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت عجوز که بیشتر تاج الملوک رحمت آورده با او گفت دلشاد دار که ترا بمقصود برسانم پس از آن برخاسته بنزد ستیده رفت و دید که از غایت خشم که بکتاب تاج الملوک دارد گونه اش متغیر است پس عجوز کتاب بدو داد خشمش افزون گشت و با عجوز گفت نگفتم که او از مکاتبت من در طمع افتد عجوز گفت او را چه محل و رتبت که در تو طمع تواند کرد ستیده گفت برو و با او بگو که هرگاه پس از این مکاتبه ترک نکند او را بکشم عجوز گفت این سخن را که گفتی بنویس من ببرم تا او را بیم افزون شود پس ستیده ورقه بگرفت و این بیت بنگاشت بیت عنقا شکار کس نشود دام باز چین ؛ کانجا همیشه باد بدست است دام را ؛ و این بیت دیگر نیز بنوشت بیت کمتر از بین که صحبت شاهان ...

بیچاره

بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول ؛ پس از آن کتاب را پیچیده بعجوزش بداد عجوز کتاب گرفته بنزد تاج الملوک روان شد چون تاج الملوک او را بدید بر پای خواست و گفت خدا برکت قدوم ترا از من کم نکناد پس عجوز کتاب بدو داد و تاج الملوک کتاب بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت من مرگ را پس آرزومندم که بیت آنکه مرا از رنج دنیا برهاند و اجل مرا بکشد پس قلم و قرطاس گرفته شرح شوق خویش بنوشت این ابیات نیز بنگاشت بیت همین کمین شده در کشتن که من ؛ عاشق زارم بخون خویشتن ؛ خنجر و شمشیر شد ریحان من ؛ مرگ من شد بزم و گلستان من ؛ اقتلونی اقتلونی یا ثقات ؛ ان فی قتلی حیاة فی حیات ؛ و کتاب را پیچیده بعجوزش بداد و گفت تا به کی رنج و تعب افزایم و لی سودی نبخشود و عزیز را فرمود که هزار دینار زر نقد بعجوز بدهد و با عجوز گفت ای مادر این کتاب باسباب وصل گواه شود و یا جدایی بی نهایت اندر پی دارد عجوز گفت آرزوی من همه آنست که صلاح تو در آن باشد و قصد من اینست که چون آفتاب روی و زهره جبین نصیبه چون تو ماه منظر شود و اگر من میانه شما را جمع نکنم زنده که من چه سود دارد که من عمری در مکر و حیله بپایان آورده ام و اکنون شصت سال است که بعیاری و حیلت گری بسر برده ام چگونه نتوانم که میانه دو تن از حرام جمع نکنم پس عجوز تاج الملوک را وداع گفته و اندر پیش بداد و بازگشته بسرای بنزد ستیده رسید و ورقه را در گیسوی خویش پنهان کرده بود چون در نزد ستیده نشست سر خویشتن بخراشید و گفت ای ستیده برگاه است که گره ها اندر افتاده ام بخواهم که شپشهای سر من بگیری پس ستیده او بسر بستن بر زد و گیسوهای عجوز بگشود و شپش از سر او همی گرفت که ورقه از سر او بیفتاد ستیده ورقه را بدید گفت این ورقه چیست عجوز گفت من در دکان بازرگانزاده نشسته بودم شاید که این ورقه در آنجای بر من آویخته و من بیش ده که نزد بازرگانش فرستم پس ستیده ورقه بگشود و از مضمونش آگاه شد با عجوز گفت این حیلت از تست اگر نه تو مرا پرورده بودی همین ساعت ترا می آزردم و خدا این بازرگان را بلای جان من کرد و لیکن هیچ از او بمن نمیرسد در زیر سر تست و من نمیدانم که این جوان از کدام سرزمین است که هیچکس جز او با من یارای اینگونه سخنان گفتن نداشت و من بسیار بیم دارم که کار من بر ملا شود و راز من آشکار گردد خاصه با آنکه او بیگانه که با من همپایه نیست پس عجوز روی با ستیده آورد گفت از ترس مپر و از هیبت تو کسی را یارای اینگونه سخنان نباشد و اگر تو جواب او را باز دهی هیچ عیب نخواهد داشت ستیده گفت ای دایه مهربان این پلید دلیر است چگونه از سطوت سلطان نترسید و چنین سخنان جسارت کرد و الحق من در کار او حیرت دارم اگر او را بکشم کار خوب نکرده ام و اگر او را بحال خود گذارم جرئتش زیاده شود عجوز گفت تو کتاب دیگر باو بنویس شاید که او از کند و نا امید گردد پس ستیده ورقه و دوات و قلم بخواست و این ابیات بنوشت بیت هر که نهاد است چون پروانه دل بر سوختن ؛
گو حریف آتشین مالوف پیراهن بین ؛ جامی پر زهر است در کوی شکر ریزان گذشت ؛ تا نگردد خاکسار با چشم پرخون شکن ؛ سعدیا باش بهمین پند بپذیر ؛ گر چه بازو بخت از بیخ سیاهی بکن ؛

پس از آن ورقه فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بنزد تاج الملوک روان شد چون ورقه بتاج الملوک بداد و او از مضمون کتاب آگاه شد دانست که ستیده دنیا سنگدل است و رسیدن تاج الملوک بدو دشوار است شکایت بوزیر برد و در کار خود از پند بکوشید و وزیر گفت هیچ حیلت نمانده که سود بخشد مگر اینکه کتابی باو بنویسی و لابه و فروتنی کنی تاج الملوک با عزیز گفت ای از زبان من کتابی باو بنویس پس عزیز ورقه برداشت و این ابیات بنگاشت بیت غریب و عاشقم بر من نظر کن ؛ بنزد عاشقان ...
بار هی کنده کن ؛ نه خوش کار است کشتن عاشقان زار ؛ برو فرمای بر و کار دگر کن ؛ ستمها رفت د با خود بپرداز ؛ تو نامش عاشق خسته جگر کن ؛ ولیکن چون سحرگاهان بنالد ؛ ز آه او سحرگاهان حذر کن ؛

چون عزیز کتاب بانجام رسانید بتاج الملوکش بداد تاج الملوک کتاب را خواند و از مضمون آن عجب آمدش پس کتاب را مهر کرده بعجوز بداد عجوز کتاب گرفته بنزد ستیده باز گشت

و کتاب با و داد چون رسید کتاب بخواند و مضمون بدانست سخت خشمناک شد و گفت آنچه بمن میرسد از این عجوزک پلید میرسد پس بانگ برزد
و گفت این پلید مکاره را بگیرید و او را چندان بزنید که راه خود نشناسد کنیزکان عجوزه را آویختند و با کفش و طپانچه اش بزدند که از خود
برفت چون بخود آمد سیده با او گفت ای عجوزک اگر بیم از خدا نداشتمی والبته ترا بکشتمی پس از آن کنیزکان را فرمود دو باره عجوزه را بزدند
تا وی که از خویش برفت سیده فرمود عجوزه را بکشیدند و بیرون افکندند چون بخود آمد بر پای خواست قوت راه رفتن نداشت بسیر
و بهمی شتافت تا بمنزل خود رسید و تا بامداد در منزل بسر برد پس از آن برخاست و بنزد تاج الملوک رفت و سرگذشت با وی گفت
تاج الملوک را کار دشوار گشت و با عجوزه گفت آنچه بر تو گذشت بمن ناگوار و ناهموار است ولی تقدیر چنین بود عجوزه گفت محزون مباش
که من کوشش بکنم تا میانه تو و او جمع آورم و ترا بآن زن دستی برسانم که او مرا بسی بیازرد و تاج الملوک با عجوزه گفت که ناخوش داشتن او مردان را
سبب چیست عجوزه گفت سبب او کیفیتی است که در خواب دیده تاج الملوک گفت کیفیتی که در خواب دیده چیست عجوزه گفت شبی بخواب اندر
صیادی را دید که دام نهاده و دانه ریخته و در نزدیک دام بنشسته پس همه مرغان بسوی دام گرد آمدند و دو کبوتر نر و ماده نیز در میان
آمدند که ناگاه پای کبوتر نر به بند دام فرو رفت و پر بهم زد و همه مرغان پریدند و از کنار دام پریدند کبوتر ماده بازگشت و در کنار دام
بنشست و با منقار بر دام همی زد تا آنکه دام بگسیخت و پای کبوتر نر بدر آمد و هر دو بپریدند و همان کبوتر نر نیز بپرید و بیاری ماده اش
باز نگشت پس صیاد بیامد و کبوتر ماده را گرفت و بکشت در حال سیده از خواب بیدار گشت و گفت که مردان همه بدینگونه هستند و زنان را
از ایشان سودی نیست چون عجوزه حدیث با تاج الملوک بانجام رسانید تاج الملوک گفت ای مادر قصد من اینست که بنظر او را ببینم اگرچه از پی
دیدن کشته شوم تو حیلتی کن که من یکبار او را ببینم عجوزه گفت بدانکه او را در پای قصر خویش باغیست که هر ماه دو کرت بتفرج آن در آید و دو روز
در آن باغ بماند و کنون تا ایام تفرج نزدیک است هر وقت که او بباغ اندر آید من ترا آگاه کنم که بباغ اندر شوی و او را نظاره کنی و لابد از باغ
بیرون میآید شاید ترا ببیند و حسن و جمال تو مفتون شود و مهر تو در دلش جای کند که محبت بزرگترین اسباب وصال است پس تاج الملوک
با عزیز گفت ای برادر مرا دیگر بدکان حاجتی نیست آنچه که مرا بدکان است بتو بخشیدم پس از آن با عزیز نشسته از هر سوی حدیث می‌گفتند و تاج الملوک
از غرایب سرگذشت عزیز همی پرسید و او حدیث همی کرد آنگاه برخاسته بنزد وزیر رفتند و از او تدبیر خواستند وزیر گفت برخیزید
تا بباغ اندر شویم پس جامهٔ فاخر بپوشیدند و با سه تن از خادمان بسوی باغ سیده روان شدند باغی دیدند خرم تر از باغ بهشت و باغبان بر در
نشسته بباغبان سلام کردند باغبان جواب باز گفت وزیر صد دینار زر بدست باغبان بداد و گفت از این زر ما را خوردنی از برای ما بخر که ما غریبیم
و قصد ما اینست تفرج باغ کنیم باغبان دینارها بگرفت و با ایشان گفت بباغ اندر شوید و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضر آورم پس باغبان ببازار
رفت و وزیر با تاج الملوک و عزیز بباغ در آمدند و باغبان پس از ساعتی بازگشت و بره بریان بیاورد و ایشان خوردند و دست بشستند
و بحدیث بنشستند و وزیر با باغبان گفت که این باغ از آن تست یا اجاره اش کرده ای شیخ باغبان گفت این باغ از سیده دنیا دختر ملک است
وزیر گفت مزد تو در ماهی چند است باغبان گفت هر ماه یک دینار مزد منست پس وزیر بتفرج باغ اندر شد و دید بباغ اندر قصری است بلند و وسیع
ولی آن قصر بسی کهن بود وزیر گفت ای شیخ میخواهم که در اینجا آثار خیر بگذارم که مرا با او یاد کنی باغبان گفت چه خواهی کرد وزیر گفت این صد
دینار بستان باغبان چون نام دینار شنید گفت ای خواجه هر آنچه خواهی بکن پس زر با باغبان داد و گفت انشاء الله آثار خیر در اینجا بکنم
پس از باغ بیرون آمده بمنزل برفتند و آنشب را در منزل بروز آوردند چون فردا شد وزیر بنّا و نقاش را حاضر آورد و مایحتاج
ایشان فراهم آورده بباغ ایشان را درآورد و فرمود قصر را سفید کردند و با انواع رنگها نقش نمودند آنگاه لاجورد و آب زر حاضر آورده با نقاش گفت

که در صدر این ایوان صورت صیادی نقش کن که دام گسترده و در کنار دام ایستاده و کبوتر ماده در دام او فتاده باشد چون نقاش بنهاد نگاشت
وزیر گفت در یکسوی دیگر نیز صورت صیاد و دام بنگار و صورت کبوتر ماده را در دام افتاده نقش کن که صیاد او را گرفته و کارد در حلقوم
گذاشته میخواهد که او را بکشد و در برابر آن صورت شاهینی بنگار که کبوتر نر را صید کرده و چنگالها بر او فرو برده پس نقاش بنهاد نگاشت
آنگاه وزیر باغبان را وداع کرده از باغ بدر آمدند و بمنزل خویش رفتند و از هر سوی حدیث همی گفتند که تاج الملوک با عزیز گفت
ای برادر پاره ای اشعار بخوان شاید که زنگ ملال از دلم بزداید و فکرهای من یکسو شود و آتش المم فرو نشیند پس عزیز آمده بطرب
نغمه ای بسرود و این ابیات همیخواند بیت این مضطرب از کجاست که بر گفت نام دوست : تا جان و جامه بذل کنم در پیام دوست : وقتی اسیر
ملک خویش بودمی : اکنون بلطف و ارادت غلام دوست : پس از آن آب از دیده بریخت و این دو بیت برخواند بیت با همه مهربانیش کین است
چکنم حظ بخت من اینست : نه شده پای ناز چند جای : هر کرا چشم عشق کوربین است : ... و چنبر عشق
طفل نادان و مادر نگیفت : لازم است احتمال چندین جور : که محبت هزار چندین است :
مرد اگر شیر در کمند آرد : چون کمندش گرفت مسکین است : چون عزیز شعر بانجام رسانید تاج الملوک را فصاحت
و حسن آواز او شگفت آمد و با او گفت پاره ای از اندوه من ببردی اگر ترا از اینگونه اشعار نیز بخاطر اندر است با نغمه های دلاویز بخوان آنگاه عزیز
با نغمه های دلاویز این ابیات برخواند بیت مالامال درد است ای دریغا همدمی : دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی :
چشم آسایش چه داری از سپهر گرم رو : ساقیا جامی بیاور تا بر آسایم دمی : زیرک را گفتم این احوال بین خندید و گفت شعر
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی : سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل : شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی : اینان ... بدینگونه شد و اما عجوزه خانه
نشین گشت و بنزد سیده آمد و شد میکرد تا آنکه سیده تفرج باغ را آرزومند شد چون با عجوزه از قصر بیرون رفتی خادم بنزد عجوزه فرستاده او را
حاضر آورد و دلجوئیش کرد و گفت قصد تفرج باغ کرده ام که از تماشای شکوفه ها و درختان و میوه ها دلم گشاید عجوزه گفت فرمان ترا است ولی
باید من بخانه بازگشته جامه خود تبدیل کنم سیده گفت برو و لیکن دیر مکن پس عجوزه از نزد سیده بدر آمد و بمنزل تاج الملوک روان شد
و با تاج الملوک گفت برخیز و جامه نیکو در بر کن و بباغ اندر شو و باغبان را سلام کن و در باغ پنهان شو و عجوزه در میانه خود و تاج الملوک
رمزی که نشانه بنزد سیده دنیا رفت آنگاه وزیر و عزیز برخاسته تاج الملوک را با جامه و زیور زیبا بیاراستند و کمر زرین و مرصع
با گوهرهای معدنی بمیانش بستند پس از آن بسوی باغ روان شدند و بدر باغ رسیدند باغبان در آنجای نشسته بود چون تاج الملوک
بدید بر پای خواست و بتعظیم او پیش آمد و در باغ بگشود و گفت که بباغ اندر آی و تفرج همی کن و باغبان آگه نبود که دختر ملک امروز بباغ
خواهد آمد پس تاج الملوک بباغ در آمد ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلند شد پس از آن کنیزکان و خادمان از دریچه خلوت
در آمدند باغبان چون ایشان را بدید بنزد تاج الملوک رفته او را از آمدن سیده دنیا آگاه نمود و گفت چه باید کرد که اینک دختر ملک بدینجا آمد تاج الملوک
گفت بر تو باکی نیست من در پشت درختان پنهان شوم پس باغبان او را به پنهان گشتن سپارش کرد و خود بیرون رفت چون دختر ملک
با کنیزکان و عجوزه بباغ در آمدند عجوزه با خود گفت اگر کنیزکان و خادمان با ما باشند بمقصود نتوانیم رسید پس با دختر ملک گفت ای سیده مرا چیزی
بخاطر آمد که راحت تو در آنست سیده گفت آنچه ترا بخاطر آمده بازگوی عجوزه گفت ای سیده حاجت باین خادمان و کنیزکان نداریم و تا ایشان
بدینجای هستند ترا دل نگشاید ایشان را باز گردان سیده دنیا گفت راست گفتی پس ایشان را باز گردانید و خود با عجوزه همی رفت و تفرج همیکرد و تاج الملوک
نیز نظر بحسن و جمال او همی کرد با اینحال آن فرشته لقا میگردید و میگفت شعر سرمست نرگس تا نه بگلزار برآمد : غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد : مرغان چمن نعره زنان

دیدم همه گریان زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد ∴ آب از گل رخساره او عکس پذیرفت ∴ و آتش بر غنچه چمن زار برآمد ∴ سجاده نشینی که مرید
غم او شد ∴ آوازه اش از خانه خمار برآمد ∴ زاهد همه کرامات بت عارض او دید ∴ از خانه میان بسته بزنار برآمد ∴ من مطلبی
از آن روز شدم گرم در غیب ∴ دیبای جمال تو ببازار برآمد ∴ کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم ∴ این کام چه بسیار شده
آن کار برآمد ∴ سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد ∴ کز باغ دلش بوی گل یار برآمد ∴
و اما عجوز آن پریروی را بحدیث مشغول داشت همی برد تا بدان قصر که وزیر نقاشی آن فرموده بود برسیدند سیده با عجوز بقصر اندر شدند سیده با عجوز
نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر بنگریست و گفت سبحان الله این صورت خوابیست که من دیده‌ام و گفت ای دایه مهربان
این صورتها شایسته و نیکو است که من پیوسته مردان را ملامت میکنم و ایشان را ناخوش میداشتم ولیکن تو نظر کن که صیاد کبوتر ماده در دام انداخته و کبوتر
نر به خلاص کوشیده و همی خواسته است که باز گردد و کبوتر ماده را نیز خلاص کند شاهین او را صید کرده و چنگال اندر او فرو برده القرض پریزاد
این سخنان با عجوز میگفت و صورتها بعجوز همی نمود و لیکن عجوز تجاهل و تغافل کرده او را بحدیث مشغول میداشت و نرم نرمش همی برد
تا آنجا که در آن مکان که تاج الملوک پنهان شده بود نزدیک رسیدند عجوز تاج الملوک را اشارت کرد که بسوی منظره همی بیاید که ناگاه سیده دنیا
نظر بدانسوی افتاد و تاج الملوک را بدید و در حسن بدیع و شمایل نیکوی او بحیرت اندر ماند و با عجوز گفت ای دایه مهربان نظم آن کیست که در روش
صبر از دل ما ببرد ∴ ترک زخراسان آمده از پارس یغما میبرد ∴ عجوز گفت نمیدانم که کیست ولکن داورم که ملکزاده همی باشد پس سیده دنیا چون تاج الملوک
خیره بدید و عشق آن پسر در قد و مکر و حیله و چهره شده و خردش از میان برفت و تنهایش بجنبید و با عجوز گفت ای دایه این پسر ماه منظر سخت نیکو است
نظم بسیار همی گفتم که دل با کس نسپردم ∴ ... ∴ کافور ...
عجوز گفت ای سیده راست گفتی که من نیز چنین کسی هرگز ندیده بودم پس عجوز تاج الملوک را اشارت کرد که بمنزل خویش رود و تاج الملوک
تنگ دلان برفت و با غلامان بدر رود کرد و بمنزل باز گشت آتش عشق در دلش شرر افروخت و وجد و شوقش افزون گشت و با وزیر
و عزیز باز گفت که عجوز مرا بدر آمدن اشارت کرد ایشان گفتند که عجوز مصلحت در این میدانست بیرون آمدن را اشارت کرد تاج الملوک
و وزیر و عزیز را کار تا بدینجا کشید و اما سیده دنیا در ملک عشق چیره گشته و شوق افزون گشت و با عجوز گفت وصل این ماه روی را از تو
میخواهم عجوز گفت از وسوسه شیطان بخدا پناه میبرم تو مردان دوست نداشتی چگونه از دیدار این جوان ترا حال دگرگون گشت و با ...
چون تو دلبر ... ای دایه مهربان در وصال او کوش که ترا در نزد من هزار دینار زر و خلعتی است که بهزار
دینار معادل باشد و اگر در وصل او کوشش نکنی ترک جان در نخواهم برد عجوز گفت تو بقصر خویشتن برو من کوشش ... فرو نخواهم گذاشت نظم
گر باید شدن بسوی دوست یا ... صد کوه ز ساحری بکنم تا بیارمش ∴ پس سیده دنیا بقصر خود باز گشت عجوز بنزد تاج الملوک شتافت
چون تاج الملوک عجوز را بدید برپای خاست پیش آمد و عجوز را در نزد خود بنشاند و گفت خوشدل باش که حیلت و خدیعت بکار آمد و مقصود
بحصول انجامید پس حکایت بتاج الملوک باز خواند تاج الملوک گفت وعده وصل کدام روز است عجوز گفت فردا روز وصال است تاج الملوک
هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار بعجوز داد عجوز آن را بستد و باز گشت همی رفت تا بنزد سیده دنیا رسید سیده با او گفت
مرغ سلیمان چه خبر از سبا ای دایه باز گوی که از حبیب چه خبر داری عجوز گفت منزل او را یافتم فردا نزد تو آرمش سیده خرسند شد و هزار
زر با حلقه هزار دیناری بدو داد عجوز آن را بستد و بمنزل خویشتن باز گشت شب را در منزل بروز آورد و بامدادان بدر آمد و بنزد تاج الملوک
برفت و جامه زنان بر او بپوشانید و چادر بر سر او کرد و با او گفت در اثر من بیا و گامها نرم نرم بردار و شتاب مکن و هر که با تو سخن گوید پاسخ مده

چون خیال را با تاج الملوک بیاموخت از منزل بیرون شد و تاج الملوک در جامه زنان از پی او بدر آمد و همی رفتند تا بدر قصر رسیدند عجوز از پیش و تاج الملوک
بدنبال او بقصر اندر شدند و درها بگشودند و دهلیزها برفتند تا از هفت در بگذشتند چون به هفتم نشیمن رسیدند عجوز با تاج الملوک گفت دل قوی دار و هرگاه
که چون من بانگ بر تو زنم و بگویم که ای کنیزک بگذر و بدرون خانه در آی تو نیز با سستی و بیم شتاب و بخانه اندر آی چون بخانه و دهلیز بگذری
بدست چپ نظر کن ایوانی بدانسوی هست پنج در بشمار و از در ششمین در آمدن شو که مقصود تو در آنجا است تاج الملوک گفت تو بکجا خواهی رفت
عجوز گفت بجائی نخواهم رفت لیکن شاید که من با حاجب سخن بگویم و از تو عقب تر بمانم پس عجوز برفت و تاج الملوک بر اثر او روان
بود تا بر آن در که حاجب بزرگ در آنجای بود برسیدند حاجب دید که با عجوز کنیزکی همی آید با عجوز گفت که این کنیزک چه کار دارد عجوز گفت
سیده دنیا این کنیزک را شنیده که بس باهنر مند و خداوند صنعتهاست قصد خریدن این دارد حاجب با عجوز گفت من کنیزک را نشناسم
و باهنر نشناسم و کسی را نگذارم که بخانه اندر رود تا او را تفتیش نکنم بدانسان که ملک فرموده چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از حکایت فرو بست چون شب یکصد و سی و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت حاجب گفت کسی را نگذارم که بخانه اندر رود تا او را
تفتیش نکنم بدانسان که ملک فرموده پس عجوز خشمگین گشته با حاجب گفت که من ترا خردمند و با ادب میدانستم اگر ترا حال دگرگون گشته
من چگونگی با سیده بگویم و او را باز نمایم که تو متعرض کنیزکان او همی شوی آنگاه عجوز بانگ بتاج الملوک زد و گفت ای کنیزک بگذر پس
تاج الملوک چست و چالاک بدرون دهلیز بگذشت و حاجب سخن گفتن نتوانست پس از آن تاج الملوک از دست چپ پنج در بشمرد
و از در ششمین بدرون رفت دید که سیده دنیا بانتظار او ایستاده چون سیده تاج الملوک را دید بشناخت در حال در آغوشش
کشید پس از آن عجوز بیامد و بحیلت کنیزکی دیگر بجای تاج الملوک از قصر بدر برد و خود باز گشت سیده دنیا با عجوز گفت ای دایه تو خود در
کن پس هر دو ماه روی هم آغوش گشته لب یکدیگر همی بوسیدند و یکدیگر را تنگ در آغوش همی کشیدند تا روز برآمد آنگاه سیده در
بتاج الملوک بسته بسرای دیگر اندر آمد و بعادت معهود بنشست و کنیزکان نزد او بیامدند هرکدام حاجتی داشت برآورد و با ایشان ساعتی
حدیث گفت پس از آن کنیزکان را گفت بدر شوید که همی خواهم تنها نشینم پس کنیزکان از نزد او برفتند برخاسته نزد تاج الملوک بیامد و چیزی
از خوردنی بخوردند و ببوس و کنار مشغول گشتند تا روز دیگر برآمد و سیده دنیا در اندیشه بدان حال که روز پیش کرده بود تا یکماه بدین گونه
بسر بردند کار تاج الملوک و سیده دنیا بدینجای رسید و اما وزیر و عزیز چون دیدند که تاج الملوک بقصر دختر ملک رفته بدانجای بماند دانستند
که از آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار هلاک خواهد گشت وزیر با عزیز گفت ای فرزند کار دشوار شد اگر ما بنزد پدر تاج الملوک باز گردیم
و از چگونگی آگاهش نکنیم ما را ملامت خواهد کرد پس بسیجیدند و در حال بسوی مملکت سلیمانشاه روان شدند و شبانروز همی رفتند تا بشهر
پادشاه برسیدند و ملک را آگاه کردند که از روزی که تاج الملوک بقصر دختر ملک رفته خبری باز نیامده در آن هنگام سلیمانشاه از تحیر و حرمان
بیهوش گشت و پشیمان گردید و فرمود که منادی در مملکت او ندای جهاد بداد و پس از آن لشکر انبوه بخارج شهر گرد آمدند و خیمه ها برافراشتند
و ملک در خرگاه خویشتن بنشست تا لشکریان از دور و نزدیک جمع آمدند پس با لشکری افزون از ستاره از برای فرزند خویش تاج الملوک
روان شد و اما تاج الملوک و سیده دنیا شش ماه بدین منوال بودند و همه روزه عشق و شوق از هر طرف زیادت میشد و تاج الملوک را
محبت چندان بیفزود که راز دل خویشتن آشکار کرد و با سیده گفت ای حبیبة القلب من بسی در نزد تو ماندم و بر محبت من همی افزود
و از تو بمراد نرسیدم سیده گفت ای روشنائی دیده من چه میخواهی اگر جز بوس و کنار ترا قصه دیگر است آنچه خواهی کن که من از آن تو هستم
دنیا از آن منی تاج الملوک گفت قصد من نه اینست بلکه قصد من آنست بدانی که من بازرگانزاده نیستم بلکه من پادشاه و پادشاهزاده‌ام

و نام پدر من ملک اعظم ملک سلیمان شاه است که وزیر خود را بنزد پدر تو فرستاده که ترا از برای من خطبه کند چون بتو باز نمودند تو جواز ندادی پس
از آن تاج الملوک قصه خود را از آغاز تا انجام فرو خواند و گفت همی خواهم اکنون بنزد پدر شوم و او رسولی بنزد پدر تو بفرستد و ترا خواستگاری
کند تا هر دو راحت شویم چون سیده دنیا این سخن بشنید پسندید و فرحناک شد پس آن شب را با این خیال بروز آوردند و در آن شب
بگذرانیده بودند اتفاقا بخلاف شبهای پیش خواب بر ایشان چیره شد و بیدار نگشتند تا آفتاب برآمد و در آن وقت ملک شهرمان در مسند
سلطنت نشسته بود و امرای دولت با نزد او نشسته که بزرگ زرگران بیامد و حقه در دست داشت حقه را در پیش روی ملک بگشود و گردن
بندی بیرون آورد که بس در و گوهر بر آن نشانده بودند بهزار دینار مساوی بود چون ملک او را دید پسندش افتاد و حاجب
بزرگ را که میانه او و عجوز گذشته بود و آنچه گذشته بود بخواست و با او گفت ای کافور این گردن بند بگیر و بنزد سیده دنیا شو پس حاجب
آنرا گرفت و برفت تا بسرای دختر ملک رسید در قفل را بسته یافت و عجوز را دید که در آستانه خفته حاجب گفت که چرا تا این وقت
خفته چون عجوز سخن حاجب بشنید از خواب برخاست و از حاجب بترسید و گفت صبر کن تا کلید بیاورم پس بدر آمده بگریخت و حاجب
از عجوز بر بیم اندر شد در برکشید و بحجره اندر آمد دختر ملک را با تاج الملوک در آغوشش یکدیگر خسبیده دریافت و بحیرت اندر شد
و همی خواست نزد ملک باز گردد که سیده بیدار گشت چون حاجب را بدید گونه اش زرد شد و گفت ای کافور بر ما بپوشان خدا بر تو
بپوشاند حاجب گفت من نتوانم چیزی از ملک پوشیده دارم پس حاجب در سرای ببست و بنزد ملک باز گشت ملک گفت گردن بند را
بسیده دادی یا نه حاجب گفت این گردن بند را بستان و من نتوانم کاری را از تو پوشیده دارم بدانکه سیده دنیا را با جوانی
بدیع الجمال بیکجا بخوابگاه اندر خفته یافتم ملک ایشان را بخواست چون سیده دنیا و تاج الملوک را حاضر آوردند با ایشان گفت این کار را چگونه
کاری است پس خشمناک شد و قصد کرد که تاج الملوک را بزند سیده دنیا خود را بر او افکند و با پدر گفت نخست مرا بکش پس ملک او را
دور کرد و بجلادان گفت که او را بسرای خویش برند پس از آن روی بتاج الملوک آورده گفت ای پلید که تو کیستی و از کجا یی و نام پدر تو
چیست و چگونه بدختر پادشاهان جسور شدی تاج الملوک گفت ایملک اگر مرا بکشی هلاک خواهی شد و ندامت بر تو روی دهد و مملکت تو
ویران گردد ملک گفت از بهر چه هلاک شوم و پشیمان گردم تاج الملوک گفت بدانکه من پسر ملک سلیمان شاهم و تو ندانی که پدر من بسوار و پیاده
ا[illegible]وی تو بیاید چون ملک شهرمان سخن او بشنید خواست که او را بکشد و بزندان اندر کند تا صدق و کذب مقالش آشکار شود وزیر ملک
شهرمان گفت ایملک مرا رای اینست که کشتن او در نگنی که چنین غلام پلید بدختر ملک جرأت کرده پس جلاد را فرمود که این خیانتکار را
بکش پس جلاد شمشیر گرفت و دست بلند کرد و ملک نخواست که او کشته شود و از امرا یکایک مشورت میکرد و وزیر گفت ایملک
چه جای مشورت است پس ملک در خشم شد و جلاد را بکشتن بفرمود جلاد تیغ بلند کرد و خواست که سر او را از تن جدا کند چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و سی و ششم برآمد گفت ایملک جوان بخت جلاد
تیغ بلند کرد و خواست که تاج الملوک را بکشد که ناگاه فریاد بلند شد و آواز کوس و کرنای و شیهه اسب شهر اندر فرو پیچید و مردمان دکانها
ببستند ملک با جلاد گفت شتاب مکن آنگاه از بهر آگاهی کس بفرستاد رسول برفت و باز آمد گفت ای ملک سپاهی افزون از ستاره های
آسمان و ریگهای بیابان مانند دریای موج زن اسب جهانده همی آیند و لیکن سبب را ندانستم پس ملک بهراس اندر شد و بر خود
و مملکت بترسید و با وزیر گفت که آیا از ما سپاهی بمقابله و مقاتله نرفته است هنوز ملک را سخن بانجام نرسیده بود که حاجبان ملک درآمدند
و رسولان ملک که لشکرکش ایشان بودند و از جمله رسولان وزیر ملک بود و نخست او سلام گفت ملک از برای ایشان برپای خواست و ایشان

بنزدیک شد و خواند و سبب آمدنشان باز پرسید از میان ایشان وزیر پیش رفت و زبان بپاسخ بگشود و گفت ایملک بدان این پادشاه که بدین
سرزمین آمده چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین است ملکشهرمان گفت کدام پادشاه است وزیر گفت سلیمان شاه عادل و باذل و خداوند
ارض خضرا و جبال صفاهان است و آمدنش را سبب اینست که پسر او در شهر شما است اگر او را تندرست بیند ترا ببوازد و اگر او در این شهر
ناپدید شود و یا آسیبی باو رسیده باشد هلاک را آماده باش و پیام این بود که گفتم والسلام چون ملک پیغام بشنید در بیم شد و دلش
بطپید و بانگ بر بزرگان دولت زد که بروید و ملکزاده را جستجو کنید و خبر او را بمن آرید ملکزاده در زیر شمشیر جلاد و از غایت بیم چشم
نبود پس از آن رسول را چشم بملکزاده تاج الملوک افتاد و دید که بر نطع کشتنش نشانده اند در حال خود را بپای ملکزاده انداخت و
رسولان نیز بدو نشان کردند و بند از او برداشتند و او را دست و پای همی بوسیدند تاج الملوک چشم باز کرد و وزیر پدر و عزیز را
بشناخت از غایت فرح و شادی بیخود بیوفتاد و ملک شهرمان را حیرت و وحشت بیفزود و چون دانست که این سپاه از بهر آمدن
همان جوان بسیج بترسید پس برخاسته بنزدیک تاج الملوک رفت و سر او را ببوسید و آب از دیدگان بریخت و گفت ای فرزند
بگردار بد من پاداشش مده و رحمت به پیری من کن و مرا مملکت خراب مخواه پس تاج الملوک برخاسته دست او را بوسه داد و گفت
بر تو باکی نیست و تو مرا بجای پدر هستی و لیکن مباد که بمحبوبه من سیده دنیا آسیب برسد ملک گفت ای خواجه برو مترس که جز شادی
و نشاط هیچ بدو نرسیده الغصه ملکشهرمان بتاج الملوک معذرت همیگفت و وزیر ملک سلیمان شاه را دلجویی کرده خوشحالش همی کرد
و وعده همیداد که آنچه دیده است از ملک پوشیده دارد و پس از آن بزرگان دولت را بفرمود که تاج الملوک را بگرمابه برند و جامه زیبا
و زرین ملوکانه اش در برکنند بزرگان بدو احسان کردند و از گرمابه بمجلسش باز آوردند چون پیش ملکشهرمان بیامد ملک با تمامت بزرگان
دولت بتعظیمش بایستادند پس از آن تاج الملوک بنشست و سرگذشت خود را با وزیر پدر و عزیز باز بزرگان بگفت و ایشان نیز تاج الملوک را
گفتند که ما و را بخدمت بنزد ملک سلیمان رفتیم و او را آگاه کردیم که پسرت بقصر دختر ملک شهرمان اندر شده و بیرون نیامده کار او
بما پوشیده ماند پدرت چو این سخنان بشنید در ساعت لشکر آماده ساخته با این شهر بیامدیم منت خدا برا که آمدن ما سبب نشاط و خوشی
تاج الملوک گفت پیوسته و همواره از شما مبارک باد و ایشان بگفتگوی اندر بودند که ملک شهرمان بقصر دخترش سیده دنیا درآمد و دید که سیده ابریم
تاج الملوک گریان است و تیغی را قبضه بر زمین و نوک بر سینه گذاشته همی خواهد که خود را هلاک سازد و همیگفت که پس از تاج الملوک
زندگانی نشاید چون ملک او را بدانحالت بدید بانگ بروی زد و گفت ای خواتون دختران ملوک چنین مکن و بر حال پدر و مردم
شهر رحمت آور کاری مکن که بسبب آن پدرت را آفت رسد پس پیش رفته و دختر را از قصه آگاه کرد و گفت محبوب تو پسر ملک سلیمان است
قصد نکاح تو دارد و خطبه و نکاح بر تو واگذارم پس سیده تبسم کرد و با پدر گفت نگفتم که این جوان ملکزاده است چونی که بگویم تراز چوبه
کرد و در رم قیمت داشته باشد بردار بیاویزند پدرش گفت خنیر و روان بر تو بخشیدم تو نیز بر من ببخشای پس سیده گفت اگر تاج الملوک را
بیاور ملک طاعت کرد و بنزد تاج الملوک شتابید و او را بنزد سیده آورد چون سیده او را بدید به پیش پدر در آغوشش گرفت و گفت
که من از بهر تو در وحشت بودم آنگاه روی بپدر کرده گفت چنین با مردی دریغ بود که کشته شود پس ملکشهرمان از خانه بدر آمد و
برهم نهاد و بنزد وزیر پدر تاج الملوک رفت و با او گفت که ملک سلیمان شاه را آگاه کند که پسرش تندرست بعیش و نوش مشغول است
و خرم و شادان همیگذارد پس از آن ملکشهرمان فرمود لشکریان ملک سلیمان شاه را یکان یکان از همه گونه خوردنی و میوه و حلوا تدارک بدهند
فرمان ملک شهرمان بپذیرفتند آنگاه ملک هدایای ملوکانه در خود شایسته از اسب و استر و اشتر و کنیز و غلام از برای ملک سلیمان شاه

بر نشستند و پس از آن ملک با بزرگان دولت و اهل مملکت به دیدار ملک سلیمان شاه پذیره شدند و به خارج شهر رسیدند چون ملک سلیمان شاه از آمدن
ایشان آگاه شد بزم عزم به سوی ملکشهرمان بیامدند و ایشان با هم ملاقات کردند و ملک سلیمان شاه ملک شهرمان را در آغوش گرفت و بر تخت
در پهلوی خویشتنش بنشاند و حدیث همی گفتند که خوردنی و حلوا بیاوردند و اندکی نرفته بود که تاج الملوک بیامد پدر تاج الملوک برخاست و پسر را
در آغوش کشید و ساعتی نشستند و حدیث گفتند پس از آن ملک سلیمان شاه با ملک شهرمان گفت که همی خواهم در میان جمع عقد نکاح دختر ترا
به تاج الملوک بخوانند ملکشهرمان اطاعت کرد و قاضی و شهود بخواست قاضی حاضر آمد کتاب عقد بنوشتند و کابین بستند و لشکریان شادی کردند
و ملکشهرمان کابین دختر بپرداخت پس تاج الملوک با پدر گفت که عزیز از بزرگان مردی است گرامی و مرا خدمتی کرده بزرگ و با من سفر کرده
پس به جایی برد تا مرا به آرزوی خود رسانید و اکنون دو سال است که از شهر خویشتن دور افتاده و قصد من اینست که هدایا و بضاعت از برای او
مهیا کنم و او را به شهر خود روانه سازیم که او را وطن نزدیک است ملک سلیمان شاه گفت چنان کنیم آنگاه از برای عزیز صد بار کالای
قیمتی بار بستند و تاج الملوک روی به وی آورده گفت ای برادر اینها را به هدیت قبول کن پس عزیز قبول کرد و همدیگر را وداع کردند و عزیز پای
تاج الملوک ببوسید و آستان ملک سلیمان شاه را نیز بوسه داد و سوار گشت تاج الملوک نیز با او سوار گشته یک فرسنگ با هم برفتند پس عزیز
باز گشتن او سوگندان داد و گفت اگر نه مادر بودی هرگز از تو شکیبا نبودمی و از رسول و کتاب از من مضایقت مکن این بگفت
و وداع بازپسین کرده راه شهر خویش پیش گرفت چون به شهر در آمد مادر خود را دید که میان خانه اندر گوری بنا کرده و بر آن گور
و کسیله‌ای خود بر آن گور را افشانده و آب دیده همی بریخت و این دو بیت همی خواند بیت جانا ترا شرم ناید که باد ‡ کشد عطر بر اطلس بوستان ‡
چرا نه سر خود چو لاله کنی پس ‡ نقیصه از جوانان جوانی ستان ‡ پس از آن آه شرربار کشید و بگریست و این ابیات
برخواند بیت پس از مرگ جوانان گل مرا ‡ پس از گل راچه جان بلبل نخواند ‡ به حسرت مرد این مسکین گل نو ‡ مبادا بر استخوانش گل بماند ‡
هر آنکس دل نمیسوزد بر این درد ‡ خدایش هم بر این آتش نشاناد ‡ و هنوز ابیات به انجام نرسانیده بود که عزیز به خانه اندر آمد چون
عزیز را بدید برخواست و به سینه خویشتنش بکشید و از سبب غیبتش باز پرسید سرگذشت بیان کرد و باز نمود که تاج الملوک صد بار عربه و دیباهای
گران بها او را داده است مادرش خرسند و فرحناک شد و عزیز در نزد مادر بسر میبرد و لیکن از آنچه از دختر دلیله محتاله بر او رسیده حیران بود القصه
عزیز را انجام کار بدینجا رسید و اما تاج الملوک را عزیز استیده و نیاز فرستاد و ملکزاده به بکارت از او بر داشت پس از آن ملکشهرمان تحف
و هدایای بیکران از بهر ملک سلیمان شاه و تاج الملوک رسیده و نیاز فرستاد و ایشان به شهر خود روان شدند و ملک شهرمان نیز سه روزه با ایشان
برفت آنگاه ملک سلیمان شاه او را باز گشت سوگند داد و ملکشهرمان ایشان را وداع کرده باز گشت و تاج الملوک با پدر و زن خویش سیر کنان
تا به شهر خود نزدیک شدند شهر از برای ایشان بیاراستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد
و سی و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک سلیمان شاه با فرزند و عروس همی رفتند تا به شهر خود نزدیک شدند شهر را از بهر ایشان زینت
ببستند و ایشان به شهر در آمدند و ملک بر تخت مملکت بنشست و تاج الملوک در پهلوی تخت با ایشان در رعیت و سپاه را ابداد و دهش نعمت
و دو باره اسباب عیش فراچید و از برای پسر جشن تازه برپا کرد و تاج الملوک به حجله عروس بخرامید و پیوسته به عیش و نوش و لهو و طرب
عمر همی گذرانیدند چون وزیر دندان حدیث بدینجا رسانید ضوء المکان با او گفت چون تویی را شاید که ندیم ملوک شود و لیکن ای وزیر بدان
اکنون چهار سال است که در این سرزمین هستیم و از محاصره قسطنطنیه بر نیامده‌ایم و شبانروز به جنگ و جدال مشغولیم سپاهیان آزرده
و دلتنگ گشته‌اند و از طول سفر ستوه آمده‌اند پس ملک ضوء المکان امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش را بخواست چون حاضر آمدند با ایشان گفت

آخر حکایت

کمالهاست

کمالهاست که در این سرزمین هستیم و به مقصود نرسیده‌ایم و قصد ما از آمدن اینجا خونخواهی ملک نعمان بود ولیکن برادرم شرکان کشته
شد و مصیبت ما دو گشت و سبب همه اینها عجوزه جاسوس ذات الدواهی بوده است که ملک نعمان را او هلاک کرده و ملکه صفیه را
بیرون برد و این بس نبود و هلاکت برادرم را نیز بگشت و من سوگندان بزرگ یاد کرده‌ام که خون پدر و برادر باز گیرم شما را جواب
چیست پس امیران لشکر سر به زیر انداختند و جواب را به وزیر دندان حوالت کردند و در حال وزیر دندان پیش رفته آستان ملک را بوسه
داد و گفت ای ملک زمان بدان که اقامت ما پس از این سودی ندارد مرا رای بر این است که به وطن باز گردیم و یک چند نیز
در آنجا بمانیم پس از آن به جهاد بت پرستان باز گردیم ملک گفت تدبیر همین است که سپاهیان آرزومند دیدار پیوندان و فرزندان
و مرا نیز شوق دیدار پسرم کان ماکان و دختر برادرم قضی فکان اندر سر است چون لشکر از این بشارت آگاه شدند فرحناک شدند و برای ملک
دعا گفتند و ملک ضوء المکان فرمود منادی ندا در دهند که لشکر رحیل را آماده شوند سپاهیان بسیج سفر دیدند پس از سه روز کوس
و نای بکوفتند و علمها برافراشتند و وزیر دندان طلیعه لشکر گشته ملک ضوء المکان با حاجب بزرگ در قلب لشکر جای گرفتند و سپاه
فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همی رفتند و شبانروز همی شتافتند تا به شهر بغداد رسیدند مردمان شهر را اندوه و حزن
برفت و شادی کشتند و امیران و سرهنگان به سرای خویشتن رفتند و ملک به قصر در آمد و به نزد پسر خود کان ماکان رفت و او هفت ساله گشته
چون ملک راحت یافت به گرمابه اندر شد چون از گرمابه بدر آمد بر تخت ملک بنشست و وزیر دندان را بخواست و امیران و خاصان تخت
حاضر آمدند در آن هنگام ملک یار دیرین خود توناب را بخواست چون توناب بیامد ملک بر پای خواست و در پهلوی خویشتنش
بنشاند و ملک ضوء المکان وزیر دندان را از کردارهای نیک توناب آگاه کرده بود پس توناب را در چشم وزیر و امرا زینت
افزون شد و توناب از بس خورشهای گوناگون خورده فربه گشته و گردنش به گردن پیل همی مانست پس ملک را نشناخت ملک رنگ ماهی
به دگرگونه با جبینی گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات او را بنواخت و فرمود چه زود ما را فراموش کردی پس توناب نیک نگاه کرد
ملک را بشناخت و بر پای خواست و گفت ای یار مهربان چگونه سلطان شدی ملک بخندید و وزیر دندان پیش آمده قصه به توناب فرو خواند
و با توناب گفت که ملک با تو یار و برادر بود و اکنون پادشاه روی زمین است و از تو سودای فراوان و موهبتهای بزرگ ترا
رسد و اینک من ترا همی سپارم اگر ملک با تو بگوید که از من تمنا کن تو از ملک خواهش مکن مگر شغلی بلندپایه و چیزی گرانمایه تا آنکه تو
در نزد او عزت داری پس توناب گفت مرا بیم از آن است که اگر چیزی بخواهم ندهد و یا نتواند داد وزیر با او گفت هر آنچه تمنا
کنی مضایقت نکند توناب گفت به خدا سوگند که ناچار از او تمنا کنم چیزی را که مراد در خاطر است و همه روزه خواهش مکرر کنم تا بستانم وزیر
گفت خاطر خرسند دار که اگر ولایت دمشق خواهی هر آینه ترا بدانجای والی کند پس در حال توناب بر پای خواست و ملک اشارت
به جلوس کرد توناب گفت معاذ الله گذشت آن روزها که من پیش روی تو نشستمی ملک گفت ترا رتبت نزد من بیش از اینست
و آن روزها گذشته و پیوسته جهان حال بر جای نخواهد ماند از آنکه تو سبب زندگانی منستی به خدا سوگند که تو هر چه از من تمنا کنی به مضایقت
نکنم و اگر نیمه مملکت مرا بخواهی ترا انباز مملکت کنم پس هر چه خواهی خواستن بخواه توناب گفت بیم از آن است چیزی بخواهم که خوش نیاید
از عهده بر آیی ملک خشمگین شد و گفت هر آنچه قصد کرده تمنا کن توناب گفت تمنای من اینست که مرا به بزرگی همه توناب‌های شهر قدس
من بنویسند ملک و حاضران بخندیدند ملک گفت که جز این تمنا کن توناب گفت نگفتم که مرا بیم از آن است چیزی خواهم که تو
ندهی و یا از عهده‌اش نتوانی بر آیی وزیر او را دو سه بار اشارت کرد و هر گرت او همی گفت تمنای من اینست که مرا بزرگ زبالهای شهر

کی حاضران پس بخندیدند و وزیر او را بخرد یافت وزیر گفت تو کیستی که مرا بنیز رذو کنار من حجت مگر تو گفتنی که کاری بزرگ از ملک تمنا کن برای تو
گفت مرا بگذارید که بشهر خود روم ملک دانست که قصد او از این سخنان مزاح است زمانی صبر کرد پس از آن بدوی نونتاب کرد گفت
شغلی بزرگ از من تمنا کن نونتاب گفت سلطنت دمشق میخواهم پس توقیع سلطنت دمشق بنام او بنوشتند و ملک با وزیر دندان گفت
ترا باید که با او بدمشق شوی و در هنگام بازگشتن دختر برادرم قضی فکان را با خود بیاوری وزیر فرمان بپذیرفت با نونتاب
سفر را آماده گشتند و ملک ضوء المکان با امرا و دولت فرمود که هر که مرا دوست دارد هدیتی بنونتاب برد و نونتاب را سلطان
الزبلکان نام نهاد و مجاهدش لقب فرمود و تا یکماه کارهای ایشان انجام بپذیرفت پس سلطان زبلکان با وزیر دندان بوداع ملک
برفت ملک برپای خواست و او را در آغوش کشید و عدالت و رعیت داریش بیاموخت پس از آن فرمود که او هیچ جهاد را
آماده کنید تا هنگام جهاد برسد پس ملک او را وداع کرد و بازگشت امرا و دولت غلامان که از بهر او هدیت کرده بودند یکی پنج هزار مملوک
بودند در رکاب او سوار شدند و حاجب و امیر دیلم و امیر ترکان رستم و امیر ترکاش بوداع ملک تا سه منزل سوار شدند و تا سه روز
برفتند پس از آن جدا و بازگشتند و سلطان زبلکان با وزیر دندان همی رفتند تا بدمشق برسیدند و مردم دمشق آگاه بودند که ملک ضوء المکان
سلطانی بدمشق فرستاده که سلطان زبلکان نام دارد و لقبش ملک مجاهد است چون خبر وصول برسید و شغلیان شهر را بیاراستند
و هر که در دمشق بود باستقبال بیرون شد و سلطان بدمشق اندر آمد و بر تخت مملکت بنشست و وزیر دندان بایستاد و مراتب امرا او را
همی شناسانید و امرا یک یک می آمدند و دست او را بوسه میدادند و او را ثنا میگفتند و سلطان زبلکان نیز ایشانرا بنواخت
و خلعتشان بداد و در های گنجها بگشود سپاهیان را انعام و سیم عطا فرمود پس از آن از برای دختر ملک شرکان قضی فکان عماری سفر
آماده کرد و محمل ترتیب داد و دیبا بر آن بپوشید و وزیر دندان را مال بسیار داد و وزیر مال نستد و گفت ترا بدین کار حاجت
بسیار هست که ترا اکنون حاجت او فتد چون وزیر از برای سفر سوار شد سلطان زبلکان نیز بوداع او سوار شد و قضی فکان را
بمحمل نشاندند و ده کنیز بخدمتگذاری سیده قضی فکان بگماشت چون سلطان وزیر دندان را وداع کرد بمملکت خود بازگشت سپاه را در تجهیز
بهرش وداد و خرسند همی داشت و در جمع آوردن آلات حرب کوشش تمام داشت و فرمان ملک ضوء المکان را پیوسته منتظر
بود و سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید و اما وزیر دندان قضی فکان را همی برد تا ببغداد برسید کس پیش ملک فرستاد و
از آمدنش آگاه کرد و ملک ضوء المکان از بهر ملاقات وزیر از شهر بدر آمد و وزیر چون ملک را بدید خواست از اسب بزیر آید ملک سوگند
بداد که مگذر سواره بنزد ملک بیامد و ملک از حال سلطان زبلکان باز پرسید وزیر بشارت سلامت سلطان را باز گفت و از آمدن
سیده قضی فکان آگاهش کرد ملک فرحناک شده با وزیر گفت سه روز راحت کن و از رنج سفر بیاسای پس از آن نزد من بیا
وزیر فرمان بپذیرفت و بسرای خود رفت و ملک بقصر در آمد و بنزد دختر برادرش قضی فکان رفت و او هشت ساله بود و چون
ملک او را بدید فرحناک شد و از شرکان یاد کرده محزون گشت و او را جامه های زرین و مرصع موهبت کرد و فرمود که او را با پسرش
کان ماکان در یکجای تربیت کنند و قضی فکان بهترین اهل زمان و خداوند تدبیر بود و انجام کارها میدانست و اما کان ماکان اخلاق سخی
داشت و از انجام کارها بغفلت اندر بود پس هر یک از ایشان ده ساله شدند و قضی فکان با پسر عم خود سوار گشته بصحرا همی رفتند
و تیغ بازی و زوبین اندازی همی آموختند تا اینکه هر یک دوازده ساله شدند پس از آن ملک بکارهای جهاد پرداخت و تدارک اسلحه
و اسباب کرد و وزیر دندان را حاضر آورده با او گفت قصد من اینست که فرزند خود کان ماکان را سلطان کنم و با او شادان شوم و خود

بملکانی بدارم

بتقاضو بپردازم شما را چه صلاح است وزیر دندان آستان ملک بوسه داد و گفت ای ملک آنچه بخاطر مبارک رسیده خوبست ولی در این وقت
در دو جهت خوب نیست یکی اینکه ترا پسر خورد سال است و دیگر اینکه عادت چنانست که هر کس پیش از مرگ سلطان کند زندگانی او کم شود
ملک گفت ای وزیر ما او را بحاجب سپاریم که حاجب از ما است و شوهر خواهر منست و مرا بجای برادر است وزیر گفت
هر آنچه رای ملک باشد طاعت کنیم پس ملک حاجب را حاضر آورد و بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت ای بزرگان
که این پسر من کان ماکان در حرب مانند ندارد و من او را بشما سلطان و حاجب را وزیر او کردم و با حاجب گفت که تو عم او
بدانید که دختر برادرم قضی فکان را به پسر خود کان ماکان تزویج کردم پس از برای پسرش خواستند با شمرید از آنجا بنزد خواهرش
نزهة الزمان رفت و او را از حدیث تزویج آگاه کرد نزهة الزمان فرحناک شد و گفت هر دو فرزند منستند پس ضوء المکان
گفت ای خواهر من از دنیا کام بر داشتم و از فرزند خود نیز ایمن گشتم ولی فرزند و مادر او را بتو میسپارم و شبانروز ضوء المکان
کان ماکان و قضی فکان را بحاجب و نزهة الزمان همی سپرد تا اینکه رنجور شد و بستر او فتاد و در میان رعیت حکمرانی حاجب را بود
تا یکسال بدین منوال گذشت پس از آن ضوء المکان پسر خود کان ماکان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که این وزیر
پس از من ترا پدر است و بدان که من از این جهان بجهان دیگر خواهم شدن و کام از دنیا بر داشتم ولی مرا حسرتی بدل اندر است
امید دارم که تو آن حسرت از دلم بیرون کنی ملکزاده گفت کدام حسرت ترا در دل است ضوء المکان گفت ای فرزند مرا مرگ
در رسید و خون جد تو ملک نعمان و عم تو ملک شرکان را از عجوز ذات الدواهی نتوانستم گرفت اگر خدا ترا یاری کند از عجوز خونخواهی
عم و جد غفلت مکن و از مکر عجوز ذات الدواهی بر حذر باش و آنچه وزیر دندان بگوید بنیوش که او ملک را استون است
ملکزاده گفت انشاء الله خلاف فرمان ملک نکنم پس از آن مرض بر ملک چیره شد و کار مملکت با حاجب بود و چهار روز رنجوری
ملک بیافزود و چهار سال ملک بیمار و امر و نهی مملکت با حاجب بود و رعیت و سپاه را از خود خرسند همی داشت ضوء المکان را
کار بدینگونه بود و اما کان ماکان جز اسب تاختن و زوبین انداختن کاری نداشت و همچنین دختر عمش قضی فکان را که بامدادان بیرون گشتند
و بصحرا همی گشتند و هنگام شام بازگشتند قضی فکان بنزد مادر خود و کان ماکان نیز بنزد مادر رفتی و مادر را بر بالین پدر نشسته و گریان یافتی
و شبها بخدمت پدر قیام میکرد و باز چون روز بر می آمد ملکزاده با دختر عم بصحرا بیرون شدند و ضوء المکان را رنجوری و درد ناکی بر
کشید پس بگریست و این ابیات برخواند بیت ای سامان نقش از جور چرخ چنبری * وز فراق ماه و کید تیر و مکر مشتری * آسمان گشتنی
عمر من گشد [illegible] * وقت شادی باد بادا [illegible] * [illegible] * [illegible] * چون ابیات بانجام رسانید
سر بالین نهاد و بخفت و در خواب دید که کسی با او همی گوید که بشارت باد ترا که پسرت جهان بگیرد و همه را بفرمان خویش بیاورد ضوء المکان
فرحناک و خرم از خواب بیدار گشت و روزی چند بر نیامد که ملک از جهان برفت و بغداد را مصیبت بزرگ روی داد و کوچک و
بگهواره اندر از بهر ملک گریستند و یکچندی از این بگذشت از خاطرها برفت گویا که ضوء المکان نبوده و پسرش کان ماکان را از جا
معزول کردند چون مادر کان ماکان این را بدید بنزد حاجب که در بغداد سلطان بود برفت دید که در مسند حکمرانی نشسته پس بنزد او
در آمد و گفت خدا شما را خوار نکند و پیوسته حکومت شما پایدار باشد تو با گوش خود شنیده و با چشم دیده بودی که ملک ما را چگونه عزیز میداشت
و چه قدر مال بر پسر من موهبت کرده بود و کنون روزگار بر ما دگرگون گشته و ما را خوار و بی چیز کرده و از تو تمنای احسان دارم
از وی بدلکان بر گشت و این ابیات بخواند بیت ما سرفرو کند بحضیض از کسی * کو را فراز اوج دولت کند ربود * لیکن چو چنبان جهان خرد

خرد گرفت ؛ تا چهار مرده و مده بود [illegible] ؛ چون نزهة الزمان سخنان او بشنید ضوء المکان را یاد کرده مادر کان ما کان را نزد وی کنیز فرستاد و دلجوییش کرد و گفت اکنون تو نیازمند و من بی نیاز هستم و آنچه تو از کف کرده ام [illegible] دارم که دل تنگ نبود و [illegible] قید انکاری و حال آنکه [illegible] مادر [illegible] از شوهر تو است پس جامه فاخره پوشانیده نزد یک قصر خود از بهر او مهیا کرد و کان ما کان و مادرش را کار نیکو شد و [illegible] جامه [illegible] کرد و کنیزان بخدمت ایشان بگماشتند پس نزهة الزمان حدیث زن برادر را با شوهر بگفت و آب از دیده بریخت حاجب گفت اگر بخواهی دنیا را پس از خویشتن نظر کنی پس از دیگران نظاره [illegible] کن و با نزهة الزمان گفت که زن برادر را گرامی بدار چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و سی و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت شوهر نزهة الزمان با او گفت که زن برادر را گرامی بدار و او را بی نیاز گردان کار نزهة الزمان با مادر کان ما کان بدینسان گذشت و اما کان ما کان و دختر عمش قضی فکان [illegible] شدند و قضی فکان دختری بود سیمین بر و آفتاب روی و باریک میان و فربه سرین و سرو قد بدانسان که شاعر گفته شعر زلف تو و رخسار تو ای لعبت کشمیر ؛ [illegible] ماه است بزنجیر ؛ چون وامق و مجنون [illegible] زیرا که ؛ با عذرا [illegible] با لیلی [illegible] و اما کان ما کان [illegible] بود [illegible] که شجاعت از جبینش آشکار [illegible] فرش [illegible] در صفت [illegible] شاعر گفته شعر نگارینا نخواهد کاستن از نیکویی تو ؛ که خط [illegible] بر رخ گلبرگ [illegible] ؛ رخان تو بهار است و بنفشه خط [illegible] ؛ بنفشه [illegible] به هنگام بهار اندر ؛ اتفاقا روز عید قضی فکان به دیدار [illegible] از خانه بیرون شد و کنیزان چون ستارگان گردا گرد آینه از چپ و راست او [illegible] جمالش [illegible] و [illegible] کان ما کان [illegible] چشم بر او دوخت [illegible] بیت دلم [illegible] ؛ کشته عشق شده [illegible] ؛ [illegible] ترا [illegible] آرام ؛ چون قضی فکان ابیات بشنید در خشم شد و [illegible] کرد پس کان ما کان از گفتار خشمگین شد و بازگشت و قضی فکان [illegible] و از [illegible] شکایت برد [illegible] و گفت ای دختر [illegible] و سخن [illegible] و قصد [illegible] این [illegible] سلطان [illegible] کند و نام او را از جهان بردارد و [illegible] پس [illegible] کان ما کان با قضی فکان [illegible] و [illegible] کشت و [illegible] کان ما کان محزون بود و [illegible] و [illegible] که راز خود آشکار کند [illegible] قضی فکان [illegible] بیت [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و سی و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون سلطنت [illegible] ملک ساسان [illegible] پس از آن از عشق کان ما کان با قضی فکان آگاه شد [illegible] نزهة الزمان [illegible] و گفت که من [illegible] کان ما کان [illegible] ایمن نتوان بود [illegible] که کان ما کان را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده بداریم نزهة الزمان گفت ای ملک راست گفتی پس چون روز برآمد کان ما کان بعادت [illegible] نزد عمه خویش نزهة الزمان شد و سلام کرد نزهة الزمان جواب رد کرد و با او

گفت مرا با تو سخنی است [illegible] آن سخن با تو بگویم [illegible] اکنون با تو [illegible] کان ما کان سخن او را باز پرسید نزهة الزمان گفت ملک از محبت تو با قضی فکان آگاه گشته و فرموده است که او را از تو مستور دارند اکنون [illegible] سخن بگویی [illegible] کان ما کان این سخنان بشنید هیچ نگفت [illegible] سخنان [illegible] و [illegible] سخن گفتن بسیار رفت و حدیث عشق تو با قضی فکان [illegible] زبان گشته [illegible] هیچ [illegible] کان ما کان گفت [illegible] که او [illegible] و من او را [illegible] سخن [illegible] ملک ساسان رسید [illegible] گرفتار [illegible] از این شهر بیرون کنند بخواری و مذلت گرفتار آییم [illegible] کان ما کان سخنان مادر بشنید [illegible] و این ابیات بیت [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] چون ابیات بانجام رسانید با مادر گفت که مرا [illegible] این شهر [illegible] و [illegible] کان ما کان [illegible] در جایی خلوت بود قضی فکان با او گفت ای زن عم پسرت [illegible] چون مادر کان ما کان گفت محزون و گریان [illegible] عشق و گرفتار [illegible] پس قضی فکان بگریست و گفت [illegible] من [illegible] و اگر زبان [illegible] بیت [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] مادر کان ما کان [illegible] گفت [illegible] بیت [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] پس آن [illegible] کان ما کان [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] کان ما کان [illegible] بیت [illegible] خون [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] پس از آن کان ما کان پیاده [illegible] شب [illegible] کان ما کان [illegible] مادرش [illegible] ای فرزند [illegible] اکنون ترا از کجا جویم [illegible] شهر اندر [illegible] پس از آن

آب دیده فرو ریخت و این ابیات برخواند بیت بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است ، در هجر مرا جز شب دیجور نمانده است ، بس کامیابات
زلبی که زبیه کمکردم ، وعده از رخ تو چشم مرا نور نمانده است ، من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست ، گر جان رمقی در تن رنجور
نمانده است ، پس خواب از سرم ... شده است ، از دولت هجر تو کنون هیچ نمانده است ، صبر است مرا چاره هجر تو لیکن ، چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
و از خواب و خور باز ماند و شبانروز گریان و نالان بود و حزن و اندوه و دگر بیشتر ... شهر شد و مردمان بی کس شدند ای ضوء المکان کجا بود که تا
کان ماکان ... و آنچه براو میگذرد ... که چه سان از وطن دور گشت پس ملک ساسان از واقعه کان ماکان باخبر گشت چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و سی و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت بزرگان دولت ملک ساسان
از واقعه کان ماکان باخبر گردیدند و گفتند او پسر پادشاه ما و نبیره ملک نعمان است شنیده ایم که او غربت اختیار کرده چون ملک ساسان
این را شنید از نکوییهای ضوء المکان که با او کرده بود و یاد آمدش محزون و اندوهناک شد و جستجوی را فرمان داد و امیر ترکاش را
با یکصد سوار از پی فرستاد پس از ده روز امیر ترکاش بازگشت و خبر نیاورد و ملک ساسان سخت محزون شد و مادر کان ماکان را قرار
برفت و شکیبایی نماند ایشان را کار بدینگونه بود و اما کان ماکان چون از بغداد بیرون شد روز و در بیابانها تنها برفت یک تن
سوار و پیاده ندید و گیاه خوردن گرفت روز چهارم به مرغزاری سبز و خرم برسید و از شعرهای یاد آمدش پس این ابیات برخواند
بیت ایام جز آنکه ... ، ... ، ...
چون ابیات به انجام رسانید از گیاه آن مکان بخورد و ... از گرفته فرا ... بیاورد و از بهر راحت بخفت و آنروز بدانجای بماند چون
شب درآمد تا نیمه شب در همانجای بخفت آنگاه بیدار گشت آواز شخصی شنید که این ابیات همی خواند بیت ...
... ، کنون که خلق همه ... ، بجای یار مرا ... ، ...
... ، ... ، چون کان ماکان ابیات بشنید گوه حزن و اندوه بار خاطرش شد و آب دیده
باران بر رخساره اش فرو ریخت و آتش دلش شعله ور گردید و برخواست که خداوند آواز را ببیند در شب تاریک کس نیافت و ... گرفت و از
کوه فرود آمد و در پهلوی مرغزار کنار نهری برفت و بشنید که خداوند آواز ناله بلند کرده این ابیات همی خواند بیت ...
زلف غالیه گون ، ... ، همی خرامم ... ، همی ...
... ، ... ، ... ، ...
... ، ... ، چون کان ماکان این ابیات از خداوند آواز بشنید و او را ندید دانست
که او نیز عاشق است و از وصال ... گشته با خود گفت مرا باید که با او ... بجای جمع آییم شاید که با او در این غربت انس بگیرم و از حال
آگاه شوم و هر دو شکایت دوری با یکدیگر بگوییم ... و گفت ای مونس شب تار نزدیک من آی و قصه خود با من بگوی شاید
که ترا یاری کنم و با تو انباز محنت شوم چون خداوند آواز این سخن بشنید پاسخ گفت ای آنکه آواز مرا شنیده ... کیستی و
یا از جنیان پیش از آنکه هلاک شوی جواب باز گوی که من ... در این بیابان ... هیچکس ندیده ام و آواز شخصی شنیده ام
اگر از جنیان هستی ... وگرنه ... ساعتی صبر کن ... پس کان ماکان ... چون آفتاب برآمد
که خداوند آواز از مردی بدوی آشکار گشت کان ماکان پیش رفت و سلام کرد بدوی جواب گفت و کان ماکان را چون خورد سال دید
دید ... و گفت ای جوان از کدام طایفه عربستی و از بهر چه در این بیابان به شب بیرون شده و این کار کار دلیران است و دوست از تو

سخنی شنیدم که آن سخن بگویم ... و دلبران و تو اکنون در دست من اسیر گشتی ولی من بخوردسالی تو چشم ... بخشیدم
خویش نگاه دارم چون کان ماکان سخنان بشنید او را پس از آن ابیات ... شنیده دانست که بدوی او را ... شمرده پس
بدوی گفت ای بزرگ عرب ترا با خوردسالی من کاری نباشد من هم از ... مضایقت نکنم ولی بازگوی سبب چیست
که تو در بیابان بیاباں همیگردی و ابیات همی خوانی بدوی گفت ای جوان بدان که من صباح بن رماح بن همام هستم و مرا قبیله ام
شام است و مرا دختر عمی است نجمه نام که دیدنش آسایش جان و خندیدنش آفت روان است چون پدر من بمرد عم من
پرورده چون من و او بزرگ شدیم از آنکه من بی چیز بودم او را از من پوشیده داشتند من بزرگان قبایل و اعیان عرب را بخواستگاری
دختر عم فرستادم عمم را از ایشان شرم آمد و سخن ایشان بپذیرفت ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه اشتر و ده غلام و ده کنیز
و پنجاه بار گندم و پنجاه بار جو از من بستاند و قصدش این بود که مهری گران بخواهد و مرا قدرت دادن آن نباشد و از برای این
که من از شام بسوی عراق روان گشته ام و بیست روز است که در بیابان اندرم جز تو کس ندیده بودم و قصد من این است که به بغداد
روم هر گاه بازرگانان ... از بغداد درآید براثر او روان شوم و مال از او بگیرم و مردان او را بکشم و شترهای او را با بارها ... درم
اکنون تو باز گوی که کیستی کان ماکان گفت حدیث من بحدیث تو همی ماند ولی درد من ... و تو کار بزرگتر از کار تو است
از آنکه دختر عم من دختر پادشاه است و این چیزها که گفتی او را کفایت نکند و بدینگونه چیزها سر فرود نیاورد صباح گفت شاید که تو دیوانه باشی
یا از کثرت عشق دیوانه شده ای وگرنه چگونه دختر عم تو پادشاه زاده خواهد بود و من در تو نشانه ملوک نمی بینم و تو از گدایان بیش نیستی کان ماکان گفت
ای بدوی این گونه کارها از روزگار عجب نیست فرد روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد ، ... بسیار دارد ، اگر مرا
خواهی بشناسی من کان ماکان بن ضوء المکان بن ملک نعمان پادشاه بغداد و خراسانم که روزگار بر من ستم کرده و سلطنت به ملک ساسان داده
و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده ام که کس مرا نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بودم و ترا حکایت
بگفتم چون صباح این سخن بشنید بانگ برزد و گفت زهی شادمانی که من به مقصود خود برسیدم و مرا جز تو غنیمتی نیست از آنکه
تو نبیره پادشاهانی اگر چه در جامه درویشانی هستی و پیوندان تو به ترک تو نگویند چون مکان ترا بدانند ناچار مالها برای تو فدیت کنند
پس من ترا گرفته باز دوان چنبر ... گفت ای برادر عرب بدینسان مکن این قاعده خلاف ... است
رها کن که مرا کس از تو با سیم و زر نخواهد خرید مرا با خود بگیر و از سرزمین عراق بدر شویم آفاق بگردیم شاید صداق پیدا کنیم و هر دو به مراد
خود برسیم چون صباح این را بشنید در خشم شد و برافروخت و گفت ای پسر بر ... مردم دگر گونه جواب همی گوید باز دوان ... بیاوریم
وگرنه از من دریغ اندر شوی کان ماکان تبسم کرد و گفت مرا از بهر چه باز دوان ببندی مگر تو جوانمردی نداری و از شنعت عربان نمی ترسی
و جوانمردی را نخواهی که اسیر بیکسی که او را در میدان تجربت نکرده و ندانی که هنر ... صباح بخندید و گفت عجب دارم که تو خورد سالی
و سخنان تو بزرگ است از آنکه این سخنان از دلیران همی شاید کان ماکان گفت جوانمردی این است که تو سلاح بیکسو نهی و جامه سبک کنی
تا با هم کشتی بگیریم هر کدام به دیگری غالب آید او را مملوک خود کند صباح بخندید و گفت گمان دارم که ترا مرگ در رسیده پس سلاح
دور انداخت و دامن بمیان استوار کرد و نزدیک کان ماکان بیامد بهم درپیوستند بدوی او را از خود زیاده دید چون ترازو قنطاری
و پاهای او را دید که مانند دو کوه بر زمین استوار اند پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پشیمان بود و با خود بگفت کاش با سلاح
مقابله میکردم پس کان ماکان او را بگرفت و چنانش بفشرد که روده های بدوی از هم گسیخت و فریاد برکشید که ای جوان دست از من باز دار

کان ماکان را نیز او سپید برفت و از جنبش باز ماند کرد و همچنان است که بیابان نهرش چیدار زده وی فریاد و کشید که ای جوان دلیر با من چه خواهی کرد
کان ماکان گفت که میخواهم در این نهرت افکنم که ترا به دجله رساند و دجله بنهر عیسی برساند و نهر بفرات رساند و فرات بوطن خویشت برساند
تا اینکه طایفه تو ترا ببینند و ترا بشناسند و مروت ترا بدانند پس صباح فریاد برکشید و گفت ای دلیر یگانه ترا بحرمت سوگند میدهم
که با من بدینسان مکن پس کان ماکان وی را بر زمین نهاد و چون بدوی خلاص یافت بسوی سپر و شمشیر خود رفته آنها را برداشت و با خود مشاورت
میکرد که بر او حمله کند یا نه کان ماکان خیال او را بدانست و با او گفت دانستم که ترا چه اندر خاطر است چون تو تیغ و سپر گرفتی ترا بنگام
برسید که ترا فنون کشتی آگاهی نبود هر گاه شمشیر در کف داشته باشی بمراد خویشتن خواهی رسید و من اکنون ترا فرصت میدهم که آن آرزو
نیز ترا در دل نماند پس تو سپر بمن ده و با شمشیر حمله کن یا تو مرا بکشی و یا من ترا بکشم بدوی سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد بدوی
تیغ همیزد و کان ماکان سپر همی انداخت و کان ماکان را از حملهای او هیچ آسیب نرسید و کان ماکان هیچ چیز در دست نداشت
که او را بزند و بدوی او را چندان بزد که بازوانش از کار باز ماند کان ماکان دانست که او درمانده و بازوانش بهم گشته پس بیدرنگ
بهجوم آورده و او را گرفته بزمین انداخت و با حمایل شمشیر بازوان او را ببست و پای او را گرفته بکنار نهرش بکشید صباح گفت ای دلیر
زمان و ای یگانه جهان چه خواهی کردن کان ماکان گفت گفتمت که ترا در نهر بزنم تا طایفه خودت خواهم فرستاد تا انجا از نهر تو چشم برا
نباشند و جیش در غم تو بنزد و برگشتند پس صباح بنالید و بگریست و گفت ای جوان دلیر چنین کار مکن و مرا از صعلوکان خود بگیر پس اشک
از دیده بریخت و این دو بیتی برخواند بیت بدی مکن که نه نیکو بود اگر بتوان : که بد جزا بود از مردم نکوکنند : تو نیکوی کن اگر با تو کس بدی کرده :
که نیکی تو سزای بدی او بکند : کان ماکان او را رحمت آورده و از او پیمان گرفت که رفیق طریق باشد آنگاه او را رها کرد و بدوی
خواست که دست کان ماکان ببوسد ملکزاده رخسارش بنواخت پس بدوی برخوردنی انبان بگشود و سه قرص جوین بدر آورده و پیش بدوی نهاد
بگذاشت بنشستند و نان بخوردند پس از آن دستنماز گرفته فریضه بجای آوردند و از گرفتاری روزگار حدیث همیگفتند کان ماکان
به بدوی گفت کجا خواهی رفت بدوی گفت ببغداد شوم و در انجا جای مسکن کنم تا صداق پدید آورم کان ماکان گفت این تو و این راه بغداد
پس بدوی او را وداع گفته راه بغداد در پیش گرفت و کان ماکان با خود گفت بچه روی با چنین فاقه باز گردم بخدا سوگند که با اینحال باز
نگردم پس نزدیک نهر رفته وضو گرفت و نماز گذارد پس از آن روی بر خاک نهاده با پروردگار خود همیگفت که ای فرود آورنده
قطرات باران و ای روزی دهنده کرمان در میان سنگ خارا از تو میخواهم که بقدرت خود مرا روزی دهی پس سر از سجده برداشت
و بهیچ سوی راه نمیدانست و نشسته بچپ و راست خود نظاره میکرد که ناگاه سواری در رسید که لگام اسب سست کرده بود
و سخت همیراند کان ماکان را است بنشست پس از ساعتی سوار برسید و او در نفس باز پسین بود از انکه زخمی داشت منکر چون نزدیک کان ماکان
بیامد سرشک از دیده بیارید و با کان ماکان گفت ای بزرگ عرب مرا یار خود گیر که چون منی را نتوانی یافت و مرا جرعه آب ده اگر چه
باز خم ما را کار نیست زیرا که اگر زنده بمانم چندان چیز ترا دهم که بی نیاز شوی و اگر بمیرم تو از کردار صواب خویش ثواب اندوزی و در زیر
آن سوار اسبی بود که در حسن و رفتار کیان مهران همیماندند و دست و پای آن بستونهای رخام همیمانست کان ماکان چون آن اسب بدید
بحیرت اندر ماند و با خود گفت محال است که چنین اسبی بار دیگر روی زمین بهم رسد پس کان ماکان سوار را از اسب فرود آورد و جرعه
آبش بداد و اندکی صبر کرد تا سوار راحت یافت پس کان ماکان با او گفت کیست که با تو چنین کار کرده سوار گفت من ترا از حقیقت حال
آگاه سازم بدانکه پیوسته مرا کار اینست که اسبان بدزدم و نام من غسان است و من این اسب را از بلاد روم بنزد ملک افریدون

بشنیدم

بشنیدم و این اسب را قاتول گویند و لقب این مجنونست من از برای این اسب بقسطنطنیه رفتم و همیشه مراقب این اسب بودم که ناگاه
عجوزی بدر آمد که آن عجوز زور نزد رومیان بس گرامی بود و او را ذات الدواهی میگفتند و این اسب با همان عجوز بود و ده تن غلامان
بخدمتگذاری این اسب گماشته بودند و آن عجوز قصد بغداد داشت و همیخواست که بنزد ملک ساسان رود و از او صلح و امان خواهد
پس من در طمع این اسب از اثر ایشان روان شدم و همی آمدیم و لیکن مرا با این اسب دسترس نبود از انکه غلامان سخت پاس میداشتند
همی آمدیم تا اینکه بدین جنگل رسیدیم و مرا بیم از آن بود که ببغداد درآیند و من نتوانم اسب بیرون برم پس با خود در بردن اسب
مشاوره میکردم که ناگاه گردی برخواست و جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست پنجاه سوار دلیر پدید شدند از برای بریدن راه بازرگانان
گرد آمده بودند و بزرگ ایشان کهردانش نام داشت و شیر را همیمانست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب یکصد و چهل و یکم بر آمد گفت ایملک جوان بخت آن سوار زخمی با کان ماکان گفت که کهردانش با دلیران پدید شدند و عجوز و غلامان
گرد آمدند ساعتی نرفت که ده تن غلامان و عجوز را ببستند و اسب بگرفتند من با خود همی گفتم که مرا رنج بیهوده شد و بمقصود نرسیدم پس
صبر کردم تا انجام کار بدانم دیدم که عجوز بگریست و با کهردانش گفت ای فارس دلیر چون ثواب بگرفتی با عجوز و غلامان چه خواهی
کرد پس با زبان چرب و سخنان نرم حیله همیکرد و کهردانش را سوگند همیداد تا اینکه کهردانش ایشان را آزاد کرد پس کهردانش با یاران
خود بیامدند و من نیز بر اثر ایشان بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم چون راه پیدا کردم اسب را بدزدیدم و سوار گشتم و همینکه
تازیانه بر اسب زدم آگاه شدند و بر من احاطه کردند و با تیر و سنان مرا همیزدند و من بر این اسب نشسته بودم و اسب بجای من
با ایشان با دست و پا مقاومت میکرد تا اینکه مرا از میان ایشان بدر آورد و لیکن اندر زخمها بمن رسیده بود و من سه شبانه روز بود
که در پشت این جای داشتم و خورد و نه هیچ نخورده بودم و توانائی از من رفته بود تو با من نکوئی و مهربانی کردی و من ترا عربان برهنه
و از تو آثار بزرگی پدیداست باز گوی که کیستی کان ماکان گفت مرا کان ماکان بن ضوء المکان بن عمر نعمان گویند پدر مرا مرگ در رسید
و من یتیم ماندم پس از پدرم مردی دون و پست سلطان بغداد شد پس کان ماکان حدیث خود را از آغاز تا انجام باز گفت و مرد
مجروح را دل بروی بسوخت و گفت تو خداوند حسب بزرگ هستی و از جبین تو چنان می بینم که جهان را مسخر کنی پس اگر بتوانی
مرا بر اسب بنشانی و خود نیز سوار شوی و مرا بجای خودم برسانی ترا در دنیا عزت خواهد بود و در آخرت مثوبت از انکه مرا توانائی
نمانده که خود را بر اسب توانم نگاه داشت اگر مرا در راه مرگ در رسد این اسب از آن تو خواهد بود از تو سزاوارتری از دیگران
کان ماکان گفت اگر ترا با بدوش گرفته ببرم مضایقه نکنم و اگر جان من در دست خود بود نیمه جان بتو بذل میکردم زیرا که
من از خاندان احسان و دادرس درماندگان هستم پس خواست که او را بر اسب بنشاند آن مرد مجروح گفت اندکی صبر کن پس هر دو چشم
بهم نهاد و دستها بگشود و کلمه شهادت بگفت و مرگ را آماده گشت این ابیات بخواند بیت دریغا که با ما بسی روزگار :
بروید گل و بشکفد نوبهار : بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت : بیاید که ما خاک باشیم و خشت : کسانیکه از ما بغیب اندرند :
بیایند و بر خاک ما بگذرند : مبند ای دل اندر سرای سپنج : که انجام مرگست و آغاز رنج : چه مردن دگر جامه در شهر خویش :
سوای آنجهان راه و یکی نیست پیش :: چون ابیات بانجام رسانید دهن باز کرده فریاد برزد و جهان را وداع گفت پس
کان ماکان او را بخاک سپرد و لگام اسب بگرفت دید که چنان اسب در اصطبل ملک ساسان یافت نشود پس از آن قافله بازرگانان
برسیدند و کان ماکان را از آنچه در اثنای غیبت در میان ملک ساسان و وزیر زندان گذشته بود آگاه کردند و گفتند که وزیر زندان

از عاقبت ملک ساسان بجز رفته و نیمی از سپاه او و زیر دندان هم کشته شده و سوکند ان یاد کرده اند که اینک تا شرکان ماکان سلطان نباشد و زیر
دندان از ایشان ایمن کرده و با ایشان بکذارند و بربر و بلاد سودان رفته و از آنجا لشکری چون ستارهای آسمان و رکیهای بیابان
فراهم آورده و قصدش اینست که ببغداد باز کرده و با خصم خود مقاتله کند و سوکند یاد کرده که تا ماکان را بتخت سلطنت نشاند تیغ در غلاف
نکند و بازرگانان با ماکان کفتند که چون ملک ساسان هم اینست که بزرگ و کوچک خبر کشتن او که فرمودن دانند و هلاک شد و کنجها کشوده
شد و سیم بجز بزرگان دولت بخش کرده و آرزو همیکرد که کان ماکان نزد او باز کردد تا با او مهربانی کند و او را امیر لشکر سازد چون کان ماکان
از بازرکانان این حکایت بشنید بهمان اسب نشسته بسوی بغداد بشتابید هنگامیکه ملک ساسان در کار خود حیران بود و آمدن کان ماکان بشنید
تمامت سپاه را با بزرگان بغداد باستقبال او فرستاد و فرستادکان او را ملاقات کرده پیاده در پیش روی او همی آمدند تا بقصر
رسیدند خواجه سرایان مادر کان ماکان را بشارت بردند مادرش بیامد و جبین او را ببوسید و در آغوشش کرفت کان ماکان
کفت ای مادر بکذار تا بنزد عم خود ملک ساسان روم که بس نکوئیها و احسان با من کرده و امرا و بزرگان دولت بنزد ملک ساسان رفته
اسب را صفت کفتند و سوار را بدلیری بستودند آنگاه ملک ساسان برخواسته بنزد کان ماکان رفت و او را سلام داد و چون کان ماکان
ملک را بدید بر پا برخواست و دست و پای او را بوسه داد و اسب را بپیشکش کشید و پیشکش کرد ملک بر او آفرین کفت و احتکارش
بجست با ز نمود و بسلامتش شکر بکذارد و پس از آن نظر باسب انداخته بشناختش که قاتول است و مجنون لقب دارد و در سالی که ملک نعمان
کشته بود در این اسب را در چین رومیان دیده بود و ملک با کان ماکان کفت اکر ورکشتن این اسب را پدرت کان ماکان نیز اسب میفروخت بدو
صد هزار مکافات میخرید و لیکن اکنون شکر خدا را که سزاوار در رسیده و این اسب ترا شایسته است من هیبت تو قبول کردم و باز بر تو موهبت
کردم پس از آن ملک فرمود از بهر کان ماکان خلعت بیاوردند و اسبها بدو بخشید و در قصر بزرک خانه بهر او ترتیب داد و بدو خوشی
او را احتکار و عزت و شادی بکان ماکان روی داد و ملک او را بس کرامی میداشت از آنکه از عاقبت کار و زیر دندان بیم داشت
پس کان ماکان را او آن خواری برفت و فرحناک شد و بنزد مادر بیامد و از حال دخترعمش از پرسید مادرش کفت ای فرزند بهر او دوری
از تو بکریان مشغول ساخته بود کفت ای مادر بر خیز و بنزد او شو شاید مرا بنظره بنوازد مادرش کفت که طمع مردم را خوار کند این سخنان بکذار که
از برای تو رنج بفزاید و منهم بنزد او نروم و سخن با او نکویم چون کان ماکان این را از مادر بشنید با مادر کفت از تو درین اسب شنیدم
که عجوز ذات الدواهی این جا و آمده و قصد کرده که ببغداد اندر شود و این عجوز همانست که جد و عم مرا کشته ناچار باید خون
ایشان بکیرم و این ننک از دودمان برداریم پس مادر را بکذاشت و بنزد عجوزه مختار سعدانه دوم رفت و از حال خویش بدو شکایت کرد و حکایت
قضی فکان باز کفت و از عجوز زنکار که بنزد قضی فکان رود و او را با کان ماکان مهربان کند عجوز طاعت کرد و بنزد قضی فکان رفته دل او را
بکان ماکان مهربان کرد پس از آن باز کشته با کان ماکان کفت که قضی فکان ترا سلام رسانید و کفت که چه شب خواهم آمد چون تمام خیمه با
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب یکصد و چهل و دوم بر آمد کفت ای ملک جوان بخت عجوز بر کان ماکان باز کشت
و با او کفت که قضی فکان ترا سلام رسانید و وعده کرد که نیمه شب خواهم آمد پس کان ماکان بود وعده و ترحم فرحناک شد چون نیمه شب آمد
قضی فکان بنزد او بیامد و او را از خواب بیدار کرد و ملامتش کفت که چکونه عاشق هستی که با آرام خفته چون کان ماکان بیدار شد کفت
بخدا سوکند که من نخفتم کر بطمع اینکه ترا در خواب ببینم پس قضی فکان با او معاتبه میکرد و این ابیات همی خواند بیت عشق با خواب
و خور موافق نیست ✿ خواب و خور هر کراست عاشق نیست ✿ عاشقی را که خواب وارد و

وخور ✿ مدعی خوانمش که صادق نیست ✿ پس کان ماکان از او خجل
شد پس یکدیکر در آغوش کشیدند و لبان هم ببوسیدند و به فسانه بودند تا روشنی صبح پدید شد آنکاه کان ماکان سخت بکریست و بنالید و این ابیات
برخواند بیت ای فدای تو هم دل و هم جان ✿ وی نثار رهت هم این و هم آن ✿ دل فدای تو چون تویی دلبر ✿ جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل ✿ جان فشاندن براه تو آسان ✿ چون ابیات بانجام رسانید قضی فکان او را وداع کرده بقصر خود
باز کشت و راز خود را با بعضی از کنیزکان بکفت و کنیزکی بنزد ملک ساسان شده و او را از کار پسر و دختر با خبر کرد ملک نزد قضی فکان آمده تیغ بر کشید
و همیخواست که سر از تنش جدا سازد ناکاه مادر او نزهت الزمان برسید و کفت او را آسیب مرسان و با او بد مکن که اکر کسی خبر
در میان مردم پدید شود و ملوک زمان ترا سرزنش کنند که کان ماکان خداوند مروت و پاکدامن بود کاری نکرده که از بهر او عیب
باشد پس تو صبر کن و مشتاب که در میان مردان بغداد شایع کشته که وزیر دندان لشکر از جمیع شهرها جمع آورده و همیخواهد که کان
ماکان را سلطان کند ملک ساسان کفت ناچار کان ماکان را بورطه در افکنم که راه بدر آمدن نداند و من خاطر او را بدست نیاورده و بدو
احسان نکردم مکر از برای اینکه مردان بغداد بدو میل کنند و زود خواهی دید که کار چکونه میشود پس نزهت الزمان را بکذاشت
و بیرون آمده بکار مملکت بپرداخت ملک ساسان را کار بدینکونه شد و اما کان ماکان روز دیکر بنزد مادر بیامد و با او کفت ای مادر
مرا قصد اینست که راه بیابان پیش کیرم و مال ایشان بیغما برم و در عمارتها و غلامان و کنیزکان کرد آورم و مال افزون کنم آنکاه
قضی فکان را از عم خود بخواهم مادرش کفت ای فرزند مال مردمان بی خداوند نباشد در سر مال مردان هستند که شیران میکشند
و پلنکان صید کنند کان ماکان کفت از قصد خود باز نخواهم کشت تا بآرزو برسم پس از آن عجوز را بنزد قضی فکان فرستاد و پیغام کرد
که سفر خواهم کرد تا مهر شایان بهم آورم و با عجوز کفت ناچار باید جواب او را بمن آوری پس عجوز برفت و جواب بیاورد و کفت
که قضی فکان نیمی از شب رفته بنزد تو خواهد آمد پس کان ماکان تا نیمه شب بیدار همی بود که ناکاه آن آفتاب روی بکاشانه او بتافت
و با کان ماکان کفت جان من بفدای تو باد که تا اکنون در دیده ام خواب نرفته پس کان ماکان بر پای خواست و کفت شعر ای مرهم ریش
و مونس جانم ✿ چند بی تو بغارت هجرانم ✿ ای راحت اندرون مجروحم ✿ جمعیت خاطر پریشانم ✿ آنکس که مرا بباغ میخواند ✿ بار وی تو
میبرد بستانم ✿ و آنکه که دل از تو باز ستانم ✿ کرد در سر کار تو دل و جانم ✿ پس او را از قصد خود آگاه کرد قضی فکان بر عزیمت او بکریست کان ماکان
کفت ای دختر عم کریه مکن امیدوارم خداوند که جدایی ما را بپیوندد و ما را بوصال برساند پس از آن کان ماکان سفر را پذیره شد و بنزد مادر رفته
وداعش کفت و تیغ حمایل ساخته از قصر بدر آمد و بر اسب خود قاتول نشست و در کوچه ها و محلتهای شهر همی رفت تا بدروازه شهر برسید ناکاه رفیق
خود صباح بن رباح را بدید که در خارج شهر ایستاده صباح چون او را بدید بر رکابش بوسه داد و تحیت کفت و از او پرسید که ای برادر چکونه
این اسب و مال ترا بدست آمده و من بجز همان شمشیر چیزی ندارم کان ماکان کفت ساعتی که تو از من جدا کشتی مرا این اقبال روی داد
آیا میخواهی که با من بیایی و بخت خود را در دوستی من پاک کنی صباح کفت ای خواجه بخدای کعبه سوکند که در آرزوی تو بودم پس از آن
تیغ کشیده از دو پیش آن و بجنبیده و از آن بنشانه انداخته و در پیش اسب همیدوید تا چهار روز بدینسان همی رفتند و غزالان صید کرده همیخوردند
و از چشمهای خنک و کوارا همینوشیدند روز پنجم بتلی بلند نزدیک شدند که در پای آن تل چراکاهی بود که اشتران و کوسفندان فراوان
بدانجا چندان بودند چندانکه سر سبزی زمین خالی نبود کان ماکان از دیدن آنچنان رمه و خیل شادمان شد و بخاطر کذشت که آن رمه ها
برد پس با صباح روی کفت انعام ما را باید بردن شاید من و ترا حاجت روا شود صباح کفت ای خواجه خداوندان این رمه ها کروهی بسیار هستند

و در میان ایشان مردان کار و دلیران کارزار هستند اگر ما خویشتن را بر ورطهٔ هلاک بیندازیم راه رهایی نداریم پس کان ماکان بخندید و دانست
که او کم دل است او را بگذاشت و خود بیغاره وان شد و این ابیات همی خواند بیت شیر مردان چو عزم کار
کنند ٭ کار از این گونه مردوار کنند ٭ پیش تیر بلا سپر گردند ٭ ٭ ٭
٭ نزد شیر اجل گذار کنند ٭ ٭ ٭ پس از آن بر آن مال حمله کرد و تمامت آن مال
براند آنگاه مردان با تیغهای جوهری و نیزهای بلند روی به وی آوردند و پیشرو ایشان ترکی بود دلیر و کارزار دیده بکان ماکان
حمله آورد و گفت وای بر تو اگر مرا که این مال از آن کیست چنین کارها نکنی بدان که اینمال از خلایق روسیان است که ایشان را هرگز
جان ندو ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ ملک را طاعت نکنند و اسبی از ایشان بسرقت برده اند و ایشان سوگند یاد کرده اند
که از اینجای باز نگردند مگر آنکه اسب بدست آورند کان ماکان چو این بشنید بانگ بر ایشان زد که این همان اسب است که طالب
هستید و از هر او و هلاک من همگی شدید پس همه شما بهارزت من گرد آیید آنگاه بانگ بر قاتول زد قاتول مانند غول روی
بدیشان نهاد و کان ماکان یکی از سواران بکشت و روی به دوم و سیم و چهارم کرده ایشان را از زندگانی دور ساخت و آن تنهایان
خبر رسید کان ماکان با ایشان گفت ای تخمهای ناپاک اموال را بر نهید و گرنه شمشیر از خونهای شما سرخ کنم پس غلامان اموال را
و یک یک همگی بکشتند صباح چون این حالت بدید غمناک شد و از قلب فرود آمد و آواز بلند همگی کرد آنگاه گرد بر خواست و از میان
گرد یکصد سوار بسان شیران خشمناک بیامدند چون صباح ایشان را بدید بلرزش بگریخت و تیغ جنگ همگی کرد و مبکت مرد این
میدان هستم من در بازی و فراخ خوب سوار هستم پس از آن صد سوار کان ماکان را احاطه کردند سواری از ایشان پیش آمد
و گفت ای نادان کجا خواهی برو کان ماکان گفت بجنگ اندر آی و ببینکه مبارز تو بر شیران چیره شود و دلیران را بکشد و او را تیغ تیز
بر سوی کرمیش کند بزد چون آن سوار این سخنان بشنید بسوی او نگاه کرد دید که مانند شیر فرزین بجنبد و لیکن روی او مانند چون
آفتاب و آن سوار رئیس یکصد سوار بود و کهرداش نام داشت چون کان ماکان را دید که با چنان شجاعت بیسیع اکثا
و در حسن بعشق او گرفتار شد که خاتون نام داشت و آن دختر که خاتون نام آفتاب روی بود که سخندان او را وصف او حیران بود
و با این ابیات او را می ستود بیت عارض خوبان گفت کز روی قرات آن ٭ بالا بنشو گفت که سرو چمن آن است ٭ هرگز نبود جسم چنین
حسن و لطافت ٭ گویا همه روح است که در پیرهن آن ٭ خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش ٭ یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن ٭ نی نی که
قبلت قمری امر و قدر آفاق ٭ در چشم تو پیداست که بابل مثل است آن ٭ گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ٭ ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن ٭
و با چنان شجاعت نیکو شجاعان قوم از سطوت او بیم داشتند و دلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند و آن حور نژاد سوگند یاد کرده
بود که شوهر نگیرد مگر کسی را که بدو چیره شود و کهرداش از جملهٔ خواستگاران او بود و او را پرستش کننده بود و کسی مراد را ز تیغ نتواند کرد
آنکه در میدان بر من غلبه کند این سخن کهرداش بر سید زرسید که با او مردی مقابله کرد و سبب ننگ و بدنامی شود و بعضی از یاد داشت
گفتند که نزدیکی در سر حد نکال است هرگاه تو با او مقابله کنی اگرچه او را قوت بیشتر باشد باز تو برادر چیره شوی از آنکه حسن و جمال
خود وا می نتواند کرد که زنان را در مردان طمع بسیار است کهرداش سخن او را بپذیرفت و جرئت مقابله کرد و پوشیده بر آن
خاتون گریزان بود تا او را با کان ماکان کار بدینگونه گذشت و او چنان پنداشت که کان ماکان محبوبهٔ او خاتون است پس پیش رفته
گفت وای بر تو ای خاتون آمده که شجاعت خود بمن باز نمایی از اسب فرود آی زمانی با هم حدیث گوییم من با دلیران و مردان

بیجه و آن اموال را نه ام که از برای تو صرف کنم و تو مرا شوی خود گیری تا دختران ملوک ترا خدمت می کنند و در این فوای از تو برگز
کس نباشد چون کان ماکان این سخن بشنید آتش خشمش شعله افروخت و گفت وای بر تو یا کهرداش عجایب قاتون گیست و بیده و بدان
بیگسوی بنده و حصن و ضرب را آماده شو که برو روی بخاک و خون غلطان خواهی شد پس از آن کان ماکان اسب برانگیخت
و جولان کرد و جنگ بخواست کهرداش دانست که وی را بتی بزرگ و نکاحش ناصواب بوده پس با سواران که با او بودند
گفت وای بر شما که از شما بمبارزت نرود و از طعم تیغ و لذت نیزه او را آگاه کند آنگاه از ایشان سواری بر او حمله کرد و اندکی
جولان کردند و کان ماکان بیفت کرد و دلیر او ضربتی بزد که از مغفر او در گذشت و دیگران چون اشتر فربه بکشید از اسب
بیوفتاد آنگاه دیگری حمله آورد با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود و مبارز سیمین و چهارمین و پنجمین را نیز هلاک ساخت پس
همه یکباره حمله کردند و آتش جنگ شعله افروز شد ساعتی نرفت که کان ماکان ایشان را طعمهٔ سنان جان ستان کرد و کهرداش ... از
بیم از هلاک خویشتن بترسید و دانست که او بس دلیر و بیجان اندر یکتا است پس کان ماکان گفت که از خون یاران در گذر
و بر تو بخشودم از اموال هر آنچه خواهی بگیر و بشهر خود باز گرد کان ماکان گفت مروت و جوانمردی تو کم مباد و لیکن این سخن بگذار و خود
از ورطهٔ برهان در آن هنگام کهرداش سخت خشمگین شد و با او گفت وای بر تو اگر مرا بشناسی هرگز چنین سخنان نگویی من شیر بیشه
وا او ری کهرداش بن سام هستم که بر ملوک بتازم و راه بسافر ببندم و مالهای با ارز کاروانان ببرم و چنین اسب که برادر شنیده
از آن من بود و همیخواهم بدانم که چگونه ترا شد کان ماکان گفت این اسب را عجوزهٔ ذات الدواهی بشنید و چهارم ملک نعمان و ملک کان
بن ... ملک ساسان همی برد کهرداش گفت تو که مادر بزرگوار پدرت کیست گفت من کان ماکان بن ضوء المکان بن ملک نعمانم
کهرداش چو این بشنید گفت از این شجاعت و ملاحت که تراست چنین مینماید که راست گفته باشی اکنون ایمن باش و خاطر آسوده ببرو
که پدرت خداوند احسان بود کان ماکان گفت ای کو ساله من از این سخنان ترا بزرگ نخواهم شمرد پس کهرداش خشمگین شد و یکدیگر را
حمله کردند و بهدیگر را با گرزهای گران میکوبیدند به اندازه‌ای که هر یک را امکان این بود که آسمان فرو میبرند پس نیزه بکار بردند
کهرداش نیزه بر او حواله کرد کان ماکان خم شد و نیزه بر او نرسید آنگاه کان ماکان نیزه بر سینهٔ کهرداش بزد و سنان نیزه از پشت
او در گذشت پس اسب او را بجای کرد آورده و بانگ بر غلامان زد که مال سخت بر نهید در آن هنگام صباح بن رمیح از قرب
آمد و سر کهرداش را ببرید کان ماکان بخندید و گفت وای بر تو ای صباح من ترا مردی جنگجوی گمان میکردم صباح گفت غلام ...
از این غنیمت بی نصیب مکن شاید که بوصال دختر عمم نجمه برسم کان ماکان گفت ترا از این غنیمت نصیب دهم و لی تو مال و غلامان
با سبابان کن پس از آن کان ماکان روی به بغداد نهاد و چون نزدیک بغداد رسید لشکریان از آمدن کان ماکان و آوردن ...
غنیمت آگاه شدند و سر کهرداش را بر نیزهٔ صباح بدیدند و از کاروان سر کهرداش را بشناختند و فرحناک شدند که خدا خلق را از شر
او آسوده کرد و از کشتن او در شگفت ماندند و کشنده را ثنا گفتند و مردمان بغداد کان ماکان را از نوع و وزیر دندان و ملک ساسان
آگاه کردند و مردان و دلیران از او خبر رسید پس مال را براند تا به پای قصر رسانید و نیزه را که سر کهرداش بر آن بود بر در قصر
بزمین کوفتند و مردمان و بزرگان بغداد را اسبها و اشترها داد و اهل بغداد را دل بدو مایل شد پس از آن نزد صباح گرد
او را در جایگاهی وسیع منزل داد و آنگاه نزد مادر رفت و آنچه در سفر روی داده بود با مادر بگفت و ملک ساسان از چگونگی
آگاه بود پس ملک زاده بدیوان بر خواست و بخلوت اندر نشست و خاصان خود را بخواست و با ایشان گفت قصد من آنست که شما را

اشارا از پوشیده نبود و باخبر کنم پیدا نبید که کان ماکان سبب هلاک من خواهد شد از آنکه او که داعیش هلاک شده و او بسی قبیله را در کرد او و از ترک و داشت
و از آنچه میرزا بر وزیران کرده نیز آگاه رسیده که او پیمان بشکست و احسان من فراموش کرده شنیده ام که او لشکر انبوه از شهرها جمع آورده
و قصدش اینست که کان ماکان را سلطان کند و کان ماکان چون سلطان شود ما را چاره نباشد چون خاصان این سخن بشنیدند گفتند ای ملک
اگر نه تو او را تربیت کرده بودی و نه او را بر ما برتری دادی ما همه بیگانه بودیم هیچکس از ما بتر از او نبود رفت بدانکه ما زیردستان تو هستیم اگر تو کشتن
او را بخواهی بکشیمش و اگر بخواهی که از تو دور شود دورش کنیم چون ملک سخن ایشان بشنید گفت کشتن او را نشاید و ناچار باید از شما پیمان
بگیرم ایشان سوگندان خوردند و پیمان محکم بستند ملک ایشان را گرامی همی داشت و وعده زر و مال بداد پس ایشان بر خواسته بخانه
در آمدند و این خبر بنقضی فکان رسید سخت اندوهگین شد و عجوز سعدانه را حاضر آورد و نزد کان ماکان فرستاد که خبر بدو رساند و او را
از جهت ملک آگاه کند پس عجوز نزد کان ماکان بیامد و او را سلام کرد کان ماکان از لقای عجوز فرحناک شد و عجوز ماجرا را بگفت چون
کان ماکان باخبر شد با عجوز گفت که سلام من بدختر عمم برسان و با او بگو که مملکت از آن پروردگار است هر که را خواهد بدهد چنانچه خطا
فرماید و شاعر در این معنی چه نیکو گفته شعر این عالم چیست کار سالار شاهی ❁ وین شرف چیست طلب با جای ❁ لطف او گر بسی یک پیوند ❁ آدم
آنچه را دو که چندو ❁ نه چیز که سرخ سپه یثرب واد ❁ لشکر آورد و سکه را بکشاد ❁ نه فریدون که او پرورده ❁ گرد شیر
گرسنه را برده ❁❁❁ پس عجوز بازگشت و پاسخ کان ماکان را باو دختر عمم او بگفت پس از آن ملک ساسان با انتظار نشست
که هر وقت کان ماکان از شهر بیرون رود و کشتن او سواران بگمارد اتفاقا کان ماکان بقصد نخجیر بیرون رفت و صباح بدوی نیز با او بود
از آنگه شب و روز از او جدا نمیشد پس کان ماکان و غزال صید کرد و در میان غزالان غزالی چشم سیاهی بود که پیوسته از راست نگاه
میکرد کان ماکان او را رها کرد صباح بدوی گفت از بهر چه او را رها کردی کان ماکان بخندید غزالان دیگر نیز رها کرد و با صباح گفت
که رها کردن غزاله که بچه دارد از مروت و جوانمردیست و این غزاله که بچپ و راست نظاره میکرد بچگان شیرخواره داشت بدان سبب
او را رها کردم و دیگر غزالان بچگان داشت او را رها کردم صباح گفت مرا نیز آزاد کن تا بنزد کسان خود روم کان ماکان بخندید و او
با نیزه بزد او بر زمین بیفتاد و چون مار بر خود همی پیچید ایشان در اینحالت بودند که گرد بر خواست و از میان گرد سواران و
شجاعان پدید شدند و سبب آمدن ایشان این بود که ملک ساسان را از بنخجیر رفتن کان ماکان آگاه کردند او نیز امیری از دیلمیان
که جامع نام داشت با بیست تن سوار دلیر زر و مال بداد و بکشتن کان ماکان شان بفرمود چون ایشان کان ماکان را نزدیک شدند
و بر او حمله کردند و او نیزه بایشان حمله آورد و همه ایشان را بکشت ناگاه ملک ساسان سوار برسید و فرستاد کان را گرفته با
بهراس اندر شد و بازگشت ناگاه مردان آنمکان او را بگرفتند و او را محکم ببستند پس از آن کان ماکان با صباح بدوی کام بر نشستند
براه اندر چون دیدند که در خانه ایستاده کان ماکان او را سلام کرد جوان جواب باز گفت پس از آن بخانه رفته دو کاسه بیاورد که در
شیر و در یکی مغز روغنی بود کاسه‌ها بزمین گذاشت و از کان ماکان تمنای خوردن کرد کان ماکان نخورد جوان گفت چون است که چیزی نخوری
گفت نذر دارم جوان گفت سبب نذر چیست گفت بدان که ملک ساسان مملکت مرا بستم غصب کرده و مملکت از پدر و جد من بود
چون پدرم را مرگ در رسید من خردسال بودم مرا از سلطنت بکنار کرد پس من نذر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم تا کس نخورم جوان
با او گفت بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو بزندان اندر است و کان من اینست که زنده باشد او بمیرد کان ماکان گفت در کجا
بزندان است جوان گفت چه در آن خیمه بلند کان ماکان نظر کرده مردی را دید که بدان خیمه بندیشوند و طیانچه ساسان را بزنند پس کان ماکان

نزدیک قبه رفت و تجسس نگاه کرد و بازگشت و بخوردن نشست اندکی بخورد و آنچه گوشت باقی ماند بدستارخوان گذاشت و در همان مکان چندان
بنشست که شب تاریک شد و جوان میزبان بخفت آنگاه کان ماکان بر خواسته بسوی قبه رفت و سگان بدور قبه پاس میداشتند سگی
بسوی کان ماکان بر جست و او پاره گوشت که بدستارخوان اندر داشت پیش سگ بینداخت و سگان دیگر را پاره پاره گوشت
همی انداخت تا بدر قبه برسید و بنزد ملک ساسان شد دست خود را بر سر ساسان نهاد ساسان با آواز بلند گفت کیستی کان ماکان گفت
منم که در هلاک من همی کوشیدی و خدا ترا بجزای کردار خود گرفتار کرد آنکه مملکت جد من و پدر مرا گرفتی بس نبود که در کشتنم نیز کوشیدی
ملک ساسان سوگندان باطل یاد کرد که در هلاک تو نکوشیده ام و این سخن که تو شنیده دروغ است کان ماکان از او درگذشت
و با او گفت برادر من بیا گفت قوت آنکه گامی بردارم ندارم پس کان ماکان دو اسب بگرفت و هر دو سوار گشته تا صبحگاهان براندند
علی الصباح نماز صبح بگذاردند و همی رفتند تا بباغی برسیدند و در آنجا نشسته حدیث می گفتند پس کان ماکان بر خواسته با ملک ساسان گفت
آیا از من چیزی ترا به دل مانده است یا نه ساسان گفت لا والله آنگاه با هم یکدیگر گفتند که چند ادبر وند صباح بدوی گفت من پیش
از شما رفته مردم را بشارت دهم پس او را پیش فرستادند و او مرد و زن را بشارت بداد و مردم با دف و نای باستقبال ایشان
آمدند و قضی فکان نیز چون ماه شب تاریک بدر آمد و کان ماکان او را بدید بهره در اشتیاق غالب گشت و النفس طالب و چشم یکدیگر
دوختند و در شهر حدیثی بجز حکایت کان ماکان نبود و او را بشجاعت و ملاحت صفت میکردند و می گفتند که ما را بجز او شهریاری
نشاید و اما ملک ساسان بنزد نزهة الزمان شد نزهة الزمان گفت مردم را می بینم که کان ماکان را بشجاعت صفت میکویند و مدحت
همی کنند و ایشان را حدیثی بجز حدیث کان ماکان نیست ملک ساسان گفت شنیدن کی بود مانند دیدن من خود او را دیده ام و هیچ خصلت
نیکو و صفت کمال در او نیافته ام مردم بتقلید یکدیگر سخن میکویند و یا ب او را مدح میکنند اکنون آوازه او بشهر در پیچیده و مردم
بعد او به و مایل گشته اند و وزیر دندان مکار خیانت کار لشکر بیگران از شهرها جمع آورده و من چگونه توانم بر خود هموار کنم که پس
از چندین سال سلطنت بزیر حکم یتیم زیردست آیم نزهة الزمان گفت اکنون چه قصد داری گفت قصد من اینست او را بکشتم تا فرزند دختر
نومید شود و جز من بجایی امید وار نباشد و طاعت مرا قبول بکند نزهة الزمان گفت مکید و مکر با بیگانگان ناپسند است چگونه تو با بچه
می پسندی بهتر اینست که تو قضی فکان را با او تزویج کنی و سخنی را که پیشینیان گفته اند بنیوشی و آن اینست چند جنبش ای ملک کاو سر بره
صید ❁ با جهان توان کرد وحشی بقید ❁ عدو را با لطاف کردن ببند ❁ که نتوان بریدن بتیغ آن کمند ❁
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود ❁ نیاید از او خبث اندر وجود ❁❁❁❁ چون ملک ساسان
چون مضمون ابیات بدانست خشمگین بر خواست و گفت اگر میدانستم که ترا مقصود نه مزاح است ترا میکشتم نزهة الزمان گفت چون تو بر من خشم
آوردی من نیز با تو مزاح کنم پس بر خواسته سر و دست ملک را ببوسید و گفت رای تو بس صواب است و رنه و باشد که من و تو
حیلتی کرده او را بکشیم چون ملک ساسان از نزهة الزمان این را بشنید فرحناک شد و با او گفت حیلت کردن بشتاب وانده و از من
بر که راه حیلت بر من تنگ گشته نزهة الزمان گفت بحیلت بشتابیم و بزودی او را هلاک بکنیم ملک ساسان گفت چگونه هلاکش کنی
گفت با کنیزک باکون نام بگویم که او در مکر خداوند فنون است و آن کنیزک از پلیدترین عجوزکان بود و فطرتی پاک داشت و
کان ماکان و قضی فکان را او پرورده بود و لی کان ماکان را میل بسیار بدو داشت و از غایت میل در زیر پای او بخفتی چون
ملک ساسان این سخن بشنید رای او پسندید و همان کنیزک را حاضر آورد و قصه بر او فرو خواند و فرمود که در هلاک کان ماکان بکوشد

و وعده زر و مالش داد کنیزک گفت طاعت کنم ای ملک خبر می خواهیم که باز جوش آب داده باشند که زنو چو را پاک کنم ساسان براو
آفرین گفت و خبری نشد تا نزد قضا حاضر آورد و آن کنیزک حکایات و اشعار شنیده بود و عجایب اخبار یاد گرفته بود پس خنجر بگرفت
و از خانه بیرون شد و فکر کشتن کان ماکان همی کرد تا نزد کان ماکان بیامد و او ایستاده در انتظار وعده قضی فکان بود و دید که عجوز
درآمد و او همی گوید که زمان وصال نزدیک شد و هنگام بدا برفت چون کان ماکان این سخن بشنید با او گفت حالت قضی فکان
باز گوی که چگونه است باکون پلیدک گفت که او بمحبت تو اسیر و پیوسته نام تواش در زبان است در آن هنگام کان ماکان جامه‌ها
خود را بر کند کاو نه بدو داد و وعده زر و مالش گفت و آن پلیدک گفت من امشب نزد تو بخسپم و از حکایات عشاق و سخنان غریب با تو
حدیث کنم کان ماکان با او گفت مرا حدیثی بگوی که اندوه از من ببرد و دل من از تو فرح یابد باکون بنشست و دامن خنجر در آستین داشت
پس با کان ماکان گفت سخن نغز و حدیث طرفه که من او را شنیده‌ام اینست که مردی گلغونی بر دیان را دوست داشتی و مال بدیشان
صرف کردی تا اینکه بی چیز شد و جهان بر او تنگ گشت در اسواق همی گردید تا چیزی بدید آورده با او سد رمق کند روزی همی گشت
ناگاه پاره میخ آهنین بانگشت او فرو شد و خون از او برفت پس بنشست و خون از انگشت پاک کرده با کهنه‌ای او را ببست پس از آن
برخواسته نالان بود تا گرمابه اندر شد و جامه بکند و بدرون رفته در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همی ریخت تا اینکه از گرمی
آب برنجید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب [illegible] برآمد** گفت ای ملک
جوان بخت آن مرد آب گرم چندان بر سر بریخت که از گرمی آن آزرده شد پس بکنار حوض آب سرد بیامد کس در انجای ندید در آنجا
خلوت کرد و پاره حشیش در انجای یافت آن را در دهان که داشته فرو برد و در مغز او اثر کرد و بر روی سنگی بغلطید و از اثر حشیش چنان
خیال کرد که او استاد و دلاکان او را همی مالند و دو غلام بر سر او ایستاده یکی طاس در دست و دیگری آلاتی که در گرمابه بکار آید
در دست دارد چون اینها بدید با خود گفت که ایشان بغلط بر من گرد آمده اند پس بخندید و پای خود دراز کشید پس از آن چنان خیال کرد
که دلاک با او میگوید که ای خواجه وقت رفتن است که بیرون روی پس بخندید و گفت ماشاء الله بر این حشیش پس از آن دلاک برخواست
و دست او را بگرفت و فوطه حریر سیاه بمیان او ببست و غلامان طاس و سایر آلات از پی او روان شدند تا او را بجلوخانه آوردند
و در آنجا بخور اندر آتش نهاده بودند و از همه میوه‌ها و عطرها در انجای حاضر بود و خربزه از برای او پاره کردند و او را بر کرسی آبنوس
بنشاندند و دلاک ایستاده او را همی شست و غلامان آب بر سر بریختند پس از آن او را خوب بمالیدند و او را بنهادند در خلوتگاه که آمد
آمد چون از اثر حشیش خیالش بدینجای کشید برخواسته فوطه از میان باز کرد و چندان بخندید که بیفتاد و همی خندید پس از آن با خود گفت
چگونه است که ایشان مرا بخطاب وزیران خطاب کردند و با من با مولانا الصاحب گفتند شاید اکنون کار بر ایشان مشتبه گشته پس از زمانی
خواهند شناخت که در سر و پای استم و بر پشت گردن من سخت خواهند زد پس از آن گرم اندر شده بدر آمد و چنان خیال کرد
که غلامان بچکان و خواجکان نزد او بیامدند و بقچه آورده بگشودند سه فوطه حریر بدر آورده یکی بر سر و یکی بر دوش او بیفکندند و
سیوم را بمیان او ببست و خواجه سرایان کفش پا آوردند و او کفش بپوشید خواجه سرایان و غلامان دست او گرفته بدر آوردند
ولی او در همه این حالات خندان بود تا اینکه در مصطبه گرمابه بنشست و بدید انجای فرش ملوکانه یافت و غلامان بدو گرد آمده او را
همی مالیدند تا اینکه خوابش ببرد و در خواب دید که دختری او را در آغوش است او را ببوسید و در میان دو پای بنشست
و خربزه بدست گرفت و دختر را در پیش کشید و در زیر خود بخوابانید که ناگاه یکی بانگ بر وی زد که ای حشیشی بی سر و پا بیدار شو که ظهر

شده و تو هنوز بخواب اندری پس چشم باز کرد خود را در میان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده همی خندیدند و خرزه
او راست گشته و فوطه بمیان اندر ندارد پس دانست که همه اینها اضغاث و احلام و تخیلات حشیش است محزون گشت
و مردم با او گفتند ای پسر این حشیشان تو شرم نداری که بدینسان خسبیده و ایر تو راست گشته پس طپانچه بر او همی زدند او
قفا همی خورد تا تنش از طپانچه سرخ گردید و از بس گرسنگی بهلاکت نزدیک بود چون کان ماکان از کنیزک این حکایت بشنید
چندان بخندید که بر پشت در افتاد و باکون را گفت ای دایه طرفه حدیث گفتی من چو این حکایت نشنیده بودم آیا بجز این نیز
حکایت دانی کنیزک گفت آری میدانم پس کنیزک حکایات غریبه و نادره با او همی گفت تا کان ماکان را خواب در ربود و کنیزک
در بالین او نشسته بود که شب از نیمه بگذشت کنیزک با خود گفت اکنون هنگام فرصت است پس برخواسته خنجر بر آهیخت و بسوی
که کان ماکان را بکشد ناگاه مادر کان ماکان در آمد چون باکون او را بدید بپای خواست و استقبال کرد و به بیم اندر شد و بلرزید
گویا که تب لرزش گرفته چون مادر کان ماکان این حالت بدید عجب آمدش و پسر را بیدار کرد چون کان ماکان بیدار شد دید که مادر بر بالینش
نشسته در سبب آمدن مادر این بود که قضی فکان بشنید که در هلاک کان ماکان اتفاق کرده‌اند پس با مادر او گفت فرزندت را پیش از آنکه
باکون بکشد دریاب و حکایت با مادر کان ماکان باز گفت مادر کان ماکان در آمدن نزد فرزند بشتابید و در جا ... کان ماکان
خفته و باکون قصد کشتنش کرده بود برسید چون بیدارش کرد کان ماکان با مادر گفت بوقت خوب در آمدی که دایه باکون در اینجای حاضر است
پس روی بباکون کرده گفت اگر خوشتر از حکایه‌ها که گفتی حکایت دانی باز گوی باکون گفت حدیثی که گفتم کجا و حدیثی که بگویم کجا است
اینکه خواهم گفت خوشتر و طرفه‌تر است ولیکن وقت دیگر باز گویم پس باکون برخواست و امید نجات نداشت از آنگه دانسته بود
که در نزد مادر کان ماکان از واقعه خبری است پس کان ماکان را وداع گفته برفت آنگاه مادر کان ماکان با او گفت که امشب
مبارک شبی بود که خداوند ترا از مرگ خلاص داد و چگونگی را از آغاز تا انجام بیان کرد کان ماکان با او گفت ای مادر زنده خدا را
کشنده ندارد و اگر کشندش ضرر ندارد ولیکن بهتر اینست که ما از نزد دشمنان بدر رویم پس چون روز برآمد کان ماکان از شهر
بیرون شد و با وزیر دندان بیکجای جمع آمدند پس از آن کارها در میانه ملک ساسان و نزهت الزمان روی بداد که نزهت الزمان
نیز از شهر بدر آمد و با ایشان در پیوست و همه بزرگان دولت ملک ساسان نیز با ایشان در پیوستند پس با هم نشستند و تدبیر
کردند و همه را رای این شد که با رومیان جنگ کنند و خون ملک عمان و ملک شرکان از ایشان بگیرند پس بجنگ رومیان
برفتند و پس از کارهای چند که شرح آنها طول انجام است اسلامیان و لشکر ملک رومزان ملک روم شدند روزی ملک
ملک رومزان بحاضر آوردن کان ماکان و وزیر دندان و تاجیان ایشان امر نمود چون ایشان حاضر آمدند ملک رومزان ایشان را
در پهلوی خویشتن جای داد و پس از آن بحکم ملک خوانها بگستردند و حاضران بخوردند و بنوشیدند و از هلاک این گشتند
و با یکدیگر میگفتند که ملک ما را حاضر نیاورده بود مگر اینکه بکشد آنگاه ملک گفت خوابی دیده‌ام که برای ایشان گفتم ایشان گفتند جز وزیر دندان
کس نتواند تعبیر گفت پس وزیر دندان گفت یا ملک الزمان خیر است آنچه که دیده ملک گفت ای وزیر در خواب دیدم که بگودالی اندرم و همی
با ... من مشغول اند خواستم برخیزم چون برخواستم بیوفتادم و از آن گودال بدر آمدن نتوانستم پس از آن نگاه کردم در آن گودال
منطقه دیدم زرین دست دراز کرده آن را برداشتم دیدم دو منطقه است میان بدان دو منطقه ببستم ناگاه آن دو منطقه یکی شد ای وزیر
مرا خواب همین است وزیر دندان گفت ای شهریار بدان که ترا برادری یا برادرزاده یا پسر عمی است و با کسی از پیوندان تو

که از خون و گوشت تست چون ملک این را بشنید بکان ماکان و نزهت الزمان و قضی فکان و وزیر دندان و سایر پهلوانان که با او بودند
نگاه کرد و با خود گفت اگر من اینها را بکشم دلهای لشکر ایشان بریده شود و من نزد وی بسوی بلاد خویش باز گردم و مملکت وراثت
من بیرون نرود در حال که این قصد کرد جلاد بخواست و فرمود که کان ماکان را بکشد تا گاه دایه ملک در آن ساعت حاضر شد و گفت
ایها الملک جهان چه قصد کرده گفت قصد کرده ام که این اسیران بکشم و سرهای ایشان بسوی یاران ایشان بیفکنم پس از آن با لشکر خود بدیشان
حمله کنم و در کار را بکشیم بسته ایم و هر که بکشیم دیگر زنده است و این جنگ آخرین است که میان ما و مسلمانان خواهد بود و من نزد وی بسوی
بلاد خود باز گردم که پس از این کارها کارهای دیگر در مملکت من روی نموده است چون این بشنید روی بدو کرد و بزبان فرنگیان با او گفت
چگونه بر خود هموار کنی که پسر خواهر و دختر خود را بکشی چون ملک سخن وی را بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت ای پلید که تو باعث
نگفتی که مادر تو کشته شده و پدرت را مسموم کرده اند و گوهری بمن دادی و گفتی که این گوهر از آن پدر تو بود چرا براستی سخن نمیگویی
هر آنچه با تو گفتم راست بود و لیکن کار من و تو کاریست شگفت مرا نام مرجانه است و نام مادر تو ملکه ابریزه که خداوند حسن و جمال
و شجاعت بود و پدر تو ملک نعمان شهریار بغداد و خراسان است که پسر خود ملک شرکان را با همین وزیر دندان بجنگ فرستاده
بود و برادر تو ملک شرکان از لشکر دور گشته را بر شهر تو افتاد و ملکه ابریزه بیوفتاد و ما کنیزکان با مادر تو در جایگاه خلوت کشتی گرفتیم ملک شرکان
در این حالت بیامد و با مادر تو کشتی گرفت از آنکه حسن و جمال و شجاعت ظاهر داشت مادر تو غلبه کرد پس مادرت شرکان را [illegible]
در قصر خود مهمان کرد و عجوز ذات الدواهی مادر پدر مادرت ملک حردوب را از واقعه آگاه کرد و مادرت در دست شرکان [illegible]
و شرکان او را در شهر بغداد ببرد و من و ریحانه و کنیزکان چند با او بودیم و مسلمان شدیم چون پدر تو ملک نعمان ملکه ابریزه را
بدید مهر او بجنبید شبی با ملکه خلوت کرد و ملکه از تو آبستن شد و مادرت سه گوهر داشت یکی بدختر خود نزهت الزمان
و یکی دیگر ضوء المکان داد و سیوم را برادرت شرکان داد و ملکه ابریزه آن گوهر از شرکان گرفته نگاه داشت چون ملکه را هنگام
ولادت نزدیک شد شوق دیدار پیوندان کرد و راز خود با من باز گفت من غلامی سیاه را از [illegible] آگاه کردم و بدو زر و مال بخشیدم
بدادم که با ما سفر کند آن غلام غضبان نام سخن من بپذیرفت و ما را از شهر در آورده بگریختیم چون بسر زمین [illegible] رسیدیم مادر تو
ملکه را هنگام ولادت برسید و درد زادنش بگرفت از اسب فرود آمدیم آنگاه غلام را نفس طالب شهوت غالب گردید نزد
ملکه بیامد و او را بخویشتن دعوت کرد ملکه بانگ بر او زد و از غایت خشم [illegible] و در آنحالت ترا بزاد و از طرف [illegible]
و در آن ساعت گردی بر خواست غلام از هلاک خویشتن بترسید تیغ برکشید و ملکه ابریزه را بکشت و سوار گشته بگریخت چون غلام [illegible]
گرد بنشست از میان گرد جد تو ملک حردوب پدید شد چون نزدیک رسید دختر خود را بدانجای کشته یافت کار بر او دشوار شد
و محزون گشت و سبب بیرون آمدن ملکه از شهر خود و سبب کشته شدن او را از من باز پرسید من حکایت را از آغاز تا انجام با ملک
حردوب باز گفتم و سبب عداوت میان رومیان و مسلمانان همین است پس از آن مادر تو ملکه را آورده در قصر خود [illegible] کفن
سپردیم و ترا من پروردم و گوهری که با مادرت ملکه ابریزه بود بر تو بیاویختم و چون تو بزرگ گشتی مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت
کار آگاه کنم از آنکه اگر من ترا آگاه میکردم در میان شما جنگها پدید میشد و جد تو نیز فرموده بود که من هیچگاه از تو پوشیده دارم پس
مخالفت حکم نتوانستم و مرا ممکن نشد که این ساعت که ترا آگاه کردم ایملک جهان حقیقت این بود که با تو گفتم اکنون فرمان تراست
و اسیران از مرجانه این سخنان همی شنیدند آنگاه نزهت الزمان فریاد وی بلند بر کشید و گفت این ملک رومزان برادر پدری منست

و مادرش

و مادرش ملکه ابریزه دختر ملک حردوب است و من این کنیزک مرجانه را بشناسم چون ملک رومزان این بشنید بحیرت اندر بماند
و نزهت الزمان را بنزد خود خواند چون بدیدش خون برادری بجوشید و قصه او را باز پرسید نزهت الزمان حکایت براو فرو خواند
سخن او با سخن مرجانه موافق آمد و در نزد ملک براستی پیوست که ملک از اهل عراق و پدر او ملک نعمان است در حال بند
بازوان خواهرش نزهت الزمان بگشود و دست او ببوسید نزهت الزمان گریان شد و ملک نیز بگریستن او بگریست پس بند
اسیران را پیش خود خواند و از ایشان بر داشت آنگاه مرجانه را بگوهر سیوم که با ایشان بود نظر افتاد که نزد کان ماکان بود
پس فریاد بر کشید و با ملک رومزان گفت ای فرزند براستی سخنم را گواه دیگر پدید شد و همین گوهر که با ایشان بود این جوان
یکی از آن سه گوهر است که یکی را بگردن تو آویخته بودم پس مرجانه با کان ماکان گفت ایملک جهان این گوهر بمن باز ده کان ماکان
گوهر را با مرجانه بداد و گوهر بدست گرفته بملک رومزان بداد گوهر براستی سخن مرجانه بر آن دیگر شد و ملکه دانست که کان ماکان
برادرزاده خود کان ماکان است پس روی بوزیر دندان بیاورد و او را در آغوش کشید و همچنین کان ماکان را ببوسید و او را در آغوش
گرفته هم آوازها بشادی بلند کردند و طبلها کوفتند و نایها دمیدند و لشکریان عراق و شام شادی رومیان بدیدند در حال
گشتند و ملک زبلکان سوار شد و با خود گفت کاش میدانستم که سبب شادی و سرور رومیان و فرنگیان چیست پس عراقیان و شامیان
آماده جنگ گشتند و بقصد مقاتله روان بودند ملک رومزان دید که لشکر عراق بجانب می آیند و دانست که ایشان از چگونگی آگاه نیستند
پس قضی فکان دختر برادرش را بفرمود که بجانب لشکر عراق و شام رفته لشکر عراق و شام را از حقیقت حال آگاه کند قضی فکان دختر برادرش
شرکان تیز دوان همی رفت تا بملک زبلکان رسید و ماجرا را بیان کرد و قصه را از آغاز تا انجام بدو شرح داد و ایشان نیز فرخناک
شدند و اندوه ایشان برفت پس قضی فکان از پیش و ملک زبلکان و بزرگان عراق و شام بدنبال بیامدند تا بسرا پرده ملک رومزان
برسیدند چون بسرا پرده اندر شدند دیدند که ملک رومزان با برادرزاده خود کان ماکان نشسته اند و با وزیر دندان در کار ملک ضوء المکان
مشاورت میکنند و رایشان متفق گشته که دمشق را بدان انسان که بود بسلطان زبلکان واگذارند و خود بشهر عراق روند پس سلطان زبلکان
بالشکر شام روانه دمشق ساختند پس از آن لشکریان فرمان رحیل عراق دادند لشکریان یکجای گرد آمدند و ملک رومزان با ملک
کان ماکان با هم گفتند که دلهای ما آنگاه [illegible] شود و خشم ما آنساعت فرو نشیند که از عجوز ذات الدواهی خون خواهی کنیم و انتقام
از وی بکشیم پس از آن روان گشتند و ملک کان ماکان بعم خود ملک رومزان شاد گشت و مرجانه را دعا میگفت که او را بشناخت
با یکدیگر شناسانید و همواره روان بودند تا بسر زمین عراق برسیدند حاجب کبیر ملک خراسان از آمدن ایشان باخبر شد باستقبال
برون آمد و دست ملک رومزان ببوسید ملک او را خلعت داد پس ملک رومزان بتخت نشست و کان ماکان را در پهلوی خود
بنشاند کان ماکان با عم خود ملک رومزان گفت که این ملک جز ترا نشاید ملک رومزان گفت معاذ الله اگر من در ملک تو
طمع کنم در آن هنگام وزیر دندان اشارت کرد که هر دو سلطان باشند و هر یک یک روز حکم رانند سخن وزیر بپذیرفتند و چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و پنجاه و چهارم برآمد گفت ایملک جوانبخت
باشارت وزیر هر دو سلطنت بخشیدند و شادیها کردند و سپاه و رعیت از ایشان شاکر و خرسند بودند و سلطان کان ماکان
شبها با دختر عم خود قضی فکان بسر میبرد و پس از روزگاری شادان نشسته بودند که گردی پدید شد و از بازرگانان کسی نزد ایشان
بیامد که فریاد همی زد و همیگفت یا ملوک الزمان چگونه مرا در بلاد کفر سالم باشد و در سرزمین سلطانان تاراج رفت ملک رومزان [illegible]

از حالات او پرسید بازرگان گفت من بقصد تجارت بیست سال است که از وطن دور گشته در بغداد بنشستم و با من دو کتاب از دو شخص
هست که آنها را ملک شرکان نوشته و سبب نوشتن این بود که من کنیزی براو هبت کرده بودم اکنون که بدین سرزمین آمدم چند
متاع هند داشتم و بغداد و پیش همی آوردم عرب و کرد با هم بر ما تاختند مردان ما را کشته و مال یغما بردند شرح حال من این است
بازرگان این بگفت بگریست و بنالید ملک زومزان و ملک کان ماکان باو دل بسوختند و او را رحمت آوردند و با یکصد
سوار که هر سواری معادل هزار سوار بود بپریدن رفتند و بازرگان بدلالت ایشان پیش افتاد آن روز و شب را تا سحرگاهان
برفتند به بیابانی سبز و خرم برسیدند و دزدان را دیدند که در بیابان پراکنده گشته و مال بازرگان را بخش کرده‌اند پس آن
یکصد سوار ایشان را احاطه کردند و ملک زومزان و ملک کان ماکان بانگ بر ایشان زدند ساعتی نرفت که همه را دستگیر کردند
و ایشان سیصد تن از اوباش عرب و اکراد بودند چون ایشان را دستگیر کردند مال بازرگان را گرد آوردند و دزدان را
محکم بند نهاده ببغداد بیاوردند پس ملک زومزان و ملک کان ماکان بیک تخت بنشستند و دزدان را حاضر آوردند و از بزرگ
ایشان پرسیدند ایشان گفتند که ما سه تن بزرگ پیش نداریم که ایشان این جمع را از اطراف گرد آورده‌اند با ایشان گفتند
که سه تن را بما بنمایید بنمودند آن سه تن را بگرفتند و دیگران را رها کرده مال ببازرگان دادند آنگاه بازرگان دو کتاب
بدر آورد و یکی بخط شرکان و دیگری بخط نزهت الزمان و همین بازرگان نزهت الزمان را خریده بملک شرکان داده بود و پس از آن
ملک کان ماکان خط عم خود شرکان را بشناخت و حکایت عمه خود نزهت الزمان را بشنید که چگونه نزهت الزمان نوشته بود
داده بود بر داشته و پیش نزهت الزمان شد و حدیث بازرگان را باو باز گفت نزهت الزمان خط خود دیده بازرگان را
بشناخت او را بملک زومزان و ملک کان ماکان بسپرد و او را ضیافت کرده مال بسیار بخشید و بفرستاد و غلامان
و مملوکان بخدمتگذاری بازرگان بگماشت بازرگان فرحناک شد و دعا گفت و سه روز در آنجا بماند پس از آن اجازت
خواسته بشهر خویش برفت آنگاه ملوک سه تن رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان پرسیدند یکی از ایشان
پیش آمده گفت که من مردی بادیه نشینم و مرا کار بدین بود که اطفال خورد سال و دختران خورد سال را دزدیده بیازرگانان
میفروختم و برکات آن مرا کار همین بود تا با این دو تن آشنا شده بار گشتم و اوباش جمع آوردیم و راه بازرگانان را می‌بستیم
ملوک گفتند تو اطفال را ربودی و دختران را دزدیدی حکایتی عجیب که روی داده باز گوی بدوی گفت با ملوک از آن عجیب‌تر حکایت
من این است که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت المقدس دزدیدم که آن بسی خداوند جمال بود و لیکن جامه‌ای
کهن در بر داشت و پاره عبایی کهنه در سرش بود من او را دیدم که از کاروانسرا بدر آمد در حال بحیلت او را بر بودم و
بر اشتری نشاندم و قصد من این بود که او را در بیابان بنزد عیال خود برم که در آنجا اشتر بچرانند و سرکین جمع آورد
آن دختر سخت بگریست من نزدیک رفته او را بزدم و بشهر دمشقش بردم بازرگانی او را بدید در فصاحت و ملاحت او
حیران بماند و خواست که او را از من بخرد و قیمت او همی افزود تا اینکه بصد هزار دینارش بخرید پس از آن شنیدم که بازرگان
جامه‌های گرانبها براو پوشانید و بملک دمشق هدیت کرده ملک نیز دو برابر قیمت ببازرگان عطا کرده و بجان خودم سوگند که
ملک نیز آن کنیز را بقیمت ارزان خریده ملوک را از حکایت عجب آمد و نزهت الزمان چون حدیث از بدوی بشنید جهان
در چشمش تیره شده و فریاد برکشید و با برادرش ملک زومزان گفت این همان بدوی پلید است که مرا در بیت المقدس

بحیلت ربوده پس نزهت الزمان آنچه که در غربت از گرسنگی و تازیانه خوردن و خواری و مذلت بدو رسیده بود بیان کرده و باز
گفت که کشتن این پلید مرا حلال است پس تیغ برکشید و بسوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریاد برکشید و گفت ای ملوک روا
مگذارید مرا بکشد که شما را از عجایب روزگار حکایتی گویم کان ماکان با نزهت الزمان گفت ای عمه بگذار تا حکایتی باز گوید پس از آن
هرچه خواهی بکن نزهت الزمان از بدوی باز گشت پس ملوک با بدوی گفتند که حدیث باز گوی بدوی گفت ای ملوک جهان اگر
طرفه حکایتی گویم بر من بخشایید ملوک بخشایش را او را وعده دادند بدوی حکایت آغاز کرد و گفت ای ملوک جهان بدانید که چندی
پیش از این شبی بد خوابی مرا بگرفت و شب بر من چنان دراز شد که گمان صبح نداشتم چون صبح شد برخواسته شمشیر بمیان بستم
و سوار شدم و نیزه بکف گرفتم و قصد نخجیرگاه کردم پس جمعی را براه اندر ملاقات کردم از قصد من پرسیدند من قصد خود
باز ایشان بگفتم ایشان گفتند ما نیز یاران تو ایم پس با هم برفتیم ناگاه شترمرغی پدید شد آهنگ شترمرغ کردیم او بگریخت و ما از پی
او همی رفتیم تا اینکه ظهر شد و شترمرغ ما را به بیابانی بی آب و علف کشانید که در آنجا جز صفیر مار و نفیر جنیان و سر باد غولان
چیزی نبود چون بدان مکان رسیدیم شترمرغ از ما ناپدید شد ندانستیم که بآسمان پرید یا بزمین فرو رفت پس ما سر اسب
برگرداندیم و دیدیم که بازگشتن در آن هوای گرم محال است پس هوا سخت گرم شد و تشنگی بما غلبه کرد و اسبان ما از رفتن باز
ماندند مرگ را عیان همی دیدیم که ناگاه از دور مرغزاری وسیع بنظر آمد که در آنجا خیمه برزده و اسبی در پهلوی خیمه بسته بودند
ما را پس از ناامیدی دلشاد نموده روی و امید بدان ما بشتافتند شد اسبها بسوی آن خیمه راندیم و آهنگ مرغزار کردیم
و من در پیشروی یاران همی رفتم تا بمرغزاری برسیدیم و بچشمه آبی ایستاده آب بنوشیدیم و اسبها سیراب کردیم مرا ناموس و ارفا [illegible]
بر داشت که نزدیک خیمه شوم چون نزدیک خیمه رفتم جوانی دیدم ساده و بیلال که مانند دو خنزی ماهروی چون نهال سرو در نزد
او ایستاده بود جوان را سلام گفتم جواب رد کرد پس گفتم یا اخا العرب با من بگو که کیستی و این زهره جبین در پهلوی تو
کیست جوان ساعتی سر بزیر افکند چون سر برداشت با من گفت تو باز گوی که کیستی و این سواران با تو کیستند گفتم حماد بن
فزاری هستم که در میان عرب مرا بجای پانصد سوار شمارند و ما از خانه خود بآهنگ نخجیر بدر آمدیم تشنگی بر ما غلبه کرده بدین خیمه
بیامدیم که شاید جرعه آب در اینجا بیابیم چون جوان این سخن از من بشنید با آن پری پیکر گفت که آب از برای این مرد بیاور و خوردنی
نیز هرچه حاضر باشد بیاور پس دختر که مانند سرو سهی خرامیدن گرفت گفتم ای آتش خرمن عزیزان چنین اندک زمانی غایب شد
پس از آن باز آمد و بدست راست جام نقره پر از آب خنک و بدست دیگر قدحی خرما و شیر و قدری گوشت غزال بیاورد و مرا
از بسیاری میل آن دختر یارای طعام و شراب گرفتن نماند و با اختیار این ابیات برخواندم بیت ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخواست بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست فتنه بالا است و این دو بیت نیز برخواندم بیت حقا که نه من بلند
زشتم با خوی بدی بلیت که دوست کشتم من آدمی لطیف نو هرگز ندیده‌ام این صورت و صفت که تو داری مگر فرشته پس از آن خوردم و نوشیدم
آب بنوشیدم و با جوان گفتم یا وجه العرب من ترا از حقیقت کار خود آگاه کردم میخواهم که تو نیز مرا از حال خود با خبر کنی جوان گفت این دختر
خواهر منست گفتم او را بخوشی بر من کابین کن و گرنه ترا بکشم و او را ببرم جوان ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر بر داشته با من گفت
که راست گفتی و در اینکه سواری یگانه و دلیری مردانه هستی ولیکن اگر با من بدینسان جنگ کنید که مرا کشته خواهر من ببرید این ننگ
بر شما بماند هرگاه شما سوارید و دلیر پس شما مرا مهلت دهید که آلت حرب بپوشم و تیغ بر میان بسته نیزه بکف آرم و بر اسب خود سوار شوم

آنگاه من و شما بمیدان جنگ در آییم اگر من بشما ظفر یافتم همگان را بکشم و اگر شما بر من چیره شدید مرا بکشید این دختر غنیمت برید چون من سخن او بشنیدم گفتم شنیدم انصاف همین است و خلاف کردن نشاید پس سر اسب باز گردانیدم و در بحث دختر که باهر وی او چون بر من غلبه کرده بود و چون نیز از یاران بیامدم حسن و جمال دختر و پسر را با ایشان بگفتم و ثابت قدمی و شجاعت جوان را بیان کردم که هنگامی با هزار سوار مقابله کنم و هر چه ال بخیمه اندر دیده بودم بیاران باز نمودم و با ایشان گفتم اگر این جوان چنین دلیر نبودی در این سرزمین تنها نیشستی ولیکن من با شما عهد میکنم که هر که این جوان بکشد خواهرش از آن کشنده باشد یاران من باین پیمان راضی شدند و آلت حرب پوشیده سوار گشتند و آهنگ جوان کردند و دیدیم که جوان نیز آلت حرب پوشیده و بر اسب نشسته و خواهرش در رکاب او آویخته و برقع خود از سر تنگ زر ساخته بود و برادرش را بیتر میسید و ابیات همی خواند بیت

ناتواند کشتن نه مردی است ∴ که بستی کسی ز مرگ بجست ∴ هر که او را ببند مردی کرد ∴
تا برو زا مین نکرد دو بست ∴ سرفراز چو تیر هر مردی ∴ که میان جنگ را چو نیزه ببست ∴

چون جوان این ابیات از خواهر بشنید گریان شد و سخت بگریست و اسب بسوی خواهر باز گردانید و در جواب این ابیات برخواند بیت ای بیار رزم هنگام چون و دریغ که قضا اندر و درست تراست نیزه چون حمله خواستم بردن گشت پیچان مرا چو مار بجست گفتم ای شاخ مرگ است کرای که بسی ال نو بخواهم رخت چون ابیات بانجام رسانید با خواهر گفت که اگر من هلاک شوم تو کس را بخود راه مده دختر گفت معاذ الله که من از کشته تو بنشینم و کس را انگبین کنم پس در آن هنگام جوان دست در آورده برقع از روی آن نازنین برکشید گویا که آفتاب از ابر بدر آمد پس جوان جبین او را ببوسید و او را وداع کرده روی بما آورد و گفت ای سواران اگر مهمان منید ضیافت کنم و اگر این دختر را میخواهید یک یک بجای من آیید در حال سواری دلیر بمبارزت قدم نهاد جوان گفت نام خود و پدر با من باز گوی من سوگند یاد کرده ام که هر گرا نام با من و نام پدر با نام پدر من یکی باشد من او را نکشم آن سوار گفت مرا نام جوان او را با این دو بیتی پاسخ داد بیت مرا نام من نام مرگ تو گردد ∴ ستاره مرا چنگ ترک تو گرد ∴ هم اکنون بخاک اندر آرم سرت ∴ بسوزم دل مهربان مادرت ∴ پس با همدیگر حمله کردند جوان نیزه بسینه او زد و سنان نیزه از پشت او در گذشت پس از آن دیگری بمبارزت پیش آمد جوان با او گفت نظم اگر چرخ با من برآرد خروش ∴ بگرز گرانش چالم دو گوش ∴ بگرز گران بشکنم پیکرش ∴ بنیزه ربایم همه مغز سرش ∴ پس از آن جوان او را نیز از اسب انداخته در حال بخونش آغشت و مبارز دیگر خواست سواری بمبارزت قدم نهاد و جوان رجز خواب کرد میگفت نظم

چون جوان رجز او بشنید با این دو بیتی جواب داد بیت

پس از آن با نیزه جان ستان از خانه زین بر خاکش

گرد سواری دیگر بیامد بیامد جوان نام او بپرسید سوار گفت مرا نام جلال است پس جوان این دو بیتی برخواند بیت

آنگاه بیکدیگر حمله کردند

دو ضربت از ایشان تخلف کرد با ضربت سیوم سوار کشته شد و هر یک از یاران من پیش میرفتند او هلاکشان میکرد دیدم که یاران من کشته شدند با خود گفتم اگر من پیش روم خلاص نخواهم یافت و اگر بگریزم مرا قبایل عرب سرزنش خواهند کرد پس جوان مرا مهلت نداد دست دراز کرده مرا بگرفت و از زین بر زمینم انداخت شمشیر بلند کرده خواست مرا بکشد من در دامنش آویختم مرا چون گنجشک برداشته

صحت

در هوا بگرفت آن دختر که بگردار برادر شادان گشت پیش آمد جبین برادر را بوسه داد و جوان مرا بدو داد و با او گفت این را تو سپردم بجا بگاه و نیکو جایش ده که او در امان ما است پس دختر گوشه دامن من گرفته مرا چون سگ مرده میکشید آنگاه آلت حرب از تن برادر بدر آورده و جامه بر او بپوشانید و تختی از عاج بگذاشت جوان بر تخت بنشست خواهرش گفت خداوندا سپاسی کن و حاجات از تو بگردانید جوان در جواب خواهر این ابیات برخواند بیت بزی شادمان ای پری چهره خواهر ∴ که اینک بتوفیق دادار داور ∴ نه بودم هنر دین دشمن را با هیچ نزه ∴ به پشان که دانه ربای کبوتر ∴ بناموس تو قصد کردند خلقان ∴ دریغ من اکنون چه چند کینه ∴ که مرد را بهر ناموس باید ∴ چو ناموس نه چه کلاه و مغفر ∴ هیچ کرد هر کس بناموس مردم ∴ ملامت فرمود تو نفش بپیر ∴ چون ابیات او را بشنیدم در کار خود حیران ماندم و با سیری خود نظاره کرده خویشتن را ملامت نمودم پس از آن دختر که پری روی را نظر کرده با خود گفتم که این قتیل را سبب همین ماهروی شد پس در جمال او شگفت ماندم و آب از دیده روان کرده این ابیات بخواندم بیت بس خون که به تیر غمزگان ریختند ∴ بس دل که بتار زلف آویختند ∴ باران دو صد ساله فرو نشاند ∴ این گرد بلا که تو انگیختند ∴ پس از آن دختر که خوردنی از برای او حاضر آورد و مرا بخوردن بخواند من شاد گشتم و از بلا که ایمن شدم چون بیاد رش از خوردن فارغ شد فرا دختر شراب بیاور و جوان ایکساری بنشست و همی نوشید تا آنکه مستی بر او چیره شد و گونه هاش سرخ گردید پس بسوی من نگاه کرد و با من گفت یا حماد من حماد بن تمیم بن ثعلبه هستم خداوند کار نماز ز بر تو بخشودم آنگاه قدحی بمن داد و چون نوشیدم قدح دوم و سیم و چهارم بداد همه را بنوشیدم با من بمناومت در پیوست و مرا سوگند داد که او را خیانت نکنم من هزار و پانصد سوگند یاد کردم که هرگز با او خیانت نکنم بلکه یار او باشم پس در آن هنگام با خواهر گفت ده جامه حریر از برای من بیاورد و همین جامه که دارم از جمله آنها است و شتری که از بهترین شتران از بهر من بیاورد و گفت اسبی اشقر نیز از برای من حاضر آورد و من سه روز در نزد ایشان بماندم پس از سه روز گفت ای حماد ای برادر میخواهم از بهر راحت بخسبم که از تو ایمن گشتم و هر گاه سواران بینی که بدینسوی همی آیند هراس مکن که ایشان از بنی ثعلبه هستند و آهنگ جنگ من دارند پس شمشیر زیر سر نهاده بخفت مرا نفس در کشتن او وسوسه کرد با سرعت تمام برخواسته شمشیر از زیر سر او بدر آوردم و بیک ضربت سر از تن او جدا کردم چون خواهرش از کار من آگاه شد خویشتن بر او در انداخت و جامهای خود بدرید و این ابیات بخواند بیت بنالید ای دوستان و بگریید ∴ بر آن طلعت خوب و فر کیانی ∴ بسخند ای بد اندیش بعد از و خانش ∴ ز چنگال مرگ او برستن توانی ∴ چه شادی بر کشش که آخر نیابی ∴ دهد دور گردون از این دو نشانی ∴ چون ابیات بانجام رسانید با من گفت ای پلید برادر من چرا کشتی و با او چه خیانت کردی و قصد او این بود که ترا با جایا و نوشها بخانه تو باز گرداند همیخواست که مراد را آغاز این ماه بر تو کاوین کند پس آن دختر که شمشیر بگرفت و قبضه شمشیر بر زمین و نوک آن را بر سینه گذاشت و بر او فتاد که ناگاه نوک شمشیر از پشت او بیرون شد و در حال بمرد من محزون شدم و پشیمان گشتم ولی پشیمانی سود نداشت پس برخواسته بخیمه در آمدم و آنچه که در وزن سبک و در قیمت گران بود برداشته روان شدم و از شتاب بیر دشتاب که داشتم بکشتهای یاران خود التفات نکردم و آن دو دختر که را نیز بخاک نسپردم و این حکایت من عجیبتر از حکایت تست که با آن دختر که از بیت المقدس دیده بودم

بداو. بود ترزبت الزمان چون سخنان بدوی بشنید خشمش افزون گشت و جهان بچشمش تیره شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست چون شب یکصد و چهل و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ترزبت الزمان چون سخنان بدوی بشنید جهان
بچشمش تیره شد برخواسته تیغ برکشید و بدوی را بکشت حاضران گفتند که در کشتن بدوی شتاب از بهر چه بود ترزبت الزمان گفت
شکر خدا را که مرا زنده گذاشت تا بدست خود انتقام از خصم بگرفتم پس از آن غلامان را فرمود که از پای بدوی گرفته بکشند
و جسش بکناسش بیندازند پس از آن روی بآن دو تن از ترسبان زدوان کردند که یکی از ایشان غلامی بود سیاه ناگورا
پرسیدند و گفتند که حدیث براستی بگوی غلام گفت مرا نام غضبان است پس سرگذشت خود را بیان کرده و آنچه او را با ملکه
ابریزه دختر ملک حردوب روی داده بود باز گفت هنوز غلام را سخن بانجام نرسیده بود که ملک رومزان تیغ برکشیده
او را بکشت و گفت که حمد خدا را فردم که خون مادر از قاتل او بگرفتم پس از آن روی بر شیرین سیوم رزدان کرده گفتند
تو نیز حکایت باز گوی پس ماجرای آنچه اشتربانان که اهل بیت المقدس از او بشتر کرایت کردند که ملک ضوء المکان را بیمار
بدمشق برسانند و او را در مزبله گرمابه انداخته بود و پس حدیث خود را با ملک ضوء المکان از آغاز تا انجام بیان کرد چون سخنش
بانجام رسید ملک کان ماکان تیغ برگرفت و اشتربان را بکشت و گفت شکر خدای را که از این خیانت کار انتقام
بکشیدم و من این حکایت را از جنیان که این پلید گفت از پدر خود ضوء المکان شنیده بودم پس از آن ملوک با یکدیگر گفتند که ما را دگر
آرزو بجز هلاک عجوز پلید ذات الدواهی نماند که سبب همه این محنتها او بود کیست که او را حاضر آورد تا خون جدهٔ خود
بگیریم و ننگ از خود و مان آن سخن بر داریم ملک رومزان گفت ناچار او را حاضر آورم و در حال کتابی نوشته بعجوز فرستاد
و در کتاب بنوشت که مملکت دمشق و موصل و عراق در تصرف ماست و سپاه مسلمین شکست خورده اند و ملوکشان
کشته همی خواهم که با ملکه صفیه دختر ملک فریدون و هر که از بزرگان نصاری را بخواهی در نزد من حاضر آیی که سپاه با خود نیاوری
که بلاد با منیت اندر شده و همه شهرها بزیر حکم من شدند چون کتاب بعجوز برسید و خط ملک رومزان بشناخت شادان گشت
و در حال سفر را آماده شد و با ملکه صفیه مادر ترزبت الزمان و جمعی دیگر از بزرگان روان شدند و همی آمدند تا به بغداد نزدیک
رسول پیش فرستاده ملوک را آگاه کردند ملک رومزان گفت صلاح در این است که ما جامه فرنگیان بپوشیم و بعجوز
استقبال کنیم تا از مکر و حیلت او ایمن باشیم پس لباس فرنگیان بپوشیدند قضی فکان گفت بخدا سوگند اگر نه من شما را بشناختمی
میگفتم که شما از سپاه فرنگ هستید آنگاه رومزان پیش افتاده با هزار سوار عجوز را استقبال کردند چون چشم عجوز بر ایشان افتاد
ملک رومزان از اسب پیاده شد چون عجوز او را بدید بشناخت و او را در آغوش کشید ملک رومزان مشتی بر پهلوی
عجوز بزد که از شکستن چیزی نماند عجوز گفت این چه بود هنوز سخنش بانجام نرسیده که ملک کان ماکان و وزیر دندان
و سواران بعجوز و یارانش گرد آمدند و ایشان را گرفته به بغداد بازگشتند ملک رومزان فرمود شهر را آیین بستند و
و شادی کنند پس عجوز ذات الدواهی را بیرون آوردند و کلاه ... برسرش نهادند و منادی
روی او ندا همی داد که این است پاداش آنکه ملوک و فرزندان ملوک را بکشد پس از آن بر دارش کشیدند و دو نیمه
کرده و از دروازه شهرش بیاویختند و یاران او چو این بدیدند همگی مسلمان شدند و وزیر دندان کتاب را فرمود
که این حکایت بنویسند تا عبرت آیندگان شود پس از آن ملوک و وزیر دندان و بوخذان با ایشان در عیش و نوش بسر بردند تا اینکه

بهم زنندهٔ

بهم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات ایشان را دریافت چون شهرزاد این حکایت بانجام رسانید ملک شهریار
با شهرزاد گفت میخواهم که **از حکایات پرندگان حدیث گویی شهرزاد گفت حبا و کرامتا** پس دنیازاد خواهر شهرزاد
با خواهر گفت که من ملک را در این مدت جز امشب ندیده بودم که دلش بگشاید امیدوارم که عاقبت کار تو با ملک
نیکو شود و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب یکصد و چهل و ششم برآمد گفت
ای ملک جوان بخت بروزگار قدیم طاوسی با جفت خود در کنار جایی داشتند و در آن مکان بسی پرندگان و وحشیان بودند
ولی درختان بسیار نیز بدانجای بود و طاوس با ماده خود شبها از بیم بفراز درختی از درختان بر میشدند و پیوسته در
جستجوی مکان دیگر بودند که بجزیره پر آب و علف و درخت فرود آمدند و از میوه های جزیره بخوردند و از چشمه‌ها
آب نوشیدند ناگاه بطی بشتاب هرچه تمامتر هراسان بنزد ایشان بیامد و بدرختی که طاوسان بدانجای بودند جای گرفت
و آسوده گشت طاوس دانست که بط حکایتی طرفه دارد پس حال او بپرسید و سبب هراسش را جویان شد بط گفت من از غایت
اندوه بیمارم و بیم من از آدمیزاد است زنهار زنهار از بنی آدم بر حذر باش طاوس گفت اکنون که بما رسیدی محزون مباش
و هراس مکن بط گفت حمد خدا را که حزن و اندوه مرا از ملاقات شما ببرد و بامید دوستی شما بدینجای آمده ام چون بط را سخن
بانجام رسید طاوس ماده نزدیک او بیامد و پس از تحیت با او گفت اکنون ترا باکی نیست و آدمیزاد بر تو راه نتواند یافت که ما در
میان دریا نشسته ایم و آدمیزاد را محال است که بما راه یابد پس تو آسوده خاطر باش و آنچه که از آدمیزاد بر تو رسیده باز گوی
بط گفت ای طاوس من همه عمر در این جزیره ایمن بزیستم و هیچ گونه ناخوشی بمن نرسید شبی از شبها صورت آدمیزاد در خواب
دیدم که او با من سخن میگفت و من با او سخن میگفتم از گوینده شنیدم که میگفت ای بط از آدمیزاد حذر کن و فریب او مخور که
او را حیلت و مکر بسیار است از مکر او بر حذر باش که او حیلت گر و نیرنگ ساز است چنانچه شاعر گفته شعر سراپا همه حیلت و
رنگ. و در افسون او زیرکان گشته دنگ. و بدان که ابن آدم ماهیان را بحیلت از دریا بر آورد و مرغان از مکر بدام افکند
و پیل را بحیلت بدست آورد و هیچ کس از مکر او ایمن نیست و وحشیان و پرندگان از او خلاص نیابند پس من ترسان و هراسان
از خواب بیدار شدم و تا اکنون مرا از بیم دل نگشوده و آسوده گشته ام که مبادا با من حیلت کند و مرا در دام بیفکند پس تنگ
آن روز را محزون بودم و قوت من برفت و همتم کمتر شد از برای خوردن و نوشیدن بیرون آمدم و اندک اندک میرفتم
ولی خاطر ناشاد و دل گرفته داشتم چون بدین کوه رسیدم شیر بچه زرد گون بدر غار دیدم چون او نیز مرا بدید فرحناک شد
و از لون رنگین من در شگفت ماند و مرا آواز داده گفت نزدیک من بیا من نزدیک رفتم با من گفت چه نام داری و از کدام
جنسی من گفتم نام من بط و از جنس پرندگانم تو باز گوی که تا اکنون چرا بدینجای نشسته بچه شیر گفت سبب اینست که پدر من شیر
چند روز است که از آدمیزاد مرا بیم میداد اتفاقا من نیز امشب صورت ابن آدم در خواب دیدم پس شیر بچه خواب خود با من
بگفت بجواب دیدن من همانست پس چون سخنان بچه شیر را شنیدم با او گفتم یا ابا الحارث من پناه بتو آورده بودم که آدمیزاد
بکشی من از او هراسان بودم اکنون از هراس تو بر بیم من بیفزود تو که پادشاه وحشیانی هستی چرا باید از آدمیزاد هراس
کنی پس من بچه شیر را بکشتن آدمیزاد ترغیب میکردم تا اینکه او از جای خود برخواست و دم راست کرده بیرون رفت و من نیز
با او روان بودم تا بکنار راهی رسیدیم و دیدیم که گردی برخواست چون گرد بازنشست از میان گرد خری برهنه پدید شد

کرکاهی بچیست و صید و دکاه بر خاک می غلطید چون بچه شیر او را بدید آوازش بداد آن خر با تظلم نزد او بیامد شیر بچه با او گفت
ای حیوان کم خرد از کدام جنس هستی و سبب آمدنت بدینمکان چیست بپاسخ گفت ایملکزاده من از جنس درازگوشم و از آدمیزاد
گریخته بدینجای آمده ام بچه شیر گفت که بیم تو از آدمیزاد از بهر آنست که تراکشد دراز گوش گفت لا یا ابن السلطان بیم من از آنست
که حیلتی ساخته مرا سوار شود و از آنگه در نزد او چیزی هست پاردمش خوانند آنرا بر بردم من چینند و چیزی را که لگام میگویند
در دهان من کنند و آهن تیزی بر سر چوب بنشانند و مرا با آن بیازارد و کارها که مرا طاقت آن نباشد بمن بفرماید و هرگاه
سکندری خورم مرا نفرین کند و اگر عرعر کنم دشنام دهد پس از آنکه مرا سال فزون شود و طاقت کشیدن بارهای گرانم نباشد
آنگاه مرا بفروشد و چه سکنها بپشت من گذشته با من آب بکشند و پوسته من در شکنجه و خواری بسر میبرم تا بمیرم آنگاه مرا در طها
پیش سگان افکنند ایملکزاده که ام آینده از این بیشتر و کدام دل آزار من از این بدتر است الغرض گفت ای طاوس من چون سخنان خر را
بشنیدم از بیم آدمیزاد تن من بلرزید و با بچه شیر گفتم ای ملکزاده دراز گوش راست میگوید و سخنان او بر بیم من بیفزود و بچه شیر
بدراز گوش گفت بکجا همیروی گفت هنگام طلوع آفتاب آدمیزاد را از دور بدیدم از او بگریزم که شاید پناهگاهی پیدا آورم
و از این آدم حیلت گر خلاص یابم و دراز گوش با بچه شیر در حدیث بود و همیخواست بچه شیر را وداع گوید که ناگاه گردی
پدید شد آنگاه دراز گوش فریاد بزد و بسوی گرد نگاه کرد و ضرطه بلند بپراند ساعتی نرفت که از میان گرد اسبی پدید شد
شعر چلی نوردی کامروزش ار برانگیزی ∴ بعاقبت ببره کاشد و بود فردا ∴ و آن اسب همید و بدینا بر زد شیر بچه بایستاد شیر بچه با او گفت
ای حیوان بزرگ از کدام جنس هستی و در این بیابان فراخنای گریختنت از بهر چیست اسب گفت ای بزرگ وحشیان مرا نام
اسب است و از بنی آدم گریزانم شیر بچه را عجب آمد و گفت این سخن مگوی که ننگ است تو با این درشتی و بلندی چگونه از آدمیزاد
هراسان هستی و من با این جثه خورد قصد کرده بودم که با آدمیزاد ملاقات کنم و با و حمله آورده گوشت او را بخورم و بیم این ناتوان
بیکسو کنم و نگذارم که او از وطن خویش دور شود ولی اکنون که تو آمدی این سخنان دل بریدی و مرا از قصد خویشتن پشیمان
کردی که چگونه بنی آدم بچون تو حیوان بزرگ چیره شود و از درشتی و بلندی تو هراس نکند و اگر تو پای بر وی بزنی در حال هلاک
نخواهد شد پس اسب از این سخن بخندید و گفت ایملکزاده هیهات هیهات که من بر او غلبه کنم تو درازی و پهنی و بلندی
و درشتی مرا مبین که آدمیزاد از بس حیلت که دارد چیزی ساخته پابندش نامد و آنرا بدست و پای من گذارد و سر مرا بمیخی بلند
بندد و من بیان و اگر شیبد کان ایستاده باشم نه نشستن توانم و نه خفتن و هرگاه بخواهد که بر من سوار شود از بهر پای خویش
دو چیز از آهن ساخته رکابش نامد و چیزی را که زین نام دارد بر پشت من گذارد و آنرا با دو تنگ استوار بشکم من محکم بندد و
لگام آهنین بدهان من بگذارد و چون بر پشت من نشیند لگام بدست گرفته مرا همیراند و با رکاب تیز پهلوهای من بزند
بجایی که خون از پهلوهای من برود و ایملکزاده مپرس که من از آدمیزاد بچه رنج اندرم پس من چون سالخورده و لاغر شوم
و قدرت دویدن و طاقت راه رفتنم نماند آنگاه مرا با آسیابان فروشند من شب و روز در آسیا بگردانم تا یکباره از کار
بازمانم آنگاه مرا بدباغ فروشند و او مرا کشته پوست از من برآورد و دم مرا بغربال بافان دهد چون بچه شیر سخن اسب
بشنید خشمگین و ملول شد و از اسب پرسید که چه وقت از آدمیزاد جدا گشتی گفت هنگام ظهر از او جدا گشتم و او بر اثر من
روان بود پس بچه شیر با اسب در گفتگو بودند که گردی برخاست و از میان گرد شتری پدید شد نعره زنان و پای کوبان

می آمد تا با پرسید چون شیر بچه او را بدید بلند تر و درشتر دید گمان کرد که آدمیزاد است و خواست که بر وی جسته او را از هم بدرد من
گفتم ای ملکزاده این نه آدمیزاد است بلکه این شتر است و گویا از بنی آدم گریزان است ای طاوس من با بچه شیر در این سخن
بودم که اشتر نزدیک رسید و بچه شیر را سلام کرد بچه شیر جواب گفت و پرسید که سبب آمدن بدینمکان چیست اشتر گفت
که از آدمیزاد گریزانم شیر بچه گفت تو با این جثه بزرگ از آدمیزاد چگونه هراس اندری که تو او را با لگدی پایمال توانی
کرد اشتر گفت ای ملکزاده بنی آدم را جز مرگ کس چاره نکند از آنکه او چیزی در بینی من کند و آنرا مهار نامد و افسار در
سر کرده مرا بکودکی سپارد و آن کودک مرا با این چنین بلندی و درشتی همی کشد و بارهای گران بر من نهند و سفرهای
دور و دراز همی برند و بشبانروز کارهای دشوارم بفرمایند و چون پیر شوم و یا بشکنم مرا نگاه ندارند بقصابم بفروشند و او
مرا کشته گوشت من بطباخ و پوست من بدباغ فروشد ایملکزاده مپرس از بنی آدم چه رنجها بسر برم بچه شیر گفت چه وقت از آدمیزاد
جدا گشته اشتر گفت ساعتی است که از وی جدا گشته ام و او بر اثر من روان بود و قصد گرفتن من داشت ایملکزاده بگذار
تا من از این بیابان بکنار بیرون شوم بچه شیر گفت ای اشتر اندکی در اینجای بمان تا به بینی که من او را چگونه از هم بدرم و گوشت
او را به چه سان بخورم و استخوانهای او را چون بشکنم و خون او را چگونه بیاشامم اشتر گفت یا ابن السلطان من از آدمیزاد بر تو
همی ترسم که او مکر و خدعه بسیار دارد ∴ چه کبر خیال دلیر ∴ از درون تیغ و از برون سپر ∴ مجال نیم بپای جان خویش ∴ لیک ما بکام آرزوی آتش
هنوز اشتر حدیث بانجام نرسانیده بود که گرد برخاست و از میان گرد مردی پیر و کوتاه قامت و باریک بشره پدید شد و در دوش
خرجینی داشت که آلت نجاری بدان خرجین بود و در دست تخته چوبین و در سر داشت و کودکان خورد سال را دست گرفته پیشاپیش
تا شیربچه نزدیک شد ای طاوس من چون او را بدیدم از غایت بیم از خود برفتم و اما بچه شیر چون او را بدید برخاست بسوی
او رفت و با او ملاقات کرد و چون شیر بچه بدو رسید نجار بخندید و بزبان فصیح گفت ای پادشاه بزرگ خداوند اشام ترا
مبارک کند و بر شجاعت و قوت تو بیفزاید مرا از حادثه که بمن روی داده پناه ده و مرا از شر ستم کننده خود و از دادن
که من جز تو یاری کننده و پناه نیافتم پس از آن نجار در پیش روی شیر بچه بایستاد و بگریست و بنالید و شکایت همی گفت چون
بچه شیر گریستن و شکایت او را بشنید گفت ترا پناه دادم از آنچه بیم داری باز گو تا که ترا ستم کرده و تو کیستی که من در همه
عمر چون تو خوب صورت و فصیح ندیده بودم و ترا مشغله چیست نجار گفت ای بزرگ وحشیان من نجارم و ستم کننده من
آدمیزاد است و در بامداد همین شب نزد تو خواهد بود و چون شیر بچه این سخن بشنید جهان بر او تیره شد پس بغرید و فریاد کرد
و شرر از چشمان خود برجست و گفت بخدا سوگند که امشب تا بامداد بیدار بمانم و بنزد پدر باز نگردم تا بمقصود خود برسم
پس از آن شیر بچه روی بنجار کرده با او گفت که گامهای ترا کوتاه می بینم و از جوانمردی که دارم خاطر ترا نیازارم شکست
و گمان من اینست که تو با وحشیان راه رفتن نتوانی با من بگو که بکجا خواهی رفت نجار گفت که بنزد پلنگ وزیر پدر تو
همیروم زیرا که او شنیده که آدمیزاد بدین سرزمین آمده بر خویشتن بترسیده رسول فرستاده و مرا خواسته است
که از برای او خانه بسازم که در آنجا جای گیرد تا کس از آدمیزاد بدو نتواند رسید پس چون رسول بیامد من این تختهها
برداشته بسوی او روان شدم چون بچه شیر سخن نجار بشنید به پلنگ رشک آورد و با نجار گفت ناچار همین تختهها را بمن گذار
از بهر پلنگ خانه بسازی خانه از بهر من بساز چون کار من بانجام رسانی نزد پلنگ شو و آنچه میخواهد بساز نجار چو این بشنید گفت ای امیر وحشیان

من نتوانم از بهر تو چیز بسازم مگر اینکه تخت پیش ملک رفته کار او بانجام برسانم پس از آن بنزد تو آمده خانه از بهر تو بسازم که ترا
از دشمن خود نگاه دارد و بچه شیر گفت بخدا سوگند نگذارم از اینجای بروی مگر اینکه همین تختها را از برای من خانه بسازی
پس شیربچه بنجار بجست و خواست با او مزاح کند بچه پنجه بزد و نجار بر پشت بیوفتاد بچه شیر بر او بخندید و گفت ای نجار تو
بس ناتوان بوده اگر تو از آدمیزاد بترسی معذوری پس نجار از این سخن در خشم شد ولی از او پوشیده داشت
پس از آن نجار بنشست و بروی بچه شیر تبسم کرد و گفت اینک از برای تو خانه خواهم ساخت آنگاه نجار تختها با هم
راست کرد و مسمارش بکوفت و بصورت بچه شیر قالبی ساخته در آن باز گذاشت و از هر سوی آن سوراخها کرد و میخها
کوبید و با بچه شیر گفت بدین خانه شو تا به بینم بچه شیر فرحناک شد و نزدیک در صندوق بیامد دید که تنگ است نجار گفت
بصندوق اندر شو و دست و پای خویشتن جمع کن بچه شیر بدان سان کرد ولی چون بصندوق در آمد دم او بیرون صندوق
بماند پس از آن بچه شیر خواست بدر آید نجار گفت صبر کن تا به بینم دم تو نیز در صندوق جای خواهد گرفت یا نه بچه شیر
بانگ بر نجار زد و همی گفت که ای نجار این خانه تنگ چه بود که ساختی مرا بگذار بدر آیم نجار گفت هیهات هیهات تو
از اینجا نخواهی بدر آمد پس نجار بخندید و گفت من ترا در قفس کردم و تو پلیدترین وحشیان هستی بچه شیر گفت ای برادر
این سخنان چیست که با من همیگویی نجار گفت ای بدترین درندگان از آنچه میترسیدی گرفتار شدی چون قدر بیاید حذر
کردن سودی ندارد ای طاوس چون بچه شیر این سخن بشنید دانست که او آدمیزاد است که در خواب دیده و پدرش نیز
از او ترسانیده بود و من نیز بدانستم که او آدمیزاد است بر خویشتن بسی بترسیدم و اندکی از او دور ایستاده منتظر بودم
که او با بچه شیر چه خواهد کرد پس من ای طاوس بدیدم که آدمیزاد نزد یک صندوق که بچه شیر در آنجا بود کودالی کنده و بچه شیر
بگودال افکنده و هیزم بر آن صندوق ریخته بسوزانیدش ای طاوس مرا بیم افزون گشت و من دو روز است که از ترس
بنی آدم همیگریزم چون طاوس از بط این سخن بشنید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
یکصد و چهل و هفتم برآمد گفت ایملک جوانبخت طاوس چون سخن بط بشنید عجب آمدش و گفت ای بط تو از بنی آدم ایمن گشته
از آنکه ما در جزیره از جزایر دریا هستیم که آدمیزاد را بدو راه نیست در نزد ما جای بگیر تا خدا کار بر ما و تو آسان گرداند
بط گفت از قضا نتوان گریخت همی ترسم که آسیبی برسد طاوس گفت در نزد ما بنشین آنچه بما میرسد ترا نیز خواهد رسید
و طاوس با او سخن همیگفت تا بط بنشست و با طاوس گفت تو ناشکیبایی من میدانی اگر نه من ترا بدینجا میدیدم در اینجا
نمی نشستم طاوس گفت اگر به پیشانی ما چیزی نوشته باشند بدو خواهیم رسید و اگر اجل با نزدیک شده خلاصی محال است و هر کس
تا روزی خود نخورد و روز مرگش نرسد نخواهد مرد ایشان در گفتگوی بودند که گردی پدید شد در آن هنگام بط فریاد زده خود را بدریا
افکند چون گرد بنشست غزالی پدید آمد بط و طاوس را بیم برفت و آسوده گشتند و طاوس با بط گفت از آنچه ترسیدی
بوده و همین است که می آید و ما را از او باکی نیست که او گیاه زمین و برگ درختان همی خورد و طاوس را سخن بانجام نرسیده بود
که غزال برسید و خواست که در سایه همان درخت برآساید چون بط و طاوس را بدید بر ایشان سلام کرد و با ایشان گفت که
امروز بدین جزیره گذار افتاده و من سبزتر و خرمتر از اینجا مکانی ندیده بودم پس غزال از ایشان تمنای دوستی و مصاحبت کرد
چون بط و طاوس مروت او را بدیدند او را بدوستی بگزیدند و هر سه سوگند خوردند و خوابگاهشان یکی شد و با خاطر جمع

میخوردند و مینوشیدند تا اینکه کشتی از راه بدر شده راهش بجزیره او فتاد مردمان از کشتی بیرون شدند و در جزیره پراکنده گشتند
آهو و طاوس و بط را در یکجای بدیدند روی بایشان آوردند آهو بگریخت و طاوس بهوا بپرید بط بر جای بماند و این سوی
و آنسوی همیدوید تا اینکه او را صید کردند و او فریاد میزد و میگفت که از قضا و قدر حذر کردن من سودی نبخشود پس
بط را بکشتی بردند چون طاوس ماجرای بط بشنید از جزیره ارتحال کرد و دوری گزید و گفت هیچکس را از حادثات
گزیری نیست اگر این کشتی نبود میانه من و بط جدایی نمی افتاد که او نیکو همدمی بود پس از آن طاوس بپرید و با غزال
جمع آمد و بر او سلام کرد و بسلامت او تهنیت گفت غزال حال بط از او باز پرسید طاوس گفت که دشمن بر او دست
یافت من نیز از بودن در جزیره بیزار شدم پس در جدایی بط بگریست و این دو بیتی برخواند **بیت** ای بر همه ام دیده چو روزم
بیتو هر سوی سیاه شده روزم بیتو من بیتو چگونه بگذرانم که جهان چون چشمه سوزنیست بر من بیتو پس غزال نیز محزون
شد و غزال او را از قصد ارتحال باز گردانید هر دو در آن جزیره بماندند و بخوردن و نوشیدن مشغول بودند ولی در جدایی
بط بحزن اندر بودند پس غزال با طاوس گفت دانستی که آدمیان که از کشتی بدر آمدند سبب جدائی یاران و سبب هلاک بط
شدند پس از ایشان بر حذر باش و از مکرشان اندیشه کن طاوس گفت من یقین دانستم که سبب هلاک او جز ترک تسبیح
که او از تسبیح غفلت ورزید من با او گفتم که از ترک تسبیح بر تو همی ترسم از آنکه هر که مخلوق خداست تسبیح و تهلیل همیکند و هر وقت
که از تسبیح غافل شود بمکافات او هلاک گردد و چون غزال سخن طاوس بشنید گفت خدا صورت ترا احسن کند پس بتسبیح
مشغول شد و تسبیح همیگفت و گفته اند که تسبیح غزال اینست سبحان الدیان ذی الجبروت والسلطان و نیز وارد شده که بعضی
از عباد در پاره کوهها عبادت بسر میبرد و در آن کوه یک جفت کبوتر جای داشت و این عابد روزی خود را بدو نیم بخش میکرد
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و چهل و هشتم** برآمد گفت ایملک جوانبخت
آن عابد روزی خود را بدو نیم بخش میکرد نیمه را خود میخورد و نیمه دیگر کبوتران میداد و عابد بفزونی نسل کبوتران دعا گفت
نسل ایشان افزون گردید و کبوتران بجز آن کوه که عابد بدانجای بود در مکان دیگر جای نداشتند و سبب گرد آمدن ایشان
در نزد عابد بسیاری تسبیح کبوتران بود و کبوتران را تسبیح اینست سبحان خالق الخلق و قاسم الرزق و بانی السموات و باسط الارضین
پس آن یک جفت کبوتر با فرزندان خود در عیش و نوش همیزیستند تا اینکه عابد بمرد کبوتران پراکنده شدند و در شهرها و کوهها
جای گرفتند و گفته اند که در پاره کوهها چوپانی بود پاکدامن و باخرد و بادین و گوسپندان همی چرانید و از شیر و پشم آنها سودمند
میشد و آن کوه درختان و چراگاه و درندگان بسیار داشت ولی درندگان بچوپان و گوسفندانش متعرض نمیشدند و چوپان
همیشه در آن کوه آسوده بسر میبرد و از برای کار دنیا محزون نمیگشت از آنکه نیکبخت و مایل پرستش خدا بود و اتفاقاً
بیماری سخت بدو روی داد و در آن کوه بغاری شد و گوسپندانش بامدادان بچرا رفته شامگاه بسوی غار برمیگشتند
پس پروردگار خواست که چوپان را امتحان کند و شکیبائی او را بیازماید فرشته بصورت زن خوبروی بنزد چوپان
بفرستاد و فرشته در پیش چوپان بنشست چون چوپان آن زن را بنزد خود نشسته دید تنش لرزیدن گرفت و با او گفت
سبب آمدن تو بدینجای چیست که ترا حاجتی با من نیست و میانه من و تو مودتی نبوده فرشته با او گفت ای جوان مگر حسن
و جمال من نمی بینی و بوی خوش من نمیشنوی و حاجت مردان را بزنان نمیدانی آیا چه چیز ترا از من باز داشته که من ترا در کنار گرفته ام

و وصال ترا نمیخواهم و باز غلبتی نموم تر ز تو آمده ام اکنون در نزد ما کس نیست که از او بترسیم و همیخواهم که تا درین کوه هستی با تو باشم
و مونس تو شوم و اگر تو با من بر آمیزی بیماری تو برود و تندرستی بر تو باز گردد و از بر آمیختن زنان آنچه از تو فوت شود
پشیمان نشوی من ترا پند گفتم پند مرا بشنو و با من بر آمیز شبان گفت ای فقداده حیلت که از من دور شو که مرا بجان
تو اعتماد نیست و بر تو نزدیک نخواهم شد و حاجت بوصال تو ندارم هر که را بتو رغبت او فتاد از آخرت دور گشت
و هر که با آخرت رغبت کرد از تو دور افتاد تو آن کسی که اولین و آخرین را فریفته وای بر آن کس که بصحبت تو گرفتار
شود فرشته گفت ای گمراه روی این آر و حسن مرا ببین و وصال مرا غنیمت شمار چنان کن که پیشینیان کرده اند حکمای
سلف با اینکه تجربت پیش از تو داشتند و عقل ایشان افزون تر از عقل تو بوده باز تمتع زنان را که تو ترک کرده ایشان فرو
نگذاشته اند بلکه بنزدیکی و بر آمیختن زنان رغبت کرده اند و این کار بدین و دنیای ایشان ضرر نرسانده تو نیز ازین رای
ناصواب باز گرد که عاقبت کار تو نیکو شود شبان گفت آنچه تو میگویی من آنرا ناخوش میدارم و من او را ترک کرده ام
از آنکه تو فریب دهنده و گمراه کننده هستی نه پیمان تو درست است و نه عهد خود را وفا کنی بسا بدیها که در زیر خوبی خود پنهان
داری و بسا نیکوکاران را فریب داده و مفتون ساخته که عاقبت کارش به پشیمانی و حزن کشیده از من باز گرد که تو خود را
از بهر فساد دیگران اصلاح کرده آنگاه شبان عبای خود بر سر کشید و مشغول ذکر پروردگار شد فرشته چون ثبات عفت
و پرستش او را بدید از نزد او بیرون شد و بآسمان برفت و بنزدیکی شبان دهی بود و در آن ده مرد نیکوکار
جای داشت که مکان او نشناختی در خواب دید که گوینده همیگوید که بنزدیکی تو در فلان مکان مردی نیکوکار هست
بنزد او رو و در زیر حکم او باش چون بامداد شد عابد بسوی او همیرفت چون گرمی هوا بر او غلبه کرد بسایه درختی شد
که در نزد آن درخت چشمه بود روان از بهر راحت در سایه درخت بنشست که ناگاه پرندگان و وحشیان بدان چشمه گرد
آمدند چون عابد را بدانجای نشسته دیدند برمیدند و بازگشتند عابد با خود گفت که آسایش من سبب آزار این پرندگان و وحشیان
شد پس برخواست و نفس خود را ملامت همیکرد که نشستن من بدینجای سبب آزردن اینها شد عذر من در نزد آفریدگار
چه خواهد بود که نشستن من سبب رمیدن ایشان از آب و چرا شد پس وای بر من از روزی که قصاص گوسپند بیشاخ
از گوسفند شاخدار بگیرند آنگاه سرشک از دیده بریخت و خود را ملامت کرد و این ابیات بخواند بیت باهمه خلق جهان
گرچه از آن بیشتر کم کرد و کمتر برجهند ... آنچنان زی که چو میمیری برهی ...
نه چنان زی که چو میمیری برهند ... چون ابیات بانجام رسانید برخواست گریان و حیران همی رفت
تا بنزد شبان رسید و سلامش گفت او را و سلام کرده یکدیگر در آغوش کشیدند پس از آن شبان گفت که سبب آمدن تو
بدین مکان چیست که هیچ کس از آدمیان نزد من نمی آید عابد گفت در خواب کس مکان ترا بمن باز نمود و مرا بآمدن نزد تو
بفرمود من بفرمان برداری بسوی تو آمدم پس شبان سخن او بپذیرفت و بصحبت او خرسند و خوشدل شد و در کوه در
همان غار بپرستش پروردگار مشغول شدند و پیوسته در آن مکان پرستش پروردگار میکردند و از گوشت و شیر گوسپندان
میخوردند و از مال و فرزند مجرد بودند تا یقین بر ایشان بیامد و ایشان را انجام کار همین است ملک شهرزاد گفت ای شهرزاد
مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود پشیمانم اگر از پرندگان حکایتی دانی باز گوی

شهرزاد گفت شنیده ام که روزی مرغی بپرید و بر هوا بلند شد و از آنجا بسنگی که در میان آب روان بود فرود آمد و بر سنگ
ایستاده بود که ناگاه جیفه را بدید که آب او را کشیده بیاورد و در کنار سنگش بداشت و آن جیفه بر روی آب باد کرده بود
آن مرغ بر آن نزدیک شد چون نیک نظر کرد و دید که جیفه آدمیزاد است و از زخم شمشیر و نیزه در تن او هست با خود گفت
این کشته بدکردار و ستمگر بوده است که جمعی بر او گرد آمده و او را کشته و از شر او ایمن گشته اند و مرغ آبی بحیرت بر آن جیفه
نظر میکرد که ناگاه کرکسها و عقابها جیفه را احاطه کردند چون مرغ آبی این را بدید بیم اندر شد و گفت که دیگر مرا در اینمکان
بودن نشاید پس از آنجا بپرید و مکانی همی جست که در آنجا منزل کند تا آن جیفه از آنجا بر طرف شود و سباع پرندگان
از آن مکان دور شوند و آن مرغ بپرید تا بدرختی که در میان نهر آب بود بنشست و به دوری وطن ملول و محزون بود
و با خود میگفت که اندوه پیوسته با من است و هر جای که روم آن نیز همی آید من در مکان خود براحت اندر بودم
چون جیفه را بدیدم خرسند و فرحناک شدم و گفتم این روزی منست که خدا بسوی من فرستاده ولی اکنون شادی
من بحزن و فرحم باندوه مبدل شد و جیفه را سباع مرغان از من بگرفتند و در میان من و او حاجب و حایل شدند و در دنیا
امیدم بجای نماند که زندگانی توان کرد و در مثل گفته اند که دنیا خانه بی خانمانان است و خردمندان فریب او را نخورند
و هر کس که فریب دنیا خورد و بر او اعتماد کند در روی زمین بنا دارد نخواهد زیست تا در زیر زمین جای گیرد و
دوستان و خویشان او خاک بر بزند و از برای مردان هیچ چیز بهتر از شکیبائی بنا خوشیهای دنیا نیست پس آن مرغ
آبی در این خیال بود که ناگاه سنگ پشت نر بر از آب بالا بیامد و بدان مرغ نزدیک شد و سلامش کرد و گفت
ای خواجه سبب چیست که از مکان خود دور گشته گفت دشمنان بدانجای فرود آمدند و خردمند ملاقات دشمن نشکیبا
نتواند بود و در این معنی شاعر نکو گفته شعر بیش از آدم نزد دوست کوتاهی ... دوستی داشت مرغ با ماهی ... آدمی اندرین چو برگ کند ... ماهی از بحر و مرغ از [illegible]
پس سنگ پشت گفت چون حال چنین است که گفتی من پیوسته در خدمت تو بسر میبرم و از تو دوری نکنم و حاجت تو روا کنم
و بخدمت تو قیام کنم از آنکه گفته اند هیچ محنت چون محنت دور افتادگان از وطن نیست و چیزی که خردمندان را در غربت
فرحت بخشد و به محنت شکیبا بودن و پس از آن انس گرفتن با خداوندان صدق و صفاست و امید وارم که بصحبت
من ترا پسند افتد و از برای تو یار و خدمتگار باشم چون مرغ آبی مقالات سنگ پشت بشنید با او گفت راست
میگویی من اندوه دوری وطن و جدائی یاران مذاق زهر چشیدم و لذت مرگ دیدم خردمند باید که در غربت و اندوه دوستان
یاری جوید و با خداوندان وفا مونس شود و صبر و تحمل و شکیبائی پیشه کند که صبر خصلتی است پسندیده و در حادثات
روزگار اضطراب و بیم از آدمی دور کند پس سنگ پشت با او گفت بر تو باد که دوری از اضطراب و بیم و دلتنگی
و تشویش که او عیش مرو را منغص کند و جوانمردی را ببرد و ایشان از هر سوی حدیث میگفتند تا اینکه مرغ آبی با سنگ پشت
گفت که من پیوسته از نوایب دهر و نزول حادثات میترسم سنگ پشت چون سخن او را بشنید پیش آمد و جبین او را
بوسه داد و با او گفت که پیوسته جماعت پرندگان از رای صواب تو مشورت خواهند و تو همیشه بیم از ایشان بر داری
چگونه محزون و اندوهگین هستی آنگاه مرغ آبی بمکانی که جیفه در آنجای بود بپرید چون بآنجا برسید دید که از سباع
پرندگان هیچ نمانده و از آن جیفه نیز جز استخوانها بر جای نیست در حال نزد سنگ پشت بازگشت که او را از زوال

دشمن تباه کند چون بنزد سنگ پشت رسید از آنچه دیده بود آگاهش کرد و باو گفت میخواهم بمکان خود باز گردم و روی یاران
ببینم که خردمند از وطن خویش شکیبا نتواند بود و پس سنگ پشت نیز با او برفت و در آن مکان چیزی که سبب هراس و بیم باشد
ندیدند مرغ آبی را چشم روشن شد و این دو بیتی بر خواند بیت الحمد لله که فردیم و جدیدیم ✿ دیدار عزیزان و بنجدیم جدیدیم
در سایه ایوان سلامت بنشستیم ✿ تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم ✿✿ پس از آن با سنگ پشت در آن جزیره جای گرفتند و
در عیش و نوش و شادی و نشاط همی گذارند تا که قضا و قدر شاهینی گرسنه را بسوی مرغ آبی براند و او را بچنگال گرفته
بکشت چون اجلش در رسیده بود حذر کردن سودی نداد و سبب هلاکش غفلت از تسبیح بود گویند که او بدین سان
تسبیح گوید سبحان ربنا فیما قدر و دبر سبحان ربنا فیما اغنی و افقر ملک گفت ای شهرزاد از این حکایت بر پند و پرهیز من بیفزودی
اگر چیزی از حکایت وحشیان دانی حدیث کن شهرزاد گفت ای ملک بدان که روباهی و گرگی بیکجای منزل گرفتند
و در بر کاهی بدانجای بسر بردند ولی گرگ بر روباه چیره بود و با او ستم میکرد و روباه او را امر بمروت و مدارا اشارت
میکرد و میگفت اگر تو ستم ترک نکنی و حق مرافقت بجا نیاری بیم است که خدا آدمیزاد را بر تو چیره کند که او را مکر و حیله
بسیار است که او پرنده از هوا و ماهی از دریا بحیلت صید کند و سنگهای سخت را پاره پاره از کوهها ببرد و بسوی شهر برد
تو انصاف پیشه کن و ستمگری بگذار تا عاقبت کار تو نیکو شود گرگ سخن او نپذیرفت و درشتی جواب گفت و گفت ترا
بکارهای بزرگ کاری نباشد پس از آن طپانچه بر روباه بزد که بیخود بیفتاد چون بخود آمد در روی گرگ نرم بخندید و از گفته
خود عذر خواست و این بیت برخواند بیت اگر آمد ز دوستی گنهی ✿ بگناهی نبایدم آزرد دل ✿ پس گرگ
عذر او را بپذیرفت و گفت سخنی که ترا سود ندهد مگوی و آنچه ترا خوش نشود مگو چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و نود و نهم (?) برآمد گفت ای ملک جوان بخت گرگ با روباه گفت سخنی که ترا
سود ندهد مگوی و چیزی که ترا خوش نشود مگو روباه گفت شنیدم و اطاعت کردم هرگز خلاف رضای تو نگویم که حکیمان
گفته اند از چیزی نا پرسیده جواب مگوی و بجای دعوت ناکرده مرو و چیزی که ترا سودمند نیست ترک کن و ستمکاران را
پند مگوی که پاداش پند با تو ستم شد چون گرگ سخن روباه بشنید در روی او بخندید ولی کینه او را بدل گرفت و گفت
ناچار در هلاک این روباه بکوشم و اما روباه از شکنجهای گرگ شکیبا شد و با خود گفت هر ستمی را مکافات اندر پی است
که گفته اند هر که ستم کند خسران برد و هر که نادان باشد پشیمان گردد و هر که بترسد عافیت اندر است و انصاف شیوه
اشراف است و آداب بهترین کسبهاست پس رای صواب این است که من با این ستمگر مدارا کنم که او بناچار در دام بلا
خواهد افتاد پس از آن روباه با گرگ گفت که چون بنده از گناه توبه کند خداوند توبه او بپذیرد و بر او ببخشاید من بنده
ضعیف ستم از نادانی ترا پند گفتم اگر بدانی که از طپانچه تو بر من چه رفته بیچارگی من خواهی بخشود ولیکن من از آن
طپانچه شکایت ندارم اگر چه از او بر من بسی شکنجه رسید تا عاقبت آن خرسندی و شادی خواهد بود که گفته اند طپانچه
مؤدب در آغاز تلخ و بانجام از عسل شیرین تر است گرگ گفت بر تو بخشودم و از خطای تو در گذشتم ولی از قوت
من بر حذر باش و به بندگیم اعتراف کن پس روباه بر او ستایش کرد و او را دعا گفت و پیوسته روباه از گرگ
هراس داشت تا اینکه روباه روزی با انگورستانی رفت و در دیوار آن شکافی یافت و با خود گفت که البته این شکاف

بی سببی

بی سببی وارد نتوان آمدن حذر کردن اولاتر است که گفته اند هر کس در زمین سوراخی بیند و از او دوری نکند و پای خویشتن
از آن نگاه ندارد خود سبب هلاک خویشتن خواهد بود و مشهور است که پاره مردمان صورت روباهی با انگورستان اندر بنهند
و انگور طبق نهاده در پیش او بچه رند تا روباه آن را دیده با انگورستان قدم نهند و در دام بیفتند من چنان میدانم که
شکاف این دیوار نیز از راه کید باشد و گفته اند که حذر نیمه هشیاریست و حذر کردن من همان است که این شکاف
را ببینم شاید در نزد آن مهلکه باشد و چنان نشود که طمع کرده در مهلکه بیوفتم پس بدیوار نزدیک شد و ترسان ترسان
از آن شکاف نظر کرد گودالی عمیق بدانجای دید که خداوند انگورستان از بهر صید وحشیان کنده و پرده نازک بر آن
افکنده است در حال از آنجا بیشتر ایستاد و گفت حمد خدا را که مرا بترسانید و بیم را سبب نجات من کرد و امیدوارم
که دشمن جان من گرگ پلید در اینجا بیوفتد تا خود در این انگورستان تنها و آسوده باشم پس از آن سر بجنبانید و بلند بخندید
و در غایت طرب این ابیات برخواند بیت گر درین دام اندر آمدی گرگ دغا دیدمی ✿ میوه شادی ز شاخ کامرانی
چیدمی ✿ سرنگون افکنده می او را میان دامگاه ✿ گرد باغستان بشادی زان سپس گردیدمی ✿ خوشه خود خوردمی و خوشه ها
بهر شکرانه بدیگر رهروان بخشیدمی ✿ چون ابیات بانجام رسانید بسوی گرگ بشتابید چون بنزد گرگ رسید باو گفت
که خدا راه ترا آسان کرد و انگورستانی بی مشقت و رنج بدست آمد و این بخت که از نیکبختی تو گوارا باد دیگر این غنیمت و روزی
با مشقت گرگ گفت بچه نشانه انگورستان چگونه روی دهد و روباه گفت انگورستانی دیدم که خداوند آن مرده بود
من بدانجای در شدم میوه های گونا گون بدرختان دیدم گرگ سخن روباه قبول کرد و طمعش بجنبید و در حال برخواسته
بنزد شکاف دیوار بیامدند و روباه حیران بایستاد و این بیت برخواند بیت حرص است که جمله را بدام اندازد ✿
اندر طلب مال حرام اندازد ✿ و با گرگ گفت با انگورستان اندر شو پس گرگ روی بباغ آورد و خواست که از شکاف
دیوار قدم بدرون نهد در حال بگودال اندر افتاد و روباه از شادی و فرح مضطرب شد و با طرب و نشاط این ابیات بخواند

بیت شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا ✿ بر منتهای همت خود
کامران شدم ✿ ✿ در شاهراه دولت سر بر به تخت و بخت
✿ ✿ ✿ با جام می بکام دل دوستان شدم ✿ ✿ ✿

پس از آن بکنار گودال بیامد و دید که گرگ پشیمان و گریان است روباه نیز گریست گرگ سر بر کرد و با روباه گفت آیا این گریه تو
از سوز بهر است روباه گفت بآن کس سوگند که ترا بدین گودال افکنده که گریستن من از دلسوزی نیست بلکه گریستن من بدان است
زنده ماندن تو در زمان گذشته بود و افسوس من از بهر همین است که چرا پیش از این بدینجای نیوفتادی هر گاه پیش از این
من ترا بدینجای افتاده بودی هر آینه من براحت اندر بودم گرگ با او گفت ای بدکردار برو و مادر مرا از حادثه آگاه
کن شاید در خلاص حیلتی کند روباه گفت تو از بسیاری حرص و طمع بدین گودال افتادی که راه خلاص شدن نداری
ای گرگ نادان نداشته که در مثل گفته اند چند من لم یفکر فی العواقب لم یأمن المعاطب گرگ با روباه گفت تو با من محبت
اظهار میکردی و مودت من رغبت داشتی و از سطوت من بیم اندر بودی اکنون تو بکردار بد من یاد آوری مکن (?) بدان
که هر که قادر شود و بر ضعیفان ببخشد مزد او بپاداش کار رساند چنانچه شاعر گفته شعر چو قدرت داشتی نیکویی کن ✿ عفو پیشه کن

تابنده گرداد ☙ که مجرم گشته احوال غریبی است ☙ چو موی عفو یابد بنده گردد ☙ روباه گفت ای یاوران تیزبین و درندگان رحم نباید
وحشیان آیا ستمگری خود را فراموش کرده و کبر و خشم خویشتن یاد نداری که جانب یاران نگاه داشتی و بر زیردستان نبخشودی چگونه
پند شاعران نشنوم شعر پسندیده است بخشایش و لیکن ☙ منه بر ریش خلق آزار مرهم ☙ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ☙ که این
ظلم است بر فرزند آدم ☙ گرگ گفت یا ابا الحصین گناهان گذشته مرا مگیر که بخشایش خصلت کریمان است ☙ احسان بهترین ذخیرهاست
و دوراندیشی شاعر راست شعر کسان برخورند از جوانی و بخت ☙ که بر زیردستان نگیرند سخت ☙ و چون سخن گرگ بدو بامظلوم میکرد و باو وحشی
مرا از هلاک برهان روباه باو گفت ای حیلت ساز و خدیعت گر چشم از خلاص مدوز که این بکردار بد پاداش هم کرداری حیات روباه
این بگفت و بلند بخندید و این دو بیتی برخواند بیت امروز بکش که میتوان کشت ☙ کاتش که بلند شد جهان سوخت ☙ مگذار که زه کند
کمان را ☙ دشمن که به تیر میتوان دوخت ☙ پس گرگ بار دیگر باو گفت ای بهترین درندگان من از تو گمان یاری داشتم و می‌پنداشتم
که تو مرا ازین گودال اندر بگذاری پس سرشک ناامیدی روان ساخت و این دو بیتی برخواند بیت چه شود گر بکرم مرحمتی
فرمایی ☙ گره از کار فروبسته ما بگشایی ☙ ☙ ☙ روباه گفت ای خصم نادان چون است
که پس از آنهمه تکبر و تجبر بتملق و خواری اندر شدی و من که صحبت ترا برگزیده بودم از بیم دشمنی تو بودند و بلکه بدوستی تو داشتم اکنون
منت خدا را که بمحنت در او فتادی پس روباه این دو بیت برخواند بیت هر که آیین ظلم پیش نهاد ☙ بند بر دست و پای
خویشتن نهاد ☙ چند روزی اگر سرافرازد ☙ و هم آخر ز پا در اندازد ☙ پس گرگ بار دیگر باو گفت ای جوانمرد وحشیان و ای
برو بار درندگان بدین دشمنی سخن مگوی و با نظر خصومت نگاه مکن حق صحبت دیرین را پاس دار و پیش از آنکه هنگام مکافات
در رسد بپا خیز و در خلاص من بکوش و کمی ریسمانی دراز برگیر و ببند و یک سر دیگر را بمن بیاویز که من آن را بگیرم شاید
از این ورطه خلاص شوم و هر چه مال داشته باشم ترا دهم روباه گفت ترا خلاص محال است هر گاه از من خلاص خود مخواه
و سخن دراز مکن هیچکدام از بدیهای خویشتن بخاطر آور و کینه و مکری را که از برای من در دل داشتی فراموش مکن چون
کجاست که ترا سنگسار کنند بدان که تو ازین جهان بدر خواهی رفت و ازین محنتکده رستگاری خواهی کرد و پس از هلاکت
به دوزخ خواهی شتافت پس گرگ گفت یا ابا الحصین کینه بدل مگیر و بدوستی بازگرد و بدانکه هر کس شخصی را از هلاک برهاند او را
زنده کرده و هر کس کسی را زنده کند گویا تمامت خلق را زنده کرده است و پیروی فساد مکن که حکیمان فساد را ناخوش داشته‌اند
و هیچ فساد از این فاسدتر نیست که من درین گودال اندر بمانم و مذاق مرگ بچشم و هلاک را بچشم خود ببینم و تو بر خلاص من
قادر باشی و نکنی روباه گفت ای زشت روی و درشت خوی من ترا در نکویی ظاهر و خیانت باطن بباز تشبیه کرده‌ام
که با کبک بچه سان حیلت کرد گرگ گفت چون است حکایت باز و کبک روباه گفت روزی بانگورستان در شدم که از انگور
او بخورم بازی را دیدم که بکبک هجوم کرد و خواست که او را صید کند کبک بگریخت و بآشیانه خود در رفته پنهان شد باز نیز از پی
او برفت و ویرا آواز داد که ای نادان من ترا در بیابان گرسنه یافتم و بر تو رحمت آوردم و از برای تو دانه بر چیدم و اکنون خاک
آورده بودم که تو آن را بخوری و با تو از من بگریختی و سبب گریختن تو ندانستم اکنون بیرون بیا و دانه که از بهر تو آورده‌ام بخور چون
کبک از باز این بشنید براستی سخنش اعتماد کرد و از آشیانه بدر آمد در حال باز چنگال بدو فروبرد و او را محکم گرفت کبک باو
گفت این بود وفاداری تو همین است دانه که تو از صحرا برچیده از برای من آورده بودی چرا با من دروغ گفتی امید دارم

که اگر از کشت

که آنچه از گوشت من بخوری خدا او را در شکم تو زهر گرداند پس چون باز کبک را بخورد پرهای او بریخت و نیرویش برفت و جان
بداد پس از آن روباه با گرگ گفت هر که چاه از بهر یاران بکند خود بزودی در آنجا افتد تخم بد مکن که درو کند بد
ساختی و را خود گرفتار گشتی گرگ گفت این سخنان بگذار و این مثلها مزن و کارهای بد را که از من سر زده باز مگوی که این
بدحالی مرا بس است که بورطه در افتاده‌ام که دشمنان را دل بمن میسوزد کجا مانده دوستان را بر خیز و حیلتی بساز که خلاص
من در آن باشد مرا یاری کن اگر چه بر تو دشوار باشد که صدیق را از صدیق تحمل ضرر در راه است و رنج بردن دوست از برای
دوست نزد خردمندان پسندیده است و گفته‌اند که دوست مهربان بهتر از برادر صلبی است هر گاه تو در خلاص من کوشیده
مرا ازین ورطه رها کنی ترا از مال دنیا بی‌نیاز کنم و حیلتها و مکرهای غریبه بر تو بیاموزم که انگورستانهای خوب بگشاید
و از درختان میوه‌دار میوه‌ها بخوری روباه خندان گفت که عالمان چه نکو گفته‌اند گرگ گفت عالمان چگونه
گفته‌اند روباه گفت عالمان گفته‌اند که هر که جثه درشت و طبع خبیث دارد و از خرد بی‌بهره بود و روباه آن نزدیکست
و ترا به انسان می‌بینم که ایشان گفته‌اند از آنکه ای حیلت گر تا آن سخن که گفتی صدیق را از صدیق تحمل باید راست است ولی
عجب است که با آن همه خیانتها که تو با من کردی خود را صدیق من شماری و اینکه گفتی حیلتها بتو بیاموزم که بوسیله آن
بانگورستانها شوم چون است که در خلاص خویشتن حیلت نکنی و خود را از هلاک نرهانی اگر ترا حیلتی میبود پیش از آنکه به دیگری
بیاموزی خویشتن از هلاک خلاص میکردی و لیکن تو مانند کسی هستی که بیمار باشد و بخواهد که بیمار دیگر را معالجت کند و بگوید
اجازت ده که ترا معالجت کنم بیمار نخستین گوید چون است که خود را معالجت نمیکنی پس او شرمگین بازگردد و چون گرگ سخنان
روباه بشنید دانست که از او نیکویی بر نیاید آنگاه بخویشتن بگریست و گفت تا اکنون بغفلت اندر بوده‌ام اگر خدا مرا ازین
مهلکه نجات دهد توبه کنم که ضعیف تر از خود نیازارم و جامه پشمین بپوشم و در کوه جایی گیرم و از درندگان کناره جویم
و مسکینان و محتاجان را چیزی دهم و از خشیت الهی پیوسته گریان باشم پس بگریست و بنالید چندانکه روباه را بر او دل
بسوخت و بر وی رحمت آورد و از توبه او فرحناک شد در حال برخاسته در لب گودال بنشست و دم خود را بگودال
اندر آویخت و گرگ برخاسته دم او را بگرفت و بسوی خودش کشید روباه نیز در گودال او فتاد و گرگ باو گفت
چرا تو بر من رحمت نمیکردی و چگونه در سرزنش و شماتت من مصر بودی و حال آنکه من یار تو بودم منت خدا را که
تو نیز بورطه در افتادی و پاداش تو بتو زود رسید که حکیمان گفته‌اند هر کس کسی را بخوردن شیر سگ سرزنش کند زود
باشد که خود نیز شیر سگ بخورد و شاعر ور اهمین نیکو گفت شعر ای روی سگ چرا از نشیمنگاه خویش ☙ با شیر بچه کرده ای دو سه سگ خویش ☙ اندوه کار
[illegible] ☙ پس از آن گرگ با روباه گفت ناچار در کشتن تو شتاب کنم پیش
از آنکه خود را کشته بینی روباه با خود گفت که من با این ستمکار در او فتاده‌ام که گفته‌اند و خشم آن چشم از برای روز محنت است
اگر من با این ظالم حیلت نکنم خود هلاک شوم و شاعر چه نیکو گفته شعر چو در طاس لغزنده افتاد مور ☙ رهاننده را
چاره باید نه زور ☙ پس روباه با گرگ گفت ای امیر در کشتن من شتاب مکن که پشیمان شوی و هر گاه مرا مهلت دهی و بگفتار من
گوش فرا دهی قصد مرا خواهی دانست و اگر در کشتن من شتاب کنی ترا سودی ندهد و هر دو در اینجا هلاک شویم پس گرگ
گفت ای پلید که حیلت گران چیست که سلامت من و تو در آنست و مهلت از بهر چه میخواهی مرا از قصد خود آگاه کن روباه

و ناچار به حیلت دانم
باید بکار
برم

گفت قصد من آن بود که تو مرا پاداش نیکو دهی اما چون وعده‌های تو را شنیدم که بر کرده‌ها افسوس نخوردی و از کرده‌های خویش
پشیمان بودی و از آزردن یاران توبه کردی و عذر تو را شنیدم که عهد کردی اگر از این ورطه خلاص شوی دیگر هرگز گوشت
شیرین نخوری و با پرهیز و تقوی باشی و ناشتا بگیری و دندانها بشکنی و جامهٔ پشمین بپوشی و به تقرب پروردگار بکوشی
و از سخنان تو مرا بر تو رحمت آمد با آنکه در هلاک تو کوشش داشتم چون توبه و عذر تو را شنیدم مرا فرض شد که تو را از این ورطه
برهانم پس دم خود را بسوی تو بیاویختم که تو آن را گرفته بر آیی و چون از آن تو امید و قدرت که تو را هست نتوانستی که بر
دم مرا گرفته از این ورطه خلاص یابی بلکه دم مرا چنان بکشیدی که گمان کردم روان من از تن بدر آمد پس من و تو در
مهلکه بیفتادیم و ما خلاص نتوانیم یافت مگر به یک چیز که اگر تو آن را از من قبول کنی هر دو خلاص یابیم و لیکن پس از نجات
از این ورطه باید تو بند ربود و وفا کنی و من با تو یار شوم گرگ گفت چه چیز است آنکه اگر از تو قبول کنم رها شویم روباه
گفت تو راست بایست و من بر دوش تو بالا روم و بر لب گودال نزدیک شوم و از آنجا بدر آیم و ریسمانی پدید کرده
بر تو بیاویزم تا تو آن را گرفته خلاص یابی گرگ گفت مرا ببخش تو احمق‌وقت که حکیمان گفته‌اند هر کس بنا بجا افتاد اعتماد کند
فریب خواهد خورد و هر کس آزموده را باز دیگر بیازماید او را پشیمانی زده دید و در این معنی شاعر گفته شعر تجربه کردم
بود و نادم شدم از کار تو من ۞ تا بعقوبت نشوم فرد من و انا نشوم ۞ ۞ ۞

پس روباه با او گفت که طمع در حال بد است و حسن ظن تو بوده جای بر
و تو را او را یافت که رها شدن راحت کنی که رهائی من و تو بهتر از آن است که هر دو هلاک شویم از طمع بد باز گرد از آنکه اگر
حسن ظن داشته باشی و بر سخن من اعتماد کنی از این دو بد رهیدت یا چیزی حاضر آورم که تو بر آن آویخته خلاص یابی و یا آنکه
با تو مکر کنم و خود خلاص یافته تو را به جای گذارم و این یکی محال است از آنکه من از مکافات مکر زنگ تو را آسوده نخواهم بود
و به جنس گرفتار خواهم شد و در مثال گفته‌اند که الوفاء ملیح والغدر قبیح پس بهتر این است که بر من اعتماد کنی که من یکجا
تو از کار به جای بستم اکنون خلاص را اجلی می‌سازد و بر مکن وقت از آن تنگتر است که سخن دراز کنیم گرگ گفت اگر چه بر تو
اعتماد ندارم و لیکن آنچه در دل داشتم با تو گفتم که تو چون توبهٔ مرا شنیدی قصد خلاص من کردی و اینک من تو را سخن
بپذیرم اگر مکر کنی تو را در نظر باشد همان نیرنگ سبب هلاک تو خواهد بود پس گرگ در میان گودال راست بایستاد
و روباه بر دوش او رفت و پا بر روی زمین نهاد برابر ایستاد آنگاه از دوش گرگ بر روی زمین بجست و خلاص
یافت گرگ با او گفت ای دوست مهربان از کار من غافل مباش و خلاص من در بر مکن پس روباه بخندید و
گفت ای نادان مرا در دست تو گرفتار نکرد مگر مزاح کردن من با تو از آنکه چون توبهٔ تو را شنیدم فرحناک شدم و بر
آمدم و رقص کردم و دم خود را به گودال در آویختم و تو مرا به گودال اندر کشیدی پس من نیز در تو بیفتادم و لا خدا
از دست تو و از این ورطه خلاص داد و اکنون چگونه در هلاک تو نکوشم که تو از طایفهٔ شیطان هستی و جدان که دوش
بخواب دیدم که در عروسی تو هستم پس قصهٔ خواب با معبران گفتم گفتند که تو در ورطه بیفتی و از آن خلاص شوی پس من دانستم
که او فتادن من در دست تو و خلاص یافتن تاویل خواب من بوده و ای نادان تو بدان که من دشمن تو هستم و
تو از کم خردی یاری از من میجویی و عاقلان گفته‌اند که راحت مردم در مرگ بدکاران است و پاک شدن زمین در هلاک

ایشان

ایشان و مرا بیم آن است که اگر من با تو وفا کنم به محنتی گرفتار شوم که پیش‌تر از محنت مکر دیده باشد و گر نه در خلاص تو کوشیدمی
چون گرگ سخن روباه بشنید انگشت ندامت به دندان گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از سخن
فرو بست چون شب یکصد و پنجاهم برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت چون گرگ سخن روباه بشنید انگشت ندامت به دندان
گرفت و نرم نرم سخن گفتن آغاز کرد و نیازمندانه با روباه گفت شما طایفهٔ روبهان شیرین زبان‌ترین وحشیان
و خوش‌روی‌ترین جانوران هستید و مزاح را دوست دارید و این سخنان تو از روی مزاح است و لیکن
همه وقت مزاح نه نیکو است روباه گفت مزاح را اندازه‌ای است که ظریفان از آن اندازه تجاوز نکنند تو گمان مکن
که من دیگر باره از دست چون تو ستمکاری باز تو را تمکین کنم گرگ گفت تو شایسته‌ای که در خلاص من بکوشی از آنکه میانهٔ من
و تو برادری و دوستی دیرین هست و اگر تو مرا خلاص کنی من نیز تا زنده‌ام تو را پاداش نیکو دهم روباه گفت حکیمان
گفته‌اند بدان یار مشو که یار بد ترا نیز بد کند و با دروغگو برادری مکن که اگر از تو خوب بیند او را بپوشاند و اگر بد بیند
آشکارش کند و حکیمان گفته‌اند که هر چیزی را علاجی است بجز مرگ که چاره ندارد و همه شکستها پیوند پذیرد مگر شیشه که پیوند
نپذیرد و هر چیز را دفع توان کرد مگر غدار او را و اینکه گمان کردی که مرا مکافات نیکو خواهی داد من ترا در مکافات و داوری
تشبیه کرده‌ام که از مارگیر بی‌نیک‌بخت مردی او را دید که هراسان همی آید آن مرد پرسید چون است که هراسانی و گریزانی
مار گفت از مارگیر همی گریزم اگر تو مرا از او خلاص دهی و در نزد خود پنهان داری ترا پاداش نیکو دهم پس آن مرد مار را
بطمع مکافات بگرفت و در جیب کرد چون مارگیر بگذشت بیم از مار برفت و خاطرش آسوده شد مرد با او گفت
پاداش من چیست که ترا از آنچه بیم داشتی نجات دادم مار گفت باز گوی که کدام عضو تو را بگزم تو میدانی که پاداش من
همین است پس مار آن مرد را چنان بگزید که در حال آن مرد هلاک شد ای احمق حکایت تو با من همان حکایت مار و آن مرد است مگر
تو گفتهٔ شاعر نشنیده‌ای شعر نکویی با بدان کردن چنان است ۞ که بد کردن بجای نیک
مردان ۞ پس گرگ با او گفت ای جانور فصیح و ای خداوند صورت ملیح تو مکر تو با من مکن و غلبهٔ من مردان را
نشناسی که من قلعه‌ها هجوم آورم و انگورستانها ویران کنم پس فرمان مرا بپذیر و با من چنان رفتار کن که مملوکان با خواجگان
کنند روباه با او گفت ای احمق نادان مرا از احمقی تو عجب آید که تو مرا بخدمت چنان فرمایی که گویا از مملوکان تو هستم
و لیکن زود خواهی دید که سر و دندانت را با سنگها بشکنند پس از آن روباه در نزدیکی انگورستان بر تلی شد و خداوند
انگورستان را آواز بداد و تا دیگر حاضر آمدند روباه ایستاده بود که ایشان بکنار گودال برسیدند آنگاه روباه برگشت
صاحبان باغ به گودال اندر گرگ را بدیدند سنگهای بزرگ بدو ریختن آغاز کردند و با سنگها و چوب و نیزه‌ها بزدند
تا او را بکشتند و بازگشتند روباه بسوی گودال باز آمد گرگ را مرده یافت از غایت فرح دم همی جنبانید و این ابیات
همی خواند بیت هزار شکر که از قهر و بخت عون آمد ۞ هلاک گشت بگو [illegible] ۞ [illegible] ۞ [illegible] سرانجام خویش [illegible]
هر آنکه دام نهد خویشتن فتد در دام ۞ هر آنکه چاه کند خویشتن کند در چاه ۞ پس از آن روباه بی زحمت اغیار در انگورستان بسر همی برد و نیز
حکایت کرده‌اند که موش با سموره در خانهٔ مردی فقیر منزل کردند اتفاقا یکی از دوستان آن مرد بیمار شد و طبیب از بهر او کنجد
مقشر فرمود او نیز پاره‌ای کنجد بآن مرد بداد و بخواست از آن بردارد و آن مرد کنجد را بزن خویش داد که مقشرش کند پس آن زن

پوست از آن کنجد برداشت چون مستوره کنجد جدید بآن کنجد بیامد و از آن کنجد در آن روز بمنزل خود همی‌برد تا اینکه نیمی از آن کنجد را
ببرد چون زن بیامد و نقصان در کنجد مشاهده کرد نگهبانی کنجد نشست تا سبب نقصان چه باشد پس مستوره بیرون کنجد بیامد زن او را
دید که بدانجا می‌نشسته است و دانست که از بهر پاس کنجد نشسته است با خود گفت این کار عاقبتهای بد دارد و ناچار من باید کاری کنم
که کردارهای بد مرا بپوشاند پس کنجد را که در منزل داشت بر دوش همی آورد چون زن او را بدید با خود گفت که
سبب نقصان کنجد نخواهد بود و اکنون کنجد را دیگری برده و این همی آورد و آفت کنجد از این نیست این جا گویا مسکنه پادشاهی است
جز نگویا نتوان داد ولی من باید پاس دارم تا برنده کنجد بشناسم مستوره دانست که بخاطر زن چه گذشت پس موش برفت
و با او گفت ای خواهر هر کس که همسایه مراعات نکند در دوستی ثابت قدم نیست موش گفت آری ای خواهر چنین است
و این سخن را سبب چه بود مستوره گفت که خداوند خانه کنجد بخانه آورده خود با عیالش از آن کنجد خورده و سیر گشته اند
و باقی از آنکه هشته اند همه جانوران از آن بر گرفته اند اگر تو از او قسمتی ببری از دیگران سزاوارتر خواهی بود موش این
سخن بطرب آمد و برقصید و با دم خود بازی کرد و بطمع کنجد فریفته شد و در حال برخواسته از خانه خود بدر آمد کنجدهای پوست
کنده را دید که از غایت سفیدی پرتو انداخته اند و زن نیز نگهبان او نشسته پس موش در عاقبت کار فکر نکرد و خود داری
نتوانست بمیان کنجد داخل شد و خواست از آن بخورد که زن با چوبی که در دست داشت او را بزد و سرش را بشکست و سبب
هلاک او طمع و غفلت از عاقبت کار او شد ملک شهرباز گفت ای شهرزاد بخدا سوگند که طرفه حدیثی گفتی اگر در نزد تو
حدیثی در حسن صداقت و محافظت عهد مودت هست باز گوی شهرزاد گفت آری ای ملک چنین رسیده است که کلاغی
و گربه با هم مودت و برادری داشتند اتفاقا ایشان در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی روی بآن درخت بیامد و ایشان
آگاه نبودند چون پلنگ نزدیک شد کلاغ بدرخت بپرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت ای برادر
در خلاص من حیلتی کن کلاغ با او گفت از برادران هنگام نزول بلیت یاری خواستن نه در راست و ایشان نیز در خلاص
برادران از حیلتی ناچار اند و شاعر در این معنی نکو گفته اتفاقا نزدیک آن درخت شبانان بود که سگان شیر شکار داشت کلاغ
بنزدیک سگان رفت و پرهای خود بر زمین همی‌زد و فریاد همی‌کرد تا سگان بر او گرد آمدند آنگاه از زمین بلند گشته پر بر روی
سگان بزد و اندکی دور شد سگان بر اثر او بیامدند پس کلاغ دوباره پر بر روی سگان بزد و دورتر رفت سگان
نیز از پی او برفتند و سگان را بدین حیلت همی‌کشانید تا اینکه شبانان سر بر کرده پرنده را دید که نزدیک بزمین همی‌پرد و همی‌افتد
و سگان از پی او همی‌دوند تا اینکه کلاغ بدرختی رسید که گربه و پلنگ در پای آن بودند چون سگان پلنگ را دیدند باو
هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه بحیلت کلاغ از شر پلنگ برآسود ای ملک این حکایت برای آن گفتم که بدانی مودت اخوان
صفا شخص را از ورطه‌ها نجات دهد و نیز حکایت کرده اند که روباهی در کوه خانه داشت و آنچه بچه میزاید همه را اژدها
میخورد و در قله آن کوه کلاغی آشیانه داشت روباه قصد کرد که میانه او و کلاغ دوستی پدید آید و او را هوش تنها نخواهد
کند و در طلب روزی از او یاری جوید پس بکلاغ نزدیک شد چندانکه آواز هم را بشنیدند و کلاغ را سلام کرد
و گفت ای همسایه پاکیزه رای بکه کرمی است بزرگ و بدانکه تو مرا همسایه هستی و ادای حق تو بر من فرض است خاصه اینکه
مهر تو مرا اندر دل است و بهان مهر سبب مهربانی من شده مرا جواب چیست کلاغ با روباه گفت که سخن راست بهترین سخنان است

گمان دارم که سخنان تو در زبان باشد نه در دل میترسم که در آشکار برادر و در باطن دشمن باشی از آنکه تو خورنده و من خوردنی
ما را دوری از هم فرض است ندانم سبب چیست که تو چیزی را میخواهی که نخواهد شدن تو از جنس وحشیان و من از جنس
پرندگان برادری ما سر نگیرد روباه گفت من قصد از دوستی تو این است که با هم در کارها یار باشیم و در حادثات یکدیگر را
یاری کنیم و از مودت برادری سودها بر داریم و در نزد من از حسن صداقت حکایتهاست اگر بخواهی با تو باز گویم
کلاغ گفت باز گوی تا قصد تو بر من آشکار شود روباه گفت ای دوست گرامی از کیک و موش حکایتی کرده اند که
بر حسن سخنان من برهان است کلاغ گفت چگونه بوده است حکایت روباه گفت موشی در خانه بازرگانی توانگر جای داشت
شبی کیکی در خوابگاه آن بازرگان جای گرفت تنی یافت نرم و بس تشنه بود خون بازرگان بخورد و بازرگان آزرده گشته
بیدار شد و راست بنشست و خادمان را بخواست خادمان بفرمان او شتافتند و رختخوابها برزده از پی کیک همی‌گشتند چون کیک
ایمنی نیافت بگریخت و در راه بسوراخ موش افتاد چون بخانه موش در آمد موش او را بدید با او گفت سبب در آمدن
بدینجا چیست که تو نه از جنس منستی و نه پیوسته تو از آزار من بهراس اندر بودی کیک با او گفت که من از بیم کشته شدن بدینجای
گریختم و بر تو پناه آوردم و در خانه تو طمعی ندارم و از من بدی بر تو نخواهد رسید و امید دارم که نکوئی تو را نکو بپاداش
دهم پس چون موش سخن کیک بشنید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد
و پنجاه و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت موش چون سخن کیک بشنید گفت اگر سخن چنین است که تو گفتی در اینجا بر آسای که
بر تو باکی نیست و تو را آسیبی نرسد مگر اینکه من خود در اسپر آن آسیب گردم که من با تو عهد مودت بسته ام ولی نخورداشت
خون بازرگانان را افسوس مخور و بهر چه میسر شود راضی شو که از پاره‌ای از حکما شنیده ام که این ابیات همی‌خواندند بیت

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت ۞ کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید ۞

چون کیک سخن موش بشنید گفت ای خواهر وصیت تو را شنیدم
و گردن بطاعت نهادم هرگز تو را مخالفت نکنم و در این نیت پاک عمر من بگذرد موش گفت راستی مودت را نیت پاک بس باشد
پس پیمان بستند و مودت محکم کردند و کیک شبها در خوابگاه بازرگان جای همی‌گرفت و روزها در خانه موش بسر میبرد
اتفاقا بازرگان شبی بخانه بیامد و بسی زرها با خود داشت و آن زرها افسوی و آشوبی بشمرد و چون موش صدای دینارهای
زر بشنید سر از سوراخ بدر آورده با تماشا مشغول بود تا اینکه بازرگان سر بر بالین نهاد و بخفت آنگاه موش با کیک گفت
آیا حیلتی توانی ساخت که از این زرها که غنیمتی است بزرگ بمقصود برسیم کیک گفت طالب هر چیزی باید بر او قادر و توانا
باشد و اگر ضعیف و عاجز باشد بمحنتی گرفتار گشته از مقصود باز ماند مانند آن گنجشک که دانه میربود و بدام اندر افتاد
و صیاد او را صید کرد با تفاوت شرح حال ما این است که تو را قدرت است که زرها بگیری و از خانه بدر آوری و مرا
طاقت آنکه یکی از آنها بر دارم موش با او گفت که من در خانه خود هفتاد سوراخ ساخته ام از هر کدام که خواهم بدر آیم
و از برای آنها و نهفتنها جای محکم آماده کرده ام اگر تو حیلتی کنی که بازرگان از خانه بدر رود بدان که ظفر خواهم یافت کیک
گفت که من ان شاء الله بازرگان را از خانه بیرون کنم پس کیک بخوابگاه بازرگان بشتافت و او را سخت بگزید و از او دور گشته
در مأمنی برآسود بازرگان بیدار شد و او را جستجوی کرده و چیزی نیافت پهلوی دیگر بخوابید کیک او را بار دوم سخت تر

از نخستین بگزید بازرگان را خواب از سر پرید و از خوابگاه دور گشت و کلنگ او را دو فرو خفته بیگزید تا اینکه بازرگان از خانه
بدر آمد و بر مصطبه در خانه بخفت و شاهها را در بیدار نشد و موش تمامت زر او را بمکان خویش برد چون روز برآمد مرد
بازرگان زر را بدانجا ندید و کاهنهای برابر او بردند پس از آن روباه با کلاغ گفت که ای خردمند و هوشیار من این
سخنان با تو نگفتم مگر اینکه تو بدانی که اگر با من نکوئی کنی ترا پاداش نکو خواهم داد چنانچه کلنگ موش را پاداش نکو داد کلاغ
گفت ای روباه تو نیرنگ باز و حیلت ساز هستی و کسی را که عادت مکر و فریب باشد بعهد و پیمان او ایمن نتوان شد
و کسیکه پیمان درست و عهد محکم ندارد او را پناه دادن از صواب دور است خاصه در این زمان نزدیک بمن رسیده است
که تو یار دیرین خود گرگ را نیرنگ کرده و او را فریب داده و هلاکش ساخته با اینکه او ترا هم جنس بود و دیرگاهی در صحبت او
بسر برده تو که پاس صحبت او نداشتی من چگونه توانم بر تو اعتماد کنم و ترا کار چون با هم جنسان و یاران این باشد با دشمن خود
که ترا هم جنس نیست چگونه خواهی کرد و مثل تو با من مثل شاهین است با ضعیفان و واپس ماندگان پرندگان روباه گفت
چون است حکایت شاهین با ایشان کلاغ گفت چنین گویند که شاهینی بود ستمکار و بدکردار چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و پنجاه و دوم** برآمد گفت ایملک جوان بخت کلاغ با روباه گفت چنین گویند
که شاهینی بود ستمکار و بدکردار و وحشیان و پرندگان از او در هراس داشتند و هیچکس از شر او خلاص نبود و او
در ستمکاری و دل آزاری حکایتها داشت پس چون سالها بر او بگذشت ضعیف شد و گرسنگی و محنتش افزون گردید آنگاه
رایش بر این شد که بمیان جمع پرندگان رفتی چون پرندگان بپریدندی ضعیفی و واپس مانده که بر جای ماندی او را گرفته
بخوردی القصه پس از آن بجز قوت و بطش کار بحیلت کردی و روزی بخدیعت خوردی ای روباه ترا نیز اگر قوت
برود حیلت تو نخواهد رفت و من شک ندارم در اینکه ترا طلب صحبت من از روی حیلت است و من هم کسی نیستم
که فریب تو خورده با تو یار شوم از آنکه خدا چراغی من نور دیدهای من روشنی داده که بدیگران نداده و حذر کردن
از خلق را نیز خدا بمن عطا فرموده و بدانکه هرکس بقوی تر از خود تشبه جوید بمشقت افتد و بسا هست که هلاک شود و
من بر تو بیم دارم از اینکه بخواهی ترا از خود تشبه جوئی و ترا برسد آنچه بگنجشک رسید روباه گفت بازگوی که بگنجشک چه رسید
کلاغ گفت شنیدهام گنجشکی بر پشته گوسفندی پرید و عقاب بزرگ را دید که بره را بچنگال بربود و بپرید آنگاه گنجشک نیز بر
خود بگشود و گفت منهم بدانسان کنم که عقاب کرد پس خویشتن را بزرگ شمرد و بقوی تر از خود تشبه کرده در حال بپرید
و بقوچی فربه که پشمهای دراز داشت بیفتاد پشمهای قوچ بپای گنجشک در پیچیده و دام پای او شد چون خواست
بپرد و بپریدن نتوانست آنگاه عقاب بر او خشمگین گشته بازگشت و او را بگرفت و پرهای او را بر کند و شبان نیز بیامد
بپای گنجشک بسته پیش فرزندانش برد یکی از ایشان گفت که این چیست شبان گفت این ببزرگتر و قوی تر از خود تشبه
کرده و هلاک گشته تو نیز ای روباه حذر کن از اینکه بقوی تر از خود تشبه کنی که هلاک خواهی شد پس چون روباه از دوستی
کلاغ نومید شد محزون و ملول بازگشت و همی نالید و از پشیمانی دندان بدندان همی سود چون کلاغ گریستن و نالیدن و دندان
بدندان سودن روباه بدید سبب بازپرسید روباه گفت سبب این است که ترا از خود حیلت گر یافتم این بگفت و بمکان خود
بگریخت پس ملک شهریار گفت ای شهرزاد و چه طرفه حکایتها گفتی اگر از این گونه خرافات نیز دانی بگو شهرزاد گفت

چنین گویند که خارپشتی در کنار درختی مسکن گرفته بود و دو قمری نر و ماده نیز بر آن درخت آشیان داشتند و جز از درخت
بعیش و نوش میگذراندند خارپشت با خود گفت قمریان از میوه درخت همی خورند و مرا دست از آن کوتاه است و لیکن ناچار
باید حیله سازم پس در پای درخت بنزد کاشانه خود مسجد بنا کرد و در آنجا تنها بعبادت مشغول شد و از دنیا زهد ورزید
قمری او را همه وقت در پرستش پروردگار و نماز ایستاده و عبادت پس قمری را دید و دل بسوخت و با او گفت چند
سال است که خود بدینسان پرستی خارپشت گفت سی سال است که در عبادت بسر میبرم قمری گفت خوردنت از کجاست گفت
اگر چیزی از درخت بزیر افتد با آن قناعت کنم قمری گفت جامه تو چیست خارپشت گفت این خارهای درشت است قمری گفت
چگونه اینمکان را بجای دیگر گزیدی خارپشت گفت در میان راه منزل گرفتهام تا راه گم کردگان را براه دلالت کنم و جاهلان را
علم بیاموزم قمری گفت من تر ازاهد بخالت فریفته هستم و اکنون بتو ام رغبت افتاد خارپشت گفت بیم از آن دارم که قول ترا
با کردار یکی نباشد پس مانند آن دهقان خواهی بود که هنگام زرع در تخم پاشیدن کوتاهی کند و گوید که هنگام تخم پاشی گذشته است
اگر من تخم بپاشم مال ضایع کرده خواهم بود و چون وقت درو دیدن آید و مردمان را بیند که همی درو کنند از آنچه فوت کرده پشیمان
شود و با حزن و اندوه بمیرد قمری با خارپشت گفت مرا چه باید کرد که از علایق دنیا خلاص شوم و از خلایق بریده بپرستش پروردگار
مشغول گردم خارپشت گفت توشه معاد آماده کن و بر روزی مقسوم قانع شو و بدنیا حریص مباش قمری گفت چگونه این را
سبب است خارپشت گفت ترا ممکن است که از میوه این درخت بقدر کفایت بکاشانه خود و زوجه خود بچینی و در پای این درخت
کاشانه ساخته میوه را بدانجا ذخیره کنی و خود نیز بطلب راه حق و پرستش پروردگار مشغول شوی قمری گفت خدا ترا پاداش
نکو دهاد که معاد را بیاد من آوردی و براه صواب دلالت کردی پس از آن قمری با جفت خود میوه درخت همی چیدند
و بپای درختش همی بیفکندند تا از میوه چیزی نماند خارپشت خورده همی آورده و فرحناک شده میوهها در کاشانه خود جمع آورد
و با خود گفت که قمریان هر وقت که محتاج موونه شوند از من طلب موونه خواهند کرد و بر خود و بر همبستر من اعتماد کرده من نزدیک
شوند آنگاه من ایشان را صید کرده بخورم و اینمکان خاصه من شود و آنچه میوه که از درخت بیفتد مرا کفایت کند پس قمریان
چون میوه بر چیده بپای درختش بریختند از درخت بزیر آمدند خارپشت همه میوهها بخانه خود گرد آورده بود ایشان از میوه اثری
نیافتند با خارپشت گفتند ای زاهد نکوکار و ای پندگوی امین از میوهها بپای درخت اثری نمانده خارپشت گفت شاید که باد
برده باشد دل مشغول نباشید هر آنکس که دندان داده نان دهد خدا روزی خواران را روزی همی رساند پس خارپشت
پیوسته ایشان را با این سخنان پند میگفت و با همین مزخرفات اظهار پرهیزکاری میکرد تا اینکه ایشان بر او اعتماد کرده
فریب نیرنگ او را بخوردند و بخانه او درآمدند پس در حال خارپشت در خانه بگرفت و دندان بر هم سود چون قمری
آن ناپاک بقمری آشکار شد با او گفت آن گفتار کجا و این کردار کدام است این الفلیة من البارحة مگر نداشته که ستمکار
پروردگار باز است زنهار از حیلت و نیرنگ دور باش تا بر تو نرسد آنچه بحیلت گران رسید که با بازرگان مکر کرده بود
خارپشت گفت چگونه بوده است حکایت قمری گفت چنین گفتهاند که بازرگانی در شهر سندکان مال فراوان داشت
وقتی بضاعت خریده بقصد شهر دیگر بار ببست و از شهر برآمد و دو تن مرد از طایفه حیلت گران مالی بر داشته برابر او
برفتند و چنان بازنمودند که بازرگانانند و با آن بازرگان همسفر شدند چون بمنزل نخستین فرود آمدند هر دو تن در کمین

و دیگر اتفاق کرده مال بازرگان بکلی بگرفتند پس از آن هر یک از برای دیگری در اندیشه مکر افتاد و با خود گفت اگر با رفیق خود
مکری توانستم کرد چنانکه با بازرگان کردم مرا عیش تمام بود پس هر یک از ایشان خوردنی گرفته بزهر پیش بیالودند و بدیگر
بخورانیدند و هر دو هلاک شدند و بازرگان در جستجوی ایشان بود و چون ایشان را کشته یافت دانست که با او حیلت کرده اند
و بداوش بد کرداری ایشان بخود ایشان بازگشته پس بازرگان سالم بماند و مال خود و مال ایشان را جمع آورده براه خویش
رفت چون شهرزاد قصه بانجام رسانید ملک شهرباز گفت ای شهرزاد مرا آگاه کردی از آنچه من از آن غافل
بودم اگر از این مثلها نیز مرا بازگویی شهرزاد گفت ای ملک شنیده ام که مردی بوزینه داشت و آن مرد دزد بود هیچوقت بیازار
نمیرفت مگر اینکه با سودهای گران بازمیگشت اتفاقا مردی بقچه جامه‌های دوخته بدوش گرفته بطرف فروختن بسر دو ساعتی بیازار اندر
بگردید کسی را مشتری نیافت قضا را شخص دزد که بوزینه داشت بمرد جامه فروش بخورد دید که از بهر راحت نشسته بوزینه
در پیش روی او ببازی بداشت و او را بتماشای بوزینه مشغول کرد و بقچه جامه از او بدزدید آنگاه بوزینه گرفته برفت و در جای
خالی بقچه بگشود و جامه‌های دوخته بدید پس آنها را به بقچه گرانبهای دیگر گذاشت و ببازار دیگر برد و بقچه بمشتریان باز نمود و شرط
کرد که بقچه نگشایند مردمان را از بستگی قیمت بگزیدن آن رغبت افتاد و مردی آن را بهمان قیمت بگرفت و بنزد زن خود برد زنش گفت
این چیست مرد گفت بقچه متاعیست گران بها که بسی ارزانش خریده ام و گرانش خواهم فروخت زن گفت ای نادان چنین
متاع را بقیمت ارزان نفروشند مگر اینکه دزدیده باشند مگر نمیدانی که کسی چیزی نخرد و او را بجان نه بیند خطا کار خواهد بود
و مثل او مثل مرد جولاه است آن مرد با زن خود گفت چگونه بوده است مرد جولاه زن گفت بدانکه در روزگاران مردی بود و آن
جولاه و پیوسته کار میکرد ولی روزی بشبت بمخورد اتفاقا مردی توانگر همسایه او منزل داشت سفره بنهاد و مردمان را بضیافت
خواند جولاه نیز حاضر آمد دید که هر کس جامه فاخر دارد و خوردنیهای لذیذ و گوناگون در پیش او می آورند و میزبان او را
بزرگ میشمارد و جولاه با خود گفت اگر من این پیشه بگذارم و پیشه دیگر پیش گیرم و مزد بیش ستانم هر آینه مال فراوان جمع
آورم و جامه فاخر بخرم که رتبت من بلند گردد و در چشم مردمان بزرگ شوم پس از آن یاوه از بازیگران که بمجلس اندر
حاضر بود بنگریست دید که آن بازیگر بجای بلند سرافراز شد و از آنجا خود را بزمین انداخت بی آنکه آسیبی بدو رسد برخواست
و زر بیشمار از مردمان بگرفت جولاه گفت ناچار من نیز چنین کار کنم پس برخواسته بجایی بلند آمد و خود را از آن جای
بلند انداخت گردنش در حال بشکست و هلاک شد من این مثل برای آن گفتم تا حرص و طمع بر تو چیره نشود و کاری
نکنی که ترا نشاید شوهر آن زن با او گفت هر دانشمند بعلم خود سالم نماند و هر نادان از جهل بمحنت گرفتار نشود من بسی مارگیر
که بافسون مارگیری آگاه بودند دیده ام که مار ایشان را گزیده و کشته است و بازرگانان دیده ام که از فنون مارگیری بی خبر بوده
بمار ظفر یافته اند الغصه آن مرد زن خود را مخالفت کرده بقچه را بخرید و به همین عادت بضاعتهای دزدیده بخرید تا بجرم آن
بتهمتی در افتاد و هلاک شد و در آن زمان گنجشکی بود که هر روز بنزد ملک پرندگان می آمد و بامداد و شام در آمد و شد بود و گفت
از همه کس در آمدی و پس از همه کس برفتی اتفاقا جماعتی از پرندگان در کوهی بلند جمع آمدند و با هم گفتند که ما افزون گشته ایم
و در میانه اختلافات افزون گشته ما را پادشاهی ضرور است که بکار ما نظر کند و اختلاف از میان بردارد و جهان گنجشک
بر ایشان در گذشت و ایشان را بشهریاری طاوس بشارت کرد و او پادشاهی بود که گنجشک بدو آمد و شد میکرد پس از آن

نزد طاوس رفتند و بجز و ایشان پادشاه کردند طاوس با ایشان نکویی بجا آورد و وزارت بگنجشک داد و روزی گنجشک از نظر
ناپدید شد طاوس سخت دلگیر و مضطرب بود ناگاه گنجشک در آمد طاوس با او گفت سبب غیبت چه بود گنجشک گفت چیزی دیدم
بر من مشتبه شد و از او ترسیدم طاوس گفت چه چیز بود و آنچه تو دیدی گنجشک گفت مردی دیدم که دامی نزدیک آشیانه من گسترده و
آن را محکم کوفته بود و دانه بمیان دام بریخته و دورتر از دام نشسته من نیز بنشستم و او را نظر میکردم تا ببینم چه خواهد کرد که ناگاه
کلنگی را با ماده او قضا بسوی دام براند تا بمیان دام اندر افتادند و فریادها کشیدند که صیاد برخواست و آنها را بگرفت
من از دیدن این حادثه به بیم اندر شدم و سبب غیبت من این بود و پس از این در آن آشیانه نتوانم بود که از آن ... ترس
دارم طاوس با او گفت از مکان خود انتقال مکن که چون قدر بیاید حذر سود ندهد گنجشک فرمان پذیرفت و ملک طاعت
کرد ولی پیوسته گنجشک بر خود همی ترسید تا اینکه روزی ایستاده بود که دو گنجشک با هم در جنگ شدند او با خود گفت چگونه
من وزیر ملک باشم و گنجشکها در نزد من مقاتله کنند بخدا سوگند که من باید میان اینها اصلاح کنم پس بآنها نزدیک شد و چون
صیاد دام بگسترانید همه گنجشکها بزیر دام بماندند و وزیر بمیان دام اندر بود صیاد برخواسته او را بگرفت و برفیق خود داد
و گفت خوب نگاهش دار که از همه فربه تر است وزیر با خود گفت از آنچه میترسیدم بدو گرفتار شدم و احتراز من سودی
ندارد و از قضا نتوان گریخت چنانچه شاعر گفته شعر در دفع قضا تنگ ستم کوشش کردن ٭ بهتر ز کنایات الهی سپری نیست
پس ملک گفت ای شهرزاد از اینگونه حکایات باز حدیث کن شهرزاد گفت اگر مرا ملک زنده گذارد
انشاءالله در شب آینده طرفه حدیثی بگویم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
یکصد و پنجاه و سیم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت در زمان گذشته بعهد خلافت هرون الرشید بازرگانی پسری داشت ۱۵۳
ابوالحسن علی بن طاهر نام و آن بازرگان توانگر و مرفه الحال و خوش روی بود و هر کس او را میدید بصحبت او رغبت میکرد
و او بی اجازت خلیفه بدار الخلافه رفتی و همسران و کنیزکان خلیفه او را دوست میداشتند و با خلیفه منادمت میکرد و اشعار در نزد
او میخواند و از نوادر حکایات با او حدیث می گفت ولی به بیع و شری و بازرگانیش مشغول بود و در دکان او جوانی از فرزندان
ملوک عجم که علی بن بکار نام داشت می نشست و آن جوان نکوروی و کشیده قامت و نکو شمایل و شیرین سخن و گشاده جبین بود اتفاقا
آن جوان با بازرگان نشسته از هر سوی حدیث می کردند ناگاه ده تن کنیزکان ماهروی و زهره جبین و در میان ایشان دختری
آفتاب منظر که چادر مو طلیش در سر و ازار حریر مطرز و ریسمان داشت و با استری بازین مرصع و رکاب زرین برنشسته بود پدید
شدند بدانسان که شاعر راست شعر بت قامت و دیدار آن بت کشمیر ٭ یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر ٭ دل او برش
سیه ماند بر سختی ٭ یکی جهت نه دید و یکی بنرم حریر .... چون بدکه ابوالحسن رسیدند دخترک
از استر بزیر آمد و در دکان ابوالحسن بنشست و او را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت چون علی بن بکار او را بدید عقلش برفت و دل
نماند خواست که برخیزد و دخترک با او گفت بنشین چگونه تا اکنون که ما آمدیم تو میبرخیزی علی بن بکار گفت ای خاتون بخدا سوگند
آنچه دیدم همیگریزم از آن شاعر نکو گفته شعر خواهی که مبتلا نشوی دیده را بدوز ٭ ٭ پیکان عشق را
سپری باید آهنین ٭ ٭ دخترک چو این سخن بشنید تبسم کرد و با ابوالحسن گفت این جوان چه نام دارد و از کدام شهر است
ابوالحسن گفت این غریب است و نامش علی بن بکار پسر ملک عجم است و غریبان را گرامی داشتن بر همه کس فرض است

دخترک کفت هر وقت که کنیز من نزد تو بیاید با جوان نزد من آ ابو الحسن کفت بالعین و الرأس پس دخترک برخواسته براه خویش رفت
و اما علی بن بکار بخود از نشسته نمیدانست که چه میکوید چون ساعتی برفت کنیزک نزد ابو الحسن بیامد و کفت خاتون ترا و آنجوان را
میخواهد ابو الحسن برخواسته با علی بن بکار بسوی قصر هارون الرشید روان شدند پس کنیزک ایشانرا بقصر برد و در غرفه بنشاند
خوان بکسترد و ایشان خوردنیها خورده دست بشستند پس از آن باده حاضر آورده باده بکساردند آنکاه کنیزک ایشانرا بغرفه
جداکانه برد که فرشهای کوناکون از حریر و دیبا در انجا کسترده و با کوهرهای کران بهایش زیور بسته بودند پس ایشان
باکنیز بتفرج مشغول بودند که ناکاه ده تن کنیزکان ستاره جبین که چشم نظارکی در ایشان خیره و عقول حیران بود بیامدند
پس از ایشان ده تن کنیزکان قمر طلعت و حور روش دیکر که عود و دف و چنک بکف داشتند درآمدند که عود و چنک و دف
همی نواختند و اشعار همیخواندند پس از آن ده تن کنیزکان دوشیزه که هریک فتنه روزکار و آشوب دل عابد پرهیزکار
بود درآمدند و هر در غرفه بایستادند پس از آن ده تن کنیزکان که از ایشان نکوتر و بدیع الجمال تر بودند و جامهای فاخر
در بر داشتند بیامدند و ایشان نیز در غرفه بایستادند پس از آن بیست تن کنیزکان و در میان ایشان دخترکه شمس النهار
نام چون ماه در میان ستارکان پدید شدند و شمس النهار خرامان خرامان همی آمد تا بکرسی بنشست چون علی بن بکار اورا
بدید این دو بیت برخواند بیت اکر آن عهد شکن بر سر میثاق آید * جان رفته است که بر قالب مشتاق آید * همه شبهای جهان
کند ظلمات که چو چشم نظری بر جانب آفاق آید * چون ابیات بانجام رسانید با ابو الحسن کفت خوشدل باش که او را بتو رغبتی است تمام و
وصال تو داد و او را نام شمس النهار و از خواصکان خلیفه هارون الرشید است و اینمکان قصر خلافت است پس از آن
شمس النهار بنشست و چشم بعلی بن بکار دوخته مفتون حسن و جمال و قد یا چند اش بود و علی بن بکار را نیز نظر بسوی جمیع
شمس النهار بود هر دو اسیر محبت یکدیکر شدند شمس النهار کنیزکان را فرمود که هریک در مقام خود بکرسی نشینند ایشان بنشستند
آنکاه شمس النهار ایشانرا بنغمه پرداختن فرمود پس یکی از ایشان تارهای عود را محکم کرده این ابیات برخواند بیت *

کرکسی سرو شنیده است برفتار اینست * یا صنوبر که بناکوش و برش سیمین است *
وقت آنست که مردم ره صحرا کیرند * خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است *
چمن امروز بهشت است تو در وی جنابی * تا خلایق همه کویند که حور العین است *

علی بن بکار را طرب و نشاط روی داد و با کنیزک کفت از این کونه ابیات بیتکی چند نیز بخوان پس کنیز تارهای عود را بحرکت آورده
این ابیات برخواند بیت وقت غنچه آورد و بلبلان مستند * جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند * بساط سبزه لکد کوب شد بپای نشاط * زبسکه عارف و عامی برقص برخاستند *
کسانکه در رمضان چنک و رود بشکستند * نسیم کل بشنیدند و توبه بشکستند * چون کنیزک ابیات بانجام رسانید شمس النهار
بکنیزک دیکر کفت تو نیز بخوان پس کنیزکی بطرب آمده چنک بنواخت و این ابیات برخواند بیت کلبنان پیرایه بر خود کرده اند *
بلبلانرا در سماع آورده اند * خیمه بیرون برکه فراشان باد * فرش دیبا در چمن کسترده اند * ساقیان لاابالی در طواف *
هوش میخواران مجلس برده اند * چون شمس النهار خواندن کنیزک بدید خمیازه برکشید و با طرب و نشاط کنیزک دیکر را
بخواندن بفرمود پس آن کنیزک این ابیات برخواند بیت بوی کل و بانک مرغ برخواست * ایام نشاط
روز صحراست * ما را سر باغ و بوستان نیست * هرجا که توئی تفرج آنجاست *

چون کنیزک ابیات بانجام رسانید علی بن بکار بکنیزک دیکر که نزدیک او نشسته بود کفت تو نیز بخوان کنیزک عود بدست کرفته نواخت
و این ابیات برخواند بیت خوش وقت بهار و موسم صحرا بود * با مرغ که او دایم نوا خوانها بود * با کنیز چو باغ بهار نقش بریم * آن هم صورت زیبا که
بر آن دیبا بود * با رس در سایه اقبال آفتاب بین * اکر بر نالد مرغان چمن خوش نوا بود * چون ابیات بانجام رسید علی بن بکار سر بکشید و اشک
روان ساخت چون شمس النهار کریستن و نالیدن او را بدید آتش عشقش شعله ور کردید و شوق مجنبش قرار او ببرد و در حال
از فراز کرسی برخواسته پیش علی بن بکار بیامد و او را در آغوش کشید و او نیز دستها بمیان شمس النهار کرد و بیهوش بیفتاد
کنیزکان برخواسته ایشانرا برداشتند و بکلاب ایشان را بهوش آوردند چون بهوش آمدند شمس النهار با ابو الحسن
کفت از خدا همیخواهم که مرا زنده بکذارد تا ترا پاداش نکو دهم پس از آن شمس النهار روی بعلی بن بکار کرده با او کفت
ای خواجه بدان که مهر و محبت و عشق شوق من با تو صد هزار چندان است که ترا با من و ما را جز شکیبائی چاره نیست
علی بن بکار کفت ای خاتون مرا با تو جمع آمدن دشوار است و آتش شوق من محال است که فرو نشیند و مهر تو از دل
بدر نخواهد رفت کرانکه روانم از تن برود چون این بکفت بکریست و آب دیده او چون باران فرو ریخت شمس النهار نیز با
او بکریست ابو الحسن کفت بخدا سوکند که من در کار شما بحیرت اندر مانده ام و در حالت شما شکفت اندر مانده ام که اکر
شما را در وصل کار چنین باشد در جدائی چه سان خواهید بود پس از آن ابو الحسن کفت اکنون وقت کریستن و نالیدن
نیست بلکه هنکام شادی و نشاط است پس شمس النهار کنیزکی را اشارت کرد کنیزک برخواسته برفت چون بازآمد خادمان
با او بودند و مائده های نقره و زر اندوده از هرکونه خوردنیها بیاوردند و مائده ها فرو چیدند شمس النهار میخورد و لقمه بدهان
علی بن بکار میبرد تا سیر شدند و مائده ها برچیدند و دستها شسته خویشتن را بکلاب معطر ساختند پس از آن طبقهای زرین
که در آنها از همه کونه می و نقل و میوه حاضر بود بیاوردند و طشتی از عقیق پر از باده سوری بیاوردند شمس النهار ده تن کنیز
از بهر خدمت و ده تن کنیز از برای طرب برکزید و سایر کنیزکان را اجازت بازکشتن داد و کنیزکان مطرب را بفرمود که عود
بزنند ایشان نیز فرمان پذیرفته عود بزدند و یکی از ایشان این ابیات برخواند بیت کنون خوردن می همی بیکمان * که می بوی مشک آید
انجمیا * همه بوستان زیر برک کل است * همه باغ پر سوسن و سنبل است * کراز مژه آهو براغ اندرون * نوا ز مژه بلبل
بباغ اندرون * چون ابیات بانجام رسید شمس النهار برخواست و قدحی پر نموده خود بخورد و پس از آن قدحی
دیکر بعلی بن بکار بداد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و پنجاه و چهارم برآمد
کفت ایملک جوان بخت شمس النهار برخواست و قدحی پر نموده خود بخورد و قدحی دیکر بعلی بن بکار بداد پس از آن کنیزکی را
و نغمه پرداختن بفرمود آن کنیزک نیز این دو بیتی برخواند بیت زبهر عید نکارا همی چه سوزی عود * چه شراب نه چاره و نسازی عود *
قدح بیخ از چنک برباد شد * بده از نکین سلیمان و نغمه داود * چون کنیز دو بیتی فرو خواند علی بن بکار قدح بنوشید و قدح شمس النهار
رو کرد شمس النهار قدح پر کرده با ابو الحسن بداد ابو الحسن قدح بنوشید پس از آن شمس النهار عود بکرفت و کفت که قدح من دیکری
که من خود خواهم سرود پس تارها محکم کرده این ابیات برخواند بیت ای دوست غم تو برده از هوشم * یکذاشت چو دیک بر سر جوشم *
با روی تو خفته کشت چشم * با کفت تو بسته کشت کوشم * تو جز بجفای من نکوشی * من جز بوفای تو نکوشم *
خونست زحسرت تو نوشم کم * زهر است زانده و تو نوشم * از دست فراق جانکداخت * بر چرخ رسید خروشم *

جز با رخ سیمبر نزیبا سم ٭ جز جام شفق رنگ نمی نوشم ٭ پس از آن این بیت را برخواند ٭ بی تو دوشم در دو زاری می گذشت
امید اگذشت آفتاب مرده چون برق سرای گذشت ٭ چون علی بن بکار و ابو الحسن ابیات از شمس النهار شنیدند از طرب بی خبر
گرفتند و لهو و لعب کرهیدند و بهر ندیمان بود که کنیزکی بیامد و از بیم میلرزید و گفت ای خواتون خلیفه در رسید و اینک عفیف
و مسرور و جمعی سرایی اند چون حاضران سخن کنیزک شنیدند نزدیک شد از بیم هلاک شوند ولی شمس النهار بخندید و گفت هراس
مکنید پس از آن با کنیزک گفت که با خلیفه بگو ساعتی صبر کند آنگاه فرمود در غرفه را ببستند و پرده ها بیاویختند و حاضران بدانجا
بودند پس از آن در ساعت نیز ببستند و خود بباغ درآمد و بکرسی خود نشست و کنیزکی پای او همی مالید و سایر کنیزکان بجای جای
خود رفتند و فرمود در باغ باز گذارند که خلیفه درآید پس مسرور و هر که با او بودند بیامدند و ایشان بیست تن بودند که شمشیر
اندر دست داشتند پس شمس النهار را سلام کردند شمس النهار گفت از بهر چه آمده اید گفتند خلیفه ترا سلام رسانید و او
بسی شوقمند دیدار تست و خلیفه را امروز بزمی بود از شادی و دوستداری است و در این ساعت میخواهد که ختم شادی نه
بوجود تو کند آیا تو بنزد خلیفه می آیی یا او بنزد تو بیاید شمس النهار برخواسته زمین ببوسید و خلیفه را طاعت کرد و کنیزکان
نجوانت و خادم بنزد خلیفه فرستاد و گفت خلیفه را با خبر کنید که من پس از اندکی زمانی که مکان او برای خلیفه حاضر
کنم در آنجا نشسته خواهم بود خادم بنزد خلیفه بشتافت و پیام شمس النهار بخلیفه رسانید و اما شمس النهار برخواسته بنزد دوست
خود علی بن بکار رفت و او را بسینه خود چسبانید و او را وداع گفت علی بن بکار بگریست و گفت ای خواتون این وداع
شد امر انگیبا بیاد داد که من در جدایی تو هلاک خواهم شد شمس النهار گفت بخدا سوگند که جز من کسی هلاک نخواهد شد اگر
تو بیازار رفته با گروهی بنشینی که ترا تسلی دهند و محبت تو پوشیده خواهد ماند و ترا باکی نخواهد شد اما من بر خود می ترسم
و بمحنت گرفتار آیم خاصه اینکه امشب با خلیفه وعده داده ام و از این کار من در خطر بزرگ خواهم بود و با شوقی که مرا بتست
و افسوسی که در جدایی تو خواهم خورد چگونه توانم غنا پرداخت و با کدام دل با خلیفه خواهم نشست و با کدام زبان با خلیفه
سخن خواهم گفت و چگونه مکان را نظر کنم که تو در آنجا نباشی و چه سان با جمعی نشینم که تو با ایشان نیستی و بکدام ذوق شراب
بنوشم که تو حضور نداری ابو الحسن با شمس النهار گفت صبر پیشه کن و شکیبا شو و امشب از منادمت خلیفه غفلت مکن
و حسنی براو آشکار مساز پس ایشان در گفتگو بودند که کنیزکی درآمد و گفت ای خواتون غلامان خلیفه آمدند
پس شمس النهار برخواست و با کنیزک گفت که ابو الحسن را با رفیق او بایوان رو بباغ ببر و در آنجا پنهان نشان تا شب
تاریک گردد آنگاه بحیلتی بیرون کن پس کنیز ایشان را بهمان ایوان برده در بروی ایشان ببست و ایشان نشسته
بباغ تفرج میکردند که ناگاه خلیفه بیامد و صد تن خادمان شمشیر بدست در پیش خلیفه و بیست تن کنیزکان
از چپ و راست او همی آمدند و کنیزکان را جامه های فاخر در بر و تاجهای مکلل در سر بود و هر یک شمعی روشن
در دست داشتند پس شمس النهار با کنیزکان برخواستند و تا در باغ خلیفه را استقبال کردند و در پیش خلیفه
زمین بوسه دادند و با خلیفه همی آمدند تا خلیفه بکرسی برنشست و خادمان و کنیزکان بدور او صف کشیدند و شمعها
روشن بود و آلات طرب بنیرو زدند آنگاه خلیفه پاره را اجازت بازگشت داد و بعضی را نشستن بکرسی بفرمود
و شمس النهار بکرسی در پهلوی کرسی خلیفه نشست و با خلیفه بحدیث درپیوستند و همه اینها را ابو الحسن و علی بن بکار

میدیدند

میدیدند و میشنیدند ولی خلیفه ایشان را نمیدید پس از آن خلیفه با شمس النهار ملاعبه آغاز کرد و بگشادن درهای آن مکان
امر کرد درها بگشودند و شمعها برافروختند و آن مکان در تاریکی شب چون روز روشن شد پس از آن خادمان آلات
شراب بکف گرفتند ابو الحسن گفت تاکنون چنین مشربهای گران قیمت ندیده بودم و اینها گوهرهاست که نام اینها
نشنیده ام بر من چنین می نماید که خواب همی بینم و آه علی بن بکار از آن ساعت که از شمس النهار جدا گشته از شور عشق
بیخود افتاده بود و چون بخود آمد و بر آن گوهرها که مانند آنها ندیده بود نظر کرد با ابو الحسن گفت ای برادر مرا بیم آن است
که خلیفه نظر کند و از حال ما آگاه شود و بیشتر ترس من بر تست که من میدانم خود از جمله هالکانم و سبب هلاک
من جز عشق نخواهد بود از خدا همی خواهم که ما را از این گرفتاری خلاص کند و ابو الحسن و علی بن بکار پیوسته از منظره
نظاره میکردند تا اینکه خلیفه رو بکنیزکی آورده گفت ای عاشق پیشه اگر در نزد تو سماع طرب انگیزی هست بیار پس کنیزک
نغمه چو را اختیار این ابیات برخواند بیت رودی ای ... ای فرخالکی ٭ تاکی ز عقل بیوالکی ٭ بو البهیسای حیات آشنات ٭ چشم خوارهسنگ
و غزالکی ٭ با تو نشستم بکدام آرزو ٭ قدر تو گر بزم بچو غزالکی ٭ با تو برآمیخته آرزوست ٭ قد همکس وحشت و بیکالکی ٭ چون شمس النهار
ابیات بشنید از فراز کرسی بیخود بیفتاد کنیزکان برخواسته او را برداشتند چون علی بن بکار این بدید بیخود افتاد ابو الحسن
گفت قضا عشق را در میان شما دو قسمت کرده پس ایشان در حدیث بودند ناگاه کنیزکی که ایشان را بدانجای برده بود
بیامد و گفت ای ابو الحسن تو با رفیقت برخیزید و از ایوان فرود آیید که دنیا بر ما تنگ شده و مرا بیم از آن است که راز ما آشکار
شود ابو الحسن گفت این جوان چگونه تواند با من رفت که او را توانایی برخواستن نیست پس کنیزک پیش آمد و گلاب بعلی بن
بکار بپاشید تا اینکه بهوش آمد و ابو الحسن و کنیزک او را برداشته از ایوان فرود آوردند چون اندکی راه برفتند کنیزک
دری کوچک آهنین بگشود ابو الحسن و علی بن بکار بمصطبه برآمدند پس از آن کنیزک دستها بیکدیگر بزد زورقی پدید شد
و کسی در میان آن زورق بود پس کنیزک ایشان را بزورق بنشاند و با شخصی که بزورق اندر بود گفت که اینها را با ساحل برسان
چون ایشان از باغ جدا گشته بزورق نشستند علی بن بکار بباغ و ایوان بنگریسته بگریست و این دو بیتی برخواند بیت
چه توان کرد یاری که ستمگر باشد ٭ در هم خوبت اگر در دل کافر باشد ٭ حسن یعقوب بر انجام چه تنها که نکرد ٭ خوی بد سنگدلان چه باشد
پس از آن کنیزک با ملاح گفت در بردن ایشان بشتاب پس ایشان در راندن زورق همی شتافت و کنیزک نیز با ایشان
بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و پنجاه و پنجم برآمد گفت
ای ملک جوان بخت ملاح در بردن ایشان تعجیل میکرد و کنیز نیز با ایشان بود تا اینکه بساحل رسیدند کنیزک ایشان را وداع کرده
باز گشت و گفت که قصد من این بود از شما جدا نشوم ولی قدرت اینکه از اینجا تا آن سوی تر بروم ندارم چون کنیزک
باز گشت علی بن بکار در پیش روی ابو الحسن بیفتاد و قدرت برخواستن نداشت ابو الحسن گفت اینجا نه جای ایمن است
و در اینجا بیم هلاک هست که اینجا دزدان و حرامیان باشند پس علی بن بکار برخواسته اندک اندک سیر کردند و او قدرت
رفتن نداشت و ابو الحسن را در آن سوی دجله دوستان داشت بخانه یکی که اعتماد برو بود روان شدند و در بکوفتند
آن دوست بسرعت بدر آمد چون ایشان را دید بخجستن گفت و بخانه اندر آورده بنشاند و با ایشان در حدیث شد
و پرسید که در کجا بودید ابو الحسن گفت با کسی معاملت داشتم شنیدم که او مال من برداشته بسفر میرود پس من امشب از بهر او

بدر آمدم و رفیق خود علی بن بکار را نتوانست برداشتم و او از من پنهان شد و در اثنا رفتم و دست خالی بازگشتم چون بانوی شب بازگشتن به ره دشوار بود و بر خانه تو جای نبود نشستیم و بدینجای آمدیم پس خداوند خانه ایشان را گرامی بداشت و آن شب را در آنجای بماندند چون بامداد شد از آنجا بیرون شدند و به بیرون رفتند تا بخانه ابوالحسن برسیدند ابوالحسن علی را بخانه خود بیاورد و در آنجای بخفتند چون بیدار شدند ابوالحسن خادمان خود را فرمود که خانه را فرش فاخر بگسترند خادمان فرش بگستردند پس از آن ابوالحسن با خود گفت من ناچار باید که با این جوان انس بگیرم و او را در محنتها تسلی دهم و یاری کنم علی بن بکار چون بیدار شد آب خواسته دستنماز گرفت و آنچه فرایض یومیه که از او فوت شده بود قضا کرد پس ابوالحسن پیش رفته با او گفت بایستی که مناسب حال تو این است که امشب در نزد من باشی تا حزن و اندوه تو برود و دولت بگشاید و با من لهو و لعب نشینی علی بن بکار گفت ای برادر هر آنچه دانی بکن که من در هر حال خلاص نخواهم شد و مرا از بلیت عشق رهائی نیست پس ابوالحسن خادمان بخواست و یاران حاضر آورد و مغنیان و مطربان طلب کرد بفرستاد و همگی بجمع آمدند باقی آن روز را با اکل و شرب و عیش و نشاط مشغول شدند پس از آن شمعها روشن کردند و پیاله های نشسته خوشوقت شدند پس کنیزک عود بگرفت و گفت **قصیده** مرا چه وقت خزان و مرا چه وقت

بهار ❁ چو دور باید بودن همی ز روی نگار ❁ بهار من رخ او بود
دور ماندم از او ❁ برابر آمد بر من کنون خزان بهار ❁

چون علی بن بکار سخن کنیزک بشنید بیخود افتاد و تا دمیدن فجر بیخود بود و ابوالحسن از او نومید شد چون آفتاب برآمد علی بن بکار بخود آمد و خواست که بخانه خود رود و ابوالحسن از بیم عاقبت کار منعش نکرد خادمانش مرکوب حاضر آوردند و سوارش کردند و ابوالحسن نیز با او برفت او را بخانه رسانیدند چون در خانه قرار گرفت ابوالحسن حمد خدا بجای آورد و با خود گفت که از این ورطه بزرگ خلاص شدم و ابوالحسن او را تسلی میداد و بشکیبائیش ترغیب میکرد و او از شدت عشق بخویشتن مالک نبود و خود داری نمیتوانست پس ابوالحسن او را وداع کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب**

یکصد و پنجاه و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ابوالحسن او را وداع کرد علی بن بکار با او گفت ای برادر مرا از خبرها آگاه کن ابوالحسن گفت سمعا و طاعة پس از آن ابوالحسن برخاسته بدکان رفت و دکان گشود چشم براه خبر شمس النهار بنشست آن روز خبری نرسید شب را در خانه خود بروز آورد بامدادان برخواسته بخانه علی بن بکار بیامد او را دید که ببستر افتاده و یاران او بر وی گرد آمده اند و حکیمان در نزد او نشسته اند و نبض او را گرفته هر یک سخنی میگویند دارو پیش مینهادند چون ابوالحسن بخانه اندر شد و علی بن بکار او را بدید تبسم کرد پس از آن ابوالحسن سلام کرد و از حال او بپرسید و در نزد او بنشست تا مردمان بیرون رفتند آنگاه ابوالحسن با او گفت این چه حالت علی بن بکار گفت خبر من به بیماری شایع شد و یاران من این را بشنیدند و مرا قدرت برخواستن و راه رفتن نبود و بدینسان که می بینی در بستر افتادم پس یاران من بعیادت آمدند لیکن ای برادر بازگوی که شمس النهار را دیده و یا از او خبری شنیده ای ابوالحسن گفت از روزی که در کنار دجله از هم جدا شدیم تا امروز خبر نرسیده پس از آن ابوالحسن گفت ای برادر

از رسوائی حذر کن و این گریستن بگذار علی بن بکار گفت ای برادر خودداری نتوانم کرد این بگفت بنالید و این ابیات برخواند

بیت لاابالی چه کند دفتر دانائی را ❁ دفتر و عظ نباشد سر سودائی را ❁
❁ عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست ❁ یا غم دوست خورم یا غم رسوائی را ❁
❁ من همان روز دل و دین جمله بیغما دادم ❁ که مقید شدم آن دلبر یغمائی را ❁

چون ابیات بانجام رسانید گفت بمصیبتی گرفتار شدم که تاکنون از آن برکنار بودم و راحت خود را بجز مرگ چیزی نمیدانم ابوالحسن با او گفت شکیبا شو شاید که خدا ترا بمقصود برساند پس از آن ابوالحسن از نزد او بدر آمده بدکان روان شد و دکان گشوده بنشست ناگاه کنیزک پدید شد و ابوالحسن را سلام کرد و ابوالحسن جواب گفت و کنیزک نظر کرد او را پریشان حال و محزون یافت با او گفت حالت شمس النهار چونست کنیزک گفت خواهم گفت حال شمس النهار را تو حال علی بن بکار بازگوی پس ابوالحسن حدیث علی بن بکار را بکنیزک بیان کرد کنیزک در عجب شد و افسوس خورد و آه کشید پس از آن گفت خاتون مرا حال از این عجبتر است که چون شما از زورق بدر آمده برفتید من بازگشتم و دل او از بهر شما در تشویش بود و خلاصی شما را باور نمیکردم چون بنزد خاتون خود شمس النهار رسیدم دیدم که بیخود افتاده نه سخن میگوید و نه رد جواب می کند و خلیفه بنزد او نشسته سبب آن حالت نمیدانست و از کارش آگاهی نداشت و تا نیمه شب بیخود بود و چون بخود آمد خلیفه با او گفت ای شمس النهار چه بر تو رسیده و امشب ترا چه حالت که روی داده چون شمس النهار سخن خلیفه بشنید پای خلیفه ببوسید و با او گفت جعلنی الله فداک خاطر از کرگون شد بیخود بیفتادم و ندانستم که حال من چون خواهد شد خلیفه با او گفت چه خورده بودی شمس النهار گفت چیزی ناگوار خوردم که هرگز نخورده بودم پس از آن شمس النهار شراب خواست چون شراب بنوشید شمعها افروخت از او خواهش کرد که بنشاط خود باز گردد پس ابریق برخواست دو بیت و حال شما از من بپرسید من شعری که علی بن بکار خوانده بود و بدو خواندم خاموش شد آنگاه خلیفه بنشست و کنیزی را که نغمه خوش داشت بفرمود کنیز این دو بیت برخواند **بیت**
که بیم آن است که من کشته اویم ❁ بار دیگر کبد دستی که گشته زنده ایم ❁ ترک من گفت و هرگزش نتوانم که گویم ❁ حکم نیست و بانجوان از زاهد ره دوم
چون شمس النهار ابیات بشنید بیخود بیفتاد و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و**

پنجاه و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت کنیز شمس النهار با ابوالحسن گفت چون خاتون من ابیات بشنید بیخود بیفتاد من دست او را بگرفتم و گلاب بر او فشاندم تا بخود آمد من گفتم ای خاتون خود را رسوا مکن و ترا بجان معشوق سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر شمس النهار گفت از مرگ بالاتر چیزی نیست من مرگ را خواهانم که راحت من در آن است پس ما در این گفتگو بودیم که کنیزکی خوش آواز این بیت بخواند **بیت** گفتار خوشلب و دوست اشب ❁ دوشم خوش بو ماهت بیداری ❁ نه صبر چه دانست و نه پوشم اشب ❁ کلامش بیادرد و فروشش باشب
چون کنیز ابیات بخواند شمس النهار بیخود افتاد و خلیفه بسوی او شتابیده فرمود تا مائده شراب برداشتند و کنیزکان هر یک بقصر خود بازگشتند و خلیفه باقی آن شب را در نزد شمس النهار بسر برد چون بامداد شد طبیبان را حاضر آورد و ایشان را بمعالجت شمس النهار فرمان داد و نمیدانست که بیماری او از عشق است و من نیز در پیش او چندان نشستم که حال او بهتر شد و عافیت بدو راه یافت و سبب دیر آمدن پیش شما همین بود و اکنون جوقی در پیش او نشسته اند و او مرا بآمدن نزد شما خبر نمود که از کار علی بن بکار آگاه گشته خبر باو رسانم چون ابوالحسن سخن کنیز بشنید شگفت اندر ماند و با او گفت خبر علی بن بکار بی کم و زیاد همان بود که با تو گفتم تو بنزد خاتون بازگرد و ما جرا با او بگو و او را بشکیبائی ترغیب کن و با او بگو که راز خود بپوشد و با او بگو که من کار او را دانسته ام که رأیت دیگر

حاجت شد بیرون آرد و پس کنیزک ابو الحسن را ثنا گفت و بازگشت و اما ابو الحسن تا هنگام شام بدکان بود و آنگاه برخواست و دکان برچید
و بخانهٔ علی بن بکار بیامد و در بکوفت خادمان علی بیرون آمدند ابو الحسن را بخانه بردند چون علی بن بکار او را بدید تبسم کرد و از
آمدنش شادمان شد و با او گفت امروز جدائی تو روان من بکاست و بحزن من بیفزود و من همی‌خواهم که پیوسته با تو باشم و جان
بر تو فدا کنم ابو الحسن گفت این سخن مگوی که اگر مرا هزار جان باشد همه بر تو فدا کنم ولی امروز کنیزک شمس النهار بنزد من آمد
و مرا خبر داد از اینکه دیر کردن او را سببی نبوده مگر اینکه خلیفه در نزد خاتون او شمس النهار بوده است و مرا از حال خاتون خود آگاه
کرد پس ابو الحسن آنچه از کنیزک شنیده بود بیان کرد و علی بن بکار محزون شد و بگریست پس از آن با ابو الحسن نگریسته با او گفت از برای
خدا مرا یاری کن و درین بلیت که گرفتار گشته‌ام مرا هوش باش و بگو که چه حیلت سازم و از تو تمنا دارم که بر من رحمت آورده
یک امشب انیس من باشی و در نزد من بروز آوری ابو الحسن خواهش او بپذیرفت و آن شب در نزد علی بن بکار بماند و
از هر سوی حدیث می‌کردند پس از آن علی بن بکار بگریست و این ابیات برخواند بیت اگر موری سخن گوید ؛ اگر موبی
روان دارد ؛ من آن مورم سخن گویم ؛ من آن موبم که جان دارد ؛ تنم چون سایهٔ موری ؛
دلم چون دیدهٔ موری ؛ ز هجر غالیه موبی ؛ که چون موران میان دارد ؛ اگر با موی او موری
شبانروزی شوم همره ؛ نه موی از من خبر دارد ؛ نه مور از من نشان دارد ؛ چون علی بن بکار ابیات بانجام رسانید
فریاد برزد و بیخود در افتاد و ابو الحسن چنان دانست که روان از تن علی بن بکار بدر شد و پیوسته بیخود بود تا آنگه آفتاب برآمد آنگاه
بخود آمد و با ابو الحسن سخن همی‌گفت و ابو الحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بلند شد پس ابو الحسن از نزد او برخواسته بدکان بیامد
و دکان بگشود که کنیزک بیامد و در نزد او بایستاد چون ابو الحسن بکنیزک نظر کرد کنیزک باشارت سلام کرد ابو الحسن سلام رد نمود
پس از آن کنیزک سلام شمس النهار برسانید و از حال علی بن بکار باز پرسید ابو الحسن گفت ای کنیزک حال او مپرس و از رنج
و محنت او چونان مباش که او نه شب خواب دارد و نه روز راحت و بیداری رنجور و نزارش کرده و ملالت هجران برو چیره
گشته کنیزک گفت خاتون ترا و او را سلام رسانید و رقعه با او نوشته و حالت او بدتر از حالت علی بن بکار است چون رقعه
بمن داد و گفت تا جواب نبرم نیایم تو با من بنزد علی بن بکار روی تا جواب از او بستانیم ابو الحسن گفت سمعا و طاعة پس
دکان بسته با کنیزک روان شدند و از غیر آن راه که ابو الحسن آمده بود برفتند چون بدر خانهٔ علی بن بکار رسیدند کنیزک را
بدر خانه گذاشته خود بدرون رفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
یکصد و پنجاه و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ابو الحسن کنیزک را بدر خانه گذاشته خود بدرون رفت چون علی بن بکار او را
بدید فرخناک شد ابو الحسن گفت سبب نیامدن [illegible] کنیزک خود را فرستاده و رقعه نوشته است و در آن رقعه ترا سلام رسانده
و از نیامدن خود بنزد تو عذر خواسته و کنیزک بیرون در ایستاده اگر بآمدنش جواز دهی بیارمش بدو اشاره کرد که کنیزک در
از نزد شمس النهار است علی بن بکار جواز داد و کنیزک بدرون بیامد چون علی بن بکار او را بدید فرخناک شد و باشارت با او گفت
حال فلان چونست کنیزک گفت خوبست پس رقعه درآورده بعلی بن بکار داد علی بن بکار رقعه گرفته ببوسید و بخواند و ابو الحسن این
ابیات در او نوشته یافت بیت خدایگانا جان منا بجان و سرت ؛ که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت ؛
اگرچه خواب و خورش بی تو زهر گشت رواست ؛ هر کجا که توی نوش باد خواب و خورت ؛ و این دو بیت نیز بخواند

بیت بگوش گر رسانم ناله و زار ؛ ز شور و ناله زارم بنالی ؛ بچشمانت که گرچه دوری از چشم دل
از یاد تو یکدم نیست خالی ؛ و پس از آن نوشته بود که شمه‌ای از شرح حالم اینست که چشمی دارم پیوسته گریان است و دلی دارم همیشه
قرین ناله و زاری گویا من از عشق خلق شده‌ام و نصیب من اندوه و حزن بوده است که بیماری من هر ساعت پی در پی همی آید و شوق
و عشق من همی‌فزاید و بدانسان گشته‌ام که شاعر گفته شعر مرا دو دلبری با روی برنگ لاله کرستی ؛ مرا دو عارضه با یار برنگ زعفرانستی ؛ همی‌خواهم که تا
رخان تو چنانستی ؛ همی‌خواهم که تا باشم بکام من چنین باشی ؛ وصالت تا چه پیوستی چه بودی گر همی بینی ؛ فراقت آنچنان ستی چه بودی گر نه ماندستی ؛ و بدانکه شکایت
کردن من آتش این بلیت فرو ننشاند و لیکن شکایت بیاران محنت ناشکیبا را آرام دهد و گرفتاران مصیبت بدانند راحت نقلی
بود و خویشتن را بنوشتن کتاب فریب همیدهم و لفظ وصال بزبان همی آرم چنانچه شاعر گفته شعر مرا امید وصال تو زنده
میدارد ؛ و گرنه صد رهم از هجر هست بیم هلاک ؛ ؛ ؛ ؛ ابو الحسن گفت که چون رقعه را خواندم
عبارتهای او اندوه مرا افزون کرد و معانی او دل مرا بسوخت پس رقعه بکنیزک دادم چون کنیزک رقعه بگرفت علی بن بکار با او
گفت که سلام من بخاتون برسان و او را از حالت من آگاه کن و او را خبر ده که من بگیتی کسی ندارم که مرا از هلاک نجات دهد و از این
مصیبت و اندوه خلاص کند پس از آن بگریست و کنیزک نیز بگریستن او بگریست پس از آن علی بن بکار را وداع کرده از نزد او بیرون
آمد و ابو الحسن نیز با کنیزک بدر آمد پس او را وداع کرده بدکان رفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب یکصد و پنجاه و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ابو الحسن کنیزک را وداع کرده از نزد او بدر آمد و بدکان
رفت چون بدکان نشست دید که دلش گرفته و سینه‌اش تنگ گشته بحیرت اندر شده و آن روز و آن شب را پیوسته سر در گریبان
فکرت داشت چون روز دویم شد بنزد علی بن بکار رفت و در نزد او چندان نشست که حاضران برفتند آنگاه از حالش
بپرسید علی بن بکار از رنج عشق و اندوه جدائی شکایت آغاز کرد و این ابیات برخواند بیت ز نیستان که منم در طلب
روی نوای دوست ؛ هرگز نبود در طلب لیلی مجنون ؛ بیدل من است چو کانون پر آتش ؛ وز عشق تو سراسر است
دلم چون سر کانون ؛ ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق ؛ کز سوزش عشق شود اختر واژون ؛ ؛ ابو الحسن گفت چون من نیز در عشق
دیده و شنیده‌ام تا که یار مهربان و موافق است بدینسان سختی چگونه بود اگر ترا یار نامهربان و ستمکار و دل آزار بود چند که
راز تو هرگز پوشیده نماند ابو الحسن گفته است که پند مرا بنیوشید و مرا شناخت اما من رفیقی داشتم که از کار من و علی بن بکار
آگاه بود و جز او کس از کار ما آگاهی نداشت پس او حال علی بن بکار از من بپرسید و از کنیزک ترجمان شد گفتم شمس النهار
علی بن بکار را بنزد خود دعوت کرده و در میانهٔ ایشان محبت بنهایت رسیده و لیکن من در کار خود تدبیری کرده‌ام همی‌خواهم
که تدبیر با تو بگویم رفیق ابو الحسن با او گفت که آن تدبیر کدام است ابو الحسن گفت من مردی‌ام معروف و مشهور و با زنان و
مردان معاملت دارم بیم من از آنست که راز ایشان آشکار شود و من بهلاکت اندر افتم و مال من برود و مرا رای چنین است
که مال خود جمع آورده ببصره سفر کنم و چندی در آنجای بمانم تا ببینم کار ایشان بکجا خواهد رسید از آنکه محبت بر ایشان چیره گشته
بر مراسلات و مکاتبات پرده افکنده‌اند و در میانهٔ ایشان رسول همان کنیزک است شاید که او از آمد و شد برنجد و راز
ایشان آشکار سازد و خبر شایع شود آنگاه مرا عذری نخواهد بود و خلاص من محال است رفیق ابو الحسن با او گفت من
این حکایت شنیده بودم این کار کاریست بزرگ خردمند باید از اینگونه کارها برحذر باشد و خدا ترا از شر این واقعه پاس کناد

پند نصیحت گوش کن کین در لبی به ❊ از آن گوهر که در گنجینه داری ❊
و همین تدبیر گرد و بس صواب است پس ابوالحسن بمنزل خود باز گشت و به فراهم آوردن اسباب سفر مشغول شد سه روز نرفته بود
که اسباب فراهم آورده و بسوی بصره روان شد و رفیق ابوالحسن پس از سه روز بزیارت او در آمد ابوالحسن را بر جای
نیافت از همسایگان حال او پرسید گفتند که او را با بازرگانان بصره داد و ستد بود برای مطالبات خواهی به آنجای رفت و بزودی
خواهد آمد آن مرد در کار ابوالحسن حیران شد و خود نیز نمیدانست که کدام سوی برود و گفت کاش از ابوالحسن جدا نمیگشتم پس
قصد خانهٔ علی بن بکار کرد و بنجادمان او گفت که از خواجه با من اجازت بخواهید خادمان اجازت خواستند او را
بدرون بردند علی بن بکار را دید که به بستر افتاده براو سلام کرد علی بن بکار رد سلام کرده تحیت گفت پس آن مرد گفت یا سیدی
میانهٔ من و ابوالحسن دوستی و صداقت بود و من راز های خود با او میسپردم و ساعتی از او جدائی نگشتم و لا از برای کاری
ضرور سه روز از او غیبت کردم پس از آن بیامدم دکان او را بسته یافتم از همسایگان او پرسیدم گفتند بسفر بصره روان
گشته و من از سفر او با خبر نبودم و آنگونه صدیقی ندیدم پیش تو آمدم تا خبر او باز پرسم پس تو از برای خدا خبر او با من باز گوی چون
علی بن بکار این سخن بشنید گونه اش متغیر شد و به تشویش اندر افتاده گفت که من پیش از آنکه تو بگوئی از سفر او با خبر نبودم و اگر
کار چنین باشد که تو گفتی رنجها از برای من پدید شد و من بمحنت تازه گرفتار گشتم پس آب از دیده بریخت و این دو بیت بخواند
بیت فراق دوستانش باد ویران ❊ که ما را دور کرد از دوستان ❊ الم در سینه تنها بیفزود ❊ چو بلبل در قفس وقت بهاران ❊
پس از آن علی بن بکار سر بزیر افکنده بفکرت فرو رفت پس از ساعتی سر بر کرده با خادم گفت که بخانهٔ ابوالحسن برو و حال او
باز پرس که در اینجای مقیم است یا بجای سفر کرده و اگر بگویند سفر کرده است باز پرس که بکدام شهر و کدام سوی سفر کرده پس
خادم برفت ساعتی غایب بود پس از ساعتی بیامد و با علی بن بکار گفت که حال ابوالحسن باز پرسیدم به بصره سفر کرده ولیکن کنیزکی
بدر خانهٔ ابوالحسن یافتم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم او با من گفت که تو خادم علی بن بکاری گفتم آری خادم علی
هستم پس کنیزک گفت که با من رسالتی است بسوی علی بن بکار از مهربان ترین خلق بر او و آن کنیزک با من بیامد و اکنون
بدر ایستاده علی بن بکار گفت کنیزک را حاضر آور خادم بنزد کنیزک رفته او را بدرون بیاورد و آمد و که در نزد علی بن بکار
نشسته بود کنیزک نظر کرد او را بس شوخ و ظریف یافت پس از آن کنیزک پیش آمده بعلی بن بکار سلام کرد چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و شصتم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت
کنیزک چون نزد علی بن بکار بیامد او را سلام کرده با او پنهانی حدیث گفت و علی بن بکار در سخن گفتن سوگند یاد میکرد
که فلان سخن نگفته ام پس از آن کنیزک او را وداع کرده بازگشت و آن مرد رفیق ابوالحسن که گوهر فروش بود چون کنیزک
بازگشت گوهر فروش از برای سخن محل یافت پس با علی بن بکار گفت گمان دارم که دار الخلافه را بر تو دامی است
و با میانهٔ تو و ایشان معاملتی است علی بن بکار گفت این را از کجا دانستی گوهر فروش گفت که من این کنیزک بشناسم
این کنیز شمس النهار است و چندی پیش از این پیش من آمده رقعه آورده بود و در آن رقعه نوشته بود که شمس النهار گردن بندی
مرصع همی خواهد و من گردن بندی گرانبها از برای او فرستادم چون علی بن بکار این سخن بشنید مضطرب شد و از هلاکش
بترسید پس از آن خودداری کرده با گوهر فروش گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که تو او را از کجا شناختی گوهر فروش

گفت الخ

گفت الحال من او را دیده و بدان بپرسی علی بن بکار گفت ناچار سخن راست گوئی از تو باز نگردم گوهر فروش گفت من با تو سخنی گویم که از من
هراس نکنی و دلگیر نشوی و من حقیقت امر را تو گویم به شرط آنکه تو نیز حقیقت حال خود با من بگوئی و سبب بیماری از من پوشیده مدار
پس علی بن بکار ماجرای خویش بیان کرد و گفت ای برادر بخدا سوگند که سبب پوشیده داشتن راز از غیر این است که از مردم بیم دارم
که ایشان راز نگاه ندارند و پاس دوستی نکنند پس گوهر فروش با علی بن بکار گفت من از شدت محبت که با تو داشتم و از غایت
رحمت که بر تو آوردم همی خواستم که با تو جمع آیم شاید که در زمان غیبت ابوالحسن از او یاد بکار باشم و ترا مونس و همدم
شوم پس تو دل خوش دار و از من هراس مکن علی بن بکار او را سپاس گفت و این دو بیت بر خواند بیت دل تنگ
داشت من [illegible] دردلم کی نهفته ماند راز ❊ گفتم ای دل بدام عشق مسوز ❊ تشنه ای کنون بسوز و بساز ❊ پس از آن
با گوهر فروش گفت که آیا دانستی کنیزک با من پنهانی چه گفت گوهر فروش گفت لا والله علی بن بکار گفت او را گمان این بود
که ابوالحسن باشارت من به بصره سفر کرده و این تدبیر از من است که مراسله و مواصله در میان نباشد پس من سوگند خوردم
که چنین کار نشده او مرا تصدیق نکرد و با همان گمان بد بنزد خاتون خود رفت از آنکه کنیزک ابوالحسن را دوست میداشت
گوهر فروش گفت ای برادر من از حال کنیزک همین کار دانستم ولیکن انشاء الله من ترا یاری کنم و ترا بمقصود برسانم
علی بن بکار گفت با او چگونه کنی که او چون آهوی وحشی میرمد گوهر فروش گفت ناچار در یاری تو جد و جهد کنم و در رسانیدن
تو براو چندان سازم که بی آنکه پرده برداشته شود و یا ترا ضرری رسد پس از آن گوهر فروش بازگشت را اجازت خواست
علی بن بکار گفت ای برادر زنهار زنهار که راز پوشیده دار آنگاه گوهر فروش با او نظر کرده بگریست و او را وداع گفته
بازگشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و شصت و یکم بر آمد گفت
ای ملک جوان بخت گوهر فروش علی بن بکار را وداع کرده باز گشت و نمیدانست که در کار علی بن بکار چه کند و همی رفت و
در فکر کار علی بن بکار بود که دید بر راه اندر ورقه افتاده ورقه برداشته عنوان آن را بخواند که از دوست بدوست نوشته شده بود
پس ورقه بگشود و این ابیات در آن نوشته یافت بیت جانا بداغ هجر دلم مبتلا مکن ❊ یکباره راه دوستی از من رها مکن ❊
تا پای کس نداده گرفتار دام عشق ❊ دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن ❊ و پس از آن و چنین نوشته بود که ای خواجه بدان که من جواب
بریدن مراسله و پیغام نداشتم اگر تو قصد جفا داری من پاداش وفا خواهم کرد و اگر ترا مهر اندک شده مرا محبت افزون
گشته شعر بی کیای عزیزت که عهد نشکستم ❊ ز من بریدی و با دیگری نپیوستم ❊ گوهر فروش در ورقه همی خواند که ناگاه کنیزکی
برسید که چپ و راست نظر میکرد چون ورقه را در دست گوهر فروش دید با او گفت یا سیدی این ورقه از من افتاده
گوهر فروش جواب نگفت و برفت و کنیزک نیز بر اثر او برفت تا اینکه گوهر فروش بخانهٔ خود در آمد و کنیزک نیز بخانه اندر شد
و با گوهر فروش گفت یا سیدی ورقه من باز پس ده که آن از من افتاده گوهر فروش روی بکنیزک آورده با او گفت ای کنیزک
هراس مکن و محزون مباش و لیکن براستی سخن بگو و مرا از واقعه آگاه کن که من راز پوش هستم و در کار خاتون خود از من
مترس امید دارم که من بر آوردن حاجت او دخیل باشم و کارهای دشوار در دست من آسان گردد کنیزک چون
سخن او بشنید گفت یا سیدی رازی که بر تو سپارند هرگز آشکار نشود و حاجتی که تو در آن کوشی البته روا خواهد بود و بدانکه دل
من بر تو مایل شده و من حقیقت کار با تو بگویم پس از آن حدیث از آغاز تا انجام فرو خواند گوهر فروش با او گفت راست گفتی

کامش بنیز از واقعه آگاه هم پس از آن گوهری خبر باز گفت و آنچه میانهٔ او و علی بن بکار گذشته بود با آن کنیزک چون این بشنید فرحناک شد و بر
شفق گشتن که ورقه را کنیزک گرفته علی بن بکار برساند و هرچه در آنجا روی دهد و پاسخی که از او بشنود بخت نزد گوهری
آمده او را با خبر کند پس از آن نزد خاتون خود در رود پس کنیزک ورقه بگرفت و آنرا مهر بزد و بدیشان که بودش کرد و گفت
خاتون من شمس النهار ورقه را مهر کرده بمن داده بود و با گوهر فروش گفت چون علی ابن بکار ورقه بخواند و جواب بگوید
من بخدمت پیش تو آیم و جواب با تو باز نمایم پس کنیزک گوهری را وداع گفته نزد علی بن بکار رفت او را دید که در انتظار
ورقه بود و داد علی ابن بکار ورقه خوانده جواب بنوشت و بکنیزک بداد کنیزک بازگشته نزد گوهری بیامد گوهر فروش
مهر از او برداشته او را بخواند و دید که در آن نوشته است بیت نامه چو بر عمر گران آورده است ۞ انتظار تو دلم را بفغان آورده است ۞
نیست چون باد مرا دل به نوا آرام ۞ نامه باد از بوی تو جانم آورده است ۞ و پس از آن نوشته است که از من خطا سر نزده و وفا ترک نکرده ام
و پیمان نشکسته ام و دوستی نبریده ام و ساعتی از اندوه و وجد آسوده ام و آن چیزها که تو گفته ای برآنها آگاهی ندارم و بجز آنکه تو بجوای
شکو نشده ام و بخدا سوگند که جز مواصلت تو قصدی ندارم و عشق را پوشیده همیدارم اگرچه بیچارگیها بمن روی دهد و مرا
شرح حال همین است والسلام چون گوهر فروش ورقه بخواند و مضمون بدانست بگریست پس از آن کنیزک باو گفت که
از اینجای بدر مشو تا من نزد تو باز گردم و مرا قصد است که میانهٔ تو و خاتون خود شمس النهار را جمع آورم بهر حیلتی که باشد
که من او را در بستر افتاده گذاشتم و او منتظر جواب بود پس از آن کنیزک نزد خاتون خود شمس النهار رفت و گوهری
با تشویش خاطر شب را بروز آورد چون بامداد شد فریضهٔ صبح بجای آورد و بانتظار کنیزک نشسته بود که ناگاه کنیزک شادان
و خرم بیامد گوهری خبر باز پرسید کنیزک گفت من از پیش تو نزد خاتون رفتم و ورقه علی بن بکار باو دادم چون ورقه
بخواند و مضمون بدانست حیران گشت من باو گفتم ای خاتون از رفتن ابوالحسن ملول مباش و غیبت او را سبب و کار ندان
که من بجای او بهتر از او چیزی آورده ام که مردی بلند رتبت و راز پوش است و آنچه میانهٔ او و ابوالحسن گذشته بود با
ابن بکار و چگونه ملاقات کرده بودی و ورقه خاتون را بچه سان یافته بودی همه را باو بیان کردم گوهر فروش را از کار آن
کنیزک عجب آمد پس از آن کنیزک باو گفت که خاتون میخواهد با تو گفتگو کند و اکنون باید با هم نزد خاتون رویم گوهری
چون سخن کنیزک بشنید و دانست که نزد شمس النهار رفتن کاریست بزرگ و خطریست خطیر پس با کنیزک گفت ای خواهر من از رعیت
زادگانم و مرا با ابوالحسن نسبت نتوان داد که او مردی بود بلند قدر و معروف و بدار الخلافه راه داشت و اهل دار الخلافه بدو
احتیاج داشتند و اما من هر وقت که با ابوالحسن سخن میگفتم از هیبت او میلرزیدم اگر خاتون تو خواهد که با من گفتگو کند باید در جایی
دور از دار الخلافه و از قصر خلیفه دور باشد که مرا طاقت قدم نهادن در دار الخلافه نیست و با پای خود برفتن بخانهٔ تو قدرت ندارم القصه گوهر فروش
از رفتن دار الخلافه اظهار وحشت و بیم میکرد و کنیزک او را ترغیب میکرد و میگفت باک مدار و هراس مکن تا ایشان از این سخنان همی گفتند
که ناگاه گوهر فروش را از غایت بیم پاهای بلرزید و لرزه بر اندامش افتاد کنیزک چون او را پریشان تر ساکت یافت باو گفت اگر
رفتن بدار الخلافه دشوار است من خاتون را نزد تو آورم ولی تو از مکان خود بیرون مرو تا من نزد تو باز گردم پس کنیزک
برفت و پس از اندک زمانی بازگشت و با گوهر فروش گفت مبادا اینکه در نزد تو غلامی یا کنیزی باشد گوهری گفت در نزد من
جز کنیزکی سیاه سالخورده کس نیست پس کنیزک شمس النهار برخواسته کنیزک سالخورده گوهری را بگرفته جداگانه برده و در بر روی او ببست

وخادمان

و خادمان گوهر فروش را از خانه بدر کرد و خود بیرون رفته دختری با خود بیاورد و در حال منزل از بوی طیب و گلاب معطر شد گوهر فروش
چون او را بدید بر پای خواست و دختر بنشست گوهر فروش در پیش روی او بنشست و ساعتی سخن نگفت تا بر آسود آنگاه نقاب از رخ
برکشید گوهر فروش گمان کرد که آفتاب در منزل او بتابید پس شمس النهار با کنیزک خود گفت همین است آنکه تو با من گفتی
کنیزک گفت آری همین است آنگاه شمس النهار روی بگوهری کرده حالش بپرسید گوهر فروش پاسخ بداد و او را ثنا گفت
شمس النهار گفت تو ما را بر این بداشتی که نزد تو آمده تا از راز خویشتن آگاه کنیم پس از آن شمس النهار از حال اهل و عیال
گوهر فروش بپرسید چون شد گوهری جواب باز گفت پس شمس النهار از جیب آگاهی گوهری بحکایت او و علی بن بکار باز پرسید گوهر
از آغاز تا انجام چگونگی بیان کرد شمس النهار از رفتن ابوالحسن ملول شد و با گوهری گفت که ای فلان بدان که مرا روح
مردان را با هم علایقست و الفت است و هیچ کردار با گفتار سود راست نیاید و هیچ حاجت با کوشش بر آید و هیچکس
با رنج راحت نیابد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و شصت و دوم
برآمد گفت ایملک جوانبخت شمس النهار با گوهری گفت که هیچکس بی رنج راحت نیابد و بجز جوانمردان از کسی مقصود بر نیاید
و من ترا از کار خود آگاه کردم اکنون آشکار کردن و پنهان داشتن راز ما در دست تست تو میدانی که این کنیزک من
بسی راز پوش است و بدین سبب در نزد من رتبتی بزرگ و جایگاهی بلند دارد و کارهای عمدهٔ من بدو مخصوص است
پس تو نیز او را گرامی بدار و او را از کار خود آگاه کن و از هیچ چیز بیم مدار و آسوده و ایمن باش که هیچ کار بر تو بسته نشود
مگر اینکه همین کنیزک اگر اخبار علی بن بکار را با تو گوید تو در میان من و علی واسطهٔ تبلیغ باش پس از آن شمس النهار برخاست
و برفت و گوهر فروش در پیش روی او همیرفت تا بدر خانه رسیدند آنگاه گوهری بازگشت و بر جای خود بنشست
و از دیدن حسن و جمال و قد با اعتدال و شنیدن سخن گفتن نغز و شیرین او بحیرت اندر بود و در ادب و ظرافت و شمایل
نیکوی او فکر میکرد تا اینکه آرام گرفت و خوردنی خواست اندکی چیز خورد و جامهٔ خود تبدیل کرده از خانه بدر آمد و بخانهٔ
علی بن بکار رفت او را در بستر افتاده بیافت و علی بن بکار چون او را دید باو گفت که در آمدن تو دیر کردی و بر غم
من بیفزودی پس خادمان را فرمود که بیرون رفتند و در خانه ببستند آنگاه با گوهر فروش گفت بخدا سوگند که از روزی که تو از من
جدا گشته خور و خواب بر من حرام شده پس از آن گفت که من در کار خود حیرانم و مرا شکیبایی نمانده ابوالحسن مرا انیس و همدم
بود و کنیزک را میشناخت چون گوهری سخن ابن بکار بشنید بخندید ابن بکار گفت چونست که بر سخن من خندیدی که من برتو
شادان بودم و ترا در حادثات یار خود میدانستم پس از آن بگریست و این ابیات بخواند بیت ۞ ...... ۞

بر زخم خود حکایت کنم ز دست جراحت ۞ که تندرست ملامت کند چو من بخراشم ۞ ......
مسمار هم بکن بر سر مسکین که در عشق ۞ هیچو دیگ بر آتش دایم که بجوشم ۞ ......
چه بخندی بمن زار بکر رحم خدا را ۞ عنقریب است که جام اجل که بنوشم ۞

چون گوهری مضمون بدانست
بگریستن ابن بکار بگریست و از آنچه میانهٔ او و کنیزک در زمان غیبت گذشته بود با ابن بکار همیگفت و او گوش همیکرد و هر کلمه که از سخنان
گوهر فروش میشنید گونه زردش سرخ میگشت و تن کاهش قوت میگرفت و گاه ضعیف میشد چون گوهر فروش سخن بغایت
رسانید ابن بکار بگریست و گفت ای برادر در هر حال من هلاک خواهم شد کاش که مرگ من نزدیک بود و از تو فتادم

که با من همراز گردی و من نیز سخنان ترا مخالفت نکنم گوهر فروش گفت ای برادر این آتش تو فرو نخواهد نشست مگر وقتی که با معشوق خود جمع آیی
و لیکن در این مکان خطرناک محالست و این کار باید در نزد من بخانه که در همسایگی خانه من است و شمس النهار با کنیزک بدانجای آمده
و آنجا را برگزیده بود و صورت پذیرد و مقصود من اینست که بیکجای جمع آیید و شکایت رنج دوری و مقاسات شوق باهم
بگویید علی بن بکار گفت هر آنچه دانی بکن که هرچه تو گویی صوابست گوهر فروش گفت که آنشب در نزد علی بن بکار بماندم و با او
۲ ۱۶۳ حکایت میگفتم تا بامداد شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد**
و شصت و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت گوهری گفت که آنشب در نزد علی بن بکار ماندم تا بامداد شد که با او حدیث
میگفتم آنگاه فریضه صبح بجای آوردم و از نزد او بدر آمده بمنزل خود در رفتم ساعتی نانشسته بودم که کنیزک در آمد و مرا سلام
کرد من جواب گفتم و آنچه که میان من و علی بن بکار گذشته بود با او باز گفتم کنیزک با من گفت بدانکه خلیفه از نزد خاتون
بدر رفته و مجلس را جا باید امن و خلوت و از همه جای بهتر است منزل تو گفتم سخن تو راستست و لکن منزل شما
چون منزل من نیست از آنکه منزل من امن تر و خلوت تر است کنیزک گفت رای تو رای است صواب من نزد خاتون
رفته گفتهای ترا با او بگویم و او را از رای تو آگاه کنم پس کنیزک برفت و ماجرا با خاتون بگفت و بمنزل من بازگشت
و با من گفت که خاتون سخن ترا بپذیرفت پس کنیزک بدره زر بدر آورد و با من گفت که خاتون ترا سلام رسانید
و گفت این زرها را صرف ضیافت بکن من سوگند یاد کردم که از آن زرها چیزی صرف نکنم پس کنیزک زرها بگرفت
و بنزد خاتون خود بازگشت و با او گفت که گوهر فروش زرها نستد و من پس از رفتن کنیزک بخانه دیگر اندر شدم
و آلات و فرش و سایر ما یحتاج از ظروف نقره و چینی مهیا کردم و خوردنی و نوشیدنی در آنجای حاضر آوردم چون
کنیزک بیامد و بکارهای من نظر کرد در شگفت ماند و مرا بحاضر آوردن علی بن بکار امر کرد من گفتم که او را جز تو کس حاضر نکند
پس کنیزک بنزد علی بن بکار رفته او را بیاورد چون ابن بکار بیامد من برخاسته استقبالش کردم و تحیتش گفتم و در جای
شایسته و لایق بنشاندمش و ریاحین و عطریات بظرفهای بلور اندر پیش او بگذاشتم و نشسته با او حدیث میگفتم
که کنیزک برفت پس از نماز مغرب با دو کنیزک دیگر و شمس النهار بیامدند چون علی بن بکار را دید و ابن بکار او را نظر کرد هر دو
بیخود بیفتادند و ساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند با هم بنشستند و حدیث همی گفتند پس از آن عطر بکار بردند و کارهای
پسندیده بدیدند و مرا تحسین کردند من با ایشان گفتم شما را میل بخوردن هست گفتند آری هست پس من طعام حاضر آوردم بخوردند
و دست بشستند آنگاه ایشان را بمجلس دیگر بردم و باده از برای ایشان بیاوردم باده بنوشیدند و سرمست شدند
پس از آن شمس النهار با من گفت که بگوی بربط تمام کردی عود حاضر کن تا ما را طرب و نشاط تمام شود من برخاسته عود حاضر
کردم پس عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بنواخت و این ابیات برخواند **بیت** خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری *
مهربانان روی در هم وز صفا ابر بهاری * راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا * عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری * هر که را با دوستانی عیش باشد وقت خوش باد *
گو غنیمت دان که دوران گل نبود استواری * و بالحنهای خوش ابیات همی‌خواند تا اینکه عقول حیران گشت و نزدیک شد که مجلس از طرب برقص آید پس
دور دیگر باده بنوشیدند آنگاه کنیزک عود بگرفت و تارهای آن راست کرده آغاز بنواخت و این ابیات برخواند **بیت** شب
بدستی شب روز روشن است * عید وصال دوست علی رغم دشمن است * باد صبا همی کند با نسیم ... * با نکهت دهان تو با بوی لادن است *

کردن

کردن ندیم صحبت و گوشت ندیم قول * تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست * گوهر فروش گفت ایشان را در چنان منزل که گذاشته بود بجای گذاشتم
و تا بامداد بدانجای بخفتم چون بامداد شد فریضه بجای آورده قهوه بخوردم و همی خواستم که بخانه دیگر نزد ایشان روم که همسایه
من بیامد و گفت ای برادر چه ماجراییست که در آنخانه دیگر دوش بتو رفته من با او گفتم ای برادر بازگوی که در آنخانه دوش
چه روی داد همسایه گفت دزدان که روز پیش بخانه فلان همسایه آمده مال او برده و او را کشته بودند ترا دیده اند که
فرش و ظروف و سایر آلات بآنخانه همی بری شب بدانجای آمده هرچه داشتی برده اند و مهمانان ترا کشته اند گوهری
میگوید که من برخاستم و قدرت برخاستن نداشتم با آنهمسایه بدانخانه رفتیم و دیدیم که خانه خالیست و هیچ چیز در آنجا
نمانده در کار خود حیران گشتم و گفتم اما از تلف شدن متاع خانه اگرچه پاره آنها را بعاریت گرفته بودم چندان باک ندارم
که خداوندان مال چون بدانند که مال مرا دزد برده و خانه مرا غارت کرده اند عذر مرا خواهند پذیرفت و اما علی بن بکار
و شمس النهار خاصه خلیفه بهراس اندرم که مبادا کار ایشان آشکار شود و من در هلاکت افتم پس گوهر فروش روی بهمسایه آورده
با او گفت تو مرا برادر و همسایه و عیب پوش هستی مرا چه کار باید آغاز کرد همسایه گفت رای من اینست که تو صبر کنی از آنکه دزدانی که بخانه تو آمده اند
و متاع ترا گرفته اند ایشان از دار الخلافه جماعتی کشته اند و از خانه صاحب شرطه نیز کسی کشته اند و نگاهبانان شحنه از بهر ایشان
همیگردند شاید ایشان را بیابند ترا نیز مراد بکوشش و رنج حاصل شود چون گوهری سخن او را بشنید بخانه خود که بدانجای بود
بازگشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و شصت و چهارم** برآمد گفت ای ملک
جوان بخت گوهر فروش چون سخن همسایه بشنید بخانه خود که در آنجا ساکن بود بازگشت و با خود گفت آنچه بر من روی داد ابو الحسن
هم از این بود و از بهر همین بصره روان شد و از آن ورطه که او گریخت من در او بیوفتادم پس اندک اندک بیمار گشتن گرفت
گوهر فروش بگوش همه کس رسید و از هر سوی روی بدو آوردند پاره دلجویی و پاره سرزنش همیکردند و گوهر فروش
حال خود با ایشان شکایت همیکرد و خوردنی و نوشیدنی نمیخورد و نمی نوشید روزی با افسوس و ندامت نشسته بود خادمی
از خادمانش بیامد و با او گفت شخصی بدر خانه ترا همیخواهد که من او را نمیشناسم گوهری بدر آمد و او را سلام کرد شخصی بدانجای
که نمیشناختش آمد و با گوهر فروش گفت مرا با تو سخنی است پس گوهری او را بدرون خانه آورده حدیث از او باز پرسید
آنمرد گفت مرا بخانه دیگر خود ببر گوهری گفت مگر تو خانه دیگر مرا میشناسی آنمرد گفت همه خبرهای تو پیش منست و در نزد
من سخنی هست که اندوه ترا ببرد پس با آنمرد بدانخانه رفتیم آنمرد گفت اینخانه دربان ندارد و بدینجای نتوان نشست بخانه دیگر
باید رفت پس آنمرد از اینخانه بآنخانه و از اینمکان بآنمکان میگردانید تا شب در آمد و من از او هیچ نپرسیدم پس آنمرد برفت
و من نیز همی رفتم تا بدجله رسیدیم زورقی از برای ما بیاوردند بزورق برنشسته بدانسوی دجله شدیم آنگاه از زورق بدر آمدیم
آنمرد دست من بگرفت و مرا بمحلتی برد که من هرگز آن محلت را ندیده بودم پس آنمرد بدر خانه بایستاد و در خانه بگشود و مرا
بخانه اندر برده و در خانه را بقفل آهنین محکم بست پس مرا نزد ده دلیر برد که در آنجا بودند و من مرد برساند که گویا هر ده تن با هم برادر
بودند چون بر ایشان داخل شدیم آنمرد ایشانرا سلام کرد ایشان رد سلام کردند و مرا اجازت نشستن بدادند بنشستم و از خستگی
رنجی که برده بودم ضعف بر من چیره شد گلاب بر من فشاندند و شراب بمن نوشانیدند و خوردنی از برای من بیاوردند
من با خود گفتم اگر بخوردنی اندر چیزی باشد ایشان نخواهند خورد چون ایشان خوردند من نیز بخوردم پس از آن دست بشستیم و هر یک

بجای خویشتن بنشستیم ایشان گفتند آیا ما را میشناسی گفتم لا والله در همه عمر شما را ندیده ام و جای شما را نشناخته ام و همین مرد که مرا بدین جای
شما آورده او را نیز نمیشناسم پس ایشان گفتند ما را از کار خود آگاه گردان و سخن براستی بگو من با ایشان گفتم بدانید که مرا حکایتی
عجیب و کاری بس غریب است آیا شما از کار من آگاهی دارید ایشان گفتند بلی ما کسانی هستیم که متاع خانه ترا بگرفتیم و رفیق ترا با آن
دخترک که تغنی میکرد بدست آورده ایم من با ایشان گفتم کجایند صندوق من و آن دخترک پس اشارت بسوئی کرده گفتند
که بدانجای هستند ولیکن ای برادر بخدا قسم که هیچکس از ما راز ایشان آشکار نکرده و پرده ایشان برنداشته ایم و از آن وقت
که ایشان را آورده ایم چون در ایشان آثار بزرگی و وقار بدیدیم با ایشان بیکجای ننشستیم و از حال ایشان نپرسیده ایم
و از برای همین بود که ایشان را نکشتیم تو اکنون حقیقت کار ایشان با ما بگو که تو و ایشان در امان هستید گوهر فروش میگوید
چون من این سخن بشنیدم نزدیک شد که از بیم هلاک شوم و با ایشان گفتم که جوانمردی یافت نشود مگر در نزد شما و اگر در نزد من
رازی باشد که از آشکار کردن آن بترسم جز سینه شما آن راز را جای دیگر پنهان نخواهم داشت و من ایشان را همی ستودم و
در این معنی سخنان همی گفتم پس چنان یافتم که حدیث گفتن من از پنهان داشتن سودمندتر است آنگاه تمامت آنچه روی داده
بود باز گفتم چون حکایت بشنیدند گفتند علی بن بکار و شمس النهار همین است پس از ایشان عذر خواستند و با من گفتند آنچه
که از خانه تو آورده ایم پاره تلف گشته و پاره دیگر باقی است پس متاعی که حاضر بود بمن رد کردند و با من عهد کردند که آنها را
خودشان بخانه من بیاورند و باقی متاع را نیز بمن رد کنند ولیکن آن دو تن جدا و طایفه منقسم شدند طایفه از ایشان با من بودند
طایفه دیگر بر من پس از آنخانه بدر آمدیم مرا کار بدینگونه شد و اما علی بن بکار و شمس النهار از بیم هلاک نزدیک بود من بپیش
ایشان رفته سلام کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان را چه گذشت و ایشان بکجا رفتند گفتند ما را از ایشان خبری نیست پس همی
بیامدیم تا بجائی که زورق بدانجای بود برسیدیم ما را بزورق گذاشته بدانسوی دجله بگذرانیدند از زورق بیرون شدیم
و هنوز ننشسته بودیم که سواران چند بر ما احاطه کردند کسانی که با ما آمده بودند برجسته بزورق نشستند و زورق براندند من
با علی بن بکار و شمس النهار در آنجا بماندیم نه قدرت رفتن داشتیم و نه طاقت نشستن سواران با ما گفتند که شما از کجایید و حال
حیران بماندیم من با ایشان گفتم کسانی که با ما بودند ایشان را نمیشناسیم ولیکن ما مغنیان هستیم و ایشان قصد کردند که از برای
ایشان تغنی کنیم و ما از ایشان خلاص نشدیم مگر بعجز و لابه و نیرنگ پس سواران بشمس النهار و علی بن بکار نظر کرده با من گفتند که سخن
براستی نگفتی راست بگو که شما کیستید و از کجایید و بکدام محلت ساکن هستید گوهری گفت من ندانستم که چه گویم آنگاه شمس النهار
بپیش سرهنگ سواران ایستاده با او سخنی پوشیده گفت سرهنگ از اسب خود بزیر آمد و شمس النهار را بر اسب نشانده لجامش
بگرفت و همی کشید و همچنین علی بن بکار را نیز سوار کرده سرهنگ سواران ما را همی برد تا در کنار دجله بجائی برسیدیم سرهنگ
ملاحان را آواز داد و جمعی بیامدند سرهنگ ما را بزورقی نشاند و خود با یارانش بزورق دیگر بنشستند و زورقها همی راندند
تا بدار الخلافه برسیدیم و ما از غایت بیم مرگ را عیان همی دیدیم پس زورق براندند تا بجائی برسیدیم که از آنجا بمکان خویشتن
توانستیم رفت آنگاه از زورق بدر آمده برفتیم و جمعی از سواران با ما مونس بودند تا بخانه برسیدیم چون بخانه اندر شدیم ما را
وداع کرده برفتند و ما چون بمکان خود درآمدیم قدرت حرکت از آن مکان نداشتیم و روز از شب نمیشناختیم و بدینحالت
بودیم تا اینکه هنگام شام شد و علی بن بکار بیخود بیفتاد زن و مرد بر او بگریستند و او جنبش نداشت مانند مردگان افتاده بود

پاره از پیوندان او بدانجا آمده با من گفتند که هر چه بفرزند ما رسیده باز گوی و سبب این حالت بیان کن من با ایشان گفتم ای قوم سخن من
بنیوشید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون **شب یکصد و هشتاد و پنجم** برآمد گفت
ای ملک جوانبخت گوهر فروش با ایشان گفت سخن من بنیوشید و با من ستیزه مکنید و صبر کنید که او بهوش آمده قصه خود بیان
کند پس از آن ایشان را از رسوائی ترسانیدم و با ایشان درشتی کردم پس ما در کشاکش بودیم که ناگاه علی بن بکار بجنبش آمد
پیوندانش فرحناک شدند و مردمان از او بازگشتند و پیوندانش مرا از بیرون رفتن منع کردند پس از آن گلاب بر روی
او بفشاندند چون بهوش آمد از حالش پرسیدند و او حدیث میکرد ولی زبانش یارای گفتار نداشت پس با ایشان اشارت
کرد که مرا بگذارند تا بخانه خود بروم ایشان مرا بگذاشتند من بیرون آمدم و با دو تن مرد بخانه خود رفتم چون بخانه رسیدم
پیوندان من مرا بدیدند طپانچه بر روی خود زدند من با دست خود ایشان را بسکوت اشارت کردم ساکت شدند و آنگاه
برفتند من بیستر افتاده باقی شب را تا فردا ظهر بیخود بودم چون بخود آمدم عیال و فرزندان خود را دیدم بمن گرد آمده
میگویند چه مصیبتی بتو روی داده و بچه بلیت گرفتار گشتی پس من گفتم شراب از بهر من بیاورید بقدر کفایت شراب خوردم
و حالم بهتر شد پیوندانم از من بازگشتند آنگاه از یاران خود عذر خواستم و از متاعی که در خانه من تلف شده بود پرسیدم
که آیا چیزی از آن آورده اند یا نه گفتند پاره آنرا شخصی آورده بدر خانه بینداخت و ما او را ندیدیم پس من آرام گرفتم
و دو روز بخانه اندر بنشستم ولی قدرت برخواستن از جای خود نداشتم چون پایم قوت گرفت بگرمابه رفتم و مرا دل
بنزد شمس النهار و علی بن بکار بود که خبر ایشان نشنیده بودم و قدرت رفتن بخانه ابن بکار نداشتم و در خانه خود از بیم هلاک
آرام گرفتن نمیتوانستم پس از آن از کرده توبه کردم و شکر عافیت بجای آوردم چون دیرگاهی بر این بگذشت نفس من وسوسه
کرد که بدانسوی رفته زود باز گردم چون خواستم بروم زنی بر در ایستاده یافتم نیک نظر کردم کنیزک شمس النهار بود چون
او را بشناختم روان شدم و در رفتن بشتابیدم کنیزک نیز از عقب من روان شد مرا از او هراس اندر دل پدید آمد من
هر چه بسوی او همی نگریستم بیم من افزون میگشت و او هر لحظه با من میگفت مرد که با تو سخنی دارم و من بدو التفات نکرده همی رفتم
تا در جای خلوت بمسجدی برسیدم کنیزک با من گفت بمسجد درآی که یک کلمه سخن با تو بگویم و از هیچ چیز هراس مکن پس من
بمسجد درآمدم کنیزک نیز بمسجد اندر آمد من دو رکعت تحیت مسجد بجای آوردم آنگاه با کنیزک گفتم که چه از من میخواهی و حال
پرسید من سرگذشت خود و ماجرای علی بن بکار بیان کردم و با او گفتم که در نزد تو چه خبر است کنیزک گفت بدان که چون دزدان را
دیدم که در خانه ترا بشکستند و بخانه درآمدند من از ایشان بترسیدم و غایت هراس من از این بود که مبادا ایشان از نزد
خلیفه آمده باشند که مرا و خواتون من شمس النهار را بگیرند و بدترین طور ما هلاک شویم پس من با دو کنیزک دیگر از بام رفته
خویشتن را از مکانی بلند بینداختیم و بگریختیم تا بدار الخلافه برسیدیم و در گوشه پنهان گشتیم و جای بیان آنکه را داشتیم تا اینکه شب
تاریک شد در سمت دجله را بگشودم و ملاحی که آن شب ما را برده بود آواز دادم و با او گفتم که از خواتون خبر ندارم مرا بزورق
بنشان تا از او جستجوی کنم ملاح مرا بزورق بنشاند و در دجله همی رفتیم تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه زورقی دیدم
که بسوی در همی رود و مردی آن زورق همی راند چون نیک نظر کردم مردی دیگر با زنی بزورق اندر دیدم که زن بیخود
افتاده بود پس زورق براندند تا بکنار دجله برسیدند چون زن از زورق بدر آمد دیدم که شمس النهار است من نیز

اندر زورق بدر آمدم و بسوی او رفتم چون او را بدیدم از غایت فرح نزدیک شد که عقل من برود و از آنگه طمع از وی بریده بودم
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و شصت و ششم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت
کنیزک با گوهرفروش گفت که از زورق بدر آمده بسوی شمس النهار رفتم و از غایت فرح نزدیک بود که عقل از من برود
چون پیش رفتم مرا فرمود که هزار دینار با فروکار آورده بود بهم پس از آن من و آن کنیزک او را برداشته بخوابگاهش بیاوردیم
آنشب را با حالت ناخوش بروز آورد و بامدادان حکم کرد که خادمان و کنیزکان بنزد او نیایند آنروز را نیز با پریشانی
بشب رسانید روز دویم اندکی بهتر شد من او را چنان یافتم که از گور بدر آمده و مردگان را همیماند آنگاه گلاب براو
فشاندم و جامه براو تبدیل کردم و دست و پای او را بشستم و به لطف و مهربانی او بنشستم و چیزی از خوردنی و نوشیدنی
بروی بخوراندم و بنوشاندم اندک عافیت باو راه یافت باو گفتم ای خاتون چرا بخویشتن دل نمیسوزی و بیهوده خود
بهم میشکنی که ترا رنج و محنت افزون گشت و بهلاکت نزدیک شدی شمس النهار گفت ای کنیزک بخدا سوگند که مرا مرگ
آسانتر از این ماجراست از آنچه لامحال من کشته خواهم شد که دزدان چون مرا از خانه گوهری بیرون بردند از من پرسیدند
کیستی و کار تو چیست من گفتم از کنیزکان مغنیه‌ام سخن مرا صدق دانستند پس از آن از علی بن بکار پرسیدند که تو کیستی و شغل
تو چیست او گفت من از رعیت زادگان هستم ما را گرفتند و بمکان خود بردند چون ما در منزل ایشان قرار گرفتیم بر من نیک نظر
کردند جامهٔ فاخر و عقدهای گوهر و مرصع مرا بدیدند در کار من حیران بماندند و گفتند که چنین عقدها کنیزک مغنیه را نشاید پس ایشان با من
گفتند که حکایت خود براستی بیان کن من در جواب چیزی نگفتم و با خود گفتم که ناچار از بهر این زیورهای زرین و مرصع مرا خواهند
کشت پس من هیچ نگفتم آنگاه روی بعلی بن بکار کرده باو گفتند که تو راست گوی که از کجائید ترا هیئت بهیئت عوام الناس
نمیماند علی بن بکار نیز خاموش شد و هیچ نگفت القصه ما راز خود پوشیدیم و بگریستیم پس خدای رئوف دلهای دزدان را
بما مهربان کرد و با ما گفتند خداوند آن خانه که شما در آنجا بودید کیست ما گفتیم که خانه از فلان گوهرفروش است یکی از ایشان
گفت که من او را نیک میشناسم و خانه دیگر او که در آنجا ساکن است نیز میشناسم و من او را همین ساعت بیاورم و دزدان اتفاق
کردند که مرا بجائی تنها و ابن بکار را بجای دیگر تنها جای دهند و با ما گفتند راحت باشید که شما را امان هست و از آشکار شدن
راز مترسید پس یکی از ایشان بنزد گوهری رفت و او را پیش ما بیاورد و قصه ما با او بگفت پس از آن یکی از دزدان
زورقی آورده ما را بزورق بنشاندند و بدانسوی دجله بردند و ما را در آنجا پیاده افکندند و برفتند آنگاه سواران چند از یاران
عسس بیامدند و گفتند که شما کیستید من با سرهنگ ایشان گفتم که من شمس النهار خاصهٔ خلیفه‌ام قضا را امشب بدیدن یکی از زنان
بیرون آمدم و دزدان مرا بگرفتند و بدینمکان بیاوردند چون شما را دیدند بگریختند و من ترا پاداش نکو خواهم داد چون سرهنگ
سواران سخن من بشنید مرا بشناخت و از اسب بزیر آمده مرا بر اسب نشاند و همچنین گوهرفروش و علی بن بکار را نیز سوار
کرد و اکنون آتش دل من از دوری ایشان شعله‌ور افروزانست پس تو بنزد گوهری شو و او را سلام کن و خبر علی بن بکار از او باز
پرس من او را ملامت کردم و بترسانیدمش و با او گفتم بر خویشتن بترس پس بانگ بر من زد و خشمگین شد من از نزد او برخاستم
پیش تو آمدم ترا نیافتم گمان کردم که رفته‌ای پس ترسیدم که نزد ابن بکار روم بانتظار تو بایستادم که حال علی بن بکار از تو
باز پرسم و چگونگی کار او بدانم اکنون از تو تمنا دارم که قدری مال از من بستانی که تو از یاران خود متاع بعاریت آورده بودی

آنچه تلف شد

آنچه تلف شد و فرض است که عوض آنها بدهی گوهری گفت که من گفتم سمعا و طاعة پس از آن با او برفتم تا نزدیک مکان من رسیدیم
آنگاه کنیزک با من گفت در همین جای ایستاده باش تا من پیش تو باز گردم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب دویست و شصت و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت کنیزک شمس النهار با گوهرفروش گفت
که در همین جای بایست تا من پیش تو باز گردم کنیزک برفت و باز آمد مالی با خود آورده بگوهری بداد و گفت ای خواجه
در کجا با تو جمع آییم گوهری گفت من با کنیزک گفتم همین ساعت بخانهٔ خود رفته از برای خاطر تو متحمل صعوبت شوم و در رسانیدن
تو بعلی بن بکار تدبیر کنم که در این وقت رسیدن بدو دشوار بلکه محال است پس کنیزک مرا وداع کرده برفت من مال
برداشته بمنزل بیامدم و مال بشمردم پنجهزار دینار بود پاره‌ای از آن باهل خود دادم و هرکس را متاع در پیش من تلف شده بود
عوض بدادم پس از آن خادمان برداشته بآن خانهٔ دیگر که دزدان از آنجا متاع برده بودند برفتم نجاران و بنایان حاضر آوردم
و خانه را بدان سان که پیشتر بود تعمیر و تجدید کردند محنتهای پیش را فراموش کردم و روانهٔ خانهٔ علی بن بکار شدم چون بخانهٔ او
برسیدم یکی از غلامان او روی بمن آورده با من گفت که غلامان خواجهٔ من شبانروز در جستجوی تو همیگردند و خواجه وعده
کرده است که هرکس ترا بیاورد او را آزاد کند و غلامان از بهر تو همیگردند و مکان ترا نمیشناسند اما خواجه‌ام گاه بهوش می‌آید
و گاه بیخود گردد و هر وقت که بهوش آید نام تواش ورد زبان است و میگوید ناچار باید او را لحظهٔ پیش من آرید پس بجای خود
باز گردد گوهری گفت با همان غلام نزد خواجهٔ او برفتم دیدم که یارای سخن گفتن ندارد و در بالین او بنشستم چشم بگشود چون مرا
دید بگریست و با من گفت اهلا و سهلا پس من او را برداشته بنشاندم و بسینهٔ خود بگرفتم آنگاه با من گفت ای برادر بدان
از آن وقت که در بستر افتاده بودم تاکنون قدرت نشستن نداشتم حمد خدا را که ترا باز بدیدم گوهرفروش گفت که من او را
بگرفتم و برخیزاندم و قدمی چند براهش بردم و جامهٔ او را تبدیل کرده شرابش بنوشانیدم اندکی عافیت بر حال او راه یافت
آنچه از کنیزک شنیده بودم با او بگفتم پس از آن گفت آه و شکر من میدانم درد تو از کجاست پس تبسم کرد و بحاضر آوردن طعام حکم نمود
چون طعام حاضر آوردند غلامان را اشارت کرد پراکنده شدند آنگاه با من گفت که ای برادر دیدی چه بر ما رفت پس
از من عذر خواست و حال من بپرسید من ماجرا از آغاز تا انجام بیان کردم در عجب شد و خادمان را فرمود که فلان چیز
و فلان حاجت بیاورید خادمان فرشهای گران قیمت و ظرفهای زرین و سیمین بنیاد و برابر آنچه در خانهٔ من تلف شده بود
بیاوردند و همه را بمن بدادند من آنها را بمنزل خود فرستاده خود شب را در نزد او بروز آوردم چون صبح روشن گشت
با من گفت که بدان هر چیز را غایت و نهایتی است و غایت عشق یا مرگ است و یا وصل و لی من بمرگ نزدیکترم کاش
پیش از این مرده بودم و آنچه بر ما رفت نرفته بود اگر نه لطف پروردگار با ما بود هر آینه رسوا گشتیم و کنون نمیدانم
که چاره کار چیست و چگونه خلاص خواهم یافت و اگر از خدا نمیترسیدم خویشتن را هلاک میکردم ای برادر بدان که من چون
مرغی هستم که در قفس باشد و من از این غصه هلاک خواهم شد ولیکن نمیدانم هلاکت من کدام وقت خواهد بود پس از آن آب
از دیدگان بریخت و این دو بیتی برخواند **بیت** الم چون دال کرد و کوچک دال :: تنم چون میان کرد نازک میانی :: ز عشاق آفاق جز
من که دارد :: تنی چون میانی دلی چون دهانی :: چون شعر بانجام رسانید گوهرفروش با او گفت ای خواجه من همیخواهم که بخانهٔ خود
باز گردم شاید کنیزک خبری پیش من آرد علی بن بکار گفت برو و لی بزودی باز گرد و خبری که باشد از برای من بیاور که

گفت من او را وداع کرده بخانه خود بازگشتم هنوز نه نشسته بودم که کنیزک بیامد و او همی گریست و فغان همی کرد و من با او گفتم سبب این حالت
چیست گفت ای سید من از آنچه هراس داشتیم بر ما روی داد که دیروز چون من از نزد تو بیرون آمدم شمس النهار را دیدم که یکی
از آن دو کنیزک که آن شب با ما بود خشم آورده و بآزردن او امر کرد و آن کنیزک از ترس رسیده بگریخته پاره از دربانها او را
گرفته است و همی خواسته است که او را بنزد خاتون باز گردانند کنیزک خود را چنان باز نمود که سخنها در دل دارم پس دربان از در
مهربانی در آمده از حالات او جویان گشته کنیزک نیز ماجرای شمس النهار با او بیان کرده و خبر بخلیفه رسیده خلیفه امر فرموده که شمس النهار
با اموال او بدار الخلافه نقل کنند و چهل تن خادمان بر او گماشته و تا اکنون ما با شمس النهار جمع نگشته‌ایم و من بر خود ترسیدم
و حیران گشتم و ندانم که در کار خود و کار شمس النهار چه حیلت کنم که او از من راز پوش تر کس ندارد و چون قصه بدینجای رسید بامداد
شهرزاد لب از داستان فرو بست چون **شب یکصد و شصت و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت کنیزک با گوهری گفت که در نزد
سیده از من راز پوش تر و محرم تر کسی نیست و تو زود و تر بنزد علی بن بکار شو و خبر با او باز گوی که تدارک آماده کند که هرگاه بر
از روی کار پیشنهاد تدبیر کرده خود مان را خلاص کنیم گوهری گفت که من از این خبر بگریستم و اندوهناک شدم و جهان بر من تیره گشت
و کنیزک خواست که باز گردد من با او گفتم که تدبیر چیست با من گفت تدبیر چنین است که اگر علی بن بکار با تو دوست است تو بخانه
او بخواهی باید بنزد او روی و خبر با او بگوئی و من هم میبردم که از اخبار استحضار پیدا آرم پس کنیزک مرا وداع کرده برفت
من نیز برخاسته بیرون آمدم و روی بخانه علی بن بکار کردم او را دیدم که خود را وعده وصال همی دهد و آرزوی محال همی کند
چون مرا دید که بسرعت بسوی او بازگشتم گفت چونست که با این زودی بازگشتی من گفتم از آرزوهای دیر انجام درگذر و این
هوا و هوس بیکسو نه که حادثه روی داده ترا مال و جان تلف خواهد شد پس چون این سخن بشنید حالت او دگرگون گشت
و به بیم اندر شد و با من گفت ای برادر آنچه روی داده باز گوی گوهر فروش آنچه از کنیزک شنیده بود بیان کرد و گفت اگر تو
امروز تا شام در خانه خود قیام نمائی لامحاله تلف خواهی شد پس علی بن بکار مبهوت شد و نزدیک بود که روح از بدنش جدا شود
و ساعتی خاموش نشسته آنگاه با گوهر فروش گفت ای برادر چه کار باید کرد و ترا تدبیر چیست گوهری گفت که با او گفتم تدبیر این است که از مال
چندانکه توانی برداری با غلامان خود که بایشان وثوق و اعتماد داری بشهر دیگر برویم ولی پیش از آنکه امروز بنهایت رسد باید
رفت علی بن بکار گفت سمعا و طاعة پس برخاست گاهی میرفت و گاهی می ایستاد و در کار خود حیران بود آنگاه قدری
مال برداشته پیوندان را معذرت گفت و مقصودی که در دل داشت با ایشان وصیت کرد و سه شتر بار کرده بر اسب خود
سوار شد من نیز چنان کردم و پنهانی بدر آمدیم و آن روز را تا هنگام شام و شب را تا سحرگاهان همی رفتیم آنگاه بارها بگرفتیم و عقال اشتران
بگشودیم و بخسبیدیم از بس که رنج برده و از مشقت سفر آزرده بودیم از خود غفلت کردیم که ناگاه دزدان بر ما گرد آمدند مال و اسباب
بگرفتند و غلامان خواستند که ایشان را از مال دور کنند غلامان نیز کشته شدند و ما را در بدترین احوال بگذاشته برفتند پس ما
پیاده همی رفتیم تا بامداد شده ما بشهری برسیدیم و قصد مسجد آن شهر کردیم و در پهلوی مسجد با تن برهنه آن روز را شب رسانیدیم
چون شب در آمد بمسجد در آمدیم و آن شب را بی خورد و نوشیدنی در مسجد بروز آوردیم چون صبح شد فریضه بگذاردیم و نشسته
بودیم که ناگاه مردی در آمد و ما را سلام کرد و دو رکعت تحیت مسجد بجای آورد آنگاه روی بما کرده گفت ای جماعت
شما غریب هستید ما گفتیم آری غریبیم و دزدان راه بر ما گرفته ما را عریان کرده‌اند و ما بدین شهر آمده کس را نمیشناسیم آن مرد گفت

اگر بخواهید

اگر بخواهید بخانه من در آئید گوهری گفت که من با علی بن بکار گفتم برخیز با این مرد برویم و از دو چیز خلاص یابیم یکی اینکه شاید کسی
بیاید و ما را در این احوال ببیند آنگاه رسوا خواهیم شد و دیگر اینکه ما مردمانی هستیم غریب و راه بجائی ندانیم علی بن بکار گفت
آنچه دانی بکن که مخالفت نخواهیم کرد پس آن مرد دوباره با ما گفت ای غریبان برخیزید و با من بیائید گوهری گفت من گفتم سمعا و طاعة
پس آن مرد چیزی از جامه خود بدر آورده بر ما بپوشانید و با ما مهربانی کرد و برخاسته بسوی خانه او رفتیم آن مرد در بکوبید
خادمی کوچک و سالی در بگشود آن مرد بخانه اندر شد ما نیز بر اثر او بخانه برفتیم پس از آن مرد بقچه حاضر آورده و دو جامه بر ما
بپوشانید و دو دستار بر سر ما بگذاشت نشسته بودیم که کنیزکی مائده بیاورد و در پیش روی ما بزمین نهاد و ما اندکی چیزی بخوردیم
مائده برداشت و ما در آنجا همی بودیم تا شب در آمد علی بن بکار بنالید و بگریست و با گوهر فروش گفت ای برادر بدانکه من
لامحاله هلاک خواهم شد و همی خواهم که وصیتی با تو بگویم و وصیت این است که چون تو مرا مرده ببینی بنزد مادر من باز گرد و او را
با خبر کن که بدینمکان بیاید و بماتم من بنشیند و با او بگو که بعد از من شکیبا شود چون این سخنان بگفت بیخود بیفتاد چون بخود
آمد آواز دخترکی را از دور بشنید که نغمه همیکرد و ابیاتی همیخواند پس علی بن بکار گوش بدخترک داده آواز او همی شنید
گاهی بیهوش بود و گاهی بهوش می آمد و گاهی میگریست و گهی می نالید که آواز دخترک بلند شد و با آواز حزین این ابیات
برخواند **بیت**

پشت از غم او چو چنبر دف دارم ❊ از لشکر رنج پیش دل صف دارم
جانی که ز هجران تو بر لب دارم ❊ اندر طلبت نهاده بر کف دارم

چون علی بن بکار خواندن دخترک بشنید فریادی برکشید و روحش از تن
جدا گشت گوهر فروش گفت چون دیدم علی بن بکار بمرد او را بخداوند خانه سپردم و با او گفتم بدانکه من ببغداد خواهم رفت
تا مادر و پیوندان این را با خبر کنم که از برای تجهیزش حاضر شوند پس من ببغداد آمده بخانه خود رفتم و جامه تبدیل کرده بخانه علی بن
بکار رفتم چون غلامان او مرا بدیدند بر من گرد آمدند و حال علی بن بکار پرسیدند من با ایشان گفتم که از مادر علی بن بکار اجازت
خواهید که من بنزد او روم پس غلامان اجازت خواستند چون اذن داد من بنزد او رفته سلامش کردم و با او گفتم چون خداوند حکم
کاری را بخواهد خواهد شد و از قضای پروردگار گریزگاهی نیست و هیچ جانوری بی اذن خدا نمیرد مادر علی بن بکار از سخن من
گمان کرد که پسرش مرده پس بگریست چون گریستن فرزند مرده پس از آن گفت بخدا سوگندت میدهم که باز گوئی اینکه پسر من
بدرود زندگی کرد مرا از بس ناله و گریه قدرت جواب نماند چون مرا بدینحالت یافت از گریه گلوگیر شد و بیخود بیفتاد چون بخود آمد
گفت که فرزندم چگونه شد گفتم خداوند در مصیبت فرزند ترا اجر دهاد و آنگاه حکایت او را از آغاز تا انجام باز گفتم از من پرسید
که آیا چیزی بر تو وصیت کرد گفتم آری وصیت با من بگذارد پس آنچه وصیت کرده بود با او باز نمودم و با او گفتم بتجهیز او
بشتاب چون مادر علی بن بکار از ماجرا آگاه شد بیخود بیفتاد چون بخود آمد بر آنچه گفته بودم آهنگ کرد و من بخانه خود باز گشتم
و با حزن و اندوه همی رفتم و در کار علی بن بکار بحیرت و فکرت بودم که ناگاه زنی دست من بگرفت چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و شصت و نهم** برآمد گفت ای ملک پیروز بخت گوهری گفت که ناگاه
زنی دست من بگرفت چون نیک نظر کردم دیدم کنیزکی است که از نزد شمس النهار آمده دیدم که شکسته خاطر و پریشان حالت است
چون یکدیگر بشناختیم هر دو گریان گشتیم و تا خانه بیامدیم پس با او گفتم که دانستی علی بن بکار را کار چگونه شد گفت لا والله من او را

از حادثه آگاه کردم و از حال خواتونش باز پرسیدم گفت خلیفه در حق وی بخشش نمود برفت کارهای او را بمحاسن نیکو حس کرد و با او
گفت ای شمس النهار تو در نزد من بس عزیز هستی و من از بهر پاس خاطر تو چه کار را از تو تحمل کنم پس از آن خلیفه امر کرد قصری را بجد
اگانه کردند و غرفه را از استبرق و دیبا فرش گستردند و از آن روز شمس النهار در نزد خلیفه رتبت بلند و جایگاه بزرگ داشت
اتفاقا روزی بعادت معهود خلیفه با شمس النهار بیادگساری نشستند و سایر خاصگان خلیفه حاضر بودند و هرکدام در مرتبه خود
نشسته بودند و شمس النهار را در پهلوی خود نشانده بود و در آن هنگام خلیفه کنیزکی را بفرمود کنیزک عود گرفته بنواخت و این
ابیات برخواند بیت بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی ۞ خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی ۞ در آن مقام که خوبان بغمزه تیر زنند ۞
عجب مدار سری اوفتاده در پایی ۞ برون دو واقعه تابوت ما ز سرو کنید ۞ که میرویم بداغ بلند بالایی ۞
چون شمس النهار خواندن کنیزک بشنید طاقت نشستنش نماند بیخود بیفتاد و خلیفه قدح بیفکند و او را پیش خود بکشید و فریاد زد و کنیزکان نیز
فریاد برآوردند پس خلیفه خواست که او را برخیزاند مرده اش یافت و از مرگ او محزون گشت و فرمود که عود و چنگ و دف
و آلات شراب را بشکستند و شمس النهار را در حجره که نشسته بود ببردند آنشب را در نزد او بروز آورد و چون روز برآمد فرمود
که غسلش دهند و کفنش کنند و بخاکش بسپارند و خود محزون و اندوهناک بنشست و از حالت او باز نپرسید که کار او و آتشش که بود
پس از آن کنیزک با گوهرفروش گفت ترا بخدا سوگند میدهم که وقت بیرون آمدن جنازه علی بن بکار مرا با خبر کن و هنگام بخاک سپردن
او مرا حاضر گردان گوهری با کنیزک گفت که مرا هر جای توانی یافت ولی بتو رسیدن نتوان کنیزک با او گفت چون شمس النهار را مرگ
در رسید خلیفه کنیزکان خود را آزاد کرد و من نیز از آزاد کردگانم و بر تربت شمس النهار مقیم هستم و او را مقبره فلان مکان است
پس من با او برخواستم بدان مکان رفتیم شمس النهار را زیارت کردم و از پی کار خویش برفتم و پیوسته منتظر جنازه علی بن بکار بودم
تا اینکه جنازه بیاوردند اهل بغداد از برای جنازه بیرون رفتند من نیز با ایشان برفتم همان کنیزک را در میان زنان دیدم
بیش از همه اندوهناک بود و من در بغداد جنازه را ندیده بودم که بدینسان بزرگش شمرند و حرمتش بدارند پس جنازه را با کمال
تعظیم [illegible] تا بگورستان رساندند و بخاکش بسپردیم و من پیوسته بزیارت او و شمس النهار میرفتم شهرزاد گفت آنچه از حدیث
ایشان بمن رسید همین است و لیکن این عجیبتر و طرفه تر از حکایت ملک شهرمان نیست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و هفتادم برآمد گفت ای ملک جوانبخت در زمان گذشته پادشاهی بود ملکشهرمان نام
که سپاه بیکران داشت ولی سالخورده و رنجور بود و از فرزند نصیبه نداشت روزی در کار خود بفکرت اندر شد و محزون
گردید از کار خود بیکی از وزرا شکایت کرد و گفت مرا بیم از آنست که چون بمیرم ملک من ضایع شود از آنکه فرزندی ندارم که
پس از من مملکت داری کند وزیر با ملک گفت توکل بر خدا کن و دستنماز گرفته دوگانه بجای آور پس از آن با جفت خود
برآمیز امید هست که بمقصود برسی پس ملک بدانسان کرد که وزیر گفته بود و زن ملک در آن ساعت آبستن شد چون نه ماه
بر او بگذشت فرزندی بدیع الجمال زیبنده بزاد چونانکه شاعر گفته شعر مادرش گفتی قمر پرورده در دامن نه طفل ۞ ۞ ۞
۞ دایه اش گفتی شکر پالوده در لب نه لبن ۞ ۞ ۞
پس او را قمرالزمان نام نهادند و ملک بر او شادمان گشت هفت شبانروز شهر را زیور بستند و طبل شادی بزدند و کودک را
از پستان غنج و دلال شیر دادند و در کنار عز و جلالش پروردند تا اینکه پنجساله شد و ملک او را بس دوست میداشت و بجدائیش

شکیبا نبود شبانروز همیخواست که با او بسر برد روزی ملک از فرط محبت و فزونی مهر که با پسر داشت بوزیر شکایت کرد و با او
گفت ای وزیر من از حادثات روزگار بر قمرالزمان ترسانم و همیخواهم که در زندگی خود از برای او زن بگیرم و اساس
عیش فرو چینم وزیر گفت ای ملک تزویج از سنن ستوده محمدی است اگر در زندگی خود پسر او را تزویج کنی بس بجا و سزاوار است
پس ملکشهرمان قمرالزمان را بخواست ملکزاده حاضر شد و از غایت شرم سر در پیش داشت ملک با او گفت ای فرزند
بدان که قصد من اینست در زندگی خود ترا تزویج کنم و شادمان شوم قمرالزمان گفت ای پدر بدان که مرا حاجت بزن
گرفتن نیست و رغبت بملاعبه زنان ندارم که من کتابها در مکر زنان یافته و خوانده ام و روایات و آیات در کید ایشان
دیده ام و در نیرنگشان شاعر نیز این ابیات گفته بیت زنان را ستا با سگان راستای ۞ که یک سگ به
از صد زن پارسای ۞ زن و اژدها هر دو در خاک به ۞ ۞ ۞ جهان پاک ازین
۞ هر دو ناپاک به ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ چون ابیات بخواند گفت ای پدر اگر جام زهر هلاک بنوشم زن
نخواهم گرفت چون ملک شهرمان این سخن از قمرالزمان بشنید روز روشن بر او تیره گشت و از فرمان نابردن پسر ملول
و محزون شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و هفتاد و یکم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت ملکشهرمان از طاعت نکردن قمرالزمان بملالت اندر شد ولی از محبتی که بدو داشت درین
باب سخن دوباره نگفت و بدو خشم نیاورد بلکه روی بدو آورده ملاطفت و مهربانی کرد و او را گرامی همیداشت
و دلجوییش همیکرد و لیکن قمرالزمان را بهر روزه حسن و جمال افزون همی شد ملک شهرمان یکسال بر او صبر کرد
و او را فصاحت و ملاحت در حد کمال شد نظارگیان بر او مفتون شدند و عاشقان را پرده از روی کار بیفتاد و صورت
بدیع و شمایل نیکوی او را شاعران با این ابیات همی ستودند بیت ۞
در سر زلفت که فکنده ای صنم چین ۞ چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین ۞
آن سوسن سیمینت که پوشید به سنبل ۞ آن ۞
لب نوشینت که آکنده ۞ پروین ۞
چون سه سال گذشت ملک شهرمان قمرالزمان را بخواست و با او گفت ای فرزند آیا سخن من نمی نیوشی قمرالزمان در حال بخاک
افتاد و زمین را بوسه داد و از پدر بشرم و بیم اندر شد و گفت ای پدر چگونه از تو سخن نه نیوشم که خدا اطاعت تو بر من فرض
کرده و مرا از مخالفت نهی فرموده پس ملک شهرمان گفت ای فرزند قصد من اینست که ترا تزویج کنم و در زندگی خود با تو
شاد باشم و ترا پیش از مرگ خود بمملکت سلطان کنم چون قمرالزمان این سخن از پدر بشنید ساعتی سر بزیر افکند پس از آن
سر برکرد و گفت ای ملک من این کار نکنم اگرچه ساغر هلاک بنوشم و من میدانم که طاعت تو مرا فرض است و لیکن ترا بخدا
سوگند میدهم که حکایت تزویج با من نگویی و مرا بزن گرفتن مخوان و مپندار که تا زنده ام زن خواهم گرفت از آنکه من کتابهای
پیشینیان خوانده ام و آنچه از مکر و کید زنان و نیرنگ و فسون ایشان بر مردان رفته دانسته ام و هر حادثه که بسبب ایشان روی
داده شنیده ام و در این معنی شاعر نیکو گفته شعر پیر سالی به پسر زاده وی گفت ۞ که مرا یار شو همسر جفت ۞ گفت بابا زنکی درخور
۞ پند بگیر از خلایق از من بشنو ۞ دور تا کر بکیرات عجوزی ۞ جای کو گرفت چون تو بسی ۞ زن بگیری ترا رها نکند ۞ گر تو بکنی رهایش

بجا کنند ⁂ این رها کن که تا ان دو جمله فسانه

زر بیش باید بین که نیمه

دو بیانه ⁂ چون ملک شهرمان این

خود قمرالزمان ابیات بشنید از غایت محبت که برو داشت سخن نگفت و با انعام و اکرامش بنواخت و چون مجلس بهم شد و حاضران برفتند ملک شهرمان با وزیر خود خلوت کرد و با او گفت ای وزیر چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و هفتادم** برآمد گفت ایملک جوان بخت ملک شهرمان وزیر را بخواست و با او خلوت کرد و گفت ای وزیر با من بگو که در کار فرزند خود قمرالزمان چون کنم که من با تو در امر ازدواج او با تو مشورت کردم و تو مرا اشارت کردی بر اینکه امر ازدواج با او بگویم پس من با او گفتم و او با من مخالفت کرد اکنون هر آنچه صلاح دانی با من بازگوی وزیر گفت ایملک اکنون مرا رای اینست که یکسال دیگر بر او صبر کنی و چون خواهی که پس از یکسال در امر ازدواج با او سخن گویی سخن در خلوت مگوی بلکه بروز حکومت که همهٔ امرا و وزرا حاضر باشند و تمامت لشکریان ایستاده باشند تو او را حاضر کن و این کار او را دعوت نمای که او از ایشان شرم کرده در حضور ایشان با تو مخالفت جایز نداند ملک چون این سخن بشنید رای او را بپسندید و او را خلعت بداد و یکسال صبر کرد ولی هر روزی که بقمرالزمان میگذشت حسن و جمال و بهجت و کمالش افزون میگشت تا اینکه سال عمرش نزدیک به بیست رسید و در خوبی و نکوییش عقول حیران گشتند و بدانسان شد که شاعر گفته **شعر**

نبت آن باغ گل همه آن بدست ... ⁂ سال اگنده برداریده و صد ساله

پنهان ⁂ حقیقت آن لب نگین حرارت آن جبین ⁂ حقیقتش هوا ...

پرده سنده ⁂ بهر وقت ... و بعارض رنج را راحت ⁂ بغمزه خلق ...

و بیوسه در ... ⁂ ذقن چون گویی از کافور و زلف از مشک

چوگان ⁂ ... برگ گل در سیم صافی ساخته میدان ⁂

پس آن ملک شهرمان سخن وزیر بپذیرفته یکسال صبر کرد تا روز عید سال نو برآمد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و هفتاد و یکم** برآمد گفت ایملک جوان بخت ملک شهرمان سخن وزیر بپذیرفت و یکسال صبر کرد چون روز عید سال نو برآمد ملک را پیشگاه از وزرا و امرا و حاجبان و ارباب دولت و سپاهیان و سرهنگان آراسته شد آنگاه ملک قمرالزمان را بخواست چون قمرالزمان حاضر آمد سه بار در پیش روی ملک آستان را بوسه داد و دست بسته در برابر پدر بایستاد پس پدر با او گفت ای فرزند من ترا این کرت در این مجلس حاضر کرده ام که از برای اینکه در حضور این جمع بر تو حکمی کنم که تو آن حکم را مخالفت نکنی و آن حکم اینست که تو زن بخواهی از آنکه من میخواهم که دختری از ملوک بر تو کابین کنم و پیش از آنکه بمیرم اساس عیش از بهر تو فرو چینم و از این کار شادان شوم قمرالزمان چون فرمان پدر بشنید ساعتی سر به پیش انداخت پس از آن سر بر کرد و از مغزش پاره از جهل و جنون بجا مانده بود با پدر گفت چندین بار گفته ام که اگر بمذلت و خواری کشته شوم زن نخواهم گرفت ولکن تو نیز مردی کهن سال و کم خردی از آنکه دو بار از حکایت با من گفتی و مرا بزن خواستن تکلیف کردی هیچ بار دعوت ترا اجابت نکرده ام پس از آن قمرالزمان خشمگین گشته چون شیر غضبناک بر پدرش بانگ زد

ناصواب او کرده در حضور ارباب دولت و لشکریان سر زده خجلت زده و شرمسار شد پس از آن غیرت سلطنت و شکوه جهانداری ملک شهرمان را خشمگین کرد و بانگ بقمرالزمان بزد و او را بترسانید و خادمان را فرمود که او را گرفته بازوان جنبیدند پس برفتند و ببستند و در پیش روی ملکش بداشتند قمرالزمان سر در پیش انداخته از بیم و هراس و از خجلت و شرمساری عرق از جبینش همی ریخت و در آنهنگام ملک او را دشنام داد و گفت ای بچهٔ ناپاک و ای پرورده کنار ای سیاهان تو در میان لشکر و امرا و وزرا چگونه چنین پاسخ بدادی و لی جرم از تو نیست که تا کنون ترا تادیب نکرده اند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و هفتاد و چهارم** برآمد گفت ایملک جوان بخت ملک شهرمان پس بفرخ قمرالزمان گفت که ترا تا کنون تادیب نکرده اند و ندیده اند اگر این کار که از تو سر زد از رعیتی نادان سرزدی هر آینه او را بسزا رسانیدی پس از آن ملک خادمان را فرمود که او را گرفته در برجی از برجهای قصر بزندان اندر کنند در آنهنگام خادمان برج را فرو رفتند جاروب کرده فرش بگستردند و از برای قمرالزمان تخت بردند و فرش و دیبا بر تخت بگستردند و شمعها و قندیلها بیفروختند از آنکه آن مکان بس تاریک بود پس خادمان قمرالزمان را بدانجای بردند و خادمی بر سر برج بگماشتند پس قمرالزمان بفراز تخت برشد ولی شکسته خاطر و محزون بود و خویشتن را ملامت همیکرد و از آنچه میان او و پدر گذشته پشیمان بود ولی پشیمانی سود نداشت و همی گفت که نفرین خدا بر عشق باد و زنان و حیلت گر و نیرنگ ساز باد کاش من سخن پدر می پذیرفتم و با زن تن در میدادم که زن گرفتن از برای من بهتر از زندان بود القصه قمرالزمان را کار بدینگونه شد و اما ملک شهرمان قمرالزمان را تا هنگام شام در تخت ملک بسر برد پس از آن با وزیر خلوت کرده با او گفت ای وزیر بدانکه میان من و قمرالزمان آنچه شد تو سبب شدی که بدین کار اشارت از تو رفت و اکنون ترا چه مصلحت و رای صواب در این باب کدام است وزیر گفت ایملک قمرالزمان را پانزده روز بزندان اندر بگذار پس از آن بنزد خود حاضر آور و بازو و اوش بفرمای که هرگز مخالفت نخواهد کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و هفتاد و پنجم** برآمد گفت ایملک جوان بخت وزیر با ملک شهرمان گفت که قمرالزمان را پانزده روز بزندان اندر بگذار پس از آن او را حاضر آورده بزن گرفتن تکلیفش کن که او هرگز مخالفت نخواهد کرد پس ملک تدبیر وزیر بپسندید و سخن او بپذیرفت و آنشب را بخفت ولی خواطرش بقمرالزمان مشغول بود از آنکه او را بسیار دوست میداشت و بجز قمرالزمان او را پسری نبود و ملک شهرمان را هر شب عادت این بود که تا دست بزیر سر قمرالزمان نمی نهاد خوابش نمیبرد پس ملک آنشب با تشویش خاطر و اندوه و اندوه بخسبید و از این پهلو بآن پهلو همیگشت گویا که بر اخگر سوزان خفته و ملک را وسواس بگرفت و بخواب نمیرفت و همه آنشب را بیدار بود و سرشک از دیده همیریخت و ابیات همیخواند **بیت** شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ⁂ فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت ⁂ حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ⁂ کنایتی است که از روزگار هجران گفت ⁂ ملک شهرمان را کار بدینگونه بود و اما قمرالزمان را چون شب درآمد خادم شمعها روشن کرده پیش آورد و خوردنی حاضر ساخت قمرالزمان اندکی بخورد و خود را ملامت همیکرد و از سوء ادب که با پدر روی داده بود بندامت اندر بود و خویشتن را مخاطب کرده همیگفت که آیا ندانستی که آدمی از زبان زار زبان رسد و زبان است که شخص را بهلاکت اندازد و پیوسته خود را عتاب میکرد و ملامت می گفت تا اینکه سرشک از دیدگانش روان شد و خاطر ناشادش بسوخت از سخنی که با ملک شهرمان گفته پشیمان بود و این دو بیت همیخواند **بیت** ای زبان ای آتش

همی فرنشین چند آتش شعله‌اش افزون شی • بی ادب تنها نه خود را داشت بد • بلکه آتش در همه آفاق زد • پس از آن قمرالزمان
از برای وضو آب بخواست چون خادم آب حاضر آورد قمرالزمان وضو گرفته فریضه مغرب و عشا بجای آورد و نشست چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و هفتاد و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
قمرالزمان پسر ملک شهرمان نماز مغرب و عشا بجای آورد و بر تخت نشست و تلاوت همی کرد تا اینکه سوره بقره و آل عمران و
یس و الرحمن و تبارک الملک و معوذتین بخواند و به خاتمه کرد و استعاذه بخدا گفت و از فراز تخت در روی بستر اطلس که از
خارش پر کرده بودند بخفت و در هنگامی که آهنگ خفتن کرد جامه برکند و با یک پیراهن کتان که طراز زرین داشت بخفت
و در آن شب قمرالزمان مانند ماه شب چارده بود پس روی اندازی از حریر بر سر کشیده بخفت و شمعی روشن در زیر پا
و شمعی دیگر در بالین داشت و بآرام هرچه تمامتر غنوده بود تا اینکه سه یک از شب بگذشت و او نمیدانست که در غیبت او چه
او چه آماده گشته و علام الغیوب از برای او چه مقدر کرده اتفاقاً آن مکان برجی کهن بود و سالها شده که آمد و رفت مردمان
از آنجای بریده بود و در آن مکان چاهی بود که در آنجا جنیه منزل داشت که آن جنیه از ذریت ابلیس بود و آن جنیه میمونه نام
داشت و دختر دمریاط پادشاه طایفه جان بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
یکصد و هفتاد و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن جنیه میمونه نام داشت و دختر دمریاط پادشاه طایفه جان بود چون قمرالزمان
ثلث اول شب را بخفت آنگاه جنیه میمونه از چاه بدر آمد و قصد آسمان کرد که از خبرهای آسمان آگاه شود و چون بکنار چاه
برسید نوری بدید که بخلاف عادت معهود برج را روشن کرده و آن عفریت سالها بود که در آن چاه منزل داشت و بخود
گفت که در اینمکان اینگونه چیزها را یاد نمی آید کاش بدیدمی که سبب اینکار چیست پس بگشت اندر ماند و سبب را جویان شد
و بسوی روشنایی برفت دید که خادم بر در آن مکان خفته چون جنیه داخل آن مکان گردید تختی در آنجای بدید و شخصی بهیئت انسان
بر تخت خفته یافت و دید شمعی بزیر پا و شمعی در بالین او روشن است جنیه میمونه را این کار را عجب آمد پس پرهای خود بست
کرده نرم نرم بسوی تخت برفت و بر تخت فرود آمد و روی انداز از روی قمرالزمان برکشید و بدو نظر کرده در حسن و
جمال او خیره ماند ساعتی مبهوت ایستاده او را نظر میکرد و دید که پرتو روی او بنور شمع غالبست و بدانسان است که شاعر گفته
شعر رویا که صد دار وشن کوکب گشته نقاب • پرتوه چنانکه شب تیره اختری • پس جنیه را هوش از سر و ضعف از تن برفت و بگونه سرخ و مژگان
سیاه و ابروان بهم پیوسته او را نظر میکرد و این ابیات همی خواند بیت نگارا گرده ما سوار ... • دل از دست خردمندان ببرده ...
جان ... • ... • ... چو عاشق سخن گوید ...
پس چون جنیه میمونه دختر دمریاط شاه ربع قمرالزمان را بدید خدا را سپاس گفت و تبارک الله احسن الخالقین برخواند و آن جنیه خداپرست
بود ساعتی بنظاره حسن و جمال قمرالزمان بایستاد و بخالق او تسبیح و تهلیل گفت و با خود گفت بخدا سوگند که من هرگز این را نیازارم و کس
بگذارم که این را آزار کند و در زمانه او را فدای این کنم که این روی خوب شایسته همین است که مردمان نظاره اش کنند
و خدا را تسبیح گویند ولیکن چگونه اهل این جوان را که او را در چنین جای هولناک تنها گذاشتند که اگر در این ساعت
یکی از عفاریت بدینجای حاضر آید چرا این جوان ... هلاک سازد پس از آن جنیه را مهر او بجنبید و خود داری نتوانست
سر پیش برده قمرالزمان را ببوسید آنگاه روی انداز بدو انداخته او را بپوشانید و پرهای خود گشوده بسوی آسمان بپرید

و از حصار برج بیرون رفته بهوا برشد و بسوی آسمان همی رفت تا اینکه بآسمان نخستین نزدیک شد ناگاه آواز پرهای پرنده بشنید
و بدانسوی آهنگ کرد و دید که آواز پرهای عفریتی است دهنش نام پس میمونه مانند شاهین بسوی او پرید چون دهنش
میمونه را بدید و بشناخت که او دختر ملک جنیان است از او بترسید و اندامش بلرزید و بر او پناه برده با او گفت ترا
باسم اعظم و طلسم اکرم که در خاتم سلیمان نبی نقش کرده اند سوگند میدهم که مرا نیازاری و با من مهربانی کنی چون میمونه از دهنش
این سخن بشنید بر او رحمت آورد و با او گفت که مرا سوگندی بزرگ بدادی ولیکن من ترا رها نکنم تا اینکه با من بگویی
که در این ساعت از کجا می آیی دهنش با او گفت ای خاتون بدان که من از جزایر اقصای چین است همی آیم و عجائبی
که در این شب دیده ام او را با تو بازگویم اگر سخن من راست باشد مرا رها کن که از پی کار خویش بروم و خطی از برای
من بنویس که من آزاد کرده تو باشم و هیچکس از طایفه جنیان که در هوا و زمین و دریا هستند با من معارضه نتوانند
کرد میمونه با او گفت ای دهنش آنچه در این شب دیده با من بازگوی و دروغ بمگوی که بنقش خاتم سلیمان نبی قسم
اگر سخن براستی نگویی پرهای تو بکنم و پوست از تو برکنم و استخوان تو را بشکنم دهنش بن شمهورش طیار با او گفت ای خاتون
اگر دروغ بگویم با من هرآنچه خواهی بکن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
یکصد و هفتاد و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت دهنش گفت که من امشب از جزایر چین که ملک غیور
خداوند جزایر و دریاها و قصرهای هفتگانه است بیرون شدم و در آن سرزمین ملک غیور را دختری بود که خداوند جهان
زمان بهتر از او کس نیافریده و ندیده ام که او را چگونه صفت کنم و اگر بخواهم او را چنانچه سزای اوست مدحت گویم زبان
من عاجز شود و بیان من قاصر آید ولیکن در صفت او سرآپای شاعر نکو گفته شعر آن سیه موی که کمند عنبر ... • آن ...
جاره و ... • آنچ ... • کوی ... • چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و هفتاد و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون دهنش بن شمهورش با میمونه تمامی
بدیع دختر ملک غیور را مدحت کرد پس از آن گفت من زبان را یارای گفتن ندارم که صفت خداوند در عبارت گنجد
و نه اشارت او را وا گوید ولی پدر آن دختر پادشاهی است جبار و ستمکار و دلیری است خونخوار که شبانروز کوه و
و دریا و صحراها نوردد و از آنکه او را از مرگ بیم نباشد و از خصم هراس نکند که او را لشکری انبوه و بجز شهرهای پایگاه
که او را بزیر حکم اندر است سلطنت جزایر و دریاها و قصور هفتگانه نیز با اوست و او را نام ملک غیور است و دختر
خود همین دختر را که صفت کردم بسی دوست دارد و از غایت محبت اموال پادشاهان را از برای او گرد آورده
و قصور هفتگانه از بهر او بنا کرده که هر قصر از جنسی است جداگانه اما قصر نخستین بلور است و قصر دومین از رخام و قصر سیم
از آهن چینی است و قصر چهارم از جزع یمانی و قصر پنجم از نقره خام و قصر ششم از طلای سرخ و قصر هفتم از گوهر است و این
قصرها را گونه گونه فرشهای فاخر و حریر گسترده و ظرفهای زر و سیم و سایر آلات که اسباب ملوکانه در آنجای گرد آورده
و دختر خود را فرموده که هر چندگاه در یکی از قصرها بسر برد و از آنجا بقصر دیگر در آید و تمامت سال را بقصور هفتگانه
بعیش و شادی گذارد و آن دختر را نام ملکه بدور است چون حسن او بشهرها شهره شد و آوازه خویش بگوش پادشاهان
ممالک دیگر رسید پادشاهان بنزد پدر او رسولان فرستادند و او را خواستگاری کردند و او خواهش کس نپذیرفت

و شوهر را ناخوش میداشت و با پدرش گفت مرا بشوی کردن رغبت نیست که من شوی نخواهم کرد از آنکه من نمیخواهم که
فرمان روا کنم بزیر حکم مردی نتوانم بود و پس او هر چه بیشتر امتناع کرد خواستگاران را رغبت بیش شد پس از آن جمیع ملوک چین
او را هدیها فرستادند و در خواستگاری ملکه بدور نامها نوشتند پدرش مکرر با او در این باب سخن گفت و لا او سخن پدر
نپذیرفت و غمگین شد و با پدر گفت ای پدر اگر بار دیگر با من در این باب سخن گوئی شمشیری گرفته قبضه او بر زمین بگذارم
و نوک آن را بر شکم نهم و خود را بر آن شمشیر بیندازم تا آنکه سر شمشیر از پشت من بدر آید چون پدر این سخنان از ملکه شنید
جهان بچشمش تیره شد و دلش بر ملکه بسوخت و ترسید که ملکه خود را بکشد و در کار ملکه بحیرت اندر شد و بفکرت
فرو رفت که بخواستگاران چه جواب گوید پس از آن ملک غیور بملکه بدور گفت که اگر ترا شوهر کردن نشاید آمد و شد
ترک کن و از جایگاه خود بیرون مرو پس ملک او را بخانه اندر کرد و او را از مردم پوشیده داشت و ده زن پیر زال
بپاسبانی او بگماشت و فرمود که دیگر بقصور هفتگانه در نیاید و چنان باز نمود که از و خشم گرفته اند و رسولان ملوک را
روانه ساخت و جواب نوشت که ملکه بدور را جنون روی داده و خردش بزیان رفته و اکنون در زنجیر است او را
پوشیده اش داشته ایم پس از آن عفریت دهنش با عفریته میمونه گفت ای خاتون من هر شب بدانجا میروم از نظاره جمال او
شوم و او را در خواب ببوسم و از محبتی که مرا با اوست آسیبی باو نمیرسانم و ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که با من بیا
گردش حسن و جمال و قد با اعتدال او را نظاره کن پس از آن اگر خواهی عقوبتم کن و اگر خواهی ببخشای که امر و نهی تراست پس
از آن عفریت دهنش سر بزمین افکنده و پرهای خود را پست کرد و عفریته میمونه بسخنان او بخندید و خیو بر روی او بینداخت
و با او گفت این دختر که تو او را مدحت کنی و با گویش ستودی او نخواهد بود مگر فاروره بول چون تست اگر تو معشوق
مرا ببینی که معشوق خود را فراموش کنی و از هیچکس یاد نیاری من گمان کردم که در نزد تو کاری عجیب یا خبری غریب
ای ملعون من امشب پسری دیدم که تو او را اگر چه در خواب ببینی هر آینه سست شوی و آب دهنت بپرد و دهنش
با او گفت چونست حکایت این پسر میمونه گفت ای دهنش بدان که این پسر با برای معشوق تو همانا که پدرش بارها
او را بزن گرفتن تکلیف کرده و او سخن پدر نپذیرفته است و پدر نیز برو خشم آورده در برجی که جای رفت بزندانش
افکنده است امشب که من بیرون شدم او را بدیدم دهنش با او گفت ای خاتون آن پسر بمن باز نمای تا ببینم که او
بهتر از معشوق تو من ملکه بدور است یا نه از آنکه من گمان ندارم که در این زمان چنو لعبت فتان یافت شود میمونه گفت
ای ملعون و ای پلید کج جنبان دروغ همگو باید که من بتحقیق دانسته ام که معشوق من بروزگار اندر مانند ندارد چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و هشتاد و یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
عفریته میمونه با عفریت دهنش گفت من بتحقیق دانسته ام که معشوق من بروزگار اندر مانند ندارد و گر تو دیوانه که معشوق خود
چون معشوق من همیدانی دهنش با او گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که با من بیا و معشوق مرا نظاره کن و من نیز با تو
بیایم و معشوق ترا ببینم میمونه گفت ای پلید ناچار چنین باید کرد و لیکن من با تو نیایم تا با من پیمان گرانی نکنی من و تو
گرو بسته باشیم اگر معشوق تو که او را اینهمه مدحت کنی از معشوق من نکوتر باشد گرو تو برده و اگر مرا معشوق بهتر از معشوق
تو باشد گرو من برده ام عفریت دهنش گفت ای خاتون من این شرط پذیرفتم و گردن نهی شدم بیا تا بجزایر رویم میمونه گفت

مکان معشوق من نزدیکتر است که آن در زیر همین جاست که ایستاده ایم پس تو نخست با من بیا که معشوق من ببینی پس از آن
بنزد معشوقه تو خواهیم رفت دهنش گفت سمعاً و طاعةً پس هر دو سرازیر شدند و در برج فرود آمدند عفریته میمونه عفریت
دهنش را در کنار تخت بداشت و خود دست برده روی انداز از قمرالزمان یکسو کرد پس روی او چون آفتاب پرتو افکند
میمونه با دهنش گفت ای پلید نظاره کن تا ببینی که دیگر کسی از آنکه او دختران با و معشوق شایسته نیستم پس دهنش نظر از آن نگاه کرده
ساعتی بدقت نظر بر او دوخت آنگاه سر بجنبانید و با میمونه گفت ای خاتون بخدا سوگند که تو معذوری و لیکن دختران را
آئینی هست که در پسران نیست و بخدا سوگند که معشوق تو در حسن و جمال و بهجت و نکوئی بمعشوق من شبیه تر و مانند است
و گویا این دو صورت بدیع را قلم یک نقاش نقش بسته چون میمونه از دهنش این سخن بشنید جهان برو تیره شد و از غایت خشم پری
بر سر دهنش بزد بدانسان که نزدیک شد دهنش را روان از تن برود و با دهنش گفت بنور جمال این ماهروی سوگند
میدهم که همین ساعت برو و معشوقه خود برداشته بدینجا بیاور تا هر دو را در یکجای جمع کنیم و هر دو را پهلوی یکدیگر
خسپانیده ببینیم که خوب از زشت فرق دهیم و نیک از بد بشناسیم ای پلید اگر اینکه گفتم همین ساعت نکنی شرری
بر تو بیفکنم و ترا بآتش غضب بسوزانم و پاره پاره ات کنم هر پاره بصحرا دور افکنم و ترا عبرت بینندگان و شنوندگان
کنم دهنش با او گفت ای خاتون فرمان بپذیرم و لیکن میدانم که محبوبه من با نمک تر و شیرین تراست پس عفریت
در حال بپرید و میمونه نیز با او بپرید ساعتی غایب شدند پس از ساعتی جهان دختر را با پیراهنی لطیف که دو طراز زرین
داشت بیاوردند که بر دو آستین پیراهن او بتارهای زرین این ابیات نگاشته بودند بیت ای فدلت ای لعبت سیمتن :
عقیق بنفشه است لالهات سمن : قدت شاروان زیر باغ کلت : رخت باغ گل از بر نارون : بدین نازکی و بدین نیکوی :
ز برگ سمن بایدت پیرهن :: پس دختر حور نژاد را فرود آورده و در پهلوی قمرالزمانش بخوابانیدند چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و هشتاد و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
عفریت و عفریته جان دختر حور نژاد را بیاوردند و در پهلوی قمرالزمانش بخوابانیدند و روی انداز از چهره و دیگر فتنه دیدند
که یکدیگر همانا شدند گویا برادر و خواهر توام و یا فرزندان عم هستند و هر دو فتنه روزگار و آشوب دل پرهیزکارند چنانکه شاعر
گفته شعر ای نگارین دو دلبر دو ماهروی نارپستان بود که روی تو ماه و مرا تو شکفته بستان بود
پس دهنش و میمونه بایشان نظاره میکردند که دهنش گفت معشوقه من نکوتر است میمونه گفت لا و الله مرا معشوق نکوتر
ای دهنش وای بر تو مگر نابینائی و حسن و جمال و قد با اعتدال معشوق من نظر نکنی پس تو بشنو که من در صفت معشوق خود بچه سان
شعر همی سرایم اگر تو عاشق صادق هستی در صفت معشوقه خود بدینسان شعر بسرای آنگاه میمونه بوسه چند از قمرالزمان بر بود و این
قصیده برخواند قصیده ای پسر کرده گل از عنبر نثاری کرده : خانه ما را بروت چون بهاری کرده ::
عارض تو لالهزار و قامت سرو سهی است : بر سر سرو سهی نوش لاله زاری کرده ::
تا که بربندی بچشم عاشقان راه نظر : گرد روی از مشک و از عنبر حصاری کرده ::
وز زنخدان چاه سیمین بر صنوبر باغ گل : بر سمن زنجیر مشکین طره کاری کرده ::
در همه روی زمین اندر نگاری بیش نیست : تو بهر تاری از خم زلف تتاری کرده ::

و این اشعار نیز بخواند شعر مرا بشکیبت خون اشان ز خشم آن کمان ابرو • جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو • غلام چشم آن ترکم
که در خواب خوش مستی • نگارین گلشنش سایه مشکین سایبان ابرو • هلاک چشم مستش را که حسن انداز دلها • که از سستی تیر او کشد بر گوش ابرو •
رقیبان غافلند و ما از آن چشم و جبین هر دم • هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو • چون دهنش ابیات میمونه در صفت قمرالزمان بشنید بطرب
آمد و در عجب شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و هشتاد و دوم درآمد گفت
ای ملک جوان بخت چون دهنش شعر میمونه را بشنید بطرب آمد و در عجب شد و گفت زهی ای بانو که دل از عشق این ماهروی پریشان
و خاطرت بدو مشغول بود چنین اشعار نغز بخواندی مرا نیز باید که با تو از طبع جید کرده شعری چند انشاد کنم پس دهنش برخواسته
نزد معشوقه خود ملکه بدور رفت و جبین او را بوسید و نظری بسوی میمونه کرده نظر دیگر بمعشوقه خود کرد و بخواند این قصیده
برخواند قصیده ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی • ز بوی سنبل و سوسن جهان را رشک جنان کردی •
• فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر • بزیر هر یک از عنبر یکی جا دوستان کردی •
کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل • یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی • چو آفت دیدی از عاشق بمه راحت
از گیتی • که گردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی • چون ابیات را بانجام رسانید میمونه گفت ای دهنش آفرین بر تو لیکن
بازگو که از این دو کدام بهتر است و دهنش گفت ای خاتون محبوبه من ملکه بدور از معشوق تو بهتر است میمونه او را گفت ای
پلید دروغ گفتی معشوق من از معشوقه تو نکوتر است پس ایشان با یکدیگر سخن همی گفتند و معارضت همی کردند تا آنکه میمونه بانگ
بر دهنش زد و خواست که بر دهنش خشم آرد و دهنش فروتنی کرد و نرم نرم سخن گفتن آغاز کرد و با میمونه گفت چرا حق بر تو خواهد
مینماید تو سخن من و سخن خود را بیکسوی بنه از آنکه هر کدام از ما معشوق خود را نکو می پندارد و سخن آن یکی اعتراض میکند بیکدیگر
پدید آوریم که در میانه ما با انصاف داوری کند و ما نیز او را حبر دانسته سخنش اعتماد کنیم میمونه گفت راست گفتی چنین کنیم پس پای
بر زمین بزد عفریتی از زمین برآمد که اعور و اجرب بود و چشمان در بدنش داشت و او را هفت شاخ و چهار گیسو بود
که از زمین میکشید و دستهایش کوتاه و دست و ناخنهایش مانند ناخن شیر بود و پاهای او بپاهای فیل همانست چون این عفریت
بدر آمد و میمونه را بدید در پیش روی میمونه زمین ببوسید و دست بسته بایستاد و با میمونه گفت ای خاتون و ای دختر ملک
جنیان با من چکار داشتی میمونه گفت ای قشقش قصد من اینست که در میانه من و این دهنش پلید داوری کنی این بگفت
و قصه را از آغاز تا انجام بقشقش فرو خواند پس عفریت قشقش بسوی آن دختر و پسر نگاه کرد و دید که دست در گردن یکدیگر
نهاده اند و در حسن و جمال بی همتا شبیه اند و در ملاحت و صباحت برابر هستند پس قشقش در تماشای هر یک ایشان بحیرت اندر شد
و دیرگاهی بدیشان نظاره کرده روی بمیمونه و دهنش آورد و این ابیات برخواند بیت آه از این لعبتان
مشکین موی • آه از این دلبران زیبا روی ••
گاه تن را جدا کنند ز جان • گاه زن را جدا کنند از شوی •
• چون من هستند سوخته دل • هر یکی را هزار
بر سر کوی ••• پس از آن عفریت قشقش روی بمیمونه
و دهنش آورد و با ایشان گفت بخدا سوگند این دو هیچ کدام از دیگری نکوتر و خوبتر نیست بلکه این دو در حسن و جمال بیکدیگر همی مانند

دیگر

ولیکن مرا در این باب حیلتی دیگر است و آن اینست که هر یک از ایشان را بنوبت از خواب بیدار کنیم هر کدام که از برای رفیق خود میل کند
دست شود و او فریفته گردد او را خوبی و نکویی کمتر از آن دیگری است میمونه گفت این رای صواب و حکم متین است من
بدین حکم رضا میدهم پس در آن هنگام دهنش بصورت کیک درآمد و قمرالزمان را بگزید (و دهنش بصورت کیک درآمد) چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و هشتاد و سیم درآمد گفت ای ملک جوان بخت دهنش در آن هنگام بصورت
کیک درآمد و گردن قمرالزمان را از جایی نازک بگزید قمرالزمان دست دراز کرده گردن خود بخارید و از شدت سوزش گزیدن
از جای بجنبید و در پهلوی خود چیزی خفته یافت که نفسش از مشک معطرتر و بدنش از حریر نرمتر بود پس قمرالزمان را عجب
آمد و برخواسته راست نشست و بر آن شخص که در پهلویش خفته بود نظر انداخت و دید که دختری است چون گوهر درخشنده
و در دبستان چون قضیب ... از سینه بلورینش رسته و از زلف سیاه توده عنبر بر ارغوان گسترده چشمانش نکو و سرمست ابروانش
و خال مشکینش بر بیمارکاران را بلای جان و آشوب دل چنانکه شاعر گفته شعر یکی را ابرو است ... •
چابکی بس البدیر • دست ... • چون قمرالزمان ملکه بدور دختر ملک غیور را بدید
در حسن و جمال او مشاهده کرد و دید که پیراهنی بلند معطر در بر کرده و قلاده مرصع از گوهرهای گرانبها
آویخته قمرالزمان را عقل حیران گشت و بدو مفتون شد و حرارت طبیعتش بجنبید و شهوت بر او چیره شد و با خود گفت ماشاءالله
... پس از آن دست بسوی او برده دکمه پیراهن او بگشود و شکمی چون نقره خام پدید شد چون شکم و پستان او
نظاره کرد محبت و رغبتش افزون گشت و همیخواست که بیدارش کند و لیکن ملکه بیدار نشد از آنکه دهنش خواب بر او گران
کرده بود پس قمرالزمان دست بدو همی مالید و او را بجنبانید و میگفت ای حبیبه من بیدار شو و مرا ببین که منم من قمرالزمانم
پس ملکه بیدار نشد و سر از بالین برنداشت قمرالزمان دیرگاهی در کار او بفکرت فرو رفت و با خود گفت گمان من اینست که پدرم
همین دختر را منظور داشت میخواست بر من تا کابین کند که من از نکاح او سخن همی بپذیرفتم و سه سال مرا عمر بیجا گذشت اگر خدای خواهد
و بامداد درآید با پدر بگویم که همین زیبا روی را از برای من تزویج کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب یکصد و هشتاد و چهارم درآمد گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان با خود گفت انشاءالله چون بامداد شود با پدر بگویم
که همین دختر را از برای من تزویج کند و نگذارم که نصف النهار بگذرد مگر اینکه از وصل او کامیاب شوم و از باغ حسنش گل مراد
بچینم پس از آن قمرالزمان میل کرد که سینه و بدن او را ببوسد و میمونه چنین دید دل طپیدن گرفت و شرمگین شد و اما دهنش
از شادی و میخواست بپرد پس قمرالزمان خواست که دهن او را ببوسد از خدا شرم کرده با خود گفت مرا شکیبا بودن اولی است
زیرا که چون پدر بر من خشم آورد و مرا بزندان کرد شاید که این دختر را آورده و فرموده است که در کنار من بخوابد مرا
امتحان کند و شاید که او را سپرده باشد که هر گاه من او را بیدار کنم بیدار نشود و با او گفته باشد که قمرالزمان هر چه با تو کند
تو با من بازگو هی و یا شاید که پدرم بجایی ایستاده و پنهان گشته باشد که او مرا ببیند و من او را نبینم و هر چه که من با این دختر
بکنم بخواهد دید و فردا مرا سرزنش خواهد کرد و با من خواهد گفت چگونه میگفتی که من حاجت بزن ندارم پس چرا بر این دختر
بوسه دادی و او را در آغوش گرفتی مرا جهان بر کرد خود داری کنم و باین دختر نزدیک نشوم و دست بر این دختر نهم و لا
نگاه نکنم تا در نزد پدر رسوا نگردم و لیکن چیزی از او بر گیرم که پیش من از او یادگار بماند و در میانه من و او نشانه باشد

پس قمرالزمان دست ملکه را بدست گرفته انگشتری از انگشتش بدر آورد و انگشتر خود را که از گوهرهای گران قیمت بود و این ابیات
در آن نقش کرده بودند **بیت** سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر ❊ تا مهر او نشانم و شهرش برم بسر ❊ سوگند من شکسته
نشد گرچه روزگار ❊ بر هم شکست طره و سر زلف آن پسر ❊ چون قمرالزمان انگشتری از انگشت ملکه بدر آورد و در انگشت
خویش کرد و پشت بملکه برکرد و اندر بخفت میمونه جنیه چو این بدید فرحناک شد و با دهنش و قشقش گفت که محبوب من قمرالزمان را
دیدید که خود را از این دختر چگونه باز داشت و بجهان پاکدامن بود و چگونه حسن و جمال این پریزاد بدید و او را در آغوش
نگرفت و دست بر تن او ننهاد و او را بوسه نداد و بملکه پشت بداد و کرده بخفت و این نبود مگر از پاکدامنی و کمال حسن او پس
دهنش و قشقش گفتند آری کردار صواب او دیدیم و پاکدامنی او را که سر و آمد گو بیا است و آشتیم پس در آن ساعت میمونه خویشتن را
کیک کرده بجانب ملکه بدور معشوقه دهنش فرو رفت و بر ساقهای او بیکشت و براههای او برسید و از آنجا بر زیر ناف او
برفت و چهار انگشت پایین تر از ناف را بگزید ملکه چشم بگشود و در راست بنشست و دید پسری مه روی در کنار او خفته که روی
خوبرویی چنانست که شاعر گفته **شعر** عشق ور دشتند بر ماه مشور ❊ خط و زلفین آن سمن رویی
دلبر ❊ یکی را شبنم نور بسته بالین ❊
یکی برلاله خورده روی بستر ❊
چون ملکه بدور قمرالزمان را بدید شیفته جمالش شد و مفتون عارض و خالش گردید و از غلبه
محبت و عشق خروش برفت و هوشش بپرید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب یکصد**
و هشتاد و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکه را از دیدن قمرالزمان خرد بپایان رفت و هوشش بپرید و با خود گفت این پسر بیگانه
که من او را نشناسم چونست که در خوابگاه بکنار من خفته وای بر من اگر این کار آشکار شود بار سوایی چه خواهم کرد پس از آن بچشمان
نکو او و بروان بهم پیوسته او نظاره کرد و حسن و جمال و عارض و خال او بدید مهرش بر او بجنبید و بسته دام محبتش گردید
و گفت بخدا سوگند که این پسر به بهجت و جمال با آفتاب همی ماند و او از معشوق نزدیک است که از هم جدا شده از غایت
عشق از پا که جز مرا چیزی نمانده و من در عشق این زیبا پسر رسوا خواهم شد و بخدا سوگند اگر میدانستم که این پسر همانست که مرا از پدر او
خواستگاری میکردند چرا آن سخن پدر نمی پذیرفتم و در سوال این ملکزاده رد میکردم و این را شوی خود میگرفتم و از جمالش
بهره گشته از باغ وصالش میوه مراد میچیدم پس ملکه بدور چشم بقمرالزمان دوخته با او گفت ای خواجه من و ای حبیب
دل و روشنایی دیده من از خواب بیدار شو و از حسن من تمتع برگیر آنگاه دست برده قمرالزمان را همی جنبانید ولی میمونه خواب
بقمرالزمان سنگین کرده بود که او بیدار نمیشد پس ملکه او را با دو دست بجنبانید و با او گفت بجان من سوگند میدهم
که سخن مرا بپذیر و مرا اطاعت کرده از خواب بیدار شو بزلف و خال من نظاره کن و بر جبین و عارضم بوسه ده و دست بر شکم
و نافم بنه و با من از همین ساعت تا بامداد مغازله و ملاعبت کن قمرالزمان جواب نمیگفت و سر از بالین بر نمیداشت
پس ملکه بدور گفت چرا بحسن و جمال خویشتن مغروری ❊ تو اگر باغ گل و نو چمن یاسمنی ❊ تو اگر حسن و صباحت داری مرا نیز
نکویی و ملاحت در سرحد کمال است مگر ترا از اعراض من آگاه کرده اند و یا آنکه پدر پیر پلید من ترا منع کرده که امشب با من
سخن نگویی پس قمرالزمان چشم باز نکرد و ملکه را بی‌تابی افزون گشت و مهر قمرالزمان اندر دلش جای گرفت با حسرت براو

همی گریست

همی گریست پس ملکه را خاطر پریشان شد و اندامش بلرزید و با قمرالزمان گفت یا سیدی با من سخن بگوی و حدیث کن و جواب
بازده و بگو که نام تو چیست که تو عقل از من بربودی و هوش از من ببردی پس ملکه این سخنان همیگفت ولی قمرالزمان غرق
خواب بود و رد جواب نمیکرد پس ملکه بدور تنگدل شد و گفت چرا بخویشتن مغروری آنگاه دست او را بدست گرفته انگشتری
خود را در انگشت قمرالزمان بدید فریاد برکشید پس از آن با غنج و دلال گفت بخدا سوگند که تو حبیب منستی و تو مرا
دوست میداری ولی اعراض تو از غنج و دلال است زیرا که من بخوابگاه خود خفته بودم که تو نزد من آمده و نمیدانم
که با من چکار کرده پس جیب پیراهن قمرالزمان بگشود و سر پیش برده گلوی او ببوسید و دید که شلوار اندر پای ندارد
پس دست از زیر دامن پیراهن دراز کرده با رانهای قمرالزمان همی مالید که دستش بار قمرالزمان برخورد و در حال رنگش
بپرید و دلش طپیدن گرفت از آنکه شهوت زنان بیش از شهوت مردانست پس از آن انگشتری قمرالزمان را
در عوض انگشتری خود در انگشت کرد و دهان و دست قمرالزمان بوسه داد و هیچ عضو در تن قمرالزمان نماند مگر آنکه ملکه بدور
او را ببوسید پس از آن او را بسینه گرفته و یکدست بزیر سر او بگذاشت و دست دیگر بدو حمایل کرد و در کنار قمرالزمان بخفت
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب یکصد و هشتاد و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت
ملکه بدور پس از آنکه هر عضو قمرالزمان را بوسه داد او را در آغوش گرفته در کنارش بخسبید چون عفریته میمونه این را بدید فرحناک
گردید و با دهنش گفت ای پلید که دیدی که معشوقه تو چگونه واله معشوق من شده و معشوق مرا دیدی که بجهان غرور
و ناز با معشوقه تو بکار برد پس شک نیست که معشوق من از معشوقه تو نکوتر است ولی بر تو بخشیدم پس آنگاه نامه ازادی
او بنوشت و روی بقشقش کرده گفت دهنش را یاری کن و معشوقه او را برداشته بمکانش برسان که از شب بسی
بیش نمانده پس دهنش و قشقش پیش ملکه بدور رفته او را برداشتند و همی پریدند تا آنکه ملکه را بمکان او رسانیده در خوابگاهش
بگذاشتند و میمونه جنیه تنها در نزد قمرالزمان نشسته قمرالزمان را بخواب اندر نظاره همیکرد تا اینکه از شب بسی بیش نماند آنگاه
جنیه میمونه براه خویش رفت چون فجر بدمید قمرالزمان بیدار شد و بچپ و راست نگاه کرده دخترک را در نزد خود نیافت
با خود گفت این کار را بجز کس نیست مگر اینکه پدر من مرا بتزویج همین دختر ترغیب میکرد و چون من سخن وی نمی پذیرفتم پدر
او این دختر را بنزد من آورده تا رغبت من بزن گرفتن بیفزاید پس بانگ بر خادم زد که پشت در خفته بود و گفت
ای پلیدک برخیز خادم بوحشت از خواب برخواست و آب و آفتابه برداشته پیش آورد و قمرالزمان برخواسته بآبخانه رفت
چون بیرون آمد وضو بگرفت فریضه صبح بجای آورد و بتسبیح پروردگار بنشست پس از آن نظر بسوی خادم کرد و دید
که بخدمتش ایستاده با او گفت وای بر تو ای صواب که بدینجای آمده دخترک را از پهلوی من برگرفت که من در خواب بودم
خادم گفت ای خواجه دخترک چیست قمرالزمان گفت دختری که امشب در کنار من خفته بود خادم گفت در نزد تو دختری
نبود از کجا دختر بدینجای آمد که من در پشت در خفته بودم و در بسته بود ای خواجه بخدا سوگند که در نزد تو زن یا مردی
در نیامده قمرالزمان با او گفت ای غلامک دروغ همیگویی آیا ترا نیز رغبت بدانجای رسید که مرا فریب دهی
و با من راست نگویی که دختری که امشب با من خفته بود بکجا رفت غلامک از او هراس کرده با او گفت ای خواجه
بخدا سوگند که من دختر یا پسر ندیدم قمرالزمان از سخن خادم در خشم شد و با او گفت ای پلیدک ترا فریب آموخته اند

نزدیکتر آمی خادم نزدیک قمرالزمان برفت قمرالزمان گریبان خادم بگرفت و بر زمینش انداخت و پای اندر حلقوم او نهاده بیفشرد
تا اینکه خادم از خود برفت پس او را بر ریسمانی بسته در چاهش فرو آویخت تا بآب رسید آنگاه ریسمان سست کرد و خادم در آب
غوطه خورد و قمرالزمان ریسمان بالا کشید و باز سستش کرد و خادم در آب غوطه خورد و قمرالزمان دیگر بارش از آب بیرون کرد
و خادم را به هیکل و فریاد همیزد قمرالزمان میگفت ای پلید که بخدا سوگند که از چاهت بدر نیاورم تا اینکه مرا از قصه آن
دخترک آگاه کنی و با من بگوئی که دخترک را از کنار من که برگرفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب یکصد و هشتاد و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت خادم با قمرالزمان گفت ای خواجه مرا از چاه بدر آور
و از این ورطه خلاص ده تا راستی با تو بگویم پس قمرالزمان او را از چاه بدر آورد و آن ایام فصل زمستان بود خادم از بسیاری
غوطه خوردن و بیرون آمدن و از شدت سرما بیخود افتاد و مانند بید که از باد شدید بلرزد همی لرزید و جامه اش از آب تر
بود چون خادم خویشتن را بروی زمین افتاده دید با قمرالزمان گفت ای خواجه مرا بگذار تا بیرون شوم و جامه برکنده
بفشارم و به آفتابش بیفکنم و جامه دیگر پوشیده بزودی در نزد تو حاضر آیم و حکایت دخترک با تو باز گویم قمرالزمان
با او گفت ای غلامک اگر تو مرگ را بدینسان معاینه ندیده بودی سخن براستی نمیگفتی پس اکنون برو و کار خود انجام ده و بازگ
رد و حکایت دخترک با من بگو و لیکن در آنهنگام خادم بدر آمد و همی دوید تا اینکه نزد ملک شهرمان در آمد و دید که با وزیر
نشسته در کار قمرالزمان مشورت می کنند و خادم شنید که ملک با وزیر میگفت دوش مرا اینکه خاطر قمرالزمان مشغول بود
نخفتم و بیم آن دارم که از آن برج کهن آفتی بدو برسد او را در آنجا بزندان کردن مصلحت نمینماید وزیر گفت بخدا
سوگند که هیچ آسیب بدو نرسد تو یکماه او را در زندان بگذار تا نخوتش کم شود القصه ملک با وزیر در گفتگو
بودند که خادم بدانحالت نزد ایشان درآمد و با ملک گفت ای پادشاه پسرت دیوانه گشته و با من چنین و چنان کرده
و با من گفت دخترکی دوش در کنار من خفته بود و بیخبر از من برفته تو خبر او با من بگوی چون ملک شهرمان حالت قمرالزمان
از خادم بشنید فریاد واولداه برکشید و بر وزیر خشم آورده با او گفت که سبب این کارها تو بوده اکنون برخیز و از کار قمرالزمان آگاه
گشته مرا نیز با خبر کن در حال وزیر از نزد ملک بدر آمد و از بیم ملک راه رفتن نمیتوانست و با خادم بسوی آن برج روان شدند
و در آن وقت آفتاب درآمده بود چون وزیر پیش قمرالزمان رفت دید که بر تخت نشسته تلاوت همی کند وزیر او را سلام کرده در پهلوی
او بنشست و با او گفت ای خواجه این خادمک پلید سخنی با ما گفت که ما را آشفته اندر کرد و ما را بترسانید و ملک از سخن او
در خشم شد قمرالزمان گفت ای وزیر خادمک با شما چه گفت که پدر من در تشویش شد وزیر با او گفت که خادم با حالتی
منکر بیامد و با ما سخنی گفت که از تو دور باد و دروغی گفت که نباید شنید حمد خدا را که تو بسلامت هستی و خرد تو بی نقصان است
و هرگز از تو کار بد روی نداده و نبیند قمرالزمان با او گفت ای وزیر این خادمک پلید چه گفته وزیر گفت که او با ما بود که
ترا باز گفت و خبر داد که تو گفته دخترکی دوش در کنار من خفته بود و آیا تو این سخن با خادم گفته باشی چون قمرالزمان از وزیر این سخن
بشنید سخت خشمناک شد و با وزیر گفت بر من آشکار شد که شما این کار را که از خادم سر زد باو آموخته اید چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و هشتاد و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان
بن ملک شهرمان با وزیر گفت که بر من آشکار شد که این کار را که از خادم سر زد شما بدو آموخته اید و شما او را منع کرده اید

که مرا از کار دخترکی که دوش نزد من خفته بود با خبر کند و تو ای وزیر از خادم خردمندتر و هشیارتر هستی تو با من باز گوی که آن دخترک
خوبروی که دوش در آغوش من خفته بود بکجا رفت شما او را نزد من فرستاده بودید که در کنار من بخفت من امشب تا سحرگاهان
با او بخفتم و لی وقتی که بیدار شدم او را بدینجای نیافتم تو باز گوی که اکنون آن دخترک در کجا هست وزیر گفت یا سیدی
ای قمرالزمان بخدا سوگند که ما کس پیش تو نفرستاده ایم و تو دوش را بیمکان در بسته تنها خفته بودی و خادم در پشت در بود
بخدا سوگند دختری یا پسری نیامده ابلها بخود باز گرد و خاطر بوسوسه مگذار مشغول و این سخنان مگوی قمرالزمان از سخن وزیر در خشم
گشته با او گفت ای وزیر آن دخترک معشوقه منست و او دخترکی بود پریپیکر و سیاه چشم و گل رخسار که دوش در آغوش من
بود وزیر از سخن او در شگفت ماند و با او گفت تو خود دختر را در بیداری بعیان دیده یا در خوابش دیدی قمرالزمان
گفت ای پیر خرف و نادان مگر ترا گمان اینست که من او را در خواب دیده ام بخدا سوگند که من او را به بیداری با چشم خود
دیدم و نیمی از شب با او بسر بردم و بحسن و جمال و شمایل بدیع او نظاره میکردم و شما او را سپرده بودید که با من سخن نگوید
و خویشتن بخواب زده بود من نیز تا صباح در کنار او بخفتم وقتی که بیدار شدم او را در آنجا بیگاه اندر نیافتم وزیر گفت
یا سیدی شاید آنکه تو دیده اضغاث و احلام است که از بخار طعام روی داده و یا شیطان بر تو وسوسه کرده قمرالزمان
با وزیر گفت ای شیخ پلید تو دیگر از بهر چه مرا استهزا میکنی و با من میگوئی شاید که بخوابش دیده با وجود اینکه خادم با من
آن دخترک اعتراف کرد و با من گفت که اکنون باز گشته ترا از قصه او آگاه کنم پس قمرالزمان این بگفت و در خشم گشته
برخواست و ریش وزیر بگرفت و وزیر ریشی بلند داشت قمرالزمان ریش او گرفته بدست خود پیچید و از تخت کشیده بر زمینش
انداخت و لگد کوبش همیکرد و وزیر دید که از کندن ریش و دانش جان از تن بخواهد رفت و از ضرب مشت و لگد هلاک خواهد
شد پس با خود گفت اگر خادمک خود را با دروغی از این دیوانه خلاص داده باشد چگونه من با دروغی خود را از چنگ این
نرهانم پس وزیر روی بقمرالزمان کرده با او گفت یا سیدی از من مواخذه مکن که پدر تو مرا سپرده بود که خبر این دخترک
از تو پوشیده دارم و لیکن مرا نیروی پرخاش تو نمانده است و از شکنجهای تو رنجور و فکار گشتم مرا پیش از این مهلتی ده تا از خادم
مرا اندکی مهلت ده تا قصه دخترک بر تو بیان کنم پس قمرالزمان دست از آزردن او کوتاه کرد و گفت چرا پیش از آنکه ترا شکنجه
کنم حکایت دخترک نگفتی اکنون ای شیخ پلید برخیز و قصه دخترک بر من فرو خوان وزیر گفت آیا تو از آن دخترک سرو قد
و ماهروی همی پرسی قمرالزمان گفت آری ای وزیر از آن ماهروش همی پرسم او را که نزد من آورد و در نزد من
چگونه بخسبید و اکنون او در کجاست تا من او را بزنی بخواهم و اگر پدر من ملک شهرمان از این کارها قصد امتحان من
داشت که بزن گرفتنم راضی کند اکنون من راضی شدم و قصد پدرم اینست که آن دخترک بر من بنماید پس از آنکه
او را از من پوشیده دارد تا من بدو حریص گشته بتزویج تن در دهم و اکنون مرا میل در سر هست که جز آن دخترک
کس را نخواهم پس نزد پدرم برو و پدرم را اشارت کن که در تزویج او شتاب کند و خود نیز همین ساعت نزد من باز
گرد پس وزیر در حالتی که از خلاصی باور نداشت همیرفت تا از برج بدر آمد و همی دوید تا به پیشگاه ملک شهرمان برسید چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و هشتاد و نهم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت
وزیر بیرون شد و همی دوید تا به پیشگاه ملک شهرمان برسید ملک گفت ای وزیر چون است که ترا پریشان و درهم همی بینم

وزیر با ملک گفت بشارت آورده ام ملک گفت بشارت باز گوی وزیر گفت بشارت همین است که پسرت قمرالزمان
دیوانه گشته چون ملک این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره شد و با وزیر گفت صفت جنون قمرالزمان را بر من
بیان کن وزیر آنچه از قمرالزمان دیده بود باز گفت ملک با وزیر گفت من نیز ترا بشارت دهم که ترا خواهم کشت
از آنکه تو سبب جنون قمرالزمان گشته و من این کارها با او باشارت تو کرده ام بخدا سوگند که اگر بفرزند من آفتی رسد
ترا عبرت بینندگان کنم و ساغر هلاک بر تو بنوشانم پس ملک بر پای خواسته با وزیر ببرج اندر آمد چون بنزدیک
قمرالزمان رسیدند قمرالزمان بر پای خواسته از تخت بزیر آمد و دست ملک را بوسه داد و دست بسته بایستاد
تا یکساعت بدانسان سر بزیر افکنده بایستاد پس از آن سر بر کرده آب از دیده فرو بارید و گفته شاعر برخواند شعر
زینهار ای کون عالم تا بوقت پادشاه ؛ از برای عفو بوده است از فرو دستان گناه ؛
و در آن هنگام ملک برخواسته پسر را در آغوش کشید و جبین او را بوسید و در پهلوی خود بتختش نشاند و با نظر خشم بوزیر
نگاه کرد و گفت ای کلب الوزرا چگونه در حق پسر من چنین و چنان گفتی و مرا بتشویش اندر انداختی پس از آن روی بقمرالزمان
کرد و گفت ای فرزند نام امروز چیست گفت ایملک امروز روز شنبه است و فردا یکشنبه همچنین قرار ایام را
تا آدینه بشمرد ملک گفت ای فرزند ای قمرالزمان حمد خدا را که سلامت هستی باز گوی که این ماه عربی چه نام دارد قمرالزمان
گفت این ماه ذوالقعده و پس از آن ذوالحجه و ماهها را نیز بگفت ملک شهرمان را غایت خوشنودی روی داد و خیو
بر روی وزیر انداخت و با او گفت ای پیر پلید چگونه گمان کردی که فرزند من دیوانه شده و تو خود دیوانه ترین
دیوانگان هستی پس وزیر سر خود بجنبانید و خواست که سخن گوید باز بخاطر آمد که اندکی صبر کند تا ببیند که چه روی خواهد
داد آنگاه ملک با قمرالزمان گفت ای فرزند چه بوده است آن سخن که با خادم و وزیر گفته بودی که دوش با دختری
خوبروی خفته بودم اکنون باز گوی که آن دختر چه کاره است و آن خوبروی از کجا بود پس قمرالزمان از سخن
ملک بخندید و با او گفت ای پدر بدان که دیگر مرا طاقت تحمل سخریه نمانده زیاده بر این با من سخن بگویید که از کار شما
تنگدل گشته ام و بدان که بتزویج راضی شده ام بشرط آنکه همان دختر را که دوش در کنار من خفته بود از برای من تزویج
کنید که من دانسته و تحقیق کرده ام که او را تو بنزد من فرستاده بودی و مرا بر او مشتاق کردی و باز پیش از آنکه بامداد
در آید باشارت تو آن دختر را از کنار من برده اند پس ملک شهرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویشتن بدم تا ترا خرد از
سلامت باشد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و نود و هفتم برآمد گفت ایملک
جوان بخت ملک شهرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویشتن بدم تا ترا خرد از زیان سلامت بماند و اینکه تو گمان کرده من
دختری نزد تو فرستاده ام پس از آن باشارت من او را بیرون برده اند نه چنین است بخدا سوگند ای فرزند که مرا از این
کار آگاهی نیست ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که این اضغاث و احلام است و یا اینکه در دلش بخیال زن گرفتن
بجنبیدی و ترا خاطر بزن گرفتن مشغول شد و از آن خیال و وسوسه اندر دلت پدید گشت نفرین خدا بتزویج باد که تو
با همان خیال خفته در خواب دختر که خوبرویی بدیدی که با تو هم آغوش گشته و اکنون ترا اعتقاد این است که به بیداری
آن دختر دیده و ای فرزند اینها همه اضغاث و احلام است پس قمرالزمان گفت ای پدر این سخن بگذار و بخدا [illegible]

ازین

آفرین سوگند یاد کن که ترا بر آن دختر و مکان او آگاهی نیست پس ملک با او گفت که بخدای موسی و ابراهیم سوگند همی خورم
که مرا به دختر و مکان او آگاهی نیست و شاید اینکه بخوابش دیده احلام و اضغاث باشد قمرالزمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم
تا از آن مثل بر تو آشکار شود که اینکه من دیده ام به بیداری بوده است نه بخواب چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و نود و هشتم برآمد گفت ایملک جوان بخت قمرالزمان
با ملک شهرمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا بر تو آشکار شود که اینکه من دیده ام به بیداری بوده است نه بخواب و آن
مثل اینست که من از تو سؤال میکنم آیا از برای کسی اتفاق افتاده است که خود را در خواب ببیند که بقتال و
جدال اندر است پس از آن بیدار گشته شمشیری خون آلود در دست خود ببیند ملک شهرمان گفت لا و الله ای فرزند
هرگز چنین اتفاق نمی افتد قمرالزمان گفت ای پدر ترا از آنچه بمن روی داده با خبر کنم و آن این است که من دوش
نیمی از شب رفته از خواب بیدار شدم و دختری آفتاب روی در پهلوی خود خفته یافتم که قامت و عارضش بمن [illegible]
من او را در آغوش گرفتم و دست او را بدست گرفته انگشتری از انگشت او بدر آوردم و در انگشت خویش
کردم و او نیز انگشتری من بدر آورده در انگشت خویش کرد و من بگمان اینکه تو در گوشه پنهان گشته مرا ناظر هستی از تو
آزرم کرده خود را از او باز داشتم و گمان کردم که تو او را نزد من فرستاده و خود در جایی پنهان گشته تا ببینی که چه خواهم کرد
من نیز از تو شرم داشته بدهان او بوسه ندادم و مرا بخاطر رسید که تو امتحان من همی خواهی و قصد تو اینست که مرا بزن
گرفتن حریص کنی پس چون بامداد شد من از خواب بیدار گشتم از دختر اثری نیافتم چگونه چنین کاری دروغ تواند بود
که انگشتری در دست من است و اگر انگشتری نبود من نیز گمان میکردم که اینها را در خواب دیده ام و انگشتری
آن خوبروی همین است ایملک او را نظر کن که بچند بهی ارزد پس قمرالزمان انگشتری بملک شهرمان بداد ملک شهرمان انگشتری
بگرفت و این سوی و آنسوی نگاه کرده روی بقمرالزمان آورد و با او گفت ای فرزند حکایت این انگشتری حکایتی است
بزرگ و آنچه ترا دوش با آن دختر اتفاق افتاده کاریست دشوار ندانم که اینها از کجا روی داده و سبب
این کارها نبوده است مگر وزیر بی تدبیر و ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که شکیبایی پیش گیر و تحمل پیشه کن شاید
خدا این اندوه از تو ببرد و ترا خلاصی دهد چنانکه شاعر گفته شعر [illegible] صحبت گل بایدش ؛ بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش ؛
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال ؛ مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش ؛ و ای فرزند اکنون بدانستم که تو دیوانه نیستی و این اندوه
از تو دور نکند مگر خدا پس قمرالزمان با پدر گفت ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که دختر آفتاب روی را جستجو کن و در آوردن
او بشتاب وگرنه من از غم هلاک شوم پس قمرالزمان را شور عشق بگرفت و روی بپدر کرده این دو بیت برخواند بیت
[illegible] ؛ [illegible] ؛ اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم ؛ [illegible] ؛
قمرالزمان چون ابیات بانجام رسانید با فروتنی و لابه روی بپدر کرده آب از دیده روان ساخت چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و نود و نهم برآمد گفت ایملک جوان بخت قمرالزمان
آب از دیده روان ساخت و این ابیات برخواند بیت تو در کمند نیفتاده و معذوری ؛ از آن بقوت بازوی
خویش مغروری ؛ مگر آنگه خرمن من سوخت با تو پردازد ؛ مبصرت نشود عاشقی و مستوری ؛

ونیز این ابیات بسرود ابیات ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت * گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت * بیمزد بود و منت
هر خدمتی که کردم * یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت * در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا * سرها بریده بینی بیجرم و بیجنایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم * یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت * چون قمرالزمان ابیات بانجام رسانید وزیر با ملک گفت
ای شهریار جهان تا کی در نزد قمرالزمان نشسته از کار مملکت و سپاه غافل خواهی بود بسا هست که بسبب غفلت تو کار مملکت
اختلال پذیرد و خردمند را ضرور است که چون ناخوشیهای مختلف او را روی دهد نخست بزرگترین آن ناخوشیها را علاج
کند و اکنون مرا رای اینست که تو قمرالزمان را از اینمکان بیرون کن و در قصر بحر که روی بدریا جایش بده
و خود تنها شبانروز در نزد پسر منشین و هفته دو روز امرا و وزرا و نواب و حجاب و خاصان مملکت و ارباب
دولت و سپاه و رعیت را به پیشگاه حاضر آور تا کارهای خود را با او عرضه دارند و تو نیز حاجت ایشان برآور و در میان
ایشان حکم کن و باقی هفته را در نزد قمرالزمان باش و پیوسته اینحالت ترک مکن تا اینکه خدا کربت و اندوه از تو برد
و ایمن از حادثات روزگار این مباش که خردمند باید اندر هر کار بر حذر باشد چنانچه شاعر گفته شعر لا تأمنت
نخسبی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار چون سلطان
از وزیر این سخن بشنید پسندید و او را صواب دانست در حال برخاست و فرمود که قمرالزمان را از اینمکان بیرون کرده
در قصر بحر که روی بدریا جای دهند آنگاه خادمان فرشهای حریر در میان غرفه گستردند و دیوارهای آنرا دیبا بستند و پرده‌های
مرصع بگوهر بیاویختند قمرالزمان بدانجای در آمد و از شدت عشق رنجور شد و از نهایت شوق پیوسته بیدار بود و پیوسته
خیال معشوقه بخاطر اندر بود و گونه‌اش زرد گشته و تنش نزار گردید و پدرش ملک شهرمان در بالین او محزون نشست
و ملک شهرمان هفته دو روز یکشنبه و دوشنبه جواز داد که امرا و وزرا و حجاب و نواب سپاه و رعیت در پیشگاه ملک
حاضر شوند و وظایف خدمت بجای آورند و هنگام پیشین باز گردند و ایشان نیز بدینسان میکردند و ملک شهرمان باقی ایام
هفته را نزد قمرالزمان در آمده با او بسر میبرد و شب و روز از قمرالزمان جدا نمیگشت و دیرگاهی حال بدینمنوال بود و القصه
قمرالزمان بن ملک شهرمان را کار بدینجای رسید و اما ملکه بدور دختر ملک غیور را جنیان از نزد قمرالزمان برداشته
بخوابگاه خود رسانیدند و در آنجا بخوابانیدند از شب سه پاس بیش نمانده بود چون صبح بدمید ملکه بدور بیدار گشته بدست
و چپ و راست نگاه کرده معشوق خود را که دوش در آغوشش خفته بود ندید دلش بطپید و های فریادش
بلند بزد که کنیزکان و دایگان بیدار شدند و نزد ملکه در آمدند بزرگترین ایشان پیش رفته گفت ای خواتون بر تو
چه رسید ملکه با او گفت ای عجوز رنگ پلید معشوق خوبروی من که دوش مرا در آغوش خفته بود کجا است و اینه بزرگ
چون سخن او بشنید بهراس اندر شد و از آفت بر ملکه بترسید و گفت ای ملکه بدور این سخنان بیهده چیست ملکه بدور گفت
وای بر تو ای عجوز رنگ پلید آن پسر نکوروی و سیاه چشم و کمان ابرو که از آغاز شب تا نزدیک صبح با من خفته بود کجا رفته
گفت ای خواتون بخدا سوگند که من نه پسر دیده‌ام و نه کس دیگر ترا بخدا سوگند میدهم که اینگونه مزاح بیرون از اندازه مکن
و ما را از این سخنان بکشتن مده بسا هست که مزاح ترا بملک غیور برسانند آنگاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود و چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و نود و سیم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت

داد کن

دایه گفت ای خواتون ترا بخدا سوگند میدهم که چنین مزاح بیرون از اندازه مکن که بسا هست این مزاح را بگوش ملک برسانند
آنگاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود ملکه بدور با دایه گفت بخدا سوگند که امشب پسری خوبروی و کمان ابرو که نکوترین
مردم بود در خوابگاه خود خفته یافتم دایه گفت ای خواتون مگر ترا خرد بزیان اندر شده که چنین سخنان میگویی امشب
کس بدینجای نخفته بود در آن هنگام ملکه بدور بانگشت خویش نظر کرده انگشتری قمرالزمان در انگشت دید و انگشتری خود
در انگشت نیافت با دایه گفت ای پلید که چرا سوگند دروغ یاد میکنی و میگویی که کس بدینجای نخفته بود دایه گفت بخدا
سوگند که نه سوگند دروغ خوردم و نه با تو دروغ گفتم پس ملکه بدور در خشم شد و شمشیری که داشت برکشید و دایه را بکشت
آنگاه خادمان و کنیزکان بانگ بر آوردند و نزد پدرش رفته حالت ملکه با او بازگفتند پس ملک غیور در حال بنزد دختر
خود ملکه بدور بیامد و با او گفت ای دختر این چه حادثه است ملکه گفت ای پدر کجا است آن پسر قمرمنظر که دوش در پهلوی من
خفته بود این سخن بگفت و چون دیوانگان بچپ و راست نگاه کرد و پس از آن جامه خود تا بدامن بدرید چون پدرش
این کار را از او مشاهده کرد کنیزکان و خادمان را فرمود که او را بگیرند بگرفتند و بقید اندرش کردند و زنجیر بگردنش نهادند و
در غرفه که بقصر اندر بود زندانش کردند ملکه بدور را کار بدینسان شد و اما پدرش ملک غیور چون ماجرای دختر خود
بدید جهان بر او تنگ شد از آنکه او را بسی دوست میداشت پس کار او را بر خود هموار نکرد ستاره شناسان و حکیمان حاضر
آورد و با ایشان گفت هر کس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دختر را بدو تزویج کنم و نیمه مملکت بدو بخشم و هر کس که نتواند
او را خلاص کند بکشمش و سر او را از کنگره قصر بیاویزم پس هر کس بمعالجت ملکه میرفت و او را از ناخوشی خلاص نمیکرد ملک او را
کشته سرش را از در قصر در آویخت و پیوسته کارش همین بود تا اینکه چهل تن از برای دختر کشته شدند و همه روزه حکیمان
اطراف را جمع میکرد و این حادثه ملکه بحکیمان دشوار شده بود و از معالجت او عاجز بودند و معالجت را اقدام نمیکردند پس از آن
ملکه را عشق و شوق افزون گشت و سرشک از دیده بریخت و این ابیات بخواند بیت زهی خجسته و فرخنده باد فروردین *
بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین * بسا فری و تو گردی جهان بسا فروار * همی شوی و جهان را همیدهی تزیین *
* اگر بدان صنم ماهروی برگذری * بگو ز هجران من اگر کنش صورت حزین * درون زلف و لالای نزار و
بجوی دلم * چنانکه گم نشوی اندر میان حلقه چنین * * * چون ابیات بانجام رسانید گریان شد
و میگریست تا اینکه پیمانش رنجور شد و گل عارضش فسرده گشت و تا سه سال حال او بدینمنوال بود و ملکه بدور برادر رضاعی
مرزوان نام داشت که بشهرهای دور سفر میکرد و در اینمدت که اینحادثه از برای ملکه روی داده بود مرزوان در سفر بود و ملکه
او را بغایت دوست میداشت و بیش از محبت برادری و خواهری بدو مایل بود چون از سفر بیامد بنزد مادر خود رفت و نخست
حال خواهر خود ملکه بدور را بپرسید مادرش با او گفت ای فرزند ملکه بدور دیوانه گشته و سه سال بروی گذشته که او را زنجیر
آهنین بگردنست و طبیبان از معالجت او عاجز شده‌اند چون مرزوان این سخن بشنید گفت ناچار باید بنزد او شوم شاید
که ناخوشی او بشناسم و بر معالجتش قادر باشم مادر مرزوان گفت چنین باید کرد ولیکن صبر کن تا فردا در کار تو حیلتی کنم پس از آن
مرزوان بقصر ملکه رفت و با خادمی که بدر قصر گماشته بود چیزی بخشید و هدیتی از برای او بداد و گفت مرا دختری است که با ملکه
بدور پرورش یافته و من او را بشوهر داده بودم چون این ماجرا بملکه بگذشت دلش از بهر ستبد بی تاب شد و شوق دیدار او

کرد و اکنون مراد از تو تمنا این است که دختر که مرا چو ازو دیدی که بنزد رسیده بود و در رفته ساختی و در آنجا شنیدی و بنزد وی باز گردد
و همچنین خادم گفت این کار نخواهد شدن مگر وقتی که ظلمت شب جهان بگیرد و ملک بخزد و دختر خود بیاید و باز گردد آنگاه
تو با دختر خود بیا پس عجوز دست خادم ببوسید و بسوی خانه خود رفت چون هنگام شام شد و جهان پرده قیرگون بر سر کشید
در حال عجوز برخواسته مرزوان را جامه زنان اندر بر کرد و دست او را بدست گرفته همی برد تا بنزد خادم رسید در آن
وقت ملک از نزد دختر باز گشته بود چون خادم عجوز را بدید بر پای خواست و گفت بدرون خانه شو ولی پیرزن شنید
پس عجوز با پسر خود مرزوان را بدرون برد رسیده بدور را بدیدند و او را سلام کردند و ملکه بدور مرزوان را بدید او را
بشناخت و با او گفت ای برادر تو سفر کرده بودی و اخبار رفته ما بریده بود و مرزوان گفت راست گفتی ولیکن خدا ام
باز گردانید و دو دیار مرا سفری اندر نظر است و سبب آمدن من بدینجا همین بود که از حادثه تو آگاه گشتم و دلم بسوخت و نزد
تو بیامدم که شاید درد تو بشناسم و دارو توانم پدید آورد و ملکه گفت ای برادر تو نیز چون دیگران گمان کنی که مرا دیو
فرو گرفته لا و الله و لیکن من بجستم چون این بگفت بگریست و این دو بیت برخواند بیت [illegible] با هر کس نگوییم فاش کرد
اگر ز بیگانه همی بنهفتم ؛ پیش تو اکنم که در بو [illegible] ؛ معرفت چند همیداد می بنهفتم ؛ مرزوان دانست که ملکه عاشق است
پس با او گفت قصه با من باز گوی و آنچه بتو روی داده بیان کن شاید خدا مرا بچیزی آگاه کند که خلاص تو در آن باشد چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و نود و چهارم گفت ایملک جوان بخت مرزوان
با ملکه بدور گفت شاید خدا مرا بچیزی آگاه کند که خلاص تو در آن باشد ملکه بدور گفت ای برادر حدیث من گوش دار
که من شبی از ثلث آخر شب از خواب بیدار شدم در پهلوی خود جوانی خفته دیدم که بدان خوبرویی کس ندیده بودم و زبان
سخندان در وصف او عاجز و حیران بود مرا گمان این شد که این کار باشارت پدر است و او امتحان من همی خواهد از آنگه
بارها ملوک مرا خواستگاری کردند و پدرم مرا اجبار و هیچ نفرمود من سخن پدر نپذیرفتم و از برای همین گمان که کرده بودم آن پسر را
بیدار نکردم و نترسیدم که اگر او را بیدار کرده در آغوش بگیرم پدرم آگاه شود پس چون بامداد شد دیدم که انگشتری
او در عوض انگشتری من در دست منست ای برادر حکایت این بود و اکنون من دلبسته و مفتون او هستم و از غایت
شوق و عشق خواب و خور بر من حرام گشته و بجز گریستن کاری ندارم پس از آن سرشک از دیده روان ساخت و این ابیات
برخواند بیت زانگه که بدان صورت چو نم نظر افتاد ؛ از صورت بیطاقتیم پرده برافتاد ؛ گفتم که بعقل از پیم
کاری بدر آیم ؛ بیچاره فرو ماند چو نقش بسر افتاد ؛ در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ؛ ما هیچ نگفتیم حکایت
بدر افتاد ؛ صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش ؛ دانند که در
تن من بیشتر افتاد ؛ ملکه بدور با مرزوان گفت ای برادر ببین که در کار من چه خواهی
کرد و چاره من از که خواهی جست مرزوان سر بپیش افکنده در عجب بود و نمیدانست که چاره چیست پس از آن سر بر کرد و با ملکه
گفت هر آنچه بر تو رفته داده همه راست و درست و در نگر این پسر عاجز و حیران مانده ام ولیکن بشهرها بگردم و دوای
درد تو جستجوی کنم شاید چاره تو در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش و شکیبا شو مرزوان این بگفت و ملکه را وداع
کرده از آنجا بدر آمد و ملکه این ابیات همی خواند بیت دل از سنگ جگر [illegible] ؛ تا تحمل کند آنکه [illegible] در محل پرورد ؛ ای حسرت بر [illegible]

فرو مگیرم

فرو مگیرم ؛ که کار او [illegible] ؛ پس از آن مرزوان بخانه خود
آمد و آن شب را در آنجا بسر برد چون بامداد شد سفر را آماده گشته روان شد و پیوسته از شهری بشهری و از جزیره بجزیره سفر میکرد
و بهر شهر که میرسید و از هر مکان که میگذشت خبر دیوانگی ملکه بدور دختر ملک غیور همی شنید تا اینکه پس از یکماه بشهری در آمد که
شهر را طرب می گفتند و مرزوان در آن شهر از مردان اخبار همی پرسید که شاید دوای ملکه را پدید آورد پس در آنجا شنید که قمر الزمان
پسر ملک شهرمان را وسواس گرفته و دیوانه گشته چون مرزوان این سخن بشنید از مردم شهر جویان شد که قمر الزمان در کدام شهر است
و از اینجا تا بشهر او چند ماهه راه مسافت است گفتند قمر الزمان مکان جزایر خالدان است و از راه دریا یکماهه به آنجا
توان رفت و از خشکی شش ماهه راه است پس مرزوان بکشتی که بجزایر خالدان روان بود بنشست و باد مراد بر ایشان بوزید
و مدت یکماه بجزایر خالدان نزدیک شدند و سواد شهر پدید گشت و ساکنان کشتی را کاری نماند جز اینکه بساحل در آیند و در آن
هنگام بادی تند بوزید که طنابها بگسیخت و بادبان بدرید و در حال کشتی را با آنچه در کشتی بود واژگونه کرد چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و نود و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون کشتی واژگون
شد هرکس بخویشتن مشغول گردید اما مرزوان را موج همی کشید تا بپای قصر ملک شهرمان که قمر الزمان در آنجا بود برسانید و از قضا
در آن روز امرا و وزرا در خدمت ملک حاضر بودند و ملک شهرمان سر فرو زده بود قمر الزمان در کنار گرفته نشسته بود و خادمی
باد بر قمر الزمان همی زد و دو روز بود که قمر الزمان نخورده و نغنوده بود و سخن نگفته و وزیر بر زبر پای قمر الزمان نزدیک بمنظره
روی بدریا ایستاده بود چون وزیر سر بر کرد چشمش بدریا افتاد و مرزوان را دید که از شدت موج بهلاکت نزدیک شده
و جز نفس واپسین چیزی نمانده پس دل وزیر بر او بسوخت و بسلطان نزدیک گشته سر پیش برد و با او گفت که مرا اجازت فرمای
تا بساحت قصر رفته در قصر بگشایم و این غریق از غرقاب برانم شاید که بسبب این خدا امیرت قمر الزمان را از این ورطه نجات دهد
ملک گفت هر آنچه به پسر من رسیده بسبب تو بوده و چه باکست که این غریق را برآوری و او بر حالات و کار فرزندم آگاه گشته
مرا شماتت کند ولیکن بخدا سوگند اگر این غریق بدر آید و قمر الزمان نظر کند آنگاه بیرون رفته راز ما با کس بگوید [illegible] ترا
پیش از او بکشم از آنگاه ای وزیر آنچه بر ما رفته از آغاز تا انجام سبب تو بوده و اکنون آنچه تو مصلحت میدانی بکن پس وزیر بجنبش
بساحت اندر شد و در بگشود و بیست پله برزبر رفت پس از آن بدریا برسید مرزوان را دید که از هلاکش چیزی نمانده دست
دراز کرد و موی سر مرزوان بگرفت و او در حالت مرگ بود و شکمش پر از آب گشته و چشمانش از خشم خانه بدر آمده بود پس وزیر
ساعتی صبر کرد تا مرزوان از مرگ بازگشت آنگاه وزیر جامه او را بر کند و جامه جداگانه اش بپوشانید و دستاری که از غلامان بود
بر سر او گذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و نود و ششم برآمد
گفت ایملک جوان بخت چون وزیر نکویی بحال مرزوان کرد او را از غرقاب بدر آورد آنگاه با او گفت بدان که من ترا از غرقاب
نجات داده ام مباد اینکه تو کاری کنی که سبب هلاک من و تو باشد مرزوان گفت این سخن از بهر چه بود وزیر گفت از آنکه تو اکنون
فراز خواهی رفت و بایوان اندر شده و در میان امرا و وزرا قرار خواهی گرفت و همه ایشان خاموش هستند و از بهر خاطر
قمر الزمان پسر ملک شهرمان سخن نگویند چون مرزوان نام قمر الزمان بشنید او را بشناخت از آنکه حدیث او را بشهرها شنیده بود
پس مرزوان گفت قمر الزمان کیست وزیر گفت او پسر سلطان شهرمان است که بیمار و رنجور به بستر افتاده نه آرام دارد و نه شب [illegible]

اندر وزیر شناسد بلکه تنش نزار گشته نزدیک است که روانش از تن برود و از گروه مردگانش شمارند و ما از زندگی او نومید شده‌ایم
مباد اینکه تو او را منظر کنی ترا باید جز زیر پای خود بجای دیگر نظر نباشد و گرنه تو و من کشته خواهیم شد مرزوان گفت ترا بخدا
سوگند میدهم با من بگوی که سبب اینحالت که بدینجوان روی داد چیست وزیر گفت من سببی ندانم مگر اینکه پدر او در سال
پیش این او را بازدواج تکلیف کرد و او سخن پدر نپذیرفت روزی بامدادان از خواب برخواست و گمانش این بود
که در خوابگاه دختری قمر منظر و خوبروی و سیم اندام و سیاه چشم و مشکین موی در پهلوی خود دیده است و با ما گفت
که انگشتری آن دختر که در آورده و در انگشت خویش کردم و انگشتری من نیز در انگشت آن دختر است و ما از حقیقت کار
آگاهی نداریم اکنون تو ای فرزند با من بقصر اندر آی و نظر بسوی پسر ملک کن که ملک را دل از بهر پسر غمگین است مرزوان چون این
سخن بشنید با خود گفت همانا مطلوب همین است پس مرزوان از عقب وزیر بقصر اندر آمده بایوان بر شدند و وزیر
در زیر پای قمرالزمان بنشست و اما مرزوان در پیش روی قمرالزمان بایستاد و نظر بر او بدوخت و وزیر هراس کرد و
از بیم نزدیک بود که هلاک شود پس بسوی مرزوان نظر انداخته او را بیرون رفتن اشارت همیکرد و لیکن مرزوان را
چشم در جمال قمرالزمان بود و دانست که مطلوب او همان است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب یکصد و نود و هفتم** برآمد گفت ایملک جوان بخت مرزوان چون نظر بقمرالزمان کرد و دانست که مطلوب
همان است گفت منزه است خدایی که قد و عارض و زلف و چشم اینجوان را چون ملکه بدور آفریده و این با او و او باین
همانند پس قمرالزمان چشم بگشود و گوش بسخن گفتن مرزوان بداشت چون مرزوان دید که قمرالزمان گوش بسخن او
نهاده این ابیات بر خواند **بیت** کدام سرو رسنبل نهاد دیده بجایت ۞ که برده دل ز تو ای دلبران شهر
فدایت ۞ غمم که کرده غلل در فراق چابکت ای گل ۞ ز ره که نه از که خلیده خار جفایت ۞ ستاره کم زنگون
سمند ناز که هستی ۞ تو از برای یکی زار و صد هزار برایت ۞ و این ابیات نیز بر خواند

پس چون مرزوان این ابیات بر خواند روان نافه قمرالزمان خنک شد
و عافیت بر وجودش راه یافت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد**
و نود و هشتم برآمد گفت ایملک جوان بخت مرزوان چون ابیات برخواند قمرالزمان را آتش دل فرو نشست و
عافیت بدو راه یافت و زبانش اندر دهان بگشت و با دست بملک اشارت کرد که اینجوان را جا از ده که در پهلوی من
بنشیند چون سلطان از قمرالزمان این سخن بشنید پس از آنهمه خشم که بر مرزوان داشت و کشتن او را اکنون خاطر کرده بود شادی

پای اندازه‌اش روی داد و خود برخواسته مرزوان را در پهلوی پسر خود بنشاند و روی با او آورده گفت تو از کدام شهری
مرزوان گفت از جزایر جوانیه‌ام که از بلاد ملک غیور خداوند جزایر و دریاها و قصور هفتگانه است پس ملک شهرمان با او گفت
امید هست که چاره درد پسر من قمرالزمان در دست تو باشد پس از آن مرزوان سر فرا گوش قمرالزمان برده با او گفت
خاطر تو خرسند و شاد باد و چشمت روشن باد که آن دختر قمر منظر که تو از بهر او بدین روز افتاده او از بهر تو پریشان تر و گرفتار تر است
دل تو راز خود پوشیده بدینسان بیمار و نزار گشته و اما آن دختر از بهر عشق تو راز آشکار کرده و دیوانه شده و اکنون آن پری زاد بزندان
اندر است و زنجیر آهنین در گردن دارد و اگر خدا بخواهد چاره درد تو و او در دست من خواهد بود چون قمرالزمان این سخن
بشنید بجوش آمد و روانش قوت گرفت و پدر خود ملک شهرمان را اشارت کرد که او را از بستر نشسته کرده بنشانند پس ملک
از فرحناکی گشته پسر خود را بنشاند و امر او و زرا را بیرون رفتن بفرمود و قمرالزمان بر متکاها تکیه کرده بنشست ملک فرمود شهر را
بیارایند و با مرزوان گفت بخدا سوگند ای فرزند طلعت تو طلعتی مبارک بوده **بیت** بخت باز آید از آن در که یکی چون
تو در آید ۞ روی میمون تو دیدن در شادی بگشاید ۞ پس ملک مرزوان را بسی گرامی بداشت و از برای او خوردنی بخواست غلامان
طعام حاضر آوردند مرزوان خورد و بخورد و قمرالزمان نیز با او بخورد و آنشب مرزوان در نزد قمرالزمان بخفت و ملک نیز از فرط
خرسندی در نزد ایشان بخفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و نود و نهم** برآمد
گفت ایملک جوان بخت ملک شهرمان نیز از غایت خرسندی که به بهبودی پسر داشت در نزد ایشان بخفت پس چون بامداد شد
مرزوان قصه با قمرالزمان فرو خواند و با او گفت که من آن دختر که جور ترا دارد که با او ملاقات کرده بشناسم و نام او ستیده بدور
دختر ملک غیور است پس آنچه بستیده روی داده بود از آغاز تا انجام بیان کرد و فرط محبت ملکه را که با قمرالزمان داشت
بدو بازگفت و با قمرالزمان بنمود که هر چه ترا با پدر در میان گذشته او را نیز با پدر با ایشان روی داده و شک نیست که تو عاشق
او و او معشوق تست تو خاطر خوش دار و عزیمت محکم کن که من ترا با او برسانم و میانه تو و او جمع آورم امید که ترا کار بر
شود و چنانچه شاعر گوید **شعر** روز مبارک شد و مراد بر آمد ۞ یار چو اقبال روز کار برآمد ۞ دور شب غم گذشت و گریه عاشق ۞ نوبت
شادی و خنده سحر آمد ۞ و همواره مرزوان قمرالزمان را دلداری میداد تا اینکه قمرالزمان بخورد و خواب و عیش و نوش بگرائید
و روانش بر تنش باز گشت و مرزوان پیوسته با قمرالزمان حدیث میگفت و ملاطفت میکرد و او را تسلی میداد و از برای او
همی خواند تا اینکه قمرالزمان را بهبودی روی داد و بگرمابه اندر شد و پدرش ملک شهرمان از غایت فرح و شادی بآراستن
شهر فرمان داد و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویستم** برآمد گفت ایملک جوانبخت
چون قمرالزمان بگرمابه اندر شد ملک شهرمان از غایت خرسندی بآراستن شهر فرمود و خلعتها بکس بخشود و بسی زر با مساکین بداد
صدقه و نفقه داد و بندیان از زندانیان برهاند پس از آن مرزوان با قمرالزمان گفت بدان که من از نزد ستیده بدین جا نیامدم
مگر از برای انجام همین کار و سبب مسافرت من این بوده است که میانه تو و او را جمع آورم و او را از رنج و شب ظلمانی
کنم و در رفتن بسوی ستیده بدو حیلتی باید از آنکه پدر تو بجدایی تو شکیبا نتواند بود و لیکن فردا من از ملک شهرمان تو نخجیر رفتن
را دستوری بخواهم چون ملک بجوازت دهد خرجینی پر از زر و سیم بگیر و بر اسبی از بهترین خیل سوار گشته جنیبتی را نیز زین کن
و با خود بردار و من نیز بدینسان کنم آنگاه تو با پدر بگو که من قصد تفرج و نخجیر دارم و میخواهم که بصحرا بگردم و یکشب نیز در آنجا

بسر بریم مبادا ترا خاطر از برای من بچیزی مشغول شود که بزودی باز خواهم گشت قمرالزمان از گفته مرزوان شادان گشت و بنزد پدر
رفته اجازت رفتن نخچیر خواست و شخصی را که مرزوان سپرده بود با پدر باز گفت ملک شهرمان جواز رفتنش بداد و با او گفت
بیش از یکشب بنخچیرگاه اندر مباش و فردا بدینجای باز گرد که مرا بی وجود تو عیش محال است و نومیدم الا که من خلاص ترا
نگران بودستم پس ملک شهرمان این دو بیت برخواند بیت از پیش باشد بهشت گزیر : از تو خلاصه که نداری نظیر : بداغ کردم
تن و هوش و روان : وقف تو کردم دل و جان و ضمیر : پس از آن ملک شهرمان جمله اسباب قمرالزمان و مرزوان پرداخته و
از برای هر یک اسبی گزیده زین کردند و توشه و آب با شتری ببستند و قمرالزمان فرمود که کس با او بیرون نرود پس پدر قمرالزمان
او را وداع گفته در آغوشش گرفت و چشمش را ببوسید و سوگندش بداد که بیش از یکشب خواب بر من حرام مکن و جز امشب از من
غایب مشو پس ملک شهرمان این بگفت و گریان شد و این ابیات برخواند بیت جان من شد رفتی اندر فش جانان من :
من دل از وی برگرفتم او دل از من برگرفت : چنبر نقش زمین بود چرخ چنبری : تا به جور عشق
من پیکر چنبر گرفت : آنگاه قمرالزمان و مرزوان سوار گشته جنیبها گرفتند و اشتری که توشه و آب بر آن نهاده بودند
با خود شان ببردند و روی بصحرا گذاشتند و همی رفتند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
شب دویست و یکم برآمد گفت ایملک جوان بخت قمرالزمان با مرزوان روی بصحرا آورده و آن روز را تا شبانگاه همی رفتند
پس از آن فرود آمده خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و ساعتی بیاسوده دگرباره بر نشستند و شبانروز برفتند
تا اینکه بچهار راه که مکانی بود فراخنای و بیشه و نخستان در اطراف دشت برسیدند و در آن مکان فرود آمدند و مرزوان شتری
و اسبی را گرفته بکشت و گوشت آنها را پاره پاره کرد و پیراهن و دستار و سایر جامه قمرالزمان را پاره پاره بدرید و بخون آن
بیالود و در کنار راه بینداخت پس از آن خوردنی بخوردند و بنوشیدند و قمرالزمان سبب آن کار را بپرسید مرزوان گفت
ای قمرالزمان بدانکه چون تو یکشب غایب شوی و شب دیگر نیز غایب اندر باشی ناچار پدر تو ملک شهرمان سوار گشته در پی ما
روان خواهد شد و او تا بدینجای برسد آنگاه این خون و راه را ببیند و جامه خونین و پاره پاره را نظاره کرده گمان
بکند که از بهر تو حادثه از دزدان و راه زنان و یا وحشیان و درندگان روی داده و در آن هنگام از تو نومید گشته
بشهر خود باز گردد و ما بدین حیلت از جنگ او رسته بمقصود برسیم قمرالزمان گفت خوب کاری بود اینکه کردی پس
چند شبانروز برفتند و پیوسته قمرالزمان گریان بود تا اینکه مرزوان بشارت داد که اینک دیار معشوق پدید گشت قمرالزمان
این ابیات برخواند بیت این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است : وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است : بوی بهشت میگذرد
یا نسیم دوست : یا کاروان صبح که گیتی منور است : بجاه باد هوه بر آتش نهاده خم : یا خود در آن زمین که توی
خاک عنبر است : قمرالزمان نگاه کرده جزایر ملک غیور را دید فرحناک گشته این ابیات برخواند بیت ای صبا نکهتی از خاک ره یار
بیار : ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار : تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام : شمه از نفحات نفس یار بیار : که جان غنچه شد از حسرت که گرم
سبید وقت : نکته از آن لب شیرین شکربار بیار : پس از آن کردار نیک مرزوان را سپاس گفت چون قصه بدینجای رسید بامداد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و دوم برآمد گفت ایملک جوان بخت قمرالزمان کردار نیک مرزوان را
سپاس گفت پس از آن سیر رفتند تا بشهر در آمدند و مرزوان او را بکاروانسرای فرود آورد و سه روز در آنجا بیاسود تا آنگاه قمرالزمان

بکبار

بگرمابه اندر برد و جامه بازرگانان بر او بپوشانید و از برای او تخته رمل زرین بساخت و اصطرلاب زرین فراهم آورد و آنگاه با قمرالزمان
گفت برخیز و در پای قصر ملک بایستاده ندا کن که من شماره دان و ستاره شناسم هر که مرا خواهان گنج باز نمایم چون ملک آواز ترا بشنود
ترا بخواهد و بنزد دخترش که معشوقه تست بفرستد چون دختر ملک ترا ببیند جنون او ببرود و پدرش بسلامت او شادان
گشته او را بتو تزویج کند و مملکت بخش کرده نیمه آن ترا دهد که با خود همین پیمان ببسته و این شرط را سوگند خورده پس قمرالزمان
اشارت مرزوان بپذیرفت و از کاروانسرا بیرون شده تخته و اصطرلاب با خود ببرد تا بپای قصر ملک غیور بایستاده
ندا در داد که علم شمار دانم و ستاره شناسم کم شده را بجویم و پوشیده را بگویم کیست آنکه مرا خواهان باشد چون مردم شهر این سخن
بشنیدند و دیر گاهی بود که رمال ندیده بودند همگی به وی گرد آمدند و نظر بر او کرده در خوبروی و شمایل بدیع او بشگفت اندر
ماندند و عقولشان حیران بود و با قمرالزمان گفتند ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهیم که طمع از کابین کردن دختر ملک غیور
بردار و این کار را بطمع او مکن و نظر بر این سرای آویخته چندان سرکه ندارد و ندان آنها همه در سر این کار گشته اند ملک ایشان را
بهلاکت انداخته قمرالزمان سخن ایشان را نشنیده آواز بلند کرده و میگفت که من ستاره شناسم و طالبان را بمطلوب نزدیک
کنم مردمان شهر بر او خشم آوردند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
دویست و سیم برآمد گفت ایملک جوان بخت قمرالزمان را مردم منع کردند او سخن مردمان نپذیرفت بلکه آواز بلند
کرده همی گفت که من ستاره شناسم و رمل و اصطرلاب نیک بدانم و طالبان بمطلوب برسانم پس مردمان شهر بر او خشم آوردند
و با او گفتند تو جوانی خودرای و نادانی سبب چیست که بر خویشتن رحمت نکنی و بدین حسن و جمال خود دلت نیسوزد پس قمرالزمان
فریاد زد که من چیزهای پوشیده بگویم و دزد برده را پدید آورم هر که مرا خواهان باشد با من باز گوید القصه قمرالزمان فریاد
همی زد و مردم او را از این کردار و گفتار منع میکردند که ناگاه آواز او بگوش ملک غیور برسید و با وزیر گفت برو و این
ستاره شناس را بنزد من آر پس وزیر برفت و قمرالزمان را بیاورد چون قمرالزمان به پیشگاه ملک رسید در پیش روی
ملک زمین بوسه داد و این دو بیت برخواند بیت ای دست زمانه بسته از بیدادت : از بخت گشاده و داد بخشش دادی : تا بنده تو شدم
ز غم آزادم : از بند که تو هم مبادا آزادی : چون ملک غیور را چشم بر او افتاد او را در پهلوی خود بنشاند و روی بدو
کرده گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که نام ستاره شناسی بر خویشتن مگذار که من بر خود فرض کرده ام که هر کس بنزد
دختر من رفته او را از ناخوشی جنون خلاص ندهد من او را بکشم و سر او را اندر قصر بیاویزم و اما آن کس که او را از ناخوشی
خلاص کند من دختر بدو تزویج کنم پس تو بحسن و جمال و قد با اعتدال خود مغرور مباش بخدا سوگند و باز بخدا سوگند
که اگر خلاصش نتوانی داد ترا بکشم قمرالزمان گفت ایملک من از تو این شرط بپذیرفتم پس ملک غیور گواهان بگرفت
و قمرالزمان را بدست خادم سپرده گفت که این را بنزد خاتون خود ستیده ببر آنگاه خادم دست قمرالزمان گرفته بدهلیز
اندر شد و قمرالزمان به پیش خادم همی رفت و خادم با او میگفت ای بیچاره در هلاک تن خویش مشتاب بخدا سوگند که هیچ
یک از این ستاره شناسان را ندیدم که چون تو در هلاک خویش بشتابد و لاجرم از تو شگفت ازآنکه نمیدانم که چه در پیش
داری و بر تو چه خواهد رفت قمرالزمان از سخن خادم روی در هم کشید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب دویست و چهارم برآمد گفت ایملک جوان بخت قمرالزمان از گفته خادم روی در هم کشید

و این ابیات برخواند بیت گویند یا بیدار کرت سرو دیر خوشبخت ؛ کو سر قبول کن که بپایش در افکنم ؛ امکان دیده بستنم
از روی دوست نیست ؛ او لیس از آنکه گوش نصیحت بجا کنم ؛ پس از آن خادم قمرالزمان را از پشت پرده بدید
قمرالزمان با خادم گفت کدام یک از این دو کار دوست داری تو اتوانی تا از همین جای که ایستاده ام معالجت کنم یا بدرون خانه
رفته از جنونش خلاص سازم خادم از سخن او در عجب شده با او گفت اگر در همین جای که ایستاده معالجتش کنی هنرمندی خود آشکار
خواهی کرد پس در حال قمرالزمان بنشست و دوات و قلم بر آورد و این ابیات بنگاشت بیت مجنون عشق را دگر امروز
حالتست ؛ کو سلام این لیلی دیدنه ضلالت است ؛ هذا که نانوشته بخواند می
حدیث عشق ؛ داند که تو ن دیده وامق ضلالت است ؛ ؛
پس از آن این کلمات بنوشت که شفای قلوب دیدار محبوبست هر کس حبیب
ستم کند خدا داور حبیب است و کدام از من و تو خیانت کند بمراد خویشتن نرساد و از برای معشوق جفا پیشه جز عاشق وفادار
نشاید پس از آن بنوشت که این کتابیست از واله حیران و عاشق سرگردان و اسیر اشتیاق و گداخته آتش فراق قمرالزمان بن
ملک شهرمان بسوی یگانه دوران و شمسه خوبان در شکل حور رسیده بدور دختر ملک غیور شعر اظلی انتی فی لیلی [illegible] زائد الهموم
والاسقام و العشق و الغرام کثیر الزفرات غزیر العبرات اسیر الهوی قتیل الجوی عزیم الغرام عدیم المنام [illegible] السهر
الذی لا تهجع مقلته والمستهام الذی لا ترقا عبرته فنار قلبی لا تطفی ولهیب شوقی لا یخفی پس از آن در حاشیه کتاب این بیت بنوشت
بیت از دست گریه کتابت نمی توانم کرد که می نویسم و در حال محو می شود معقول پس از آن این ابیات نیز بنوشت بیت یا بیت که بمیرم
کدام زهره و یارا ؛ روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت ؛ ؛
کرم جواز نباشد بپارگاه قبولت ؛ ؛ کجا روم که بمیرم
بآستان عبادت ؛ ؛ ؛ ؛ پس قمرالزمان انگشتری
سیده بدور را میان کتاب اندر نهاد و کتاب به پیچید و مهر بر او زد و در عنوان کتاب این بیت بنگاشت بیت عزم دیدار تو دارد
جان بر لب آمده ؛ بازگردد یا در آید چیست فرمان شما ؛ پس از آن کتاب بخادم بداد و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب دویست و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان کتاب بخادم بداد خادم کتاب گرفته بسیده
بدور رسانید چون سیده کتاب بگرفت و بگشود انگشتری خود در میان کتاب بیافت پس از آن ورقه بخواند و دانست که معشوق
او قمرالزمان است که در پشت پرده ایستاده آنگاه از غایت شادی عقلش پریدن گرفت و دلش گشوده و اندوهش برفت
و از بس شادی و نشاط بگریست و این ابیات مترنم شد بیت آن غم که بمن زان بت محبوب رسید ؛ هرگز نه همانا که بایوب
رسید ؛ نزد من از آن نامه بسی خوب رسید ؛ ؛
چون نامه یوسف که به یعقوب رسید ؛ ؛
چون سیده بدور ابیات بانجام رساند در حال برخواست و پای بدیوار بنهاد و بتوانائی هرچه تمامتر زور بزنجیر زد و زنجیر از گردن خود
بگسلانید و سلسلهای دیگر از خود بگشود و از پشت پرده بدر آمده خود را بقمرالزمان بیفکند و دهان او را بوسه داد و او را در آغوش
کشید با او گفت آیا بیداری است یا بخواب یا به بیداری است که ترا همی بینم و انده بدادار و کل مرادهای جلینم پس از آن حمد خدا بجای آورد

و مگر بگیدار و که چگونه ما را پس از آن به نومیدی بیکجای جمع آورد و چون خادم این حالت بدید و این مقالات بشنید بسوی ملک غیور دوید و
تا اینکه با آستان ملک برسید و در پیش روی ملک زمین ببوسید و گفت ای پادشاه بدانکه این ستاره شناس از همه ستاره شناسان
برتر و دانشمندتر است از آنکه سیده بدور را از پشت پرده معالجت کرد و بهبود بخشید و درون نرفت ملک با خادم گفت سخن براستی گو
خادم گفت ای ملک برخیز و او را نظاره کن که چگونه زنجیر گسیخته و سلسلها پاره کرده بدر آمده و ستاره شناس را در آغوش گرفته
او را همی بوسد پس در آن هنگام ملک غیور برخواست و نزد دختر خود در آمد چون سیده بدور ملک را بدید برپای خواست و سر
و روی خود بپوشانید و این دو بیت برخواند بیت درد من از او بود و درمانم از دیدار او ؛ دیده و دردی که او را
بنگرد و درمان شود ؛ ؛ ؛ پس پدرش از عافیت او شادمان شد و جبینش ببوسید و روی بقمرالزمان کرده حال
او بپرسید و با او گفت از کدامین شهری پس قمرالزمان خویشتن بر او بشناسانید و آنچه میانه او و سیده بدور گذشته بود و چگونه
انگشتری سیده گرفته و در انگشت خود کرده و انگشتری خود در انگشت او کرده همه را باز گفت ملک از آن سخنان در عجب شد و بحیرت
اندر ماند و گفت حکایت شما را باید در کتابها بنویسند و بروزگار اندر بخوانند پس از آن ملک قاضی و شهود حاضر آورده کابین
ملکه بدور را از برای قمرالزمان بنوشتند و صیغه ازدواج بخواندند آنگاه ملک فرمود تا هفت روز شهر بیاراستند و سفرها گسترده
و طعامها فرو چیدند و سپاهیان جمع آمدند و از هر سوی قبیلها و طایفها روی بشهر آوردند و تهنیت می گفتند و ملکه بدور را
و شیخان بیاراستند و قمرالزمان نزد او در آمد و در حسن و جمال یکدیگر همی ماندند پس آن شب قمرالزمان در کنار ملکه بخسبید کام از او
برداشت و تمتع برگرفت و تا بامداد هم آغوش بودند دیگر روز ملک ولیمه مهیا کرد و تمامت اهل جزایر درونی و بیرونی
حاضر آورد و سماط بگستردند و طعامها بنهادند تا یکماه حال بدین منوال بود پس از آن قمرالزمان بخیال پدر خود ملک شهرمان افتاد
و او را بخواب دید که با قمرالزمان همی گفت ای فرزند چرا با من چنین کردی و چگونه مرا از یاد ببردی و در خواب این دو بیت
بقمرالزمان برخواند بیت من بیتو بناله زار تا کی باشم ؛ با غم همه ساله یار تا کی باشم ؛ با دیده خاکبار تا کی باشم ؛ با دل سوخته
زار تا کی باشم ؛ چون قمرالزمان پدر خود را بخواب دید که با او عتاب همیکند محزون و اندوهناک از خواب برخواست ملکه
بدور را از خواب خود بیاگاهانید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و ششم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان محزون و اندوهناک از خواب برخواست و خواب خود با ملکه بدور باز گفت پس ملکه
بدور با قمرالزمان نزد ملک غیور بیامدند و او را از خواب قمرالزمان آگاه کرده دستوری خواستند ملک قمرالزمان را اجازت
سفر داد سیده بدور گفت ای پدر شکیبائی از او نتوانم بود ملک با سیده گفت تو نیز با او مسافرت کن و یکسال در آنجا بمان
و پس از یکسال بدینجای آمده مرا زیارت کن پس سیده دست پدر را ببوسید و همچنین قمرالزمان دست ملک را ببوسید آنگاه
ملک بتهیه اسباب سفر پرداخت و از برای ایشان اسبان و اشتران بدر آورد و از برای دختر محملی مهیا کرد و مایحتاج سفر
بر اشتران و استران بار کردند و در روز روانه شدن ملک غیور قمرالزمان را خلعتی زرین مرصع بگوهر ببخشود و گنجی مال بدو داد
و سپارش دختر خود با او بگفت پس از آن با ایشان بیرون رفت و قمرالزمان وداع کرده نزد دختر خود ملکه بدور بیامد و او را
وداع گفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند و ملک غیور بگریست و این دو بیت برخواند بیت رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
ای جان جهان که توان زد ز تو شکیب ؛ چون دیگران ز دل بروی ای دیده خیمه زن ز دیده بر حبیب ؛ پس ملک از نزد دختر خود بیرون شد

و نزد قمرالزمان بیامد و چشمین او را ببوسید و او نیز وداعش کرد و از ایشان جدا گشته بسوی جزایر بازگشت قمرالزمان باز و بخفت
بود و غلامان و خادمان نیز بجای همی رفتند پس از آن در مرغزاری سبز و وسیع و خرم فرود آمدند و خیمه ها بدانجای برافراشتند و
بخوردند و بنوشیدند و برآسودند ملکه بخفت قمرالزمان بخیمه ملکه درآمد او را خفته یافت و پیرهنش چرا هنی و چادر حریر که بر
اعضای او از پیراهن نمایان بشد و باد پیراهن او را از روی شکم و پستانهای او یکسو کرده بود و قمرالزمان را چشم بناف و شکم
و پستان او بیوفتاد مهرش بجنبید و محبتش افزون گشت و این دو بیت برخواند بیت ای یاری که بالای تو سرو کاشمر داری ۝ بسر آورد
جای بستان بشکسته ای قمر داری ۝ لبان یاقوت سرخ و سینه از عاج تن از نقره ۝ بنا گوش از لب سیراب از قند شکر داری ۝ پس قمرالزمان را شهوت غالب آمد و دست
و دست به بند شلوارش برده و بند بکشود نگین سرخی به بند شلوارش بسته دید که بر آن نامهای چند بخطی نوشته بود که خوانده نمی شد
قمرالزمان از آن نگین در شگفت ماند و با خود گفت اگر کاری بزرگ در این نگین نبودی او را بدینجای نمی بست و پوشیده اش
نمیداشت آیا این نگین چه باشد و سر این نگین چیست و از بهر چه بدینجایش بسته اند پس آن نگین را بگرفت و از خیمه بیرون شد
که در روشنائیش به بیند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و [illegible]م
برآمد گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان آن نگین را گرفته بیرون شد و در روشنائی براو همی دید که ناگاه پرنده ای فرود آمد آن نگین
از دست قمرالزمان بربود و دور نگردید و بر زمین بنشست قمرالزمان بیم از نگین داشت و برابر پرنده روان بود
و پرنده باندازه دو میدان قمرالزمان همی برد القصه قمرالزمان از پی پرنده از بیابان به بیابانی و از تلی بتلی همی دوید تا اینکه شب درآمد
و جهان تیره گشت و پرنده بفراز درختی بلند بر شد و در آنجا بخفت و قمرالزمان در پای درخت حیران بایستاد و پس گرسنه
و سخت مانده بود و گمان هلاک بخویشتن داشت چون قصد بازگشت کرد راه بجای نیاورد و تاریکی بدو چیره گشت و ناچار در پای
همان درخت بخفت هنگام بامداد بیدار شد و پرنده را دید که بیدار گشته و از فراز درخت بپرید پس قمرالزمان بر اثر او روان
شد و آن پرنده اندک اندک باندازه رفتن قمرالزمان همی پرید پس قمرالزمان تبسم کرد و گفت سبحان الله این پرنده دیروز
باندازه دویدن من همی پرید و اکنون که مرا مانده و رنجور یافته و دانسته است که طاقت دویدن ندارم بر حسب او نیز
اندک همی پرد و این کاری شگفت ولیکن بایدم از پی این پرنده روان شوم یا مرا بسوی مرگ خواهد کشید و یا خلاص من
در پیروی او خواهد بود و پس قمرالزمان در زیر و پرنده در هوا همی رفتند و هر شب پرنده بفراز درختی بخفت و قمرالزمان در پای
درخت بسر میبرد تا ده شبانه روز بدینسان بود و قمرالزمان هیچ گیاه و برگ درختان همی خورد پس از ده روز بشهری آبادان
برسیدند پرنده چون برق خاطف بشهر اندر شد و از چشم قمرالزمان ناپدید گشت و قمرالزمان ندانست که کجا رفت پس قمرالزمان را
این کار عجب آمد و گفت منت خدای را که بسلامت بدین شهر درآمدم آنگاه بنزد چشمه روان بنشست و دست و پا و روی خود را
بشست و ساعتی برآسود و راحت و عزت خود را بخاطر آورد و محنت و غربت خود تفکر کرد و بگریست و این ابیات برخواند
بیت نیستم آگه که هستی آگه جانا ۝ تا چه همی بینم از زمانه دوران ۝ گرد آن از عشقت ای بحسن
چو لیلی ۝ گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون ۝ گاه زند راه بر صبور من عشق ۝
گاه کند بر دلم فراق شبیخون ۝ باشد آیا که باز بینم و بوسم ۝ ۝ ۝ دو رخ گلگون
یار و دو لب همی گون ۝ ۝ چون قمرالزمان ابیات بانجام رساند و راحت یافت بشهر اندر آمد

قصه به

قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و [illegible]م برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون قمرالزمان
ابیات برخواند و برآسود و آنگاه برخواسته بشهر اندر آمد و نمیدانست کدام سوی رود پس همه شهر بگشت و همی رفت تا از دروازه
دیگر که سمت دریا بود بیرون رفت و لیکن از مردم شهر هیچکس ملاقات نکرد و کسی را ندید پس چون از دروازه بیرون رفت
روی بسوی باغستان کرده همی رفت تا بمیان باغها و درختان برسید و بسوی باغی درآمده بدر آن باغ بایستاد و باغبان از آن
باغ بدر آمده قمرالزمان را تحیت گفت و گفت حمد خدا را که بسلامت از مردم این شهر گذشتی اکنون زود زود بباغ اندر آی
که کس ترا نه بیند پس در حال بباغ اندر شد و از غایت بیم خروش و هوشش بپرید و باغبان را گفت که حکایت این شهر
و مردمان این شهر چیست من باز گوی باغبان گفت مردمان این شهر مجوس هستند تو باز گوی که چگونه بدینجای رسیدی و سبب
آمدن تو بدین شهر چیست پس قمرالزمان تمامت سرگذشت خود بیان کرد باغبان بحیرت اندر شد و با او گفت ای فرزند
بلاد اسلام بدینجای بس دور است و میانه ما و بلاد اسلام چهار ماهه راه است از دریا و از بیابان یکساله راه است و ما را این
دریا کشتی ای هست که سالی یکدفعه بضاعت باول بلاد اسلام همی برد و کشتی از اینجا بجزایر آبنوس و از آنجا بجزایر خالدان
که پادشاه آنجا سلطان شهرمان گویند قمرالزمان چو این سخنان بشنید ساعتی بفکرت فرو رفت و دانست که از برای او هیچ کار
بهتر از آن نیست که در همان باغ بنزد باغبان صبر برده منتظر فرج باشد پس با باغبان گفت مرا در این باغ منزل ده و از بیکاری مرا مزدوری
کن باغبان گفت سمعا و طاعة پس از آن قمرالزمان را آبیاری درختان بیاموخت و قمرالزمان آب بپای درخت همی بست و درختان
خشکیده همی برید و باغبان کرته کبود و کوتاه او را در بر کرد که بزانوهای او برسید پس قمرالزمان درختان را آب همی داد و در
از دیدگان همی ریخت و شبانه روز در جدائی معشوقه خود بسیار [illegible] و اشعار همی خواند و از جمله آنها این ابیات برمیخواند بیت

۝ ۝ ۝ عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال ۝ خفته بر سرو سهی شوم ۝ ۝ ۝
۝ ۝ ۝ کز هجر او گشتم خلال ۝ کیست چون من در جهان از هجر سرو ۝ ۝ ۝
۝ ۝ ۝ وعشق جدا ۝ شخص دارد چون خلال و پشت دارد ۝ ۝ ۝
۝ ۝ ۝ چون هلال ۝ گر مرا از صبر زاید من کجا یابم مرا ۝ ۝ ۝
۝ ۝ ۝ در خیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال ۝ ۝ ۝

پس قمرالزمان را کار بدینجای کشید و اما از زوجه او ستیده بدر و [illegible] چون از خواب بیدار شد قمرالزمان را طلبید و نیافتش
و بند شلوار خود را گشوده دید چون نیک دیده گرهی که نگین بر آن بسته بود باز است و نگین نیز در آنجا نیست عجب آمدش با خود گفت
آیا معشوق من کجا رفته گویا نگین بگرفته و برفته و سری که در آن نگین بوده ندانسته ولیکن او را کاری عجیب پیش آمده که سبب رفتن
او شده و گرنه او بجدائی من شکیبائی نداشت نفرین خدا بر آن نگین باد که سبب این کار همان نگین خواهد بود پس از آن ستیده بدر
بعجیب فکرت فرو برد و با خود گفت اگر بکناری رفته بیگانگان را از رفتن قمرالزمان آگاه کنم بر من طمع خواهند کرد و مرا بجای
جلیلی بنگرند است پس جامه قمرالزمان بپوشید و عمامه او را بر سر نهاد و دهان ببست و کنیزی را بجای خود بگذاشت و از خیمه
بدر آمد و بانگ بر غلامان زد و اسب طلبیده سوار شد و فرمود که بارها ببندند پس بارها بسته روان شدند و ستیده بدر
کار بپوشیده بود از آنکه قمرالزمان [illegible] پس شبانه روز همی رفتند تا کنار دریا بشهری برسیدند ملکه در خارج شهر نزول کرده و در

ملکان از شهر رحمت خیمه زدند پس نام آن شهر پرسید گفتند این شهر آبنوس است و سلطان این ملک ارمانوس نام دارد و آن ملک را دختریست
حیات النفوس نام گویند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از حکایت فرو بست **چون شب دویست و نهم** برآمد
گفت ای ملک جوان بخت چنین شنیده‌ام که بدور در خارج شهر آبنوس نزول کرد ملک ارمانوس کس بفرستاد که خبر بپرسد و آنملک را که
خارج شهر نزول کرده بشناسد رسول برفت و خبر پرسید گفتند این ملکزاده ایست که راه گم کرده و بجزایر خالدان بنزد پدر
روان بوده است رسول بسوی ملک ارمانوس بازگشت و خبر را بملک بگفت چون ملک ارمانوس این سخن بشنید با ارباب
دولتش باستقبال او پذیره شد چون بخیمها برسید پیاده گردید و ملکه بدور از خیمه بیرون آمد با یکدیگر سلام گفتند ملک ارمانوس او را
بشهر خود درآورد و بقصر خویش برده خوانها بگستردند و خوردنیها حاضر آوردند شنیده‌ام که بدور را سه روز در دار الضیافه نگاه داشت
و بعد از سه روز ملکه بگرمابه رفته و بیرون آمده بود با آفتاب جمالش ملک با او گفت ای فرزند بدان که من پیر گشته‌ام و بجز
یک دختر فرزندی ندارم و آن دختر در قد و شکل ترا همانند و مرا نیز طاقت مملکت داری نمانده آیا تو چنان توانی که در اینجای باشی
تا من دختر بتو تزویج کنم و مملکت بتو سپارم ملکه بدور سر به پیش افکند و جبینش از شرم خوی کرد و با خود گفت این کار چگونه
خواهد شد که من زنم اگر سر از این پیشنهاد برتابم و از این شهر روان شوم بیم است از پی من سپاه بفرستد و مرا بکشد و هرگاه
سخن او را اطاعت کنم رسوا خواهم شد و من محبوب خود قمرالزمان را گم کرده‌ام و او را نتوانم یافت مگر اینکه دعوت این را
اجابت کنم و در اینجای مقیم شوم تا آنچه خواست پروردگار است روی دهد پس ملکه بدور سر برکرده و بفرمان ملک ارمانوس
گردن بنهاد و گفت سمعا و طاعة و ملک ارمانوس ازین سخن فرحناک شد و منادی را فرمود که در جزایر آبنوس منادی کند تا فرح و سرور
شهر را زینت کنند آنگاه نواب و حجاب و امرا و وزرا و ارباب دولت و قضاة شهر را حاضر آورد و خویشتن از مملکت
معزول کرده سلطنت بستیده بدور سپرد و جامه ملوکانه بدو پوشانید و امرا بکه در نزد ستیده بار یافتند و بدور را ملکی جوان دیدند که
جوانه است اهرویی و خیال دختر بودنش نمیکردند و ایبکه دلفریب و خوبروی بود و هرکس نظر براو می افتاد شیفته اش میشد
القصه چون ملکه بدور بر تخت مملکت بنشست ملک ارمانوس بتجهیز دختر خود حیات النفوس بپرداخت و در اندک زمانی ستیده بدور
بحجله حیات النفوس بفرستادند و آن هر دو بزهره و مشتری همی مانستند که در یک برج جمع شوند و یا چون آفتاب و ماه بودند
که از یک مشرق برآیند پس درها بر ایشان ببستند و پردها بیاویختند در آنهنگام ستیده بدور با ستیده حیات النفوس
بنشست و یاد از محبوب خود قمرالزمان کرده بحزن و اندوهش بیفزود و در سرشک ساز دیده روان ساخته این ابیات برخواند
بیت ای باد صبحدم گذری کن بسوی من ✽ پیغام من ببر بر ماهروی من ✽ او را بگوی تا تو ز کویم برفته‌ای
از آفتاب روشنی نمانده است کوی من ✽ بودم بباغ عشق تو چون تازه گلبنی ✽ تیمار تو برد همه رنگ و بوی من
✽ دل گوی کردم از پی چوگان زلف تو ✽ چوگان خویش را نبری ده ز کوی من
چون ستیده بدور ابیات بانجام رسانید در نزد حیات النفوس بنشست و دهان او را بوسه داد پس از آن برخاسته وضو گرفت و بنماز ایستاد
و نماز همیکرد تا اینکه حیات النفوس بخفت آنگاه ستیده بدور بخوابگاه اندر آمد و پشت بحیات النفوس کرده و با برادر ایشان بگفته
شوراو که ستیده بدور خوانده بود با پدر و مادر باز گفت پس حیات النفوس را با پدر و مادرش گفتگو چنان گذشت و آنگاه ملکه
بدور از خانه بیرون شد و بر تخت سلطنت بنشست و امرا و ارباب دولت و بزرگان مملکت بدو ستیده حاضر شدند و سلطنت را

تهنیت

تهنیت گفتند و دستان ملک ارمانوس را بوسه دادند و ثناخوانی کردند و چنان همی‌شد که او سپاه است پس ستیده بدور امر و نهی کرد و حکم براند و تعدات
بکار برد و شهریان را افعال او و مسند حکومت خوش آمد تا اینکه شب درآمد آنگاه و برخواسته بخلوت شد و دید که حیات النفوس
نشسته در پهلوی او نشست و از روی مهر با او سخن گفت و جبین او را بوسه داد و این ابیات برخواند و بکریست **بیت** من از تو
صبر ندارم که بی تو بنشینم ✽ کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم ✽ بپرس حال من آخر چو بگذری روزی ✽ که چون
همی گذرد روز کار مسکینم ✽ من اهل دوزخم ار میتو زنده خواهم ماند ✽ که در بهشت نیاز خدای غمگینم ✽ ندانمت که بگویم
تو مهر و چشم منی ✽ که با وجود شریفت جهان نمی بینم ✽ چو روی دوست نبینم جهان ندیدن به ✽ شب فراق منه شمع پیش بالینم ✽
پس از آن ملکه بدور برپای خواست و سرشک از رخ پاک کرد و وضو ساخت و بنماز بایستاد و پیوسته بنماز ایستاده بود تا اینکه خواب
بحیات النفوس چیره شد آنگاه ملکه بدور بیامد و در پهلوی حیات النفوس تا بامداد بخفت پس از آن برخواسته فریضه صبح بجای آورد
و بیرون آمد و بر تخت سلطنت بنشست و بسیاست روز خویش بکوشید چون روز برفت و ادو ملک ارمانوس بنزد دختر خود بیامد و از حال او بپرسید
حیات النفوس ماجرا باز گفت و شعری را که ملکه بدور خوانده بود بر او بخواند و گفت ای پدر من خردمندتر و شرمگین‌تر از شوهر خود کس
ندیده‌ام مگر اینکه او پیوسته گریان و نالان است ملک ارمانوس گفت ای دختر شکیبا شو جز امشب که شب سیوم است با تو نخفته و اگر او تو را
نیابد و بکارت از تو برندارد مرا در حق او رای و تدبیری است و آن این است که مملکت از او باز ستانم و او را از این شهر دور کنم
پس ملک با دختر در این سخن یکدله گشتند و این رای را بخاطر در کتمان داشتند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب دویست و دهم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک با دختر خود در آن رای یکدله شدند چون شب درآمد ملکه بدور
از تخت سلطنت برخواسته بسوی قصر بیامد و بحجله اندر شد و دید که شمع افروخته و حیات النفوس نشسته است پس شوهر خود قمرالزمان را بیاد
آورده و در دل آنچه او را با محبوب در میان ایشان گذشته بود بیاد آمدش پس آب از دیده بریخت و این ابیات بخواند **بیت** گر گرفتم
بجای تو دیگری ✽ الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم ✽ باغبان گر گشاید در دولتش بباغ ✽ آخر از بلبل بیا ببرد و بیش نسیم ✽ گر نسیم سحر
از کوی تو بادی آرد ✽ جان فشانیم بوخات نسیم تو نسیم ✽ چون ابیات بانجام رسانید قصد ادای فریضه کرد و از جای برخواست
که حیات النفوس در دامنش آویخت و با او گفت یا ستیدی آیا از پدرم شرم نداری که بجای تو چندین نکویی کرده و تو در این وقت ترک
کرده چون ملکه بدور این بشنید بنشست و با او گفت ای حبیبه من چه بود اینکه تو گفتی حیات النفوس گفت سخن من اینست که من کسی چون تو
ندیده‌ام که بخویشتن مغرور باشد مگر هر کس که خوبروست بدینسان مغرور است و من این سخن را از بهر آن بگفتم که در من رغبت
کنی ملکه از ملک ارمانوس بر تو هراس کرده این سخن گفتم از آنکه او را قصد این است که اگر تو امشب بکارت از من برنداری
فردا مملکت از تو باز ستاند و از بلاد خود روانه‌ات کند و بسا هست که خشمگین گشته ترا بکشد ای خواجه مرا رحمت آور و پند
گفتم و کرده آن کن که خود دانی چون ملکه بدور این سخن بشنید سر به پیش افکنده در کار خود حیران شد و با خود گفت اگر مخالفت کنم
هلاک خواهم شد و گر طاعت کنم رسوا خواهم شد و لیکن به از آن نیست که راز بر این دختر آشکار کنم از آنکه ملک ارمانوس سلطنت
جزایر آبنوس بمن داده و قیامت خلق مرا بزرگ کند و من با قمرالزمان بجز اینمکان در جای دیگر نتوانم ملاقات کرد که راهی بجزایر
خالدان جز اینجا نباشد و کار خود را بخدا تفویض کنم که او خوب تدبیر کند پس ملکه بدور روی بجانب حیات النفوس کرده و جبین او را
بوسه داد و حکایت از آغاز تا انجام بر او فرو خواند و خویشتن را بنمود و با او گفت ترا بخدا سوگند میدهم که کار من مخفی بداری

و دارم من بیهوش افتادم و قتی که خدا مرا با محبوب خود قمرالزمان جمع آورد پس از آن هرچه شد تو دوست خواهی شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و پانزدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون شنید ... حیات النفوس ما ... قصه خود آشکار کرد و پوشیده و پیشش را از او بخواست حیات النفوس از این کار در شگفت ماند و از مهر او دلش بسوخت آمدن او با قمرالزمان دعا کرد و گفت ای خواهر باک مدار و هراس مکن و شکیبا شو که پروردگار کارهای بسته بگشاید و چنان شود که گفته اند شعر یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور چون دو بیتی بانجام رسانید گفت ای خواهر سینه احرار قبور اسرار است خاطر آسوده دار که راز تو آشکار نکنم پس ایشان با همدیگر ملاعبت کردند و از هر سوی حدیث راندند و هم آغوش گشته تا نزدیک فجر بخفتند آنگاه حیات النفوس برخواسته مرغی را سر برید و کهنهٔ بخون او بیالود و با شلوار گشته کنیزکان را آواز در داد کنیزکان در آمدند و دف شادی بزدند و در آن وقت و حیات ... در آمد و خبر را جویان شدند تا هنگام شام در نزد حیات النفوس بسر برد و اما ملکه بدور بگرمابه رفته غسل کرد و فریضه بجای آورد و بدیوان در آمد و بتخت سلطنت بنشست و در میان مردم بحکم گذاری مشغول شد و اما ملک ارمانوس چون آواز دف کنیزکان بشنید سبب آن پرسید از ازالت بکارت حیات النفوس آگاهش کردند فرحناک شد و ملالتش برفت و در جهان فرو چید تا بدرگاهی ... بودند القصه کار ایشان بدینجای رسید و اما ملک شهرمان پس از آنکه پسرش قمرالزمان با مرزوان بنخجیر شد چشم براه قمرالزمان نشست چون شب برسید و قمرالزمان نیامد ملک شهرمان بگریست و حیرت در ماند و آن شب را به بیداری و اضطراب بروز آورد و تا نصف النهار نیز چشم براه انتظار بدوخت و قمرالزمان نیامد ملک شهرمان را دل بجای از گواهی داد و آتش اشتیاقش را فروزش شد و از بهر فرزند چندان بگریست که جامه او را از اشک تر شد و با دل محزون و ناشاد این ابیات برخواند بیت تا جدا گشتی از کنار پدر تیره شد بی تو روزگار پدر روز و شب از فراق طلعت تو ناله و نوحه گشت کار پدر غمگسار پدر تو بودی گشت بی تو یاد تو غمگسار پدر چون ابیات بانجام رسانید سرشک از رخ پاک کرد و گفتا افرا ... سپاه ... سوار شدند و ملک نیز سوار گشته با دل محزون روان شد و چنان بیرون آمد و لشکر را چهار بخش کرده بچهار سوی بفرستاد و گفت پس از جستجوی در سر چهار راه جمع آیند پس سپاهیان بچهار سوی پراگنده شدند و آن روز را تا هنگام ظلمت شب بگشتند و چون شب را تا نصف النهار بگشتند تا اینکه در سر چهار راه هر سپاهیان گرد آمدند و ندانستند که قمرالزمان از کدام راه رفته است و لیکن اثر جامه پاره پاره و خون آلود و گوشتهای پراگنده و خونهای ریخته یافتند و هر پاره از جامه و گوشت و ریگ سوی مشاهده کردند چون ملک شهرمان این بدید فریاد برآورد و وا ولداه گفت و طپانچه بر روی خود زد و وریش خویش بکند و جامه بر تن بدرید و بمرگ فرزند خود قمرالزمان بگریست و بنالید و لشکر نیز بگریستن او بگریستند و بلاک قمرالزمان را یقین کردند و خاک بر سرها افشاندند تا اینکه شب در آمد و ایشان چندان بگریستند و بنالیدند که بهلاکت نزدیک شدند و ملک را دل از آتش حسرت بسوخت و این ابیات بخواند بیت

ای عزیز پدر کجا رفتی ٭ از کنار پدر چرا رفتی
برنخورده ز بوستان بقا ٭ سوی کاشانه فنا رفتی
چه سزای تو بود اکنون مرگ ٭ ای سزا چون بناسزا رفتی
اژدهای مرگ مردم خوار ٭ پس تو در کام اژدها رفتی

چون ابیات بانجام رسانید با دیدهٔ اشک فشان بسوی شهر باز گشتند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و دوازدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ملک شهرمان از خواندن ابیات فارغ شد با لشکر بسوی شهر خود باز گشت و هلاک قمرالزمان را یقین داشت و چنان میدانست که از درندگان یا وحشیان آفتی بدو رسیده پس از آن اندر خالدان ندا در دادند که مردم جامه سیاه در ماتم قمرالزمان بپوشند و از برای ملک خانه ساخته بیت الاحزانش نامیدند و ملک هفته و روز بکار رعیت و سپاه مشغول بود و سایر ایام هفته را به بیت الاحزان اندر آمده میگریست و مینالید و اشعار در فراق فرزند میخواند که از آنجمله این ابیات بود بیت ز قصر بقا بیفتاده عالمت شرب فنا داده یک جهان ز هجر توام درد و غم با سینه از غم کت پیرهن چهره از خون دل چو سجاده ملک شهرمان را کار بدینگونه شد و اما ملکه بدور دختر ملک غیور بپادشاهی شهر آبنوس بنشست و مردم را گمان این بود که او ملک ارمانوس را داماد است پس او هر شب با سیده حیات النفوس هم آغوش گشته میخفت و از جدائی شوهر خود قمرالزمان محزون بود و از مفارقت او دوری شکایت بحیات النفوس میکرد و صفت خوبروی قمرالزمان را با او میگفت القصه ملکه بدور را انیز کار بدینسان بود و اما قمرالزمان در جهان باغ بنزد باغبان دیر زمانی بسر برد و شبانروز میگریست و ایام مسرت و خوشی را بخاطر آورده ابیات میخواند و از آه جانگداز شرر بجهان در میزد و باغبان در تسلی او میگفت که کشتی بجلاد مسلمانان روان خواهد شد و قمرالزمان پیوسته در اینحالت بود تا اینکه مردم را دید که بیکجای گرد آمده اند و باغبان در آن ساعت بیامد و با قمرالزمان گفت ای فرزند امروز مشغول بکسوی بنه و آب بپای درختان بر مگردان که امروز روز عید است و مردمان یکدیگر را زیارت کنند تو نیز امروز راحت کن و دل بعیش و شادی بنه که من در این زمان نزدیک کشتی از برای تو خواهم دید و ترا به بلاد مسلمانان خواهم فرستاد باغبان این بگفت و از باغ بدر آمد قمرالزمان گریان و شکسته خاطر در تنهائی با همه وهم بگریست چون گریه بجوش آمد برخواسته در باغ زمزم زمزم همیرفت و در روزگار جدائی محبوبه خود مشغول و حیران بود و مانند مستان چشمهای خود بشمیده و از چپ و راست خویش آگاه نبود پس پایش بلغزید و بیفتاد چنانکه و برخی از خون از جبینش بریخت و سرشک و خون با هم در آمیختند پس برخواسته خون از جبین و سرشک از چشم پاک کرد و جبین خود را با کهنه ببست و در باغ حیران همیرفت که چشمش بفراز درخت بدو پرنده در افتاد که باهم بجدال اندر بودند یکی از آنها بدیگری غلبه کرد و چندان منقار بحلقوم او زد که حلقوم او بریده و از بدن جدا شد آن پرنده سر او را بچنگال گرفته بپرید و جثه اش در آنجای افتاد بود که دو پرندهٔ بزرگ بیامدند و بر لاش آن پرنده بنشستند یکی بالای سر و دیگری بطرف دم او بنشست و پرهای خود شان بیفشاندند و گردنهای بسوی او دراز کرده بگریستند قمرالزمان چون دید که پرندگان از بهر یاران خود گریان هستند او نیز بدوری محبوبهٔ خود ملکه بدور بگریست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و سیزدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان بدوری محبوبه خود بگریست پس از آن قمرالزمان دید که آن دو پرنده بزرگ گودالی بکندند و آن پرنده مقتول را در آنجا بزیر خاک پنهان کرده بپریدند و ساعتی غایب گشته پس از ساعتی بیامدند و پرنده قاتل را بیاوردند و بر سر خاک مقتول فرود آمدند و منقار و چنگال بآن پرنده قاتل همیزدند تا او را بکشتند و شکمش را بدریدند و روده او را بدر آوردند و خون او را بخاک مقتول بریختند و گوشت و پوست او را پاره پاره کردند و آنچه در شکم داشت بدر آوردند و پراکندند و قمرالزمان با تنها مینگریست و در کردار آنها بشگفت اندر بود پس قمرالزمان را نظر بدانجای که پرنده را از هم بکنده بود

بیفتاد و چیزی را ندید که بر تو چیده و پس قمرالزمان آن چیز را نیک نگریست دید که حوصلهٔ پرنده است آنرا برداشت و بشکافت یاقوت نگین
که سبب جدایی او از ملکه بدور شده بود دریافت چون نگین را بشناخت از نهایت فرح و شادی بیخود افتاد و چون بخود آمد با خود
گفت این علامت نشانهٔ خیر است و بشارت جمع آمدن با محبوبهاست پس نظر بر آن نگین بدوخت و آن به چشمان خود بمالید
پس از آن بیازوی خود ببست و شادان و خرم همی رفت تا باغبان را پدید آورد تا هنگام شام از بهر او همی گشت و پدیدش
نیاورد و قمرالزمان آن شب را در جای خود بروز آورد و بامدادان برخواست میان الیف خرما ببست و تیشه بدست گرفته از
خشکیده بمیرید و از جایی بر همی کند تا اینکه به درختی پس کهن و خشکیده رسید و تیشه بر ریشهٔ آن درخت بزد و خاک بیکسو همی کرد تا
طبقی چوبین پدید شد پس طبق بر داشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب
دویست و چهاردهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان چون طبق بر داشت دری پدید شد بدرون رفت سردابی
کهن یافت که از عهد ثمود و عاد باقی مانده بود و در آنجا غرفه‌ها بود پر از زر سرخ پس با خود گفت رنجها برفت و ایام شادی بیامد
آنگاه از آن مکان بیرون آمد و طبق برگردانید بدان سان که بود و خود بآبیاری باغ پرداخت و پیوسته بکار خود مشغول بود
تا هنگام شام برسید و باغبان درآمد و با قمرالزمان گفت ای فرزند بشارت باد ترا که بازگشتن بوطن نزدیک شده و بازرگانان
سفر را آماده گشته‌اند و کشتی سه روز دیگر بشهر آبنوس روان خواهد بود و آنجا نخستین شهریست از شهرهای اسلامیان
چون بآنجا برسی در شش ماه بجزایر خالدان توان رفت قمرالزمان از سخن باغبان شادمان شد و دست باغبان را بوسه داد و با او
گفت ای پدر چنانکه تو مرا بشارت دادی من نیز ترا بشارت دهم پس حدیث سرداب و زر را بیان کرد باغبان خرسند گشته
و گفت ای فرزند من هشتاد سالست در این باغ هستم چنین چیزی را بر نخورده‌ام چون تو در این اندک زمان چنین چیزی بیافتی
او نصیب تست نشانهٔ اقبال است و سبب وصول تو بوطن و جمع آمدن با آنکه تو خواهد بود قمرالزمان گفت ناچار باید
تو و من بخش شود پس باغبان را برداشته بسرداب اندر آمدند و زرها بباغبان بنمود بیست خمره بود ده خمره خود برداشت
و ده خمرهٔ دیگر بباغبان بداد باغبان گفت ای فرزند از برای تو ملکها از زیتون پر کنم که آن متاع در غیر این شهر یافت
نشود و بازرگانان آنرا بارسته بهر سوی برند و این زرها را در آن ملکها کنم و زیتون بر روی زرها جای دهیم آنگاه
دهان ملکها بسته بکشتی بگذار پس در حال برخواسته پنجاه ملک فراهم آوردند و تمامت زرها در ملکها جای داد و زیتون
بر روی آنها بریختند و قمرالزمان همان نگین را بیکی از آن ملکها که نهاده بود نهاد و دهان ملکها محکم ببستند و باغبان و قمرالزمان بحدیث
اندر پیوستند و قمرالزمان بجمع آمدن با محبوبه یقین داشت و با خود میگفت چون بجزیرهٔ آبنوس برسم از آنجا بشهر پدر روان
شوم و از محبوبهٔ خود ملکه بدور جویان گردم که او بشهر ملک شهرمان نرفته و با پدر خود ملک غیور بازگشته پس قمرالزمان بانتظار
گذشتن سه روز بنشست و با باغبان قصهٔ پرندگان را بدانسان که روی داده بود بیان کرد باغبان را عجب آمد پس آنشب را تا
بامداد بخفتند باغبان برنجوری از خواب برخواست دو روز رنجور بود روز سیم رنجوریش سخت شد و از زندگانیش
نومید گشتند قمرالزمان بباغبان محزون نشسته بود که ناگاه ملاحان بیامدند و باغبان را بپرسیدند قمرالزمان رنجوری باغبان
بنمود ملاحان گفتند کجاست آن جوان که با ما قصد سفر بجزیرهٔ آبنوس داشت قمرالزمان گفت آن غلامکی است که در پیش روی
شما ایستاده پس ملاحان را گفت که ملکها بکشتی نقل کنند ایشان ملکها بکشتی بردند و با قمرالزمان گفتند خود تر شتاب کن باد خوش

بوزد و قمرالزمان با ایشان گفت سمعاً و طاعةً پس توشهٔ خود را بکشتی در آورده بنزد باغبان بازگشت که وداعش کند دید که در حالت
جان کندن است در بالین او بنشست تا اینکه باغبان بمرد پس او را تجهیز کرده بخاکش سپرد و بسوی کشتی برفت دید که بادبانها را افراشته
روان گشته همی رفتند تا از نظر قمرالزمان ناپدید شدند قمرالزمان حیران و سرگردان بباغ بازگشت و با حزن و اندوه خاک بر سر
همیکرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و پانزدهم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت قمرالزمان چون از کشتی نومید شد بحزن و اندوه بباغ بازگشت و باغ را اجاره کرد و مردی بزیردست خود
بیاورد که در آبیاری باغ او را یاری کند پس از آن بسوی سرداب آمد طبق چوبین برداشته بسرداب اندر شد و بقیهٔ زرها را
در آورده به پنجاه ملک دیگر بگذاشت و زیتون بر سر آنها بریخت و از کشتی جویان شد گفتند سالی پس از یکبار کشتی
ببلاد اسلام نمیرود پس حسرت و اندوهش افزون گشت و وسواس خاطرش بیفزود و بسر گذشت خود محزون و ملول
بود خاصه بر آن نگین که از آن ملکه بدور بود پس شب و روز همیگریست و اشعار همیخواند القصه قمرالزمان را کار چنین
شد و اما ملاحان پس باد مراد بدیشان بوزید و بجزیرهٔ آبنوس برسیدند و از قضاهای اتفاقیه ملکه بدور در منظره نشسته بود
و بکشتی همی نگریست تا اینکه کشتی بساحل رسید ملکه را دل مضطرب شد برخواسته با امرا و حجاب سوار گشته بکنار دریا آمد
و بکشتی بایستاد آنگاه رئیس کشتی حاضر آورده و از بضاعت کشتی جویان شدند رئیس گفت ای ملک ما در این کشتی از هرگونه بضاعت
چندان هست که اشتران و استران از برداشتن آنها عاجز آیند و علاوه بر آن در کشتی گونه گونه عطرها و عود قاقلی و ترنجبین
و صابری هست که در این بلاد کمتر یافت شوند پس ملکه اشتهای زیتون کرد و با خداوند کشتی گفت چه قدر زیتون ترا همراه است گفت
پنجاه ملک زیتون همراه هست ولی خداوند زیتون با من نیست ملکه گفت ملکهای زیتون از کشتی بدر آورید تا ببینم رئیس
بملاحان بگفت در حال پنجاه ملک زیتون بدر آوردند ملکه یکی از آن ملکها باز کرد و زیتون را بدید گفت من این پنجاه ملک بخرم
و آنچه قیمت آنهاست بشمار و می کنم رئیس گفت اینها در شهرها قیمت ندارد ولی خداوند زیتون مردیست بی‌چیز و ناداراست
ملکه گفت من هزار درم قیمت اینها دهم و مزد شما نیز با من است پس ملکه فرمود ملکها بقصر در آوردند چون شب درآمد
ملکی از آنها حاضر آورده و دهان ملک بگشود و در خانه جز او و حیات النفوس کس نبود پس طبقی در پیش نهاده خواست
که زیتون در طبق فرو ریزد دامنی از زر سرخ بطبق فرو ریخت چون زرها بدیدند همه ملکها خالی کردند جز زر سرخ چیزی نیافتند
و در همهٔ آن ملکها یک مشت زیتون بیش نبود پس ملکه بدور زرها را از این سوی و آن سوی همیکرد که نگین طلسم را
بود را در میان زرها دید برداشته بر او نیک نظر کرد و دانست که همان گوهر است که در بند شلوار داشت و قمرالزمان
آنرا گرفته بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و شانزدهم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت ملکه بدور چون نگین بدید بشناختش و فریاد برآورده از غایت شادی بیخود گشت چون بخود آمد با خود
گفت همین نگین است که سبب جدایی من از محبوبم قمرالزمان شد و لیکن نشانهٔ خیر و اقبال است پس حیات النفوس را آگاه
کرد که یافت شدن این نگین بشارت وصل است پس چون بامداد شد بر تخت ملکت بنشست و رئیس کشتی را حاضر آورد
رئیس آستان ملکه را بوسه داد و با او گفت خداوند زیتون را کجا گذاشتید گفت ای ملک جهان در بلاد مجوس گذاشتیم
و او باغبانی بود ملکه گفت اگر او را نیاورید ضرر به تو و کشتی خواهد رسید پس فرمود بضاعت کشتی را بجایی که

مهر بر آن بزد و با ایشان گفت که خداوند زیتون عزیز هست اگر او نیاید چند شمار کشتم مال شما را بیفزایم پس بازرگانان در زیر
کرده کشتی او را وعده حرز داده اند که باز گشته باغبان را بیاورد و پیش از پس بنالیدند و گفتند که ما را ازین ورطه خلاص کن پس
از پس کشتی در آمد و بادبان کشتی بگشود و باد مراد بوزید بهنگام شب بجزیره برسید و در کشتی بدر آمده بباغ اندر شد و آن شب
قمرالزمان بیاد محبوبه خود ملکه بدور بحزون و اندوهناک نشسته و گفته بود و با ماجرای خویش همی گریست پس از آن بباغ بکوفت قمرالزمان
برخواسته در بگشود فلاحان او را برداشته بکشتی آوردند و بادبان برافراشته کشتی براندند و شبانروز همی رفتند ولی قمرالزمان
سبب اینکار را نمیدانست پس سبب را جویان شد با او گفتند تو غریم پادشاه جزایر آبنوس داماد ملک ارمانوس هستی و اینجا
نو مال او را دزدیده قمرالزمان گفت بخدا سوگند که در همه عمر بدان شهر نرفته و آن شهر را نشناخته ام پس ایشان کشتی همی راندند
تا بجزایر آبنوس برسیدند پس او را از کشتی بدر آورده بنزد ملکه بدور بردند چون ملکه او را بدید بشناخت و گفت بگذاریدش
بسپارید که بگرمابه اش برند پس ملکه مهر از سر مال بازرگانان برداشت و رئیس کشتی را خلعت داد و بنزد حیات النفوس
رفته او را از آمدن قمرالزمان آگاه کرد و بپوشید و ... را از شب بپرده پس خادمان قمرالزمان را بگرمابه برده جامه ملوکانه
براو پوشاندند چون قمرالزمان از گرمابه بدر آمد رو و جبینش چون ستاره همی درخشید و از قامتش سرو خجل و شمشاد در پای
اندر گل بود چون بقصرش آوردند ملکه بدور او را بدید خردش برفت و هوشش بپرید ولی شکیبا شده و خودداری
کرد تا کار بخوبی انجام پذیر شود و ملکه بقمرالزمان ملوک و خادم و اشتر و استر داد و گنجی از زر و سیم باو عطا کرد و پیوسته کار قمرالزمان
بهتر میشد و او را رتبت برتر و قدر افزون تر میگشت تا اینکه ملکه او را خزانه دار کرد و تمامت گنجها را بسپرد و بنواختن او نیک
کرد و امرا را از رتبت و منزلت او آگاهی داد و ارباب دولت همه او را دوست میداشتند و ملکه بدور همه روزه بر رتبت
او بیفزود و قمرالزمان سبب آن نمیدانست و قمرالزمان را بسکه مال و گنج فراوان بهم رسید بهمه کس مال می بخشید و بزرگ
و کوچک را خلعت میداد و هیچ گاهی از خدمت ملک ارمانوس غفلت نمیکرد تا اینکه ملک ارمانوس با او مهربان شد و همچنین امرا
امرا و خاص و عام او را دوست داشتند و سوگند بزرگشان بزندگی قمرالزمان بود و با وجود اینها قمرالزمان سبب را نمیدانست و از بزرگ
داشتن ملکه او را شگفت اندر بود و با خود میگفت بخدا سوگند که بدینسان مهربانی را سببی خواهد بود و سبب این شهریار از گرامی
داشتن من غرضی فاسد و نظری دارد ناچار من از ملک دستوری خواسته ازین شهر سفر کنم پس قمرالزمان رو بملکه آورده با او
گفت ایملک تو مرا بس گرامی بداشتی و نعمت و احسان بر من تمام کردی و احسان تو تمام آنگه شود که مرا جواز سفر بدهی
اگر چه هر مال که بمن داده واپس بستانی ملکه بدور تبسم کرد و با او گفت با اینکه ترا نعمت و شادی و عزت و راحت بغایت رسیده
چونست که قصد سفر داری و محنت بخویشتن همی پسندی قمرالزمان گفت ایملک اینگونه گرامی داشتن اگر سببش ناشناخته باشد جای
تعجب است خاصه اینکه رتبتی که مرا باو تو دادی شایسته خردمندان و سالخوردگانست و من از نادان و خورد سالانم پس ملکه
با او گفت سبب گرامی داشتن اینست که من بسبب این جمال بیمانند و خوبروئی که تراست بر تو عاشقم و بزلف و خال و قد و قامت
تو مفتون هستم اگر تو مرا تمکین دهی و آنچه خواهش منست بجای آوری بر رتبت تو بیفزایم و ترا با این خورد سالی وزیر کنم چنانچه
مردم مرا با این خوردسالی پادشاه کرده اند و در این زمان رتبت خورد سالان و بزرگی کودکان عجب نیست و بسیار شگفت نباشد
چنانچه شاعر گفته شعر فتوی سرو را مانده بدین گیتی ❊ گرچه ... هر قضیت چالاکی است ❊ ❊ چون قمرالزمان این بشنید شرمگین شد

دکونهاش

و گونهاش سرخ گشت و مانند شرر بیفروخت و گفت مرا چنین اکرام که سبب ارتکاب حرام است حاجت نیست بلکه با چیزی حرام
و جوانمردی و مروت فرو گذارم ملکه بدور گفت من فریب پرهیز تو که از غرور و ناز بر خواسته است نخواهم خورد و اینقدر
شعر اگر دامی که در دنیا غم میزند ❊ بروی و دستار خوش اندر ترم ❊ حجاب ناموس ننگ ز خویش بر دار ❊ که محرم کون نشوند زمحرم ❊
چون قمرالزمان این سخن بشنید و مضمون ابیات بدانست گفت ای ملک مرا نه بدین کار عادت است و نه با این خورد سالی
کشیدن این بارگران طاقت چون ملکه بدور سخن او بشنید تبسم کرد و گفت مرا از تو عجب آید که ترا سخنان با یکدیگر ضد همی باید اگر تو
خوردسال چرا پرهیز بکنی و چونست که از ارتکاب حرام بیم همی اندوزی که تو نشنیدی که گناه خورد سالان عقوبت ندارد و مرا فرصت
کرد ایشان کناره کنم و گرد حرام نگردم چنانچه شاعر گفته شعر ای فتنه دلبران یغما ❊ ای خو ثعبان چینی ... ❊ هرگز ...
... ❊ گر خود همه کوه آهنینی ❊ ❊ پس چون قمرالزمان این سخن بشنید جهان بچشمش تیره شد و گفت ای ملک
ارنزد تو چند این زنان و کنیزکان خوبروی هستند که هیچ یک در این زمان قرین ندارد و مرا ایشان ترا بس نگشته که با من پرداخته تو کنی
بخواهی با زنان بکن و مرا بگذار و از من درگذر ملکه بدور گفت سخن تو راستست ولیکن برآمیختن با ایشان میل مرا از تو کم نکرده
و ایشان این درد مرا درمان نتوانند شد و چون مزاج طبیعت کس فاسد شود پند بروی سودمند نیفتد و سخن ناصح نپذیرد
تو ترک جدال کن که مرا بس بیاوه روئیان بیشتر است تا زنان که گفته اند یک کون فراخ بهتر از صد کس تنگ و گفته شاعر
شعر ز عروسان متنفع بی شمارند ❊ عروسی را بدست آور معمم ❊ که گر بیرون بری شلوارش
از پای ❊ تو پنداری که خروار بیت شلغم ❊ و شاعر دیگر گفته شعر عاقل داند که آب انگور خوش است ❊ کون گرچه
مرو ناب کون خوش است ❊ زنهار جدا وار کس باشید ❊ آوازه ... شنیدن از دور خوش است ❊ و شاعر دیگر گفته شعر بکون تنگ مهرویان
کس دختر نمی ماند ❊ اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند ❊ و شاعر دیگر گفته شعر در میان کون و کس تنگ ... ❊
کردمش تحقیق اینمعنی ز کیر ❊ گفت کس خوبست لیکن گفته اند ❊ احسن الاشکال شکل مستدیر ❊
و شاعر دیگر گفته شعر امردی کو را بپاس در برست ❊ خوشتر است از دختری در چادری ❊ و دختران را
زر و زیور حاجت است ❊ تا برانگیزند مهر شوهری ❊ خط زنگاری و خال مشکبوی ❊ در نمی آید بکار
زیوری ❊ و شاعر دیگر گفته است شعر کاون کون اختیار زیرکان عالم است ❊ پیشه کس باز ... حرفت
بس معظم است ❊ هر که همچون بو نواس اندر لواطه لقب شد ❊ از غم نفقات و رنج کدخدائیم رست ❊
و شاعر دیگر گفته است شعر آنانکه بعقل و رای و دانش چو منند ❊ با کون کس کنده را برابر نکنند ❊
کس حیت که هر هفته بروی ریش بکنند ❊ کون را همه مستران همی بوق زنند ❊ و شاعر دیگر گفته است شعر
ترجیح کون بکس نزد من تا سزا بود ❊ لواط گفته کون پر شادوا بود ❊ زان بهر لوطیان بهم جنگ همی کشند ❊
هر کس ابرین معامله گشته روا بود ❊ و شاعر دیگر نیز گفته شعر بهر کون گردو در تو ساختند ❊ از برای فرج
اگر بودی تبر میساختند ❊ و شاعر دیگر گفته است شعر بدیدم روی شهبازی شدم من عاشق رویش ❊ زن مهروی خود را گم
کردم هفته بر کویش ❊ تمنا بم همین بودی رسم بر گل او اکنون ❊ ولی استم فتاده و هم بخود مبادا بگویش ❊ پس چون قمرالزمان این ابیات از او بشنید
دانست که از او گریز ممکن نیست و از حمل آن کار ناگزیر است گفت ایملک چون ناچار باشی از این کار خواهی کرد سوگند بخور که بعد از این پیمان ...

که از یکبار پیش با من آن کار بکنی اگرچه یکبار رضا داد از مزاج بیرون نکند و بزرگ عادت دیرینه نتوان گفت ملکه گفت با تو پیمان عهد کردم
امید دارم که خدا ما را توبه دهد و از کرم خود گناهان بزرگ ما را ببخشد از آنکه منطقه افلاک بخشایش از احاطه ما تنگ نباید و خدا
قادر است بر اینکه گناهان بزرگ از ما ببخشد و ما را از تاریکی ضلالت بروشنائی هدایت درآورد و در این معنی شاعر گوید
شعر عفو الهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش پس از آن ملکه بدور با او عهد استوار کرد و سوگند خورد که آن کار
پیش از یکبار نکند پس قمرالزمان با شتاب وعده و پیمان ملکه بخلوتگاه درآمد که او را بمقصود برساند پس قمرالزمان در غایت شرم
بند شلوار خود بگشود ولی از بیم آن کار آب از چشمانش همی رفت پس ملکه تبسم کرد و او را با خود بفراز تخت برد و گفت که جز امشب
منکری نخواهی دید و بدی از تو نخواهد رسید پس ملکه سر پیش برده او را ببوسید و در آغوشش بگرفت و با او گفت دست
بیار و ران من بمال و ابر من اندر کف بنه تا سر برکند و راست شود قمرالزمان بگریست و گفت من این کار ندانم و
این عمل هرگز نتوانم ملکه گفت بجان منت سوگند میدهم که هرچه میگویم همان کنی پس قمرالزمان با دل غمین دست پیش برد و بر ران
او بنهاد و تنی یافت نرمتر از حریر و دلش برفت و نفسش سست شد پس دست بهر سوی همی برد تا اینکه دستش بکرسی سیمین
و دست بمحل برسید با خود گفت شاید این پادشاه خنثی باشد نه از مردان است و نه از زنان پس گفت ای ملک من آلت
مردان در تو نیافتم چیست آنچه ترا بدین کار وا داشته پس ملکه بدور چندان بخندید که پشت در او فتاد و با قمرالزمان گفت
ای حبیب من چه زود فراموش کردی آن شبها را که با تو در آغوش هم بخسبیدیم پس آنگاه خویشتن بقمرالزمان بشناسانید قمرالزمان
دانست که او ملکه بدور دختر ملک غیور است در حال او را ببر گرفت و او نیز او را در آغوش کشید از هم دیگر بوسه بربودند
پس از آن بخوابگاه وصال اندر بخسبیدند و گفته شاعر بخواندند شعر امشب مگر بوقت همی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس پستان یار در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس
واین ابیات نیز بخواندند

پس از آن ملکه بدور ماجرای خویش از آغاز تا انجام با قمرالزمان
بازگفت و قمرالزمان نیز سرگذشت خود را بملکه فرو خواند پس از آن با ملکه عتاب و گله آغاز کرد و گفت امشب چه کار بود که تو
با من کردی ملکه معذرت خواست که قصد من مزاح بود پس چون بامداد شد ملکه بدور کس نزد ملک ارمانوس پدر حیات النفوس
بفرستاد و او را از حقیقت کار خود آگاه کرد و قصه خود با قمرالزمان بیان نمود و سبب جدائی را شرح داد و نیز آگاهش کرد که حیات
النفوس بهمان حالت باکره است چون ملک ارمانوس حدیث ملکه بدور بشنید در شگفت ماند و فرمود که با آب زر با ورق
بنگارند پس ملک ارمانوس روی با قمرالزمان کرده گفت ای ملکزاده اگر ترا بدامادی من رغبتی هست دختر خود حیات النفوس را
بتو کابین کنم قمرالزمان گفت با ملکه بدور مشاورت ضرور است چون قمرالزمان مشورت با ملکه برد ملکه گفت آری رای این است
پس تو او را کابین کن که من از کنیزکان او خواهم بود از آنکه او را بر من حقی است نکو بجاست خاصه پدرش که ما را غرق احسان کرده

پس چون قمرالزمان

پس چون قمرالزمان ملکه را بدین کار مایل یافت و دید که ملکه بحیات النفوس رشک نمیبرد با ملکه بر این کار هم رای و یکدل گشتند چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و هفدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
قمرالزمان با زن خود ملکه بدور بکابین کردن حیات النفوس متفق و یکدل گشتند و قمرالزمان سخنی را که ملکه بدور گفته بود با ملک ارمانوس
بازگفت که ملکه این کار خوش میدارد و میگوید که من از کنیزکان حیات النفوسم چون ملک ارمانوس از قمرالزمان این را بشنید بسیار
شادمان شد پس از آن بیرون آمده بر تخت مملکت بنشست و امرا و وزرا و حجاب و ارباب دولت را حاضر آورد و قصه
قمرالزمان و ملکه بدور را از آغاز تا انجام با ایشان بازگفت و ایشان را از قصد خود آگاه کرد که همیخواهد دختر خود حیات النفوس را
بقمرالزمان تزویج کند و قمرالزمان را بسلطنت بنشاند ایشان بیکی رضامندی و رغبت آشکار کردند و خدمتگذاری قمرالزمان را
متعهد شدند ملک ارمانوس فرحناک شد و قاضی و شهود حاضر آورده و بزرگان دولت را بخواست که کابین دختر ملک ارمانوس
حیات النفوس را به بستند بقمرالزمان پس ملک بساط عیش فروچید و ولیمها داد و خلعتها بخشود و بفقرا و مساکین احسانها فرمود
و زندانیان را از زندان رها کرد و پس از آن قمرالزمان بر تخت مملکت بنشست بدعتها برداشت و بسیار رعیت را ببخشید و
با دو زن خود بعیش و نوش و کامرانی بسر میبرد و هر شب به پیش یکی از ایشان میخفت و تا دیرزمانی چنان بود و اندوه و محنتش
برفت و پدر خود ملک شهرمان را فراموش کرده یاد از او نمیکرد تا اینکه حضرت پروردگار از دو زن او دو فرزند نرینه عطا فرمود که چون
دو ستاره درخشان بودند و چهره ماه همیمانستند مهتر ایشان از ملکه بدور بود و ملک امجد نام داشت و کهتر ایشان از حیات
النفوس که ملک اسعدش گفتندی و اسعد از برادر خود امجد نیکوتر بود پس ایشان بعزت تربیت یافتند و خط و علم و
بزرگی و سواری بیاموختند و بهر روز بحسن ایشان می افزود تا اینکه در حسن و جمال بغایت رسیدند و در شهر شهره گشتند
زنان و مردان بر ایشان مفتون گشتند تا اینکه ایشان بهفده سالگی برسیدند و پیوسته با هم بودند و خورد و خواب با هم داشتند
و از یکدیگر جدا نشدندی و مردم وفاق ایشان را حسد میبردند چون بپایه مردان رسیدند و بکمال آراسته شدند پدر ایشان
قمرالزمان هر وقت بسفر میرفت حکومت بدیشان میسپرد که هر روز یکی در میان مردم حکمرانی کند از قضا محبت ملک اسعد
پسر حیات النفوس در دل ملکه بدور جای گرفت و حیات النفوس نیز دل بمهر ملک امجد پسر ملکه بدور بنهاد پس هر یک
از آن دو زن با پسر هووی خود ملاعبت میکردند و او را در آغوش میگرفتند هر گاه مادر آن پسر این حالت میدید گمان
میکرد که از مهر و محبت او را با است که بفرزندان دارند پس عشق بر آن دو زن چیره شد و آن دو پسر را مفتون گشتند چون
که از ایشان جدا نشوند پس شوق و عشق ایشان افزون گشت و راه بوصال نیافتند بگریان و اندوه اندر شدند و از خوردن
و نوشیدن باز ماندند و از لذت خواب دور ماندند پس از آن ملک بنخچیرگاه شد و دو پسر خود را بفرمود که در جای او بنشستند
هر روز یکی بعادت معهود حکمرانی کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست
و هیجدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک بنخچیر رفت و پسران خود را فرمود که بعادت معهود هر یکی روزی حکمرانی کند پس روز
نخست ملک امجد پسر ملکه بدور بر تخت بنشست با امر و نهی و عزل و نصب مشغول شد ملکه حیات النفوس مادر ملک اسعد
خواست که نوید بدو نویسد و از او مهربانی طلب کند و با او بنماید که شیفته و مفتون اوست و از او وصال جوید پس ورقی برداشت
این عبارات بنوشت که این مکتوب است از مسکینه عاشقه حزینه از یار جدا گشته اینکه در عشق تو عمر تلف کرده و در حسرت تو

رنجها برده که جدا ایم و رنجهای ایام دوری بیان سازد و اگر گدازش دل ناشاد و نزاری تن فگار و دیدهٔ اشکبار را شرح دهم
هرآینه سخن دراز گشد و شکایت بطول انجامد این ورقهٔ مختصر و مکتوب مختصر گنجایش آن نخواهد داشت ای حبیب من
بدان که زمین و آسمان که از زمین و آسمان بر من تنگ گشته و جز تو آرزو ندارم و مرگ روی بر من نهاده و هلاک را
بجان همی بینم مرا اشتیاق افزون گشته و درد و محنت جدایی بر من چیره شده شرح اشتیاقم در اوراق نگنجد پس از نوشتن
این کلمات این ابیات بنوشت **بیت**

آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند ‏ ‏ شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
از داشتن و قصهٔ او در نه چه حاصل ‏ ‏ پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

آنگاه ملکه حیات النفوس مکتوب را
پارچه حریر گرانبها در پیچید و با مشک و عنبرش بیالود و از تارهای گیسوی خود که هر تاری جهان را برهم میزد میان پارچه حریر
بگذاشت و آنرا در دستارچه پیچید و بخادم بداد و خادم را فرمود که مکتوب را بملک امجد رساند چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب دویست و بیستم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت حیات النفوس مکتوب را
بخادم داده فرمود که بملک امجدش برساند خادم روان شد ولی نمیدانست که در غیبت از بهر او چه آماده گشته چون خادم
نزد ملک امجد بیامد در پیش او زمین بوسه داد و دستارچه بدو رسانید و تبلیغ رسالت کرد ملک امجد دستارچه از خادم گرفته
بگشود و مکتوب بدر آورده بخواند چون مضمون بفهمید دانست که زن پدرش بخیانت اندر است و بناموس پدرش قصد خیانت
کرده است پس خشمگین شد و کردار زنان را نه پسندید و گفت نفرین خدای بر زنان خیانتکار باد که در دین و خرد ناقص هستند پس
تیغ برکشید و با خادم گفت ای سیاه پلید این مکتوب خیانت آمیز چیست که از زن خواجهٔ خود آورده بخدا سوگند ای سیاه
و قبیح منظر در هستی تو سودی نمی بینم پس شمشیری بدو زد و سرش را از تن جدا کرد آنگاه دستارچه را با آنچه در او بود فرو پیچید
و در جیب نهاد و نزد مادر خود بیامد و ماجرا را بیان کرد و او را دشنام داده گفت شما زنان هریک از دیگری پلیدترید
بخدای بزرگ سوگند اگر نه میترسیدم که در حق پدرم قمرالزمان و برادرم ملک اسعد سوء ادب شود هرآینه نزد آن پلیده
رفته سر او را چون سر خادمش از تن جدا میکردم پس از آن ملک امجد در غایت خشم از نزد مادر خود ملکه بدور بدر
آمد و اما ملکه حیات النفوس چون از کردار ملک امجد نسبت بخادم آگاه شد بر او دشنام داد و از برای او حیلت و نیرنگ
بدل گرفت سبب کشته شدن خادم ملول و خشمگین بود و ملک امجد آنشب را بخشم و قهر بروز آورد و از خواب و خور بی نصیب بود
چون بامداد برآمد برادرش ملک اسعد بیرون رفته در جای پدر بر تخت نشست و بعزل و نصب و امر و نهی مشغول شد و
بعدل و داد حکم راند میکرد تا هنگام عصر نشسته بود آنگاه ملکه بدور در ملک امجد پیرزنی را که از افسونگران و نیرنگ بازان
روزگار بود حاضر آورد و آنچه در دل داشت براو بازنمود و ورقی برداشت که بملک اسعد مراسله نویسد و از کثرت محبت
و نهایت شوق که بدو داشت شکایت کند پس اینکلمات بنوشت که این مکتوب کسی است که وجد و شوق هلاکش کرده بسوی
کسی که در صورت و سیرت بهترین مردمان است و بجمال خویشتن مغرور است و از عاشقان که طالب وصال هستند دوری
همی کند و هرکس که پیش او فروتنی کند نزاری نماید او را بر خود راه ندهد و آن قمر منظر ملک اسعد زهره جبین و آفتاب روی مشکین موی
و سرو قد است که در عشق او تن من گداخته و پوست و گوشت من از هم فروریخته بدان که شکیبایی من کمتر شده و در کار
خویشتن بحیرت اندرم پیوسته بگریه اندرم و بسر میبرم و خواب و خور بر من حرام گشته و صبر و آرام از من کناره گرفته و بیماری نزاری

امجد که

مرا طلب کرده روان خود بر تو فدیت کنم و از خدا میخواهم که ترا نگاه بدارد و از بدیها پناه دهد پس از نوشتن اینکلمات این ابیات
بنوشت **بیت**

سخت آمیخته ام گرد مشکری ‏ ‏ خاک بازار عنبر زم که در او مسکن داری
من چنان عاشق روی تو که زخود بیخبرم ‏ ‏ تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری
گفت از بهر محبت سر بجهان در بنهم ‏ ‏ چون تو انم که بهر جای مدام دلبری
بفلک میرود آه سحر از سینه ما ‏ ‏ تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفته کی آن را خبر از محنت بیداران نیست ‏ ‏ تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

پس از آن ملکه بدور مکتوب را با مشک اذفر معطر ساخته
با تارهای گیسوی خود در پیچید و بعجوزش بداد و فرمود که بملک اسعد برساند پس عجوز در حال نزد ملک اسعد درآمد و او بخلوت
نشسته بود عجوز ورقه بدو داد و ساعتی بانتظار جواب بایستاد پس ملک اسعد مکتوب بخواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را با
گیسوی در جیب گذاشت و سخت خشمگین شد و بر زنان خیانتکار نفرین کرد پس از آن برخاست تیغ برکشید و عجوز را بگشت
و سر او از گریبان جدا کرد پس برفت تا نزد مادر خود حیات النفوس برسید دید که به بستر افتاده رنجور است و سبب رنجوری او از برای
کردار ملک امجد رفته بود پس ملک اسعد مادر خود را دشنام داد و نفرین کرد آنگاه بیرون آمد و با برادر خود ملک امجد ملاقات کرد و تمامت
آنچه میان او و ملکه بدور مادر ملک امجد گذشته بود باز گفت و از کشتن عجوزش آگاه کرد و با او گفت بخدا سوگند که اگر شرم از تو نداشتمی
اکنون نزد مادر تو رفته او را میکشتم پس ملک امجد گفت ای برادر دیروز که من بر تخت ملک نشستم بر من نیز چنین ماجرایی
که بر تو گذشته بگذشت و مادر تو مکتوبی مانند مکتوب مادر من نوشته بود ای برادر بخدا سوگند اگر شرم از تو نمیداشتم آنچه با خادم
کرده بودم با او نیز بجا آورده بودم پس هر دو برادر آنشب را باهم بروز آوردند و تا بامداد حدیث می گفتند و زنان را نفرین
میکردند پس از آن با همدیگر بپوشیدند و داشتن راز کید و شدند که مبادا پدر ایشان قمرالزمان با خبر شود و هر دو زن را هلاک کند
و آنشب را بملالت و حزن بودند چون بامداد شد ملک قمرالزمان از نخجیر بازگشت و امرا و ارباب دولت که همراه بودند بجانهای
خود برفتند و ملک بقصر درآمد هر دو زن خود را به بستر افتاده یافت که از برای ملک امجد و ملک اسعد دام حیلت گسترده
و در هلاک آن دو دلاور رسیده متفق و یکدل گشته بودند از آنکه هر دو یک خود را در پیش فرزندان رسوا کرده بودند و از عاقبت
بیمناک گشته بودند چون ملک ایشان را در آن حالت بدید با ایشان گفت که شما را چه روی داده پس ایشان برخاستند و دستهای
ملک بوسه دادند و قضیه را عکس بیان کردند و با او گفتند ای ملک این دو فرزند تو که نعمت ترا همی خورند بناموس تو خیانت کردند
و بچشم بد بزنان تو نگریستند و از برای تو ننگ و بدنامی بار آورده اند چون قمرالزمان از زنان خود این سخن بشنید
جهان در چشمش تار شد و سخت خشمگین گشت و از غایت خشم عقلش برفت و با زنان خود گفت قصه را بمن بیان کنید پس ملکه بدور
گفت ای ملک بدان که پسر تو ملک اسعد دیرگاهی است که با من مکاتبه و مراسله داشت و مرا بر خود دعوت میکرد و من
او را نهی میکردم و او سخن من نمیپذیرفت چون تو بنخجیر رفتی ملک اسعد سرمست بود و بر من هجوم آورد و شمشیر در دست
داشت پس خادم من بکشت و من ترسیدم که مرا نیز بکشد ممانعت نکردم و او حاجت از من بر آورد و اگر چه که تو داد من از او نستانی
من خود را هلاک کنم که پس از این همه رسوایی مرا زندگی نشاید و حیات النفوس نیز چنان که ملکه بدور گفته بود بگفت چون قصه بجایی

رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و بیست و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت حیات النفوس با شوهر خود قمرالزمان
بدیشان گفت که ملکه بدور گفته بود و گفت مرا نیز با ملک امجد ماجرا چون ماجرای ملکه بدور است این بگفت و گریستن آغاز کرد و با قمرالزمان
گفت اگر داد از وی نستانی ماجرا به پدر خود ملک ارمانوس گویم پس آن دو زن در نزد قمرالزمان بگریستند و بنالیدند قمرالزمان
چون گریستن ایشان بدید و سخن ایشان بشنید براستی سخن ایشان باور کرد و سخت خشمناک شد پس برخاست بقصد کشتن فرزندان
شمشیر برداشت در آنحال پدر حیات النفوس ملک ارمانوس بقصد دیدار قمرالزمان بخانه درآمد و دید که تیغ برکشیده در دست
دارد و شرر از چشمانش همی ریزد و از غایت خشم کس را نمی‌شناسد پس ملک ارمانوس سلام کرد و سبب آنحالت باز پرسید
قمرالزمان آنچه که از زنان خود در باره ملک امجد و ملک اسعد شنیده بود بیان کرد و گفت اکنون بقصد کشتن ایشان همی روم
که ایشان را بدترین طوری بکشم و عبرت جهانیان کنم ملک ارمانوس نیز بر آن دو خشمگین شد و با قمرالزمان گفت این
کار نیکوست اینکه خواهی کرد چنین فرزندان که با پدر خیانت کنند هستی را نشایند ولیکن ای فرزند در مثل گفته اند
کمن لم ینظر فی العواقب ما الدهر له بصاحب ایشان در هرحال فرزندان تو هستند و پاره جگر تو هستند سزاوار اینست
که با دست خود ایشان را نکشی بهتر این است که پشیمان شوی و پشیمانی سود ندهد و لیکی از مملوکان بر ایشان بگمار که ایشان را ببادیه
برده بکشد و از چشم تو دور باشند پس چون قمرالزمان این سخن بشنید صواب دانست و تیغ در غلاف کرده باز گشت و بتخت
بنشست و خازندار خود را که مردی بود سالخورده و روزگار دیده و کاردان بخواست و با او گفت که پسران من امجد و
اسعد را بازوان محکم ببند و بصندوق اندرشان بنه و صندوق بر استری ببند ایشان را بیرون بر و در بادیه ایشان را
بکش و دو شیشه از خونشان پر کرده نزد من آر و در کمی شتاب خازندار گفت سمعا و طاعة پس در ساعت بجانب
رو بسوی امجد و اسعد که در بشه برفت و در راه با ایشان برخورد که از دهلیز قصر بدر می آمدند و جامه های نیکو پوشیده بودند و بدیدن
پدر خود قمرالزمان همی شتافتند تا او را سلام کنند و ببلاقات او تهنیت گویند چون خازندار ایشان را بدید بگریست و با ایشان گفت
ای فرزندان بدانید که من مملوک هستم و پدر شما مرا بکاری فرموده آیا شما فرمان او می برید یا نه گفتند آری فرمان
پدر بر سر نهیم در آنهنگام خازندار پیش رفته بازوان ایشان را ببست و بصندوقشان کرده بر استری بنهاد و از شهرشان بدر
آورد و تا هنگام ظهر همی برد تا اینکه در مکانی بی آب و علف و موحش فرود آمد و صندوق باز کرده ملک امجد و ملک اسعد
بدر آورد و چون بحسن و جمال ایشان بدید سخت بگریست پس از آن تیغ برکشید و با ایشان گفت ای خواجگان بخدا سوگند که بر من
گرانست که با شما بدی کنم و شما را آسیب برسانم ولیکن معذور هستم و بر این کار مامور شده ام و پدر شما قمرالزمان مرا بکشتن شما امر فرموده
پس ایشان گفتند ای امیر بر آنچه مامور گشته بکن ما بتقدیر خدا شکیبا هستیم و خون خود را بر تو حلال کردیم پس آن دو برادر یکدیگر را
وداع بازپسین کردند و اسعد با خازندار گفت ای امیر بخدایت سوگند میدهم که داغ برادر بر جگر من منه و شربت حسرت او بمن
مچشان بلکه مرا پیش از او بکش که این بر من آسان تر است و امجد نیز با خازندار همان گفت که اسعد میگفت و خازندار را بکشتن
خود ترغیب میکرد و می گفت برادر من از من خوردسال تر است مصیبت او را بر من روا مدار و مرگ او بر من منمای پس از آن
سخت گریان گشتند و خازندار بگریستن ایشان بگریست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب دویست و بیست و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن دو برادر بگریستند و خازندار نیز بگریستن ایشان بگریست پس از آن دو

برادر با هم

برادر با هم هم آغوش شدند و یکدیگر را وداع کردند و با یکدیگر گفتند این همه محنت و بلیت از کید و مکر آن دو خیانت کار مادر من و مادر
تست و این پاداش نکوییهاست که تو با مادر من و من با مادر تو کرده ایم آنگاه اسعد دست در گردن برادر انداخته فریاد و ناله
بلند کرد و این ابیات برخواند بیت منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا چون ملک امجد گریستن برادر بدید گریان شد
برادر را به سینه گرفته این دو بیت برخواند بیت دیگر باره چه صنعت کرد با ما سپهر سرکش فرتوت رعنا نخواهم چرخ را با ما یکی ساخت
که با زهره بگرفته است مارا پس از آن ملک امجد با خازندار گفت ترا بخدای پروردگار یکتا سوگند میدهم که مرا
پیش از برادرم اسعد بکش که آتش این شعله ور نشود و شرر جدایی برادر در خرمن وجودم نسوزد پس ملک اسعد بگریست و گفت
نخستین من باید کشته شوم ملک امجد گفت رای من اینست که هم آغوش گشته یکدیگر را به سینه بگیریم تا اینکه تیغ بیکدفعه هردو را
بکشد پس هردو دست بگردن یکدیگر افکندند و روی بروی هم گذاشتند و بیکدیگر بچسبیدند و خازندار ایشان را با ریسمان ببست
و هم بگریست آنگاه تیغ برکشید و گفت ای خواجگان بخدا سوگند که کشتن شما بر من بسی دشوار است آیا شما را حاجتی است
تا روا کنم و یا وصیتی دارید که بجای آورم و یا پیغامی دارید که بگذارم امجد گفت ما را حاجت نیست و اما وصیت اینست که
برادر من اسعد را زیر بگذاری و مرا بر روی او بداری تا اینکه صدمت شمشیر نخست مرا برسد و چون از کشتن ما فارغ شوی و بنزد
ملک قمرالزمان بروی او با تو بگوید که از ایشان چه شنیدی با او بگو که فرزندانت ترا سلام کردند و ترا گفتند که تو ایشان را کشتی
ولی ندانستی که جرم دارند یا بیگناه هستند و ناندانسته ایشان را کشتی و بحال ایشان نظر نکردی و این ابیات نیز بر او فرو خوان
بیت که احمق باشد زبردست شهوت چرا از برومندی کند بیچ زنرا عیال زن خویش باشم هرآنکس که فرمانبر زن کند خویشتن را
پس امجد گفت ما از تو نشانی نداریم جز اینکه این دو بیت که شنیدی بملک قمرالزمان بخوانی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب دویست و بیست و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک امجد با خازندار گفت ما از تو نیز خواهم
که اینکه این دو بیت دیگر بملک بخوانی و ترا بخدا سوگند میدهم که اندکی مهلت بدهی تا این دو بیت دیگر از برای برادر بخوانم
این بگفت و بگریست این ابیات برخواند بیت ما بهر سود و چه بغداد و چه بلخ چاره گر پر شود چه شیرین و چه تلخ خوش باش که مه نو شد
ماه بسی از سلخ بغره آید از غره بسلخ چون خازندار از امجد این سخن شنید سخت بگریست چندانکه سرشک از تیغ او روان
شد و اما ملک اسعد سرشک از دیدگان فرو ریخته این ابیات برخواند بیت جهانا چه با مهر دیده خو جانی
چو آشفته بازار بازار کانی همین ترکس آنکش فتنی تر کنی تو
فزود ترکس آنکش تو برتر نشانی پس از آن اشک بر رخسار روان کرده این ابیات
نیز برخواند بیت الحمدلله ای عاقلان زین وحشت آباد الحمد الفرار ای عاقلان زین بوم مردم الفرار ای عجب و نشان نه بگرفت
و نشد پامال زین هوای عشق زین آبهای ناگوار پس از آن آواز بناله بلند کرده این ابیات برخواند بیت

این جهان برمثال مرداریست   کرد او کرکسان هزار هزار
این مر او را همی زند مخلب   او مر آنرا همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه   وز همه بازماند این مردار

چون اسعد ابیات بانجام رسانید با برادر خود ملک امجد یکدیگر را چنان بکنار گرفتند که گویا دو مغز در یک پوست و دو روان اندر
یک تن بودند و خازندار شمشیر برکشیده بلند کرد و همیخواست که بزند از قضا اسب خازندار برمید و روی بطرف بادیه بنهاد
و اسب هزار دینار قیمت داشت و زینی مرصع بر او بر نهاده بود پس شمشیر از دست بینداخت و بر اثر اسب روان شد
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و بیست و چهارم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت خازندار بر اثر اسب روان شد و از پی او همیرفت که او را بگیرد و اسب تا بیشه و نیستان اندر شد خازندار نیز
از پی او در نیستان رفت اسب در میان نیستان بایستاد و پای بر زمین کوبید گرد بلند شد پس اسب فریاد میزد و شیهه میکرد
و خشمناک بود و در آن نیستان شیری مهیب بدشکل و قبیح منظر جای داشت که شرر از چشمان او همی جست و از شکل مهیب و روی درهم
کشیده او مردان هراس اندر بودند ناگاه آن شیر قصد او کرد خازندار از دست شیر گریزگاهی ندید و با خود شمشیر نداشت
گفت سبحان الله سبب اینکار نخواهد بود مگر اینکه خدا مرا بکیفر امجد و اسعد گرفته است و این سفر از آغاز بر من نامبارک بود و خازندار
کار بدینجای رسید و اما امجد و اسعد گرما و آفتاب اثر کرد و سخت تشنه شدند چندانکه زبانشان بخشکید و جگرشان تافته شد
و از تشنگی استغاثه کردند کس بایشان نداد و گفتند کاش کشته شده بودیم و آسوده میگشتیم و ندیدیم که اسب بکدام سوی گریخت
که خازندار از پی او برفت ای کاش خازندار باز میگشت و ما را میکشت که مرگ از برای ما خوشتر از این رنجها بود ملک اسعد
گفت ای برادر شکیبا شو که بزودی از حضرت پروردگار نجات در رسد از آنکه گریختن اسب نبود مگر اینکه خدا با ما عنایتی
داشت و اکنون بجز تشنگی باکی نداریم پس ملک اسعد با توانائی تمام بجنبید و براست و چپ حرکت کرد و در حال بازوانش گشوده شد
و بازوان برادر نیز بگشود و شمشیر امیر خازندار برداشته با برادر گفت بخدا سوگند از اینجای نخواهیم رفت تا از چگونگی کار خازندار
آگاه شویم و سرگذشت او را بدانیم پس هردو برادر اثر خازندار گرفته همیرفتند تا به نیستان برسیدند و با هم گفتند که اسب
و خازندار از اینجای در نگذشته اند اسعد با برادر گفت در همین جای بایست تا من به نیستان اندر شده نظاره کنم ملک امجد
گفت نخواهم گذاشت که تنها در نیستان شوی باید هردو باهم بدانجای رویم اگر سلامت ماندیم هردو رهانیم و اگر هلاک شویم
هردو هلاک شویم پس هردو به نیستان درآمدند شیری دیدند که بخازندار چیره گشته و خازندار در چنگال شیر گنجشکی همی ماند
ولی بتذلل و تظلم خدا را همیخواند و بگریه و زاری چشم بسوی آسمان دوخته پس چون امجد اینحالت بدید تیغ برگرفته روی
بشیر آورد و شمشیری بر او زد و او را بکشت پس امیر خازندار برخاست و از اینکار در شگفت مانده بود و خویشتن را
در پای امجد و اسعد بیفکند و با ایشان گفت ای خواجگان بخدا سوگند که کشتن شما ستمی است بزرگ بمن نشاید و من شما را
نخواهم کشت هر گاه دیگری بخواهد شما را بکشد من جان خود بشما فدیت خواهم کرد پس خازندار در حال برخواسته ایشانرا
بکنار گرفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و بیست و پنجم برآمد گفت
ای ملک جوان بخت خازندار با امجد و اسعد گفت که اگر دیگری خواهد که شما را بکشد من جان خود بشما فدیت کنم پس خازندار در حال
برخواسته ایشانرا بکنار گرفت و سبب گشودن بازوان بپرسید ایشان گفتند که تشنگی ما را غلبه کرد پس بند از یکی خود بخود گشوده
شد و دیگری را آن یکی بگشود آنگاه اثر پای تو گرفته بدینجای رسیدیم چون خازندار سخن ایشان بشنید ایشانرا سپاس گفت و شکر

نکوئیشان بجای آورد و با ایشان از نیستان بدر آمد چون بخارج نیستان بیامدند امجد و اسعد گفتند ای امیر بر آنچه از پدر ما حکم رفته بجای
آر خازندار گفت حاشا که من بشما آسیب رسانم ولی همیخواهم که جامه شما برکنده جامه خود را بشما بپوشانم و دو شیشه از خون
همین شیر پر کرده بسوی ملک بازگردم و با او بگویم که ایشانرا کشتم و اما شما شهرها دور بروید که خدا را ملک بسیار است
و ای ملکزادگان بدانید که جدائی شما بر من سخت دشوار است پس خازندار و ملکزادگان بگریستند و خازندار جامه ایشان
برکند و جامه خود بر ایشان بپوشانید و جامه هریک را به بقچه کرده بسته و دو شیشه از خون شیر پر کرده و ملکزادگان را وداع کرده
برکاب بنشست و روی بشهر آورده همیرفت تا بنزدیک ملک برسید و در پیش روی ملک زمین ببوسید ملک دید که خازندار
گونه متغیر گشته و او را از صدمه شیر متغیر بود ملک گمان کرد که از کشتن ملکزادگان متغیر است ملک را فرح روی داد و با خازندار
گفت کار بانجام رسانیدی یا نه خازندار گفت آری ای ملک پس بقچها و شیشها در پیش روی ملک بنهاد و ملک با او گفت از ایشان
چه دیدی آیا وصیت کردند یا نه خازندار گفت ایشانرا بخواسته پروردگار و فرمان شهریار شکیبا گشتند و با من گفتند پدر ما معذور است
با خون خود را بر او حلال کردیم و با من گفتند که این دو بیت را بر ملک بخوان بیت گر ما ز تیغ زبردست شهوت چرا ز برکند
غلامان خویش باشد نگر کس که ز بیداد کنند [illegible] چون ملک از خازندار این سخن بشنید در بر زمانی
سر بزمین افکنده و دانست که ابیات فرزندانش دلالت دارد بر اینکه ایشان بستم کشته شده اند پس از آن ملک در مکر و کید زنان بفکرت فرو رفت
و بقچها را بگشود و جامهای فرزندانش را این سوی و آن سوی همیکردانید و همیگریست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست چون شب دویست و بیست و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک قمرالزمان بقچها گشوده و جامه فرزندانش
این سوی و آن سوی همیکردانید و همیگریست پس چون جامه پسر کهتر ملک اسعد را بگشود در جیب او ورقه که بخط زن خود
ملکه بدور مرقوم بود دریافت و تارهای گیسوان او را بر ورقه پیچیده دید پس ورقه بگشود و بخواند و مضمون بدانست معلوم کرد
که پسرش اسعد بستم کشته شده آنگاه جامه ملک امجد برداشته در جیب او ورقه یافت که بخط زن خود حیات النفوس نوشته بود
و تار گیسوان او بسته بودند پس ورقه بگشود و بخواند و مضمون بدانست که او نیز بستم کشته گشته پس دست بر دست بسود
و گفت سبحان الله فرزندان خود را بظلم و جور بکشتم پس از آن طپانچه بر رخسار همیزد و واولداه و وامصیبتاه میگفت آنگاه فرمود
که دو قبر ساختند بیت الاحزانش نام نهادند و گفت که بر آن دو قبر نام دو پسر من بنویسند پس خود را بقبر امجد انداخته بگریست و بنالید
و شکایت کرده این ابیات برخواند بیت ای چراغ دلم کجا رفتی ای نشاط دلم کجا بودی
کس بگل مجلس را چیده اید تو بگل شمس را چیده بودی در فراق لقای خویش مرا
صبر و غم کاستی و افزودی پس از آن خود را بر روی قبر ملک اسعد انداخته بگریست و بنالید و سیلاب اشک روان کرد
این ابیات برخواند بیت تنم از اندوهان تو فرسودی دلم از دیدگان بپالودی پشتم از بار رنج بشکستی رویم از خون دیده آلودی
طلعت همچو شمع قرص مرا بنمودی و زود بربودی من وصالت هنوز نادیده هجر جستی ز من ببریدی
به بین زود رهی چون ملک ابیات بانجام رسانید از دوستان دوری گزیده و در خانه که بیت الاحزانش نام نهاده بود گوشه نشین
شد و از همه کس ببرید و از زنان و دوستان و پیوندان دوری کرد و شبانروز بدوری فرزندانش همیگریست ملک قمرالزمان را
کار بدینجای رسید و اما ملک امجد و ملک اسعد در کوه و هامون همیرفتند و با دو ماهی همی خوردند تا که از گیاه و برگ درختان

بخوردند و از خدا بر آب باران میخواستند تا اینکه بکوهی از یکپارچه سنگ سیاه برسیدند که سر آن کوه پدیدار نبود و در نزد آن دو راه
بدو سوی میرفت یکی از کمر کوه میرفت و یکی بفراز کوه بر میشد پس ملکزادگان از راهی که بفراز کوه بر میشد برفتند تا پنج روز بفراز
کوه بر میشدند ولی سر کوه پدیدار نبود پس ایشان عاجز شدند و مانده گشتند و از رسیدن منتهای کوه نومید گشته باز گشتند و
از راهی که در کمر کوه بود برفتند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب دویست**
و بیست و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت اسعد و امجد فرزندان ملک قمرالزمان چون از راه فراز کوه برگشته از راه کمر کوه
روان شدند و آن روز را تا هنگام شام برفتند ملک اسعد برنجید و پای رفتارش نماند و با برادر خود گفت ای برادر مرا طاقت
راه رفتن نماند برادرش گفت ای اسعد همت بکار و دل قوی دار شاید که خدا اندوه از ما ببرد پس ایشان پاسی از شب
رفته همی رفتند تا اینکه ملک اسعد چنان مانده شد که قدم برداشتن نتوانست و گفت ای برادر مرا قدرت رفتار نماند
این بگفت و بر زمین بیفتاد و بگریست پس ملک امجد برادر را برداشته همی برد و ساعتی راه میرفت و ساعتی از بهر آسایش
می نشست تا اینکه صبح بدمید و هر دو برادر بفراز کوه بر شدند و در آنجا چشمه و درخت انار بدیدند و در کنار چشمه بنشستند و آب
بنوشیدند و از آن انار بخوردند و در همانجای بخفتند تا اینکه آفتاب برآمد آنگاه برخاسته دست و روی از چشمه بشستند
و از انار آن درخت بخوردند و تا عصر بخفتند هنگام عصر برخاسته اراده رفتن نمودند ملک اسعد را قدرت رفتار نبد
و پاهایش آماس کرده بود پس سه روز در آنجای بماندند و خوب برآسودند پس از آن چند روزی در کوه همی رفتند و از تشنگی
برنج اندر بودند که ناگاه از دور شهری پدیدار شد فرحناک گشتند و برفتند تا بر آن شهر نزدیک شدند و از رسیدن بآنجا
شکر خدا بجای آوردند و ملک امجد با ملک اسعد گفت ای برادر تو در همین جای بنشین که من بشهر رفته اوضاع شهر را
مشاهده کنم و احوال مردمانش باز پرسم تا بدانیم که ما کجا هستیم و چه قدر راه بریده ایم ای برادر اگر ما از کمر کوه نیامدیم
در یکسال بدین شهر نمیرسیدیم اکنون حمد خدا را که بسلامت هستیم پس ملک اسعد گفت ای برادر بشهر جز من کسی نباید
برود از آنکه من فدای تو هستم و اگر تو مرا اینجا گذاشته بروی و از من غایب شوی من از بهر تو غریق فکرت مانده
بحیرت اندر خواهم بود و دوری تو شکیبایی نخواهم داشت ملک امجد گفت برو ولی دیر مکن زود باز گرد پس اسعد
چند دینار برداشته از کوه بزیر آمد و امجد بانتظار او بنشست و او همی رفت تا بشهر درآمد و در کوچهای شهر همی گشت
که در راه او بمردی سالخورده برخورد که ریش او فرو آویخته و از سینه بگذشته و عصایی در دست بود و جامه فاخر پوشیده و دستار
سرخ بسر بر نهاده بود چون ملک اسعد او را بدید از لباس و هیئت او در عجب شد و پیش رفته او را سلام کرد و گفت ای عم
راه بازار کدام است چون شیخ این سخن بشنید تبسم کنان با جبین گشاده با او گفت ای فرزند گویا تو غریب هستی اسعد گفت
آری ای خواجه غریب هستم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب دویست و بیست و نهم**
برآمد گفت ایملک جوان بخت اسعد با آن شیخ گفت آری ای خواجه غریب هستم شیخ با او گفت ای فرزند شهر ما از قدوم تو مبارک
گشت بازگوی که از بازار چه میخواهی اسعد گفت ای عم مرا برادری است که در دامنه کوه پیش گذاشته ام و ما از بلاد دور
و دراز آمده ایم سه ماه است که سفر همی کردیم و کوه و هامون همی نوردیدیم چون بدین شهر نزدیک شدیم من بدینجای آمدم
که خوردنی بخرم و بسوی برادر باز گردم شیخ گفت ای فرزند بشارت باد ترا که من ولیمه ساخته ام و در نزد من مهمانان بسیار نشسته

وطعامهای نیکو از بهر ایشان مهیا کرده ام و در آنجا از هر چه دل بخواهد و دیده را لذت برد حاضر آورده ام همی خواهم که تو نیز با آن
مهمانان قدم رنجه داری و آنچه میخواهی ترا بدهم و قیمت آن نستانم و ترا از اوضاع شهر و مردمانش آگاه کنم
حمد خدا را که جز من کسی با تو ملاقات نکرد ملک اسعد گفت هر آنچه شایسته خود میدانی بکن ولی بشتاب که برادرم بانتظار
من نشسته و خاطرش از بهر من در تشویش است پس شیخ دست اسعد بگرفت و او را بکوچه تنگ باز گردانید و بروی
او تبسم میکرد و گفت منت خدا را که ترا از مردم این شهر نجات داد پس شیخ ملک اسعد را همی برد تا بخانه خویش
در آورد و در آن خانه ساحتی بود که در آن ساحت چهل مرد پیر سالخورده حلقه زده و نشسته بودند و در میان حلقه آتشی
افروخته داشتند و آن مشایخ بگرد آتش نشسته عبادت میکردند و بر آن آتش سجده همی بردند چون ملک اسعد ایشانرا
بدید هنوز از کارشان آگاه نگشته تنش بلرزید و دلش بطپید پس آن شیخ که اسعد را آورده بود با مشایخ دیگر گفت ای پرستندگان
آتش از برای شما چاشتی مبارک آورده ام آنگاه بانگ زد که یا غضبان در حال غلامی سیاه با روی درهم کشیده
و دماغ بلند و قامت خمیده و صورت مهیب بدر آمد شیخ با او گفت که این پسر را بازوان محکم ببند و پسر را باندر
کن و غلام کنیزک را بگو که شبانروز بآزردن این مشغول شود پس غلام ملک اسعد را گرفته ببرد و بآن کنیزک
بسپرد و کنیز بآزردن او مشغول گشت و بامدادان قرصه و شامگاهان قرصه دیگر میداد و کوزه آب شور وقت چاشت
و کوزه دیگر وقت شام میداد و مشایخ با همدیگر می گفتند که چون عید آتش پرستان در رسد او را برابر کوه بکشیم
و بر آتشش بگذاریم و آن کنیزک بنزد ملک اسعد آمده او را با تازیانه چندان بزد که خون از تن او برفت و بیخود گشت
پس از آن کنیزک قرصه و آب شور بنزد او گذاشته برفت و اسعد نیمه شب بخود آمد خود را بقید اندر دید و تنش مجروح
و افکار یافت ملول شد و عزت و نیکبختی و بزرگی و سلطنت خود را بخاطر آورده بگریست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب دویست و سیم** برآمد گفت ایملک جوان بخت ملک اسعد چون
خود را در قید مجروح و افکار یافت از ایام عزت و نیکبختی و بزرگی یاد کرده بگریست و آواز بناله بلند کرده این ابیات برخواند
بیت گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف   گیتی چه خواهد از من درمانده گدای   ای محنت از گوشه‌ای ساعتی برو
ای دولت از کرانه باد شدی لحظه بیای   ای دیده وصل دوست تا یک شب ببین   ای ماه امید تو سترون شو و برآی
چون ابیات بانجام رسانید دست دراز کرده بنزدیک سر خود قرصه و کوزه آب شوری یافت از قرصه لقمه‌ای بخورد و از آب
اندکی بنوشید و تا بامداد پیوسته از اذیت کیک و شپش بیدار بود چون صبح شد کنیزک بنزد آمد پسر را باندر شد و جامه از تن اسعد
برکند و آن جامه بخون آلوده و بر تن او چسبیده بود و پوستش با پیراهن بدر آمدی و اسعد فریاد بزد و بنالید و گفت ای خدای
من اگر رضای تو در اینست محنت بر من افزون کن و ای خدای من تو از ستم کار من غافل نیستی داد من از او بستان
پس از آن ناله کرد و آه برکشید و این ابیات برخواند **بیت** ای رهاننده خلق را از بلا   زین بلا بنده را تو
باز رهان   که دلم تنگ شد و طبع مظلم کرد   تکیه بنده و خلقت   زنهار امان
چون ابیات بانجام رسانید کنیزک با شکنجه او مشغول شد و او را همیزد تا از خود برفت و کنیزک قرصه و کوزه آب بدانجای نهاد و
از نزد او بدر آمد و او را تنها بگذاشت و او محزون و شکسته خون از تنش همیرفت و در زنجیر مقید بود و پس برادر خود را بخاطر آورده

واز غزه که داشت او کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و سیم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت اسعد برادر خود را بخاطر آورده محزون و اندوهناک بود و از عزت روزهای گذشته یاد کرده
بنالید و بگریست و شکایت از روزگار کرده این ابیات برخواند حوادث زمن تکمیل را که هست

یکی را سر اندر دم دیگری — مرا چرخ پر شر شد نخ و داد
که شادم اندر دو هان شکری — ز غارم اگر بالشی بر نهنم
بباشب که کردم ز گل بستری — نه شد نه ادر و چه از من بپرم
نمانم چه دارم و چه دفتری — تنم را نه رنگی و نه جنبشی
بود در وجود این چنین پیکری — و نیز این ابیات برخواند

چون اسعد ابیات بانجام رسانید بسیار بگریست و بنج
وجدایی برادر را بخاطر آورده محزون و اندوهناک بود ملک اسعد را کار بدینگونه شد و اما برادرش ملک امجد نصف النهار
بانتظار برادر در دامن کوه بنشست ملک اسعد بسوی او باز گشت ملک امجد خاطر پریشان شده و بتشویش اندر شد و اندوه جدایی
برادر بر گشته آب از دیده روان ساخت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
دویست و سی و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت اندوه جدایی ملک اسعد بر ملک امجد چیره شد و آب از دیده روان کرد و غرا
داخسرتا جر آورد و پس از آن از کوه بزیر آمد و آب از دیده بر رخسارش روان بود و همی رفت تا بشهر در آمد و بشهر اندر
همی گشت تا ببازار برسید و از نام شهر و مردمان آن جویان شد گفتند این شهر را شهر مجوس گویند و مردمان اینجا
با آتش همی پرستند و خدای را نشناسند پس از شهر آبنوس بپرسید گفتند مسافت میان ما و آنجا از راه دریا یکسال و از خشکی شش ماه است
و پادشاه آنجا را ملک ارمانوس گویند و در این اوقات ملکزاده را داماد خود گرفته و در جای خود بر تخت سلطنتش نشانده
و آن ملکزاده را نام قمرالزمان است چون ملک امجد نام پدر بشنید فریاد زد و بنالید و بگریست و ندانست که بکدام سوی
رود و از بهر خوردن چیزی خریده بود و بجایی خلوت برفت که خوردنی بخورد پس از آنجا بنشست و خواست که خوردنی
بخورد و برادر را یاد کرده بگریست و نخورد و برخاسته در شهر همی رفت تا اثر برادر پدید آورد و خبر او را معلوم کند پس مردی
خیاط مسلمان را در دکان دید و در پهلوی او نشسته قصه خود را بر او بیان کرد خیاط با او گفت اگر برادر تو در دست یکی
از مجوس گرفتار شود دیدن او دشوار است که او را دگر باره به چنین امید هست که پروردگار میان تو و او را جمع آورد پس
خیاط گفت ای برادر آیا رغبت داری که در منزل من جای بگیری امجد گفت آری پس از این سخن خیاط فرحناک شد و او را
در نزد خود جای داد و شبانروز او را دلداری همی داد و شکیبایی همی فرمود و صنعت خیاطی همی آموخت تا اینکه خیاطت
بیاموخت پس از آن روزی بکنار دریا برفت و جامه خویشتن بشست و بگرمابه درآمد چون از گرمابه بیرون شد جانب
بازار بشد و از بهر تفرج در شهر همی گشت که در میان راه بزنی خوبروی فرشته خوی سرو قد برسید آن زن چون امجد را بدید

نقاب از رخ

نقاب از رخ برکشید و با چشم و ابرو غمزه همی کرد و این ابیات همی خواند بیت آمد و بگوی که حسن بپوشید ماه را
آن دام زلف و دانه خال سیاه را — گر صورت چنین بقیامت درآورند — عاشق هزار عذر بگوید گناه را — یوسف شنیده
که بچاهی اسیر ماند — این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را — چون امجد ابیات از آن زن بشنید و جبین بشکفت و نشاط و
طرب اندر شد و مهرش بجنبید و فریفته غنج و دلال و شیفته زلف و خالش گشته بسوی او اشارت کرده این ابیات برخواند

بیت
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را — برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی او عابد فریب — او بر چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر برفت ز دستم عنان عقل — آن را که عقل رفت چه داند صواب را

چون آن حور نژاد ابیات ملک امجد بشنید آه دردناک کشید و بسوی امجد اشارت کرد و این ابیات برخواند بیت
این چند نقش راست کار امید از من ببری — علم از سر ... از سپر ببری — باغ ... آستینی بر فشان
... ببری — ... بانوی آیم گرم در چشم سوزن ببری
ملک امجد چون ابیات از او بشنید گفت آیا تو بنزد من می آیی یا من نزد تو بیایم آن زن روی از شرم به پیش و ساعتی سر فرو
افکند پس از آن سر برکرد و کلام پروردگار برخواند الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض ملک امجد از نکته
این آیت اشارت بدانست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست
و سی و دویم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک امجد از اشارت آن زن دانست که قصه پیروی او دارد که ملک امجد
بهر جایی رود او نیز با او برود و اما ملک امجد شرم داشت از اینکه او را بمنزل خیاط که امجد را جای داده بود ببرد پس
ملک امجد پیش افتاده برفت و آن ماه منظر نیز بر اثر او روان بود و از کوچه بکوچه و از محلتی بمحلتی همی رفتند تا اینکه زن از راه مانده گشت
و آزرده شد و با ملک امجد گفت ای خواجه ترا خانه در کدام محلت است ملک امجد گفت خانه من در همین نزدیکی است
اندکی مانده که بدانجای برسیم پس از آن بکوچه دیگر درآمدند و همی رفتند تا بآخر کوچه برسیدند ملک امجد دید که از آن کوی راه
بدر نبرد و بن بست است گفت سبحان الله آنگاه نظر بچپ و راست کرده در همان کوی دری دید و این سوی و آن سوی
در دو مصطبه داشت ولیکن در بسته بود پس امجد در یکی از آن مصطبها بنشست و زن هم چنین بمصطبه قرار گرفت با ملک امجد
گفت ای خواجه در انتظار کیستی ملک امجد دیر زمانی سر در پیش افکنده سخن نگفت پس از آن سر برکرد گفت چشم براه غلام
خویشتنم که کلید در با اوست و من او را گفته بودم که پیش از آمدن من از گرمابه طعام و مدام حاضر آورد و اکنون نیامده
آمد پس ملک امجد با خود میگفت بباشد که چون وقت دیر شود او روی برود و من در اینجای بمانم القصه ملک امجد
بحیرت اندر بود چون وقت دیر شد پریرویی با ملک امجد گفت ای خواجه غلامک نیامد و ما بکوچه اندر نشسته ایم پس
برخاسته سنگی بگرفت و بر قفل بزد ملک امجد گفت ای خاتون شتاب مکن که غلامک اکنون بخواهد آمد آن دلارام
سخن ملک امجد نشنیده و سنگ بر قفل همی زد تا اینکه قفل بشکست و در بگشود ملک امجد گفت از بهر چه قفل شکستی دخترک
گفت حادثه روی نداده مگر خانه از آن تو نبود ملک امجد گفت خانه خانه منست ولیکن حاجت بدر شکستن نبود پس دخترک بخانه

بخانه اندر شد و امجد حیران ایستاده و از خداوند خانه بیم داشت و نمیدانست چه باید کرد پس دخترک باو گفت ای خواجه
چرا چنین بیرون خانه بپای امجد گفت سمعا و طاعة و انتظار غلامک دیر کرده و نمیدانم که آن چیزها که او را گفته ام مهیا کرده است
یا نه این بگفت و در غایت اندوه و بیم بخانه در آمد دید خانه ایست نیکو و چهار غرفه روبروی در آنجا هست و زینتها
خوب و بسیار در آنجا هست و فرشهای حریر و دیبا بزرگ فرشها گسترده اند و در میان خانه حوضی است و بیشتر کوشکها با گوهرهای
گران بها اطراف آنرا مرصع کرده اند و در چهار سوی حوض همه گونه میوه و ریاحین و ظروف شراب فرو چیده اند
و در آنجا شمعدانها گذاشته و کرسیها نشانده اند چون ملک امجد آنها بدید در کار خود حیران شد و با خود گفت که
کشته خواهم شد انا لله و انا الیه راجعون و اما دخترک چون مکان را بدانسان بدید بی اندازه فرحناک شد و گفت ای خواجه
بخدا سوگند که غلامک تو در تهیهٔ منزل کوتاهی نکرده از آنکه مکان را طرب انگیز کرده و طعام پخته و میوه و شراب
حاضر آورده و ما در بهترین وقت رسیده ایم ملک امجد بدو التفات نکرد و از خداوند خانه هراسان اندر بود دخترک
گفت ای خواجه ترا چه شود که چنان ایستاده پس چیزی آمده از ملک امجد بوسه بر بود و باو گفت ای خواجه اگر جز
من دیگری را وعده داده‌ای غمین مباش که من میان بخدمت چندم پس امجد از غایت خشم بخندید آنگاه بغرفه درآمده
بنشست و دخترک در پهلویش نشسته ملاعبت میکرد و میخندید و لیکن ملک امجد طول و زردی در هم کشیده نشسته بود
و هر ساعت هزار بار لاحول میکرد و می گفت خداوند خانه بکار من رسد من با او چه عذر گویم و او مرا بیگمان خواهد کشت
پس از آن دخترک برخاست و آستین برزد و سفره بگسترد و خوردنیها گذاشته میخورد و با ملک می گفت ای خواجه بخور
ملک امجد چیزی اندکی میخورد ولی خوردنش بر او گوارا نبود و چشم بسوی دهلیز داشت چون دخترک سیر شد سفره برچید و طبق میوه پیش
آورد و ابریقها در میان نهاد آنگاه قدحی پر کرد و بملک امجد داد ملک امجد قدح بگرفت و با خود گفت اگر خداوند
خانه بیاید و مرا چنین با این بیند با من چه خواهد کرد و من چه خواهم گفت القصه قدح اندر کف گرفته دیده بر در خانه دوخته بود که ناگاه
خداوند خانه بیامد و او میراخور ملک بود و اینخانه را از بهر عیش و نوش ترتیب داده بود و با هر کس که میخواست در آنجا
خلوت میکرد و آنروز از یار معشوقی که داشت فرستاده و خانه از بهر او مهیا کرده بود و او را بهادر نام داشت و مردی
سخی و بخشنده و خداوند جود و احسان بود چون بنزدیک رسید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب دویست و شصت و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون خداوند خانه بنزدیک رسید در خانه را گشوده
یافت اندکی بیامد و سر پیش آورد و ملک امجد را دید با دخترک نشسته طبق میوه و آلت شراب در پیش روی گذاشته اند
و در همان وقت ملک امجد را قدح در کف و چشم بر در بود چون چشمش بچشم خداوند خانه بیفتاد گونه اش زرد شد و دستش
بلرزید چون بهادر میراخور دید که گونهٔ او زرد شده و حالتش دگرگون گشت انگشت بر دهان نهاده بدو اشارت کرد
که خاموش باش و بنزد من بیا پس امجد قدح بزمین گذاشت و برخواسته بسوی بهادر روان شد دخترک پرسید کجا میروی
ملک امجد سر بجنبانید و باشارت گفت که بآبخانه میروم پس پای برهنه بدهلیز درآمد چون بهادر را بدید دانست که او خداوند خانه است
بنزد او بشتافت و دست او را بوسه داد و پس از آن گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم پیش از آنکه مرا بیازاری حدیث
من بشنو پس قصه خود را از آغاز تا انجام باز گفت و سبب بیرون آمدن از ملک خود بیان کرد و نمود که باختیار خود بخانه درنیامده

دختر و دخترک گشتند و در بگشود و چون بهادر سخن ملک امجد بشنید و دانست که او ملکزاده است براو رحمت آورد و از بزرگی
دل بسوخت پس از آن با امجد گفت سخن من گوش کن و آنچه گویم بپذیر که تو در امان منستی و اگر مخالفت کنی ترا بکشم امجد گفت هرچه
خواهی فرمان ده که هرگز مخالفت نخواهم کرد که من از آزاد کردگان تو هستم پس بهادر باو گفت که بخانه اندر شو و در
جایی که نشسته بودی آسوده بنشین و اینک من نیز داخل خانه شوم و مرا نام بهادر است و چون من بخانه درآیم تو مرا دشنام
ده و با من بگو که سبب دیر کردن تا اینوقت چه بود و عذر مرا مپذیر بلکه برخواسته مرا بزن و اگر بمن مهربانی کنی ترا بکشم پس
اکنون بخانه اندر شو و بعیش و نوش بگرای و آنچه از من بخواهی در حال حاضر آورم و امشب را با انسان که دوست داری
بروز بیاور و چون فردا شود هر جا که خواهی برو از آنکه تو غریبی و من غریبان بنوازم و گرامی داشتن فرض دانم پس
امجد دست او را بوسه داد و بخانه باز گشت در حالتی که گونه زردش سرخ گشته بود پس نخستین قدم که بخانه گذاشت
با جبین گشاده و چشم گشاده با دخترک روبروی گفت امشب مبارک شبی است که تو بمنزل قدم رنجه داشته دخترک گفت عجب است
از تو اینکه چنین گشاده روی و مرا بنواختی امجد گفت ای خاتون بخدا سوگند مرا گمان این بود که مملوک من بهادر عقدهای
گوهر مرا که هر یک با هزار دینار برابر بودند دزدیده است و من جانب فکرت و حیرت اندر بودم چون اکنون
برخواستم و از عقدها تفتیش کردم در جای خود شان یافتم آسوده شدم و نمیدانم سبب دیر کردن
بهادر تا اینوقت چیست و من آزردن او را ناچار هستم پس دخترک از سخن امجد راحت یافت و خاطرش آسوده شد
و بملاعبت و منادمت و باده گساری مشغول شدند تا هنگام شام شد و بهادر در آمد ولی جامه بدل کرده و جامه مملوکان
در بر داشت پس بهادر سلام داد و زمین بوسید و دست بسته مانند گناهکاران سر بزمین افکند امجد بچشم غضب در نگاه
کرد و باو گفت ای پلیدترین مملوکان سبب دیر کردنت چه بود بهادر گفت ای خواجه بشستن جامه مشغول بودم و ندانستم
که تو در خانه هستی از آنکه وعده من با تو هنگام شام بود نه وقت چاشت پس امجد بانگ براو زد و گفت ای پلید دروغ
میگویی آنگاه برخواسته بهادر را بر زمین انداخت و چوبی را گرفته نرم نرمش میزد که دخترک برخاسته چوب از دست
امجد بگرفت و بهادر را سخت بیزد و چندانش بزد که خون از تن بهادر روان شد و بهادر استغاثه میکرد و دندانهایش
میسود و امجد بانگ بدخترک میزد و می گفت چنین مکن و دخترک میگفت بگذار تا خشم من فرو نشیند و انتقام از او بگیرم که او
امروز عیش بر من منغص کرد پس امجد چوب از دست دخترک بر بود و بینداخت آنگاه بهادر برخواسته سرشک
از رخ پاک کرد و ساعتی در خدمت بایستاد و پس از آن قندیلها و شمعها روشن کرد و هر وقت بهادر بخانه اندر میشد و
از خانه بیرون میرفت دخترک او را دشنام میداد و نفرین میکرد و امجد بدخترک خشم می آورد و می گفت که غلام من
باین چیزها عادت ندارد و پس امجد با دخترک بلهو و لعب و خوردن و نوشیدن مشغول بودند و بهادر بخدمت ایشان
بود تا اینکه شب از نیمه بگذشت و بهادر از خدمت مانده شد و در میان ساحت افتاد و بخفت و نفیر خواب بلند کرد و چون
دخترک از شادی باده سرمست شد و خروش بزبان رفت با امجد گفت برخیز و این شمشیر که از دیوار آویخته است غلام را
بکش و اگر نکشی کاری کنم که خود هلاک شوی امجد گفت در کشتن مملوک من چه ترا بکار رسید دخترک گفت بی کشتن او
عیش بر من ناتمام است و اگر تو بر نخیزی و او را نکشی من بخواهمش کشت امجد گفت بخدا سوگندت میدهم که چنین کار مکن

دخترک گفت ناچار این کار باید بشود پس دخترک تیغ گرفته از غلاف برکشید و خواست که بهادر را بکشد امجد با خود گفت که
این مرد با ما نکویی کرد و بر ما پوشید و از روی احسان خود را مملوک من شمرد ما چگونه این را بکشتن یاوری دهیم هرگز
این کار نخواهم کرد پس با دخترک گفت چون از کشتن او گزیر نیست من بکشتن غلام خود سزاوارترم آنگاه شمشیر از دست
دخترک بگرفت و تیغ بگردن او بزد و در حال سر دخترک از تن بپرید و بر روی بهادر بیفتاد بهادر بیدار گشته بنشست و چشم
بگشود امجد را دید ایستاده و شمشیر خون آلود در دست دارد و چون بدختر نگاه کرد دید که دخترک مقتول است از امجد ماجرا
بپرسید امجد حدیث دخترک بازگفت و بهادر را آگاه کرد که او همی خواست ترا بکشد و سخن مرا نمی پذیرفت پس بهادر برخاست
جبین امجد را ببوسید و گفت ای خواجه کاش برا او بخشیده بودی اکنون که حادثه روی داده باید که او را پیش از دمیدن
صبح بیرون کنیم پس بهادر برخاسته دخترک را بعبا درپیچید و بجوال اندر نهاد و خود برداشت و با امجد گفت تو همینجا
و در اینجا بمان تو در همین جای بنشین و تا هنگام برآمدن آفتاب بانتظار من بنشین اگر من بسوی تو بازگشتم با تو نکوییها
کنم و در پرده آوردن جزاوت کوششها بجای آرم و اگر آفتاب برآید و من بسوی تو باز نگردم بدانکه من کشته شده‌ام
و اینخانه با آنچه درو هست از آن تو پس بهادر جوال بدوش گرفته از خانه بیرون شد و از کوچه و بازار بیرون رفت و قصد
دریا کرده بود که در دریا اندازد و چون بدریا نزدیک شد از قضا شحنه و سرهنگان بدو گرد آمدند چون او را بشناختند
در عجب شدند پس جوال بگشودند کشته در آنجا دیدند آنگاه بهادر را گرفته تا بامداد در زنجیر نگاه داشتند چون بامداد شد
او را با همان جوال که کشته در آن بود بنزد ملک بیاوردند چون ملک آن حال بدید بسی خشمگین شد و با بهادر گفت وای
بر تو کر تو همیشه بدینسان مردان کشته بدریا در افکنده و مال ایشان گرفته بهادر سر در پیش افکند چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از دستان فرو بست چون شب دویست و سی و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت بهادر در پیشگاه ملک
سر بزیر افکنده ملک بانگ بدو بزد و گفت کشنده این دخترک کیست گفت ای پادشاه منش کشته‌ام پس ملک در خشم شد و بکشتنش
فرمان داد و در حال سیاف بدو آویخت و شحنه منادی را گفت که بتفرج بهادر هر که خواهد در روید و بهادر را در کوچه و بازار
بگردانند القصه بهادر را کار بدینجای رسید و اما ملک امجد چون دید که روز برآمد و آفتاب بلند شد و در بازنگشت گفت
سبحان الله کاش میدانستم که بهادر چه رسید و سر در گریبان فکرت داشت که ناگاه آواز منادی بشنید که بتفرج بهادر
ندا همیکرد و او را هنگام ظهر بدار خواهند کشید چون این ندا بگوش امجد آمد گریان شد و گفت آن جوانمرد از برای من خود را بکشتن
درداده است و حال آنکه دخترک را من کشته‌ام بخدا سوگند که این کار ناشدنی است پس در حال از خانه بیرون آمده در پی شحنه
در میان شهر همی رفت تا بنزد بهادر برسید و در پیش روی شحنه بایستاد و گفت ای خواجه بهادر را مکش که او از این گناه بری است
بخدا سوگند که دختر را جز من کس نکشته شحنه چون سخن او بشنید او را با بهادر گرفته بآستان ملک برد و آنچه از امجد شنیده بود
با ملک بازگفت ملک نظر بسوی امجد انداخته با او گفت این دخترک را تو کشته‌ای امجد گفت آری منش کشته‌ام ملک گفت سبب
این کار را حدیث کن و سخن براستی بگو امجد گفت ای ملک بدان که سرگذشت من عجیب و کار من غریب است پس از آن حکایت
بازگفت و آنچه بر او و برادرش رفته بود از آغاز تا انجام بیان کرد ملک را عجب آمد و در شگفت ماند و با او گفت من دانستم
که تو معذوری ولیکن ای پسر میل داری که وزیر من شوی امجد گفت سمعاً و طاعةً پس ملک او را و بهادر را خلعت بداد

و از برای امجد

و از برای امجد خانه شایسته و در خور عطا فرمود و خادمان و فرش و ظرف و سایر مایحتاج از برای او ترتیب داد و فرمود
که برادر او ملک اسعد را جستجو کنند پس امجد در مسند وزارت بنشست و بعدالت حکم او کرد و بعزل و نصب بپرداخت و از بهر
برادرش اسعد منادی بکوچهای شهر ندا داشت و روزی چند منادی در کوچه و بازار ندا در داد و از اسعد خبری و اثری
پدید نشد ملک امجد را کار بدینجای رسید و اما اسعد را مجوس یکسال شب و روز شکنجه میکردند تا اینکه عید مجوس نزدیک
شد بهرام مجوس سفر را بسیجید و کشتی مهیا کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست
و سی و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت بهرام مجوسی سفر را آماده شد و کشتی از بهر خود مهیا کرد آنگاه اسعد را بصندوق اندر
بنهاد و در صندوق محکم کرده بکشتی در آورد و از قضا در آن ساعت که بهرام مجوسی صندوق را بکشتی در آورد ملک امجد در منظره
قصر نشسته بود و تفرج دریا همیکرد و بر آن چیزها که بکشتی در می آوردند نظاره همی نمود پس دلش بگرفت و خاطرش پریشان شد
غلامان را فرمود اسب حاضر آوردند با جمعی سوار گشته بسوی دریا روان گشت و در نزد کشتی مجوسی بایستاد و خادمان را
فرمود که بکشتی در آیند و جستجو کنند شاید که اسعد در کشتی باشد خادمان بکشتی اندر شدند و جستجو کرده چیزی نیافتند
و بیرون آمده امجد را آگاه کردند پس امجد سوار گشته بسوی خانه بازگشت چون بقصر در آمد دلش بگرفت و این سوی
و آنسوی خانه نظر میکرد بدیوار خانه این دو بیت نوشته یافت بیت ای ... که یار مرا سلامت باز آید و برانم از جایگه ...
خاک سر آن یار سفر کرده بیارید تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت چون امجد دو بیتی برخواند یاد برادر کرده بگریست
و او را کار بدینگونه شد و اما بهرام مجوسی بکشتی در آمد و بانگ بر ملاحان زد که بادبان بگشایند پس ایشان بشتاب هرچه تمامتر
بادبان بگشودند و کشتی روان شد و شب و روز همی رفتند و هر دو روزی یک دفعه اسعد را از صندوق بدر آورده
اندکی آب و نانش میدادند تا اینکه بکوه آتش نزدیک شدند بادی مخالف بر ایشان بوزید و کشتی را از راه بدر برد
و از بیراهه کشتی روان بود تا اینکه بشهری که در کنار دریا بنا نهاده بودند برسید و آن شهر قلعه داشت که منظره‌ای آن
بدریا همی نگریست و بزرگ آن شهر زنی بود ملکه مرجانه نام داشت رئیس کشتی با بهرام مجوسی گفت ای خواجه ما راه
گم کرده‌ایم و ناچار باید بدین شهر فرود آییم و راحت کنیم پس از آن هرچه بخواهد روی خواهد داد بهرام گفت رای تو راست و
صواب رئیس گفت اگر ملکه این شهر حال ما بپرسد چه جواب گوییم بهرام گفت این مسلمان را که در نزد ماست جامه مملوکان
در برکنیم و با خود بیرون ببریم چون ملکه او را ببیند گمان کند که او مملوک است و من با ملکه بگویم که من بازرگانی
هستم که بندگان بخرم و بفروشم و در نزد من ممالیک بسیار بودند همه را فروختم جز این بنده دیگر نمانده پس رئیس با او گفت
این سخن نیکو است آنگاه بادبان برچیدند و میخها کوفته طنابها ببستند کشتی بایستاد در حال ملکه مرجانه با لشکر خود
بسوی کشتی بیامدند و بر کشتی بایستادند پس ملکه رئیس را بخواست رئیس بیرون آمده در پیش روی ملکه زمین ببوسید
ملکه گفت در این کشتی چه داری و یاران تو کیستند رئیس گفت ای ملکه جهان با من مردی است بازرگان که بندگان میخرد
ملکه گفت نزد منش بیاور در حال بهرام از کشتی بدر آمد و اسعد در پشت بندگان از پی او می آمد تا بنزد ملکه برسید و در پیش
روی ملکه زمین را بوسه داد ملکه با او گفت شغل تو چیست بهرام گفت بازرگان بندگان هستم ملکه نظر بسوی اسعد انداخته
گمان کرد که او بنده است پس با او گفت نام تو چیست گلوی اسعد از گریه بگرفت و گفت که مرا نام اسعد است ملکه گفت

خداوند او نوشت اسعد گفت آری می توانم پس ملکه دوات و قلم و قرطاس بدو داد و گفت چیزی بنویس تا ببینم اسعد این دو بیت بنوشت
بیت جا با نیازمندی پا بگریزد امی   نه پرنگی بستگی نه بشسته جامی   خواهم این همه ضرورت در بار نگویم   گوهر با همگان بکامی بفروش غلامی
چون ملکه ورق بدید بدو رحمت آورد و بهرام را گفت که این بنده را بمن بفروش بهرام گفت ای ملکه من او را نیارم فروخت
که همه بندگان فروختم این را از بهر خود نگاه داشته ام ملکه مرجانه گفت ناچار این را از تو بگیرم یا بفروشی و یا ببخشی بهرام
گفت نه بفروشم و نه ببخشم ملکه چو این بشنید اسعد را گرفت با خود بقلعه بازگشت و کس پیش بهرام فرستاده پیغام داد
که اگر تو امشب از بلاد من بروی همه مال تو بگیرم و کشتی را بشکنم چون پیغام به بهرام رسید ملول شد و گفت این سفری
بود نامبارک پس از آن برخواسته آماده بازگشت شد و آنچه ضرور داشت مهیا کرده بانتظار آمدن شب بنشست و با غلامان
گفت که تدارک خود را ببینید و آب و توشه بردارید که آخر شب روان خواهیم شد پس غلامان بتهیهٔ ضروریات پرداختند
القصه بهرام را کار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه اسعد را گرفت بفراز قلعه برد و منظرهای رو بدریا را بگشود و کنیزکان را فرمود
طعام حاضر آوردند ملکه با اسعد طعام بخوردند پس از آن فرمود شراب حاضر آوردند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و سی و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکه مرجانه کنیزکان را
فرمود شراب حاضر آوردند با اسعد بباده گساری مشغول شدند و محبت اسعد در دل ملکه جای گرفت و قدح با اسعد
همی پیمود تا اینکه اسعد را عقل برفت و از بهر قضای حاجت فرود آمد و دری یافت گشوده از آن در داخل شد و همی رفت
تا بباغی بزرگ برسید که همه میوه ها و گلها در آن باغ بودند پس اسعد در زیر درختی بنشست و حاجت قضا کرده برخواست
و بسوی حوضی که در میان باغ بود درآمد و در کنار حوض بیوفتاد و بخفت تا اینکه شب درآمد و اما بهرام مجوسی چون شب درآمد
بانگ بر غلامان زد که برخاستید و بادبان بگشایید که روان شویم غلامان گفتند سمعاً و طاعةً ولی اندکی مهلت ده تا مشکها
پر کنیم آنگاه بادبان بگشاییم پس از آن غلامان مشکها برداشته بکنار قلعه آمدند و بجستند جز دیوارهای باغ جایی که توان
بقلعه درآمد نیافتند بدیوار باغ آویخته بباغ درآمدند و راهی را که بکنار حوض همی رسید بگرفتند و بیامدند چون بحوض رسیدند
اسعد را در آنجا افتاده یافتند چون بشناختندش فرحناک شدند مشکها پر از آب کرده اسعد را نیز برداشتند و از دیوار
گذشته بشتاب هرچه فزونتر بنزد بهرامش رسانیدند و او را بشارت دادند که اسیری را که ملکه مرجانه بزور از تو گرفته بود
در کنار حوض یافته آورده ایم پس اسعد را به پیش روی بهرام مجوسی بیفکندند چون بهرام او را بدید از فرح دلش طپیدن
گرفت و بخشنود اندر شد و ایشان را خلعت بخشید و امر کرد که بادبان بسرعت بگشایند پس غلامان بادبان برافراشتند و
بسوی کوه آتش روان شدند و تا صبحگاهان همی رفتند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه چون اسعد از نزد او
فرود آمد ساعتی بانتظار او بنشست و اسعد باز نگشت آنگاه ملکه برخواست و او را تفتیش کرده پدیدش نیاورد پس
شمعها روشن کرده کنیزکان را فرمود که اسعد را جستجوی کنند و خود نیز فرود آمد در باغ را گشوده یافت و دانست که اسعد
بباغ درآمده پس بباغ اندر شد کفش اسعد را در کنار حوض بدید پس همه باغ را بگشتند اثری پدید نیامد و تا هنگام بامداد
در باغ و کنار باغ بگشتند پس از آن ملکه حال کشتی جویان شد گفتند سه یک از شب رفته بود که کشتی برفت پس ملکه
دانست که اسعد را ایشان گرفته و برده اند این کار بر او دشوار و ناهموار شد و خشمگین گشت و فرمود در حال ده کشتی

ترتیب دادند

ترتیب دادند و خود نیز جنگ را آماده گشته یکی از آن ده کشتی بنشست و دلیران نیز بکشتی درآمدند و بادبانها افراشته روان گشتند
و با غلامان کشتی گفت هر وقت بکشتی مجوسی برسید خلعت و مال بشما خواهم داد و اگر نرسید بجملهٔ شما کشت القصه غلامان
بیم غالب آمد و امیدواری نبود ملکه داشتند آن روز و آن شب و روز دوم و سیم کشتیها براندند بروز چهارم
کشتی بهرام مجوسی نمایان شد و هنوز روز باخر نرسیده بود که کشتیهای ملکه مرجانه کشتی بهرام مجوس را احاطه کرد
و در آن وقت بهرام اسعد را بدر آورده و با تازیانه اش بمیزد و اسعد استغاثه میکرد و پناه میخواست کس او را پناه
نمیداد پس در آن هنگام که بشکنجه اسعد مشغول بود نظرش باطراف کشتی افتاد و دید که کشتیها کشتی او را احاطه کرده اند
بدانسان که سیاهی چشم مردمک را احاطه کند پس یقین دانست که هلاک خواهد شد بحسرت و افسوس درماند و با اسعد
گفت ای اسعد وای بر تو که اینهمه حادثه در زیر سر تو میباشد پس غلامان را فرمود که اسعد را بدریا اندر افکنید و گفت تا
ترا پیش از آنکه خود کشته شوم بکشم آنگاه غلامان از دست و پای اسعد گرفته بدریا او را افکندند چون خدا سلامت او را
خواسته بود و اجلش نرسیده بود در آب فرو رفت پس از آن بیرون آمد و شنا همیکرد و موجش همیزد تا اینکه بساحل آمد
در حالتی که گمان خلاصی نداشت القصه چون اسعد بکنار دریا رسید جامه از تن بدر آورده بفشرد و بآفتابش بینداخت و
عریان نشسته گریان شد و مصیبتهای اسیری بخاطر آورده بنالید و بگریست و این دو بیت همیخواند بیت
دست بسی نکشتی ز غم خود را بکسی   صد غم دارم نهفته در هر نفسی   در سر نگریه شکر گوییم   چون دو بیتی
بخواند برخواسته جامه در بر کرد و ندانست کدام سوی برود پس بهر سو سرگردان شبانروز همیرفت و بیخ گیاهان و برگ
درختان میخورد و آب چشمها مینوشید تا اینکه شهری نمایان شد اسعد فرحناک گشته بسرعت بسوی شهر برفت چون بشهر
برسید هنگام شام شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست
و سی و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون اسعد بدروازه شهر برسید هنگام شام شده و دروازه شهر بسته و این شهر
همان شهر بود که اسعد در آنجا بزندان اندر بود و برادرش امجد وزارت ملک را داشت چون اسعد دروازه را بسته یافت
بسوی مقبره ها بازگشت چون به آنجا رسید مقبره را در گشوده یافت و در آن مقبره درخفتید و اما بهرام مجوسی چون
کشتیهای ملکه مرجانه بدو رسید بهرام از مکر و نیرنگی که داشت ملکه را شکست داد و خود بسلامت بسوی شهر خویش باز
گشت و با فرح و شادی همی آمد چون گذارش بمقبره ها افتاد از قضا در همانجا از کشتی بدر آمد و در میان مقبره ها میرفت
پس مقبره را که اسعد در آنجا خفته بود دید که درش گشوده است عجب آمدش گفت باید در اینجا نظر کنم و چون بدانجا در
آن مقبره بمانم چون نظر کرد اسعد را در آنجای دید که خفته بهرام سر پیش برده او را بشناخت و با او گفت ای بهترین
مسلمانان تو تا اکنون زنده ماندی پس او را گرفته بخانه خود برد و او را بخانه اندر سردابه بود که از برای شکنجه مسلمانان ترتیب
داده بودند و دختری داشت بستان نام پس قیدی آهنین و سنگین بیرون و پای اسعد گذاشته او را بدان سردابه بیاورد
و دختر خود را بازخواند اسعد فرمان داد و گفت شبانروز با شکنجه اش بدار تا بمیرد پس بهرام او را با تازیانه چندان بزد
که تنش بکار رشته خون ازو روان شد آنگاه در سرداب را ببسته کلید بدختر سپرد پس از آن کنیزکان دختر بهرام بسردابه درآمد که
اسعد را برحسب فرمان پدر بیازارد و اسعد را دید جوانی است زیبا روی و نیکو شمایل سیاه چشم و کمان ابرو پس محبت اسعد

در دل بستان دختر بهرام مجوسی جای گرفت روی با سعد کرده گفت **بیت** تو پرسیدی از نامم که کجایی کجا مسرور باشد که چنین بیابید
راست خواهی نه چنانست که پنهان دارند • مثل این سوی نشاید که گفتن نتوان پس از آن با سعد گفت چه نام داری گفت نام من اسعد است
بستان گفت خود نیز نیکبختی و نیکبخت آن روز کار است که تو در روی او بشتابی تو مستوجب آزار نیستی و من دانستم که تو مظلومی
القصه بستان دختر بهرام با ستمدیدگان مهرآمیز رنگ اندر دل اسعد میزد و دو باره مواسات میکرد پس از آن قید اندوست و پای
او برداشته از دین اسلام جویان شد اسعد او را با خبر کرد که دین اسلام دین حق و محکم است و پیغمبر اسلامیان محمد
خداوند معجزات و آیات است و آتش بودی بکسی نمیدهد پس قواعد و احکام دین اسلام بستان بیاموخت و بستان
باسلام از جان گرویده حب ایمان در دلش جای گرفت و محبت اسعد را در دل او بیامیخت پس شهادتین بر زبان آورده
و از اهل سعادت شد و اسعد را نان و آب میداد و با او حدیث میکرد و با هم نماز میگذاردند و غذاهای مقوی بهر وی میخورانید
تا اینکه ناخوشیهای اسعد برفت و عافیت و صحت بدو راه یافت پس از آن بستان دختر بهرام از نزد اسعد بدر آمده و بدر
خانه ایستاده بود که ناگاه آواز منادی بشنید که میگفت هر کس که در نزد او جوانی باشد چنین و چنان و او را آشکار کند
هرچه مال بخواهد از سلطان خواهد گرفت و هر کس که چنین جوان را پوشیده دارد و بدر خانه خود بدار خواهد شد و مالش
بیغما خواهد رفت و خانه اش از زمین برکنده خواهد شد و اسعد با بستان دختر بهرام تمامی سرگذشت خویش گفته بود چون بستان
این ندا بشنید دانست که مطلوب منادی اسعد است پس بنزد اسعد بیامد و او را از حکایت منادی آگاه کرد و اسعد را
از سرداب برآورده بخانه وزیرش فرستاد چون اسعد وزیر را دید بشناخت و گفت بخدا سوگند که همین وزیر برادر من است
پس از آن اسعد با یوان در آمد چون بنزد ملک امجد برسید خویشتن بدو بینداخت و امجد نیز او را بشناخت و در آغوشش گرفت
خادمان بدیشان گرد آمدند اسعد و امجد هر دو از خود برفتند و ساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند امجد اسعد را برداشته بنزد سلطان
برد و قصه او را با سلطان باز نمود سلطان فرمود که خانه بهرام مجوسی را غارت کنند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و سی و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت سلطان فرمان داد
که خانه بهرام مجوسی را غارت کنند وزیر جماعتی را از بهر غارت فرستاد فرستادگان برفتند و خانه مجوس را تاراج کردند و
بستان دختر بهرام را چنانچه در خور پرده بود بنزد وزیر آوردند امجد او را گرامی بداشت پس از آن امجد با اسعد ماجرای
خود را بیان کرد و آنچه با دختر که در خانه میرآخور بهادر روی داده بود باز گفت و هر یک اندوه ایام جدایی و محنتهای زمان
دوری را با آن دیگری بر میشمرد پس از آن سلطان مجوسی را حاضر آورده بکشتنش فرمان داد و بهرام گفت ای ملک آیا
بکشتن من مصمم شده ملک گفت آری بهرام گفت ای ملک اندکی مهلت ده این بگفت و سر بر زمین افکند پس از آن سر بر کرده
شهادتین بر زبان براند و در دست سلطان مسلمان شد حاضران از اسلام آوردن او فرحناک شدند آنگاه امجد و اسعد تمامت
سرگذشت خود بدو از آغاز تا انجام بازگفتند بهرام با ایشان گفت ای خواجگان آماده شوید که من با شما سفر کنم امجد
و اسعد از سخن او فرحناک شدند پس از آن بگریستند بهرام با ایشان گفت ای خواجگان گریان مباشید و شکیبا باشید که بجز
که با پیوندان خود جمع خواهید آمد چنانچه نعمت و نعم با هم جمع آمدند امجد و اسعد گفتند که چگونه بوده است حدیث نعمت و نعم
بهرام گفت چنین گویند که در شهر کوفه مردی بود و از بزرگان شهر و او را ربیع بن حاتم می گفتند و او مرفه الحال و خداوند مال

و خدا پسری باو

و خدا پسری باو عطا فرموده بود و نعمت الله نامش گذاشت روزی ربیع بدکان کنیز فروشان گذر کرد و نظرش بکنیزکی افتاد که از بهر فروختن
نگاه داشته بودند و دختر کوچکی پنج ساله در کنار کنیزک بود و ربیع بن حاتم با کنیز فروش اشارت کرد که این کنیز را با دخترش بچند میفروشی
کنیز فروش گفت بپنجاه دینار ربیع گفت بیع نامه بنویس و قیمت بگیر بیع نامه بنویس بخداوند کنیز بده پس ربیع قیمت بشمرده و او را
بداد و کنیزک را با دخترش گرفته بخانه خود بیاورد و دختر عم ربیع چون کنیزک بدید با او گفت یا ابن العم این کنیزک از برای چیست
ربیع گفت این کنیزک را بسبب رغبتی که بدختر او داشتم بخریدم و بدانکه اگر این دخترک بزرگ شود در بلاد عرب و عجم
در خوبرویی نظیر و مانند نخواهد داشت دختر عم ربیع با کنیزک گفت چه نام داری و نام دخترت چیست کنیزک گفت نام من
توفیق و نام دخترم سعد است گفت راست گفتی او سعد است و هر که او را خریده سعید است پس از آن گفت
ای پسر عم این را چه نام خواهی نهاد ربیع گفت هرچه تو اختیار کنی دختر عم ربیع گفت این را نعم نام بنه ربیع گفت نیکو نامش
بنهادی پس آن کودک نعم نام با نعمت بن ربیع در یک گهواره پرورش یافتند تا بده سالگی برسیدند و هر یک
از ایشان از دیگری نیکوتر و خوبروتر بود و نعمت با او خواهر خطاب میکرد و او با نعمت برادر همیگفت پس از آنکه نعمت
بده سالگی رسید پدر نعمت ربیع بن حاتم با او گفت ای پسر نعم ترا خواهر نیست بلکه کنیز است که بنام تو اش خریده ام
تو او را پس از این خواهر مخوان نعمت گفت چون چنین است من او را بخود تزویج کنم آنگاه نعمت بنزد مادر رفته
او را از آنچه در دل داشت آگاه کرد مادرش گفت ای فرزند او کنیز تست پس نعمت با نعم در آمیخت و او را بسی
دوست داشت و نه سال بر ایشان بگذشت که ایشان را حال بدینمنوال بود و در کوفه کنیزی بهتر و خوبروتر از نعم هم
نرسید و او قرآن و خط و سایر علوم بیاموخت و شطرنج و همه گونه بازی را نیک میدانست و در آواز تغنی و
آلات طرب مهارت تمام داشت بحدی که سرآمد تمامت اهل زمان بود پس روزی او با خواجه خود نعمت بن ربیع
با او بکناری نشسته بودند نعم عود بدست گرفت و تارهای آن را محکم کرد و این دو بیتی برخواند **بیت** ای دوست که بخت تو
مرا یاری هست • باشد و نه بجز تو ام کاری هست • گنجینه سرزلف تو را افتادم • پس که بهر صفتی سوی تو کرنشاری هست نعمت را طربی
بزرگ و نشاطی اندازه روی بداد و با نعم گفت بجان من که سوگند میدهم که با دف و آلات طرب از برای من تغنی
کنی پس از آن نعم نغمهای نشاط انگیز ساز کرده و این ابیات بخواند **بیت** گر بگویم که مرا با تو سر و کاری هست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست • هر که صبحم کند از عشق و ملامت گوید • تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست
نعمت گفت ای نعم خدا درک بس ایشان بعیش و کامرانی همیگذراندند تا حجاج در دار الخلافه خود گفت که
که ناچار حیلتی کنم و این کنیزک نعم نام را گرفته بسوی خلیفه عبد الملک بن مروان بفرستم از آنکه در قصر خلیفه بهتر از او و مانند
او هم نرسد و خوشتر از او کس نتواند تغنی کرد پس از آن حجاج پیره زنی را که در نیرنگ و تلبیس با ابلیس برتری داشت
بخواست و با او گفت بخانه ربیع بن حاتم شو و با کنیزک او نعم نام طرح آشنایی بینداز و در گرفتن او حیلتی کن تا بخلیفه اش
بفرستم که در روی زمین چنو لعبت دلربا یافت نمیشود عجوز سخن حجاج بپذیرفت چون بامداد شد جامه پشمین در بر کرده
تسبیح هزار دانه بگردن آویخت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست**
و سی و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت عجوزک جامه پشمین در بر کرده سبحه هزار دانه بگردن آویخت و عصا بدست گرفته

برفت و سبحان الله و الحمد لله میگفت و پیوسته نامهای خدا او را ورد زبان و دل در خیال فریفتن این و آن بود تا اینکه
بخانه نعمت بن ربیع برسید و در بکوفت دربان در بگشود و با عجوز گفت چه میخواهی گفت بینوایی هستم از خداپرستان هنگام نماز
در رسیده و همی ترسم که وقت فضیلت از من فوت شود میخواهم در این منزل مبارک نماز بجای آورم دربان گفت
اینجا خانه نعمت بن ربیع است این نه مسجد که در او هرزه درآید عجوز گفت میدانم که اینجا مسجد نیست ولی هیچ
و هیچ خانه چون خانه نعمت بن ربیع مبارک نباشد و من از ابدال دار الخلافه هستم از بهر عبادت و سیاحت بیرون
آمده ام دربان گفت من نخواهم گذاشت که تو بخانه درآیی و سخن در میان ایشان بطول انجامید و عجوز با دربان جنگ
و گفت آیا تو چون منی را که بخانه امرا و وزرا همی روم از رفتن خانه نعمت بن ربیع ممانعت میکنی پس در آن ساعت نعمت بیامد
و سخن عجوز بشنید و بخندید و با عجوز گفت بر اثر من بیا خود برفت و عجوز از پی او همی رفت تا بنزد نعم برسید عجوز او را
سلام داد و از حسن و جمال نعم در شگفت ماند پس از آن عجوز وضو گرفته بنماز بایستاد و رکوع و سجود همی کرد و دعا همی خواند
تا اینکه روز برفت و شب درآمد نعم گفت ای مادر ساعتی راحت کن و اندکی بیاسای عجوز گفت هر که آخرت طلب کند
در دنیا خود را برنجاند و هر که در دنیا زحمت اندر نیابد بمقام نکوکاران نرسد آنگاه نعم برخاسته از برای عجوز خوردنی
پیش آورد و با او گفت طعام بخور و مرا دعا کن که خدا توبه و رحمت بر من نصیب کند عجوز گفت ای خاتون من روزه
دارم تو دختری خورد سالی خوردن و نوشیدن ترا سزاوار است خدا ترا بیامرزد و توبت از تو قبول کند القصه کنیزک ساعتی
با عجوز نشسته بحدیث اندر بودند آنگاه با نعمت گفت ای خواجه این عجوز را سوگند بده که زمانی در نزد ما باشد که از روی
او نور عبادت پدیدار است نعمت گفت از برای او منزلی از بهر عبادت خالی کن و کس مگذار که بنزد او درود شاید خدا برکت
او ما را سودی بخشد و ما را از هم جدا نکند پس عجوز آن شب را در آنجا بروز آورد و تا بامداد گاه در نماز ایستاده و گاه قرآن همی خواند
میکرد و چون روز برآمد عجوز بنزد نعمت و نعم شد و با ایشان تحیت صباح بجای آورد و ایشان را وداع کرد نعم با او گفت ای مادر
بکجا میروی که خواجه مرا فرموده جایی از بهر تو خالی کنند که در اینجا معتکف گشته بعبادت مشغول شوی عجوز گفت خدا خواجه را از شر
حاسدان نگاه دارد و نعمتش را بشما بیفزاید ولیکن تمنای من از شما اینست که دربان را بسپارید که هر وقت خواهم پیش شما بیایم مرا
منع نکند و من انشاء الله در اماکن طاهره همی گردم و شما را دعا کنم و شبانروز پس از ادای فرایض به نوافل از بهر شما دعای خیر
بطلبم پس از آن عجوز از خانه بدر آمد و کنیزک بیچاره بجدایی او میگریست و نمیدانست که سبب آمدن او چه بوده است آنگاه
عجوز بنزد حجاج رفت حجاج با او گفت چه خبر داری عجوز گفت کنیزک را دیدم هیچ مادری خوبروتر از او در این زمان نزاده
حجاج گفت اگر خدمت بجای آوری سودی بزرگ از من بتو خواهد رسید عجوز گفت یکماه مهلت از تو میخواهم حجاج یکماه مهلت داد
پس از آن عجوز بخانه نعمت و نعم آمد و شد میکرد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
دویست و چهلم برآمد گفت ای ملک جوانبخت عجوز بخانه نعمت و نعم درآمد و شد بود و ایشان عزت و حرمت او میافزودند
و عجوز روزها در آنجا بسر برد و شبها بروز می آورد تا اینکه روزی با کنیزک نعم خلوت کرد و با او گفت ای خاتون هر وقت
که بمکانهای پاک حاضر شوم ترا دعا میکنم که تو نیز با من باشی تا مشایخ را که واصل گشته اند ببینی و از ایشان همت بخواهی تا ایشان
ترا هر چه در دل داری دعا کنند نعم با او گفت ای مادر ترا بخدا سوگند میدهم مرا با خویشتن ببر عجوز گفت از مادر خواجه اجازت بخواه

تا ببرم

تا ببرم نعم با مادر خواجه گفت ای خاتون از خواجه بخواه که مرا اجازه دهد تا روزی من و تو با مادرک پیر بیرون رفته با فقرا در مکانهای
پاک نماز بگذاریم و دعا کنیم پس چون نعمت درآمد و عجوز پیش رفته خواست دست او را ببوسد خواجه او را منع کرد پس عجوز
خواجه را دعا گفته از خانه بدر شد چون روز دیگر برآمد عجوز حاضر شد و نعمت در خانه نبود پس عجوز روی بنعم کرد و گفت
دوش ترا دعا کردم و لیکن اکنون برخیز و پیش از آنکه خواجه باز آید تفرج کن و باز گرد نعم با مادر نعمت گفت ای خاتون ترا
بخدا سوگند میدهم که مرا به بیرون رفتن اجازه ده تا با این عجوز نکوکار بیرون رفته در مکانهای پاک تفرج اولیا کنم و بزودی
پیش از آنکه خواجه بیاید باز گردم مادر نعمت گفت مرا بیم از آنست که خواجه ترا ببیند عجوز گفت بخدا سوگند نگذارم که بر زمین
بنشیند بلکه بپای ایستاده نظاره کند و بسرعت باز گردد پس عجوز بحیلت کنیزک را گرفته بسوی قصر حجاج روان شد
و حجاج را از آوردن کنیزک آگاه کرد حجاج بیامد و او را نظاره کرده دید که بروزگار در خوبی نظیر و مانند ندارد و چون نعم
حجاج را دید رخ بپوشید ولی حجاج از او در نگذشت تا اینکه حاجب بخواست و پنجاه سوار با او همراه کرد و او را فرمود
که کنیزک را برداشته بر اسبی نشاند و بسوی دمشق برده بخلیفه عبد الملک بن مروان برساند و مکتوبی بخلیفه نوشت
و گفت این را نیز بخلیفه برسان و جواب گرفته زود باز گرد پس حاجب کنیزک را بر اسبی نشانده بسوی دمشق روان
شد و کنیزک از دوری خواجه اشک همی ریخت تا اینکه بدمشق برسیدند حاجب اجازت خواسته بنزد خلیفه درآمد و خبر
کنیزک با خلیفه باز گفت و خلیفه کنیزک را بقصری جای داد و پس از آن خلیفه بحرم سرای درآمد و با زن خود گفت که حجاج
کنیزکی از دختران ملوک کوفه از برای من بده هزار دینار خریده و این مکتوب را با کنیزک به پیش من فرستاده زن خلیفه
با او گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و چهل و یکم برآمد گفت
ای ملک جوانبخت خلیفه چون زن خود را از قصه کنیزک باخبر کرد زن خلیفه با او گفت خدا از فضل خود ترا بهره فزونتر کناد
پس از آن خواهر خلیفه بنزد کنیزک درآمد چون او را بدید گفت بخدا سوگند که ترا مشتری مغبون نخواهد شد اگرچه صد هزار
دینار قیمت بدهد پس کنیزک با او گفت ای خوبروی این قصر از آن کیست و این شهر چه نام دارد خواهر خلیفه گفت این شهر را
نام دمشق است و این قصر قصر خلیفه برادر من عبد الملک مروان است پس از آن با کنیزک گفت تو گویا این را نمیدانستی
گفت ای خاتون بخدا سوگند که من اینها ندانسته بودم خواهر خلیفه گفت آنکه ترا فروخته و قیمت ترا گرفته ترا آگاه نکرده
که خلیفه ترا خریده است چون نعم این سخن بشنید سرشک از دیده بریخت و با خود گفت نیرنگ عجوز بر من تمام شد پس از آن
با خود گفت اگر سخن بگویم کس باور نخواهد کرد بهتر اینست که خاموش شوم و صبر کنم که خدا را الطاف خفیه بسیار است
آنگاه از خجالت سر بزمین افکنده گونهایش سرخ شد پس آنروز خواهر خلیفه او را گذاشته برفت و روز دیگر بنزد او
بیامد و جامه دیبا و قلاده گوهرنشان آورده بدو بپوشانید پس خلیفه بنزد او بیامد و در پهلوی او بنشست خواهر خلیفه
با او گفت باین کنیزک نظاره کن که چگونه در حسن و جمال بسرحد کمال است پس خلیفه با نعم گفت نقاب از رخ بیفکن
نعم نقاب برنداشت و خلیفه روی او ندید ولی انگشتهای او را بدید محبت او در دل خلیفه جای گرفت و با خواهرش گفت
بنزد او نیایم مگر پس از سه روز که او با تو انس بگیرد پس خلیفه برخاست و برفت و کنیزک در کار خود متفکر و حیران بود
و بدوری خواجه خود نعمت حسرت و افسوس میخورد پس آن شب را که درآمد کنیزک رنجور شد و خورش بگرفت نخورد و ننوشید و گونه اش

زرد شده برادم خلیفه گفتند که کار بخلیفه دشوار شده و اطبا نزد او حاضر آورد و کس از درد او آگاه نگشت کنیزک را کار بدینجای رسید
و اما خواجه نعمت بن ربیع چون بخانه بازگشت کنیزک را آواز داد و جواب نشنید بسرعت برخاست و فریاد کرد کس پیش وی نیامد
و هر کنیزی که بخانه اندر بود همه از بیم خواجه پنهان گشتند پس نعمت بیرون آمده بنزد مادر رفت دید که مادرش نشسته
و ساعد بستون زنخ کرده با او گفت ای مادر نعم بکجا رفته گفت ای فرزند باکسی رفته که از من معتبر و مهربان تر است
نعمت گفت آن کیست مادرش پاسخ داد که آن عجوز نکوکار است و نعم با او بزیارت فقرا رفته و زود باز خواهد گشت
پس نعمت گفت او را کی با این چیزها عادت داشت چه وقت بیرون رفته است مادرش گفت آغاز روز بیرون رفته
نعمت گفت تو چرا اجازتش دادی مادر نعمه گفت ای فرزند او بخواهش خود رفت پس نعمت از خانه بدر آمد و ملول
و محزون بود و بنزد صاحب شرطه رفت و با او گفت آیا با من نیرنگ میکنی و کنیزک از خانه من بحیلت بیرون میبری ناچار
باید سفر کرده بنزد خلیفه روم و شکایت با او بگویم صاحب شرطه گفت کنیز ترا که بحیلت برده نعمت گفت عجوزی که صفتش
چنین و چنان است و جامه پشم پوشیده و سبحه هزار دانه با خود داشت صاحب شرطه گفت تو عجوز بر من بنما من کنیز
ترا از او بگیرم نعمه گفت عجوز را که میشناسد صاحب شرطه گفت لا یعلم الغیب الا الله و صاحب شرطه میدانست که
آن کار کار عجوز محتاله حجاج است پس نعمه با او گفت من این کار را جز از تو از کس نشناسم و میانه من و تو حکم از حجاج باید صاحب
گفت پیش هر کس که خواهی برو پس نعمت روی بقصر حجاج کرده و پدر نعمت از بزرگان کوفه بود چون بقصر حجاج برسید حاجب
بنزد حجاج رفته قضیه با حجاج بگفت حجاج با حاجب گفت که او را نزد من بیاور چون نعمت بن ربیع در پیش روی حجاج حاضر
حجاج با او گفت ترا چه روی داده نعمت گفت مرا کاری عجب روی داده و حادثه با حجاج بگفت پس حجاج گفت صاحب شرطه
حاضر آورند و او را به پدید آوردن عجوز بفرمود و گفت از تو میخواهم که کنیزک نعمت بن ربیع پدید آوری صاحب شرطه گفت
لا یعلم الغیب الا الله حجاج گفت چاره جز این نیست که سوار گشته همه راهها بگردی و شهر را تفتیش کنی چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب دویست و چهل و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت حجاج با صاحب شرطه
گفت ناچار باید سوار گشته طرق و شوارع و خانهای شهر بگردی و کنیزک را تفتیش کنی پس از آن روی بنعمت کرده گفت اگر
کنیزک تو پدید نیاید من ده کنیز از خانه خود ترا بدهم و ده کنیز از خانه صاحب شرطه گرفته بدهم پس از آن با صاحب شرطه گفت
بجستجوی کنیزک بیرون رو صاحب شرطه بیرون رفت و نعمت ملول و محزون بود و از حیات نومید گشت او چهارده
سال داشت و هنوز خط بعارضش ندمیده بود پس بگریستن و نالیدن مشغول شد و در خانه خود از مردم دوری گزید
و پیوسته گریان بود و پس از آن پدرش روی بدو کرده گفت ای فرزند حجاج حیلت کرده کنیزک را ببرد ولیکن امید از بخشایش خدای مبر
ساعت دیگر از خدا گشایش بکارهای بسته میشود القصه نعمت را حزن و اندوه افزون گشته و سخن خود نمیدانست و هر کس
که پیش می آمد نشناختش و تا سه ماه رنجور و بیهوش با اینکه حالت او دگرگون گشت و پدرش از او نومید شده و اطبا بنزد او
بیامدند و گفتند بیماری او جز کنیزک دارو ندارد پس روزی از روزها طبیبی عجمی که در طب و نجوم انگشت نمای مردم بود
بشهر درآمد ربیع او را بخواست چون طبیب حاضر آمد ربیع او را در پهلوی خود بنشاند و گرامیش بداشت و با او گفت که
بحال فرزندم نظر کن پس طبیب نبض نعمت بگرفت و بروی او نگاه کرد بخندید و گفت پسر ترا بیماری اندر دل است ربیع گفت

ای حکیم زمن

ای حکیم زمان راست گفتی اکنون در حال نیز او بنگر و مرا از تمامت کار او آگاه کن و هیچ چیز از من مپوشان پس عجمی گفت که کنیزکی
مفتون است و آن کنیز بصره یا بدمشق اندر است و بیماری فرزند تو را دارو جز وصل کنیزک نیست پس ربیع گفت اگر میان او
با کنیزک جمع آوری ترا چندان مال دهم که تمامت عمر ترا بس باشد طبیب عجمی گفت این کار کاریست آسان و نزدیک پس
روی بنعمت کرده گفت خشنود و شادمان باش که ترا باک نیست آنگاه طبیب با ربیع گفت چهار هزار دینار از مال بیرون کن پس چهار هزار دینار زر
بدر آورده بطبیب تسلیم کرد پس طبیب با ربیع گفت میخواهم که پسر تو با من بدمشق سفر کند ان شاء الله بی آنکه کنیزک را
بیاوریم پس از آن طبیب روی با جوان کرده گفت نام تو چیست گفت نام من نعمت است گفت ای نعمت چنین که در امان
خدا هستی و خدا امید است تو و کنیز ترا جمع آورد پس نعمت راست بنشست طبیب با او گفت دل قوی دار که سفر خواهیم کرد و لیکن
بخور و بنوش و شاد باش که قوت سفر داشته باشی پس از آن طبیب همه ضروریات مهیا کرد و از پدر نعمت [illegible]
دینار بستد و اسبان و شتران از او بگرفت آنگاه نعمت پدر و مادر خود را وداع کرده با طبیب عجمی بحلب سفر کردند و در آنجا
از کنیزک خبری نشنیدند پس از آن از حلب بیرون آمده همی رفتند تا بدمشق برسیدند و سه روز در آنجا بیاسودند پس از آن طبیب
دکانی گرفته و در رفوف او لاجورد و طلا کار برده و ظروف زرین و چینی فرو چید و پوششهای زرین بر آن ظروف انداخت
و در پیش روی خود شیشها و روغندانهای بلورین فرو چید و اصطرلاب در آویخته جامه حکیمان در بر کرد و نعمت را در پیش
روی خود ایستاده بداشت و با او گفت ای نعمت تو پس از این مرا بجای فرزند هستی مرا هر وقت بخوانی پدر بخوان و منهم
ترا فرزند بخوانم پس از آن مردم دمشق بدکان عجمی گرد آمدند تفرج دکان میکردند و از حسن و جمال نعمت [illegible]
و طبیب عجم با نعمت بلغت پارسیان سخن میگفت و نعمت نیز بهمان لغت پاسخ میداد از آنکه پارسی را نیک میدانست و آن طبیب
عجم در نزد دمشقیان شهره شد هر کس بیماری بدو بیان میکرد دوا و دارو همیداد و قاروره بیماران می آوردند او قاروره
دیده از بیماری خبر میداد و علامتهای بیمار باز میگفت پس مردم دمشق بر او جمع آمدند و در شهر شهره شد و خبرش بخانه بزرگان
برسید پس در آن هنگام روزی نشسته بود که ناگاه عجوزی بیامد بر دراز گوش نشسته و پالان آن دراز گوش از دیبا و گوهر
مرصع بود و بر دکان عجمی بایستاد و او را اشارت کرده گفت دست من بگیر عجمی دست او را بگرفت و عجوز از دراز گوش
بزیر آمد و گفت طبیب عجمی تو هستی طبیب گفت آری منستم عجوز گفت مرا دختری است بیمار و قاروره دختر بیاوردم چون
طبیب بقاروره نظر کرد با عجوز گفت ای خاتون این کنیزک را چه نام دارد که طالع او را حساب کنم و بدانم که کدام ساعت
دارو خوردنش مناسبت عجوز گفت ای برادر اسم کنیزک نعم است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب دویست و چهل و دوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون طبیب نام نعم شنید نام نوشت و شماره
در آورد و با عجوز گفت ای خاتون تا من ندانم این کنیزک از کدام سرزمین است دارویش نتوانم دادن از آنکه هوا اختلاف است
و هر جای را داروی مناسبت تو با من بگو که کنیزک در کجا پرورش یافته و او چند سال است عجوز گفت چهارده سال است
و در زمین عراق بکوفه اندر پرورش یافته طبیب گفت چند ماه است که بدین شهر آمده عجوز گفت اندک زمانی است که بدین شهر آمده
چون نعمت سخن عجوز بشنید و نام کنیزک را بدانست دلش مضطرب شد پس طبیب با عجوز گفت که فلان داروی [illegible]
در فلان روز پس طبیب چندانکه روی بنعمت کرده گفت این دارو حاضر گردان عجوز بنعمت می نگریست و میگفت ای فرزند

ترا بخدا سپارم که شغل تو بشغل آن دختر مبادا پس از آن عجوز با طبیب گفت ای برادر آیا این ملوک هست و یا ترا فرزندی است طبیب گفت
فرزندی هست پس از آن نعمت دارو ها یکجا کرده ورقه بگرفت و این دو بیت بنوشت بیت خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست بجاست خلوتسرای خاص بگو فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست آنگاه ورقه کیسه اندر نهاد
و سر کیسه مهر کرده و در سر کیسه با خط کوفی نوشت که من نعمت بن ربیع کوفی هستم پس از آن کیسه بعجوز داد عجوز کیسه گرفته طبیب را وداع
کرده روان شد و بقصر خلیفه بیامد و کیسه دارو بنزد کنیزک بیاورد و با او گفت ای خاتون بشهر ما طبیبی عجم در آمده که من از او داناتر
کس ندیده ام و من نام ترا با او بگفتم و قاروره بدو بنمودم او ناخوشی ترا بدانست و دارو بگفت پس از آن پسر خود را فرمود که این
دارو ها از برای تو ببست و در دمشق خوبروتر و نیکوتر از پسر طبیب کس نیست و چون دکان طبیب دکانی بدمشق اندر نباشد
پس نعم کیسه بگرفت و در سر کیسه نام خواجه خود نوشته یافت چون خط بدید گونه اش متغیر شد و گفت شک نیست که خداوند
دکان از بهر من آمده پس از آن با عجوز گفت که صفت آن پسر را با من باز گوی عجوز گفت نام او نعمت است و در میان ابروی راست
خالی دارد سیاه و جامه فاخر در بر دارد و در نکوئی بسر حد کمال است پس کنیزک دوا برداشته بخورد و بخندید و بگفت الدوای مبارک
آنگاه کیسه را تفتیش کرده ورقه پدید آورد و چون ورقه بگشود و بخواند دانست که خداوند خط خواجه او نعمت است نعم خرم و خوشدل شد
و فرحناک گردید چون عجوز آثار انبساط در کنیزک بدید با او گفت امروز روز مبارکی است پس نعم گفت ای دایه خوردنی و نوشیدنی
از برای من بیاور عجوز با کنیزکان گفت خوانها بگسترید و همه گونه خوردنیهای لذیذ بیاورند نعم خوردنی همی خورد که ناگاه عبدالملک
بن مروان در آمد کنیزک را دید نشسته و بخوردن مشغول است خلیفه فرحناک شد پس از آن دایه گفت ای خلیفه مبارک باد
بر تو عافیت کنیز تو نعم و سبب عافیت او اینست که بشهر ما طبیبی در آمده است که بیماریها و دارو ها از همه کس داناتر است من
از آن طبیب از بهر کنیزک دارو آوردم یکبار از آن دارو بخورد و اثر عافیت در او پدید شد پس خلیفه گفت این هزار دینار بگیر و بکار
مواظبت باش تا بهبودی درست پدید شود پس از آن خلیفه بعافیت کنیزک شادان گشت و از نزد نعم بدر آمد و عجوز هزار دینار
بدکان طبیب برده بدو داد و طبیب را آگاه کرد که [illegible] کنیزک بیمار کنیزک خلیفه است و ورقه که نعم نوشته بود بطبیب بداد طبیب
ورقه بنعمت بداد و چون نعمت ورقه بدید خط نعم بشناخت و بیخود بیفتاد و چون بخود آمد ورقه بگشود و بخواند در آن ورقه نوشته بود
که این مکتوب از غریب نورد (?) حیلت گران و بار مانده و دور افتاده از حبیب خود و مسکن نعمت از دست رفته که بجان آگاه
باش مکتوب شما رسید دلم بگشود و خاطرم خورسند شد بدانسان که شاعر گفته شعر بشارت داد [illegible] روی مرغ که [illegible]
گشت [illegible] غرض من بنده چنانست که تا آخر عمر [illegible] شرف [illegible] چون نعمت این شعر بخواند آب از چشمانش برجست
وا پیدا او گفت از بهر چه گریانی ای فرزند خدا چشم ترا گریان نکند طبیب گفت ای خاتون این پسر من چون بنگرید که این کنیزک دوست
دارد و خواجه آن کنیز نعمت بن ربیع کوفی است و عافیت یافتن آن کنیزک بسته بدیدار این جوان است و او را علتی بجز عشق این جوان نیست
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و چهل و چهارم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
طبیب گفت آن کنیز را علتی بجز عشق این جوان نباشد و ای خاتون تو این هزار دینار بگیر که از آن تو باشد و از برای تو بیش از این
در پیش من مال است [illegible] بچشم مهربانی بر ما نظر کن که ما اصلاح کار خود جز تو از کس دیگر ندانیم پس عجوز با نعمت گفت آیا تو خواجه
آن کنیزک هستی نعمت گفت آری من او را خواجه ام عجوز گفت چه میگوئی که او از یاد تو بیرون نرفت پس نعمت سرگذشت خود را آغاز

تا انجام بیان کرد عجوز گفت ای فرزند جمع آمدن تو را با کنیزک جز من از کسی نخواهد پس عجوز در حال سوار گشته باز گشت و بنزد کنیزک رفته
و بر روی او نظاره کرد و بخندید و گفت ای دختر آیا تو از بهر خواجه خود نعمت بن ربیع کوفی گریان و رنجور شوی سزاوار و بجا خواهد
بود نعم گفت مگر پرده از کار برداشته شد و حق بر تو آشکار گردید عجوز گفت خوشدل باش و آسوده بنشین بخدا سوگند که میانه تو و او
جمع آورم اگر چه من کشته شوم پس عجوز بسوی نعمت باز گشت و با او گفت من بنزد کنیز تو رفتم شوق او را از تو افزونتر یافتم
از آنکه خلیفه میخواهد با او در آمیزد و او دوری میکند و اگر ترا قدمی ثابت و دلی قوی باشد من خود را بورطه در اندازم و
حیلتی ساخته و دام مکری بگسترم و ترا بقصر برم و با کنیزک جمع آورم که او را راه بیرون آمدن نباشد نعمت با او گفت خدا ترا پاداش
نیکو دهاد پس عجوز نعمت را وداع کرده بنزد کنیزک رفت و با او گفت خواجه تو نعمت را از هلاک چیزی نمانده و از شوق
تو بمرگ نزدیک گشته و میخواهد که با تو جمع آید ترا رای چیست نعم گفت من نیز چون او بیقرارم و روان من نیز همیخواهد از تن
جدا شود و وصل او را بیش از جان طالبم پس عجوز در آن بهنگام بقچۀ جامه زنان برداشته بسوی نعمت روان شد و با او گفت با من
بجای خلوت بیا آنگاه نعمت با عجوز بساحتی که در پشت دکان بود در آمدند عجوز نعمت را با وسمه و سرمه و سرخاب و سفیداب
بیاراست و موهای او را چون گیسو پر چین بیافت و با بهترین زینتها بیاراستش و جامه زنانه اش در بر و چادرش بسر
کرد نعمت در خوبی بحور بهشتی میمانست چون عجوز او را در آن صفت و بدان خوبروئی بدید گفت تبارک الله احسن الخالقین
بخدا سوگند که تو از کنیز خوبروتری پس از آن عجوز گفت چون [illegible] پای چپ پیش بنه و پای راست پس بگذار و سرین خود را
بجنبان پس نعمت در پیش روی عجوز بدانسان که با او داده بود برفت چون عجوز دید که راه رفتن زنان آموخته است با او گفت
کمی شکیبائی کن که فردا شب بنزد تو خواهم آمد و اگر خدا بخواهد ترا گرفته بدار الخلافه برم و لیکن چون تو حاجبان و خادمان ببینی [illegible]
و سر بزیر انداخته با کس سخن مگوی چون وقت موعود در رسید عجوز نزد او بیامد و او را گرفته بقصر خلیفه برد حاجب خواست که
ممانعت کند عجوز گفت ای پلید [illegible] این کنیز نعم خاصه خلیفه است چگونه او را باز میگردانی پس از آن گفت ای کنیز داخل شو
نعمت با عجوز داخل شدند و در دهلیز همی رفتند و عجوز میگفت ای نعمت با دل قوی داخل قصر شو و از دست چپ پنج در بشمار
و در ششمین داخل شو که آنجا از بهر تو مهیا گشته و هراس مکن و چون کسی با تو سخن گوید تو با او سخن مگوی پس از آن
عجوز نعمت را همی برد تا بدری برسیدند که بقصر گشوده میشد حاجب در برابر بایستاد و با عجوز گفت که این کنیزک چیست چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و چهل و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
حاجب در برابر عجوز بایستاد و با او گفت این کنیزک چیست عجوز گفت این کنیز را خاتون همیخواهد بخرد حاجب گفت بی اجازت خلیفه
کس نتواند بدرون در آید این کنیزک باز گردان من نگذارم بدرون در آید که من بدینسان مامور شده ام عجوز که دایه
با حاجب گفت ای بزرگ حاجبان عقل تو کجا رفته نعم کنیز خلیفه که خلیفه وابسته محبت اوست از بیماری خلاص یافته و خلیفه
شکرانه خلاصی او را اندوخته اکنون میخواهد که این کنیزک را بخرد تو کنیزک را ممانعت مکن که مبادا این خبر بدو برسد و او
بر تو خشم آورد که اگر او بر تو خشم آورد گردن ترا بخواهد کوفت پس از آنکه عجوز این سخنان با حاجب بگفت روی
بنعمت کرده گفت ای کنیزک سخن او را مشنو و بدرون شو و با خاتون را از ممانعت حاجب آگاه مکن پس نعمت سر
بپیش انداخته بقصر اندر شد و خواست که بدست چپ برود غلط کرده بدست راست برفت خواست که پنج در بشمارد و

شش ابریشم و از پشمین در و داخل شد مکانی یافت که فرش دیبا بدانجا گسترده و پرده های حریر منقش بطلا بدر های آن آویخته اند
و عود و عنبر و مشک اذفر بمجمرها اندر انداخته اند و در صدر مکان سریری از پشم مرصع بگوهرهای گران قیمت گذاشته اند پس
نعمت بجز از سریر نشست و ندید است که نعم چه از برای او چه نوشته است پس در آن هنگام که او نشسته و در کار خود
متفکر بود خواهر خلیفه با کنیزکان خود در آمد چون او را ابراز تخت بدید بدان کنیزکان اشارت کرد و پیش رفته با او گفت ای کنیزک
کیستی و چه کار داری و سبب آمدنت بدینمکان چیست نعمت سخن نگفت و پاسخ نداد خواهر خلیفه گفت ای کنیزک اگر
از خواصگان برادر من هستی و برادرم بتو خشم آورده با من بگو که شفاعت کنم و او را بر سر مهربانی بیاورم نعمت
جواب نگفت آنگاه با کنیز خود گفت بدر غرفه بایست و کس مگذار که بدینجا بیاید پس پیش رفته بجمال او نظر کرد و گفت
ای دخترک خویشتن بر من بشناسان که کیستی و نام تو چیست و بچه سبب بدینجای آمده که من ترا در این قصر ندیده بودم
نعمت باز پاسخ نداد و در آن هنگام خواهر خلیفه در غضب شد و دست بسینه نعمت بگذاشت دید که پستان ندارد و خواست
که جامه او را بکند و از کار او آگاه شود نعمت با او گفت ای خاتون من مملوک هستم و مرا بخر و بر تو پناه آورده ام
مرا پناه ده خواهر خلیفه گفت بر تو باکی نیست باز گوی که کیستی و ترا که بدینجای آورده نعمت گفت ای ملکه جهان من نعمت
بن ربیع کوفی هستم و از برای کنیزک خود نعم خود را بمهلکه انداخته ام و از جان خود در گذشته ام و ای ملکه آفاق بدانکه حجاج
ثقفی حجاج او را بحیلت گرفته بدینجای فرستاده است گفت هراس مکن بر تو باکی نیست آنگاه بانگ بر کنیز خود زد و گفت
بمنزل نعم برو و همچنین دایه نیز در نزد نعم بود و با او میگفت خواجه ات نزد تو رسید یا نه نعم گفت لا والله دایه گفت شاید که
بغلط مکان ترا گم کرده و بمکان دیگر رفته باشد نعم گفت سبحان الله بهلاکت در افتادیم و از مرگ ما چیزی نماند پس با دایه
نشسته متفکر و حیران بودند که ناگاه کنیز خواهر خلیفه در رسید و نعم را سلام کرد و با او گفت که خاتون ترا بضیافت همی خواهد
نعم گفت سمعا و طاعة دایه گفت خواجه تو اگر در نزد خواهر خلیفه باشد پرده ما پاره پاره خواهد شد پس نعم در حال
برخواسته بنزد خواهر خلیفه در آمد خواهر خلیفه با او گفت این است خواجه تو که در نزد من نشسته گویا او بغلط بدینمکان آمده
و بر تو و او خوف و بیم نیست چون نعم این سخن بشنید مطمئن و آسوده گشت و بسوی نعمت برفت و نعمت نیز بر پای
خواست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و پنجم** برآمد گفت
ای ملک جوان بخت نعمت چون کنیزک خود نعم را بدید بر پای خواست و یکدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو بیخود بیفتادند
چون بخود آمدند خواهر خلیفه با ایشان گفت بنشینید تا در این کار که روی داده تدبیر خلاصی کنیم ایشان بنشستند و گفتند حکم از آن
شما است خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند که هرگز بد بشما نخواهد رسید پس از آن با کنیزک خود گفت طعام و شراب حاضر آور
حاضر آورده بخوردند و بباده گساری بنشستند جام در میان ایشان بگردش آمد و اندوه از ایشان یکسو کرد پس خواهر خلیفه
با نعمت گفت آیا نعم را دوست میداری گفت ای خاتون عشق اوست که مرا بمهلکه انداخته و از جان در گذشته ام
پس از آن خواهر خلیفه با نعم گفت تو نیز خواجه خود دوست میداری گفت ای خاتون هوای اوست که تن مرا بگداخته
و حالت من دگرگون کرده خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند که شما هر دو عاشق یکدیگر هستید خوشی نبیند آنکه
شما را از هم جدا کرده و لیکن پس از این خوشدل باشید و چشم شما روشن باد که شما را ایام جدائی سپری شد پس ایشان

از شادی

فرحناک شدند و نعم عود خواسته عود از برای او حاضر آوردند عود بگرفت و تارهای آن باصلاح در آورد و با نغمه های دلنشین این
ابیات بر خواند **بیت** آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است / آن نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که در وصف سخن ناید / گر اندر سخن آید و همانا که لب است پس از آن نعم عود را بخواجه خود نعمت بداد و گفت
شعری از برای ما بخوان نعمت عود بگرفت و باصلاحش در آورد و با نغمه های طرب آمیز این ابیات بر خواند **بیت** آتش روی تو
زین گونه که در جان گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است / آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است چون ابیات بانجام رسانید نعم قدحی پر کرده بدو داد نعمت قدح گرفته
بنوشید پس از آن قدحی بخواهر خلیفه بپیمود او نیز قدح بنوشید آنگاه نعم عود گرفته تارهای آن راست و محکم کرد و این دو بیت
بخواند **بیت** کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت / همی حکایت [illegible] بهشت میگویند / [illegible]
پس از آن عود به نعمت بن ربیع بداد نعمت عود گرفته تارهای آنرا باصلاح در آورد و این دو بیت بخواند **بیت** [illegible]
جهان خراب بر آن [illegible] لاف سلطنت امروز که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت و ایشان پیوسته باده
بنوشیدند و قدح مینوشیدند و در عیش و نوش بودند که ناگاه خلیفه بر ایشان داخل شد چون خلیفه را بدیدند بر پای خواستند و زمین ببوسیدند
پس خلیفه نظر بنعم کرد و دید که عود همی نوازد گفت ای نعم حمد خدا را که بیچارگی از تو بیرون رفت و درد های ترا یکسو کرد پس از آن نعمت را
نظاره کرد و گفت ای خواهر این کنیزک که در پهلوی نعم نشسته کیست خواهر خلیفه گفت ای خلیفه از خواصگان تو کنیزکی است با نام
که نعم با هیچکس جز او انس نمیگیرد و طعام نمیخورد و با یکدیگر چنانند که شاعر گفته **شعر** جان من جان تو خویشی دان بدان بی وجود تو
زنده کی باشم پس خلیفه گفت بخدا سوگند که او هم در ملاحت بنعم میماند و فردا منزلی در پهلوی منزل نعم از برای او ترتیب
دهم و همه چیز از برای او مهیا کنم و پیش از نعم او را مال بخشم پس خواهر خلیفه طعام از برای خلیفه بخواست طعام از برای او حاضر
آوردند طعام خورده بباده گساری بنشست پس قدحی در کشید و نعم را بشعر خواندن اشارت فرمود نعم عود گرفته یک دو قدح
بنوشید و این دو بیتی بخواند **بیت** [illegible] صبوح [illegible] ناز و صبوح هر که شادی طلب است / باده همه وقت طرب است
لیکن صبوح کیمیای طرب است خلیفه بطرب آمده قدحی دیگر پر کرده بنعم بداد و او را خواندن فرمود نعم قدح نوشیده تارهای
عود را بحرکت آورده و این ابیات بخواند **بیت** سحر کرد سر بگوش من آورد چنگ گفت / خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
صبح است [illegible] از ابر بهمنی برگ صبوح ساز و بزن جام کینی / خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار باده کوش که کاریست کردنی چون خلیفه ابیات بشنید گفت خداوند یا نعم چه خوب فصیح زبانی و چه نیکو خوش بیانی
و ایشان پیوسته در عیش و نوش و باده گساری بودند تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه خواهر خلیفه گفت ای خلیفه من در پاره از
تواریخ حکایتی دیده ام خلیفه گفت چیست آن حکایت گفت ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ربیعش میگفتند و او را
کنیزکی بوده که هر دو یکدیگر را دوست میداشتند و در یک جایگاه بزرگ شده بودند چون بالغ شدند محبت و مهر هر یک در دل
دیگری جای گرفت پس از آن روزگار بر ایشان ستم کرد و ایشان را از هم جدا ساخت و بدخواهان با حیله و نیرنگ کنیزک را
از خانه بدزدیدند پس از آن او را یکی از ملوک بده هزار دینار بفروختند و خواجه آن کنیزک را بسی دوست میداشت و از پی او
از خانه و پیوندان خود دوری گزیده در وصل او وسیله جو میگشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و هفتم برآمد گفت ایملک جوان بخت خواهر خلیفه با او گفت که خواجه آن کنیزک از خانه و پیوندان دور گشته
خود را بمهلکه انداخت و از جان درگذشت تا اینکه با آن کنیزک جمع آمد و هنوز آرام نگرفته بودند که پادشاهی که خریده بود بر
ایشان درآمد و بکشتن ایشان فرمان داد و انصاف نکرد در حکم نشاید ای خلیفه در انصاف آن پادشاه چه میگویی خلیفه گفت
این کاری بس شگفت و آن ملک را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو کند از آنکه ملک را واجب بود که سه چیز نگاه دارد
نخست این را ملاحظه بایست کرد که ایشان همدیگر را دوست میداشتند دوم اینکه ایشان در منزل ملک و در امان
بودند سیم اینکه ملک را در حکم خود تأنی و آرام ضرور است خاصه در چنین موارد و حق اینست که آن ملک کار ملوکانه نکرده
پس خواهر خلیفه گفت ای برادر بخدای آسمان و زمین سوگند میدهم که نعم را بخواندن فرمایی و بشنو که چه میخواند خلیفه گفت
ای نعم بخوان آنگاه نعم با نغمهای طرب انگیز این ابیات برخواند بیت [illegible]
[illegible]
از گشت آسمان و ز آسیب روزگار چون خلیفه ابیات بشنید خواهرش با او گفت ای برادر کسی
حکمی کند و با سخنی گوید بر او فرض است که بحکم خود قیام کند و از گفته خود تجاوز نکند پس نعمت و نعم را گفت هر دو بر پای خیزید نعم
بر پای خواستند خواهر خلیفه گفت ای خلیفه این کنیزک که نعم نام دارد و این همان کنیزک است که دزدیده اند و حجاج بن یوسف ثقفی
او را دزدیده بنزد تو فرستاده و آنچه در مکتوب نوشته که او را بده هزار دینار خریده ام محض کذب و خلاف است و این جوان
که در جامه زنان ایستاده نعمت بن ربیع خواجه این کنیز است ترا بحرمت پدران پاکت سوگند میدهم که بر ایشان ببخشایی و ایشان را
بیکدیگر عطا کن و اجر و پاداش از خدا بخواه که ایشان بزیر حکم تو هستند و طعام تو خورده و شراب تو نوشیده اند و من
شفیع خون ایشانم پس در آن هنگام خلیفه گفت ای خواهر راست گفتی من خود این حکم کرده ام و از حکم خود باز نگردم پس از آن
خلیفه با نعم گفت این خواجه تست گفت آری خواجه منست خلیفه گفت بر شما باکی نیست از شما درگذشتم و شما را بیکدیگر بخشیدم
آنگاه با نعمت گفت چگونه مکان کنیز را پیدا کردی و ترا که بدینجای راه نمود نعمت گفت ای خلیفه حدیث من بنیوش و
حکایت من گوش دار که بحق خلافت سوگند که هیچ چیز از تو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد و آنچه حکیم
عجمی و عجوز دایه با او کرده بودند باز گفت و از آمدن بقصر و غلط کردن در های غرفه ها آگاهش کرد خلیفه شگفت ماند و حکیم را
بخواست و او را از جمله خاصان خود برگزید و او را خلعت و جایزه بخشید و گفت کسیکه چنین دانا و مدبر باشد فرض است
که از خاصان و نزدیکان ما باشد پس از آن بنعمت و نعم احسان و انعام کرد و عجوزک دایه را مال بخشید و نعمت و نعم هفت روز
در آنجای بماندند پس از هفت روز نعمت دستوری خواسته با کنیز خود بکوفه سفر کردند و با پدر و مادر خود جمع آمدند و
بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه برهم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات بدیشان چیره شد چون امجد و اسعد حدیث بهرام
بشنیدند بسیار تعجب کردند و آن شب را بروز آوردند چون روز برآمد امجد و اسعد سوار گشته خواستند که بنزد ملک روند چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و چهل و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
چون روز برآمد امجد و اسعد سوار گشته خواستند که بنزد ملک روند از حاجب جواز گرفته بنزد ملک درآمدند ملک ایشان را گرامی
بداشت و بحدیث نشسته بودند که ناگاه از مردم شهر آواز فریاد و استغاثه بلند شد و حاجب ملک در رسید و گفت که ملکی

از ملوک با لشکر

از ملوک با لشکر خود بخارج شهر نزول کرده و تیغهای آخته اند و ندانیم قصد ایشان چیست پس ملک آنچه از حاجب شنیده بود
با امجد و اسعد باز گفت امجد گفت من بیرون رفته خبر باز پرسم پس امجد بخارج شهر بیرون شد ملکی را با لشکر انبوه بدانجای یافت
چون ایشان امجد را دیدند دانستند که او رسول ملک شهر است او را در پیش سلطان حاضر آوردند امجد چون به پیشگاه رسید زمین
بوسه داد و دید که ملک آن لشکر زنیست نقاب پوش پس ملکه با امجد گفت بدانکه مرا با شما کاری نیست مگر اینکه مملوکی از من
بدین شهر آمده اگر او را در نزد شما یافتم بر شما باکی نیست و اگر یافت نشود میانه ما و شما جنگ و جدال روی خواهد داد امجد گفت
من نیامده ام مگر از برای آن مملوک پس امجد گفت ای ملکه آن مملوک را نام و نشان چیست ملکه گفت نام او اسعد و مرا
نام مرجانه است و او را بهرام مجوس غلام من بیاورده و بفروختنش راضی نشد من بازور غلامک را از او بگرفتم پس
بهرام او را شب از نزد من بدزدی ببرد چون امجد این بشنید دانست که برادرش اسعد را میخواهد گفت ایملکه جهان آن مملوک
برادر منست پس حکایت خود و برادر را بیان کرد و آنچه در غربت بدیشان رفته بود همه را باز گفت و سبب بیرون
آمدن از جزایر آبنوس باو نمود ملکه مرجانه را عجب آمد و از دیدار اسعد فرحناک شد و برادر او امجد را خلعت بخشید
پس از آن امجد بنزد ملک بازگشته از ماجرا آگاهش کرد و ملک با امجد و اسعد بدیدار ملکه بیرون آمدند چون بنزد ملکه رسیدند
هنوز قرار نگرفته بودند که گردی برخواست و جهان را فرو گرفت پس از ساعتی گرد بنشست و لشکری چون دریای مواج
پدید آمدند و روی بشهر آورده شهر را چون نگین انگشتری احاطه کردند و تیغها برکشیدند پس امجد و اسعد گفتند سبحان الله
این لشکر چیست لامحاله اینها دشمنان هستند اگر ما با ملکه در جنگ ایشان متفق نشویم هر آینه شهر از ما بگیرند و ما را بکشند و اکنون
ما را گزیری نیست جز اینکه نزدیک رفته سبب را معلوم کنیم پس از آن امجد برخواسته بنزد ایشان رفت و دید که لشکر ملک
غیور است که پدر ملکه بدور است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست
و چهل و نهم برآمد گفت ایملک جوان بخت امجد چون بلشکر برسید و دید که لشکر ملک غیور پدر مادرش ملکه بدور است چون امجد
در پیشگاه ملک [illegible] پیغام بگذاشت ملک گفت مرا نام غیور است و عابر سبیل هستم مرا روزگار از دختر خود
جدا ساخته که نه دختر بپیش من بازگشته و نه خبر او و خبر شوهرش قمرالزمان بمن رسیده آیا شما را از ایشان خبری هست
پس چون امجد این بشنید ساعتی سر بپیش افکنده پس از آن سر برداشته زمین ببوسید و او را آگاه کرد که پسر دختر او است
پس یکدیگر را در آغوش گرفتند و بگریستند آنگاه ملک غیور حمد خدا بجای آورد و امجد او را از عافیت ملکه بدور و قمرالزمان
آگاه کرد و گفت ایشان در شهر آبنوس هستند و با ملک غیور گفت که قمرالزمان با امجد و برادر او غضب کرده و بکشتن ایشان
فرمان داده بود ولی خازندار با ایشان رحمت آورده ایشان را [illegible] کرد پس ملک غیور گفت من ترا با برادرت نزد قمرالزمان
برده میانه شما اصلاح کنم امجد زمین ببوسید آنگاه ملک غیور را خلعتهای فاخر بداد و عطا کرد امجد تبسم کنان بنزد ملک بازگشت و او را از حدیث
ملک غیور آگاه کرد ملک را بسی عجب آمد و از برای ملک غیور اسباب ضیافت بفرستاد و اسب و اشتر و گوسفند و علیق
بداد و از برای ملکه مرجانه نیز همه گونه اسباب ضیافت بفرستاد و ملکه مرجانه را از ماجرا آگاه کردند او گفت من نیز با لشکر
خود همراه شما بروم و در صلح میان شما و پدر کوشش کنم پس ایشان در این سخن بودند که ناگاه گردی برخواست که روز تیره
شد و از میان گرد آواز مردان و شیهه اسبان بشنیدند و نعره ای آخته و نیزه ای افراخته همه دیدند چون شهرزاد بدینجا رسید

و آن دو سپاه را دیدند طبلها بزدند ملک شهرمان چون آن لشکر را بدید گفت امروز روز مبارکی بود خدا را که این دو لشکر را بیاری
ما برفرستاد و امیدوارم که این لشکر نیز از دوستان ما باشند نه از دشمنان پس گفت ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شوید و خبر
این لشکر از برای من بیاورید که من انبوه تر از این لشکر لشکری ندیده ام پس هر دو برادر از شهر بدر آمدند و ملک دروازه
شهر را از بیم سپاه ببست پس آن دو برادر برفتند چون بلشکر برسیدند دیدند که لشکر ملک جزایر آبنوس است و پدر ایشان
قمرالزمان نیز در میان لشکر است چون پدر را بدیدند بر پایش افتادند و زمین بوسیدند و بگریستند و قمرالزمان نیز ایشانرا
بکنار گرفته سخت بگریست و از ایشان معذرت خواست پس ایشان مجملی از ماجرای خود بیان کردند و آمدن ملک غیور را بر آن زمین
باز نمودند آنگاه قمرالزمان با خاصان و امجد و اسعد سوار گشته بلشکرگاه ملک غیور برسیدند و کس پیش فرستاده ملک
غیور را از آمدن قمرالزمان آگاه کردند ملک غیور بدیدار قمرالزمان بیرون آمد همه در یکجا جمع آمدند و از وقوع این کارها
در شگفت بودند که چگونه در یکجا همگی جمع آمدند و مردم شهر از برای ایشان همه گونه اسباب ضیافت از خوردنیها و میوه‌ها
و حلوا و اسبان و اشتران و گوسپندان و سایر مایحتاج لشکر بیرون بردند پس ناگاه گردی بزرگ برخواست و جهان
تیره ساخت و از سم اسبان زمین بلرزه در آمد و آواز طبلها چون رعد بآسمان برشد و لشکریان همه اسلحه جنگ ساز کرده
پوشیده بودند و همگی جامه سیاه در بر داشتند و در میان ایشان پیری بود سالخورده که او را ریش از سینه در گذشته بود
و جامه نیلی در بر داشت چون مردم آن لشکر را بدیدند با ملوک گفتند حمد بر آن خدای را که شما را یکجا جمع آورد و همه با هم دوست
و شناسا بودید و لیکن این لشکر انبوه را ندانیم چیست و ملک ایشان کیست ملوک با ایشان گفتند از او هراس مکنید که ما سه پادشاه
هستیم و هر یک را لشکر بسیار داریم اگر ایشان خصم باشند با شما در مقاتله ایشان یار خواهیم شد پس ایشان در این سخن بودند که
رسولی از آن لشکر بسوی شهر بیامد رسول را بنزد ملک غیور و قمرالزمان و ملکه مرجانه و ملک شهرمان بیاوردند پس رسول
زمین بوسه داد و گفت این ملک از ملوک عجم است و سالهاست که او را پسری گم گشته و از بهر او میگردد قمرالزمان گفت آن پادشاه
در عجم چه نام دارد رسول گفت او را ملک شهرمان گویند که خداوند جزایر خالدان است چون قمرالزمان سخن رسول بشنید فریادی
بلند زد و بیخود افتاد و ساعتی بیهوش بود چون بهوش آمد سخت بگریست با امجد و اسعد گفت که ای فرزندان با خاصان بروید و جد
خود را سلام کنید که او پدر من ملک شهرمان است و او را بهستی من بشارت دهید که او از بهر من محزون و اندوهناک است
و تا اکنون جامه نیلی از دوری من در بر دارد پس تمامت آنچه در ایام جوانی بدو روی داده بود از برای ملوک بیان کرد ملوک
در عجب شدند پس از آن ملوک با قمرالزمان بدیدار ملک شهرمان بیرون آمدند قمرالزمان پدر را سلام کرد و همدیگر را در آغوش
گرفتند و از غایت فرحناکی بیخود بیفتادند چون بهوش آمدند سایر ملوک بدو سلام کرده همدیگر را در آغوش گرفتند آنگاه ملکه
مرجانه را با اسعد تزویج کردند پس از آن بستان دختر بهرام را با امجد تزویج کردند و همگی بشهر آبنوس باز گشتند پس قمرالزمان
بنزد ملک ارمانوس رفته جمیع ماجرا بیان کرد و ملک ارمانوس بجمع آمدن فرزندان قمرالزمان شادمان شد و سلامت او را تهنیت
گفت پس از آن ملک غیور بنزد دختر خود ملکه بدور در آمد یکماه در شهر آبنوس بماندند و ملک غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خویش
باز گشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و پنجاهم بر آمد گفت
ای ملک جوانبخت ملک غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خویش سفر کرد و امجد را نیز با خود ببرد چون بشهر خود برسید امجد را بجای

خود بسلطنت بنشاند و اما قمرالزمان پسر خود اسعد را در شهر آبنوس بجای خود بنشانید و خود با پدرش ملک شهرمان سفر کرده بسوی جزایر
خالدان برسیدند مردان شهر شهر را زینت کردند و تا یکماه مردم بعیش و شادی مشغول بودند و قمرالزمان در جای پدر بسلطنت نشسته
حکمرانی میکرد تا اینکه برهم زننده لذتها و پراکنده کننده جمعها بر ایشان بتاخت چون قصه تمام شد ملک شهرباز گفت ای شهرزاد

این طرفه حکایت بود شهرزاد گفت ای ملک این حکایت خوشتر از حکایت علاء الدین ابی الشامات نیست

ملک گفت حکایت علاء الدین چون است شهرزاد گفت ای ملک پیروز بخت چنین گویند که در زمان گذشته بمصر اندر بازرگانی
بود نکو رو و راست گو که مال فراوان و خادمان و بندگان و کنیزان داشت و شمس الدین شاه بندرش گفتندی
و با زن خود محبت بی اندازه در میان داشتند و هر یک دوستدار آن دیگری بود ولیکن آن بازرگان پسری یا دختری نداشت
روزی بدکان نشسته بود بازرگانان را دید که هرکدام یک پسر و دو پسر و بیشتر دارند و بجای پدران در دکان نشسته اند و آن روز
روز آدینه بود و شمس الدین برخواسته از برای غسل جمعه بگرمابه اندر شد چون از گرمابه بدر آمد آیینه ولاک را گرفته بصورت خود
مشاهده کرد و صلوات به پیغمبر بفرستاد و پس از آن بریش خویش نظر کرد دید که سفیدی آن بسیاهی غلبه کرده محزون شد
و مرگ را بیاد آورد و زن بازرگان وقت خانه آمدن او را میدانست برخواسته غسل کرد و خود را برای شوهر بیاراست
پس شمس الدین بخانه در آمد زن گفت مساء الخیر بازرگان گفت خیری نمی بینم پس آن زن کنیزک را بآوردن سفره
فرمود چون طعام حاضر آمد شمس الدین چیزی نخورد و روی از سفره بگردانید زن گفت سبب چیست و از بهر چه محزونی
شمس الدین گفت سبب حزن من تو هستی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست
و پنجاه و یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت شمس الدین با زن خود گفت سبب حزن من تو هستی زن گفت چه روی داده که سبب حزن تو
من گشته ام شمس الدین گفت امروز چون دکان بگشودم هرکدام از بازرگانان را دیدم که یک پسر و دو پسر و بیشتر دارند
و بجای پدران در دکان نشسته اند و تو در شب نخست مرا سوگند دادی که من جز تو زن نگیرم و کنیزک حبشی یا رومی یا ترک
نیاورم و یک شب از تو دور نخسبم من نیز خلاف سوگند نکردم و چندین با تو بسر بردم و اکنون دانستم که تو عقیمی و
جماع کردن با تو چون خارا کندن و آب بهاون سودن و باد بغربال پیمودن است زن گفت نه چنین است بلکه جرم از تست
که تخم تو فاسد است و بیضه تو سست است شمس الدین گفت مرد سست بیضه چگونه میباشد زن گفت زنان از او
آبستن نشوند مرد گفت چیزی که بیضه را سخت کند در کجا توان بدید آوردن که شاید مرا بیضه سخت گردد زن گفت فردا
از عطاران تفتیش کن پس تا بامداد آن شب را بروز آورد صبح برخواست و از سرزنش زن پشیمان بود و زن نیز از سرزنش شوهر
بندامت اندر بود چون بازرگان ببازار عطاران در آمد از عطاری پرسید دارویی که بیضه را سخت کند داری یا نه عطار گفت
داشتم و اکنون تمام گشته از همسایه باز پرس پس بازرگان دکه ها همیگردید و دارو همی پرسید تا اینکه همه عطاران گفتند با ایشان
نیست او میخندیدند پس از آن بدکان بازگشته بنشست و در آن بازار مردی بود و شیخ دلالان که حشیش و افیون بکار بردی
و بنگ خوردی و او را شیخ محمد سمسم گفتندی مردی بود فقیر هر روز هنگام بامداد پیش شاه بندر آمده او را سلام میداد
پس بعادت معهود نزد شمس الدین آمده او را سلام داد شمس الدین جواب باز گفت ولی خشمگین بود شیخ دلالان گفت ای خواجه
چرا خشمگینی پس شمس الدین آنچه میانه او و زنش گذشته بود بیان کرد و با شیخ گفت که چهل سال من او را تزویج کرده ام از من آبستن نشده

و با من گفتند که سبب نزادن او تو هستی و شراب عیشت شکسته است پس من از بهر او دوا که عیشت مرا استوار کند بپزم و بنا گفتم شیخ گفت
مراد او را دو چیز است که بیضه راست کند تو باز گوی که اگر کسی معالجه کند که پس از چهل ساعت زن تو آبستن شود با او چه خواهی کرد
بازرگان گفت اگر این کار بکنی ترا احسان کنم و بر تو مال بخشم شیخ گفت یک دینار بده بازرگان گفت این دو دینار بستان
پس شیخ دو دینار بگرفت و بنزد حشیش فروش رفت و از او دو وقیه مکر کردی بخرید و قدری کبابهٔ چینی و قرنفل و دارچین
و فلفل سپید و سقنقور جبلی بگرفت و همه را کوفته در روغن گل بجوشانید و قدحی سیاه دانه پاک کرده بر و بریخت و همه
آنها را با عسل معجون کرده بپخته بگذاشت و بنزد بازرگان باز آورده بدو داد و گفت سخت گشتن بیضه همین است باید گوشت
گوسپند نر و کبوتر خانگی را با ادویه بپزی بخوری و از این معجون بتر تناول کرده می کشد و تخم پی در پی بنوشی پس از آن
همه اینها را مهیا کرده بنزد زن خود بفرستاد و با او گفت این را نیکو طبخ کن و معجون را نگاه دار تا وقتی که من بخواهم زن
بازرگان بدانسان که سپرده بودش ترتیب داد هنگام شام طعام حاضر آورد بازرگان خوردنی بخورد و معجون طلبید
قدری از آن بخورد و با زن خود در آمیخت همان شب زن شمس الدین آبستن شد چون سه ماه براو بگذشت و خون
از او بر نیامد آبستنی را یقین کردند پس از آن چندی بگذشت و ایام حمل بسر رسید درد زادنش بگرفت و بزاد و دایها
و قابلها شادی برپا کردند و کودک را با پارچه حریر بپیچیده بگوشش تکبیر بخواندند آنگاه با مادرش سپردند مادرش پستان بدهان
او گذاشت چون شیر خورد بخفت و دایه نیز سه روز در نزد ایشان بخفت پس از آن حلوا پخته بخش کردند و در روز هفتم
کودک را نمک پاشیدند آنگاه شمس الدین در آمد و سلامت بخت خود تهنیت گفت و از او پرسید که امانت خدا
در کجاست کودک را به پیش او بردند و او هشت روزه بود ولی هر که او را میدید طفل یکساله اش گمان میکرد چون بازرگان
بروی او نظر کرد دید که بدری است درخشنده و در رخسار او خالهای عنبرین است پس با زن خود گفت چه نامش نهاده
زن گفت اگر دختر میبود من نامش می نهادم چون پسر است جز تو کس نباید که نامش نهد و در آن زمان اولاد را ایشان نام
می نهادند پس ایشان در نام نهادن مشورت میکردند که ناگاه کسی با رفیق خود گفت یا سیدی علاء الدین بازرگان
گفت علاء الدین اولاترست نامش نهید یعنی علاء الدین خداوند خالهای عنبرین پس از برای او دایگان ترتیب دادند
دو سال تمام شیر خورد و پس از آن از شیرش باز داشتند و نشو و نما کرد تا بهفت سالگی برسید او را از بیم زخم چشم
بسرداب کردند و شمس الدین گفت تا او را خط نیاید از سرداب بیرون نیاید و از برای او کنیزی و غلامی بداوند کنیز چاشت
و شام حاضر میکرد و غلام بنزد او میبرد پس از آن بازرگان او را ختنه کرد و ولیمه بزرگ بداد آنگاه آموزگاری بدو بگماشت
که خط و قرآن و علمش بیاموزد اتفاقا خادم روزی سفره از برای او بنهاد و فراموش کرده در سرداب باز گذاشت علاء الدین
از آن مکان بدر شد و بنزد مادر در آمد و در نزد او جماعتی از زنان بزرگان بودند که علاء الدین چون بستان از در در آمد
چون زنان او را بدیدند روی بپوشیدند و گفتند ای فلانه چگونه این بیگانه بنزد ما همی آوری مگر ندانسته که حیا از ایمان است
زن شمس الدین گفت او نه بیگانه است او پسر منست و پسر شاه بندر شمس الدین است زنان گفتند ما در همه عمر از برای تو پسر
نشنیده ایم زن شمس الدین گفت چون پدرش از چشم بد براو ترسیده او را بسرداب اندر پرورش میداد چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و پنجاه و دوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت

علاء الدین

علاء الدین با زنان گفت پدر او از چشم بد براو ترسیده او را بسرداب اندر میپرورد و شاید خادم فراموش کرده در سرداب باز
گذاشته که او بیرون آمده و مراد ما این نبود که او از سرداب بدر آید مگر روزی که خط عارض او بدمد پس زنان شمس الدین را
مبارک باد گفتند و پسر از نزد ایشان بساحت خانه در آمد و از آنجا بغرفه نشست و در همانجای نشسته بود که ناگاه خادمان
در آمدند و استر پدر او را بیاوردند علاء الدین با ایشان گفت که این استر کجا بود گفتند پدرت با این استر سوار بود
او را بدکان رسانیده باز گشته ایم و استر باز آورده ایم علاء الدین با ایشان گفت پدر مرا چه صنعت دارد گفتند شاه بندر
بازرگانان مصر است و او بزرگ فرزندان عرب است پس علاء الدین بنزد مادر در آمد و با او گفت ای مادر پدر
من چه صنعت دارد گفت ای فرزند پدرت بازرگان است و شاه بندر بازرگانان مصر و سلطان اولاد عرب است
و مملوکان در خرید و فروخت با او مشاورت نکنند مگر در متاعی که هزار دینار قیمت داشته باشد و اما متاعی را که کمتر
از هزار دینار قیمت داشته باشد بی مشورت بفروشند و از هیچ شهر متاع بمصر نیاورند و از مصر بهیچ شهر بضاعت نبرند مگر
اینکه از آن پدر تو باشد و ای فرزند خداوند پدرت را خواسته بیشمار عطا فرموده پس علاء الدین گفت ای مادر حمد خدا را
که من پسر سلطان اولاد عرب هستم و پدر من شاه بندر بازرگانان است پس از بهر چه مرا در سرداب بزندان کرده اید
علاء الدین گفت ای فرزند ترا در سرداب بگذاشته ایم مگر از بیم چشم بد علاء الدین گفت ای مادر از قضا و قدر گریز نیست
و از حادثات روزگار گریزگاهی نه و آنچه بجدم رسیده بپدرم نیز خواهد رسید اگر پدر من امروز هست فردا نخواهد بود و
چون پدر من بمیرد و من بیرون آمده بگویم که علاء الدین پسر شمس الدین هستم کس از من باور نکند و میگویند که ما هرگز از بهر
شمس الدین پسری و دختری ندیده و نشنیده بودیم آنگاه مال پدر را گرفته به بیت المال برند خدا بیامرزد آن کس را که گفته است
چون مرد بمیرد و مال او برود و زن او را دشمن ترین مردان بگیرند پس تو ای مادر با پدر سخن بگوی که مرا با بازار برد و دکان
من دکان بگشاید و بیع و شرا بمن بیاموزد مادر علاء الدین گفت ای فرزند چون پدرت باز آید ماجرا با او بگویم پس چون
شمس الدین بخانه باز آمد پسر خود علاء الدین را دید که با مادر خود نشسته شمس الدین با زن خود گفت از بهر چه این را از سرداب
بدر آورده اید زن گفت ای پسر عمّ من نیاورده ام ولیکن خادمان فراموش کرده در سرداب را باز گذاشتند و من با جماعتی
از زنان بزرگان نشسته بودیم که ناگاه علاء الدین در آمد پس از آن زن شمس الدین سخنان پسر را با او بگفت شمس الدین گفت
ای فرزند فردا انشاء الله ترا با خود به بازار برم ولیکن ای فرزند نشستن دکان را ادب و کمال شرط است پس علاء الدین آن شب را
از سخن پدر شادان بروز آورد و چون روز برآمد پدر او را بگرمابه اندر برد و جامهٔ گرانبهایش بپوشانید و خود با استر سوار گشته
پسر را بر استر دیگر نشانید و خود از پیش و علاء الدین از پی بسوی بازار روان شدند مردم بازار دیدند که شاه بندر بازرگانان
می آید و بر اثر او پسری چون قمر می آید یکی از ایشان با رفیق خود گفت که این پسر را بر اثر شاه بندر نظر کن که ما شاه بندر را نیکو
میدانستیم و او را موی سفید و دل سیاه بوده است پس شیخ محمد سمسم نقیب که پیشتر نام او مذکور شد با تجار گفت ما پس
او را بزرگ نخوانیم و شاه بندرش ندانیم و عادت بازرگانان این بود که چون شاه بندر از خانه ببازار می آمد و در دکان خود
می نشست نقیب بازار پیش می آمد و بازرگانان را فاتحه میخواند آنگاه بازرگانان با او برخاسته بسوی شاه بندر آمده از بهر
او فاتحه میخواندند و بدکان خود باز می گشتند القصه چون شاه بندر در دکه خویش نشست بازرگانان چنانکه عادت ایشان بود پیش او

نیامدند و او را فاتحه نخواندند شاه بندر نقیب را آواز داد و با او گفت از بهر چه بازرگانان خلاف عادت معهود کردند
و پیش من جمع نیامدند نقیب گفت من سخن نیارم پوشید و اینست بازرگانان اتفاق کرده‌اند که ترا از بزرگی عزل کنند
و بر تو فاتحه نخوانند شاه بندر گفت سبب این کار چیست نقیب گفت اینکه در پهلوی تو نشسته چکاره است که تو بزرگ
بازرگانان هستی آیا این پسر غلام تو و یا از پیوندان زن تست ما گمان میکنیم که تو با او عشق میورزی و بدو مفتون گشته
شاه بندر چو این بشنید بانگ بر او زد و گفت خاموش باش ای پلید که این پسر منست نقیب گفت ما پسر خود از برای تو
پسری ندیده‌ایم شاه بندر گفت وقتی که تو معجون از بهر من بدادی مرا بیضه سخت شد و زن من آبستن گشته این را بزاد
ولی از چشم بد بر او ترسیدم و او را در سرداب پرورده‌ام و قصد من این بود که تا [illegible] عارض او نمیدمد از سرداب اش بیرون
نیارم ولی مادرش راضی نشد و از من درخواست که از بهر او دکانی بگشایم و بضاعت [illegible] بیع و شرا ایش بیاموزم پس
نقیب بسوی بازرگانان رفته حقیقت حال بر ایشان معلوم کرد و همگی برخواسته با نقیب بسوی شاه بندر بیامدند و در پیش روی
او ایستاده فاتحه اش بخواندند و تهنیت پسر بدادند و با او گفتند چون بی نوایان [illegible] فرزندی داده شود ناچار بزمی
داده همسران و پیوندان و بزرگان را ضیافت دهد و تو بدینسان نکرده پس شاه بندر با ایشان گفت شما را ضیافت
میکنم لیکن جمع آمدن در باغ خواهد بود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب
دویست و چهل و سیم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت شاه بندر ضیافت را وعده خواست و گفت جمع آمدن ما در باغ خواهد
بود چون بامداد روز دیگر شد شاه بندر فرش قصری که در باغ بود فرو گسترد و اسباب طبخ از همه چیز مهیا آورد و دو مجلس فراخ
و آراسته یکی شمس الدین میزبان بود و در دیگری علاء الدین و با علاء الدین گفت ای فرزند چون جوانان درآیند تو پیش رفته
ایشان را بمجلس خویشتن بیاور و چون پیران بیایند من ایشان را بمجلس آورده بنشانم علاء الدین گفت ای پدر سر این دو مجلس
یکی بهر پیران و یکی از بهر جوانان چیست شمس الدین گفت ای پسر زنده جوانان از پیران شرم کنند و در پیش ایشان خوش
نتوانند بود و بعیش و نوش نتوانند نشست چون بازرگانان بیامدند شمس الدین مردان را استقبال کرده بمجلس [illegible]
و علاء الدین پسران را پیش رفته بمجلس خویش [illegible] پس از آن طعام بیاوردند خوردند و نوشیدند و
کردند و طرب نمودند و در میان ایشان بازرگانی بود که محمود بلخی میگفتند و او بظاهر مسلمان و در باطن مجوسی بود
بسی دوست میداشت او را با علاء الدین نظر افتاد و شیفته حسن و جمال و مفتون قد و اعتدال او شد پس از آن محمود
بمجلسی که پسران بازرگانان بودند برفت ایشان چون محمود بلخی را بدیدند بپای خواستند اتفاقا علاء الدین از بهر کاری
ضرور از مجلس بیرون رفت محمود روی به پسران بازرگانان کرده با ایشان گفت اگر شما دل علاء الدین [illegible]
هر یک از شما را خلعتی بخشم که بها آن بسی گفت و از مجلس ایشان برخواسته بمجلس مردان درآمد و در آنحال علاء الدین
و بازرگانزادگان برپای خواستند و او را در صدر جای دادند پس یکی از ایشان با رفیق خود گفت ای خواجه حسن بگو که ترا
سرمایه چند است و از کجا سرمایه فراهم آورده خواجه حسن با او گفت چون من بزرگ شدم با پدرم گفتم ای پدر از برای
من بضاعت حاضر آور پدرم گفت ای فرزند من چیز ندارم برو از یکی وام بگیر و با آن بیع و شرا کن پس پیش یکی از
بازرگانان رفتم و هزار دینار وام گرفتم و با آن هزار دینار متاع خریده بشام سفر کردم و سود من یک برده شد پس از آنجا

خریده از شام به بغداد سفر کردم و متاع بغداد خریده یک برده سود کردم و پیوسته مرا کار بیع و شری و سفر کردن شهرهای دور بود تا اینکه
سرمایه من ده هزار دینار شد و هر یک از آن بازرگانزادگان با رفیق خود بدینسان سخنان میگفت تا اینکه نوبت سخن بعلاء الدین
افتاد با او گفتند ای خواجه علاء الدین تو چه کار کرده گفت من در سرداب پرورش یافته‌ام و هفته گذشته از آنجا برآمده‌ام و کنون
بدکان میروم و دیگر بخانه باز آیم پس بازرگانزادگان با او گفتند که تو بخانه نشستن عادت کرده و لذت سفر ندانسته و مرد را
سفر ضرور است علاء الدین با ایشان گفت مرا حاجت بسفر نیست و در جهان راحت عوض ندارد پس یکی از ایشان گفت
او بماهیان ماند که اگر از آب دور شود خواهد مرد آنگاه با علاء الدین گفتند ای خواجه فرزندان بازرگانان جز بسفر
تجارت فخر نمی نمایند پس علاء الدین از سخن ایشان در خشم شد و از نزد ایشان محزون و گریان بدر آمده بر استر سوار
گشت و بسوی خانه برفت مادر علاء الدین او را خشمناک و گریان یافت و با او گفت ای فرزند سبب گریستن تو چیست
علاء الدین با او گفت که فرزندان بازرگانان مرا سرزنش کردند و گفتند بازرگانزاده را فخری بجز سفر کردن نیست چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و چهل و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت
علاء الدین با مادر خود گفت فرزندان بازرگانان مرا سرزنش کردند و گفتند که بازرگانزادگان فخر ندارند جز اینکه سفر کرده کسب
مال کنند پس مادرش با او گفت ای فرزند آیا تو قصد سفر داری علاء الدین گفت آری قصد سفر دارم مادرش گفت بکدام شهر
سفر خواهی کرد گفت میخواهم بسوی بغداد روم که در آنجا مردم یک برده سود برند مادرش گفت ای فرزند پدرت بسی مال
دارد و هر آنچه خواهی ترا بدهد و هرگاه او از برای تو بضاعت مهیا نکند من از مال خود ترا سرمایه دهم علاء الدین گفت بهترین
احسانها آنست که تعجیل در او کنند اگر احسان خواهی کرد اکنون وقت احسان است پس مادر علاء الدین غلامان بخواست
و کسانی که بار بستن را میشناسند فرستاده حاضر آورد و با ایشان فرمود ده بار متاع مناسب ببندند و ده بار ببستند القصه مادر علاء الدین
کار بدینگونه شد و اما پدر علاء الدین چون نگاه کرد پسر خود علاء الدین را در باغ نیافت از او جویان شد گفتند سوار گشته
بخان رفت شمس الدین سوار گشته از پی او بخان شد و در آنجا بارهای بسته دید از آن بارها جویان گشت زن شمس الدین
آنچه از بازرگانزادگان به پسرش رو داده بود با شوهر گفت شمس الدین با علاء الدین گفت ای پسر خدا غربت را لعنت
کند و پیغمبر علیه السلام فرموده که از نیکبختی مردانست که در شهر خود روزی خورند و پیشینیان گفته‌اند که سفر را ترک کن اگرچه
یک میل باشد پس از آن با پسر گفت آیا تو سفر را مصمم شده و از این قصد باز نخواهی گشت علاء الدین گفت ناچار باید سفر
بغداد سفر کنم وگرنه جامه خویش برکنده کسوت درویشان بپوشم و بیرون رفته بشهرها گردم شمس الدین گفت من بی چیز و محتاج نیستم
مرا خواسته بشمار هست و بضاعتها و بارهای مناسب هر شهر دارم پس از جمله آنها چهل بار که هر باره هزار دینار قیمت آنها
بوده بعلاء الدین نمود و گفت ای فرزند این چهل بار را با آن ده بار که مادرت داده بگیر و در امان خدا سفر کن ولیکن ای فرزند من
از بیشه که غابت الاسد گویند بر تو بیمناکم و در راه تو بادیه ایست که بادیه سکانش نامند از آن نیز بر تو بیم دارم که در این دو
بسی جان تلف شده و بسی جوانان کشته گشته علاء الدین گفت ای پدر سبب چیست شمس الدین گفت بدوی است راهزن که عجلانش
گویند اینهمه فتنه از سبب اوست علاء الدین گفت اگر خدا بخواهد از او ضرری با من نخواهد رسید پس از آن علاء الدین با پدر خود
سوار گشته بسوق الدواب آمدند ناگاه [illegible] از استر خود بزیر آمده دست شاه بندر بازرگانان ببوسید و با او گفت ای خواجه دیرگاهیست

که بغداد تجارت تا بار بسته ایم و با تو بسفر رفته ایم شاه بندر گفت مرا هشت پسر بود دریافته دیگر سفر کردم تا اکنون عجب سفر پسر من آمد
و این ابیات برخواند بیت شها و هفت رفت ز نار رنج عمر من   شد سود و شد هزیمت و نا سود و شد ماند
هر روز بر کمان و بتیشم ز عمر خویش   دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند حکام گفت خدا این پسر را از بهر تو نگاه دارد
پس از آن شاه بندر پسر خود را بحکام سپرد و گفت این ترا بجای فرزند است و صد دینار بدو داده گفت این صد دینار را از برای
زیر دستان خود بگیر آنگاه شاه بندر نشست استر کرایت و بخوید و علاء الدین گفت ای فرزند اگرچه من با تو هستم ولی اینرا بجای من
ترا پدر راست هرچه بگوید باید سخن او بنیوشی پس از آن استران و خادمان را بخانه آوردند و آنشب ختم از برای سید عبد القادر گیلانی
کردند سفره بامدادان چون بامداد شد شاه بندر شمس الدین پسر خود را ده هزار دینار زر بخشیده داده گفت چون ببغداد اندر شوی اگر متاع
خود را رواج بینی بفروش و اگر متاع کاسد باشد از این زرها صرف کن پس بار با استران بنهادند و همدیگر را وداع کرده از شهر بیرون
آمدند و محمود بلخی نیز بسفر بغداد آماده گشته بار بیرون آورده بود و با خود می گفت از این پسر بهره نتوان یافت مگر در بیابان که او را
بدخواه و رقیب در میان نخواهد بود و شمس الدین پدر علاء الدین را هزار دینار در نزد محمود بلخی از تجارت معامله مانده بود پس بخانه
شاه بندر رفته او را وداع کرد شمس الدین با محمود گفت که هزار دینار طلب مرا از فرزندم علاء الدین بده و علاء الدین را با او سپرد
و گفت او ترا بجای فرزند است پس علاء الدین با محمود بلخی در یکجا قافله جمع آمدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست   چون شب دویست و پنجاه و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت علاء الدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند و محمود بلخی برخواسته
طباخ علاء الدین را بسپرد که چه اطعمه چیز نپزد پس طعام را از برای علاء الدین کسان او خوردند و بنوشیدند و حاضر آورد و پس از آن
روی براه نهادند و محمود بلخی چهار خانه بچهار شهر داشت خانه در مصر و خانه در شام و یکی در حلب و دیگری در بغداد بود پس علاء الدین
با محمود بلخی در کوه و صحرا همی رفتند تا اینکه بشام نزدیک شدند پس محمود بلخی غلام خود را نزد علاء الدین بفرستاد غلام نزد علاء الدین بیامد
دید که علاء الدین تلاوت همی کند غلام پیش رفته دست علاء الدین را ببوسید و با او گفت خواجه ترا سلام می رساند و از تو دعوت
مهمانی همی خواهد علاء الدین گفت با کمال الدین حکام که مرا بجای پدر است مشورت بکنم دعوت او را اجابت توانم کرد پس علاء الدین
با کمال الدین مشورت کرد او گفت مرو پس از آن از شام سفر کرده بحلب برسیدند محمود بلخی در آنجا نیز بزم ضیافت آراسته علاء الدین را
دعوت کرد و او با کمال الدین حکام مشورت برد او گفت مرو پس از حلب روان شدند و بسیر رفتند تا در میانه ایشان و بغداد بجز یک
منزل نماند محمود بلخی در آنجا نیز مجلس مهمانی فرو چید و کس بطلب علاء الدین بفرستاد و علاء الدین با حکام باز نمود حکام منعش کرد علاء الدین
گفت ناچار بباید مرا رفت پس از آن برخواسته شمشیر بر خود حمایل کرده جامه بر آن بپوشید و برفت تا بمحمود بلخی برسید محمود
بر پای خواسته او را سلام کرد و پس سفره گسترده خوردند و بنوشیدند آنگاه محمود بلخی سر پیش برد که علاء الدین را
ببوسد علاء الدین گفت چه قصد داری و چه خواهی کرد محمود گفت من ترا حاضر آوردم که از تو بهره مند شوم و گفته شاعر بجای
آورم شعر من و دو یار که من تا شرابکجه بریم   همی کنیم سبو شد و همی کنیم سبوز   چنان بریم و چنان آوریم تمام
صبح که خواب نایه و همسایه را ز نور آفوز   پس از آن محمود بلخی قصد علاء الدین کرد و خواست که او را
بزمین اندازد در حال علاء الدین برخواسته تیغ برکشید و با محمود گفت وای بر تو مگر با این همه پیری از خدا نمی ترسی و پند شاعر
نمی نیوشی شعر الا اکمه حرمت بعشاد رفت   که گفته بود ای که برباد رفت چون علاء الدین شعر بانجام رسانید با محمود گفت این متاع

امانت خداست

امانت خداست فروخته نمیشود و اگر بدیگران بزر فروخته بودم بتو بسیم میفروختم ولیکن ای پلید که من هرگز با تو مرافقت و مواست
نکنم پس از آن علاء الدین نزد کمال الدین حکام بیامد و با او گفت این مرد فاسق من هرگز با او مرافقت نکنم و همراه او نیوم
حکام گفت ای فرزند با تو نگفتم که نزد او مرو ولیکن ای فرزند اگر ما از او جدا شویم بر جان خود مان از هلاک اندیشناکیم
بارهای ما در یک قافله است علاء الدین گفت محالست که با او مرافقت کنم پس از آن علاء الدین متاعهای خود بار
باکسانی که با او بودند در بادیه فرود آمدند کمال الدین حکام گفت حال که ترا رای چنین شد در اینجا فرود نیایید و بدینان
که هستید بروید ولی در رفتن بشتابید که شاید پیش از آنکه دروازه شهر بغداد را ببندند بدانجا برسیم که دروازه
شهر را طلوع آفتاب بگشایند و غروب آفتاب ببندند از آنکه بیم دارند که رافضیان مملکت چیره شوند و کتابهای
ایشان بدجله در اندازند علاء الدین گفت ای پدر من این بضاعت از برای سود بدین شهر نیاورده ام بلکه
قصد من تفرج شهر بوده است کمال الدین گفت ای فرزند من از زیان عرب بر تو و بر مال تو بیم دارم علاء الدین گفت
ای مرد تو فرمان بری یا فرمان روا من ببغداد نخواهم رفت مگر هنگام بامداد که بازرگانان بغداد بضاعت مرا ببینند
و مرا بشناسند حکام گفت آنچه خواهی بکن که من ترا پند همی گفتم پس علاء الدین بفرود آوردن بارها بفرمود خادمان بارها
فرود آوردند و بیکجای جمع کردند و تا نیمه شب در آن مکان بودند آنگاه علاء الدین از برای دفع ضرورت در آمد از دور
چیزی دید که همی درخشید با حکام گفت ای قافله سالار این چیست که درخشان است حکام تامل کرد نیک نظر بدان سوی
انداخت و بدو گفت سنان نیزه ها و صفحه شمشیرهاست که درخشان اند ناگاه دیدند که ایشان سواران عرب هستند و بزرگ ایشان
شیخ عجلان است چون عرب بدیشان نزدیک شدند و بارها بدیدند یکدیگر را آواز دادند که امشب شب غنیمت است
چون این ندا بگوش ایشان بیامد حکام گفت ای پستترین عرب عنان نگاهدار پس شیخ عجلان با زوبین چنان بسینه او زد
که از مهر پشتش بدر آمد و کشته بر در خیمه بیفتاد سقا گفت ای پلید که چه کار کردی او را نیز با شمشیر دو نیمه کرد و علاء الدین
ایستاده بدین کار همی نظر میکرد پس از آن عرب جولان میکردند و حمله همی آوردند تا اینکه از آن قافله که با علاء الدین بودند
کس زنده نماند شتند و بارها را با استران بار کرده برفتند علاء الدین با خود گفت ترا کشتن نخواهد داد مگر این جامه و استر پس جامه
از تن خویش برکنده و به پشت استر بینداخت و خود با یک پیراهن و شلوار بدر خیمه بایستاد آنگاه دید که از خون کشتگان
برکه خونی بدانجای جمع آمده خود را با پیراهن و شلوار بمیان خون انداخته بخون بیالود و خود را مانند کشتگان کرد که بخون
آلوده باشند علاء الدین را کار بدینگونه شد و اما عجلان با زیردستان گفت ای جماعت این قافله از مصر می آیند یا از بغداد
بیرون شده اند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست   چون شب دویست و پنجاه و ششم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت بدوی از زیردستان خود پرسید که ای جماعت این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون گشته اند
پاسخ گفتند از مصر همی آیند پس با ایشان گفت بسوی کشتگان باز گردید مرا گمان رفت که بزرگ این قافله و خداوند
این مال نمرده است پس عرب بسوی کشتگان بازگشتند و کشتگان را با نیزه و شمشیر و کارد همی زدند و جراحت ایشان
افزون میکردند تا اینکه بعلاء الدین برسیدند که او خود را در میان کشتگان چون کشته انداخته بود با او گفتند چون تو خود را
مانند کشتگان کرده ای از ترا با یک گشتم امید زنده شدن نماند آنگاه بدوی زوبین برکشید و خواست که بسینه علاء الدین بکوبد

علاء الدین گفت یا سیدی یا عبد القادر همت از تو میخواهم و نجات از برکت تو میجویم ناگاه علاء الدین دستی را نظر کرد که زه زین
از سینه او برگرداند و زوبین آهنین گشته که در پهلوی او افتاده بود برآمد و بر وی راکان این شد که عرب بر او و بعلاء الدین آمد
آنگاه بارها را از استر براندند و برفتند آنگاه علاء الدین از میان کشتگان برخواسته بدوید بدوی پایان خود گفت ای عرب تن
آوازه پای روندگان شنیدم پس یکی از سواران بیرون آمد علاء الدین را دید که جهید و با او گفت که تو را سوگند
که ماند بدو نوشتیم پس عرب اسب را از پی علاء الدین تند براند و علاء الدین در پیش روی خود حوض آبی دید که
آن مسطبه بود بفراز مسطبه رفته بر پشت خوابید و چنان نمود که خفته است و گفت یا جمیل الستر استرنا ناگاه بدوی بپای مسطبه برسید
و دست برد که علاء الدین را بگیرد علاء الدین متوسل باولیا شد و از برکت ایشان خلاصی خواست در حال عقرب دست
بدوی را بگزید بدوی فریاد برزد و گفت یا جماعت العرب مرا دریابید که عقربم بگزید پس از روی استر فرود آمد و یاران اش
برسیدند و دوباره بباره اش بنشاندند و با او گفتند چه بر تو رسید با ایشان گفت عقربم بگزید پس اثر قافله را گرفته برفتند
القصه ایشان را کار بدینگونه شد و اما علاء الدین در همان مسطبه بخفت و اما محمود دلخی بیار کردن بارها بفرمود و همی رفتند تا بغابة الاسد
برسید و غلامان علاء الدین را در آنجا کشته یافت فرخناک شد پس پیاده گشته بسوی حوض بیامد و او را استر تشنه بود
سر پیش برد که از حوض آب بخورد سیاهی علاء الدین را دیده برمید محمود دلخی سر بر کرده چشمش بعلاء الدین افتاد و دید که یک
پیراهن و شلوار خفته محمود با او گفت با تو این کار که کرد و ترا بدین حالت که انداخت علاء الدین گفت عرب مرا بدین روز
انداخت محمود دلخی گفت ای فرزند همه مال و چارپایان ترا فدا شوند و بگفته شاعر پیروی کن شعر از پنجه آلام چه آید آشوب
بنوازند پا آشوب چه آید آرام ولیکن ای فرزند فرود آی و هراس مکن و باک مدار پس علاء الدین فرود آمد محمود دلخی
او را بر استری بنشاند و سفر همی کردند تا بشهر بغداد برسیدند و در خانه محمود دلخی فرود آمدند محمود علاء الدین را برفتن گرمابه
بفرمود و با او گفت ای فرزند آنهمه مال فدیت تو بود و اگر تو خواهش مرا بجای آوری دو چندان همی بدهم برابر آن مال
ترا عطا دهم چون علاء الدین از گرمابه بدر آمد او را بخانه زرنگار جای داد و فرمود سفره بگسترند که در آن همه گونه خوردنیها مهیا بود
پس بخوردند و بنوشیدند و محمود دلخی میل کرد که از روی علاء الدین بوسه برباید علاء الدین دست پیش برده او را بگرفت
و گفت که تو هنوز بر گمراهی هستی من با تو نگفتم که اگر این بضاعت را بدیگران بزر فروخته بودم بتو بسیم نفروشم محمود دلخی گفت
من مال و استر و جامه ترا ندادم مگر اینکه خواهش مرا بجای آوری که مرا شوق و میل بدین جمال بداشت که شاعر گفته است شعر

بسیم سر بین شد اگر بفروشند ۞ من به دو جهانش او نفروشم ز زر ۞

علاء الدین گفت هرگز این کار نخواهد شد جامه و استر خود بگیر و در بگشای تا من بروم محمود در بگشود و علاء الدین بدر آمده برفت
و در تاریکی شب نمیدانست بکدام سوی برود که ناگاه بدر مسجدی برسید بدهلیز مسجد درآمده در آنجا سکون یافت و بهر سوی
نظاره میکرد و پرتوی دید که می آید چون نیک نظر کرد دید که دو فانوس در دست دو غلام و دو بازرگان از پی ایشان همی آیند
که یکی از ایشان مردیست خوش سیما و نکوروی و دیگری جوانیست سرو قد و گلعذار پس علاء الدین شنید که آنجوان
با بازرگان گفت ای عم ترا بخدا سوگند میدهم که دختر عمم را بمن رد کن بازرگان گفت بارها من ترا نهی کردم و تو نپذیرفتی و
بطلاق سوگند خوردی چون بازرگان این بگفت بدست راست خود ملتفت گشته پسری دید که در زاویه مسجد نشسته و نجوم قمر مثال

او را سلام داد و او رو سلام کرد با او گفت ای پسر تو کیستی گفت من علاء الدین پسر شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصرم و از پدر
سرمایه خواهش کردم پنجاه بار متاع گران قیمت از برای من برسم سرمایه مهیا کرد چون بنصف بیابان رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و پنجاه و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت علاء الدین با آن بازرگان
گفت که پدرم از بهر من پنجاه بار بضاعت مهیا کرد و ده هزار دینار زر نقد بداد و من سفر کرده و بغابة الاسد برسیدم عرب بر من
بتاختند و مال مرا بگرفتند من بدین شهر آمده نمیدانستم که در کجا شب بروز آورم چون این مکان بدیدم در این مکان جای گرفتم بازرگان
گفت ای فرزند چه گوئی در اینکه من هزار دینار زر نقد و جامه که هزار دینار قیمت داشته باشد ترا بدهم علاء الدین گفت بچه
اینها را بمن خواهی داد بازرگان با او گفت این پسر که می بینی همراه من پسر برادر است و پدر او را جز او پسری نداشت و مرا نیز دختریست
که جز او دختر ندارم و او را نام زبیده عودیه و در حسن و جمال بشهر اندر شهره است من آن دختر بدو تزویج کردم و این پسر او را
همی دوست میداشت ولی دخترک این را ناخوش میداشت این پسر به طلاق سوگند خورد و از جفت خویش جدا گشت
پس از آن همه مردمان نزد من فرستاد که من دختر بدو رد کنم من گفتم تا محلل نباشد این کار صحیح نیست و با پسر متفق شدیم که
مردی غریب را محلل قرار دهیم تا از برای این کار ننگ و سرزنش نباشد پس چون تو غریبی بیا تا دختر بتو تزویج
کنیم و تو یک امشب در نزد او بروز آور چون صبح درآید او را طلاق ده و زر و مالی که گفتم از من بستان علاء الدین با خود گفت
که یک شب با دخترکی در خانه و خوابگاهی بسر بردن بهتر از اینست که در کوچها و دهلیزهای مساجد شب را بروز آورم پس
با ایشان بسوی خانه قاضی رفت چون قاضی بعلاء الدین نظر کرد محبت او در دل قاضی جای گرفت و با پدر دخترک گفت
چه قصد دارید بازرگان گفت میخواهم که این جوان را از برای دختر خود محلل قرار دهم ولیکن حجتی بده هزار دینار از بابت مهر
بنویس که اگر این جوان امشب در نزد او بروز آورد و بامدادان طلاقش دهد من او را هزار دینار نقد و جامه بهزار دینار
و استری بهزار دینار ببخشم و اگر دخترک را طلاق ندهد ده هزار از وجه مهر شمارد پس با این شرط صیغه بخواندند و پدر دخترک
حجت از علاء الدین بگرفت و جامه برا او بپوشانید و او را بخانه دخترک بردند بازرگان او را بدر گذاشته خود پیش دخترک
درآمد و با او گفت حجت مهر خود را بگیر که ترا بجوانی نکوروی که علاء الدین اش نامست تزویج کردم پس علاء الدین را
با پسر دو حجت بدو داده بخانه خود بازگشت و اما پسر عم دخترک را دایه بود که بخانه زبیده عودیه آمد و شد میکرد و با دایه گفت
ای مادر اگر زبیده دختر عم من آنجوان نکوروی را ببیند پس از این مرا قبول نخواهد کرد من از تو میخواهم که حیلتی کرده دختر
از آنجوان منع کنی دایه گفت بجوانیت سوگند که آن پسر را نگذارم به دخترک نزدیک رود و آنگاه دایه بنزد علاء الدین آمد
با او گفت ای فرزند من از بهر خدا ترا پند میدهم پند مرا بپذیر و با این دخترک نزدیک مشو و او را بگذار تنها بخوابد و نزد
او مرو و بدو نزدیک مشو علاء الدین گفت از برای چه بدینسان کنم دایه گفت که تن او مجذوم است و بر تو از او بیم آن دارم
مبادا که جذام ترا نیز بگیرد و جوانی و خوبروی تو بافسوس تلف شود علاء الدین گفت مرا بچنین دخترک حاجت نیست
پس از آن دایه بنزد دختر درآمد و با او نیز همان گفت که با علاء الدین گفته بود دخترک گفت من بچنین شوی نزدیک نخواهم
شد و امشب او را تنها بگذارم که بامدادان از پی کار خود رود پس زبیده عودیه کنیز بخواست و با او گفت که سفره برداشته
بنزد آن پسر شو که طعام بخورد پس کنیزک سفره طعام در پیش علاء الدین بگذاشت چندان بخورد که سیر گشت پس از آن بتلاوت

نشسته با آواز نیکو سورهٔ یس میخواند پس دخترک گوش بآواز او بداد و دید که او را آوازی بداد و همی ماند بخود گفت خدا این جوزک را بکشد
که با من گفت این جوان گرفتار جذام است کسی را که جذام گرفته باشد آواز او بدینسان نمیشود و سخن جوزک در حق این جوان دروغ است
پس از آن دخترک عود خواسته تارهای او را راست کرده با آواز طرب انگیز که پرنده را در هوا نگاه میداشت بخواند و این دو بیت
برخواند بیت تو اگر بحسن و خوبی بکنی نگاه داری * که کمال سرو بستان و جمال ماه داری * بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را * زچنان لطیف شیوه که تو دلبری نداری
چون علاء الدین این دو بیت از دخترک بشنید او نیز سورهٔ یس بخواند پس از آن با آواز نیکو این بیت برخواند بیت ای که دیده با ما بی
در دل ما نشسته * حسن تو جلوه میکند اینهمه جلوه باسته * پس دختر را مهر او بجنبید و برخواسته پرده برداشت چون علاء الدین
او را بدید این دو بیت برخواند بیت تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و رعنایی * دری باشد که از رحمت
بروی خلق بگشایی * پس از آن دخترک قدم پیش گذاشته سرین بلرزش آورد و هر یک از دیگری بنظر چنان
دل بربود که مجال نظر دیگر نماند چون تیر غمزگان دخترک در سینهٔ علاء الدین جای گرفت این دو بیت برخواند بیت متناسبند
و موزون حرکات دلفریبت * متوجهند با سخنان بی حیبت * عجب ار کسی در این شهر که پارسا بماند * مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت * پس چون دخترک
بعلاء الدین نزدیک رسید و در میان ایشان دو گامی پیش نماند علاء الدین این دو بیت برخواند بیت تو درخت خوب
منظری همه میوه دلبری * چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت * * * چون دخترک در برابر علاء الدین
بایستاد علاء الدین گفت از من دور شو که جذام تو مرا نگیرد دخترک گفت ترا که گفت من مجذومم علاء الدین گفت از عجوز و این حدیث
شنیدم دخترک گفت مرا نیز عجوز گفته بود که تو ناخوشی برص ترا هست پس علاء الدین چاک پیراهن یکسو کرده تنی چون نقرهٔ خام
بدو بنمود آنگاه دخترک او را بسینه در کشید و بر پشت بیفتاد و شلوار بگشود علاء الدین را شهوت بجنبش آمده گفت یا شیخ زکریا
و یا ابا العروق پس هر دو دست را میان دخترک کمر کرده طلسم محبت را بر در آشنایی بکوفت و آن شب را بشادی و طرب بروز آورد
چون روز برآمد علاء الدین با او گفت افسوس از عیش که ناتمام بماند دخترک گفت قصد تو از این سخن چه بود علاء الدین گفت ای خاتون
مرا با تو ساعتی بیش نماند پس از آن از هم جدا خواهیم شد دخترک گفت این سخن از که شنیدی علاء الدین گفت پدرت ده هزار دینار مهر
ترا از من گرفته حجت اگر امروز مهر ندهم مرا در خانهٔ قاضی بزندان اندر کنند و اکنون دست من از نیم درم کوتاه است دخترک گفت
یا سیدی زن از آن تو و طلاق گفتن برضای شوهر است علاء الدین گفت طلاق گفتن از من است لیکن مرا چیزی نیست که مهر او کنم پس
دخترک گفت کار آسان شود دل قوی کن و باک مدار و از هیچ چیز هراس مکن ولیکن تو این یکصد دینار از من بستان اگر مرا بجز این چیزی
بودی نثار تو میکردم ولی بجز این یکصد دینار چیزی ندارم که پدرم از محبتی که با پسر عمم دارد تمام مال خود را از نزد من بخانهٔ او برد
تا اینکه زیورهای مرا نیز برده و چون پدرم فردا از سوی شرع رسول پیش تو فرستد چون قصه بجای رسید با مداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست چون شب دویست و پنجاه و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت دخترک با علاء الدین گفت چون فردا از سوی شرع
رسول پیش تو فرستند و قاضی و پدرم ترا گویند که زن خود را طلاق بگو تو با ایشان بگو در کدام شرع جایز است که من وقت خفتن
تزویج کنم و هنگام بامداد طلاقش گویم پس از آن تو دست قاضی را ببوس و اسلامهٔ او را بکن و همچنین دست اسامی دار القضا را
یک یک ببوس و هر یک ده دینار بده آنگاه ایشان بحق تو سخن گویند و اگر کسی گوید که چرا طلاق نمیگویی و هزار دینار
و استر و جامه را نمیگیری تو با او بگو که هر موی دخترک بنزد من از هزار دینار خوشتر است و هرگز طلاق نگویم و زر و استر و جامه نستانم

و اگر قاضی

و اگر قاضی با تو بگوید که مهر او ادا کن بگو که مرا اکنون تمکنت ادای مهر نیست پس قاضی و شهود با تو مدارا کنند و ترا مهلت دهند و علاء الدین
با دخترک بگفتگوی بودند که ناگاه رسول قاضی در بکوفت علاء الدین بدر آمد رسول گفت قاضی ترا میخواهد و پدر زن تو در نزد قاضی
نشسته آنگاه علاء الدین پنج دینار در کف رسول بنهاد و با او گفت در کدام شرع جایز است که وقت خفتن تزویج کنم و بامدادان
طلاقش گویم رسول گفت در نزد ما هرگز جایز نیست و اگر تو شرع ندانی باشی مرا وکیل خود گردان پس هر دو پیش قاضی بیامدند قاضی
با علاء الدین گفت چرا زن را طلاق نمیگویی تا آنچه شرط کرده بستانی علاء الدین پیش رفته دست او را ببوسید و پنجاه دینار بدست او
بگذاشت و گفت یا مولانا القاضی بکدام مذهب است که من شب خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد بی رضا طلاق دهم قاضی گفت طلاق
بی رضای شوهر در هیچ مذهب از مذاهب مسلمانان جایز نباشد پس پدر دخترک گفت اگر طلاق نخواهی گفت ده هزار دینار ادا کن علاء الدین
گفت سه روز مرا مهلت ده قاضی گفت سه روز مهلت کفایت نکند بلکه ده روز ترا مهلت باید داد و با علاء الدین شرط کردند که پس
از ده روز یا مهر ادا کند و یا طلاق گوید و با این شرط از محکمه بیرون آمد و گوشت و برنج و روغن و سایر خوردنیها و نوشیدنیها گرفته بخانه
رفت حکایت بدخترک باز نمود دخترک گفت تو خاطر آسوده دار و در غم مباش کارها بخدا است سحر تا چه زاید شب آبستن است شعر
کار نیکو گر بجد آغاز کند ای حافظ * ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی * * *
پس از آن دخترک برخواسته طعام حاضر آورد و خوردند و بنوشیدند آنگاه علاء الدین از دخترک سماع و طرب خواست دخترک عود برگرفت
و چنانش بنواخت که سنگ سخت از او بطرب آمده تارهای عود ندای یا داود همی داد پس با ایشان در عیش و طرب و نشاط و انبساط
بودند که در کوفته شد دخترک با علاء الدین گفت برخیز ببین که بر در کیست علاء الدین بدر آمده در بگشود چهار تن از درویشان بر در دید
و با ایشان گفت چه میخواهید گفتند یا سیدی ما درویشان و غریبان شهر شما هستیم و روان ما را قوت و غذا از سماع و اشعار نغز است
و مراد ما اینست که امشب را در نزد شما بعیش و شادی بروز آوریم و چون بامداد شود براه خویشتن رویم که ما سماع را دوست داریم
و در میان ما هیچکس نیست مگر اینکه قصاید و اشعار نغز یاد دارد علاء الدین با ایشان گفت مشورت باید کرد پس بنزد دخترک باز گشت
و او را بیاگاهانید دخترک گفت از برای ایشان در بگشای پس در بگشود و ایشان را آورده بنشانید و تحیتشان گفت و طعام حاضر آورد
ایشان نخوردند و گفتند فرد در آن جا که منظور هزاران باشد شکر پرست کند التفات بحلوا پس از آن گفتند یا سیدی قوت ما ذکر خدا
در دلها و سماع چنگ و نی در گوشها است چون بدین مکان نزدیک شدیم سماع نغز همی شنیدیم چون بیامدیم سماع موقوف شد اگر
میخواند کنیز سیاه بود یا کنیز سفید و یا از دختران مردم بود علاء الدین گفت این زن من بود که سماع همی کرد و حکایت خود با ایشان
باز گفت و ایشان را بیاگاهانید که پدر زن من ده هزار دینار مهر حجت گرفته و ده روز مهلت داده یکی از آن درویشها گفت
ملول مباش و بخاطر خود جز شادی راه مده من شیخ تکیهٔ درویشانم و چهل درویش مرا در زیر حکم است ایشان را بفرمایم که از برای
ده هزار دینار از بهر تو فراهم آورم و لیکن تو این دخترک را بخوان که بهرهای تا ما را احتظاظ و سرور و نشاط پدید آید که سماع
از برای طایفهٔ بجای غذا و از برای طایفه چون دوا است و آن چهار درویش خلیفه هارون الرشید و جعفر وزیر برمکی و ابو نواس
بن حسن هانی و مسرور سیاف بوده اند و سبب آمدنشان بدانخانه این بوده است که خلیفه را دلتنگی روی داده با وزیر میگوید
ای جعفر قصد من اینست که بشهر اندر بگردم تا دلتنگی من برود پس جامهٔ درویشان پوشیده در شهر همیگشتند تا بدر آنخانه
رسیدند و آواز عود و سماع بشنیدند خواستند که از حقیقت حال آگاه شوند القصه آن چهار درویش شب را بعیش و نشاط بروز

آوردند چون بامداد شد خلیفه یک صد دینار بزیر سجاده گذاشته علاء الدین را دلداری بداد و از خانه بدر آمد چون دخترک سجاده
برچید یک صد دینار بزیر سجاده یافت و با شوهر گفت این زر را بگیر که اینها را بزیر سجاده یافتم درویشان اینها را بزیر سجاده نهاده‌اند
پس علاء الدین زرها را گرفته ببازار رفت و آنچه خوردنی و نوشیدنی ضرور بود بخرید چون شب دویم برآمد علاء الدین
شمع روشن کرده با دخترک گفت درویشان ده هزار دینار را که وعده کرده بودند نیاوردند ولیکن ایشان خداوند مال
نیستند که وعده بجا توانند آورد پس ایشان در گفتگو بودند که درویشان در بکوفتند دخترک با علاء الدین گفت در بروی
ایشان بگشای علاء الدین در بگشود ایشان بخانه در آمدند علاء الدین گفت ده هزار دینار را حاضر آورده‌اید گفتند هنوز بدست
نیاورده‌ایم ولیکن باک مدار فردا انشاء الله از برای تو کیمیا بپزیم اکنون تو زن خویش را بخوان و عود زدن بفرمای که دل
ما را اهتزاز دهد که ما سماع را دوست داریم پس دخترک عود را چنان بنواخت که مکان برقص در آمد و آن شب را بعیش
و شادی بروز آوردند هنگام بامداد خلیفه یک صد دینار زر بزیر سجاده بگذاشت و علاء الدین را دلداری داده خاطر
او را بدست آوردند و از نزد او بازگشتند و بهمین منوال نه شب بنزد علاء الدین می‌آمدند و هنگام بازگشت صد دینار
بزیر سجاده می‌نهادند چون شب دهم برآمد ایشان نیامدند و سبب نیامدن این بود که خلیفه آن شب مردی بزرگ را از بازرگانان
بخواست و با او گفت پنجاه تنگ متاع مصر حاضر کن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه هارون الرشید با آن بازرگان گفت که پنجاه تنگ متاع طرفه که از مصر
می‌آورند حاضر کن که هر تنگ را هزار دینار قیمت داشته باشد و قیمت تنگ را بر آن بنویس و غلامکی حبشی حاضر آور پس بازرگان
هر آنچه خلیفه فرمان داده بود حاضر آورد و خلیفه پنجاه تنگ را بغلامک سپرده بگفت از زبان شمس الدین شاه بندر بازرگانان
و با غلامک گفت این بارها را گرفته بفلان محلت رو و بگو که خواجهٔ من علاء الدین ابو الشامات را خانه کدام است که مردم محلت
نشان او را بدان دلالت کنند پس غلامک حبشی بارها و بها بر اشتر نهاده بدان سان که خلیفه فرموده بود و اما پسر عم دختر روز دهم که روز موعد بود
بنزد پدر دخترک در آمد و با او گفت بیا تا بنزد علاء الدین رویم و دختر عم را طلاق بگیریم پس پدر دخترک با پسر برادر روان شدند
و رو بخانهٔ علاء الدین بیاوردند چون بخانهٔ او برسیدند دیدند که پنجاه اشتر و بر هر یکی تنگی متاع مصر بر نهاده‌اند و غلامکی بر استر سوار گشته
در آن محلت ایستاده است با غلامک گفتند که این بارها از آن کیست گفت از آن خواجهٔ من علاء الدین است که پدر او از برای او بضاعت
داده بشهر بغداد اوش فرستاده بود طایفهٔ از عرب بدو تاخته مال او را بیغما بردند پس از آنکه خبر بپدر او شمس الدین شاه بندر رسید
این بارها را عوض بضاعت یغما رفتهٔ او بفرستاد و از بهای او این استر نیز با پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده است پدر دختر
گفت ای غلام او خواجهٔ تو داماد من است بیا تا من ترا بخانهٔ او دلالت کنم در آن هنگام علاء الدین ملول و محزون بخانه اندر نشسته
بود که ناگاه در بکوفتند علاء الدین گفت ای زبیده گویا پدر تو از سوی قاضی و یا از خانهٔ والی رسول پیش من فرستاده زبیده گفت
برو از قضیه آگاه شو چون علاء الدین در بگشود دید که پدر زبیده شاه بندر بازرگانان بغداد او در آنجا ایستاده و غلامکی گندم گون
و نیکو منظر بر استری سوار است پس غلام چون علاء الدین را دید از استر فرود آمد و در پای او در افکند علاء الدین گفت
چه میخواهی غلام گفت مرا پدر تو شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر با این امانتها بسوی تو فرستاده و پس از آن مکتوب را بعلاء الدین
داد علاء الدین مکتوب گرفته بخواند و دید در آن مکتوب نوشته‌اند **شعر** باز آی که تا سوز و گداز من بینی بیداری شبهای دراز من بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده گذارد که تو باز من بینی پس از آن نوشته بودند بعد از سلام تام و تحیت و اکرام از شمس الدین
بسوی فرزند خود علاء الدین که ای پسر جان که خبر کشته شدن خادمان و یغما رفتن بارهای تو بمن برسید و من پنجاه تنگ متاع مصری
از برای تو فرستادم تو ملول مباش که صد چندین مال ترا فدیت است و ای فرزند شنیدم که ترا از برای زبیده عود زن دختر شاه بندر
بغداد محلل قرار داده‌اند و پنجاه هزار دینار مهر او با تو شرط کرده‌اند من آن پنجاه هزار دینار را با غلامک سلیم نام فرستادم و ای فرزند
مادر و اهل خانه بسلامت و عافیت اندرند و ترا سلام میرسانند والسلام علاء الدین چون مکتوب بخواند بارها بگرفت و با پدر زن
خود گفت این پنجاه هزار دینار مهر زبیده را تو بگیر و این بارها را نیز ببر و بفروش و سرمایه بمن داده سود آنرا خود صرف کن پدر زبیده
گفت لا والله هیچ چیز نگیرم و اما مهر زن خود زبیده را تو با او بهر طور که دانی بکن پس علاء الدین با پدر زن خود برخواسته بارها را
بآورده در خانه فرود آوردند و خود شان بنزد زبیده در آمدند زبیده با پدر خود گفت ای پدر این بارها از آن که بود گفت ای دختر اینها
از شوهر تو علاء الدین است که پدرش اینها را بعوض بارهای یغما رفتهٔ او بفرستاده و از برای علاء الدین پنجاه هزار دینار زر نقد
فرستاده اکنون در باب مهر رای رای تست خواهی بگیر و خواهی ببخش پس علاء الدین برخواسته صندوق بگشود و مهر زبیده بپدر داد
آنگاه پسر عم زبیده گفت ای عم بگذار علاء الدین زن مرا طلاق دهد پدر زبیده گفت این کار نخواهد شد که الطلاق بید من اخذ الساق
یعنی طلاق در دست شوهر است پس پسر ملول و محزون و نومید برفت و بستر افتاده رنجور گشت و چندی نگذشت که در گذشت
و اما علاء الدین بارها در انبار کرده ببازار رفت و مایحتاج بساط هر شب مهیا کرده بخانه بیاورد آنگاه با زبیده گفت آن درویشان
دروغگو را نظر کن که وعده کردند و خلاف نمودند زبیده با او گفت تو پسر شاه بندر بودی به نیم درم دست رس نداشتی آن درویشان
که مسکینان بینوا ده هزار دینار را چگونه توانستند بدهند علاء الدین گفت اکنون که خدا ما را از ایشان بی نیاز کرده ولیکن اگر باز بیایند
در بروی ایشان نگشایم زبیده گفت چرا حق ایشان ندانی که این خیر و برکت از قدوم ایشان بما رسیده و ایشان هر شب صد دینار
بزیر سجاده مینهادند ناچار باید در بروی ایشان بگشائی پس چون شب در آمد شمعها روشن کردند علاء الدین با زبیده گفت عود بگیر و چیزی
بخوان در این سخن بودند که در بکوفتند زبیده گفت برخیز و ببین که کوبنده کیست علاء الدین بیرون رفته در بگشود و دید که
درویشان هستند علاء الدین گفت مرحبا ای دروغگویان بدرون در آئید پس ایشان در آمدند و نشستند علاء الدین گفت سفره بگذارند
بخوردند و بنوشیدند و طرب کردند پس از آن گفتند ای خواجه علاء الدین ما را خاطر تو مشغول بود بازگوی که با پدر زن خود چگونه
کردی علاء الدین گفت خدا فزون تر از مراد ما بما عطا فرمود ایشان گفتند بخدا سوگند که ما بر تو ترسان بودیم چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و شصتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت درویشان با علاء الدین
گفتند بخدا سوگند که ما بر تو بیم داشتیم و ما را از تو باز نداشت مگر تهی دستی ما علاء الدین گفت فرج قریب از نزد پروردگار من برسید
و پدرم پنجاه هزار دینار زر نقد و پنجاه تنگ متاع مصر که هر باری هزار دینار قیمت داشت بسوی من بفرستاد و میانهٔ من و پدر زن
آشتی شد و با هم مهربان گشتیم و الحمد لله علی ذلک پس از آن خلیفه از بهر دفع ضرورت برخواسته بیرون رفت جعفر وزیر برمکی با علاء الدین
گفت ای علاء الدین ادب نگاه دار که تو در حضرت خلیفه هستی علاء الدین گفت کدام بی ادبی از من در نزد خلیفه روی داد و خلیفه
کیست جعفر برمکی گفت آنکه با تو سخن می‌گفت و برخواست همان خلیفه هارون الرشید است و من جعفر وزیر هستم و این مسرور
سیاف است و او ابو نواس بن الحسن هانی است با عقل خود تامل کن و ببین که مسافت از مصر تا بغداد چند است علاء الدین گفت

مسافت و وزیر با او گفت اینکه رفتی که بارهای تو بشمار رفته تا امروز ده روز است و در این ده روز هیچگونه خبر بیدار تو رسید و او بتر
بدینجای فرستاد علاء الدین گفت ای خواجه با تو بگوی که این زر و مال از کجا بود وزیر گفت از خلیفه هارون الرشید بود و سبب بخشش که با تو
ترا باین گونه احسان بنواخت پس ایشان در این سخن بودند که خلیفه در آمد و علاء الدین برخواسته در پیش خلیفه زمین بوسه داد و گفت
خدا خلیفه را پاس نگاه داد و سایه و آم عمر و عزت دهاد خلیفه گفت ای علاء الدین زبیده را بگو که بشکرانه خلاصی از دست پسر عم خود
نغمه طرب انگیز ساز کرده با آواز نیکو بخواند پس زبیده عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت بطرب آمد پس آن شب را
بشادکامی بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه با علاء الدین گفت فردا بحضرت حاضر آی علاء الدین گفت ایها الخلیفه انشاء الله
پس از آن علاء الدین روز دوم ده طبق به بهای قیمتی گرفته بحضرت خلیفه حاضر آمد و خلیفه بکرسی بر نشسته بود که علاء الدین از در
در آمد و این دو بیت برخواند بیت بامداد طرب و عیش نوای تو بر باد جان بر تن بدخواه تو پیوسته حزین باد خورشید زمین زنده
زنجه از جور زمان و شمن تو زیر زمین پس خلیفه او را مرحبا گفت و علاء الدین گفت ای خلیفه پیغمبر علیه السلام هدیت را قبول کرده و این
این ده طبق با آنچه در آن نهاده است بسوی تو بهدیت آورده ام پس خلیفه هدیت قبول کرد و او را خلعت بخشید و شاه بندر بازرگانان
کرد و در دیوان جایش بداد و علاء الدین نشسته بود که ناگاه پدر زنش در آمد علاء الدین را دید که در جای او نشسته خلعت
پوشیده با خلیفه گفت ای ملک الزمان از بهر چه علاء الدین خلعت پوشیده و در جای من چرا نشسته است خلیفه گفت من او را
شاه بندر بازرگانان کردم و شنیده که در مثل گفته اند المناصب تقلید لا تخلید اکنون تو معزول استی پدر زن علاء الدین گفت او
تیز از ما است وای خلیفه کاری نیکو بجا کرده پس خدا سالان ببستند که بزرگ قبیله اند پس از آن خلیفه منشور نوشته بوالی بداد
و در دیوان منادی رسا دادند که علاء الدین شاه بندر بازرگانان است و او مسموع الکلمه و محفوظ الحرمه است و اکرام و احترام او بر
کس فرض است چون روز دیگر شد علاء الدین دکانی از برای غلام بگشود و او را بر بیع و شری بنشاند و خود سوار گشته روی
بدیوان خلیفه گذاشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و شصت یکم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت علاء الدین سوار گشته روی بدیوان خلیفه آورد و بعادت معهود در جای خویشتن قرار گرفت و همه
حال بدینمنوال بود که روزی گوینده با خلیفه گفت که فلان ندیم عمر بخلیفه بداد خدا دولت خلیفه را پایدار کند پس خلیفه گفت
کجا است علاء الدین ابو الشامات علاء الدین در حضرت خلیفه حاضر آمد چون خلیفه او را بدید خلعت بدو داده ندیمش خواند
و از برای او در هر ماهی هزار دینار وظیفه نوشتند پس علاء الدین در نزد خلیفه بسر میبرد اتفاقا روزی در نزد خلیفه نشسته
بود که بزرگی از بزرگان دولت بحضرت خلیفه حاضر شد و با خلیفه گفت رئیس شتین در گذشت خدا خلیفه را زنده بدارد پس
خلیفه علاء الدین خلعت بداد و او را بمنصب رئیس شتین بنواخت و رئیس شتین گذشته را زن و فرزند نبود خلیفه گفت ای علاء الدین
رئیس را اگر چه بسیار و همه مال او به تصرف خویش بیاور پس چون دیوان منقضی شد علاء الدین سوار گشته در رکاب او احمد دنف
با چهل تن از زیردستان خود و حسن شومان با چهل تن از زیردستان خود که سرهنگان میمنه و میسره خلیفه بودند روان گشتند و دیگر
بدینسان در خدمت خلیفه بسر میبرد روزی از روزها علاء الدین از دیوان سوار گشته بسوی خانه باز گشت و احمد دنف و حسن
شومان با تابعان خود بمنزل باز گشتند علاء الدین با زن خود زبیده عود بنشست و شمعها روشن کردند پس از آن زبیده از بهر
کاری ضرور بر خواسته بیرون رفت و علاء الدین نشسته بود که فریادی بلند بشنید در حال بسرعت برخواست که خداوند فریاد بشنا

دید زن خود زبیده خوابیده است که بر زمین افتاده و چون دست بسینه او بنهاد مرده اش یافت و خانه پدر زبیده در پهلوی خانه علاء الدین
بود او نیز فریاد زبیده را بشنید با علاء الدین گفت چه فریاد بود و اینکه شنیدم علاء الدین گفت تو بمان که زبیده برفت ولیکن ای پدر
گرامی داشتن مردگان بخاک سپردن ایشانست پس چون روز برآمد زبیده را بخاک سپردند و علاء الدین پدر زبیده را تعزیت
گفت و او نیز علاء الدین را بشکیبایی بفرمود زبیده را کار بدینگونه شد و اما علاء الدین جامه ماتم و حزن پوشیده و شانه از سر
ببرید و غمین و گریان بنشست روزی خلیفه با جعفر وزیر برمکی گفت ای وزیر سبب بریدن علاء الدین از دیوان چیست وزیر
گفت علاء الدین از بهر زن خود زبیده بماتم نشسته و محزونست خلیفه گفت ما را فرض است که بدو عزا گوییم پس خلیفه با وزیر
سوار گشته بسوی خانه علاء الدین برفتند و علاء الدین نشسته بود که ناگاه خلیفه و وزیر با خادمان برسیدند علاء الدین بر خواسته
در پیش روی خلیفه زمین بوسه داد خلیفه با او گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد علاء الدین گفت خدا ابقای خلیفه بیفزاید پس
پس خلیفه گفت با علاء الدین سبب بریدن از دیوان چیست علاء الدین گفت از بهر زبیده زن خود محزونم و سبب بریدن
از دیوان همین است خلیفه گفت اندوه از خود دور کن و حزن بیکسوی بنه که او مرده است با آمرزش اندر است و ترا حزن و اندوه
هرگز سود ندهد علاء الدین گفت ای خلیفه حزن و اندوه او از من نرود مگر زمانیکه من بمیرم و مرا در پهلوی او بخاک بسپارند
خلیفه گفت در نزد خدا هر تلف شده را عوضی هست و هیچ حیلت از مرگ نتوان رستن و صدق من قال شعر جهان جامی
است قاتل می خلایق باده نوش مجلس وی چون خلیفه او را عزا
گفت آمدن دیوان فرمانش داد و آنگاه برخواسته بدار الخلافه باز گشت و علاء الدین آن شب را بروز آورد چون روز برآمد سوار گشته
بدیوان برفت و در حضرت خلیفه زمین بوسه داد خلیفه او را تحیت گفت و در منزلت و مقام خودش جای داد پس از آن منصب
دیوان خلیفه گفت ای علاء الدین تو امشب مهمان منی پس او را بسرای اندر آورد و کنیزکی را که قوت القلوب نام داشت حاضر
آورد و با او گفت علاء الدین زنی داشت زبیده عود نام که اندوه او از علاء الدین بمیرد و سبب عیش او بود اکنون زبیده در گذشت
یافته قصد من اینست که از بهر علاء الدین عود بنوازی و بخوانی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب دویست و شصت دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه با کنیزک خود قوت القلوب گفت میخواهم که با سماع طرب انگیز غم از او
براند و دل او را شاد کنی پس کنیزک عود بگرفت و سنگ سخت را برقص در آورد خلیفه گفت ای علاء الدین چه میگویی آواز
این کنیزک علاء الدین گفت زبیده را آواز خوشتر از این بود ولیکن این در عود نواختن ذی فنون است خلیفه با او گفت آیا از این
کنیزک ترا خوش آمد علاء الدین گفت آری ای خلیفه زمان مرا از او خوش آمد خلیفه گفت بتربت نیاکانم سوگند که این کنیزک را
با خادمان و کنیزکان او بتو بخشیدم علاء الدین چنان گمان کرد که خلیفه مزاح همی کند چون بامداد شد خلیفه بنزد قوت القلوب بیامد و با او
گفت ترا بعلاء الدین بخشیده ام قوت القلوب فرحناک شد که او را دیده و دوست داشته بود پس خلیفه فرمود که قوت القلوب را با
متاع او بخانه علاء الدین برند و قوت القلوب و کنیزکان او را در محملی گذاشته بخانه علاء الدین برساندند چون قوت القلوب بقصر
علاء الدین برفت دو خواجه سرای را گفت که هر یک از ایشان بچپ و راست در قصر کرسی نهاده بنشینند و چون علاء الدین
بیاید دست او را ببوسید با او بگویید که خاتون ما قوت القلوب ترا میخواهد که خلیفه او را با کنیزکان او بتو بخشید پس خواجه سرایان
بدانسان کردند که قوت القلوب فرمان داده بود و چون علاء الدین باز آمد دو خواجه سرای از خواجه سرایان خلیفه بدر نشسته یافت عجب آمدش

و باخود گفت شاید این خانهٔ من نباشد و گرنه بودن ایشان را سبب چیست پس چون خواجه سرایان علاء الدین را بدیدند باستقبال او برخاستند
دست او را ببوسیدند و گفتند که ما از مملوکان قوت القلوب هستیم و او ترا اسلام داد و گفت که خلیفه او را با کنیزکان او بتو بخشیده
و اکنون ترا میخواهد علاء الدین گفت از من قوت القلوب را سلام داده بگویید که تا تو در این قصر هستی من بنزد تو نخواهم آمد که آنچه
از خواجه باشد به بنده حرام است و با قوت القلوب بگویید که او را در نزد خلیفه خرج یک روزه چه بود پس خواجه سرایان بسوی
قوت القلوب رفتند و ماجرا با او بگفتند قوت القلوب در جواب گفت که صرف یک روزهٔ من صد دینار است پس علاء الدین همه روزه
یکصد دینار از بهر قوت القلوب میفرستاد تا اینکه روزی از روزها علاء الدین از دیوان بیرون شد خلیفه گفت ای جعفر من قوت القلوب را
بعلاء الدین ندادم مگر بسبب اینکه او از زن خود زجیده خود را شکیبا شود و برا او محزون نگردد و با ذهب بریدن علاء الدین
چیست جعفر گفت ای خلیفه راست گفته اند که من اتی احبابه نسی الصحابه یعنی هر که بدوستان رسد یاران را فراموش کند خلیفه گفت
شاید بریدن او را عذری باشد ما را باید که بسوی او رویم پس خلیفه با وزیر پنهان بسوی علاء الدین رفتند چون بنزد علاء الدین
برسیدند علاء الدین ایشان را بشناخت برخاسته در پیش روی خلیفه زمین بوسه داد و خلیفه در جبین او اثر ملالت بدید با او گفت
ای علاء الدین سبب حزن چیست مگر با قوت القلوب نیامیخته گفت ایها الخلیفه آنچه خواجه را شاید به بندگان حرام است من
نزد او نرفته ام و طول او از عرض نشناسم خلیفه گفت قوت القلوب را میخواهم ببینم و حالت او بپرسم پس خلیفه برخاسته بنزد قوت القلوب
رفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و شصت و سیم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت خلیفه برخاسته بنزد قوت القلوب رفت چون قوت القلوب خلیفه را بدید برخاسته زمین بوسه داد و خلیفه با او گفت علاء الدین
بنزد تو آمده با او گفت لا و الله ایها الخلیفه من طلب او فرستادم ولی او نیامد پس خلیفه قوت القلوب را بجای گشتن در دار الخلافه
و با علاء الدین گفت از ما کناره مگیر پس از آن خلیفه روی بدار الخلافه نهاد و علاء الدین آن شب را بروز آورد و چون روز برآمد
سوار گشته بدیوان برفت و بجای رئیس ستین بنشست و خلیفه خازندار را فرمود که ده هزار دینار بجعفر وزیر بدهد خازندار مبلغ
حاضر آورد و خلیفه با جعفر برمکی گفت قصد من اینست که ببازار کنیز فروشان رفته با این ده هزار دینار کنیزی از برای علاء الدین
شری کنی وزیر فرمان خلیفه بپذیرفت و با علاء الدین ببازار اندر آمد اتفاقاً در آن روز خالد نام والی بغداد ببازار آمده
بود که از برای پسر خود کنیزکی شری کند و سبب این بود و است که خالد را زنی داشت خاتون نام و او را فرزندی بود قبیح المنظر
که حبظلم بظاظه میگفتند و آن پسر ده ساله بود ولی بر اسب نشستن نتوانستی و پدر او از دلیران روزگار بود پس حبظلم
شبی بخفت و او را حتلام روی داد و مادرش از آن حادثه آگاه گشته والی را خبر کرد و با والی گفت مراد من اینست که از برای حبظلم
زن بگیری که اکنون شایسته تزویج است والی گفت این پسر قبیح المنظر و کریه الرایحه است هیچ زن او را بشوهری قبول
نکند زن والی گفت کنیزکی از برای او بخر از قضا همان روز که وزیر با علاء الدین ببازار در آمده بود و نیز والی نیز با پسر خود حبظلم
ببازار در آمدند و ایشان ببازار اندر بودند که مردی کنیزکی خداوند حسن و جمال و صاحب قد با اعتدال بیاورد و وزیر با دلال
گفت که این کنیز را بهزار دینار نگاه کن در آن حین حبظلم بر آن کنیز نظر افتاد و مهر کنیزک در دل او جای گرفت و با پدر گفت
این کنیزک از برای من شری کن پس والی دلال را بپرسید که این کنیز چه نام دارد گفت مرا نام یاسمین است آنگاه با حبظلم گفت اگر ترا این کنیزک خوش
همی آید قیمت کنیزک بیفزای حبظلم با دلال گفت چند قیمت داده اند دلال گفت هزار دینار داده اند گفت من هزار و یک دینار میدهم و دلال نزد

علاء الدین

علاء الدین بیامد و او هزار دینار بیفزود علاء الدین دو هزار دینار قیمت داد و پس هر چه که پسر والی یک دینار قیمت می افزود علاء الدین هزار دینار
افزون میکرد آنگاه پسر والی در خشم شد و با دلال گفت کیست که بر قیمت من می افزاید دلال گفت جعفر وزیر میخواهد که کنیز از برای علاء الدین
بخرد و علاء الدین اکنون قیمت به ده هزار دینار رسانید خواجهٔ کنیز چون ده هزار دینار بشنید قیمت استد و کنیزک را بعلاء الدین
بفروخت و علاء الدین کنیزک را در راه خدا آزاد کرد و بخویشتن تزویجش کرد و بخانهٔ خود برد و اما حبظلم پسر والی دلگیر باز گشت
و بخیرگی اش همی افزود تا اینکه رنجور گشته بستر افتاد و خوردن و نوشیدن بگذاشت و عشق بدو چیره شد چون مادرش اینحالت بدید
سبب رنجوری باز پرسید حبظلم گفت ای مادر یاسمین را از برای من بخر مادرش گفت چون ریاحین فروش از اینجا بگذرد من یک سبد
یاسمین از بهر تو شری کنم حبظلم گفت ای مادر یاسمینی را که از جنس ریاحین است نگفتم بلکه یاسمین نام کنیزک را میخواهم که پدرم برای
من نخرید زن والی با شوهرش گفت چرا کنیزک را از برای پسرم نگرفتی والی گفت کنیزی را که علاء الدین رئیس ستین مشتری شود
من یارای خریدن آن ندارم پس حبظلم را رنجوری افزون گشت و از خواب و خور باز ماند و مادرش بحزن اندر شد
تا اینکه روزی مادرش در خانه محزون نشسته بود که ناگاه عجوزی درآمد و آن عجوز را مادر احمد قاقم السراق میگفتند و احمد قاقم
در آغاز جوانی دزدی بود که نور از آفتاب و سرمه از چشم میدزدید پس از آن او را امیر دزدان کردند و والی او را بکنایهٔ
بزرگ گرفته بود پیش خلیفه برد خلیفه بکشتنش فرمود و او بوزیر پناه برد و شفاعت وزیر در نزد خلیفه رد نشد پس وزیر
احمد شفاعت کرد خلیفه با وزیر گفت چگونه شفاعت از افعی کردی که مال و جان مردم از او بمخافت اندر است وزیر گفت
ای خلیفه در زندانش کن از آنکه زندان را از روی حکمت بنا کرده اند که زندان گور زندگان و سبب شماتت دشمنان است
خلیفه او را بزندان فرستاد و در قید او نوشتند که تا روز مرگ باید در زندان مخلد باشد و مادر او بخانهٔ والی آمد و شد میکرد
و در زندان بنزد پسرش میرفت و با پسرش میگفت نگفتم که حرام را ترک کن و از ستمکاری بپرهیز احمد میگفت این کار بمن
مقدر شده بود و لیکن ای مادر چون بنزد زن والی بروی او را بشفاعت من برانگیز پس چون عجوز بنزد زن والی در آمد
و بدید که ملول و محزون است گفت ای خاتون چرا محزون و ملالت اندری گفت از برای پسرم اندوهناکم پس حکایت را بعجوز
باز گفت عجوز گفت چه میگویی اگر کسی که حیلت و نیرنگ ساز کرده پسر ترا از این رنج برهاند زن والی گفت کیست که چنین حیلت
تواند کرد عجوز گفت مرا پسریست احمد قاقم السراق گویند و او بزندان اندر است و در قید او نوشته اند که تا زمان مرگ در زندان
مخلد بماند پس تو اکنون برخیز و خود را بیارای و جامه نکو در بر کن و با چهرهٔ گشاده نزد شوهر رو و هر گاه او از تو آن خواهد
که مردان از زنان میخواهند تو از او کناره جوی و او را تمکین مده و بگو سبحان الله اگر مردان را بزنان حاجت افتد چندان
اصرار کنند که حاجت برگیرند و اما اگر زنان را بمردان حاجت افتد مردان حاجت بر نیاورند آنگاه شوهر تو با تو بگوید که حاجت
تو چیست بگو تا بطلاق سوگند نخوری حاجت نگویم چون بطلاق سوگند یاد کند با او بگو که در زندان احمد نامی است و مسکینی او
مرا شفیع کرده که از تو در خواهم تا پیش خلیفه شفاعتش کنی که خدا ترا پاداش نکو دهد زن با عجوز گفت سمعاً و طاعة پس چون
والی بنزد جفت خود در آمد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و شصت و چهارم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون والی بخانه در آمد زن او سخنی را که عجوز یاد داده بود با شوهر بگفت و او را بطلاق سوگند
بداد پس او را تمکین کرد و شب را در نزد او بسر برد چون صبح بدمید والی غسل کرده فریضه بجای آورد و آنگاه بزندان آمده

با احمد گفت آیا از کردار ناصواب خود توبه خواهی کرد احمد گفت همین بسوی خدا بازگشت کرده ام و با دل و زبان همی گویم استغفرالله پس والی
او را از زندان بدر آورد و لی قید اندر پای وی داشت و او را بقصر خلیفه برده و در پیش روی خلیفه آستان بوسید او خلیفه گفت یا امیر خالد
چه حاجت داری پس امیر خالد احمد قاقم را در قید و زنجیر پیش خلیفه بداشت خلیفه با او گفت ای قاقم تو تا اکنون زنده هستی احمد
گفت ای خلیفه بدبختان را عمر دراز است خلیفه گفت ای امیر خالد او را از بهر چه بدینجا آورده خالد گفت ای خلیفه زنهار او را
مادری پیر و رنجور که جز این پسر در جهان هیچکس ندارد و این غلام را شفیع کرده که خلیفه قید از پسر او بردارد و منصب او
در دزدگیران که پیشتر داشت باز بدو دهد بشرط آنکه توبه کند و دیگر گرد اینگونه کردارها نگردد خلیفه با احمد قاقم گفت آیا از کردارهای
بد خود توبه کرده باز گفت ای خلیفه بسوی خدا بازگشت کرده ام خلیفه فرمود آهنگر حاضر آورده و قید از او برداشتند آنگاه خلیفه
منصبی که پیش داشت بدو داد و خلعتش بخشید او را اندر رستگاری رفتن بفرمود پس احمد قاقم پای خلیفه را بوسید و از قصر
بدر آمد و زمانی از این بگذشت روزی مادر احمد نزد زن والی بیامد زن والی با او گفت حمد خدا را که پسرت از زندان خلاص
شد و اکنون بصحت و راحت اندر است پس چرا تو با او نمیگوئی که در آوردن یاسمین از برای پسر من تدبیری کند مادر احمد گفت
انشاء الله بگویم پس از نزد زن والی برخواسته پیش احمد بیامد در حالتی که احمد مست بود پس با احمد گفت ای فرزند سبب خلاص تو
مکر زن والی است از تو میخواهد که در کشتن علاء الدین تدبیری کنی و کنیزک او یاسمین را از برای پسر والی حبظلم ظاظا بیاوری احمد
با مادرش گفت این کار زیست بس آسان همین شب در این کار تدبیری کنم و آن شب شب غره ماه بود و خلیفه را عادت این بود
که شب غره هر ماه در نزد زبیده بسر آورد و در وقت رفتن نزد زبیده بدله و خاتم و دستار خلافت را در آنجا
با سبحه گوهر در ایوان حکومت بجز از کرسی بر می نهاد و خلیفه را مصباحی بود زرین که سه گوهر گران قیمت بر رشته زرین
از او آویخته بودند و آن مصباح در نزد او عزیز بود پس خلیفه خواجه سرایان بدان مصباح و خاتم و دستار و بدله و سبحه
برگماشته خود بقصر سیده زبیده در آمد و احمد قاقم صبر کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت و ستاره سهیل سر بر زد و همه کس بخفتند
آنگاه تیغ برکشیده کمند برداشت و روی بقصر خلیفه آورده کمند بکنگره قصر بینداخت و بدو آویخته بجز از رفت پس از آن با کمند فرود
آمده در ایوان بگشود خواجه سرایان را خفته یافت و ایشان را با داروی بیهوشی بیخود کرد و بدله و سبحه و خاتم و دستار خلیفه را با مصباح
زرین برداشته از همان جای که بقصر در آمده بود بیرون رفت و بسوی خانه علاء الدین روان شد و آن شب علاء الدین و یاسمین
دست در آغوش یکدیگر خفته بودند و یاسمین را در آن شب آبستنی روی داده بود پس احمد قاقم از دیوار حصار بساحت خانه
علاء الدین فرود آمد و لوحی از رخامهای فرش خانه بدر آورده و زمین آنرا برکنده و پاره از آن چیزها که از قصر خلیفه آورده بود
بدانجای بنهاد و پاره را با خود بداشت پس از آن رخام بجای خود بر کرد و پنهانش کرد که بود و از دیوار حصار بدر آمد
و با خود می گفت چون بباده گساری بنشینم همین مصباح را در پیش روی خود بگذارم پس چون روز برآمد خلیفه روی بایوان
بنهاد و خواجه سرایان را بیخود یافت ایشان را بخود آورد آنگاه نظر کرد و بدله و سبحه و خاتم و دستار و مصباح را بدانجای ندید
در خشم شد و جامه غضب بپوشید و در دیوان بنشست و وزیر پیش آمد و آستان بوسه داد و گفت ایها الخلیفه چه روی داده
خلیفه حادثه با وزیر باز گفت که ناگاه والی در آمد و احمد قاقم در رکاب او بود و خلیفه را در خشم یافت چون خلیفه را نظر بر والی افتاد
گفت ای امیر خالد حال بغداد چگونه است والی گفت الحمد لله با امن و امان اندر است خلیفه گفت دروغ همی گوئی و والی گفت ای خلیفه

چه روی داده خلیفه قضایا بیان کرد و او را گفت بر تو لازم کردم که این چیزها بیاوری و والی گفت ای خلیفه گزمه و رفت از خود پدید
آید بیگانگان را قدرت آمدن بدینجای ندارند خلیفه فرمود که اگر چیزها نیاوری ترا بکشم والی گفت پیش از آنکه کشته شوم من نیز احمد قاقم
بکشم از آنکه حرامی نتواند پدید آورد مگر امیر دزدگیران پس احمد قاقم آستان خلیفه را ببوسید و گفت پدید آوردن این دزد بعهده
منست و لیکن خلیفه دو تن از خادمان قاضی و دو تن از خادمان والی همراه من کند از آنکه هر کس این کار کرده نه از والی بیم دارد و نه
از خلیفه بهراس اندر است خلیفه فرمود با هر کس که خواهی همراه باش و لی نخست جستجوی قصر من کن پس از آن خانه وزیر و خادمان
تفتیش کن که بجان خودم سوگند این کار از هر کس که ظاهر شود ناچار او را بکشم اگر چه پسر من باشد پس احمد قاقم فرمان از خلیفه
بگرفت که بخانها در آمده تفتیش کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست**
و شصت و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت احمد قاقم فرمان از خلیفه بگرفت که بخانها در آمده تفتیش کند پس سیخ سیمین و سیخ آهنین
و سیخ فولاد بدست گرفته نخست قصر خلیفه را تفتیش کرد پس از آن خانه وزیر را جستجو نمود و بخانهای حجاب و نواب نیز گذر کرد
تا بخانه علاء الدین (؟) برسید و چون علاء الدین آواز ایشان بشنید از نزد یاسمین برخواسته بدر آمد و والی را با کوکبه
بدید و با او گفت ای امیر خالد چه خبر است والی تمامت حکایت با او بیان کرد علاء الدین گفت بخانه من نیز در آیید و تفتیش
کنید والی گفت ای خواجه تو امین هستی چگونه گمان بد بر تو توان برد علاء الدین گفت ناچار باید خانه من نیز جستجو کنید والی
و قاضی بخانه در آمدند و احمد قاقم پیش رفته بلوحهای رخام که بخانه گسترده بودند نظاره میکرد تا بدان لوح برسید که چیزها را خود
در زیر آن خاک کرده بود پس سیخ بر رخام گذاشته بتوانائی تمام فرو برد و در حال رخام بشکست و از زیر او چیزی بدرخشید
احمد گفت ماشاء الله از برکت قدوم ما در اینجا گنج پدید آمد پس قاضی و والی پیش رفته نظاره کردند تمامت آن چیزها را
در آنجای یافتند پس ورقه بنوشتند و مضمون ورقه این بود که چیزها در خانه علاء الدین یافته شد آنگاه ورقه را با مهرهای خود
مهر کردند و علاء الدین را گرفته دستار از سر او بربودند و همه مال او را ضبط کردند و احمد قاقم کنیزک او یاسمین را بگرفت
و او آبستن بود پس او را با مادر خود بسپرد و با مادرش گفت این را بخاتون زن والی برسان آنگاه حبظلم یاسمین را گرفته
بنزد زن والی بیاورد و چون حبظلم ظاظا کنیزک را بدید عافیت بدو راه یافته در حال از بستر برخواست و فرخناک شده و
بنزدیک او رفت پس یاسمین خنجر بگرفت و با او گفت از من دور شو و گرنه ترا بکشم و خود را نیز بکشم آنگاه حبظلم با یاسمین گفت
ای بدبخت بگذار تا پسرم از تو بمراد خویش برسد یاسمین با او گفت ای پلید که وای سگ نصرانیان در کدام مذهب جایز است
که یک زن دو شوهر بگیرد و چگونه شده است که سگان میخواهند بمکان شیران نشینند پس حبظلم را عشق افزون گشت و شوق او
فزونی گرفت و خورد و خوابش بریده شد و به بستر در افتاد زن والی با یاسمین گفت ای بد بخت چرا پسر مرا بحسرت و اندوه گرفتار
کرده ناچار باید ترا بیازارم و در کشتن علاء الدین بکوشم یاسمین گفت اگر من در هوای علاء الدین بمیرم بر من گواراتر است
که با حبظلم سخن بگویم پس خاتون زن والی برخواسته جامه حریر و زرینه اسباب را از یاسمین برکند و جامه درشت و پشمینه اش
بپوشانید و بمطبخش فرستاد و در خیل کنیزکان خدمت جای داد و با او گفت مستوجب همینی که هیزم بشکنی و پیاز خورد کنی و در زیر
دیگ آتش بیفروزی یاسمین گفت بهمه این کارها راضی و خوشنودم و لی طاقت دیدن پسرت ندارم پس دل مطبخیان را خدا
بدو مهربان کرد بجای او خدمت میکردند و در مطبخ او را نمیخواستند یاسمین را کار بدینجای رسید و اما علاء الدین را گرفته با متاعهای

خلیفه بدیوان بردند خلیفه بکرسی خلافت نشسته بود که ناگاه والی و احمد و خادمان علاء الدین را با مشعلهای خلیفه حاضر آوردند خلیفه
گفت اینهارا در کجا پدید آوردید گفتند در میان خانهٔ علاء الدین یافتیم پس خلیفه غضب آلوده شده مشعلهارا بگرفت و مصباح را در میان ایشان
آشنا ندید با علاء الدین گفت مصباح کجاست علاء الدین گفت من ندزدیده ام و ندیده ام و مرا خبر از جایی نیست خلیفه با او گفت
ای خیانت کار چگونه من ترا بخود نزدیک کنم و تو مرا از خود دور میکنی و من ترا امین شمارم و تو بر من خیانت میکنی پس از آن
فرمود که علاء الدین را بردار کنند آنگاه والی علاء الدین را بدر آورده منادی ندا همیداد که اینست کمتر پاداش آن کسی است
که بخلفاء راشدین خیانت کند چون مردمان این ندا بشنیدند در پای دار بتفرج در آمدند علاء الدین را کار بد نیکو نشده و اما
احمد دنف با زیر دستان خود در ریاضی بعیش و نشاط نشسته بودند که ناگاه مردی از سقایان دیوان بنزد ایشان در آمد و دست
احمد دنف را ببوسید و با او گفت ای احمد دنف ای سرسرهنگان خلیفه تو در عیش و نوش نشسته و آب اندر زیر پای تو گذشته است
و از حادثه که روی داده آگاه نیستی احمد گفت چه حادثه روی داده سقا گفت علاء الدین را که بفرزندی گرفته بودی بپای دار
بردند و همیخواهند که بر دارش کنند احمد دنف با حسن شومان گفت ای برادر چه حیلت داری و چه تدبیر ترا بخاطر میرسد حسن شومان
گفت علاء الدین از این گناه بری و از این کار بیخبر است یکی از دشمنان دام نیرنگ برای او گسترده احمد گفت اکنون ترا رای
چیست حسن شومان گفت خلاص او انشاء الله در دست ما خواهد بود پس حسن شومان برخواسته بزندان رفت و با زندانبان گفت
یکی از زندانیان را که بکشتن سزاوار باشد بیاور زندانبان کسی را که بعلاء الدین بسیار شبیه بود از زندان بدر آورد پس حسن شومان
حسن شومان سر او را بپوشید و با احمد دنف و علی زیبق مصری بمیان گرفته بیاوردند و علاء الدین را جلاد همیخواست که بر دار کشد احمد دنف
پیش رفته پای بر روی پای جلاد بگذاشت جلاد گفت کنار رو تا من کار بانجام رسانم احمد با او گفت ای پلید این مرد را بگیر و بجای
علاء الدین بردارش کن که او مظلوم است پس جلاد آن مرد را گرفته بجای علاء الدین بردار کشید پس از آن احمد دنف و علی زیبق
علاء الدین را برداشته بخانهٔ احمد دنف بردند چون او را بخانه در آوردند علاء الدین با احمد گفت ای پدر خدا ترا پاداش نکو دهاد
احمد با او گفت ای علاء الدین این چه کاریست که از تو سر زده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصت و نهم برآمد گفت ایملک جوانبخت احمد دنف با علاء الدین گفت این چه کاریست که از تو سر زده خدا
بیامرزاد آنکه این مثل گفته من ائتمنک لا تخنه ولو کنت خائنا یعنی آنکس که ترا امین پندارد او را خیانت مکن اگرچه خاین باشی
و خلیفه ترا در نزد خود جایگاه بلند و رتبت برتر داد و ترا ثقه و امین نام نهاد چگونه تو با او این کار کردی و مشعلهای او را
برگرفتی علاء الدین گفت ای پدر بنام بزرگ خدا سوگند که این کار کار من نیست و مرا گناهی نباشد و آن کسی را که این کار
کرده نشناسم احمد دنف گفت این کار نکرده است مگر دشمنان و ای فرزند هر کس کاری کند بپاداش آن برسد ولیکن ای علاء الدین
دیگر ترا در بغداد اقامت نشاید از آنکه با ملوک دشمنی نتوان کرد و آن کس را که ملوک در قصد او باشد رنجش او دراز کشد علاء الدین
گفت ای پدر کجا بایدم رفت احمد دنف گفت من ترا باسکندریه برسانم که منزلیست مبارک و از جایگاهها است خرم علاء الدین
گفت سخن ترا بنیوشم و طاعت کنم پس احمد دنف با حسن شومان گفت هشیار باش که خلیفه از من جویان شود تو با او بگو که از برای نظم سرحدات رفته است پس
علاء الدین را برداشته از بغداد بیرون شده همی رفتند تا بیافا برسیدند در آنجا دو یهودی از عاملان خلیفه بدیدند که با استر سوار بودند
احمد با یهودیان گفت باج بیاورید یهودیان گفتند باج از بهر چه دهیم احمد گفت من باج ستان اینمکانم پس هر یک از ایشان صد دینار بدو

پس از آن احمد ایشان را بکشت و استران ایشان بگرفت خود بر استری نشسته و علاء الدین را بر استر دیگر سوار کرده برفتند تا بشهر ایاس برسیدند
و در کاروانسرایی فرود آمدند و شب را در آنجا بروز آوردند چون روز برآمد علاء الدین استر خود بفروخت و استر احمد را بخادم
کاروانسرا بسپرد و بکشتی نشسته کشتی براندند تا باسکندریه برسیدند احمد دنف علاء الدین را ببازار برده و در آنجا همی گشتند
که ناگاه دلالی هر دم را بدکان دلالت میکرد و قیمت نهصد و پنجاه دینار میگفت علاء الدین گفت من هزار دینارش خریدارم
پس دلال دکان را بعلاء الدین بفروخت علاء الدین کلیدهای دکان گرفته دکان بگشود و دید که فرشها بطبقه گسترده مانده و دیگر
دکان از متاع خرازی چندانکه خواهی حاضر است احمد با علاء الدین گفت ای فرزند این دکان و طبقه با آنچه متاع در آنجاست
همگی از آن تو شد اکنون بدکان اندر بنشین و بیع و شری کن و دل ناخوش مدار که تجارت کاریست مبارک پس احمد دنف
سه روز در نزد علاء الدین بماند و بروز چهارم او را وداع همی داده با او گفت تو در همین مکان برقرار باش که اکنون من بروم
و بسوی تو باز خواهم گشت و از خلیفه امان از بهر تو خواهم آورد و از آن کس که این حیلت با تو کرده تفتیش کنم پس احمد دنف از آنجا باز
گشته با یاس برسید استر از کاروانسرا گرفته سوار شد و همیرفت تا ببغداد اندر آمد و با حسن شومان ملاقات کرده با او گفت ای حسن
خلیفه از من جویان شد یا نه حسن گفت لا والله بخاطرش هم نگذشتی پس احمد بخدمت خلیفه قیام نمود و پیوسته تفتیش اخبار همیکرد تا اینکه
روزی دید که خلیفه بجعفر وزیر التفات فرموده با او گفت ای جعفر علاء الدین را دیدی که با من چه کار کرد وزیر گفت ای خلیفه تو نیز
بدار کشیدنش پاداش بدادی و پاداش او چنان بود که بدو رسید خلیفه گفت ای وزیر میخواهم که رفته او را بردار ببینم وزیر گفت
ای خلیفه آنچه اراده فرمودهٔ بکن پس خلیفه با وزیر بپای دار برفتند خلیفه بدار فرو نگریست نظر کرد دید که جز علاء الدین کسی دیگر
بردار است گفت ای وزیر این علاء الدین نیست جعفر وزیر گفت ای خلیفه چگونه شناختی که دیگریست خلیفه گفت علاء الدین
کوتاه بود و این دراز است وزیر گفت بدار کشیده دراز میشود خلیفه گفت علاء الدین سفید بود و این سیاه است وزیر
گفت ای خلیفه مگر ندانی که مرگ صورت احیا دگرگون کند پس خلیفه فرمود او را از دار بزیر آوردند آنگاه در دو کعب او نام شیخین را
نوشته یافت با وزیر گفت که علاء الدین سنی بود و این شخص رافضی است وزیر گفت لا یعلم الغیب الا الله ما که ندانستیم این شخص
علاء الدین است یا دیگریست آنگاه خلیفه فرمود بخاکش بسپردند و نام علاء الدین از خیال کم شد و اندک اندک فراموش گشت
و اما حبظلم بظاظه از عشق یاسمین بیماری سخت شد و رنجوری فزون گشت تا اینکه در گذشت و بخاکش سپردند و اما یاسمین
ایام حملش بسر آمد پسری در منظر بزاد کنیزکان گفتند چه نامش خواهی گذاشت یاسمین گفت اگر پدرش زنده بود او نامش مینهاد ولی
من اصلانش میخوانم پس از آن دو سال پی در پی شیرش بداد و پس از دو سال از شیرش باز گرفت و اصلان بزرگ همی شد
تا اینکه راه رفتن بتوانست اتفاقا روزی مادر اصلان بکار مطبخ مشغول بود که او از پلهای مطبخ فراز رفته امیر خالد والی نشسته
بود او را بگرفت و در کنار خود بنشانید و در شمایل او تامل کرده دید که بعلاء الدین بسیار شبیه است پس از آن مادرش یاسمین
او را جستجوی کرده نیافتش بساحت خانه در آمد دید که امیر خالد نشسته و کودک را در کنار گرفته است چون کودک مادر خود بدید خود را
بسوی او انداخت امیر خالد کودک را در آغوش گرفته با مادرش گفت ای کنیزک بیا چون یاسمین بیامد والی با او گفت این کودک
پسر کیست کنیزک گفت پسر منست والی گفت پدرش کیست یاسمین گفت پدرش علاء الدین ابو الشامات بود ولیکن اکنون پسر تست والی
گفت علاء الدین خیانت کار بود یاسمین گفت حاشا که امین خاین باشد والی گفت هنگامی که این پسر بزرگ شود و با تو گوید که پدرم کیست

تو با او بگو که پدر امیر خالد والی بیش نیست گفت سمعاً و طاعةً پس از آن امیر خالد اسلان را فرخنده کرد و با خوشترین طوری پرورش داد و آموزگار
بر او بگماشت اسلان خط و قرائت یاد گرفت و امیر خالد را پدر میخواند امیر خالد سواران جمع آورده او را فنون سواری و آداب
جنگ و جدال بیاموختند و در دلیری و سواری به حد کمال رسید و بدینسان میگذشت تا اینکه چهارده ساله شد از قضا روزی با
قماقم الشراق جمع آمدند و با هم دوست گشتند احمد او را بباده گساری دعوت کرد و اسلان دعوت او را بپذیرفت ناگاه احمد مصباح
زرین خلیفه را که گوهر آبدار و آویزان بود بدر آورده در پیش روی خود بگذاشت و بپرتو آن باده همی نوشید تا مست شد اسلان
با او گفت ای سرهنگ این مصباح از آن کیست احمد گفت اگر توانم بتو داد اسلان گفت چرا ندهی احمد گفت از آنکه جانها
از بهای او تلف شده اسلان گفت کدام جان از بهر او تلف شده احمد با او گفت کسی بدین شهر در آمد که او را علاء الدین گفتندی
و او را از بیم شحنه کردند و همین مصباح سبب هلاکت او شد اسلان گفت حکایت او چگونه است احمد قماقم گفت ترا برادری
بود که حبلم بلقانه نام داشت چون چهارده ساله شد و شاب گشت زن گرفتن گردید پدر رخصت خواست از برای او کنیزکی بخرد پس قصه را
از آغاز تا انجام با اسلان فرو خواند و گفت تا علاء الدین ابوالشامات رسیده بود با او باز گفت اسلان با خود گفت شاید همین
کنیزک یاسمین نام مادر من باشد و پدر من نخواهد بود مگر علاء الدین ابوالشامات پس اسلان از نزد احمد قماقم محزون بدر آمد و با احمد دنف
ملاقات کرد چون احمد دنف او را بدید گفت منزه است خدایی که مانند ندارد در حسن شوون گفت از چه چیز در عجب شدی احمد دنف
با او گفت این پسر به علاء الدین بسیار شبیه است پس احمد دنف او را آواز داد و گفت ای اسلان نام مادر تو چیست گفت او را یاسمین
نامند پس احمد با او گفت ای اسلان خوشحال و روشن باش که پدر تو نیست مگر علاء الدین ولیکن ای فرزند بنزد مادرت رفته نام پدر
از او جویا شو اسلان بنزد مادر رفته از نام پدر جویا شد یاسمین گفت پدر تو امیر خالد والی است اسلان با مادر گفت پدر من
نیست مگر علاء الدین پس مادرش بگریست با او گفت ای فرزند ترا که آگاه کرد اسلان گفت احمد دنف مرا بیاگاهانید پس حکایت را
یاسمین از آغاز تا انجام با اسلان بگفت و گفت ای فرزند حق آشکار شد و باطل پوشیده گردید بدان که پدر تو علاء الدین ابوالشامات است
و امیر خالد والی ترا پرورش داده و ترا فرزند خود گرفته پس ای فرزند اگر با احمد دنف ملاقات کنی با او بگو که ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم
که خون پدرم را از قاتل او بگیر پس اسلان از نزد مادر بدر آمده برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب دویست و شصت و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت اسلان از نزد مادر بدر آمده برفت تا پیش احمد دنف رسید
و دست او را ببوسید احمد گفت ای اسلان ترا چه میشود اسلان با او گفت که من تحقیق کردم و دانستم که پدر من علاء الدین ابوالشامات است
و میخواهم که خون او را از کشنده او بگیری احمد گفت کشنده او کیست اسلان گفت او را احمد قماقم الشراق کشته احمد دنف گفت تو
از کجا دانستی که او را احمد قماقم کشته اسلان گفت مصباح زرین گوهر آویز را که از جمله متاعهای خلیفه بود در نزد او دیدم و با او
گفتم که این را بمن ده نداد و گفت در سر این مصباح جانها رفته و با من حکایت کرد که متاعهای خلیفه را او دزدیده و بخانه پدر من برده
پس احمد دنف با اسلان گفت چون ببینی که امیر خالد والی لباس جنگ میپوشد با او بگو مرا نیز لباس جنگ بپوشان پس وقتی
که با او بیرون شوی و دلیری خود بخلیفه بنمایی و خلیفه با تو خواهد گفت ای اسلان از من تمنا کن تو در آنگاه بگو تمنای من اینست که خلیفه
خون پدر مرا از کشنده او بگیرد خلیفه خواهد گفت پدر تو زنده است تو با او بگو که پدر من امیر خالد نیست بلکه پدر من علاء الدین است
و امیر خالد مرا پرورش داده پس آنچه میانه تو و احمد قماقم گذشته با خلیفه باز گوی و بگو ای خلیفه مرا بتفتیش مصباح اجازت ده

تا مصباح

تا مصباح از نزد احمد قماقم بدر آورم اسلان گفت سمعاً و طاعةً پس از آن اسلان در آمده امیر خالد والی را دید که مهیای رفتن بنزد خلیفه است
اسلان با او گفت میخواهم که مرا نیز لباس حرب بپوشانی و با خود بجشنگاه خلیفه ببری پس امیر خالد او را لباس جنگ در بر کرده با خود
بمیدان برد و خلیفه در خارج شهر سراپرده ها و خیمه ها نصب کرده لشکریان آنجا جمع آمده بودند و با گوی و چوگان بازی میکردند
یکی از ایشان گوی را با چوگان میزد و بلند میکرد و دیگری در هوا چوگان بر آن گوی زده باز میگردانید تا اینکه یکی جاسوس که کشتن
خلیفه در میان سواران بود گوی برگرفت و با چوگان بزد و بسوی خلیفه بینداخت نزدیک شد که گوی بر روی خلیفه برآید ناگاه
اسلان آن گوی را با چوگان چنان بزد که گوی بازگشته بمیان دو شانه همان شخص برآمد و در حال بزمین افتاد و خلیفه اسلان را
بنواخت و او را آفرین خواند پس از آن از اسبها فرود آمده بکرسی ها بنشستند و خلیفه بحاضر آوردن آن مرد جاسوس امر نمود و با او
گفت باز گوی ترا که بدین کار ترغیب کرده بود و بیان کن که از دوستانی یا از دشمنان جاسوس گفت از دشمنانم و کشتن ترا در دل
داشتم خلیفه گفت سبب چیست مگر تو مسلمان نیستی گفت لا و الله من رافضی هستم پس خلیفه بکشتن او فرمان داد و با اسلان گفت از من
تمنا بکن اسلان گفت تمنای من اینست که خون پدر من از کشنده او بگیری خلیفه گفت ترا پدر زنده است اسلان گفت پدر من
کیست خلیفه گفت امیر خالد والی ترا پدر است اسلان گفت ایده الله الخلیفه او مرا پدر تربیت است و لیکن پدر من نیست مگر علاء الدین
ابوالشامات خلیفه گفت ترا پدر خیانتکار بود اسلان گفت ایها الخلیفه حاشا که او خیانتکار باشد چه خیانت از او سر زده خلیفه
گفت متاعهای مرا دزدیده اسلان گفت ای خلیفه زمان حاشا که پدر من دزد باشد ولیکن ای خلیفه وقتی که متاعهای ترا
از خانه پدرم علاء الدین پدید آوردند آیا مصباح را نیز آوردند یا نه خلیفه گفت مصباح را ندیده ام اسلان گفت من مصباح را در نزد
احمد قماقم دیده ام و من مصباح را از او خواهش کردم بمن نداد و گفت در سر این مصباح جانها تلف شده و از برای من رنجوری علاء الدین
از عشق یاسمین باز گفت و خلاصی خود را از زندان و دزدیدن متاعهای خلیفه را با من حکایت کرد و تو ای خلیفه خون پدر مرا از کشنده
او بگیر پس خلیفه بگرفتن احمد قماقم امر نمود احمد را بگرفتند آنگاه خلیفه احمد دنف سرهنگ را بخواست چون حاضر آمد خلیفه با او گفت
احمد قماقم را تفتیش کن پس دست بر جیب او کرد و آن مصباح گوهر آویز را بدر آورد پس خلیفه فرمود او را با تازیانه بزدند تا اینکه
اعتراف کرد که متاعهای خلیفه را خود دزدیده خلیفه با او گفت ای پلید که وای نخته ناپاک این کار را از بهر چه کردی و علاء الدین را
چرا بکشتن دادی پس خلیفه بگرفتن والی نیز فرمان داد والی گفت ای خلیفه من بی گناه هستم و بحکم تو علاء الدین را کشتم و از حقیقت
این کار آگاهی نداشتم که این حیلت در میانه عجوز و احمد قماقم و خاتون زن من بوده است پس والی روی باسلان آورده
پناه خواست پس از آن خلیفه با والی گفت مادر اسلان را کار بکجا رسیده والی گفت او در نزد منست خلیفه گفت زن خود را حکم
کن که لباس و زیور یاسمین را بدو بپوشاند و او را بجوانی خود که بوده است باز گرداند و مهر از خانه علاء الدین برداشته مال
او را باسلان بده پس والی بنزد خود در آمد و حکم خلیفه با او بگفت و جامه و زرینه ای یاسمین را بدو بپوشانید و مهر از خانه علاء الدین
برداشته کلیدهای خانه را باسلان سپرد پس از آن خلیفه گفت ای اسلان از من تمنایی بکن اسلان گفت تمنای من اینست
که مرا با پدر جمع آوری خلیفه چو این سخن بشنید گریان شد و گفت ظاهرا همان شخص که بدار کشیده شد کشته او پدر تو علاء الدین بود
ولیکن بروان پدرانم سوگند هر کس مرا بزندگی علاء الدین بشارت دهد من همه خواهشهای او را روا کنم و هر چه او خواهد او را
ببخشم پس احمد دنف پیش آمده زمین آستان ببوسید و گفت ای خلیفه مرا امان ده خلیفه گفت ترا امان دادم احمد گفت بشارت باد

نزد که علاءالدین این در شهر جیاشت خلیفه گفت چه میگوی یا احمد گفت بحق خلیفه سوگند که راست میگویم و من دیگری را که سزاوار کشتن بود بجای
خدمت کردم و او را با سکندریه رسانیدم و از برای او دکانی بگشودم پس خلیفه گفت از تو میخواهم که او را بیاوری چون سخن بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و شصت و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه با احمد گفت
از تو میخواهم که او را بیاوری و فرمود ده هزار دینار با احمد بدادند پس احمد با سکندریه روان بود و اما کار بدینجا رسید
و اما علاءالدین چون در اسکندریه بدکان بنشست و تمامت آنچه بدکان اندر بود ببرد و ایام بفروخت و در دکان جز اندکی از
اثاثه برجای نماند پس علاءالدین انبان گرفته او را برفشاند و گوهری بزرگ که جهنده گوهر در پشته زرین از انبان جهید و آن
گوهر پنج روی داشت و در هر روی او نامها و طلسمها بخطی چون پای مور نقش شده بود علاءالدین هر پنج روی گوهر را بدست
بمالید هیچکس او را جواب نگفت آنگاه با خود گفت شاید این گوهر نیز از برای بیع باشد پس آن را از دکان بیاویخت ناگاه مردی
کوتاه بالا که قنصل فرنگیان بود از آنجا می درگذشت چشمش بگوهر بیفتاد و پیش آمده در دکه علاءالدین بنشست و با علاءالدین
گفت یا سیدی این گوهر فروختنی است یا نه علاءالدین گفت آنچه مرا بدکان اندر است از برای بیع است قنصل گفت این گوهر را هشتاد
هزار دینار بفروش من علاءالدین گفت خدا برکت دهاد قنصل گفت آیا صد هزار دینار میفروشی علاءالدین گفت میفروشم قنصل گفت
بشمار قنصل گفت من قیمت این را با خود نتوانم آورد که در اسکندریه دزدان و حرامیان هستند اگر تو با من بکشتی درآیی در آنجا قیمت
گوهر بدهم و علاوه بر آن طاقه شال کشمیری و پنجاه گز اطلس حریر و تنپوز از مخملی بیافی نزد او بهم پس علاءالدین برخواسته دکان را ببست
از آنکه گوهر بقنصل بداد و در ببست و کلید دکان بهمسایه سپرده با او گفت که اینها در نزد تو امانت است تا من با این قنصل بکشتی رفته
قیمت گوهر بیاورم و اگر آمدن من دیر کشد و احمد دنف سرهنگ خلیفه که مرا باین شهر آورده باز آید تو کلید را بدو بسپار
و او را از این ماجرا آگاه کن پس علاءالدین با قنصل بسوی رفتند بکشتی درآمدند قنصل کرسی از برای علاءالدین بگذاشته او را بکرسی بنشاند
و بآوردن مال فرمود پس قیمت گوهر بشمرد و آن متاعها که وعده کرده بود بدو داد آنگاه با علاءالدین گفت یا سیدی دل مرا
بخوردن لقمه نان و یا نوشیدن جرعه آب بدست آور علاءالدین گفت اگر آب باشد بنوشم قنصل آب خواست که در او بنگ بوده است
علاءالدین آب نوشیده در حال بخود افتاد پس کشتی را برداشته بادبان برافراشتند و باد بر ایشان میوزید تا میان دریا برسیدند آنگاه
علاءالدین را بهوش آوردند چون چشم بگشود گفت من کجا هستم قنصل گفت تو بسته بند منی علاءالدین گفت ترا شغل چیست و این کار
از بهر چه کردی گفت من قبطان هستم و قصد من اینست که ترا بحبیبه خود برم پس ایشان در گفتگوی بودند که کشتی دیگر برسید که چهل تن از
مسلمانان در آنجا بودند قبطان بکشتی ایشان بتاخت مال کشتی را غارت کرده بازرگانان را باسیری بگرفتند و بشهر جنوه روان شدند
چون بشهر جنوه رسیدند قبطان بدر قصر بیامد که ناگاه دختری که روی بند بسته بود بدر آمده با قبطان گفت آیا گوهر و خداوند گوهر را
آوردی با او قبطان گفت آری هردو را آورده ام دختر گفت گوهر بمن ده پس گوهر بگرفت و بازگشت و ملاحان بشهر رسیدند قبطان
بدانست بملاقات او بیرون آمده با او گفت ترا سفر چگونه بود قبطان گفت سفری بود مبارک که در این سفر کشتی بگرفتم که چهل و
تن مسلمانان در آن کشتی بودند ملک ایشان را بخواست چون حاضر آوردند نخست یکی از ایشان گفت یا مسلم از کجا هستی گفت
از اسکندریه هستم پس سیاف را بکشتن او بفرمود و سیاف او را بکشت و تا چهل تن یک یک را پیش آورده و علاءالدین آخر
ایشان ایستاده بود و آنگاه علاءالدین را پیش خواستند او را پرسید که تو از کدام شهری علاءالدین گفت از اسکندریه هستم پس سیاف را بکشتن

دیدم فرزنی

او نیز بفرمود و سیاف تیغ بلند کرده خواست که او را بکشد ناگاه عجوزی با هیبت برسید و ملک بتعظیم او بر پای خواست پس عجوز گفت ایا ملک مگر نگفتم که چون
قبطان اسیران بیاورد یکی دو تن از برای خدمت دیر نگاه دار ملک با او گفت ای مادر کاش ساعتی زودتر آمدی ولیکن ای مادر
یکی از اسیران را هنوز نکشته اند او را از برای خدمت دیر بگیر پس عجوز روی بعلاءالدین کرده با او گفت آیا خدمت دیر میکنی تا که
ملک ترا نیز نکشد علاءالدین با او گفت که در دیر اندر خدمت کنم آنگاه عجوز علاءالدین را گرفته از دیوان بیرون برده و بکنیسه اش
بیاورد و علاءالدین با او گفت چه خدمت با من کرد عجوز گفت هر صبح پنج استر برداشته به بیشه رو و هیزمهای خشک ببریده
با استران بار کن و بمطبخ دیر بیاور پس از آن فرشها را برچیده رخام و مرمر دیر را پاک کن پس از آن فرشها را گسترده چادر و یش
زن و آنجا نصف خروار گندم را پاک کرده و آرد باش کن پس از آن خمیرش کن و از برای دیریان نان بپز و نیز عدس نیز گرفته پاکش کن
و آن را نیکو بپز پس از آن چهار حوض دیر را پر از آب کن آنگاه هیچ برداشته سیصد و شصت کاسه را آب کن و نان برآنها
خورد کرده و عدس پخته بر آن بریز و هر کاسه نزد یکی از راهبان ببر پس علاءالدین با او گفت مرا بپیش ملک باز گردان که مرا بکشد
که کشته شدن از برای من آسانتر از اینهمه خدمت است عجوز گفت اگر این خدمتها بجای آوری ترا بگذارم که بکشند
پس علاءالدین ملول و محزون بنشست و در کنیسه ده تن نابینا بودند که بر پای خواستن نمیتوانستند یکی از ایشان با علاءالدین گفت ظرف
از برای من بیاور علاءالدین ظرفی از برای او بیاورد آن نابینا بر او پلیدی کرد و گفت غایط را و ریخت از علاءالدین چنان کرد
که نابینا گفته بود پس نابینا با او گفت آفرین بر تو ای خادم کنیسه مسیح ترا یاری کند پس در آن هنگام عجوز درآمد با علاءالدین
گفت چرا خدمت بجا نیاوردی علاءالدین گفت چند دست دارم که اینهمه خدمت توانم بجای آورد عجوز گفت ای مجنون
من ترا نیاوردم مگر از برای خدمت پس از آن عجوز با او گفت ای فرزند این قضیب را که صلیب بر سر دارد بگیر و بکنار
بایست چون والی این شهر بیاید با او بگو که ترا از برای خدمت کنیسه میخواهم او ترا مخالفت نکند آنگاه گندم بیار که پاک کرده آرد
کند و خمیرش ساخته بپزد و اگر کس را از برای خدمت کنیسه بخوانی و او ترا مخالفت کند او را بزن و باک مدار پس علاءالدین ...
کرد که عجوز گفته بود و تا هفده سال پیوسته خورد و بزرگ را بخدمت کنیسه وا میداشت روزی در کنیسه اندر نشسته بود که عجوز آمده با او گفت
که بیرون کنیسه رو علاءالدین گفت بکجا روم عجوز گفت یک امشب را در میخانه بروز آور علاءالدین گفت از بهر چه بایدم بیرون
رفت عجوز گفت حسن مریم دختر ملک یوحنا ملک این شهر قصد زیارت کنیسه کرده و در اینجا بکام کس نباید بنشیند پس علاءالدین ...
چنان نمود که بخارج کنیسه میرود ولیکن با خود گفت از کنیسه بیرون نروم تا دختر ملک را تفرج کنم و ببینم که دیگر چون زنان است
یا بهتر از ایشان است پس در جایی که از منظره آنجا کنیسه نگریستی پنهان شد و بکنیسه نظاره میکرد ناگاه دید که دختر ملک درآمد او را نظر کرد
دید چون بدر است که از زیر ابر درآید و دختری با او همراه است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب دویست و شصت و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت علاءالدین چون بدختر ملک نظاره کرد دید که دختری با او است او
بدان دختر زبیده خطاب می کند پس علاءالدین بدان دختر نیک نظر کرده دید که زن خود زبیده است و پنداشت که مرده بود پس از آن
دختر ملک با زبیده گفت برخیز و از برای من زمزمه عود ساز کن زبیده با او گفت تا تو مرا بمقصود نرسانی و وعده خود را وفا نکنی من
عود نخواهم نواخت دختر ملک گفت کدام وعده با تو کرده ام زبیده گفت تو با من وعده کرده که مرا بوصل شوهر خود علاءالدین ابوالشامات
برسانی دختر ملک گفت بشارت باد ترا که با شوهر خود جمع آمده زبیده گفت کجاست شوهر من دختر ملک گفت در همین کنیسه است و سخن

گفتن یا مامی شو و پس زبیده خود و دست گرفته و مکان ایشان را و ملک را بر قفس را آورد و چون علاء الدین این بشنید وجد و شوقش فزون
گشت و از جایی که پنهان بود بدر آمد و روی بدیشان بیاورد و زن خود زبیده خود را در آغوش کشید زبیده نیز او را بشناخت
دوست بگردن او درافکند و هر دو بیهوش بیفتادند ملکه خوبروی یعنی حسن مریم پیش رفته گلاب بدیشان بیفشاند و ایشان را بخود آورد
و گفت خدا اینکه کند کی شما را جمع آورد و علاء الدین گفت ای ستیده از محبت تو ما یکدیگر برسیدیم پس از آن علاء الدین روی
بزبیده خود نموده کرده با او گفت ای زبیده تو که مرده بودی و ما ترا بخاک سپرده بودیم چگونه زنده گشتی و بدینجای درآمدی زبیده
گفت یا ستیدی من نمرده بودم عفریتی مرا بربود و بدینمکان بیاورد و آنچه تو بخاکش سپردی او عفریته بود که بشکل من درآمد
و چنان بنمود که مرده است ولی پس از آنکه بخاکش سپردی بدر رفت آمده در خدمت خاتون خود حسن مریم است و اما من چون بهوش
شدم خویشتن را بدینجا دیدم و این خاتون خود حسن مریم دختر ملک یافتم و او همین است و با او گفتم که چرا مرا بدینجای آوردی با من گفت مرا تقدیر
که بشوهر تو علاء الدین تزویج خواهم شد ای زبیده آیا تو قبول میکنی که علاء الدین یکشب از من و یکشب از آن تو باشد من گفتم ای خاتون
من بدین کار خرسندم ولیکن کجاست شوهر من علاء الدین ملکه گفت بر جبین او با قلم قدرت نوشته است چون وعده برسد بدینجای
خواهد آمد من در اینمدت نزد ملکه بودم و با نغمات و ضرب آلات خود دل تسلی میدادم تا اینکه اکنون خدا اینکه کند که مرا با تو جمع آورد
پس از آن حسن مریم روی بعلاء الدین کرده گفت یا ستیدی آیا مرا قبول میکنی که عیال تو شوم و تو شوهر من باشی علاء الدین با او
گفت ای خاتون من مسلمان هستم و تو نصرانیه چگونه من ترا تزویج کنم ملکه گفت حاشا که من کافر باشم من مدتیست که مسلمانم
علاء الدین گفت ای خاتون من میخواهم که بوطن خود بروم ملکه گفت بدان که من در جبین تو کارها نوشته یافته ام که ناچار بایدت
بروی خواهد داد و تو بمقصود خواهی رسید ای علاء الدین بشارت باد ترا بآنکه فرزندی از برای تو بوجود آمده که نام او اصلان است
و اکنون او بجای تو نشسته و منصب تو با او هست و هجده سال دارد و بدانکه حق آشکار گردید و پرده از روی کار احمد قماقم برداشته
شد و خلیفه دانست که متاعهای خلیفه را او دزدیده و اکنون در زندان اندر است و بدانکه گوهری که از ایشان بدر آمده آنرا من
فرستادم که او را نشانش بنهاد و من بودم که قبطان را فرستادم تا ترا با گوهر بیاورد و بدانکه این قبطان مفتون و دلبسته
منست و وصل من را میجوید و من او را هنگامی نداده ام و با او گفتم چون گوهر و خداوند گوهر را بیاوری ترا بمقصود رسانم و کام تو
بدهم و من او را صد بدره زر بداده ام و در هیئت بازرگانانش فرستادم و هم چون ترا پس از کشتن آن چهل تن خواستند بکشند
من عجوز را بسوی تو فرستادم که ترا خلاص کرد علاء الدین گفت خدا ترا پاداشهای نیکو دهد پس از آن حسن مریم در دست
علاء الدین اسلام خود را تازه کرد و چون علاء الدین دانست که سخن او راستست با او گفت مرا از خاصیت این گوهر آگاه کردان
و بگو که این گوهر از کجا است حسن مریم گفت این گوهر از گنجی است طلسم کشته و آن پنج خاصیت دارد که در وقت حاجت ما را سود
بخشد و جده من مادر پدرم سحر میدانست حل رموز میکرد و آنچه در گنجها بود بدست می آورد و همین گوهر را از گنجی بر بود و چون
من بزرگ شدم و چهارده ساله گشتم انجیل و کتابهای دیگر بخواندم نام مبارک محمد علیه السلام را در چهار کتاب توریة و انجیل
و زبور و فرقان بدیدم و او را ایمان بیاوردم و با خرد خود تحقیق کردم که جز خدا پروردگاری نیست و دانستم که آفریننده
خلق جز دین اسلام و بینی خوش ندارد و جده من چون رنجور شد این گوهر بمن بداد و پنج خاصیت آنرا بمن بیاموخت و جده
من پیش از آنکه بمیرد پدرم با او گفت که بتخت رمل بزن برای من بزن و انجام کار مرا نظر کن جده من با او گفت که در دست اسیری

اورا آورد و بنشست

اورا آورد و بنشسته کشته خواهی شد پس پدرم سوگند یاد کرد که هر اسیر از اسکندریه بیاورند هلاکش سازد و قبطان را حکم کرد که کشتیهای
مسلمانان هجوم آورد و هر کشتی که از اسکندریه کسی باشد او را بکشد و یا نزد پدر من بیاورد پس قبطان بفرمان پدر مسلمانان بسی آورد
و بسا مسلمان که تا امروز کشته است پس از آنکه جده من بمرد من از بهر خویش تخت رمل بزدم و در دل بگرفتم که آیا بکه تزویج خواهم
شد آنگاه از برای من پدید شد که شوهر من نخواهد بود مگر شخصی که علاء الدین ابوالشامات خوانند از این کار در شگفت ماندم و شکیبایی
پیش گرفتم تا با تو جمع آمدم پس حسن مریم خود را بعلاء الدین تزویج کرد و علاء الدین با او گفت قصد من اینست که بوطن خود باز روم
حسن مریم گفت چون ترا رای چنین است برخیز با من بیا پس علاء الدین را با خود برده در قصر خود پنهان داشت و خود نزد پدر آمد پدرش
با او گفت ای دختر من امروز بسی دلگرفته ام با من بنشین تا با تو مست شوم حسن مریم با او بنشست ملک سفره شراب بخواست و
حسن مریم قدح پر کرده بدو میداد تا اینکه ملک بیخود شد پس از آن حسن مریم بنگ در قدح کرده قدح بدو داد چون قدح بنوشید
از هستی بیرون شد آنگاه حسن مریم نزد علاء الدین آمده او را از آن مکان که بود بدر آورد و با او گفت که دشمن تو و دشمن خدا
بیخود افتاده و من او را مست کرده و بنگش داده ام اکنون هر آنچه خواهی با او بکن پس علاء الدین نزد او درآمد او را بنگ خورده
و بیخود یافت پس بازوان او را سخت ببست و قید بر او بنهاد پس از آن ضد بنگ بدو خورانید او را بهوش آورد چون
فسانه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و هفتادم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت
ملک را بهوش آورده ملک دید که علاء الدین و حسن مریم بسینه او نشسته اند با دختر گفت ای دختر آیا با من چنین کارها میکنی حسن مریم
با او گفت اگر من دختر تو هستم تو نیز مسلمان شو که من مسلمان گشته ام و حق بر من آشکار شده و من پیرو حق هستم و از باطل دوری
گزیده ام اگر تو نیز اسلام را قبول کنی ترا دوست و گرامی بدارم و گرنه ترا بکشتن دهم پس علاء الدین نیز ملک را پند گفت ملک نپذیرفت
و باسلام گرویدن ننهاد علاء الدین خنجر بکشید و سر او را ببرید و در ورقه ماجرا را بنوشت و در جیبه ملک بگذاشت آنگاه چیزهای
سبک و گران قیمت برداشته از قصر بدر آمدند و روی بکلیسا آوردند پس از آن گوهر را گرفته دست بگردی گوهر که سریر و در وی
آن نقش کرده بود نهاده و او را بمالید سریری در آنجا حاضر شد حسن مریم با علاء الدین و زبیده خودتیه بر آن سریر نشستند و ملکه
گفت ای سریر بحق آن نامها که در این گوهر نقش شده ما را بهوا بلند کن پس سریر ایشان را بهوا برداشت و بیابانی برسانید که گیاه در آنجا
نرسته بود پس ملکه آن روی گوهر را که سریر بر آن نقش شده بود بسوی زمین بگرفت و چهار سوی دیگر را بر آسمان کرد آنگاه سریر
ایشان را بسوی زمین فرود آورد و ملکه آن روی گوهر را که صورت خیمه بر آن نقش شده بود دست بمالید در حال خیمه برپا شد
و در آن خیمه بنشستند آنگاه چهار روی دیگر را بآسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که در این بادیه درختان رسته شود و بگرد درختان
دریا پدید آید در حال درختان بروییدند و بگرد درختان دریا پدید شد پس آب نوشیده وضو بگرفتند و نماز کردند آنگاه ملکه
گوهر را بآسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که سفره از برای ما گسترده شود در حال سفره گسترده شد که همه گونه خورش نهاده از نعم
حاضر بود پس خوردنی بخوردند و بنوشیدند ایشان را کار بدینجای رسید و اما پسر ملک یوحنا چون نزد پدر درآمد او را کشته دید و
ورقه که علاء الدین نوشته بود بر سینه او یافت ورقه خوانده مضمون بدانست و خواهر خود را تفتیش کرده پدید نیاورده و بسوی
کنیسه رفته از عجوز خواهر را جویان شد عجوز گفت از دیروز تا حال ندیده ام پس بسوی لشکر باز گشت و ماجرا با ایشان بیان کرد
و ایشان را بسواری امر نمود آنگاه لشکر سوار گشته برفتند تا بخیمه برسیدند حسن مریم نگاه کرده گردی بدید که جهان را فرو گرفته چون

که بهشت از زبر کرد برادرش با لشکری انبوه پدیدار گشتند و ندا همی کردند که کجا خواهید از دست ما جان برد حسن مریم با علاء الدین گفت
در جنگ ثبات تو چونست علاء الدین گفت چنانچه میخ در خاکستر کوبند که من نه جنگ و جدال توانم و نه نیزه و شمشیر شناسم پس ملکه
گوهر بدر آورد و آن روی گوهر را که صورت سوار بر آن نقش بود دست بنهاد در حال سواران آشکار شدند و با آن لشکر جنگ و
جدال میکردند تا ایشان را بکشت پس از آن با علاء الدین گفت مصر خواهی رفت یا باسکندریه علاء الدین گفت باسکندریه خواهم رفت
آنگاه بسریر نشستند و عزیمت سریر بخواندند سریر ایشان را بیک چشم زدن باسکندریه برسانید علاء الدین ایشان را بدکان برد
بیاسودند و از دکان بدر آمده قصد بغداد کرده بودند که ناگاه احمد دنف برسید علاء الدین سلام داد و او را در آغوش
گرفت و بشارت پسرش اصلان را بدو داد و گفت اکنون بیست سال است و علاء الدین سرگذشت خود را از آغاز تا انجام
با احمد باز گفت احمد دنف را از آن حکایت عجب آمد و آن شب را در اسکندریه بروز آوردند چون بامدادان شد احمد دنف
علاء الدین را آگاه کرد از اینکه خلیفه او را طلبیده علاء الدین با احمد دنف گفت که من بمصر رفته پدر و مادرم را سلام خواهم کرد
پس همگی بسریر نشستند و در مصر بدر خانه شمس الدین فرود آمدند علاء الدین در بکوبید مادر علاء الدین گفت کیست که در
میکوبد علاء الدین گفت فرزند تو علاء الدین هستم پس ایشان بیرون آمده او را در آغوش گرفتند و علاء الدین با یاران خود
بخانه در آمدند و سه روز در آنجا بیاسودند پس از آن قصد سفر بغداد کرد پدرش گفت ای فرزند در نزد من باش گفت بدوری
پسرم اصلان شکیبا نتوانم بود آنگاه علاء الدین پدر و مادر خود را برداشته ببغداد روان شدند چون ببغداد برسیدند احمد دنف
به پیشگاه خلیفه رفته خلیفه را از آمدن علاء الدین بشارت داد و سرگذشت علاء الدین را با خلیفه باز گفت خلیفه باستقبال او بیرون
شتافت و اصلان پسر علاء الدین را با خود ببرد چون علاء الدین را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت آنگاه خلیفه بفرمود که
اوردون احمد قماقم را حاضر نمودند چون حاضر آمد خلیفه با علاء الدین گفت دشمن خود را بکش علاء الدین تیغ برکشید و احمد قماقم را
بکشت پس از آن خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورد و حسن مریم را با علاء الدین تزویج کردند و جشنی بزرگ بر پای داشتند چون
علاء الدین بحجله حسن مریم در آمد او را دری یافت ناسفته پس از آن خلیفه پسر او اصلان را در جای او بنشاند و رئیس شحنگان کرد
و ایشان را خلعتهای فاخر بداد و ایشان بعیش و نوش همی گذاشتند تا اینکه مرگ با ایشان بشتافت و ایشان را پراکنده ساخت شهرزاد

چون قصه بپایان رسانید گفت ای ملک حکایات ارباب کرم و خداوندان

جود و بخشش بسیار است و از جمله حکایتها اینست که از حاتم طائی حدیث کنند که چون حاتم بمرد او را در سر کوهی بخاک سپردند و
در سر گور او از سنگها حوض ساختند و صورت دختران پریشان موی گشاده گیسو در سنگ نقش کردند و در پای آن کوه نهری بود روان
که هر کاروان که از آن راه گذشتی در کنار آن نهر فرود می آمدند از وقت خفتن تا هنگام بامداد آواز ناله و شیون میشنیدند پس چون صبح شدی هیچ کس
جز صورتهای دختران که در سنگ نقش بود نمی یافتند گویند وقتی ذو الکراع ملک حمیر در آنجا فرود آمد و آن شب را در آنجا بروز
آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و هفتاد و یکم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت چنین گویند که وقتی ذو الکراع ملک حمیر از میان قبیله بیرون رفته در سر آن نهر فرود آمد و آن شب را در آنجا بروز آورد چون
آواز شیون و گریه بشنید گفت عجب این ناله و فریاد چیست با او گفتند که گور حاتم طائی در اینجاست و در سر گور او حوضی است
از سنگ و صورت دختران پریشان در سنگ نقش کرده اند و هر شب آواز ناله و شیون بگوش فرود آیندگان همی آید پس ذو الکراع

حاتم را نخورید و استهزا کرد و با حاضران گفت که ما امشب گرسنه و مهمان حاتم طائیم و از حاتم تمنای ضیافت داریم پس از ساعتی خواب
بر او غلبه کرد و هراسان از خواب بیدار گشت و گفت ای طایفه عرب بیایید و شتر مرا بیاورید چون شتر را بیاوردند دیدند که شتر
لرزان است پس ذو الکراع فرمود شتر را نحر کردند و گوشت او را بریان کرده بخوردند پس حاضران سبب آن را از ذو الکراع
جویان شدند گفت چون من بخفتم حاتم طائی را در خواب دیدم که شمشیر در دست گرفته بسوی من آمد و گفت تو پیش ما آمده و در نزد
ما چیزی نیست آنگاه اشتر مرا با همان شمشیر نحر کرد چون از خواب بیدار شدم شما را گفتم که اشتر مرا دریابید و دیدم که اگر
شما نحرش نکرده بودید هر آینه اشتر خود بخود بمیرد و پس چون روز برآمد ذو الکراع اشتر یکی از یاران خود را سوار گشت و او را
ردیف خود کرده همی رفتند چون چاشتگاه شد سواری دیدند که با اشتری سوار است و چهار اشتر دیگر در دست دارد و شتابان
همی آید با او گفتند تو کیستی گفت من عدی بن حاتم طائیم پس عدی بن حاتم گفت ذو الکراع امیر حمیر کدام است ذو الکراع خود را بنمود
آنگاه با ذو الکراع گفت بر این اشتر سوار شو که اشتر ترا پدرم نحر کرده و من این اشتر بجای او آورده ام ذو الکراع گفت این خبر
با تو که گفت عدی بن حاتم گفت من دوش خفته بودم پدرم در خواب با من گفت ای عدی بدان که ذو الکراع ملک حمیر
از من ضیافت خواست و من اشتر او را نحر کردم تو او را با اشتری دریاب که سوار شود و عذر بخواه که در نزد من چیزی نبود
پس ذو الکراع اشتر را گرفته از جود و سخای حاتم در حیات و ممات در شگفت بماند و نیز از جمله حکایت که بیان است آنچه از معن
ابن زائده حدیث کرده اند که او روزی از روزها بنخجیرگاه شد و تشنگی بر او چیره گشت از غلامان خود آب بخواست پس در آن
هنگام که او بدان تشنه بود سه دخترک پدید گشتند که سه مشک آب بدوش داشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب دویست و هفتاد و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت در آن هنگام سه دخترک پدید شدند که سه مشک آب
بدوش داشتند معن بن زائده از ایشان آب خواست آن دختران معن بن زائده را آب دادند پس معن از غلامان خود چیزی خواست
که به دخترکان بذل کند در نزد غلامان از زر و سیم چیزی نیافت آنگاه از برای هر یکی از آن دخترکان ده تیر از ترکش بداد که
ناوکهای آن تیرها از زرین بودند پس یکی از آن دخترکان با دیگری گفت که این خصلت و سخاوت نیست مگر معن بن زائده را
باید هر یکی از ما شعری در مدحت او بگوییم دخترک نخستین گفت شعر سواب کرده که پیدا اگر و هر دو جهان یگانه ایزد داور بی نیاز
و کرده بهر دو جهان از کف تو شستیک امید بنده و نامدی با یزد متعال و دخترک دومین گفت بیت زمین بسیم تو سیمین کند همی چهره
هوا بزر تو زرین کند همی اشکال سوال رفتی جستی عطا پذیره کنون همی عطای تو آمد پذیره پیش سوال و دخترک سیمین گفت شعر دست
بخای جود ید بیضا بنمود ز جود تو در جهان جهان بفزود چون تو شخص نیست نخواهد بود که قافیه دال شد ای مایه جود چنبر کج بند
که معن بن زائده با جماعتی بنخجیر رفتند ایشان را آهو پیش آمد بصید کردن پراکنده شدند و معن بن زائده بر اثر یکی از آهوان روان
گشته از جماعت دور افتاد چون بر آهو ظفر یافت از اسب فرود آمده او را ذبح کرد و در آن حال مردی دید که بر درازگوش نشسته همی آید
معن بن زائده سوار گشته پیش رفت و آن شخص را سلام داد و با او گفت از کجا آمده آن شخص گفت از سرزمین قضاعه می آیم
و سالهاست که در آن سرزمین بارش نبود امسال که باران بارید و زمینها سبز و خرم شد من در آن سرزمین خیار برکاشتند
از خیارها پیش رسیده آن برچیده امیر معن بن زائده را که در سخاوت و جود مشهور است قصد کرده ام معن با او گفت تمنای تو از او چند است
گفت هزار دینار تمنا دارم معن فرمود اگر او بگوید که این قدر از برای تو بسیار است گفت پانصد دینار تمنا خواهم کرد گفت اگر گوید

اگر او بگوید که اینقدر را نه برای تو بسیار است گفت سیصد دینار نثار کنم فرمود اگر او بگوید اینهم بسیار است گفت دویست دینار بخواهم فرمود
اگر بگوید این نیز از برای تو بسیار است گفت صد دینار درخواست کنم فرمود اگر بگوید این قدر بسیار است گفت پنجاه دینار نثار کنم فرمود
اگر بگوید اینهم بسیار است گفت پس سی دینار بسازم فرمود اگر بگوید این برای تو اینقدر نیز بسیار است گفت دست و پای خود را
گوش را بزنم او حواله کرده با دست تهی باز گردم پس معن از سخن او بخندید و اسب راند و غلامان در پیوست و [illegible]
خود فرود آمده با حاجب گفت اگر مردی به دراز گوش نشسته خیار بیاورد او را نزد من بیاور پس از ساعتی آن مرد بیامد حاجب
او را بار دخول بداد چون نزد امیر معن بن زائده درآمد نشناخت که امیر همان سوار است که او را پیش آمده بود از انکه خدم
و حشم بسیار بود و هیبت امیر بدو غلبه کرد پس آن مرد سلام داد و امیر فرمود یا اخا العرب چه آورده گفت در خبر موسم خیار آورده
از امیر تمنا دارم فرمود چند تمنا داری گفت هزار دینار من فرمود بسیار است گفت پانصد دینار فرمود بسیار است همان همچنین
که پرسیده بود باز پرسید تا انکه امیر معن پرسید که پنجاه دینار بسیار است پس گفت سی دینار فرمود بسیار است گفت بخدا سوگند که
سواری که مرا پیش آمده بود بسی مرد شوم بوده است از سی دینار کمتر چه خواهم بود پس معن بخندید و هیچ نگفت انگاه اعرابی بدانست
که او همان سوار است که پیش آمده بود پس گفت یا سیدی اگر سی دینار نباشد اینک خر بر در ایستاده و امیر معن بن زائده بشنید است
امیر چندان بخندید که بر پشت افتاد و پس از آن وکیل خود را خواسته فرمود که اعرابی را هزار دینار و پانصد دینار و سیصد دینار و دویست دینار
و یکصد دینار و پنجاه دینار و سی دینار بده و تا بگذار که تا خر بر در ایستاده باشد پس اعرابی دو هزار و یکصد و هشتاد دینار گرفته مبهوت
گشت ثناخوان و دعاگویان بازگشت رحمة الله علیهم اجمعین وایضا ای ملک جوان بخت چنین گویند که به روم اندر شهری بود تختگاه ملوک و او را
لبطه می گفتند و در آن شهر قصری بود که همیشه قفل بر در داشت و هر ملکی از ملوک آنجا می مرد و دیگری بجای او می نشست قفلی دیگر بر
آن قصر می زد تا انکه بر آن در بیست و چهار قفل جمع آمد آنگاه مملکت بمردی رسید که از نسل پادشاهان نبود پس آن ملک قصد کرد که
قفلها بگشاید تا آنچه در قصر است ببیند بزرگان دولت ملک را منع کردند ملک سخن ایشان نپذیرفت و گفت ناچار پس بزرگان
آنچه مال داشتند بملک بذل کردند که در قصر نگشاید ملک از قصد خود باز نگشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب دویست و هشتاد و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت بزرگان دولت و مردان آن شهر هر چه مال داشتند بآن ملک بذل
کردند که در قصر نگشاید ملک از قصد گشودن در باز نگشت پس از آن قفلها برداشته در قصر بگشود و در آنجا صورت عرب چند بدید که
با سپاهیان و اشتران سوار اند و عمامه ها در سر و نیزه ها در کف دارند و در آنجا کتابی یافت در آن کتاب نوشته بودند که هر وقت این در
گشوده شود قومی از عرب بدین ناحیه غلبه کنند و آن عربها بر این هیئت و این صورت خواهند بود زنهار زنهار از گشودن این در
حذر کنند و آن شهر را اندلس بود پس در همان سال طارق بن زیاد در عهد خلافت ولید بن عبد الملک آن شهر را بگرفت و ملک
را به زشت ترین طوری بکشت و شهر او را غارت کرده و زنان و پسران آنجا را باسیری برد و ذخیره های بزرگ در آنجا یافت از جمله
آن ذخیره ها یکصد و هفتاد تاج در و یاقوت بود و در آنجا سنگهای گران بها یافت و ایوانی در آنجا بود که سوار نیزه دار بر آن
ایوان درآمدن بتوانستی و در آن ایوان ظرفهای زرین و سیمین پدید آمد چندانکه در شمار نگنجد و در آنجا مائده یافت که از سلیمان
بن داود علیهما السلام مانده بود و آن مائده از زمرد سبز بود و همان مائده اکنون در شهر روم موجود است و ظروف آن مائده از زر
و در آن شهر زبور یافتند که با خط یونانی بر ورق زرین نوشته و گوهرها بدان نشانده بودند و کتابی در آنجا یافتند که سود و زیان

و سنگها و کیفیت شهرها و دیه ها در آن کتاب نوشته بودند و طلسمات و علم کیمیای شمسی و قمری در آن کتاب دانسته میشد و کتاب دیگر یافتند که در آن
کتاب صنعت تراشیدن یاقوت و سایر سنگها و ترکیب سموم و تریاقات و صورت زمین و دریاها و شهرها و معدنها نوشته بودند و در آن شهر
خزانه بزرگ پر از اکسیر یافتند چنان اکسیری که یکدرم از آن صد درم نقره را زر خالص ساخت و در آنجا آیینه بزرگ و مستدیر یافتند که از برای
سلیمان بن داود ساخته بودند هر وقت که بیننده بر آن آیینه نظاره میکرد هفت اقلیم را عیان میدید و در آنجا مکانی یافتند که
چندان یاقوت در آنجای بود که در وصف نیاید و شمار نگنجد پس همه آن مال را بار بسته از برای عبد الملک بن مروان بردند
و عرب در آن شهر پراکنده گشتند و آن شهر از بزرگترین شهرها بود و نیز از جمله حکایات کرده اند که هشام بن عبد الملک بن مروان روزی
از روزها بنخچیرگاه اندر آهوی بدید و از پی او روان گشت و در آن اثنا چشمش بکودکی از کودکان عرب بیفتاد که گوسفند میچرانید
پس هشام یکی از غلامان را فرمود که این کودک را گرفته نزد من بیاور چون آن کودک سر برکرده با هشام گفت رتبت بزرگان
نشناختی و با من بچشم حقارت نظر کردی و مرا خوار شمردی گفتار تو چون گفتار ملوک بود ولی کردار تو کردار چارپایان
بماند هشام با او گفت وای بر تو مگر مرا نمیشناسی آن کودک گفت بشناختم پس بی ادبیت کرد پیش از آنکه مرا سلام دهی
سخن گفتی هشام گفت وای بر تو من هشام بن عبد الملک مروانم اعرابی با او گفت خدا ترا فزونی ندهد و ترا بمقصود نرساند سخن
گفتن تو بیشتر و حرمت داشتن تو کمتر است پس هنوز کودک را سخن بانجام نرسیده بود که غلامان از هر سوی بهشام گرد آمدند
و هر یکی از ایشان میگفت السلام علیک ایها الخلیفه هشام با ایشان گفت این سخن کوتاه کنید و این کودک نگاه دارید آنگاه غلامان
او را بگرفتند چون آن کودک عرب بسیاری لشکر بدید با ایشان سخن نگفت و از ایشان چیزی نپرسید بلکه سر پیش انداخته بیامد تا بهشام رسید
در برابر او بایستاد و چشم بر زمین دوخته سلام نداد و سخن نگفت یکی از خادمان گفت ای پلیدترین کودکان عرب چرا خلیفه زمان
سلام نکردی آن پسر خشمگین بسوی او نگاه کرده گفت یا بردعه انکار مرا طول طریق و وامانده که از این باز داشت که خلیفه را سلام کنم
هشام را غضب افزون گشته گفت ای کودک امروز ترا اقبال برگشته و مرگ در رسیده کودک گفت ای هشام بخدا سوگند
اگر مدار و زندگی مانده و روز من بسر نرسیده باشد سخن تو بر من هیچ زیان نرساند آنگاه حاجبان آن کودک گفت ای پلیدک ترا
رتبت بدان پایه است که با خلیفه دهان بدهان سخن گویی آن کودک بسرعت پاسخ بداد که همواره بمحنت گرفتار آیی و از رنج و غضب دوری
نبینی مگر نشنیدی آنچه پروردگار فرموده یوم تأتی کل نفس تجادل عن نفسها پس در آن هنگام هشام سخت خشمگین شده سیاف را
فرمود سر این کودک نزد من آر که او ادب نگاه نداشت و سخن بسیار گفت پس سیاف کودک بگرفت و بر نطع بنشانید و تیغ
برکشیده بر سر او بایستاد و از هشام دستوری خواست هشام بکشتنش فرمود دو باره اجازت خواست هشام اجازت داد چون
بار سیم دستوری طلبید کودک بدانست که اگر این بار سیاف جواز یابد خواهدش کشت آنگاه چنان بخندید که دندانهای نواجذش
آشکار شد هشام از خنده او خشم افزون گشته گفت ای کودک گمان دارم که دیوانه هستی مگر نمیبینی که اکنون از دنیا خواهی رفت
و از زندگانی جدا خواهی شد و در اینحالت تو خنده میکنی کودک گفت ایها الخلیفه اگر در اجل تاخیری باشد هیچ چیز از برای من
زیان ندارد ولیکن ای خلیفه چند بیتی مرا یاد آمده آنها را بشنو که در کشتن من فرصت فوت نخواهد شد هشام گفت ابیات بخوان لیکن
باختصار بکوش پس کودک عرب این ابیات برخواند بیت

یکی صعوه در چنگل شیره باز … همی گفت با لابه و با نیاز
الا ایکه بر مرغکان مهتری … بچشای بر کودک لاغری
کمی زور مندی که نبود صواب … که با پشه زور

آن ماند عقاب   هشام فهم کرد و گفت بحق قرابتی که مرا با رسول الله است اگر این کودک گفت همین چنان بکن
بجز خلاف آنچه از من میخواست مضایقت نبود ای خادم دهان او را پر از گوهر کن آنگاه خادم جایزه بزرگ از زر و مال بدو داد
و کودک جایزه گرفته بازگشت و از پی کار خویش برفت و نیز از جمله حکایتهای نغز اینست که چون خلافت بمامون بن هارون الرشید
رسید عم او ابراهیم بن مهدی او را بیعت نکرد و بسوی مملکت ری روان گشته در آنجا مدعی خلافت شد و یکسال و یازده ماه
و دوازده روز حال بدینمنوال گذرانید و برادرزاده او مامون از او خواهش که بطاعت بازگردد و از جماعت تخلف نکند ولی
ابراهیم خواهش مامون نمی پذیرفت و طاعت نمیکرد چون مامون از بازگشتن او نومید شد لشکر برداشته بسوی ری روان گشت
چون خبر با ابراهیم رسید طاقت نیاورده از بیم کشته شدن ببغداد گریخت و در آنجا پنهان شد و مامون فرمود که هرکس مرا
با ابراهیم دلالت کند یکصد هزار دینارش دهم ابراهیم میگوید چون من این را شنیدم بر خود بترسیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و هفتاد و چهارم برآمد گفت ایملک جوان بخت ابراهیم میگوید چون من
این خبر شنیدم بر خود بترسیدم و در کار خود بحیرت اندر ماندم هنگام ظهر از خانه خود بدر آمدم و نمیدانستم بکدام سوی بروم پس
بکوچه درآمدم و در سر کوچه دلاکی بدیدم که بر در خانه ایستاده بود پیش رفتم و باو گفتم آیا ترا جایی هست که من ساعتی در آنجا پنهان
شوم گفت آری پس در بگشود و مرا بخانه نظیف برده در ببست و در حال برفت من بهراس اندر شده با خود گفتم شاید ایمرد
وعده زر و مال شنیده بود و اکنون بیرون رفت که خلیفه را بمن دلالت کند پس محزون نشستم و چون دیگ بر آتش بجوشیدم
و در کار خویش بفکرت اندر بودم که ناگاه دلاک درآمد و حمالی با خود بیاورد که حمال همه اسباب نقل از ظرف و خوردنی
در دوش داشت و با من گفت فدای تو شوم مرا چون پیوسته دست بخون و ریم مردم آلوده است نخواستم که در ظرف من و
از دست من چیز خوری و باشی ابراهیم میگوید در آنحال من بسی حاجت بخوردن داشتم بخوردن بنشستم و هیچگاه چنان خورشی مرا
نمی آمد پس چون حاجت از خوردن روا کردم دلاک با من گفت یا سیدی من آن قدر و رتبت ندارم که با تو حدیث کنم ولی اگر تو بخواهی
که بنده خود را بنوازی این از بلندی رتبت تو خواهد بود من با او گفتم گمان من این بود که مرا نشناسی تو از کجا یافتی که من حدیث
دوست دارم گفت سبحان الله خواجه را شهرت بیش از آنست تو سید من ابراهیم بن مهدی هستی که مامون بسراغ و پیدا کردن تو
صد هزار دینار وعده داده ابراهیم میگوید چو این سخن از او بشنیدم مروت او بر من آشکار شده و رتبت او در نزد من افزون گشت
و ثنا ها او را گفتم و با او بحدیث کردن موافقت کردم آنگاه مرا فرزندان و پیوندان بخاطر آمد این ابیات برخواندم بیت گر بعد [illegible]
دل چشم من بگریستی   بر دل من مرغ و ماهی تن من بگریستی   دیده های بخت من بیدار ها بستی کنون
تا مدیدی حال من بر حال من بگریستی   چون ابیات از من بشنید گفت یا سیدی آیا مرا اجازت هست که بیتی
چند بخوانم گفتم بخوان پس دلاک این ابیات برخواند بیت بارخدایا بس عذاب کشیدی   [illegible]
[illegible]
دل بخنود [illegible]   ابراهیم میگوید من با او گفتم که نیکو احسان بر من تمام کردی و اندوه و حزن از من برگرفتی
همین ابیات که خواندی چنگی چند بیفزای آنگاه این ابیات نیز برخواند بیت دل تنگ مدار ای ملک از کار خدا [illegible]
آرام طرب را مده از کار جدا   صد بار نشاده است چنین هر ملکی را   آخر برسید به هر کام روا [illegible]

انگس

انجمن گستر و مه [illegible] و در جنگ   و اگر تو باشی شیر شمشیر [illegible] آیی
ابراهیم میگوید چون این ابیات از او بشنیدم شگفت ماندم و نشاط و طرب مرا روی داد آنگاه بدره زر که زر بسیار در آن بود پیش
او بنهادم و او را وداع کرده با او گفتم خواهش من اینست که این زر را در حاجات خود صرف کنی هرگاه من از این ورطه
خلاص شوم ترا نیز از اینها پاداش دهم دلاک بدره زر برداشته خشمناک بسوی من انداخت و گفت یا سیدی اگرچه ما گدایان را
در نزد شما رتبتی نیست ولیکن نه از مروت و جوانمردی است که چون تو بزرگی مرا بنواخته و بخانه ام قدم مبارک مرا سرافراز ساخته است
من در عوض خدمتی که مرا فرض بوده است از تو زر بستانم بخدا سوگند اگر این سخن دوباره گویی و بدره پیش من بگذاری
خود را خواهم کشت ابراهیم میگوید که من بدره برگرفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب
دویست و هفتاد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم بن مهدی گوید پس من بدره برگرفتم و بازگشتم چون بدر خانه او
رسیدم با من گفت یا سیدی اینمکان از برای تو از همه جا ایمن تر است و مونت تو بر من گران نیست هم در همین جای اقامت کن
تا پروردگار ترا فرج عطا فرماید من با او گفتم سخن ترا پذیرم و در اینجای بمانم ولی بشرط اینکه از این بدره صرف کنی او با من چنان
که شرط را بپذیرفت پس من در خانه او چند روزی بماندم ولی از بدره صرف نمیکرد آنگاه من چون زنان موزه برپای کردم و مقنع
از زنان بیاویختم و چادر بسر گرفته از خانه او بدر آمدم و سخت بترسیدم تا آنکه بکنار جسر برسیدم و خواستم که از جسر بگذرم ناگاه
سواری را که پیشتر از غلامان من بود بر من نظر افتاد و مرا بشناخت فریاد برآورده گفت همین است آنکه مامون خلیفه او را جویان است
این بگفت و در من بیاویخت من مشتی بدان اسب او زده او را با اسب بدجله انداختم مردمان بدو گرد آمده بخلاصی او مشغول گشتند
آنگاه من در رفتن بشتابیدم تا آنکه از جسر درگذشتم و بدر خانه برسیدم که زنی در دهلیز آن خانه ایستاده بود من با او گفتم ای زن
خون مرا نگاهدار که من از خلیفه هراسانم آن زن گفت بر تو باکی نیست در حال مرا بغرفه برده با من ملاطفت کرد و خوردنی و نوشیدنی
از برای من حاضر آورد و با من گفت آیا بیم از تو برطرف باد پس او در این سخن بود که ناگاه در خانه را بدرشتی بکوبیدند
آن زن بیرون رفته در بگشود دیدم که خداوند خانه همان مرد است که من او را بجسر درافکنده بودم و او را سر و جبین شکسته و خونش
همی رفت و اسب با خود نداشت زن با او گفت چه حادثه روی داده گفت بحکم خلیفه کسی را جویان بودم از قضا بر او ظفر یافتم ولی
مشتی بدان اسب من بزد و مرا در دجله افکنده بگریخت پس آن زن دستار چادر آورده سر و جبین او را ببست و در بسترش
بخوابانید آنگاه بنزد من درآمد و با من گفت گمان من اینست که این قضیه قضیه تو باشد من با او گفتم آری منش بدجله درافکندم
پس آن زن مرا بنواخت و مهربانی بیفزود و گفت بیم مدار و هراس مکن که ترا باکی نیست پس من سه روز در نزد او بماندم آنگاه
با من گفت من از این مرد بر تو بیم دارم که بر تو اطلاع یابد و بر آنچه بیم از او داشتی گرفتار آیی بهتر اینست که خویشتن نجات دهی
پس من از او تا شامگاه مهلت خواستم گفت مضایقت نکنم چون شب درآمد جامه زنان بپوشیده از نزد او بدر آمدم و مرا
کنیزکی بود بخانه او برفتم چون مرا بدید بحالت من بگریست و بنالید و سلامت من شکر بگذاشت و در حال از خانه بیرون
رفت و چنان بنمود که از بهر بازار برای ضیافت بیرون رود و من از هیچ جای آگاهی نداشتم ناگاه دیدم که ابراهیم موصلی با غلامان
و زن و پاسبانان خود همی آید و زنی در پیش روی ایشان است چون نیک بدیدم همان کنیزک من بود و آن کنیزک آمد تا نزدیک
رسیده مرا بدست ایشان بسپرد و ایشان مرا با جامه زنان که در بر داشتم بسوی مامون بردند پس مامون در مجلس عام مرا بخواست

چون بمجلس در آمدم او را خلیفه خواندم و سلام دادم مامون گفت لا سلمک الله من با او گفتم ایها الخلیفه فرمان تراست یا بکش و یا ببخشای لیکن
در عفو لذتیست که در انتقام نیست و ترا بخشایش بیشتر از همه بخشایشهاست چنانچه مرا گناه بزرگتر از همه گناهانست اگر بکشی حکم
و اگر بنوازی روا است پس از آن این ابیات بخواندم بیت ای شاه جهان را چو خطر نیست بد بخش
بر جرم من اگر نیست و کرم هست ببخش هر چند گناه من بزرگست ای شاه دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
ابراهیم میگوید چون این ابیات بخواندم مامون سر برکرد و بسوی من بدید آنگاه من بخواندن این دو بیت مبادرت کردم بیت کار من
سر بازی و بد خوئیست کار شاهنشاه من سر بخشیست گر جرم او جهر خود سرم بار بخشند شفقت جان دیگرم پس
مامون سر برپیش انداخته این دو بیت برخواند بیت بر خصم چو آتشیم بر دوست چو موم با دوست موافقیم با دشمن شوم از حضرت ما برند
انصاف بهند ... چون از او این بیتها بشنیدم رایحه رحمت بمشام من آمد پس از آن مامون روی بپسر عم
و برادرش ابو اسحاق آورده در کار من با ایشان مشورت کرد همگی بکشتنم اشارت کردند ولی در کیفیت کشتن اختلاف داشتند آنگاه
مامون با احمد بن خالد گفت تو چه میگوئی احمد گفت ایها الخلیفه اگر تو او را بکشی مثل ترا کشنده مثل او خواهیم یافت و اگر بر او بخشایی مثل ترا
نخواهیم دید که مثل او بخشاید چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید دنیازاد گفت ای خواهر چه حدیث خوشی و نیکو حکایتی خواندی شهرزاد
گفت اگر زنده بمانم و ملک مرا بکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت بخدا سوگند او را نکشم تا باقی حدیث بشنوم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و هفتاد و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
چون مامون خلیفه سخن احمد بن خالد بشنید سر پیش افکنده این ابیات برخواند بیت گفت اگر قوم تو راست سخن بخشیدمش
در بیلی کردمش پوشیدمش چونکه آمد پای او اندر میان از ضمیر گرگ و مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را دادم شکست گر ترا آن غضب و آن حقد ار هست گر زمین و آسمان
بر هم برزنی ز انتقام مرد حسی آدمی ور شدی ذره ذره لابه کر او ز بس
این زمان از تیغ سر لابه است را هیچ نتوانم شکست زانکه لابه تو یقین لابه من است
پس چون این ابیات از او بشنیدم چادر از سر گرفتم و آواز بتکبیر بلند کردم گفتم ای خلیفه خدا بر تو بخشاید آنگاه مامون گفت
ای عم بر تو باکی نیست گفتم ای خلیفه مرا گناه از آن بزرگتر است که با آن عذر توانم گفت و ترا بخشایش از آن بزرگتر است که از عهده
شکر آن توانم برآیم پس از آن این ابیات بخواندم بیت ای تاج ملک ملک بتو سرفراز باد بخت جوان تازه
و عمر دراز باد از بهر رامش و طرب تو در این سرای مرغ غزل سرا و بت چنگ ساز باد بر خلق عالم است در فتنه
تو باز بر روزگار تو در اقبال باز باد مامون گفت پیروی یوسف علیه السلام کرده میگویم لا تثریب علیکم الیوم
یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین ای عم ترا مال و ضیاع ترا بتو رد کردم و بر تو باکی نیست پس من شکر بجای آوردم و او را دعا گفتم و این ابیات
بخواندم بیت

پس مامون مرا گرامی بداشت و با من گفت ای عم مرا ابا اسحاق
و عباس بکشتن تو اشارت کردند من گفتم ای خلیفه ایشان ابو اسحاق و عباس ترا پند گفتند ولیکن تو کار شایسته خود کردی و مرا از بیم ایمن
باز کردانیدی پس مامون بسجده براه افتاد و بر کاهی سر در سجده داشت آنگاه سر برداشته گفت ای عم دانستی که سجده من از بهر چه بود

کفتم شاید

گفتم شاید سجده از بهر این بود که خدا ترا بر دشمن چیره کرده باشد مامون گفت قصد من این نبود ولیکن شکر خدا بجای آوردم که بخشایش ترا
الهام فرمود ابراهیم میگوید که من صورت کار خود و آنچه از مرد حجام و سپاهی و زن سپاهی و کنیزک خود بر من گذشته بود از بهر
مامون بیان کردم پس مامون بحاضر آوردن کنیزک فرمان داد و او در خانه با انتظار جایزه نشسته بود چون در پیشگاه خلیفه حاضر
شد خلیفه با او گفت ترا چه بر این بداشت خلیفه گفت ترا شوهری و پسری هست با زن گفت او هست پس خلیفه فرمود که کنیزک را
او را بزنند و در زندان مخلد ش بدارند پس از آن سپاهی را با زن او و مرد حجام را حاضر آوردند خلیفه از سپاهی سبب آنکه
که با من کرده بود بپرسید سپاهی گفت مرا طمع مال بر آن بداشت خلیفه گفت ترا با این پستی فطرت سزاوار است که حجام باشی
کسی بر او بگماشت که بدکان حجامان ببرد و حجامی بیاموزدش و زن سپاهی را انعام فرمود و گرامی بداشت و در قصر خلافتش جای
بداد و گفت این زنیست فرزانه و خردمند و در مهمات بکار آید پس از آن با حجام گفت سبب جوانمردی و مروت که از تو سر زده
فرض است که در اکرام و انعام تو مبالغت شود آنگاه خانه سپاهی را بدو داده پانزده هزار دینار نیز علاوه آن بحجام بخشید و دیگر
کرده اند که عبد الله بن ابی قلابه را اشتری گم شده بود بجستجوی اشتر بیرون رفت و در بادیه های سرزمین یمن و ارض
سبا میگردید ناگاه شهری بزرگ که در آن شهر قصرهای بلند بود چون بدان شهر نزدیک شد گمان کرد که در آن شهر ساکنانی هستند قصد
شهر کرد که از اشتر خود جویان شود چون بشهر برسید شهر را ویران و خالی از ساکنان یافت میگوید که از اشتر فرود آمدم چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و هفتاد و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت عبد الله
بن ابی قلابه میگوید که من از اشتر فرود آمده اشتر ببستم و خود داری کرده بشهر در آمدم و در آن شهر قلعه بود و بدان قلعه نزدیک شدم
و از برای آن قلعه دو در یافتم که مانند آن در از بزرگی و بلندی در دنیا ندیده بودم و آن درها با گونه گونه یاقوتهای سفید و کوهرهای
سرخ و زرد و سبز مرصع بود چون آن درها بدیدم غایت شگفتی بمن روی داد و پس ترسان و هراسان بقلعه در آمدم
قلعه را چون شهری بزرگ یافتم و در آنجا قصرها و در قصرها غرفها بود که از زر و سیم ساخته بودند و پایها یاقوت و زبرجد و لؤلؤ
و گوهرهای رنگارنگ مرصع کرده بودند و درهای آن قصرها در خوبی بدرهای قلعه همی ماندند و زمین قصرها با لؤلؤها و بندقهای مشک
فرش بود و بجای خاک مشک و عنبر و زعفران بکار برده بودند چون بمیان قلعه رسیدم از آنجا کس ندیدم نزدیک بود
که از هیبت هلاک شوم پس از آن نظر کرده دیدم که نهرها از پای غرفها روانست و در کنار آن نهرها درختان میوه دار و نخل
سرسبز و خرم هستند و دیوار قلعه خشتی از زر و خشتی از سیم بنا کرده اند با خود گفتم شک نیست همانا این بهشتی است که در آخرت
وعده داده اند آنگاه از جواهر گوهرها و مشک خاکهای آنجا چندانکه میتوانستم برداشتم و بشهر خود باز گشته مردم را از این واقعه آگاه
کردم پس خبر بمعاویه رسید و او در حجاز خلیفه بود بعامل خود که در صنعاء یمن داشت بنوشت که آن مرد را حاضر آور و از حقیقت
حال سؤال کن پس آن عامل مرا بخواست و از آنچه مرا روی داده بود جویان گشت من آنچه دیده بودم باز گفتم مرا بسوی معاویه
بفرستاد با او نیز هر چه دیده بودم باز گفتم معاویه سخن مرا باور نکرد من از آن لآلی که آورده بودم بر او بنمودم ولیکن لؤلؤ
زرد شده و دگرگون گشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و
هفتاد و هشتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت عبد الله بن ابی قلابه گفت ولیکن لؤلؤ زرد و دگرگون گشته بود و معاویه را عجب آمد
و کعب الاحبار را حاضر آورده گفت ای کعب من ترا خواستم که از حقیقت کاری بازپرسم کعب گفت ای خلیفه از چه چیز خواهی بپرسید

معاویه گفت ترا علم هست بآنکه در جهان شهری باشد که از زر و سیمش بنا نهاده باشند و ستونهای آن از زبرجد و یاقوت و ریگهای آن از لؤلؤ
و خاکش مشک و عنبر و زعفران باشد کعب گفت آری ای خلیفه آن شهر ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد است و آن شداد بن عاد
بزرگ بنا نهاد و معاویه گفت حکایت آن شهر را من بیان کن کعب گفت ای خلیفه عاد بزرگ را دو پسر بود یکی شدید و دیگری شداد
بود چون پدر ایشان بمرد آن دو برادر همه کشورها مالک شدند و از ملوک روی زمین کس نبود مگر اینکه سر اندر فرمان آن دو برادر
داشت پس شدید نیز بمرد و مملکت برادرش شداد بن عاد برسید و شداد بخواندن کتابها بس حریص بود پس چون در کتابها
نام آخرت و بهشت و قصرها و غرفها و نهرها و درختان و میوهها که در بهشت هستند بدید او را خواهش این شد که مثل بهشت
در دنیا جایی بسازد و شداد صد هزار پادشاه در زیر حکم داشت و در زیر حکم هر ملک صد هزار دلیر بودند و در زیر حکم هر دلیر
صد هزار لشکر بودند پس همه را حاضر آورد و با ایشان گفت در کتابهای قدیم صفت بهشت را که در آخرت وعده کرده اند دیده ام
و میخواهم که در دنیا مثل آن بهشت بهشتی بنا کنم پس شما بروید و سرزمینی خرم و فراخ پیدا آورید و در آنجا شهری و بشهر اندر
قصرها از زر و سیم بنا کنید و ریگهای او را از یاقوت و لؤلؤ و ستونهای آنرا از زبرجد قرار دهید و نهرها و درختان از همه گونه
میوهها در کنار نهرها بکار برید پس ایشان گفتند ما چگونه توانیم شهری بدین صفت که تو گفتی بنا کنیم و بدان زبرجد و لؤلؤ و یاقوت
که گفتی از کجا پیدا آوریم شداد گفت آیا نمیدانید که پادشاهان روی زمین در طاعت من هستند و هر کس که در دنیا هست قدرت ندارد
مخالفت کند گفتند آری میدانیم که همگی در زیر فرمان تو هستند و مخالفت کردن نتوانند شداد گفت بجاهای معدنهای زبرجد و یاقوت
روان شوید چون قصه بدینجای رسید باد او شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و پنجاه و نهم برآمد گفت ای ملک
جوانبخت شداد با آن جماعت گفت بمعدنهای لؤلؤ و یاقوت و زبرجد و زر و سیم بروید و این جواهرات و یواقیت از معدنها
بیرون آورید و هر چه زر و سیم و گوهر و یاقوت در نزد ملوک باشد جمع آورید و کوشش فرو مگذارید و در جمع هر کس از اصناف
جواهر و چیزی باشد بگیرید و مخالفت را جایز ندانید پس بر همه پادشاهان اطراف مکتوب بنوشت و ایشانرا فرمود که از اصناف جواهر
آنچه در نزد خود و در نزد مردم باشد جمع آورند و بمعدنها رفته سنگهای گران قیمت بیرون آورند و هر چه در ته دریا باشد بیرون
بدر آورند پس ملوک تا بیست سال بجمع آوری زر و سیم و سنگها مشغول بودند و در آن عهد سیصد و شصت پادشاه در روی زمین
حکمرانی میکردند آنگاه مهندسین و حکما و کارکنان و بنایان و صنعت گران از همه بلاد جمع آوردند و در بیابانها و صحراها پراکنده شدند
و از بهر مکان آن شهر بگشتند تا بیابانی فراخ برسیدند که در آنجا سنگستان و نیستان و کوهها و بلندی و پستی نبود و چشمهها و نهرها
روان داشت گماشتگان گفتند این صفت مکانی که ملک فرموده همین جاست پس ببنا کردن شهر مشغول شدند و پادشاهان ممالک
از هر سوی گوهرها و سنگها و لعلهای خورد و بزرگ تنگ تنگ و کشتی کشتی بجاهلان همی فرستادند و عمال سیصد سال مشغول کار بودند تا
قصرها و غرفها و نهرها بانجام رسانیدند شداد را باخبر کردند آنگاه شداد هزار وزیران و وزرای خود را بفرمود و همچنین خاصان
فرمان داد که ساز برگ رحیل کرده و ساخته شوند و در شهر ارم ذات العماد شوند و از زنان و کنیزکان و خادمان نیز هر کس را که میخواست
بیسیجیدن بفرمود تا بیست سال تهیه سفر تمام کردند پس از آن شداد با جماعتی انبوه و لشکری گران روان شد چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و شصتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت شداد بن عاد
با لشکر انبوه بسوی ارم ذات العماد روان شد و از حصول مرام شادمان همیرفت تا اینکه میان او و ارم ذات العماد منزلی پیش ماند آنجا جانب

بر ایشان صیحه از عالم غیب فرستاد که همه ایشان هلاک شدند و هیچیک از شداد و لشکریان بدانمکان نرسیدند و حضرت ذو الجلال
آثار آن شهر را پوشیده داشت و تا هنگام رستخیز پوشیده خواهد بود پس معاویه از حدیث کعب الاحبار در شگفت ماند و با او گفت
آیا از بنی آدم کسی بدانشهر تواند رسید کعب گفت آری مردی از امت محمد علیه السلام بدانجای خواهد رفت و آنمرد بصفت
چنین مرد که گفته است خواهد بود و اشارت بعبد الله کرد و شعبی از علماء حمیر بن حکایت کرده که چون شداد با همراهان خود
از صیحه هلاک گشتند پس از آن پسر او شداد اصغر بمملکت بنشست و پدر او شداد اکبر او را در سرزمین حضرموت وارض سبا گذاشته
خود با لشکریان بسوی ارم ذات العماد روان گشته بود پس چون خبر باو رسید که پدرش پیش از آنکه بارم ذات العماد برسد
هلاک گشته فرمود پدرش را از آن بیابانها بحضرموت بیاورند و امر کرد در حضرموت در غاری از برای او جایی بکنند
آنگاه جنازه پدر را بر فراز تختی زرین بدانجای بگذاشت و هفتاد حله از دیباهای مطرز بطراز زرین و مرصع بگوهرهای قیمتی بر او
بپوشانید و لوحی زرین در نزد سر او بنهاد که در آن لوح این ابیات مرقوم بود بیت از جهان سفله چشم مهربانی داشتن

بهر چون از گرگ امید شبانی داشتن ∴ کو جم و کیخسرو و کو کیقباد و اردشیر ∴ و آن امید ان
صولت شیر ژیان داشتن ∴ کو منوچهر و چه شد سالار او سام سوار ∴ وان برو
بالای کیتی پهلوانی داشتن ∴ این شنیدستی که کاوس و فریدون چو بلند ∴ خود برکی
تاج و تخت خسروانی داشتن ∴ زیر خاک اینک مر ایشانرا فراموش است و پاک ∴
تاج افریدون و تخت کیانی داشتن ∴ ∴ ∴ ∴ ثعالبی گفته است اتفاق افتاد و مردی بدان غار
که جنازه شداد در آنجا بود در آمدند در صدر آن غار چنانکه یافتند از آن نشانها پیدا که در غار بود فرود آمدند و در آنجا گودالی دیدند
که سه ذراع طول و چهل ذراع عرض و یکصد ذراع بلندی داشت و در آن گودال سریری بود زرین و مردی بزرگ جثه در آن
و هیبتی بر فراز سریر بود و بر او حلهای زرین و سیمین انداخته بودند و در بالای سر او لوحی زرین دیدند پس آن لوح را خواندند
و گوهرها چندانکه میتوانستند برداشته بیرون آمدند و از جمله حکایتهای نغز اینست که اسحاق موصلی گفته است شبی از نزد مأمون
آمده قصد خانه خود کردم پس مرا در نیمه راه ضرورت افتاد بکوچه در آمدم بقضای حاجت نشستم ناگاه چیزی دراز دیدم از خانه آویخته با خود گفت
بر آن بروم که بدانم چه چیز است دیدم زنبیلی است چهار گوشه و بزرگ که در بیابان آن زنبیل کشیده بودند با خود گفتم ناچار او را سببی
سببی دارد و بحیرت اندر همی نگریستم پس مستی شراب مرا بر آن بداشت که در زنبیل بنشینم و در آن زنبیل نشستم ناگاه خداوندان خانه
مرا بالا بردند و چنان گمان کردند من آنم که بانتظارش نشسته اند چون مرا ببر و بام رسانیدند دیدم که چهار تن کنیزکان هستند مرا تحیت
گفتند و از زنبیلم بدر آوردند و کنیزکی با شمعی بروشن در پیش روی من برفت و من نیز براه او همی رفتم تا بخانه در آمدم که فرشهای
گرانبها گسترده بود و در آنخانه بود و من آن روز بمهمان خانه و فرش ندیده بودم مگر در دار الخلافه پس من در آنجا بنشستم و آگاه نبودم
داشتم چون ساعتی برفت پرده بر داشتند ناگاه چشم بر تن کنیزکان افتاد بمجمرهای عود و شمعهای روشن و در میان ایشان دختری
چون ماه و نار پستان بود بیرون در آمدند من برپای خواستم و دختر گرم مرا تحیت گفت و مرا بنشستن بفرمود و بنشستم اشارت کرد
و از خبر من پرسان شد با او گفتم از نزد یکی از یاران قصد خانه خود بازگشته بودم که کاری ضرورت باین کوچه آمدم و زنبیلی آویخته
یافتم مرا مستی بدین بداشت که در زنبیل نشاندند پس مرا در زنبیل بخانه بالا کشیدند حدیث من چنین است دختر گفت برتو باکی

ایشان

نیست و امید دارم که عاقبت کار تو نیکو شود پس از آن با من گفت ترا اشتغال چیست گفتم در بازار بغداد با بزرگان نشستم گفت آیا از اشعار
چیزی فرا یاد داری گفتم لختی از اشعار مرا بخاطر اندر است گفت چیزی از آن بخوان من گفتم کسی که سر زده بخانه رود او بهر انس ویم
اندر باشد تو بخوان ابتدا کن تا ببینیم من بهره دو دخترک گفت راست میگوید پس شعری نغز از گفته شاعران بخواند و آن شعر خوشترین
شعرای ایشان بود و من شعر او را میشنیدم در لحن و جمال او مرا عجب آمدی و از حسن لحن او و اشعار نغز او در شگفت بودم
پس با من گفت آیا از ما بیم و وحشت برفت با او گفتم آری بخدا سوگند که ... دخترک گفت گمان ندارم که تو از بازاریان باشی
پس از آن دخترک بحاضر آوردن طعام بفرمود و چون قصه بدینجا رسید دنیازاد با خواهر خود شهرزاد گفت ای خواهر چه طرفه حدیث
گفتی شهرزاد گفت اگر ملک مرا بگذارد در شب آینده خوشتر از این حدیث گویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست **چون شب دویست و هشتاد و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت اسحاق موصلی میگوید پس دخترک بحاضر آوردن
طعام بفرمود و در مجلس گونه گونه یاسمین و میوه‌ها بود که جز در نزد ملوک یافت نشود چون طعام حاضر آوردند و در پیش روی من فرو چیدند
آنگاه دخترک شراب بخواست قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر بمن بداد و گفت اکنون هنگام حدیث گفتن است پس من او را
مشغول کردم و حکایتهای طرفه گفتم و اشعار نغز بخواندم پس او در نشاط آمده و می داده گفت مرا عجب آید از اینکه یکی از بازرگانان را اینگونه
حکایتها و اشعار بخاطر اندر باشد اینگونه حکایتها احادیث ملوک است پس آن دخترک گفتم مرا همسایه بود که با ملوک حدیث می گفت و با ایشان
منادمت میکرد و هر وقت که او بخدمت ملوک در رفتی من بخانه او میرفتم و گاهی از او حدیث شنیده بخاطر اندر نگاه میداشتم
پس آن دخترک با من گفت بجان خودم سوگند که بس نیکو فرا یاد گرفته‌ای پس از آن بحدیث گفتن مشغول شدیم و هر وقت که من خاموش
میشدم آن دخترک حدیث می گفت تا اینکه شب از نیمه بگذشت و من در حالتی بودم که اگر مأمون آن حالت میدانست بر من رشک میبرد
آن دخترک با من گفت که تو لطیفترین و ظریفترین و داناترین مردان هستی و در تو هیچ منقصتی نیست مگر یک چیز من گفتم چه چیز است آن
منقصت گفت اگر تو عود نواختن بتوانستی عیش بر ما تمام خواهد شد من گفتم پیش از این مرا بسیار بدین کار بود و لیکن من در او طبعی نیافتم
و از آن اعراض کردم اکنون دوست میدارم که عود بنوازم و نغمه بسازم تا در بقیه شب عیش بر ما تمام شود پس آن دخترک عود
بخواست چون حاضر آوردند عود بگرفت و تارهای آن را محکم کرده بنواخت و با آواز نیکو بخواند که من با آن خوبی آواز و آن
نیکویی عود نواختن ندیده بودم پس از آن گفت خداوند این اشعار شناختی و این آواز را دانستی از کیست با من گفتم ندانم
دخترک گفت این شعر از فلان و این آهنگ پدید آورده اسحاق موصلی است گفتم خدای تو شوم آیا اسحاق را از این هنر
بهره‌ایست گفت آری بخدا سوگند اسحاق استاد این صنعت است من گفتم منزه است آن خدایی که باو چیزی عطا فرموده که
دیگران را نصیبی نیست پس آن شب را تا دمیدن صبح در عیش و نوش بگذاشتیم چون بامداد شد عجوزی بیامد که دایه آن دخترک بود
و با آن دخترک گفت وقت در رسید چون دختر سخن او بشنید در حال برخاست و با من گفت آنچه از ما دیدی بپوشیده بدار
که المجالس بالامانات چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب دویست و هشتاد و دوم** برآمد
گفت ای ملک جوان بخت دختر در حال برخاست و با من گفت آنچه از ما دیدی بپوشیده بدار که المجالس بالامانات من با او
گفتم خدای تو شوم حاجت بپروردن نبود پس من او را وداع کردم و او کنیزکی را فرمود که با من تا در خانه بیامد و در بگشود من
بیرون آمده رو بخانه خویش باز گشتم و فریضه صبح بجای آوردم و بخفتم پس رسول مأمون پیش من آمد و مرا نزد او برد و من روز را

در نزد مأمون بسر بردم چون هنگام شام در رسید حکایتی را که دوشش در آنجا بودم بخاطر آوردم و از نزد مأمون بیرون رفتم
بکوچه که زنبیل در آن آویخته بودند بیامدم زنبیل را در همانجا آویخته یافتم بر زنبیل اندر نشستم مرا با زنبیل بالا بردند و در مکانی که او
در آنجا بودم جای دادند پس از آن با دخترک بمنظر جلاوت و دلنشین بحدیث گفتن و منادمت و مناشدت بنشستیم چون
نزدیک صبح شد بمنزل خود باز گشتم فریضه صبح بجای آوردم و بخفتم آنگاه رسول مأمون بنزد من آمد و مرا پیش خلیفه برد روز را در آنجا بسر بردم
چون هنگام شام در رسید خلیفه مرا سوگند داد و فرمود که بنشین تا من بیرون رفته باز گردم چون خلیفه برفت وسوسه مرا فرو گرفت
و حالت شبهای پیش بخاطر آمد مخالفت خلیفه را آسان شمردم و از جای خود برجسته شتابان برفتم تا بزنبیل رسیدم چون
بزنبیل نشستم مرا بالا برده در همان مجلس اندر نزد دخترک پری روی جا دادند پس دخترک گفت شاید که تو صدیق ما باشی گفتم
آری والله دوستدار شما هستم گفت گر خانه ما را از برای خود دار الاقامه کرده‌ای گفتم خدای تو شوم حق ضیافت سه روز است
هر گاه پس از این به یکان باز گردم خون من شما را حلال است پس از آن بمنادمت بنشستیم چون وقت نزدیک شد دانستم
که مأمون سرگذشت از من خواهد پرسید و تا ماجرا شرح ندهم خلاصی نخواهم داشت پس با آن دخترک گفتم ترا می بینم که زمزمه
عود و آواز نغمی را دوست میداری مرا پسر عمی است که از من نکوروتر و ... تر است و اسحاق را از همه کس بهتر
شناسد پیش او آیم گفت پسر عم خود را البته طفیل خود بیاور گفتم فرمان ترا است پس چون وقت در رسید من برخاسته بخانه خود رفتم
و هنوز بخانه در نیامده بودیم که فرستادگان مأمون بمن احاطت کرده مرا بعنف برگشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست **چون شب دویست و هشتاد و سیم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت اسحاق موصلی گفته است که من هنوز بخانه
خویش نرسیده بودم که فرستادگان مأمون بر من گرد آمدند و مرا بعنف برگشته بنزد مأمون بردند مأمون را در کرسی نشسته
یافتم و بسی خشمگین بود با من گفت ای اسحاق آیا از طاعت سر پیچیدی گفتم لا والله ایها الخلیفه گفت باز گوی که ترا قصه چیست گفتم ای خلیفه
قصه خود براستی بگویم ولی مکان را خلوت کنید پس خلیفه اشارت بحاضران فرموده ایشان از ما دور گشتند من حدیث با خلیفه
بیان کردم و با او گفتم که حضور ترا با دخترک وعده داده‌ام خلیفه گفت ای اسحاق در وعده دادن کار نیکو بجا کرده‌ای پس آنروز را
بعیش و نوش بیکدیگر گذاشتیم و لیکن مأمون را خاطر بر آن دخترک مشغول بود چون وقت شام در رسید بکوچه که زنبیل در آنجا می بود
روان شدیم و من با مأمون گفتم مبادا در پیش دخترک نام خود بخوانی بلکه من در حضرت او از جمله تابعان تو خواهم بود پس بدین
معنی اتفاق کرده با هم برفتیم و بمکانی که زنبیل در آنجا بود برسیدیم و دو زنبیل از دیوار همانخانه آویخته یافتیم بر آن دو زنبیل
بنشستیم ما را بمجلس معهود بالا بردند دخترک روی بما کرده سلام داد چون مأمون او را بدید از خوبی او در شگفت ماند و از نکویی
بحیرت شد و با او بحدیث گفتن و شعر خواندن مشغول شدند پس از آن نبید حاضر آوردند و باده بنوشیدیم و آن دخترک
چشم بمأمون دوخته بر او مسرور بود و مأمون نیز شادان بود و چشم بر جمال دخترک داشت پس از آن دخترک عود
گرفته راهی بزد و بخواند پس از آن اشارت بمأمون کرده با من گفت پسر عم تو نیز مشغول بازرگانی است گفتم آری او نیز
بازرگان است گفت بسیار بهمدیگر شبیه هستید پس چون مأمون سه رطل از شراب در کشید او را طرب و نشاط روی داد و بانگ
بر من زد که یا اسحاق گفتم لبیک ایها الخلیفه گفت همین راه بخوان چون دخترک دانست که او خلیفه است بغرفه دیگر داخل شد آنگاه
خلیفه با من گفت ببین که خداوند این خانه کیست پس عجوزی بجواب مبادرت کرده گفت که خانه از حسن بن سهل است خلیفه گفت او را

بنزد من آورد و هنوز ساعتی غایب شده و آنگاه حسن بن سهل حاضر آمد مأمون با او گفت یا ابا محمد دختری هست گفت آری مرا دختری است خدیجه نام
خلیفه فرمود که شوهر دارد یا نه حسن گفت لا والله خلیفه فرمود من او را از تو خواستگاری میکنم حسن گفت او از کنیزکان خلیفه است خلیفه
گفت من او را بسی هزار دینار مهر تزویج کردم و در بامداد همین شب جلوه اش را بنزد من آرند پس چون نور زیستانه دختر کنار
شب الیوم با خبر است حسن گفت سمعا و طاعة پس از آن ما از خانه بیرون شدیم خلیفه با من گفت ای اسحاق این قصه را با کسی
مگو پس من آن خبر را پوشیده میداشتم تا آنگه مأمون درگذشت و از برای هیچکس مثل چهار شب که با خدیجه گذرانیدم که نشسته بود
و مثل آن چهار روز که با مأمون نشستم با کس نشسته بودم بخدا سوگند که در میان مردان مانند مأمون کس ندیدم و در میان زنان چون
خدیجه زنی ندیدم و دیده نکردم والله اعلم و از جمله حکایتها اینست که روزی بسی مردان در طواف بودند و از بسیاری طایفگان
طواف را گنجایش نبود ناگاه مردی را دیدند که پرده های کعبه گرفته از دل خالص میگوید که ای پروردگار از تو سوال میکنم که آن زن
از شوهرش خشم گیرد تا با او مجامعت کنم راوی میگوید که چون حاجیان این سخن شنیدند او را گرفتند پس از آنکه گوشمال داده ضرب بسیار
حاجش بیاوردند و با او گفتند ایها الامیر ما این مرد را در مکانهای عزیز و پاک یافتیم که چنین و چنان میگفت امیر حاج کشتن او را بفرمود
آنگاه گفت ایها الامیر برسول الله سوگند میدهیم که تحت قصه و حدیث مرا بشنو پس از آن با من هرچه خواهی بکن امیر حاج گفت
حدیث کن گفت ایها الامیر من مردی ام از زبالان که از سالها کوچه ها و از سایر جاها ملاغ و زبالها جمع آورده برزنها میبرم اتفاقا روزی
از روزها من خر بانه بار کرده میرفتم مردان را دیدم که گریزان هستند چون بمن رسیدند یکی از ایشان با من گفت داخل این کوچه شو
تا کشته نگردی من گفتم مردم از بهر چه گریزان اند گفت زن یکی از بزرگان می آید و خادمان او مردان را از راه دور میکنند و هر کس را
میزنند و از هیچکس باک ندارند پس من سر خر باز گردانده بکوچه داخل شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب دویست و هشتاد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن مرد گفته است که من خر خود باز گردانیدم و بکوچه در آمده بتماشا
گذشتن جماعت ایستاده بودم دیدم که خادمان هر یک چوبی در دست دارند و سی تن از زنان با ایشان میروند و در میان زنان
زنی بود با سرو قامت و نیکو شمایل بدانسان که شاعر گفته شعر
بکبر برخ بلوغ آن گیسوش ... * تا لاله بجرواربری ... * پس چون زن با هروی ابر کوچه که من در آنجا ایستاده بود رسید
بچپ و راست نگاه کرده خواجه سرایی را بخواست با او سرگوشی سخنی گفت خواجه سرای بسوی من آمده مرا بگرفت مردم چو آن حالت
بدیدند بگریختند و خواجه سرایان دراز گوش من بگرفتند و مرا با رسنی بسته می کشیدند و من ندانستم از بهر چیست که مرا میکشند و مردان
بر اثر ما روان بودند فریاد برآورده و میگفتند که این مردی است زبال و بیچاره حال از بهر چه او را بسته اید و با خواجه سرایان
میگفتند بدین بیچاره رحمت آورید که خدا با شما رحمت آورد و او را از این بند رها کنید خدا را خوشنود سازید و من با خود میگفتم
این خواجه سرایان مرا گرفتند مگر سبب اینکه رایحه عفن از من و از بار من بمشام خاتون رسیده و از آن رایحه رنجیده است
و شاید خاتون آبستن بوده است و از این رایحه ناخوش ضرری بدو رسیده القصه من سر تسلیم پیش داشته و با ایشان همراه بودم تا
میرفتیم تا اینکه بدری بزرگ برسیدند و بخانه داخل گشته مرا نیز بخانه اندر بردند خانه دیدم پس عالی که نمیدانم از آن چگونه صفت کنم
و فرشها بآنخانه گسترده بودند که صفت آنها نیارم گفت پس زنان بغرفه شدند و من بسته ریسمان خواجه سرایان بودم و با خود میگفتم
که در این خانه مرا چندان عذاب کنند که بمیرم و هیچکس از مردن من آگاهی نیابد آنگاه خواجه سرایان مرا بگرمابه لطیف که در آن خانه بود

درآورده

درآوردند و من بگرمابه اندر بودم که سه تن کنیزک در آمدند و در پهلوی من بنشستند و با من گفتند این کهنها از بر خود دور کن پس کهنها
برکندم یکی از ایشان سر من میشست و یکی پای من پاک میکرد و یکی تن بمالید تا اینکه کار را بانجام رسانیدند و بقچه از جامه حریر پیش آوردند
مرا بپوشیدن آنها امر کردند گفتم بخدا سوگند من نمیدانم که اینها را چگونه بپوشم آنگاه پیش آمدند و جامه بمن بپوشانیدند و
بر من بخندیدند پس از آن شیشه از گلاب آورده مرا با گلاب معطر ساختند و مرا بغرفه دیگر از آن غرفه بردند بخدا سوگند نمیدانم
که آنچه در آن خانه بود چگونه وصف کنم چون بخانه داخل شدم زنی دیدم آفتاب روی که بتختی بنشسته چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و هشتاد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
آن مرد گفته است که چون من داخل خانه شدم زنی دیدم آفتاب روی که بتختی برنشسته و کنیزکان در پیش روی او ایستاده بودند
چون مرا دید بر پای خواست و مرا پیش خود خواند چون پیش رفتم مرا از نشستن داد و در پهلوی او بنشستم و کنیزکان را با آوردن طعام
فرمان داد و کنیزکان مائده از همه گونه طعامهای لذیذ و فاخر حاضر آوردند که من هرگز نام آن طعامها نشناختم و صفت آنها نمیدانم
پس من بقدر کفایت طعام خوردم چون مائده برداشتند دست بشستم در حال همه گونه میوه بیاوردند بقدر کفایت از آن
نیز بخوردم آنگاه کنیزکان را فرمود که شراب حاضر آورند ایشان شرابهای گوناگون حاضر آوردند و عود و عنبر بمجمرها اندر سوختند
کنیزکی که چون قمر برخواسته باده بما بپیمود و نغمهای نشاط انگیز بسرود تا اینکه من مست شدم و آن خاتون نشسته بود و مرا گمان
این بود که خواب همی بینم پس از آن بکنیزکان اشارت کرد که در یکی از غرفها خوابگاه از برای ما بگسترند کنیزکان بگستردند آنگاه
خاتون برخواسته دست مرا بگرفت و بدان غرفه برد و تا بامداد با او در آغوش یکدیگر بخفتیم و هر وقت که او را ببینه
نوبو میکشیدم بوی عطر و مشک مرا فرو میگرفت و مرا گمان این بود که در بهشت هستم پس چون بامداد شد مکان من بپرسید گفتم در فلان
محلت آنگاه مرا به بیرون آمدن از خانه بفرمود و دستارچه که طرازهای زرین و سیمین داشت بمن بداد و چیزی که در آن گره
بسته بود با من گفت که با اینها بگرمابه برو من فرحناک شدم و با خود گفتم اگر بدستارچه پنج فلوس میبود من او را امروز نیت
چاشت میکردم پس از نزد او بیرون شدم گویا که از بهشت در آمدم چون بکلبه خود برسیدم دستارچه بگشودم پنجاه دینار زر
در آن یافتم زرها بزیر خاک کرده دو فلوس بنان و خورش داده چاشت خوردم و نزد در نشستم و در کار خود بفکرت بودم
چون هنگام عصر شد دیدم کنیزکی بیامد و با من گفت که خاتون ترا میخواهد من با او برفتم تا بدر آن خانه برسیدیم کنیزک دستوری
خواسته مرا بخانه اندر برد من در پیش روی خاتون زمین بوسه دادم مرا بجواز نشستن بداد و بحاضر آوردن طعام و شراب
بفرمود بعادت دوشینه همه چیزها حاضر آوردند خوردیم و نوشیدیم و بخوابیدیم و با هم بخفتیم چون بامداد شد دستارچه
دیگر که در آن پنجاه دینار زر بود بمن بداد من دستارچه بگرفتم و از نزد او بیرون آمده بکلبه خود برفتم و زرها بزیر خاک کردم
و با همین حالت تا هشت روز هنگام عصر پیش آن آفتاب روی رفته وقت بامداد بدر می آمدم پس شبی با خاتون در نزد او خفته بودم
که ناگاه کنیزکی دوان دوان در آمد و با من گفت برخیز و بغرفه بام شو من برخواسته بغرفه بام رفتم و در آنجا نشسته بودم که بناگاه
آواز مردان و صدای سم اسبان بلند گردید از بام بکوچه نظر کردم جوانی ماهروی بدیدم که سوار است و در چپ و راست او
غلامان و در پیش روی او مملوکان روان هستند چون بدر آن خانه رسید پیاده شد و داخل خانه گردید خاتون را دید که بر سریر
نشسته پس در پیش روی خاتون زمین ببوسید و پیش رفته خاتون را ببوسید و لیکن خاتون با او سخن نگفت و آن پسر بخاتون

نزول و تکلم میکرد تا اینکه خواتون بیرون در آمد و با او در صلح کرد و آن شب را او در نزد آن پسر بخفت و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب دویست و هشتاد و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن زن آفتاب روی با شوهر خود صلح کرد و شب
با هم بخفتند چون روز برآمد غلامان و خادمان پدر بخانه بیامدند آن پسر فرمود تا استر سوار گشته برفت و خرک پیری که پیکر پیش من آمد
و با من گفت این پسر دیدی گفتم آری دیدم گفت او شوهر من است و آنچه میانهٔ من و او گذشته با تو حکایت کنم و آن این است
که اتفاقا روزی من و او نشسته بودیم ناگاه او از پهلوی من برخواسته بیرون رفت و دیرگاهی از من غایب شد من با خود
گفتم شاید به آبریزخانه اندر است پس برخواستم و بسوی آنجا رفته او را نیافتم و از آنجا بسوی مطبخ رفته او را جویان شدم کنیزک
او را با من نمود و دیدم با یکی از کنیزکان مطبخ درآمیخته پس چون او را در آنحالت بدیدم سوگندی بزرگ یاد کردم که با کثیف‌ترین
و پست‌ترین مردمان درآمیزم و در آن روز که خواجه سرایان ترا بگرفتند چهار روز بود که من در طلب کسی بودم که کثیف‌ترین و
پست‌ترین مردمان باشد چون ترا از همه کثیف‌تر و پست‌تر یافتم ناچار ترا اختیار کردم و آنچه شدنی بود شد و اکنون من از سوگند خود
خلاص گشتم و دیگر مرا بتو حاجتی نیست از پی کار خویش برو و هر وقت که شوهر من با مطبخیان بخوابد من نیز ترا بخواهم که اختیار کنم
من این سخن از او شنیدم بگریستم و گفتهٔ شاعر بخواندم شعر از دو خوشتر مرا آن کس شد طریق وفا است در همه
شهری غریب و در همه ملکی گدا است شعر پس از آن ناچار از نزد او بیرون آمدم و چهارصد دینار زر و با آن
هشت روز اندوخته بودم پس من آن زر را صرف کرده بدینمکان غریب آمدم و از خدا همی‌خواهم که شوهر آن زن بار دیگر
بسوی کنیزک مطبخی باز گردد شاید من نیز بار دیگر بآن پری نژاد جمع آیم چون امیر حاج قصهٔ آن مرد بشنید او را نوازش کرده با حاضران
گفت شما را بخدا سوگند میدهم شما نیز در حق او از خدا درخواست کنید که او معذور است و از جملهٔ حکایتهای ظریف این است
که خلیفه هرون الرشید در شبی از شبها بخوابی اندر افتاد و وزیر خود جعفر برمکی را بخواست و با او گفت که بس تنگدل هستم
و قصد من این است که امشب در کوچه‌های بغداد بگردم و کارهای مردم را نظاره کنم بشرط آنکه جامهٔ بازرگانان بپوشیم تا هیچ
کس ما را نشناسد وزیر گفت سمعا و طاعة پس در حال برخواستند و جامه‌های خلافت برکندند و جامهٔ بازرگانان بپوشیدند
ایشان خلیفه و جعفر و مسرور سیاف بودند از مکانی بمکانی همی رفتند تا اینکه بدجله رسیدند شیخی را بر زورق اندر نشسته بدیدند
بسوی آن شیخ رفته او را سلام دادند و با او گفتند ای شیخ آرزو داریم که ما را از فضل و احسان خود در این زورق
بنشانی تا تفرج کنیم و این یک دینار مزد را نیز بگیر چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
دویست و هشتاد و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ایشان با آن شیخ گفتند که تمنای ما این است که ما را بر زورق اندر بنشانی
تا تفرج کنیم و این یک دینار مزد را نیز بستان شیخ با ایشان گفت کرا یارای تفرج است که خلیفه هرون الرشید هر شب به دجله اندر
بزورق نشیند و منادی با او همی بود و بگوید که ای معاشر مردمان از خاص و عام و خورد و بزرگ هر کس بزورق نشسته
بدجله اندر تفرج کند او را بکشم خلیفه و جعفر گفتند ای شیخ این دو دینار بگیر ما را بزورق بنشان شیخ گفت دینار را بیاور و
التوکل علی الله پس دینار را گرفته ایشان را بر زورق بنشانید و همی خواست که زورق براند ناگاه زورقی از اقصی دجله پدید شد
که شمعها و مشعلهای روشن در آن زورق بود پس شیخ ملاح با ایشان گفت من با شما نگفتم که هر شب خلیفه در دجله تفرج
میکند پس شیخ گفت یا ستار و زورق بیکسوی راند و پردهٔ سیاه بر زورق و ایشان از زیر پرده نظاره میکردند دیدند که در اول

آن زورق مردی است که مشعل زرین در دست دارد و مشعل بعود قاقلی همی افروزد و در تن آن مرد قبایی است از اطلس سرخ و بر سر او
تاجی است موصلی و بر میان حریر زرد و بدوش اندر انداخته که پر از عود قاقلی بود و مشعل با آن عود همی افروخت و مردی دیگر نیز
در آخر زورق بدیدند که چون مرد اول مشعل در دست دارد و جامه چون جامهٔ او پوشیده و در زورق دویست مملوک
در چپ و راست ایستاده بودند و کرسی از زر سرخ در زورق نشانده یافتند که جوانی قمر منظر بر آن کرسی نشسته و جامهٔ سیاه نیز
بطرازهای زرین در بر دارد و در پیش روی او کسی ایستاده که بجعفر وزیر همی ماند و خادمی با تیغ برکشیده بر سر او ایستاده
گویا که مسرور سیاف است و بیست تن از ندیمان در برابر او نشسته‌اند چون خلیفه این را بدید با جعفر وزیر گفت ای جعفر گویا
این یکی از فرزندان من است مأمون و یا امین خواهد بود پس از آن خلیفه در آن جوان تأمل کرد و بر او نیک بدید او را بسی خداوند
حسن و جمال و قد با اعتدال یافت و روی بوزیر کرده گفت ای وزیر ترا بخدا سوگند میدهم این جوان که بکرسی برنشسته از ادوات
خلافت چیزی باقی نگذاشته و آنکه در پیش روی او ایستاده ای جعفر گویا تو هستی و خادمی که بر سر او ایستاده گویا که مسرور است
و آن ندیمان که در برابر ایستاده‌اند چند تن از ندیمان من همی مانند و مرا عقل در این کار بحیرت اندر است چون قصه
بدینجای رسانید دنیازاد خواهر کهتر او با او گفت ای خواهر ترا حدیث بسی ظریف و نغز و شیرین است شهرزاد گفت اگر زنده مانم
و ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت بخدا سوگند که این را نکشم تا بقیهٔ حدیث او بشنوم چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و هشتاد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه چون اینحالت
بدید عقل او حیران بماند و گفت بخدا سوگند ای جعفر من از این کار بسی در عجبم جعفر گفت ای خلیفه بخدا سوگند که من نیز بحیرت اندرم پس
و آن زورق برفت چندانکه از نظر ناپدید شد و در آن هنگام شیخ ملاح از زورق بدر آمد و گفت الحمد لله علی السلامة منت خدای را که کس
با ما برنخورد پس خلیفه گفت ای شیخ خلیفه هر شب بدجله در می‌آید شیخ گفت آری یکسال است که خلیفه بدین منوال هر شب بدجله
در آید خلیفه گفت ای شیخ تمنای ما از فضل و احسان تو این است که شب آینده در همین مکان زورق از برای ما نگاه داری
که ما ترا پنج دینار زر بدهیم از آنکه ما در این شهر غریب هستیم و قصد تفرج داریم شیخ گفت سمعا و طاعة پس از آن خلیفه و جعفر و مسرور از نزد شیخ
بیرون آمده بسوی قصر باز گشتند و جامهٔ بازرگانان برکنده جامهٔ خلافت و وزارت بپوشیدند چون روز برآمد خلیفه در مسند
خلافت جای گرفت و امرا و وزرا و حجاب و نواب در پیشگاه خلیفه بار یافتند و بر گاهی خلیفه بدیوان برنشسته بود چون دیوان
منقضی شد و روز بگذشت هر کس از پی کار خود برفت خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر برخیز تا بتفرج خلیفهٔ ثانی رویم جعفر
بخندید آنگاه خلیفه و جعفر و مسرور جامهٔ بازرگانان بپوشیدند و در غایت نشاط و انبساط بسوی دجله روان شدند چون بدجله
برسیدند شیخ ملاح خداوند زورق را بدیدند که بانتظار ایشان ایستاده است پس ایشان بزورق بنشستند و ساعتی نرفته بود که
زورق خلیفهٔ ثانی پدید شد و بسوی زورق خلیفه هرون الرشید همی آمد و خلیفه و جعفر بر او بنگریستند دیدند ... میکرد
و دیدند که دویست مملوک غیر از ممالیک دوشینه در چپ و راست او هستند و منادی بهمان عادت معهود ندا در میداد خلیفه
هرون الرشید گفت ای جعفر این کار عجب کاری است که اگر من آن را بشنیدمی باور نمیکردم ولی اکنون بعیان بدیدم پس از آن
خلیفه با شیخ ملاح خداوند کشتی گفت ای شیخ این ده دینار بستان و زورق ما را برابر زورق ایشان بران تا ایشان را تفرج
کنیم که ایشان بر روشنایی و ما بتاریکی اندریم ما ایشان را خواهیم دید و ایشان ما را نتوانند دید پس شیخ ده دینار بگرفت و زورق

بیرون آن زورق براندند و در سایه زورق ایشان همی رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون
شب دویست و هشتاد و نهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت خلیفه هارون الرشید با شیخ ملاح گفت که این دو دینار بستان و زورق ما را
برابر زورق ایشان بران شیخ ملاح دو دینار بگرفت و زورق را در سایه زورق ایشان همی راند تا به قصر رسیدند
پس ریسمان کشتی را بمیخی بسته بکنار رود دجله درآمدند و در آنجا غلامان ایستاده و اسبی را با زین و لگام نگاه داشته بودند پس
آن خلیفه بر اسب بنشست و ندیمان از چپ و راست و مملوکان از پیش و پس برفتند و خلیفه هارون الرشید و جعفر و مسرور نیز
از زورق بدر آمده و بمیان ایشان بشتافتند آنگاه غلامان را نظر بر آن سه تن افتاد و دید که لباس بازرگانان پوشیده اند
و غریبان را همی مانند پس غلامان بایشان خشم آورده ایشان را بگرفتند و در پیش روی خلیفه ثانی حاضر آوردند چون خلیفه ایشان را
بدید با ایشان گفت چگونه بدینجا آمدید و سبب آمدن در این وقت چیست گفتند یا مولانا ما طایفه از بازرگانان و غریبان این شهریم
و امروز باین شهر درآمده ایم و امشب از بهر تفرج بیرون آمده بودیم چون بدینجا رسیدیم غلامان ما را گرفته بنزد تو آوردند
حدیث ما همین است والسلام آن خلیفه گفت بر شما باکی نیست که شما غریبان این شهر هستید اگر شما از بغداد بودید هر آینه شما را
میکشتم پس آن خلیفه روی بوزیر خود کرده با او گفت اینها را در صحبت خود بگیر که امشب اینها مهمانان ما هستند وزیر گفت سمعا
و طاعة پس ایشان برفتند و خلیفه هارون الرشید و جعفر و مسرور با ایشان همی رفتند تا اینکه بقصری بلند که پایه محکم اساس برسیدند
که دیوارهای آن قصر سراسر چیده و درهای آن قصر از آبنوس ساخته بودند و در آن گوهرها نشانده و این دو بیتی بر آن
نقش کرده بودند بیت کوچه که چنین بهشت است بگو * بهشتی است اندر سرای مکرر * تصاویر او دهشت طبع ماند * تماثیل او حیرت
جان آورد * پس از آن خلیفه با جماعت بقصر درآمدند و خلیفه بکرسی زرین و مرصع که پرده دیبا بر آن کرسی کشیده بودند نشست
و ندیمان در پیش روی او بنشستند و سیاف با تیغ برکشیده در برابر بایستاد پس از آن سفره بگستردند و خوردند چو از سفره برداشتند دستها
بشستند پس از آن قنینها و قدحها فرو چیدند و باده گساری بنشستند چون دور قدح بخلیفه هارون الرشید رسید قدح ننوشید خلیفه
ثانی با جعفر گفت رفیق ترا چه شده است که باده نمی نوشد جعفر گفت یا مولانا الخلیفه او مدتیست که شراب ترک کرده پس خلیفه ثانی
گفت در نزد من جز باده چیزی هست که شایسته اوست و او را ماء الحیات گویند آنگاه فرمود ماء الحیات حاضر آوردند خلیفه ثانی
پیش آمده در برابر هارون الرشید بایستاد و با او گفت هر وقت که دور قدح بر تو رسد تو بجای شراب از این بنوش پس ایشان
شراب نابی همی نوشیدند تا اینکه مستی می در سر ایشان جای گرفت و بخروششان زبان آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست چون شب دویست و نودم برآمد گفت ای ملک جوانبخت خلیفه ثانی با یاران مجلس باده همی نوشیدند
تا اینکه مستی می در سر ایشان جای گرفت و بخروششان زبان آمد خلیفه هارون الرشید با وزیر خود گفت ای جعفر بخدا سوگند که نزد
ما چنین قدحها و قنینها نیست کاش میدانستم که این پسر چه کاره است و این اوضاع را حقیقت چیست پس در آن حال که خلیفه
هارون الرشید با جعفر سر بگوشی سخن می گفتند آن جوان را بایشان نظر افتاد و وزیر را دید که با خلیفه سر بگوشی سخن میگوید گفت در بزم
می گساران سر بگوشی سخن گفتن یک گونه از عربده است جعفر گفت عربده در میان ما نیست و سخنی خلاف نگفتم مگر اینکه رفیق من میگوید
که من بسی شهرها گردیده ام و با ملوک منادمت کرده و با اکابر و سپاهیان بسر برده ام بهتر از این نظام و نشاط انگیزتر از این
مجلس هیچ ندیده ام ولیکن مردان بغداد میگویند که باده بی سماع و طرب باعث صداع و تعب است چون خلیفه ثانی این سخن بشنید گفت

و خشمناک شد و قضیبی که در دست داشت بر در بزد در حال در بگشود خادمی بیرون آمده کرسی از عاج زرافشان بیاورد و از پی او
دختری قمر منظر و زهره جبین بدر آمد خادم کرسی بنهاد و دختر بکرسی بنشست و عود بکف گرفته نغمه نشاط انگیز ساز کرد و جیب چهار طرف
بزد عشوق و در او حیران بماند پس از آن آهنگ دیگر ساز کرد و این ابیات برخواند بیت مجلس ما گر امروز به بستان ماند * عیش ما چون
تماشای گلستان ماند * می علالت کسی را که بود خانه بهشت * خاصه از دست حریفی که برضوان ماند * هر که با صورت بالای تو اش نسبت
نجوید سالارش پایان ماند * چون خلیفه ثانی از دختر که این ابیات بشنید فریاد بزد و جامه که در تن داشت تا دامن بدرید خادمان پرده برو
بینداختند و جامه دیگرش بپوشانیدند پس آن جوان باز در جای خود قرار گرفته و دور قدح از سر گرفتند چون نوبت قدح نوشی باو
رسید قضیب بر در بزد در حال در بگشود خادمی کرسی بیاورد و بر اثر او دختری نیکوتر از دختر نخستین بیامد و بکرسی نشست و عود
بدست گرفته با این دو بیتی نغمه ساز کرد بیت از درد فراق ای لب شکرناب * نه روز مرا قرار و نه شب خواب * چشم و دل من ز هجر رویت ای
خوشاب * صحرای پر آتش است و دریای پر آب * چون جوان این دو بیت بشنید فریادی بلند برآورد و جامه تا دامن بدرید پرده برو انداختند
جامه دیگر بیاوردند آن پسر جامه پوشید و بحالت نخستین باز گشت و با رویی گشاده سخن میگفت تا اینکه دور قدح بدو رسید چون
قدح بنوشید چوب بر در زد خادمی بدر آمد و از پی او دختری که چون آفتاب درآمد که از دختران نخستین زیباتر و رعناتر بود چون
چون خادم کرسی بنهاد دختر بکرسی بنشست و عود را بکف آورده تارهای آن را محکم کرد و نغمهای نشاط انگیز ساز کرده با آواز خوش
این ابیات برخواند بیت اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید * جان رفته است که بر قالب مشتاق آید * هر شبهای جهان روز کند
طلعت دوست * گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید * هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم * پیش از آنم بکشد
زهر که تریاق آید * چون جوان این ابیات بشنید فریادی بلند برآورد و جامه خویش تا دامن بدرید پس پرده برو انداختند و جامه
دیگر بیاوردند جامه پوشید و بنشست و بحالت نخستین باز گشت و با ندیمان صحبت آغاز کرد و قدح باده پیمودن گرفتند چون دور قدح
بآن جوان رسید چوب بر در زد و در گشوده شد و خادمی آمده کرسی بیاورد و از عقب او دختری درآمد و بکرسی بنشست عود گرفته نغمه
ساز کرد و این ابیات برخواند بیت شب دراز با امید صبح بیدارم * مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم *
ز تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی * بیا و زنده جاوید کن دگر بارم * از آستانه خدمت کجا توانم
رفت * اگر بمنزل غربت نمی برند بارم * چه روزها بشب آورده ام در این امید * که با وجود عزیزت
شبی بروز آرم * چون خلیفه ثانی ابیات بشنید فریاد برآورد و جامه بر تن بدرید و بیهوش افتاد خواستند که پرده بروی فرو
آویزند طرف پرده بیکسو شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب دویست و نود و یکم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت خواستند که پرده بروی فرو آویزند طرف پرده بیکسو شد و هارون الرشید را نظر بر تن او بیفتاد و جای زخم
تازیانه اندر تن او بدید آنگاه با جعفر برمکی گفت ای وزیر بخدا سوگند این جوان پسری است قمر منظر و لیکن زود به کردار است جعفر گفت
ایها الخلیفه از کجا دانستی که او را خوی مشغلات است خلیفه گفت آیا جای زخم تازیانه را اندر تنش ندیدی پس پرده برو فرو آویختند
و جامه دیگرش بپوشانیدند آنگاه جوان برخاسته راست بنشست و با ندیمان بصحبت در پیوست پس نظر کرده خلیفه را با جعفر بگفتگو
اندر دید با ایشان گفت ای بازرگانان حدیث کردن شما را سبب چیست جعفر گفت یا مولانا بر تو پوشیده نماند که این رفیق من از بازرگانان است
و جمیع شهرها سفر کرده و صحبت ملوک و بزرگان دریافته او میگوید که آنچه امشب از خلیفه روی داد اسراف و تبذیر است من از هیچ

کسی هم که کار جفیان کند از آنکه خلیفه چند کرت جامه که هزار دینار قیمت داشت بدرید و این همی اسراف است خلیفه را و گفت ای جعفر
مال از بهر بخشیدنست و آن جامها که من دریدم هر یک را پانصد دینار زر نقد یکی از غلامان بخشیدم جعفر برمکی گفت یا مولانا اگر چنین است
خوب کرده و این دو بیت برخواند بیت ساز بر فقیر خوانسان بسیم و زر کرده ؛ کرامت ران دستهای تو فتح
باب کنند ؛ چون جوان این دو بیت از جعفر شنید هزار دینار زر و خلعتی گران قیمت بجعفر عطا فرمود و پس از آن
ساغر باده بگردش افتاد و مجلس بیاراست طرب و نشاط بی اندازه بروی داد آنگاه خلیفه هرون الرشید با جعفر گفت سبب زخم تازیانه که در تن
این جوان بود باز پرس تا ببینیم که جواب چه خواهد گفتن جعفر گفت ایها الخلیفه شتاب مکن که صبر در کارها نیکوست هرون الرشید گفت
بتربت عباس سوگند که اگر همین ساعت سوال نکنی زندگانی ترا برباد دهم پس در آن هنگام جوان را بر جعفر نظر افتاد و با او گفت
ترا چه شده است که با رفیق خود بسرگوشی سخن میگوید مرا از کار خود آگاه کنید جعفر گفت جز خوبی سخن نگفتیم جوان گفت بخدا سوگندت میدهم
که هر چه گفتید با من بازگویی و هیچ چیز از من پوشیده مدار جعفر گفت یا مولانا رفیق مرا نظر بر تن تو افتاد و جای زخم تازیانه در او دید
و از این کار شگفت ماند و میگوید چگونه میشود که خلیفه را بدین سان زده باشند و اکنون قصد او اینست که سبب این حالت بداند چون جوان
این سخن بشنید تبسم کرده گفت بدانید که حدیث من عجیب و کار من غریبست پس از آن آه برکشید و این ابیات بخواند بیت

همیشه بود اندوه و درد و فرقت یار ؛ خصوص وقت گل سرخ و روزگار بهار
چگونه باشد ازین خسته تر کسی دل ؛ چگونه باشد ازین بسته تر کسی کار
ز دوست فرد شدم با غمش گشتم جفت ؛ ز یار دور شدم با جورش گشتم یار
بوصلش اندر بسیار خرمی دیدم ؛ بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار

پس از آن گفت چنان میپندارم که شما خلیفه هرون الرشید و جعفر وزیر برمکی و مسرور سیاف باشید
جعفر انکار کرده سوگند یاد نمود که ما نه آنانیم که تو نام بردی آنگاه جوان بخندید و گفت ای خواجگان بدانید که من خلیفه نیستم ولی خود را
باین نام نامیده ام که در این شهر آنچه خواسته باشم بکنم بلکه مرا نام محمد علی بن علی الجوهری است و پدر من از اعیان بود چون پدرم بمرد
مال بسیار از زر و سیم و لولو و مرجان و یاقوت و زبرجد و گوهر و کاروانسراها و حمامها و باغها و مزرعها و دکانها و آسیابها
و بندگان و کنیزکان بمیراث بگذاشت اتفاقا روزی من در دکان نشسته بودم و خدم و حشم بدور من ایستاده بودند ناگاه دختری
سوار استری که سه کنیزک در خدمت او بودند روی بدکان من بیاورد و چون بمن نزدیک شد فرود آمده در دکان من بنشست
و با من گفت آیا تو محمد گوهر فروش هستی گفتم آری مملوک تو هستم پس گفت در نزد تو عقدی هست که شایسته من باشد گفتم ای خاتون
هر چه در نزد من هست بتو باز نمایم و در پیش تو حاضر آورم اگر از آنها چیزی ترا خوش آید از نیکبختی این بنده خواهد بود و اگر پسند
نیفتد از بدبختی این غلام است و در نزد من یکصد رشته عقد گوهر بود و همه را بر او بنمودم هیچ کدام نپسندید و گفت بهتر از این
میخواهم پس من برخواسته عقدی را که پدرم بصد هزار دینار خریده بود و چنان عقد در پیش ملوک یافت نشود بیاوردم چون آن
دید بپسندید و گفت مطلوب من همین است و چنین عقدی را پیوسته تمنا میکردم پس با من گفت قیمت این عقد چند دینار است گفتم پدر من
بصد هزار زر خالص خریده گفت پنج هزار دینار ترا سود دهم گفتم ای خاتون عقد و خداوند عقد از آن تست گفت ناچار پنج هزار دینار سود
دهم و منت بسیار از تو دارم پس در حال بسرعت برخواسته با استر سوار گشت و با من گفت یا سیدی باسم الله در صحبت من بیا تا قیمت

آنگاه من

آنگاه من برخواسته دکان ببستم و با او همی رفتم تا بخانه رسیدیم از آنجا نشانهای سعادت و اقبال آشکار بود و در وی نوشته بود در سیم
و طلا جور و نقش کرده بودند و این دو بیت بر آن در نوشته یافتم بیت ای خانه خرمی چو بهار ؛ گشته در دیده ها نگار نگار ؛
در شعبده بر رخت آمده تنگ ؛ در بهشت جنت آمده عار ؛ پس دخترک فرود آمده بخانه اندر شد و مرا بنشستن در مصطبه
در خانه بفرمود تا صراف حاضر آید من ساعتی بدر خانه نشستم ناگاه کنیزکی بیرون آمد و با من گفت یا سیدی خاتون ترا میگوید که بدرون
آی و در پهلوی ایوان بنشین تا صراف بیاید و قیمت شمرده شود پس من برخواسته بخانه اندر شدم و لحظه بنشستم و در صدر ایوان کرسی
دیدم زرین که پرده حریر بر آن آویخته بودند چون پرده بیکسوی کردند همان دخترک آفتاب روی که عقد از من خریده بود از زیر پرده
پدید شد و در روی او چون آفتاب بمن بنمود و همان عقد را از گردن آویخته بود پس مرا از دیدن او خرد بزیان رفت و هوش از سر
گرفت و دل بطپید چون پری پیکر مرا بدید از فراز کرسی برخواسته بسوی من آمد و با من گفت ای نور دیده من آیا هر کس چون
تو خوبروی باشد نباید که بمحبوبه خود رحمت آورد من گفتم ای خاتون خوبی همه در تو جمع است پس گفت ای گوهر فروش بدانکه
من عاشق تو هستم و گمان نداشتم که ترا بنزد خود توانم آورد این بگفت و سر پیش من آورد من او را ببوسیدم و او نیز مرا ببوسید و
بسینه خود برکشید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و نود و دوم برآمد گفت
ایملک جوان بخت گوهر فروش گفت که آنگاه روی سر پیش من آورد و من او را ببوسیدم و او نیز مرا ببوسید و مرا بسوی خود برده
بسینه اش برکشید من او را تنگ در آغوش گرفتم او از حالت من چنان یافت که با او در آمیختن هوس است آنگاه با من گفت
یا سیدی آیا میخواهی که بحرام با من جمع شوی بخدا سوگند چنین کاری نخواهد شد که من باکره هستم و کس بمن نزدیک نگشته و من
در این شهر گمنام نیستم آیا مرا میشناسی که کیستم گفتم لا والله یا سیدتی نمیشناسم گفت من ستیده دنیا دختر یحیی بن خالد برمکی هستم
و برادر من جعفر وزیر خلیفه است پس چون این سخن از وی شنیدم مرا بیم در دل افتاد و با او گفتم ای خاتون در آمدن بدینجای گناه من
نیست تو خود مرا بدینجای آوردی و بلطف و محبت خود امیدوارم کردی آنگاه گفت بر تو باکی نیست تو بمراد خویشتن خواهی رسید که مرا اختیار
بدست خویش است و قصد من اینست که ترا شوهر خود گیرم پس از آن قاضی و شهود بخواست چون حاضر آمدند آن زن بجهت ایشان
گفت که محمد علی بن علی گوهر فروش مرا بزنی خواسته و این گردن بند را در عوض مهر بمن داده است و من نیز قبول کرده و راضی
شده ام پس کتاب او را از برای من بنوشتند آنگاه مرا بغرفه جداگانه برده شراب حاضر آوردند و قدح بدور افتاد چون مستی
بجای گشت دخترک آفتاب روی کنیزکی را فرمود که عود گرفته نغمه نشاط انگیز سازکند پس آن کنیزک عود بگرفت این ابیات بخواند

بیت خسرو آنست که در صحبت او شیرین است ؛ صنم ماهست که در هر خم زلفش چین است
در بهشت است که همخوابه حور العین است ؛ همه عالم صنم چین بحکایت گویند
دوم گفت چون امروز بهشت است و تو در دنیا ؛ صنم ماهست که در هر خم زلفش چین است
تا خلایق همه گویند که حور العین است ؛ پس کنیزکان یک یک نغمه میسرودند و ابیات نغز همی خواندند تا هر
ده تن از کنیزکان عود بنواختند و بخواندند پس از آن ستیده دنیا عود گرفته راههای خوش بزد و این ابیات بخواند بیت سر تسلیم
نهادیم بحکم و رایت ؛ تا چه اندیشه کند رای صواب آرایت ؛ تو هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی ؛
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت ؛ دیگری نیست که همتای تو در دنیا باشد ؛ هم در آیینه توان دید که همتایت ؛ چون قصیده با آخر

بانجام رسانید من هم از او بگرفتم و آهنگی بس غریب بزدم و این ابیات بخواندم **بیت** ای کاش زندگانی من از دوران حشت ٭
نیز پاک خاطر من در کمان نشست ٭ کز هر قصی فرو گذاری بر تیخال ٭ در شهر هر که کشته شود در ضمان نشست ٭ هر چند
خلق را سر یاری و صاحبی است ٭ ما را همین مراد است که بر آستان نشست ٭ چون سیده خواندن من بشنید فرحناک گشتی
بیرون رفتن فرمود کنیزکان برفتند ما بر خواسته بمکانی که بهترین مکانها بود و بر چشم من جایها او را بر کندم و او را در آغوش کشیدم او نیز
مرا بسینه خود برکشید او را دوشی یافتم ناسفته و بدو شادمان گشتم و در تمامت عمر خوشتر از آن شب شبی ندیده بودم چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و نود و سیم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت محمد بن علی
گوهر فروش گفته است که چون من با سیده دنیا دختر یحیی بن خالد برمکی در آمیختم او را دوشی یافتم ناسفته و در نزد او یکماه بماندم
و خبر از دکان و پیوندان نداشتم روزی با من گفت ای نور دیده امروز من قصد گرمابه کرده ام تو بر فراز همین سریر قرار گیر و از جای
خود برمخیز تا من باز گردم و آن عجوزه مرا سوگند داد که از جای خود بر نخیزم پس کنیزکان را برداشته بگرمابه روان شد و هنوز
آن قمر طلعت سیر گوچه نرسیده بود که در گشوده شد و عجوزه بیامد و با من گفت ای محمد بن علی سیده زبیده خمس آواز ترا
و طرفی ترا بشنیده است اکنون ترا میخواهد من با عجوز گفتم بخدا سوگند از جای خود بر نخیزم تا سیده دنیا باز گردد عجوزه گفت یا سیدی
میپسند که سیده زبیده دشمن تو شود و بر تو خشم آورد برخیز با او سخنی بگوی و بمکان خود باز گرد من در حال برخواسته بسوی سیده
زبیده روان شدم و عجوزه پیش پیش همی رفت تا مرا بسیده زبیده برسانید چون بنزد او برسیدم با من گفت یا نور العین معشوق سیده
دنیا توئی گفتم از مملوکان و بندگان تو هستم گفت آنکه ترا بحسن و جمال و ادب مدحت کرده بود راست گفته است که تو برتر
از گفته گویندگانی بینی ولی ترا صفت نکویند گفتن راست نیاید ولیکن از برای من بخوان تا آواز ترا بشنوم من گفتم سمعا و طاعة آنگاه عود حاضر
آوردند من عود بگرفتم و با آهنگی غریب این ابیات بخواندم **بیت** دل از چنین حکایت کردن انده ورم ٭ کز من دل بایکی
ازرم و در این بلوم ٭ هر آن ساعت کز یاد و من آید ٭ خراب مست شوم و صحو و معدوم ٭ نه با او عیش بخواهم
نه با او ٭ که او در ملک دیگر است منظوم ٭ ٭ پس چون این ابیات بخواندم سیده زبیده با من گفت خدا ترا در تن و
گفتار و در حسن و ادب و آواز بپاید که رسیده اکنون برخیز پیش از آنکه سیده دنیا باز گشته باشد بمکان خویش باز گرد که اگر او بیاید
و ترا بجای خود نیابد بر تو خشم خواهد آورد و پس من زمین ببوسیده بیرون آمدم و عجوزه در پیش روی من همی رفت تا مرا بدر خانه رسانید
من بخانه در آمدم و با سیده دنیا را یافتم که از گرمابه بیرون آمده و بفراز سریر خفته بود و من در نزد پای او نشسته پاهای او را بمالیدم آنگاه چشم
گشوده مرا دید پای خود را جمع کرده مرا با لگد بزد و از سریر بزیر انداخت و با من گفت ای خیانتکار خلاف سوگند کردی و
بجای نیاوردی ترا با من وعده این بود که از جای خود بر نخیزی خلاف وعده کردی و بنزد سیده زبیده رفتی بخدا سوگند اگر ترا
نیز رسیدم قصر سیده زبیده را بر سر او خراب میکردم پس با غلامک زنگی گفت با صواب این کذاب را بکش غلامک پیش آمده
دستارچه بدر آورد و چشمان مرا ببست آنگاه تیغ برکشید خواست که مرا بکشد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب دویست و نود و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت محمد گوهر فروش گفته است که غلامک پیش آمده چشمان
مرا ببست با دستارچه و خواست مرا بکشد که کنیزکان خورد و بزرگ با لباس برخواسته گفتند ای خاتون این نخستین خطا است که از او
سرزده و او خوی ترا نمیدانسته و چنان گناهی نکرده که مستوجب کشتن باشد سیده دنیا گفت بخدا سوگند ناچار در او اثری بگذارم

آن اثر بر جای باشد آنگاه فرمود تا تازیانه مرا بزدند و از آن اثری که شما دیدید بجای زخم چوب تازیانه است پس از آن فرمود مرا از قصر
بیرون کرده دور راندند من برخواسته اندک اندک برفتم و بمنزل خود برسیدم و جراحان حاضر آورده زخمها بدو باز نمودم
جراح را دل بمن بسوخت و در معالجت من بکوشید چون زخمهای من به شد بگرمابه برفتم و او جاع و اسقام من زایل شد بدکان
در آمدم آنچه مال داشتم بفروختم و قیمت آنها را جمع آورده چهار صد مملوک بخریدم که نظیر یکی از ایشان در نزد ملوکی نیست و هر روز
دویست تن از ایشان با من بکشتی در آیند و این کشتی را پنج هزار دینار صرف کرده ساخته ام و خود را خلیفه نامیده هر یکی
از خادمان را منصب یکی از اتباع خلیفه را داده هیئت او در آورده ام و منادی داده ام که هر کس در دجله تفرج کند او را
بکشم و یکسال است که حال من بدینمنوال میگذرد و من از سیده دنیا خبری نشنیده ام و بر اثر او و اقف نگشته ام چون آن جوان
این سخنان بگفت بگریست و اشک بر رخساره بریخت و این ابیات بخواند **بیت** نه مانده بود جای فراق کشیدم ٭ بطاقتی که ندارم کدام کشم ٭
نه قوتی که توانم کنار جستن از او ٭ نه قدرت که بخویش در کنار کشم ٭ نه دست صبر که در آستین عقل برم ٭ نه پای عقل که در دامن
قرار کشم ٭ چون هارون الرشید سخن او بشنید و اندوه و حسرت و عشق او را بدانست در کار او و اندوه جران بماند و گفت
سبحان الذی جعل لکل شیء سببا پس از آن هارون الرشید و جعفر از آنجوان اجازت انصراف خواسته باز گشتند و هارون الرشید
در دل بداشت که از عدل و انصاف نگذرد و جور و اعتساف بگذارد و بجوان نکوئی کند چون بدار الخلافه برسید نه تبدیل جامه
نموده بنشست آنگاه خلیفه با جعفر برمکی گفت ای وزیر آنجوان بیاور چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب دویست و نود و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه با وزیر گفت که جوان را بنزد من آر جعفر فرمان بپذیرفت و بنزد آنجوان
رفته با او گفت بپذیرای فرمان خلیفه شو پس آنجوان با جعفر بنزد خلیفه در آمد و زمین آستانه ببوسید و سلام داد و بدوام عزت و دولت
خلیفه دعا کرد و این دو بیت برخواند **بیت** مرحبا ترا بلندی از جوزا باد ٭ بدخواه ترا اسیبات دریا باد ٭ رای تو زروشنی فلک پیما باد ٭
خورشید سعادت تو در بالا باد ٭ ٭ خلیفه بروی او تبسم کرد و جواب سلام باز گفت و بچشم عنایت بدو نظر کرد و در نزد یکی خود
بنشانید و با او گفت ای محمد بن علی میخواهم آنچه را که امشب روی داده حدیث کنی که بس عجیب و غریب بود پس جوان گفت
العفو العفو ایها الخلیفه دستارچه زنهار بمن عطا فرمای که دلم آرام بگیرد و بیم من برود خلیفه فرمود تا دستار امان منشی از بیم و
باک بدار پس آنجوان شروع بحدیث کرده سرگذشت از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه دانست که آنجوان عاشق است
و از معشوق دور افتاده پس با او گفت آیا میخواهی که آن دختر بتو باز پس دهم جوان گفت اگر خلیفه چنین کار کند از جمله
فضل و احسان او خواهد بود و آنگاه این دو بیت برخواند **بیت** ای سوالات گنج و طرب کان نشاط ٭ وی احسان تو مشغول بهشت عجن ٭
نه ابر بیت رنست سوعطا تا سنجد ٭ نه سپاهیت ز شمشیر تو ناداده و شکن ٭ پس در آن هنگام خلیفه روی بوزیر کرده فرمود ای جعفر خواهرزاده
حاضر آور جعفر در حال خواهر خود حاضر آورد و چون سیده دنیا در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه با او گفت ای دنیا آیا اینجوان را
میشناسی سیده دنیا گفت ایها الخلیفه زنان مردان را از کجا شناسند پس خلیفه تبسم کرد و با او گفت ای دنیا این او است
تو محمد بن علی گوهر فروش است و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون و بیرون کار آگاه گشته ایم کار
هر چند که پوشیده باشد در آخر آشکار شود سیده دنیا گفت ایها الخلیفه حکم تقدیر چنین بود و من از این ماجرا توبه کردم و از فضل تو
امید بخشایش دارم که از من در گذری خلیفه هارون الرشید بخندید قاضی و شهود طلبید عقد سیده را با محمد بن علی تجدید کردند

دیگری از جهت ایشان روی داده هارون الرشید محمد را از ندیمان خود شمرده و در عیش و نشاط و فرح و سرور برقرار بودند لشکر مرگ با ایشان
بتافت و ایشان را پراکنده ساخت و نیز از جمله **حکایتها** که از هارون الرشید حکایت کرده اند اینست که شبی از شبها خلیفه را
بخوابی سهر افتاد و وزیر خود را بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه با او گفت ای جعفر امشب مرا بیخوابی و تنگدلی بر گرفته از تو چیزی
میخواهم که او دل مرا بگشاید و خاطر مرا شاد بدارد جعفر گفت ایها الخلیفه مرا صدیقی است علی عجمی نام دارد و در نزد او از حکایات
و اخبار طرب آمیز و نشاط انگیز چیزها است که اندوه ببرد و خاطر فرحناک کند خلیفه فرمود او را پیش من آورید وزیر بیرون
آمد و علی عجمی را طلب کرد چون علی حاضر آمد وزیر گفت بپای فرمان خلیفه باش علی عجمی گفت سمعا و طاعة چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و نود و ششم** برآمد گفت ایملک جوان بخت علی عجمی گفت سمعا
و طاعة پس با وزیر بسوی خلیفه هارون الرشید روان شدند چون در پیشگاه خلیفه حاضر آمد خلیفه جواز نشستنش بداد و با او گفت
ای علی امشب بسی تنگدل هستم و شنیده ام که تو حکایات و اخبار یاد داری از تو میخواهم چیزی بگویی که اندوه از من ببرد و
مرا مشغول دارد علی عجمی گفت ایها الخلیفه بدان که من در بعضی از سالها از چین شهر بغداد سفر کردم و غلامی با خود بردم
که انبانی لطیف با آن غلام بود و چون بشهری دیگر در آمدیم من به بیع و شری نشسته بودم که مردی کرد ستمکار و خیانت پیشه بمن
هجوم آورده انبان از من بگرفت و گفت این انبان من است و آنچه متاع در آنست از آن منست من گفتم ای جماعت مسلمانان
مرا ازو رهایی دهید و از دست این ستمکار فاجر برهانید مردمان در جواب گفتند که هر دو نزد قاضی روید و بحکم او راضی شوید پس
روی بخانهٔ قاضی کردیم چون در نزد قاضی حاضر شدیم قاضی گفت از بهر چه آمده اید و کار شما چیست من گفتم که ما دو تن
با هم مخاصمت داریم و از تو محاکمت میخواهیم قاضی گفت کدام یک از شما مدعی هستید آن مرد کرد تقدم کرده و گفت ایده الله
مولانا القاضی این انبان با هر چه در آنست از آن منست قاضی گفت این انبان از تو چه وقت گم شده کرد گفت دیروز
انبان از من رفته و دوش من از اندوه نخفته ام قاضی گفت اگر انبان از آن تست متاعی را که در آنست از برای من
توصیف کن پس آن کرد گفت در این انبان دو میل سیمین و کحلهای عنبرین و دو شمعدان زرین و دو کوزهٔ بلورین و دو فرقد
نگارین و فرشهای فاخر و رنگین است و قبهٔ محدده و طبقین و ابریقین و جفنه و طستین و عنزه و شاتین و قدرت و زنبیلین
و مغرفه و مسله و مزودین و هرت و کلبتین و قصعه و قبقابین و بیته و فروتین و بقره و عجلین و عنز و شاتین و نعجه
و سخلین و مسوا ابن اخضرین و جمل و ناقتین و جاموسه و ثورین و لبوه و سبعین و دبه و ثعلبین و مرتبه و سریرین و حجره
و قاعتین و رواق و مقعدین و مطبخ ببابین و جماعة اکراد بشهدون ان الجراب جرابی پس قاضی با من گفت ای فلان
سخن تو چیست آنگاه من پیش رفته در حالتی که از سخنان کرد بر افروخته بودم گفتم ایده الله مولانا القاضی انا ما فی جرابی هذا
الا دویرة خراب واخری بلا باب و مقصورة للکلاب و فیه للصبیان کتاب و شباب یلعبون بالکعاب و فیه خیام و اطناب
و مدینة البصرة و بغداد و قصر شداد بن عاد و کور حداد و شبکة صیاد و عصی و اوتاد و بنات و اولاد و الف قواد
یشهدون ان الجراب جرابی پس چون کرد این سخن بشنید بگریست و فریاد زد و گفت یا مولانا القاضی ان جرابی هذا معروف
و کل ما فیه موصوف فی جرابی هذا حصون و قلاع و کراکی و سباع و رجال یلعبون بالشطرنج و الرقاع و فی جرابی هذا
مهرة و مهران و فحل و حصانان و رمحان طویلان و هو مشتمل علی سبع وارنبین و مدینة و قریتین و قحبة و قوادین

و دلیلین و اعمی و بصیرین و اعرج و کسیحین و قسیس و شماسین و بطریک و راهبین و قاضی و شاهدین و هم یشهدون ان الجراب
جرابی پس قاضی گفت یا علی چه میگویی من بخشم اندر شدم و پیش نشستم و گفتم ایدالله مولانا القاضی چون قصه بدینجای رسید بامداد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و نود و هفتم** برآمد گفت ایملک جوان بخت علی عجمی گفته است که من در خشم
شده با قاضی گفتم ایدالله القاضی ان فی جرابی هذا زرد و صفاح و خزائن سلاح و الف کبش نطاح و فیه للغنم مراح و الف
کلب نباح و بساتین و کروم و ازهار و شموع و تین و تفاح و صور و اشباح و قنانی و اقداح و عرائس ملاح و
مغانی و افراح و هرج و صیاح و اقطار فساح و اخوة نجاح و رفقة صباح و معهم سیوف و رماح و قسی و نشاب
و اصدقاء و احباب و خلان و اصحاب و مجالس للعقاب و ندماء للشراب و طنبور و رایات و صبیان
و بنات و عرائس مجلیات و جوار مغنیات و خمس حبشیات و ثلاث هندیات و اربع مدنیات و عشرون رومیات
و خمسون ترکیات و سبعون عجمیات و ثمانون کردیات و تسعون جرجیات و الدجلة و الفرات و شبکة صیاد
و قداحة و زناد و ارم ذات العماد و الف علق و قواد و میادین و اصطبلات و مساجد و حمامات و بناء و نجار
و خشبة و مسمار و عبد اسود بمزمار و مقدم و رکبدار و مدن و امصار و مائة الف دینار و الکوفة مع الانبار و عشرون
صندوقا ملآنة بالقماش و خمسون حاصلا للمعاش و غزة و عسقلان و من دمیاط الی اسوان و ایوان کسری انوشروان
و ملک سلیمان و من وادی نعمان الی ارض خراسان و بلخ و اصبهان و من الهند الی بلاد السودان و فیه اطال الله عمر مولانا
القاضی غلائل و عراضی و الف موسی ماضیة تحلق ذقن القاضی ان لم یخش عقابی و لم یحکم بان الجراب جرابی پس چون قاضی
این سخنان بشنید عقلش حیران بماند و گفت ما اراکما الا رجلین خبیثین او شخصین زندیقین تلعبان بالقضاة و الحکام ولا
تخشیان من الملام لانه ما وصف الواصفون ولا سمع السامعون باعجب مما وصفتم ولا تکلم بمثل ما تکلمتم والله ان من الصین الی
شجرة ام غیلان و من بلاد فارس الی ارض السودان و من وادی نعمان الی ارض خراسان لا یسع ما ذکرتماه ولا یصدق
ما ادعیتماه فهل هذا الجراب بحر لیس له قرار او یوم العرض الذی یجمع الابرار و الفجار پس از آن قاضی بگشودن انبان
حکم فرمود چون انبان بگشودند در آن جز قرصه جوین و پاره پنیر و مشتی زیتون چیزی نبود پس انبان پیش آن کرد انداختم
از پیش قاضی بدر آمدم علی عجمی گفته است که خلیفه هارون الرشید چون این حکایت از من بشنید چندان بخندید که بر پشت
بیوفتاد و جایزهٔ نیکو بمن بداد و از جمله **حکایتها** اینست که جعفر وزیر برمکی شبی با هارون الرشید در منادمت بود خلیفه
گفت ای جعفر شنیده ام که کنیزکی خوبروی نیکو شمایل خریده و دل من بدو مفتون گشته او را بمن بفروش جعفر گفت ای خلیفه
کنیزک را نخواهم فروخت خلیفه فرمود آن کنیزک را بمن هبه کن جعفر گفت ایها الخلیفه هبه نیز نخواهم کرد پس خلیفه گفت زبیده
بسه طلاق از من مطلقه است اگر من کنیزک از تو بشری یا به هبه نستانم جعفر گفت زن من بسه طلاق مطلقه است اگر من کنیزک را
بفروشم و یا هبه کنم پس از آن هر دو از مستی باده هشیار شدند و دانستند که بکاری بزرگ در افتاده اند که در اصلاح آن
تدبیری نتوان کرد و حیلتی نتوان ساخت آنگاه هارون گفت این واقعه را چاره نتواند کرد مگر ابو یوسف پس ابو یوسف را
بخواستند نیمه شب بود که رسول خلیفه نزد ابو یوسف بیامد ابو یوسف هراسان بر خواسته با خود گفت در این وقت شب
مرا نطلبیده اند مگر از برای کاری بزرگ که در اسلام واقع شده پس بسرعت بیرون آمده با استر سوار شده و خادم خود را

کن که قوبره استر با خود بردار که بستر در آنجا بی قنیم نباشد خادم قوبره برداشته برفتند چون ابی یوسف بنزد هارون الرشید
برسید هرون بر پای خواسته او را در پهلوی خود بر سریر نشانید و با هارون هیچکس دیگر از سریر ننشستی آنگاه خلیفه
با ابو یوسف گفت این وقت ترا نخواسته ایم مگر از بهر کاری ضرور پس صورت واقعه را بیان کرد و گفت که در تدبیر
این کار عاجز مانده ایم ابو یوسف گفت ایها الخلیفه این کار آسانترین کارها است پس از آن با جعفر گفت نصف
کنیزک را بخلیفه بفروش و نصف دیگر را باو هبه کن تا هر دو از سوگند خود خلاص شوید خلیفه از این سخن مسرور شد
و آنچه ابی یوسف گفته بود بجای آوردند آنگاه خلیفه فرمود که همین ساعت کنیزک را حاضر آورید چون سخن بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و نود و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
خلیفه هارون الرشید گفت که همین ساعت کنیزک را حاضر آورید که من بسی شوق بدیدار او دارم پس کنیزک را
حاضر آوردند خلیفه با ابو یوسف گفت که اکنون میخواهم با او در آمیزم که طاقت شکیبایی و گذشتن ایام استبرا
ندارم در این باب حیله چیست ابو یوسف گفت بنده از بندگان خلیفه را بیاورید در حال مملوکی را حاضر
آوردند ابو یوسف با خلیفه گفت اگر مرا اذن دهی که این کنیزک را بدین مملوک تزویج کنم و قبل از دخول طلاق بگوید
آنگاه بدون استبرا او را آمیختن تو با کنیزک حلال خواهد بود هارون الرشید از این حیلت بیش از حیلت نخستین تعجب
کرد پس خلیفه قاضی ابو یوسف را اجازت عقد بداد و قاضی عقد نکاح بگفت و مملوک قبول کرد پس از آن قاضی
با مملوک گفت این زن را طلاق بگو و صد دینار بستان مملوک گفت طلاق ندهم دو دینار بستان پس قاضی بشمار دینار
همی افزود ولی مملوک راضی نمیشد تا اینکه بهزار دینار رسید آنگاه مملوک با ابی یوسف گفت ایها القاضی طلاق بدست
من یا بدست تو یا بدست خلیفه است ابو یوسف گفت طلاق در دست تو است مملوک گفت بخدا سوگند که هرگز
طلاق نخواهم گفت آنگاه خلیفه در غضب شد و با ابی یوسف گفت که این کار را علاج چیست ابو یوسف گفت ای خلیفه
تشویش مکن که این کار بس آسان است و اکنون تو این مملوک را بدین کنیزک تملیک کن خلیفه گفت این بنده را
بدو تملیک کردم قاضی با کنیزک گفت قبول کن کنیزک قبول کرد آنگاه قاضی گفت چون مملوک بملک کنیزک در آمد نکاح
منفسخ شد و بحکم شرع باید از یکدیگر جدا شوند پس خلیفه بر پای خواست و گفت بعهد من چون تو قاضی دانشمندی کس
نباشد پس خلیفه طبقهای زر بخواست و چندین طبق زر با بی یوسف بداد و با او گفت چیزی داری که این زرها در آن
جای دهی آنگاه ابو یوسف را توبره استر بخاطر آمد و توبره را بخواست و زرها بتوبره اندر کرده بخانه خود بازگشت
و از جمله چیزها که حکایت کرده اند اینست که خالد بن عبد الله قشیری امارت بصره داشت روزی جماعتی بر پسری
با وقار و نکورو و خردمند و رآویخته بنزد امیر خالد آوردند امیر خالد از قصه ایشان باز پرسید ایشان گفتند این پسر دزد است
و ما این پسر را دوش در منزل خود گرفته ایم چون خالد بسوی آن پسر نظر کرد از حسن و نظافت او در شگفت شد
و حاضران را فرمود مکان را خلوت کردند پس آن پسر را بنزدیک خود خوانده از قصه او سوال کرد آن پسر گفت
اینجماعت راست میگویند و کار بدانسان است که گفته اند پس خالد گفت ترا با این صورت جمیل چه بر این کار بداشت
آن پسر گفت طمع در مال بر این کارم بداشت و از قضای حق نتوان گریخت پس خالد با او گفت مادرت بعزایت نشیند

که ترا با این نکویی و جمال و خردمندی و کمال منع کننده نبوده است که ترا از دزدی منع کند آن پسر گفت ای امیر این سخنان
بگذار و آنچه حکم پروردگار است جاری کن که پاداش عمل من همین است و خدا هیچ بنده را ستم نکند پس خالد ساعتی بفکرت
فرو رفت و در کار آن پسر حیران بود آنگاه پسر را نزدیک خود خوانده با او گفت اعتراف تو در میان مردم مرا بتردد
و تشکیک می اندازد و گرنه من بر تو گمان دزدی نمیبرم شاید ترا بجز سرقت حکایتی باشد پس اگر ترا حکایتی است با من بگوی
آن پسر گفت ایها الامیر بجز آنکه اعتراف کردم چیزی بخاطرت راه مده مرا هیچ قصه نیست که آنرا شرح دهم مگر اینکه
من بخانه اینها داخل گشته دزدی کردم ایشان مرا بدیدند و بگرفتند و مرا بنزد تو آوردند چون خالد سخنان آن پسر بشنید فرمود
او را در زندان کردند و منادی را امر کرد که در بصره ندا در دهد با بانگ هر کس دوست میدارد که بتفرج فلان دزد و بریدن
دست او حاضر باشد و کند فردا در فلان مکان حاضر آید پس چون آن پسر در زندان جای گرفت قید آهنین
در پایش نهادند آهی برکشید و آب از دیدگان بریخت و این ابیات برخواند بیت آن زخم عشق است که از دل بزبان
می آید * و آن ناله عاشق که ز معشوق بجان می آید * عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع * پیش شمشیر بلا رقص
کنان می آید * چون زندانبانان این شعر از او بشنیدند بنزد امیر خالد آمده او را آگاه کردند که این جوان عاشق است
چون شب در آمد و پرده ظلمت بجهان فرو آویخت امیر خالد آن پسر را بخواست و با او سخن گفت آن پسر را خردمند و آداب
و ظرایف دید فرمود طعام از بهر او بیاوردند پس آن پسر طعام بخورد و ساعتی با امیر خالد حدیث گفت آنگاه امیر خالد گفت
من دانستم که ترا بجز دزدی حکایتی است فردا چون قاضی حاضر شود و مردمان جمع آیند و از تو آنچه که دزدی کرده
باشند تو بدزدی اعتراف مکن سخنی بگو که از بریدن دست برهی که پیغمبر علیه السلام فرموده است ادرؤا الحدود بالشبهات پس
امیر خالد او را بزندان بفرستاد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست
و نود و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت امیر خالد پس از آنکه با جوان گفتگو کرد او را بزندان بفرستاد آن شب را بزندان
اندر بروز آورد و چون روز برآمد مردمان بتفرج آن پسر در مکان موعود گرد آمدند و در بصره از مرد و زن هیچکس نماند مگر اینکه
بتماشای عقوبت آن پسر بدر آمدند و امیر خالد نیز با بزرگان بصره سوار گشته بدانجای آمدند و قاضی را نیز بخواستند آنگاه بحکم
آوردن آن پسر حکم فرمود در حال آن پسر را با زولانه بسته و پای در قید آهنین بیاوردند و هیچکس او را در آنحال ندید مگر
اینکه بر او بگریست و زنان را آواز گریه و شیون بلند شد قاضی فرمود زنان را ساکت کردند آنگاه با آن جوان گفت که خصمهای
تو گمان اینست که تو بخانه ایشان داخل گشته مال ایشان دزدیده ولی ای جوان شاید که تو بقدر نصاب ندزدیده باشی آن پسر گفت
لا والله همه مال از ایشان بوده است مرا در آن حقی نبود پس خالد را خشم شد و خود برخاسته بسوی آن پسر آمد و تازیانه بدو
بزد و این بیت برخواند بیت گر شوی منفعل از نصیحت کو * تو را و سیمبرسری باشد * آنگاه فرمود دست او را ببرند جلاد
کارد برنده از غلاف برکشید آن پسر دست پیش برد و جلاد کارد بر دست او نهاد و میخواست دست او را از ساعد
جدا کند که ناگاه دختری از میان زنان بشتاب هرچه تمامتر بیرون آمد که جامه کهنه و چرکین در بر داشت پس فریاد برآورده
خود را بر آن پسر بیفکند و نقاب از روی بینداخت چون قمر بیکسو کرد مردمان آواز بلند کردند و از بهجت بجان برآمدند نزدیک
شد بسبب این حادثه فتنه برپا شود آنگاه دختر با آواز بلند ندا در داد و گفت ایها الامیر ترا بخدا سوگند میدهم در بریدن دست این شتاب

کن تا این رقعه بخوانی پس آن دخترک رقعه را بامیر خالد بداد امیر خالد رقعه بگشود و بخواند این ابیات در آن نوشته یافت بیت
یا امیر منظر بدان و آگه باش که هست عاشق سرا جوان کج منش نیکبخت نیست که از دست بکند ده که جاه و مال جیو دامن
شد از دست بوده دزد و برده هی کند از آن که فاش کردن سزاست پیش عاشق زشت چون
امیر خالد ابیات بخواند از مردم یکسو رفته تنها با پسر او و دخترک را طلبید و حکایت باز پرسید دخترک گفت که این پسر عاشق منست
و بقصد زیارت من بخانه ما و آمده سنگی بآگاه ما در بخانه انداخته بود و پدر و برادرانم صدای سنگ شنیده بیرون رفته
بودند چون این جوان ایشان را دید بجمع آوردن چیزهای خانه بپرداخت و خویش را چنان بنمود که دزدی میکند و قصدش این
بوده است که پرده معشوقه اش پدر و برادرانم را نشود چون پدر و برادرانم او را در اینحالت بدیدند او را بگرفتند و تهمت
دزدی بر او بستند نزد امیرش بیاوردند او نیز بسرقت اعتراف کرد تا من رسوا نشوم و خود را از نجابت جوانمردی بدین درجه
بزرگ بینداخت پس خالد گفت بخدا سوگند سزاوار است که آرزوی این جوان بر آورده آید انگاه پسر را نزد خود خواند
و جبین او را بوسه داده بحاضر آوردن پدر دخترک فرمود و با او گفت ایها الشیخ ما قصد کرده بودیم دست این جوان ببریم
ولیکن خدا مرا از این خطر نگاه داشت و اکنون ده هزار درم بدین پسر عطا کنم از آنکه او دست خود را بهر پاس ناموس
و ناموس دختر تو بذل کرده بود و دختر ترا نیز ده هزار درم عطا کنم که او هر آینه کار نیکو کرده و از این خطر مرا باز داشت و از تو میخواهم
که اجازت دهی تا دختر خود را باین پسر تزویج کنند آن شیخ گفت ایها الامیر اجازه دادم پس خالد شکر خدا بجای آورده خطبه
ثنا گفت و بزمی نیکو و شایسته او برای ایشان فرو چید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
شب سیصدم برآمد گفت ایملک جوان بخت امیر خالد مجلسی نیکو از هر جهت بیاراست و دخترک را بحد دی زن آن پسر تزویج کرده انگاه
فرمود که بیست هزار درم را با دخترک بخانه آن پسر بردند و مردم بصره فرحناک و شادان از تزویج او باز گشتند و من چیزی از آن روز زیباتر
ندیدم که آغاز آن روز گریه و اندوه و انجامش نشاط و سرور بود و از جمله چیزها که حکایت کرده اند اینست که خلیفه هارون الرشید چون
جعفر وزیر برمکی را بکشت انگاه فرمود که هر کس از برای جعفر گریه کند و یا مرثیه گوید او را نیز بکشند پس مردمان خود را از این کار
باز داشتند اتفاقا عربی بادیه نشین که در هر سال قصیده در مدح جعفر گفته بزیارت او می آمد و هزار دینار از جعفر گرفته باز می گشت و
تا آخر سال آن هزار دینار صرف کرده با قصیده دیگر می آمد در آن سال نیز بعادت معهود با قصیده بیامد چون به بغداد برسید جعفر را
کشته یافت بهمان مکان که او را کشته بودند بیامد و اشتر در آنجا بخوابانید و سخت بگریست و اندوهناک شد و قصیده و در آن شب
بخفت جعفر برمکی را در خواب بدید که با آن بدوی میگوید که تو خود را بتعب در انداختی و قصیده گفتی پیش من بیاوردی و مرا کشته
یافتی ولیکن اکنون ببصره روان شو و از مردی که فلان نام دارد سراغ بگیر چون با وی برسی بگو که جعفر برمکی ترا سلام میرساند و میگوید
که هزار دینار از امارت باقلا بده پس چون اعرابی بیدار گشت بسوی بصره روان شد و آن بازرگان را بپرسید و با او جمع آمد
گفته جعفر وزیر را تبلیغ کرد پس از آن بازرگان بگریست و چنان گریست که نزدیک شد روان از تنش بر آید پس از آن بدوی را
گرامی بداشت و در پهلوی خود بنشانید و سه روز در اداء رسوم میزبانی فرو نگذاشت و پس از سه روز بدوی میخواست
که از نزد او باز گردد و آن گرد بازرگان هزار و پانصد دینار بیاورد و بدو داد و با او گفت که هزار دینار را بحکم جعفر دادم و
پانصد دینار دیگر خود بتو دادم و ترا در هر سال با شمار هزار دینار وظیفه است چون آخر سال شود بیاور نزد من بستان انگاه

بروی بازرگان گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حکایت باقلا آگاه کن بازرگان گفت من در آغاز کار بینوا و پریشان حال بودم
باقلا پخته در کوچهای بغداد میگردانیدم و آنرا فروخته وسیله معاش میساختم اتفاقا روزی دیگ باقلا برداشته بیرون رفتم
و در آن روز هوا سرد بود و بارش می بارید و من جامه که مرا از سرما و باران نگاه دارد نداشتم گاهی از شدت سرما میلرزیدم
و گاهی بآب باران در می افتادم و بدین حالت از پای قصر جعفر وزیر در میگذشتم تا کاه جعفر را از منظره قصر چشم بر من افتاد
و بحالت من رحمت آورده خادمی بسوی من بفرستاد و خادم مرا بنزد جعفر برد و در آن هنگام زنان و خواستگان جعفر در نزد او
نشسته بودند چون جعفر مرا بدید با من گفت هرچه باقلا تراست بحاضران بفروش من پیمانه بگرفتم و هر یک تن از حاضران پیمانه
از باقلا پیمودم پس هر یک از ایشان پیمانه مرا پر از زر کرده بمن میدادند تا آنکه هرچه باقلا داشتم بفروختم و زرها جمع کردم
انگاه جعفر برمکی با من گفت آیا از باقلا چیزی در دیگ اندر بر جای مانده است من گفتم نمیدانم پس دیگ را جستجو کردم
یکدانه باقلا پدید آوردم جعفر وزیر آن یکدانه باقلا از من بگرفت و او را دو نیمه بکرد نیمه خود برداشته نیمه دیگر بیکی از زنان
خود داد و با او گفت این یک نیمه باقلا را چند دینار میخری آن زن گفت بدو برابر این زرها که مرد باقلا فروش جمع آورده
بخرم مرا از این سخن عقل حیران گشت و با خود گفتم که چنین کار محال است پس من در عجب بودم و سر در گریبان تفکرت داشتم
که ناگاه آن زن کنیزکان خود را فرمود دو برابر زرها که من داشتم حاضر آورده بمن بدادند آنگاه جعفر گفت من این نیمه دیگر را
بدو برابر همه این زرها شری کنم پس خادمان را بحاضر آوردن زر بفرمود و دو برابر همه آن زرها بمن بداد و بفرمود تا همه
جمع آورده و یک مرا پر از زر کرده من زرها برداشته باز گشتم و بصره آمده با آن مال با بازرگانی نشستم و از آن مال اندوختها
اندوخته ام هر گاه در هر سال هزار دینار باحسان جعفر برمکی ترا دهم زیانم بمن نخواهد رسید که رحمت حق بجان جعفر باد و از حکایتها
حکایتها اینست که هارون الرشید روزی در تخت خلافت نشسته بود که یکی از خواجه سرایان در آمد و تاجی اندر سنج
مرصع باو زر و گوهر گران قیمت بیاورد و دست خلیفه را بوسه داده گفت ایها الخلیفه سیده زبیده چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهر کهترش دنیازاد با او گفت چه طرفه و نغز حدیث گفتی شهرزاد گفت اگر
ملک مرا نکشد و زنده بمانم در شب آینده خوشتر از این حدیث خواهم گفت پس ملک با خود گفت بخدا سوگند او را نکشم
تا بقیت حدیث او بشنوم پس **چون شب سیصد و یکم** برآمد دنیازاد با شهرزاد گفت ای خواهر حدیث تمام کن شهرزاد گفت خاطرم آن
اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک گفت ای شهرزاد حکایت تمام کن شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت آن خواجه سرا
با خلیفه گفت که سیده زبیده ترا سلام میرساند و میگوید که من این تاج بساختم و گوهرها بدان نشاندم اکنون این تاج گوهری
بزرگ محتاج است که بر سر او نشانم و من ذخیرهای خود را تفتیش کرده بدانسان گوهری بزرگ نیافتم که شایسته او باشد
پس خلیفه فرمود که گوهری بزرگ بدانسان که سیده زبیده خواسته است تفتیش کنند خزینه داران تفتیش کردند و چنان گوهر
نیافته خلیفه را آگاه کردند خلیفه از این رهگذر تنگدل شد و گفت چگونه من خلیفه زمان و سر پادشاهان روی زمین باشم
و از یکدانه گوهر عاجز شوم پس در خشم گشته خادمان را فرمود که از بازرگانان تفتیش کنید خادمان گفتند ایها الخلیفه
بازرگانان را سخن اینست که بدینسان گوهر یافت نشود که در نزد مردی از مردان البصره که او را ابا محمد کسل گویند انگاه
خلیفه وزیر خود جعفر برمکی را فرمود که منشوری بامیر محمد زبیدی والی بصره بنویسد که امیر محمد ابا محمد کسل را روانه حضور خلیفه سازد

در حال چیزی بر منشور نوشته و رجعت مسرور بشتاب فرستاد مسرور خادم به بصره روان گشته نزد امیر محمد والی برسید امیر محمد فرحناک
شد و مسرور را گرامی بداشت پس از آن مکتوب خلیفه را بخواند مضمون بدانست و مسرور را با جمعی از غلامان خود بسوی ابامحمد بفرستاد
ایشان روی بخانهٔ ابامحمد آورده در بکوفتند خادم ابامحمد در گشود مسرور با او گفت خواجهٔ خود را بگو که خلیفه هارون الرشید
او را خواسته است پس خادم به درون رفته خواجه را باخبر کرد ابامحمد بیرون آمده مسرور حاجب خلیفه را با غلامان والی
در آنجا دید و با احتشام خلیفه زمین ببوسید و گفت خلیفه را فرمان بردارم ولیکن بخانه اندر آیید ایشان گفتند
مجال خانه درآمدن نداریم که خلیفه ما را امر کرده که در بردن تو بشتابیم و انتظار تو همی کشد پس ابامحمد گفت چندانکه
سفره آماده شود صبر کنید آنگاه ایشان داخل خانه گشتند و در دهلیز خانه پرده‌های دیبای مطرز بطراز زرین آویخته
یافتند آنگاه ابامحمد تنبل بیکی از غلامان خود بفرمود مسرور را بگرمابه که در خانه بود ببرند خادمان مسرور را بگرمابه بردند
مسرور دیوارها و فرش گرمابه را دید که از جملهٔ عجایب است بگوهر و زر اندوده و سیم اندوده اند و آب گرمابه با گلاب درآمیخته است پس
خادمان مسرور گرد آمده خدمت او را بانجام رسانیدند چون از گرمابه بدر آمد خلعتهای دیبای زرین برو بپوشانیدند
آنگاه مسرور با یاران خود بنزد ابامحمد درآمدند دیدند که در قصر خود بتختی زرین که با در و گوهر مرصع بود بر نشسته و فرشهای
حریر بقصر گسترده اند چون ابامحمد مسرور را بدید او را تحیت گفته در پهلوی خویشتن او را جای داد و بحاضر آوردن سفره بفرمود
چون سفره بگستردند مسرور با خود گفت بخدا سوگند که من در نزد خلیفه بدینسان سفره ندیده ام و در آن سفره از همه گونه
طعامها بود و طبقی زرین نهاده بودند مسرور میگوید که خوردیم و آشامیدیم و نوشیدیم و آن روز را بعیش و نشاط بشام
بسر بردیم آنگاه بهر یکی از حاضران پنج هزار دینار بداد چون روز دیگر برآمد خلعتهای سبز مطرز بطرازهای زرین بر ما
بپوشانید و ما را گرامی بداشت مسرور با او گفت که بیش از این رخصت توقف نداریم که از خلیفه اندیشناکیم ابومحمد تنبل با او
گفت یا مولانا اندکی صبر کن که بسیج سفر دیده روانه شویم پس آن روز را نیز توقف کردند چون روز سیم شد خادمان استری
از برای ابامحمد تنبل بزین زرین مرصع باوردند و گوهر بر سر نهادند مسرور با خود گفت اگر ابامحمد با این خیالات در نزد خلیفه حاضر
آید آیا خلیفه از سبب این مال خواهد پرسید یا نه پس مسرور و ابامحمد تنبل امیر محمد والی را وداع کرده از بصره بیرون آمدند
و همی رفتند تا بشهر بغداد برسیدند چون بحضرت خلیفه حاضر آمدند خلیفه ابامحمد را بنشستن اشارت فرمود ابامحمد بنشست آنگاه
تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت ایها الخلیفه من هدیتی باندازهٔ قابلیت خود نه در خور شان خلیفه با خود آورده ام اگر خلیفه اجازت
فرماید حاضر آورم هارون الرشید اجازت داد پس ابامحمد صندوقی حاضر آورد و صندوق بگشود و از آن صندوق تحفهای بیرون
آورد که از جملهٔ آنها درختان از زر بود و آن درختان اوراق از زمردهای سفید و اثمارها از یاقوتهای سرخ و زرد
و لؤلؤهای سفید داشت خلیفه از دیدن آنها در شگفت ماند پس از آن ابامحمد صندوقی دیگر حاضر آورد و از آن خیمه‌ای
که با لؤلؤ و یاقوت و زمرد و زبرجد و انواع گوهرها مکلل بود بدر آورد که ستونهای آن خیمه از عود هندی و دامن
آن خیمه مرصع بزمرد سبز بود و در آن خیمه صورت حیوانات و وحوش و طیور نگاشته بودند و آن صورتها با گونه‌گونه
گوهرها از زمرد و یاقوت و زبرجد و بلخش مکلل بودند چون هارون الرشید آنها بدید فرحناک شد آنگاه ابامحمد تنبل گفت
ایها الخلیفه گمان مکن که من این هدیت را بیم یا امید آورده ام ولیکن چون دیدم که من مردیم پست رتبت و این تحفها جز خلیفه

کسی را سزاوار

کسی را سزاوار نیست از بهر خلیفه بیاوردم و اگر خلیفه مرا دستوری دهد پاره چیزها که قدرت دارم بخلیفه بنمایم خلیفه گفت هرچه
اراده کرده بکن تا تفرج کنیم پس ابامحمد لبان خود را بجنبش آورده بطاقهای قصر اشارت کرد در حال طاقها خم گشتند آنگاه باشارت
دیگر کرده طاقها بجای خود بلند شدند پس از آن با چشم خود اشارت کرد در حال قصرهای دربسته پدید گشتند آنگاه روی بآنها
کرده سخن گفت ناگاه آوازهای مرغان در جواب بلند شد خلیفه را غایت شگفتی و تعجب روی داده با او گفت این همه را
بیشتر ترا از کجاست که ترا نام جز ابامحمد تنبل نیست و ما شنیده ایم که پدر تو مردی بوده حجام که در گرمابه خدمت میکرده
و میراثی از برای تو نگذاشته است پس ابامحمد تنبل گفت ای خلیفه حدیث مرا گوش دار چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
۳۱ و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و ...** برآمد گفت ای ملک جوانبخت ابامحمد کسلان با خلیفه گفت ای خلیفه
حدیث مرا گوش دار که بس عجیب است هارون الرشید گفت حکایت خود باز گوی پس ابامحمد گفت ای خلیفه زمان اینکه
مردم مرا تنبل نامند و میگویند که پدر من مالی بمیراث نگذاشته است همه راست است که پدر من بگرمابه اندر حجام بود
و من در خورد سالی تنبل ترین همه مردان روزگار بودم و از تنبلی بجایی رسیده بودم که اگر بروزهای گرم تابستان
در آفتاب می خفتم کسل بودم از اینکه برخاسته از آفتاب بسایه درآیم پانزده سال بهمین منوال گذرانیدم پس از آن پدرم
درگذشت و چیزی بمیراث نگذاشت و مادر من بخانه‌های مردم خدمت کرده مرا نان میداد و من در یک پهلو
افتاده از جای خود نمی جنبیدم اتفاقا روزی مادرم بنزد من آمد و پنج درم نقره داشت و با من گفت ای فرزند شنیده ام
که شیخ ابوالمظفر قصد سفر چین کرده و او مردی است که گدایان را دوست میدارد تو این پنج درم بردار و بنزد شیخ ابوالمظفر
شو و از او تمنا کن که با این پنج درم از بلاد چین متاعی از برای تو شری کند شاید که از فضل خدا سودی در آن متاع بهم رسد
من تنبلی کردم که از جای خود برخیزم او قسم یاد کرد که اگر من برنخیزم او مرا نان و آب ندهد و بنزد من نیاید و مرا تشنه
و گرسنه بگذارد تا بمیرم پس چون سوگند یاد کرد دانستم که خلاف سوگند نخواهد کرد و مرا از گرسنگی خواهد کشت
ناگزیر مانده با او گفتم مرا بگیر و بنشان پس مرا گرفته بنشانید و من همی گریستم آنگاه گفتم کفشهای مرا بیاور کفشهای مرا بیاورد
گفتم کفش در پای من کن مادرم کفش را بپای من کرد گفتم مرا بردار و از زمین بلند کن او چنان کرد که من گفتم پس از آن
گفتم مرا بگیر تا من راه بروم مرا بگرفت من از غایت تنبلی همی گریستم و همی رفتم و دامنهای من بپاهای من درمیپیچید تا اینکه بکنار دریا
برسیدیم و شیخ را سلام دادم و با او گفتم ای عم ابوالمظفر تو همی سفر کنی گفت آری ای ابومحمد گفتم این پنج درم بگیر و از بلاد چین متاعی
از برای من شری کن شاید که خدا از آن سودی برساند شیخ ابوالمظفر از یاران خود پرسید که این جوان را میشناسید گفتند
آری این جوان را ابامحمد تنبل گویند و ما بجز این وقت هرگز ندیده بودیم که این از خانهٔ خود بدر آید شیخ ابوالمظفر گفت ای فرزند
درمها پیش من آور و توکل بر خدا کن پس شیخ درمها از من بستد و بسم الله گفت پس از آن من با مادر خود بخانه باز گشتیم
و شیخ ابوالمظفر با جماعتی از بازرگانان بسفر روانه شدند و همی رفتند تا ببلاد چین برسیدند آنگاه شیخ ابوالمظفر به بیع و شری مشغول
شد چون کارها بانجام رسانید با یاران خود باز گشت و سه روز کشتی همی راندند چون روز چهارم شد شیخ ابوالمظفر کشتی
نگاه داشت بازرگانان گفتند ترا چه حالت افتاده که بنگاهداشتن کشتی امر کردی شیخ گفت بدانید که من تمنای ابامحمد کسلان را
فراموش کرده ام و درمهای او را متاع نخریده ام با من بازگردید تا از بهر او متاعی بخرم شاید که او را سودی شود بازرگانان گفتند

ایها الشیخ ترا بخدا سوگند میدهیم که ما را بازگردان که ما مسافتی طی کرده و از خطرها گذشته ایم و در بحار برده ایم شیخ ابوالمظفر گفت
ناچار باید بازگردیم بازرگانان گفتند از ما چندین برابر سود و چندین درم بستان و ما را بازگردان پس شیخ از ایشان بپذیرفت و مالی
افزون از برای ابا محمد جمع آوردند پس از آن کشتی همی راندند تا بجزیره رسیدند که در آن خلقی بسیار بود در آنجا لنگر کشتی
فرو آویختند و بازرگانان در آن جزیره بخریدن گوهر و لؤلؤ مشغول شدند آنگاه ابوالمظفر مردی را از اهل جزیره دید که
و بوزینه بسیار در پیش روی دارد و در میان آن بوزینگان بوزینه موی برکنده و پریشان حالی است که هر وقت
خداوند بوزینگان غفلت میکرد آن بوزینگان بوزینه موی برکنده را میگرفتند و میزدند و بسوی خداوند بوزینگان پیش
می انداختند و خداوند بوزینگان برخاسته بوزینگان را می بست و میزد و می آزرد و چون شیخ ابوالمظفر این حالت بدید بر آن
بوزینه موی برکنده تنها و مظلوم رحمت آورد و با خداوند بوزینگان گفت این بوزینه را میفروشی آن مرد گفت شری کن ابوالمظفر
گفت کودک یتیمی پنج درم پیش من دارد آیا این بوزینه را بهمان پنج درم میفروشی یا نه خداوند بوزینگان گفت فروختم خدا برکت
او را [illegible] پس شیخ ابوالمظفر در حال بها داد و بوزینه بستد آنگاه بادبان کشتی افراخته روان شدند و همی رفتند تا بجزیره
دیگر رسیدند در آنجا نیز لنگر انداختند غواصان آن جزیره نزد بازرگانان بیامدند و از بازرگانان مزد گرفته بدریا فرو شدند
و لؤلؤ و گوهر و چیزهای دیگر از دریا در می آوردند چون بوزینه این بدید خود را از قید بگشود و خویشتن را از کشتی بدریا در افکند
فرو شد شیخ ابوالمظفر گفت لا حول و لا قوة الا بالله قدر بخت آن یتیم بوزینه تلف شد پس شیخ از بوزینه نومید گشت و بعد چون
غواصان بیرون آمدند بوزینه نیز با ایشان از آب برآمد و گوهرهای گرانبها در هر دو دست داشت و بیاورد پیش شیخ ابوالمظفر نهاد
شیخ از این کار در شگفت ماند و با خود گفت این بوزینه را سریست بزرگ پس از آن کشتی براندند و همی رفتند تا بجزایر زنگیان
برآمدند و ایشان گروهی بودند سیاه که گوشت آدمیان میخوردند چون زنگیان از رسیدن کشتی بدانجای آگاه گشتند بزورقها
بادو بر نشستند و بسوی بازرگانان بیامدند و هر که در کشتی بود بگرفتند و بازوان بسته نزد ملک خودشان بردند ملک پنج
بازرگان از ایشان بفرمود ایشان را کشتند و گوشتشان بخوردند و بقیه بازرگانان را در زندان اندر کردند و ایشان با اندوه در زندان
بودند چون شب در آمد بوزینه برخاسته بسوی شیخ ابوالمظفر آمد و بند از او بگشود و چون بازرگانان شیخ ابوالمظفر را گشوده یافتند
گفتند ای ابوالمظفر امید هست که خلاص ما در دست تو باشد شیخ ابوالمظفر با ایشان گفت بدانید که مرا پس از او پروردگار
جل قدرته این بوزینه خلاص داد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] رسید
برآمد گفت ای ملک جوان بخت شیخ ابوالمظفر با بازرگانان گفت بدانید که مرا پس از او پروردگار جل قدرته این بوزینه خلاص
داد و من هزار دینار از بهای او نیت کرده ام بازرگانان گفتند اگر ما را خلاص دهد ما نیز هر یک هزار دینار نیت کنیم
پس بوزینه برخاسته یکان یکان بند بگشود و چون همگی خلاص یافتند بسوی کشتی روان شدند و بکشتی در آمده متاع کشتی را
برجای یافتند و نقصانی در آن ندیدند آنگاه بادبان برافراخته برفتند شیخ ابوالمظفر گفت ای جماعت بازرگانان وعده خود را
وفا کنید پس بازرگانان هر یک هزار دینار از بهای بوزینه بداد و ابوالمظفر نیز هزار دینار از مال خود بیرون کرد و از برای
بوزینه مالی افزون گرد آمد و کشتی همی راندند تا بمدینه بصره رسیدند و از کشتی بدر آمدند آنگاه شیخ ابوالمظفر گفت ابا محمد تنبل
کجاست خبر با مادر من رسید پس من بپهلو در افتاده بودم که ناگاه مادرم بیامد و با من گفت ای فرزند ابوالمظفر از سفر باز گشته

برخیز و بسوی او برو و او را سلام کن و از آنچه بهر تو آورده جویان شو شاید خدا از آن گشایشی عطا فرماید پس من با مادرم گفتم
مرا از زمین بردار و مرا بجوالی بخیه ده تا بیرون آمده بروم مادرم مرا از زمین بلند کرد و مرا اندک اندک همی برد تا بکنار دریا
برسیدیم و در نزد شیخ ابوالمظفر حاضر شدم چون شیخ مرا بدید گفت آفرین بر کسی که درهمهای او باعث خلاص من و خلاص
این بازرگانان گشته پس از آن با من گفت این بوزینه را از بهر تو خریده ام این را برداشته بخانه برو تا من نزد تو بیایم
من بوزینه را برداشته بخانه رفتم و با خود می گفتم عجب متاعی از بهر من خریده اند چون بوزینه را بنزد مادر بردم با او گفتم
من هر چه میخوابیدم تو مرا برخاستن امر میکردی اکنون برخیز و این متاع را که خریده اند نظر کن این بگفتم و بپهلو در افتادم و چشم
بخفت ناگاه غلامان شیخ ابوالمظفر را دیدم که روی بمن آورده گفتند ابا محمد تنبل تویی گفتم آری منم ناگاه از پی ایشان شیخ ابوالمظفر
در رسید من برخاسته دست او را ببوسیدم با من گفت بخانه من بیا من با او برفتم چون بخانه او برسیدم غلامان خود را
بحاضر آوردن مال بفرمود ایشان مالی بسیار حاضر آوردند گفت ای فرزند خدا از برکت آن پنج درم این مال را بتو عطا نموده
پس خادمان صندوقها بیاوردند و مالها در آن نهادند و کلید صندوقها بمن سپردند شیخ با من گفت این صندوقها بخانه خود ببر که این مال
از آن تست من فرحناک گشته بسوی مادر بیامدم آنگاه مادرم با من گفت ای فرزند اکنون که خدا ترا گشایش داده و مال
بسیار بتو ارزانی داشته تنبلی و کسالت بیکسوی بنه و ببازار رفته به بیع و شری مشغول شو پس من کسالت و تنبلی بیکسوی نهادم
و در بازار دکانی بگشودم و بوزینه با من در دکان می نشست هرگاه چیز میخوردم او نیز با من چیز میخورد و اگر آب مینوشیدم او نیز آب
مینوشید و هر روز هنگام بامداد از من ناپدید گشته وقت ظهر باز می گشت و بدره که هزار دینار زر در آن بود با خود می آورد و بدره را پیش من گذاشته
در پهلوی من می نشست و در کار همین منوال بود تا اینکه مالی بسیار در نزد من جمع آمد ای خلیفه زمان من با آن مال ضیاع و قریها بخریدم و
و جواری و بندگان خریدم اتفاقا روزی اندر دکان نشسته بودم و بوزینه نیز در پهلوی من نشسته بود ناگاه بوزینه از چپ و راست نگاه کردن آغاز نهاد
گفتم این بوزینه را چه شده است که بدین سوی و آنسوی نگاه می کند پس در حال آن بوزینه بحکم پروردگار بسخن در آمد و بزبان فصیح گفت ای ابا محمد
من چون سخن گفتن او را بدیدم سخت بترسیدم پس با من گفت بیم مدار که من ترا از کار خود آگاه کنم بدانکه من از جنیانم و لیکن بسبب اصلاح پریشانی تو
بنزد تو بیامدم و تو امروز قدر مال خود نمیدانی و مرا بتو حاجتی هست که صلاح تو در آنست من گفتم آن حاجت چیست گفت میخواهم که دختری را که [illegible]
از بهر تو تزویج کنم من با او گفتم آن دختر کیست و در کجاست گفت فردا جامهٔ فاخر بپوش و استری را زین زرین مرصع بر نهاده سوار شو و ببازار
علافان رفته از دکان شریف سوال کن و در نزد او بنشین و با او بگو که من بخواستگاری دختر تو آمده ام اگر بگوید که ترا مال نیست و حسب و نسب
نداری تو هزار دینار او را بده و اگر بگوید بیفزای تو نیز بیفزای و بمال رغبتش کن پس چون بامداد شد من جامهٔ فاخر پوشیدم و استری را زین زرین
بر نهاده سوار گشتم و ببازار علافان رفته از دکان شریف جویان شدم او را بدکان نشسته یافتم بدکان رفته او را سلام دادم و در نزد او نشستم چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] رسید برآمد گفت ای ملک جوان بخت ابا محمد تنبل میگوید که من بدکان
شریف رفته او را سلام دادم و در نزد او نشستم و با من ده مملوک بودند پس شریف گفت شاید ترا در نزد من حاجتی باشد گفتم آری مرا در نزد تو حاجتی
هست گفت حاجت تو چیست گفتم بخواستگاری دختر تو آمده ام آنگاه با من گفت که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری من بدره که هزار دینار
زر داشت بدو آوردم و با او گفتم حسب و نسب من همین است که پیغمبر صلعم فرموده نعم الحسب المال یعنی مال نیکو حسبی است و شاعر نیز در این باب گفته
شعر گر چه فرزند زاده ملکست • بخت اگر نیست خاک میخاید • ور گدا زاده است و دولتمند • کلک کار از وزیر برآید • و نیز گفته شعر گر [illegible]

خواجه نه عارض و فرزانه است؛ و اکنون این واله و دلدار دل؛ گر چه بوالعجب و بوالهوس است؛ شهرزاد چون این سخن از من بشنید مضمون ابیات بدانست
بزیر افکنده پس از ساعتی سر بر کرد و با من گفت اگر از خود استکاری دختر من گریزی سه هزار دینار دیگر بده و در حال من یکی از مملوکان خود را فرستادم
سه هزار دینار بیاورد و چون شریف زر را دید بر خواست و خوانی فرو بست و یاران خود را از بازار دعوت کرده بخانه برد و دختر خود را با من عقد
کرد و با من گفت که پس از ده روز دختر نیز تو خواهم فرستاد پس من برخواسته بمنزل خود برفتم و بوزینه را از ماجرا آگاه کردم بوزینه گفت
خوب کاری کردی پس چون میعاد نزدیک شد بوزینه با من گفت مرا با تو حاجتی است اگر آن را بر آوری پاداش آن هر چه بخواهی از بهر تو حاضر
سازم گفتم حاجت تو چیست گفت در صدر خانه که تو بدختر شریف داخل خواهی شد خزانه ایست و بر در آن خزانه حلقه ایست مسینه که کلیدها بر آن
حلقه است پس تو کلیدها گرفته در بگشا می‌شود و تو خواهی یافت آهنینی که در چهار گوشه صندوقی پدیدار است طلسم شده و در میان فانوسی است
پر از زر و مال و در پهلوی او هشت آیینه ... اندر خروسی است سفید که او را ... و در پهلوی صندوق کاردی هست تو آن کارد
بگیر و خروس را ذبح کن و بید فانوس بخوابان و صندوق را سرنگون ساز پس از آن بیرون آمده بنزد عروس شو و بکارت او را بردار حاجت من این
تو هیچ ... گفتم سمعاً و طاعة پس چون میعاد رسید من بخانه شریف رفتم و با عروس خلوت کرده و از حسن و جمال او متعجب برداشتم و ... شب او بنشستم
شب از نیمه بگذشت عروس را خواب در ربود من برخاسته کلیدها گرفتم و در سرداب را که بوزینه گفته بود بگشودم و کارد برداشته خروس را ذبح کردم
و صندوق را سرنگون ساختم و طلسمها را بخوابانیدم پس از آن بیرون آمده دخترک را بیدار کردم چون در سرداب را گشوده و خروس را کشته دید گفت
عفریت مرا خواهد گرفت و هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که عفریت بر او حاضر گردید و او را برربود و در آن هنگام فریادی بر سوی او برخاست ناگاه شریف بیامد
و طپانچه بر رخسار خود زد و گفت ای ابا محمد پاداش نیکویی ما این بود که کردی و گفت ای ابا محمد این طلسم در سرداب از بیم همین عفریت پدید ساخته
بودم که او شش سال بود قصد ربودن این دختر داشت و بسبب این طلسم نمیتوانست بربود اکنون کار دیگرگونه شد تو ازین پس کار خویشتن ده که پس ازین ترا
جای اقامت در اینجا نخواهد در حال من از خانه شریف بیرون آمده بخانه خود رفتم و بوزینه را در خانه نیافتم آنگاه دانستم که بوزینه همان عفریت بوده است
که زن مرا در ربوده و با من حیلت بکرد تا من طلسم بگشودم و خروس را بکشتم و اینها عفریت را از ربودن دخترک مانع بود اندکی ... پشیمان
گشته جامه خود بدریدم و طپانچه بسر و روی خویش زدم و جهان بر من تنگ شد و ... بیرون آمده قصد بیابان کردم و همی رفتم
تا هنگام شام در رسید و هیچ سوی راه ندانستم و بفکرت فرو رفته بودم که ناگاه دو مار پدید شدند یکی سیاه و دیگری سپید که با یکدیگر جنگ میکردند
و مار سیاه بر مار سپید چیره بود پس من سنگی برگرفتم و مار سیاه ستمگر را بکشتم و مار سپید برفت و از من غایب شد پس از ساعتی بسوی من باز آمد و ده
همراه داشت چون بنزد آن مار سیاه که کشته بودم برسیدند بدو گرد آمده او را پاره پاره کردند و هر پاره بسویی انداخته از آنجا خود برفتند من از پس
ماندم ... در همانجای بیفتادم و در کار خود حیران بودم ناگاه آواز هاتفی بشنیدم که این بیت همیخواند؛ بیت؛ ...
... خندان بود؛ چون آواز بشنیدم ای خلیفه جهان مرا حیرتی بزرگ روی داد و بفکرت فرو رفتم که ناگاه آواز دیگر بشنیدم که همی گفت؛ بیت
الا ای سرافرازان عزت سرکش؛ ازینچنین خوش گردان؛ ... ؛ پس من با او گفتم ترا بمعبودی که قسم میدهم که خود را
بمن بشناسان که کیستی در حال آن هاتف بصورت انسان بر آمد با من گفت هراس مکن که نیکویی تو بما رسیده است و ما طایفه از مؤمنین جنیان هستیم اگر
ترا حاجتی باشد ما بیامده‌ایم تا حاجت تو بر آوریم من با او گفتم که مرا حاجتی است بزرگ و مرا مصیبتی بزرگ در رسیده است و کیست که بجهان اندر مانند
من مصیبتی کشیده آنگاه با من گفت تو ابا محمد کسلان هستی گفتم آری ای ابا محمد گفت ای ابا محمد من برادر مار سپیدم که تو دشمن او را بکشتی و ما چهار برادریم
که بحق فضل و احسان ترا شکرگذار هستیم و بدانکه این کید که با تو بجای بوزینه کرد او همان عفریت است که زن ترا در ربوده و ما گرا او در ...

طلسم

طلسم و کشتن خروس ترا فریب نمیداد دختر را نمیتوانست ربودن از آنگاه او در پی آن بود قصد ربودن دختر داشت و بسبب این طلسم نمیتوانست ربود
و اگر این طلسم بر جای ماندی ... دخترک نمی یافت و بدو نمیرسید و اکنون تو بیم مدار و ناله مکن که ما ترا بدان دختر برسانیم و آن عفریت را
بکشیم که نیکویی تو در نزد ما ضایع نخواهد ماند پس آن فریادی بلند برزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست؛ چون
۹۳ شب سیصد و پنجم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت پس از آن فریادی بلند بزد و در حال جماعتی حاضر شدند و از ایشان بوزینه را جویان شدند یکی از ایشان
گفت من جای بوزینه را همی شناسم گفت مکان او در کجاست جواب داد که در شهر نحاس است که آفتاب بر آن شهر نتابد پس با من گفت ای ابا محمد یکی
از خادمان ما ترا بدوش بردارد و کیفیت آوردن دخترک را بتو بیاموزد و لیکن بدانکه این خادم از کفار جنیان است چون او ترا بر دارد تو نام خدا
بر زبان مبر که او از تو گریزد گفتم هر چه گویی چنان کنم پس خادمی از خادمان ایشان بیامد من بدوش آن خادم سوار گشتم آنگاه مرا بسوی بالا
برد چندانکه هر یک از ستارگان مانند کوههای بزرگ مرا بنظر می آمد و آواز تسبیح ملایک بشنیدم و آن عفریت که من بدوش او بودم
با من سخن میگفت و مرا مشغول میکرد که مبادا من نام خدا بر زبان آورم پس در آن هنگام شخصی با تیغ برکشیده که جامه سبز در تن و
گیسوان مجعد داشت بر من بیامد و با من گفت ای ابا محمد بگو لا اله الا الله محمد رسول الله و گرنه ترا بکشم مرا دل از بیم بگداخت و در حال نام
خدا تعالی بر زبان راندم پس آن شخص تیغ بر آن عفریت بیانداخت و آتشی از تیغ بجان عفریت گرفت و او را بسوخت و خاکستر کرد و من از دوش
او بیفتادم و بدریا برآمدم اتفاقاً کشتی پدید شد که پنج تن از بحریان در آن کشتی بودند چون مرا بدیدند بسوی من آمده مرا برداشتند و با من
بلغتی سخن گفتند که من زبان ایشان ندانستم و باشارت ایشان معلوم کردم که من زبان شما را نمیدانم پس ایشان دام بدریا در افکنده ماهیان
صید کردند و آنها را بریان کرده بمن بخورانیدند و پیوسته همی رفتند تا مرا بشهر خودشان برسانیدند مرا بنزد ملک آن شهر بردند من در پیش روی
ملک زمین ببوسیدم و ملک مرا خلعت بداد و آن ملک لغت عرب میدانست با من گفت ترا از اعوان خود کنم من نام او و نام شهر بپرسیدم گفت
نام این شهر ... از بلاد چین است پس ملک مرا بوزیر آن شهر بسپرد و وزیر را فرمود که مرا بشهر اندر بگرداند تا تفرج کنم ... در آن شهر بماندم روزی بگاه
شهری در آمده بنشستم ناگاه سواری بدیدم که با من گفت ای ابا محمد ... گفتم آری ... گفت بیم مدار و هراس مکن که نیکویی تو بما رسیده است
گفتم تو کیستی گفت من برادر مار سپیدم و تو اکنون بمکان آن دختر که او را مطلبی نزدیک شده پس آنگاه ... کرده و مرا پیاده دیده با من گفت
از اسب فرود آی و در میان این دو کوه برو که شهر نحاس را ببینی و چون آن شهر پدید شود از شهر دورتر بایست و بشهر اندر مشو تا من بسوی تو باز گردم
و با تو بگویم که چکار کنی پس من از اسب فرود آمدم و همی رفتم تا بشهر برسیدم و دیوارهای شهر را دیدم که از مس است و بگرد آن شهر همی گشتم تا مگر دری بیابم نیافتم
و حیران بودم که ناگاه برادر مار سپید در رسید و شمشیری طلسم کرده بمن داد که از خاصیت آن شمشیر کس مرا نبیند پس آن شمشیر بمن داد و برفت و ساعتی
نگذشت که آوازها بلند شد و مردمان بسیار دیدم که چشمشان در سینه بود چون مرا بدیدند با من گفتند تو کیستی و ترا که بدین مکان انداخته من واقعه را
با ایشان بیان کردم ایشان گفتند دخترک را که تو میگویی عفریت بدین شهر آورده و ما برادران مار سپید هستیم پس با من گفتند بسوی این چشمه آب برو و ببین
که از کجا آب بشهر میرود و تو نیز با آب بشهر برو پس من با آب چشمه بشهر شدم آب مرا بسرداب برسانید چون از سرداب بیرون آمدم خود را در میان
شهر بدیدم و دخترک را دیدم که بر تختی از زر بنشسته و پرده از دیبا بر آن تخت کشیده ماند و اطراف آن تخت باغی که درختان آن از زر سرخ و میوه‌های
آن درختان گوهرها و یاقوتهای گرانبها بود پس چون دخترک مرا بدید بشناخت و بر من سلام کرد و گفت ای سید من ترا بدین مکان که رسانید من ماجری
بدو باز گفتم او با من گفت بدانکه این پلید که از بسیاری محبت که با من دارد مرا از آن چیزها که سبب مضرت و آفت اوست آگاه کرده و با من گفته است
که در این شهر طلسمی است که اگر کسی بخواهد همه مردمان این شهر را هلاک کند بدان طلسم تواند هلاک کردن و هر چیز که عفاریت را حکم کنند امتثال کنند و آن طلسم

دریشه نوبت من گفتم که آن ستون در کجاست مکان ستون را دختر بمن بازنمود من گفتم آن طلسم چه صورت است دختر گفت بصورت عقاب است
چیزی بجای آن نوشته اند که من آن را فهمیده نتوانستم اکنون در برابر آن ستون بنشین و آتش برافروز اندکی مشک بر آتش بریز چون دود از آن
بلند شود همه عفاریت در پیش تو حاضر آیند و هرچه ایشان را فرمان دهی فرمان ببرند اکنون برخیز و با امیدواری خدای تعالی این کار بکن [illegible]
روی داد پس من در حال برخاستم و بسوی آن ستون برفتم هرچه دختر گفته بود چنان کردم عفاریت در پیش روی من حاضر آمدند و گفتند
لبیک ما بندگان تو ایم هرچه بفرمایی بجای آوریم من با ایشان گفتم سخت عفریتی را که آن دختر را بدین شهر آورده بود اندر کشید ایشان در حال
آن عفریت رفتند او را در بند کرده و محکم ببستند و بسوی من بازگشته گفتند که فرمان تو بجای آوردیم آنگاه من ایشان را باز گشتن فرمودم
و خود نزد دختر بازگشتم و آنچه روی داده بود با او بازگفتم و از او پرسیدم که آیا با من همراهی باشد گفت آری جان نیز ترا خدمت کنم پس او را
برداشته بسرداب اندر شدم و از همان راه که بشهر رفته بودم بیرون آمدم و با او نیکو بیامدیم تا بطایفه که مرا بدختر دلالت کرده بودند برسیدیم
چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون **شب سیصد و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت ابو محمد [illegible]
گفت ای خلیفه زمین با آن دختر که از شهر بدر آمدیم و بر آن طایفه که مرا بدختر دلالت کرده بودند برسیدیم و با ایشان گفتم مرا براهی دلالت کنید که بشهر
خویش برسم ایشان مرا بکنار دریا بیاوردند و بکشتی اندرم بنشاندند آنگاه باد مرا با آن دختر بشهر بصره رسانید چون دختر را بخانه
آوردم میمون دان دختر را بدید فرحناک شد پس از آن من مشک در آتش انداختم و عفاریت حاضر آمده و گفتند ای خواجه چه میخواهی
ایشان را امر کردم که هرچند مال و گوهر و یاقوت در مدینه نحاس بود بخانه من آورند پس از آن عفاریت را آوردن بوزینه فرمان دادم
بوزینه را دست و پا بسته بیاوردند با او گفتم ای پلید که بجز با من خیانت کردی پس عفاریت را امر کردم که او را [illegible] سر آن بوزینه
پس از آن کنون [illegible] خاطر با جمعیت خویش [illegible] و اکنون ای خلیفه از گوهرهای گرانبها قیمت در نزد من چندان است که در شمار نیاید
بگذید و اگر خلیفه هر چه بخواهد [illegible] در حال حاضر آورند خلیفه را از حکایت عجب آمد و در عوض [illegible]
کرده با انعام و احسان شایسته و در خور او بنواخت و از جمله **حکایتها** اینست که پیش از آنکه برمکیان را حال دگرگون شود روزی خلیفه
مردی از اعیان خود را که صالح نام داشت بخواست و فرمود ای صالح بسوی منصور شو و با او بگو که مارا در نزد تو ده هزار هزار درم [illegible]
که [illegible] و از همین ساعت بسوی ما بیاور [illegible] و صالح را فرمود که اگر منصور آن مبلغ را تا غروب آفتاب [illegible] سر منصور را از برای خلیفه بیاورد و صالح
خلیفه بشتافت چون نزد منصور رفت و از ماجرا آگاه کرد منصور گفت ای صالح بخدا سوگند هلاک من نزدیک شده [illegible]
گران فروخته شود [illegible] دویست هزار درم [illegible] صالح [illegible] خلاص شوی
و گرنه من نیز هلاک شوم اکنون تا وقت شتاب [illegible] که خلاف فرمان خلیفه کردن نتوانم [illegible] منصور گفت
ای صالح از فضل و احسان تو در خواست میکنم که مرا بخانه خود ببری تا فرزندان خود را وداع کنم و وصیت بپیوندان بگذارم صالح گفته است که من با منصور
بخانه او رفتم او بوداع فرزندان مشغول شد [illegible] صالح [illegible] منصور گفت [illegible]
که خلاص تو در دست برمکیان [illegible] پس [illegible] یحیی بن خالد [illegible] یحیی بن خالد [illegible]
منصور [illegible] یحیی بن خالد [illegible] یحیی از آن خبر [illegible] سر در پیش افکند پس از ساعتی سر برکرده خزینه دار خود را بخواست و با او گفت
در خزانه چند درم داری خزینه دار گفت پنج هزار هزار درم [illegible] فرمود که پنج هزار هزار درم حاضر آورند پس از آن رسول بسوی فضل پسر خود [illegible]
بدین مضمون نوشت که ضیعه بزرگ و آباد [illegible] فروختن [illegible] قدری از درم و دینار [illegible]

فضل بن یحیی هزار هزار درم بفرستاد پس از آن یحیی رسولی نزد جعفر فرستاد و مکتوبی بدین مضمون نوشت که ما را کاری ضرور روی داده [illegible]
[illegible] افتاده است جعفر در حال هزار هزار درم همراه او بفرستاد و یحیی آن را با رسولان بسوی برمکیان فرستاد [illegible]
منصور فراهم آمد و صالح و منصور از این کار آگاهی نداشتند پس منصور با یحیی گفت ای مولا من دامن تو را گرفته ام و حاجت خود بجز
از کس دیگر نخواهم بقیه این را تمام کن چنانکه عادت کرم تو همین است آنگاه یحیی سر پیش افکنده بگریست و با غلام خود گفت ای غلام هارون الرشید
بکنیزک من دنانیر خواهد گوهری چند گران قیمت موهبت فرموده بود تو نزد کنیزک من رو و با او بگو که گوهر را بسوی من بفرستد پس غلام
برفت و گوهر را بیاورد آنگاه یحیی بن خالد با صالح گفت من این گوهر را از برای خلیفه به دویست هزار دینار از بازرگانان شری کرده و امیر خلیفه
آنها را بکنیزک من دنانیر خواهد موهبت فرموده چون این گوهر را با تو ببیند آن را بشناسد آنگاه ترا گرامی بدارد و باکرام از خون تو درگذرد و اکنون
ای منصور مال تو تمام شد صالح گفته است که مال را با گوهر بسوی خلیفه هارون الرشید بردم و منصور با من همی رفت ناگاه دیدم [illegible]
که میگفت **بیت** مرا از خوف بسوی آل برمک * برغبت نیست از روی مدارات * مرا از پستی [illegible] * [illegible] مرا عجب آمد
و با او گفتم که در روی زمین بهتر از برمکیان کس نیست و بدتر و خبیث تر از تو نیز کس ندیدم از آنکه ایشان ترا از مرگ خلاص داده
تو با ایشان شکر نگذاشتی و ثنا بر ایشان نگفتی بلکه در مقابل احسان ایشان چنین گفتی القصه من و او برفتیم تا به پیشگاه هارون الرشید رسیدیم
من قصه را فرو خواندم [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هفتم** برآمد
گفت ای ملک جوان بخت صالح گفته است که من قصه بهارون الرشید بیان کردم خلیفه را جود و کرم یحیی عجب آمد و از پستی و پلیدی منصور [illegible]
و فرمود که گوهر را به یحیی بن خالد رد کنید که ما آنچه موهبت کرده ایم از آن باز پس نگیریم پس [illegible] یحیی بن خالد بازگشتم و قصه منصور [illegible]
او را با یحیی حدیث کردم یحیی بن خالد گفت ای صالح چون مرد [illegible] تنگدل گردد خاطرش را پریشانی روی دهد و او را گفتار [illegible]
او بجز از آنچه [illegible] پس یحیی از جانب منصور معذرت همیخواست تا اینکه من گریان شدم و گفتم [illegible]
چون تو وجودی [illegible] نخواهد آورد افسوس که تو با این خلق و کرم در زیر خاک پنهان خواهی شد و این دو بیتی بر خواندم **بیت** [illegible] آسمان [illegible]
با خاک [illegible] ستاره آمیخته باد * [illegible] * خورشید [illegible] * و از جمله **حکایتها** اینست که یحیی بن خالد و عبدالله
بن مالک [illegible] خصومت پنهانی با هم داشتند ولی دشمنی آشکار نمیکردند و سبب دشمنی در میان ایشان این بود که خلیفه هارون الرشید عبدالله بن مالک
[illegible] دوست میداشت [illegible] یحیی و فرزندانش [illegible] عبدالله خلیفه را افسون کرده است القصه [illegible]
در دل ایشان [illegible] خلیفه منصب ولایت مملکت ارمن عبدالله را کرامت فرمود و عبدالله بسوی ارمن فرستاد چون عبدالله [illegible]
ولایت جای گرفت از اهل عراق مردی [illegible] فضل و هنر که بس [illegible] پریشان حال بود مکتوبی مزور از زبان یحیی بن خالد بعبدالله بن مالک
ساخته بسوی عبدالله سفر کرد چون بدر خانه عبدالله برسید مکتوب مزور را بیکی از حاجبان او داد و حاجب کتاب گرفته نزد عبدالله برد عبدالله
مکتوب گرفته بخواند چون در آن مکتوب تامل کرد دانست که آن مکتوب مزور است آنگاه آن مرد را بخواست چون آن مرد در پیش روی او جای گرفت
عبدالله و اهل مجلس [illegible] پس عبدالله بن مالک با او گفت [illegible] مکتوب مزور از برای من [illegible]
ولیکن اندیشه مکن [illegible] آن مرد گفت اطال الله بقاء مولانا الوزیر اگر آمدن من [illegible]
در منع من حاجت بهانه نیست که زمین خدا وسیع [illegible] است و مکتوب که آورده ام از یحیی بن خالد برمکی [illegible] عبدالله گفت
من [illegible] در بغداد دارم [illegible] تا از حال این مکتوب که پیش من آوردی [illegible] اگر این مکتوب صحیح [illegible]

حکومت بازواد بلاد خود را بتو دهم با اینکه دو بیزار درهم با یک اسب و یک شتر و خلعتی شایگان ترا بدهم و اگر مکتوب مزوّر باشد بگویم تا او دستها
بزنند و زنخ ترا ببرند پس عبدالله فرمود او را درون حجره آباد ساختند تا کار او معلوم شود آنگاه عبدالله بوکیل خود بمضمون بنوشت که مرا کو
بنزد او بیاید و مکتوبی با خود بیاورد و کماهی آگاه گرداند که مکتوب از یحیی بن خالد برمکی است و لیمن از او خوش برد و مکتوب قبول نکردم اکنون ترا
فرض است که این کار را مهمل نگذاری و خود بنزد یحیی بن خالد رفته حقیقت حال معلوم کنی و بزودی جواب از برای من بفرستی تا من براستی
او دروغ بدانم پس چون مکتوب در بغداد بوکیل عبدالله برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون
شب سیصد و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون مکتوب بوکیل عبدالله بن مالک خزاعی برسید در حال سوار گشته بخانهٔ یحیی بن خالد برفت
دید که یحیی با ندیمان و خاصان نشسته او را سلام داد و مکتوب به پیش او بنهاد یحیی مکتوب گشود و بخواند و با وکیل گفت فردا بنزد من آی
تا جواب بنویسم پس وکیل برفت یحیی روی به ندیمان کرده گفت چیست پاداش آنکه مکتوب مزوّر از من بسوی دشمن من برده است
ندیمان سخنی گفتند و هر یک گونهٔ عقوبت سزا دیدند یحیی با ایشان گفت همگی بخطا اندر شدید و سخن نا سنجیده گفتید و از پستی همت و خست فطرت
که شما راست مرا بدین کار اشارت کردید شما قرب منزلت عبدالله را بخلیفه دانسته‌اید و دشمنی و حسد که میانهٔ من و او است شما معلوم
اکنون خداوند تعالی این مرد را سبب رفع دشمنی و واسطهٔ صلح در میانهٔ من و او کرده و خصومتی که بیش از بیست سال است که در دلهای ما میبود
این مرد بشناسایی و محبت بدل خواهد شد پس بدین سبب مرا فرض است که آن مرد را تصدیق کنم و مکتوبی با عبدالله بنویسم که با اکرام و احترام آن مرد
چون ندیمان این سخن شنیدند یحیی را دعا گفتند و بر او ثنا خواندند و از کرم و جوانمردی او در شگفت ماندند آنگاه یحیی در قلم و دوات بخواست
و بدست خود مکتوبی بسوی عبدالله بنوشت بدین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مکتوب تو بمن برسید و من آگاه گشتم و بسلامت
و استقامت تو شادمان و خرسند گشتم و آنکه تو گمان کرده‌ای که آن آزاد مرد مکتوب مزوّر از من بسوی تو آورده و نامه از من نه نوشته است
حاشا منم چنین است بلکه کتاب و خطاب از خط و نشانی من است از کرم و احسان و فطرت نیکوی تو امید است که باندازهٔ خواهش آن مرد او را
بنوازی و حرمت او را نگاه داری و او را بمقصود برسانی و عطایای نیکو مخصوص کنی که هر احسان که بوی کنی و نکویی بجای او کنی در حقیقت آن نکویی
بجای من کرده خواهی بود و من منت پذیر و شکرگزار هستم پس مکتوب را ختم کرده بوکیل سپرد و وکیل مکتوب را بعبدالله برسانید
چون عبدالله مکتوب بخواند از مضمون مکتوب فرحناک و منبسط شد و آن مرد را حاضر آورده با او گفت کدام یک از آن دو چیز که وعده کرده بودم
دوستر داری تا در پیش تو حاضر آورم آن مرد گفت عطا کردن زر در نزد من بهترین چیزها است پس عبدالله دویست هزار درهم و ده اسب تازی
و بیست جامهٔ فاخر و ده تن مملوک و پارهٔ گوهرهای گران بها بآن مرد عطا فرمود و او را بشادی و سرور به بغداد روانه کرد چون آن مرد به بغداد
برسید پیش از آنکه بخانهٔ خود برود بسوی یحیی بن خالد رفته اجازت دخول خواست حاجب یحیی بنزد یحیی رفته با او گفت ای مولانا بدر خانه
مردیست با حشمت که مملوکان بسیار از پی دارد و همی خواهد که بنزد تو آید یحیی اجازه بداد چون آن مرد در حضور یحیی حاضر شد زمین ببوسید یحیی
با او گفت تو کیستی آن مرد گفت ای خواجه من آنم که از ستم روزگار مرده بودم و تو مرا زنده کردی و من آنم که مکتوب مزوّر از جانب تو
بسوی عبدالله بن مالک خزاعی برده بودم یحیی با او گفت با تو چکار کرد و ترا چه چیز عطا نمود آن مرد گفت از علو همت و نفس پاک تو مرا چندان چیز عطا
کرد که بی‌نیاز شدم و چند علفها و خوشبوها آورده‌ام در خانه است و فرمان از آن تست یحیی با او گفت کار تو با من بهتر از کاریست
که من با تو کردم و ترا بر من منتی است بزرگ و دشمنی و خصومتی که میانهٔ من و آن مرد محتشم بود بصداقت و مودت بدل شد من نیز ترا چندان
مال که عبدالله داده است بدهم پس یحیی فرمود از بهای آن مرد مال و اسب و خلعت چندانکه عبدالله داده بود بداد تا آن مرد با مال بسیار و نعمت فراوان

بازگشت و با آن دو جاه فر و کرم توانگر بود و نیز حکایت کرده‌اند که در میان خلفای بنی عباس خلیفه‌ای داناتر از مامون نبود که جمیع علوم نیک بدانستی
و او را در هر هفته دو روز مجلس مناظرهٔ علما منعقد بشد و فقیهان و متکلمان هر یک در مرتبهٔ خویشتن می‌نشستند روزی مامون با فقیهان و متکلمان
نشسته بود که مردی غریب که جامهٔ سفید کهن در بر داشت بمجلس اندر آمد و در صف نعال بنشست و فقیهان سخن گفتن شروع کردند و بجواب مسائل
اقدام نمودند و ایشان را عادت این بود که مسئله را با اهل مجلس یکان یکان عرضه میداشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه یا نکته بخاطر می‌آمد آن را ذکر
میکرد پس مسئله‌ای را در آن روز بجماعت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب برسید آن مرد سخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جواب
فقیهان بداد پس خلیفه سخن او را تحسین کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب سیصد و هفتم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه مامون الرشید سخن آن مرد غریب را بپسندید و فرمود بالاتر از آنکه نشسته بود بنشیند چون مسئلهٔ دوم
شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت مامون فرمود که از آن مکان نیز بالاتر بنشیند چون مسئلهٔ سیم بمیان
در آمد آن مرد جوابی نیکوتر از جواب نخستین باز گفت آنگاه مامون فرمود که نزدیک بخلیفه بنشیند پس چون مناظره بانجام رسید آب حاضر
آورده دست بشستند و سفره بگستردند و خوردنی بخوردند پس از آن فقیهان برخاسته بیرون رفتند و مامون آن مرد را از بیرون آمدن
باز داشت و ملاطفت کرد و بخود نزدیک نشاند و ملاطفت و مهربانی بیفزود و او را وعدهٔ احسان و انعام داد و آنگاه مجلس شراب مهیا کرد
و ندیمان را بخواست و ساقیان خوبروی حاضر آمده پیالهٔ شراب بگردش افتاد چون دور قدح بآن مرد برسید در حال برپای خاست و گفت
اگر خلیفه مرا اجازت دهد یک سخن گویم خلیفه گفت هر چه خواهی بگوی آن مرد گفت خلیفه ایدالله دولته دانسته که من امروز در این مجلس شریف
از پست‌ترین مردان بودم و خلیفهٔ زمان مرا بسبب اندک دانشی که از من پدید شد بخود نزدیک خواند و در چنین بلندم جای داد و اکنون میخواهد
که میانهٔ من و آن اندک دانش جدایی افکند تا از عزت بذلت و از کثرت بقلت اندر آیم حاشا که خلیفهٔ جهانبان بر این اندک دانشی که من دارم حسد برد
از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل از او دور شود و جهل بر او نزدیک گردد و ادب از او بیکسو رود و در چشم مردان پست نماید از رای بلند خلیفهٔ
جهان امید دارم که این گوهر گران بها را از من باز نگیرد چون خلیفه مامون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در جای رتبت بلندش بنشاند و
بتوقیر و تعظیمش بیفزود و از برای او صد هزار درهم بداد و خلعتی فاخر بخشید و پیوسته در منزل مناظره او را بخود نزدیک می‌نشاندی و بر
فقیهانش ترجیح میداد والله اعلم و نیز حکایت کرده‌اند که در روزگار قدیم بازرگانی بود از بازرگانان خراسان مجد الدین نام که او را مالی بسیار
و غلامان و کنیزکان بیشمار بود و همه چیز مهیا داشت مگر آنکه از عمر او شصت سال گذشته و با اولادی مرزوق نگشته و پس از شصت سالگی حق تعالی
جل قدرته فرزندی بر او عطا فرمود و او را علی نام نهادند چون آن پسر بزرگ شد و هر گونه صفت کمال جمع آورد پدرش را بیماری مرگ در رسید
آنگاه فرزند خود را خواسته با او گفت ای فرزند مرا هنگام مرگ در رسیده میخواهم که ترا وصیتی گویم آن پسر گفت ای پدر آن وصیت چیست
مجد الدین گفت ای فرزند ترا وصیت میکنم با اینکه با هیچکس از مردمان معاشرت مکن و ضرر و بدی بر خود راه مده و از همنشین بد دوری کن که همنشین بد
مانند آهنگر است که اگر آتش او ترا نسوزاند دود آن ترا بیازارد و شاعر در این معنی چه نیکو گفته شعر از این مشتی رفیقان ریایی ٭ بریدن
به بود از آشنایی ٭ ز تو جویند در دولت مودت ٭ گریزند از بر تو روز محنت ٭ عزیزی تا که داری زر و دینار ٭ چو دینارت
نماند آنگه شوی خوار ٭ چو مالت کاست از مهرت بکاهند ٭ زیانت بهر سود خویش خواهند ٭ چه چوب
دوستان چون زر ندارد ٭ که نکشایند از کارت گره را ......
علی بن مجد الدین گفت ای پدر پندهای ترا شنیدم و طاعت کردم پس از آن بگو چکار کنم مجد الدین گفت تا توانی نیکویی کن و در احسان با مردم کوشش

و این مروت را غنیمت بدان که شاعر گفته شعر رو نیک مردان آزاده گیر • چو ایستاده‌ای دست افتاده گیر • به احسان آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی • علی بن مجد الدین گفت ای پدر شنیدم و طاعت کردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب سیصد و [illegible] برآمد گفت ایملک جوان بخت علی بن مجد الدین با پدر گفت ای پدر پند ترا نیوشیدم پس از آن بگفتار
کنم مجد الدین گفت ای فرزند خدای را نگاهدار و مال خود را ضایع مکن که اگر مال ضایع کنی ترا بفرومایگان حاجت افتد و نیز فرزند
بدان که قیمت مرد با مال است و در این معنی شاعر نیکو گفته شعر بی زر میسر نشود کام دوستان • چون کام دوستان نبی کام دشمن است •
[illegible] • زر ده [illegible] • علی بن مجد الدین گفت ای پدر پس از آن بگفتار کنم مجد الدین گفت ای فرزند کسیکه در سال
از تو بزرگتر است در کارها با او مشورت کن و هر کاری را که قصد کنی شتاب مکن و زیر دستان خود رحمت آور تا اگر برتر از تست ترا رحمت
آورند و بر کسی ستم روا مدار که بهر کس ستم کنی خدا او را بر تو مسلط گرداند و در این معنی شاعر گفته شعر گر سلطان است [illegible] •
لطف [illegible] • [illegible] موجود از خدای • تابش روز این زمین و چرخ [illegible] • [illegible]
از [illegible] • صبر کن [illegible] • [illegible] مباد کز روزی در [illegible] چو مور •
و ای پسر [illegible] دوری از نوشیدن می [illegible] خوردن آن [illegible] و باده گساران در نظر مردمان خوار شوند و در این معنی شاعر نکو گفته
شعر [illegible] • [illegible] • اگر گنه بخشش گویند کی کرده‌ای • ورگنه [illegible] گویند که او کرده [illegible] •
ای فرزند وصیت من بتو همین است اینها را پیوسته بخاطر نگاهدار پس از آن مجد الدین از خود برفت چون بخود آمد شهادتین بزبان براند و از جهان در گذشت
پس پسرش بر او گریست [illegible] فرو
نگذاشتند پس بر او نماز کرده بخاکش سپردند و این دو بیتی را بگور او نوشتند بیت آنکه [illegible] کرم بزرگوارش •
برداشت ز خاک عالمی را • در خاک نهاد روزگارش • • پس از آن علی بن مجد الدین [illegible] پدر [illegible] پیوسته زار
و محزون بود تا اینکه مادر او نیز پس از اندک زمانی درگذشت علی بن مجد الدین آنچه از برای پدر کرده بود از برای او نیز بجای آورد
پس از آن در دکان بر بیع و شری بنشست [illegible]
[illegible]
رفت و باده پرستی [illegible]
از برای که خواهش [illegible] شاعر گفته شعر [illegible] که امروز مردم خورند •
که بعد از من [illegible] • وقت بهار باده [illegible] بوستان • [illegible] بوستان خورند •
[illegible] • بعد از تو دوستان تو با دوستان خورند • پس علی بن مجد الدین شب و روز در صرف کردن مال میکوشید
گهی صرف معشوق و گاهی [illegible] تا اینکه همه مال او برفت و بدحال [illegible] شد دکان و [illegible] بفروخت پس از آن جامه تن خود بفروخت
پس چون [illegible] مستی [illegible] و بهوش بازآمد با فسوس و ندامت اندر شد [illegible] از بامداد تا هنگام عصر گرسنه نشست آنگاه با خود گفت [illegible]
که مال بر ایشان [illegible] بگردم شاید یکی از ایشان امروز [illegible] پس بهر ایشان بگردید و در خانه هر کس از ایشان که میرفت در برویش [illegible]
در وی [illegible] نمودند تا اینکه از گرسنگی طاقتش نماند و ببازار بازرگانان رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب سیصد و [illegible] برآمد گفت ایملک جوان بخت علی بن مجد الدین از گرسنگی بیتاب گشته ببازار بازرگانان رفت مردمان [illegible]

جمع آمده‌اند با خود گفت آیا سبب جمع آمدن مردمان چیست بخدا سوگند بهتر آنست که از اینمکان نروم تا سبب جمع آمدن مردمان بدانم [illegible]
تفرج کنم آنگاه پیش رفته دختری سرو قد و گلرخسار را بدید که در حسن و جمال مانند نداشت و در خوبی بغایت بود که شاعر گفته
شعر دیگر نشنیده بر چنین فرشته [illegible] • از خانه برون آمد و بازار بیاراست • [illegible] • [illegible]
از بهر خدا روی [illegible] • [illegible] • و آن دختر که زمرد نام داشت چون علی بن مجد الدین او را بدید [illegible] حسن
و جمال او حیران ماند و گفت بخدا سوگند از اینجای نروم تا ببینم که قیمت کنیزک بچند خواهد رسید و مشتری او کیست پس در میان بازرگانان
بایستاد و بازرگانان گمان کردند که او نیز کنیزک را مشتری است از آنکه او را توانگر دانسته بودند آنگاه دلال در نزد کنیزک بایستاد گفت [illegible]
وای خداوندان دولت برای این کنیزک که قمر منظر و زهره جبین [illegible] بازرگانان
گفتند بهای [illegible] ده دینار دیگر بیفزود [illegible] زشت روی و ازرق چشم که او را رشید الدین میگفتند صد و
دیگر بیفزود و دیگر از بازرگانان ده دینار [illegible] بیفزود آنگاه شیخ رشید الدین گفت هزار دینار [illegible] آنگاه بازرگانان زبان از [illegible]
کوتاه شده خاموش شدند دلال با خواجه کنیزک مشورت کرد خواجه گفت من سوگند یاد کرده‌ام که این کنیزک را نفروشم مگر بکسیکه کنیزک
او را اختیار کند تو در این باب با کنیزک مشورت کن پس دلال بسوی کنیزک بیامد و گفت ای [illegible] بازرگانان میخواهد که ترا [illegible]
کند کنیزک [illegible] بسوی آن شیخ ازرق چشم و زشت روی نگاه کرده با دلال گفت من بمردی کهن سال فروخته نشوم و اندرین معنی [illegible]
بیت شوی زن نو جوان اگر پیر بود • چون پیر بود همیشه دلگیر بود • آری مثلست اینکه زنان
میگویند • در پهلوی زن تیر به از پیر بود • چون دلال سخن کنیزک بشنید با او گفت بخدا سوگند که عذر تو پذیرفته است
و سزاوار قیمت ده هزار دینار است پس از آن یکی از بازرگانان پیش آمد و گفت بهمان قیمت که رشید الدین میخواست منش بخریدم کنیزک بسوی او
نظر کرده دید که او ریش خود را رنگ کرده [illegible] در عجب شد و این ابیات بخواند بیت ریش خود را [illegible] کرده
سیاه • کش جوان خوانی و نخوانی پیر • خواجه [illegible] بین که از نهایت [illegible] •
کرده با ریش خویشتن تزویر •
پس چون دلال ابیات بشنید با او گفت بخدا سوگند راست میگوید پس بازرگان از دلال گفته کنیزک باز پرسید دلال ابیاتی که کنیزک خوانده بود
باز خواند چون بازرگان ابیات بشنید و مضمون [illegible] از خریدن کنیزک باز پس ایستاد پس بازرگان دیگر پیش رفته با دلال گفت همین قیمت [illegible]
منش بخر و مشورت کن دلال با کنیزک مشورت کرد چون کنیزک بسوی او نگاه کرد [illegible] یافت و گفت [illegible]
این دو بیتی انشاد کرد بیت خواجه متکبر است و کج چشم • این هر دو صفت کرداشت شیطان • از غایت [illegible] • [illegible] سوی
خلق و سوی کیهان • آنگاه دلال دست برده بازرگانی دیگر را گرفت و با کنیزک گفت اگر اجازت دهی با این بازرگان [illegible]
بسوی او نظر کرد او را کوتاه قد و دراز ریش یافت گفت این همانست که شاعر از بهر او گفته شعر قد تو کوتاهست و ریش دراز • هر دو با [illegible]
برتو ارزانی • [illegible] • [illegible] • پس دلال با آن کنیزک گفت ای خاتون تو حاضران را نظاره کن [illegible]
[illegible] آید با من بگو پس کنیزک بر آن حلقه نظاره کرد و یکان یکان [illegible] آنگاه نظرش بعلی بن مجد الدین افتاد چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون کنیزک را نظر بعلی افتاد
[illegible] او شد از آنکه علی بن مجد الدین بدیع جمال و نیکو شمایل بود پس کنیزک اشارت بعلی بن مجد الدین کرده با دلال گفت که مرا بدین جوان [illegible]

رنگهای او سرخ و سپید است و گلزار رخسارست و دهانش انسانست که شاعر او را صفت کند کیسوی کمندش بیند و ماه زیبا بپیچد که جعدش از مشک بیاید
نمی‌بیند پس از آن گفت که مالک من خوانده بود که این چهره آفتاب منظر که او کمر باریک و سیاه چشم و عنبرین موی است چنانکه شاعر گفته شعر
دل در زر پریشان شوخ کرده تن مرا ۞ چون تار بر پریشان غم بنیان خویش ۞ تیر مژه کشیده با بروی چون کمان ۞ بر سینه کمین کشاده از تیر و کمان خویش ۞
یک جو به بادام دو لب لعل او مرا ۞ تا صد هزار سود کنم بر زیان خویش ۞ بر سینه‌ام چرا بوسه بخیلی همی کند ۞ چون من ترا کمین نباشم بجان خویش ۞
چون دلال از کنیزک در مدحت علی بن مجدالدین این ابیات بشنید از فصاحت کنیزک عجب آمدش بعد از آن کنیزک با دلال گفت از فصاحت او عجب مدار و
ابیات تقریش بگفت اندر مباش که او قرآن مجید را با هفت قرائت بخواند و احادیث شریف را با روایات صحیحه روایت کند و هفت قلم را
نیکو نویسد و از علوم چندان بداند که عالمان و دانشمندان خوشه چین خرمن او باشند و دستهای او از زر و سیم بهتر است از دگها و
پرده‌ها حریر بدوزد و هر پرده به هزار دینار زر سرخ سود کند دلال گفت خوشا با اقبال کسی که چنین گوهری در خانه او باشد پس کنیزک
با دلال گفت او را بهر کس که خود خواهد بفروش آنگاه دلال روی با علی بن مجدالدین آورده دست او را ببوسید و با او گفت ای خواجه
این کنیزک را خریداری کن که او ترا بخواهد علی بن مجدالدین لختی سر زیر افکنده بخود می‌خندید و با خود می‌گفت من تاکنون چاشت نخورده‌ام چگونه
چنین کنیزی توانم خرید ولیکن از بازرگانان شرم دارم که بگویم مرا بجز جان این کنیزک مال نیست پس کنیزک سر بر افراخته او را بدید
گفت دست مرا گرفته بسوی او ببر تا خویشتن بدو بنمایم و او را بخریدن خود ترغیب کنم دلال دست او را گرفته در پیش روی علی بن مجدالدین
بداشت و با او گفت ای خواجه در خریدن این ماهرو رای تو چیست علی بن مجدالدین جواب نداد کنیزک گفت یا سیدی چه شد که مرا
نمی‌خری تو مرا بهر چه خواهی بخر که من سبب سعادت و اقبال تو خواهم بود علی بن مجدالدین روی با او کرده گفت هیچ مشتری ناچار است که
نهزار دینار گران است کنیزک گفت یا سیدی تو بهشتصد دینار بخر علی بن مجدالدین گفت هشتصد دینار نیز بسیار است کنیزک گفت بهفتصد دینار
بخر علی بن مجدالدین همی گفت بسیار است کنیزک پیوسته از قیمت بکاست تا آنکه بیکصد دینار رسانید علی بن مجدالدین گفت یکصد دینار تمام
ندارم آنگاه دختر که بخندید و با او گفت از یکصد دینار چه قدر کم داری علی بن مجدالدین گفت نه یکصد دینار مراست و نه بیشتر و نه کمتر بخدا که
که من از سیاه و سفید و درهم و دینار چیزی ندارم تو از برای خود کسی دیگر بجو کنیزک چون دانست که او را چیزی نیست دست در جیب برده
کیسه‌ای که هزار دینار زر سرخ داشت بیاورد و با علی بن مجدالدین آهسته گفت که این زر را بستان و نهصد دینار از این زر را بخواجه من ده
و یکصد دینار با خود نگاه دار پس علی بن مجدالدین چنان کرد که کنیزک گفت و او را بنهصد دینار بخرید و قیمت او را بشمرده و او را بسوی خانه
خویش برد چون کنیزک بخانه رسید خانه را ویران یافت که نه ظرف داشت و نه فرش پس هزار دینار دیگر بدو داد و با او گفت به بازار برو
سیصد دینار را فرش و ظرف بخر علی بن مجدالدین چنان کرد که کنیزک گفت آنگاه کنیزک با او گفت به سه دینار دیگر خوردنی و نوشیدنی خریده
حاضر آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و سیزدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت کنیزک
با علی بن مجدالدین گفت که بسه دینار دیگر خوردنی و نوشیدنی حاضر آور علی بن مجدالدین نیز چنان کرد پس از آن کنیزک با او گفت بقدر یک پرده
حریر از برای من بخر و اندکی تار زر و سیمین خریده و هفت گونه ابریشم از برای من بخر علی بن مجدالدین چنان کرد آنگاه کنیزک
شمعها روشن کرده و با علی بن مجدالدین بخوردن و نوشیدن بنشستند پس از آن بخوابگاه درآمده کام از یکدیگر برگرفته و در آغوش یکدیگر بخفتند
بدانسان که شاعر گفته شعر مرا رفت از سر که دوش بود ۞ که آن ماهرویم هم آغوش بود ۞ چنان مست دیدار و حیران عشق ۞ که دنیا و دینم فراموش بود ۞
ندانستم از غایت لطف و حسن ۞ که سیم و سمن یا بر و دوش بود ۞ بدیدار و گفتار جان پرورش ۞ سراپای من دیده و گوش بود ۞

و تا بامداد در آغوش یکدیگر خفته بودند چون بامداد شد کنیزک آن حریر و پرده را گرفت و با ابریشمهای گونه‌گون و تارهای زرین و سیمین نقشهای گوناگون
در آن گرد طرح کرد و در آن پرده صورت وحشیان و پرندگان بدوخت و در جهان صورتی نبود مگر آنکه کنیزک او را در پرده نقش کرده بود و هشت روز
بکار آن پرده مشغول بود چون کار بانجام رسانید پرده صیقل زده فرو پیچید و بعلی بن مجدالدین داد و با او گفت این را ببازار برده به پنجاه دینار
بده و لی ببازرگانان بفروش و حذر کن از اینکه آن را براهگذر بفروشی که اگر چنین کار کنی سبب جدایی من و تو خواهد شد که ما را دشمنان هستند
علی بن مجدالدین گفت سمعاً و طاعةً پس پرده حریر را ببازار برده ببازرگانان بفروخت و پاره‌ای حریر دیگر بقدر یک پرده با ابریشمهای رنگ
رنگ و تارهای سیمین و زرین خریده بیاورد و از خوردنی و نوشیدنی هر آنچه حاجت داشتند حاضر آورد و بقیه زر را بکنیزک بداد
پس کنیزک در هر هشت روز پرده‌ای دوخته بعلی بن مجدالدین میداد و او به پنجاه دینار بفروختی تا یکسال حال بدینمنوال گذشت
و بعد از یکسال علی بن مجدالدین پرده بر داشته بعادت معهود ببازار رفته پرده بدلال داد و در آن حال یکی نصرانی بدو آمد و پرده را
خواستگاری نموده شصت دینار قیمت بداد علی بن مجدالدین امتناع نمود و نصرانی قیمت پرده همی افزود تا آنکه بصد دینار رسید
و ده دینار مژده دلال قرار داد پس دلال نزد علی بن مجدالدین آمده از قیمت پرده او را آگاه کرد و او را بمعاملت نصرانی ترغیب همی کرد
همی گفت یا سیدی تو از این نصرانی بیم مدار که ترا از او باکی نیست پس علی بن مجدالدین پرده بنصرانی بفروخت ولی خاطر اندر بیم داشت
پس قیمت پرده گرفته بسوی خانه روان شد و نصرانی را دید که بر اثر او همی آید بانصرانی گفت چه افتاده که بر اثر من همی آیی نصرانی گفت یا سیدی
مرا در سر این کوچه کاری هست پس علی بن مجدالدین هنوز بخانه اندر نیامده بود که نصرانی برسید علی با او گفت ای پلید که از بهر چه از پی من می‌آیی
نصرانی گفت یا سیدی مرا جرعه آب ده که بسی تشنه‌ام و پاداش آن از خدا خواهد بود علی با خود گفت این مردیست ذمی از من چیزی
آب خواسته سزاوار آنست که او را نومید باز نگردانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و چهاردهم
برآمد گفت ای ملک جوانبخت علی بن مجدالدین با خود گفت که این مردیست ذمی از من جرعه آبی خواسته سزاوار آنست که او را نومید باز
نگردانم پس بخانه اندر آمد و کوزه آب گرفت و کنیزک او را بدید و چون او را بدید با او گفت یا حبیبی آیا پرده را فروختی با او گفت آری
فروختم از او پرسید ببازرگان فروختی یا براهگذر از اینکه مرا دل بوی فراق رسید علی بن مجدالدین گفت ببازرگانش
فروختم کنیزک گفت حقیقت کار را با من بگوی تا در تدارک آن بکوشم و باز گوی که کوزه آب از بهر چه گرفتی علی بن مجدالدین گفت بنصرانی آب
بدلال دهم کنیزک گفت سبحان الله چرا از دشمن من حذر نکنی پس از آن این دو بیت برخواند بیت حذر کن زانکه دشمن گیرد آن کس ۞ که برزند
زبانی دست غداری ۞ کژست ار راه تیر راست چون تیر ۞ از او برگرد و او را دست چپ گیر ۞ علی بن مجدالدین کوزه آب بیرون آورد نصرانی را
بدهلیز خانه اندر بدید با او گفت ای پلید که چگونه بی اجازت من بخانه آمدی نصرانی گفت یا سیدی من در خانه ایستاده‌ام و دهلیز خانه با در فرقی ندارد
پس کوزه بدو داد و نصرانی آب بخورد و کوزه بعلی بن مجدالدین باز داد علی بن مجدالدین کوزه گرفته منتظر بود که نصرانی از جای خود برخیزد و لیکن
برنخاست علی بن مجدالدین با او گفت از بهر چه برنخیزی و چرا از پی کار خود نمیروی نصرانی گفت یا سیدی از آنکسان مباش که نیکویی کنند
و منت نهند و از آنکسان مباش که شاعر در حق ایشان گفته شعر اگر شلوار بندت ما ر تو ۞ چو بند سفره تو بسته بودی ۞ نزادی آن حبیب
تو قلبان را ۞ جهان از نکبت تو رسته بودی ۞ پس از آن نصرانی گفت یا سیدی آب خوردم ولی میخواهم که مرا طعام نیز دهی
اگر چه نیم نانی باشد علی بن مجدالدین با او گفت پیش از آنکه ترا بیازارند برخیز و از پی کار خود رو نصرانی گفت یا سیدی اگر بخانه اندر چیزی نیست
این یکصد دینار بگیر و از بازار خوردنی از برای من بخر تا در میان من و تو حق نان و نمک پدید آید علی بن مجدالدین با خود گفت اگر

از این ضعف از ناخوردن که بید دینار بگیرم و ساوی دو درم خورش از بهر او حاضر آورم هیچ مضرت نخواهد داشت پس نضرانه بااو گفت
یا سیدی من چیزی می‌خواهم که گرسنگی از من ببرد اگر چه قرص خشکی باشد از آنکه بهترین خورشها آنست که گرسنگی ببرد نه طعام لذیذ است شنیدی
شاعر نیکو گفته شعر گرسنگی گر خوری بتکلف زیان کند * * * ور نان خشک دیر خوری شکر بود * * *
علی بن مجد الدین با نضرانه گفت اندکی در اینمکان بیاسای تا من در خانه بسته بیازار روم و از بهر تو خوردنی حاضر آورم نضرانه گفت سمعا و طاعة
پس علی بن مجد الدین در خانه را ببست و کیلون بر پشت در بینداخت و کلید را با خود برداشته سوی بازار رفت قدری حلوای مغز بادام
و نان و ماهی بریان کشته بخرید و بازگشت چون نضرانه او را بدید بااو گفت یا سیدی اینهمه چیز از بهر چه بود که یک مرد کفایت کند ولی
خاصه شاید تو نیز با من طعام خوری علی بن مجد الدین بااو گفت تو تنها بخور که من سیر هستم نضرانه گفت یا سیدی حکیمان گفته‌اند هر که تنها
چیز بخورد او ناپاکزاده است چون علی بن مجد الدین این سخن از نضرانه بشنید بنشست بااو اندکی چیز خورد و چون خواست که دست بازکشد چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و پانزدهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت علی بن مجد الدین بنشست و اندکی
چیز خورد و چون خواست دست از طعام بازکشد نضرانه مغز بادامی را گرفته پوست از وی برداشت و دو نیمه کرده در نیمه‌ئی بنگ کرده ...
از پای در انداختی بکار برد و با علی بن مجد الدین گفت یا سیدی ترا بدین خود سوگند میدهم که این را بخوری علی بن مجد الدین
شرم کرد که سوگند او را نپذیرد ناچار آنرا گرفته بخورد و هنوز در شکم او جای نگرفته بود که بیخود بیفتاد چون نضرانه این را بدید بسان گرگ
بر پای خاست و کلید خانه را از جیب او بدر آورد و بسوی برادر خود بشتابید و او را از ماجرا آگاه ساخت و سبب این بود که
نضرانه همان مرد کهن سال زشت روی بود که میخواست کنیزک را بهزار دینار بخرد و کنیزک او را ناخوش داشته با آن ابیات هجو کرده بود
و آن شیخ در باطن کافر و در ظاهر هیئت مسلمانی داشت و خود را رشید الدین نامیده بود چون کنیزک او را ناخوش داشت و با آن
ابیات هجوش کفت او شکایت به برادر خود بهمین نضرانه برد و این نضرانه را برسوم نام داشت با برادر خود گفت از این کار ملول مباش
که من حیلتی کرده بی آنکه درم و دینار صرف کنم او را از بهر تو بیاورم پس از آن نضرانه پوسته دام حیلت میگسترد تا اینکه این حیلت بکار برد
و کلید از جیب علی بدر آورده بسوی برادر رفت و او را از ماجرا آگاه کرد در حال برادرش بر استر سوار گشته با غلامان خود بسوی خانه
علی بن مجد الدین برسیدند در خانه را بگشودند و غلامان بر مریم کرد آمده او را با قهر و جبر بگرفتند و بااو گفتند خاموش باش اگر سخن گوئی کشته
خواهی شد پس خانه را بحال خود بگذاشتند و از او چیزی نبرداشتند و علی بن مجد الدین هم بیخود افتاده بود که ایشان در خانه را ببسته
کلید را در پهلوی علی بن مجد الدین بگذاشتند و کنیزک را برداشته بقصر نضرانه بردند نضرانه او را در میان کنیزکان و همسران خود جای داد
و بااو گفت ای روسپی من همانم که بهزار دینار میخواستم ترا بخرم تو راضی نشدی و مرا هجو کردی اکنون ترا بی دینار و درم گرفتم کنیزک
بگریست و بااو گفت ای شیخک پلید چگونه میان من و خواجه‌ام جدائی انداختی نضرانه بااو گفت ای روسپی بزودی خواهی دید که ترا چگونه
عذاب میکنم بمسیح و عذرا سوگند که اگر مطاوعت من نکنی و بدین من نیائی ترا گونه گونه عذاب کنم کنیزک گفت بخدا سوگند که اگر گوشت مرا
پاره پاره و بتری من از دین اسلام جدا نخواهم شد و امیدوارم که خدای تعالی بحق قدرت بزودی فرج عطا فرماید و خردمندان گفته‌اند که
مصیبت ابدان خوشتر از مصیبت ادیانست پس از آن نضرانه بانگ بر خادمان و کنیزکان زد که این روسپی را بینداز و ... بگیر
چندانکه بزنند و نضرانه او را سخت بزد و او میگریست و میگفت الله الله پس از آن زبان از ناله کوتاه کرده بجواب حسبی الله مشغول بود تا اینکه نفس
بریده و نالیدن نتوانست چون نضرانه اینحالت بدید با خادمان گفت او را بکشید و بمطبخ اندر بیندازید و طعامش ندهید چون بامداد شد کنیزک

حاضر آورد پس تا فتح روز پیش او را بیهوش افتاده بود تا اینکه بیخود و شد آنگاه با خادمان گفت او را بمطبخ بیاندازید خادمان او را بمطبخ اندر بیفکندند پس از ساعتی کنیزک
بخود آمد گفت لا اله الا الله محمد رسول الله حسبی الله و نعم الوکیل پس از آن پناه بخدای دو عالم محمد بجست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و شانزدهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت آن کنیزک نضرانه نام بخواند و از عالم محمد پناه بجست و
او را کار بدینجا رسید و اما علی بن مجد الدین تا روز دیگر بیخود افتاده بود آنگاه اثر بنگ از او برفت و چشم بگشود و بانگ زد که یا مریم
کس او را جواب نداد برخواسته بساحت اندر آمد خانه را از آن ماهروی خالی یافت دانست که این ماجری از نضرانه بوده و از نضرانه آنکه افتاده
بنالید و آب اندوه بر او بریخت و این ابیات برخواند **بیت** اگر شناختمی نیست وصل ایام مرا نگردی زیاده ز داغ هجران آگاه مرا ز بیم جز تو چیزی نباشد
دیده سپید کهی زد دیده بیارم مرا ز اشتیاق تو خون مرا ز عشق تو چون موی شب تار سیاه کهی ز سینه برآرم ز دست شمشیر آه چون ابیات بانجام
رسانید آواز بناله بلند کرد و این ابیات نیز برخواند **بیت** ز دهر بود که فراق تو بنهفت بهجران تو ای حور بهشتی برافت ابر غم تو ما
نشانه ...ت آن گره من که باز نتوانم گفت و از کردار خود پشیمان اندر بود و لی ندامت را سودی نبود پس جامه بر تن بدرید
و سنگ بکف آورده بسینه خود همی کوبید و گریان گریان و زار و کوبان بدر خانه همی گشت تا اینکه طاقت نیاورده از خانه بدر آمد و کودکان
چون او را بدیدند دیوانه‌اش نامیده بدو گرد آمدند و هر کس که او را میشناخت بحالت او میگریست و میگفت ای فلان این چه حال
که بر تو رفته پس علی بن مجد الدین تا آخر روز بهمان حالت در کوی محلت میگشت چون شب درآمد و پرده ظلمت بجهان بیاویخت علی
بن مجد الدین در بازارها از کوچها بخسبید چون روز برآمد برخواسته با حالت روز پیشین بشهر اندر همی گردید تا اینکه بخانه خود بازگشت
که شب را در آنجا قرار گیرد پیره زنی را از همسایگان علی بن مجد الدین بر وی نظر افتاد و آن پیره زن از جمله نیکو کاران بود بااو گفت ای
فرزند این چه آفتی است که بعقل تو رسیده و تو را فرود از بهر چه بزبان رفته علی بن مجد الدین با این دو بیتی عجوزک را جواب گفت **بیت** گمان بردم
دوش بر سیمین تن من * جمعی ز نشاط جیبش پیراهن من * ایشان همه صبحدم پراکنده شدند * جز خون جگر که مانده بر دامن من * عجوز دانست
که او عاشق است از یار جدا گشته پس بااو گفت ای فرزند همی خواهم که حکایت خود را با من بازگوئی و از مصیبتی که ترا رسیده مرا آگاه نمائی شاید
که من ترا یاری توانم کرد علی بن مجد الدین تمامت آنچه از برسوم نضرانه برادر رشید الدین نام پلید بر او گذشته بود بیان کرد چون عجوز ماجری
بدانست گفت ای فرزند تو معذوری پس عجوزک را دل بر او بسوخت و آب از دیده بریخت و این دو بیتی برخواند چشمی که نظر کند ... برفت
که برسر آن آرد کسل ... تا نخوم جا جاوت نگارد چون عجوز دو بیتی بانجام رسانید بااو گفت ای فرزند برخیز قفسی چون قفس زرگران بخر
و خاتمها و دست بندها و حلقها و زیورها که زنان را بکار آید خریداری کن و از مال مضایقت مکن و همه چیزها را بقفس اندر نهاده پیش من آور
که من آنرا بر سر نهاده بصورت دلالان خانها بگردم تا خبر کنیزک را از بهر تو بیاورم علی بن مجد الدین از سخن عجوز فرحناک گشته دست او را
ببوسید و او بسرعت برفت و تمامت آنچه را که عجوز خواسته بود حاضر آورد آنگاه عجوز برخواسته جامه کهن بپوشید و چادری زرد
بسر کرد و عصای بدست گرفته قفس را برداشت و بهر کوچه و برزن گرد خانها همی گشت تا اینکه خدای تعالی او را بقصر آن پلید که رشید الدین بود راه نمائی
دلالت کرد و از درون خانه آواز ناله بشنید آنگاه در بکوفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب**
سیصد و هفدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون عجوز از درون خانه آواز ناله بشنید در بکوفت کنیزکی از کنیزکان نضرانه بدر آمد و در بگشود
و عجوز سلام داد و عجوز بااو گفت که در نزد من چیزهای فروختنی هست آیا در اینخانه کسی هست که چیزی از من بخرد کنیزک گفت آری هست در حال
کنیزک او را بخانه اندر برده بنشاند و کنیزکان بدو گرد آمدند و هر یک چیزی از عجوز بخریدند و عجوز با ایشان مهربانی کرده در قیمت چیزها چشم پوشی

اینکه او کنیزکان از نرم کشتی از زندان فرو خفتن او خبر رسید بودند و عجوزه که با [illegible] خدا [illegible]
نظر بر زمرد افتاد او را بشناخت گریان شد و با کنیزکان گفت ای دختر کان [illegible] که با شمایان افتاد و کنیزکان [illegible]
با عجوزه باز گفتند و گفتند که این کار نه با اختیار ماست بلکه خواجه ما را بدین کار فرموده و او اکنون به سفر رفته عجوزه با ایشان گفت ای دختر کان
من مرا به شما حاجتی است و آن اینست که شما بند از این بیچاره بردارید چون خواجه باز گردد دو باره [illegible]
کنیزکان گفتن [illegible] برفتند و بند از زمرد برداشتند [illegible] و آبش دادند پس از آن عجوزه بنزد زمرد رفته با او گفت ای دختر ک [illegible]
[illegible] با او گفت که از نزد خواجه تو علی بن مجد الدین آمده ام [illegible]
چون [illegible]
بلند آمد [illegible] علی بن مجد الدین رفت و او را از واقعه آگاه کرد و با او گفت چون شب [illegible] قصر آن پلید [illegible]
[illegible]
[illegible] و آب [illegible] این ابیات برخواند بیت [illegible]
[illegible]
برسید [illegible] چون ابیات به انجام رسانید [illegible] این دو بیت برخواند بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
خواب [illegible] شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد
گفت ای ملک جوان بخت علی بن مجد الدین چون [illegible]
[illegible]
علی بن مجد الدین [illegible]
[illegible] علی بن مجد الدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] شهرزاد [illegible]
[illegible]
بحکم خدا شکیبا شد [illegible]
این بود و اوست که او با احمد [illegible] گفت ای خواجه در خارج این شهر غاری است [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت [illegible]
خود از غار بیرون رفت پس زمرد با خود گفت مرا پس از این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و این دو بیت برخواند بیت [illegible]
[illegible]

خورد و حال کسی را که چون او را [illegible] و یکسال [illegible] گذشت و از خواب خود علی بن محمد [illegible] مضطرب و [illegible] گردیده و روز او چنانچه
بیجا است و [illegible] حاضر آورد و [illegible] برای او [illegible] ایوان [illegible] بنا کنند [illegible]
[illegible] ایوان بانجام رسید ملکه زمرد با ایوان در آمد و از بهر خود خیمه در [illegible] بر پا کرد و از چپ و راست خیمه که سپاه از برای بزرگان
بنهادند آنگاه [illegible] سفره ها بگسترد [illegible] برچیدند [illegible] گفت [illegible] که آغاز ماه نو شود
در اینجا حاضر آیید و در شهر منادی نهاد که هیچکس [illegible] دکان نگشاید و [illegible] حاضر آیید و هر کس مخالفت کند کشته خواهد شد پس چون
آغاز ماه نو شد فرمان [illegible] آوردند و [illegible] عادت [illegible] آغاز ماه نو شد زمرد بصورت سلطان با ایوان در آمد و مردمان
شهر و سپاهیان فوج فوج همی آمدند و [illegible] ملکه زمرد [illegible] تخت [illegible] نشسته با ایشان نظاره میکرد و هر کس [illegible] بود و با خود میگفت
[illegible] با آواز بلند میگفتند [illegible] ایشان [illegible]
ملک [illegible] بازگشتند و [illegible] که چنین سلطان [illegible] تا اکنون ندیده بودیم [illegible]
[illegible] رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت ملکه زمرد از ایوان [illegible]
[illegible] و از این [illegible] گفت اگر خدا [illegible] علی شار [illegible]
چون آغاز ماه [illegible] شد عادت معهود سفره بگستردند و ملکه زمرد با ایوان در آمد و [illegible] تخت نشست و مردمان [illegible]
نشستند [illegible] ملکه [illegible] چشم برسوم نصرانی [illegible] علی بن محمد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] برسوم نصرانی پیش آمد و با مردم بطعام خوردن نشست و [illegible] طعام [illegible]
[illegible] برسوم دست [illegible] آن ظرف [illegible] پیش [illegible] مردی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] طعام [illegible] دست [illegible] برسوم نصرانی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] برسوم نصرانی [illegible] گفت [illegible] آن ظرف [illegible] ملکه زمرد [illegible]
بانگ بر خادمان زد و گفت [illegible] ظرف طعام [illegible]
[illegible] برسوم [illegible] مردم دست از طعام [illegible]
[illegible] با یکدیگر گفتند [illegible] طعام [illegible]
[illegible] پس [illegible] برابر تخت ملکه [illegible] نام تو چیست [illegible]
[illegible] گفت ای ملک نام من علی [illegible] شهر [illegible] ملکه [illegible]
[illegible] حاضر [illegible] ملکه [illegible] قلم [illegible]
[illegible] آنگاه ملکه سر [illegible] برسوم [illegible] گفت ای پلید [illegible]
برسوم است و از بهر [illegible] کسی آمده [illegible] رب العالمین [illegible]
حاضران [illegible] گفتند [illegible] الحمد الله [illegible] پس از آن ملکه [illegible] نصرانی [illegible] گفت سخن [illegible]
بگو و گرنه هلاک خواهی شد نصرانی گفت العفو یا ملک الزمان [illegible] من [illegible] نصرانیم [illegible] رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب [illegible]** برآمد گفت ای ملک جوانبخت نصرانی گفت العفو یا ملک الزمان که تو در حکم [illegible]

و من [illegible] نصرانیم پس حاضران [illegible] در شگفت ماندند و گفتند [illegible] پس ملکه فرمود که
پوست از نصرانی بر کشیده [illegible] در پوست او [illegible] کنند و [illegible] در دروازه شهر [illegible] و [illegible] گوشت و استخوان او را
[illegible] پس آنچه ملکه فرموده بود چنان کردند و مردمان میگفتند این نصرانی را [illegible] پس چون آغاز ماه سیوم شد بعادت
معهود سفره بگستردند و طعامها [illegible] و ملکه زمرد بر تخت نشست سپاهیان و مردمان شهر بسفره [illegible] و [illegible] ظرف طعام شکر [illegible]
نظاره میکرد [illegible] گفت [illegible] ظرف طعام شکر آگنده [illegible]
[illegible] خواهی شد پس مردمان بخوردن نشسته بودند و ملکه [illegible] ایشان [illegible]
از در ایوان در آمد [illegible] ملکه [illegible] چشم [illegible] تامل کرده [illegible] جوان کرد [illegible]
این بود [illegible] گفته بود [illegible] خوب [illegible]
[illegible] کشته اسب و سلاح [illegible] سرخ [illegible] و [illegible]
[illegible] نشسته بود [illegible] جوان کرد [illegible]
[illegible] جوان کرد [illegible]
[illegible] و گفت [illegible]
[illegible] شهر [illegible] رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست **چون شب [illegible]** برآمد گفت ای ملک جوانبخت جوان کرد [illegible] شهر ملکه زمرد [illegible] رسید [illegible]
در شهر [illegible] سفره بگستردند و مردم [illegible]
پس او را [illegible] ملکه او را بشناخت و خادمان را فرمود [illegible]
[illegible] پس او را [illegible] ملکه [illegible] نام چیست [illegible]
[illegible] جوان کرد گفت مرا نام عثمان و شغل من باغبانی است [illegible]
ملکه زمرد گفت تخت رمل [illegible] حاضر آوردند [illegible] ساعتی تامل کرد و پس از آن سر برداشت
و با جوان کرد گفت ای پلید [illegible] دروغ [illegible] جوان کرد [illegible]
مال مردم بگیری و خون ایشان بناحق بریزی آنگاه ملکه بانگ برو زد که ای پلید [illegible] بگو [illegible]
[illegible] گفت ای ملک [illegible]
[illegible] ملکه [illegible] گفت ای پلید [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] و [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] ملکه زمرد [illegible] چون آغاز ماه [illegible] شد بعادت
معهود سفره در ایوان بگستردند و مردمان [illegible] حاضران [illegible]
نظاره میکرد [illegible] طعام شکر آگنده [illegible]
نشست چون ملکه [illegible] رشید الدین [illegible] گفت [illegible]

طعام امروز که این خدا ناشناس ستمکار از در وام افکند و آمدن آن طبیب کرا همی عجیب داشت و سبب این بوده که چون او از سفر بازگشت
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب سیصد و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن طبیب
ستمکار که رشید الدین نامیده بود چون از سفر بازگشت اهل خانه او را آگاه کردند که دختر با غوره‌چینی پر از زر و مال نام بدگشته چون این
سخن بشنید جامه بر تن بدرید و هیچانچه بر سر بسینه خود زد و در ریش بکند و برادر خود برسوم را از بهر تفتیش بشهرها فرستاد و چون برسوم باز
گشت آن طبیب که خود بتفتیش برفت و برسوم بیرون رفته شهر بشهر بگشت تا اینکه قاید قدر او را بدینجا رهنمون شد و در آغاز [illegible]
در آمد کوچهای شهر را خالی و دکانها را بسته یافت از پاره زنان و کودکان از سبب آن حالت پرسید گفتند در آغاز هر ماه ملک
سفره بگسترده و مردمان را در آنجا حاضر آورده و کس را یارای نشستن خانه و دکان نیست پس او را بمکان ضیافت دلالت کردند چون
بدانمکان برسید مردم را دید که بخوردن نشسته‌اند او نیز خواست بنشیند ملکه را نظر بر وی افتاد و او را بشناخت در حال ملکه
بخادمان بگفت که این را بگیرید و نگذارید که طعام بخورد او را بگرفتند و در پیشگاه ملکه بداشتند ملکه زجر و با او گفت وای بر تو ای طبیب
نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده گفت ایها الملک نام من رستم است و مرا صنعتی نیست ملکه [illegible] ملکه
تخته رمل بخواست چون تخته رمل حاضر آوردند قلم سیمین بکف آورده رمل بزد و بنوشت و ساعتی تأمل کرد و پس از ساعتی سر سوی
برداشت و با او گفت ای سگ و ای طبیب که بگو و با گو دروغ گفتی چرا نام رشید الدین نصرانی است و [illegible]
بدختران مسلمانان گسترده ایشان زنجیری و تو در ظاهر مسلمان و در باطن نصرانی هستی اکنون راست گو و گرنه [illegible]
زبان اندران بگردانید و سخن خویشتن بسنجید تا اینکه گفت ایملک از من راست گفتی ملکه فرمود او را بیفکندند و هزار تازیانه بزدند
او بمرد پس از آن پوست از وی برکندند و گوشت و استخوان او را بکوه اندر افکندند و بسوزانیدند و پوست او را پر از کاه کرده [illegible]
شهر بیاویختند پس از آن مردمان را بجواز طعام خوردن بداد چون طعام بخوردند هر یک بمکان خویش بازگشتند و ملکه زمرد بقصر در آمد
و گفت منت خدای را که دل مرا آرامش داد که مرا آزرده بود و از راحت بخشود و انتقام مرا از ایشان بازکشید پس شکر خدا بجای آورده
بیاد خواجه این ابیات برخواند **بیت** من شکر خدای تو چون زهر کنم ✽ در عشق تو خود را گرد دهر کنم ✽ خصمان ترا من از تو با دهر کنم ✽ با جان بدو سیم
با مهر ترا مهر کنم ✽ چون ملکه ابیات بانجام رسانید از خواجه خود علی بن مجد الدین یاد کرده بگریست و با خود گفت امیدست خدای که مرا
بدشمنان ظفر داد بملاقات دوستان نیز شادمان کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب سیصد**
و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکه زمرد گفت امیدست که خدای تعالی مرا بملاقات دوستان شادمان سازد و پس از این علی بن
مجد الدین را بمن برساند که خدای تعالی بهر چه بخواهد قادر است پس حمد خدای بجای آورده و بحکم قضا و قدر گردن بنهاد و گفت هر سختی را گشایشی در پی
داده چنانچه شاعر گفته **شعر** امیدوار چنانم که کار بسته برآید ✽ وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید ✽ کلمه دست جیب بدر و در کار تخالف ✽ امیدست که غارم پای خایم بدر آید
گر حیات بماند غازی این غم حسرت ✽ و گر بمیرد بلبل درخت گل برآید ✽ ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را ✽ چنان شدم که خیالم بدیده در نظر آید ✽
چون اشعار بانجام رسانید تن بقضا در داده بروزی چند شکیبا بود و روزها در میان مردم حکم راند و شبها اندر جدایی خواجه خود علی
بگریست تا اینکه یکماه برو بگذشت چون آغاز ماه چهارم شد فرمود بعادت معهود سفره در ایوان بگستردند و مردم شهر بسفره جمع آمدند
و ملکه زمرد با ایوان در آمد و در صدر بنشست و چشم بر در ایوان دوخته بود و این مناجات میکرد یا من رد یوسف علی یعقوب و کشف

البلاء عن ایوب من علی برد سیدی علی بن مجد الدین بفضلک و کرمک انک علی کل شیء قدیر یا رب العالمین یا هادی الضالین یا سامع

الاصوات یا مجیب الدعوات مستجاب علی هنوز مناجات او تمام نشده بود که کسی از در ایوان در آمد که سرو قامتش از بار غم خمیده و از محنت
و اندوه و تنش نزار گشته و گونه‌اش بزرد شده بود چون بایوان در آمد در مکانیکه خالی بود بنشست ملکه زمرد او را از دیدن او اضطراب و پیچش
دست داد و با او قت بدو نظر کرده دانست که او خواجه خود علی بن مجد الدین است خواست که از شادی فریاد بر آورد و لیکن از رسوایی اندیشیده
خودداری کرده و راز خود را پوشیده داشت و سبب آمدن علی بن مجد الدین بدینجا این بود دانست که چون در مصطبه پای قصر خواب
بر او چیره شد زمرد از قصر فرود آمد و جوان کرد او را گرفته برفت پس از آن علی بن مجد الدین بیدار شد و دید که عمامه بر سر ندارد و دانست که
کسی بر او ستم کرده و عمامه از او گرفته در حال برخاسته بنزد آن عجوز که از مکان زمرد خبر داده بود بیامد و در پیش روی او چندان
بگریست که بیخود افتاد و چون بخود آمد حکایت خود را با عجوز باز گفت عجوز او را سرزنش کرده با او گفت ترا این مصیبت از خود رسیده
خود کرده را چاره نیست و عجوز علی بن مجد الدین را ملامت میکرد و او همی گریست تا اینکه دو باره بیخود افتاد چون بخود آمد چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب سیصد و ششم** برآمد گفت ایملک جوان بخت چون علی بن مجد الدین بخود آمد
عجوز را دید که بسجادت او گریان نشسته آب از دیدگان میریزد و این دو بیت همیخواند **بیت** گر بیاید عمر باشد باز بر طرف چمن ✽ چتر گل در سر کشی ای مرغ
خوش خوان غم مخور ✽ در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم ✽ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ✽ آنگاه عجوز با او گفت در همین جای بنشین تا من از بهر
تو خبری بیاورم پس عجوز علی بن مجد الدین را در همانجای که نشسته برفت و تا نیمه روز غایب بود پس از آن بسوی علی بن مجد الدین
بازگشت و با او گفت ای علی گمان من اینست که تو بحسرت خواهی مرد و تا زنده محبوبه خود را نخواهی دید از آنکه اهل قصر بسفر اند چون شب را
بروز آوردند منظره قصر را گشوده یافته‌اند و از زمرد جوبان گشته بقصر اندرش ندیده‌اند چون علی بن مجد الدین این سخن از او بشنید
بچشمش جهان تیره شد و از زندگانی نومید گشت و مرگ را آماده شد فریاد کشیده همی گریست تا اینکه بیخود افتاد و چون بخود آمد از الم و درد
رنجور گشته به بستر افتاد و عجوز پیوسته اطبا بنزد او آورده و داروی و شربت بدو همیداد تا اینکه روان بر تن او باز گشت و محبوبه خود را
بخاطر آورده و این ابیات بخواند **بیت** ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار ✽ ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار ✽ تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام ✽ شمه از نفحات نفس یار
بیار ✽ کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست ✽ نکته‌ای از لب شیرین شکربار بیار ✽ چون یکسال دویم در آمد عجوز با او گفت ای فرزند این حزن
و اندوه سبب بازگشتن محبوبه تو نخواهد بود برخیز و بیا محکم بند و شهر بشهر از محبوبه خود تفتیش کن شاید که بر اثر او آگاهی یابی علی را سخن عجوز
بپذیرفته آماده از شهر خود بدر آمده و در اطراف بلاد همیگشت تا بشهر زمرد برسید و بایوان ضیافت در آمد بسفره طعام نشسته دست بر آن کاسه
طعام شکر آمیخته که کس از آن نخوردی دراز کرد حاضران بر و محزون شدند و با او گفتند ای پسر از این ظرف مخور که هر که از این ظرف
چیز خورد در زیان گرد علی بن مجد الدین گفت من از همین ظرف چیز خورم تا آنچه میخواهند با من بکنند شاید که از این رنج که دارم برهم و خلاص یابم این بگفت و بخوردن مشغول شد چون لقمه اول را بخورد زمرد قصد کرد که او را پیش خود بخواند باز بخاطرش آمد که او گرسنه
است که او را از خوردن طعام بگذارد تا سیر شود پس علی بن مجد الدین چیز بخورد و سیر گشت ملکه زمرد با پاره‌ای از خواجه سرایان گفت
که بسوی این پسر بروید و با نرمی با او بگوئید که بنزد ملک حاضر آید و با خوشی با او سوال و جواب کن خواجه سرایان بنزد او رفته با او گفتند
باستیدی بنزد ملک حاضر آی علی بن مجد الدین گفت سمعاً و طاعةً و با خواجه سرایان برفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست **چون شب سیصد و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت علی بن مجد الدین گفت سمعاً و طاعةً و با خواجه سرایان برفت
مردمان با یکدیگر گفتند آیا ملک با این چه خواهد کرد پاره‌ای از ایشان بگفت ملک با او جز نکوئی چیزی نکند که اگر میخواست با او بدی کند او را

نمیگذاشت که طعام بخورد و پاره دیگر بحالت او محزون بود چون علی بن مجد الدین در پیش روی زمرد بایستاد و سلام داد و زمین ببوسید زمرد
رد سلام کرده و با او بملاطفت سخن گفت و پرسید نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده علی بن مجد الدین گفت ایملک
زمان نام من علی و از اولاد بازرگانان عجم و شهر من خراسان است و سبب آمدن من بدین شهر آنست که دختری از من گم شده که او نزد من
از جان عزیزتر بود و قصه من همین است این بگفت بگریست چندانکه نزدیک بود که بیهوش افتد زمرد فرمود تا گلاب بر وی بیفشاندند و بهوشش آوردند
آنگاه زمرد تخت رمل و قلم سیمین بخواست چون کنیزکان حاضر آوردند قلم بگرفت و رمل بزد و ساعتی تامل کرد و پس از آن گفت ای پسر
سخن براستی گفتی بزودی خدا ترا با او جمع آورد پس زمرد حاجبان را فرمود که او را بگرمابه برند و جامه ملوکانه اش بپوشانند پس
از آن باسبی از خواص خیل شاه بنشانند و هنگام شام بسوی قصرش باز آورند حاجب او را بگرمابه آوردند و پاره از حاضران گفتند چونست که ملک
با این پسر ملاطفت کرد و پاره دیگر گفتند چون شمایل نکو داشت جز نکوئی بنا بر آن کرد پس هر یک از حاضران سخنی می گفتند تا انجمن مجلس
پراکنده گشتند و هر یک پی کار خود برفتند و زمرد بقصر درآمد و بانتظار آمدن شب نشست چون شب درآمد بدان مکان که در آنجا
میخوابید بیامد و چنان بنمود که خواب بر او غلبه کرده و او را عادت این بود که بجز دو خدمتکار خورد سال کس از نزد او نخفتی پس
چون در آن مکان قرار گرفت کس بسوی محبوب خود علی بن مجد الدین بفرستاد و خود بفراز تخت نشسته شمعها روشن بود و چون مردم
حشمت دیدند که ملک کس بسوی آن پسر فرستاده بشگفت اندر ماندند هر یک از ایشان گمانی میکرد و سخنی میگفت و پاره از ایشان میگفت
که ملک دلبسته این پسر شده و فردا او را سردار لشکر خواهد کرد القصه چون خادمان علی بن مجد الدین را بنزد زمرد بیاوردند علی پایه تخت را
ببوسید و او را دعا کرد زمرد با خود گفت خود را باین نشناسانم تا ساعتی با او مزاح کنم پس از آن گفت ای علی بگرمابه رفتی باز علی
گفت آری ای ملک زمرد گفت برخیز و از این طعامهای لذیذ بخور و از این شراب بنوش که تو از رنج راه آسوده شوی چون علی بن مجد الدین
طعام و شراب بخورد برخواسته در برابر تخت ملک بایستاد زمرد با او گفت بفراز تخت برآی و پاهای من بمال علی بن مجد الدین بفراز تخت
رفته پا و ساق او همی مالید که دید ساقهای او از حریر نرمتر است پس زمرد گفت بالاتر از ساق بمال علی گفت ای ملک از این در گذر
که از زانو بالاتر نخواهم گذشتن زمرد گفت آیا با من مخالفت میکنی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و دوم برآمد گفت ایملک جوان بخت زمرد گفت چونست که با من مخالفت میکنی ترا سزاوار آنست که فرمان من بپذیری
تا من ترا معشوق خود کنم و از امرای خود بگردانم علی گفت ای ملک زمان فرمان ترا در چه چیز بپذیرم زمرد گفت شلوار از پای خود بیرون کن
و روی بر زمین نه و گرنه بی حالت ترا بکشم علی بن مجد الدین از بیم جان چنان کرد آنگاه زمرد بر پشت او برآمد علی بن مجد الدین چیزی نرمتر
از پرنیان دید که جسد وی همی مالید با خود گفت که این ملک از همه زنان بهتر است پس از ساعتی زمرد از پشت او بزمین آمد علی گفت سپاس الحمد که
ایر برنخواست پس زمرد گفت ای علی ایر مرا عادت اینست که تا نمالند راست نشود تو او را بمال و گرنه برخیز و گرنه ترا بکشم آنگاه
زمرد به پشت بخوابید و دست علی بن مجد الدین را گرفته بسوی جنه خود برد علی بن مجد الدین دید که جنه ایست از حریر نرمتر و از عاج سفیدتر
و از دل عاشقان بحرارت کشیده و تنگتر پس با خود گفت سبحان الله این ملک را عضو مردان نیست و این کاریست عجب پس شهوتش بجنبید
و ایرش راست شد چون زمرد اینحالت از او بدید بخندید و گفت ای سیدی با اینهمه علامات مرا نشناختی علی بن مجد الدین گفت تو کیستی
گفت من کنیزک تو زمردم چون علی بن مجد الدین این علامات او را ببوسید و در آغوشش کشید و مانند شیری که بگوسپند بجهد بروی
بجست و تیغ بیانی در دو ... غلافش پنهان کرد و تا بامداد در محراب او بقیام و قعود و رکوع و سجود مشغول بود و زمرد

و دلال میکرد چون خواجه سرایان آواز ایشان بشنیدند بشتاب پرده برداشتند و بدیدند که ملک بپشت در افتاده و علی بن مجد الدین در میان پای او
نشسته بکاری که مردان را شاید مشغول است و ملک غنج و دلال میکند خواجه سرایان گفتند این غنج و دلال مردان نباشد شاید که این ملک
زن باشد پس چون صبح برآمد زمرد بزرگان لشکر و ارباب دولت را بخواست و با ایشان گفت مرا قصد اینست که بسوی شهر خود
باز گردم شما از برای خود شاهی اختیار کنید که در میان شما حکم راند تا من بسوی شما باز گردم پس بتجهیز سفر مشغول شده و توشه و اموال
و ارناق و تحف و استران و اشتران بر داشته از شهر بیرون آمدند و شب و روز کوه و صحرا همی نوردیدند تا بشهر علی بن مجد الدین
برسیدند و در آنجا بعیش و نوش و فرح و شادی بسر میبردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت و از جمله **حکایتها** اینست که شبی خلیفه هارون الرشید
بیخواب افتاد و خفتنش دشوار شد و از این پهلو بآن پهلو همی گشت تا اینکه عاجز شد آنگاه مسرور را بخواست و با او گفت ای مسرور کسی
چه میآورد که از رنج بیخوابی مرا آسوده کند مسرور گفت ایها الخلیفه آیا میل داری که بباغ اندر شوی و بگلها و شکوفها تفرج کنی و ستارگان را
نظاره نمائی که چگونه ماه در میان آنها پرتو افکنده گفت ای مسرور دلم بهیچیک از اینها مایل نیست و از اینها خاطر من گشاده نشود مسرور گفت
ایها الخلیفه در قصر سیصد کنیزست و هر یکی را از ایشان جداگانه قصریست بفرمای تا هر یکی در قصر خود خلوت کنند و تو در قصرهای
ایشان بگرد و ایشان را تفرج کن خلیفه گفت ای مسرور قصر از آن منست و کنیزکان ملک منستند و مرا نفس بدین چیزها طالب نیست مسرور گفت
ایها الخلیفه عالمان و حکیمان و شاعران را حاضر آور تا با هم مباحثه کنند و اشعار نغز بخوانند و حکایات و اخبار از برای تو حدیث کنند خلیفه
گفت مرا نفس بهیچیک از این چیزها طالب نیست مسرور گفت ایها الخلیفه ندیمان و ظریفان را حاضر آور تا گفتهای سنجیده و سخنهای پسندیده ترا بگویند
خلیفه گفت مرا نفس باین چیزها طالب نیست مسرور گفت ایها الخلیفه مرا بکش چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و سوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت مسرور گفت ایها الخلیفه مرا بکش شاید بیخوابی تو برود و اضطراب تو یکسو شود خلیفه از سخن او بخندید و
گفت ای مسرور در نگر کن از ندیمان که بر در است مسرور بیرون رفته باز گشت گفت ای خلیفه علی بن منصور دمشقی بر در است گفت او را بنزد من بیار
پس مسرور بیرون رفت و علی بن منصور را بیاورد چون علی بن منصور حاضر آمد خلیفه را سلام داد خلیفه رد سلام کرد و گفت ای علی از حکایات خود
چیزی حدیث کن گفت ایها الخلیفه چیزی را که شنیده و یا بچشم دیده بگویم یا چیزی را که دیده ام بگویم خلیفه گفت اگر چیزی عجیب دیده باشی حدیث
کن که شنیده چون دیده نخواهد بود علی بن منصور گفت ایها الخلیفه گوش بمن دار و دل بمن بسپار خلیفه گفت یا ابن منصور اینک من گوش بتو
داده ام و دل بتو سپرده ام و ترا انتظار میکشم گفت ایها الخلیفه بدانکه من در هر سال سوی امیر محمد بن سلیمان هاشمی امیر بصره میشدم و در آن سال
بعادت معهود بنزد او رفتم او را دیدم که آماده نخجیر است او را سلام دادم او جواب سلام من گفته با من گفت یا ابن المنصور با من بنخجیر بیا
من گفتم ای خواجه مرا طاقت سواری نیست پس مرا در دار الضیافه فرو نشاند و حاجبان و میرزادگان بر من بگماشت و خود بنخجیر رفت ایشان غایت
اکرام با من کردند و لوازم ضیافت فرو نگذاشتند با خود گفتم بالله عجب است که من دیر گاهی است که از بغداد به بصره در آیم و در بصره بجز از قصر
بباغ و از باغ بقصر نشتابم و مرا بجز این وقت فرصتی نخواهد بود که در اطراف بصره تفرج کنم بهتر اینست که من برخواسته تنها بتفرج شوم و رخت
برخواسته جامه خاص در بر کردم و از آنجا روان شدم و ای خلیفه زمان تو میدانی که در بصره هفتاد محلت است که طول هر محلت هفتاد
فرسنگ عراقیست پس من در کوچهای او راه گم کردم و تشنگی مرا فرو گرفت که ناگاه بدری بزرگ برسیدم که دو حلقه سیمین بر آن در بود
و پرده دیبای سرخ بر آن در آویخته بودند و در دو سوی آن در دو مصطبه بود که درختان تاک بر آن مصطبهها سایه انداخته بود من در آن
مصطبه بسایه بنشستم و آن مکان را تفرج میکردم که ناگاه آواز ناله بشنیدم که از دل محزون بر میخواست و گوینده همی ساز کرده این ابیات میخواند

شعر دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را : تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را : شب همه شب انتظار صبح رویی میبرد : کان صباحت نیست
این صبح جهان افروز را : وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست : تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را : کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست :
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را : با خود گفتم اگر خداوند این خانه را ملاحتی باشد هر آینه ملاحت و فصاحت و آواز خوش را جمع کرده خواهد بود
پس از آن بدو نزدیک شدم و کم کم پرده را از یکسوی میکردم که ناگاه دختری که جمال او مر سفید اندام چون قرص ماه با ابروان پیوسته و زلفکان
پر شکسته و چشمان مخمور و پستان چون گوی بلور لبی داشت چون لعل و دهانی چون حلقهٔ انگشتری و رخساره درخشنده تر از زهره و مشتری که لب
از شیر و جان بربودی و عقل از مرد و زن بربودی چنانکه شاعر گفته شعر دل من برده از آن زلف پر از حلقه و خم : کرد در گردن جان [illegible] بقدم :
بت شاهروی مرا زیر قدم باید نهاد : گر نه چرا پا بر تخت نگذارد اوراکم : حسن شیفتهٔ روی تو منم شیفتهٔ اوش : خجلت آن کس که بود شیفتهٔ روی صنم :
پس من از روزنهای پرده او را نظاره میکردم که ناگاه او را نظر بر من افتاد مرا دید که بر در ایستاده ام با کنیزک خود گفت ببین کیست که بر در
ایستاده کنیزک برخواسته بسوی من آمد و گفت ایا شیخ مگر شرم نداری از پیران کار زشت نه خوب است من با او گفتم ای خاتون من پیری
راست گفتی ولیکن گمان ندارم که کار زشت کرده باشم پس خاتون آن کنیزک گفت کدام کار ازین زشت تر است که بخانهٔ بیگانگان در آیی
و با محرمان نظاره کنی من با او گفتم ای خاتون من عذر دارم گفت ترا عذر چیست گفتم مردی ام غریب و بس تشنه ام پس گفت ای عذر ترا پذیرفتیم
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و ... برآمد گفت ای ملک جوانبخت آن دختر گفت
عذر ترا پذیرفتیم آنگاه یکی از کنیزکان را بخواست و گفت که این مرد را آب ده آن کنیزک کوزهٔ زرین مرصع بجوهر و گوهر پر از آب که برف اندر
آمیخته و دستاریچهٔ حریر سبز بر او کشیده بود پیش من آورد من کوزه را بگرفتم و آب دیر دیر همی نوشیدم و دزدیده او را نظر میکردم پس از آن
کوزه بکنیزک رد کرده بایستادم آن دختر گفت ای شیخ راه خویش پیش گیر من با او گفتم ای خاتون مرا فکرت روی داده گفت چه فکرت
داری من با او گفتم در گردش روزگار و پدید آمدن حوادث فکر میکنم آن دختر گفت سزا است که فکرت اندر باشی از آنکه روزگار را عجایب
عجیب است بازگوی که از بهر چه بفکرت فرو رفتی گفتم از بهر خداوند این خانه فکر میکنم که او در حالت حیات با من صدیق بود آن دختر گفت
خداوند این خانه را چه نام داشت گفتم محمد علی بن گوهر فروش نام داشت و بسیار توانگر بود و شنیدم او را فرزندی بر جای هست با من گفت کی ایا
دختری از او بر جای مانده که بدور نام دارد گفتم ازو دارائی بدو مال اوست پس من با آن دختر گفتم گویا تو دختر اویی خندید و گفت
کن شاید گره کار توان دست من بگشاید گفت ای شیخ اگر از اهل راز باشی راز خود را با تو بگویم تو مرا آگاه کن که کیستی نمیدانم اندوهش
هستی یاد که شاعر گفته است شعر نگوید راز هرگز جز بمحرم : که پیش محرم و هم رو همدم : : : من با او گفتم ای خاتون کی علی بن منصور دمشقیم
خلیفه هارون الرشیدم چون آن دختر سخن بشنید از کرسی بزیر آمد و مرا سلام داد و با من گفت آفرین بر تو ای ابن منصور اکنون ترا از حالت خود خبر
بگویم و ترا امین راز خود گردانم همانا که من عاشقی هستم از یار جدا مانده گفتم ای خاتون تو بس خوب رویی و با هستی خوبرویان عشق نورزند مگر خوبرویان
بازگوی که معشوق تو کیست گفت عشق من بجبیر بن عمیر شیبانی است که امیر قبیلهٔ بنی شیبان است پس جوانی از برای من توصیف کرد که بصره اندر
از او نیکوتر جوانی نبود من با او گفتم ای خاتون آیا در میانهٔ شما مواصلت یا مراسلت اتفاق افتاده است گفت آری ولیکن عشق ما عشق است
در زبان نه در دل که او بوعده وفا نکرد و هیچ مودت نگاه نداشت من با او گفتم ای خاتون سبب جدایی در میان شما چیست گفت سبب
جدایی این است که من روزی نشسته بودم و همین کنیزک گیسوان مرا شانه میزد چون شانه زد گیسوان مرا بیافت از حسن و جمال من عجب آمد بیش
پیش آمد و روی مرا ببوسید و در آن وقت معشوق من بیخبر در آمد و این حالت بدید که کنیزک روی من همی بوسد از آن وقت تا اکنون از من خشم

آورده و قصد کرده است که بوستان من ویران شده و این دو بیت را همی بخواند بیت رود و کرد دل از مهر تو بر گوهر شیرین : از دوام هوای تو بگسستیم
بگسستیم : چون که تو بر دیگری مایل بریدیم : چونکه تو بشکستی ما نیز شکستیم : و از آن روز که از من اعراض کرده تا اکنون بنزد من نیامده و مکتوب
از برای من نفرستاده من با او گفتم اکنون قصد تو چیست گفت قصدم این است که از من کتابی بسوی او ببری اگر جواب آن از او آوردی ترا پانصد
دینار زر سرخ دهم و اگر جواب نیاوردی صد دینار ترا دهم پس یکی از کنیزکان خود را بخواست و گفت قلم و قرطاس از بهر من حاضر آور کنیزک
قلم و قرطاس بیاورد و دختر آغاز کرد و این ابیات بنوشت بیت که دوست دو صد هزاره جانم : در پای مبارکت نثارم : آخر
مبرم گذر کن ای دوست : افتاده بر خاک آستانم : تو خود و سر و کس نداری : من عادت بخت خویش دانم :
هیهات که چون تو شاه باری : تشریف دهی بر آشیانم : آخر نه من و تو دوست بودیم : عهد تو شکست و من همانم :
پس از آن مکتوب را مهر کرده بمن داد من مکتوب گرفته بخانهٔ جبیر بن عمیر بازگشتم او در آن هنگام بشکار رفته بود با انتظار او نشستم تا از شکار باز گشت ای خلیفه زمان
چون من او را سواره دیدم از حسن و جمال او هوش از من برفت و متحیر و مبهوت ماندم پس نگاه کرده مرا بدر خانهٔ خود نشسته دید از اسب بزیر
بسوی من آمد و دست در گردن من افکند و مرا سلام داد من چنان گمان کردم که بهشت را در آغوش گرفتم پس از آن مرا بدرون خانه برد
و در پهلوی خود بنشاند و بیاوردن سفره بفرمود بیاوردند سفره بنهادند و هر گونه طعامها در آن سفره فرو چیدند چون مرا چشم بر آن سفره افتاد
این ابیات در آن نوشته یافتم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و ... برآمد گفت ای ملک
جوانبخت علی بن منصور گفت چون بسفره جبیر بن عمیر نشستم چشم من بسفره افتاد این ابیات در آن نوشته یافتم بیت گر ندیدی بهشت
حور العین : اینک این مجلس این ببین : جام می را چو حوض کوثر دان : :
ساقیان را بسان حور العین :
پس از آن جبیر بن عمیر با من گفت دست بطعام دراز کن و خاطر خشنود دار گفتم من بخدا سوگند که اگر حاجت من نیاوردی
از طعام تو لقمه نخورم گفت حاجت تو چیست من مکتوب بیرون آورده بدو دادم چون مکتوب بخواند و مضمون بدانست مکتوب را پاره پاره
کرده دور انداخت و با من گفت یا ابن منصور جز این حاجت ترا هر حاجتی باشد روا کنم که خداوند این مکتوب را در نزد من جواب ندارد
من از نزد او خشمناک برخواستم آنگاه دامنم او بگرفت و با من گفت یا ابن منصور من ترا از آنچه او با تو گفته است خبر دهم اگر چه در آن وقت
من با شما نبوده ام من با او گفتم خداوند مکتوب با من چه گفته گفت با تو گفته است که اگر جواب مکتوب بیاوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم
و اگر جواب نیاوری یکصد دینار دهم من گفتم آری چنین گفته است گفت امروز تو در نزد من بنشین و بعیش و نوش امروز را بسر بر و پانصد
دینار زر سرخ از من بگیر من آن روز را در نزد او بنشستم و خوردنی بخوردم پس از آن با او گفتم یا سیدی مگر ترا میل بسماع و طرب نیست گفت
در کار ما است که می خوردن ما با سماع است آنگاه آواز داده گفت یا شجرة الدر کنیزکی او را جواب داد و با عودی که صنعت هنود بود بیامد
و در نزد ما بنشست عود بکنار گرفته بیت و یک راه برد پس از آن براه نخستین باز گشت و این ابیات بخواند بیت بر خیز تا یکسو نهیم این
دلق ازرق خام را : بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را : می با جانان خوردن خاطر تماشا می کند : تا کور گاهی
در پا فشاند این چرخ پرورد آشام ما : جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد : ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را : چون کنیزک ابیات بانجام رسانید
خواجه کنیزک فریادی بلند زد و بیخود بیفتاد کنیزک گفت ای شیخ خدا بر تو رحم کند که ما در برابر او نخواهیم که بخواجه نشستیم شراب با سماع نخوردیم شنیدیم
ولی تو اکنون بر جان عزیز شو و در آنجایی که جانب من جان عزیز کار اشارت کرده بود برفتم و در آنجای بخفتم چون بامداد شد غلامی بنزد من آمد

و چیزی که پانصد دینار زر و آن بود با خود بیاورد و با من گفت این امان نامه است که خواجه من ترا وعده کرده بود ولی تو بسوی آن دختر که ترا
فرستاده بود باز مگرد که با کار تو هرگز نخرید گفتم سمعاً و طاعةً پس من به ره گرفته برفتم و با خود گفتم که دختر که از دوش تا بحال با انتظار نشسته
بخدا سوگند ناچار بسوی او باز گردم و او را از ماجرا آگاه سازم که اگر من بسوی او باز نگردم او مرا دشنام خواهد داد پس من بسوی او برفتم او را
در پشت در ایستاده یافتم چون مرا دید گفت یا ابن منصور تو حاجت من نیاوردی با او گفتم تو از کجا دانستی که من حاجت ترا نیاوردم
گفت ای پسر منصور من میدانم که تو مکتوب را با او دادی او مکتوب مرا درید و بر زمین بینداخت و با تو گفت یا ابن منصور من بجای
کرم آن تو مکتوب را با او دادی او مکتوب مرا درید و بر زمین بینداخت و با تو گفت یا ابن منصور تو بجز این حاجت هر حاجتی که داری از من
بخواه که خداوند این مکتوب را در نزد من جواب ندارد تو از نزد او خشمگین برخاستی او در دامن تو آویخت با تو گفت امروز در نزد من نشین که تو
مهمان منی امروز خوردنی بخور و نوشیدنی بنوش و روز را با نشاط و طرب آر آنگاه پانصد دینار زر ترا دهم پس تو در نزد او نشستی بخوردی
و بنوشیدی و نشاط اندر شدی و کنیزکی با فلان آواز فلان شعر را بخواند او بیخود بیفتاد ای خلیفه زمان من با آن دختر گفتم آیا تو با او بوده
که این کارها بدیدی و این سخنان بشنیدی گفت یا ابن منصور مگر گفته شاعر را نشنیده قلب عاشق آینه [illegible] دربود ولکن ای پسر منصور روزگار
هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب سیصد و [illegible] دوم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت آن دختر گفت ای پسر منصور بروزگار اندر هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد پس از آن سر بآسمان کرده گفت الهی و سیدی و مولای
چنانچه مرا بمحبت جبیر بن عمیر مبتلا کرده او را نیز بمحبت من مبتلا کن و این محبت را از دل من برداشته بدل او بینداز پس [illegible]
دینار زر سرخ بمن بداد من نیز از او بگرفته بسوی دار البصره رفتم او را دیدم که از شکار باز گشته رسوم خود را از او گرفته ببغداد باز گشتم چون سال
دوم برآمد بعادت معهود بشهر بصره رفتم که رسوم خود را از او بگیرم و او رسوم مرا بداد خواستم که ببغداد باز گشت کنم در کار دختر [illegible]
بفکرت اندر شدم و با خود گفتم بخدا سوگند ناچار بسوی او بروم تا بدانم که میان او و معشوق او چه گذشته آنگاه بسوی خانه او بیامدم [illegible]
او را جاروب زده و آب پاشیده یافتم خدم و حشم و غلام در آنجای ایستاده بودند با خود گفتم شاید که کنیزک را حزن و اندوه [illegible] گشته
از حادثه حزن ملول است و بزرگوار آنکه بزرگان بجای او آمده است پس از آنجای برگذاشتم و بسوی خانه جبیر بن عمیر رفتم [illegible]
ویران گشته و بر در او خادمی و غلامی نیافتم با خود گفتم شاید او نیز مرده باشد پس بر در خانه او ایستاده و آب از دیده بریختم و این ابیات
بخواندم بیت [illegible]
[illegible] چون من این ابیات اهل آنخانه را مرثیه گفتم ناگاه غلامکی سیاه بدر آمد
و با من گفت ای شیخ زبان تو لال باشد از بهر چه با این ابیات با این خانه مرثیه میگویی من با غلامک گفتم که مرا در اینجا صدیقی بود غلامک گفت
نام صدیق تو چیست گفتم جبیر بن عمیر شیبانی است گفت الحمد لله او را چیزی بدی نداده و او را دولت و بزرگی و سعادت قرین است ولیکن
خدای تعالی او را بمحبت دخترکی بدور نام مبتلا کرده و در محبت آن دخترک مانند پاره سنگی است که افتاده باشد که اگر گرسنه شود خوردنی
نخواهد و اگر تشنه باشد نوشیدنی نخورد من با غلامک گفتم از برای من دستوری بخواه تا اندرون خانه بیایم غلامک با من گفت یا سیدی
بنزد کسی میروی که او ترا بشناسد یا اگر ترا بشناسد باز نخواهی رفت من با او گفتم در هر حال باید بخواهم بیایم پس غلامک بخانه اندر رفته
اجازت بگرفت و باز آمد من با او بخانه اندر شدم جبیر را مانند پاره سنگ افتاده دیدم نه اشارت میدانست و نه کس را میشناخت
من با او سخن گفتم او هیچ نگفت یکی از حاضران با من گفت یا سیدی اگر ترا شعری بخاطر اندر باشد از برای او بخوان آواز خود را بلند کن

کماو

که او از شعر خواندن تو بهوش آید و ترا جواب گوید پس من این دو بیت بخواندم بیت عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری
دل [illegible] چون جبیر بن عمیر شعر خواندن من بشنید چشم بگشود و با من گفت آفرین بر تو
ای پسر منصور من با او گفتم یا سیدی مرا با تو حاجتی است با او گفت آری میخواهم ورقه بآن دخترک بنویسم که تو آنرا ببری اگر جواب از بهر
آوردی هزار دینار زر سرخ ترا دهم و اگر جواب نیاوردی دویست دینار زر عطا کنم من با او گفتم هر آنچه خواهی بکن چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و سی [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت علی بن منصور گفته است
که من با جبیر گفتم هر آنچه خواهی بکن پس یکی از کنیزکان را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت بیت [illegible]
[illegible]
آن خسرو شیرین [illegible] آنگاه کتاب را مهر کرد و بمن بداد من مکتوب بگرفتم و بخانه بدور رسیده بدر
دخترک [illegible] ناگاه ده تن از کنیزکان [illegible] رسیده بودند [illegible] ایشان چون بدر در میان ستارگان
[illegible]
دیدم که بر در ایستاده ام گفت آفرین بر تو ای پسر منصور بدرون خانه آی من بخانه اندر شدم و او را سلام کردم و مکتوب بدادم
چون مکتوب بخواند و مضمون آن آگاه شد بخندید و با من گفت ای پسر منصور شاعر در این بیت دروغ نگفته بیت صبر کن اندر جفا و [illegible]
[illegible] ای پسر منصور بنشین که من جواب بنویسم تا آنچه ترا وعده کرده است بستانی من با او گفتم خدا ترا پاداش
نیکو دهد پس کنیزی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت بیت [illegible]
[illegible]
با او گفتم ای خاتون میان او و مرگ چیزی نمانده اگر [illegible] بخواند در حال بمیرد پس او مکتوب که نوشته بود پاره کرد من با او گفتم غیر از این ابیات
ابیات دیگر بنویس او ورقه برداشته این ابیات بنوشت بیت ای غمزده ترک اندوه خود کن [illegible]
[illegible] در آتش شوق چند سوزی [illegible]
[illegible] ای خاتون تا این ابیات را بخواند روان از تن [illegible] و با من گفت یا ابن منصور
[illegible] که مرا در عشق او رنج بجایی رسید که این سخنان بگفتم من با او گفتم اگر چه بیش از این مکتوب سزاست ولیکن [illegible]
[illegible] چون سخن مرا بشنید و دیدگان پر از آب کرده ورقه دیگر بسوی جبیر بنوشت بخدا سوگند ای خلیفه [illegible]
[illegible] چون [illegible] بانجام رسانید [illegible] این ابیات در آن نوشته بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] چون مکتوب را بانجام رسانید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب
سیصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون رسیده بدور مکتوب بانجام رسانید آنرا مهر کرده بمن بداد من گفتم ای خاتون
این مکتوب بیماران را بهبودی بخشد و آتش دل را فرو نشاند چون من مکتوب گرفته بیرون آمدم آنگاه رسیده مرا آواز داد و با من
گفت ای پسر منصور با جبیر بن عمیر بگو که اکنون رسیده بدور مهمان تست من از این سخن بسی فرحناک گشته مکتوب بسوی جبیر بن عمیر بردم دیدم
که او چشم بر در دوخته منتظر جواب است چون مکتوب بدو دادم مکتوب گشوده بخواند و مضمون آن بدانست صیحه بلند برآورد و بیهوش افتاد چون

بخود آمد گفت ای پسر منصور آیا رسید این مکتوب را با دست خود نوشته انگشتان خود بر آن مکتوب نهادم گفتم آری رسید اگر کسی که می‌نویسد
با پای خود می‌نویسد بخدا سوگند ای خلیفه زمان هنوز خبر من بانجام نرسیده بود که صدای شغالهای رسید و بگوش ما رسید و در حال کنیزی
اندر آمد چون جبیر بن عمیر او را بدید بر پای خاست چنانکه از گفتن هر کس بیمار شود و است چون کنیزک را در آغوش گرفت [illegible] او برخاست
پس از آن جبیر نشست و رسید و با ایستادم من با او گفتم ای خاتون چرا نشینی گفت ای پسر منصور من نشینم مگر [illegible] که میان من
و او دست من با او گفتم چه شرط در میان دارید رسید گفت عاشقان کسی را از راز خود با خبر نکنند آنگاه رسید و دهان خود را بگوش
جبیر بن عمیر بگذاشت و با او سخن نهفته گفت جبیر گفت معاذ الله پس از آن جبیر بن عمیر برخواست یکی از غلامان را بیرون فرستاد
غلامک پس از ساعتی باز آمد یکی قاضی با دو شاهد با خود بیاورد و جبیر بن عمیر برخواست صد هزار دینار زر سرخ حاضر آورد و با قاضی گفت
عقد این دختر را با این مبلغ از برای من بخوان قاضی با رسید گفت تو نیز بگو که من راضی شدم رسید و رضامندی آشکار نمود آنگاه قاضی عقد
نکاح بخواند و رسید [illegible] و دشتی از زر سرخ بقاضی و شهود [illegible] تسلیم کرد پس قاضی و شهود باز گشتند
من با ایشان بعیش و نشاط نشسته بودم تا آنکه شب از نیمه بگذشت آنگاه با خود گفتم که ایشان هر دو عاشقند [illegible]
بهتر اینست که من بیش ساعت برخواسته در غرفه دورتر از ایشان بخسبم و ایشان را بیکدیگر بگذارم چون من برخاستم رسید دامن من
بیاویخت و با من گفت ترا چه بخاطر گذشت من آنچه بخاطر گذشته بود با او گفتم رسید گفت چنین مروقت که بخواهیم ترا باز گردانیم من
با ایشان بنشستم تا نزدیک صبح [illegible] آنگاه رسید و با من گفت ای پسر منصور بدان غرفه شو که [illegible] بهر تو فرش گسترده‌ایم و آنجا
ترا مکانیست پس من برخواسته بدان غرفه رفتم و تا بامداد بدانجای بخفتم چون بامداد شد غلامکی طشتی و ابریقی بیاورد من دست و روی بشستم
و [illegible] بجای آوردم نشسته بودم که ناگاه جبیر بن عمیر با محبوبه خود از گرمابه که [illegible] اندر بود بدر آمد [illegible]
گفتم و گفتم [illegible] جبیر بن عمیر گفت راست گفتی ما را فرض است که ترا اکرام [illegible]
[illegible] خازن خود را بخواست و با او گفت سه هزار دینار زر سرخ بیاور خازن جبهٔ که سه هزار دینار زر در آن بود بیاورد جبیر بن عمیر
با من گفت ای پسر منصور این هدیت از من قبول کن و منتی بر جان من بنه من با او گفتم که سبب جنون تو پس از جنون رسید [illegible] ندانم
جبیر بن عمیر گفت ای پسر منصور بدان که در [illegible] ما عیدیست که او را عید نوروز نامند [illegible] در آن روز مردمان بیرون آمده بزورق [illegible] نشینند
و در دریا تفریح کنند من و [illegible] بیرون آمدم با یاران خود به تفریح مشغول بودم [illegible] زورقی دیدم که در آن ده تن از کنیزکان [illegible]
و رسید [illegible] در میان ایشان نشسته بود و رسید [illegible] عود اندر کف داشت پس [illegible] راه بزد و براه نخستین باز گشت
و این ابیات برخواند بیت ای خداوند یکی یار جفاکارش ده ٭ دلبر عشوه گر سرکش خونخوارش ده ٭ چند روزی [illegible]
با حبیبی جفا پیشه سر و کارش ده ٭ تا بداند که شب [illegible] ٭ درد عشقش ده و [illegible] بسیارش ده ٭ پس کنیزکان [illegible]
براندند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت جبیر بن
عمیر گفته است که من گفتم او را بر آنند کنیزکان من چندان [illegible] که از غرق شدن زورق او بیم کردم و همین کار سبب اشتغال
محبت از او و دل من شد پس [illegible] بر داشتم و [illegible] روان شدم خلیفه چون این حکایت از علی
بن منصور بشنید تنگدلی او برفت و خاطرش بگشود والله اعلم و از جملهٔ چیزها که [illegible] حکایت کرده اینست که مأمون خلیفه روزی اندر
در قصر خود نشسته بود که بزرگان دولت و شعرا و ندیمان را حاضر آورد و از جملهٔ ندیمان محمد بصری بود مأمون روی باو کرده گفت ای محمد

ازتو میخواهم

از تو میخواهم که چیزی با من حدیث کنی که هرگز من آنرا نشنیده باشم محمد بصری گفت ایها الخلیفه آیا چیزی را که باگوش شنیده باشم
بگویم یا آنچه با چشم دیده‌ام حدیث کنم مأمون گفت هر کدام را که طرفه‌تر است حدیث کن محمد بصری گفت ایها الخلیفه در زمان
گذشته [illegible] اندر مردی بود خداوند مال وقتی از زمین [illegible] آمد شهر بغداد را بس خوش بداشت آنگاه فرزندان و عیال
و مال خود را بغداد بیاورد و [illegible] کنیزکان داشت یکی ماهرو و مشکین موی بودند یکی از آنها سفید اندام و دیگری گندم
گون و یکی دیگر فربه و دیگری لاغر بود و [illegible] زرد بود و ششمین سیاه و همه ایشان خوبروی و دانشمند و بصنعت غنا و نواختن
عود آشنا بوده‌اند اتفاقا روزی آن مرد کنیزکان را در پیش خود جمع آورده و طعام و مدام بخواست بخوردند و بنوشیدند و نشاطها کردند
پس از آن آن مرد قدحی از می پر کرده و در دست بگرفت و بکنیزک سفید اشارت کرده با او گفت ای ماهروی سخنی نغز بگوی
کنیزک عود بگرفت و تارهای آنرا محکم کرد و آنرا چنان بنواخت که مکان برقص در آمد و با نغمهای نشاط انگیز این ابیات برخواند
بیت بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ٭ فلک را سقف بشکافیم و طرحی دیگر اندازیم ٭ اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ٭ من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش ٭ که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم ٭ خواجه بنشاط اندر شد و قدح بنوشید و بر کنیزکان نیز پیموده و قدحی
دیگر از می پر کرده و در دست بگرفت و اشارت بکنیزک گندم گون کرده با او گفت ای آتشین روی و بهشتی خوی آواز خوش
خود را بشنوان کنیزک عود بگرفت با الحانهای خوش نغمه ساز کرده اهل آن مکان بنشاط در آمد پس از آن این ابیات برخواند بیت
دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم ٭ سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم ٭ نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد ٭ چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست ٭ نازنینی که برویش می گلگون نوشیم ٭ پس خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و کنیزکان را قدح
بپیمود و قدحی دیگر پر کرده و در دست بگرفت و کنیزک فربه را خواندن فرمود کنیزک عود گرفته چنان بزد که حزن از دلها برفت و این
دو بیت برخواند بیت شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ٭ صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست ٭ بیا باده که در بارگاه استغنا ٭ چه پاسبان
و چه سلطان چه هوشیار و چه مست ٭ پس خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و کنیزکان را قدح بپیمود و قدحی دیگر پر کرده و در دست بگرفت
بکنیزک لاغر اشارت کرده با او گفت ای حور بهشتی ما را با آواز خوش خود بنشاط در آور پس کنیزک عود بگرفت و با آواز خوش این ابیات
برخواند بیت ما باده [illegible] و مزی تلخ خوریم ٭ در [illegible] خوریم ٭ تقدیر چنین بود که [illegible] ٭ [illegible] و ما تلخ خوریم
پس خواجه بطرب آمده قدح بنوشید و کنیزکان را نیز بپیمود پس قدحی دیگر پر کرده و در دست بگرفت و اشارت بکنیزک زرد کرده با او
گفت ای آفتاب روش از اشعار نغز بخوان آن کنیزک عود گرفته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات برخواند بیت در عهد پادشاه خطا بخش
جرم پوش ٭ [illegible] ٭ کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش ٭ که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی ٭
[illegible] ٭ پس خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید کنیزکان را سیراب
کرد پس از آن قدح دیگر پر کرده و در دست بگرفت و اشارت بکنیزک سیاه کرده با او گفت ای مردمک چشم بخوان اگر چه دو کلمه
باشد پس کنیزک عود بگرفت و تارهای آنرا محکم کرده چندین راه بزد پس از آن براه نخستین باز گشته با نغمهای نشاط انگیز این
ابیات برخواند بیت گل در بر و می در کف و معشوق بکام است ٭ سلطان جهانم بچنین روز غلام است ٭ در مذهب ما باده حلال است ولیکن ٭ بی روی تو
ای سرو گل اندام حرام است ٭ گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است ٭ چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است ٭ در مجلس ما عطر میامیز که ما را ٭ هر لحظه
ز گیسوی تو خوشبوی مشام است ٭ پس از آن کنیزکان برخواسته در پیش خواجه زمین ببوسیدند و با او گفتند که در میانهٔ ما داوری کن کدام یک

نیکوتر هم خواجه بحسن و جمال اختلاف الوان ایشان نظر کرده شکر خدا بجای آورد و با ایشان گفت در میانهٔ شما هیچ کدام نیست
مگر اینکه قرآن آموخته و علوم یاد گرفته و اخبار پیشینیان یاد گرفته است اکنون خواهش من اینست که هر یک از شما بر پای خواسته
ضد خود را مخاطب کند خود را مدح و او را هجا گوید و ضد او نیز برخواسته با او چنان کند که او کرده بود و لیکن سخن هر یک از قرآن
شریف یا از اخبار و اشعار و لیلی باید تا من پایه و دانش شما را بدانم و سخن گفتن نیکوی شما را نظر کنم ایشان گفتند سمعا و طاعة
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و سی و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت مرا چنین
کنیزکان گفتند سمعا و طاعة پس از آن کنیزک سپید برخواسته بکنیزک سیاه اشارت کرده با او گفت ای سیاهک گوش دار روایت
کرده اند که بیاض گفته است من نور درخشنده و بدر تابنده ام و لون من آشکار و جبین من درخشان است و در مدح من شاعر
گفته است **شعر** بتی که بست لب و زلف او برنگ سیاهی * یکی شبه عقیق و یکی بسان عبیر * ببرد عارض و زلفینش اندر پریوش
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر * لون من مانند شکوفهٔ تازه و ستارهٔ درخشنده است و خدای تعالی در کتاب
عزیز خود به پیغمبرش موسی علیه السلام فرموده ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء و نیز خدای تعالی فرموده و اما الذین ابیضت وجوههم
ففی رحمة الله هم فیها خالدون مرا لون آیت رحمت و حسن و جمال من بحد نهایت رسیده و جامهٔ خوب مرا برازنده است
و دلها گروگان منند و سپیدی را فضایل بسیار است از آنجمله برف که سپید است از آسمان فرود آید و در حدیث است که
بهترین لونها سپید است و مسلمانان بجامهٔ سپید افتخار کنند و اگر من بخواهم سپیدی را مدحت گویم سخن دراز گردد ولیکن سخن مختصر
که براو کفایت کند بهتر از کلام مطول است که بمطلب وفا کند و ای سیاهک بزودی بمذمت تو شروع کنم و ای مداد گونه
غراب وش در مذمت بیاض و مذمت سواد شاعر گفته **شعر** ندیده که دری بها به چند نخرند * بکیسهٔ زغال بشکنند تود تود انگشت * سیاه
بو و جاودانه در دوزخ * سپید روی رود و بر خلاف او سیاه * و در خبر است که نوح علیه السلام روزی از روزها خفته و دو پسر او سام و حام نزد
او نشسته بودند آنگاه بادی بیامد جامهٔ نوح علیه السلام را یکسو کرد و عورت او پدید شد حام نظر براو کرده بخندید و او را نپوشانید آنگاه سام
برخواسته او را بپوشانید در حال نوح علیه السلام از خواب بیدار شد و آنچه از دو پسر او روی داده بود بدانست سام را دعا کرد و بحام نفرین
کرد سام روی سپید گشت و از پیغمبران و خلفای راشدین گردید و پادشاهان فرزندان او هستند و حام را روی سیاه گشت و بگریخت
حبشه بگریخت و طایفهٔ سودان از نسل و نژاد اویند و مردمان در این معنی متفق اند که طایفهٔ سودان را عقل کمتر است و در مثل گفته اند کیف
یوجد اسود عاقل یعنی سیاه خردمند کجا یافت شود پس خواجه کنیزک را گفت بنشین در همین قدر کفایت پس از آن خواجه
بکنیزک سیاه اشارت کرد و گفت برخیز کنیزک برخواست و اشارت بسوی کنیزک سپید کرده با او گفت آیا تو ندانسته که در قرآن
منزل به نبی مرسل وارد شده واللیل اذا یغشی والنهار اذا تجلی اگر نه شب را حرمتی میداشت خدای تعالی براو سوگند یاد نمیکرد
و او را از روز پیش نمی انداخت آیا تو ندانسته که سیاهی زینت شباب است چون زمان پیری بیاید لذتها برود و مرگ
نزدیک شود پس تماشای زلف کس نشاید **شعر** امشب منم و صحبت آن سرو بلند * می راز لبش چاشنی داده بقند * ای شب اگرت
هزار کار است مرو * ای صبح اگرت هزار شادیست مخند * و نیز شاعر گفته **شعر** شب است سرو قدی زیب انجمن دارم *
بروز جلوه فروشد شبی که من دارم * و نیز اگر سپیده کی جمع آمدن دوستان جز در شب نشاید و همین فضل او را کافیست که او پرده
حجاب است اسرار ایشان از بدگویان و ملامت گران نگاه دارد و شاعر در این معنی نیکو گفته **شعر** برخیز که عاشقان بشب راز کنند *

گرد در و بام دوست پرواز کنند * هر جا که دری بود بشب در بندند * الا در دوست را که شب باز کنند * و دیگری نیز گفته **شعر** شب است
و شاهد و شمع و شراب و شیرینی * غنیمت است چنین شب که دوستان بینی * و دیگری نیز گفته **شعر** شب ... سلام هی حتی مطلع الفجر *
اگر من سیاهی را چنانچه سزاوار است مدحت گویم اوراق افزون گردد ولی بهمین اختصار مختصر کردم و اما تو ای سپیدک لون تو لون برص
مانده و وصال تو اندوه و غصه افزاید و وارد شده است که زمهریر عذاب اهل کبر است و از فضیلت سیاهی اینست مداد که کلام مجید الهی
با آن نوشته شود و سیاهی رنگ است و اگر مشک و عنبر سیاه فام نبودند قیمت گران نشان نمیخریدند و از برای ملوک بارمغان نمیبردند
و هر گاه سیاهی را بهترین چیزها نمی بود خدا آن را مردمک دیده قرار نمیداد و شاعر در نعت من گفته **شعر** هر که گرکنم بعارضش تو نگاه * در دیده
من تیره نماید مه و ماه * تو مردمک چشم منی ای دلخواه * غم نیست اگر کوشه تو هست سیاه * خواجه با او گفت بنشین که در همین قدر کفایت است
پس کنیزک بنشست و خواجه بکنیزک فربه اشارت کرد که برخیز کنیزک فربه برپای خواست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب سیصد و سی و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت مرا چنین خبر رسید که خواجه کنیزکان اشارت بکنیزک فربه کرد که برخیز کنیزک
برخواست و با دوست خود اشارت بکنیزک لاغر کرد و ساقهای خود را بگشود و ساعدهای خویش را بنمود و جامه از شکم خود یکسو کرد
شکمی چون حریر و نافی چون حقهٔ عاج پدید شد پس از آن برخواسته پیراهن بلند بپوشید که تمامت تن او آشکار بود و گفت
حمد خدای را که مرا خلق کرده و صورت مرا نیکو آفریده و مرا فربهی داده که بحسن و جمال من بیفزوده حمد خدای را که مرا در کتاب
عزیز خود ذکر فرموده و گفته است و جاء بعجل سمین و مرا خدا چون باغی آفریده که در او شفتالو و سیب و انار باشد و مردمان مرغ فربه دوست
دارند و از مرغ فربه بخورند و گوشت فربه همی طلبند و فربهی را بسی مفاخرات و شاعر در این باب نیکو گفته **شعر** از آن فربه سرین ...
دانم * غمم فربه شده است و صبر لاغر * سرین او و شکم هر دو فربه * میان او و صبر من هر دو لاغر * و حکما گفته اند که لذت
در سه چیز است در خوردن گوشت و سوار شدن بگوشت و فرو بردن گوشت در گوشت و اما ای لاغر ساقهای تو چون ساقهای گنجشک است
و با آتش کاه تنور همی ماند و در تو چیزی نیست که خاطر را شادمان کند چنانچه شاعر گفته **شعر** ای چون پای عصفور تو لاغر * لاغر تر تو چون کسی
باشد که * آنجا که منم که ... سوی تو * آنجا که بود سرو که بیند سوی تو * خواجه با آن کنیزک گفت بنشین و اشارت بکنیزک
لاغر کرد کنیزک چون نهال سرو برخواست و او را اندامی شبیه خیزران و ساقهٔ ریحان بود پس گفت حمد خدای را که مرا نیکو آفریده که وصل
من اصل مقصود است و مرا بنهال سرو تشبیه کرده که دلها بمن مایلند اگر برخیزم سبک برخیزم و اگر بنشینم سبک بنشینم و کس مانند من ...
که بگوید معشوق من چون پیل و یا مانند کوه عریض و طویل است بلکه معشوق را بنهال سرو مانند کنند که وصل من عاشقان را ... بجای
آورد و طالبان را طرب افزاید و من راحت جانها است و خندهٔ من آفت روانها گویا که من شاخهٔ خیزران و ساقهٔ ریحان
هستم و مرا در خوبی نظیر نیست چنانچه شاعر در مدحت من گفته **شعر** لاغری یار من است از همه خوبان جهان * که ز موی میانش ... نگران
یار لاغر بهمه حال ز فربه خوشتر * ورنه از من آگاه شو و نیک بدان * و در چون منی عاشقان حیران شوند و مشتاقان سرگردان باشند
اگر دوستدار من بسوی من میل کند من بسوی او میل کنم و اگر مرا بسوی خود کشد من او را بسوی خود کشم و اما ای فربه خوردن تو چون
خوردن پیل است و بودن با تو دل را آسوده نکند و بزرگی شکم تو از در آمیختن با تو مانع است و فربهی رانهای تو کس را نگذارد
که بیغش تو بنشیند در فربهی تو لطافتی و ملاحتی نیست فربه را بجز ذبح کردن نشاید و او را هیچگونه مدحت نشاید اگر کسی با تو مزاح کند
با او خشم آوری و اگر با تو ملاعبت کند محزون شوی و فنج و وارن تو بسی زشت است و اگر راه بروی خسته و مانده شوی و اگر ...

غوری سبز نگردی تراش چون کوهاست و سپیدیش با تو سبب حزن و اندوه نه خرامی کنی و نه در تو برکتی و ترا شغلی جز خوردن و خواب نباشد
گویا تو خیکی هستی پر باد و یا دو میده و یا پیلی هستی مسخ شده و هر وقت که با تنهایی اندر شوی کسی باید که فرج ترا بشوید و ترا از جای خود
بلند کند القصه در تو از خوبی هیچ چیز نیست و شاعر در مذمت تو نیکو گفته شعر فربها را استخوان داشت گم در همه جای ۰ لاغران را به همه جای توان داشت
نهان ۰ سبکی شادی جان و گرانی غم اوست ۰ هر وقتی غم دل یار خرم شادی جان ۰ پس خواجه کنیزک را گفت بنشین آنگاه اشاره بکنیزک زرد گون
کرد کنیزک بر پای خواست و خدای را حمد و ثنا گفت و صلوات و سلام به پیغمبر بجای آورد و اشارت بکنیزک گندم گون کرد و گفت
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و چهل و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت کنیزک زرد
اشارت بکنیزک گندم گون کرده گفت مرا خدای تعالی در قرآن مجید ذکر کرده و مدح گفته و رنگ مرا از رنگهای دیگر برتری داده و
فرموده است صفراء فاقع لونها تسر الناظرین مرا لون بهترین لونهاست هر که با من در آمیزد جان تازه یابد مرا رنگ ماه تابان است
و ماه و ستارگان میان من رنگ ماه و مشتری و سلطان کشور صباحت و دلبری هستم رنگ من چون رنگ زر عزیز است
و در من لیبی منفعتهاست و در مدح چون منی شاعر گفته شعر مهرویی مثال اگر بود چهره تو ۰ خوش باش که در خیل نکویان فرد ۰
تو پیشرو یکسره مهرویانی ۰ چون پیشرو یکسره گلها گل زرد ۰ و اما ای گندم گون رنگ تو چون رنگ گاومیش است مردمان از تو نفرت
کنند هر چیز که برنگ تو باشد شوم و هر طعام که رنگ تو دارد مسموم است و رنگ تو از علامات حزن است هر گز در گو بهره و سیم
برنگ تو نباشد اگر ترا بیارایند زشت شوی و اگر آرایش نبری در زشتی تو بیفزاید نه تو سیاه هستی که ترا تعریف کنند و نه سپید
که ترا توصیف گویند و در تو هیچگونه خوبی نیست چنانچه شاعر گفته شعر هر گز احتمل بود پیشه ور راهنمون ۰ نشود شیفته هرگز برنج گندم گون ۰
چونکه آدم دل او میل سوی گندم کرد ۰ کرد از جنت فردوس خدایش بیرون ۰ خواجه او را گفت بنشین و بکنیزک گندم گون
اشارت کرد و او کنیزکی بود حوروش و خوش سیما و سرو بالا و بدیع الجمال و فرشته مثال عنبرین موی و بهشتی خوی لاغر میان
و فربه سرین تنی داشت نرم تر از حریر و زلفکان سیاه تر از قیر در حال باشارت خواجه برخواست و گفت حمد خدای را که مرا نیکو
آفریده نه فربه مذموم هستم و نه لاغر شوم و نه چون برص سپیدم و نه چون زنگیان سیاه و پلید بلکه رنگ من پسندیده عاشقان
و برگزیده شاعران است گندم گون را بهر زبان مدحت گویند و او را بهمه رنگها برتری نهند چنانچه شاعر گفته شعر آن سیه چرده
که شیرینی عالم با اوست ۰ چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست ۰ گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی ۰
آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست ۰ خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست ۰ سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست ۰
رنگ مرا ملوک رغبت کنند و توانگر و درویش عشق ورزند و شکل من لطیف است و قد من ظریف و مراتب من پنهان است و قیمت
من گران من در ملاحت و ادب و فصاحت بغایت رسیده ام مرا مزاج خوش است و ملاعبت من دلکش اما تو ای کنیزک
زرد گون صبر کمین همیانه ترا طلعت چون طلعت بوم است و طعام تو چون طعام زقوم است هر که با تو همخوابگی کند ضیق النفس آرد باید
که دل مرگ بکاره و از گوید در تو شاد زیست و در چون توی شاعر گفته شعر شنقر زبسکه بکروهی ۰ از تو و صحبت تو نفرت است ۰
روی تو هست زرد چون کبریت ۰ نفست همچو دود کبریت است ۰ چون کنیزک سخن بانجام رسانید خواجه با او گفت بنشین چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و چهل و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون کنیزک سخن
بانجام رسانید خواجه گفت بنشین و بهمین قدر کفایت کن پس از آن خواجه میان کنیزکان اصلاح کرد و خلعتهای فاخر بایشان بپوشانید

وگوهرهای گرانبها بایشان بخشید ایها الخلیفه من در هیچ زمان و در هیچ مکان خوبتر از آن کنیزکان ندیده ام چون مأمون این حکایت از محمد
بصری بشنید روی باو کرده گفت ای محمد مکان آن کنیزکان بیادت هست و آن کنیزکان از برای من بخری گفت ای خلیفه
شنیده ام که خواجه کنیزکان بایشان مفتون است و از ایشان شکیبا نتواند بود مأمون گفت از برای هر یک از کنیزکان
ده هزار دینار ببر پس محمد بصری شصت هزار دینار برداشته بخانه آن مرد یمانی برفت چون بنزد او برسید با او گفت خلیفه را
قصد خریدن کنیزکان تو دارد و شصت هزار دینار قیمت آنها را با من فرستاده تو از بهر پاس خاطر خلیفه کنیزکان را بفروش
آن مرد کنیزکان را ببوسی خلیفه بفرستاد و چون کنیزکان بنزد خلیفه در آمدند خلیفه مجلسی لطیف از برای ایشان مهیا کرد و با ایشان
بصحبت و منادمت بنشست و از حسن و جمال و اختلاف الوان و حسن گفتار ایشان در شگفت ماند و دیرگاهی خلیفه با ایشان
شب و روز بسر میبرد و پس از آن خواجه ایشان آن مرد یمانی بجدایی آنها طاقت نیاورده مکتوبی بخلیفه مأمون الرشید بنوشت
و از محنت جدایی کنیزکان بخلیفه شکایت کرد و در مکتوب این دو بیت نیز بنوشت بیت از فرقت آن شش صنم سیمین تن ۰
شش صبر جدا گشته ز بیت الحزن ۰ هوش از سر و رنگ از رخ و نور از دیده ۰ صبر از دل و خواب از دو و تاب از تن ۰ چون مکتوب بخلیفه مأمون الرشید برسید
کنیزکان را جامه فاخر بپوشانید و شصت هزار دینار بدیشان بداد و ایشان را بنزد خواجه خودشان بفرستاد و کنیزکان در نزد خواجه
حاضر آمدند خواجه بر ایشان فرحناک گشت و با ایشان بعیش و نوش بسر میبرد تا اینکه هادم اللذات و مفرق جماعات بر ایشان
بتاخت و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشید را شبی از شبها بیخوابی گرفت و او را فکرت بزرگ روی داد و پس برخاست
در اطراف قصر همی رفت تا اینکه بغرفه برسید که پرده بر آن آویخته بودند چون پرده را یکسو کرد در صدر غرفه تختی بدید و بر آن تخت
یکی سیاهی بدید بود که گویا کسی سیاه در آنجا بخفته و در چپ و راست او شمعهای روشن بود و پس خلیفه او را نظاره میکرد
ناگاه دید جامی پر از شراب کهنه و قدحی بر آن نهاده و اند خلیفه را این حالت عجب آمد و با خود گفت این شراب و شمع و تخت کجا
و این کنیزک سیاه کجا پس بتخت نزدیک رفت و دید که در روی تخت دختری خفته و گیسوان بر رو انداخته چون گیسوان یکسوی
کرد او را دید که با آفتاب همچانه پس خلیفه قدحی از آن شراب بپیمود و بنوشید و بر گل رخسار او نظاره میکرد و آنگاه بر رخش
بر دو خال روی او را ببوسید کنیزک در حال از خواب بیدار شد و گفت یا امین الله ما هذا الخبر خلیفه گفت مهمانی است غریب
که در اینوقت شب بشمار رسیده باید او را تا هنگام بامداد و مهمان کشید کنیزک گفت بالسمع منّی والبصر پس از آن شراب پیش
آورده بیاده گساری بنشستند و کنیزک یکی عود بدست گرفته تارهای آنرا محکم کرد و بیت و یک راه بزد و پس از آن بآهنگ حزین
بازگشته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند بیت ای گفتی ای هیچ شکل چون فراق یار نیست ۰ گر امید وصل باشد هیچ کار دشوار نیست ۰
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من ۰ این عجب کانوقت که من هیچکس بیدار نیست ۰ نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد ۰ قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست ۰
چون کنیزک ابیات بانجام رسانید گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب سیصد و چهل و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن کنیزک گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم خلیفه با او گفت ترا
که ستم کرده کنیزک گفت پسر تو در کاهی است که مرا به ده هزار دینار خریده و میخواست که مرا بتو هدیت دهد و دختر عم تو زبیده
دو برابر قیمت مرا به پیش او بفرستاد و او را فرمود که مرا در این غرفه جای دهد و از تو پوشیده دارد خلیفه با او گفت از من
چیزی درخواست کن کنیزک گفت تمنای من از تو اینست که شب آینده در پیش من باشی خلیفه گفت انشاء الله پس کنیزک را در آنجا

که نشنه برفت چون باده او شده و مسند خلافت بنشست و ابونواس شاعر را بخواست او را نیافتند آنگاه حاجب را فرمود که تفتیش کند چون
تفتیش کرد دید که او را در پاره ای میخانها بگرو هزار درم که صرف امرد کرده بود نگاه داشته اند حاجب چون ابونواس را بدید از حال
او باز پرسید ابونواس قصه بحاجب فرو خواند که هزار دینار صرف باده و پسری ساده کرده ام حاجب گفت آنکه پسر را بمن بنمای
اگر او را شایسته که باشد تو معذوری ابونواس گفت ساعتی صبر کن تا او را بتو باز نمایم و ایشان در صحبت بودند که آن پسر
امرد در آمد و او را جامه سپید در بر بود و از زیر جامه سپید جامه سرخ پوشیده و از زیر آن جامه سیاه در بر داشت چون
ابونواس او را بدید طربناک گشته این ابیات برخواند **بیت** او را دیدم که اندر صدر او دیبا بود ❊ ماه کاندر صدر
دیبا بود زیبا بود ❊ عاشقان را دل بدام عنبرین کرد آن صید ❊ صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود ❊
چون امرد ابیات از ابونواس شنید جامه سپید برکند ابونواس او را در آنحالت دیده بر او حیران شد نگریست و این ابیات بخواند
بیت ترک ما من وارد و شکفته گلستان بر شتری ❊ مشتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری ❊ بر رخان سنگین بتی پر دو رخش نقش ❊
است چون پرواز شاهین بر سر کبک دری ❊ کبک از شاهین جدا ماند نماند در بلا ❊ در بلا ماندم که کر زلف او کرد و بری ❊
چون ابونواس ابیات بانجام رسانید پسر امرد جامه سرخ نیز از بر دور کرد و جز جامه سیاه در تن او نماند چون ابونواس او را
بدانحالت بدید بسوی او بسیار نگریسته این ابیات برخواند **بیت** قبا هی خوشتر از او نیست در جهان
تو را نمی بود ❊ ❊ ❊ چون نشانه از این خوبتر قبا بایسی را ❊
حاجب چو اینحالت بدید و شور عشق ابونواس بدانست بسوی خلیفه بازگشته حالت ابونواس را با او بیان کرد خلیفه هزار درم حاضر آورد
و حاجب را فرمود که درها گرفته بسوی ابونواس شود درها بدو داده او را از گرو آزاد کند فرمان آنگاه حاجب درها گرفته بسوی ابونواس
برد و او را خلاص داد و نزد خلیفه اش بیاورد چون ابونواس در پیش خلیفه بایستاد خلیفه با او گفت شعری بخوان که در این ابیات
در آن یاد شده ابونواس گفت سمعا و طاعة ایها الخلیفه چون حکایت بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب چهارصد و... برآمد گفت ای ملک جوانبخت ابونواس گفت سمعا و طاعة ایها الخلیفه پس از آن این ابیات برخواند **بیت** طال لیلی ...
والسهر ❊ فانقضی حسبی واکثرت الفکر ❊ قمت امشی فی محلی تارة ❊ ثم طورا فی مقاصیر الحجر ❊ فرایت جنبای شخصا اسود ❊ و هو بیضاء قد
اتصلت بالشعر ❊ بالماس بدر تم زاهر ❊ کقضیب البان یثنی و الخفر ❊ فشربت الکاس منها جرعة ❊ ثم اقبلت و قبلت الاثر ❊ فاستفاقت
و هو تخشیتها ❊ تمشی کالغصن فی وقت المطر ❊ ثم قامت و هی لی قائلة ❊ یا امین الله ما هذا الخبر ❊ قلت ضیف طارق فی حیکم ❊ یرتجی
المادی الی وقت السحر ❊ فاجابت بسرور سیدی ❊ اکرم الضیف بسمعی و البصر ❊ پس خلیفه با ابونواس گفت خدا ترا بکشد گویا تو در آنجا
حاضر بوده پس از آن خلیفه دست ابونواس گرفته بسوی همان کنیزک برد و آن کنیزک را جامه ازرق در بر داشت پس ابونواس
در حال این ابیات برخواند **بیت** ... ❊ ... ❊ روی ...
سیمین بتی ... ❊ ... ❊ چون ابونواس ابیات بانجام رسانید
کنیزک قدحی شراب از برای خلیفه پیش آورد و خود عود بدست گرفته با نغمهای ... این ابیات برخواند **بیت** شب ...
بر دامن زلف او زدم دست ❊ گویم که ترا ز مهر من نیست ❊ آن عشق که مرا ز مهر تو هست ❊ خواهم که مرا ...
بیکبار ❊ از او به خواهش بوسه شکست ❊ پس از آن خلیفه فرمود شراب بسیار با ابونواس بدادند چندانکه مدهوش گشت ...

دیگر بیهود ابونواس جرعه ای از آن خورده قدح از دست نگاهداشت خلیفه کنیزک را فرمود که قدح از دست او گرفته پنهان کند کنیزک قدح
از او گرفته در میان پای خود پنهان کرد پس از آن خلیفه تیغ برکشیده در سر ابونواس بایستاد و پای با ابونواس بزد ابونواس
بهوش آمده دید که خلیفه با تیغ برکشیده بر سر او ایستاده ابونواس از مستی ... خلیفه با او گفت شعری بخوان و
از قدحی که در دست داشتی مرا خبر ده و گرنه ترا بکشم در حال ابونواس این ابیات برخواند **بیت** فضل الظلم قصتی ❊ صارت
الخبیثة ... ❊ سرقت کاس مدامی ❊ و استصاحبی ... ❊ ستره فی مکان ❊ ... ❊ لا اسمیه وقارا للخلیفه فیه ❊
خلیفه او را گفت خدا ترا بکشد جای قدح را از کجا دانستی آنگاه خلیفه از برای ابونواس خلعتی با هزار دینار بخشید و ابونواس
شادمان از نزد خلیفه بازگشت و نیز از جمله چیزها که **حکایت** کرده اند اینست که مردی را وام بسیار داشت و با چیز و روزگار بود ...
دستی اهل و عیال خود را ترک کرده از شهر بدر آمد و حیران همی رفت پس از دیر زمانی بشهری برسید و با ذلت و خواری ...
در آمد و او گرسنگی و رنج سفر تعب اندر بود پس در یکی از کوچهای شهر گذر افتاد جمعی از بزرگان را دید که همی روند با ایشان برفت
تا بجائی برسیدند که بمکان ملوک شبیه بود آن مرد نیز با ایشان بآن مکان درون رفت در صدر آن مکان مردی دید با وقار
که صلابت و بزرگی از جبینش آشکار بود و غلامان و خادمان در پیش او صف کشیده بودند گویا که از ابنای وزرا بود چون
آن مرد ایشان را بدید بر پای خواسته با ایشان اکرام کرد و آن مرد بینوا از دیدن اینحالت هراس اندر شد چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و...** برآمد گفت ای ملک جوانبخت آن مرد بینوا از دیدن
اینحالت هراس اندر شد و از مشاهده خدم و حشم مدهوش گردید آنگاه پس پس بحیرت اندر بود و بر خود همی ترسید
تا اینکه در مکانی دور تر از مردم تنها بنشست و با حیرت باین سوی و آن سوی نظاره میکرد که ناگاه مردی در آمد و چهار سگ
شکاری با خود بیاورد که بر آن سگها گونه گونه حریر و دیبا پوشانده بودند و طوقهای زرین و سلسلهای سیمین در گردن داشتند
پس آن سگها را هر یکی بجای تعبد جداگانه ببست و خود برفت پس از زمانی از برای هر یک از سگان ظرفی زرین پر از طعام
بیاورد و ظرفها را در پیش سگان جدا جدا بگذاشت و خود از پی کار خویش رفت و آن مرد بینوا بآن طعامها نظاره کرد و از شدت
گرسنگی میخواست پیش یکی از سگان رفته با او طعام خورد ولی ترس مانع بود آنگاه سگی از آن سگها بسوی آن مرد نظر کرد
و با الهام خدا بتعال حالت او را بدانست آنگاه از ظرف طعام پس تر ایستاد و آن مرد را بخوردن طعام اشارت کرد و آن مرد پیش
آمده بقدر کفایت چیز بخورد و خواست که بیرون رود سگ او را اشارت کرد که این ظرف را با بقیت طعام از برای خود بگیر
پس آن مرد ظرف بگرفت و از خانه بدر رفت و کسی بر اثر او نیامد و از آن شهر بشهر دیگر سفر کرد و ظرف را در آنشهر بفروخت
و با قیمت آن بضاعت خریده بسوی شهر خود بازگشت و به بیع و شری بنشست و وامهای خود را ادا کرد و نعمت و برکت ابدا
روی داد و دیرگاهی در شهر خود بسر برد پس از آن با خود گفت ناچار من بشهر خداوند آن ظرف زرین سفر کنم و از بهر او
هدیتهای شایسته برم و قیمت ظرف را که سگی از سگان او بمن داده بود با او بدهم پس هدیتهای شایسته فراهم آورده و قیمت
ظرف را با خود برداشته سفر کرد و شبانروز همی رفت تا اینکه بدانشهر برسید خواست که با خداوند ظرف در یکجای جمع آید
در کوچهای شهر بگردید تا اینکه بدان محلت برسید آن مکان را دید خراب گشته بجز بوم و غراب کس بدانجای نیست از مشاهده
اینحال پریشان خاطر گشته گفته شاعر را بخواند **شعر** آنجا که بود آن دلستان ❊ با دوستان در بوستان ❊ شد گرگ و روباه را مکان شد زاغ

و کرکس را وطن • کاشکی که دیدمی چنان از خم غربت نشدی سنتم • ای والله الحکیم بنشستم بخشم • چون آنمرد اینحالت بدید پریشان خاطر
شد با حزن و اندوه بازگشت بحیرت و افسوس ایستاده بود که مرد مسکینی را بدید و از دیدن او باندامش لرز افتاد و بر حالت
او دلش بسوخت با او گفت ای فلان روزگار با خداوند اینخانه چه لعبت باخته غلامان ماهروی و کنیزکان زهره جبین
این کجا شدند و بنیان اینخانه چرا ویران گشت که جز نقش خاک بر جای نمانده آنمرد گفت خداوند اینخانه من مسکینم که
روزگار مرا باین روز انداخته ولیکن بر آنکه سخن پیغمبر عبرت گزیدگان را موعظتی است بلیغ که آنجناب فرموده خدا را فرض است
که در این روزگار هیچکس را بلند نگرداند مگر آنکه او را پست کند پس اگر ترا مقصود سوال کردن از سبب این کارست باجمال
روزگار این کار اعجب غیبت بدانکه من خداوند اینخانه و بنا کننده اینخانه بودم و غلامان ماهروی و کنیزکان زهره جبین
مرا بودند لیکن روزگار روی از من بگردانید غلامان و کنیزکان و زر و مال مرا ببرد و مرا باینحالت بگذاشت و حاجتی که ترا
روزگار پوشیده بود روی بمن آورده ولی این حال ترا سببی داده سبب آمدن باز گوی و تعجب بگوی پس آنگاه آنمرد تمامی قصه را
با او باز گفت و با او گفت اکنون ترا بدین آورده ام و قیمت آن ظرف زرین را که سبب بی نیازی من شد و پس از فراوانی آنگاه
من گردید از بهر تو آورده ام آنمرد چون این سخن بشنید سر خود بجنبانید و بگریست و بنالید و گفت ای فلان گمان میکنم که تو دیوانه باشی
ازانکه این چنین سخن از عاقل سر نمیزند چگونه میشود که یکی از سگان من ظرف زرین بتو داده باشد و من قیمت آن ظرف را از تو باز پس
بستانم اگر من از گرسنگی بمیرم با غم سگ خود باز نخواهم گشت بخدا سوگند که بقدر سر موئی هدیت نپذیرم بسلامت بشهر خود باز گرد
پس آنمرد پای او را بوسه داد و او را ثنا گفت و وداعش کرده باز گشت **فرد** رفتیم بر دیم ... وادی بوادی منزل بمنزل •
و نیز از جمله **حکایتها** اینست که در سر حد اسکندریه والی بود حسام الدین نام شبی از شبها در مسند بزرگ خود نشسته بود که مردی از سپاهیان
بنزد او در آمد و با او گفت ایها الوالی من امشب بدین شهر داخل شدم و در فلان کاروانسرا فرود آمدم و پاسی از شب را در آنجا بخفتم
چون بیدار شدم دیدم جرده که دو هزار دینار در آن بود از خورجین من کم شده هنوز آنمرد در این سخن بانجام نرسیده بود که والی لشکر
فرمود که هرکس که در آن سرا اندر بود حاضر آوردند و ایشانرا تا بامداد بزندان بفرستاد و چون بامداد شد از زندانشان بدر آوردند
مرد سپاهی را نیز بخواست و میخواست که ایشانرا عقوبت کند ناگاه مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی بایستاد و گفت
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و چهل و چهارم** بر آمد گفت ای ملک جوانبخت والی خواست که
زندانیان را عقوبت کند ناگاه مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی و آنمرد سپاهی بایستاد و گفت ایها الامیر این مردمان را رها
کن که ایشان مظلومانند و مال این سپاهی را من برده ام و جرده او همین است که از خورجین جدا آورده ام پس جرده را از آستین
بدر آورد و در پیش روی والی و آنمرد سپاهی بنهاد والی با آنمرد گفت مال خود بگیر که ترا بر ایشان دیگر راهی نیست آنگاه مردمان و حاضران
آنمرد را ثنا گفتند و دعا کردند پس از آن آنمرد گفت ایها الامیر آنکه جرده را خود بنزد تو آوردم عیاری نبود بلکه عیاری آنست
که این جرده را دو باره از آنمرد سپاهی بربایم والی گفت ای عیار چگونه این جرده را ربوده بودی گفت ایها الامیر من در مصر
ببازار صیرفیان ایستاده بودم که این مرد این زر را صراف کرده بهمیان بنهاد من کوچه بکوچه از پی او روان شدم و بگرفتن این مال
راهی نیافتم پس از آن آنمرد سوار شده از مصر سفر کرد من از پی او شهر بشهر همیگشتم و در گرفتن اینمال حیلتها بکار میبردم ولی بگرفتن
اینمال راهی نمییافتم چون او باین شهر رسید من نیز از پی او در آمدم چون بکاروانسرا فرود آمد من نیز در پهلوی او جای گرفتم

وبانتظار

وبانتظار بودم تا اینکه بخوابید و چون بخواب اندر شد من زرنگ زرنگ بسوی او رفته و خورجین با این کارد بریده جرده را بچنگال
بگرفتم و دست برده جرده را از پیش والی و سپاهی بگرفت و از مرد سپاهی و والی یکسوی رفت و مردم او را میدیدند گمان
میکردند که میخواهد بایشان بنماید که جرده را از خورجین چگونه گرفته است که ناگاه او بدوید و خود را بر گرداب بینداخت والی بانگ
بر خادمان زد که باین برسید پس خادمان برفتند و رختها بکنده بگرداب اندر فرو شدند و آنمرد عیار از پی کار خود در رفته بود او را
تفتیش کردند و نیافتند آنگاه والی با مرد سپاهی گفت که ترا بر مردم دستی نماند که تو بدست کار خود در ایشان حقی و مال خود
بدست آورده نگاه داشتن نتوانستی پس سپاهی برخاسته در حالتی که مالش گم شده بود برفت و مردمان از زندان او
و والی خلاص شدند والله اعلم و از جمله اینست که ملک ناصر در روزی از روزها والی قاهره و والی بولاق و والی مصر قدیم را
حاضر آورد و با ایشان گفت میخواهم که هر کدام یک از شما عجیبترین حکایتی که در ایام ولایت خود روی داده با من باز گوید چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و چهل و پنجم** بر آمد گفت ای ملک جوانبخت ملک ناصر
با آن سه تن والیان گفت میخواهم که هر یک از شما عجیبترین حکایتی را که در ایام ولایت خود روی داده با من بگوید والی
قاهره پیش آمده زمین ببوسید و گفت ایها الملک عجیبتر حکایتی که در ایام ولایت من روی داده اینست که در این شهر دو مرد
بودند عادل که بجروح و دماء و جراحات و اموال شهادت میدادند و گواهی ایشان بسی معتبر بود و با ایشان بدوستی زنان و
میگساری حریص بودند و من با هیچ حیلت بدیشان راه نمییافتم که ایشانرا گرفته انتقام بکشم پس من باده فروشان و نقل
فروشان و شاهدبازان و خداوند خانهها را گفتم که هر گاه برای فسق مهیا بودند بمن بگویند هر وقت آن دو شاهد عادل در یکجا بباده گساری
بنشینند خواه با جدیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند و از من پوشیده ندارند اتفاقا شبی از شبها مردی پیش من آمد
و با من گفت ای والی آن دو شاهد عادل در فلان مکان در فلان کوچه بفلان خانه اندر که مسکر همیخورند و منکرها میکنند پس
من برخاسته با غلام خود پنهانی بسوی ایشان برفتم و همی رفتم تا بدر خانه برسیدم در بکوفتم کنیزکی بدر آمده در برای من باز
بگشود و با من گفت تو کیستی من جواب ندادم و بخانه اندر شدم آن دو شاهد عادل را دیدم که با خداوند خانه نشسته شمع
و شراب در پیش دارند چون مرا بدیدند برخاستند مرا تعظیم کردند و مرا در صدر جای دادند و گفتند آفرین بمهمان عزیز و ندیم و
ظریف پس از آن خداوند خانه از نزد ما برخواسته ساعتی غایب شد پس از آن باز گشت سیصد دینار با خود بیاورد و هیچ
از من بیم نداشت و با من گفت ایها الوالی تو بهر طور که بخواهی ما را آزار توانی کرد و لیکن ازین کار ترا جز رنج هیچ نفعی نیاید بهتر آنست
که تو اینحال کیفری ندهی و بر ما پوشیده داری که خدای تعالی را ستار نام بزرگ است و از بندگان پوشیدن را دوست
دارد و من با تو گفتم که این مال از ایشان بگیرم و این کرت راز بر ایشان پوشیده دارم اگر کرت دیگر با ایشان دست
بیابم انتقام از ایشان بکشم پس در مال طمع کرده مال بگرفتم و ایشانرا بحال خود گذاشته باز گشتم و هیچکس از کار من آگاه نشد
روزی دیگر نشسته بودم که رسول قاضی در آمد و با من گفت ایها الوالی قاضی ترا میخواهد من برخاسته بسوی قاضی رفتم و سبب
ندانستم چون بنزد قاضی برسیدم آن دو نفر شاهد عادل را با خداوند خانه در آنجا نشسته یافتم پس خداوند خانه برخاسته
سیصد هزار دینار از من ادعا کرد و محضری بدر آورد که آن دو شاهد عادل بادعای او شهادت داده بودند پس از نزد قاضی
بگواهی آن دو شاهد عادل ادعای او ثابت شد و قاضی مرا بر دادن آن مبلغ بفرمود من از نزد ایشان بیرون نیامدم مگر اینکه سیصد

وکرکس یاد من ۞ کاشکی که دیده مرا چون ناز مخرمی شدی می شدم ۞ ای آنانکه عاشق مانند پشت قمی ۞ چون آنمرد این حکایت بدید پریشان خاطر
شد با حزن و اندوه بازگشته بحیرت و افسوس ایستاده بود که مرد مسکینی را بدید و از دیدن او بانداماش بلرزه افتاد و برحالت
او دلش بسوخت با او گفت ای فلان روزگار با خداوند این خانه چه لعبت باخته غلامان ماهروی و کنیزکان زهره جبین
این کجا شدند و بنیان این خانه چرا ویران گشت که جز تل خاک بر جای خانه نماند آنمرد گفت خداوند این خانه من مسکینم که ستم
روزگار مرا بدین روز انداخته و لیکن بدانکه سخن پیغمبر عبرت گزیدگان را موعظتی است بلیغ که آنجناب فرموده خدا را فرض است
که در این روزگار هیچکس را بلند نگرداند مگر آنکه او را پست کند پس اگر ترا مقصود سوال کردن از سبب این کلمات باشد
روزگار این کار را عجب نیست بدانکه من خداوند این خانه و بنا کننده این خانه بودم و غلامان ماهروی و کنیزکان زهره جبین
مرا بود ولیکن روزگار روی از من بگردانید غلامان و کنیزکان و زر و مال مرا ببرد و مرا بدین حالت بگذاشت و حادثاتی که از
روزگار پوشیده بود روی بمن آوردند ولی این حال ترا سببی دارد سبب را باز گوی و تعجب بیکسوی بنه آنگاه آنمرد تمامی قصه را
با او باز گفت و با او گفت اکنون ترا ارمغانی آورده ام و قیمت آن ظرف زرین را که سبب بی نیازی من شد و پس از فقر باعث غنای
من گردید از بهر تو آورده ام آنمرد چو این سخن بشنید سر خود بجنبانید و بگریست و بنالید و گفت ای فلان گمان میکنم که تو دیوانه باشی
از آنکه این چنین سخن از عاقل سر نزند چگونه میشود که سگی از سگان من ظرف زرین بتو داده باشد و من قیمت آن ظرف را از تو باز پس
بستانم اگر من از گرسنگی بمیرم با غم رنگ خود باز نخواهم گشت بخدا سوگند بقدر سر مویی هدیت نپذیرم بسلامت بشهر خود باز گرد
پس آنمرد پای او را ببوسید و او را وداع گفت و وداعش کرده باز گشت (ف) رفتیم بدیم وداع تو بجان ۞ وادی بوادی منزل بمنزل ۞
و نیز از جمله حکایتها اینست که در سر حد اسکندریه والیی حسام الدین نام شبی از شبها در مسند بزرگ خود نشسته بود که مردی از سپاهیان
بنزد او در آمد و با او گفت ایها الوالی امشب بدین شهر داخل شدم و در فلان کاروانسرا فرود آمدم و پاسی از شب در آنجا بخفتم
چون بیدار شدم و دیدم که دو هزار دینار در آن بود از خورجین من کم شده هنوز آنمرد در سخن بانجام نرسیده بود که والی سرهنگ را
فرمود که هر کس بکاروانسرا اندر بود حاضر آورند و ایشان را تا بامداد بزندان بفرستاد چون بامداد شد از زندانشان بدر آورده
مرد سپاهی را نیز بخواست و میخواست که ایشانرا عقوبت کند ناگاه مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی بایستاد چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت والی خواست که
زندانیان را عقوبت کند ناگاه مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی و آنمرد سپاهی بایستاد و گفت ایها الامیر این مردمان را رها
کن که ایشان مظلوم اند و مال این سپاهی را من برده ام و خورجینش همین است که از خورجین بدر آورده ام پس بدره را از خورجین
بدر آورد و در پیش روی والی و آنمرد سپاهی بنهاد والی با آنمرد گفت مال خود بگیر که ترا بر این مردمان دیگر راهی نیست آنگاه مردمان و حاضران
آنمرد را ثنا گفتند و دعا کردند پس از آن آنمرد گفت ایها الامیر آنکه بدره را خود بنزد تو آوردم عیاری نبود بلکه عیاری آنست
که این بدره را دوباره از آنمرد سپاهی بربایم والی گفت ای عیار چگونه کردی و بدره را چگونه ربودی گفت ایها الامیر من در مصر
ببازار صیرفیان ایستاده بودم که این مرد این دنانیر را صرافی کرده بخورجین بنهاد من که چگونه از پی او روان شدم و بگرفتن این مال
راهی نیافتم پس از آن این مرد سوار شده از مصر سفر کرد من از پی او شهر بشهر میگشتم و در گرفتن این مال حیلتها بکار میبردم تا بر گرفتن
این مال راهی نیافتم چون او بدین شهر برسید من نیز از پی او در آمدم چون بکاروانسرا فرود آمد من نیز در پهلوی او جای گرفتم

وبانتظار بودم تا اینکه بخوابید و خر خواب از او بشنیدم نرمک نرمک بسوی او رفته و خورجین با این کارد بریدم و بدره را بگرفتم
پس بدره را از پیش والی و سپاهی بگرفت و از مرد سپاهی دور رفت و مردم او را میدیدند گمان
میکردند که او میخواهد با ایشان بنماید که بدره را از خورجین چگونه گرفته است که ناگاه او بدره خود را بر کنار آب جینداخت و والی
بر خادمان شد که با بدره برسید پس خادمان برفتند و رخت افکنده هر که اندر فروشنده بود آنمرد عیار را بیافتند
تفتیش کردند و نیافتند آنگاه والی با مرد سپاهی گفت که ترا بر دم دستی نماند که تو ستمکار خود را بشناسی و مال خود
بدست آوری و نگاه داشتن نتوانستی پس سپاهی برخاسته در حالتی که مالش گم شده بود برفت و مردمان از دست او
و والی خلاص شدند والله اعلم و از جمله حکایتها اینست که ملک ناصر در روزی از روزها والی قاهره و والی بولاق و والی مصر را
حاضر آورد و با ایشان گفت میخواهم که هر کدام یک از شما عجیبترین حکایتی که در ایام ولایت خود از روی داده با من باز گویید چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک ناصر
با آن سه تن والیان گفت میخواهم که هر یک از شما عجیبترین حکایتی را که در ایام ولایت خود روی داده با من بگویید والی
قاهره پیش آمده زمین ببوسید و گفت ایها الملک عجیبتر حکایتی که در ایام ولایت من روی داده اینست که در این شهر دو مرد
بودند عادل که بر فروج و دماء و جراحات و اموال شهادت میدادند و گواهی ایشان بسی معتبر بود و لکن ایشان بدوستی زنان و
میگساری حریص بودند و من با هیچ حیلت بدیشان راه نمییافتم که ایشانرا گرفته انتقام بکشم پس با من باده فروشان و نقل
فروشان و شاهدان و خداوند خانه هایی که از برای فساد مهیا بود بسپردم که هر وقت آن دو شاهد عادل در مکانی بباده گساری
بنشینند خواه با همدیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند و از من پوشیده ندارند اتفاقاً در پاره از شبها مردی پیش من آمد
و با من گفت ای والی آن دو شاهد عادل در فلان مکان در فلان کوچه بفلان خانه اندر که شخصی است باده میخورند و منکر همی کنند پس
من برخاسته با غلام خود پنهانی بسوی ایشان برفتم و همی رفتم تا بدر خانه برسیدم در بکوفتم کنیزکی بدر آمده و از برای من در
بگشود و با من گفت تو کیستی من جواب رد نکرده بخانه اندر شدم آن دو شاهد عادل را دیدم که با خداوند خانه نشسته و شاهد
و شراب در پیش دارند چون مرا بدیدند برخاسته مرا تعظیم کردند و مرا در صدر جای دادند و گفتند آفرین مهمان عزیز و ندیم و
ظریف پس از آن خداوند خانه از نزد ما برخاسته ساعتی غایب شد پس از آن بازگشت سیصد هزار دینار با خود بیاورد و هیچ
از من بیم نداشت و با من گفت ایها الوالی تو بهتر میدانی که بخواهی با ما مدارا کنی و لیکن از این کار ما جز رنج هیچ نفعی نبینی
که تو ابدال کبیری و مادر بر ما پوشیده داری که خدا تعالی را ستار نام بزرگ است و از بندگان پوشیده داشتن را دوست
دارد و من با تو گفتم که این مال از ایشان بگیرم و این کرت راز بر ایشان پوشیده دارم اگر کرت دیگر با ایشان دست
بیابم انتقام از ایشان بکشم پس در مال طمع کرده مال بگرفتم و ایشانرا بحال خود گذاشته بازگشتم و هیچکس از کار من آگاه نشد
روز دیگر نشسته بودم که رسول قاضی در آمده و با من گفت ایها الوالی قاضی ترا میخواهد من برخاسته بسوی قاضی رفتم و سبب
ندانستم چون بنزد قاضی برسیدم آن دو نفر شاهد عادل با خداوند خانه در آنجا نشسته یافتم پس خداوند خانه برخاسته
سیصد هزار دینار از من ادعا کرد و محضری بدر آورد و گواه آن دو شاهد عادل بودند که بادعای او شهادت داده بودند پس در نزد قاضی
بگواهی آن دو شاهد عادل ادعای او ثابت شد و قاضی مرا بر دادن آن مبلغ بفرمود من از نزد ایشان بیرون نیامدم مگر آنکه سیصد

دینار از من بگرفتند من در خشم شدم و در دل بگرفتم که ایشان را هر گونه جرمی بجای آورم و از کرده خود پشیمان بودم و در غایت خجلت
بازگشتم پس والی بولاغ برخواست و گفت ایها الملک عجیبتر حکایتی که مرا روی داده اینست که من وقتی سیصد هزار دینار مدیون
شدم و از هجوم وام خواهان برنج اندر بودم پس هر چه داشتم بفروختم و صد هزار دینار جمع آوردم چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و چهل و سوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت والی بولاغ گفت من آنچه داشتم فروختم
و صد هزار دینار جمع آوردم و در کار خود بحیرت اندر بودم تا اینکه شبی از شبها من در آن خیالات نشسته بودم که ناگاه دیدم که
پاره از غلامان را کشتند بهمین که بر در کیست غلامک بیرون رفت چون بازگشت دیدم که گونه او زرد گشته و تن او همی لرزد باو
گفتم ترا چه روی داد گفت بر در مردی دیدم که جامه پوست در بر و تیغ برکشیده و در دست داشت و جمعی از همین جنس با او بودند
و او ترا همی خواهد پس من شمشیر بگرفتم و بیرون رفتم ایشان را دیدم چنان بودند که غلامک گفته بود پس با ایشان گفتم کار شما چیست گفتند
ما دزدانیم و امشب غنیمتی بزرگ بدست آورده ایم و آنرا پیشکش تو گردانیده ایم تا در این قضیه که تو بسبب آن اندوهناکی
از او یاری جویی و وام خود را بآن ادا کنی من با ایشان گفتم آن غنیمت کجاست در حال ایشان صندوقی بزرگ پر از ظرفهای
زرین و سیمین حاضر آوردند چون آنرا بدیدم فرحناک شدم و با خود گفتم وام خود را از این صندوق بدهم و از برای من
دو برابر وام ذخیره خواهد ماند پس صندوق گرفته بخانه در آوردم و با خود گفتم نه از جوانمردیست که ایشان را تهی دست رد
کنم پس صد هزار دینار زر نقد را که جمع آورده بودم بایشان بدادم و شکر احسان ایشان بجای آوردم و ایشان
زرها گرفته از پی کار خود برفتند و هیچکس از این کار آگاه نشد پس چون بامداد شد هر چیز که بصندوق اندر بود مشاهده کردم
کرده بودند و بهای آن برابر پانصد درم نبود پس من از تلف شدن زرهای خود و بفریبی که از ایشان خورده بودم غمگین
و محزون گشتم و عجیبتر حکایتی که در زمان ولایت من رفته است همین بود والسلام پس از آن والی مصر قدیم برخواست
و گفت ایها السلطان عجیبتر حکایتی که مرا روی داده اینست که من روزی از دزدان را بدار کشیدم و در میان ایشان یکی را جدا
آویختم و پاسبانان بر ایشان بگماشتم پس چون فردا شد من بپای دار رفتم که کشتگان را نظاره کنم دیدم که یکی
از آویختگان باقیست بپاسبانان گفتم این کار را که کرده است و آن جوان که این کشته دیگر بجای او آویخته بوده کجاست پاسبانان حقیقت حال
از من پنهان داشتند آنگاه من قصد آزردن ایشان کردم گفتند ایها الامیر چنانکه دوش خفته بودیم چون بیدار شدیم یکی
از آویختگان را نیافتیم که خود گریخته و چوب داری را که خود بدو آویخته بود نیز برده و اینست بدین سبب از تو هراس نمودیم
که ناگاه مردی دهقان که خری در پیش داشت بیامد ما او را گرفته بکشتیم و بجای گریخته از همین چوبش بیاویختیم ای پادشاه مرا سخن
پاسبانان عجب آمد با ایشان گفتم دهقان را چه چیز همراه داشت گفتند خورجینی در پشت خر داشت پرسیدم که خورجین اندر
چه بود پاسبانان گفتند ندیده ایم گفتم خورجین را در نزد من حاضر آورند چون خورجین بگشودم مردی کشته در خورجین دیدم
از این کار شگفت ماندم و با خود گفتم سبحان الله سبب کشته شدن این دهقان نبوده است مگر ستمی که باین مظلوم کرده و ما ربک
بظلام للعبید و از جمله حکایتها اینست که مردی از صیرفیان را بدره زر سرخ با خود داشت و از دزدان میگذشت یکی از آن
عیاران گفت که من میتوانم که این بدره از این مرد بدزدم یاران او گفتند چگونه خواهی دزدید آن عیار گفت نظاره کنید تا چگونه
خواهمش دزدید پس آن عیاران از پی صیرفی روان بودند تا اینکه صیرفی بمنزل خویش در آمد بدره را بر طاقچه گذاشته خود بآبخانه رفت

و از کنیزک

و از کنیزک ابریق خواست کنیزک ابریق پر از آب کرده از پی او بآبخانه رفت و در خانه را باز گذاشت فی الفور آن عیار بخانه آمد
و بدره بگرفت و نزد یاران برد و ایشان را از ماجری آگاه کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و چهل و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن دزد بدره بگرفت و بسوی یاران برد و آنچه او را با صیرفی و کنیزک در میان
گذشته بود بیاران باز گفت یاران او گفتند بخدا سوگند کاری که تو کرده نیکو عیاریست و همه کس نتواند چنین کاری کند و
لیکن این کار خلاف جوانمردیست که همین ساعت صیرفی از آبخانه بدر آید چون بدره نبیند کنیزک را بیازارد و این کار نیکو نخواهد
بود اگر تو عیار جوانمرد هستی کنیزک را از آزار خلاص کن آن مرد گفت ان شاء الله تعالی کنیزک و بدره هر دو را خلاص کنم پس
آن مرد دزد بخانه صیرفی بازگشت و دید که خواجه صیرفی کنیزک را از برای بدره همی آزارد در حال در بکوفت صیرفی گفت کیست
دزد گفت من غلامی هستم از همسایه تو که در قیصریه داری پس صیرفی بسوی او در آمد و با او گفت کار تو با من چیست دزد با او گفت
که خواجه ام ترا سلام میرساند و میگوید که از چه تغیر احوال دگرگون گشته و چرا بدره زر بر در دکان انداخته رفته که اگر مردی
بیگانه بدره را بدیدی در حال بگرفتی خدا را بسی با تو عنایتست که بدره را جز خواجه من کسی ندید و گرنه زر از بدره تلف گشتی پس آن
مرد دزد بدره بیرون آورد و بصیرفی بنمود چون صیرفی بدره بدید گفت همین بدره بدره من است آنگاه دست برد که بدره را بگیرد
دزد با او گفت بخدا سوگند که بدره بتو ندهم تا چیزی ننویسی و مهر نکنی که در نزد خواجه حجت من باشد که من بدره بتو سپردم و در نزد
صندوق من نگهی پس صیرفی بخانه بازگشت که وصول بدره را رقم نویسد در حال دزد باز گشته از پی کار خود برفت و کنیزک نیز خلاص
یافت و از جمله چیزها که حکایت کرده اند اینست که علاء الدین والی شبی از شبها در خانه خود نشسته بود که مردی نیکوصورت خوش
منظر با خادمی که صندوقی در سر داشت بدر خانه علاء الدین آمده بایستاد و یکی از غلامان او گفت که بنزد امیر رفته او را آگاه کن
که قصد من اینست با او در یکجای جمع آیم که مرا با او رازی نهفته هست غلامک بنزد علاء الدین بیامد و او را از واقعه آگاه کرد علاء الدین
بحاضر آوردن آن مرد امر نمود چون آن مرد بخانه بیامد امیر او را نکوصورت و خوش منظر یافت و او را در پهلوی خود جای داد و او را گرامی
بداشت و با او گفت چه حاجت داری آن مرد گفت من از راهزنان هستم و میخواهم که در دست تو توبه کنم و بسوی خدا باز گردم و قصد من
اینست که تو مرا یاری کنی که من بتو پناه آورده ام و این صندوق که با من است در آن چیزهاست که چهل هزار دینار قیمت دارند و تو
بدین صندوق سزاوارتر از دیگران هستی و لیکن تمنای من اینست که از مال حلال خود هزار دینار بمن دهی که من آنرا سرمایه کرده کسب
حلال کنم و از حرام باز ایستم پس از آن صندوق بگشوده بوالی بنمود و در صندوق زرینها و گوهرها و نگینها و لولوها چندان بود
که والی از دیدن آنها بهشت اندر شد و فرحی بزرگ او را روی داد خازن خود را بخواست و با او گفت فلان بدره که دو هزار
دینار زر سرخ در آنست حاضر آور چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و چهل و پنجم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت والی خادم خود را بخواست و با او گفت فلان بدره که دو هزار دینار در آنست حاضر آور خازن همان
بدره را حاضر آورد و والی بدره را بآن مرد داد آن مرد بدره بگرفت و شکرگویان از نزد والی بدر آمده از پی کار خود برفت چون بامداد شد
والی زرگران و گوهرشناسان حاضر آورده آنچه بصندوق اندر بود بدیدند که همه مس و گوهرها و نگینها شیشه بودند والی
از این کار بااندوه بازگشته بطلب آن مرد بهر سو خادمان بفرستاد و لیکن هیچکس او را پیدا آوردن نتوانست و از جمله حکایتها
اینست که خلیفه مأمون الرشید با ابراهیم بن مهدی گفت که طرفه حکایتی که تو آنرا دیده باشی حدیث کن ابراهیم گفت ایها الخلیفه

دانکه من روزی بقصد تفرج بیرون رفتم مرا گذر بمکانی افتاد که در آنجا رایحهٔ طعامی شنیدم و نفس من بآن طعام مشتاق گشته حیران
بایستادم نه از آن مکان گذشتن میتوانستم و نه قدرت رفتن بآن مکان داشتم چون سر بر کردم منظره دیدم و از آن منظره دستی و ساعدی
نمودار شد که من بهتر از آن دست و ساعد ندیده بودم که از دیدن آنها هوش من برفت و رایحهٔ طعام را فراموش کردم و از پی
آن بودم که بدان دست و ساعد برسم ناگاه مردی خیاط را که نزدیک آن مکان نشسته بود رفته او را سلام دادم او مرا جواب
سلام رد کرد با او گفتم این خانه از آن کیست گفت خداوند این خانه مردیست بازرگان ابو سعید نام دارد و جز بازرگانان با کسی معاشرت
نکند پس من آنجا در سخن بودیم که دو مرد با وقار و بزرگ منش از سر کوچه پدید شدند خیاط با من گفت این دو تن از خواص
ندیمان خداوند خانه هستند و پیوسته با او انیس و جلیس اند من نام ایشان را از خیاط یاد گرفتم و بسوی ایشان برفتم چون با ایشان
برسیدم با ایشان گفتم شما شوید چرا در آمدن دیر کردید که ابو سعید در انتظار شما نشسته پس با ایشان همی رفتیم تا بدر خانه برسیدیم
من بخانه اندر شدم و ایشان نیز از پی من در آمدند چون خداوند خانه مرا با ایشان بدید چنان گمان کرد که من با ایشان یار هستم
برخواسته مرا تهنیت گفت و در صدر مجلس مرا جای داد پس از آن مائده بگستردند من با خود گفتم شکر خدا را که مقصود
مرا از آن طعام حاصل کرد امیدوارم که مراد من از آن دست و ساعد نیز بر آید پس از آن بمکان دیگر رفته بنشستیم
خداوند خانه را مردی دیدم لطیف و ظریف با من ملاطفت و مهربانی میکرد بگمان اینکه من مهمان او را مهمان هستم و مهمانان نیز با من
غایت ملاطفت بجای آوردند بگمان اینکه من از ندیمان خداوند خانه ام و پیوسته ایشان در ملاطفت و مهربانی من می افزودند
تا اینکه قدحی چند باده بخوردیم پس از آن دخترکی سرو قد و ماه رو نزد ما در آمد و عود در کف داشت و با نغمهای دلکش این
ابیات بخواند بیت شب شادی و اول سه آذر ✽ زخمه بر افکن بر عود و عود بر آور ✽ باده فراز آر و
دل برنج میازار ✽ شاد دل از یار باش و باده همی خور ✽ ای خلیفهٔ جهان مرا از حسن و جمال و شعر آن دخترک طرب
و نشاط روی داد گفتم ای دخترک یک چیز دیگر باقیست در حال دخترک غضبناک گشته عود از دست بینداخت و گفت که بوده است
که شما چنین سفیهان و نا خردمندان را بمجلس خود راه میدادید پس من از گفته خود پشیمان شدم و حاضران را دیدم که خیره خیره
مرا نظاره می کنند با خود گفتم هر چه آرزوی من بود همه باطل شد و در دفع ملامت حیلتی نیافتم مگر اینکه عود بخواستم و گفتم ای دخترک
اکنون من آنرا ادا کنم که از تو فوت شده بود زخم تا بر تو ظاهر شود حاضران را از این سخن چین بگشود و عود نزد من آوردند من عود
گرفته و تارهای آنرا محکم کردم و این ابیات بخواندم بیت صبر من کو تا کشم از عشق آن زلف سیاه ✽ کو کسی با اهل [illegible]
تا ندیدم زلف او کردم ندیدم گل بسر ✽ تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم [illegible] ✽ [illegible]
دخترک در حال برخواسته در پای من افتاد و پای مرا ببوسید و از من معذرت خواست و گفت یا سیدی بخدا سوگند که من قدر ترا
ندانستم و این راه که تو بر زدی تا اکنون نشنیده بودم پس حاضران را غایت طرب روی داد و بملاطفت من بیفزودند و هر یک از ایشان
راهی دیگر و آوازی دیگر از من تمنا کردند من عود همی نواختم و همی خواندم تا اینکه یاران مست شدند و بیخود بیفتادند غلامان مهمانان را برداشته
بسوی منزل ایشان بردند و در خانه جز من و دخترک و خداوند خانه کس نماند و ساغری چند بنوشیدیم آنگاه خداوند خانه با من گفت
یا سیدی مرا تا اکنون عمر بیهوده تلف گشته که چون تو کسی را نشناختم و لیکن ترا بخدا سوگند میدهم خود را بمن بشناسان که من
ندیمی اگر امشب خدایتعالی کرامت فرموده بشناسم من خود را از او پوشیده داشته نام خود را به او نگفتم و رنگ دیگر او را میدادم سوگند

میداد

میداد تا من خود را بدو شناساندم چون نام مرا بشناخت بر پای خواست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب سیصد و نودم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم بن مهدی گفت که خداوند خانه چون مرا بشناخت بر پای خواست
و گفت عجب داشتم که چنین فضل و دانش جز تو کسی را باشد و روزگار مرا نعمتی بزرگ رسانیده که شکر او نتوانم گفت و گمان
میکنم که خواب همی بینم و گرنه کی طمع میکردم که مرا دولت دیدار حضرت خلافت رسد و چون تو شاهزاده با پادشاهانه مفتخر من شود
و با من بنشاط بنشیند آنگاه من او را بنشستن سوگند دادم بنشست و از سبب حضور من در آن مجلس باز پرسید من قصه را از آغاز
تا انجام باو بیان کردم و هیچ چیز از او پوشیده نداشتم و گفتم اما از رایحهٔ طعام بمقصود خود برسیدم و اما از آن دست و ساعد
کام حاصل نکردم پس با من گفت انشاء الله از دست و ساعد نیز برخوردار خواهی شد آنگاه رو بکنیزکی کرده گفت ای فلانه فلانه را
بگو که بمجلس در آید پس کنیزکان خود را یکان یکان بخواست و بمن باز نمود و من خداوند دست و ساعد را در میان ایشان ندیدم
آنگاه گفت یا سیدی بخدا سوگند که جز مادر و خواهر کسی نمانده و لیکن ناچار ایشان را نزد تو آورده بتو باز نمایم مرا از کرم و حسن
و خلق او عجب آمد گفتم فدای تو شوم نخست خواهر را بیاور گفت حبا و کرامة پس خواهر خود را بیاورد و بمن بنمود دیدم که او خداوند آن
دست و ساعد است که من دیده بودم آنگاه با او گفتم فدای تو شوم این دخترک همان است که من دست و ساعد او را دیده بودم
در حال غلامان را بحاضر آوردن شهود بفرمود و دو بدره زر سرخ حاضر آورده با شهود گفت این سید ما ابراهیم بن مهدی
عم خلیفه است خواهر من فلانه را خواستگاری میکند من شما را گواه میگیرم با اینکه خواهر خود را با و تزویج کردم و یک بدره زر
در مهر او بدادم پس از آن گفت زوجتک اختی فلانة علی المهر المعلوم من گفتم قبلت پس یکی از دو بدره را بخواهرش داد و یکی
دیگر بگواهان بخشش کرد و با من گفت یا مولانا قصد من اینست که یکی از این خانهها از بهر تو مهیا کنم تا با زن خویش بخسبی از آن
کرمی که از وی دیدم شرم کردم که با خواهر او در خانهٔ او خلوت کنم با او گفتم تو او را بمنزل من بفرست ای خلیفهٔ زمان بجان تو سوگند
که آنقدر جهیز با خواهر خود بخانهٔ من بفرستاد که خانه بر آن جهیز تنگ آمد پس از آن مرا از آن دخترک پسری متولد
شد و آن پسر همین است که در پیش تو ایستاده مأمون را از جوانمردی آن مرد عجب آمد و گفت خدا او را پاداش خیر دهد که من مثل او
جوانمردی نشنیده بودم و ابراهیم بن مهدی را بحاضر آوردن آن مرد بفرمود چون آن مرد در پیش خلیفه حاضر آمد خلیفه با او سخن گفت و
از ظرافت و دانش و ادب او خیره ماند و او را از جملهٔ خاصان و ندیمان خود گردانید و از جملهٔ حکایتها اینست که ملکی از ملوک بلاد
شهر خود گفت هر کس از شما چیزی تصدق کند دست او را ببرم مردم از صدقه باز ماندند و کس نمیتوانست که بکسی تصدق کند
اتفاقا روزی از روزها گدایی را گرسنگی طاقت کرده بود نزد زنی رفت و با او گفت بمن تصدق کن چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و نود و یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت گدا با زن گفت چیزی بمن تصدق
کن زن گفت چگونه توانم تصدق کرد که ملک دست مرا خواهد برید سایل گفت بخاطر خدا صدقه بمن ده که گرسنگی طاقت از من
ببرده آن زن چون نام خدایتعالی بشنید دلش بسوخت و بدان سایل رحمت آورده دو قرص را تصدق کرد چون این خبر بسلطان
کشور برسید زن را طلب فرمود و دو دست او را ببرید چندی بر این بگذشت ملک با مادر خویش گفت میخواهم که زنی خوبروی از بهر من
تزویج کنی مادر ملک گفت همسایگی ما زنیست که بخوبی او در جهان نظیر ندارد و لیکن او را عیبی است بزرگ که دستهای او را بریده اند
ملک گفت او را نزد من آور تا او را ببینم او را بیاوردند چون ملک او را دید برو مفتون گشت و او را تزویج کرد و این زن آن

بوده است که با این دو قرصه داده و بدان سبب دستهای او را بریده بودند چون ملک او را تزویج کرد سایر همسران ملک با او رشک
بردند و گفتند که این زن زنیست فاجره و پسری زاده است ملک سخن ایشان باور کرده مادر خود را فرمود که او را از خانه بیرون
کند و بصحرا برد فرستاده و رهاسازیش بکند آرنده مادر ملک چنان کرد که ملک گفته بود پس آن زن در صحرای بی آب و علف گریان
و نالان و گرسنه و عطشان و کودک بر دوش داشت همی رفت تا بکنار نهر آبی برسید از غایت تشنگی زانو بر زمین نهاده
سر پیش برد که آب بخورد کودک از دوش او بآب اندر افتاد و زن در کنار نهر نشسته بکودک همی گریست که ناگاه دو مرد
براو بگذشتند و با او گفتند ترا گریه از بهر چیست گفت پسری بر دوش داشتم بآب خوردن بنشستم پسر بآب اندر افتاد آن دو
گفتند میخواهی که ما پسر ترا از آب بیرون کنیم زن گفت آری هست همی برم پس ایشان خدا را بخواندند هنوز دعای ایشان تمام
نشده بود که پسر بسلامت از آب بدرآمد و آسیبی بدو نرسیده بود آنگاه آن دو مرد گفتند دوست میداری که خدا تعالی
دستهای ترا بتو باز گرداند زن گفت آری پس ایشان از خدا تعالی دعوت کردند که دستهای او بهتر از آنچه بوده بدو بازگشتند
پس آن دو مرد گفتند آیا میدانی که ما کیستیم زن گفت الله اعلم گفتند که ما آن دو قرصه نانیم که در راه خدا بسائل دادی و بدان سبب دستهای
تو بریده شد اکنون تو بسلامت فرزند و بازگشتن دستهای خود شکر و سپاس خدای تعالی بجای آور آن زن سپاس حق
بگفت و شکر پروردگار بجای آورد و از جمله حکایتها اینست که در بنی اسرائیل مردی بود عابد که عیال او پنبه میرشتند و آن مرد عابد ریسمان
آنرا فروخته پنبه میخرید و عابد قیمت پنبه را نان خریده در آن روز با عیال خود میخورد روزی از روزها مرد عابد بیرون آمده ریسمان
بفروخت و در آن هنگام یکی از برادران دینی حاجت خود را بدو شکایت کرد آن مرد عابد قیمت ریسمان بدو داده و خود تهی دست
بسوی عیال بازگشت نه پنبه از برای رشتن خریده و نه طعام از برای خوردن بیاورد عیال عابد با او گفت چرا پنبه و طعام نیاوردی
گفت کسی حاجت بمن آورد و من قیمت ریسمان با او بدادم عیال مرد عابد گفت ما را چه باید کرد که در نزد ما چیزی فروختنی نیست
در پیش ایشان کاسهٔ شکسته و کوزهٔ سفالینی بود مرد عابد آنها را ببازار برده کسی آنها را نخرید و او در بازار همی گشت که ناگاه
مردی بر وی بگذشت و با او یکی ماهی بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
و پنجاهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت مرد عابد در بازار همی گشت که ناگاه مردی براو بگذشت که با او یکی ماهی بود
گندیده که کسی آنرا نمیخرید خداوند ماهی با مرد عابد گفت آیا متاع ناروای خود را بمتاع ناروای من میفروشی مرد عابد گفت آری میفروشم
پس کاسه و کوزه را با او داده ماهی از او بگرفت و بسوی عیال خود بیاورد عیال آن مرد عابد گفتند ما این ماهی گندیده را چه کنیم
عابد گفت آنرا بریان کرده میخوریم تا آنکه خدا روزی ما را بما برساند پس عیال مرد عابد ماهی را گرفتند و شکم آنرا پاره کردند
آن دانه لولوئی یافتند عابد را بلولو خبر دادند عابد گفت لولو را ببینید اگر آن سفته باشد مال دیگران خواهد بود و اگر ناسفته
شود روزی است که خدا بما عطا فرموده پس لولو را دیدند ناسفته بود آنگاه عابد آنرا بپیش یکی از یاران خود که به لولو چیزها
شناسا بود برده آنرا گفت ای فلان لولو کجا از این لولو بهر رسیده مرد عابد گفت روزیی حلالیست که خدا بما عطا
فرموده آنگاه گفت مرا گمان اینست که این لولو هزار درم ارزش دارد ولیکن تو آنرا بنزد فلان بازرگان ببر که او را شناساتر
پیش از من است پس مرد عابد لولو را بنزد بازرگان برد بازرگان گفت که این لولو هفتاد هزار درم می ارزد و من خود
بهفتاد هزار درمش میخرم پس بازرگان قیمت لولو را بمرد عابد بشمرد و حمالان خواسته مال را بخانهٔ مرد عابد برداشتند چون مال

بعد خانه

بخانهٔ مرد عابد برداشتند و برسانیدند سائلی بیامد و با او گفت از آنچه خدا بر تو عطا فرموده من نیز نصیبی بده آنگاه با سائل گفت
ما نیز دیروز چون تو بودیم امروز که خدا تعالی بما روزی عطا فرموده ما آنرا دو نیمه کنیم و نیمهٔ آنرا بتو دهیم پس آن مرد عابد مال گرفته
دو نیمه کرد و نیمی از آن بسائل بداد سائل گفت مال از بهر خود نگاهدار خدا از این مال ترا برکت دهاد که من رسول پروردگار تو
هستم و مرا از بهر امتحان تو فرستاده پس آن مرد عابد حمد خدا را بجای آورد و با عیال خود در عیش و نوش بسر بردند تا آنکه
مرگ بایشان در رسید و از جمله حکایتها اینست که اباحسن زیادی گفته است که مرا در پاره روزها تنگدستی بهم رسید و بقال و خباز
در مطالبت قیمت آنچه داده بودند ابرام میکردند مرا غصه افزون گردید از برای خود حیلتی ندانستم و نمیدانستم که چه کار کنم ناگاه غلام
من بنزد من آمد و با من گفت مردی بر در است و همی خواهد که بنزد تو درآید من او را اجازه دادم دیدم که مردی از مردم خراسان
درآمد و مرا سلام داد من رد سلام کردم آنگاه با من گفت تو اباحسن زیادی هستی گفتم آری اباحسنم چه حاجت داری
گفت من مردی ام غریب و قصد حج کرده ام و با من مالی هست که برداشتن آن در سفر بر من گران است میخواهم که ده هزار
درم از آن مال بنزد تو بودیعت بسپارم تا حج بجای آورده بازگردم پس اگر حاجیان بازگردند و تو مرا نبینی بدانکه مرا مرگ
در رسیده و این مال از آن تو خواهد بود و اگر بازگشتم ودیعت بمن بازپس ده آنگاه همیانه بدر آورد من با غلام گفتم میزان
حاضر کن غلام میزان بیاورد آن مرد زرها سنجیده بمن سپرد و از پی کار خود برفت در حال من بقال و خباز و سایر وام
خواهان را حاضر آورده دین خود را از آن زرها ادا کردم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
و پنجاه و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت اباحسن زیادی گفته است در حال من وام خواهان حاضر آورده دین خود را ادا کرده
و از آن صرف میکردم و با خود گفتم تا آن مرد بازگردد خدا تعالی از فضل و احسان خود گشایشی با ما عطا خواهد کرد پس چون روز دیگر شد
غلام بنزد من آمد و با من گفت آن یار خراسانی بر در ایستاده من با غلام گفتم او را بدرون بیاور چون آن مرد بیامد گفت من
قصد حج داشتم ولی اکنون خبر مرگ پدر بمن باز رسیده و عزیمت بازگشت کرده ام تو مال مرا که دیروز بودیعت بسپردم باز پس ده
چون من این سخن از وی بشنیدم اندوهی بزرگ بمن روی داد و حیران مانده جواب رد نکردم و با خود گفتم اگر انکار کنم مرا سوگند
خواهد داد و این سبب عقوبت آخرت است و اگر بگویم که آن مال را صرف کرده ام هتک حرمت من خواهد کرد ناچار با او گفتم
که مرا این منزل مستحکم نبود و از برای مال صندوقی نیافتم چون همیان از تو بگرفتم بجای معتبری در نزد معتمدی بگذاشتم تو چون
فردا شود بنزد من آی و همیان از من بستان پس آن مرد از نزد من بازگشت و من شب را بحیرت اندر بودم و مرا خواب نبرد و از خشم
بر هم نهادن نتوانستم پس برخاسته بانگ بغلام زدم و با او گفتم اسب را از برای من زین بند غلام گفت یا سیدی از شب
چیزی نرفته من بکجا خواهی رفت بازگشتم و مرا خواب نبرد و پیوسته من غلام را بیدار میکردم و او مرا باز میگردانید تا آنکه فجر بدمید
غلام اسب را زین نهاد من سوار گشتم و نمیدانستم بکدام سوی روم لگام اسب را رها کردم و در فکرت و حزن اندر بودم و اسب
از بغداد بسوی مشرق همیرفت که ناگاه طایفه بدیدم گفتم شاید راهزنان باشند از آن راه از ایشان برگردانیده براه دیگر رفتم
ایشان بر اثر من بیامدند و بسوی من بشتافتند و با من گفتند خانهٔ اباحسن زیادی را میشناسی گفتم اباحسن زیادی منم گفتند
فرمان خلیفه را اجابت کن و شو من با ایشان برفتم تا بحضور خلیفه مامون الرشید برسیدم خلیفه با من گفت تو کیستی گفتم مردی ام فقیه
از اصحاب ابا یوسف قاضی گفت چه نام داری گفتم نام من ابا حسان زیادی است گفت قصهٔ خود را با من شرح ده من قصهٔ خود را بلا

باز گفتم آنگاه خلیفه بگریست و گفت ای اباحسن دوش پیغمبر صلعم مرا سبب تو نگذاشته است که بخواب روم از آنگه چون من در آغاز شب
بخفتم پیغمبر صلعم با من گفت اباحسن زیادی را دریاب من از خواب بیدار شدم و ترا نشناختم باز بخفتم پیغمبر صلعم دیگر بار بیامد و با من
گفت اباحسن زیادی را دریاب پس از آن مرا جرئت خواب نشد و همه شب را به بیداری بسر بردم و خادمان را بیدار کرده طلب
تو فرستادم پس از آن خلیفه ده هزار درم بمن بداد و گفت این را بآن مرد خراسانی بده و پس از آن سی هزار درم دیگر بداد و گفت با اینها
خود را سامان ده و بازشو و بنزد من آی تا ترا منصبی بدهم و کاری بسپارم من از نزد او بیرون آمدم و بمنزل خود رفته فریضه
صبح بجای آوردم و در مصلای خود نشسته بودم که مرد خراسانی حاضر آمد من او را اکرام کردم و بدره در آورده بدو دادم و گفت
این همین مال من نیست گفتم آری همین مال تو نیست گفت همین مال من چه شده و سبب چیست که مال دیگر بمن میدهی من قصه بدو فرو خواندم
خراسانی بگریست و گفت بخدا سوگند اگر سخن با من راست گفته بودی من از تو مطالبه نمیکردم و اکنون بخدا سوگند هیچ چیز از تو باز پس
نگیرم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد و پنجاهم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن مرد خراسانی
با اباحسن زیادی گفت بخدا سوگند که از این مال هیچ چیز از تو باز پس نگیرم و ترا بحل کردم این بگفت و از نزد من بیرون رفت
من کار خود را باصلاح در آوردم و در چاشتگاه بنزد مأمون خلیفه رفتم چون مرا بدید بنزدیک خویشتن بخواند و منشور قضاوت مدینه
بمن داد و در هر ماه پانصد دینار از برای من ترتیب داد و خلعت گرانبها بمن بخشید راوی گفته که اباحسن زیادی در قضاوت
مدینه شریفه مرفه الحال و خوش بخت همی زیست تا اینکه در عهد خلافت مأمون از این جهان درگذشت و از جمله **حکایتها** اینست که مردی را
مال بسیار داشت و او را مال تلف گردیده و با چیز شد از جفت خود او را اشارت رفت که از پاره دوستان چیزی تمنا کن آن مرد
بنزد یکی از دوستان رفت و پریشانی خود را باو باز گفت آن دوست پانصد دینار زر سرخ او را وام داد که با آن بیع و شری کند
و آن مرد گوهرفروش بود زرها گرفته ببازار گوهرفروشان رفت و در دکانی بر بیع و شری بنشست روزی از روزها سه مرد
پیش او بیامدند و از خداوند قدیم دکان بپرسیدند آن مرد گفت خداوند قدیم دکان پدر من بود و اکنون وفات یافته گفتند او را فرزندی
بر جای مانده و یا نه گفت این مسکین که در پیش شما نشسته پسر اوست گفتند کسی شناسد که تو پسر او هستی گوهرفروش گفت همه مردمان
بازار گواهند که من پسر او هستم پس گوهرفروش مردم را جمع آورده و ایشان گواهی بدادند که این گوهرفروش فلان را پسر است
پس آن سه تن مرد خورجینی بدر آوردند که برابر سی هزار دینار گوهرها و نگینهای گرانبها در آن بود گفتند اینها از پدر تو در نزد ما
امانت است پس آنها بازگشتند آنگاه زنی بیامد و از آن گوهرها گوهری را که پانصد دینار ارزش داشت مشتری شد گوهرفروش
آن را به هزار دینار بفروخت پس از آن برخواسته پانصد دینار را که وام گرفته بود برداشته بسوی صدیق خود برد و با او گفت
این پانصد دینار وام خود بگیر که خدای تعالی کار بر من آسان کرده و در گشایش عطا فرموده آن مرد گفت من آنگاه که این زرها بتو دادم
دادم اینها را از مال خود بیرون کردم و برسم موهبت بتو دادم تو این زرها بردار و این ورقه بگیر و این ورقه را بجز خانه خود
در جای دیگر مخوان و آنچه در این ورقه نوشته شده است بآن عمل کن پس گوهرفروش مال برداشته ورقه بگرفت و بخانه خود رفت
چون ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت **بیت** من نبخشیدم بامید عوض ⁂ که مرا جود داشت از بخشش غرض ⁂
سوی تو آنان که آوردند مال ⁂ سر مرا بودند باب و عم و خال ⁂ عم من بود آنکه بخرید آن گهر ⁂ صدره افزون از بهایش داد زر ⁂
و از جمله **حکایتها** اینست که در بغداد مردی خداوند نعمت بود و مال بسیار داشت از حوادث روزگار او را مال تلف شده حال دگرگون

کشت

گشت و روزی خود را بمشقت تحصیل میکرد شبی از شبها با حزن و اندوه بخفت در خواب دید که گوینده با او همیگوید که ترا روزی در مصر است
بسوی مصر سفر کن آن مرد ناگزیر بسوی مصر سفر کرد وقتی که بمصر درآمد هنگام شام بود در مسجدی بخفت و در همسایگی مسجد خانه بود
جماعتی از دزدان بمسجد درآمدند و از مسجد بآنخانه راه بردند اهل آنخانه از آمدن دزدان بیدار شدند و ناله و فریاد بیاوردند و
استغاثه کردند شحنه با تابعان خود باستغاثه ایشان بیامدند دزدان را بگریختند و شحنه بمسجد درآمده مرد بغدادی را در آنجا خفته
یافت او را بگرفت و با تازیانه اش چندان بزد که بهلاک نزدیک شد پس از آن بزندانش بفرستاد و سه روز مرد بغدادی در زندان
اندر بود آنگاه شحنه او را حاضر آورد و با او گفت از کدام شهری گفت از بغدادم گفت سبب آمدن تو بسوی مصر چه بود گفت من در خواب
دیدم گوینده با من گفت که ترا روزی در مصر است بسوی مصر رو چون من بدینجای آمدم و تازیانه از تو بخوردم دانستم که روزی که
چه بوده است شحنه از سخن او بخندید و با او گفت ای کم خرد من بسیار در خواب دیده ام که گوینده با من گفته است که در بغداد
در فلان مکان فلان نشان خانه هست و در آنخانه حوضی است و در زیر آن حوض مال است فراوان تو بدانجای رفته آن مال
بگیر من این خواب را باور نکرده و سخن گوینده را نپذیرفتم اما تو ای کم خرد از کم خردی که احلام و اضغاث را از شهری
بشهری سفر کرده بدینجای آمده پس از آن شحنه درمی چند باو داد و با او گفت این درهما توشه راه خود بگیر و بشهر خود
باز گرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد و پنجاه و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت شحنه
درمی چند بآن مرد بغدادی بداد و با او گفت این درهما توشه راه خود بگیر و بشهر خویشتن باز گرد آن مرد درهما گرفته ببغداد بازگشت
و بدان نشان خانه که شحنه صفت کرده بود خانه او همی بوده است چون آن مرد بخانه خود برسید حوض را بکند و در زیر حوض مالی
فراوان یافت والله اعلم و از جمله **حکایتها** اینست که در قصر متوکل علی الله چهار هزار کنیزکان بودند دویست تن رومی و دویست تن
حبشی از ایشان را عبید بن طاهر بسوی خلیفه فرستاده بود و از جمله کنیزکان کنیزکی بود محبوبه نام که در حسن و جمال و غنج و دلال بر همه
کنیزکان برتری داشت و از جمله هنرهای او عود را به نیکی میزد و آوازی چون داود داشت و اشعار نظم میکرد و به هفت
قلم خط را نیکو مینوشت متوکل بدو مفتون بود ساعتی بجدایی او شکیبا نمیشد چون کنیزک میل خلیفه را بدین پایه بدید بخلیفه تکبر کرد
دیگران نعمت ... خلیفه بر او خشم آورده از او دوری کرد و اهل قصر را از سخن گفتن با او منع نمود کنیزک دیرگاهی بدینسان بماند
و لیکن متوکل را دل بسوی او مایل بود روزی خلیفه با ندیمان خود گفت من امشب در خواب دیدم که با کنیزک خود محبوبه صلح کرده ام
ندیمان گفتند امید داریم که این کار به بیداری بشود پس ایشان در سخن بودند که خادمه برسید با متوکل بسرگوشی سخنی گفت
در حال خلیفه از مجلس برخواست و بحجره سرای برفت و سخنی که خادمه بسرگوشی بخلیفه گفته بود این بوده است که گفته بود
ما از حجره محبوبه آواز خواندن و عود زدن بشنیدیم و سبب آن ندانستیم چون خلیفه بحجره محبوبه برسید شنید که با آواز خوش میخواند
و عود همیزند و این ابیات همیگوید **بیت** ادور فی القصر لا اری احدا ⁂ اشکو الیه و لا یکلمنی ⁂ حتی کانی ارتکبت معصیة ⁂ و لیس لها توبة تخلصنی ⁂
فهل لنا شافع الی ملک ⁂ قد زارنی فی الکری و صالحنی ⁂ حتی اذا ما الصباح لاح لنا ⁂ عاد الی هجره و قاطعنی ⁂ چون متوکل کلام محبوبه بشنید
از مضمون ابیات و از این اتفاق غریب عجب آمدش که محبوبه نیز در خواب مطابق خواب خلیفه دیده بود پس خلیفه بحجره او درآمد چون
محبوبه آمدن خلیفه را بدانست بر پای خواست و بپای خلیفه بیفتاد خلیفه او را ببوسید محبوبه گفت یا سیدی همین واقعه را دوش
من در خواب بدیدم چون از خواب بیدار شدم این ابیات نظم کردم متوکل با او گفت بخدا سوگند همین واقعه من نیز در خواب

ودیدم پس یکدیگر را در آغوش کشیدند و با هدیگر مصلح کردند و خلیفه هفت شبانروز در نزد او بسر برد و محبوبه نام خلیفه را با مشک بر عارض
خود نقش کرده بود و خلیفه را نام جعفر بود چون خلیفه نام خود را بر رخسار محبوبه با مشک نقش کرده دید این ابیات بخواند بیت تا نقش تر
کنی برخ خویشتم ای نگار ٭ نام مرا بجهت خود کرده نگار ٭ تو نام من بجهت خود بر نوشته ٭
من در سرشته عشق ترا با دل فگار ٭ چون متوکل درگذشت همه کنیزکان او تسلی یافتند مگر محبوبه چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و پنجاه و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون متوکل درگذشت همه
کنیزکان تسلی یافتند مگر محبوبه که او پیوسته ملول و محزون شبانروز همیگریست تا اینکه او نیز درگذشت و از جمله حکایت ایضاً حکایت کرده‌اند که در زمان
خلافت الحاکم بامر الله در مصر مردی بود وردان نام که گوشت گوسپند همی فروخت و زنی همه روزه یک دینار پیش او می آورد که وزن آن دینار
دو برابر و نصف یکدینار مصری بود و یکی حمال نیز با خود می آورد و با آن یکدینار زر از وردان قصاب گوشت خریده به حمال میداد
و مرد حمال گوشت برداشته برابر آن زن برفتی القصه اگر قصاب را نادیر گاهی هر روز یکدینار از آن زن عاید میشد روزی اندر
وردان قصاب در کار آن زن بفکرت اندر شد و با خود گفت که این زن همه روزه یکدینار گوشت از من بخرد و این کاری عجیب
پس وردان قصاب در کار آن زن بفکرت اندر شد و با خود گفت که این زن همه روزه یکدینار گوشت از من بخرد و این کاری است
عجیب پس وردان در غیبت آن زن از حمال پرسید که هر روز با این زن گوشت بکجا میبری حمال گفت من از کار این زن
عجب دارم که او هر روز یکدینار گوشت و یکدینار دیگر میوه و شمع و نقل و یکدینار دیگر دو فراخ‌بند خریده و پیاش من بنهد و
مرا با خود به بستان وزیر برد و در آنجا چشمهای مرا ببندد چنانکه هیچ جای را نتوانم دید پس دست مرا گرفته همی برد من
با او بگویم که مرا بکجا میبری او مرا جواب نگوید تا اینکه در جایی بایستد و قفس از دوش من گرفته بر زمین نهد و باز دست مرا گرفته
بمکانی که چشمان مرا بسته بود باز گرداند و چشمان مرا بگشاید و ده درم بمن داده مرا روانه کند باز چون فردا شود چنان کند که روز
پیش کرده بود وردان قصاب را از این سخن فکرت افزون شد و بوسوسه اندر افتاد و آن شب را بحیرت بروز آورد وردان
قصاب گفته است چون بامداد برآمد آن زن بعادت معهود بیامد یکدینار بمن داده گوشت بخرید و بحمال داده برفت من دکان
بشاگرد سپرده و از پی او روان شدم چنانچه مرا نمیدید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و پنجاه و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت وردان قصاب گفته است که من دکان را بشاگرد خود سپرده و از پی او
روان شدم چنانچه او مرا نمیدید و من او را میدیدم تا اینکه از مصر بدر رفت و به بستان وزیر برسید من در آنجا پنهان
شدم تا او چشمان حمال را ببست و من از پی او از مکانی بمکانی همی رفتیم تا اینکه بکوهی برسید و در آنجا بمکانی که سنگی بزرگ
در آنجای بود بایستاد و قفس از دوش حمال بگرفت من صبر کردم تا اینکه حمال را باز گردانید و خود به آن مکان بازگشت
و هر چیزی که در قفس بود بدر آورد و از من غایب شد من بنزدیک آن سنگ بیامدم و سنگ را از جای خود بیکسوی کردم و در زیر
آن دریچه و نردبانی دیدم از آن نردبان اندک اندک بزیر رفتم تا اینکه بدهلیزی بلند برسیدم و همی رفتم تا اینکه دری بصورت
در خانه بدیدم بگوشه آن در تکیه دادم پس در آنجا صفه دیدم بدان صفه بر شدم و در آنجا منظره یافتم که بساحت خانه مشرف
بود آنگاه چشم بمنظره بنهادم آن زن را دیدم که نرجهای گوشت را بگرفت و در یک دیگ بگذاشت و باقی را بخرسی بزرگ که در آنجا
بود بینداخت آن خرس همه آنرا بخورد و زن آتش بزیر دیگ همیکرد چون گوشت پخته شد آن زن بنشست از آن گوشت

بخورد

بخورد و میوه و نقل و نبید که داشت قدحی خود میخورد و طاسکی زرین پر کرده بر آن خرس میداد تا اینکه از مستی چیره آمد آنگاه آن زن
شلوار از پای خود در کند و پشت بیفتاد در حال خرس برخواسته با او در آمیخت و او با آن خرس هر کاری که با آدمیان
کنند همیکرد تا اینکه خرس فارغ شد و بنشست پس از آن دوباره بسوی او بر جسته دیگر بار با او در آمیخت چون فارغ شد
باز بنشست و راحت یافت و خویشتن را بر روی شکم آن زن بینداخت و با او جماع کرد و پیوسته او را کار این بود تا اینکه ده بار بهم
در آمیختند پس از آن هر یکی از ایشان بخود بیفتاد و جنبیدن نمیتوانستند من با خود گفتم اکنون هنگام فرصت است فرود
بساحت اندر شدم ایشان را دیدم بسبب مستی که بدیشان روی داده بود رگی از ایشان نمی جنبید و با من کاردی بود که بیک
حمله کمر اشتر بریدی پس من آن کارد بگرفتم و بحلقوم خرس بگذاشتم سر او را ببریدم از حلقوم آوازی بزرگ مانند رعد بیامد در حال
زن هراسان بیدار شد چون خرس را سر بریده و مرا کارد بدست ایستاده دید فریادی بلند برآورد که من گمان کردم او را روان
از تن بدر شد و با من گفت ای وردان پاداش نکوییهای من این بود من با او گفتم ای دشمن جان خود مگر مرد در عالم نمانده که
تو چنین کار زشت پیش گرفته پس سر بزیر انداخته مرا جواب نگفت و بسوی خرس نظر میکرد و او را بدان حالت دیده گریان بود
پس با من گفت ای وردان کدام چیز ترا خوشتر است که با تو بگویم و سبب سلامت تو باشد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و پنجاه و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن زن گفت ای وردان کدام یک از دو کار
دوستر داری سخنی با تو بگویم که تو آنرا بپذیری و سبب سلامت و بی نیازی تو باشد و یا اینکه با من مخالفت کنی که سبب هلاک تو باشد
من گفتم سخن ترا بنیوشم هر آنچه خواهی بگو زن گفت چنانچه این خرس را سر بریدی مرا نیز سر ببر و از این گنج حاجت خود را بگیر
و از پی کار خود شو من با او گفتم من از این خرس بهترم تو از این کار توبه کن و بسوی خدا باز گرد تا من ترا تزویج کنم و باقی عمر را
از این گنج بعیش و شادی بسر بریم زن گفت ای وردان این محال است که من پس از او زنده بمانم بخدا سوگند که اگر تو
مرا نکشی من ترا بکشم و تو از من خلاص شدن نتوانی مرا رای این است و السلام من با او گفتم چون چنین است ترا نیز بکشم پس
گیسوان او را گرفته او را بدو نیم بزدم بیفتاد و بمرد آنگاه بدان مکان نظر کردم از زر و گوهر و لولو و نگین چندان بود که هیچیک از ملوک
جمع آوردن آنها نمیتوانست پس من قفس حمال برداشتم و چندانکه میتوانستم پر کردم و بالاپوشی که در بر داشتم سر او را پوشیده
و از گنج بدر آمده همی رفتم تا بدروازه مصر برسیدم ناگاه ده تن از خادمان الحاکم بامر الله و خلیفه نیز از پی ایشان برسیدند خلیفه
با من گفت ای وردان گفتم لبیک یا ایها الخلیفه گفت خرس را با آن زن کشتی گفتم آری ایها الخلیفه گفت قفس بر زمین نه و خاطر آسوده
دار که هر آنچه مال یافته از آن تو خواهد بود و کسی با تو شرکت نجوید پس من قفس بر زمین نهادم و سر قفس باز کردم خلیفه آنها را
بدید و با من گفت حکایت خرس را با آن زن باز گوی اگرچه من خود میدانم و حاجت بشنیدن ندارم پس من همه ماجری با او گفتم
و خلیفه گفت راست میگویی پس از آن خلیفه گفت یا وردان در بگشای که این در را جز تو کس نتواند گشود که این گنج را بنام
تو طلسم کرده اند پس من پیش رفته دست بر آن سنگ بنهادم آن سنگ با آسانی بلند شد خلیفه با من گفت بدرون شو و آنچه
مال در اینجای است بدر آور که جز تو کسی بدینجای نتواند رفت و کشتن آن خرس و زن در دست تو بود و جز تو کس نمیتوانست
و اینها همه در نزد من مکتوب بود و من پیوسته بانتظار بودم که اینها همه روی دهد تا اینکه روی داد وردان گفته است که من
بدان مکان درون شدم و هر چه در آنجای بود بدر آوردم پس خلیفه فرمود چارپایان را حاضر آورده گنج را با چارپایان بدار الخلافه نقل

کردند و آنچه در قفس بود آنرا این جوان من اورا گرفته بخانه درآمدم و از برای خود در بازار دکانی گشودم و آن بازار اکنون موجود است
و آنرا بازار وردان نامند والله اعلم و از جمله حکایتها اینست که یکی از پادشاهان دختری داشت و البته غلامی بود سیاه آن غلام بکارت
از او برداشت و دخترک بجماع او حریص بود و ساعتی از او صبر کردن نمیتوانست روزی شکایت یکی از دایگان برد آن دایه با او گفت
که هیچ چیز مانند بوزینه جماع نکند اتفاقا بوزینه فروشی از پای قصر دخترک بوزینه بزرگی را بگذرانید آن دختر را نظر به بوزینه افتاد و با گوشهٔ
چشم بدان بوزینه اشارت کرد در حال بوزینه زنجیر بگسیخت و از دست بوزینه فروش بگریخت در وی بقصر نهاده بنزد دخترک درآمد
دخترک اورا در جای پنهان کرد شبانروز با او در خوردن و نوشیدن و جماع کردن بودند پدر دختر ازین کار آگاه شد
و قصد کشتن دخترک کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و پنجاه و هفتم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت چون ملک از کار دخترک آگاهی یافت و قصد کشتن او کرد دخترک قصد او را دانست جامهٔ مملوکان در پوشید و استری
زر و گوهر بار کرد و با اسبی سوار گشته بوزینه را با خود برداشت و همی رفت تا بمصر رسید و در خانه از خانهای خارج شهر فرود
آمد همه روزه آن دخترک گوشت از جوانی قصاب بخریدی و لیکن بنزد قصاب نمی آمد مگر بعد از زوال و او را گونه زرد و حال
دیگرگون بود جوان قصاب با خود گفت که این مملوک حکایتی عجیب خواهد داشت پس چون بعادت معهود بیامد و گوشت
بخرید قصاب از پی او روان شد قصاب گفته است که من از پی او میرفتم چنانکه او مرا نمیدید تا اینکه بیکی از خانها که خارج شهر
بود برسیدیم او بخانه درون رفت من چشم بروزنهٔ خانه گذاشتم او را دیدم آتش بیفروخت و گوشت بر آتش بنهاد چون گوشت
پخته شد بقدر کفایت بخورد و باقی آنرا بنزد بوزینه که در آنمکان بود بگذاشت پس از آن جامهٔ مملوکانه را از بر خود برکنده جامهٔ
فاخر زنانه بپوشید من آنگاه دانستم که او دختر است پس برخواسته شراب حاضر آورده خود بنوشید و بوزینه بنوشانید آنگاه
بوزینه با او ده بار جماع کرد و دخترک بیخود بیفتاد و بوزینه پردهٔ حریر بر دخترک بینداخت و خود بجای خویش رفته بایستاد من
بدانمکان درون رفتم و بوزینه مرا بدید و خواست که مرا بدرد من کاردی را که با خود داشتم بکرفتم و شکم او را بدریدم دخترک
ترسان و هراسان بیدار شد چون بوزینه را بدان حالت دید فریادی بلند برآورد که نزدیک بود روان از تنش برود آنگاه
بیخود بیفتاد و چون بخود آمد با من گفت ترا چه باین کار واداشت و اکنون که این کار کردی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا نیز بکش
پس او را ملاطفت میکردم و با او میگفتم که بر آنچه بوزینه قیام میکرد من نیز قیام کنم و چندانکه مراد تست ترا بسپوزم پس او را
وحشت برفت من او را تزویج کردم و از جماع او عاجز ماندم حالت خود را با پیره عجوزکان شکایت کردم و حکایت او را
با عجوز باز گفتم عجوز ملتزم شد که در کار من تدبیری کند پس عجوزک با من گفت دیگی بیاور و آنرا از سرکهٔ کهنه پر کن و بقدر
یک رطل عود بیاور من آنچه عجوز خواسته بود بیاوردم و آنها را در دیگ کرده دیگ در آتش نهاد و آتش همیکرد تا دیگ بجوشید
پس از آن مرا بجماع کردن دخترک بفرمود من با او چندان جماع کردم که دخترک بیخود شد پس عجوز آنرا برداشته فرج او را
بدهان دیگ بگرفت بخار از دیگ بلند گشته بفرج او برفت در حال از فرج او چیزی بیفتاد چون نظر کردم دو کرم یکی سیاه
و دیگری زرد بود عجوز گفت یکی از این دو کرم از جماع غلام بهم رسیده و دیگری از جماع بوزینه پس چون دخترک بخود آمد آنگاه
در او بود و دیرگاهی با من بسر برد و طلب جماع از من نمیکرد من ازین تدبیر در شگفت ماندم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و پنجاه و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت جوان قصاب گفته است که من دیرگاهی با او بسر بردم

او طلب

او طلب جماع از من نمیکرد و من از این تدبیر در شگفت بودم قصه را با دخترک باز گفتم آن دخترک عجوز را در نزد خود بجای مادر نگاه داشت با من
بعیش و نوش بسر میبردند والله اعلم **و از جمله حکایتها اینست که در روزگار قدیم ملکی بود** قوی شوکت و خداوند
هشت و سه دختر آفتاب روی و یک پسر قمر منظر داشت روزی از روزها ملک بر تخت نشسته بود که سه تن از حکیمان به پیش او بیامدند
که یکی از ایشان را طاوسی داشت از زر و با دیگری بوقی بود از سیم و با سیمین اسبی بود از عاج و آبنوس ملک با ایشان گفت
اینها چیستند و چه منفعت دارند خداوند طاوس گفت خاصیت این طاوس اینست که هر چند ساعت از شب و روز درگذرد این
طاوس بشماره آن ساعات بال و پر بزند و آواز در دهد خداوند بوق گفت اگر این بوق را به دروازهٔ شهر بگذاری از برای آن شهر
بجای پاسبان خواهد بود اگر دشمنی خواهد که بشهر درآید این بوق آواز در دهد پس آن دشمن را بشناسد و او را بگیرند و خداوند اسب
گفت ای پادشاه خاصیت این اسب اینست که چون کسی برین اسب سوار شود هر شهری که قصد کند این اسب او را بدان شهر برساند
ملک گفت تا منفعتهای این صورتها نبینم و تجربه نکنم شما را انعام نخواهم داد پس از آن طاوس را تجربه کرده بدانسان یافت
که خداوند طاوس گفته بود آنگاه بوق را تجربه کرده بدانسان یافت که خداوند آن گفته بود ملک با آن دو حکیم گفت آنچه از من تمنا
دارید بخشید ایشان گفتند هر یکی از ما یکی از دختران خود را تزویج کن ملک هر یکی از ایشان یکی از دختران خود تزویج کرد آنگاه حکیمی
که خداوند اسب بود پیش آمد و زمین ببوسید و گفت ایملک جهان مرا نیز انعام کن چنانکه یاران من انعام کردی ملک
گفت تا ترا تجربت نکنم و خاصیت اسب ندانم ترا انعام نخواهم کرد پس در آن هنگام پسر پادشاه پیش آمد و گفت ای پدر من
برین اسب سوار شوم و او را تجربه کنم و خاصیت او بشناسم ملک گفت ای فرزند تو او را تجربت کن پس ملکزاده برخواست
و بر اسب سوار شد و پاهای خود را بجنبانید اسب از جای خود نجنبید ملکزاده گفت ای حکیم کجاست آن ادعا که تو کردی پس آن
هنگام حکیم بنزد ملکزاده آمد و اثری را که در آن اسب تعبیه کرده بود بجنبانید از آن اثر اسب بر هوا بلند شد ملکزاده بنمود با او
گفت دست بر این اثر بنه و بجنبان ملکزاده دست بر آن اثر نهاده بجنبانید در حال اسب بجنبش آمد و بهوا بلند شد و ملکزاده را
بسوی هوا برد و پیوسته او را همیبرد تا از چشمها ناپدید گشت در آن هنگام ملکزاده را پشیمانی دست داد و در کار خود بحیرت اندر شد
و با خود گفت این حکیم در هلاک من حیلتی ساخت پس از آن در جمیع اعضای آن اسب تامل کرد چیزی بمانند سر خروس در شانهٔ راست
اسب بدید و همچنان در شانهٔ چپ او نیز صورت سر خروسی بدید با خود گفت که در این اسب بجز این دو اثر چیزی نمی بینم پس از آن
اثری را که در شانهٔ راست اسب بود حرکت داد اسب را رفتن بسوی بالا تندتر شد پس از آن اثر شانهٔ چپ را بجنبانید اسب
از بالا رفتن باز ماند و پیوسته بسوی زمین فرود می آمد و ملکزاده خویشتن را در خانهٔ زین نگاه داشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و پنجاه و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکزاده چون اثر شانهٔ چپ اسب را بجنبانید
اسب از بالا رفتن باز ماند و پیوسته بسوی زمین فرود می آمد و ملکزاده خود را در خانهٔ زین نگاه داشته بود چون ملکزاده این حالت بدید
و منفعت اسب بدانست دلش پر از شادی و سرور گشت و شکر خدای بجای آورد و پیوسته بسوی زمین می آمد و روی اسب را بهر سو
که قصد میکرد میگردانید و هر وقت که میخواست فرود آید فرود می آمد و هر وقت که میخواست بالا رود بالا میرفت چون ملکزاده
از این سوی و آنسوی رفتن مقصود حاصل کرد روی اسب را بسوی زمین بگردانید و بشهرها و دریاها تفرج میکرد و هیچیک از آنها را
نمیشناخت و از جملهٔ شهرها که بدید شهری بود در میان ارض خضرا که خرم و سبز بود و درختان و چشمههای روان داشت با خود گفت

کاش میدانستم که این شهر چه نام دارد و در کدام اقلیم است پس از آن باطراف آنشهر همی‌گشت و در چپ و راست آنشهر تامل میکرد
و ماه روز بآخر رسیده بود با خود گفت من از برای خود بهتر از این شهر نخواهم یافت به از آن نیست که امشب در این شهر بروز
آورم چون روز برآید بسوی مملکت خود باز گردم و ماجرای خود را با پدر بگویم و از آنچه در این اسب دیدم او را آگاه کنم پس جایی را
تفتیش میکرد که خود و اسب آسوده باشد و در آنجا کسی او را نبیند ناگاه در میان شهر قصری بلند دید با خود گفت که این قصر از همه مکان
شهر بهتر است پس آن پیچ را که از جنبانیدن آن اسب بزیر می آمد بجنبانید در حال اسب بزیر آمد و به بام قصر رسید آنگاه ملکزاده
از اسب فرود آمد و حمد خدا تعالی بجای آورد و بگرد اسب همیگردید و در صورت او تامل میکرد و میگفت بخدا سوگند آن کس که ترا ساخته
نیکو حکیم بوده است اگر خدا تعالی مرا از اجل مهلت دهد و بشهر خود باز روم و با پدر یکجا جمع آیم با آن حکیم نکوییها خواهم کرد پس
از آن بر بام قصر نشست تا اینکه دانست که مردمان بخفتند چون ملکزاده از ساعتی که از پدر جدا گشته بود دانه نخورده بود و از غایت
گرسنگی از جای برخواستن نمیتوانست با خود گفت البته چنین قصر از خوردنی خالی نخواهد شد پس اسب را در همانجای که ایستاده
لب بام برآمد نردبانی دید از آنجا بدید از نردبان بزیر آمد ساحتی یافت فرشش از رخام ساحت بهشت از آن مکان عجب آمدش و در بنیان
نیکوی آن خیره ماند و لیکن در آن قصر انسی نیافت و کسی ندید بحیرت اندر بایستاد و بچپ و راست نظاره میکرد و نمیدانست که
بکدام سوی رود با خود گفت بهتر آن نیست که من بهمان مکان که اسب در آنجاست باز گردم و امشب را در نزد اسب بسر برم چون
بامداد شود سوار گشته روانه شوم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و شصتم** برآمد
گفت ایملک جوان بخت ملکزاده با خود گفت از فرا رسیدن در نزد اسب نیست چون روز برآید سوار گشته روانه
شوم پس ملکزاده ایستاده بود و با خویشتن همی چنان حدیث همی گفت که ناگاه پرتوی دید که بسوی آن مکان همی آید چون اندکی
روشنائی تامل کرد دید که خادمی با تیغ برکشیده و جماعتی از کنیزکان و دخترکی آفتاب روی در میان ایشانست چنانکه شاعر گفته
شعر ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل * من شیفته و فتنه آن سنبل و آن گل * بر دانه لعلت ز [illegible] عنبر * بر گوشه [illegible] ز تو خوش
سنبل * تو سال و مه از غنج خرامیده چو کبک * من روز و شب از رنج خروشیده چو بلبل * و آن دخترک دختر ملک آنشهر بود و مادر و پدرش
از غایت محبت که باو داشت این قصر را از برای او بنا کرده بود و هر وقت که آن دخترک تنگدل شدی با کنیزکان خود بسوی آن قصر
آمده یکروز و دو روز در آنجا بسر میبرد و پس از آن بسرای پدر باز میگشت اتفاقا دخترک با کنیزکان در آنشب از بهر تفرج
بقصر اندر آمد چون کنیزکان بقصر در آمدند فرشها بگستردند و عود بمجمرها بیفگندند و بملاعبت مشغول شدند در آنهنگام ملکزاده
بایشان برسید طپانچه بر آن خادم بزد و او را بیخود بینداخت شمشیر از او برگرفته بسوی کنیزکان آورد و ایشان را بچپ و
راست پراکنده کرد چون دختر ملک حسن و جمال او را بدید گفت شاید تو آن باشی که دی مرا از پدر خواستگاری کردی و او
خواهش ترا نپذیرفت و او را گمان این بود که تو زشت منظری بخدا سوگند که پدرم دروغ گفته تو بس خوبروی هستی و کسیکه
او را خواستگاری کرده بود پسر ملک هند و زشت منظر بود و [illegible] دختر ملک گمان کرد که این ملکزاده همانست که او را خواستگاری
کرده پس روی باو آورده و در آغوشش کشید و او را ببوسید و با یکدیگر بخفتند کنیزکان با دختر ملک گفتند ای خاتون این نه آنست
که ترا خواستگاری کرده که او زشت روی بود و این پسر بسی خوبروی است و آنکه ترا خواستگاری کرده و پدرت خواهش او را
نپذیرفت شایسته خدمتگاری این نتواند بود و لیکن ای خاتون کار این جوان کاریست بزرگ پس از آن کنیزکان بسوی خادم رفته

اورا بهوش

اورا بهوش آوردند خادم هراسان برخواست و شمشیر خود را تفتیش کرده نیافت کنیزکان گفتند آنکه ترا بیخود بینداخت و شمشیر از تو
بگرفت اینک با دختر ملک نشسته است و این خادم را ملک بپاسبانی آن دخترک برگماشته بود پس خادم برخواسته بسوی
پرده بیامد و پرده را بیکسو کرد دختر ملک را دید با آن ملکزاده نشسته بحدیث اندرند چون خادم ایشان را بدید با ملکزاده گفت یا سیدی
تو از انسیان هستی یا از جنیان ملکزاده با او گفت ای پلیدترین غلامان چگونه اولاد ملوک را از جنیان همی‌شماری پس از آن
شمشیر بدست گرفته با غلامک گفت من داماد ملک هستم و ملک دختر خود را بمن تزویج کرده چون خادم این سخن از وی بشنید گفت
یا سیدی اگر از آدمیان باشی دختر ملک جز تو کسی را نشاید و تو برا او از دیگران سزاوارتری پس از آن خادم فریاد زنان و جامه
دران و خاک بر سر کنان بسوی ملک برفت چون ملک فریاد خادم بشنید با او گفت ترا چه مصیبت روی داده که دل مرا مشوش
در افگندی خادم گفت ایملک دختر خود را دریاب که یکی از جنیان در صورت آدمیان برآمده و دختر ترا اغلبه کرده چون ملک این
سخن بشنید قصد کشتن خادم کرد و با او گفت چرا از دختر من تغافل کردی که این سانحه بوی روی داد پس از آن ملک روی بقصری
که دخترک در آنجا بود بگذاشت چون بقصر برسید کنیزکان را ایستاده یافت با ایشان گفت دختر مرا چه روی داده گفتند
ایملک ما با او نشسته بودیم که این پسر ماهروی با تیغ برکشیده بیامد ما از حالت او نپرسیدیم گفت که ملک دختر خود را بمن تزویج
کرده و بجز این چیز دیگر نشنیده ایم و او را نمیشناسیم که از آدمیانست یا از جنیان و لیکن ایملک او بسی پاکدامن و با ادب است
که کاری زشت از او سر نزده چون ملک این سخن بشنید خشمش فرونشست و پرده را از رنگ برنگ برداشت و دید که پسر پادشاه
با دختر خود نشسته بحدیث اندرند و لیک آن پسر در غایت خوبروی و در نهایت نیکوییست ملک از غیرت که داشت خودداری
نتوانست کرد پرده برداشته با تیغ برکشیده بسان غول بر ایشان حمله کرد چون ملکزاده او را بدید با دختر ملک گفت پدر تو همین است
دخترک گفت آری مرام همین است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و شصت و یکم**
برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ملکزاده ملک را با تیغ برکشیده بدید که مانند غول بر ایشان حمله کرده با دخترک گفت پدر تو
همین است دخترک گفت آری در آنهنگام ملکزاده برپای خواست و شمشیر بدست آورده بانگی بلند بر ملک بزد ملک او را از خود
دلیرتر یافته شمشیر در غلاف کرده بایستاد و با ملکزاده بملاطفت گفت ای جوان تو از آدمیان هستی یا از جنیان ملکزاده
گفت اگر نه حرمت تو و دخترک ترا نگاه میداشتم هر آینه خون ترا میریختم که چگونه مرا بجنیان نسبت میدهی و حال آنکه من از
پادشاهانه هستم که اگر بخواهند ملک ترا بگیرند و ترا از سلطنت بیکسوی کنند و مال ترا بغارت برند چون ملک سخن او را بشنید
بر خویشتن بترسید و با او گفت اگر تو از اولاد ملوک هستی چگونه بقصر من درآمدی و بدختر من از کجا رسیدی و چرا خود را شوهر
او دانستی و این دعوی چرا کردی که او را بمن تزویج کرده اند من بسی پادشاه و پادشاهزادگان را که دختر مرا خواستگاری کرده
کشته ام اگر من بانگ بر غلامان خود زنم و بکشتن تو فرمان دهم ترا از کشتن که خلاص خواهد داد چون ملکزاده این سخنان بشنید با ملک
گفت مرا از تو عجب آید و از دانش تو بشگفت اندرم که دختر ترا کدام شوهر است از من بهتر و برتر باشد و کرا از من دلیرتر و از من
بزرگتر کسی یابد ملک گفت لا والله ندیده ام و لیکن میخواهم که تو او را آشکارا از من خواستگاری کنی تا من او را بتو بزنی بدهم و اگر
من او را به پنهانی بتو تزویج کنم در میان ملوک به بی غیرتی رسوا خواهم شد ملکزاده با او گفت تو نیکو گفتی و لیکن ایملک اگر غلامان و خادمان
تو جمع آیند و مرا بکشند چنانکه تو گمان کرده باز خویشتن را رسوا خواهی کرد و پاره مردم سخن ترا راست و پاره دروغ خواهند دانست

رای صواب اینست که تو آنچه من اشارت کنم بپذیری ملک با او گفت اشارت کن ملکزاده با او گفت یکی از این دو کار کن یا امشب
من و تو مبارزت کنیم هر که آن دیگری را بکشد او سلطنت سزاوار است و یا اینکه امشب مرا بدینجای بگذار چون بامداد شود با سپاه
و غلامان خود مبارزت من بخواه لیکن شماره سپاه با من بگو ملک گفت مرا سپاه چهل هزار سوار است بجز غلامان که خاصان
من هستند و ایشان نیز چهل هزار اند ملکزاده گفت چون آفتاب بر آید تو با سپاه و غلامان بمبارزت من بدر آئی و با ایشان
بگو چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سی و دوم** بر آمد گفت ای ملک جوان بخت ملکزاده
با او گفت چون آفتاب بر آید تو با سپاهیان بمبارزت من بدر آئی و با ایشان بگو که این پسر دختر مرا خواستگاری کرده و با
پیمان بسته که با همه شما مبارزت کند و دعوی او اینست که شما را غلبه خواهم کرد و شما طاقت جنگ او نخواهید داشت پس اگر
با ایشان مبارزت کنم اگر ایشان مرا بکشند راز تو پوشیده خواهد ماند و اگر بر ایشان غلبه کنم شایسته داماد تو خواهم بود چون
ملک این سخن بشنید رای او را پذیرفت و او را از این سخنان بزرگ شمرد آنگاه بحدیث گفتن نشستند پس از آن ملک خادم را
فرمود که بسوی وزیر رفته وزیر را بجمع آوردن لشکر بفرماید پس خادم بسوی وزیر رفت و او را از فرمان ملک بیاگاهانید در حال
وزیر سرهنگان لشکر بخواست و ایشان را فرمود که آلت حرب بپوشند و سوار شوند ایشان از کار جنگ نه شدند و اما ملک پیوسته
با ملکزاده حدیث می‌گفتند تا اینکه صبح بدمید آنگاه ملک برخاسته بتخت مملکت بنشست و لشکر را سواری فرمود و از برای ملکزاده
اسبی از خاصان خیل بیاوردند و زینی مرصع بر وی بنهادند ملکزاده با او گفت ایملک تا من بلشکر نزدیک نشوم و ایشان را معاینه نبینم
سوار نخواهم شد ملک گفت هر آنچه خواهی بکن پس ملک با ملکزاده برفتند تا بمیدان برسیدند ملکزاده بسوی لشکر نظاره کرد و انبوهی
ایشان را بدید آنگاه ملک با لشکریان گفت که این پسر نزد من آمده دختر مرا خواستگاری میکند و من هرگز از او خوبروی تر
و دلیرتر جوانی ندیده ام و او را گمان اینست که تنها شما را غلبه خواهد کرد و دعوی میکند که اگر شما صد هزار باشید در پیش او ظفر
نخواهید داشت اکنون شما با او بمبارزت در آئید و او را طعمه سنانهای نیزه گردانید که او کاری بزرگ پیش گرفته پس از آن
ملک با ملکزاده گفت این تو و این لشکر اکنون هنگام آزمایش است ملکزاده گفت ایملک با من انصاف نکردی من چگونه با این
اسب مبارزت کنم ملک گفت من خیل اسب باز نمایم هر اسبی که از آن بهتر نباشد تو از خیل اختیار کن ملکزاده گفت اسبهای
تو مرا پسند نمی‌افتد و من سوار نشوم مگر بر اسبی که خود سوار گشته بدینجای آمده‌ام ملک گفت اسب تو کجاست ملکزاده گفت مرا
اسب در بام قصر است ملک چو این سخن بشنید گفت این نخستین دروغی است که گفتی اسب چگونه در بام قصر قرار گیرد پس ملک روی
بخاصان خود کرده گفت بسوی قصر بروید و هر چه در بام قصر بینید بیاورید مردم از سخن ملکزاده در عجب بودند و با یکدیگر می‌گفتند
اسب چگونه از نردبان بزیر خواهد آمد پس فرستادگان ملک ببام قصر برفتند اسبی را دیدند ایستاده که از او نیکوتر اسبی
ندیده بودند آنگاه پیش رفته دیدند که آن اسب از آبنوس و عاج است چون خاصان ملک این را بدیدند بیکدیگر نگاه کرده بخندیدند
و گفتند که با چنین اسب آن هنرها که آن پسر گفت نخواهد بود گمان داریم که دیوانه باشد ولیکن زود کار او آشکار میشود چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سی و سوم** بر آمد گفت ای ملک جوان بخت خاصان ملک
گفتند گمان داریم که این پسر دیوانه باشد لیکن زود کار او آشکار خواهد شد بایست که در این کار رازی بزرگ باشد که ما آنرا
ندانیم پس اسب را دست گرفته بیاوردند و در پیش روی ملک بداشتند مردم چون اسب را بدیدند و او را نظاره کرده از حسن صنعت

واز خوبی زین و لگام او در عجب ماندند ملک آن اسب را تحسین کرد و از او غایت تعجب داشت پس با ملکزاده گفت اسب تو همین است
ملکزاده گفت آری ایملک اسب من همین است و بزودی از او عجایبها خواهی دید ملک با او گفت اسب خود را بگیر و سوار شو
ملکزاده گفت او را سوار نشوم تا لشکریان از من دور شوند پس ملک لشکریان را فرمود تا گرد آن اسب پراکنده شدند و یک
تیررس از او دور گشتند ملکزاده گفت ایها الملک اینک من با اسب خود سوار گشته بسپاه تو حمله آورم و ایشان را چپ و راست
پراکنده کنم و زهره ایشان را بشکافم ملک گفت هر آنچه خواهی بکن که ایشان نیز هر آنچه خواهند مضایقه نکنند پس ملکزاده بسوی
اسب بیامد و بر اسب بنشست و لشکر صفها بیاراستند و با یکدیگر گفتند چون این پسر بما برسد او را بسنان نیزه ها برداریم
و یکی دیگر میگفت سوگند بخدا که از این جوان کاری بزرگ بما روی خواهد داد پس چون ملکزاده بر پشت اسب قرار گرفت
اکره را که اسب از جنبانیدن آن بر هوا میشد بجنبانید و سپاهیان نظاره میکردند که اسب بجنبش آمد و بدانسان که اسبان
خود را جمع کنند خویشتن را جمع کرد و بر هوا بلند شد ملک بانگ بر سپاهیان زد و گفت این پسر از دست نرفته او را بگیرید در آن
هنگام وزیران ملک با او گفتند ایملک مرغ پرنده چگونه توان رسید و کار این جوان سحری بزرگ بود خدا ترا از او خلاص کرد
تو حمد خدا بجای آور چون ملک این را از ملکزاده بدید بسوی قصر بازگشت و بنزد دختر خود رفت و او را از آنچه با ملکزاده روی
داده بود بیاگاهانید دختر ملک بحسرت و افسوس اندر شد و در فراق او رنجور گشته ببستر افتاد چون ملک او را به این حالت بدید
او را ببسینه خود گرفته چشمان او را ببوسید و گفت ای دختر حمد خدا بجای آور که ما را از این ساحر نجات داد و ملک از این گونه
سخنان خود میگفت ولی دختر سخن او را گوش نمیداد و میگریست و این ابیات میخواند **بیت** گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل ⁂ گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من ⁂ گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند ⁂ شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل ⁂ پس از آن دختر با خود گفت بخدا سوگند که خورد و خواب نکنم
و نوشیدنی ننوشم تا خدا ایتعالی میانه من و او را جمع آورد و ملک را از این کار اندوهی بزرگ روی داد و کار دختر بر ملک
دشوار شد و از برای دختر محزون بود و هرچه با دختر ملاطفت میکرد او را وجد و عشق زیادت میشد چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سی و چهارم** بر آمد گفت ای ملک جوان بخت ملک هرچه با دختر ملاطفت میکرد او را
عشق و وجد زیادت میشد مگر با دختر او کار بدینجای رسید و اما ملکزاده نام شهر ملک را پرسیده بود و آن شهر صنعاء یمن
بوده است چون ملکزاده بر هوا بلند شد و در رفتن بشتابید تا بشهر پدر رسید و در بام قصر پدر فرود آمد و اسب را در آنجا گذاشته
خود بنزد پدر بیامد پدر را دید که از دوری او ملول و محزون نشسته چون ملک او را بدید برخاسته او را در آغوش گرفت و فرحناک
شد آنگاه ملکزاده از حکیمی که اسب را ساخته بود جویان گشت پدرش گفت خدا آن حکیم را برکت ندهد و ساعتی را که او آمده
بود دیگر باز نگرداند که او سبب دوری تو از من شد و او اکنون بزندان اندر است ملکزاده خلاص او را تمنا کرد پس حکیم را از زندان
بدر آورده در حضور ملک حاضر ساختند ملک او را خلعت بداد و با او نیکویی‌ها کرد و لیکن دختر بدو نداد حکیم از این سبب خشمناک شد
و از کرده پشیمان گردید و دانست که ملکزاده خاصیت اسب را دانسته و کیفیت سیر او را شناخته پس از آن ملک با ملکزاده
گفت مرا رای اینست که تو هرگز با اسب نزدیک نروی و پس از این او را سوار نشوی از آنکه تو حالت او را ندانی و از او
فریب خواهی خورد و ملکزاده ماجرای دختر ملک صنعاء و آنچه با پدر او در میان گذشته بود با پدر خود باز گفت ملک گفت اگر پدر آن دختر

گفتن نزا سزاوار است چرا که میکشت ولیکن نژاد اصل ملکی بوده است پس از آن ملکزاده را شور دختر ملک صنعا در سر گرفت برخاست
بسوی اسب رفت و بر اسب نشست و اثری را که از جنبانیدن آن اسب بر هوا میشد بجنبانید اسب بر هوا شد چون بامداد گردید
ملک پسر را نیافت گرد او را بر جای نیافت ببام قصر در آمد و بهوا نگریست پسر را دید که در هوا همی رود بجدائی پسر افسوس خورد و
ندامت اندر یافت که چرا اسب از او بر نگرفتم و با خود گفت اگر پسرم بار دیگر بسوی من باز آید اسب را از او بر گیرم که با بودن
آن اسب از پسر ایمن نخواهم بود پس از آن ملک از جدائی فرزند محزون گشته همی گریست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و پنجم** برآمد گفت ایملک جوان بخت ملک از جدائی فرزند محزون گشته همی گریست
ملک را کار بدینگونه شد و اما ملکزاده در هوا روان بشهر صنعا همی رفت تا بدانجای رسید که پیشتر فرود آمده بود در حال اسب را در آنجا
گذاشته خود بسوی مکان دخترک ملک رفت دختر و کنیزکان و خادم را که در آنجای که دیده بود نیافت کار بر او دشوار شد و
اندوهناک گردید و مکانهای قصر را یکان یکان تفتیش میکرد تا اینکه در مکانی دیگر دختر ملک را دید که ببستر افتاده و کنیزکان
بدو گرد آمده اند ملکزاده به نزد ایشان در آمد و ایشان را اسلام کرد چون دخترک آواز ملکزاده بشنید در حال بر پای خواست و او را
در آغوش کشید و لبان او را ببوسید ملکزاده با دختر ملک گفت ای خاتون در اینمدت از دوری تو بوحشت اندر بودم
دختر ملک گفت مرا وحشت از تو افزون بود اگر نه تو همین ساعت می آمدی من هلاک میشدم ملکزاده با او گفت ای خاتون
حالت مرا با پدر خویشتن چگونه دیدی بخدا سوگند ای فتنه روزگار اگر محبت تو در میان نبود هر آینه او را میکشتم ولی از بهر خاطر
تو او را نیز دوست دارم و آزردن او را نخواهم دختر ملک با او گفت اگر تو بار دیگر از من جدا شوی زندگانی من دشوار خواهد
بود ملکزاده با او گفت اگر تو مرا طاعت کنی و سخن مرا بشنوی کارها آسان گردد دختر ملک گفت **فرد** اگر بهر چه تو گوئی مخالفت کنم
که با تو عیش چنین میشود مرا ملکزاده گفت با من بشهر من بیا دختر ملک گفت حبا و کرامتا ملکزاده چون این سخن از او بشنید
فرحناک شد و دست او را بگرفت و با او پیمان ببست پس از آن ببام قصر برآمدند ملکزاده باسب سوار شده و دختر ملک را نیز سوار کرد
و او را بر خود محکم ببست و اثر شانه راست اسب را بجنبانید و اسب ایشان را بر هوا بلند کرد در آن هنگام کنیزکان فریاد برآوردند
و مادر و پدر دخترک را بیاگاهانیدند ایشان ببام قصر برآمده بهوا نگریستند اسب آبنوسین را دیدند که در هوا همی پرد و ایشان را همی برد
ملک فریاد برآورده و گفت ای ملکزاده ترا بخدا سوگند میدهم که بر من و مادرش رحمت آور و میانه ما را جدائی میفکن ملکزاده او را
جواب نگفت پس از آن ملکزاده گمان کرد که دخترک از جدائی پدر و مادر پشیمان است با او گفت که ای فتنه روزگار اگر خواهی ترا
بپدر و مادرت باز گردانم پس بر او گفت یا سیدی بخدا سوگند که مراد من نه اینست بلکه مقصود اینست که هر جا تو باشی با تو باشم
که مرا محبت تو از پدر و مادر مشغول کرده چون ملکزاده سخن او را بشنید فرحناک گشت و اسب را نرم نرم همی راند که دختر ملک آزرده
نشود و همی رفتند تا اینکه بمرغزاری خرم که چشمهای روان داشت برسیدند و در آنجا فرود آمدند بخوردند و بنوشیدند پس از آن
ملکزاده سوار گشته دختر ملک را نیز سوار کرد و در هوا همی رفتند تا بشهر پدر ملکزاده برسیدند ملکزاده را فرح افزون گشت و خواست
که مملکت پدر را بر دختر باز نماید و بر او معلوم کند که پدر او را مملکت بزرگتر و بیشتر از مملکت پدر دختر است پس او را در پاره
از باغها که پدرش از بهر تفرج در آنجای آمدی فرود آورد و او را در قصری که از بهر پدرش مهیا بود جای داد و اسب را بر در قصر
بگذاشت و دخترک را بنگاهداری اسب بسپرد و با او گفت در همین جای بنشین تا رسول من بسوی تو آید که من اکنون بسوی پدر میروم

و از بهر تو

و از بهر تو قصری جداگانه مهیا کنم و شوکت خود را بتو باز نمایم دختر ملک چو این سخن بشنید فرحناک شد و با او گفت هر آنچه خواهی بکن چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت دختر ملک
چون این سخن بشنید با او گفت هر آنچه خواهی بکن و دختر ملک را آنجا گذاشت که او بشهر اندر شود و برود مگر با عزت و شوکت
بداند که شایسته او باشد پس ملکزاده دخترک را در آنجا گذاشته خود به نزد پدر بیامد چون پدر او را بدید بآمدنش فرحناک
شد و ملکزاده با پدر گفت ای پدر بدانکه دختر ملک صنعا را آورده و در خارج شهر بپاره باغها گذاشته ام و آمده ام که ترا آگاه کنم تا تو
موکب مهیا کرده بملاقات او بیرون روی و حشمت و شوکت و انبوهی لشکر خود باو بنمائی ملک گفت حبا و کرامة در حال
امر کرد که شهر را بیارایند و بزرگان دولت و سایر لشکریان را جمع آورده با هیئتی کامل سوار گشت و ملکزاده از قصر خود زیب
و زیور بیرون آورد و ذخیرهایی که ملوک را شاید حاضر آورد و از برای دخترک مکانی ملوکانه مرتب ساخت و در آنمکان کنیزکان
هندی و رومی و حبشی حاضر آورد و کنیزکان را در آنجای گذاشته خود بسوی باغ رفت و بقصری که دختر را در آنجا گذاشته بود
اندر آمد دخترک را در آنجا نیافت و اسب را نیز بر در قصر ندید آنگاه طپانچه بر سر و روی خود زد و جامه بر تن بدرید و بگرد باغ همی گردید
اثری از دختر نیافت پس با خود گفت این دخترک خاصیت این اسب را از کجا دانست که من خاصیت اسب را بر او نشناخته
بودم شاید حکیمی که این اسب ساخته بود باو برخورده و او را پاداش بهای پدر من بگرفته پس از آن ملکزاده باغبانان باغ را
بطلبید و با ایشان گفت آیا شما کسی دیدید که از اینجای بگذرد و یا باین باغ در آید ایشان گفتند ما کسی جز حکیم فارسی ندیدیم که او بباغ در آمد
تا پاره گیاهان از بهر دارو جمع آورد چون ملکزاده سخن ایشان بشنید دانست که حکیم دخترک را برده چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هفتم** برآمد گفت ایملک جوان بخت ملکزاده چون سخن ایشان را بشنید دانست که حکیم
دخترک را برده از قضا ملکزاده چون دخترک را در قصر گذاشت و خود بنزد پدر رفت که از برای او مکانی ترتیب دهد آنگاه حکیم فارسی
بباغ اندر آمد که گیاهان سودمند جمع آورد و گذارش بدر قصر بیفتاد و اسب را در آنجا ایستاده دید و از دیدن او بسی فرحناک شد و اعضای
او را جستجو کرده همه را سالم یافت و خواست که او را سوار گشته برود با خود گفت البته ملکزاده با این اسب کسی آورده و او را
با اسب در اینجای گذاشته پس بقصر اندر شد دخترک دید در آنجا نشسته که با آفتاب همی ماند چون بر آن دختر نظاره کرد دانست که همان
دختر را ملکزاده با اسب آبنوسین سوار کرده آورده است و در این قصر گذاشته خود بسوی شهر رفته است که موکب از برای بردن
او بشهر بیاورد پس در آن هنگام حکیم بقصر در آمد و در پیش آن ماه روی زمین ببوسید زهره جبین چشم بر او برداشته او را بدید و او را
بسی زشت روی و بد صورت یافت و با او گفت تو کیستی حکیم گفت ای خاتون من رسول ملکزاده هستم که مرا فرموده تا ترا
از اینجای بباغ دیگر برم که آن باغ بشهر نزدیکتر است دخترک چو این سخن بشنید با او گفت ملکزاده در کجاست حکیم گفت در شهر پیش
پدر خویش است و بزودی با لشکر انبوه بسوی تو بیاید دختر با او گفت مگر ملکزاده جز تو کسی نیافت که بسوی من بفرستد حکیم از سخن
او بخندید و با او گفت ای خاتون تو بزشتی منظر من منگر اگر از من بتو برسد آنچه از من بملکزاده رسید کار من ترا پسند خواهد
افتاد و اینکه مرا ملکزاده برسالت اختصاص داد بسبب زشتی منظر من بود که بس محبت با تو داشت رشک آورد که دیگری را فرستد
وگرنه ملکزاده را مملوکان و خادمان و غلامان چندین هستند که بشمار نیایند دختر ملک چو این سخن بشنید در عقلش جای گرفت
و سخن او را راست پنداشت و با او برخاست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد**

[illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت حکیم پارسی چون حالت ملکزاده را با دخترک بگفت دختر ملک گفت دخترک سخن او را راست
پنداشت در حال برخاست و دست بر دست او بنهاد و با او گفت ای پدر چه آورده که من سوار شوم حکیم گفت ای خاتون اسبی
که با او بیامدی سوار شو دختر ملک گفت من تنها بر آن اسب نمیتوانم سوار شد حکیم از سخن او تبسم کرد و با او گفت من با تو سوار شوم
پس حکیم سوار شد و او را سوار کرده بخود محکم ببست و او نمیدانست که حکیم را چه قصد دارد و پس از آن حکیم اثر شانه راست بجنبانید
اسب در حال بجنبید و بر هوا بلند شد و ایشان را همیبرد تا اینکه شهر از نظر ایشان ناپدید گشت دخترک با حکیم گفت کجاست آن سخنی
که از ملکزاده گفتی حکیم گفت ملکزاده را خدا بکشد که او پلید و لئیم بود دخترک گفت وای بر تو چگونه فرمان خواجه را مخالفت کنی
حکیم گفت او خواجه من نیست مگر تو مرا نمیشناسی دخترک گفت لا والله تو خود را بمن بشناسان حکیم گفت من آن سخن را از راه
حیلت بتو گفتم که رسول ملکزاده هستم و ترا فریب داده آتش حسرت بدل ملکزاده بنهادم و من از برای این اسب بافسوس اندر بودم
از آنکه این اسب صنعت من است و ملکزاده بر این اسب دست یافته بود و اکنون بحمد الله که من بر اسب و تو هر دو دست یافتم و دل
ملکزاده را بسوختم چنانچه او دل مرا سوخته بود و دیگر ترا هرگز نخواهد دید و با تو خوش دل باش که من از برای تو از او سودمندترم چون
دخترک این سخن بشنید طپانچه بر رخسار او بزد و آواز بناله بلند کرده گفت وا حسرتاه حبیب خود را بدست آوردم و نه در نزد پدر
و مادر بماندم پس دخترک از این حادثه سخت بگریست و حکیم او را همیبرد تا ببلاد روم برسیدند و در آنجا مرغزاری خرم فرود آمدند
و آن مرغزار بشهری نزدیک بود و آن شهر را ملکی داشت بلند پایه اتفاقا در آن روز ملک شهر از بهر نخچیر بیرون آمده بر آن مرغزار
بگذشت حکیم را دید که با دخترک در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده اند غلامان ملک بر ایشان گرد آمدند حکیم را با دخترک بگرفتند
و اسب آبنوسین را برداشته در پیش ملک حاضر آوردند ملک چون زشتی منظر حکیم و خوبروئی دخترک را نظاره کرد با دخترک
گفت ای خوبروی این شیخ را با تو چه نسبت است حکیم بجواب مبادرت کرده گفت این زن من و دختر عم منست دخترک گفت
ای ملک دروغ میگوید بخدا سوگند او شوهر من نیست و من او را نشناسم او مرا بحیلت گرفته چون ملک مقالت دخترک
بشنید باندوان حکیم بفرمود او را چندان بزدند که نزدیک شد بمیرد پس از آن ملک فرمود او را برداشته در شهر بزندان اندر کنند
و ملک دخترک را با صورت اسب با خود بیاورد و لکن خاصیت اسب نمیدانست حکیم را با دخترک کار بدینگونه شد و اما ملکزاده چون از نزد
ملک نومید شد لباس سفر بپوشید و از پی ایشان روان گشت و از شهری بشهری همیرفت و از اسب آبنوسین همی پرسید اثری
از حکیم و دخترک نمییافت پس از آن بشهر صنعا که شهر پدر دخترک بود در رفت و از دخترک جویان شد خبری نشنید و پدر دخترک را
محزون یافت و از آنجا بازگشته قصد بلاد روم کرد و از پی ایشان همیرفت و نشان ایشان همیپرسید چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکزاده قصد بلاد روم کرد و از پی ایشان
همیرفت و نشان ایشان همیپرسید اتفاقا بکاروانسرائی فرود آمد جمعی از بازرگانان را دید که نشسته حدیث می کنند با ایشان نزدیک
نشسته بشنید که یکی از ایشان با یاران خود می گفت که چیزی عجیب دیده ام گفتند چه دیده گفت بفلان شهر اندر بودم از مردان شهر
شنیدم که روزی ملک آن شهر بنخچیرگاه رفته بمرغزاری گذشته بود و در آنجا مردی را با دخترک در پهلوی اسبی آبنوسین ایستاده یافته
و آن مرد بس زشت منظر و دخترک بسیار خوبروی بوده است و اما اسب آبنوسین صورتی عجیب و صنعتی غریب داشته است
حاضران از آن مرد پرسیدند که ملک با ایشان چه کرده بود آن مرد بازرگان گفت ملک آن مرد زشت منظر را گرفته از حالت دخترک باز

شده

شده و او را دعوی این بوده است که این دخترک مرا زن و دختر عم است ولی دخترک سخن او را تصدیق نکرده او را بدروغ و بهتان
نسبت داده و گفته بوده که او مرا بحیلت بدست آورده پس ملک دختر را از او گرفته و او را بزندان اندر کرده است و اما اسب
آبنوسین را ندانم که چکار کرده اند ملکزاده چون این سخن از بازرگان بشنید بنزدیک او رفته بتلطف و نرمی با او سخن گفت و از نام شهر
و نام ملک شهر بپرسید تا اینکه نام شهر و نام ملک شهر را یاد گرفت و آن شب را بنشاط و سرور بروز آورد و چون روز بر آمد از آن
شهر بیرون آمده روان شد و همیرفت تا بدان شهر که بازرگان گفته بود برسید چون خواست که بشهر در آید دربانان او را گرفته
در پیشگاه ملک حاضر آوردند تا ملک از حالت او بپرسد و سبب آمدن بدانشهر بداند و اگر خداوند صنعتی باشد صنعت او بشناسد
و ملک را عادت همین بوده است و چون آمدن ملکزاده بدانشهر هنگام شام بود و آنوقت فرصت حاضر آمدن به پیشگاه ملک نشد
دربانان او را بسوی زندان بردند چون زندانبانان حسن و جمال او را بدیدند روا نداشتند که او را بزندان اندر کنند بلکه در خارج
زندان بنزد خویش بنشاندند چون خوردنی بیاوردند ملکزاده با ایشان طعام خورد و بحدیث گفتن بنشستند و روی بملکزاده کرده
با او گفتند که تو از کدام شهری گفت من از بلاد پارس همی آیم زندانبانان بسخن او بخندیدند و با او گفتند ای جوان پارسی حدیث
مردم بسی شنیده ایم و حالت ایشان بسی دیده ایم ولی از این پارسی که در نزد ماست دروغگوتر کسی ندیده ایم دیگری از ایشان
گفت از او زشت روتر کسی نخواهد دید ملکزاده با ایشان گفت از دروغ او بشما چه آشکار گشته گفتند او را گمان اینست که
حکیم است و ملک او را در راه نخچیرگاه دیده که با دخترک بدیع الجمال ایستاده بوده است و اسبی از آبنوس با ایشان بوده است
که ما هرگز بدان خوبی و صنعت ندیده ایم و اکنون آن دخترک در نزد ملک است و ملک بدو مفتون گشته ولی آن دخترک دیوانه است
اگر این حکیم راست گوی بودی هر آینه او را معالجت کردی که ملک بسی اهتمام در معالجت او دارد و اما اسب آبنوسین در خزانه ملک
و آن مرد زشت روی در نزد ما بزندان اندر است و هر نیم شب میگرید و همی نالد و ما را نگذارد که بخوابیم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] رسید برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون زندانبانان خبر حکیم پارسی با ملکزاده بگفتند
او را بخاطر گذشت که تدبیری کند تا بمقصود خویشتن برسد چون زندانبانان خواستند که بخواب شوند ملکزاده را بزندان اندر کرده در بروی
ببستند ملکزاده بشنید که حکیم میگرید و بپارسی نوحه میکند و در نوحه خود میگوید وای بر من چگونه خود را و ملکزاده و دخترک را ستم کردم که
نه دخترک از برای ملکزاده گذاشتم و نه خود بمراد خویشتن برسیدم و اینها همه از سوء تدبیر من بوده است از آنکه چیزی را که نه در خور
من بود طلب کردم و هر کس چیزی را که نه در خور اوست طلب کند بچنین ورطه که من افتادم بیفتد چون ملکزاده سخن حکیم بشنید
بپارسی با او سخن گفت و گفت تا کی بدین سان نالان و گریان هستی مگر چنان دانسته که آنچه بتو رسیده بکس دیگر نرسیده چون حکیم
سخن او را بشنید با او انس گرفت و حالت خود را با او شکایت کرد و مشقتی که بدو روی داده بود با او باز گفت چون بامداد بر آمد زندانبانان
ملکزاده را گرفته بسوی ملک بیاوردند و ملک را آگاه کردند که اینجوان دی بدین شهر در آمد و فرصت آوردن به پیشگاه ملک نشد پس ملک
با ملکزاده گفت از کدام شهری و چه نام داری و صنعت تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده گفت نام من بپارسی هرمز و شهر من
پارس و مرا صنعت علم و دانش است خاصه علم طب را نیک میدانم و در معالجت دیوانگان استادم و بدین سبب در اقالیم و
شهرها همیگردم تا بر علم خود علمی فزایم و اگر کسی بیمار بینم معالجتش کنم چون ملک سخن او را بشنید گفت اعز الله الملک هر چه از جنون او
دیده ای بازنمای و مرا خبر ده که چند گاه است او دیوانه شده و او را از کجا آورده پس ملک حکایت را از آغاز تا انجام بدو فرو خواند

و با او گفت اکنون آن شیخ زشت روی بزندان اندر است ملکزاده گفت ایها الملک اسب آبنوسین را چه کرده ملک گفت اسب در خزانه است
ملکزاده با خود گفت رای صواب اینست که من پیش از همه کار مکان اسب بدانم اگر اعضای او سالم باشد مرا مقصود حاصل آید و گرنه باید
بحیله خود را از این ورطه خلاص کنم آنگاه با ملک گفت ایها الملک من میخواهم که آن اسب را ببینم شاید در آن اسب چیزی باشد
که در معالجت مرا یاری کند ملک با او گفت از دیدن اسب مضایقه نیست پس برخاسته دست او را بگرفت و بمکانی که اسب در آنجا
بود در آمدند ملکزاده بگرد اسب همی گشت و با عضای او همی بنگریست چون اسب را سالم یافت فرحناک شد و با ملک گفت اعز الله الملک
میخواهم که دخترک را ببینم امید دارم بسبب این اسب علاج او در دست من باشد ملک بنگاهداشتن اسب فرمود و ملکزاده را بنزد
دخترک بیاوردند چون ملکزاده بنزد او در آمد او را چون دیوانگان یافت ولی دیوانه نبود و خود را چنان می نمود که کس بنزدیک نشود
چون ملکزاده او را بدان حالت بدید با او گفت ای فتنه روزگار ترا باکی نیست پس با او بملاطفت و نرمی سخن می گفت تا خود را بدو
بشناسانید چون دخترک او را بشناخت فریادی بلند برآورده و از غایت فرح بیخود بیفتاد و ملکزاده در حال دهان بگوش او بنهاد
و با او گفت ای فتنه روزگار صبر کن و خون خود و خون مرا پاس دار که هنگام شکیبائیست تا تدبیر محکم شود و حیلت تمام کرده از کار این
ملک ستمکار خلاص یابیم و از جمله تدبیر اینست که من اکنون بگویم با ملک که این دخترک را جنون روی داده و من معالجت او را ضامنم
و با او شرطها خواهم کرد که بند از تو بردارند و لیکن تو با ملک سخن سنجیده بگو تا بدانند که معالجت من ترا سودمند افتاده شاید که ما را مقصود
حاصل آید دخترک با ملکزاده گفت سمعا و طاعة پس ملکزاده از نزد او بدر آمد و فرحناک بسوی ملک رفت و گفت ای ملک پیروز
بخت از اقبال تو درد دخترک بدانستم و داروی او بشناختم و او را از جنون خلاص دادم اکنون تو برخیز و بنزد او شو و با او سخن بگوی که او را
تندرست خواهی یافت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و هشتاد و یکم برآمد گفت ای ملک
جوانبخت ملکزاده از نزد دخترک بدر آمد و پیش ملک رفت و با ملک گفت برخیز و بنزد دخترک شو و بنرمی با او سخن بگوی و هر آنچه
بخواهد از بهر او آماده کن که او را تندرست خواهی یافت پس ملک برخواسته بنزد دخترک شد چون دخترک ملک صنعا را بدید برخواست و
زمین ببوسید ملک را از دیدن او بدینحالت فرح و شادی روی داد و کنیزکان را فرمود که بخدمت او قیام کنند و او را بگرمابه برده از بهر
او زیورهای زرین و گوهرین ترتیب دهند کنیزکان بسوی او برفتند و او را سلام دادند دخترک ایشان را جواب نیکو بداد کنیزکان
زیورهای زرین و جامه ملوکانه بدو پوشانیده عقدی مرصع بدر و گوهر از گردن او بیاویختند و او را بگرمابه اندر برده بخدمتش قیام
کردند پس از آن از گرمابه اش بدر آوردند ببدر تمام میمانست چون بنزد ملک بیامد ملک را سلام داد و پیشگاه ملک ببوسید ملک را
شادی بزرگ روی داد و با ملکزاده گفت همه اینها از برکت تو بوده است ملکزاده گفت ایها الملک این معالجت اگر تمام
نشود که تو با لشکر خود به المرغزار که این دخترک را در آنجا گرفته در آئی و اسب آبنوسین را با خود بیاوری که من در آنجا عفریتی را که بدو
چیره گشته ببندم و بزندان اندر کرده بکشم که هرگز بسوی او باز نگردد ملک گفت حبا و کرامة پس ملک با لشکریان سوار گشته و اسب
آبنوسین و دخترک را برداشت و بسوی آن مرغزار که دخترک را در آنجا گرفته بودند برفتند و مردمان ندانستند که ملکزاده چه خیال کرده
چون به المرغزار برسیدند ملکزاده حکیم صورت امر کرد که دخترک را با اسب آبنوسین یک تیررس راه از ملک و لشکریان دورتر
بگذارند آنگاه ملکزاده با ملک گفت مرا دستوری ده تا بخور در آتش کنم و عزیمه بخوانم و عفریتی را که بدین دخترک چیره گشته بزندان اندر
کنم که هرگز بسوی او باز نگردد پس از آن بر این اسب آبنوس سوار شوم و دختر را بترک سوار کنم چون من این کار بکردم اسب خواهد جنبید

و خواهد آمد

و خواهد آمد تا به پیش تو برسد آنگاه کار تمام خواهد شد و از معالجت چیزی بر جای نخواهد ماند چون ملک سخن او را بشنید فرحناک شد و ملکزاده
حکیم نما را اجازت داد و ملکزاده بر اسب بنشست و دخترک را بترک سوار کرد ملک با لشکریان بسوی او نظاره میکردند که ملکزاده دخترک را
بخود محکم ببست و اشتر شانه راست اسب را بجنبانید اسب بر هوا بلند شد و لشکریان نظاره میکردند تا از دیده ایشان ناپدید شد
و ملک تا هنگام شام بانتظار بازگشتن او نشست چون باز نگشت از او نومید شد و پشیمانی بزرگش روی داد آنگاه لشکر
خود را برداشته بسوی شهر بازگشت و اما ملکزاده قصد شهر پدر کرده همی رفت تا بقصر پدر در آمد و دخترک را در قصر خود فرود
آورد و از او ایمن گشته بنزد پدر رفت و او را سلام داد و از آوردن دخترک او را آگاه کرد ملکزاده را با اسب و دخترک
کار بدینجای رسید و اما ملک روم چون بشهر خود باز گشت در قصر خود از مردم دور بنشست و محزون همی بود وزیران بنزد
او در آمدند و با او گفتند ایها الملک آنکه دخترک را برده ساحر بوده است حمد خدا را که ترا از سحر او نجات داد و پیوسته او را تسلی
میدادند تا اینکه خاطرش بر آسود و اما ملکزاده از برای مردم شهر ولیمها بنهاد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و هشتاد و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملکزاده از برای اهل شهر ولیمها بنهاد و تا یکماه
جامهای عیش بگستردند پس از آن ملکزاده بحجله دخترک بیامد و با او درآمیخت و با یکدیگر شادمان گشتند ایشان را کار بدینجای رسید
و اما پدر ملکزاده اسب آبنوسین را بشکست و ملکزاده مکتوبی بپدر دخترک بنوشت و سرگذشت دخترک را از برای او
بیان کرد و هدایای گرانمایه با مکتوب بسوی ملک صنعا بفرستاد چون مکتوب بصنعا و یمن رسید و پدر دخترک مکتوب
بخواند فرحناک شد و هدایا بپذیرفت و رسول را گرامی بداشت پس از آن هدیتهای قیمتی از برای داماد خود با همان رسول
بفرستاد رسول بسوی ملکزاده بازگشت و او را از فرح ملک صنعا آگاه کرد و هر سال ملک صنعا از برای داماد خود هدیتها
میفرستاد تا اینکه پدر ملکزاده درگذشت و او در جای او بر تخت مملکت بنشست و بعدل و داد بکوشید تا اینکه کشور اکبر
و همه را بطاعت بیاورد و در عیش و نوش بسر میبرد تا اینکه برهم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات و مخرب قصور و معمر قبور
با ایشان بتاخت **و از جمله حکایتها اینست که در روزگار قدیم ملکی بود** خداوند عزت و سلطنت
و او را وزیری بود ابراهیم نام و آن وزیر را دخترکی خوبروی و بدیع الجمال داشت و آن دخترک بمیگساری و منادمت خوبرویان
و خواندن اشعار نغز و شنیدن حکایات طرفه مایل بود و زلف و خال و چشم و ابروی دلاویز و عابد فریبش حیران بود که
شاعر گفته شعر که آن آراسته زلفش گره کرده کمی چنبر * که آن پیراسته زلفش بیار و مشک و که عنبر * لبان لاله رخساره آفتاب
لاله حمراء * سر از عاج و دل از خاره تن از شیر و لب از شکر * و او را نام ورد الاکمام بود یعنی گل در غنچه و از غایت
نیکوئی و نهایت خوبروئی بدین نامش نامیده بودند و ملک منادمت آن حوروش را دوست میداشت و ملک را عادت این بود
که در هر سال یکروز اعیان مملکت را ببازی گوی و چوگان جمع می آورد و چون آن روز میشد و مردم ببازی گوی و چوگان گرد می آمدند
دختر وزیر در منظره نشسته ایشان را تفرج میکرد از قضا در آن روز معهود که سواران ببازی گوی و چوگان مشغول بودند دختر
وزیر را در میان لشکر نظر به پسری ماه منظر سرو بالا و روشن طلعت افتاد و چشم براو بدوخت و از دیدن او سیر نمیشد با دایه
خود گفت ای دایه این جوان نیکو شمایل را که در میان لشکر است چه نام دارد دایه گفت ای دختر این جوانان همه خوبروی هستند
تو کدام یک از ایشان بگوئی دختر وزیر گفت صبر کن تا او را بتو باز نمایم آنگاه دختر وزیر سیبی بگرفت و بسوی آن پسر بینداخت

آن پیر سر برداشت و دید که دختر وزیر در منظره نشسته چون آن پیر را چشم بر او افتاد تیر عشق او را بجگر دوخت و دست از طاقتش
شد و خاطرش بدو مشغول گشته گفته شاعر بخواند شعر دلم ای دوست تو دانی که بهوای تو کند ✤ لب من خدمت خاک کف پای تو کند ✤ چه دعا
کرده‌ام که چنین خوش شده‌ای ✤ تا چو تو عاشق تو نیز دعای تو کند ✤ چون سواران را بازی بانجام رسید دختر وزیر با دایه گفت آن جوان را که بر تو
بنمودم چه نام دارد دایه گفت نامش انس الوجود است دختر وزیر سر بجنبانید و بتفکر در رفت پس از آن آهی برکشید و این ابیات
بخواند بیت دلم عاشق شدن فرمود و من بر حسب فرمایش ✤ در افتادم بدردی که پیدا نیست درمانش ✤ ✤
بقصد گوی با چوگان بمیدان دیدمش روزی ✤ ✤ ز زلف او و پشت من چه میبرد و چوگانش ✤
چون ابیات بانجام رسانید ابیات را بر ورقه بنوشت و ورقه پیچیده بپارچه حریری بگذاشت و آنرا بزیر بالش نهاده در خوابگاه
شد یکی از دایگان او بحالات او نظر میکرد بنزد او در آمد و او را بحدیث گفتن مشغول داشت تا آنکه او را خواب بگرفت آنگاه آن
ورقه را از زیر بالش برداشته بخواند و دانست که دختر وزیر بانس الوجود عاشق گشته پس دایه ورقه را فرو پیچید و بجای خود نهاد
چون خاتون او ورد الاکمام بیدار شد دایه با او گفت باک مدار من از پندگویان تو هستم و ترا مهربانم همانا که عشق کاریست
دشوار و پوشیدن آن آهن را میگدازد و سبب رنجوری و بیماری گردد و کسیکه عشق را آشکار کند بر او ملامتی نیست که عشق
اول از حوا بود و آدم ورد الاکمام گفت ای دایه داروی عشق چیست دایه گفت داروی عشق وصل است ورد الاکمام گفت
وصل از کجا توان یافت گفت ای خاتون وصل را با نامه و پیغام و سخنان نرم توان یافت نامه و پیغام است که میان
دوستان را جمع آورد و کارهای دشوار را آسان کند اگر ترا کاری باشد من بپوشیدن راز تو و بردن نامه از دیگران اولاترم
چون ورد الاکمام سخن او را بشنید از فرح عقل او بپریدن گرفت و لیکن خود را از سخن گفتن باز داشت تا عاقبت کار ببیند و
با خود گفت کسی را بر این کار آگاهی نیست و من راز خود را با این زن آشکار نسازم تا او را امتحان کنم دایه با او گفت ای خاتون
من در خواب دیدم که مردی با من گفت خاتون تو با انس الوجود عاشق یکدیگرند و از کار ایشان غفلت مکن و نامه ایشان ببر
و حاجت ایشان برآور و راز ایشان را پوشیده دار که ترا سودمند خواهد بود و من آنچه در خواب دیده بودم بتو باز گفتم اکنون
فرمان تراست ورد الاکمام با او گفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت
ای ملک جوان بخت دایه چون خواب خود را با او بیان کرد ورد الاکمام گفت ای دایه راز من خواهی پوشید دایه گفت من چگونه راز
تو نپوشم که من از کنیزکان دیرین تو هستم پس ورد الاکمام ورقه که شعر در آن نوشته بود در آورده بدایه بداد و گفت این مکتوب را
بانس الوجود برسان و جواب از برای من بیاور دایه مکتوب گرفته بسوی انس الوجود رفت چون بنزد انس الوجود رسید دست
او را ببوسید و او را تحیت گفت و با سخنان آمیز با او سخن گفت پس از آن ورقه بدو داد انس الوجود ورقه بخواند و مضمون بدانست
در پشت ورقه این ابیات بنگاشت بیت من آن روز که خال تو بدیدم گفتم ✤ بیم آنست بدین دانه که در دام افتم ✤ هرگز آشفته روی تو نبودم
یا موی ✤ مگر اکنون که بر روی تو چو موی بیفتم ✤ هیچ تکلیف که از تو نه طاقت است ✤ کرده هست که من با غم تو برنیفتم ✤ رنگ دیدیم و غم دل با همه کس میگویم
فاش کردم آنچه زبیگانه همی بنهفتم ✤ پس از آن مکتوب فرو پیچیده بدایه بداد و گفت ای دایه خاتون خود را از من سلام برسان دایه
مکتوب گرفته بسوی ورد الاکمام بازگشت و مکتوب بدو داد ورد الاکمام مکتوب گرفته ببوسید و بچشمان خود بسود پس از آن مکتوب گشوده
بخواند و مضمون آن بدانست در حاشیه آن این ابیات بنوشت بیت چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید ✤ اگر صد نامه بنویسم حکایت

پیش از آن

پیش از آن آید ✤ چنین روی سخن گفتن بود ناخوش مگو خدمت را ✤ حدیث آنکه گر بلبل گلی با بوستان آید ✤ من آن گل دوست میدارم چرا گر بوی
مشکینش ✤ چنان مستم که گویا بوی یار مهربان آید ✤ آنگاه مکتوب فرو پیچیده بدایه بداد و دایه مکتوب گرفته از نزد
ورد الاکمام بدر آمد حاجب وزیر بدایه برخورد و بانگ بر او زد که کجا میروی دایه گفت بگرمابه میروم و دایه تشویش کرده مکتوب
از او بیفتاد و دایه را کار بدینگونه شد و اما مکتوب را یکی از خادمان در راه افتاده دید آنرا برداشت پس از آن وزیر از حرم
بدر آمد و در مسند وزارت بنشست و خادمی که ورقه جسته بود بخواست خادم ورقه در دست حاضر آمد و با وزیر گفت
ای خواجه من این ورقه را در راه افتاده یافتم وزیر ورقه را گرفته بگشود ابیاتی را که در آن بود و مضمون آنها بدانست خط را
بشناخت که خط دختر خود بود در حال برخاسته بنزد زن خود بیامد و از خشمی که داشت همی گریست تا آنکه زنخش از گریه
تر شد زن وزیر با او گفت یا سیدی از بهر چه گریانی وزیر گفت این ورقه بگیر و بر آنچه در آنست نظاره کن پس زن
وزیر ورقه بگرفت و بخواند و دید که دختر خود ورد الاکمام با انس الوجود نوشته زن وزیر نیز گریه بگرفت
و لیکن خودداری کرد و سرشک نگاهداشت و با وزیر گفت یا سیدی گریستن سودی ندارد و رای صواب اینست که حیلتی
کنیم تا ناموس تو محفوظ ماند و راز دختر تو پوشیده شود وزیر با او گفت من بدختر خود از عشق انس الوجود بیم دارم مگر تو
نمیدانی که پادشاه انس الوجود را بسی دوست دارد و بیم من در این کار از دو راه است یکی از دختر خود بیم دارم و دیگر از پادشاه
همی ترسم از آنکه انس الوجود معشوق پادشاه است نهایت از این کار حادثه بزرگ روی دهد بازگوی که در این کار
حادثه بزرگ روی دهد بازگوی که در این کار رای تو چیست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت وزیر چون زن خود را از قصه دختر آگاه کرد و با او گفت ترا در این کار
رای چیست زن وزیر گفت صبر کن تا نماز استخاره بجای آورم آنگاه زن وزیر برخاسته دو رکعت نماز استخاره بجای آورد
چون نماز را تمام کرد با وزیر گفت در میان دریای کنوز کوهی است که آنرا جبل ثکلی خوانند و بدان کوه کس نتواند رسید مگر
با مشقت بسیار تو از برای دختر در آنجا مکانی ترتیب ده و دختر را در آنجای بفرست وزیر را گفته زن پسند افتاد و با او اتفاق
کرد بر آنکه در آن کوه قصری بنا کنند و دختر را در آن قصر جای دهند و قوت یکساله او را سال بسال در نزد او بگذارند و کسی را از بهر
خدمت و مواسات او بگمارند در حال وزیر بنّا و نجار را جمع کرده بسوی آن کوه بفرستاد و در آنجا قصری بزرگ محکم بنیان بنا
کردند پس از آن زاد و راحله مهیا کرده در وقت شب بنزد دختر بیامد و او را بمسافرت امر نمود چون دختر بیرون آمد و اوضاع سفر
مشاهده کرد بگریست و صورت حادثه بر طاق در بنوشت که انس الوجود را از ماجرای خود آگاه کند و این ابیات نیز بنوشت بیت
ای خانه ستم چو تو دانی و دل مجروح ما ✤ بخت بد ما کجا میبرد آشوب ما ✤ از نثار مژه چون زلف نوزادر گیرم ✤ قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما ✤ فلک آواره
هر سو کندم میدانی ✤ ز رنگ می آورش از صحبت جان پرور ما ✤ چون ابیات بانجام رسانید او را سوار کرده منزل بمنزل همی بردند
تا بدریای کنوز رسیدند و در کنار دریا خیمها بزدند و یکی کشتی بزرگ از برای دختر مهیا کردند و دختر را با کنیزک او بکشتی بنشاندند
و وزیر فرمود که چون کشتی بجبل ثکلی برسد دختر را با کنیزک او در قصر بگذارند و کشتی باز گردانند چون بساحل در آیند کشتی را
بشکنند پس خادمان برفتند و هر چه وزیر گفته بود بجای آوردند و بر این ماجرا همی گریستند اینان را کار بدینگونه شد و اما انس الوجود
چون از خواب برخاست و کار بجای آورد پس از آن سوار گشته روی بخدمت سلطان بیاورد بعادت معهود و از در خانه وزیر

بگذشت و بدر خانه نظاره کرده اشعار بدر خانه نوشته یافت چون اشعار بدید بگریست و جودش شیر را فتاد و بسوی خانه خود بازگشت
و دل قرار نگرفت و شکیبائی نداشت و پیوسته در اضطراب بود تا اینکه شب در آمد انس الوجود شبانگاه از خانه بدر آمده به بیراهه بیابان
همیرفت و نمیدانست که بکجا رود پس همه آن شب را برفت و روز دیگر نیز همیرفت تا گرمی آفتاب سخت شد و انس الوجود را
تشنگی غلبه کرد نظاره کرده درختی بدید که در کنار درخت آبی بود روان پس بسوی آن درخت بشتافت و در کنار آب بسایه درخت
بنشست و خواست که آب بنوشد دید که آب را در دهان او طعمی نمانده و گونه اش زرد و حالتش دگرگون است و پاهای او از رفتن
آماس کرده و در حال گریان شد و سخت بگریست و آب از دیده بریخت و این ابیات برخواند بیت ناگاه ای جان از وصل نخواهد دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن ؛ عقل بخویشتن از عشق تو در میدان تا چند ؛ خویشتن بیدل و دل را سرگردان دیدن ؛ هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن ؛ چون ابیات بانجام رسانید چندان بگریست که خاک تر شد و از آن مکان برخواسته
روان گشت و در بادیه همیرفت که ناگاه درنده بیرون آمد که سر او بزرگتر از گنبد و دهان او گشاده تر از در غار و دندانهای چون
دندان پیل داشت چون انس الوجود او را بدید مرگ را یقین کرد و روی بقبله آورده شهادت بگفت و او در کتابها خوانده بود
که هر کس خواهد درندگان را فریب دهد تواند فریفتن و از سخن نرم فریب خورند پس انس الوجود با او گفت ای شیر بیشه
و ای ضرغام بادیه و ای پادشاه وحشیان یا ابا الفتیان من عاشق هستم و از عشق و جدائی بهلاکت نزدیکم تو سخن مرا
گوش دار و به بیچارگیم رحمت آور چون شیر مقالت او را بشنید از او پستر رفت و بر دم خود بنشست و سر بسوی دم خود برد و با دم
خود بازی میکرد چون انس الوجود این حرکات از او بدید این ابیات بخواند بیت ای شیر تو را بشیر یزدان سوگند ؛ مگشو و ره بر این بیچاره
مبند ؛ رحم آر بر این تن که عشق است نزار ؛ در پنجه خویش صید لاغر مپسند ؛ چون ابیات بانجام رسانید شیر برخواسته بسوی او
برفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و هشتاد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
انس الوجود چون ابیات بانجام رسانید شیر برخواسته بسوی او برفت چون بدو رسید مهربانی آشکار کرده او را با زبان خود بلیسید
و در پیش روی او روان شد و او را اشارت کرد که از پی من روان شو پس شیر همیرفت و انس الوجود از پی او روان بود تا اینکه
شیر او را به فراز کوهی برد و در آن سوی کوه فرود آورد و در آنجا نشان پائی یافت پس شیر آن اثر را بانس الوجود بشناسانید
انس الوجود دانست که این اثر جای کسانی است که با ورد الاکمام بوده اند آنگاه شیر بازگشته از پی کار خود برفت و اما انس الوجود
شبانروز بر آن اثر همیرفت تا بکنار دریای کنوز برسید و اثر در آنجا تمام شد انس الوجود دانست که ایشان بدریا نشسته
از آنجا سفر کرده اند پس از آن نومید شد و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند بیت ای دل تو چگو یا که ز من یاد کند یار
دانم که چگونست مرا بی رخ او کار ؛ گویم که مرا عاشقکی بود و فا جوی ؛ گوید که مرا بنده که بود و فادار ؛ اندیشه برو کاو دل من داشت بچی ای
افسوس خورد گو غم من خورد همی یار ؛ نه نه که من او را دل گلزار کرده ام ؛ از بهر مرا بر دل نازک ننهد بار ؛ چون ابیات بانجام رسانید چندان
بگریست که بیخود بیفتاد و دیر گاهی بیخود بود چون بخود آمد بچپ و راست نگاه کرد و کسی را ندید از وحشیان بر خود بترسید بکوهی بلند که در آنجا
بود فراز رفت و در پای سنگی بنشست و همیگریست که ناگاه آواز آدمی بشنید که از غاری همی آید پس گوش بر آن آواز داد و آن
آواز عابدی بوده است که ترک دنیا گفته بعبادت پروردگار مشغول گشته بود پس انس الوجود بسوی غار رفته سه بار در غار بزد عابد
او را جواب نداد و بیرون نیامد انس الوجود آهی برکشید و این ابیات بخواند بیت نه کسی یک نفس مرا مونس ؛ نه کسی

یکزمان

نه کسی یکزمان مرا غمخوار ؛ رویم از خون چو لاله خونرنگ ؛ اشکم از غم چو لولو شهوار ؛ نفسم سرد و سینه آتشگاه ؛
و چشم خشک و دیده طوفان بار ؛ تن بفرسود چند از این محنت ؛
دل بپالود چند از این آزار ؛ چون ابیات بانجام رسانید دید که در غار گشوده شد انس الوجود
بغار در آمد و عابد را سلام داد عابد جواب سلام کرد و با او گفت نام تو چیست گفت نام من انس الوجود است عابد گفت از بهر چه بدینمکان آمده
انس الوجود حکایت را از آغاز تا انجام بعابد فرو خواند عابد بحالت او بگریست و با او گفت ای انس الوجود من بیست سال است که
در اینمکان هستم و در اینجای کس ندیده بودم مگر دیروز که آواز گریه بشنیدم بسوی ایشان نظر کردم دیدم که مردان بسیار هستند
و در کنار دریا خیمه زده اند پس یک کشتی بیاوردند جمعی از ایشان بکشتی نشستند و برفتند پاره از ایشان که در کشتی رفتند بازگشتند
و پاره دیگر کشتی باز گردانده آنرا بشکستند و از پی کار خود برفتند با خود گفتم گمان دارم آنانکه با کشتی برفتند و باز نگشتند کسانی
باشند که تو در طلب ایشان همیگردی اندوه تو اندوهی بزرگ و تو معذور هستی و لیکن هیچ عاشقی نیست که با اندوه و حسرت
گرفتار نباشد پس از آن عابد این ابیات بخواند بیت عشق و ناموس ای برادر یار نیست ؛ بر در ناموس ای عاشق مایست ؛
عشق چون شد بحر را ماند و یک ؛ عشق باید کوه را مانند ریگ ؛ عشق جان طور آمد عاشقا ؛ طور مست و خر موسی صاعقا ؛ عاقبت
جوینده یابنده بود ؛ که فرج از صبر زاینده بود ؛ چون عابد ابیات بانجام رسانید برخواست انس الوجود را در آغوش کشید چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و هشتاد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت عابد چون ابیات بانجام
رسانید برخواسته انس الوجود را در آغوش کشید و با یکدیگر چندان بگریستند که کوه از گریستن ایشان بناله در آمد و از غایت گریه و زاری
بیخود بیفتادند چون بخود آمدند با همدیگر پیمان بستند که تنها و فرادا با هم یار و برادر شوند پس از آن عابد با انس الوجود گفت من امشب
نماز کرده از برای تو استخاره کنم تا معلوم شود که چکار باید کرد انس الوجود را کار بدینجای رسید و اما ورد الاکمام چون بکوه ثکلی رسانیدند
و بقصر اندر آوردند ورد الاکمام خود را بیاراسته خود در آنجای در بسته دید بگریست و گفت بخدا سوگند ای قصر تو نیکو مکانی هستی و لیکن
جای حبیب من در تو خالیست پس ورد الاکمام در آن جزیره پرندگان بسیاری بدید پاره از تابعان خود را فرمود که دامی برنهاده
از آن پرندگان صید کنند و هر چه صید کنند بقفس بگذارند پس خود در منظره قصر نشسته از انس الوجود یاد کرده عشق و حزن او بجوش آمد
و آب از دیده گان بریخت و این ابیات بخواند بیت آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند ؛ کز شوق تو ام دیده چه شب میگذراند ؛ وقت است
اگر از پای در آیم که همه عمر ؛ باری نکشیدم که بهجران تو ماند ؛ سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس ؛ کاندوه دل سوخته دانم ؛ دیوانه اگر پند دهی
خود نپذیرد ؛ در بند نهی سلسله از هم گسلاند ؛ چون شب در آمد و پرده بجهان فرو آویخت ورد الاکمام را وجد و شوق افزون تر
گشت و روزهای گذشته یاد کرده این ابیات بخواند بیت سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی ؛ چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی ؛
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد ؛ بره کردی و نکردند مؤذنان ثوابی ؛ نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند ؛ همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی ؛
سر مانعدای خواهم که بپایش فشانم ؛ که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی ؛ ورد الاکمام را کار بدینگونه بود و اما انس الوجود عابد با او گفت ای جوان فرود
آی و از آنجا لیف خرما از بهر من بیاور انس الوجود بیابان اندر آمد و لیف خرما جمع آورده پیش عابد برد عابد لیف خرما بیافت
و چیزی بصورت سبدی بساخت و با انس الوجود گفت در این بادیه گیاهی است که سبز روید و بر ریشه خود خشک شود تو در بادیه
شو و از آن گیاهان خشکیده جمع آورده این سبد پر کن و دهان آنرا ببند و آنرا بدریا انداخته بدو سوار شو و روی بمیان دریا بگذار

شاید که بمقصود برسی که هر که از جان درگذرد بمقصود نخواهد رسید انس الوجود گفت سمعاً وطاعةً پس عابد را وداع کرده از نزد او بازگشت و سبد را پر از گیاهان خشک کرد و سر سبد را محکم ببست بر آن سوار گشته در روی دریا همیرفت و موجهای دریا او را گاهی بالا میبرد و گهی بزیر می آورد تا اینکه از قضا پس از سه روز موج دریا آن سبد را بجبل مثکلا برسانید و انس الوجود بگنجشک باران خورده همیمانست و از گرسنگی و تشنگی بهلاکت نزدیک بود پس در آنمکان نهرهای روان و مرغان خوش الحان و درختان میوه دار بدید از میوهٔ درختان بخورد و از آب نهرها بنوشید و باین سوی و آنسوی همیرفت که از دور یکی چیزی بدید بسوی آن چیز همیرفت دید که قصریست محکم اساس و بلند کریاس ولی در قصر را بسته یافت و سه روز در آنجا بنشست روز چهارم چشم بر در داشت که در قصر گشوده و خادمی از قصر بدر آمد انس الوجود را دید در آنجا نشسته باو گفت تو از کجایی و بدینجایگاه ترا که رسانید انس الوجود گفت از اصفهان هستم و با بازرگانان در دریا سفر میکردم کشتی من بشکست موج مرا باین جزیره بینداخت پس خادم بگریست و او را در آغوش کشید و گفت ای مبارک پی خوش آمدی که اصفهان شهر من است و در آنجا دختر عمی دارم که او را دوست میداشتم و من خرد سال بودم که بر خویشان ما طایفهٔ بجنگ در آمدند مرا از جملهٔ غنیمتها ببردند و در خورد سالی مردی مرا ببریدند و مرا بخواجه سرایی بفروختند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هفتاد و نهم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت خادمی از قصر ورد الاکمام بدر آمد با انس الوجود سرگذشت خود را بیان کرد و باو گفت آنانکه مرا غنیمت بردند مردی من ببریدند و مرا بخواجه سرایی بفروختند پس از آنگه خادم با انس الوجود سرگذشت خود را بانجام رسانید او را بساحت قصر بیاورد چون انس الوجود بدرون رفت دریاچهٔ دید بزرگ که بگرد آن درختان سبز و خرم بود و مرغان خوش الحان در قفسهای سیمین و زرین کرده قفسها از درختان فرو آویخته اند و آن مرغان با آواز خوش میخواندند چون انس الوجود بقفس نخستین برسید دید که یکی قمری در آن قفس است چون قمری او را بدید آواز برکشید و گفت یا کریم در حال انس الوجود بیخود بیفتاد چون بخود آمد آواز بناله بلند کرد و این ابیات بخواند **بیت** بنال بلبل اگر با منت سر یاریست * که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست * در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست * چه جای دم زدن نافهای تاتاریست * ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم * تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی * چون ابیات بانجام رسانید چندان بگریست که بیخود بیفتاد چون بخود آمد برخواسته همیرفت تا بقفس دومین برسید در آن قفس فاخته یافت چون فاخته او را بدید آواز برکشید و گفت یا دائم انس الوجود بنالید و این ابیات بخواند **بیت** هر شبی بلبل چرا چندین بی زاری کند * گر نه با وی گل چو یار من بد آزاری کند * گر من از هجر نگار گلرخ زاری رواست * او چرا در وصل گل یاری بی زاری کند * لیکن آن زاری چنان دانم که از بهر یار است * زانکه او هست ای اهوار همواری کند * چون بیند که من در غم یار مهرورزم * با من بنزد زار گرانجامی یاری کند * چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس سیومین برفت و در آن قفس هزاری دید چون هزار را چشم بانس الوجود بیوفتاد ترانه ساز کرد و انس الوجود از خواندن او این ابیات بخواند **بیت** گر خاش کار از مرا ساز عندلیب * گوش نیز خاش کرده است از عندلیب * چون عندلیب ناله کنم در فراق یار * وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب * پرواز جان من همه بر یاد دلبر است * تا مرغ دل بود همه پرواز عندلیب * با دل خوش است نغمه دیدار دلبران * با گل خوش است نغمهٔ دمساز عندلیب * چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس چارمین رفت بلبلی در آنجا دید که نوحه همی کند چون انس الوجود نوحهٔ بلبل بشنید آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند **بیت** گر چو من بلبل زار عاشقی مدهوش نیست * پس چرا از ناله کردن یکزمان خاموش نیست * نیست جز آواز بلبل غمگسار من کنون * چون مرا آواز چنگ آن صنم در گوش نیست * تا جدا گشت بر خروش از خروش عندلیب * نیست یک شب که فراق او دلم پر جوش نیست * چون ابیات بانجام رسانید

بلند گریست

اندکی برفت قفسی دید که از همهٔ قفسها بهتر بود چون بر آن قفس نزدیک شد کبوتری در آنجا یافت که نوحهای شورانگیز میکرد و در گردن او طوقی بود که گوهرین چون او را بدین حالت بدید آب از دیده روان ساخته این ابیات بخواند **بیت** چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی * کش یار هم آواز بگیرند بدامی * آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل * خوش بود دریغا که نکردند دوامی * از من طلب صبر مدارا بی که ندارم * سنگست فراق و دل محنت زده جامی * انس الوجود ابیات بانجام رسانید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هشتادم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت انس الوجود ابیات بانجام رسانید و کبوتر را گوش بآواز انس الوجود بود در حال بانگ برآورد و بنوحهٔ خود بیفزود و بزبان حال این ابیات بخواند **بیت** خوشتر از ایام عشق ایام نیست * بامداد عاشقان را شام نیست * مطربان رفتند و صوفی در سماع * عشق را آغاز هست انجام نیست * کام هر جوینده را آخر است * عاشقان را منتهای کام نیست * هر کسی را نام معشوقی که هست * میبرد معشوق ما را نام نیست * پس از آن انس الوجود روی بخادمک اصفهانی کرده باو گفت این قصر چیست و در این قصر کیست و آنرا که بنا کرده خواجه سرا گفت این قصر را وزیر فلان پادشاه از بهر دختر خود بنا کرده که از عوارض روزگار بر او بیم داشت و اکنون او را با یاران او در این قصر جای داده و در قصر را نگشایند مگر در سالی یکبار که از برای ایشان مؤنه بیاورند انس الوجود با خود گفت الحمد لله مقصود حاصل شد ولیکن مدتی بایست تا چون شب بسر شد دیرگاهی باید که سال بسر آید انس الوجود را کار بدینجای رسید و اما ورد الاکمام را خواب و خور گوارا نبود و نشستن و خوابیدن نمیتوانست او را شور عشق بیطاقت کرده شکیبا نتوانست ناچار برخواسته در اطراف قصر میگشت و از هیچ جای راه بدر شدن نیافت آنگاه آب از دیدگان بریخت و این ابیات بخواند **بیت** منم امروز و ز اندوه گیتی چو دو نیم * جای آن هست که بنالم که بجان باشد بیم * نه مرا مسکن و ماوا نه مرا خانه نه جا * نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم * حالت خود بکه گویم من مظلوم غریب * چاره خود زکه جویم من رنجور سقیم * چون ورد الاکمام ابیات بانجام رسانید بیام قصر برآمد و خود را از بام قصر با ریسمانی بیاویخت تا بزمین برسید و در آن کوه و هامون همیرفت تا بکنار دریا برآمد صیادی را دید که بکشتی نشسته و بقصد صید ماهیان بدریا در آمده و باد او را بسوی این جزیره انداخته بود چون صیاد نگاه کرد و ورد الاکمام را بجزیره اندر بدید از او بترسید و بسوی کشتی بگریخت ورد الاکمام او را آواز داد و بوی اشارت بسوی او کرد و این ابیات بخواند **بیت** ایها الصیاد از من مگریز مترس * که من خون شده دل ستم الاکبرم * سرگذشت من بیچاره یکی باز شنو * که مرا گردش ایام چه آورد بسر * عاشق روی یکی گشتم سیمین رخسار * که مرا هجر رخش زرد رخسار چو زر * نه کسی میبرد از من سوی او هیچ پیام * نه کسی آورد از آن سوی من هیچ خبر * چون صیاد ابیات او را بشنید ایام جوانی را بخاطر آورده و از روزگار عشق خود یاد کرده بگریست و بنالید و این ابیات برخواند **بیت** خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی * خوشا با پری چهرگان زندگانی * خوشا با رقیبان یکدل نشستن * بهم نوش کردن می ارغوانی * بوقت جوانی کنی عیش زیرا * که هنگام پیری بود ناتوانی * جوانی و از عشق پرهیز کردن * نباشد جز از ناخوشی و گرانی * چون ابیات بانجام رسانید طناب کشتی را بر ساحل ببست و نزد ورد الاکمام آمده باو گفت بکشتی اندر آی تا ترا هر جا که خواسته باشی ببرم در حال ورد الاکمام بکشتی در آمد صیاد کشتی براند و باد بر کشتی بوزید کشتی بسرعت همیرفت تا اینکه کوه از نظر ایشان ناپدید شد و کشتی را باد باذن پروردگار همیبرد تا اینکه در کنار دریا بشهری برسیدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هشتاد و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت کشتی را باد باذن خدای تعالی همیبرد تا اینکه در کنار دریا بشهری برسیدند و در آن شهر ملکی بود با سطوت

کاورا درباس میگفتند و در آن وقت با پسر خود در قصر ملک نشسته از منظرهٔ قصر بهر سوی نظاره میکردند ناگاه ایشان را چشم بسوی دریا افتاد
و کشتی اندر آن دختری را دیدند که چون بدر از افق طالع گشته و در گوش او گوشوارهٔ بدخشی و در گردن او عقدی از گوهرهای گرانمایه بود
ملک دانست که او از دختران ملوک و بزرگان خواهد بود پس ملک از قصر فرود آمد و از در سمت دریا بدر شد کشتی را دید که در کنار
ایستاده و دختری در کشتی خفیده و طناب کشتی همی بندد پس ملک دختر را از خواب بیدار کرد دختر بیدار گشت و میگریست
ملک با او گفت تو از کجایی و دختر کیستی و سبب آمدن بدینجای چیست ورد الاکمام با او گفت من دختر ابراهیم وزیر ملک شامخ هستم
و آمدن من بدینجای سببی عجیب دارد پس تمامت قصه را بر او فرو خواند و هیچ چیز از او پوشیده نداشت پس از آن آب از دیدگان
فرو ریخته این ابیات برخواند بیت مرا چو آرزوی روی آن نگار آید ✽ چو بلبلم هوس نالهای زار آید ✽ بیاد انجمن از لعل او چو آید یاد ✽ مرا سرشک چو یاقوت
در کنار آید ✽ ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد ✽ ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید ✽ گلی درست من آید چو روی او هیهات ✽ هزار سال
دگر گر چنین بهار آید ✽ چون ابیات بانجام رسانید قصه را دگر بار بملک فرو خواند و گریان گریان این دو بیت برخواند بیت
من یار روان و دشتم بیابانها ✽ امسال دگرگون شده و گریانها ✽ قربان دگر کس بر دل من ✽ این را چه حیل باشد و چه درمانها ✽
چون ملک سخنان او را بشنید و از عشق او آگاه شد بر او رحمت آورد و دلش بر وی بسوخت و با او گفت بیم مدار که ناچار من ترا بمراد خود
میرسانم و کسی را که تو عاشق او هستی نزد تو حاضر آورم شعر گفت دانستم که بر بخت چیست زود ✽ در طلب سحرا خواهم نمود ✽
فا باش و فارغ و ایمن که من ✽ آن کنم با تو که یاران دگر ✽ من غم تو میخورم تو غم مخور ✽ بر تو من مشفق ترم از صد پدر ✽
چون ابیات بانجام رسانید بیرون آمد و وزیر خود را بخواست و لشکر انبوه بدو بداد و مالهای بسیار برسم هدیت بار بست و وزیر را فرمود که آن
مال را بسوی ملک شامخ برده با او بگوید که در نزد او جوانی است انس الوجود نام او را بسوی من بفرستد تا دختر خود را به وی تزویج کنم و پیش از آن
ملک درباس بهمین مضمون مکتوبی نوشته بوزیر بداد و وزیر را با آوردن انس الوجود تاکید کرد و با او گفت اگر انس الوجود را نیاوری ترا از وزارت
معزول کنم پس وزیر هدیها برداشته بسوی ملک شامخ روان شد چون بملک شامخ رسید سلام ملک درباس با او برسانید و مکتوب
و هدیت بوی بداد چون ملک شامخ مکتوب بدید و نام انس الوجود را نظر کرد سخت بگریست و با وزیر گفت کجاست آنکه تو از بهر او آمده
ای وزیر بدو گفت انس الوجود رفته است و ما مکان او را ندانیم تو او را از بهر من بیاور من چندین برابر این هدیها بتو بدهم پس از آن
ملک شامخ بگریست و بنالید و این ابیات بخواند بیت هر که درمان کرد مر جانم را ✽ بدو گنج و زر و مرجان مرا ✽ جان من
سهل است و جانم جان اوست ✽ دردمند خسته ام درمانم اوست ✽ وزیر گریستن بگرفت این بیت بخواند بیت یارب سببی ساز که یارم
بسلامت ✽ باز آید و برهاندم از چنگ ملامت ✽ و روی بوزیر ملک درباس کرده با او گفت تو بسوی خواجهٔ خود شو و با او بگو که
انس الوجود یکسال است که غایب شده و خواجه او نمیداند که او در کدام سرزمین است وزیر گفت ای پادشاه خواجه ام با من گفته که اگر او را
نیاوری ترا معزول خواهم کرد و باید بشهر من در نیایی من چگونه بسوی خواجهٔ خود روم ملک شامخ با وزیر خود ابراهیم گفت تو نیز با وزیر ملک
درباس برو و انس الوجود را در اطراف بلاد جویان شو ابراهیم گفت سمعا و طاعة پس تنی چند از غلامان خود را برداشته در صحبت وزیر ملک درباس
بجستجوی انس الوجود روان شدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و سی و ... برآمد
گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم وزیر ملک شامخ با تنی چند از غلامان خود در صحبت وزیر ملک درباس بجستجوی انس الوجود روان شدند و بهر جای
که میگذشتند و هر کس را که میدیدند از انس الوجود جویان بودند و اثری از او نیافتند و کسی از او خبری نمیگفت و پیوسته در شهرها

و دیهها

و دیهها همی رفتند و در کوهها و بیابانها همی گشتند تا بکنار دریای کنوز برسیدند یکی کشتی حاضر آورده بکشتی نشستند و همی رفتند تا بر کوه
جبل مشکلا برسیدند وزیر ملک درباس با ابراهیم گفت این کوه را چرا جبل مشکلا خوانند ابراهیم گفت در روزگار قدیم جنیه
از جنیان چین جوانی از آدمیان را دوست میداشت عشق آن جوان بر او چیره شد از پیوندان خویشتن بگریخت و بدین
زمین جایی را تفتیش میکرد که در آنجا از پیوندان خویش پنهان شود پس این کوه را یافت که از آدمیان و جنیان خالی بود و
هیچکس از جنیان و آدمیان بدینجای راه نبود پس معشوق خود را ببرد و در اینمکان بگذاشت و خود گاهی نزد یک قوم
خود میرفت و گاهی به پنهانی بدین کوه می آمد و دیرگاهی بدینسان بودند تا اینکه از ایشان کودکان متولد شدند و هر کس از بازرگانان
دریابار بر این کوه میگذشت آواز گریهٔ کودکان را چون آواز گریهٔ زنی که از فرزندان جدا شده باشد می شنیدند و می گفتند آیا در اینجا
زنی است مشکلا یعنی زنی است که فرزند مرده باشد پس بدین سبب این کوه را جبل مشکلا نامیده اند وزیر ملک درباس از سخن او
در شگفت ماند و همی رفتند تا بدر قصر برسیدند در بکوفتند در حال در گشوده شد و خادمی بیامد آن خادم ابراهیم وزیر ملک شامخ
بشناخت و دست او را ببوسید پس از آن ابراهیم بساحت قصر درآمد در میان خادمان ورد الاکمام جوانی پریشان حال
که او انس الوجود بود بدید و از خادمان پرسید که این کیست و از کجاست گفتند او جوانی است بازرگان که مال او غرق گشته
و خود نجات یافته و او را جذبهٔ رحمانی است پس وزیر ملک شامخ او را در آنجای گذاشته بدرون قصر برفت و دختر خود ورد الاکمام
را در قصر نیافت از کنیزکان که در آنجا می بودند سوال کرد ایشان گفتند ما ندانستیم که او چگونه رفت و در نزد ما روزگاری چند
بیش نماند پس ابراهیم وزیر آب از دیده روان ساخته این ابیات بخواند بیت تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین ✽ کس واقف
نیست که از دیده چها رفت ✽ دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت ✽ عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت ✽
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست ✽ در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت ✽ چون ابیات بانجام رسانید گفت از قضای خدا گریز
گاهی نیست و حکم تقدیر را چاره نتوان کرد پس از آن ببام قصر برآمد ریسمانها را بطرههای قصر بسته و بزمین آویخته یافت دانست
که دختر از آن مکان فرود آمده و بیراهه رفته است آنگاه نگاه کرد دو مرغ در آنجا بدید یکی غراب و دیگری بوم از دیدن آنها فال بد گرفت
و ملاقات آنها را شوم شمرد پس فریاد و ناله بلند کرد و این ابیات برخواند بیت فغان از این غراب بین و وای او ✽ که در نوایم
افکند نوای او ✽ غراب بیجو ... شده است و من ✽ تبه شدم از استواری ای او ✽ برفت یار بیوفا شد او چنین ✽
سرای او خراب چون وفای او ✽ پس از آن از بام قصر فرود آمد و میگریست و خادمان را
فرمود که باطراف کوه پراکنده گشته خداوند خویشتن تفتیش کنند ایشان تفتیش کردند و اثری نیافتند ایشان از کار بدینجای رسید و اما
انس الوجود چون دانست که ورد الاکمام از قصر بدر رفته است صیحه بلند بزد و بیخود بیفتاد ایشان گمان کردند که او را جذبهٔ رحمانی گرفت
و انس الوجود دیرگاهی بیخود ماند خادمان از زندگی او نومید بودند و ابراهیم وزیر را از ناپدید بودن دختر خاطر بحزن و اندوه اندر بود
و وزیر ملک درباس چون از سفر خود مقصود حاصل نکرد خواست که بسوی جای خود رود ابراهیم وزیر را وداع کرد و با او گفت میخواهم که
این فقیر مجذوب را با خود ببرم شاید ببرکت او خداوند تعالی دل ملک را بمن مهربان کند که من در این فقیر جذبهٔ رحمانی همی بینم و چون او را
بشهر خود ببرم از آنجا بشهر اصفهانش بفرستم که بشهر ما نزدیک است ابراهیم وزیر گفت آنچه خواهی بکن پس هر یک از آن دو وزیر یکدیگر را
وداع گفته بسوی شهر خویشتن باز گشتند و وزیر ملک درباس انس الوجود را با خود برداشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد

لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و شصت و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت وزیر ملک درباس انس الوجود را با خود برداشته بر استری
بنهاد و سه روز او را همی برد و بالا انس الوجود بیخود بود و چون بخود آمد گفت من در چه مکانم گفتند تو در صحبت وزیر ملک درباسی
پس خادمان وزیر را از بهوش آمدن او آگاه کردند وزیر گلاب و شکر از بهر او فرستاد گلاب بر او بفشاندند و شکرش بچشاندند
و پیوسته روان بودند تا بشهر ملک درباس نزدیک شدند و وزیر آمدن خود را بملک [illegible] رسول بسوی وزیر فرستاد که اگر انس الوجود را با خود
نیاوردی بشهر اندر میا چون وزیر فرمان ملک را بدانست کار بر او دشوار شد و وزیر از بودن ورد الاکمام در نزد ملک آگاهی
نداشت و سبب فرستادن او را از پی انس الوجود نمیدانست و از سبب رغبت ملک بدامادی انس الوجود با خبر نبود و انس الوجود
نیز نمیدانست که او را کجا میبرند و از اینکه وزیر را بطلب او فرستاده اند آگاهی نداشت و وزیر نمیدانست که این جوان انس الوجود است
پس چون وزیر پیغام ملک درباس شنید بخاطر رسید که آن فقیر را که جذبه رحمانی داشت حاضر آورده و از او همتی طلب کند
در حال انس الوجود را حاضر آورده با او گفت ملک مرا بطلب حاجتی فرستاده بود و آن حاجت روا نگشت اکنون که ملک آمدن مرا
دانسته رسول پیش من فرستاده و فرمان داده که اگر حاجت نیاوری در دولت بشهر اندر نیا انس الوجود با او گفت حاجت ملک
چه بود وزیر تمامت حکایت را با او باز گفت انس الوجود با او گفت هراس مکن مرا بسوی ملک ببر که من آمدن انس الوجود را
ضامنم وزیر با او گفت آیا راست میگویی انس الوجود گفت آری بخدا سوگند راست میگویم پس وزیر فرحناک شد و سوار گشته
او را با خود برداشت و بسوی ملک برفتند چون به پیشگاه ملک برسیدند ملک با وزیر فرمود کجاست انس الوجود انس الوجود گفت ای ملک
من مکان انس الوجود را میدانم ملک او را نزدیک خواند و با او گفت انس الوجود در کجاست گفت انس الوجود بمکانی نزدیک است
و لیکن تو مرا خبر ده که او را از بهر چه میخواهی تا من او را در نزد تو حاضر آورم ملک گفت چون مکان خلوت شود سبب با تو باز گویم پس
ملک باز گشتن حاضران امر کرد و انس الوجود در آن خلوتگاه ببرد و قصه را از آغاز تا انجام با او بگفت انس الوجود گفت ای ملک جامه فاخر
آورده بمن بپوشان تا من انس الوجود را از برای تو بیاورم پس جامه ملوکانه بیاوردند و با انس الوجود بپوشانیدند انس الوجود گفت
ایها الملک من انس الوجودم و هستم آنگاه این ابیات بخواند بیت آن دوست که من دارم ؛ آن یار که من دانم ؛ شیرین پسری
دارد ؛ دور از لب و دندانم ؛ بخت آن نکند با من ؛ کان شاخ صنوبر را ؛ بنشینم و بنشانم ؛ گل بر سرش افشانم ؛ ای خوبتر
از لیلی ؛ بیم است که چون مجنون ؛ عشق تو بگرداند ؛ در کوه و بیابانم ؛ دستی ز غمت بر دل ؛ پایی ز پیت در گل ؛ با این همه سرگردانی ؛ [illegible]
چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید ملک درباس با او گفت بخدا سوگند که شما هر دو عاشق صادق هستید و در آسمان نکویی دو ستاره
روشنید و کار شما کاری است عجیب پس از آن انس الوجود با ملک گفت ای ملک زمان اکنون ورد الاکمام در کجاست پس ملک قاضی و شهود
حاضر آورده صیغه ورد الاکمام از بهر انس الوجود بخواندند آنگاه ملک درباس رسولی بنزد ملک شامخ بفرستاد و آنچه از برای ورد الاکمام
و انس الوجود روی داده بود از برای ملک بنوشت ملک شامخ را از شنیدن این واقعه غایت شادی روی داد و مکتوبی بملک درباس
بنوشت بدین مضمون که چون عقد ایشان در نزد تو بوده است عیش ایشان هم باید در پای تخت من باشد پس آنگاه اسبان و شتران و استران
با جمعی از لشکر بطلب ایشان بفرستاد چون مکتوب بملک درباس برسید مال بسیار با انس الوجود و ورد الاکمام بداد و لشکری بزرگ
در صحبت ایشان روانه ساخت و ایشان همی رفتند تا بشهر خویشتن برسیدند ملک شامخ در آن روز مطربان و مغنیان جمع آورد و سفره
بگسترد و تا هفت روز بساط عیش گسترده بود و همه روز ملک شامخ خلعتهای فاخر بخورد و بزرگ میداد و خوانها از برای غریب و بیگانه

می نهاد پس از آن انس الوجود بحجله عروس درآمد و او را در آغوش گرفت و از غایت شادی و سرور بگریستند پس ورد الاکمام این ابیات
برخواند بیت آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم ؛ چون بیفتاد ز هجرت بکجا [illegible] بودم ؛ بیتو در صحن گلزار نخفتم یک شب ؛ که نه در بادیه خار مغیلان
بودم ؛ زنده میکرد مرا امید تو هیهات وصال ؛ ورنه در فرقت تو کشته هجران بودم ؛ چون ورد الاکمام ابیات بانجام رسانید یکدیگر را در آغوش
گرفته بیخود بیفتادند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و هفتادم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
انس الوجود با ورد الاکمام هم آغوش شدند و از لذت وصل بیخود بیفتادند چون بخود آمدند انس الوجود این ابیات برخواند بیت
من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران ؛ که هیچ آدمیی نیست دیده هجران ؛ کنون وصال همه بردلم فراموش کرد ؛ خوشا وصال [illegible] ز پس هجران
هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر ؛ هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان ؛ ز بوی زلفش عنبر وار گشته سرای ؛ ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان
چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید یکدیگر را در آغوش کشیده بخفتند و کام از یکدیگر برگرفتند و تا هفت روز بمنادمت و خواندن
اشعار نغز مشغول بودند و شب از روز نمیدانستند و ورد الاکمام از وصال معشوق بی نهایت خوشحال و شادان بود و این ابیات بخواند بیت
از یار مرا حال خوشتر از امسال ؛ همواره به خیال جانان مرا حال ؛ من یار همی بروی بچنگال بکندم ؛
زان سرو همی گل چنم امسال بچنگال ؛ امسال طرب دیدم از آن ماه بیکروز ؛ چندانکه عنا دیدم از او پار بیکسال ؛
چون ورد الاکمام ابیات بانجام رسانید انس الوجود صد بوسه از لبان او بگرفت و این ابیات بخواند بیت ای نگار پرده نگاری که زنی تو
مطرب من ؛ که چو تو سیر و کاه و چو فرخار بود ؛ در هر آن خانه که از بهر تماشا بنشینی ؛ شکر و مشک در آن خانه بخروار بود ؛ بسر تو که تو [illegible]
و شکر ؛ هر کرا با لب و زلف تو سر و کار بود ؛ گر گنهکار شد از زلف چو قیر عاشق تو ؛ چون پسندی که همه گوشه نگونسار بود ؛ چون ابیات بانجام رسانید
برخواسته از حجله جدا آمدند و بمردم خلعت و مال بخشیدند پس از آن ورد الاکمام فرمود که گرمابه را خلوت کنند و با انس الوجود گفت
ای نور دیدگان من قصد من اینست که ترا بگرمابه اندر ببینم و بجز من و تو کس در آنجای نباشد پس ورد الاکمام این دو بیت بخواند
بیت امروز مرا ای چنانست که تا شب ؛ پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا بینی ؛ چشم من و آرزوی پر از لاله و پر گل ؛ دست من و آن زلف
پر از حلقه پر چین ؛ چون ابیات بانجام رسانید برخواسته بگرمابه اندر شدند و در آنجا آن روز را بتنعم بسر بردند پس از آن بقصر خویشتن
باز گشتند و بعیش و نوش بسر میبردند تا اینکه برهم زننده لذات و پراکننده جماعات بر ایشان بیامد فسبحان من لا یحول و لا یزول
و از جمله حکایتها اینست که روزی از روزها ابونواس بزمی شایسته بیاراست و از همه گونه خورد و نهاد در آنجا جمع آورد پس از آن
بیرون آمده محبوبی را که لایق آن مجلس باشد طلب میکرد و میگفت الهی و سیدی از تو درخواست میکنم کسی را که سزاوار این مجلس باشد
و امروز منادمت مرا شاید بمن برسانی هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که سه پسر امرد نکو روی پدید آمدند که هر سه عنبرین موی و بهشتی
خوی و باریک میان و پیوسته ابروان بودند و نظاره کنان از شمایل ایشان بطمع آرزوهای خام می افتادند بدانسان که شاعر گفته شعر
دیدم بره امروز بتی روی چو ماه ؛ گفتم که هوای تو مرا هست بسر ؛ گفتند ز رندانی گفتم از وجود ؛ گفتند ز وصل ما کنون خوردی بر ؛
و ابونواس مردی بود نظرباز و قلاش که ساده رخان را دوست داشتی و پیوسته بدیشان عشق ورزیدی بدانسان که شاعر گفته شعر من
روی خوش و موی دلکشم ؛ مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ پس ابونواس
بسوی آن پسران رفته ایشان را تحیت گفت و سلام داد ایشان با بهترین تحیات پاسخ بدادند پس از آن خواستند که از پی کار خود بروند ابونواس
ایشان را از رفتن باز داشت و این ابیات بدیشان بخواند بیت الا یا پریچهرگان از برین ؛ بسازید آهنگ رفتن خدا را ؛ که در خانه [illegible]

ز اسباب شادی * ز رباب و کباب و شراب گوارا * نشستیم با هم بنوشیم باده * عزیمت سازیم خلوت سرا را * گنجشیم هم هست سخوش از آن پس * [illegible]
چون ابونواس ایشان را با ابیات خود فریب داد ایشان سر تسلیم پیش آورده دعوت او را اجابت کردند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و [illegible]م** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ابونواس پسران را با ابیات خود فریب داد ایشان بخواهش او
تن در دادند و دعوت او را اجابت کردند با او بسوی منزل او برفتند پس آنچه ابونواس در شعر خود وصف کرده بود در آنجای حاضر یافتند
پس نشستند و بخوردند و بنوشیدند و نشاط کردند پس از آن در برابر ابونواس بمحاکمه بایستادند که کدام یک از ما در حسن و جمال بهتر است
ابونواس از یکی ایشان دو بوسه بگرفت و بسوی او اشارت کرد و این دو بیتی برخواند **بیت** یا شاه زه خوبان خلخی و یغما * به لبسری ان
همی کنی یغما * چه تو نگار دل فروز نیست در خلخی * چه تو سوار سرافراز نیست در یغما * پس از آن پسر نخستین پسر دوم را بوسید
بسوی او اشارت کرد و این ابیات بخواند **بیت** آن لب که لعل گون و رنگ او هرگز * تشبیه ندید هیچکس گوهر * لاله است نهفته اندر او لولو
* لعل است سرشته اندر و شکر * هر بوسه کز او بقهر بستانم * چون آب حیات هست جان پرور * پس از آن پسر سیم را
دو بار بوسید و بسوی او اشارت کرد و این ابیات بخواند **بیت** این تک نابدار چه چیز است بر قمر * آن در آبدار چه چیز است
بر شکر * خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن * در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر *
و هر یک از آن پسران دو قدح نوشیده بودند چون دور قدح با ابونواس رسید قدح بگرفت و این دو بیتی برخواند **بیت** من جو می نوشم [illegible]
که جام می مرا * ماه رخ یار روی مشکین زلف سیمین بر دهد * اگر چون آید که جام از یاقوت آید * تو جام از آن یاقوت [illegible] * و قدح بنوشید و دور بگشت
تا دوباره با ابونواس رسید او را شادی و طرب روی داد و این ابیات بخواند **بیت** کرا کار گیتی بنده کام خویش را * گر همی وعده بخورد جنت کوثر
* جنتی بیند در او هم کوثر و هم حور عین * هر که مجلس سازد و ساقی بود ساغر دهد *
چون مستی ابونواس چیره شد و دست از پا و پا از سر نشناخت آنگاه روی به پسران کرد و ایشان را در آغوش کشید و ببوسید و هر کدام از
میخفت ابونواس بدانکه هم از گناه و کند و باز از رسوایی بترسد با او در می آمیخت و این اشعار بخواند **شعر** گویند که چون وحی
کنی عرش بلرزد * عرشی که بیک وحی بلرزد و بچه ارزد * ما بیم یکی حجره تاریک که در وی *
صد جنبله بکاییم یکی خشت نلرزد * پس ایشان در اینحالت بودند که ناگاه در کوفته شد و درون آمدن را جواز دادند چون در آمد دیدند
که خلیفه هرون الرشید است همگی برخاسته در پیش او زمین ببوسیدند ابونواس را از هیبت خلیفه مستی برفت هرون الرشید گفت
ای ابونواس این چه حالتست ابونواس گفت ایها الخلیفه ادرک الله چون بیان می بینی چه جای سوال است پس خلیفه با او گفت ای ابونواس
من استخاره کردم و بحکم استخاره قضاوت مطربان بتو دادم ابونواس گفت ایها الخلیفه آیا این منصب را بمن روا میداری خلیفه گفت
آری ابونواس گفت ایها الخلیفه ترا نیز دعوی هست که در نزد من ادعا کنی خلیفه خشمناک گشت ایشان را که نشسته بودند خشم آلود باز گشت و ارکی
کرد ابونواس آن شب را بروز آورد و ابونواس با نشاط و طرب بسر برد چون بامداد شد ابونواس مجلس را پراکنده کرد و پسران را
بازگردانید و خود جامه حضور پوشیده از خانه بدر آمد و بسوی خلیفه برفت و خلیفه را عادت این بود که پس از انجام دیوان بخلوت
در آمده شاعران و ندیمان را حاضر آوردی اتفاقا در آن روز از دیوان برخاسته در خلوت نشسته بود و ندیمان حاضر آمده هر یک در مقام
خویش نشسته بودند که ابونواس در آمد و خواست که در مقام خود بنشیند هرون الرشید مسرور سیاف را فرمود که جامه ابونواس بکنید
و پالان خر بر او بگذارد و رسن بر سر او ببندد و او را در سراهای کنیزکان بگرداند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب

چون شب سیصد و [illegible]م برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه مسرور سیاف را فرمود که جامه از ابونواس بکند و پالان خر بر او بنهد و رسنی بگردن
او ببندد در سراهای حرم و کنیزکان بگرداند تا او را مسخره کنند پس از آن سر او را ببرد و از برای خلیفه بیاورد مسرور چنان کرد
که خلیفه گفته بود و او را بقصرها همیگردانید و قصرهای خلیفه بشماره روزهای سال بود پس هر کس ابونواس را بدان حال میدید
مالی بدو میداد پس ابونواس بازگشت مگر اینکه او دامن پر از زر بود در آن حال جعفر وزیر برمکی که بسبب کاری بزرگ
از خلیفه غایب بود بنزد خلیفه در آمد ابونواس را در آن حالت دیده با او گفت ای ابونواس ابونواس گفت لبیک یا سیدی جعفر
وزیر گفت چه گناه کرده که مستوجب چنین عقوبت شده ابونواس گفت هیچ گناه نکرده ام مگر اینکه شعرهای نغز خود را بخلیفه هدیت
کرده ام خلیفه نیز جامه فاخر خود را بهدیت بمن داده خلیفه از روی خشم بخندید و از او درگذشت و فرمود که او را بدره زر ببخشند
والله اعلم و از جمله **حکایتها** اینست که یکی از مردان بصره کنیزکی ماهروی بخرید و در تعلیم و تادیب او کوتاهی نکرد و او را بسی دوست
میداشت همه مال از بهر او صرف کرده و خود تهیدست بماند کنیزک با او گفت یا سیدی مرا اول بجان تو بفروخت مرا بفروش که چیزی
من محتاج هستی اگر تو مرا بفروشی و قیمت من صرف کنی از بودن من در نزد تو بهتر خواهد بود و شاید که خدای تعالی ترا گشایشی دهد
پس خواجه از غایت تنگدستی سخن او را بپذیرفت و او را گرفته ببازار برد و دلال آن کنیزک را با امیر بصره که عبدالله بن معمر نام
داشت بنمود امیر را از کنیزک عجب آمد او را بپانصد دینار زر سرخ بخرید وقت بخواجه او بشمرد خواجه کنیزک قیمت گرفته خواست که بازگردد
کنیزک گریان شد و این دو بیت برخواند **بیت** مر او را بخوش که ما بی تو نخواهیم زیست * مرا دوست که ما از تو نخواهیم برید * الله که گر تشنه جفا
کرد و هیچم بفروخت * هیهات ز عالم از من نتوانند خرید * چون خواجه کنیزک این سخن بشنید آواز بناله بلند کرده بگریست و این ابیات بخواند
بیت نداشتم من ای سیمین صنوبر * که گردد روز چونین زور زاری * نگارین صابر گرد نکوی * که کار عاشقان زار نیست حاصل *
زمانه حالی [illegible] و لا [illegible] بگیر و زبان خویش حامل * چون عبدالله بن معمر شعر ایشان بشنید دانسته ایشان [illegible] گفت
بجه اسلوکنند که من شما را از یکدیگر جدا نکنم که برمن آشکار شد شما دو دوستدار یکدیگرید پس با خواجه کنیزک گفت ای مرد مال را با کنیزک
بگیر که خدا هر دو را بتو مبارک گرداند از آنکه جدا گشتن دو دوست از یکدیگر بر ایشان دشوار است پس خواجه و کنیزک دست
امیر را بوسه داده بازگشتند و همواره با هم بودند تا مرگ ایشان را از هم جدا کرد و سبحان من لا یموت و از جمله **حکایتها** اینست که در قبیله
بنی عذره مردی بود ظریف و ولی دوست معشوقی که یکروز از عشق ایشان خالی نبود اتفاقا او را بزنی خوبروی از آن قبیله نظر افتاد و بدو
عشق ورزید و مفتون جمال او شد پس همه روزه نامه و پیغام بسوی آن زن خوبروی بفرستاد و آن زن او را جفا میکرد و از او
اعراض می نمود تا اینکه وجد و عشق بر او چیره گشته رنجور شد و به بستر افتاد و از خور و خواب باز ماند و کار او بمردم آشکار شد و نام او
بعاشقی شهره گشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و [illegible]م** برآمد گفت ای ملک جوان بخت
آن مرد به بستر افتاد و از خواب و خور باز ماند و کار او بمردم آشکار گشت و نام او بعاشقی شهره شد و او را درد بیفزود و الم او بزرگ شد
تا اینکه نزدیک شد که بمیرد و همواره زن و مرد قبیله از آن مهر جبین ستمکار خواهش میکردند که او را زیارت کند آن ماهروی سخن کس
نمی پذیرفت تا اینکه آن مرد بمرگ نزدیک شد آن ماهروی را از اینحالت خبر دادند و او را دل بر آن عاشق صادق بسوخت و بزیارت او بیامد
چون مرد عاشق آن پری رخسار را بدید آب از دیدگان بریخت و آهی کشید این بیت برخواند **بیت** بعد از هلاک ما گذری چون بخاک
ما * آهسته نه قدم که دل دردناک ما * چون آن زن گریستن او را بدید و شعر او را بشنید گریان شد و با او گفت بخدا سوگند که گمان من این نبود

کز تو اعشق بدین مقام رسیده که خود را بدست مرگ داده اگر من این حالت دانسته بودم هرگز این کار ... میکردم و ترا از وصل خود کام میدادم
چون مرد عاشق سخن آن حور وش را بشنید آب از دیدگان بر ریخت و گفته شاعر بخواند شعر بعد از این لطف تو با من بچه ماند دانی ۞
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند ۞ و فریاد بلند برزد و در حال بمرد پس آن زن خوبروی خود را بر او انداخته او را همی بوسید
و همی گریست تا اینکه بخود افتاد چون بخود آمد وصیت بگذاشت که پس از مردن او را در قبر آن مرد بخاک بسپارند پس از آن سرشک
از دیده روان ساخته این دو بیتی برخواند بیت هر که او هر رنگ بار خویش نیست ۞ عشق او جز رنگ و بوی پیش نیست ۞ عشقهایی کز پی
رنگی بود ۞ عشق نبود عاقبت ننگی بود ۞ چون شعر بانجام رسانید سخت بگریست و همواره میگریست و نالان بود تا اینکه چون دو هفته و سه روز
بدر رفت تا اینکه در گذشت و در قبر آن مرد عاشق او را بخاک بسپردند والله اعلم و از جمله حکایتها اینست که صاحب بدر الدین یوسف
برادری بدیع الجمال داشت که ساعتی او را از پیش چشم خود دور نمیساخت پس مردی کهن سال بخداوند عفت و دیانت بود
بآموزگاری او بیاورد و در پهلوی خانه خود منزلی از برای او ترتیب و همه روزه آن شیخ بخانه بدر الدین وزیر رفته برادر او را دانش
می آموخت و بمنزل خود باز میگشت و دیرگاهی بدینسان همی گذشت تا اینکه شیخ دلبسته عشق آن جوان شد و او را محنت و اندوه
افزون افزون گشت روزی حالت خود را با آن پسر قمر منظر شکایت کرد آنگاه پسر وی گفت مرا حیلتی نیست که من شب و روز
از برادر خود جدا نتوانم بود و او را پیوسته مراقب من است بدینسان که می بینی شیخ با آنگاه پسر وی گفت مرا منزل در نزد خانه
شماست وقتی که برادر تو بخواب رفت ترا ممکن است که برخیزی و بخلوت اندر شوی و چنان بنمایی که تو نیز بخوابی پس از آن بر بام خانه
بیا که من نزد دیوار خانه دست ترا گرفته بفراز برم و لحظه ای پیش من نشسته بمنزل خود باز گرد که برادر تو از این امر آگاه نخواهد شد آن پسر
گفت سمعا و طاعة پس شیخ از خوردنی آنچه لایق مقام بود آماده ساخت چون شب در آمد آن پسر قمر منظر بخلوت شد و در آنجا
چندان صبر کرد که برادرش بدر الدین بخوابگاه خود رفت و ساعتی نیز بایستاد تا اینکه بدر الدین را خواب بگرفت پس از آن بجانب
بکنار دیوار بام قصر آمد شیخ آموزگار را در انتظار خود ایستاده دید پس دست بسوی شیخ برده شیخ دست او را بگرفت و بمجلس خود
در آورد و آن شب بدر بود با همدیگر بمیگساری و منادمت بنشستند و شیخ بعشق مشغول شد پس ایشان بشادی و شادمانی ...
که صاحب بدر الدین از خواب بیدار شد و برادرش را در آنجا نیافت هراسان برخاسته در را گشوده دید از در بدر آمد آواز او
بشنید بفراز بام برشد از پشت دیوار نظاره کرده برادر خود را دید که با شیخ نشسته بقدح پیمایی مشغول هستند شیخ نظر کردن بدر الدین
احساس کرد از روی مستی با نغمه نشاط انگیز این دو بیت برخواند بیت لطف خدای ... ز سر ... باشد ۞ سفر نیازمندان زمن ... باشد ۞
همواره عارفانرا نظر است و کلید ۞ نظری بحال درمانده و دم سرد ما باشد ۞ صاحب بدر الدین چون این ابیات بشنید با خود گفت بخدا سوگند
عیش بر ایشان منغص نکنم پس ایشان را بدان حالت که داشتند بخوابگاه خود باز گشت و از جمله حکایتها اینست که پسری با دختری در یک دبستان بودند
پسر بآن دختر مفتون گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب سیصد و ... بر آمد گفت
ایملک جوان بخت آن پسر بآن دخترک مفتون شد و او را سخت دوست میداشت پاره از روزها در وقتی که کودکان دبستان
غفلت داشتند آن پسر لوح دخترک بگرفت و این دو بیتی در آن بنوشت بیت بر کو بکنی ای صنم زیبا رخسار ۞ با آنکه سرو بر رخ تو
شیفته و زار ۞ خواهم که بجا من با عاشق مسکین ۞ معشوقه دلجویه ... با یار دل افگار ۞ چون دخترک لوح برداشت و شعر را در آن نوشته دید
و مضمون شعر بدانست بحالت پسر دلش بسوخت و در زیر خط او این دو بیتی بنوشت بیت دانستم و آگاه شدم ستم که تو بر تو ... ۞ عاشق شده

وصل مرا

وصل مرا نیز خواهد ۞ چندانکه تویی شیفته و عاشق زین ۞ عاشقم من و شیفته تر من بتو صد بار ۞ اتفاقا آموزگار آن لوح را بدید و آنچه در لوح بود بخواند
بحالت ایشان رحمت آورد و در زیر خط ایشان این دو بیتی بنوشت بیت بیچیز بفریاد دهید عاشق خود را ۞ از خشم معلم نکنی اندیشه هرگاه ۞
چندانکه بنیز وقت جوانی ۞ عاشق شده بر روی نکو روی بسیار ۞ اتفاقا خواجه دخترک در آن ساعت بدبستان در آمد لوح دخترک
برداشته شعرهای آن پسر و دخترک و استاد را در آنجا نوشته یافت در حال قلم برداشته در زیر خط ایشان این دو بیتی بنوشت
بیت ای معلم ... آنچه نوشت معلم ۞ من نیز ... ازین کار ۞ تو در خور او بوده ... ۞ ایزد برسانید سزا را بسزاوار ۞
پس از آن قاضی و شهود حاضر آورد و در همان مجلس کابین دخترک را با آن پسر بنوشت و خواجه دخترک ولیمه بنهاد و احسانهای بزرگ
با ایشان کرد و آن پسر و دختر با یکدیگر در نشاط و سرور بسر میبردند تا اینکه مرگ ایشانرا دریافت و از جمله حکایتها اینست که متلمس از نعمان
بن منذر بگریخت و دیرگاهی از او غایب شد تا اینکه گمان کردند که او مرده است و او را زنی بود خوبروی که امیمه نام داشت پس
پیوندان آن زن او را بتزویج اشارت کردند آن زن سخن ایشان نپذیرفت چون آن زن را خواستگار بسیار داشت او را بتزویج اکراه
کردند آن زن ناچار دعوت ایشانرا اجابت کرد ولی خاطرش از این کار ناخشنود بود پس او را بیکی از مردان قبیله تزویج کردند
و شوهر او متلمس محبت بسیار با او داشت چون آن زن را با آن مرد شب عروسی در رسید شوهر او متلمس در همان شب باز آمد و در میان
قبیله آواز دف و نای بشنید و علامت عیش بدید از پاره کودکان پرسید که این عیش چیست و از برای کیست کودکان با او گفتند
که زن متلمس را بفلان مرد تزویج کرده اند و امشب شب زفاف است متلمس چو این سخن بشنید در میان زنان با حیلتی بحجله اندر آمد
و زن خود را با آن مرد در بساط ایستاده دید آنگاه امیمه بیاد متلمس آهی برکشید و بگریست و این بیت برخواند بیت ای نسیم سحر آرامگه یار
کجاست ۞ منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست ۞ و همین متلمس از شعرای مشهور بود آن زن را با این بیت جواب داد بیت حیف از تو
که ارباب وفا را نشناسی ۞ ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی ۞ پس در آن هنگام داماد او را بشناخت و از میان ایشان بسرعت بدر آمد
و این شعر همیخواند شعر چه بیت از این خوبتر در همه آفاق کار ۞ دوست بنزدیک دوست یار بنزدیک یار ۞ پس از آن متلمس با زن خود خلوت کرده
همواره با یکدیگر در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشانرا از همدیگر جدا کرد فسبحان من لا یموت و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشید ستیده
زبیده را بسیار دوست میداشت و از برای تفرج ستیده زبیده مکانی بنا کرده بود و در آنجا دریاچه ساخته و بگرد آن دریاچه چندان
درختان گشن بوده که اگر کس بدریاچه اندر شدی از بسیاری برگهای درختان او را ندیدی اتفاقا ستیده زبیده روزی بدان مکان درآمد
و بآن دریاچه نظر کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب سیصد و ... بر آمد گفت ایملک
جوان بخت ستیده زبیده بدان مکان داخل شد و بدان دریاچه نظر کرد و او را تفرج کرد و از حسن آن مکان و پیچیدن درختان بیکدیگر عجب آمدش
و آن روز روزی بسیار گرم بود پس جامه خود بکند و بدریاچه اندر فرو شد و در میان آب بایستاد و آب دریاچه چندان نبود که هر که در آنجا
بایستد تن او را بپوشاند پس ستیده زبیده با ابریق سیمین آب از دریاچه بر داشته بر تن خود میریخت خلیفه دانست که ستیده زبیده
بدریاچه اندر است در حال از قصر فرود آمد و بنظاره ستیده زبیده در پشت برگهای درختان ایستاده بود و او را عریان همی دید ...
ستورها او آشکار گشته بود پس از ساعتی ستیده زبیده نظاره کردن خلیفه را احساس کرد و دانست که خلیفه از پشت برگهای درختان او را
عریان دیده و شرمگین گشت و دو دست خویش را بر پیش بداشت و دو پنجه بلورینش را حاجب جسم سیمین خود کرد ... و ... او را
دفریه بود از میان انگشتان او بدر آمد خلیفه از این حالت در عجب شد و در حال پشت بدو کرده باز گشت و این بیت همیخواند بیت نظرت عینی لحینی ۞

ونه که وجدی بی لیبینی ؛ پس از این بیت نداشت چه بگوید انگاه ابونواس را بخواست چون ابونواس حاضر آمد خلیفه با او گفت شعری بگوی
که در آغاز آن این بیت باشد بیت نظرت عینی لحینی ؛ وذکی وجدی لیبینی ؛ ابونواس گفت سمعا وطاعة پس بیک چشم بر هم زدن این
ابیات بر بدیهه بخواند بیت نظرت عینی لحینی ؛ وذکی وجدی لیبینی ؛ من غزال قد سبانی ؛ تحت ظل السدرتین ؛ سکبا وعلیه بلبان الحجین ؛
نظرتنی سطرة ؛ فاض من بین البدین ؛ لیتنی کنت علیه ؛ ساقة او ساقتین ؛ خلیفه هارون الرشید از سخن او بخندید و او را جایزه نیکو
بداد و ابونواس از نزد خلیفه شادمان بازگشت و از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی خواب نیامد روی داد برخواست
در اطراف قصر همی گشت کنیزکی را دید که از مستی متمایل است و خلیفه او را بسی دوست میداشت پس با او ملاعبت کرد و او را بسوی
خود کشید انگاه ردای کنیزک از دوشش او بیفتاد و بند شلوارش گشوده شد خلیفه از او وصل خواست کنیزک گفت مرا تا شب آینده
مهلت ده که من خود را مهیا نکرده ام و حضور خلیفه را امشب ندانستم پس خلیفه او را بگذاشت و برفت چون روز برآمد خلیفه غلامی
پیش او بفرستاد که او را آگاه کند بر اینکه خلیفه امشب بحجره تو خواهد آمد کنیزک با رسول گفت که بخلیفه بگو ع کلام اللیل یمحوه النهار ؛
هرون الرشید چون این مصراع بشنید با ندیمان گفت شعری بخوانید که این مصراع در آن باشد در حال رقاشی پیش آمد و این ابیات
بخواند بیت عاشق یاری شدستی کز غرور حسن خویش ؛ نه بنزد کس رود نه نزد او کس راست بار ؛ وعده وصلت داد و
زان سپس باز گفت ؛ آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار ؛ پس از آن ابومصعب پیش آمد و این ابیات بخواند بیت گفتمش
بس نیست جانا در هوای تو مرا ؛ سینه پر درد و چهره زرد و چشم اشکبار ؛ خوش همی خندید و با ناز و فریب و غنج گفت ؛
آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار ؛ پس از آن ابونواس پیش آمد و این ابیات بخواند بیت
دیدمش دوشینه مست می بقصر زرنگار ؛ مستی اندر وی فزوده کشی و خوبی هزار ؛ گرد رخش ... ؛ هم سرای بوس بود و هم سزاوار کنار ؛
وله من بداد او کینه او در من بس غنج و ناز ؛ ... آشفته گشت و دست بنهاد از ... ؛ گفتمش ... ؛ گفت ...
پس خلیفه بهر یکی از شاعران را بدره زر بداد مگر ابونواس را که بکشتن او بفرمود و گفت تو شب با ما بقصر بوده ابونواس گفت بخدا که
جز خانه خود در جای نخفته بودم از کلام تو مضمون شعر پی بردم و خدای تعالی که راستگوترین گوینده هاست فرموده والشعراء یتبعهم
الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون وانهم یقولون ما لا یفعلون پس خلیفه از او درگذشت و دو بدره زر بدو عطا فرمود و ندیمان همه
از نزد خلیفه بازگشتند و از جمله حکایتها اینست که مصعب بن زبیر با عزه که عاقلترین زنان بود در مدینه ملاقات کرد و با او گفت مرا
قصد اینست که عایشه دختر طلحه را تزویج کنم و میخواهم که تو بسوی او روی و خلقت او را مشاهده کنی پس عزه بسوی عایشه رفته نزد مصعب
بازگشت و با او گفت عایشه را دیدم روی دارد از گل نکوتر و دو چشمان او مانند نرگس شهلاست و دماغ دارد چون قبضه سیم و
او را گردنیست چون گردن آهو و در سینه بلورینش دو پستان است چون دو دانه انار و او را شکمی است چون حقه عاج و سرینی دارد چون
تل ریگ و دو ساق او چو دو ستون مرمر هیچ عیبی که او را منظور است اینست که پای او بزرگ است چون عزه عایشه را با این صفات
وصف کرد مصعب او را تزویج کرد و بر او داخل شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد
و شصت و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون عزه عایشه دختر طلحه را با این صفات وصف کرد مصعب او را تزویج کرد و بر او داخل شد
پس از آن عزه عایشه را با زنان قریش بخانه خویش دعوت کرد و در حالتی که مصعب در آنجا حاضر بود عزه با این دو بیت تغنی بکرد بیت
پیش رویت دگران صورت بر دیوارند ؛ نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند ؛ اینکه گویند بعمری شب قدری بوده است ؛ مگر آن شب که با دوست بپایان آرند ؛

پیکی غنج و عشوه و شوخی و ناز گفت ؛ زان شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار ؛

و در شبی که مصعب

و در شبی که مصعب بعایشه داخل شد هفت بار با او در آمیخت چون بامداد شد کنیزکی از کنیزکان مصعب با خواجه خود گفت فدای
تو شوم در همه چیز کامل هستی خاصه در جماع و نیز گفته است که من در نزد عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش بنزد او درآمد عایشه
بسوی او میل کرد و شوهرش با او درآمیخت و او از غنج و دلال و حرکات عجیب و غریب چیزی فروگذاشت و من آواز او
می شنیدم چون شوهرش برفت من با عایشه گفتم چگونه با این شرافت حسب و نسب که تو داری در نزد مرد این حرکات
پدید آوری عایشه گفت زنان را فرض است که با شوهر خود هر آنچه تواند غنج و دلال کند و از حرکات غریبه هر چه بشهوت مرد
فزاید بجای آورد سبب چیست که تو بر من عیب میگیری من با او گفتم غنج و دلال با شوهر خوبست در شب عایشه گفت من
روز بدینسان کنم و شب بیش از این بجای آورم که او تا مرا ببیند شهوتش بجنبد و دست بسوی من دراز کند من او را اطاعت
کنم پس او با من آن کند که تو میدانی و شنیده ام که ابا الاسود کنیزکی احول بخرید و او را بسی دوست میداشت پیوندان ابا الاسود
مذمت کنیزک در نزد او بگفتند ابا الاسود را عجب آمد و دستها بر هم سود و این بیت برخواند بیت اگر در دیده مجنون نشینی ؛
بغیر از خوبی لیلی نبینی ؛ و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشید شبی از شبها در میان دو کنیزک مدنیه و کوفیه خفته بود کنیزک
کوفیه دستهای خلیفه میمالید و کنیزک مدنیه پاهای او را میمالید خلیفه را در آن هنگام ایر برخواست کنیزک کوفیه با کنیزک مدنیه گفت که این
راس المال تنها نه تراست مرا نیز از آن نصیبی ده مدنیه گفت مالک از هشام بن عروه و او از پدرش و او از پیغمبر صلعم حدیث کرده که پیغمبر
فرموده که هر کس ارض مواتی احیا کند او از برای او و اولاد او خواهد بود پس کوفیه مدنیه را غافل کرده ایر خلیفه را با دو دست بگرفت
و گفت اعمش از خیثمه و او از عبد الله بن مسعود و او از پیغمبر علیه السلم روایت کرده که پیغمبر صلعم فرموده است که صید از برای کسیست که آنرا
شکار کرده باشد نه از برای آنکه آنرا رم داده باشد و نیز حکایت کرده اند که هرون الرشید با سه تن از کنیزکان مکیه و مدنیه و عراقیه بخفت
مدنیه دست با ایر خلیفه برده و آنرا مالش داد مکیه برجسته او را بگرفت و بسوی خود کشید مدنیه با او گفت ای سیدی این حدیث
که مالک از زهری و او از عبد الله بن سالم و او از سعید بن زید و او از پیغمبر صلعم روایت کرده که هر کس احیای ارض موات کند آن زمین
از برای او خواهد بود کنیزک مکیه گفت سفیان از ابو الزناد و او از اعرج و او از ابو هریره و او از پیغمبر صلعم روایت کرده که صید از آن کسیست
که آنرا بگیرد نه از آنکه آنرا برماند در حال عراقیه ایر خلیفه را بگرفت و گفت اکنون این از آن منست تا شما را مخاصمت بانجام رسد و از جمله
حکایتها اینست که مرد آسیابانی را خری بود که با آن خر آسیاب میگردانید و آن مرد آسیابان زن خویش را بسی دوست
میداشت ولی زن با او مایل نبود و در همسایگی مردی عشق میبازید آن مرد همسایه او را خوش میداشت و از او دوری میکرد شبی
شوهر آن زن در خواب دید که گوینده با او گفت مکانی را که خر در آنجا آسیاب میگرداند بکن که در آنجا گنج خواهی یافت چون از خواب
بیدار شد خواب با زن خود گفت زن با او گفت که این راز پوشیده دار در حال زن برخواسته بنزد آن مرد همسایه آمد و او را از خواب
شوهر آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و هفتادم برآمد گفت ای ملک جوان بخت زن
آسیابان آن مرد همسایه را که دوست میداشت از خواب شوهر آگاه کرد آن مرد با زن آسیابان پیمان بست که شب بنزد او بیاید
پس شب بنزد او بیامد و هر دو آن مکان را بکندند در آنجا گنجی یافتند آن مرد با زن آسیابان گفت با این گنج چکار خواهیم کرد زن گفت آنرا دو قسمت
بخش کنیم نیمی من بر دارم نیمه دیگر ترا دهم پس از آن تو زن خود را طلاق ده و من نیز از شوهر خود طلاق بستانم آنگاه تو مرا تزویج
کن چون بیکجای جمع آمدیم همه مال نیز بیکجای جمع کنیم آن مرد با زن آسیابان گفت مرا بیم از آنست که ترا شیطان فریب دهد و تو جز من

دیگری را شوهر خود گیری ای متین اینست که همه مال در نزد من باشد تا تو طلاق گرفتن از شوهر و نزد هیچ من حریص باشی زن
گفت من نیز از تو بجان همراهم من از اینحال نصیب خود را شوند هم که من ترا بسوی این مال دلالت کردم چون مرد از آن زن این
سخن بشنید حرص بر او غالب شد و جز کشتن او چاره ندید در حال آن زن را بکشت و در جای گنج بینداخت پس از آن مال بر داشته
از آسیا بدر آمد آنگاه آسیابان از خواب بیدار شد زن را در پهلوی خویشتن نیافت و با آسیاب در آمد و خر را با آسیاب ببست
و بانگ بر خر زد خر قدمی بر داشت و بایستاد آسیابان او را سخت بزد و هر چه او را سخت میزد او پس پس میرفت از آنکه از مرده زنان
مستر سید و پیش رفتن نمیتوانست و آسیابان سبب ایستادن و پس پس رفتن خر نمیدانست آنگاه کاردی بگرفت و سوک
بر خر همیزد و لی خر از جا نمی جنبید پس آسیابان در خشم شد و کارد بشکم خر فرو کرد در حال خر بمرد چون روز بر آمد آسیابان خر را
با زن مرده بیافت از رفتن آن گنج و مردن خر و هلاک شدن زن خشمناک شد و اندوهی بزرگ از برای او روی داد و سبب این همه خود
آن بود که آسیابان راز بزن خود آشکار کرد و خواب خود از او پوشیده نداشت و از جمله حکایتها اینست که پاره از ابلهان همیرفت
و افسار خری را گرفته خر را از پی خود همی برد و مردی از عیاران او را بدید یکی از ایشان با دیگری گفت که من این خر از این مرد بگیرم
آن یکی گفت چگونه میگیری گفت با من بیا تا گرفتن آن تو باز نمایم پس آن مرد عیار بسوی خر باز آمد و افسار از سر خر گشود خر برفیقش سپرد و
افسار بر سر خود نهاد و بر اثر آن مرد ابله همیرفت تا اینکه رفیق آن مرد عیار خر را از میان بیکسوی برد آنگاه آن مرد عیار بایستاد پس مرد ابله
افسار خر را بکشید او قدم بر نداشت و از پای او نرفت مرد ابله بسوی او نگاه کرد دید که افسار در سر مردیست پس با او گفت تو چه چیز
هستی گفت من خر تو هستم و حدیث من عجیبست و آن اینست که مرا مادری نیکوکاری بود و من روزی مست بنزد او آمدم
او با من گفت ای فرزند از این گناه توبه کن من چوب بگرفتم و او را زدم او بمن نفرین کرد که خدا تعالی مرا بصورت خر مسخ کرد و بدست
تو بینداخت من اینمدت را در نزد تو بودم امروز مادر از من یاد کرد و مهرش بمن بجنبید و مرا دعا کرد خدا تعالی مرا بصورت اصلی خود
باز گردانید پس آن مرد ابله گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از آنچه با تو کرده ام بحل کن آنگاه افسار از سر او بر داشته بخانه خود باز گشت
و از این حادثه غمین و اندوهناک بود زنش با او گفت ترا چه روی داده و خر تو کجاست آن مرد با زن خود گفت تو از کار خر آگاهی نداری
من ترا از کار او آگاه کنم پس حکایت با زن خود باز گفت زن آن مرد ابله گفت وای بر ما چگونه در اینمدت آدمیزاد را بجای خر بکار
همی داشتیم پس از آن زن تصدق بداد و استغفار گفت و آن مرد دیرگاهی بیکار در خانه بنشست روزی زن با او گفت تا کی بخانه در
بیکار خواهی نشست برخیز و ببازار برو و دراز گوشی خریده بکار مشغول باش آن مرد برخواسته ببازار چارپا فروشان رفت خر خود را
دید که در آنجا میفروشند چون او را بشناخت پیش رفته دهان بگوش او نهاد و با او گفت ای مشوم چنان میدانم که تو باز شراب
خورده و مادر خود را آزرده و او ترا نفرین کرده بخدا سوگند که دیگر ترا نخواهم خرید پس او را در آنجا گذاشته بخانه باز گشت و از جمله حکایتها
اینست که روزی هرون الرشید هنگام ظهر بخوابگاه خود بیامد چون بفراز سریر رفت منی تازه در آنجا بدید و مزاجش سخت دگرگون
گشت در حال ملکه زبیده را بخواست چون ستیده زبیده حاضر آمد با او گفت این چیست که بفراش اندر است ستیده چون آن را نظر
کرد گفت ایها الخلیفه این منی است خلیفه با او گفت سبب این را براستی با من بگو و گرنه همین ساعت ترا بکشم زبیده گفت ایها الخلیفه
سبب این را نمیدانم بخدا سوگند از آنچه در حق من گمان کرده دور هستم پس خلیفه قاضی ابی یوسف را بخواست و قصه بر او باز گفت
و منی بدو بنمود ابو یوسف سر بر داشته در سقف خانه آشیانه خفاشی بدید گفت ایها الخلیفه خفاش را مانند مردان منی باشد و این منی

خفاش ست

خفاش است پس نیزه بخواست و با نیزه آشیانه را ویران کرد خفاشی از آشیانه بیفتاد آنگاه گمان بد از هرون الرشید برفت
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و نودم برآمد گفت ای ملک جوان بخت قاضی ابو یوسف
نیزه بخواست و نیزه بدست گرفته آشیانه را ویران کرد خفاشی بیفتاد و گمان بد از هرون الرشید برفت و ستیده زبیده از تهمت
بری شد و از این کار فرحناک گردید و ابو یوسف را جایزه بسیار داد و از جمله حکایتها اینست که الحاکم بامر الله روزی از روزها
با خادمان خود سواره همیرفت بباغی بگذشت و در آنجا مردی را بدید که خادمان و غلامان بدو گرد آمده اند خلیفه از ایشان آب
بخواست خلیفه را آب دادند پس از آن گفت تمنای من از خلیفه اینست که مرا بنوازد و در این باغ فرود آید خلیفه با خادمان
خود در آن باغ فرود آمدند آن مرد یکصد بساط و یکصد بستر و یکصد متکا و یکصد طبق میوه و یکصد ظرف حلوا و صد ظرف شربتهای
سکر حاضر آورد خلیفه الحاکم بامر الله از این کار در شگفت ماند و با او گفت ای مرد مگر تو آمدن ما را دانسته بودی که اینها را از برای
ما مهیا کردی آن مرد گفت لا والله ایها الخلیفه آمدن شما را ندانسته ام و من مردی ام بازرگان از جمله رعیتهای تو هستم ولیکن صد زن
دارم چون خلیفه مرا افزود آمدن در اینمکان بنواخت من بنزد هر یکی از ایشان رسول فرستاده چاشت خواستم هر یکی از ایشان
یک فرش از فرشهای خود و یک ظرف خوردنی و نوشیدنی از جمله خوردنیها و نوشیدنیهای خویشتن بفرستادند از آنکه هر یکی
از ایشان هر روز هنگام چاشت یک طبق میوه و یک طبق حلوا و ظرفی طعام و ظرفی شراب از برای من بفرستند و همه روزه چاشت
من همین است آنگاه خلیفه الحاکم بامر الله شکر خدا تعالی بجای آورد و گفت منت خدای را که از رعیتهای من کسی را چندان مرفه الحال
کرده که خلیفه را با سپاه او بدا اینکه تدارک فراهم آورد مهمان تواند کرد پس از آن فرمود که آنچه در بیت المال در آن ایام سکه دار
جمع آورده اند بدو دهند و سوار نشسته تا اینکه مال حاضر آوردند و بدان مرد بدادند سه هزار هزار و هفتصد هزار درم بود پس خلیفه با آن مرد
گفت اینها را از برای خود صرف کن که ترا مروت و جوانمردی بیش از اینهاست پس از آن خلیفه سوار گشته باز گشت و از جمله حکایتها
اینست که ملک عادل انوشیروان از برای نخجیر سوار شد و در پی آهو از لشکر جدا ماند در آن هنگام که او از پی نخجیر همیرفت ناگاه دهکده
بدان نمکان پدیدار شد و او را تشنگی غالب بود رو بدان دهکده کرده بدر خانه بایستاد و از خانگیان آب بخواست در حال دخترکی
بدر آمد چون او را بدید بخانه باز گشت و از برای ملک یک نی شکر بفشرد و آن را با آب بیامیخت قدحی کرد و اندر آن چیزی معطر شبیه
خاک بیان قدح بریخت پس از آن قدح را بملک بداد ملک بقدح نظاره کرده در آن چیزی دید که شبیه خاکست پس ملک از آن آب
کم کم بخورد تا آب قدح تمام شد پس از آن با دخترک گفت خوب آب شیرینی بود اگر این خاک نمیداشت از آنکه این خاک آن را تمام
کرده بود دخترک گفت ای مهمان عزیز من عمدا آن را ناصاف کردم ملک گفت از بهر چه این کار کردی دخترک گفت من دیدم که تشنگی
بر تو غلبه کرده و ترسیدم که آب بیکدفعه بنوشی ترا مضرت رساند اگر این شبیه خاک در آن نبودی تو او را بیکدفعه نوشیدی و ترا ضرر
میرسانید ملک عادل انوشیروان از سخن دخترک و بسیاری عقل و جودت ذهن او خیره ماند و با او گفت این شکر از چند نی فشردی
دخترک گفت اینهمه از یک نی فشردم انوشیروان را عجب آمد و صورت خراج آن دهکده را بخواست خراج آن دهکده را اندک یافت
و در دل بگرفت که چون بتخت مملکت باز گردد خراج دهکده بیفزاید و با خود گفت در دهکده که از یک نی چندین آب فشرده شود چگونه
خراج او با این قلت خواهد بود پس از آن ملک از دهکده بسوی نخجیر برفت هنگام شام از نخجیر باز گشته بدر همانخانه بگذشت و آب
بخواست همان دخترک بدر آمد ملک را بدید بشناخت و بخانه باز گشت که از بهر او آب بیاورد آمدنش دیر کشید انوشیروان شتاب

کرد چون دختر که بیامد با او گفت از بهر چه دیر کردی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **شب سیصد و نود و نهم** برآمد
گفت ای ملک جوان بخت ملک عادل انوشیروان در طلبیدن آب شتاب کرد چون دخترک بدر آمد با او گفت از بهر چه دیر کردی دختر گفت
از آنکه از یک نی بقدر حاجت شکر بر نیامد ناچار سه نی فشردم تا بقدری که شیره از یک نی در آمده بود از آنها در آمد ملک عادل انوشیروان
گفت این واقعه را سبب چیست دختر گفت نیت سلطان دگرگون گشته گفت تو این را از کجا دانستی گفت از پیشینیان و خردمندان
شنیده‌ام که چون نیت سلطان بقومی دگرگون شود برکت از آن قوم برود و خیر از ایشان دور شود پس انوشیروان بخندید و آنچه
در دل گرفته بود از دل بدر آورد و در حال دختر را بخود تزویج کرد و از جملهٔ **حکایتها** اینست که در شهر بخارا مردی بود سقا که بخانهٔ مردی زرگر
آب میبرد و سی سال آنمرد را حال بدینمنوال بود و آن زرگر را زنی داشت خوبروی و بدیع الجمال ولی بدیانت و پاکدامنی معروف بود
روزی سقا بعادت معهود آب بیاورد و بخوره برریخت و آن زن در میان خانه ایستاده بود پس سقا بنزد او رفته دست او بگرفت
و بفشرد و راه خویش پیش گرفته برفت چون شوهر آن زن پس از کار از بازار باز آمد زن با او گفت میخواهم بدانم تو امروز در بازار چه کرده که
خدای تعالی از آن در غضب شده و اگر آنچه کرده با من نگویی و براستی حدیث نکنی در خانهٔ تو نخواهم نشست و دیگر نه من ترا بینم
و نه تو مرا خواهی دید آنمرد گفت آنچه امروز کرده‌ام براستی با تو بگویم و آن اینست که بدکان نشسته بودم زنی بسوی دکان
من بیامد و مرا فرمود که دست بندی از بهر او بسازم من دست بندی زرین از بهر او ساختم چون زن بازگشت دست بند
باو بدادم دست خود بدر آورد و دست بند بساعد بنهاد من از سفیدی دست و نکویی ساعد او بحیرت اندر ماندم و گفتهٔ شاعر
بخاطر آوردم **شعر** دستی از پرده برون آمد چون عاج سفید ؛ گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه ؛ پشت دستی بمثل چون شکم قاقم
نرم ؛ چون دم قاقم کرده سرانگشت سیاه ؛ آنگاه دست او را گرفته بفشردم زن گفت سبحان الله گناه از مرد سقا نبوده است که او
سی سال است بخانهٔ ما راه دارد و هرگز من از او خیانتی ندیده بودم ولی او امروز دست مرا بگرفت و بفشرد پس آنمرد گفت ای زن
بسوی خدا بازگشتم و از او آمرزش همی طلبم تو نیز از بهر من طلب آمرزش کن زن گفت غفر الله لنا و لک و رزقنا حسن العاقبة
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **شب چهارصدم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت زن آنمرد
زرگر گفت غفر الله لنا و لک و رزقنا حسن العاقبة پس چون فردای آنروز شد مرد سقا بیامد و در نزد زن خود را بجائیکه ایستاده بود
در خاک میغلطید و معذرت میخواست و میگفت ای خاتون از من درگذر که شیطان مرا فریب داد و نفس اماره مرا از راه
در برد زن با او گفت از این کار خود در گذر که این خطا از شوهر من بود نه از تو و این کار که تو کردی عوض بکرداری او بود چون زن
آنمرد زرگر کردار سقا را با شوهر خود بگفت آنمرد زرگر گفت دقه بدقه یعنی عوض یکدفعه کوبیدن در کوبیدن است اگر من بیش از این
میکردم سقا نیز بیش از این میکرد پس این کلام در میان مردمان مثل شد و از جملهٔ **حکایتها** اینست که خسرو که یکی بود از ملوک که ماهی را دوست
میداشت روزی با زن خود شیرین نشسته بود که صیادی در آمد و یکی ماهی بزرگ بهدیت خسرو بیاورد و خسرو را آن ماهی پسند افتاد
چهار هزار درم از برای صیاد بفرمود شیرین با او گفت بد کاری بود اینکه تو کردی خسرو گفت چه بد کار کردم گفت اگر تو پس از این اینقدر
مال بیکی از حشم خود دهی او این مال را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت بمن چندان مال بداد که بصیاد داده بود و اگر کمتر از این مال دهی
خواهد گفت من در نزد ملک رتبت صیادی نداشتم خسرو گفت راست گفتی ولیکن از برای ملوک قبیح است که بخشش خود را باز ستانند
شیرین گفت من تدبیری در باز پس گرفتن عطیت بکنم خسرو با او گفت چه تدبیر خواهی کرد شیرین گفت اگر بخواهی که زر را از صیاد

بازپس

بازپس ستانی او را حاضر آور و با او بگو که این ماهی نر بوده است یا ماده اگر او بگوید نر بوده است تو بگو که ما را ماهی ماده ضرور است و اگر
بگوید که ماده است بگو که ما ماهی نر میخواستیم پس از آن صیاد را بفرستادند چون صیاد بازگشت خسرو از او پرسید که این ماهی نر بوده است
یا ماده صیاد زمین بوسه داده گفت ایها الملک این ماهی نه نر بوده است و نه ماده این ماهی خنثی است خسرو از سخن او بخندید و چهار هزار درم دیگر
او را جایزه داد صیاد بسوی خازن رفته هشت هزار درم از او بگرفت و با انبانی که با خود داشت بنهاد و بر دوش گرفته خواست
که بیرون رود یکدرم از آن بزمین افتاد در حال صیاد انبان بزمین نهاد و از برای درم خم شد و درم را برداشت و ملک با شیرین
او را نظاره میکردند شیرین گفت ایها الملک خست و پستی این مرد را مشاهده کن که یکدرم از او افتاد بخود هموار نکرد که آن یکدرم
بر جای گذارد تا پارهٔ از غلامان ملک آن درم بردارند ملک چون این سخن بشنید از پستی فطرت صیاد برآشفته گفت ای شیرین
راست گفتی پس ملک فرمود صیاد را باز حاضر آوردند با او گفت ای پست همت و ای بخیل طبع چگونه از برای یکدرم انبان
بزمین گذاشته خم گشتی صیاد زمین بوسه داده گفت خدای تعالی زنده کناد ملک را و از گناه من در گذرد من آن درم را از زمین نه از بهر آن برداشتم
که او در نزد من خطری داشت بلکه درم را از زمین از بهر آن برداشتم که در یکروی درم صورت ملک و در روی دیگر نام ملک را
نقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانسته پای بر آن بگذارد و از برای نام ملک و صورت ملک استخفاف شود و مرا این گناه
بگیرند ملک را سخن او عجب آمد و گفتهٔ او را تحسین کرد و چهار هزار درم دیگر بدو عطا فرمود و منادی را فرمود که در ممالک او ندا
در دهد که باید هیچکس بزنان پیروی نکند و سخن ایشان را نپذیرد که هر کس ایشان را پیروی کند بیک درم دو درم زیان خواهد کرد
و از جملهٔ **حکایتها** اینست که یحیی بن خالد برمکی از دار الخلافه رو بسوی خانهٔ خود گذاشت و بر در خانهٔ خود مردی دید چون بدو نزدیک
شد آنمرد بر پای خواست و او را سلام داد و با او گفت ای یحیی بتو محتاجم و خدا را بسوی تو شفیع آورده‌ام که بمن چیزی دهی
یحیی امر کرد در خانهٔ خود مکانی جداگانه از برای او ترتیب دادند و خازن خود را فرمود که هر روز از برای او هزار درم بدهد و طعام
او از طعام خاص خود مقرر داشت آنمرد یکماه بدینمنوال بسر برد و سی هزار درم گرد آورده بود ترسید که یحیی از بسیاری درهم
پشیمان گشته درهم را از او بگیرد آنگاه به پنهانی از خانهٔ یحیی بیرون رفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **شب چهارصد و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت آنمرد درهم را گرفته پنهانی از خانهٔ یحیی بیرون رفت یحیی را از حادثه آگاه کردند
گفت بخدا سوگند که اگر تمامت عمر در نزد من بسر میبرد من جایزهٔ خود را از او نمیبریدم و ضیافت از او باز نمیداشتم بر یکبار افضله
باشمار هست خاصه یحیی بن خالد را که او همه مفاخر جمع کرده بود بدانسان که شاعر گفته **شعر** ای دوده تو همه خداوندان ؛ تو باز جملگی
دوده خویشی ؛ با فضل و کرم و با هنر یاری ؛ با جود و رفق و با فر و خویشی ؛ از روی شمار یک تنی لیکن ؛ از روی هنر هزار تن بیشی ؛
و از جملهٔ **حکایتها** اینست که جعفر بن موسی الهادی را کنیزکی بود تارزن که بدرالکبیر نام داشت و در آن زمان از او نکوروی تر و بخوش آوازتر
و تارزن تر از او و داناتر کس نبود و امین بن زبیده خبر او را بشنید از جعفر التماس کرد که او را بامین بفروشد جعفر با او گفت تو میدانی
که کنیز فروختن مرا لایق نباشد اگر این کنیزک خانه‌زاد من نبودی او را برسم هدیت بسوی تو میفرستادم پس از آن امین بن
زبیده روزی بقصد طرب بسوی خانهٔ جعفر بیامد جعفر آنچه از برای دوستان حاضر آورند از بهر او حاضر آورد و کنیزک بدرالکبیر را بخواندن
و تارزدن بفرمود کنیزک آلات طرب ساز کرده با آواز خوش همی خواند و امین بن زبیده بمیگساری و طرب و نشاط مشغول بود و ساقیان را
فرمود که بجعفر شراب بیش از اندازه بدهند ساقیان چنان کردند که امین فرموده بود پس جعفر از غایت مستی بخود بیفتاد و امین کنیزک را

کرفته بسوی خانهٔ خود بیاورد ولی دست براو دراز نکرد چون بامداد شد امین جعفر را بخواست چون جعفر بیامد امین بحاضر آوردن شراب
بفرمود و کنیزک را امر کرد که در پشت پرده بخواند جعفر آواز کنیزک بشنید و او را بشناخت از این کار در خشم شد ولی از جهتی که داشت
خشم آشکار نکرد و منادمت را تغییر نداد چون مجلس بپایان رسید امین بن زبیده تا بجان خود را فرمود زورقی را که جعفر سوار
کشته بسوی او آمده بود از درم و دینار و گوهرها و یاقوتها و جامهای فاخر پر کردند تا آنکه هزار بدره و هزار در گرانمایه که هر یکی بیست
هزار درم برابر بود بزورق اندر بگذاشتند و پیوسته گونه گونه متاعهای قیمتی بزورق میگذاشتند تا آنکه ملاحان استغاثه کردند
و گفتند زورق را گنجایش بیش از این نیست پس امین بن زبیده فرمود آنمال را بخانهٔ جعفر بردند و از جملهٔ حکایتها اینست که سعید بن
سالم باهلی گفته است که در زمان خلافت هرون الرشید مرا دست تهی شد و روزی من تنک گشت و وام خواهان بر من جمع آمدند
من از ادای دیون عاجز بودم و بحیرت اندر ماندم ندانستم چکار کنم چون راه حیلتها بر من تنک شد و فکرت من افزون گشت
عبدالله بن مالک خزاعی را قصد کردم و از او التماس نمودم که باری محکم خود مرا مدد کند و از حسن تدبیر مرا بسوی خیر دلالت کند عبدالله
بن مالک خزاعی با من گفت که جز برمکیان نتوانند دیگری کرا از این محنت و تنکدستی خلاص کند من گفتم مرا طاقت تحمل تکبر ایشان نیست
و تجبر ایشان صبر نتوانم کرد عبدالله گفت تحمل بایدت تا کار نیکو شود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
سیصد و نود و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت عبدالله بن مالک خزاعی با سعید بن سالم گفت تحمل کن تا کارها نیکو شود پس من از نزد عبدالله
بدرآمده بسوی فضل و جعفر پسران یحیی بن خالد رفتم و قصهٔ خود را با ایشان فرو خواندم و حالت خود را بدیشان آشکار کردم ایشان گفتند
خدا تیار بی کند و ترا از خلق خود بی نیاز گرداند و بروزی تو کفیل شود که او بهرچه خواهد قادر است و از بندگان خود آگاه است
پس من از نزد فضل و جعفر باز گشتم و بسوی عبدالله بن مالک برفتم دلتنک و شکسته خاطر بودم و آنچه از ایشان شنیده بودم
با عبدالله بگفتم عبدالله گفت امروز در نزد من بمان تا ببینیم که خدایتعالی چه مقدر کرده من ساعتی در نزد عبدالله نشستم ناگاه غلام
من بیامد و گفت یا سیدی بدر خانهٔ ما استران بسیار با بار ایستاده اند و مردی با ایشان است که میگوید من وکیل فضل و جعفر پسران
یحیی هستم عبدالله بن مالک گفت امیدوارم که این علامت علامت فرج باشد برخیز و نظر کن پس من از نزد او برخاستم و با سرعت بدر
خانهٔ خود آمدم و مردی را بدر خانهٔ خود دیدم ورقه در دست داشت که در آن ورقه نوشته بود که چون ما سخن ترا بشنیدیم بسوی خلیفه رفتیم
او را آگاه کردیم که سعید را تنکدستی روی داده و کار بر او دشوار گشته خلیفه ما را فرمود که از بیت المال هزار هزار درم بسوی تو فرستیم
ما با خلیفه گفتیم که این درهم با وام خواهان صرف خواهد کرد پس نفقهٔ او از کجا خواهد بود خلیفه فرمود که سیصد هزار درم بسوی تو بیاوریم
و ما نیز هر یک از مال خاص خود هزار هزار درم از بهر تو فرستادیم تو با این درهم وام خود را ادا کن و کارهای خود را باصلاح
آور والله اعلم و از جملهٔ حکایتها اینست که زنی با شوهر خود مکری ساخت و کیدی نمود و آن این بود که شوهر او در روز آدینه یکی ماهی
از بازار بیاورد و زن خود را بطبخ آن مأمور کرد و فرمود باید که بعد از نماز آدینه حاضر شوی پس آنمرد از پی کار خویش رفت یکی از دوستان
آنزن بنزد او بیامد و او را ببزم عیش بخواست آنزن دعوت او را اجابت کرد و ماهی را بخمرهٔ آب گذاشته با او برفت و تا آدینهٔ دیگر
بخانهٔ خود باز نکشت و شوهرش کرد خانها میکشت و او را جستجو میکرد ولی خبری از او نمییافت چون روز آدینه شد آنزن بخانه
باز آمد و ماهی را از خمرهٔ آب زنده بیرون آورد و مردم بشوهر او جمع آمدند شوهر او قصه از برای مردم فرو خواند چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و نود و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آنزن در روز آدینهٔ دیگر بخانهٔ خود باز آمد

ماهی را زنده

ماهی را زنده از خمرهٔ آب بیرون آورد مردم بشوهر او جمع آمدند شوهر او قصه از برای مردم فرو خواند مردم او را تکذیب کردند و با او گفتند
که ممکن نیست ماهی در این مدت زنده بماند پس جنون او را ثابت کردند و او را بزندان در افکندند آنمرد آب از دیدگان میریخت و این
دو بیتی همیخواند بیت چه چیز که در حیز افلاک بود ۞ آماجگهش این دل غمناک بود ۞ چون چرخ چنین غافل و بیباک بود ۞ آسوده کسی بود که در خاک بود
و از جملهٔ حکایتها اینست که در زمان گذشته در میان بنی اسرائیل زنی بود نکوکار و آنزن هر روز بمصلا بیرون میرفت و در پهلوی
مصلا باغی بود و چون آنزن بسوی مصلا میرفت بباغ اندر آمده در آنجا وضو میگرفت و دو شیخ بحراست آن باغ مشغول بودند آن
دو شیخ اسیر کمند محبت آنزن شدند و او را بخویشتن بخواندند و آنزن با ایشان امتناع کرد ایشان گفتند اگر ما را بخود تمکین ندهی
ما هر دو بزنا کردن تو گواهی دهیم آنزن گفت خدایتعالی مرا از شر شما نگاه خواهد داشت پس آن دو شیخ در باغ را بگشودند و فریاد
برآوردند مردمان از همه سوی روی بایشان کردند و از حادثه باز پرسیدند ایشان گفتند این زن را دیدیم که با جوانی بفجور مشغول بود
جوان از دست ما بگریخت و در آن ایام مردمان را عادت این بوده است که زن نابکار را سه روز از برای رسوایی او میگردانیدند پس
از آن او را سنگسار میکردند پس آن بیگناه را سه روز بگردانیدند و آن دو شیخ باغبان هر روز بنزد او آمده با او می گفتند حمد خدا را
که ترا بغضب خود گرفتار کرد ولی اکنون اگر مقصود ما برآوردی ترا از این ورطه خلاص کنیم او میگفت من اگر بسختی جان دهم
به از آن نیست که بحرام دل بنهم پس از سه روز مردم بسنگسار کردن او گرد آمدند دانیال علی نبینا و علیه السلام نیز در میان ایشان
بدرآمد و او دوازده ساله بود چون مردم خواستند او را سنگسار کنند دانیال گفت مشتابید تا من در میان ایشان حکم کنم پس کرسی
بنهادند و دانیال بنشست و آن دو شیخ باغبان را از یکدیگر جدا کرد و او اول کسی بود که میان گواهان تفریق کرد پس با یکی از آن دو شیخ
گفت آنچه دیده باز گوی آنمرد ماجرا بیان کرد دانیال با او گفت این کار در کدام مکان از باغ روی داد گفت در سمت شرقی باغ و
در زیر درخت امرود اتفاق افتاد پس از آن از دیگری پرسید که آنچه دیده باز گوی او نیز ماجرا باز گفت دانیال پرسید که در کدام
مکان از باغ اینحادثه روی داد آنمرد گفت در سمت غربی و در زیر درخت سیب بود با همهٔ اینها آنزن ایستاده سر بر آسمان داشت
و از خدایتعالی خلاصی میخواست آنگاه خدایتعالی صاعقهٔ نازل فرمود در حال آن دو شیخ باغبان بسوختند و پاکدامنی آنزن بر مردم آشکار
شد و این اول معجزه بود که از دانیال علیه السلام سر زد و از جملهٔ حکایتها اینست که روزی از روزها هرون الرشید با ابو یعقوب ندیم و جعفر
وزیر برمکی و ابو نواس بیرون آمده در صحرا همی گشتند شیخی را دیدند بخری سوار گشته هرون الرشید با جعفر گفت از این شیخ بپرس
که از کجا می آید جعفر با آنمرد گفت از کجا می آیی آنمرد گفت از بصره می آیم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
شب سیصد و نود و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت جعفر برمکی چون از آنمرد پرسید از کجا می آیی آنمرد گفت از بصره می آیم جعفر گفت بکجا خواهی
رفت آنمرد گفت ببغداد خواهم رفت جعفر گفت در بغداد چه خواهی کرد آنمرد گفت از بهر چشم خود دارو خواهم گرفت آنگاه هرون الرشید
با جعفر گفت با اینمرد مزاح کن جعفر گفت اگر با او مزاح کنم سخن ناخوش خواهم شنید خلیفه گفت بحقی که مرا در ذمت تست سوگند میدهم
که با اینمرد مزاح کن جعفر با آن شیخ گفت اگر ترا دارویی بیاموزم که بتو سود بخشد مرا چه مکافات خواهی داد آنمرد گفت خدایتعالی
ترا پاداش نیکو دهد جعفر گفت گوش دار تا من آن دارو که از برای هیچکس نگفته ام با تو باز گویم آنمرد گوش داشت جعفر با او
گفت یکصد مثقال روشنایی آفتاب و صد مثقال مهتاب و صد مثقال پرتو چراغ بگیر و اینها را یکجا جمع کن و سه ماه در پیش باد
بگذار پس در هاونی که ته نداشته باشد سه ماه اینها را بکوب پس بسر دیگ سوراخ بگذار آنگاه از این دارو در وقت خواب

استعمال کن و سه ماه این را مداومت کن ان شاء الله ترا عافیت روی دهد شیخ چون سخن جعفر شنید در پشت فرگه نشست و عمر خود
بلند بر اند و گفت این زاد را پاداش گفتن این دارو بگیر وقتی که من این دارو بکار بردم و خدای تعالی عافیت بمن ارزانی
فرمود ترا کنیزکی دهم که در زیور تو ترا خدمت کند چون خدای تعالی بزودی مرگ را نصیب تو گرداند و بزودی روح ترا بسوی
آتش بفرستد آن کنیزک از آن دیگری که بتو خواهد داشت ذوقی ترا با کره خود بیالاید و مدت عمر تو صرف و بتو بنشیند هرون الرشید
چو این بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و بر آن مرد سه هزار درهم عطا فرمود حسین بن زیاد الشریف حکایت کرده است که عمر
بن خطاب روزی از برای قضاوت در میان مردم نشسته بود و بزرگان اصحاب او در مجلس او نشسته بودند که ناگاه جوانی
نیکوشمایل که جامهای نظیف در برداشت بیامد و دو جوان نیکوروی دیگر بر او آویخته بودند او را در پیش خلیفه بداشتند چون عمر بن
خطاب ایشان را بدید با آن دو جوان گفت دست از او بردارید و حکایت خود با من باز گویید گفتند ما دو برادر هستیم و ما را پدری بود
سالخورده و بانام و پیر که در قبایل ببزرگی معروف و بفضایل موصوف بود و ما را از خورد سالی تربیت کرده چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و نود و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت آن دو جوان با عمر گفتند که پدر ما در میان
قبایل ببزرگی و فضایل معروف و موصوف بود و ما را از خورد سالی تربیت کرده بود در روزی از بهر تفرج بباغی که داشت بیرون رفت
اینجوان او را کشته است و ما اکنون از تو میخواهیم که در حق ما بآنچه خدا فرموده حکم کنی عمر بآنجوان تندی نظر کرد و باو گفت
شنیدی که این دو جوان چه گفتند ترا جواب چیست و آنجوان دلیر و فصیح بود قسمتی کرد و با فصیحترین زبان بتکلم در آمد و عمر را
با کلمات نیکو تحیت گفت پس از آن گفت بخدا سوگند آنچه گفتند راست گفتند و لیکن من قصه خود را بتو بیان کنم پس از آن
فرمان تراست آنگاه گفت ای خلیفه بدانکه من از عربهای بادیه نشینم و در منازل بادیه نشو و نما کرده ام وقتی قوم مرا قحطی پیش آمد
من با اهل و عیال و مال بسوی این بلد بیامدم مرا راه بمیان باغهای این شهر افتاد و با من ناقهایی بودند که من آنها را عزیز
میداشتم و در میان آنها فحلی بود کثیر النسل و ملیح الشکل و در میان آنها چون ملک در میان رعیت راه میرفت پس یکی از ناقها سر
بسوی باغ پدر ایشان برد و از دیوار آن باغ شاخ درختی بدر آمده بود ناقه آن شاخ را بدهان گرفت و آنرا بشکست ناگاه شیخی از میان
باغ بیرون آمد و از خشم آتش از چشمان او فرو میریخت و در دست راست سنگی داشت و مانند شیر همی غرید پس با آن سنگ فحل را
بزد و آنرا بکشت چون من دیدم که فحل بیفتاد آتش غضب در نهاد من شعله ور گشت همان سنگ را برداشته بسوی آن شیخ بینداختم
آن سنگ سبب هلاک او شد و با آنچه فحل را کشته بود خود کشته گشت و در وقت رسیدن سنگ بدو فریادی بلند برآورد که
از آنمکان بگریختم این دو جوان بر اثر من بشتافتند مرا گرفته بسوی تو بیاوردند و در پیش تو بداشتند عمر گفت اکنون که بجنایت خود
اعتراف کردی ترا خلاصی محال و قصاص از تو فرض است آنجوان گفت بهر چه امام حکم کند طاعت کنم و بر آنچه شریعت اسلام اقتضا
نماید راضی هستم و لیکن مرا برادری است خورد سال که پدر او پیش از وفات خود زر و مال بسیار از برای او جدا کرده و کار او را بمن
سپرده و خدا را گواه گرفته و گفته بود که این مال از برادر تست در محافظت این اهتمام کن من آن مال را گرفته بمکانی سپرده ام
و جز من کسی مکان آنرا نداند اگر تو اکنون بکشتن من حکم کنی آن مال تلف شود و تو سبب اتلاف خواهی بود که خداوند عالم در میان
مردم حکم کند آن صغیر حق خود را از تو مطالبه خواهد کرد اگر تو مرا سه روز مهلت دهی من کار آن کودک بکسی سپرده خود بسوی تو
باز گردم عمر ساعتی سر بزیر افکند پس از آن بحاضران نظر کرده گفت کیست که اینجوان را ضامن شود تا او بمکان خود باز گردد آنجوان

بحاضران

بحاضران نگاه کرده در میان ایشان بابوذر اشارت کرد و گفت این مرا ضامن است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و نود و هشتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت آنجوان بسوی ابوذر اشارت کرد و گفت این مرا ضامن است
عمر گفت یا اباذر سخن او را شنیدی و بازگشتن او را ضامن هستی یا نه ابوذر گفت بلی تا سه روز ضامنم پس عمر راضی گشته جوان را
اذن بازگشت بداد چون مدت مهلت بسر آمد و نزدیک شد که وقت بپایان رود جوان حاضر نشد و عمر با صحابه نشسته بود
و اباذر نیز حاضر بود که آن دو خصم در آمدند و گفتند یا اباذر خونی ما کجاست و چگونه کسی که گریخته باشد باز آید و لیکن ما از این
مکان نجنبیم تا تو او را بیاوری و ما خون خود را از او بخواهیم اباذر گفت بخدا سوگند که اگر ایام مهلت بسر آید و آن غلام نیاید
من بضمانت خود وفا کنم و خویشتن بشتاب بسپارم عمر گفت بخدا سوگند اگر آنجوان تاخیر کند بمقتضای شریعت اسلام در حق اباذر
حکم خواهم کرد پس حاضران را از بهر اباذر سرشک از دیدگان روان شد و ایشان را آواز بناله بلند گشت و بزرگان صحابه از آن دو جوان
بگرفتن دیت التماس کردند ایشان سخن کس نپذیرفتند و بجز قصاص بچیزی دیگر راضی نشدند در آن هنگام مردمان بابوذر افسوس
خوردند و از بهر او میگریستند که ناگاه آنجوان در آمد و در پیش عمر بایستاد و با زبان فصیح او را سلام داد و از جبین او عرق میچکید
پس با عمر گفت که آن کودک را بخالوهای او بسپردم و ایشان را از کارهای او آگاه کردم و مکان مال را بایشان نمودم و
در هوای گرم ظهر بوفا کردن عهد بشتافتم مردم از صدق و وفای او و آمدن او بسوی مرگ در شگفت ماندند بعضی از حاضران
گفت چه نیکو عهد پروری و چه پیمان درستی آنجوان گفت آیا ندانسته اید که چون مرگ در رسد از آن خلاص نتوان شد و من عهد
خود را وفا کردم تا نگویند که وفا از مردم تمام شده ابوذر گفت ای عمر بخدا سوگند که این پسر را ضامن شدم در حالتی که او را نمیشناختم
و نمیدانستم که او از کدام قبیله است و پیش از این او را ندیده بودم و لیکن چون او از حاضران اعراض کرد و روی بمن آورد و گفت
این ضامن منست من نپسندیدم که او را رد کنم و مروت نگذاشت که او را نا امید گردانم تا نگویند که مروت از جهان ناپدید گشته
در آنهنگام آن دو جوان گفتند ای عمر ما خون پدر را باینجوان بخشیدیم تا نگویند که احسان از میان مردم ناپدید و برداشته شده است
پس عمر از بخشیدن آن دو جوان و از راستی و پیمان درستی آنجوان قاتل و از جوانمردی اباذر خوشحال شد و نکویی آن دو جوان را
تحسین کرد و ایشان را ثنا گفت و بقول شاعر تمثل کرد شعر ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون ؛ نیکی بجای یاران فرصت
شمار یارا پس از آن با آن دو جوان گفت دیه پدر را از بیت المال بگیرید آن دو جوان گفتند ما بجهت رضای پروردگار از او در گذشتیم
هر که نیت چنین باشد احسان خود را بمنت و اذی باطل نسازد و از جمله حکایت اینست که مامون بن هرون الرشید چون بمصر
در آمد بخراب کردن گنبدهای هرمان فرمان داد تا مالی را که در آن مکان بود بدست آورد چون خواست آنها را ویران کند نتوانست
بسی در خرابی آن مکان بکوشید و بسی مال صرف کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و نود
و نهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت مامون در خرابی گنبدها بسی بکوشید نتوانست مگر اینکه یک طاق کوچک ویران کرد گفته اند
که مامون در آن طاق چندانکه مال صرف کرده بود پیدا آورد نه زیادتر بود و نه کمتر پس آن مال برداشته از آن نیت بازگشت و آنها
ستبر بناها بودند و از عجایب روزگار بودند و در روی زمین مانند آنها در اتقان و استحکام و بلندی یافت نمیشود و آنها را با سنگهای
بزرگ بنا کرده بودند سنگها را سوراخ کرده و قضیبهای آهنین بسوراخ آن سنگ گذاشته و سنگ دیگر را نیز سوراخ کرده
از روی آن قضیب آهنین بفراز سنگ دیگر گذاشته بودند آنگاه سرب گداخته بر آن ریخته بودند و بلندی هر بنا صد ذراع بذراع های

آن وقت بوده است و پیشینیان گفته اند که در بنای غرناطه خزینه بوده است پر از گوهرهای قیمتی و مالهای بسیار و صورتهای غریبه
و آلات و اسلحهٔ فاخره که آنها را با روغنی روغن مال کرده بودند که تا روز قیامت آن آلات زنگ نگیرند و در آن خزینها شیشهایی
هست که چیده میشود و نمی شکند و کوزه کوزه معجونها در آنجا هست و در گنبد ثانی خبرهای کاهنان در لوحها نوشته از هر کاهنی یک
لوح نوشته اند و در آن لوح صورتهای عجیبهٔ الحکیم مرسوم است و در دیوارها صورتها هست مانند اصنام که با دستهای خویشتن
همه کار بکنند و هر گنبد را خازنی بود که پاسبانی او میکرد و در عجایب آن بنا خداوندان بصایر و ابصار در حیرت مانده اند و وصف
آنها اشعار گفته اند از جملهٔ آن اشعار این ابیات است بیت ز بس نغز نگاری چو کاخ سلیمان ؛ ز بس استواری چو سد سکندر ؛
برافرازد او چنبر چرخ گردان ؛ سر پاسبانانش با چرخ چنبر ؛ نپرد کر صحن او را ببالا ؛ مهندس باندیشه عقاب شهپر ؛ ز تزئین در آن
صفهای مرتبع منقش بدان شمسهای مدور ؛ و دیگری گفته بیت نه خورشید را سوی بالای او ره ؛ نه اندیشه را سوی پهنای او در ؛
یکی سوی نه چون جهان به پهنا ؛ برآورده پیکر بفرق دو پیکر ؛ و از جملهٔ حکایتها اینست که مردی دزد بسوی خداوند دکانی گذر کرده دکانی
بگشود و در آنجا بیع و شری بنشست و در برکاهی بدین منوال بود اتفاقا روزی از روزها دکان را بسته بسوی خانهٔ خود بیامد دزدی عیاری
بصورت خداوند دکان درآمد و کلیدها از آستین بدر آورد و با عسس گفت که این شمع را از برای من برافروز عسس شمع
گرفته رفت که آنرا روشن کند دزد دکان بگشود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
چهارصدم برآمد گفت ای ملک جوان بخت عسس شمع از آن دزد گرفته برفت که آنرا روشن کند دزد دکان بگشود و شمعی دیگر که با خود داشت
روشن کرد چون عسس بیامد دزد را در دکان نشسته یافت که دفتر حساب بدست گرفته با او نظاره میکند و با انگشتان خویش همی شمارد
تا هنگام بامداد بدین حالت بود پس از آن با عسس گفت شتربانی با اشتر بیاور که پارهٔ متاع از بهر من بار کند عسس شتربان با اشتر بیاورد
دزد چهار بسته متاع قیمتی بشتربان بداد شتربان آنها را گرفته بشتر بار کرد دزد از دکان بیرون آمده در دکان ببست و دو درم
بعسس بداد و از پی شتربان برفت و عسس را اعتقاد این بود که او خداوند دکان است چون روز برآمد خداوند دکان در رسید
عسس چون او را بدید از بهر آن دو درم او را دعا گفت خداوند دکان را مقالات او عجب آمد پس چون دکان بگشود دید که قطرات
... شمع گداخته و ریخته چون اندر دکان نظر کرد چهار بسته متاع قیمتی را نیافت با عسس گفت حکایت چیست عسس حکایتی را
که شب دیده بود با او بگفت و قصهٔ شتربان و بار کردن متاع را با او بیان کرد خداوند دکان با عسس گفت شتربانی را که شب آوردی
و متاع من بار کرد او را بنزد من آور عسس شتربان بنزد او آورد خداوند دکان با او گفت هنگام سحر متاع بار کرده بکجا بردی شتربان
گفت بفلان مکان بردم و بفلان کشتی بنهادم صاحب دکان گفت آن مکان را بمن بنمای شتربان با او برفت تا بدان مکان بیامد و کشتی
و خداوند کشتی را بدو بنمود خداوند دکان با کشتیبان گفت که زن بازرگان را با بضاعت بکجا بردی کشتیبان گفت بفلان
مکان بردم آنجا شتربانی بیامد و بضاعت بر شتر خود بار کرده برفت و ندانستم بکجا رفت خداوند دکان با او گفت آن
شتربان را که بضاعت از نزد تو بار بسته بمن بنما ملاح آن شتربان را بنزد او بیاورد خداوند دکان با او گفت بضاعت از کشتی
بکجا بردی گفت بفلان مکان بردم خداوند دکان گفت آن مکان را بمن بنما پس شتربان او را بدان مکان برد و باو بشناسانید
و حجره را که بضاعت در آنجا بود باو بنمود پس خداوند دکان پیش آمده حجره بگشود چهار بسته متاع را بحال خود بیافت
آنها را بشتربان بداد و دزد عبایی بر آن بستها انداخته بود آن عبا را نیز بشتربان بداد و شتربان آنها را بشتر بار کرد و انگاه

حجره را ببست و با شتربان همی رفت که ناگاه دزد با ایشان برخورد و بر اثر او برفت تا اینکه بار بکشتی فرود آوردند انگاه دزد
با خداوند دکان گفت ای برادر اکنون بضاعت بنزد دست آمد الحمد لله هیچ چیز از آنها تلف نشده امید دارم که عبای مرا
باز پس دهی بازرگان از سخن او بخندید و عبا به دزد رد کرد و هر کدام براهی رفتند و از جملهٔ حکایتها اینست که هارون الرشید
شبی از شبها قلق و اضطراب روی داد با وزیر خود جعفر بن یحیی برمکی گفت مرا امشب بیخوابی روی داده و دلتنگم نمیدانم
چکار کنم مسرور خادم در برابر ایستاده بود از این سخن بخندید خلیفه با او گفت از بهر چه خندیدی آیا دیوانه شده یا باستخفاف
من خندیدی مسرور گفت لا والله ایها الخلیفه چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
چهارصد و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه با مسرور گفت مگر تو دیوانه شده یا باستخفاف من همی خندی مسرور گفت
لا والله ایها الخلیفه بسید المرسلین سوگند که من این کار باختیار نکردم ولیکن من دی بیرون رفته در خارج قصر همی گشتم تا اینکه بکنار
دجله برسیدم مردم را دیدم که حلقه زده اند من هم در آنجا بایستادم مردی را دیدم که در آن میان ایستاده مردم را بخنداند
و او را ابن الغاربی میگفتند مرا اکنون سخن او یاد آمد خنده بر من غلبه کرد ایها الخلیفه از تو بخشایش همی طلبم خلیفه گفت او را
همین ساعت بنزد من بیاور مسرور با سرعت بیرون رفت و ابن الغاربی را پیدا آورده با او گفت دعوت خلیفه را اجابت
کن آنمرد گفت سمعا و طاعة مسرور گفت من با تو شرطی دارم و آن اینست چون بنزد خلیفه درآیی و او ترا جایزه دهد باید چهار یک
آن برداشته بقیه بمن دهی ابن غاربی گفت هر چه خلیفه انعام کند دو نیمه کنیم نیمی خود برداشته نیمی از آن ترا دهم مسرور گفت
باین قسمت راضی نیستم ابن غاربی گفت یک ثلث از من و دو ثلث از آن تو باشد مسرور با مشقت بسیار باین قسمت راضی
شد پس از آن برخواسته بنزد خلیفه درآمدند ابن غاربی خلیفه را تحیت گفت و در برابر بایستاد خلیفه با او گفت اگر تو مرا نخندانی
با این انبان سه بار بزنم ابن غاربی گمان کرد که انبان خالی است با خود گفت که اگر خلیفه نخندد مرا با این انبان خواهد زد و
از این انبان آسیبی بمن نخواهد رسید پس از آن ابن غاربی سخنانی که خشمگین را خنداندی باز گفت و گونه گونه مسخره بیاورد
خلیفه نخندید و تبسم نیز نکرد ابن غاربی تعجب کرد و بترسید خلیفه گفت اکنون مستوجب عقوبتی پس انبان را بگرفت یکبار با انبان
او را بزد و در انبان چهار گلولهٔ آهنین بود که هر یکی از آنها دو رطل وزن داشت چون انبان بگردن ابن غاربی بیامد فریادی بلند
بزد و شرطی را که با مسرور کرده بود بخاطر آمد گفت ایها الخلیفه دو کلمه دیگر از من بشنو خلیفه گفت باز گو ابن غاربی گفت ای خلیفه
مسرور با من شرط کرده که هر انعامی از خلیفه بمن برسد ثلثی از من و دو ثلث از آن او باشد و او این را قبول نمیکرد مگر پس از مشقت
بسیار اکنون که انعام خلیفه انبان زدنست این یک ضربت نصیب من بود و دو ضربت دیگر که باقی مانده از آن مسرور است
من نصیب خود را گرفتم و اینک او در برابر ایستاده نصیب او را بخود او عطا کن چون خلیفه سخن او را بشنید چندان بخندید که بر پشت
بیفتاد و انگاه مسرور را پیش خود خواند ضربتی دیگر بزد مسرور فریاد برآورد و گفت ایها الخلیفه مرا یک ثلث کافیست دو ثلث با او عطا
کن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب چهارصد و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت مسرور
گفت ایها الخلیفه یک ثلث مرا کافیست دو ثلث دیگر با او عطا کن خلیفه از سخن ایشان بخندید و هر یک از ایشان هزار دینار زر عطا
داد و هر دو با مسرت و شادی باز گشتند و خلیفه را ثنا گفتند و از جملهٔ حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را پسری بود شانزده ساله که
از دنیا اعراض کرده طریقهٔ زاهدان و عابدان پیش گرفته بود و بسوی مقابر بیرون می آمد و مردگان را خطاب کرده می گفت شما دنیا

هالک شده و دنیا شمار انجات نداد کاش میدانستم پس از آنکه شما به بنکان آمدید با شما چه کفتند و شما چه کفتید این سخنان کفت
و میکریست و این شعر میخواند شعر کویند که بعد ما چه کنند و کجا روند * فرزندکان و دخترکان یتیم ما * خود یاد ناوری که چه کرده‌اند چون شدند *
آن مادران و آن پسران یتیم ما * القصه قادر پاره از روز با پدرش با وزیران و بزرکان دولت و غلامان باو بکذشت ایشان پسر
خلیفه را دیدند که در تن او جبه ایست پشمین و دستاری از پشم در سر دارد و با یکدیکر کفتند که این پسر خلیفه اندر میان ملوک رسوا کرده
انکاه خلیفه او را عتاب کند از این کار باز کشت خلیفه سخن ایشان بشنید با پسر خود کفت ای فرزند تو مرا رسوا کردی پسر خلیفه بسوی
او نکریست و او را جواب نکفت پس از آن بمرغی که در طره قصر نشسته بود نظر کرد و با آن مرغ کفت ایها الطایر بحق آنکه ترا
خلق کرده از آنجای فرود آی و بدست من بنشین در حال مرغ فرود آمد و بدست او بنشست پس از آن با او کفت برخیز و بجای خود
باز کرد مرغ برخاسته بجای خود باز کشت انکاه با مرغ کفت فرود آی و بدست خلیفه بنشین مرغ از فرود آمدن امتناع کرد پسر
خلیفه با او کفت تو از دوستی که بدنیا داری مرا رسوا کردی و من قصد کردم که از تو جدا شوم و بسوی تو باز نکردم مکر در آخرت پس از آن
بسوی بصره روان شده و در آنجا با فعلها کار کل میکرد و هر روز یک درم و یک دانک مزد میکرفت آن یک دانک را صرف خود میکرد و درم را
تصدق میداد ابو عامر بصری کفته است که دیوار خانه من بیفتاد من بمکان فعلها برفتم چشم من بجوانی نکوروی افتاد بنزد او آمده
او را سلام دادم و با او کفتم یا حبیبی آیا قصد خدمت داری کفت آری پس با او کفتم با من بیا آنجوان کفت مرا با تو شرطهاست
کفتم یا حبیبی شرطهای تو کدام است کفت یک درم و یک دانک مزد میکیرم و وقتی که موذن اذان کوید مرا بکذار نماز با جماعت کنم
من شرط بپذیرفتم و او را برداشته بمنزل خود بیاوردم آنروز خدمتی کرد که چنان خدمت از کسی ندیده بودم کفتم از برای تو چاشت بیاورم
قبول نکرد من دانستم که او روزه دار است چون آواز اذان بشنید از کار بیرون آمد و وضو کرفت که من بهتر از آن وضو ندیده بودم
پس از آن بنماز جماعت برفت چون نماز را تمام کرد بسوی خدمت باز کشت چون اذان عصر کفتند بیرون آمد و وضو کرفت و بنماز
حاضر شد و نماز کذارده بخدمت باز کشت من با او کفتم یا حبیبی خدمت تمام کن پس از این ترا خدمت کردن نشاید او سخن مرا
قبول نکرد و کفت خدمت من تا هنکام شام باید و پیوسته او خدمت میکرد تا اذان شام بشنید انکاه من دو درم باو دادم آن دو درم را
بینداخت و کفت من مزد با تو شرط کرده ام و زیاده بر آنچه شرط کرده ام نخواهم کرفت من با او کفتم این دو درم نصف مزد تو نکرد
بود پس من او را ترغیب کردم راضی نشد ناچار یک درم و یک دانک باو دادم و او برفت چون فردا شد من بمکان فعلها برفتم او را
در آنمکان ندیدم از او جویان شدم با من کفتند که او بدینجای نیاید مکر روزهای شنبه چون روز شنبه برسید من بدانمکان رفتم
او را در آنجای بیافتم با او کفتم بسم الله از بهر خدمت قدم رنجه کن با من کفت با همان شروط که دانسته بیایم من کفتم آری اینبار او را بخانه
خود بردم و در جایی ایستاده او را نظر میکردم و او مرا نمیدید پس مشتی کل بکرفت و بدیوار نهاد و سنکها خود بخود بروی دیوار می آمد
من با خود کفتم اینجوان از اولیاء الله است پس آنروز زیاده از روز پیش کار کرد چون شب در رسید من مزد بدو دادم او مزد از من کرفت
برفت چون شنبه دیکر برآمد من بدانمکان رفته او را در آنجای ندیدم از او جویان شدم با من کفتند که او در فلان خیمه بیمار است و آنخیمه
از پیره زنی بود که بصلاح و تقوی مشهور بود و از او خیمه داشت من بسوی آنخیمه برفتم چون بخیمه داخل شدم دیدم که او بر روی خاک خفته
و خشتی بزیر سر نهاده و روی او از نور چون ستاره میدرخشید من او را سلام دادم او جواب سلام کفت در نزد سر او بنشستم و [illegible]
و غربت او بکریستم پس از آن با او کفتم ترا با من حاجتی هست کفت آری چون فردا شود بدینجای بیا تو مرا مرده خواهی یافت مرا غسل ده

دیگری

وقبری کار برای من کن و هیچکس را از این راز آکاه مکن پس مرا با این جبه کفن کن و جبه را تفتیش کن و آنچه در جیب جبه بیابی برآور و با خود نکاهدار چون
بر من نماز کنی و مرا بخاک سپاری بسوی بغداد شو و بانتظار خلیفه هرون الرشید بنشین چون بیرون آید سلام من باو برسان و آنچه
در جیب من یافته بدو ده و کو پس آنجوان تشهد کفت و ثنای پروردکار بجا آورد و این ابیات برخواند بیت ای خداوندی که حاجت دهی
تو باد هیچکس نبود روا * حضرت پر رحمت است بر کرم * عاشق تو هم بوجود و هم بعدم * پیش از استحقاق بخشیده کمرها * دیده از ما جمله کفران و خطا
رنج نکرده ایم از فرمان تو * کفر باشد غفلت از احسان تو * پس از آن بطلب آمرزش مشغول شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان
فرو بست
برآمد کفت ای ملک جوانبخت آنجوان بطلب آمرزش مشغول شد و صلوات و سلام بر پیغمبر بفرستاد و آیه چند
تلاوت کرد و این ابیات برخواند بیت ای برادر غافلکی * دل اندر جهان آفرین بند بس * مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت * که بسیار کس چون تو
پرورد و کشت * چو آهنک رفتن کند جان پاک * چه بر تخت مردن چه بر روی خاک * ابو عامر بصری کفته است چون آنجوان وصیت بپایان
رسانید من از نزد او برخاسته بخانه خود برفتم چون فردا شد بسوی او باز کشتم دیدم که جان بحق تسلیم کرده بود او را غسل دادم و جبه او را شکافتم
او یاقوتی دیدم که صد هزار دینار قیمت داشت با خود کفتم بخدا سوکند که اینجوان از دنیا زهد ورزیده پس از آن او را بخاک سپردم و بسوی بغداد شتافتم
چون ببغداد رسیدم بانتظار خلیفه هرون الرشید نشسته بودم که خلیفه بیرون آمد من پیش خلیفه رفته یاقوت بدو دادم خلیفه آنرا بشناخت بیخود
افتاد و خادمان مرا بکرفتند چون خلیفه بخود آمد با خادمان کفت او را رها کنید و او را بسوی قصر برید خادمان چنان کردند که خلیفه فرموده بود چون خلیفه
بقصر درآمد مرا نزد خود بخواند و با من کفت خداوند این یاقوت را چه شد من کفتم خداوند یاقوت بمرد پس حالت آنجوان باو حکایت کردم و او میکریست
و میکفت خوشا بحال فرزند که سودمند کشت و بدا بحال پدر که زیانکار کشت پس از آن زنی را آواز داد چون آمد چون مرا بدید خواست
که باز کردد خلیفه با او کفت بیا بر تو باکی نیست آنزن درآمد و سلام داد خلیفه یاقوت بسوی او انداخت چون آنزن یاقوت بدید فریادی بلند برآورد
بیخود بیفتاد چون بخود آمد کفت ایها الخلیفه پسر مرا چه شده است خلیفه با من کفت حالت او را باو حکایت کن من حالت او را حکایت کردم او بکریست و با او کفت
فرزند سخت ای فرزند بسی مشتاق لقای تو هستم کاش من در نزد تو بودم جرعه آب بتو میدادم و چشمان ترا میبستم پس آنزن آب از دیده کان
فرو ریخت و این ابیات برخواند بیت بر خیز تا غریب بعشق بر بسیم * فریاد و داد ز سوز جکر کشیم * از دیده آب کرم فشانیم بچو شمع * از سینه باد سرد چو صبح
کشیم * این اشک کرم روز اسیر در جفا نهیم * وین آه سرد و دود اسیر بر فلک کشیم * پس از آن من کفتم ایها الخلیفه مکر آنجوان پسر تو بود خلیفه کفت آری او پیش
از خلافت من بزیارت عالمان میرفت و با کوداکان می نشست و چون من بخلافت نشستم از من بکریخت و از من دوری جست روزی من با مادرش کفتم
که این پسر جز کسی نباشد که او را سختی برسد تو این یاقوت را بدو ده که در وقت احتیاج او را بکار آید مادرش این یاقوت بیش او برد و او را
سوکند داد که این یاقوت نکاهدار و او امر مادر را امتثال کرده یاقوت از او بکرفت و از ما غایب شد و پیوسته غایب بود تا بپاکی خدای خود را
کرد پس خلیفه با من کفت برخیز و قبر او را بمن بنما من با خلیفه بیرون آمدم و با او برفتیم تا بسر قبر او برسیدیم خلیفه چندان بکریست که بنالید
که بیخود بیفتاد چون بخود آمد از برای فرزند خود طلب آمرزش کرد و او را دعا کفت پس از آن از من خواهش کرد که در صحبت او باشم من کفتم ایها الخلیفه
من از پسر تو پندهای خوب کرفته ام و از حالت او موعظتها پذیرفته ام پس از آن این ابیات بخواندم بیت الا تا که در این زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی * جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی * جهانی کاندرو هر جان که بینی شاد مان بینی * ز بر او ج هوای او عقاب الکر یابی
ز دامن قعر بحر او نهنک جان ستان بینی * و از جمله حکایتها اینست که یکی از فضلا کفته است که من در دبستان آموزکاری کذر داشتم کاو کودکان را
تعلیم میکرد من نزد او در شدم هیئتی نیکو و جامه پاکیزه یافتم بسوی او برفتم او بر پای خواست و مرا در نزد خود بنشاند من با او در قرائت و نحو و شعر و لغت سخن کفتم

و بیم کرد او را به علوم کامل است با او گفتم خدای تعالی ترا [illegible] که تو چه چیز عارف هستی پس من با او در کارهای معاشرت کردم و هر روز [illegible] بیکو نخوبد
کمال میر [illegible] شد من با خود گفتم این کمال از آن آموز بود عجیب است که علم بنجوم و معلم چنان اتفاق کردم پس از آن چند روزی با او صحبت
کردم روزی چند زیارت او با آدم و بستان با دوست [illegible] از همسایگان حالت او را جویا گشتم گفتند او را کسی مرده است با خود گفتم مرا
که او را تعزیت بگویم پس به در خانه او رفتم و در بکوفتم کنیزکی بدر آمد و با من گفت چه میخواهی گفتم خواجه ترا میخواهم گفت خواجه من تنها است
با کنیزک گفتم با خواجه خود بگو که من صیرفی به تعزیت گفتن آمده پس کنیزک برفت و از او دستوری خواست باز گشت و مرا اجازت
دخول داد من نزد او داخل شدم او را دیدم تنها نشسته و دستار چه عزا بر سر است من با او گفتم عظم الله اجرک
این راهی است که هر کس از نفس آن ناچار است ترا باید کرد اتصبیب [illegible] پس از آن با او گفتم که این مرده که فرزند
دوست ترین مردم است پس گفتم شاید او پدر تو باشد گفت لا والله گفتم شاید مادر تو باشد گفت لا والله گفتم شاید برادر تو باشد گفت لا والله گفتم
یکی از خویشان تو خواهد بود گفت لا والله گفتم او را با تو چه نسبت است گفت او معشوقه من بود من با خود گفتم این نخستین نشانه کم خردی است
پس [illegible] با او گفتم زنان بسیارند از او بهتری و نیکوتری پیدا میشود گفت من او را ندیده بودم تا جامه گرم از او نیکوتر کیست من با خود گفتم
این نشانه دوم بر حماقت پس با او گفتم چگونه کسی را ندیده و بر او عاشق شدی گفت ای برادر بدان که روزی من در خانه نشسته بودم که مردی
از در او گذشت و این شعر بخواند شعر یا ام عمرو جزاک الله مکرمة ردی علی فوادی اینما کانا چون قصه بجای رسید بامداد و شهر زاد لب از داستان
فرو بست چون شب هفتصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت آن مرد با علم گفت چون آن مرد را که در آن شعر را بخواند با خود گفتم اگر این عمرو در جهان بی نظیر نبودی
شاعران از بهر او مدحت نمی گفتند پس من بدین سبب او را مفتون شدم چون دو روز دیگر بگذشت همان مرد از در خانه عبور کرد و این بیت
میخواند شعر لقد ذهب الحمار بام عمرو فلا رجعت و لا رجع الحمار پس من دانستم که ام عمرو مرده است از برای او محزون شدم و اکنون سه روز است
که بعزای او نشسته ام چون من این سخن از او شنیدم او را که نشسته بمنزل خود بازگشتم و از جمله چیزها که در نکوهش آموزگار کودکان حکایت کرده اند این است
که مردی آموزگار کودکان بود مردی ظریف نزد او آمد و با او صحبت همی پیوست دید که آن آموزگار از نحو و لغت و شعر و ادب بهره
کامل دارد او را عجب آمد و با خود گفت آموزگار کودکان احمق کامل باشند چون که این مرد بکمال آراسته است پس چون خواست که از نزد او برگردد
آموزگار گفت تو امشب مهمان منی آن مرد دعوت آموزگار را اجابت کرده و همراه او بسوی منزل او برفت مرد آموزگار او را گرامی بداشت
و از برای او خوردنی بیاورد بخوردند و بنوشیدند و تا نیمه شب از هر سوی حدیث کردند پس از آن مرد آموزگار خوابگاه از بهر مهمان مهیا
کرده و خود بحرمسرای برفت چون مهمان در خوابگاه بخفت ناگاه فریادی از حرم سرای بلند شد مهمان خبر باز پرسید گفتند شیخ را کاری بزرگ روی
داده و او را نفس واپسین است مهمان گفت مرا نزد او ببرید او را نزد شیخ بردند دید که شیخ بیهوش افتاده و خون از او همی رود پس آب بر روی او افشاندند
بهوش آورد و با او گفت این چه حالت است که تو از نزد من تندرست بدر آمدی اکنون ترا چه رسید شیخ با او گفت ای برادر
چون از نزد تو بیرون آمدم نشسته در مصنوعات خدای تعالی تفکرت اندر بودم با خود گفتم هر چیزی که خدای تعالی آفریده از برای
انسان آفریده منفعتی در او هست این دستها را از برای چیز خوردن و رفع حاجت و بکار کردن خلق کرده و پاها را
از برای راه رفتن آفریده و چشمان را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفریده و ذکر را از برای جماع آفریده
بکرد و بیضه را که منفعتی در آن نیست پس من کارد بگرفتم و آنها را ببریدم و از برای من اینحالت که می بینی روی داد
پس آن مهمان از نزد او بیرون آمد و گفت راست گفته اند که آموزگار کودکان نادان و بی خرد است اگر چه همه علوم را بداند

و از جمله حکایات اینکه در زمان گذشته حکیمی بود از حکمای یونان که او را دانیال میگفتند و او را شاگردان بود و حکمای یونان بدانش او اعتماد داشتند
و فرمان او را همی بردند و لکن فرزند نرینه نداشت شبی از شبها در کار خود تفکرت اندر بود و از نبودن پسری که وارث علوم او شود
بیگریست که بخاطرش گذشت که هر کس خدای تعالی را با تضرع و زاری بخواند دعوتش را اجابت کند و حاجتش را برآورد که جهان
خدای تعالی را نهایت ندارد و هیچ سائلی از او ناامید باز نگردد آنگاه بتضرع و زاری از خدا سوال کرد که او را پسری کرامت فرماید که وارث
علوم او شود پس از آن بخانه بازگشت با زن خود بیامیخت زن همان شب آبستن گشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب هفتصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت حکیم یونانی بسوی خانه خود بازگشته با زن خود در آمیخت زن
همان شب آبستن گشت پس از چند روزی حکیم کشتی نشسته بجائی سفر کرد و کشتی او بشکست و کتابهای او به دریا فرو ریخت و خود بتخته از کشتی
برآمد و با او پنج ورق از ورقهای کتابها که در دست او بود برجای ماند پس چون حکیم به ساحل رسید و بخانه خود باز گشت آن ورقها را
در صندوقی نهاده و قفلی بر آن بزد و زنش را حمل آشکار بود با او گفت ای زن بدانکه مرگ من نزدیک شده و بزودی از این خانه
بخانه دیگر خواهم شد و تو اکنون آبستنی شاید پس از من فرزندی نرینه از تو بوجود آید تو او را حاسب کریم الدین نام بگذار و نیکو
تربیتش کن پس چون بزرگ شود و با تو بگوید که پدر من از میراث چه گذاشته تو این پنج ورق را با او بده و چون این پنج ورق بخواند و معنی اینها
بداند داناترین اهل روزگار شود حکیم این بگفت و زن را وداع کرده از اینجا جدا شد پس خویشان و یاران او بر او بگریستند پس او را
غسل دادند و بخاکش سپردند چون روزی چند بگذشت زن او پسری نکوروی بزاد و او را بوصیت پدر حاسب کریم الدین نام نهاد
آنگاه ستاره شناسان حاضر آورده طالع او را بدیدند و گفتند این فرزند را از عمر خود رنج فراوان کشید و در آغاز جوانی او را سختی بزرگ
روی خواهد داد چون از آن سختی نجات یابد علوم حکمت بدو عطا خواهد شد پس مادرش به تربیت او بپرداخت و دو سال تمام او را شیر داد چون
او را از شیر بازگرفت و او را به دبستان بفرستاد که چیزی بیاموزد چیزی نیاموخت او را از دبستان جدا آورده نزد صاحبان صنعت فرستاد
تا صنعت نیز چیزی نیاموخت و بدین سبب مادرش گریست مردم با آن زن گفتند او را زن بخواه شاید که اندوه زن بار دوش او شود
و بدین سبب صنعتی بیاموزد آنگاه مادرش دختری را بهر او تزویج کرد و بدینحال دیر گاهی بسر برد و هیچ صنعت از برای خود یاد نگرفت
پس از آن در همسایگی ایشان هیزم کشان بودند نزد مادر او آمده با او گفتند از برای پسر خود خری و ریسمانی و تیشه بخر تا با ما
بسوی کوه رفته هیزم بکشیم و قیمت هیزم را بخش نمودیم نصیب او را بتو دهیم چون مادرش از هیزم کشان این سخن بشنید فرحناک شد و از برای
پسر خری و ریسمانی و تیشه بخرید و او را به همراه هیزم کشان ببرد و او را بدیشان بسپرد هیزم کشان با او گفتند تو اندوه این فرزند
مخور که این پسر شیخ ماست پس هیزم کشان او را با خود برداشته بسوی کوه رفتند و هیزم ببریدند و بخرها بار بستند و بشهر بیاوردند و هیزم را
فروختند و قیمت را بخش نمودند پس از آن در روز دوم و سیم هیزم کندن بازگشتند و پیوسته بدینحالت بودند تا دیر گاهی بگذشت
اتفاقا روزی از روزها هیزم کشان بکوه اندر بودند بارانی سخت بایشان ببارید ایشان بغاری بزرگ بگریختند که از آن
باران در پناه باشند آنگاه حاسب کریم الدین از نزد ایشان برخواسته در مکانی از آن غار تنها بنشست و تیشه بدست گرفته
زمین همی زد که از صدای تیشه چنین دانست که زیر آن زمین خالیست چون این را بدانست ساعتی آن زمین را بکند
تخته چوبین پدید شد که حلقه آهنین بر آن استوار بود چون این را بدید فرحناک شد و گروه هیزم کشان را آواز داد چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون حاسب کریم الدین تخته چوبین بدید فرحناک شد

و جماعت هیزم‌کشان را آواز داد و هیزم‌کشان حاضر آمدند و آن تخته چوبین دیدند بسرعت آنرا از جای فرو برکندند و در زیر آن دری یافتند آن در را
بگشودند چاهی دیدند پر از عسل هیزم‌کشان با یکدیگر گفتند که اینجا چاهی است پر از عسل ما را باید که بشهر بازگشته مشکها بیاوریم و این عسل را در
مشکها کرده آنرا بفروشیم و قیمت آنرا بخش کنیم اکنون کی از ما بر سر این عسل در اینجا بنشیند حاسب گفت من بنشینم و پاس میدارم پس
ایشان حاسب را پاسبان چاه عسل کرده خود بسوی شهر رفتند و از شهر ظرفها آورده و از آن عسل پر کردند و خرهای خویشتن بار کرده بسوی
شهر باز آمدند و عسل بفروختند و دوباره بسوی چاه بازگشتند و پیوسته در تجارت بودند و عسل از آنجا بشهر برده همی فروختند و حاسب
پاسبان چاه نشسته بود پاره از هیزم‌کشان روزی اندر روزها گفت نخستین کسیکه چاه عسل پیدا آورد حاسب بود فردا بشهر در آید
و با ما دعوی کند و تمامت قیمت عسل از ما بستاند و گوید نخستین کسیکه چاه عسل پیدا آورد من بودم انگاه ما را خلاصی از او محال است
اکنون صلاح در آنست که ما او را بجهت جمع کردن بقیت عسل بچاه فرو آویزیم و بچاه اندرش بگذاریم تا برنجوری بمیرد و هیچکس را از او
آگاه نشود پس همه هیزم‌کشان بر این کار اتفاق کردند و همی رفتند تا بچاه برسیدند و با حاسب کریم الدین گفتند تو بچاه اندر شو و بقیه
عسل جمع آور حاسب در چاه فرو رفت و بقیه عسل جمع آورده و با ایشان گفت مرا بالا بر کشید که دیگر عسل باقی نماند کس جواب باز نداد
هیزم‌کشان خرهای خود را بار بسته بسوی شهر باز گشتند و او را تنها در چاه بگذاشتند و او همی گریست و استغاثه همیکرد و حاسب کریم الدین را کار بجای
رسید و اما هیزم فروشان چون بشهر برسیدند عسل فروخته قیمت بگرفتند و گریان گریان بنزد مادر حاسب رفتند و با او گفتند خدا بتعالی
پسرت حاسب ترا صبر دهاد مادر حاسب گفت سبب مرگ او چه بود گفتند که ما بالای کوهی بودیم بارانی سخت ما را بگرفت بغاری پناه بردیم
ناگاه دراز گوش حاسب در بادیه بگریخت حاسب از پی او بشتافت که او را از بادیه باز گرداند و در آن بادیه گرگی بزرگ حاسب را بدرید
و دراز گوش او را بخورد و مادر حاسب چون سخن هیزم‌کشان بشنید طپانچه بر روی خود زد و خاک بر سر کرد و عزای پسر بر پای نمود و هیزم‌کشان
از برای او اکل و شرب بخانه روز بروز بنزد او همی آوردند مادر حاسب را کار بجای رسید و اما هیزم‌کشان از قیمت عسل دکانها کشوده بازرگانی میکردند
و پیوسته در اکل و شرب و لهو و لعب بودند و اما حاسب در بن چاه میگریست و مینالید و در کار خود بحیرت اندر بود که ناگاه عقربی بزرگ پیدا آمد
حاسب برخاسته عقرب را بکشت و با خود گفت این چاه که پر از عسل بود این عقرب از کجا بدینجای راه یافت پس برخاسته بدانجا که عقرب
از آنجا افتاده بود نظر کرد روشنایی از آنجا بدید کاردی را که با خود داشت بدر آورد و آنجا را با کارد همی کند تا اینکه او را بقدر دریچه کرد
و از آن دریچه درون رفته دهلیزی دید بزرگ از آن دهلیز همی رفت که دری یافت از آهن سیاه که قفلی سیمین بر آن در بود و آن قفل را
کلیدی از زر بود [illegible] انگاه بسوی در پیش رفته از شکاف در بنگریست روشنایی دید بزرگ در حال در کشوده درون شد و با خویشتن
همی رفت تا بدریاچه رسید و در آن دریاچه چیزی دید که مانند آب [illegible] پس بسوی آن دریاچه رفت تلی بلند از زبرجد سبز دید و در آنجا
که تختی زرین مرصع بگونه‌گونه گوهرها بر آن تل نصب کرده بودند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد
و هشتاد و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون حاسب بتلی از زبرجد سبز برسید تختی زرین مرصع بانواع گوهرها بر آن تل دید که گرداگرد آن تخت
کرسیهای زرین و سیمین [illegible] بودند بسوی آن کرسیها آمد و آنها را بشمرد دوازده هزار کرسی در آنجا بدید انگاه بر آن تختی
که در میان کرسیها بود برفت و بر آن تخت بنشست از آن کرسیها و از آن تل زبرجد در عجب بود و فکرت همیکرد تا اینکه خواب بر او چیره شد
و ساعتی بخفت ناگاه آوازی و صفیری [illegible] بزرگی بشنید چشم کشوده بنشست در فراز کرسیها مارها دید بزرگ که هر ماری [illegible]
بود و آنگاه از برای او هراسی بزرگ روی داد و از غایت بیم آب دهانش [illegible] چشم [illegible] مانند

ستاره

ستاره درخشان است پس بسوی او باز نگاه کرده در آنجا مارهای خورد و بسیار دید که شماره آنها را جز خدا بتعالی کس نمیداند چون
ساعتی برفت ماری بزرگ مانند استر روی بدو آورد و در پشت آن مار طبقی بود مانند بلور همی درخشید و روی او چون روی آدمیزاد
بود و بزبان فصیح سخن میگفت چون بحاسب نزدیک شد او را سلام داد حاسب رد سلام کرد انگاه ماری از آن مارها که در فراز کرسیها
بودند بسوی آن طبق بیامد و ماری را که در آن طبق بود بکرسی از آن کرسیها بنهاد انگاه آن مار بزبان خود بدان مارها سخنی گفت در حال
همه ماران از فراز کرسیها بیفتادند و آن مار را دعا کردند پس آن مار بدید آنها را بجای نشستن و او [illegible] بنشستند انگاه آن مار با حاسب
گفت ای جوان از ما هراس مکن که من ملکه مارانم چون حاسب این سخن از مار بشنید دلش آرام یافت پس ملکه ماران یاران مار را
بآوردن خوردنیها اشاره فرمود آنها بر خواسته سیب و انگور و پسته و جوز و بادام بیاوردند و در برابر حاسب کریم الدین بگذاشتند ملکه ماران
با حاسب گفت ای جوان چه نام داری گفت مرا نام حاسب کریم الدین است ملکه گفت ای حاسب از این میوه‌ها بخور که در نزد ما جز
اینها خوردنی نیست و از ما بیم مدار چون حاسب این سخن از مار بشنید بیارامید و بخورد و حمد خدا بتعالی بجای آورد انگاه سفره از برابر او
برداشتند و ملکه ماران با او گفت ای حاسب مرا خبر ده که از کجایی و از کجا بدینمکان آمدی و ماجرای تو چیست حاسب گفت
ماجرای پدرم را باز گفت پس از آن حکایت خود بیان کرد که چگونه او را بچهارسالگی به دبستان فرستاد و او چیزی نیاموخت پس
از آن پیش صنعتگران فرستاد و باز چیزی نیاموخت انگاه مادرش برای او خری بخرید و هیزم‌کشی پیشه گرفت و با ملکه ماران بیان کرد که
در غار چگونه بچاه عسل برسید و هیزم‌کشان که یاران او بودند چگونه او را در چاه گذاشته برفتند و چگونه عقربی بر او فرود آمد و او عقرب را
کشته چگونه آنجا را که عقرب از آنجا فرود آمده بود بشکافت و از چاه بدر آمده در آهنین بگشود و در آن مکان بتخت تا با ملکه ماران برسید
پس از آن با ملکه گفت حکایت من از آغاز تا انجام همین بود و آنچه مرا پس از این روی خواهد داد خدا بتعالی بر او داناتر است چون
ملکه ماران حکایت حاسب را از آغاز تا انجام بشنید با او گفت از برای تو جز خیر و خوبی چیزی روی نخواهد داد چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و هشتاد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون ملکه ماران حکایت
حاسب بشنید او را گفت از برای تو جز خیر و خوبی چیزی روی نخواهد داد ولیکن از تو میخواهم که روزگاری در نزد من بمانی تا حکایت خود را با تو
بازگویم و آنچه از عجایب دیده‌ام ترا خبر دهم حاسب گفت سمعا و طاعة ملکه ماران گفت ای حاسب بدانکه در شهر مصر ملکی بود از بنی اسرائیل
پسری داشت بلوقیا نام و آن ملک دانا و پرهیزکار و بخواندن کتب علم حریص بود چون آن ملک بگذشت و بمرگ نزدیک شد بزرگان
دولت نزد او آمده او را سلام دادند و بنشستند ملک با ایشان گفت ای قوم بدانید که مرا هنگام رحیل نزدیک شده و من در نزد
شما چیزی ندارم که او را بشما بسپارم مگر پسر خود بلوقیا را که او را بشما بسپارم پس از آن شهادت بر زبان رانده فریادی بزد و از دنیا
مفارقت کرد بزرگان دولت او را غسل داده بخاکش سپردند و مالی بسیار برای او صرف کردند و پسر او بلوقیا را بسلطنت بگزیدند
و بلوقیا با رعیت بعدالت میکرد و مردمان در زمان او در راحت بودند اتفاقا روزی از روزها بلوقیا درهای خزاین پدر باز کرده تفتیش
خزاین همی کرد در آنجا صورت دری یافت آن در کشوده درون رفت آنجا را خلوتی یافت کوچک که در آنجا ستونی بود از رخام
سفید بر فراز آن ستون صندوقی بود از آبنوس بلوقیا صندوق گرفته بگشود و در میان آن صندوقی یافت آنرا نیز بگشود کتابی
در آن صندوق دید آن کتاب کشوده بر خواند و در آن کتاب صفت محمد علیه السلام را دید که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد و او سید
الاولین و الآخرین است چون بلوقیا آن کتاب بخواند و صفت [illegible] بخواند [illegible] دانست و دلش بدوستی او بیاویخت پس از آن

بزرگان بنی اسرائیل را از کاهنان و رهبانان و احبار جمع کرد و ایشان را بر آن کتاب آگاه کرد و کتاب بر ایشان باز خواند و با ایشان گفت
ای قوم سزاوار است که من پدر خود را از گور بدر آرم و آنرا بسوزانم قوم سبب این حالت سوال کردند بلوقیا گفت سبب آنست که او
این کتاب را از من پوشیده داشته که او این کتاب را از تورات و صحف ابراهیم استخراج کرده و در خزانه از خزانهای خود گذاشته بود
و کسی را بر این کتاب آگاهی نداده بزرگان بنی اسرائیل گفتند اینک اکنون پدر تو مرده و کار او با پروردگار است تو او را از قبر او بدر میاور
بلوقیا چون این سخن را از بزرگان بنی اسرائیل شنید دانست که ایشان نخواهند گذاشت که او پدر را از خاک بدر آرد پس ایشان را وداع کرده
گذاشته نزد مادر شد و با او گفت ای مادر من در خزاین پدر کتابی یافتم و صفت محمد علیه السلام در آن کتاب دیدم که او پیغمبریست آخر الزمان
مبعوث خواهد شد مرا دل بسته محبت او شده و میخواهم که در بلاد بگردم تا او را پیدا آورم که اگر من او را نه بینم در عشق او خواهم مرد پس جامه
از خویشتن برکند خرقه پشمین در بر کرده با مادر گفت ای مادر مرا از دعا فراموش مکن مادر بر او بگریست و با او گفت پس از تو حالت من چگونه خواهد
شد بلوقیا گفت دیگر طاقت صبر ندارم کار خود و کار ترا بخدا سپردم آنگاه بیرون آمده بسوی شام روان شد و از قوم خود کسی بر این کار آگاه
نداشت و او برفت تا بساحل دریا رسید کشتی دید در آنجا و بکشتی نشست با ساکنان کشتی پس رفتند تا بجزیره رسیدند ساکنان کشتی از کشتی
بدر آمده بسوی آن جزیره رفتند و بلوقیا نیز از کشتی بدر آمده از ایشان جدا گشت و در جزیره میگشت تا آنکه در زیر درختی نشسته خواب بر وی غلبه
کرد ساعتی بخفت چون از خواب بیدار گشت بسوی کشتی رفت از کشتی اثری ندید و در آن جزیره مارها دید مانند اشتر و جز آن که ایشان ذکر
خدا تعالی میکنند و صلوات بر محمد علیه السلام میفرستادند و آواز ایشان بتسبیح و تهلیل بلند بود چون بلوقیا این حالت بدید او را غایت شگفتی روی داد
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا چون مارها را تسبیح
و تهلیل دید غایت شگفتی روی داد پس چون مارها بلوقیا را بدیدند بر او گرد آمدند یکی از ماران با او گفت تو کیستی و از کجا آمده و نام تو چیست
و بکدام سوی خواهی رفت بلوقیا گفت مرا نام بلوقیاست از بنی اسرائیلم و از محبت محمد علیه السلام در طلب او سر از پیش بیرون آمده ام باز گوئید که شما کیستید
ماران با او گفتند ما از ساکنان دوزخ هستیم که خدا تعالی ما را از بهر عذاب کافران آفریده بلوقیا با ایشان گفت سبب آمدن شما بدینجا چیست
گفتند ای بلوقیا چون دوزخ در سالی دو کرت نفس میکشد نفسی که از او بر می آید ما را از درون خود بیرون اندازد و چون نفس فرو میکشد ما را
بدرون خود باز برد بلوقیا گفت آیا در دوزخ بزرگتر از شما ماری هست ماران گفتند ما از نفس کشیدن دوزخ بیرون نیامده ایم مگر سبب اینکه
ما خورد هستیم و ماران دیگر در دوزخ اند که اگر ماری بزرگتر از ما بینی آنها فرو رود و احساس نکند بلوقیا با ایشان گفت شما را همی بینم که بخدا تعالی تسبیح
میگوئید و بمحمد علیه السلام صلوات میفرستید با من بگوئید که شما محمد علیه السلام را از کجا میشناسید ماران گفتند ای بلوقیا نام محمد را بر در بهشت نوشته
که اگر محمد علیه السلام نبود خدا تعالی هیچ آفریده را نمی آفرید و بهشت و دوزخ و زمین و آسمان را نمی آفرید از آنکه آفریدن خدا تعالی موجودات را
از بهر محمد علیه السلام است و خدا تعالی نام او را با نام خود در همه جا نزدیک کرده و هم بدین سبب او را دوست میداریم چون بلوقیا این سخن
از ماران بشنید دوستی او بمحمد علیه السلام افزون شد و اشتیاق او بسوی محمد علیه السلام بزرگ گردید پس بلوقیا ایشان را وداع کرده برفت تا بکنار
دریا برسید یک کشتی در آنجا دید که در کنار جزیره لنگر انداخته بکشتی نشست و همی رفتند تا بجزیره دیگر رسیدند بلوقیا بر آن جزیره در آمد
و در آن جزیره همی گشت و در آنجا ماران بزرگ و خورد بسیار دید که شماره آنها را جز خدا تعالی کسی نمیدانست و در میان آنها ماری بود از بلور سفیدتر
که در طبقی از زرین نشسته و طبق بر پشت ماری بود مانند پیل و آن ملکه ماران بود و ای حاسب آن مار منم حاسب کریم الدین از ملکه ماران سوال
کرد که ترا با بلوقیا در میان چه گذشت ملکه گفت ای حاسب چون من بلوقیا را نظر کردم او را سلام دادم او سلام بمن رد کرد من با او گفتم که تو کیستی

و کار تو چیست و از کجا آمده و بکجا میروی و چه نام داری گفت من از بنی اسرائیلم و نام من بلوقیاست و در دوستی و طلب محمد علیه السلام میگردم که من صفات
او را در کتابهای آسمانی دیده ام پس از آن بلوقیا با من گفت تو کیستی و کار تو چیست و این ماران دیگر از بهر چیستند من با او گفتم ای بلوقیا من
ملکه ماران ام چون تو با محمد علیه السلام جمع آئی سلام مرا به او برسان پس از آن بلوقیا از من وداع کرد و بکشتی نشست و همی رفت تا به بیت المقدس
برسید و در آنجا مردی بود عفان نام که علم هندسه و حساب و علم ستاره و روحانی نیک میدانست و تورات و انجیل و صحف ابراهیم
بسیار میخواند و در کتابها دیده بود که هر کس خاتم سلیمان را در انگشت کند انسیان و جنیان و پرندگان و وحشیان فرمان او برند و در پاره کتابها دیده بود
که چون سلیمان علیه السلام بمیرد او را در تابوت کرده دریاهای هفتگانه را گذرانیده اند و خاتم در انگشت او بوده و کسی از جنیان و انسیان قدرت
ندارد که آن خاتم را بدست آرد و کسی از خداوندان کشتی نتواند راه بدان جای برد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب سیصد و نهم** بر آمد گفت ای ملک جوانبخت عفان در پاره کتابها دیده بود که کسی از جنیان و انسیان نمیتواند که انگشتری
از انگشت سلیمان بگیرد و کسی از خداوندان کشتی از آن دریاهای هفتگانه که تابوت سلیمان علیه السلام از آنجا گذرانیده اند نتواند گذشت و نیز در پاره
کتابها یافته بود که در میان گیاهان گیاهی هست که هر کس آن را چیده آورده بفشارد و آب آن را گرفته بر پاهای خود مالد و از روی هر دریا
که خدا تعالی آفریده بگذرد پای او تر نمیشود و هیچکس آن گیاه را بدست نمیتواند آورد مگر کسیکه ملکه ماران با او باشد پس از آن بلوقیا چون به بیت المقدس
در آمد در مکانی نشسته پرستش پروردگار میکرد که عفان نزد او در آمده او را سلام داد بلوقیا رد سلام کرد پس از آن عفان به بلوقیا نظر کرده او را دید
که تورات میخواند و خدا را شکر میکند آنگاه بسوی او رفت و با او گفت نام تو چیست و از کجا آیی و بکجا خواهی رفت گفت نام من بلوقیا و از شهر
مصرم و در طلب محمد علیه السلام میگردم عفان او را بمهمانی دعوت کرد بلوقیا دعوت او را اجابت نمود آنگاه عفان دست بلوقیا را گرفت
و بسوی منزل خود برده و غایت اکرام بجای آورد و پس از آن با او گفت ای برادر خبر خود را با من حدیث کن که از کجا محمد علیه السلام را
شناختی و چگونه ترا بر وی محبت بکشید که در طلب او میگردی و باز گوی که ترا بدینجای که دلالت کرد آنگاه بلوقیا حکایت خود را از آغاز
تا انجام فرو خواند چون عفان سخن بلوقیا را بشنید نزدیک شد که عقلش برود و در عجب ماند پس از آن عفان با بلوقیا گفت تو مرا با ملکه ماران جمع
آور که من ترا با محمد علیه السلام جمع آورم از آنکه زمان بعثت محمد علیه السلام دور است اگر با ملکه ماران ظفر یابیم او را بقفس اندر کنیم و او ما را بسوی
گیاهها که در کوهها است رهبر شود و از هر گیاهی که بگذریم آن گیاه با ما سخن گوید و سود و زیان خود را با ما شناساند که من در کتابها چنین
یافته ام که در میان گیاهان گیاهی هست که هر کس آن را بگیرد و بکوبد و آب آن را بیفشارد و آن آب را بر پاهای خود بمالد از هر دریا که بگذرد
او را قدم تر نشود و اگر ملکه ماران را بگیریم ما را بآن گیاه دلالت میکند و چون گیاه را دریابیم ملکه ماران را رها کنیم و آب آن گیاه را فشرده بر
قدمهای خود مالیم و از دریاهای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان علیه السلام رسیده خاتم از انگشت او باز گیریم آنگاه مانند سلیمان علیه السلام حکمرانی کنیم و بمقصود
خویشتن برسیم پس از آن بدریای ظلمات اندر شویم و از آب حیات بنوشیم و خدا تعالی ما را تا آخر الزمان زنده گذارد و با محمد علیه السلام
جمع آئیم چون بلوقیا این سخن از عفان بشنید با او گفت ای عفان من ترا با ملکه ماران جمع آورم و مکان او را بتو بنمایم در حال عفان
برخاست و قفسی آهنین ساخته با خود برداشت و دو قدح یکی پر از شراب و دیگر پر از شیر برداشت و با بلوقیا چند شبانروز برفتند تا بجزیره
که ملکه ماران در آنجا بود برسیدند و در آن جزیره بگشتند پس از آن عفان قفس در جائی بگذاشت و آن دو قدح را که پر از شراب و شیر بود
در آن قفس بنهاد و از قفس دور شدند و ساعتی پنهان گشتند آنگاه ملکه ماران بسوی قفس بیامد و بر آن دو قدح نزدیک شد ساعتی آنرا
بنگریست چون بوی شیر بشامش آمد از دوش ماری که او را بر دوش برداشته بود بزیر آمد و از طبق بدر شد و بقفس اندر شد و قدحی را که از شیر

در آن بود و بر رو داشتن و خوش شد پس سرش برفت و بجنبید چون عفان این را بدید بسوی قفس برآمد و در قفس را محکم ببست آنگاه قفس برداشت و برفت
چون ملکهٔ ماران بخود آمد خود را در قفس دید آهی بزد و گفت این کار بر سر مردی بود و بلوقیا در پهلوی آن مرد همی رفت چون ملکه ماران بلوقیا را بدید
با خود گفت هر که بنی آدم مرا اذیت کند پاداش او همین است بلوقیا پاسخ گفت ای ملکه ماران از ما هراس مکن که ما هرگز ترا زیان نرسانیم ولیکن
از تو میخواهیم که ما را در میان گیاهان بگیاهی دلالت کنی که هر کس آن را بگیرد و آب آن را بفشارد و زیر قدمهای خود را از آن آب تر کند از روی
هر دریا که خدا تعالی آفریده بگذرد و قدمهای او تر نشود و چون آن گیاه را بیابیم ترا بمکان خود باز گردانیده رها کنیم پس عفان و بلوقیا ملکه
ماران را بسوی کوهها که گیاهی بسیار در آنجا بود ببردند و او را بهر گیاه که میگذرانیدند هر گیاهی با او سخنی میگفت و باذن خدا تعالی سود و زیان خود را با ملکه
باز میگفت پس ایشان همی گشتند و گیاهان از چپ و راست با او سخن میگفتند که در آن میان گیاهی بسخن آمد و گفت من آن گیاهم که هر که مرا بفشارد
و از آب من بزیر قدمهای خود بمالد و از دریا که خدا تعالی آفریده بگذرد و قدمهای او تر نشود چون عفان سخن گیاه بشنید قفس بر زمین گذاشت
و از آن گیاه چندان که کفایت بود بگرفت و آن را بکوفت و بفشرد و آب آن را در ظرفی گرد داشت و آنچه زیاده بماند بر زیر قدمهای خود و بلوقیا بمالید
پس از آن بلوقیا و عفان ملکهٔ ماران را بجای خویش باز گردانیدند و بجزیره که ملکه ماران در آنجا بود برسیدند عفان قفس بگشود و ملکه از آن بیرون
آمد و با ایشان گفت این آب را چه خواهید کرد گفتند قصد ما اینست که از این آب بزیر قدمهای خود بمالیم و از دریاهای هفتگانه بگذریم و بمدفن
سلیمان علیه السلام رسیده خاتم از انگشت او برآوریم ملکه ماران با ایشان گفت شما بخاتم نتوانید رسید ایشان گفتند از بهر چه بخاتم دست نتوانیم یافت
ملکه گفت از آنکه خدا تعالی بسلیمان علیه السلام امانت گذاشته و این خاتم را باو عطا کرده و او را باین خاتم مخصوص گردانیده از آنکه سلیمان گفته است
رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب شما را با آن خاتم چکار است اگر شما از آن گیاه میگرفتید که هر کس از آن بخورد
تا نفخهٔ صور نمیرد و از بهر شما از آب این گیاه سودمندتر بود از آنکه شما را از آب آن گیاه مقصود حاصل نشود چون ایشان سخن ملکه بشنیدند پشیمانی
بزرگ بدیشان روی داد و براه خویشتن برفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب چارصد و نودم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت بلوقیا و عفان چون سخن ملکه ماران بشنیدند پشیمانی بزرگ بدیشان روی داد و براه خویشتن برفتند ایشان را کار بدینگونه
شد و اما ملکهٔ ماران بسوی لشکر خود آمد و ایشان را دید که مصالح ایشان تلف شده و قوی ایشان ضعیف گشته و ضعیف ایشان مرده است چون
ماران ملکهٔ خویشتن بدیدند فرخناک شدند و برو گرد آمدند و با او گفتند ترا چه روی داده بود و در کجا بودی ملکه حکایت خود را با ایشان باز گفت
پس از آن لشکر خود را جمع آورده و ایشان را بسوی کوه قاف برد از آنکه زمستان در کوه قاف بسر میبردند و تابستان در مکانی که حاسب اکنون
دیده بود بسر میبردند آنگاه ملکه گفت ای حاسب مرا حکایت و سرگذشت همین بود پس حاسب از سخن ملکه در عجب شد و با او گفت
از احسان تو میخواهیم که یکی از اعوان خود فرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود شوم ملکه ماران گفت ای حاسب
تو از نزد ما رفتن نتوانی تا آنکه زمستان اندر رسد و تو با ما بکوه قاف روی و در آنجا تلها و ریگها و پرندگان تفرج کنی که خدا را تسبیح
همیگویند و عفریتان و جنیان در آنجا چندان بینی که شماره ایشان را جز خدا تعالی کس نداند چون حاسب کریم الدین سخن ملکه ماران بشنید
محزون گشت و با او گفت مرا از حال عفان و بلوقیا آگاه کن که ایشان پس از آنکه از تو جدا گشتند آیا از دریاهای هفتگانه گذشتند
و بمدفن سلیمان علیه السلام رسیدند یا نه و اگر بمدفن سلیمان رسیدند خاتم از انگشت او توانستند گرفت یا نه ملکه ماران گفت ای حاسب بدانکه چون
عفان و بلوقیا از من جدا گشتند از آن آب بر قدمهای خویشتن بمالیدند و بر روی دریا برفتند و عجایب دریا را تفرج میکردند و از دریائی
بدریائی همی رفتند تا آنکه دریاهای هفتگانه بگذشتند و کوهی بلند از زمرد سبز در آنجا بدیدند و چشمه در آن کوه یافتند و همه خاک آن کوه

از مشک بود

از مشک بود چون بدانمکان برسیدند فرخناک شدند و گفتند که بمقصود برسیدیم پس از آن برفتند تا بکوهی بلند برسیدند و بر آن کوه
برفتند از دور غاری دیدند که بر آن غار قبهٔ بود بزرگ و آن قبه پرتو میداد چون آن غار را بدیدند قصد آن کردند تا آنکه باو برسیدند و
بر آن غار اندر شدند در آنجا تختی از زر و مرصع بانواع گوهر بدیدند و بگرد آن تخت کرسیها بود که شمار آنها را جز خدا تعالی کس نداند
و سلیمان علیه السلام را در آنجا خفته یافتند که بر او حلهٔ حریر سبز که طرازش زرین داشت و با گوهرهای گران قیمت مرصع بود پوشیده و دست راست
او را بر سینهٔ او یافتند که خاتم در انگشت داشت و پرتو آن خاتم بر نور آن گوهرها که در آن مکان بود غلبه میکرد پس از آن عفان بلوقیا را
عزایم چند بیاموخت و با او گفت این عزایم بخوان و خواندن ترک مکن تا من خاتم بگیرم پس عفان پیش رفته بتخت نزدیک شد
ناگاه ماری بزرگ از زیر تخت برآمد و فریادی بلند برکشید آنمکان از آواز او بلرزش آمد و شرر از دهان او همی جست پس از آن
مار با عفان گفت اگر باز نگردی هلاک شوی عفان بخواندن عزایم پرداخت و از آن مار هراس نکرد در حال مار نفسی بزرگ برآورد که نزدیک شد
آنمکان بسوزد و گفت ای عفان وای بر تو اگر باز نگردی ترا بسوزانم چون بلوقیا این سخنان از مار بشنید از غار بیرون آمد و اما عفان از آنجا بر
نگردید بسوی سلیمان علیه السلام رفته دست بخاتم دراز کرد و همیخواست که آن را از انگشت سلیمان بیاورد که ناگاه مار نفخه بر عفان زد که او را بسوزانید
و خاکستر شد عفان را کار بدینجای رسید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب چارصد و نود و یکم برآمد گفت
ای ملک جوان بخت بلوقیا چون عفان را سوخته و خاکستر گشته دید بیخود بیوفتاد آنگاه خدا تعالی جبرئیل را فرمود که پیش از آنکه مار نفسی بلوقیا زند بزمین
فرود آمده بلوقیا را دریابد پس جبرئیل علیه السلام بسرعت بزمین آمد و بلوقیا را بیخود یافت و عفان را دید که از نفس مار سوخته است آنگاه جبرئیل
بسوی بلوقیا آمده او را بخود آورد چون بخود آمد جبرئیل او را سلام داد و با او گفت بدینمکان از کجا آمدید بلوقیا حکایت را از آغاز تا انجام
باز گفت و با او بنمود که من بدینمکان نیامدم مگر بسبب محمد صلعم که عفان مرا خبر داده بود که محمد صلعم مبعوث نخواهد شد مگر در آخر الزمان و کسی
با او صحبت نیابد مگر تا آخر الزمان زنده بماند و کسی تا آن وقت زنده نماند مگر آب زندگانی خورد و آب زندگانی بدست نیاید مگر آنکه خاتم
سلیمان علیه السلام بدست آید و من بسبب این با او یار گشته بدینمکان آمدم و از برای او روی داد آنچه روی داد و اینک او سوخته است و من نمردم
و قصد من اینست که تو مرا از محمد علیه السلام خبر دهی که او در کجاست جبرئیل گفت ای بلوقیا از پی کار خود شو که زمان محمد صلعم دور است پس
جبرئیل با آسمان فراز رفت و اما بلوقیا سخت بگریست و از کردار خود پشیمان بود و در سخن ملکه ماران فکرت اندر شد که گفته بود بیهات
که کسی بخاتم سلیمان نرسد و آن را بدست نیاورد پس بلوقیا حیران مانده گریان گریان از کوه فرود آمد و همی رفت تا بکنار دریا برسید و ساعتی در آنجا بنشست
و از آن دریاها و کوهها و جزیرهها در عجب بود و پس آن شب را در آن مکان بروز آورد و چون بامداد شد از آب که از آن گیاه گرفته بود بزیر قدمهای
خود بمالید و پای در دریا گذاشته برفت و چند شبانروز بر روی دریا بود و از عجایب دریا شگفتی تمام داشت و بر روی آب
همیرفت تا بجزیره برسید که بهشت میمانست پس بآنجزیره در آمد و از حسن آن جزیره در عجب شد و در آنجا همیگشت دید که خاک
آن جزیره زعفران و ریگهای آن از یاقوت و گوهرهای گرانقیمت و درختان او از بهترین درختان و ریاحین او بهترین ریاحین است
و در آن جزیره چشمهای روان یافت و چوبهای آن جزیره عود قماری و عود قاقلی و در دور آن جزیره گل نرگس و قرنفل و سوسن و بنفشه بود
بلوقیا را از آن جزیره عجب آمد و دانست که راهی را که در آنجا آمده بود گم کرده است پس تا هنگام شام در آنجا تفرج کرد چون شب تمام
بدرختی بلند فراز رفت که بر آن درخت بخوابد ناگاه از دریا حیوانی بزرگ برآمد و بانگی بلند زد چنانکه جانوران آن جزیره
از آواز او هراس کردند بلوقیا از فراز درخت نشسته بود بسوی آن جانور نظر کرد و دید که جانوری است بزرگ بتعجب بماند و مینگریست

دید که وحشیان مختلف الالوان از پای او بیرون آمدند و در دست هر یکی از وحشیان گوهری بود که مانند چراغ پرتو میداد و جزیره از پرتو آن گوهرها چو
روز بود پس از ساعتی از جزیره وحشیان بسیار که عدد آنها را جز خدای تعالی کس نمیداند رو بسوی آن وحشیان کردند بلوقیا با ایشان نظاره کرد
دید که وحشیان بری از سباع و پلنگ و فرس است و آنها همی رفتند تا با وحشیان دریا در کنار جزیره جمع آمدند و تا دمیدن صبح با یکدیگر در حدیث
بودند چون بامداد شد از یکدیگر جدا گشتند هر گروهی با ایشان براه خود برفتند چون بلوقیا ایشان را چنین دید بترسید از فراز درخت بزیر آمده
بکنار دریا شد و قدمهای خود را از آن آب تر کرده بدریای دوم فرود آمد و در روی آب شبانروز همی رفت تا اینکه بکوهی بزرگ برسید
که در آن کوه وادی دیده بود که پایها و سنگهای آن با دیار مغناطیس بود و وحشیان آنجا سباع و خرگوش و پلنگ بودند پس بلوقیا بسوی آن کوه رفت
و در آن کوه از مکانی بمکانی همی گشت تا هنگام شام بر آمد و در مکانی از آن کوه بنشست که ناگاه پلنگی بزرگ سر و روی بلوقیا را دید
و خواست که او را بدرد بلوقیا چون آن پلنگ را دید که قصد دریدن او دارد در حال از آن آب بقدمهای خود بمالید و بدریای سیم
در آن تاریکی بر روی آب برفت و آن شب شبی بود تاریک و بادی تند و بزرگ همی وزید و بلوقیا روان بود تا اینکه بجزیره در آمد که در آنجا
درختان بسیار بود بلوقیا از میوه آن درختان بخورد و حمد خدای تعالی بجای آورد و در آن جزیره تا هنگام شام تفرج میکرد چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] بر آمد گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا در آن جزیره تا هنگام شام در رسید پس در آن جزیره
بخفت چون بامداد بر آمد در آنجا بتفرج مشغول شد و تا ده روز در آن جزیره تفرج همیکرد پس از آن بکنار دریای چهارم برسید آب بر زیر
قدمهای خود بمالید و بدریا فرو آمد و بر روی آب شبانروز همیرفت تا بجزیره برسید که زمین آن جزیره از ریگ نرم و سپید بود و در آنجا
از درخت و گیاه چیزی نبود ساعتی در آنجا تفرج کرد وحشیان آنجا را دید که شاهین و باز است که در آن ریگ آشیانه گرفته اند چون این
جمیره آب بر قدمهای خود بمالید و بدریای پنجم فرود آمد و پیوسته شبانروز بر روی آب همیرفت تا بجزیره خورد که زمین و کوههای
آن جزیره مانند بلور بود و در آنجا درختان غریب بود که مانند آنها در تمامت سیاحت خود ندیده بود و شکوفه های آن جزیره چون لون زر بود
پس بلوقیا در آن جزیره تا هنگام شام تفرج میکرد چون شب تاریک شد دید که شکوفه های آن جزیره مانند ستارگان سپید درخشند بلوقیا از آن جزیره
شگفت ماند و گفت از که شکوفه های آن جزیره از آفتاب خشک شوند و بزمین بیوفتند باد آنها را در زیر سنگها جمع آورد و او اکسیر میکرد و کیمیاگران
آنرا گرفته زر میسازند القصه بلوقیا در آن جزیره تا بامداد بخفت چون آفتاب بر آمد از آن آب بر قدمهای خود مالیده بدریای ششم فرود آمد
و شبانروز همیرفت تا بجزیره بر آمد و ساعتی در آنجا بگشت و در آنجا دو کوهی دید و در آن کوهها درختان بسیار یافت که میوه های آن درختان
مانند سرهای آدمیان بود که از گیسوان خود آویخته باشند و در آن جزیره درختان دیگر دید که میوه های آن درختان مانند مرغان سبز بودند که
از پاهای خویشتن آویخته بودند و در آن جزیره درختانی مانند آتش شعله ور بود و آن درختان را میوه بود مانند صبر و از آن آب میوه ها قطره قطره
که بدرخت می افتاد و از آن فغلو میسوخت و در آن جزیره میوه ها دید که میگریستند و میوه های دیگر دید که میخندیدند و بلوقیا در آن جزیره عجایب
بسیار دید پس از آن بکنار دریا بر آمد و در آنجا درختی یافت تا هنگام شام در زیر آن درخت بنشست چون تاریکی جهان را فرو گرفت بفراز
آن درخت برفت و در مصنوعات پروردگار فکرت همیکرد که ناگاه از دریا دختران دریایی بدر آمدند که در دست هر یکی از ایشان گوهری مانند
آفتاب درخشان بود و ایشان همی آمدند تا بپای آن درخت بنشستند و در آنجا رقص کردند و طرب نمودند بلوقیا بحالت ایشان تفرج میکرد
پیوسته تا هنگام بامداد در لهو و لعب بودند چون بامداد بر آمد دختران بدریا اندر شدند بلوقیا را از ایشان عجب آمد از فراز درخت بزیر آمد آب
بر قدمهای خود بمالیده بدریای هفتم فرود آمد و تا دو ماه در روی آن دریا همیرفت در آن دریا نه کوهی دید و نه جزیره و نه ساحل تا اینکه

از گرسنگی

از گرسنگی بیطاقت شد و از غایت گرسنگی ماهیان از دریا ربوده میخورد و همیرفت تا بجزیره برسید که درختان بسیار و نهرهای روان داشت
بر آن جزیره در آمد و در آنجا تفرج میکرد و آن وقت وقت ظهر بود بلوقیا بدرخت سیبی برسید دست دراز کرد که از سیب
آن درخت بخورد ناگاه شخصی از آن درخت بانگ بر او زد و با او گفت اگر بدین درخت نزدیک شوی و از آن چیزی خوری ترا دو نیم کنم
بلوقیا بر آن شخص نظر کرده درازی او را چهل ذراع از ذراع اهل آن روزگار یافت بلوقیا را از وی بیمی سخت پدید آمد و دست از آن درخت
باز داشت و با آن شخص گفت از بهر چه مرا از خوردن میوه این درخت منع کردی آن شخص گفت از آنکه تو آدمیزادی و پدرت آدم
عهد خدای تعالی را فراموش کرده و او را عصیان نموده و از شجره که منع کرده بود بخورد بلوقیا با او گفت تو کیستی و این جزیره و درختان
از کیستند و نام تو چیست آن مرد گفت نام من شراهیا و این جزیره از ملک صخر است و من از اعوان او هستم که مرا باین جزیره گماشته
پس از آن شراهیا از بلوقیا سوال کرد که تو کیستی و از کجا باین مکان آمده بلوقیا حکایت خود را با او از آغاز تا انجام بیان کرد شراهیا
با او گفت هراس مکن و بیم از خود دور گردان پس از آن از بهر او خوردنی بیاورد بلوقیا بقدر کفایت خورد و او را وداع کرده روان
گشت و تا ده روز در ریگها و کوهها همیرفت که گردی در هوا پدید شد قصد آن گرد کرد و بیاد تا برسید بزرگ که طول آن دو ساعت راه بود چون
در آن گرد تامل کرد دید جمعی را که سوار شده و با یکدیگر مصاف میکنند و خون در میان ایشان مانند نهر همیرود و ایشان را آوازها مانند
رعد هست و در دست ایشان نیزه ها و شمشیرها و عمودهای آهنین و کمانها و تیرها است و ایشان در جنگی بزرگ هستند بلوقیا را هراسی سخت
بگرفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] بر آمد گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا چون
آن گروه را دید که دستها به جنگ در دست دارند و در جنگ بزرگ هستند هراسی سخت بر وی روی داد و در کار خود حیران بود که ناگاه آن گروه
او را بدیدند و در حال از یکدیگر باز ایستادند و جدال را ترک کردند و طایفه از ایشان بسوی او بیامدند چون بدو نزدیک شدند از دیدن او
از خلقت او عجب آمد پس سواری از ایشان پیش آمده با بلوقیا گفت کیستی و از کجا آمده و بکجا خواهی رفت و این راه را چگونه باز نمودی بلوقیا
گفت من آدمیزادم و در دوستی محمد صلعم سرگردانم ولکن راه را گم کرده ام سوار گفت ما هرگز آدمیزاد ندیده ایم و هرگز بدین سرزمین آدمیزاد
نیامده پس ایشان از بلوقیا و سخن گفتن او در عجب شدند پس از آن بلوقیا از ایشان سوال کرد که شما چیستید سوار گفت ما از طایفه جان هستیم
بلوقیا با او گفت ای سوار سبب جنگ در میان شما چه بود و مسکن شما کجاست و نام این بلاد چیست سوار گفت مسکن ما ارض بیضا است
و در هر سال خدای تعالی ما را امر فرماید که باین سرزمین بیاییم و با طایفه جان که کافرانند جهاد کنیم بلوقیا با او گفت ارض بیضا کجاست سوار گفت
در پشت کوه قاف است که از اینجا تا آنجا هفتاد و پنج ساله راه است و این زمین زمین شداد بن عاد است و ما از بهر جهاد بدینجا آمده ایم
و ما را جز تسبیح و تقدیس کاری نیست و پادشاهی داریم که او را ملک صخر نامند و ناگزیر است از اینکه تو با ما بسوی او روی تا او
ترا نظاره کند پس ایشان روان شدند و بلوقیا نیز با ایشان روان شد تا بمنزل ایشان بیامدند بلوقیا خیمه های بزرگ از حریر سبز دید که
جمیع کرده شماره آنها را جز خدای تعالی کس نمیداند و در میان آن خیمه ها خیمه دید از حریر سبز که بزرگی آن هزار ذراع بود و طنابها از حریر
ازرق و میخهای زرین و سیمین داشت بلوقیا از آن خیمه در عجب شد پس ایشان بلوقیا را همی بردند تا بدان خیمه رسیدند و آن خیمه
ملک صخر بود پس از آن بلوقیا را بخیمه اندر آوردند و در پیش ملک صخر بداشتند بلوقیا ملک را دید که بتختی بزرگ از زر سرخ و مرصع
بدر و گوهر نشسته و در یمین او بزرگان جان و در یسار او حکیمان و امیران نشسته بودند در حال بلوقیا پیش رفته ملک را سلام
داد و زمین ببوسید ملک صخر سلام بر او رد کرد و با او گفت ای مرد بمن نزدیک شو بلوقیا بدو نزدیک شد آنگاه ملک فرمود از برای او

کرسی نصب کنند خاتون از نهر او در پهلوی ملک کرسی نصب کرده ملک او بنشست و بلوقیا بر کرسی نشست آنگاه ملک صخر از بلوقیا پرسید
که تو کیستی بلوقیا گفت من آدمیزادم و از طایفهٔ بنی اسرائیلم پس از آن ملک صخر با او گفت حکایت خود را با من حدیث کن و هر آنچه بر
خود رفته و بگو که چگونه بدین سرزمین آمدی بلوقیا نیز تمامت ماجرای خود را از آغاز تا انجام با او حدیث کرد ملک صخر از سخن او در شگفت ماند
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و نود و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت بلوقیا چون
ملک صخر را از ماجرای خود آگاه کرد ملک صخر از کار او عجب آمد آنگاه فرمود سفره بگستردند و ظرفهای زرین و سیمین فرو چیدند که
در پاره از آن ظرفها پنجاه اشتر پخته و در بعضی بیست اشتر و در بعضی پنجاه گوسپند بود و شمارهٔ ظرفها هزار و پانصد بود و بلوقیا از دیدن این حکایت
خیره ماند آنگاه ایشان بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بخورد و حمد خدا تعالی بجا آورد و پس از آن طعام برداشته میوه ها بیاوردند چون
از خوردن میوه ها فارغ شدند بخدای تعالی تسبیح کردند و بمحمد علیه السلام صلوات فرستادند چون بلوقیا نام محمد علیه السلام بشنید با ملک صخر گفت میخواهم که از تو
مسئله چند کنم ملک صخر گفت هر چه خواهی سوال کن بلوقیا گفت ای ملک شما چه چیزید و اصل شما از کجاست و محمد را از کجا شناخته اید که بر او
صلوات میفرستید و او را دوست میدارید ملک صخر گفت ای بلوقیا خدا تعالی دوزخ را هفت طبقه آفریده بعضی در بالای بعضی و مسافت
میان دو طبقه هزار ساله راه است نام طبقهٔ اول جهنم است که از برای عاصیان مومنند که بی توبه بمیرند و نام طبقهٔ دوم
لظی و از بهر کافرانست و نام طبقهٔ سوم جحیم است که از برای یاجوج و ماجوج مهیا است و نام طبقهٔ چهارم سعیر که از برای فرزندان
ابلیس است و نام طبقهٔ پنجم سقر که از برای ترک کنندگان نماز است و نام طبقهٔ ششم حطمه است که از برای یهود و نصاری است و نام طبقهٔ
هفتم هاویه که از برای منافقین است بلوقیا گفت ای ملک شاید که عذاب جهنم از طبقات دیگر سهلتر باشد از آنکه او بالاتر از همهٔ طبقات است
ملک صخر گفت آری عذاب او از همهٔ طبقات سهلتر است و لکن با وجود این در او هزار کوه است از آتش و در هر کوه هفتاد هزار بادیهٔ
آتشین است و در هر بادیه هفتاد هزار شهر است از آتش و در هر شهر هفتاد هزار قلعه است از آتش و در هر قلعه هفتاد هزار خانه است
از آتش و در هر خانه هفتاد هزار تخت آتشین است و در هر تخت هفتاد هزار گونه عذاب است ای بلوقیا عذاب این طبقه سهلتر از عذاب
طبقات دیگر است که آنچه عذاب در طبقات دیگر هست شمارهٔ آنها و عدد آنها را جز خدا کس نمیداند بلوقیا چون این سخن بشنید بیخود بیفتاد
چون بخود آمد بگریست و گفت ای ملک حال ما چگونه خواهد شد ملک گفت ای بلوقیا هراس مکن و بدانکه هر کس محمد علیه السلام را دوست
میدارد آتش او را نسوزاند و او آزاد است از جهنم بسبب محمد علیه السلام و هر کس که در ملت او باشد آتش از او بگریزد و ما را خدا تعالی از آتش
آفریده نخستین چیزی که خدا تعالی از آتش آفرید و نخستین چیزی که خدا تعالی در جهنم آفرید دو چیز بوده اند یکی خلیت و دیگری ملیت
نام داشت و خلیت را بصورت شیر آفرید و ملیت را بصورت گرگ و دم ملیت بصورت زنان بود و لونش ابلق و دم خلیت بصورت
مردان که چهار بیمیان است و دم ملیت بهیئت سنگ پشت بود و درازی دم خلیت بیست ساله راه بود پس از آن خدا تعالی دمهای خلیت
و ملیت را فرمود که با یکدیگر جمع آیند آنها با هم درآمیختند از ایشان مارها و عقربها آفریده شود که مسکن آنها دوزخ است و از بهر عذاب
دوزخیان مهیا هستند پس از آن عقربها و مارها با هم درآمیختند نسل ایشان افزون گشت و خدا تعالی باز دمهای خلیت و ملیت را فرمود
که دوباره با هم درآمیزند چون درآمیختند دم ملیت از دم خلیت آبستن شد و در وقت زادن هفت پسر و هفت دختر بزاد و آنها را تربیت
کردند تا بزرگ شدند چون بزرگ شدند دختران آنها را به پسران تزویج کردند آنها پدران خود را اطاعت کردند مگر یکی که بسیار عصیان
کرد در حال یکی کرم شد و آن کرم ابلیس است و از جملهٔ مقربین بود از آنکه خدا تعالی را عبادت میکرد تا اینکه باسمان برشد و بخدا تعالی

نزدیک

نزدیک گشت و رئیس مقربان گردید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و نود و پنجم** برآمد
گفت ای ملک جوانبخت ابلیس پرستش خدا تعالی کرده رئیس مقربان گردید چون خدا تعالی آدم علیه السلام را بیافرید ابلیس را بسجدهٔ او بفرمود ابلیس فرمان
خدا تعالی او را نبرد و تکبر کرد خدا تعالی او را براند و نفرینش گفت چون از او نسل بوجود آمد شیاطین بودند و اما آن شش پسر که طاعت پدر کردند آنها جانانند
که ایمان آورده اند و ما از نسل آنها هستیم بلوقیا از سخن ملک صخر تعجب کرد و با او گفت ای ملک میخواهم که یکی از اعوان خود را فرمان دهی که
مرا بسوی دیار خود رساند ملک صخر گفت این کار نتوانیم کرد مگر اینکه خدا تعالی ما را بدین کار بفرماید و لیکن ای بلوقیا اگر قصد رفتن کنی از نزد ما
بروی من از اسپان خود اسپی ترا دهم و فرمان آن اسپ را بگویم و او را بفرمایم که ترا تا بمکانی که در فرمان منست ببرد چون بدانمکان برسی
جماعتی ترا ملاقات کنند که نام ملک آنها براخیاست چون باسپ نظر کنند اسپ را بشناسند و ترا از اسپ فرود آورند و اسپ را بسوی
ما باز گردانند و این کاریست که ما قدرت داریم بر آن بلوقیا این سخن بشنید گریستن آغاز کرد و با ملک گفت هر چه خواهی بکن که سوگند
از اندیشهای دیار خود چون اسپ را حاضر آوردند او را با اسپ سوار کردند و با او گفتند حذر کن از اینکه از اسپ فرود آئی و یا اینکه او را بزنی
و یا اینکه او را صیحه کشی که اگر این کارها بکنی ترا هلاک کند تو بر این اسپ سوار شو و در پشت او آرام گیر و همی رو تا اسپ خود بایستد آنگاه
از پشت او فرود آی و از پی کار خویشتن شو بلوقیا با اسپ سوار شد و روان گشت و دیرگاهی در میان خیمها همیرفت و لختی در آن مدت
در مطبخ سلطان ملک صخر جای میگذشت بلوقیا در آن مطبخ دیگهائی دید که در هر دیگی پنجاه شتر بود و آتش در زیر آنها زبانه میکشید چون بلوقیا آن دیگها
و بزرگی آنها بدید خیره خیره بسوی آنها نگریست ملک صخر چون نگریستن او را بدید گمان کرد که او گرسنه است فرمود که دو شتر از برای او بیاورند
مطبخیان دو شتر بریان بیاوردند و آنها را در پشت اسپ ببستند پس از آن بلوقیا ایشان را وداع گفته همیرفت تا بدان مکان رسید که ملک صخر
گفته بود و اسپ در آنجا بایستاد و بلوقیا از اسپ بزیر آمد و گرد از خود پاک میکرد که ناگاه مردانی بسوی او بیامدند و آن اسپ را دیده بشناختند و
اسپ را گرفته روان گشتند و بلوقیا نیز با ایشان همیرفت تا بملک براخیا برسیدند بلوقیا ملک را سلام داد ملک جواب سلام گفت آنگاه بلوقیا بجانب
ملک براخیا نظر کرد و حالات او را چون حالت ملک صخر دید چون طعام حاضر آمد ایشان بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بقدر کفایت بخورد
و حمد خدا تعالی بجای آورد آنگاه طعام برداشتند و میوه بیاوردند و میوه نیز بخوردند پس از آن ملک براخیا از بلوقیا سوال کرد که چه وقت
از ملک صخر جدا گشتی بلوقیا گفت دو روز است ملک براخیا گفت ای بلوقیا میدانی که در این دو روز چند روزه مسافت بریده ای بلوقیا
گفت الله اعلم ندانم ملک براخیا گفت که در این دو روز هفتاد ماهه راه طی کرده ای چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب چهارصد و نود و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک براخیا با بلوقیا گفت تو در این دو روز هفتاد ماهه راه طی کرده ای پس از آن ملک براخیا
با بلوقیا گفت مرا از ماجرای خود خبر ده که چگونه بدین بلاد آمدی بلوقیا حکایت خود را با او فرو خواند چون ملک براخیا سخن بلوقیا بشنید از کار او در عجب
شد و دو ماه بلوقیا در نزد ملک براخیا بسر برد و ملکهٔ ماران چون حکایت بدینجای رسانید حاسب کریم الدین را تعجب باور شد و با ملکه گفت
از فضل و احسان تو میخواهم که یکی از اعوان خود را بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود روم ملکهٔ ماران گفت ای حاسب
بدانکه چون تو از اینجا بیرون شوی و بسوی پیوندان خود روی بگرمابه اندر خواهی شد و غسل خواهی کرد چون از غسل فارغ شوی من در حال
بمیرم که سبب مرگ من همین است حاسب کریم الدین گفت من سوگند یاد کنم که هرگز بگرمابه اندر نشوم و اگر غسل بمن واجب شود در خانهٔ خود
غسل کنم ملکهٔ ماران با او گفت اگر تو از برای من صد سوگند یاد کنی باور نکنم که این کار نخواهد شد و بدانکه تو آدمیزادی ترا عهد پاینده
نیست که پدر تو آدم علیه السلام با خدا تعالی عهد کرد و عهد را بشکست حاسب کریم الدین چون این سخن بشنید خاموش شد و بگریست و تا ده روز در نزد ملکه

ماران صبر برده صبر کرد پس از آن با ملکه گفت مرا خبر ده که بلوقیا را چه بر سر گذشت ملکه گفت ای حاسب بدانکه بلوقیا چون وداع
در شهر و ملک بر اخیا ببر برد آنگاه او را وداع کرده شبانروز در بیابانها میرفت تا بکوهی بلند برسید و از آن کوه رفت در آنجا فرشته دید
بزرگ که در آن کوه نشسته خدا را پرستش میکرد و بمحمد صلعم صلوات میفرستاد و در پیش آن فرشته لوحی بود نوشته و در آن لوح چیزی بود
سفید و چیزی بود سیاه و فرشته در لوح نظاره میکرد و او را دو پر بود یکی بمشرق کشیده و دیگری بمغرب بلوقیا پیش رفته او را سلام داد
ملک رد سلام کرده از بلوقیا سوال کرد که کیستی و از کجا آیی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست بلوقیا گفت من آدمیزادم از قوم بنی اسرائیل
و نام من بلوقیا است و در دوستی محمد صلعم سیر میکنم آن فرشته پرسید سبب آمدن تو بدینجا چیست بلوقیا تمامت ماجرای خود را باو حکایت کرد
و آنچه در سیاحت خود دیده بود باو باز گفت چون فرشته از بلوقیا این سخنان بشنید در عجب شد پس از آن بلوقیا از فرشته پرسید که تو کیستی و این لوح
چیست و در آن چه نوشته اند فرشته گفت نام من میخائیل است من بگردانیدن روز و شب گماشته ام و تا روز رستخیز کار من همین است
بلوقیا از صورت آن فرشته و بزرگی او در عجب شد پس از آن بلوقیا فرشته را وداع کرده شبانروز همی رفت تا بمرغزاری بزرگ رسید
در آن مرغزار تفرج میکرد و در آنجا هفت نهر روان دید و درختان بسیار در آنجا یافت و در اطراف آن مرغزار میگشت که درختی دید بزرگ و چهار
از فرشتگان در زیر آن درخت بودند بسوی ایشان رفته بخلقت ایشان نظر کرد یکی از ایشان را بصورت وحشیان دید و دومین را بصورت
آدمیان یافت و سیمین را بصورت پرنده و چهارمین را بصورت ثوری دید که همه خدا را ثنا میکردند و میگفتند الهی و سیدی و مولای بحق و بجاه
محمد صلعم از خلق مخلوق خلقته علی صورته و ثنا محمد الکمل علی کل شیء قدیر چون بلوقیا این سخن از ایشان بشنید اشتیاق بمحمد صلعم افزون
گشت و از نزد ایشان روان شد و شبانروز همی رفت تا بکوه قاف رسید پس از کوه رفته در آنجا فرشته دید بزرگ که بخدای تعالی تسبیح
و تقدیس میکرد و بمحمد علیه السلام صلوات میفرستاد و آن فرشته را دید که می پیچید و میگشاید بلوقیا او را سلام داد فرشته رد سلام کرده و باو
گفت تو چیستی و از کجا آیی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست بلوقیا گفت من از بنی اسرائیلم و آدمیزاده هستم و نام من بلوقیاست و در جستجوی
محمد صلعم سیر میکردم و لیکن راه را گم کرده ام پس تمامت حکایت خود را از برای فرشته باز گفت چون حکایت بانجام رسانید از فرشته سوال
کرد که تو کیستی و این کوه کجاست و این شغل که تو داری چیست فرشته گفت ای بلوقیا این کوه قاف است که دنیا را احاطه کرده و هر زمینی
که خدای تعالی آنرا آفریده در قبضه من است هرگاه خدای تعالی اهل زمینی چیزی از زلزله و گرانی و فراوانی و جنگ و صلح اراده کند مرا امر فرماید
آنرا در آن زمین بظهور رسانم من در حال آن چیز را پدید آورم پس آنگاه از جای خود جنبشی کنم و جای آن زمین در دست من است چون سخن بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و نودم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت فرشته با بلوقیا گفت هر رگی که
زمین در دست من است بلوقیا گفت آیا خدای تعالی زمینی بجز این زمین که در آن هستم آفریده یا نه فرشته گفت آری خدای تعالی زمینی آفریده که آن را بیضا
نام دارد و ساکنان آن زمین همه فرشتگانند و اکل و شرب ایشان تسبیح و تقدیس پروردگار و صلوات بر محمد علیه السلام و در هر شب جمعه
باین کوه برآیند و تا سحرگاهان پرستش پروردگار کنند و ثواب آن تسبیح و تقدیس را بگناهکاران امت محمد صلعم ببخشند و خدای تعالی بکسانی
که غسل جمعه بجای آورد و آن فرشته را تا روز رستخیز کار همین است آنگاه بلوقیا از آن فرشته سوال کرد که آیا خدای تعالی در پشت کوه قاف
نیز کوهی آفریده یا نه فرشته گفت آری در پشت کوه قاف نیز کوهیست که بلندی آن پانصد ساله راه است و آنرا از برف و تگرگ آفریده چنانکه
آن کوه گرمی دوزخ را از دنیا باز داشته و گرنه دنیا از گرمی دوزخ بسوزد و در پشت کوه قاف چهل زمین است که هر یکی از آنها چهل برابر
دنیاست و پاره از آنها از زر و پاره از سیم و پاره از یاقوت و هر یکی از آن زمینها رنگی جداگانه دارد و خدای تعالی در آن جهانها فرشتگانند

که ایشانرا

که ایشانرا کاری جز تسبیح و تقدیس و تهلیل و تکبیر نیست و پیوسته پروردگار را بآمرزیدن امت محمد صلعم بخوانند و آن فرشتگان نه حوا دانند
و نه آدم و نه روز شناسند و نه شب ای بلوقیا بدانکه زمینها هفت طبقه اند و در روی هم و خدای تعالی فرشته آفریده که صفت او و بزرگی او
جز خدا کس نداند و آن فرشته هفت زمین را بدوش برداشته و در زیر آن فرشته سنگی آفریده و در زیر آن سنگ گاوی آفریده و در زیر
آن گاو ماهی آفریده و در زیر آن ماهی دریایی است بزرگ و خدای تعالی عیسی را بر سر آن ماهی آگاه کرد و عیسی گفت پروردگارا
آن ماهی را بمن بنمای تا او را نظاره کنم آنگاه خدای تعالی فرشته را فرمود که عیسی را بسوی آن ماهی ببر تا او را نظاره کند پس فرشته عیسی را
برداشته بسوی دریا برد و با او گفت ای عیسی بماهی نظر کن عیسی بسوی ماهی نظر کرد آن ماهی مانند برق بعیسی صلعم بگذشت عیسی علیه السلام
از دهشت بیخود و بیهوش افتاد چون بخود آمد وحی از جانب خدای تعالی رسید که ای عیسی آیا ماهی را دیدی و طول و عرض او را دانستی عیسی
گفت خداوندا بعزت و جلال تو سوگند که من ماهی ندیدم و لیکن گاوی بزرگ چون برق از من بگذشت که بزرگی آن سه روز مسافت
بود و ندانستم که آن نور چیست خدای تعالی فرمود ای عیسی آنچه بر تو گذشت او سر یک ماهی بود و من بروزی چهل ماهی چنانکه آن ماهی بیافرینم
و همه آن ماهیان در چاشتگاه ها که زمین در روی او است صرف شود بلوقیا چون این سخن بشنید از قدرت خدای تعالی در عجب شد پس از آن
بلوقیا از فرشته سوال کرد که خدای تعالی در زیر آن دریا چه آفریده فرشته گفت خدای تعالی در زیر آن دریا هوا آفریده و در زیر هوا آتش آفریده
و در زیر آتش ماری آفریده بزرگ که نام او فلق است و اگر آن مار را از پروردگار هراس نکند همه آن چیزها را که در روی او است بیکدم فرو
برد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و نود و یکم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت فرشته با بلوقیا
صفت مار را بیان کرد و باو گفت که اگر آن مار از خدا هراس نکند همه آن چیزها را که در روی او است بیکدم فرو برد و چون خدای تعالی آن مار را
بیافرید بسوی او وحی فرستاد که میخواهم در نزد تو امانتی را بودیعت بگذارم که تو او را نگاه داری مار عرض کرد ای پروردگار هر آنچه خواهی
بکن خدای تعالی بمار گفت دهان بگشای چون مار دهان بگشود خدای تعالی دوزخ را در شکم او جا داد و با او گفت که این را تا روز رستخیز نگاهدار
پس چون روز رستخیز بیاید خدای تعالی فرشتگان را فرماید که مار بزنجیرها دوزخ را بسوی محشر بیاورند آنگاه بگشودن درهای دوزخ فرمان دهد
درهای دوزخ گشوده شود و شراره های بزرگتر از کوه از دوزخ بپرد چون بلوقیا این سخن از فرشته بشنید سخت بگریست و فرشته را
وداع کرده بسوی مغرب روان شد و همی رفت تا اینکه دو شخص دید که در نزد دری بزرگ نشسته بودند چون بر ایشان نزدیک شد
یکی از ایشان را بصورت شیر یافت و دیگری را بصورت ثوری دید ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند و از بلوقیا پرسیدند که تو چیستی
و از کجا آیی و بکجا خواهی رفت بلوقیا با ایشان گفت من آدمیزادم و در دوستی محمد علیه السلام سیر میکردم و لیکن راه را گم کرده ام پس از آن
بلوقیا با ایشان گفت که شما کیستید و این در چیست ایشان گفتند ما پاسبانان این دریم و ما را کاری جز تسبیح و تقدیس و صلوات
بر محمد صلعم نیست بلوقیا گفت درون این در چیست ایشان گفتند ندانیم بلوقیا گفت شما را بخدای بزرگ سوگند میدهم که این در
از برای من بگشایید تا نظاره کنم و آنچه در آن سوی در است ببینم گفتند هیچکس از آفرینش نتواند این در بگشاید مگر جبرئیل امین بلوقیا چون
این سخن بشنید دو دست بدرگاه پروردگار بنالید و گفت ای پروردگار من جبرئیل امین را بمن برسان که این در را از برای من بگشاید تا ببینم که درون
در چیست خدای تعالی دعوت او را اجابت کرد و جبرئیل را فرمود که بزمین فرود آید و در مجمع البحرین از برای بلوقیا بگشاید در حال جبرئیل
بسوی بلوقیا فرود آمد و او را سلام داد و در را بگشود و با بلوقیا گفت درون شو که خدای تعالی مرا فرمود که این در را از بهر تو بگشایم پس بلوقیا
درون شد و جبرئیل در را ببست و بآسمان رفت و بلوقیا در آنجا دریایی دید بزرگ که نیمه آن شور و نیمه دیگر شیرین بود و در کنار آن دریا

و دو کوهی از یاقوت سرخ بود و بلوقیا بر آن کوه بر آمد و در آنجا فرشتگان دید که بتقدیس و تسبیح مشغول بودند بلوقیا بر ایشان سلام کرد ایشان رد جواب
نمودند بلوقیا از آن دریا و از آن دو کوه باز پرسید فرشتگان گفتند اینمکان در زیر عرش است و این دریا همه دریاهای روی زمین را مدد کند
و ما آب از این دریا بهر سرزمینی بر میداریم و این دو کوه را خدا تعالی از بهر آن آفریده که این آب را نگاه دارد و کار ما تا روز رستخیز همین است
آنگاه ایشان از بلوقیا سوال کردند که از کجا آیی و بکجا خواهی رفت بلوقیا حکایت خود را از آغاز تا انجام بر ایشان فرو خواند و طریق از ایشان
باز پرسید ایشان گفتند از روی این دریا بگیر و بلوقیا از آب آن گیاهی که با خود داشت بر قدمهای خود بمالید فرشتگان را وداع
کرده بر روی دریا روان شد و شبانروز همی رفت که ناگاه جوانی دید نکو روی که بر روی آب همی رود بسوی آن جوان بیامد و او را
سلام داد جوان رد سلام کرد بلوقیا از آن جوان جدا گشته همی رفت که چهار تن فرشتگان دید که بر روی آب روان بودند و رخ
ایشان مانند برق جهنده بود بلوقیا پیش رفته در سر راه ایشان بایستاد و چون فرشتگان برسیدند بلوقیا ایشان را سلام داد و
با ایشان گفت شما را بخدای عزیز و بزرگ سوگند میدهم که نام شما چیست و از کجا آیید و بکجا میروید یکی از ایشان گفت نام من جبرئیل
و دومین را نام اسرافیل و سیمین را نام میکائیل و چهارمین را نام عزرائیل است و در بلاد شرق اژدهایی بزرگ پدید گشته که هزار شهر ویران
کرده و اهل آن شهرها را خورده و اکنون حق سبحانه و تعالی ما را فرموده که بسوی آن اژدها رویم و او را گرفته در دوزخ در افکنیم بلوقیا
از بزرگی جثه ایشان در عجب شد و ایشان را وداع کرده شبانروز همی رفت تا بجزیره برسید و بجزیره در آمد و ساعتی اندر جزیره بگشت
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و نود و نهم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت بلوقیا بجزیره در آمد
و ساعتی اندر آنجا بگشت جوانی دید نکو روی چون آن جوان نزدیک شد دید که در میان دو قبر نشسته نوحه میکند و میگرید بلوقیا او را سلام داد
آن جوان رد سلام کرد بلوقیا از کار او و نام او باز پرسید و گفت این دو قبر چیست که تو در میان آنها نشسته و این گریستن از بهر چیست
جوان بسوی بلوقیا نگاه کرده چنان بگریست که جامهای او از آب دیده تر شد و با بلوقیا گفت بدانکه ای برادر که حکایت من طرفه
و حدیث من خوش حدیثی است و میخواهم که در نزد من بنشینی و آنچه در تمامت عمر دیده ای بمن حدیث کنی و سبب آمدن بدینمکان باز گویی
تا من نیز حکایت خود را با تو فرو خوانم پس بلوقیا در نزد جوان بنشست و تمامت آنچه بر او روی داده بود از بهر جوان بیان کرد
و با او بنمود که در دوستی محمد صلعم میگردم و تا اکنون مرا حکایت همین بود ندانم پس از این بر من چه خواهد رفت چون جوان سخن
او را بشنید آهی کشید و گفت ای مسکین تو در عمر خود چیزی ندیده ای ای بلوقیا بدانکه من سلیمان ع را دیده ام و چیزها که در شمار اندر نیاید
و صفت نپذیرد دیده ام من حکایتی عجیب دارم و قصه من غریب است و از تو میخواهم که در نزد من چندان بمانی که حکایت خود را
با تو باز گویم و ترا از سبب نشستن در اینمکان آگاه کنم چون ملکه ماران حکایت بدینجای رسانید حاسب کریم الدین از این سخنان بعجب شد
و گفت ای ملکه ماران ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آزاد کن و بیکی از خادمان خود بفرمای که مرا بروی زمین بیرون برد و من سوگند یاد میکنم که
بگرمابه اندر نشوم ملکه ماران گفت این کاریست که نخواهد شد و من بسوگند تو باور نکنم حاسب چون این سخن بشنید با دل اندوهگین بگریست
و ماران نیز از بهر او بگریستند و از ملکه ماران شفاعت کردند و با او گفتند میخواهیم که یکی از ماران را بفرمایی تا این آدمیزاد را بروی
زمین بیرون بریم که او سوگند یاد میکند که هرگز در تمامت عمر بگرمابه اندر نشود و ملکه ماران را نام یملیخا بود چون یملیخا از ماران این سخن
بشنید روی بحاسب کرده او را سوگند داد پس از آن ماری را فرمود که او را بروی زمین بیرون برد مار نزد حاسب آمد که حاسب را
که او را بیرون برد حاسب کریم الدین با ملکه ماران گفت از تو میخواهم که حکایت آن جوان که بلوقیا در نزد او نشست با من باز گویی

ملکه ماران گفت ای حاسب بدانکه بلوقیا در نزد آن جوان نشست و حکایات خود را از آغاز تا انجام با او حدیث کرد و او نیز بلوقیا را از قصه خود
آگاه کند و سبب نشستن خود در میان دو قبر با بلوقیا باز گوید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب**
پانصدم برآمد گفت ای ملک جوان بخت بلوقیا چون حکایت خود با جوان باز گفت جوان با او گفت ای مسکین تو از عجایب چیزی ندیده من سلیمان را
دیده ام و از عجایب چندان که در شمار نیاید مشاهده کرده ام و ای برادر بدانکه پدر من پادشاهی بود که او را ملک طیغموس می گفتند و بلاد
کابل و بنی شهلان حکمرانی میکرد و بنی شهلان ده هزار سرهنگ داشتند که هر سرهنگی از ایشان صد قلعه حکمرانی میکرد و پدر من بپادشاهان هفت
اقلیم چیره گشته بود و از برای او از مشرق و مغرب خراج میفرستادند و در حکمرانی خود عدالت میکرد و خدا تعالی همه این چیزها با و عطا کرده
و با این سلطنت و مملکت پادشاهی که داشته بود ولیکن پسری نداشت و تمنا میکرد که خدا تعالی فرزندی نرینه او را عطا کند که پس
از مرگ بجای او بنشیند و مملکت نگاهدارد روزی از روزها حکیمان و دانشمندان و ستاره شناسان را حاضر آورده با ایشان گفت طالع من بنظر
کشیده که آیا مرا بهره از پسر هست که در مملکت بجای من نشیند یا نه ستاره شناسان کتابها بگشودند و طالع ملک را حساب کرده گفتند
ای ملک ترا بهره از پسر هست ولیکن این پسر را از دختر پادشاه خراسان زاید چون طیغموس این بشارت از ایشان بشنید فرحناک شد و بداد
ستاره شناسان را ثروت بسیار داد و ملک را وزیری بود دانشمند و دلیر که با هزار سوار برابری میکرد و صیبن نام داشت ملک او را حاضر آورده
آنچه از ستاره شناسان شنیده بود با او باز گفت و او را بسیج کردن سفر خراسان و خواستگاری دختر ملک بهروان امر فرمود وزیر در حال
بسیج سفر دیده با دلیران و لشکریان در خارج شهر نزول کرد و ملک طیغموس هزار و پانصد فرو داد دیبا و پرنیان و گوهر و لولو و یاقوت
و زر و سیم با استران و اشتران بار بسته بوزیر خود صیبن بار داد و کتابی بدین مضمون نوشت که تحیت و سلام از من بملک بهروان باد پس
ای ملک بهروان که دانشمندان و ستاره شناسان مرا خبر داده اند که خدا تعالی فرزندی نرینه بمن عطا خواهد فرمود ولیکن آن فرزند نخواهد بود مگر از دختر
تو ای ملک من وزیر خود صیبن را بسوی تو روانه کردم و مال بسیار از بهر صرف عروس فرستادم و وزیر من در قبول عقد وکیل است
و میخواهم که از احسان خود حاجت وزیر روا کنی که حاجت او حاجت من است و در این کار سستی مکن و از مخالفت بر حذر باش که
خدا تعالی سلطنت کابل را بمن داده و مرا بر بنی شهلان امیر کرده و پادشاهی بزرگ بمن عطا فرموده اگر تو دختر بمن دهی من و تو در مملکت
انباز شویم و هر ساله ترا چندان مال فرستم که در شمار نیاید و قصه من از تو همین است و السلام پس ملک طیغموس کتاب فرو پیچیده بوزیر خود
صیبن بار داد و در حال وزیر روان گشت و شبانروز همی رفت تا بنزدیک بهروان برسید ملک را از قدوم وزیر آگاه کردند ملک بزرگان
دولت را با استقبال وزیر بفرمود و فرستادگان برفتند و با وزیر ملاقات کرده او را آنجا فرود آوردند و ده روز او را آنجا بپروردند و بمیهمانی
خوردنی و نوشیدنی و سایر تحفها از ملک بهروان بوزیر ملک طیغموس و خادمان و تابعان او برسید چون ده روز تمام شد روی بشهر آورده
و ملک بهروان از بهر ملاقات وزیر بخارج شهر برآمد چون با او ملاقات کرد او را در آغوش گرفت و نوازش از حد برده او را بشهر آورد
پس از آن وزیر برخاست و بنماز پیش ملک بهروان برده کتاب ملک طیغموس بداد و ملک بهروان کتاب گرفته بخواند و مضمون آن بدانست
و بدان اندازه فرحناک شد و با وزیر گفت شاد باش که هرچه خواهی بجای آورم و اگر ملک طیغموس جان از من بخواهد دریغ نکنم پس در حال
ملک بهروان برخاسته بنزد دختر و مادر او شده و پیوندان و نزدیکان را بخواست و ایشان را از ماجرا آگاه کرد و با ایشان مشورت کرد ایشان گفتند
هرچه خواهی بکن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک بهروان
با مادر دختر و پیوندان مشورت کرد ایشان گفتند آنچه خواهی بکن آنگاه ملک بهروان بنزد وزیر باز گشت و او را از حصول مقصود آگاه کرد

پس وزیر صین نار دو ماه در نزد ملک بهروان بسر برد پس از آن با ملک گفت تمنای من اینست که حاجت من بر آوری تا بشهر خود باز گردم
ملک فرمود که جشن بر پا دارند و جهیز مهیا کنند آنگاه وزیر او و جماعت بزرگان دولت را حاضر آورده [illegible] را نیز بخواست
و دختر را با ملک طیغوش عقد کردند پس از آن ملک بهروان از تخت فرود آمد و گوهر چندانکه در وصف نیاید و در شمار نگنجد مهیا کرده
بآراستن شهر بفرمود و وزیر صین نار ملک بهروان را وداع کرده عروس را بجهاز زرین و مرصع و خزانه و سواران [illegible]
محمل ترتیب داده روان گشتند چون خبر بملک طیغوش رسید جشن بر پا کرده و بآراستن شهر بفرمود و دختر ملک بهروان را بشهر آوردند و
اهل شهر فرح و شادی کردند و ملک طیغوش نزد عروس شد و بکامت از او برخوردار شد بعاقبت دختر ملک بهروان آبستن شد چون مدت حمل سپری شد
پسری مانند قرص ماه زاد و بشارت بملک طیغوش دادند ملک فرحناک شد و زر و سیم بر خلق داده و در حال حکیمان و ستاره شناسان را حاضر کرده
با ایشان گفت بطالع این پسر نظر کنید و آنچه [illegible] باز گویید ایشان طالع دیدند آن پسر را نیکبخت و صاحب تیغ
و لشکر فراوان دانستند [illegible] پانزده ساله [illegible] رنجی [illegible] که اگر از آن [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] بزرگ [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] چون ملک این سخنان بشنید شادمان گشت و او را جانشاه نام کرد و او را [illegible]
[illegible] آنگاه [illegible] سواری و جنگ یاد گرفت [illegible]
[illegible] ملک طیغوش [illegible] فرمود که [illegible] بشکار [illegible] جانشاه
[illegible] روان گشتند [illegible] از آن هنگام غزالی [illegible]
جانشاه بسوی آن غزال نظر کرد [illegible] ملک طیغوش از میان لشکر بیرون آمد [illegible]
جانشاه روان شدند [illegible] غزال [illegible] از ایشان [illegible]
[illegible] فرو رفت [illegible] برآمد گفت ای ملک [illegible] جانشاه با مملوکان [illegible]
[illegible] غزال [illegible] کشتی [illegible] جانشاه
با مملوکان [illegible] کشتی [illegible] غزال [illegible] جانشاه [illegible]
[illegible] این جزیره [illegible] مملوکان [illegible] کشتی بسوی آن جزیره [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] تا هنگام شام برآمد و هوا
تاریک گشت و ندانستند که کشتی بکدام سوی برند [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] جانشاه [illegible] ملک [illegible]
[illegible] جانشاه و پسر خود را جستجو کرد [illegible] لشکریان [illegible] پس لشکریان بچهار جهت پراکنده
گشتند و جماعتی از ایشان بسوی دریا رفتند [illegible] جانشاه [illegible] ملوک [illegible]
مملوکان [illegible] کشتی [illegible] ملک [illegible]
[illegible] جزیره [illegible]
و صد کشتی جمع آورده و بهر کشتی [illegible] جانشاه را جستجو کنند پس از آن ملک [illegible]

لشکریان بسوی شهر باز گشت و اندوهی بزرگ داشت چون ملک از جانشاه و از حادثه آگاه شد [illegible] و غرامی [illegible]
ایشان را [illegible] رسید و اما مملوکان جانشاه که با او بودند در دریا حیران و سرگردان بسر بردند [illegible] ملک [illegible]
گشتند چون ایشان [illegible] بسوی ملک باز گردند و اما جانشاه و مملوکان [illegible] کشتی [illegible] بجزیره
[illegible] در حال جانشاه با شش تن مملوک از کشتی بیرون آمده بجزیره شدند و در آنجا می گشتند که در میان جزیره چشمه روان [illegible]
[illegible] بر سر چشمه نشسته [illegible] سلام کرد و با ایشان سخن گفتن آغاز کرد [illegible]
[illegible] جانشاه [illegible] دو نیمه شد [illegible]
[illegible] و بر آن چشمه رسیدند [illegible] جانشاه و مملوکان [illegible]
جانشاه [illegible] ایشان [illegible] مملوکان [illegible]
[illegible] مملوکان [illegible] جانشاه [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] غزال [illegible]
[illegible] جزیره [illegible] جانشاه [illegible]
[illegible] مملوکان گفت [illegible] جزیره [illegible] مملوکان گفت [illegible]
جانشاه گفت [illegible] جزیره [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] مملوکان [illegible] کشتی [illegible] جزیره [illegible]
فرو رفت [illegible] برآمد گفت ای ملک [illegible] جزیره [illegible]
بمیان جزیره [illegible] آن قلعه [illegible]
[illegible] آن قلعه [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] مملوکان [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] آن قلعه [illegible] قلعه بیرون آمده بسوی جانشاه
باز گشتند [illegible] جانشاه [illegible] آن قلعه [illegible] کشتی [illegible] مملوکان
[illegible] جانشاه [illegible] باغ مشغول گشت [illegible]
در آن باغ با مملوکان [illegible] هنگام شام برآمد [illegible] جانشاه [illegible]
[illegible] مملوک [illegible]
[illegible] آن [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] قلعه و جزیره [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] جانشاه [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] ای حاسب [illegible]
حاسب گفت ای ملکه جانشاه [illegible] ای حاسب جانشاه چون [illegible] مملوکان [illegible]

او بگریست بسیار بنشستند و در آن هنگام بوزینگان از دریا برآمده روی بجلگه گذاشتند جانشاه و ملوکان بهراسی سخت افتادند آنگاه جمعی
از بوزینگان پیش آمده تختی که جانشاه بر آن نشسته بود نزدیک شدند و در پیش او زمین ببوسیدند و دستها بر سینه گذاشته ساعتی در پیش
او بایستادند پس از آن جماعتی دیگر از بوزینگان بیامدند و غزالی چند با خود بیاوردند و آن غزالان را ذبح کرده پوست از آنها برداشتند
و گوشت آنها را بر چوبه بریان کردند و بظرفهای زرین و سیمین بگذاشتند آنگاه سفره گسترده جانشاه را با ملوکان بخوردن اشارت کردند
جانشاه از تخت بزیر آمده بخوردن نشست ملوکان و بوزینگان نیز با او بخوردند تا اینکه سیر شدند پس از آن بوزینگان سفره برداشتند
و طبقهای میوه فرو چیدند از او نیز بقدر کفایت بخوردند پس از آن جانشاه ببزرگان اشارت کرده با ایشان گفت کار شما چیست
و اینجا از بهر کیست بوزینگان باشارت با او گفتند بدانکه اینجا از آن سلیمان بن داود است و در سالی یکدفعه باینجا
آمده تفرج کند و از نزد ما برود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت
بوزینگان چون جانشاه را از حقیقت قصه آگاه کردند و با او گفتند که اینجا از سلیمان بن داود است که او در هر سالی یکدفعه تفرج را
باینجا آید پس از آن بوزینگان با جانشاه گفتند ای ملک بدانکه تو پادشاه مایی و ما در خدمت تو خواهیم بود بخور و بنوش و هرچه
بفرمایی بجای آوریم آنگاه بوزینگان برخاسته در پیش او زمین ببوسیدند و هر یک از ایشان از پی کار خود برفت و جانشاه در فراز تخت
بخفت و ملوکان در گرد تخت بکرسیها بخوابیدند چون بامداد شد وزرا و سران بوزینگان نزد جانشاه بیامدند و لشکریان ایشان
نیز از پی بزرگان در آمدند تا اینکه آن مکان پر گشت و در پیش جانشاه صفها برکشیدند آنگاه وزرا پیش آمده بجانشاه اشارت کردند که در میان
ایشان بحکم انصاف نشیند پس از آن بوزینگان بانگ بیکدیگر زده بازگشتند و جمعی از ایشان در پیش تخت از بهر خدمت بر جای ماندند پس
بوزینگانی چند بیامدند و سگانی بزرگ بشکل اسبان با خود داشتند و در گردن هر سگی زنجیری بود و جانشاه از بزرگی خلقت آن سگان در عجب شد
آنگاه وزرای بوزینگان بجانشاه اشارت کردند که سوار گشته با بوزینگان روان شود و در حال جانشاه با سیزده تن ملوک سوار گشتند و لشکر
بوزینگان با ایشان سوار شدند و مانند ملخ پراکنده گشتند پاره‌ای از ایشان سوار و پاره‌ای پیاده بودند جانشاه در کار ایشان در حیرت اندر بود
همی رفتند تا بکنار دریا رسیدند چون جانشاه کشتی را در کنار دریا شکسته یافت روی بوزرای بوزینگان کرده با ایشان گفت کشتی را از بهر چه
شکسته‌اید گفتند ای ملک بدانکه چون تو بجزیره ما درآمدی ما دانستیم که تو پادشاه ما خواهی بود و لیکن بیم از آن داشتیم که تو از ما بگریزی و با یاران
خود بکشتی نشسته بروی پس از این سبب کشتی را بشکستیم جانشاه چون این سخن بشنید روی بملوکان خود کرده با ایشان گفت در رفتن حیلتی
از برای ما نماند و هرگز از نزد بوزینگان نتوانیم بدر شد و لیکن ما را بقضای خدا شکیبایی باید پس از آن با لشکر بوزینگان روان
شدند و همی رفتند تا بکنار نهری برسیدند و در کنار آن نهر کوهی بلند دیدند جانشاه بسوی آن کوه نظر کرد غولان بسیار در آن کوه دید
آنگاه روی ببوزینگان کرده با ایشان گفت کار این غولان چیست بوزینگان گفتند ای ملک بدانکه این غولان دشمنان ما هستند و ما
از بهر جنگ ایشان بیرون آمده‌ایم جانشاه از آن غولان و از بزرگی جثه ایشان هراس کرده در عجب شد و ایشان … بر سر اسبان سوار
چون غولان لشکر بوزینگان بدیدند بسوی ایشان بیامدند و در کنار نهر ایستادند … بسوی بوزینگان همی انداختند و در میان ایشان
جنگی بزرگ پدید شد چون جانشاه دید که غولان بر بوزینگان چیره شدند فریاد بر ملوکان زد و با ایشان گفت کمانها و تیرها بیرون آورید و این غولان را
… بزنید ملوکان چنان کردند که جانشاه فرموده بود و لشکر غولان را … روی داد و جمعی بسیار از ایشان کشته شد …
ایشان بگریختند بوزینگان در آن نهر فرود آمده از نهر گذشتند و جانشاه نیز با ملوکان از نهر بگذشتند و از پی لشکر غولان همی رفتند تا اینکه غولان

از دیده

از دیده ایشان ناپدید گشتند و بسیاری از ایشان کشته شد و جانشاه با بوزینگان همی رفتند تا بکوهی بلندتر از آن کوه برسیدند جانشاه
نظر کرده در آن کوه لوحی از مرمر دید و بر آن لوح نوشته دید ای کسی که بدین مکان آیی بدانکه تو پادشاه این بوزینگان خواهی شد و رفتن
از نزد ایشان میسر نشود مگر اینکه از راه شرقی … این کوه است بروی و آن راه در مسافت سه ماه است و تو در میان …
و غولان و عفریتان خواهی رفت پس از آن بدریایی که دنیا را احاطه کرده خواهی شد و اگر از راه غربی بروی چهار ماه راه است
و در آن راه وادی نمل است چون بوادی نمل رسی از آن مورچگان بر حذر باش … تا بکوهی بلند برسی و آن کوه چون آتش افروخته است و آن کوه
ده روزه راه است چون جانشاه این لوح بدید … چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و پنجم** برآمد گفت ای ملک
جوانبخت جانشاه چون آن لوح بدید و آنچه را که در آن لوح نوشته بود بخواند … پس از آن نهری بزرگ بدید که آن نهر …
تند همی رود و در هر روز شنبه آب آن نهر بخشکد و در کنار آن نهر شهریست که مردان آن شهر یهود اند و دین محمد را ناخوش دارند و در میان
ایشان یکتن مسلمان نیست و در آن سرزمین جز آن شهر شهری دیگر نیست و تا تو در نزد بوزینگان هستی بوزینگان بغولان ظفر خواهند یافت
و بدانکه این لوح را سلیمان بن داود علیه السلام نوشته است چون جانشاه لوح را بخواند سخت بگریست و مضمون لوح را با ملوکان خود بازگفت پس از آن
سوار گشت و لشکر بوزینگان با او سوار شدند و از ظفر یافتن بر دشمنان فرحناک و شادان بازگشتند همی آمدند تا بجایگاه خویشتن برسیدند و جانشاه
یکسال و نیم در آن جایگاه پادشاه بوزینگان بود پس از یکسال و نیم جانشاه لشکر بوزینگان را فرمود که از بهر نخجیر سوار شوند و خود نیز با ملوکان
خود سوار شده در کوه و صحرا روان شدند و از مکانی بمکانی همی رفتند تا بوادی نمل رسیدند جانشاه آن مکان را بشناخت و نشانهایی
که در لوح مرمر دیده بود در آن مکان یافت لشکریان را بفرود آمدن فرمود و لشکر بوزینگان فرود آمدند تا ده روز در آنجا
با اکل و شرب مشغول بودند پس از آن جانشاه شبی از شبها با ملوکان خود خلوت کرده با ایشان گفت میخواهم که از اینجا بگریزیم و بوادی نمل
شویم و از آنجا بشهر یهودان رویم شاید که خداوند ما را از این بوزینگان خلاص دهد ملوکان گفتند ای خواجه رای تو صواب است
صبر کردند تا پاسی از شب برفت آنگاه جانشاه با ملوکان خود برخاسته سلاح بپوشیدند و از میان لشکر بیرون آمده روان گشتند …
بسیر رفتند چون بوزینگان از خواب بیدار شدند جانشاه و ملوکان او را نیافتند و دانستند که ایشان گریخته‌اند پس جماعتی از بوزینگان
سوار گشته بسوی راه شرقی روان گشتند و جماعتی دیگر سوار شده بسوی وادی نمل برفتند ساعتی نرفت که جانشاه را با ملوکان او دیدند
که بکنار وادی نمل رسیده‌اند چون بوزینگان ایشان را بدیدند بسرعت از پی ایشان بشتافتند جانشاه از بوزینگان آگاه گشته با ملوکان خود بگریختند
و بوادی نمل داخل شدند آنگاه لشکر بوزینگان بر ایشان نزدیک گشته بر ایشان حمله کردند و میخواستند که جانشاه و ملوکان او را بکشند
ناگاه مورچگان از زیر زمین بدر آمده و مانند ملخ پراکنده شدند و آن مورچگان در بزرگی چون سگان بودند پس مورچگان ببوزینگان حمله کردند
جمعی از آنها را بخوردند و از مورچگان نیز جمعی کشته شدند و لیکن ظفر و نصرت با مورچگان بود هر گاه یک مورچه ببوزینه حمله میکرد او را دو نیم
میساخت و ده بوزینه بیک مورچه جمع آمده بروی سوار میگشتند و او را دو نیمه میکردند و … جنگی بزرگ در میان آن دو طایفه
جانوران همی گشت و تا هنگام شام در مقاتله و مجادله بودند چون وقت شام اندر رسید جانشاه با ملوکان خود بمیان وادی بگریختند چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و ششم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون وقت شام اندر رسید جانشاه
و ملوکان او بمیان وادی بگریختند و تا بامداد در آن مکان بودند چون بامداد شد بوزینگان بجانشاه گرد آمدند چون جانشاه ایشان را دید در خشم شد
و بانگ بر ملوکان خود زد که این بوزینگان را با شمشیر بزنید ملوکان در حال تیغ برکشیدند و بوزینگان را از چپ و راست …

بنابک که او را دندان چون دندان پیل بود پیش آمد و یکی از مملوکان را برد و او را دو نیم کرد آنگاه بوزینگان بجانشاه حمله کردند جانشاه و یاران از آن وادی
بگریخت در آنجا نهری دید وسیع که مورچه بزرگ در پهلوی آن نهر بود چون مورچه جانشاه را دید که بدان سوی گریزان است بدو حمله کرد
آنگاه یکی از مملوکان تیغ برکشیده مورچه را دو نیم کرد لشکر مورچگان چون این بدیدند بجانب کرد آمدند و او را بکشتند در آن هنگام بوزینگان از کوه زیر
آمده جانشاه را احاطه کردند جانشاه چون دید که با ایشان طاقت جنگ ندارند و از دست ایشان جان نتوانند برد در حال جامهای خویشتن بکند
در میان نهر فرو رفت و مملوکی که مانده بود با او بنهر اندر شد و هر دو در آب شنا کردند تا میان نهر آب رسیدند آنگاه جانشاه درختی در آن سوی نهر
دید که شاخی از آن درخت بگرفت و از آن شاخ آویخته بساحل برآمد اما مملوک را آب غلبه کرده بسوی کوه باز کرد و غرق شد و جانشاه تنها
بر ساحل نهر ایستاده جامهای خود بیفشرد و در آب خشک میکرد بوزینگان و مورچگان بجنگ مشغول بودند پس از آن بوزینگان بسوی
شهر خویش بازگشتند و اما جانشاه در آنمکان نشسته همی گریست و گفت که بر مصیبتی که او را بود اندوهی بزرگ داشت و بر مرگ مملوکان خود میگریست
تا هنگام شام در رسید بر خواست و غاری شد و در آنجا با هراسی افزون و وحشتی سخت تا بامداد بسر برد پس از آن برخاسته روان گشت
و شبانروز همی رفت و جز گیاهان نمیخورد تا اینکه بر آن کوه که چون آتش افروخته بود برسید و در آن کوه همی رفت تا نهری که بر روی خشک میشد
برسید نهری دید بسیار بزرگ و در آنسوی نهر شهری بزرگ نمودار شد و آن شهر شهر یهودان بود و هست که روز شنبه بود پس در آنجا
توقف کرد تا روز شنبه برآمد و آب نهر بخشکید و جانشاه از نهر گذشته بشهر یهودان رسید و در آنجا کسی نیافت و در آن شهر میگشت تا در خانه
برسید آن در گشوده بخانه اندر شد خداوند خانه او را خاموش نشسته اند و هرگز سخن نمیگویند جانشاه گفت مردی ام غریب بسیار گرسنه ام
خداوندان خانه باشارت گفتند بنشین بخور و بنوش و سخن مگوی پس جانشاه در نزد ایشان نشسته بخورد و بنوشید و بخفت و چون آفتاب برآمد
ایشان گفت چون بامداد شد خداوند خانه او را سلام داد و با او گفت از کجا بیامدی و بکجا خواهی رفت جانشاه سخت بگریست و قصه خود را
بیهودی فرو خواند و او را از شهر پدر و مملکت او بیاگاهانید یهودی در عجب آمد و با او گفت هرگز چنان شهر نشنیده ام جز اینکه از کاروانیان
با خبر داده اند شهر یمن است و جز شهر یمن نام شهری نشنیده ام جانشاه گفت شهر از شهر یمن بسیار دور نیست یهودی گفت بازرگانان یمن گفتند
که از یمن تا اینجا دو سال و سه ماه راه است جانشاه گفت قافله چه وقت بدینجا خواهد آمد یهود گفت قافله در سال آینده همی آیند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون جانشاه از یهود آمدن قافله را بپرسید
یهود گفت قافله در سال آینده خواهند آمد جانشاه چون سخن یهود بشنید محزون گشت و بگریست و از پدر و مادر یاد کرد و در محنتی که در آن شهر بود بیخبر از آنکه
بلا بر سرش خواهد آمد یهود با او گفت ای جوان گریه مکن و در نزد ما باش تا قافله بیاید آنگاه من ترا بشهر خود روانه کنم جانشاه در نزد یهود نشست و هر روز
بیرون آمده در محلات شهر تفرج میکرد اتفاقاً روزی بعادت معهود از خانه بیرون آمده کوی بکوی میگشت که آوازی از مردی را بشنید که ندا میداد و همی گفت
کیست که هزار دینار زر و کنیزکی که در منظر زیبا ماه را ماند بستاند و از صبح تا ظهر شغلی کند من او را بهر دو بدهم هیچکس او را جواب نداد جانشاه با خود گفت این شغل اگر
خطرناک نبود خداوند شغل از صبح تا ظهر شغلی از آن هزار دینار و کنیزکی که هیچ بجمال نبود او نیز جانشاه بسوی منادی رفته با او گفت این شغل را من بجای آورم
منادی چون این سخن از جانشاه بشنید آستین او را گرفته بخانه باز آورد و جانشاه چون بخانه اندر شد دید خانه ایست بزرگ و بالای یک نشسته بود در آنجا یکی
آبنوس نشسته منادی در پیش مرد بازرگان بایستاد و با او گفت ای بازرگان سه ماه بود که من در این شهر ندا میدادم کسی مرا جواب نگفت مگر
این جوان مرا جواب گفته بازرگان چون این سخن منادی بشنید جانشاه را بنواخت و آستین او را گرفته بمکانی لطیف درآورد و بیاورد و بندگان خود را
بحاضر آوردن طعام اشارت نمود بندگان سفره بگستردند و گونه گونه خورشها بیاوردند بازرگان با جانشاه خوردند بخوردند و دست بشستند آنگاه بازرگان

برخواسته بود که هزار دینار زر در آن بود با کنیزکی که هیچ بجمال بیاورده و با جانشاه گفت این کنیزک و این مال را ستان و شغل بجای آور جانشاه کنیزک
با مال بستد و کنیزک را در پهلوی خویشتن جای داد بازرگان برخاست برفت و هنگام رفتن بجانشاه گفت فردا شغل بجای آور پس جانشاه آن شب
آن مال را با آن شب در آن مال و کنیزک بسر برد چون بامداد شد دیگر با بیرون رفت بازرگان خادمان را فرمود که خلعتی فاخر از بهر جانشاه بیرون خادمان
خلعت دیبا بیاوردند چون جانشاه از گرمابه بیرون آمد خلعت بر وی بپوشانیدند و بخانه اش باز آوردند بازرگان بندگان را فرمود چنگ و رود و می
حاضر آوردند بازرگان و جانشاه بباده گساری و لهو و لعب مشغول شدند تا نیمی از شب بگذشت پس از آن بازرگان نیز بحرم خود در رفت جانشاه با کنیزک
بخفت چون بامداد شد جانشاه دیگر بار بگرمابه در آمد چون از گرمابه بازگشت بازرگان نزد او بیامد و با او گفت میخواهم که امروز شغل بجای آوری جانشاه
گفت بسمع و طاعه پس بازرگان خادمان را فرمود که دو استر بیاوردند خادمان دو استر بیاوردند بازرگان بر استری نشست و جانشاه و دیگر
فرمود جانشاه نیز بر استر دیگر سوار شد و از وقت صبح تا هنگام ظهر همی رفتند تا بکوهی بلند برسیدند بازرگان از استر زیر آمد و جانشاه را نیز
بر استر دیگر سوار شد و از وقت صبح تا هنگام ظهر سیر کردند تا بکوهی بلند برسیدند بازرگان از استر زیر آمد و جانشاه را نیز بفرمود و آمدن فرمود
پس از آن بازرگان کاردی و رسنی بجانشاه داده با او گفت از تو میخواهم که این استر را ذبح کنی جانشاه آستین و دامن برزد و بسوی
استر بیامد و دست و پای او را با رسن استوار ببست و او را بزمین انداخت و کارد برداشته او را ذبح کرد و پوست از وی برداشت
آنگاه بازرگان گفت شکم او را پاره کن و در میان شکم او درون شو که من شکم او را بر هم دوزم و تو ساعتی در شکم او بمان چون هر چه آید از آنچه دیده گفتی
خبر ده مرا خبر ده در حال جانشاه شکم استر بدرید و در میان شکم او شد بازرگان شکم آن لاشه بر هم دوخت و او را در جایگاهی که نشسته بود واگذاشت و
دور گشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت بازرگان چون
شکم لاشه بدوخت جانشاه را در شکم او که نشسته بود از او دور گشت و در نشانی از کوه پنهان شد ساعتی نرفته بود که پرنده بزرگ بر لاشه فرود
آمده او را بر بود و بر هوا شد و او را ببرد تا بقله کوه رسانیده و در آنجا بگذاشت و خواست که از گوشت او بخورد جانشاه پرنده را
احساس کرده شکم استر بدرید و از آنجا بیرون آمد پرنده چون جانشاه را دید بترسید و پرواز کرده برفت آنگاه جانشاه بر پای خواست بچپ
و راست خود نگاه کرد و کسی را در آنجا ندید مگر مردگان که مرده و از اثر آفتاب خشکیده بودند جانشاه چون آنحال بدید از زندگی نومید گشت
آنگاه نظر بپای کوه انداخت بازرگان را دید که در پای کوه ایستاده و بسوی جانشاه نگران است چون بازرگان جانشاه را دید با او گفت
از آن سنگها که در آنجا است از بهر من بینداز تا من ترا براه فرود آمدن دلالت کنم جانشاه از آن سنگها دویست سنگ بینداخت و آن
سنگها یاقوت و زبرجد و گوهر گران قیمت بودند پس از آن جانشاه با بازرگان گفت راه بمن بنمای تا من بار دیگر سنگ از برای تو
بیندازم بازرگان هیچی نگفت سنگها را جمع آورده بر آن استری که خود سوار بود بار کرده برفت و جانشاه تنها در فراز کوه بماند و استغاثه میکرد
و همی گریست و تا سه روز حال او چنین بود پس از سه روز برخواسته در پهنای کوه تا دو ماه از گیاهان کوه بخورد و همی رفت تا بکنار
کوه برسید و از دور بادیه دید که درختان بسیار داشت جانشاه از دیدن آن بادیه فرحناک شد و قصد بادیه کرده بسوی او همی رفت تا بوادی
برسید و در آن وادی تفرج میکرد و باین سوی و آن سوی میرفت تا اینکه بقصری بلند برسید چون بقصر نزدیک شد و بگرد آن قصر میگشت تا اینکه
در قصر بدید آمد و در آنجا شیخی دید نکوروی که جبین او چون ستاره میدرخشید و آن شیخ را عصایی بود و انگشتری یاقوت در دست و بر در قصر
ایستاده بود جانشاه بسوی شیخ رفته با او نزدیک شد و او را سلام داد شیخ نیز سلام کرد و جانشاه را بجای نشستن داد جانشاه بر در قصر نشست آنگاه
شیخ از او سوال کرد که از کجا بدین سرزمین آمدی که هرگز آدمیزاد بدین سرزمین پا ننهاده و بکجا خواهی رفت جانشاه چون سخن شیخ بشنید

از بسیاری رنج که برده بود گریان شد و از غایت گریستن گلوگیر گشت شیخ گفت ای فرزند گریستن ترک کن که مرا اندوهگین کردی آنگاه شیخ بخوردنی
خوردنی از برای جانشاه بیاورد جانشاه خوردنی بخورد و حمد خدا بجای آورد پس از آن شیخ با او گفت ای فرزند همی‌خواهم که حکایت خود را
با من حدیث کنی و مرا از ماجرای خود خبر دهی جانشاه تمامت ماجرای خود را از آغاز تا انجام بر شیخ بیان کرد شیخ از شنیدن حکایت
سخت در عجب شد پس جانشاه با شیخ گفت من نیز از تو همی‌خواهم که مرا از صاحب و خداوند این مکان آگاه کنی شیخ گفت ای فرزند بدانکه این
سرزمین و این قصر از سلیمان بن داود علیه السلام است و مرا نام شیخ نصر و پادشاه پرندگانم بدانکه سلیمان ع مرا بر این قصر گماشته
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت شیخ نصر پادشاه
پرندگان بجانشاه گفت ای فرزند بدانکه سلیمان بن داود ع مرا بر این قصر گماشته و زبان پرندگان بمن آموخته و مرا بجمیع پرندگان که در دنیا
هستند پادشاه کرده است و در هر سال پرندگان بدین سرزمین در آیند من ایشان را نظاره کنم آنگاه بروند و سبب نشستن من در اینمکان
همین است جانشاه از سخن شیخ نصر بگریست و با او گفت ای پدر من چه حیلت سازم تا بسوی شهر خود روم شیخ نصر گفت ای فرزند بدانکه
تو در نزدیک کوه قاف هستی و تو از اینمکان رفتن نتوانی مگر وقتی که پرندگان بدینمکان باز آیند و من ترا بیکی از آنها بسپارم که ترا
بشهر و دیارت برساند اکنون تو در نزد من بدین مکان بخور و بنوش و در این قصر تفرج کن تا پرندگان بیایند پس جانشاه در نزد شیخ بنشست
و در آنجا او همی‌گشت و از میوه آن درختان بخورد و پیوسته در تفرج و انبساط بسر میبرد تا اینکه آمدن پرندگان بزیارت شیخ نصر نزدیک
شد آنگاه شیخ نصر جانشاه را پیش خود خواند و کلیدی چند بدو داد و با او گفت با این کلیدها غرفه‌ها که در این قصر است بگشای و آنها را تفرج
کن مگر فلان غرفه را که از آن بر حذر باش و اگر مرا مخالفت کنی و آن غرفه را بگشائی و در آن غرفه شوی از برای تو نکوئی روی نخواهد داد و هرگز
روی خوبی نخواهی دید چون شیخ نصر وصیت بجانشاه بگذاشت و او را از آن غرفه بترسانید خود از نزد او بملاقات پرندگان بیرون رفت
چون پرندگان را نظر بشیخ نصر افتاد گروه گروه پیش آمده دست شیخ ببوسیدند شیخ نصر را کار بدینجای رسید و اما جانشاه برخاسته
در قصر تفرج میکرد و از چپ و راست قصر میگشت و غرفه‌ها میگشود تا اینکه همه غرفه‌ها بگشود و بدان غرفه که شیخ از گشودن آن ترسانیده بود
برسید چندی آن غرفه نظاره کرده او را بسی خوش داشت و بر آن در قفلی دید زرین با خود گفت این غرفه از همه غرفه‌های قصر بهتر است و لابد
جهتی است که شیخ مرا از گشودن این غرفه منع نمود و از رفتن بدانجا مرا بترسانید من ناچار این غرفه بگشایم و هر آنچه در آنست نظاره کنم
که انسان از قضا بر گریزی نیست و هر کسی سرنوشت خویشتن خواهد دید در حال دست فراز کرده در غرفه را بگشود و بغرفه اندر شد در آنجا
دریاچه دید بزرگ و در جانب دریاچه قصری دید که آن قصر از زر و سیم و بلور بنا شده بود و منظره‌های آن قصر از یاقوت و زبرجد سبز بود
و در زمین آن قصر زمرد و گوهر بجای رخام و مرمر فرش کرده بودند و در میان آن قصر حوضی زرین بود پر از آب و در کنار آن از زر و سیم
وحشیان و پرندگان ساخته بود که از شکم آنها آب بیرون می‌آمد و هر وقت که نسیم بر آنها میوزید هر یک از آن صورتها بلغت خویشتن بصفیر
بر آمدی و آواز میداد و در کنار آنها ایوانی بود بزرگ و در آن ایوان تختی بود از یاقوت مرصع بدر و گوهر و بر آن تخت خیمه بود از دیبای
سبز که از زر و نگینهای گرانبها طراز داشت و فراخنای آن خیمه پنجاه ذراع بود و آن خیمه را پستوئی داشت که جای سلیمان ع در آنجا بود و جانشاه
در گرد آن قصر باغی دید بزرگ که در آنجا درختان میوه دار و نهرهای روان بود و در گرد قصر گل و ریحان و نسترن و یاسمن کاشته بودند
پس جانشاه از دیدن آن قصر و آن باغ در عجب شد قدم پیش نهاده بتفرج قصر و باغ مشغول گشت و عجایب و غرایب آنجا نظاره میکرد و در آنجا
ریگهای دریاچه را دید که از نگینهای گران قیمت و گوهرهای درخشان است و در آن قصر بجز اینها چیزهای بسیار دید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد

و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و سوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت جانشاه در آن قصر تفرج همی‌کرد و از دیدن آنها خیره همی ماند تا آنکه
قصر بگشت تا بغرفه که در آن قصر بود در آمد و تختی که در کنار حوض نشانده بود بر بر شد و بر کرسی که در آنجا بود بنشست چون بیدار شد برخاسته بیرون شد از در
قصر برو شد و بکرسی که بر در قصر گذاشته بودند بنشست و از حسن آن مکان در عجب بود و سر در گریبان فکرت داشت که ناگاه
که ناگاه از هوا سه کبوتر فرود آمدند و در کنار دریاچه بنشستند و ساعتی با یکدیگر ملاعبت کردند پس از آن پرهای خویشتن بیفکندند و سه دختر
ماهروی شدند که در دنیا چنان لعبتان هیچ نیایند پس از آن بدریاچه اندر شدند و در آنجا شنا کردند و ساعتی بلهو و لعب و خنده
مشغول شدند چون جانشاه دختران را بدید در حسن و جمال ایشان خیره ماند پس از آن دختران از دریاچه بیرون آمده و بباغ تفرج
مشغول شدند جانشاه چون آن حالت بدید هوش از تنش برفت و بخروش در آمد و بپای خواسته بی اختیار و بی هوش همی‌رفت تا بدختران آمد
و بر ایشان سلام داد و ایشان رد سلام کردند آنگاه جانشاه از ایشان سوال کرد که ای خاتونان شما کیستید و از کجا آمده اید خورد سالترین دختران
گفت ما از گروه پریانیم و از بهر تفرج بدینمکان آمده‌ایم جانشاه با او گفت ای خاتون بر من رحمت آور و آن دختر بجانشاه گفت این سخنان
بگذار و از پی کار خویشتن رو چون جانشاه این سخن بشنید گریان شد و سخت بگریست و بنالید و این ابیات بخواند بیت شاه صاحبنظران پیکر
پرده پرده کشان سیه کرد بر رخ چهره خورشید نقاب * تو بصورت ز پریان بیشی * نسخه این روی بنقاش برد * تا کشد تو به ز صورتگری
این چهره و چشم و دست نیست بگفت * آدمی یا ملکی یا پری * چون دختران این ابیات از جانشاه شنیدند بخندیدند و بلهو و لعب و سماع و طرب
مشغول شدند آنگاه جانشاه از میوه‌های آن باغ چیده در طبقی فرو چید و نزد ایشان بیاورد و ایشان بخوردند و بنوشیدند و آن شب را با جانشاه
در آن مکان بخفتند چون بامداد شد دختران جامه‌های پر بپوشیدند و بهیئت کبوتران بپریدند جانشاه چون دید ایشان بپریدند و از چشم او
ناپدید شدند نزدیک بود که روان از تنش بپرد چون کبوتران آنگاه فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد و ساعت آنروز را بیخود بر زمین افتاده بود
که ناگاه شیخ نصر از ملاقات پرندگان بازگشت او را جستجو میکرد که با پرندگان بسوی بلاد خویشتن بفرستد چون شیخ نصر او را در قصر نیافت
دانست که آن غرفه را گشوده است و شیخ نصر با پرندگان گفته بود که جوانی از دیار دور از شهرهای او بدین سرزمین آورده و از شما
همی‌خواهم که او را بشهر خود برسانید پرندگان گفتند سمعا و طاعة القصه شیخ نصر در جستجوی جانشاه همی‌گشت تا اینکه بدان غرفه که جانشاه را
از گشودن آن منع کرده بود برسید آن غرفه را گشوده یافت در حال بغرفه اندر شد و جانشاه را دید که در زیر درختی بیخود افتاده آنگاه پاره
از آبهای معطر آورده بجانشاه ریخت تا او را بخود آورد و جانشاه بچپ و راست خویشتن بنگریست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون شیخ نصر جانشاه را در زیر درخت بیخود افتاده دید پاره آب
معطر آورده بروی بپاشید و او را بخود آورد و جانشاه بچپ و راست خویشتن بنگریست و بجز شیخ نصر کسی را ندید پس حسرت و اندوه بسیار خورد
و با دل محزون این ابیات بسرود بیت دیدم امروز بر زمین قمری * همچو سرو روان بر گذری * گوییا بر من از بهشت خدای * بار کرد
با ماه و دری * گفتم از روی لطف و پنهانم * تا ببینم چه بود ز نظری * سخن آهسته و زیر لب میگفت * عاقلان فتنه میکند حذری * پس چون شیخ نصر
از جانشاه ابیات بشنید با او گفت ای فرزند نگفتم که این غرفه مگشای و بدینجای اندر مشو اکنون که سخن من نشنیدی بر گو مرا از آنچه دیده
آگاه کن و حکایت خود را با من باز گو جانشاه حکایت با شیخ فرو خواند و ماجرای خود را با دختران بگفت شیخ چون سخن او را بشنید
با او گفت ای فرزند بدانکه این دختران از پریانند و در سالی یکبار از بهر تفرج در اینمکان آیند و تا هنگام عصر در اینمکان بلهو و لعب
بسر برند پس از آن بشهرهای خویشتن باز گردند جانشاه گفت ای شیخ آیا شهر ایشان در کجاست شیخ نصر گفت ای فرزند بخدا سوگند که شهر

است نزد من نشسته‌ام و مکان ایشان را ندانم پس از آن شیخ نصر بجانشاه گفت اکنون برخیز و این عشق که ترا در سر است یکسوی بنه من
ترا با پرندگان بسوی شهر و دیار تو بفرستم چون جانشاه سخن شیخ نصر شنید فریاد بلند برآورد و بیخود بیفتاد و پس از ساعتی بخود آمد گفت
ای پدر شیخ من بشهر خود نخواهم رفت تا این دختران جمع آیند ای پدر جان که من هرگز با پدر و مادرم نخواهم گرد اگر چه در پیش تو بمیرم
کردم روی معشوقه خود را اگر چه در سال یکدفعه باشد ببینم پس جانشاه آواز ناله بلند کرد و این دو بیت بخواند بیت آنچه مرا آرزو است
دیر میسر شود ⁂ آنچه مراد من است غیر مراد او شود ⁂ ای نظر آفتاب بسیج زبان امانت ⁂ گرد در و دیوار از تو منور شود ⁂ پس از آن بپای
شیخ نصر افتاده پای او را ببوسید و سخت بگریست و با او گفت مرا رحمت کن که خدای تعالی ترا رحمت کناد و در این بلیت مرا یاری کن
که خدای تعالی ترا یاری کند شیخ نصر گفت ای فرزند بخدا سوگند من آن دختران را نشناسم و شهر ایشان را ندانم ولیکن اکنون که تو بیکی از ایشان
عاشق شده در نزد من تا سال آینده بنشین که ایشان در سال آینده و چنین روزی هم چنان درآیند چون ایام آمدن ایشان نزدیک شود تو
در این باغ بزیر درختی پنهان شو وقتی که ایشان جامه‌های پر از خویشتن بیفکنند و بدریاچه اندر شوند و در آب شنا کرده از جامه‌های خویشتن
دور گردند تو جامه دختری را که عاشق او شده بردار چون ایشان ترا ببینند از بهر پوشیدن جامه‌های خویشتن از دریاچه برآیند و آن دختر که
تو جامه او را برداشته با سخنان نرم تبسم کنان با تو بگوید ای برادر جامه مرا باز ده و اگر تو سخن او را بپذیری و جامه او را باز دهی
نخواهی رسید که او جامه خود را پوشیده بسوی پدر خود باز خواهد گشت و تا بسوی تو نخواهد گرد و اگر تو بجامه او نظر
بکار نگذاشته نگاه دار و جامه با او باز پس مده تا من از ملاقات پرندگان باز گردم و او را با تو رام کنم و ترا با او بسوی کابل برسم
وای فرزند چیزی را که من توانم کرد همین است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و دوازدهم**
برآمد گفت ای ملک جوانبخت شیخ نصر بجانشاه گفت جامه دختری را که تو عاشق او هستی نگاه دار تا من از ملاقات پرندگان باز گردم و
ای فرزند کاری را که من توانم کرد همین است جانشاه از شنیدن سخن شیخ نصر آرام یافت و در نزد او بانتظار سال آینده بنشست و روز
میشمرد و تا هنگام آمدن پرندگان شد شیخ نصر نزد جانشاه بیامد و او را گفت وصیتی که در باب دختران بتو کرده‌ام بجای آور و از آن فراموش
مکن که من بملاقات پرندگان همی بروم جانشاه گفت ای پدر پند ترا بشنوم و فرمان ترا ببرم آنگاه شیخ نصر بملاقات پرندگان بیرون
رفت و جانشاه برخاسته بباغ درآمد و در زیر درختی پنهان شده نشست و روزها آنجا بسر برد و دختران نیامدند و آتش عشق بر او افتاده
با دل محزون همی گریست و همی نالید تا اینکه بیخود گشت پس از ساعتی بخود آمد گاهی بسوی آسمان همی نگریست و گاهی بسوی زمین میدید و گاهی
بدریاچه نظر میکرد و دلش از غایت عشق همی طپید که ناگاه از هوا سه پرنده بصورت کبوتر فرود آمدند ولیکن هر یکی از آن کبوتران بزرگی
کرکس بود پس آن کبوتران در کنار دریاچه بنشستند و بچپ و راست نگاه کردند کسی در آنجا ندیدند آنگاه جامه‌های پر از خویشتن بیفکندند
و بدریاچه اندر شدند و تنهای ایشان بنقره خام همی مانست و ایشان در میان دریاچه با یکدیگر ببازی و خنده و بساط مشغول بودند آنگاه
بزرگترین ایشان گفت ای خواهران من ترسم از آنکه کسی در این قصر پنهان شده باشد و در زیر دیده بما نظر کند دختر کهتر گفت ای خواهر
این قصر از سلیمان علیه السلام است از انسیان و جنیان کس بدین قصر نیامده و پس خردترین دختران خندان خندان گفت ای خواهران بخدا
سوگند اگر کسی در این مکان پنهان باشد او جز من کس را نخواهد گرفت ایشان با یکدیگر بملاعبت و خنده مشغول بودند و جانشاه دل از سینه
وجد لرزان بود و در زیر درختی پنهان گشته بر ایشان نظر میکرد و ایشان او را نمیدیدند و شنا میکردند تا بمیان دریاچه برسیدند و از جامه‌های
خویشتن دور افتادند آنگاه جانشاه برپای خواسته چون برق بسوی جامه‌ها بشتافت و جامه دختر که خوردسال تر بود بگرفت و او را نام شمسه بود

چون دختران

چون دختران جانشاه را بدیدند دلهای ایشان بلرزید و مضطرب شدند و جانشاه روی داد و تنهای خویشتن در آب پوشیده
بکنار دریاچه آمدند پس از آن بجانشاه نظر کرده دیدند که چون ماه روی است با او گفتند تو کیستی و در اینجا چگونه
آمدی و جامه شمسه را از بهر چه گرفتی جانشاه گفت نزد من آیید تا حکایت خود را با شما بازگویم شمسه با او گفت حدیث تو
چیست و جامه مرا از بهر چه گرفتی و در میان خواهران مرا چگونه شناختی جانشاه با او گفت ای روشنی چشم از آب بدر آی تا حکایت
خود را با تو بازگویم و ترا از ماجرای خود آگاه کنم و سبب شناختن ترا بیان سازم دختر گفت یا سیدی جامه من باز پس ده تا آنرا
بپوشم و نزد تو آیم جانشاه گفت ای شمسه خوبان من نتوانم جامه ترا باز پس بدهم و خود را در عشق تو بکشم من جامه ترا ندهم مگر وقتی که شیخ
پادشاه پرندگان در اینجا آید چون شمسه سخن جانشاه بشنید با او گفت اکنون که جامه من نمیدهی اندکی دور شو تا خواهران من
جدا شوند و جامه‌های خویشتن بپوشند و از جامه‌های خویشتن چیزی بمن دهند که خود را با آن بپوشم جانشاه در حال بسوی قصر
بازگشت و شمسه با خواهران خود از آب بیرون آمدند خواهران شمسه جامه‌های خود بپوشیدند و جامه از جامه‌های خود بشمسه
بدادند که با آن پریدن نمیتوانست پس شمسه آن جامه را بپوشید چون سرو برپای خواست و مانند غزالان بخرامید و بیامد
تا بنجای جانشاه رسید او را دید که بر تخت نشسته پس او را سلام داد و نزدیک او بنشست و با او گفت ای خوبروی تو آنکه مرا و خویشتن را هلاک
کردی ولیکن ماجرای خود را با من بازگوی تا ببینم که حدیث تو چیست جانشاه از سخن شمسه بگریست چندانکه جامه او از آب دیده
تر شد چون شمسه دانست که جانشاه بسته کمند عشق او است برخاسته در کنار او نشست و با آستین سرشک از رخ او بسترد و با او گفت
گریه را بگذار و حکایت خود را با من بازگوی آنگاه جانشاه حکایت خود با او بازگفت و از ماجرای خود
او را آگاه کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و سیزدهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت شمسه
بجانشاه گفت گریستن بگذار و حکایت خود را بازگوی پس جانشاه قصه ماجرای خود را بازگفت شمسه چون سخن او را بشنید آهی برکشید و
با او گفت یا سیدی اگر تو عاشق منی جامه‌های مرا باز پس ده تا من آنها را بپوشم و با خواهران خود بسوی پدر خود روم و ایشان را از عشق تو
که با من است آگاه کرده بسوی تو باز گردم و ترا بسوی شهر خویش ببرم جانشاه از این سخن سخت بگریست و با شمسه گفت
شمسه گفت ای خواجه بچه سبب ترا بسته خواهم گذاشت جانشاه گفت اگر تو جامه بپوشی و از نزد من
پرواز کنی در حال جان از تن من بیرون خواهد شد شمسه چون این سخنان بشنید بخندید و خواهران او نیز بخندیدند و شمسه با او گفت
شاد باش که ناچار زن تو شوم آنگاه دست برد و جانشاه را در آغوش گرفت و او را بسینه خود چسبانید و روی و جبین او را ببوسید
و جانشاه نیز او را در آغوش گرفت ساعتی در آغوش یکدیگر بودند پس از آن از یکدیگر جدا گشته در فراز همان تخت بنشستند آنگاه خواهر بزرگتر
برخاسته از قصر برآمد و بباغ اندر شد و از میوه‌های باغ و ریاحین او برچیده بسوی ایشان بیاورد و ایشان بخوردند و بنوشیدند و بعیش
و طرب و لهو و لعب مشغول شدند و جانشاه بدیع الجمال و سرو قامت بود شمسه با او گفت ای حبیب من بخدا سوگند که من
بتو عاشقم و محبتی بزرگ بتو دارم و هرگز از تو جدا نخواهم شد جانشاه از سخن شمسه دلش بگشود و خاطرش برآسود و بلهو و لعب مشغول شدند و در یکجا
ایشان … بودند شیخ نصر از ملاقات طیور بازگشته بنزد ایشان درآمد چون ایشان شیخ نصر را دیدند همگی بر پای خواستند و او را سلام
دادند و دست او را ببوسیدند شیخ ایشان را تحیت گفت و نشستن فرمود و ایشان بنشستند آنگاه شیخ با شمسه گفت ای شمسه این
جوان ترا دوست میدارد و تو عاشق کشته ترا بخدا سوگند میدهم که با جان او رحمت آوری که او از بزرگترین مردان و از ابنای ملوک

وچه را او در کابین بکر انت و مملکتی بزرگ که در زیر نگین او را چون سیده شمسه سخن شیخ بشنید گفت ای شیخ گفتن ای شیخ فرمانبردار کنیز
و سخن تو را نیوشنده‌ام پس سیده شمسه انگشت شیخ را ببوسید و در پیش او بایستاد و شیخ با او گفت ای سیده اگر در این سخن راست گوئی
بگو ای بزرگ سوگند یاد کن که تو تا زنده‌ئی بر او خیانت نکنی آنگاه سیده سوگند ای بزرگ یاد کرد که هرگز خیانت نکند و او را بشوی خود گیرد
و با شیخ گفت ای شیخ به انگس نباز او جدا نشوم پس چون سیده شمسه سوگند یاد نمود شیخ نصر سوگند او را باور کرد و بجانشاه گفت منت
خدای را که در میانه شما موافقت پدید آمد جانشاه را نیز فرحی بجید روی داد پس از آن جانشاه و سیده شمسه سه ماه در نزد شیخ نصر
با عیش و طرب و لهو و لعب بسر بردند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و چهاردهم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت جانشاه با سیده شمسه سه ماه در نزد شیخ نصر با عیش و طرب و لهو و لعب بسر بردند پس از سه ماه سیده شمسه با جانشاه
گفت میخواهم که بشهر تو در روی و مرا بخویشتن تزویج کنی تا در شهر تو اقامت کنیم جانشاه با شیخ نصر مشورت کرد و آنچه سیده شمسه گفته بود
با او بازگفت شیخ نصر گفت برو و لیکن در هر کار با سیده شمسه نکوئی کردن جانشاه گفت سمعاً و طاعة آنگاه جامه خود طلبید و با شیخ نصر گفت
ای شیخ نصر جامه‌های اجازه من باز پس ده شیخ گفت ای جانشاه جامه بهر او باز پس ده در حال جانشاه برخاست و بسرعت بقصر اندر شد جانشاه او را
بیرون آورد و به او داد سیده جامه گرفته بپوشید و جانشاه را گفت که بدوش من سوار شو و چشمان خود را بر هم نه و گوشهای خود را ببند تا بانگ
گشتن آسمان نشنوی و با دو دست پرهای من بگیر و خویشتن را از افتادن نگهدار جانشاه بدوش او سوار گشت چون او خواست بپرواز کند شیخ
با او گفت لحظه‌ای باش که من شهر کابل را بتو صفت کنم که مبادا از راه بدر شوید و بجای دیگر روید پس سیده بایستاد و شیخ صفت بلاد کابل
با او بگفت جانشاه را با او بسپرد و ایشان را وداع کرد و سیده شمسه ایشان را که خواهران او بودند وداع کرده با ایشان گفت شما بسوی پیوندان
شوید و ایشان را از آنچه مرا با جانشاه در میان گذشت بیاگاهانید پس از آن سیده شمسه بهوا بپرید و مانند باد تند و برق جهنده بهوا برفت
و خواهران او نیز بپریدند بسوی پیوندان خویشتن رفته ایشان را از ماجرای سیده شمسه و جانشاه آگاه کردند و سیده شمسه از هنگام ظهر تا وقت عصر
در طیران بود هنگام عصر از دور مرغزاری که درختان سبز و چشمهای روان داشت پدید شد سیده شمسه بجانشاه گفت قصد من اینست که بدین مرغزار فرود
آمده آنجا را تفرج کنیم و امشب را در آن مکان بروز آوریم جانشاه گفت هر چه خواهی بکن در حال سیده از هوا بآن مرغزار فرود آمد جانشاه را از دوش
بر زمین نهاد جانشاه جبین او را ببوسید و هر دو در کنار نهری ساعتی بنشستند پس از آن برخاسته در مرغزار بگشتند و در آن مکان تفرج
میکردند و از میوه‌های درختان بخوردند تا اینکه هنگام شام شد آنگاه بسوی درختی آمده تا بامداد در زیر آن درخت بخفتند چون بامداد شد سیده شمسه
برخاست و جانشاه را بدوش گرفته پرواز کرد و تا هنگام ظهر بسیر برد و در آن هنگام نشانها که شیخ نصر گفته بود پدیدار گشت چون سیده شمسه آن نشانها
بدید از هوا بسوی مرغزاری وسیع که در آنجا غزالهای چرنده و چشمهای روان و میوه‌های لطیف بود فرود آمد و جانشاه را از دوش خود بر زمین نهاد
جانشاه جبین او را ببوسید سیده شمسه بجانشاه گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من آیا میدانی که چه قدر مسافت طی کرده‌ایم جانشاه
گفت لا والله ندانم سیده گفت سی ماهه راه طی کرده‌ایم جانشاه با او گفت الحمد لله علی السلامة آنگاه در پهلوی یکدیگر نشستند بخوردند و
بنوشیدند و بلهو و لعب مشغول شدند در آن هنگام دو بنده گرد و تن سوار بسوی ایشان همی آیند جانشاه با ایشان نیک نظر کرده دید که یکی
از ایشان غلامکیست که جانشاه در وقتی که بکشتی صیاد نشست او را نزد اسبان گذاشته بود و دیگری از آن غلامکانست که با او در نخجیر
بوده‌اند چون ایشان جانشاه را بدیدند بشناختند و او را سلام دادند و با او گفتند اگر اجازت دهی بسوی پدرت باز گردیم و او را بشارت دهیم
جانشاه اجازه داده با ایشان گفت از برای ما خیمه‌ها و فرشها بیاورید که ما از بهر رحت هفت روز در این مکان خواهیم بود تا اینکه موکب باستقبال

بیرون آیند

بیرون آیند با لشکری انبوه و شکوهی افزون بشهر اندر شویم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد
و پانزدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت جانشاه آن دو مملوک را اجازت بازگشتن داد و با ایشان گفت بپدر من مژده برید که از آمدن آگاه کنید
در حال آن دو مملوک سوار گشته بسوی پدر جانشاه روان شدند چون بآستان ملک برسیدند او را بشارت دادند و گفتند ای ملک
جانان پسرت باز آمده و به نزدیک رسیده و اکنون در مرغزاری گران اندر است چون ملک طیغموس سخن ایشان بشنید فرحناک شد و از شادی
بیخود بیفتاد چون بخود آمد وزیر خود را فرمود که با آن دو مملوک خلعتی گران قیمت و مالی بیشمار دهد وزیر آن دو مملوک را خلعت بداد
و با ایشان گفت اگر راست گفته‌اید یا دروغ من این بدره و خلعت در عوض بشارت بشما دادم مملوکان گفتند سوگند یاد میکنیم که ما دروغ
نگفتیم و همین ساعت در نزد ملکزاده نشسته بودیم و او ما را فرمود که خیمه‌ها از برای او ببریم که او هفت روز در مرغزار کرانه قیام خواهد
کرد تا اینکه امیران و وزیران و بزرگان دولت با لشکری انبوه بملاقات او بیرون شوند پس ملک فرمود که طبلها بزنند و دهلهای
شادی بنوازند و ملک طیغموس بشارت گویان بهمه سوی بفرستاد و مادر جانشاه را نیز بشارت بفرستاد بشارت گویان در شهر
پراکنده شدند و مردمان شهر را از آمدن جانشاه آگاه کردند پس از آن ملک طیغموس با سپاه بیکران بسوی مرغزار کران روان
شد در هنگامیکه جانشاه با سیده شمسه نشسته بود ناگاه سپاهیان پدید شدند و جانشاه برپای خواسته باستقبال پدر روان گشت چون
لشکریان برادر نزدیک شدند او را بشناختند و پیاده شدند و دست او را ببوسیدند پس جانشاه از پیش و سپاهیان از دنبال او
همی رفتند تا بملک طیغموس برسیدند چون ملک نظر بجمال پسر افکند خود را از زین بر زمین انداخت پسر را در آغوش گرفته بگریست آنگاه سوار گشته
پسر را بسواری بفرمود و سپاهیان از چپ و راست ایشان همی رفتند تا بکنار نهر رسیدند لشکریان فرود آمده خیمه‌ها برافراشتند و طبلها
و مزمارها بنواختند و کرنه‌ها بجهیدند آنگاه ملک طیغموس فراشان را فرمود که خیمه‌ای از دیبای سرخ از بهر سیده شمسه برپا کنند
فراشان فرمان ملک بجای آوردند و سیده شمسه پر بر خواسته پرهای خویشتن را درافکند و با خامسی چون سرو بسوی خیمه بخرامید و در آنجا
نشست در حال ملک طیغموس با پسر خود جانشاه روی بخیمه سیده شمسه آوردند چون سیده ملکزاده را برپای خواسته در پیش او زمین ببوسید آنگاه
ملک بنشست و جانشاه را با سیده شمسه در چپ و راست خود بنشاند و سیده شمسه را تحیت گفت و از پسرش جانشاه ماجرای ایام
غیبت باز پرسید جانشاه تمامت ماجرای خود را از آغاز تا انجام بپدر فرو خواند چون ملک این سخن از پسر خود بشنید سخت در عجب شد و روی
بسیده شمسه کرده گفت حمد بر آن خدای را که دل تو را به پسر من مهربان کرد و بدین سبب مرا با فرزندم جمع آورد و با احسانی بزرگ ما را بنواخت
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و شانزدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک طیغموس
با سیده شمسه گفت منت خدای را که دل تو را به پسر من مهربان کرد و بدین سبب مرا با او جمع آورد و با احسانی بزرگ ما را بنواخت و لیکن از تو
میخواهم که آنچه آرزو داری تمنا کنی تا من در اکرام تو آن را بجای آورم سیده شمسه گفت تمنای من از تو اینست که در میان باغی قصری
بنا کنی که آب از پای آن قصر روان شود ملک گفت سمعاً و طاعة پس ایشان در گفت و شنود بودند که مادر جانشاه با زنان امیران و وزیران
و بزرگان شهر در آمدند چون جانشاه مادر خود را دید از خیمه بدر آمده باستقبال او بشتافت و یکدیگر را در آغوش گرفتند پس از آن مادر جانشاه
از غایت فرح سرشک از دیده روان ساخت و این بیت بر خواند بیت دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
و هر یک از مادر و پسر از رنجهای ایام دوری و محنتهای اشتیاق شکایت بسیار کردند که ملک طیغموس بخیمه خود باز گشت و جانشاه نیز با مادر خود بخیمه
پدر شدند و با یکدیگر بحدیث بنشستند در آن هنگام بشارت گویان مادر جانشاه را بشارت دادند که اینک سیده شمسه بسوی تو همی آید و میخواهد که ترا سلام گوید

چون مادر جانشاه این بشارت بشنید برپای خواسته باستقبال شمسه بشتافت و او را سلام داد و معانقه کرد آنگاه بنشستند
پس از آن مادر جانشاه با شمسه و زنان بزرگان و امیران دولت بسوی قصر روان گشتند و ملک طیغموس عطاهای بزرگ
و بخششهای بی اندازه بسپاه و رعیت نمود و از آمدن پسر سخت فرحناک شده تا ده روز در آن مرغزار بعیش و نوش بنشستند پس از آن
ملک سپاهیان را فرمان رحیل داد و خود سوار گشته سپاهیان و امرا و وزرا از چپ و راست او روان شدند و همی رفتند تا بشهر
اندر شدند و مادر جانشاه با شمسه بسوی قصر در آمدند و ملک بآرایش شهر فرمود و طبل بشارت بزدند و غناهای شادی بنواختند
و شهر را با حلی و حلل زیور بستند بزرگان دولت تحفه‌های گران قیمت از بهر نثار حاضر آوردند و تماشاییان از بهر تفرج آن تحفه‌ها مبهوت
شدند و فقرا و مساکین گونه‌گونه طعامها خوردند و تا ده روز در همه شهر عیشی بزرگ برپا بود و شمسه نیز از دیدن آن تجملات فرحناک شد
پس از آن ملک طیغموس بنّاها حاضر آورده و ایشان را فرمود که در میان باغ قصری بنا کنند ایشان فرمان بپذیرفتند و بنای قصر آغاز
کردند آنگاه جانشاه حجاران را فرمود که از رخام خالص ستونی ساخته میان آن را بصورت صندوقی تهی کردند پس جانشاه جامه‌های شمسه
را که با آن بپرواز همی کرد در میان آن ستون بنهاد و آن ستون را در بن دیوار قصر بکار گذاشت و قصر بر روی آن بنا کردند چون قصر
بانجام رسید فرشهای دیبا در آن قصر بگستردند و در غایت آراستگی عیش برپا می‌بود آنگاه شمسه را بقصر درآوردند و هر کس از پی
کار خود برفت چون شمسه بقصر اندر شد رایحه جامه پر خویشتن بشامش آمد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب پانصد و هشتم** برآمد گفت ایملک جوانبخت چون شمسه بقصر اندر شد رایحه جامه پر خود بمشامش آمد و مکان آن را
بدانست و خواست که آن را بیرون آورد تا نیمه شب صبر کرد چون جانشاه در خواب غرق شد شمسه برخاسته بسوی آن ستون بیامد و آن مکان را
همی کند تا بستون برسید و سرب که در آن ریخته بودند بیکسوی کرد و جامه خود را از ستون بدرآورد و آن را بپوشید و در حال
بپرید و بر دیوار قصر نشست و با کنیزکان قصر بانگ زد و با ایشان گفت که جانشاه را حاضر آورید تا او را وداع کنم ساکنان قصر جانشاه را
از حادثه آگاه کردند جانشاه بسوی شمسه روان شد او را دید که در فراز دیوار نشسته و جامه‌های پر خویشتن پوشیده است جانشاه با او گفت
چگونه این کار را کردی شمسه گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من بخدا سوگند که مرا با تو محبتی است بزرگ و من سخت فرحناک
شدم که تو بشهر خود رسیدی و از لقای پدر و مادر شادمان شدی و لیکن اگر ترا نیز با من محبت است چنانکه مرا با تست در قلعه جوهر تکنین
نزد من آی این بگفت و بهوا بپرید جانشاه چو آن حالت بدید و آن مقالت بشنید نزدیک شد که بمیرد در حال بیخود افتاد و خادمان بسوی ملک طیغموس
شده او را از حادثه آگاه کردند ملک بقصر درآمد و پسر را بر خاک افتاده دید بحالت او بگریست و دانست که پسرش بشمسه فریفته و مفتون است آنگاه
گلاب بروی بفشاند و او را بخود آورد جانشاه پدر را در بالین خود یافت گریان شد پدرش ماجرای او باز پرسید جانشاه گفت ای پدر بدانکه
شمسه از طایفه پریان است و من او را دوست میدارم و از او دور نمی‌توانم بود و پیش از این بر آنچه بسر من آمده بود آگاهی داری من آنچه را که گرفته
در ستونی که بصورت صندوق ساخته بودم بنهادم و سرب گداخته بر آن بریختم و آن را در بن دیوار بکار گذاشتم و لیکن شمسه بن دیوار قصر را بکنده
جامه خود بگرفت و آن را پوشیده پرواز کرد آنگاه با من گفت من ترا بسی دوست میدارم ترا با پدر و مادرت جمع آوردم اگر تو نیز مرا دوست
میداری در قلعه جوهر تکنین نزد من آی این بگفت و از قصر بپرید ملک طیغموس گفت ای فرزند اندوهگین مباش که من بازرگانان و سیاحان را جمع
آورم و از آن قلعه خبر باز گیرم پس از آن بسوی آن قلعه روان شویم و از پدر و مادر شمسه او را بخواهیم امیدوارم که خدای تعالی او را بتو بازدهد و تو
و تو او را تزویج کنی در حال ملک برخاسته چهار وزیر خود را حاضر آورد و با ایشان گفت بازرگانان و سیاحان شهر را حاضر آورید و خبر قلعه جوهر تکنین

از ایشان

از ایشان باز پرسید هر کس آن قلعه را نشان دهد او را وزیر گردانم و او را پنجاه هزار دینار زر سرخ دهم وزرا بفرمان ملک بشتافتند و از بازرگانان
و سیاحان خبر قلعه جوهر تکنین باز پرسیدند کس از آن قلعه نشان نداد و نزد ملک باز گشتند و او را از آنچه روی داده بود آگاه کردند
ملک چون سخن ایشان بشنید فرمود که از برای پسر خود جانشاه از زنان نیکو روی و کنیزان خوش آواز و مغنیان نغزپرداز جمع
آورند شاید که از صحبت ایشان در دل او شمسه فراموش آید پس آنچه ملک فرموده بود بیاوردند پس از آن ملک طیغموس سیاحان را بجانب
شهرها و جزیرها بفرستاد که از قلعه جوهر تکنین خبر باز پرسند فرستادگان تا دو ماه از پی خبر بگشتند و بیخبر باز گشتند و ملک را
آگاه کردند ملک محزون گشت و سخت بگریست و نزد پسر شد او را دید که در میان مغنیان و کنیزکان طرب انگیز نشسته ولی
از شمسه شکیبا نتواند شد و از ایشان تسلی نگیرد و با او گفت ای فرزند کس ندانم که آن قلعه را بشناسد و از برای
تو نیکوتر از شمسه چه آورم جانشاه چو این سخن از پدر بشنید گریان شد و سرشک از دیده بچکانید و این بیت برخواند نظم
بر غمی آی که با او نشستم … بجز رویش نمی‌خواهم که روی دیگری بینم و ملک طیغموس را با پادشاه هند عداوتی سخت در میان بود از آنکه
ملک طیغموس مردان او را کشته و مال او را بتاراج برده بود و پادشاه هند را ملک کفید نام بود و او را سپاهی انبوه بود و هزار سرهنگ
داشت که هر سرهنگ بهزار قبیله حکم راندی و هر قبیله از آن قبایل چهار هزار سوار داشت و او را چهار وزیر بود و پادشاهی چند در زیر
حکم او بودند که هر پادشاهی بهزار شهر حکم میراندند که هر شهری هزار قصبه داشت پس چون ملک کفید پادشاه هند دانست که ملک طیغموس
به پسر خود مشغول گشته و حکم را ترک نموده و از مملکت غافل شده و سپاه از نزد او پاشیده‌اند و او را بسبب فرزند خود جانشاه اندوهی
بزرگ روی داده آنگاه وزرای خود را جمع آورد و با ایشان گفت مگر نمیدانید که ملک طیغموس بشهر من هجوم آورد و پدر و برادران
مرا بکشت و مال مرا بغارت برد و از شما نیز کسی نیست مگر اینکه از پیوندان او کشته شده و مال او بغارت رفته و زنان او اسیر شده
من امروز شنیده‌ام که او به پسر خود جانشاه مشغول است و لشکر او از نزد او پاشیده‌اند اکنون وقت کین خواهی است سفر را آماده شوید
و سلاح جنگ را اعتبار سازید و از این کار سستی نکنید که بزودی بسوی او رویم و او را با پسرش هلاک کنیم و بلاد او را مالک شویم چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و نهم** برآمد گفت ایملک جوانبخت ملک کفید پادشاه هند وزیران
سپاه را فرمود که سفر را آماده شوند و سستی نکنند و بزودی بسوی ملک طیغموس روند و او را و پسر او را بکشند و مملکت او را بدست آرند
سران سپاه فرمان ملک را طاعت کرده بترتیب سلاح و تهیه آلات جنگ بپرداختند و تا سه ماه از هر کنار لشکریان جمع آوردند
آنگاه طبل جنگ بزدند و علمها بگشودند و ملک کفید با لشکری انبوه روان شد تا نزدیک بلاد کابل برسید و آن مملکت نیز از ملک طیغموس
بود پس آن مملکت را تاراج کردند و مال و زر و کالای رعیت را بگرفتند و خرد سالان ایشان را اسیر کردند این خبر بملک طیغموس برسید ملک از شنیدن
این خبر خشمگین شد وزرا و بزرگان دولت و امرای مملکت را جمع آورد و با ایشان گفت بدانید که ملک کفید ببلاد ما اندر آمده و قصد جنگ ما
دارد و او را چندان سپاه و دلیران است که شماره ایشان را جز خدای تعالی کس نداند شما را رای چیست ایشان گفتند ایملک جهان رای ما این است
که بقتال او بیرون رویم و با او مقاتله کنیم و او را از بلاد خویشتن باز گردانیم ملک طیغموس با ایشان گفت جنگ را آماده شوید پس خزانهای سلاح
بگشود و زرهها و خودها و شمشیرها بیرون آورد و سپاهیان و دلیران جمع کرد و از بهر قتال آماده شدند و علمها بیفراشتند و طبلهای جنگ بزدند
و دمامه‌ها بنواختند و بوقها بدمیدند پس ملک طیغموس با لشکریان خود بمقاتله ملک کفید روان شد و همی رفتند تا بملک کفید نزدیک شدند
آنگاه ملک طیغموس در مکانی که آن را وادی … می‌گفتند فرود آمد و کتابی نوشت که مضمون کتاب این بود اما بعد ایملک کفید ترا اگر …

گرد اسد او باش میانه اگر تو ملک زاده بودی چنین کارها نکردی و بیداد من ننهادی و برعیت من ستم روا نداشتی اگر من [illegible]
خواهی کرد و مملکت من خواهی شد هر آینه من پیش از آمدن تو می آمدم و ترا از جای خویشتن منع میکردم و لیکن اکنون اگر باز گردی
و جنگ فرو گذاری من از تو خوشنود [illegible] و اگر نه [illegible] من جرات ای و ضرب شمشیر و طعن نیزه مرا آگاه باش پس کتاب در پیچیده به یکی
از لشکریان جواد داد و او را با جاسوسان او فرستاد و آنگروه کتاب گرفته روان شدند تا بموکب ملک کنبد رسیدند خیمهای دیدند از اطلس سرخ و علم
از حریر سبز و در میان خیمها خیمهٔ دیدند بزرگ که در گرد آن خیمه لشکری بی پایان بود و چون بدان خیمه رسیدند از خداوند خیمه جویان شدند
گفتند این خیمه از ملک کنبد است آنگروه انتظار کرده ملک کنبد را دیدند که در میان خیمه بر کرسی زرین مرصع بگوهر نشسته و وزرا و امرا در برابر او ایستاده
آنگاه کتاب بدست گرفته بسوی او برفت جماعتی از لشکریان ملک کنبد پیش آمده کتاب از دست او بگرفتند و پیش ملک بردند ملک کتاب گرفته
بخواند و مضمون آن بدانست در حال جواب کتاب بنوشت که اما بعد ای ملک طیغوس بدانکه ما بجز بخونخواهی خویشتن آمده ایم و باید [illegible]
بر دار بیم و شهرهای ترا ویران کنیم و ناموس ترا بر باد دهیم و سالخوردگان ترا بکشیم و خوردسالان ترا اسیر کنیم و فردا در میدان جنگ [illegible]
تو خواهیم آمد تا ضرب شمشیر و طعن نیزه بتو بنماییم پس کتاب در پیچیده برسول ملک طیغوس داد و رسول کتاب گرفته روان شد چون [illegible]
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و نود و نهم** برآمد گفت ایملک جوانبخت ملک کنبد جواب کتاب را برسول ملک طیغوس داد
رسول جواب گرفته باز گشت چون بنزد ملک طیغوس رسید در پیش او زمین ببوسید و کتاب بدو داد و آنچه دیده بود با او باز گفت [illegible]
سواران و دلیران و مردان [illegible] کرد و شمار [illegible] تمام شوند چون ملک طیغوس کتاب ملک کنبد بخواند سخت خشمناک شد و وزیر خود
[illegible] فرمود که با [illegible] سوار در نیمه شب بر لشکر ملک کنبد شبیخون زند و وزیر [illegible] هزار سوار دلیر با خود برداشته بسوی ملک کنبد روان شد و ملک
کنبد را وزیری بود قطرفان نام ملک کنبد او را فرمود که با پنجهزار تن سواران دلیر بسوی لشکر ملک طیغوس رفته بدیشان شبیخون زنند و وزیر قطرفان
فرمان ملک بپذیرفت و با پنجهزار سوار بسوی لشکر ملک طیغوس روان شدند تا نیمه شب [illegible] تا اینکه نیمی از مسافت طی کردند [illegible]
وزیر قطرفان با وزیر [illegible] بیکدیگر رسیدند سواران بانگ بیکدیگر زدند و در میان آن دو گروه جنگی سخت روی داد و با یکدیگر تا هنگام [illegible]
گرم جدال بودند چون بامداد شد بر لشکر ملک کنبد شکست آمد و از برابر لشکر ملک طیغوس بگریختند چون گریختگان لشکر بنزد ملک کنبد شدند
ملک خشمناک گشته با ایشان گفت ای گروه شما را چه روی داده گفتند ایملک جهان چون بسوی ملک طیغوس روان گشتیم تا نیمه شب نیمی از مسافت
طی کرده بودیم [illegible] وزیر ملک طیغوس روی با آورد و با او دلیران [illegible] بودند در میان ما و ایشان جنگی بزرگ پدید آمد و از نیمه شب
تا بامداد در جنگ بودیم و خلق بسیار کشته شدند [illegible] بانگ بر پیلان بزد و پیلان از آواز او [illegible] رسیدند و دلیران از پیش او بگریختند
و در آنجا که از بسیاری [illegible] و خون مانند دریا موج میزد و اگر ما [illegible] چون ملک کنبد این سخن بشنید [illegible]
آفتاب [illegible] و اما وزیر [illegible] بسوی ملک طیغوس باز گشت و او را از ماجرا آگاه کرد ملک طیغوس [illegible]
تهنیت گفته [illegible] و فرمود که طبل شادی بزنند آنگاه لشکر خود را تفقد کرده دویست تن از دلیران او کشته بودند و اما ملک کنبد لشکری
انبوه مهیا کرده بمیدان برآمد و پانزده صف که هر صف ده هزار سوار بودند [illegible] در میدان بایستادند و او را [illegible] پهلوانی [illegible]
سوار [illegible] و اما ملک طیغوس صفهای لشکر خویش بیاراست و ایشان نه صف و هر صف ده هزار سوار بودند [illegible] پهلوانی [illegible]
[illegible] سوار [illegible] پس چون صفها آراسته شدند سواران نامدار از هر دو گروه پیش آمدند و سپاهیان بیکدیگر برخوردند [illegible]
زمین [illegible] آمد و طبلها بزدند و مزمارها بنواختند و بوقها بدمیدند و مردان با آوازهای بلند بانگ برآوردند و گرد هوا را تیره کرد [illegible]

تا هنگام

تا هنگام شام بهمان سخت مشغول بودند پس از آن از یکدیگر جدا گشتند و لشکر پادشاهی بمنزلهای خویشتن روان شدند چون شهرزاد بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصدم** برآمد گفت ایملک جوانبخت لشکریان از یکدیگر جدا گشتند و بسوی منزلهای
خویشتن باز گشتند ملک کنبد لشکر خود را تفقد کرد پنجهزار از ایشان کشته یافت پس چون روز دوم شد ملک کنبد بمیدان در آمد و چنانکه
روز نخست کرده بود [illegible] از آن دو گروه طلب [illegible] از برای خویشتن میکردند آنگاه ملک کنبد بانگ بلشکر خود زد و با ایشان گفت
در میان شما کسی هست که بمیدان مبارزت رفته در جنگ از بهر ما بکوشد ناگاه جوانی پیل سوار که او را برکیک میگفتند پیش آمده از پشت
پیل فرود آمد و در پیش ملک کنبد زمین ببوسید و اجازت مبارزت خواسته به پیل سوار گشت و پیل بمیدان براند و بانگ بلشکر ملک
طیغوس زد و آواز هل من مبارز و هل من مقاتل بلند کرد چون ملک طیغوس آواز او بشنید روی بلشکر آورده با ایشان گفت کیست در میان
شما که با این دلیر مبارزت کند ناگاه جوانی از میان صفها برون آمد که بر اسبی کوه پیکر سوار بود چون بنزد ملک طیغوس رسید از اسب پیاده گشته
زمین ببوسید و اجازت مبارزت گرفته سوار شد و روی به برکیک آورد و چون برکیک او را بدید و نظرش بدو افتاد با او گفت تو کیستی که مرا استهزا
کرده و تنها بمبارزت من بمیدان آمدی و نام تو چیست آنجوان گفت مرا نام غضنفر بن کمخیل است برکیک گفت من نام ترا از شهر شنیده بودم تو کجا و جنگ دلیران کجا
غضنفر چون سخن او را بشنید عمود آهنی از زیر ران خود کشید و برکیک نیز تیغ در کف داشت پس در میان ایشان جدالی سخت روی داد و پس از آن برکیک
شمشیر بسوی غضنفر انداخت ضربت او بمغفر غضنفر بر آمد و آسیبی بوی نرسانید غضنفر چون این بدید با عمود آهنین چنانش بزد که گوشت و استخوان او
از پشت پیل ساده شد آنگاه شخصی دیگر برآمد و با غضنفر گفت تو کیستی که برادر مرا کشتی پس تیری گرفته بسوی غضنفر بینداخت آن تیر در ران غضنفر
آمد و [illegible] چون غضنفر این بدید تیغ برکشیده او را بزد و دو نیمه اش کرد پس از آن غضنفر بسوی ملک طیغوس باز گشت چون ملک کنبد ایشان را بدید بانگ
بلشکر زد و با ایشان گفت [illegible] پس ملک طیغوس نیز با سپاه خود بمیدان در آمدند جدالی سخت در میانه پدید شد اسبها [illegible]
شیهه میزدند و مردان [illegible] سواران و دلیران [illegible] بمیدان در آمدند از هر دو سوی بوقها بدمیدند و طبلها
بزدند و پیوسته در این حالت بودند تا آفتاب غروب کرد پس از آن ملک کنبد با لشکر خود از لشکریان ملک طیغوس جدا گشتند و بجایهای
خویشتن باز آمدند و ملک طیغوس نیز با لشکریان باز گشتند ملک طیغوس لشکر خود را تفقد کرده پنجهزار سوار دلیر از ایشان کشته یافت بخشم
اندر شد و اما ملک کنبد لشکر خود را تفقد نموده ششصد سوار از لشکریان خود کشته یافت و سه روز جنگ از میان ایشان برداشته شد پس از آن
ملک کنبد کتابی نوشته و رسولی از لشکر خود بسوی پادشاهی خاتون نام فرستاد و رسول بسوی او رفت و کنبد را [illegible] با او بود که خاتون
او را خویش [illegible] چون رسول بنزد خاتون شد و خاتون مضمون کتاب بدانست لشکری بیکران جمع آورده بسوی ملک کنبد
روان شد چون [illegible] بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و یکم** برآمد گفت ایملک جوانبخت ملک خاتون
لشکری انبوه جمع آورده بسوی ملک کنبد روان شد در هنگامی که ملک طیغوس [illegible] نشسته بود شخصی در آمد و با او گفت من از دور گردی
دیدم که بر هوا بلند شده بود ملک طیغوس جمعی از لشکریان که خبر آن گرد باز آورند فرستادگان برفتند و باز گشتند گفتند ایملک ما گروهی دیدیم
پس از ساعتی از میان گرد هشت بیدق پدید شد [illegible] زیر هر بیدق سه هزار سوار بودند و بسوی ملک کنبد میرفتند و اما ملک خاتون بنزد
ملک کنبد رسید و او را سلام داد و از او پرسید که این چه حادثه است و این جدال از بهر چیست ملک کنبد گفت مگر نشنیدی که ملک
طیغوس دشمن من و کشنده پدر و برادران من است من بجز خونخواهی [illegible] ملک خاتون گفت [illegible]
کند پس از آن ملک کنبد دست ملک خاتون گرفته بسوی خیمه خود برد و ملک طیغوس و ملک کنبد را کار بدینجای رسید و اما [illegible]

تا دو ماه [illegible] از منظره بزرگ فرود آمد و از کنیزکان پرسید که چه مرا روی داده که دو ماه است [illegible]
ایشان ماجرای پدر او را با ملک [illegible] بیان کردند در حال جانشاه اسب خود را بخواست که بسوی پدر شود اسب حاضر آوردند با خود گفت
من اکنون بجستجوی [illegible] مشغولم مرا با جنگ و جدال کاری نیست رای صواب اینست که اسب خود را گرفته بسوی شهر یهود روم شاید [illegible]
باشد که مرا اسیر گرفته بود بار دیگر اسیر کند [illegible] رسیده مقصود خود [illegible] آنگاه سوار گشته [illegible] و روان شد
مردمان را گمان این بود که جانشاه به یاری پدر روانست و ایشان [illegible] بودند پس از آن در مرغزاری بزرگ فرود آمدند و [illegible]
بخفتند چون پاسی از شب برفت جانشاه [illegible] که همه لشکر خفته اند در حال [illegible] سوار گشته بسوی راه بغداد [illegible]
شنیده بود که در هر سال قافله از بغداد بدان سوی رود و با خود گفت چون به بغداد روم با قافله روان شوم تا شهر یهود [illegible]
کرد و روان شد لشکریان چون از خواب بیدار شدند از جانشاه و اسب او اثری ندیدند در حال سوار گشته بجستجوی جانشاه [illegible]
گشتند از او خبری نیافتند بسوی ملک طمغوس رفته او را [illegible] آگاه کردند [illegible]
و گفت [illegible] ملک جان [illegible] ملک طمغوس لشکر خود را جمع آورده [illegible]
دشمن بسوی [illegible] شهر [illegible] و در [illegible] شهر [illegible] ملک کفید [illegible] بسوی شهر ملک طمغوس [illegible]
روز و شب [illegible] پس از آن بسوی [illegible] ملک طمغوس [illegible]
و دشمن [illegible] و خراب [illegible] ملک طمغوس با ملک کفید
هفت سال [illegible] جنگ و جدال بودند چون [illegible] رسید [illegible] و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت
ملک طمغوس با ملک کفید هفت سال بجنگ و جدال [illegible] بودند [illegible] اما جانشاه [illegible]
که [illegible] از قلعه جوهر تکین [illegible] کس او را از آن قلعه نشان [illegible] که هرگز این نام نشنیده ایم [illegible] از شهر یهود [illegible] رسید [illegible]
او را خبر دادند که شهر یهود در اطراف بلاد مشرق است و با او گفت [illegible] شهر [illegible] سفر کن تا از آنجا بخراسان شوی و از آنجا بشهر
[illegible] سفر کنیم و از آنجا [illegible] شهر یهود نزدیک است و جانشاه [illegible] شهر یهود [illegible] پس جانشاه سفر کرد
تا اینکه [illegible] جانشاه [illegible] سفر کرد و بشهر [illegible] رسید و در آن شهر از قلعه جوهر تکین جویان شد کس او را از آن قلعه نشان نداد
[illegible] سفر کرد جانشاه [illegible] بسوی هند روان شد و در آنجا نیز از قلعه جوهر تکین جویان گشت کسی از آن قلعه او را نشان نداد [illegible] قلعه [illegible]
نشنیده ایم پس از آن جانشاه از هند سفر کرده [illegible] خراسان رسید و در [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] رسید و از آنجا از شهر یهود سوال کرد از شهر یهود او را خبر دادند [illegible] جانشاه سفر کرده [illegible]
[illegible] شهر یهود [illegible] رسید و در کنار آن [illegible]
[illegible] جانشاه [illegible] شهر یهود [illegible] جانشاه [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
پس [illegible] جانشاه [illegible]
[illegible] جانشاه [illegible]
[illegible]

گرفته

گرفته بیرون برده و خوردنی او نوشیدنی حاضر آورد جانشاه بخورد و بنوشید پس از آن بازرگان هزار دینار زر با کنیزک [illegible]
جانشاه بداد و برفت و آن شب را با کنیزک بسر برد و آورد و چون بامداد شد زر را با آن کنیزک بسوی [illegible] در خانه او [illegible]
بداد و بسوی بازرگان که او را اسیر گرفته بود باز گشت و هر یک با استری سوار گشته برفتند تا بکوهی بلند برسیدند آنگاه بازرگان
کاردی و رسنی بدر آورده و بجانشاه گفت این استر را با این رسن دست و پای ببند و او را ذبح کن و پوست او را برادر جانشاه
چنان کرد که بازرگان گفته بود پس از آن بازرگان گفت شکم این استر را پاره کن و در شکم او فرو شو تا من [illegible] پس از آن هر چه
در آنجا بینی با من بازگوی و شغل من با تو همین است پس جانشاه بشکم استر فرو شد بازرگان شکم او را [illegible] از آنجا
دور شد و پنهان گشت پس از ساعتی پرنده بزرگ از هوا به زیر آمد و آن لاشه را برگرفت و بر هوا بلند شد و در قله کوه فرود آمد
و همی خواست که آن لاشه را بخورد جانشاه شکم لاشه را بدرید و از شکم او بدر آمد پرنده از او برمید جانشاه بسوی بازرگان نظر کرد
او را در پای کوه ایستاده دید [illegible] گفت ای بازرگان چه میخواهی بازرگان گفت از آن سنگها که در پیش داری از بر [illegible]
من بینداز تا راه فرود آمدن بتو بنمایم جانشاه گفت [illegible] که [illegible] پیش از این با من همچنان کردی و مرا [illegible]
گرفتار نمودی [illegible] که هیچ چیز از بهر تو نخواهم انداخت پس از آن جانشاه راهی را که بشیخ نصر پادشاه [illegible]
[illegible] قصد کرد و شبانروز بر آن راه میرفت چون بقصر [illegible] رسید و با او [illegible] شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد [illegible]** برآمد
گفت ای ملک جوانبخت جانشاه راهی که بشیخ نصر میرسانید قصد کرده روان شد و شبانروز راه پیموده سرگشته و [illegible] میرفت
و هر وقت که گرسنه میشد [illegible] گیاه میخورد و در هنگام تشنگی از چشمهای آن کوه مینوشید تا اینکه بقصر سلیمان [illegible] برسید شیخ نصر را دید که
بدر قصر نشسته پیش رفته او را سلام داد و دست او را ببوسید شیخ نصر با او گفت ای فرزند حدیث تو چیست که دوباره بدین مکان آمدی
من ترا با [illegible] شمسه بازگشت [illegible] از اینجا روان کردم جانشاه چون نام شمسه بشنید گریان شد و ماجرای خود را از بهر شیخ بیان کرد
[illegible] در هنگام پریدن گفت اگر تو نیز مرا دوست میداری در قلعه جوهر تکین نزد من آی شیخ نصر از این سخن در عجب شد
و گفت ای فرزند بخدا سوگند که من قلعه جوهر تکین را نشناسم و بحق سلیمان علیه السلام سوگند که من این نام را در تمامت عمر نشنیده ام
جانشاه گفت مرا چه باید کرد که از آتش عشق طاقت من رفته و از هلاک من چیزی نمانده شیخ گفت در این مکان صبر کن تا پرندگان باز آیند و من
قلعه جوهر تکین را از ایشان جویان شوم شاید یکی از ایشان آن قلعه را بشناسد آنگاه خاطر جانشاه بیاسود و بقصر اندر آمد و در [illegible]
بماند و بهمه وزه جان [illegible] کرد و [illegible] وی [illegible] بود و [illegible] را از آنجا دیده بود میرفت و تفرج میکرد [illegible]
[illegible] نزد شیخ نصر نشسته بود که شیخ با او گفت ای فرزند زمان آمدن پرندگان نزدیک شد جانشاه از این خبر شادمان گشت چند روزی
نرفته بود که پرندگان بیامدند شیخ نصر نزد جانشاه آمده با او گفت ای فرزند این نامها را یاد گیر و پرندگان را استقبال کن پس چون پرندگان
برسیدند گروه گروه شیخ نصر سلام دادند شیخ نصر از قلعه جوهر تکین جویان شد همه ایشان گفتند که ما نام این قلعه را در تمامت عمر نشنیده ایم جانشاه از شنیدن
این سخن بگریست و بحسرت و افسوس [illegible] و در برابر شیخ بیهوش افتاد آنگاه شیخ نصر پرنده بزرگی را فرمود که ای جوان را برداری و بشهر [illegible]
برسان و شیخ نصر صفت شهر کابل و راه آن را با آن پرنده بیان کرد و آن پرنده بفرمان شیخ نصر جانشاه را بر پشت خود برداشت با او گفت خود را
نگاه دار و از میل کردن بیکسوی حذر کن و گوشهای خود را فرو بند که صدای گردیدن آسمان و آواز موج دریا گوش ترا آسیب رساند
آنگاه پرنده بر هوا بلند شد یک شبانروز برفت پس از آن در نزد ملک وحشیان فرود آمد و نام او شاه بدری بود پس آن پرنده بجانشاه

گفت ای راهب شیخ با منوده بود که گم کرده ایم آنگاه خواست که جانشاه را برود اشتهار دیگر طیران کند جانشاه گفت اکنون که راه گم کرده مرا
در اینمکان بگذار و از پی کار خویشتن شو تا من بخوارمی درآنجا بمیرم آنگاه پرنده او را در نزد ملک وحشیان شاه بدری که آشنا است با او
خود برفت و شاه بدری از او سوال کرد و گفت ای فرزند تو کیستی و این پرنده بزرگ از کجا آمدی و حکایت تو چیست جانشاه
حکایت خود را از آغاز تا انجام بروی بخواند ملک وحشیان از حکایت او در عجب شد و با او گفت بحق سلیمان علیه السلام سوگند که من نیز آن قلعه را تا اسلام
نام آنرا نشنیده ام و لیکن هر کس که آن قلعه را بشناسد ترا با او بسوی آن قلعه بفرستم آنگاه جانشاه بگریست و چند روزی صبر کرد
پس از آن ملک وحشیان شاه بدری بنزد او آمد و با او گفت ای فرزند برخیز و این لوحها بگیر و آنچه در این لوحهاست برخوان و حفظ کن و وقتی که
وحشیان بیایند نشان آن قلعه از ایشان باز پرسیم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و بیست
و چهارم برآمد گفت ایملک جوانبخت شاه بدری ملک وحشیان بجانشاه گفت آنچه درین لوحهاست حفظ کن وقتی که وحشیان بیایند از آن قلعه
سوال کن پس اندکی نرفت که وحشیان صنف صنف بیامدند و شاه بدری سلام دادند پس از آن ملک شاه بدری قلعه جوهر تکنین را از ایشان
جویا شد ایشان همگی گفتند که ما این قلعه را نشناسیم و نام آنرا نشنیده ایم جانشاه بگریست و از زندگی بآن پرنده که او را از نزد شیخ آورده بود
بندامت اندر شد ملک وحشیان با او گفت ای فرزند اندوهگین مباش که مرا برادری است از من بزرگتر که ملک شماخ نام دارد و در نزد
سلیمان علیه السلام اسیر بود از آنکه سلیمان عصیان میکرد و در میان جنیان از او و از شیخ نصر بزرگتر کس نبود شاید که او این قلعه را بشناسد و او
طایفه جان در فرمان او اندر میکنند پس از آن ملک وحشیان جانشاه را بر وحشی بنشاند و سوار کرد و کتابی به برادرش نوشته جانشاه را
باو سپرد و آن وحشی در حال روان شد و جانشاه را شبانروز میبرد تا اینکه بنزد ملک شماخ رسید آن وحشی در مکانی دورتر از ملک بایستاد و جانشاه
از وحش او بزیر آمد و پیاده برفت تا بحضور ملک شماخ رسید و دست او را ببوسید و کتاب ملک شاه بدری بدو داد ملک شماخ کتاب
خوانده مضمون بدانست و بجانشاه گفت ای فرزند بخدا سوگند که من نام این قلعه را در تمامت عمر نشنیده ام جانشاه بگریست و ...
ملک شماخ با او گفت ای فرزند حکایت خود را با من بگوی و مرا خبر ده که تو کیستی و از کجا آیی و بکجا خواهی رفت جانشاه تمامت سرگذشت
خود را با ملک شماخ باز گفت او را بسی عجب آمد و بجانشاه گفت ای فرزند گمان ندارم که سلیمان علیه السلام در تمامت عمر نام این قلعه را شنیده و یا
دیده باشد و لیکن ای فرزند من در این کوه راهبی میشناسم که او بسی سال نموده است و همه پرندگان و وحشیان و طایفه جان فرمان او ببرند
از آنکه او پیوسته بملوک جن عزایم خوانده و ایشان را از برکت آن عزایم بطاعت خود آورده و جمیع پرندگان و وحشیان بخدمت او روند و من
در آغاز کار بر سلیمان علیه السلام عصیان میکردم او مرا اسیر کرد و بر من کسی نتوانست چیره شود مگر از کید و مکر این راهب و از برکت عزایم او
بر من دست یافت و چنانکه این راهب در همه اقالیم و بلاد سیاحت کرده و همه راهها و مکانها و قلعهها و شهرها را میشناسد گمان ندارم که مکانی
بر او پوشیده باشد اکنون من ترا بسوی او بفرستم شاید او ترا بر آن قلعه دلالت کند و اگر او دلالت نکند دیگری نتواند دلالت کردن زیرا که
آن راهب پرندگان و وحشیان و جنیان را بفرمان خویشتن آورده و آن راهب در فنون سحر استاد است و آن راهب را عصایی است و آن عصا
سه قطعه است آن عصا را بر زمین فرو برد و عزایم بقطعه نخستین آن عصا بخواند از آن قطعه خون و گوشت بیرون آید و چون عزایم بقطعه
دومین عصا بخواند از آن شیر خوردنی برآید و چون عزایم بقطعه سیمین عصا بخواند از آن قطعه جو و گندم بیرون آید و آن راهب را دیری است
که دیر الماسش گویند و نام آن راهب یغموس است او چندین عزایم فرا یاد گرفته و او را چهار پرنده بزرگ که چهار پر دارد بسوی او
بفرستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و بیست و پنجم برآمد گفت ایملک جوانبخت ملک شماخ بجانشاه

گفت

گفت جانشاه من ترا با پرنده بزرگ که چهار پر دارد بسوی آن راهب بفرستم آنگاه جانشاه را بر دوش پرنده که چهار پر داشت و طول هر پری
کرسی ذراع بود سوار کرد و آن پرنده را پایها چون پایهای پیل بود و او دو قبیله بر یکسال دو بار پرواز میکرد و ملک شماخ از طایفه عفریتان
خادمی بود طلسون نام که هر روز از بهر این پرنده دو اشتر از شهر عراق میربود و آنها را بند بند برید و از بهر جانشاه آن پرنده را
مهیا میکرد القصه جانشاه بر دوش آن پرنده سوار شد ملک شماخ آن پرنده را فرمود که جانشاه را بنزد راهب یغموس برساند
پرنده او را بر دوش گرفته شبانروز میرفت تا بکوه قاف و دیر الماس برسید آنگاه جانشاه فرود آمد و یغموس راهب را در میان
کنیسه دید که پرستش میکند پس جانشاه پیش رفته زمین ببوسید و دست بر سینه نهاده بایستاد راهب چون او را بدید با او گفت
ای فرزند و ای از وطن دور افتاده و ای از یار جدا مانده مرا از سبب آمدن بدینمکان خبر ده جانشاه حکایت خود بر راهب فرو خواند
چون راهب حکایت او را بشنید او را بسی عجب آمد و بجانشاه گفت ای فرزند بخدا سوگند که من در تمامت عمر نام این قلعه را نشنیده ام
و کسی را که نام آن شنیده باشد ندیده ام با آنکه من در عهد نوح علیه السلام بوده ام و در زمان سلیمان بن داود بوده وحشیان و پرندگان و دیو جنیان را
حکم میکرده ام و گمان ندارم که سلیمان علیه السلام نیز نام این قلعه را شنیده باشد و لیکن ای فرزند صبر کن تا پرندگان و وحشیان و طایفه جان بیایند
و من از ایشان سوال کنم شاید یکی از ایشان خبر آن قلعه بدانند و ما را آنجا بنماید پس جانشاه چند گاهی در نزد راهب نشست تا اینکه پرندگان
و وحشیان و طایفه جان همه بر او گرد آمدند راهب بوی سیمین و راهب از قلعه جوهر تکنین پرسید و کسی از ایشان خبر آن قلعه
نگفت بلکه همه ایشان همی گفتند که ما این قلعه را ندیده ایم و نام آنرا نشنیده ایم پس جانشاه بگریست و بنالید و بدرگاه پروردگار تضرع
و زاری کرد آنگاه پرنده دیگر در دنبال همه پرندگان بیامد که سیاه رنگ و بزرگ جثه بود چون از هوا بزیر آمد دست راهب ببوسید
و راهب از قلعه جوهر تکنین جویا شد آن پرنده گفت ایها الراهب ما در پشت کوه قاف در کوه بلور جای داریم من و برادرانم در بچگان
خورد سال بودیم و پدر و مادر ما هر روزه بیرون میرفتند و از بهر ما طعمه می آوردند اتفاقا روزی از روزها پدر و مادرم برفتند و هفت
روز از ما غایب شدند ما را گرسنگی سخت روی داد و در روز هشتم گریان گریان باز آمدند با ایشان گفتم سبب غیبت شما چه بود گفتند
عفریتی ما را ببرد و بسوی قلعه جوهر تکنین برد و بنزد ملک شهلان رسانید چون ملک شهلان ما را بدید قصد کشتن ما کرد گفتیم ما را بچگان
کوچکان خورد سال داریم ملک شهلان ما را از کشتن آزاد کرد ای راهب اگر پدر و مادرم اکنون زنده میبودند از آن قلعه ترا خبر میدادند
پس چون جانشاه این سخن بشنید سخت بگریست و براهب گفت از تو میخواهم که این پرنده را بفرمایی تا مرا در کوه بلور باشیانه که پدر
و مادرش در آن آشیانه جای داشتند برساند راهب با پرنده گفت از تو میخواهم که این جوان را اطاعت کنی و هر چه فرمان دهد او را بجای آری
پرنده گفت ایها الراهب هر چه فرماید طاعت کنم پس از آن جانشاه را بر دوش خویشتن سوار کرده بر هوا پرید و شبانروز پرید
تا بکوه بلور رسید و در آنجا فرود آمد و دو روز ماند و راحت یافت پس از آن جانشاه را بر دوش خود سوار کرده بپرید و تا دو روز میپرید
تا بسر زمینی که آشیانه پدر و مادرش در آنجا بود برسید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب
پانصد و بیست و ششم برآمد گفت ایملک جوانبخت آن پرنده جانشاه را دو روز میبرد تا اینکه بسر زمینی که آشیانه در آنمکان بود برسید و در آنجا
فرود آمد و بجانشاه گفت این آشیانه ایست که ما در آنجا بودیم جانشاه سخت بگریست و با پرنده گفت تمنا میکنم از تو اینست که مرا از اینجا
در آن ناحیت که پدر و مادرت از بهر طعمه میرفتند برسانی پرنده گفت سمعا و طاعة پس جانشاه را بر دوش گرفته پرید و هفت شبانروز
میپرید که در روز هشتم بکوهی بلند برسید و جانشاه را از دوش خود بزیر آورد و با او گفت از این مکان آن سوی تر جایی نمیشناسم پس جانشاه

و در جا مکان [illegible] بخت چون از خواب بیدار شد از دور روشنایی دید که پرتو آن جهان را فرو گرفته بود و از آن روشنایی درخشنده که [illegible]
و نمیدانست آن درخشنده که پرتو افکنده است که در جستجوی آن قصر میگردید در میان جاتشاه و آن قلعه دو ماه راه بود و آن قلعه را از یاقوت
سرخ بنا کرده بودند و خانهای آن قلعه از زر بود و آن قلعه را از برج و دیوار که از گوهرهای گران قیمت بنا شده بودند و بین آنجا
جوهر نگین نام کذاشته بودند و آن قلعه قلعه بود بزرگ و پادشاه آن قلعه شهلان نام داشت و از پریان عفریتان بود جاتشاه را کار بجای
رسیده که سید و شه چون او از نزد جاتشاه و کر بخت بنزد پدر و مادر و پرپرخوردن خود رفت ایشان را از ماجرای خود و جاتشاه آگاه کرد و حکایت
جاتشاه با ایشان باز گفت و ایشان را آگاه کرد که جاتشاه نخست روی زمین [illegible] و بسی عجایب بسیار دیده چون پدر و مادرش این سخن
بشنیدند با او گفتند روا نباشد که تو با او اینگونه جفا کنی پس از آن پری سید و آن حکایت را با مادر و مادر خود گفت و خاتون عفریتان
جان بود و با ایشان گفت هر کس [illegible] پری زاده را ببیند او را بنزد من آورد و سید و شه مادر خود خبر داده بود که جاتشاه عاشق است او
را چاره بسوی من خواهد آمد دیگر من او را قصد کردم که او را از قصر برم و با او گفتم اگر تو عاشق منی از قلعه جوهر نگین نزد من آی جاتشاه چون
آن درخشنده که دید قصد سوی آن کرد و باز گشت که آن چیست و در آن هنگام سید و شه عفریتی از عفریتان پدر را بخواست آن جهت [illegible]
کوه فردوس فرستاده بود و آن عفریت بسوی کوه فردوس روان بود که از دور آدمیزادی بدید و وی را بجوار آورد و او را سلام داد و جاتشاه از آنکه
عفریت بترسید و لیکن رد سلام کرد و عفریت با او گفت نام تو چیست گفت مرا نام جاتشاه است و عاشق پری زادی شمسه نام شده‌ام و او را بسی دوست
میدانستم پس ناگاه او را بقصر جوهر بردم و از من که بخت آنگاه قصه حکایت خود را که با سید و شه روی داده بود بعفریت باز گفت و بگریست
چون عفریت گریستن جاتشاه بدید دلش بروی بسوخت با او گفت گریستن ترک کن که بمراد خویشتن برسیدی و من آن که سید و شه را بسی
دوست میدارد و چه روا دارم او را از محبتی که ترا با او هست آگاه کرده و هر کس که در قلعه جوهر نگین است ترا از مهر خاطر او دوست میدارند
اکنون خوش دل باش پس آن عفریت جاتشاه را بدوش گرفت و برفت و بقلعه جوهر نگین رسید و بشارت گویان بسوی ملک شهلان و
مادر او رفتند و ایشان را از آمدن جاتشاه بشارت کردند ایشان را فرحی بزرگ روی داد و پس از آن ملک شهلان با مردم و جنیان و عفریتان
سوار گشته بدیدار جاتشاه روان شدند چون قصه بدینجای رسید بامداد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و بیست و نهم برآمد گفت ایملک جوانبخت
ملک شهلان با مردم و جنیان و عفریتان سوار گشته بدیدار جاتشاه روان شد چون ملک با او ملاقات کرد او را در آغوش گرفت و جاتشاه دست
ملک را ببوسید ملک خلعتی از حریرهای گوناگون که طراز زرین مرصع داشت بروی بپوشانید و تاجی جلیل او را بر سر نهاد که چنان تاج نزد
انسیان یافت نشود پس از آن اسبی بزرگ از خیل پادشاهان جان از بهر او حاضر آوردند و جاتشاه بر آن اسب سوار شد و عفریتان از چپ و راست
او سوار شدند و در صحبت ملک شهلان همی رفتند تا بقصر رسیدند ملک فرود آمد و جاتشاه را نیز در آن قصر فرود آورد و جاتشاه در [illegible]
قصری بزرگ که دیوارهای آن را از گوهرها و یاقوتها بنا کرده بودند و بلور و زبرجد و زمرد را بجای خشت و مرمر بر زمین فرش گسترده بودند جاتشاه
از دیدن آن خیره ماند و بگریست ملک و مادر سید و شه سر بکشاده روی او پاک کردند با او گفتند گریستن بگذار و اندوهگین مباش که بمقصود
خود رسیدی پس آنگاه جاتشاه بمیان قصر رسید کنیزکان خوبروی و بندگان و غلامان او را ملاقات کردند و در مکانی نیکو بنشاندند و در خدمتش
بایستادند ملک شهلان بجایگاه خود باز گشت غلامان و کنیزکان را فرمود که جاتشاه را بنزد او بیاورند غلامان جاتشاه را بنزد ملک بیاوردند ملک
بر پای خاست و او را در پهلوی خود بنشاند پس از آن سفره بگستردند طعام خوردند و بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویشتن بشستند
پس از آن مادر سید و شه بنزد ایشان در آمد و جاتشاه را سلام داد و تحیتش گفت و او را برسیدن مقصود بشارت داد پس از حالش بپرسید

خود سید شه

خود سید و شه باز گشت و او را بنزد جاتشاه بیاورد چون سید و شه بنزد جاتشاه در آمد او را سلام داد و دست او را ببوسید و
از شرمساری که از او داشت سر بزمین افکند و خواهران سید و شه که در قصر سلیمان بودند با او بودند ایشان نیز دست جاتشاه را
ببوسیدند پس از آن مادر سید و شه با او گفت ای فرزند دختر من شمسه با تو خطا کرد و تو او را بگذر از زشتی او و کیفر و نیکوی او را
از او در گذر چون جاتشاه این سخن از او بشنید فریاد زد و بیهوش افتاد آنگاه گلاب بروی او افشاندند تا اینکه بخود آمد و سید و شه نظاره
کرد و گفت منت خدای را که مرا بنده خویشتن برسانید و آتش مرا فرو نشاند سید و شه با او گفت ای جاتشاه مرا از حال شما آگه کن و باید
اکنون میخواهم که سرگذشت خود را پس از جدایی من باز گویی و مرا آگاه کنی که چگونه بدین مکان آمدی که هیچکس این قلعه را نمیشناسد و هیچکس
از پادشاهان روی زمین نمیشناسیم و طاقت نمیکنیم و هیچکس راه این قلعه نداند پس جاتشاه تمامت سرگذشت خود را با سید و شه باز گفت و هر گونه
چیزها که از [illegible] برای او بیان کرد و رنجی که در آن راه برده بود و خطرها و عجایب که دیده بود همه را حدیث کرد و با سید و گفت تمامت
این رنجها از بهر تو بردم مادرش گفت منت خدای را که اکنون بمراد خود برسیدی اینک سید و شه کنیزک است که ما او را بتو ببخشیم
خواهیم کرد جاتشاه چو این سخن بشنید فرحی سخت او را روی داد آنگاه مادر سید و شه با او گفت انشاء الله در ماه آینده عیش بر پا کنیم
و دختر خود بتزویج خواهم که تو او را بشهر خویشتن بری و ترا هزار عفریت بدهم که اگر پس از این ایشان را اجازت دهی ملک [illegible] را
او در لحظه هلاک کنند و هر سال طایفه دیگر از جنیان نزد تو فرستم که اگر یکی از ایشان را بهلاک دشمنان بفرمایی همه را هلاک کنند چون قصه
بدینجای رسید بامداد شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و بیست و [illegible] برآمد گفت ایملک جوانبخت مادر سید و شه بجاتشاه
گفت در هر سال طایفه از جنیان بسوی تو فرستم که اگر یکی از ایشان را بهلاک دشمنان بفرمایی ایشان را یکسره هلاک کنند پس از آن ملک
شهلان بر تخت بنشست و بزرگان دولت را فرمود که عیشی بزرگ بر پا کنند و شهر را تا هفت شبانروز بیارایند آنگاه بزرگان
دولت بشتاب اسباب عیش بپرداختند و تا دو ماه بر آن کار مشغول بودند پس از آن عیشی بزرگ بر پای نمودند و بساط شادی
فرو چیدند و جاتشاه را بجهت سید و شه عقد بستند و تا دو سال با او در عیش و نوش و انبساط و طرب و خوردن و نوشیدن
بسر بردند پس از آن با سید و شه گفت پدرت وعده داد که مرا با وطن خویشتن باز فرستد سالی در آنجا و سالی دیگر در اینجا بسر
بریم سید و شمسه گفت هنگام شام بنزد پدر و مادر رو آمد و آنچه جاتشاه گفته بود با پدر باز گفت پدر با او گفت سمعا و طاعة و لیکن [illegible]
ما صبر کنید که از برای شما لشکری از عفریتان مهیا کنم سید و گفته پدر را با جاتشاه بگفت جاتشاه آنچه را که ملک گفته بود صبر کردند پس از آن
ملک شهلان عفریتان را فرمود که در خدمت سید و شمسه و جاتشاه بیرون روند و ایشان را بشهر کابل برسانند و ملک از بهر ایشان
تختی بزرگ از زر سرخ که بالماس و گوهر مرصع بود ترتیب داد و در روی آن تخت خیمه بود از حریر سبز که از گوهرهای گرانبها طراز
داشت و نظارگیان از حسن آن تخت و خیمه حیران میشدند پس جاتشاه و سید و شه پدر و مادر و خواهران و خویشان خود را وداع
کرد و ملک شهلان تا نیمه روز باکرام جاتشاه با ایشان همی رفت چون نیمی از روز بگذشت حاملان تخت را بر زمین نهادند و جاتشاه
و سید و شه از تخت بیرون آمده ملک را وداع کردند و ملک شهلان سید و شه را بجاتشاه سپرد و همه را بعفریتان وصیت کرد
آنگاه حاملان تخت را برداشتند و ملک نیز بجایگاه باز گشت و ملک شهلان سیصد تن از کنیزکان خوبروی بدختر خود و سید ملوک زاده
جان جاتشاه بخشیده بود و غلامان و کنیزکان نیز در تخت بنشستند و عفریتان تخت را برداشته بر هوا بپریدند و بسوی شهر کابل روان شدند
و هر روزی [illegible] مسافت [illegible] تا ده روز [illegible] روان بودند روز یازدهم شهر کابل پدید شد از هوا بشهری بزرگ فرود

آمده و آن شهر ملک طیغموس بود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و بیست و نهم برآمد گفت
ای ملک جوانبخت عفریتان که حامل تخت بودند بشهر ملک طیغموس فرود آمدند و در آن هنگام ملک طیغموس در محاصره سخت بود و از ملک کفید
امان خواسته ولیکن ملک کفید امان نمیداد و چون ملک طیغموس دانست که از ملک کفید خلاص نتواند بود و او را حیلتی نمانده خواست
که خود را بکشد و از آن اندوه خلاصی یابد آنگاه وزرا و امرا و بزرگان دولت را وداع کرده از شهر وداع زنان بقصر اندر شد و مردمان
مملکت آواز بنوحه و افغان بلند کردند و خورد و بزرگ و زن و مرد همی گریستند که عفریتان در قصر فرود آمدند و جانشاه و سمیده شمسه
با کنیزکان و مملوکان از تخت بیرون شدند و مردمان شهر را در محاصره سخت و اندوهی بزرگ دیدند جانشاه با سمیده شمسه گفت ای جان
من و ای روشنی چشم من بحال پدرم نظاره کن که چگونه براو تنگ گرفته اند سمیده شمسه چون آن حالت دید بحاملان تخت را فرمود
با لشکری که قلعه را محاصره کرده بود حمله کنند و ایشان را هلاک سازند و فرمود که یک تن از ایشان بر جای نگذارند آنگاه جانشاه یکی از عفریتان
که قراقش نام داشت اشارت کرده او را فرمود که ملک کفید را اندر زنجیر کرده بیاورد و در حال عفریتان روان شدند و بلشکرگاه ملک کفید
رسیدند و تا نیمه شب صبر کردند پس از آن بملک کفید و لشکر او هجوم کرده ایشان را می کشتند و یک تن از آن عفریتان شصت تن
و ده تن از لشکریان ملک کفید را با پیلان که بر آنها سوار بودند گرفته بهوا میبرد و از آنجا بزیر می انداخت و بعضی از آن عفاریت
با عمود آهنین لشکریان را میزد و همی کشت و اما عفریتی که قراقش نام داشت بخیمه ملک کفید شد و او بر تخت خود نشسته بود و با تخت
بربود و بر هوا برد ملک کفید را از مهابت آن عفریت بیمی سخت روی داد و عفریت او را بسپهر برد ملک کفید چون خود را بهوا برده
هراسان شد و طپانچه بر روی خویش میزد و از این کار شگفت ماند ملک کفید را کار بدینجا رسید و اما ملک طیغموس چون پسر خود جانشاه را
دید از غایت فرح نزدیک شد که بمیرد فریادی بلند برآورده بیخود بیفتاد و گلابش فشاندند چون بخود آمد پسر را در آغوش کشید و سخت بگریست
و ندانست که عفریتان با ملک کفید در قتال هستند آنگاه سمیده شمسه برخاسته بنزد ملک طیغموس برفت و دست او ببوسید و با او گفت ای
پدر بفراز قصر شو و مقاتله خادمان پدرم با ملک شملان را تفرج کن در حال ملک طیغموس بفراز قصر شد و با سمیده شمسه و جانشاه نشسته بقتال عفریتان
تفرج میکردند بعضی از آن عفاریت با عمود آهنین پیل سواران را چنان میزد که استخوان و گوشت پیل و سوار بهم درمی آمیخت و بعضی از عفاریت
روی بگریختگان کرده با نعره بلند بر ایشان میزد و ایشان در حال افتاده میمردند و بعضی دیگر بیست تن و سی تن را با پیلان ایشان بهوا برده بشدت
بزمین می انداخت و ایشان پاره پاره میشدند القصه ایشان چگونه مقاتله میکردند و ملک طیغموس و جانشاه و سمیده شمسه چشم بر ایشان داشته
قتال را تفرج میکردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و سی ام برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک
طیغموس با جانشاه و سمیده شمسه در فراز قصر بتفرج مقاتله عفریتان با لشکر ملک کفید نشسته بودند و ملک کفید بهوا اندر بسوی لشکر خود نظاره
میکرد و میگریست و تا دو روز لشکر او را همی کشتند تا اینکه ایشان را پاک بکشتند و کسی از ایشان بر جای نماند آنگاه قراقش تخت ملک کفید را
در میان قلعه ملک طیغموس فرود آورد و ملک طیغموس عفریتی را که شمواک نام داشت بفرمود که ملک کفید را در زنجیر کند و در سیاه چال
بزندان در افکند شمواک فرمان ملک بجا آورد و پس از آن ملک طیغموس بفرمود تا طبلهای شادی بزنند و بشارت گویان نزد مادر جانشاه
بفرستاد و بشارت گویان نزد مادر جانشاه رفته او را از آمدن جانشاه آگاه کردند و او را بشارت دادند که جانشاه لشکر ملک کفید را اسیر و هلاک
و ملک کفید را بزندان اندر افکندند مادر جانشاه فرخناک شد و بسوی جانشاه دوان گشت چون جانشاه مادر خود را بدید او را در آغوش گرفت
و مادر جانشاه از غایت فرح بیخود افتاد و گلابش فشاندند چون بخود آمد جانشاه را در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و سمیده شمسه چون آن

او را جانشاه برخاسته بنزد او بیامد او را اسلام داده و دست او را ببوسید و گریه کرد او را در آغوش گرفته ساعتی اندر آغوش هم بودند پس از آن
بصحبت گفتن نشستند و ملک طیغموس بعد از آن شهر بگشود و بشارت گویان باطراف بلاد روان ساخت ملوک شهرها و بزرگان
تحایف و هدیه ها بملک بفرستادند و سرهنگان و لشکریان بتهنیت گویی بیامدند پس از آن ملک جشنی بزرگ از برای جانشاه برپا نمود و
بار دیگر شهر بیاراستند و مدتی کنیزکان خوبروی از بهر خدمت سمیده شمسه بفرستاد پس از چندی روز سمیده شمسه نزد ملک طیغموس شد
و از ملک کفید شفاعت کرد که او را رها کند تا بشهر خویشتن باز گردد و سمیده شمسه با ملک گفت اگر از ملک کفید چیزی روی دهد یکی
از عفریتان بگویم که در الحال بنزد تواش حاضر آورند ملک طیغموس شفاعت سمیده بپذیرفت و بحاضر آوردن ملک کفید بفرمود ملک کفید را
در بند و زنجیر حاضر آوردند و در پیشگاه ملک طیغموس بداشتند ملک کفید زمین ببوسید ملک طیغموس فرمود که بند از او برداشتند و با او گفت
سمیده شمسه از تو شفاعت کرده شفاعت او را بپذیرفتم اکنون بسوی شهر خویشتن شو اگر دوباره جرئی کنی و بنیاد خویشتن باز کنی یکی از عفریتان
بفرستم که ترا با خواری بیاورد آنگاه ملک کفید با حالتی زبون راه شهر خویش در پیش گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و سی و یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک کفید با حالتی زبون راه شهر خویش در پیش
گرفت پس از آن جانشاه با سمیده شمسه بخرمی و خوشوقتی بسر میبردند و تمامت اینها را جوانی که در میان دو قبر نشسته بود از بهر بلوقیا
حدیث میکرد چون حکایت بدینجا رسانید با بلوقیا گفت همان جانشاه منم ای برادر ای بلوقیا تمامت اینها بر من رفته و شنیدی
من امروز بلوقیا از حکایات او در عجب شد و بتفکرت فرو رفت پس از آن بلوقیا بجانشاه گفت ای برادر این دو قبر چیست و از بهر چه نزدیک
نشسته و سبب گریستن تو چیست جانشاه گفت ای بلوقیا من و سمیده شمسه در نزد پدر و مادر بخرمی و خوشوقتی عیش تمام داشتیم سالها به
کامل و سالی دیگر در قلعه جوهر تکین بسر میبردیم و در رفتن و آمدن چنان بود که بر آن تخت می نشستیم و عفریتان از آن برداشته بهوا میبردند و در پرواز
سی ماهه راه را طی میکردیم و در ده روز از سواد قلعه جوهر تکین الی قلعه جوهر تکین بکابل میرفتیم و همی آمدیم و سالهای دراز در این حالت بودیم
اتفاقا سالی از سالها بعادت معهود سفر کردیم و در میان راه بدین جزیره رسیدیم عفریتان تخت را در اینجا فرود آوردند که برآساییم و در جزیره تفرج کنیم
پس در کنار این نهر نشسته بخوردیم و بنوشیدیم آنگاه سمیده شمسه جامه های خود را برکند و از بهر غسل بنهر اندر فرو رفت و کنیزکان نیز جامه
برکنده و در نهر فرو شدند و شنا میکردند که ناگاه جانوری از جانوران دریا از پای سمیده شمسه بگرفت در حال سمیده شمسه فریادی برآورده
بمرد کنیزکان از آنجا فرار کردند و پاره از کنیزکان سمیده را برداشته بسوی خیمه بیاوردند من چون او را مرده یافتم بیخود بیفتادم چون
بخود آمدم بگریستم و عفاریت را گفتم که تخت برداشته بسوی پدر او روان شوید و پدر او را از ماجرا آگاه کنید عفاریت برفتند
سه روز بگذشت پدر سمیده حاضر شد سمیده را غسل داده کفن کردند و در اینجا بخاکش سپردند و خواستند که مرا با خویشتن بسوی قلعه جوهر تکین برد
من از پدر سمیده تمنا کردم که قبری در پهلوی قبر سمیده شمسه بهر من بکنند و مرا در اینجا بگذارند بودند که هر وقت بمیرم در پهلوی او در قبر
شوم ملک شهمال از فرمود تمنای من بجای آوردند و مرا در اینجا گذاشته برفتند و من در اینجا گریان و نالانم و انتظار مرگ میکشم و این قصه
من و سبب نشستن در میان این دو قبر چنین است پس جانشاه سر تنگ ساخته و فرو گریست و این دو بیت برخواند بیت هر روز باد سیر از بوستان
گلی * مجروح میکند دل مسکین بلبلی * رویت با پیکر و مویت شکوی * هر لاله که میدمد از خاک سنبلی * بلوقیا چون این سخن از جانشاه
بشنید شگفت ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و سی و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا
از سخن جانشاه شگفت ماند و گفت بخدا سوگند که گمان من این بود که من در روی زمین سیاحت کرده ام و در آفاق بسی گردیده ام اکنون که قصه

خرا شنیدم آنچه باید بود صبر را سود شمردم پس از آن جانشاه گفت ای برادر تمنای من از فضل و احسان تو اینست که مرا براه سلامت دلالت
کنی بلوقیا راه بروی بنمود بلوقیا راه بروی بنمود و او را وداع کرده روان گشت و چون این سخنان را ملکهٔ ماران بحاسب کریم الدین حکایت
بکرد و چون ملکهٔ ماران حکایت بدینجای رسانید حاسب کریم الدین با او گفت ای ملکه تو این خبر از کجا دانستی ملکهٔ ماران با حاسب گفت
ای حاسب بدانکه من پانزده سال پیش از این ماری بزرگ بشهر مصر فرستادم و با او کتابه به بلوقیا نوشتم آن مار بمصر رفته کتاب را بدختر شموخ
رسانید دختر شموخ کتاب گرفته از بلوقیا جویان گشت او را به بلوقیا دلالت کردند نزد بلوقیا رفته کتاب بدو رسانید بلوقیا کتاب را گرفته بخواند
و مضمون آن بدانست و با دختر شموخ گفت آیا تو از نزد ملکهٔ ماران آمده گفت آری از نزد او آمده ام بلوقیا گفت میخواهم که با تو بسوی ملکه
روان شوم که مرا با او حاجتی هست آن مار گفت سمعا و طاعة پس او را گرفته با او گفت چشمان خود را بر هم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد و وقتی
که چشم بگشود خود را در همین کوه که من هستم بدید نزد آن ماری که کتاب پیش وی رسانده بود برفت و او را سلام داد و از ملکهٔ ماران جویا
شد آن مار گفت ملکه با لشکر خود بکوه قاف رفته چون تابستان شود بدین سرزمین باز آید و هر وقت که بکوه قاف رود مرا در جای خویش بگذارد
اگر ترا حاجتی هست با او با من بگو که حاجت ترا بر آورم بلوقیا گفت از تو میخواهم که آن گیاه بمن بنمائی که هر کس از آن بخورد و آب از آن فشرده بنوشد
رنجور نگردد و پیر نشود و هرگز نمیرد آن مار با بلوقیا گفت من آن گیاه را نمیدانم تا اینکه ماجرای خود را بیان نمائی که پس از آنکه از ملکهٔ ماران جدا گشتی
و با عفان بسوی مدفن سلیمان ع رفتی بر تو چه گذشت آنگاه بلوقیا قصهٔ خود را از آغاز تا انجام بر آن مار فرو خواند و حکایت جانشاه را بر او بیان
که شنیده بود باز گفت پس از آن گفت اکنون حاجت من روا کن تا بسوی شهر خود باز گردم آن مار گفت بسلیمان سوگند که من راه آن گیاه
ندانم و از آن نشان ندارم پس آن مار که بلوقیا را آورده بود فرمود که او را برداشته بشهر خویشتنش برساند در حال آن مار برخاسته بلوقیا را پیش خود
خواند و با او گفت چشم بر هم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد و چون چشم بگشود خود را در منزل خویشتن یافت پس از آن ملکهٔ ماران از کوه قاف بازگشت
ماری که قائم مقام او بود بسوی او رفته او را سلام داد و با او گفت که بلوقیا ترا سلام رسانید پس سرگذشت بلوقیا را با ملکهٔ ماران حدیث کرد
پس از آن ملکهٔ ماران با حاسب کریم الدین گفت ای حاسب سبب دانستن من حکایت بلوقیا را این بود که گفتم حاسب کریم الدین گفت
ای ملکه مرا خبر ده که بلوقیا پس از آنکه جانشاه را وداع کرد او را چه بر سر گذشت ملکه گفت ای حاسب بدان وقتی که بلوقیا از جانشاه
جدا گشت شبانروز همی رفت تا بدریائی بزرگ برسید آنگاه از آب آن گیاه در زیر قدمهای خود بمالید و در روی آب روان شد تا بجزیره
که درختان بسیار و چشمهای روان داشت و در آن جزیره تفرج میکرد که در آنجا درختی دید بزرگ که برگهای آن درخت چون بادبانهای کشتیها
بودند پس بر آن درخت نزدیک شد در زیر آن سفرهٔ بافته گسترده که در آن سفره همه گونه طعامهای فاخر بود و در فراز آن درخت پرنده
دید بزرگ که از لؤلؤ و زمرد سبز بود و پاهای او از نقره و منقارش از یاقوت سرخ و پرهای او از گوهرهای گران قیمت بود و آن پرنده
خدا را تسبیح میکرد و بمحمد صلوات میگفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و سی و سیم
بر آمد گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا چون بجزیره در آمد و در اطراف آن جزیره بتفرج مشغول شد و عجایب آن جزیره بدید و از جملهٔ عجایب آن جزیره
دید که پرهای او از لؤلؤ و زمرد سبز و گوهرهای گران قیمت بود و آن پرنده خدا را تسبیح میکرد و بمحمد صلعم درود میفرستاد چون بلوقیا آن پرنده
بزرگ بدید با او گفت تو کیستی و کار تو چیست پرنده گفت من از پرندگان بهشتم ای برادر بدانکه خدای تعالی چون آدم ع را از بهشت بیرون
کرد چهار ورق از برگهای درختان بهشت با او بیرون فرستاد که خویشتن را با آن برگها بپوشد آن برگها بزمین بیوفتادند یکی از آنها را کرم
بخورد و از آن ابریشم پدید آمد دیگری را آهوان بخوردند که مشک از ایشان پدید شد و سیمین را مگس نحل خورد که عسل پدید شد

و چهارمین

و چهارمین در هند بیفتاد و بهار از او پدید آمد و اکنون تمامت روی زمین سیاحت کردم تا اینکه خدای تعالی با اینمکان تشریف نهاد و من
در اینمکان نشستم و در هر شب جمعه و روز جمعه اولیا و اقطاب که در دنیا هستند بدینمکان آیند و اینمکان را زیارت کنند و از این طعام بخورند
و این ضیافت از خدای تعالیست مر ایشان را در هر شب جمعه و روز جمعه پس از آن این سفره بسوی بهشت برداشته شود و هرگز نقصان
و تغییر نپذیرد آنگاه بلوقیا از آن طعام بخورد و چون فارغ شد حمد خدا بجای آورد ناگاه خضر علیه السلام پدید گشت بلوقیا بر پای خواسته او را
سلام داد و خواست که برود آن پرنده با او گفت ای بلوقیا در حضرت خضر ع بنشین بلوقیا بنشست خضر ع با او گفت مرا از کار خود خبر
و حکایت خود با من باز گوی بلوقیا تمامت سرگذشت خود را از روزی که از خانهٔ خود بیرون رفته بود تا رسیدن آنمکان که در آنجا
نشسته بودند باز گفت پس از آن با خضر ع گفت یا سیدی از اینجا تا مصر چه مقدار مسافت است خضر ع با او گفت نود و پنجساله راه است
بلوقیا چون این سخن بشنید بپای خضر افتاده پای او را ببوسید و بگریست و با او گفت مرا از این غربت برهان که پاداش تو بخدا است
اکنون من بهلاک نزدیک شده ام و مرا بخلاصی خود حیلتی نماند خضر ع با او گفت خدای تعالی را بخوان تا مرا دستوری دهد که من ترا
بمصر رسانم بلوقیا بگریست و دست تضرع بدرگاه خدای تعالی برداشت خدای تعالی دعوت او را اجابت کرد و بخضر ع الهام کرد که بلوقیا را بمصر
رساند خضر ع گفت ای بلوقیا بدانکه خدای تعالی دعوت ترا اجابت کرد و بمن الهام فرمود که ترا بمصر برسانم اکنون تو دست من بیاویز
و با او دست خود مرا گرفته چشم بر هم نه در حال بلوقیا دامان او گرفته با او دست او را بگرفت و چشمها بر هم نهاد خضر ع گامی برداشته
با بلوقیا گفت چشم بگشای چون بلوقیا چشم بگشود خود را بر در خانهٔ خویشتن یافت و خواست که خضر ع را وداع کند اثری از او ندید
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و سی و چهارم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت چون خضر علیه السلام
بلوقیا را بمنزل او برسانید بلوقیا چشم بگشود و میخواست که خضر را وداع کند او را نیافت و بخانهٔ خود در آمد چون مادرش او را بدید بانگی
بزد و از غایت فرح بیخود بیفتاد و آب بر روی او بفشاندند تا بخود آمد آنگاه پسر را در آغوش گرفته سخت بگریست و گاهی بخندید پس خویشان
بلوقیا و کسان آمده و بسلامت او تهنیت گفتند خبر او در تمامت شهر شایع گشت از همه سوی هدیها از بهر او بیاوردند و طبلهای شادی بزدند
آنگاه بلوقیا حکایت خویشتن با ایشان حدیث کرد و ایشان را از همه سرگذشت خود آگاه کرد که چگونه او را خضر ع آورده بدر خانهٔ او برسانید
پس همه از آن در عجب شدند و چون اینحکایتها ملکهٔ ماران بحاسب بگفت حاسب را از شنیدن اینحکایت غایت تعجب روی داد و او سخت
بگریست پس از آن با ملکهٔ ماران گفت میخواهم که بشهر خویشتن روم ملکهٔ ماران گفت ای حاسب مرا بیم از آنست که چون تو بشهر
خود برسی عهد فراموش کنی و پیمان بشکنی و بگرمابه اندر شوی حاسب کریم الدین سوگندهای محکم یاد کرد که در تمامت عمر بگرمابه اندر
نشود آنگاه ملکهٔ ماران ماری را فرمود که حاسب کریم الدین را بر روی زمین بیرون برد در حال مار او را گرفته از مکانی بمکانی ببرد تا اینکه
بروی زمین بیرون آورد و حاسب کریم الدین بسوی منزل خود روان گشت هنگام غروب آفتاب بود که بمنزل خود برسید و در بکوفت
مادرش بدر آمده در بگشود پسر خود را بر در بیافت از شدت فرح فریادی بزد و خویشتن را بر او انداخته بگریست و زن حاسب چون آواز گریستن
او را بشنید بیرون آمد شوهر خود را نزد مادر ایستاده دید او را سلام داده دست او را ببوسید و بلقای یکدیگر شادمان شدند و بخانه
در آمدند آنگاه حاسب کریم الدین از حال آن حطابان که با او بودند و او را در چاه بگذاشتند جویان شد مادرش با او گفت ایشان
نزد من آمده و با من گفتند پسرت را گرگ بخورده است و اکنون ایشان بازرگانان و خداوندان املاک و دکانها هستند و روزی
ایشان فراخ است و از جملهٔ توانگران شده هر روز بسوی ما بیایند و از خوردنیها و نوشیدنیها بخورند و بنوشند و تا اکنون ایشان را

کار چنین است حاسب کریم الدین با او گفت با ایشان بگو که حاسب از سفر باز گشته هم چنان او بیامد و او را سلام گفت پس چون با مادر شد مادر به
سخنهای هیزم فروشان رفت آنچه پرسش کرده بود با ایشان باز گفت هیزم فروشان چون این سخن بشنیدند گونهای ایشان متغیر شد و با او
حاسب گفتند سعادت و طالع تو هر یکی از ایشان جامهٔ حریری که طراز زرین داشت با مادر حاسب دادند و با او گفتند که اینها را به پسر خود ده
که بپوشد و با او بگو که یاران تو فردا به نزد تو آیند آنگاه مادر حاسب از نزد ایشان بسوی پسر باز گشت و او را از گفتهٔ ایشان آگاه کرد
و جامها که با او داده بودند بحاسب داد و حاسب با مادر گفت کار بجایی رسید و آنگاه هیزم فروشان جماعتی از بازرگانان را جمع آوردند
آنچه از ایشان بحاسب رفته بود بیان کرده با بازرگانان باز گفتند و از ایشان چاره جستند بازرگانان گفتند چاره این است که هر یکی از شما نصف
مال خود را بحاسب بدهید پس همه را این رای پسندیده گشت و نصف مال خود را برداشته بسوی او برفتند و او را سلام داده و دست
او را ببوسیدند و آنچه مال که برده بودند پیش او بنهادند و با او گفتند این مال از زیادهٔ احسانهای تست که با ما کرده حاسب کریم الدین
مال از ایشان قبول کرده با ایشان گفت شد آنچه شد و از قضا گریزی نیست ایشان گفتند اکنون برخیز تا بتفرج شهر بیرون
رویم و بگرمابه اندر شویم حاسب کریم الدین گفت من سوگند یاد کرده‌ام که در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم ایشان گفتند برخیز و بخانهای
ما در آی تا از بهر تو بساط ضیافت فرو چینیم حاسب خواهش ایشان بپذیرفت و با ایشان برفت پس یکی از ایشان شبی برای او
بساط ضیافت فرو چیدند و تا هفت شبانروز حال او بدینسان بود پس از آن حاسب بازرگانی گشت و در دکانی بنشست
خداوند مال شد بازرگانان شهر نزد او آمد و شد میکردند و او حکایت خود را از برای ایشان باز میگفت و دیرگاهی بدین حالت
بسر برد اتفاقا روزی از روزها در شهر سیر میرفت از در گرمابه بگذشت گرمابه‌بان دوست دیرین او بود او را دید و با او سلام کرد و دست بگردن
در آغوش گرفته گرمابه‌بان با او گفت از بهر پاس دوستی بگرمابهٔ من در آی و تن خویشتن بشوی تا من از بهر تو ضیافتی مهیا کنم حاسب گفت
من سوگند یاد کرده‌ام که در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم گرمابه‌بان او را به طلاق سوگند داد حاسب کریم الدین حیران شد و با او
گفت ای برادر آیا میخواهی که فرزندان مرا یتیم کنی و خانهٔ مرا ویران سازی آنگاه گرمابه‌بان بپای حاسب کریم الدین افتاد و او را پای
ببوسید و با او گفت من در پناه تو ام باید بگرمابهٔ من در آیی و اگر گناهی باشد من آن گناه بگردن بگیرم پس کارگران گرمابه و هر کس
که در گرمابه بود بحاسب کریم الدین گرد آمده او را بگرمابه بردند و جامه او را بر کندند و چون حاسب بگرمابه اندرون شد و در پهلوی دیوار بنشست
طاسی آب بر سر بریخت بیست تن مرد روی به او آوردند و با او گفتند ای مرد برخیز که سلطان ترا میخواهد آنگاه یکی از ایشان از بهر
آگاهی وزیر بسلطان روان گشت وزیر را از حادثه آگاه کرد وزیر با شصت تن از مملوکان سوار گشت و بسوی گرمابه بیامد و بحاسب
سلام کرد و یکصد دینار بگرمابه‌بان عطا کرد و فرمود که اسبی از برای سواری حاسب بیاوردند آنگاه وزیر و حاسب با مملوکان سوار گشته
بسیر رفتند تا بقصر سلطان برسیدند وزیر از قصر فرود آمد و حاسب کریم الدین را فرود آورده در قصر بنشستند آنگاه سفره گسترده شد خوردنی
و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویشتن بشستند پس از آن وزیر دو خلعت که هر یکی پنجهزار دینار قیمت داشت بحاسب بداد
و با او گفت که خدای تعالی از آمدن تو بما منت گذاشته از آنکه سلطان ما بعلت جذامی گرفتار است و بمرگ نزدیک شده و کتابها ما را دلالت
کرده بود باینکه زندگانی او در دست تست حاسب کریم الدین از کار ایشان شگفت ماند پس از آن وزیر و حاسب کریم الدین و خاصان دولت
از درهای هفتگانهٔ قصر گذشته بنزد ملک شدند و آن ملک را ملک کرزدان می گفتند که از سلاطین عجم بود و پادشاهی هفت اقلیم داشت و از
او صدتن پادشاه بود که بر کرسیهای زرین می نشستند و ده هزار پهلوان داشت که هر پهلوانی صد تن نایب داشت و هر یکی از ایشان

صدتن

صدتن جلاد بود که پیوسته با شمشیرهای برهنه می ایستادند پس چون وزیر و حاسب از همه آنها بگذشتند دیدند که ملک خفته و روی خود را با دستمال
فرو بسته و از شدت رنجوری همی نالد چون حاسب او را بدید از هیبت ملک کرزدان مدهوش شد و زمین ببوسید و او را دعا کرد پس
از آن وزیر اعظم که او را شمهور می گفتند روی بحاسب کریم الدین کرده او را سلام داد و او را در دست راست ملک کرزدان
بر کرسی زرین بنشاند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و سی و چهارم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
وزیر شمهور روی بجانب کریم الدین کرده با او سلام داد و او را در دست راست ملک بکرسی زرین بنشاند و بحاضر آوردن خوانهای
طعام اشارت فرمود و در حال خوانها بنهادند و همه گونه خوردنی فرو چیده شد حاضران بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویشتن بشستند پس از آن
وزیر شمهور بر پای خواست و هر که در مجلس او بود از هیبت او بر پای خواستند بسوی حاسب کریم الدین آمده وزیر شمهور با حاسب
گفت ما از جملهٔ خادمان توایم و هر چه تو از ما بخواهی اگرچه نیمهٔ مملکت باشد مضایقه نکنیم از آنکه بهبودی ملک در دست تست آنگاه وزیر
دست حاسب گرفته بسوی ملک برد و حاسب روی ملک را گشوده بر او نظر کرد او را در غایت رنجوری یافت و ناخوشی او را سخت
دید پس از آن وزیر دست حاسب ببوسید و با او گفت از تو میخواهیم که ملک را معالجت کنی و هر چه از ما تمنا کنی بجای آوریم
و مال آنچه بخواهی بدهیم و حاجت ما در نزد تو همین است حاسب گفت ای وزیر اگر چه من پسر دانیال نبی ام ولیکن از علم او خبری
ندارم که مرا سی روز بآموختن طب بگذاشتند من صنعت طب یاد نگرفتم و من خود دوست میداشتم که کاش چیزی یاد گرفته و ملک را معالجه
میکردم وزیر گفت سخن بیش مدار از آنکه اگر همه حکیمان مشرق و مغرب جمع آیند بجز تو کس معالجه نتواند کرد حاسب گفت من
او را چگونه معالجه کنم که نه درد او را دانم و نه داروی او را شناسم وزیر گفت داروی ملک در نزد تست حاسب گفت اگر من داروی او
بشناسم او را معالجه کنم وزیر گفت تو داروی او را بهتر از هر کس شناسی از آنکه داروی او ملکهٔ ماران است و تو او را دیده و مکان او را
میشناسی و در نزد او بوده چون حاسب این سخن بشنید دانست که سبب این داخل شدن بگرمابه است آنگاه از کردار خود پشیمان شد
و پشیمانی سود نداشت و با ایشان گفت ملکهٔ ماران کدام است که من او را نمیشناسم و در تمامت عمر این نام نشنیده‌ام وزیر
گفت معروف خود را از ما مپوشان که در نزد ما دلیل هست بر اینکه تو او را میشناسی و دو سال در نزد او بوده حاسب گفت من
او را نمیشناسم و او را ندیده‌ام در حال وزیر بحاضر آوردن کتابی اشارت فرمود و آن کتاب بگشود و در آن کتاب نظر کرد و گفت از کتاب
چنین معلوم میشود که ملکهٔ ماران را خواهی یافت و دو سال در نزد او بسر خواهی برد و پس از دو سال از نزد او برون آیی و بار دیگر
و بیرون رفت که بگرمابه اندر شود شکم او سیاه گردد پس با حاسب گفت شکم خود نظاره کن حاسب بشکم خود نظاره کرده دید که شکمش
سیاه گشته با وزیر گفت مرا از روزی که از مادر زاییده شکم من سیاه است وزیر گفت من بهر گرمابه سه تن مملوک برگماشته‌ام که
هر کس بگرمابه داخل میشد شکم او را میدیدند و مرا آگاه میکردند پس چون تو بگرمابه داخل شدی شکم ترا نظاره کردند و او را سیاه یافتند و مرا
آگاه نمودند و گرنه من باور نداشتم که امروز با تو جمع خواهیم آمد و ما را بتو حاجتی نیست مگر اینکه آن مکان را که از آنجا بیرون آمده بنمایی و از پی
کار خود بروی از آنکه ما میخواهیم ملکهٔ ماران را بگیریم و در نزد ما کسی هست که او را پیش ما تواند آورد و چون حاسب این سخن بشنید از رفتن
بگرمابه پشیمان شد و پشیمانی سودش نداد و پیوسته امرا و وزرا بنزد حاسب می آمدند و از ملکهٔ ماران باز می پرسیدند چندانکه عاجز شدند
و لیکن حاسب در جواب ایشان میگفت من او را ندیده‌ام و نام او را نشنیده‌ام وزیر جلاد بخواست و او را فرمود که جامه از حاسب
بر کنده او را سخت بزند جلاد جامه از حاسب برکند و او را همی زد تا اینکه از شدت عذاب مرگ را عیان بدید پس از آن وزیر با او گفت

وزیر او را بلیت کرد و مکان ملکهٔ ماران شناسی پس پوشید و در پشتن تو از بهر چیست تو بهانگکلان را که از آنجا بیرون آمدی باز آری
آنگاه از ما دور شو که اندر زمین کسی نیست که ملکهٔ ماران را بگیرد و از این کار او را آسیبی نخواهد رسید القصه وزیر با او ملاطفت و مدارا
میکرد تا اینکه او را بنشاند و خلعتی بدین در مرصع بگوهر ها بر وی پوشانید آنگاه حاسب تمنای وزیر بپذیرفت و با او گفت من آنگاه
که از آنجا بیرون آمده ام تو باز تا ایم وزیر چون سخن او را بشنید سخت فرحناک شد و در حال سوار گشته و تمامت امرا و حاسب کریم الدین
با او سوار شدند و همی رفتند تا بدان کوه رسیدند حاسب کریم الدین بخانه اندر شد و بگریست و افسوس خورد و وزیر با امرا از پیا او رفتند
تا بدانجایی که عسل از آنجا بدر آورده بود در رسیدند و در چاه فرو شدند حاسب کریم الدین مکانی را که از آنجا بر آمده بود بر ایشان بنمود آنگاه
وزیر پیش رفته بخور را آتش افکند و عزایم بخواند و گرد جا بر و در این سوی و آن سوی همی دمید و گاه وزیر مردی بود ساحر کار او
جانیان را مسخر کرده و علم کهانت نیک میدانست چون از عزایم بانجام رسانید با آواز بلند گفت ایملکهٔ ماران بیرون آمی اندر آن
هنگام دری بزرگ کشوده شده و فریادی چون آواز رعد بلند گشت چنانکه گمان کردند که آن جا از هم فرو ریخت حاضران بیخود
بیفتادند و پاره از ایشان از بیم هلاک شدند آنگاه ماری بزرگ که به بزرگی پیل بود از آن چاه پدید آمد که آتش از چشم و دهان او جستن گرفت
فرو میریخت و در پشت آن مار طبقی بود از زر مرصع به زر و گوهر و در میان آن طبق ماری بود که انگکان از نور او روشن گشت و روی
چون روی آدمیان بود و بزبان فصیح سخن می گفت و همان مار ملکهٔ ماران بود و بچپ و راست نگاه کرده چشمش بحاسب افتاد
و با او گفت ای عهد شکن تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری عهد دیگاه و وفاداری را نپسندی کجاست آن عهدی که با من بستی
کجاست آن سوگند ها که یاد کردی که دیگر باره اندر نشوی و لیکن از تقدیر گریزی نباشد و از سرنوشت نتوان گریخت که خدا تعالی امر
مرا در دست تو کرده نهاده و حکم ازلی چنین رفته که من کشته شوم و ملک کرزدان از رنج خلاص یابد پس از آن ملکهٔ ماران سخت بگریست
و حاسب کریم الدین از گریستن او گریان شد چون وزیر شمهور پلید ملکهٔ ماران را بدید دست بسوی او دراز کرد که او را بگیرد ملکهٔ ماران
گفت ای پلید که تو دست از من کوتاه دار و گرنه بر تو چنان بدمم که همی خاکستر شوی آنگاه ملکهٔ ماران حاسب را آواز داد و با او گفت
نزد من آی و با دست خود مرا گرفته بر آن طبق که با خود آورده ام بنه و طبق بردار که مرگ من از ازل بر دست تو بوده است از حکم ازلی
نتوان گریخت پس حاسب ملکهٔ ماران را گرفته بر طبق بنهاد و طبق بر سر گرفت و روی بشهر گذاشته همی رفتند که در میان راه ملکهٔ
ماران سر فرا گوش حاسب آورده با او گفت ای حاسب اگرچه تو پیمان بشکستی و عهد بجا نیاوردی و لیکن گناه از تو نبود که سرنوشت
چنین بوده است اکنون پندی با تو بگویم که آن پند بنیوش که سودها از آن پند بر تو رسد حاسب گفت ایملکه هرچه بفرمایی بجای آرم
ملکهٔ ماران گفت چون بخانهٔ وزیر برسی او با تو گوید که این مار ذبح کن و گوشت او را پاره پاره کن تو بگو که من ذبح نتوانم کرد و سخن او نپذیر
تا او خود مرا ذبح کند و گوشت مرا پاره پاره کند چون مرا بکشد و گوشت مرا پاره پاره کرد آنگاه رسولی از نزد ملک کرزدان آمده او را
بحضور ملک بخواند آنگاه وزیر گوشت مرا در دیگ مسین بگذارد و دیگ بر کانون بنهد و با تو بگوید که در زیر این دیگ آتش بیفروز
تا چربی گوشت بیرون آید آنگاه چربی او را گرفته در شیشه بگذارد و ساعتی صبر کن تا خنک شود و تو آنرا بنوش که در بدن تو رنجی و المی
نماند و همه درد ها را از تن بیرون کند پس چون دوباره از گوشت چربی بدر آید آن چربی را نیز گرفته در شیشهٔ دیگر بگذار تا من از نزد
ملک باز گشته آنرا بنوشم که مرا درد پشتی است تا از آن درد بهبودی یابم القصه وزیر دو شیشه بتو بسپارد و از این دو شیشه یکی بگذارد
و خود بسوی ملک رود تو آنگاه آتش در زیر دیگ بیفروز بار نخستین که از گوشت چربی بدر آید تو آنرا گرفته در شیشه بگذار و در نزد خود نگاه

وازنوشیدن

وازنوشیدن آن پرهیز باش پس چون دوباره از گوشت چربی پدید آید آنرا گرفته بشیشه بگذار و از بهر نوشیدن خود نگاه دار پس چون
وزیر از نزد ملک باز گردد و از تو شیشه دومین بخواهد تو شیشه نخستین با او ده و ببین که بروی چه خواهد رفت چون قضیه بدینجای رسید بامداد شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و سی و پنجم** بر آمد گفت ایملک جوانبخت ملکهٔ ماران با حاسب کریم الدین گفت از آن چربی شیشه نخستین با شاب
منوش و شیشه دومین را از بهر نوشیدن خود نگاه دار پس از آن با حاسب گفت چون وزیر از نزد ملک باز گردد و شیشه دومین را از تو بخواهد
تو شیشه نخستین با او ده و ببین که بروی چه خواهد رفت پس از آن تو شیشه دومین بنوش چون تو آنرا بنوشی دل تو خانهٔ حکمت شود و پس
از آن گوشت از دیگ بدر آور و در ظرف مسین بگذار و آنرا به وزیر ده تا ملک بخورد چون ملک آنرا بخورد و گوشت در شکم او جای گیرد
تو روی ملک را با دستار فرو پوش و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکم او خنک شود و پس از آن چیزی از شراب بروی بنوشان که او در حال بهبود
یابد و رنجوری او بقدرت خدا تعالی برود و این وصیت را که با تو گفتم نگاه دار و از این پند در مگذر پس ایشان برفتند تا بخانهٔ وزیر
برسیدند و وزیر با حاسب گفت با من بخانه اندر آی چون وزیر و حاسب بخانه اندر شدند امرا و لشکریان پراکنده گشته هر یک بخانهٔ خویش
کار خود برفتند حاسب طبقی را که ملکهٔ ماران در آن بود از سر بر زمین نهاد آنگاه وزیر با او گفت ملکه را ذبح کن حاسب گفت من
ذبح کردن نتوانم و در همه عمر خود چیزی ذبح نکرده ام اگر ترا در ذبح او غرضی هست خود او را ذبح کن آنگاه وزیر شمهور با دست خویش
ملکهٔ ماران را از طبق برگرفت و او را ذبح کرد چون حاسب این حالت بدید سخت بگریست وزیر شمهور بخندید و با حاسب
گفت ای کم خرد از بهر کشتن ماری چرا گریانی پس وزیر گوشت ملکه را پاره پاره کرد و در دیگ مسین بگذاشت و دیگ بر آتش
نهاد و در حال مملوکی از نزد ملک در رسید و با وزیر گفت ملک ترا در همین ساعت طلبیده است وزیر برخواست و شیشه حاضر کرده
با حاسب کریم الدین گفت آتش در زیر این دیگ بیفروز تا از گوشت چربی بدر آید آنگاه تو آن چربی را از روی گوشت جمع کن و در یکی از این
شیشه ها بگذار و ساعتی صبر کن تا خنک شود آنگاه تو آنرا بنوش پس چون تو آنرا بنوشی در تن تو هیچگونه ناخوشی نماند چون دوباره از گوشت
چربی پدید آید آن چربی را نیز از روی گوشت جمع آور و در شیشه دیگر بگذار و آنرا در نزد خود نگاه دار تا من از نزد ملک باز گردم آنرا بنوشم
که مرا درد کمری هست تا بدان آن درد از کمر من برود و پس از آن وزیر بسوی ملک روان شد و حاسب آتش در زیر دیگ بیفروخت
تا اینکه چربی از گوشت جدا آمد پس از آن گوشت بدر آمد پس از آن چربی از روی گوشت جمع آورده در یکی از آن دو شیشه نهاد و
در نزد خود نگاه داشت و دیگر باره آتش در زیر دیگ همی افروخت تا دوباره چربی از گوشت بدر آمد آن چربی نیز جمع کرده در شیشهٔ
دیگر بگذاشت و در نزد خود نگاه داشت پس چون گوشت پخته گشت دیگ از آتش برداشت و بانتظار وزیر بنشست چون وزیر از نزد
ملک باز آمد با حاسب گفت چکار کردی حاسب گفت شغل بانجام رسانده ام وزیر گفت شیشه نخستین با چکردی حاسب گفت آنرا بنوشیدم
وزیر گفت در تن تو از آن تغییری یافتی گفت نیافتم حاسب گفت تن من از فرق تا قدم از اثر آن بسان شعلهٔ آتش است پس از آن وزیر با حاسب
گفت آن شیشه دیگر کجاست حاسب شیشه نخستین حاضر آورد وزیر را گمان این بود که این شیشه دومین است در حال آنرا بنوشید و در همی بود
از دست او فرو افتاده بود که تن او آماس کرده و بر زمین بیفتاد و صاحب مثل را سخن راست گشت که من حفر بئر الاخیه وقع فیه
آنگاه حاسب با خود گفت اگر آنچه در شیشه دومین است ضرر میداشت وزیر آنرا از بهر خود برنگزیدی آنگاه توکل بر خدا تعالی کرده آنچه
در شیشه دومین بود بنوشید و در حال دل او خانهٔ حکمت شده و در های دانش از برای او بگشود و پس گوشتی که در دیگ بود گرفته بظرف
مسین بگذاشت و آنرا از خانهٔ وزیر بیرون آورد آنگاه سر بآسمان بر داشت و هفت آسمان را با آنچه در آنهاست تا سدرة المنتهی بدید و

و چگونگی گردیدن آسمانها بر او آشکار شد و خدای تعالی پرده از چشم آن مار بر داشت ثوابت و سیاره را بدید و چگونگی سیر کواکب بدانست و حقیقت
برج و بحر را مشاهده کرد و بعلم هندسه و علم شماره و علم هیئت و علم فلک و علم شمار و آگاهی از ذات احکام نجوم و خسوف و کسوف و ظهور آثار بدانست
آنگاه بسوی زمین نظاره کرد و هر چه در آنست از معادن و گیاهان بود بدید و سود و زیان هر یک را بدانست و علم طب و سیمیا و کیمیا آگاهی یافت
و آن گوشت بپیبر و تا قیصر ملک کرزوان برسید و بنزد ملک حاضر گشت و زمین ببوسید و با او گفت اگر وزیر شمهور مرد ملک زنده باد و
از این سخن غمگین شد و بمرد وزیر بتخت بگریست و امرا و بزرگان دولت بگریستند آنگاه ملک گفت اکنون وزیر شمهور در غایت تندرستی نزدیک
بود او رفت که گوشت از بهر من بپلاو و سبب مرگ او چه شد و او را چه حادثه روی داد حاجب کریم الدین آنچه از خوردن بجز بلعمور بر رفته بود با ملک
بازگفت ملک را اندوهی سخت روی داد و با حاجب گفت پس از وزیر شمهور حالت من چگونه خواهد شد حاجب گفت ای ملک من ایشان را شوم که من
کریم وزیر ترا معالجه کنم و درد تن تو از تا خوشیها بیرون برجاکنم ملک کرزوان را از شنیدن این سخن خاطر گشوده با حاجب گفت
انیست که از این جهت غلام تو هم اگر چه پس از مرگ اوست آنگاه حاجب بر خواسته گوشت ملک را از پیش آورده و پاره ای از آن گرفته ملک بخورانید و بر
ابروی او بیفراخت و او را بخفتن امر کرد و ملک از بکام فر و وقت مغرب بخفت تا آنگاه آن گوشت از شکم ملک بگذرد پس از آن حاجب ملک
بیدار کرده چیزی از شراب بروی بنوشانید و او را بار دیگر بخفتن بفرمود ملک تا بامداد بخفت چون بامداد شد با او چنان کرد که روز پیش کرده بود
و در سه روز هر سه پاره گوشت را بوی بخورانید در آن هنگام ملک را خوی از فرق تا قدم بگرفت و تا ساعتی خوی از تن او میریخت تا اینکه از ناخوشیهای او
و در تن او اندر بخوری و چیزی نماند پس از آن حاجب کریم الدین با او گفت اکنون باید بگرمابه شوی پس ملک بگرمابه برد و تن او را بشست و او را
از گرمابه بدر آورده ملک را اندامی چون نقره خام شد و حالتش از حالت نخستین بهتر گردید آنگاه ملک جامه فاخر بپوشید و بر تخت بنشست حاجب
چو او داده که با او بنشیند حاجب در پهلوی او بنشست پس از آن ملک فرمود سفره بگستردند با حاجب غذا خورده و نوشیدنی بنوشیدند
آنگاه امرا و وزرا و سرهنگان لشکر و بزرگان دولت در آمدند و ملک را بسلامت و عافیت تهنیت گفتند و لشکریان طبلهای شادی بزدند
و شهر را آیین بستند چون بزرگان دولت از بهر تهنیت ملک حاضر آمدند ملک با ایشان گفت ای طایفه وزرا و ای سرهنگان لشکر و بزرگان
دولت من این حاجب کریم الدین است که مرا معالجه کرده بدانید که من او را در جای وزیر شمهور وزیر بزرگ خود گردانیدم چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و بیست و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک کرزوان با امرا و بزرگان دولت خود گفت که این
حاجب کریم الدین است که مرا معالجت کرده و ناخوشیها از من برداشته است اکنون من او را در جای وزیر شمهور وزیر بزرگ خود کردم
هر که او را اطاعت کند طاعت من بجا آورده و در حال حاضران برخواستند و حاجب کریم الدین را ببوسیدند و او را بوزارت تهنیت
گفتند پس از آن ملک خلعتی گران قیمت که از زر سرخش بافته بودند و بیاقوت و گوهر گرانبها مرصع بود و کمترین آن گوهرها بهزار دینار زر
قیمت داشت بدو داد و سی غلام ملوک ماهروی و سی کنیزک رومی زهره جبین و سی کنیزک حبشی و پانصد شتر بار از اموال آنجا
که یکی از گرانبها بود بر وی عطا کرد و او را از چارپایان و گوسپندان و گاوان چندان بداد که در شمار نمی آمد پس از آن همه وزرا
و امرا و بزرگان دولت و تمامت رعیت را فرمود که از بهر او هدیه ها بفرستند آنگاه حاجب کریم الدین سوار گشته وزرا و امرا و بزرگان
دولت و تمامت لشکریان نیز سوار گشته و از دنبال او بسرای که ملک از بهر حاجب کریم الدین فرموده بود برسیدند آنگاه حاجب در سرای
بنشست و امرا و وزرا پیش آمده دست او ببوسیدند و او را بوزارت تهنیت گفتند و یکی یکی خدمت او بایستادند و حاجب کریم الدین
شادمانی سخت روی داد و نزد مادر خود حاجب آمده صلابت و وزارت او تهنیت گفت و چون از حاجب فرحی سخت روی داد پس از آن کریم

فراشان که از آن حاجب کریم الدین بودند حاضر آمده وی را بوزارت تهنیت گفتند آنگاه حاجب کریم الدین بوزارت کشته بسوی خانه وزیر
شمهور رفت و آنچه در خانه او بود بسمه نه خویش جا داده و در حالی که از علوم خبری نمیدانست بقدرت پروردگار همه علوم را دانست و علم
و حکمتش در همه ایام شیوع یافت پس از آن روزی از روزها با مادر چنین گفت ای مادر پدرم در اجمال مردی بود عالم و فاضل را
خبر داد که از کتاب اجزای دیگر چه بر جای گذاشته مادرش چنین پاسخ گفت بنشسته صندوقی را که پدرش آن پنج ورق که از کتاب او فرق
شده باقی مانده و در آن صندوق که رشته بود پیش آورد و بکاکیک دید و گفت پدرت جز این پنج ورق که در این صندوق هست چیزی بر جای
نگذاشته در حال حاجب کریم الدین صندوق گشوده ورقها بر داشته بخواند و گفت ای مادر این ورقها از ورقهای کتابهای بزرگ
بازگو که بقیه آن کتاب در کجاست مادر حاجب گفت ای فرزند پدرت با تمامت کتابهای خود در دریا سفر کرد و کشتی او در دریا بشکست
و کتابهای او غرق گشت خدای تعالی ترا از آن بلا نجات داد و ما از کتابهای او جز این پنج ورق چیزی بر جای نماند چون پدرت از سفر باز
با مادرت بنشستن بخفتند من گفت بسا هست که فرزندی بزایی از تو بوجود آید این ورقها را در نزد خود نگاه دار و در وقتی که آن پسر
بزرگ شود و از میراث پدر پرسد تو با او بگو که پدرت جز این پنج ورق چیزی بر جای نگذاشته پس
از آن حاجب کریم الدین در بهترین عیشها و بزرگترین شادیها بسر برد تا اینکه از هم فرقت
لذات و پراکننده جماعات و ویرانکننده خانه ها که سلطان بی لا یموت است نشنید
رادی خدای کریم سبحان الملک الرحیم هزاران درود و برکات
صلوة زاکیات بر خواجه کاینات هزاران درود و هزاران سلام
زاکیات بر محمد علیه السلام

۵۱۲